کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

هو الله العزیز

در عهد گردون مهد سلطان مهر

اکلیل و خاقان جلیل منیل شهریار فلک

خرگاه و تاجدار ملک سپاه بخشنده بیدریغ خداوند نگین

و شیع مفخر خواقین دوران و مهتر سلاطین ایران شاهنشاه کامیاب

کامکار السلطان احمد شاه قاجار حسب الامر جناب مستطاب

قدوة الواعظین و المحققین و برهان الناطقین و المتکلمین المؤید من الله

العلیم آقا شیخ عبد الکریم واعظ مؤسس مدرسهٔ مقدسهٔ

معارف اسلامیه در دار الخلافه طهران در مطبعهٔ استاد

الماهر میرزا امان الله صورت انطباع پذیرفت

فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۸

چاپ اول حق طبع محفوظ

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۱۸۲۶۴۳
تاریخ بهمن ۷۷

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۸۷۱
رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۸ ب ۷۴۲ ف ۳/۰۸۱ فا ۸
سرشناسه: فندرسکی استرآبادی، محمود، قرن ۱۱ ق.
عنوان قراردادی:
عنوان: بحیره
کاتب: میرزا نعمت الله معین الکتاب تاریخ کتابت:
محل نشر: تهران ناشر: مطبعه میرزا امان الله تاریخ نشر: ۱۳۲۸ ق.
صفحه شمار: ۶۵۶ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۱/۵×۳۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: نامعلوم تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷۷
یادداشتها: اهتمام شیخ عبدالکریم واعظ؛ سید اسدالله روضه‌خوان و محمد ابراهیم صراف
موضوع(ها):
۱. داستانهای تاریخی. ۲. مسائل متفرقه.
شناسه(های) افزوده: الف. تویسرکانی، عبدالکریم بن عباسعلی، مصحح. ب. معین الکتاب، نعمت الله، کاتب. ج. عنوان.
فهرستگر: تاریخ فهرستنگاری: تیر ۸۹

۲۸

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

۷۲۹۶

هو الله العزیز

در عهد گردون مهد سلطان مهر
اکلیل و خاقان جلیل منیل شهریار فلک
خرگاه و تاجدار ملک سپاه بخشنده بی دریغ خداوند نگین
و شیخ مفخر خواقین دوران و مهتر سلاطین ایران شاهنشاه کامیاب
کامکار السلطان احمد شاه قاجار حسب الامر جناب مستطاب
قدوة الواعظین و المحققین و برهان الناطقین و المتکلمین المؤید من الله
العلیم آقا شیخ عبد الکریم واعظ مؤسس مدرسه مقدسه
معارف اسلامیه در دار الخلافه طهران در مطبعه استاد
الماهر میرزا امان الله صورت انطباع پذیرفت
فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۸

چاپ اول حق طبع محفوظ

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۱۸۲۴۴۳
تاریخ

۱۸۲۴

۳۱۱

۳۱۴

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی حمدی که در شهرستان صدور
مهجوران مشتاق از هیبت صولت عظمت او دلولها است و شکری که بر سماء پرسیاء ضمیر منیر پاکان از
شعاشع سواطع نور ظهور او مشعلها   حمدی که از آن در دل و جان غلغلها است   شکری
که از او در دو جهان ولولها است   حمدی که چو از درون جان شعله زند   در بزم قدم ز نور او
مشعلها ایست   نثار بارگاه احدیت و ایثار درگاه صمدیت خدا و ند بحق و معبود مطلق اول و آخر
بوجود و حیات هست کن و نیست کن کائنات کیست در این دستگه پر پای کو لمن الملک زند
جز خدای تعالی شأنه و تعظم برهانه که مقدس است در سمو صمدیت خود از احاطت بصر و متعالی است
در علو سرمدیت خود از ادراک عقل مختصر لا یقاس بالناس و لا یدرک بالحواس فیک یا اعجوبة
الکون غدا الفکر کلیلا انت حیرت ذوی اللب و بلبلت العقولا کلما قدم فکری فیک شبرا فر میلا
ناکصا یخبط فی عمیاء لا یهدی سبیلا و نفایس صلوات زاکیات و شرایف تحیات نامیات
نثار روح معطر و روضهٔ منور و تراب معطر سلطان دار الملک نبوت و رسالت شهنشاه تخت
عالی بخت فتوت و بسالت نتیجه مقدمه لولاک شهسوار میدان افلاک سپهسالار مضمار جاهد الکفار فرمان
فرمای معجز نمای فاعتبروا یا اولی الابصار محرم خلوتگاه لی مع الله اعنی محمد بن عبد الله صلعم اگر او نبودی
نبودی سپهر ٭ نه تابنده ماه و نه رخشنده مهر ٭ و درود نا محدود بر آل و اصحاب و خیل و اعوان
و متابعان و احباب او که قصر ملت زهرا و بیضهٔ شریعت بیضا بزیب وجود و نور شهود ایشان
مزین و آراسته و ساحت دین مبین از شوک شرک و ضلالت و خاشاک بدعت و جهالت
بمیامن مساعی جمیله ایشان پیراسته مطهرون نقیات جیوبهم ٭ تجری الصلوة علیهم اینما ذکروا
سیما امام المتقین و قائد الغر المحجلین النجم الثاقب علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین علی ارواحهم تحف
التحایا من الله الذی خلق البرایا و اللعنة الدائمة علی اعدائهم جمیعا **اما بعد** چنین گوید
اقل الخلیقه بل لا شیئی فی الحقیقه خوشه چین خرمن علمای ربانی عبد الکریم بن عباسعلی القمی التفرشی
عفی الله عنهما که چون مدتی است بطبع و نشر کتب حقه اشتغال نموده و چندی بر این منوال گذرانیده
تا این اوقات خجسته علامات که نعمت امن و آسایش طبقات رعایا و برایا بوجه کامل
حاصل و مشکلات ملکی و معضلات سیاسی که در ازمنه سالفه غالباً وسیله خسارات حدودی
و حقوقی میگردید و نتایج آنها منابع خصب در خاء مملکت و اساس اقتدار و تسلط دربار دولت را
متزلزل میساخت چنان مرتفع که صرفه و غبطه مملکت را احدی از جیران ایران نمیتوانند تفویت
نمود و بواسطه اصلاحات منتظمه و ترمیمات مهمه در قواعد سلطنت و مبانی دربار دولت
استحکامی مجدد و استقراری متانف بهم رسیده و فرقهٔ ناجیه وطن پرستان ایران مایل و راغب
بقرائت کتب تواریخ و سیر پیشینیان گردیده لهذا بمعاضدت جناب .. حاج شیخ عباس
واعظ و جناب .. آقا سید اسد الله روضه خوان و جناب .. آقا میرزا محمد ابراهیم صحاف
وفقهم الله شروع در طبع این کتاب مستطاب بحیره نموده که واقعاً بحری است و خاوری

لؤلؤئی است آبدار کلماتش چون در خوشاب بل چون اکسیر کمیاب و همه اولو الباب از آن
کامیاب که چشم اهل بینش در خاکدان دنیا اینچنین تاریخ مجموعی ندیده و گوش اهل دانش
در هیچ زمانی از هیچ زبانی اینچنین بیان محمودی نشنیده ٭ من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم و با انحصار نسخه نهایت جهد و جهد در تصحیح بعمل آمده و لغات
مشکلاتش در حاشیه ترجمه شده تا ناظرین هنگام مطالعه بزحمت نیفتند و علاوه بر این چون فهرست
کافی وافی نداشت در کمال دقت فهرست نموده که معادل دو جزو در آخر کتاب رسیم
یافته تا ارباب دانش بدون هیچ
تکلف از مطالبش محظوظ
گردند والله الموفق
علی اتمامه
(مهر)

بسم الله الرحمن الرحیم

به که در این گفتهٔ معجز بیان   درج بود نام خدای جهان

دانشنامه پر دقت خرد دوربین و فهرست مجموعهٔ اندیشه سحر آفرین ستایش و ثنای خداوندیست که مهندسان فراخ دانش
پهن بینش در بیدای ناپیدای گفتار صفات کمالش در ورطهٔ حیرانیند و عقلای دانش پژوه و بلند فطرتان والاشکوه پرگار
بر مرکز دایرهٔ شناخت ذات ابد پیوندش در بخستین گام سرگردانی الله اکبر اگر نه کلک قدرتش بودی که بر لوح هستی چندین
نقوش بدیع نگاشتی و اگر نه شحنهٔ غیرتش نبودی که بر کرسی سخن‌رفه دماغ عقل کامل را در برابر جهل ناقص گماشتی **شعر**
آنچه در ادراک نگنجد هم اوست   وانچه در اعمال نسنجد هم اوست   خامهٔ شکسته زبان را چه محل بیان صفات ذات حضرتی
[illegible] بیدا انبیا و در این معنی گویاست که ما عرفناک حق معرفتک آن امی که زبان آوران عرصهٔ فصاحت و دانشوران
کارگاه بلاغت طفل کودک زبان دبستان تعلیم اویند **نظم** امی گویا بزبان فصیح   از الف آدم و میم مسیح   صاحب
شریعتی که خطبای هر چهار ملت بر منابر هفت اقلیم تیغ زبان آخته تو بجا و نصر بجا خطبهٔ او را ساخته اند زهی صلحب قدرتی
که از مرکز خاک تا اوج افلاک بیخ چو کفش رفت و آمد رفت و آمد برگزیده که شب وصال از حضرت ذو الجلال چندان
علم اندوخت که بهر که خواست آموخت چنانکه در مقام افتخار میفرماید انا مدینة العلم و علی بابها صلوات وافیات بر آل
و اصحاب والاجناب او باد **اما بعد** نموده میشود که شکسته داودی نامرادی قزوینی استرابادی در خواطر داشت که
حالات گذشتگان از آدم تا خاتم و از خاتم تا این دم چنانکه سنت سنیهٔ سلف است در قید تحریر آرد اما چون مکرر مورخین
عرب و عجم و فضلای ما تقدم بر گرد جمع این مقامات گشته اند و هر یک از دیگری بهتر و نیکوتر پرداخته اند این فقیر کلام صدق
انجام الجار من الا یار را سپر عذر خود ساخته از جادهٔ انحراف نموده حرف چندی که باین ترتیب استاد از خاطر رسیده با دو
گروه قلم ایشانست ترتیبی که در فهرست نموده میشود بنا را بر چهل و چهار باب ایراد نمودم و موسوم به بحیره کردید امید آنکه نزد

صاحبان

پژوه
بکسر اول و ظهورها
تفحص و طلب و اسم
فاعل و امر بدین
معنی
ن

کژ مژ
زبان طفلی که
بزبان آید و هنوز
درست نگوید
ن

آختن
چون باختن
برکشیدن خصوصا
کشیدن تیغ از
غلاف
ن

ماوه
گشده
۱۲

صاحبان دانش پسندیده اید بمنه و جوده

شعر

ز هر طرف که شناور شوی در این دریا   بشو که لؤلؤ و مرجان در او چه بسیار است
مگو بحیره که چون قلزم است پهناور   مگو بحیره که همچون محیطش اقطار است
از این بحیره بحیرت فشانده ام دل را   بحیره نیست که بحری عظیم ذخار است
مبین بتصغیرش گزدی مراد تعظیم است   مخوان بتحقیرش کین نامه پر ز اسرار است
بروی صفحه ز بس گونه گون بدایع اوست   کمان بری که لطافت بهار افکار است

باب اول

مبنی بر دو فصل فصل اول اندر مکارم اخلاق و فصل دوم اندر عدالت سلاطین حشمت مدار **فصل اول** اندر مکارم
اخلاق ملوک کامکار و سلاطین نامدار که باخلاق حمیده و طریقهٔ نیکو منتی گوی نیکنامی از جو امثال و اقران ربوده اند و از این صفت
مرضیه نیکنامی ابد بر حاشیهٔ الواح روزگار نوشته اند چنانکه گفته اند **شعر** فریدون فرخ فرشته نبود ٭ بمشک و عنبر
سرشته نبود ٭ بداد و دهش یافت آن نیکوئی ٭ تو داد و دهش کن فریدون توئی **من مکارم الاخلاق** گویند روزی در خدمت امیر نصر
سامانی صفت جوهری میکردند که تاجری میفروشد جوهر را با تاجر در حضور امیر نصر آوردند چون امیر نصر بدید جوهر خود شناخت
امیر پرسید که از که خریده شخصی را گفت که یکی از غلامان امیر بود امیر فرمود که چارده هزار درم عوض سیزده هزار درم که
خواجه تاجر بغلام داده بود دادند و جوهر را گرفتند و گناه غلام را نیز بتاجر بخشیدند **من مکارم الاخلاق** صاحب نگارستان گوید
که در آن اوان که برادران بر امیر نصر خروج کردند بعضی مردم در خزانهٔ او دست درازی کردند چون وی از آن قضیه
واپرداخت روزی در مجلس او کاردی آوردند که امیر بخرد چون نظر امیر نصر بر آن کارد افتاد بشناخت و از آن شخص پرسید
که بچند خریده گفت بدویست دینار امیر بتسلیم آن وجه اشاره کرد آن شخص مضایقه کرده که از سیصد دینار کم نیست حاضران
گفتند امیر کار خود را بهمان بها که خریده باز میخرد مضایقه چیست امیر میباید که مال خود را بزور بگیرد امیر گفت که نی مال او ست
و او داند بهر بها که خواهد بفروشد و هرچه خواهد کند درین محل ارباب غرض فرصت یافته گفتند مردم مال بسیار از خزانه برده اند
و انها را مع شیء زاید میتوان گرفت امیر فرمود نه هر کس نصیب خود برده و من از ایشان گذشتم **من مکارم الاخلاق** گویند
یکی از دشمنان بدست اسکندر رومی افتاد اسکندر بر و رحمت آورده او را بخشید در این اثنا شخصی از حضار گفت
ملک سلامت این شخص تا بوده بد بر ملک روا داشته ملک سلامت اگر من بجای تو بودمی او را کشتمی سکندر خندیده
گفت شکرانه الحمد من چون تو نیستم او را بخشیدم و از گناه او در گذشتم **من مکارم الاخلاق** آورده اند که خسرو پرویز را
سازنده بود باربد نام که در فن خود قرینه نداشت و این باربد را غلامی بود که خسرو را از او کمال حظ بود چنانکه نصفی
از اوقات عیش و سرور پرویز از باربد بود و نصفی دیگر از آن غلام آخر الامر باربد بیطاقت شده از حسد آن غلام را
بکشت پرویز را از این معنی خبر شد باربد را طلب فرموده گفت که عیش ما را منقص کردی چه عیش من نیمی از نغمات
فرح بخش تو بود و نیمی از نغمات سحر انگیز آن غلام چون تو او را بقتل آوردی لاجرم من ترا بقتل میآورم و حکم بقتل او
کرد باربد چون دید که ملک بر سر انتقام است گفت پادشاه سلامت اگرچه آنچه از من واقع شد از کمال نادانی واقع
شد اکنون که ملک از روی دانائی مرا میکشد و تمام عیش خود را ضایع میکند عجب است پرویز را این سخن از وی پسندیده افتاد
دست از کشتن او برداشت **من مکارم الاخلاق** گویند با آنکه جغتای خان اسن بود از قاآن خان   روزی در سواری
بر سر اسب دوانیدن میانه جغتای خان و قاآن گفتگو شد چنانکه آواز بلند شد چون شب جغتای خان بمنزل رفت از آن

باربد
بفتح با و بضم با و ابجد
و سکون دال
بی نقطه اسمش
از جهرم شیراز است
و سرود مسجع
از مخترعات او
و آن سرود را
خسروانی نام
نهاده بود
ن ق

جرئت

۶ جرئت بسیار ندامت کشید و تمام شب آزار بسر برد و هنوز پاره از شب بود که بدربار قاآن خان رفت قاآن خان چون خبر یافت کس فرستاد که سبب چیست که در این وقت جغتای خویشتن را رنجه داشته و بدینمکان آمده گفت پادشاه سلامت اگرچه با در نسب برادریم اما در معنی نوکریم و بنده پادشاه ما مردم را چه حد و یارا باشد که کردبه با پادشاه اسب تازیم و بازها داز بلند در خدمت حضرت در این امر سخن رانیم اینوقت آمده ام تا با بنجه مستحق باشم پادشاه مرا سیاست کند چون این کفته شد قاآن کفت این مختصر را چه وقع و جزئیات را چه محل آن که شما اینها بخاطر کذرانید رحمت خدای بر شما باد که وصیت پدر خود را اینچنین نگاه میدارید آخر جغتای خان چند اسب بحضور کذرانید تا از آن شرمندگی برآمد من مکارم الاخلاق اندر روضة الصفا آمده که شاه یحیی بن شاه مظفر که پادشاه فارس بود روزی برسم شکار میگذشت ناگاه گذارش به پیر دهقانی افتاد گفت ای پیر عامل شما هم چنان تعدی میکند پیر بیچاره گفت آری شاه یحیی گفت من یکی از نزدیکان پادشاهم پیش من آی تا کار ترا بسازم پیر گفت ترسم شرمنده شوی و کاری نسازی گفت تو البته بیا که من کمال نسبت دارم پس پیر قبول کرده روز دیگر بدرگاه شاه یحیی رفت و حجاب او را درون بردند پس چشمش بر شاه یحیی افتاد او را بشناخت پیر شرمنده شده بر خاک افتاده سجده شکر کرد شاه یحیی گفت که الحمد لله که ما شرمنده نشدیم پس فرمود تا آنچه مدعای او بود ساختند من مکارم الاخلاق هم اندر روضة الصفا آمده که روزی حجاج در حوالی مدینه سیر میکرد ناگاه بر پیر مردی رسید زارع حجاج نزد او تاخت گفت ای پیر حجاج چگونه کسی است گفت ظالم فاجر خونریزی بی باکی سفاکی و آنچه از این قسم توانست گفت در حق حجاج آخر حجاج گفت مرا میشناسی گفت نه گفت منم حجاج گفت ایها الامیر مرا مرضی است که سالی سه روز دیوانه میشوم و از موالی زادگان این درگاهم از من درگذر حجاج قهقهه بخندید و او را ببخشید من مکارم الاخلاق گویند پیرزالی سر راه بر شاه شجاع عادل گرفته گفت ایملک پیرزالی ام و سه دختر دارم و هر سه رسیده اند و قادر نیستم بشوهر دادن ایشان و بپناه پادشاه آورده ام و در روز قیامت دامن ملک را خواهم گرفت و خواهم گفت خدا و نداد دنیا شاه شجاع قادر بود با نیکه داد من بدهد و بمن دار سد و داد نرسید آنروز چه خواهی گفت گویند این سخن در دل شاه شجاع بسیار اثر کرده رقت کرد و در همان میان صحرا فرود آمده گفت ای پیرزال مرا طاقت خشم از روز نیست آنگاه گفت هر که مرا خواهد باین پیرزال انعامی کند سپاهیان آنچه توانستند دادند چنانکه مبلغها حاصل شد پس گفت هر که مرا خواهد بدختر این پیرزن رغبت کند و داماد او شود در دم جوانی آدینه نام از قشون امرای اصفهان پیش آمده قبول نمود شاه شجاع گفت مواجب تو چیست گفت هزار دینار گفت دو هزار دینار کردیم پس شخص دیگر برخواسته خسرو شاه نام که از خیل امرای شاه جلال الدین اتابک بود و او در انیز این اراده شد مرسوم او که در غایت قلت بود زیاده شد از بیست هزار دینار و فرمود که الحال او را نقد سه هزار دینار بدهند و مالی که امرا داده بودند به پیرزال بخشید و خود شاه شجاع اسباب جهاز هر دو جوان را داد بدستوری که گویا دختر خود را بشوهر میدهد پس جمیع لشکر بدو دعا کردند و فرمود که شاهزادگان در آن جشن حاضر شوند و پردکیان خود را فرمود که در جشن ایشان روند و آنچه توانند در رونق عروسی سعی نمایند پس آنچنان جشنی ساختند که نعره تحسین از کره دمه برآمد اما شاه شجاع پادشاهی بود در کمال فطنت و زیرکی و دانش و انشا و شعر از جمله این قطعه او راست نظم کر پرسد کسی که علی را نظیر هست ✽ با او بگو که آب بوی گلاب نیست ✽ در حضرت خدا بجز از ختم انبیا ✽ کس را مقام و منزلت بوتراب نیست
من مکارم الاخلاق
اندر روضة الصفا از سعید بن محمد الصغیر منقولست که نوبتی مستنصر مرا یکی از اشغال دیوانی بمصر ارسال داشت و من

آدینه بروزن خاکینه اسم فارسی روز جمعه است و در دهات اسم انسان مینهند چنانکه جمعه هم نام میکنند ۱۲

که و مه بکسر کاف و میم یعنی خورد و بزرگ چنانکه کهتر یعنی خوردتر و مهتر یعنی بزرگتر ۱۱۸

در انجا بر کنیزکی عاشق شدم که در حسن صورت بی نظیر بود پس در مقام خریداری او برآمدم و صاحبش چون نیازمندی من بدید قیمت را بجائی رسانید که دست همکنان بآن مقام نمیرسید بالضروره بعد از اتمام مهام بصوب دار السلام بغداد شتافتم ۷
اما سودای آن غیرت حور بر من زور آورده نزدیک بود که از حلیه خرد مهجور مانم باالجمله چون بخدمت مستنصر رسیدم نیکو خدمتی من مقرون باستحسان کردید پرسید که چه حاجت داری من از غایت بی تابی حکایت آن پری پیکر را بمستنصر کفتم داد اغماض کرده هیچ نگفت اما در خلال آن احوال گاه گاهی در بزم سخنان شوق انگیز میگفتم و با من بذله گوئیها میکرد تا آنکه روزی بخدمتش رسیدم مرا گفت بنشین در آن اثنا آوازی از پس پرده بگوش من رسیده نزدیک بود که هوش از من مفارقت کند پس روی بمن آورده گفت این آواز را میشناسی گفتم آری گفت بصاحب آواز توقع دمسازی داری گفتم حالا قطع نظر کردم فرمود سعید بخدا سوگند که این کنیز را نخریدم الا برای تو از آن دم که او را از مصر خریده آورده اند پیش از یک نظر بروی نینداخته ام پس فرمود که او را با حلی و حلل و زر و زیوری که دارد بتو بخشیدم و دست آنچه را گرفته بتصرف خود در آوردم و از او بهره مند شدم من مکارم الاخلاق فضل بن ربیع گوید بواسطه آنکه اسم مامون را در بغداد از سکه و خطبه انداخته بودم بجهت رونق دولت محمد امین چون مامون بر بغداد مستولی شد من روی پنهان کردم مامون جان سوزان بطلب من گماشت از جمله سندی بن شاهک را فرمود که در پیدا کردن فضل ربیع تقصیر منمای و چون مرا گرفتند و بخدمت مامون حاضر کردند و مامون را چشم بر من افتاد در حال وضو گرفته دو رکعت نماز شکر کرد بعد از آن گفت بگوی در ایام غیبت چون گذرانیدی عرضه داشتم که یا امیر المومنین از جمله روزی براهی میگذشتم سواری و پیاده بمن دچار شدند پیاده مرا بشناخت و بسوار گفت از عقب من دوید نداز سر پل درگذشتم سوار در رسید شخصی خوانی بر سر داشت اسب سوار در رسید پیاده بنزبان مشغول شد من گریزان شدم تا رسیدم بدر خانه پیرزالی مرا مضطرب دید گفت ای جوان خیر است گفتم چه خیر از کسی گریزانم که مرا از دخطر جان نیست دست من گرفته مرا بدرون خانه برد و بر بام عمارت مرا جای داد پس مخفی ماندم مقارن اینحال آن سوار بآن خانه درآمد و احوال مرا از آن پیرزال گفت بصد افسوس و حسرت و من از بیم جان نزدیک بود که هلاک شوم در اینوقت از من عطسه سر زد آن شخص آواز مرا شنیده از پیرزال پرسید که کیست که در بالا خانه است پیرزال گفت برادرزاده منست بسفر رفته بود در راه غارت یافته الحال از برهنگی نزدیک مردم نمیآید آن شخص گفت جامه مرا ببر و در و بپوشان پیرزال گفت او بغایت گرسنه است این انگشتر را ببازار ببر و طعامی بیار تا بخورد پس بدیدن تو آید آن شخص انگشتری برداشته متوجه بازار شد چون او بیرون رفت پیرزال ببام برآمده گفت گویا گریخته توئی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر و برو که چون باز آید قصد تو کند فضل گوید از آنجا برآمدم و هر طرف پریشان روان شدم ناگاه بکوچه رسیدم در حال از سراسیمگی بدرون رفتم دیدم سندی بن شاهک بر مسند عزت نشسته چون مرا دید خواند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء یعنی این فضل خداست بهر کس که میخواهد میدهد آنگاه گفت کجا بودی گفتم پناه بتو آورده ام پس سه روز مرا در خانه خود نگاهداشت و کمال مهربانی بمن نمود بعد از آن مرا رخصت کرد که بیرون شوم چون از آنجا بیرون رفتم بخاطرم رسید که تاجری که سالها با او انعام کرده ام پناه بخانه او برم چون پناه بمنزل او بردم در حال مرا در جای تاریکی پنهان کرده خود بیرون رفته سندی شاهک را خبر کرد سندی آمده الحال مرا بخدمت امیر المومنین آورد تا چه حکم شود و خلیفه از اینسخنان بسیار خوشحال شده پیرزال را بطلب داشت و انعام بسیار باو نمود و تاجر را از بغداد اخراج نمود و درباره سندی شاهک نیز انعامات بی نهایت
من مکارم الاخلاق
مرویست از ابراهیم بن مهدی که از ترس مامون در بغداد مخفی بودم چون مرا نزد مامون بردند مامون بعد از عتابت و اشفاق

سندی قال فی القاموس والسندی بالکسر فرس هشام بن عبد الملک و لقب ابن شاهک صاحب الحرس ۱۱۸

8 واقرا از ایام اعتزال پرسید گفتم یا امیرالمؤمنین چیزهای بدیع بسیار واقع شده از آنجمله روزی در غایت حرارت هوا بود من
بغایت متوهم و هراسان بودم تا رسیدم بکوچهٔ طولانی گفتم آخر نهایت این کوچه بجائی برود تا بدر خانهٔ عالی رسیدم و شخصی
در غایت سیاهی ایستاده بود چون مرا دید دانستم که برگشتن مقدور نیست گفتم ای حبشی مرا لحظه در خانه خود نگاهداری گفت آری
درون آی درون رفتم مرا بر فرشی نشاند و خود در خانه بسته بیرون رفت با خود گفتم الله ابشناخت و رفت تا کسان مامون را
خبر کند بعد از زمانی پیدا شد و جمیع ظروف نو از بازار خریده آورده گفتم این چیست و کجا رفتی گفت من مردی حجامم نخواستم که
ترا از ظروف من کراهتی باشد و در ساعت شراب پیش من آورد و گفت چه شود اگر ساعتی غم روزگار از دل بدر کنی گفتم چنین
باشد پس چند ساغر مرا نوشانید و پس از آن طعامی بدست خود پخته نزد من آورد و چون شور شراب در من اثر کرد گفت
ایملک یک آرزو دارم گفتم سیاه تو چه دانی که من بچنین اسمی مستحق تواضع گفت وای تو نه آن کسی که مخفی مانی و آفتاب
نتوان بگل اندود تو از آن مشهورتری ای ابراهیم که کسی ترا نشناسد مبارک باد که پنهان ماندی پس گفت مدعای من
آنست که اول من ساز نوازم و شعر خوانم گفتم نیک باشد الحق خوب نواخت و صوتهای نیک خواند گفتم ای غلام
تو این ساز از که آموختی گفت من غلام اسحق موصلیم و او در این علم نظیر نداشت پس از گفتن او مرا نیز حالی پیدا
شده آنچه توانستم گفتم و خواندم چنانکه سیاه در گریه شد و ها های بگریست و گفت **نظم** می شنیدم که جان جانانی
چون بدیدم هزار چندانی ❊ پس سه روز در خانهٔ آن حجام بودم و او را وداع کرده بیرون آمدم در حین وداع بدره
نزد او نهادم که اینرا صرف کن اگر روزی مامون بمن مهربان شود در حق تو زیاده از این مراعات جایزه دارم
گفت ایها الامیر ضررهای روحانی از دولت تواند و حتم اگر بدرهٔ جسمانی نباشد سهل است و من نه از برای مزد خدمت
چون تو صاحبی کرده بودم البته قبول نکرد من از نزد او برآمدم و خواستم که در صورت زنان لباس پوشیده بگریزم
چون بدروازه رسیدم مرا بشناختند و آنجنان نزد خلیفه آوردند و خلیفه بر من رحمت کرد

من مکارم الاخلاق

از مشاهیر اخلاق کریمهٔ سلطان جلال الدین خلجی آنست که در ایام خانی که نیز جاندار سلطان غیاث الدین
بلبن بود و کیتهل بقطیعه داشت نایب سامانه شد بسامانه رفت دیوانیان او از دیه مولانا سراج الدین ساوی
که از مشاهیر شعرای سامانه بود خراج گرفتند و تعدی دیگر نیز بمولانا رفت مولانا شعری در مدح وی گفته از دست
دیوانیان او شکایت نمود چنانکه از وی در باب مولانا تغافل واقع شد پس مولانا در هجو او نامه پرداخته آن
نامه را شحون بقبایح افعال او تمام کرد هم در آن ایام سلطنت سلطان غیاث الدین بدو رسید و مولانا سراج
الدین را معلوم شد که وی در صدد انتقام است از سامانه هجرت گزیده بطرفی رفت و هم چنین در ایام نیابت
موضعی از کیتهل که از منداهر بود غارت نمود در زمان غارت منداهر با سلطان بجنگ برآمده زخمی بروی
سلطان جلال الدین زد که اثر آن تا آخر عمر بروی سلطان بود آخرالامر بعد از سالی از پادشاهی او مولانا
مذکور و منداهر کیتهلی هر دو کفن در گردن کرده بحضرت سلطان آمدند چون سلطان نظر بر ایشان افتاد هر دو را
اکرام کرد مولانا سراج الدین را آورده در کنار گرفت و خلعت خاص داد و حکم نشستن فرمود و از ندیمان خاص
گردانید و دیه دیگر نیز اضافه کرد بوجه انعام و منداهر را نیز بنواخت و خلعت و نعمت و مرکب نیز باو بخشید
بحضار مجلس او را ابر دانکی ستود یک لک چیتل مواجب او کرده حکم فرمود که او را با معروفان بسلام بگذرانند و سلطان
طبعی موزون نیز بود و گاه گاه غزلی میسرود و برهان قاطع بر این دعوا آنکه میرخسرو را در ایام سلطنت بعرض
ممالک سرافراز ساخته بودند و بصد اعزاز و احترام در پیش خود میداشت و هزار و دویست تنکه مواجب پدر شاه

حجام
آنکه خون مردم کم کند یا بفصد یا بحجامت چونکه در عرب پیشه حجامت مرسوم است و نیز طبابت از صنعت
لهذا از ماده حجا مرادو اسم نهاده اند گرچه بنا در فصحا نیز گویند و اهل در عجم لفظ دلاک و سلمانی بیک
لفظ است بجا هر سه معنی زیرا هر سه کار از او بر میاید 14

کیتهل
نام موضعیست 118

قطیعه
اقطعه قطیعه ای طائفه من ارض الخراج والاقطاع اعطاء السلطان قطعه من الارض و غیرها و یکون تملیکا و غیر تملیک و اقطاع بمعنی تیول است

118 مندا هر
نام شخصی که مالک این قطعه از کیتهل بوده است 118

9 بود بوی مقرر داشت و اسب و خلعت خاصه اضافه انعام او فرموده بود چون بپادشاهی رسید میر را مصحف داری
خود فرموده از مقربان درگاه ساخت چون سایر امرا خلعت با کمربند سفید میر خسرو نیز از زانی میفرمود **من مکارم الاخلاق**
عبدالله مبارک را شبی مهمانان رسیدند چیزی نبود در خانه بجز اسبی که بر آن سالی پنج رفتی و سالی بغزا آن اسب را کشت و مهمانان را
تسلی کرد زنش گفت این چه کار بود که کردی ترا یک اسب بود و اینرا نیز برای مهمانان کشتی عبدالله در دم بخانه درون رفته آنقدر
زر که مهر زن میشد برآورده زن را طلاق داد زن گفت باعث این امر چیست گفت زنی که دشمن مهمان باشد من او را نخواهم
دیری برنیامد که مردی آمده گفت ای امام مسلمانان مرا دختریست و درش مرده هر روز جامه بدر رود و از خانه بیرون رود و او را چیزی
بگوی عبدالله در وقت موعظه سخنان گفت چون مرد بخانه رفت دختر پیش پدر آمده گفت ای پدر نذر کردم که ترا دیگر نیازارم مرا
بتو یک حاجتست پدر گفت آن کدام است گفت آنکه مرا بکسی که ترا دنیا داران میطلبند و میدهم الحال مرا بعبدالله مبارک ده
که کار او دنیاست و او را نیز دین است پس پدر چنان کرد و دختر را بعبدالله داد پس شب دیگر عبدالله مبارک بخواب دید که گوینده میگوید
اگر در راه ما زن پیر را طلاق دادی در عوض دوشیزه دادند و اگر یک اسب دادی ده اسب دادند تا بدانی که کرده هیچکس ضایع نگذاریم

من مکارم الاخلاق

در نصایح الملوک غزالی آمده که سلیمان بن عبدالملک را یکروز بدل گذشت که کار دنیا آراسته دارم کار آخرت چگونه سازم پس کس
نزد ابو حازم فرستاد که عالم و زاهد بود که از آنچه تو بدان روزه کشائی مرا چیزی فرست قدری سبوس او بریان کرده بدو فرستاد و گفت من
شب از این خورم سلیمان چون این بدید بگریست و بروی عظیم کار کرد و سه روز روزه داشت و چیز دیگر نخورد و آنشب با اهل خود صحبت
داشت پس روی عبدالعزیز پدید آمد در کمال عدالت و پسر او عمر بن عبدالعزیز از مشاهیر بنی امیه است در نیکوکاری **من مکارم الاخلاق**
آورده اند که روزی اعرابی را بر در عمر بن عبدالعزیز آوردند عمر او را بخواند و بنزدیک نشانید و اعرابی در باب عدالت سخنان
از عمر بن عبدالعزیز پرسید و او یکایک را نیکو جواب داد تا اکثر شب و بسیاری از شب بگذشت چراغ فرو نشست اعرابی گفت اگر فرمائی چراغ
روشن کنم عمر گفت روا نبود در مذهب مروت مهمان را کار فرمودن گفت رضا باشد غلام را بیدار سازم گفت خواب اول اوست و نیکو
نبود بر بندگان شبیخون بردن و از خواب بیدار کردن و خود برخواست و چراغ روشن کرد اعرابی گفت ای امیر این چه خلق و مروت
بود که کردی گفت از برخواستن هیچ از من کم نشد چون عمر بن عبدالعزیز برد او را بخواب دیدند گفتند با تو چه کردند گفت مرا آمرزیدند
بآن یک تواضع که در کار بنده خود کردم **من مکارم الاخلاق** اندر نگارستان مولانا معین الدین جوینی آمده که شامی
گفت که سالی در مدینه آمدم شخصی را دیدم در جامهای فاخر و بر اسبی بس نیکو سوار شده و آثار بزرگی بر ناصیه او ظاهر و هویدا
از او پرسیدم گفتند حسن بن علی است ع از وقت دلم از بغض او پر بود پیش رفتم و گفتم تو پسر ابوطالبی گفت نی من پسر پسر ابوطالبم
آنچه از زبانم برآمد نسبت باو گفتم بعد از آن گفت یا اخا العرب تو در این ملک غریبی گفتم آری گفت ما را منزلی هست که جای
غربا است بمنزل ما آی تا تلافی شود چنان شرمنده شدم که پس از آن هیچکس از او نزد من عزیزتر نبود **من مکارم الاخلاق**
ایضاً گویند که از احنف پرسیدند که خلق را از که آموختی گفت از قیس بن عاصم که روزی بر در خانه خود نشسته بود خادمه
داشت بریانی بر تختهٔ آهن نهاده میآورد ناگاه از دستش بیفتاد و بر سر پسر قیس آمد که بجا برد کنیزک چون چنان دید
از ترس بلرزید قیس گفت مترس ترا در راه خدا آزاد کردم و آنچه سال بسال خوری هم قبول کردم **من مکارم الاخلاق**
گویند عمر بن ابراهیم دو هزار دینار بشخصی داد که احنف را اسفاهت کند و از سب و شتم و دشنام هیچ باقی نگذارد آنشخص چندانکه
توانست از این قسم سخنان نا ملایم بگفت و احنف سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنشخص بغایت اعراضی شد که احنف سخنان مرا
هرزه و حشوی پندارد و جواب نمیگوید او نیز سر بزیر انداخت تا دو ساعت چون وقت چاشت نزدیک شد احنف خواست که
بضیافت خانه رود و با آنکس آورده گفت وقت طعام خوردنست برخیزید تا با هم طعام بخوریم آنشخص را از این سخن

پیشتنگ
چون نیکه مقداری از زر و پول و باصطلاح هر جا ن

سبوس
بباء موحده چو غروس قلوس نخاله هر چیز خصوصا پوست گندم و جو ن

10 غیرت آمد خود را بسیار ملامت کرد **نظم** احنف بخوی نیک نه شها بزرگ شد ❊ بر حسن خلق و عهد نکوکس زیان نکرد ❊

من مکارم الاخلاق

گویند روزی شاه شجاع میگذشت شنید که عورتی میگوید که فاطمه خاتون اگر آرزوی دیدار پادشاه داری زود تر پا بر بام که میگذرد و چون شاه شجاع اینرا شنید بسیار ایستاد پس درگذشت ارکان دولت باعث توقف را پرسیدند گفت که فاطمه خاتون را آرزوی دیدن ما بود در عالم مروت لایق ندیدم زود گذشتن را **فصل دوم** از باب اول اندر عدالت و انصاف پادشاهان والاجاه وسلاطین کارآگاه **من العداله** گویند در عهد عدالت امیر احمد سامانی نوبتی از حاکم ری شکایت کردند رعایا که پادشاه سلامت سنگی که خراج میگیرد زیاده است از آن سنگ که متعارف است امیر از بخارا کس فرستاده تحقیق کرد چون سنگ زیاده آمد حکم کرد که عامل آنچه زیاده گرفته باشد از سنوات گذشته در سنوات آینده باز پس دهد دیگر محمد بن هارون سرخسی که از قبل امیر احمد سامانی حاکم جرجان بود نسبت بامیر طغیان ورزیده امیر احمد بدفع او متوجه جرجان شد از بخارا و او از جرجان گریخته تقرّب رفت وقتی بملک قزوین رسیده که هنگام حصاد غلات بود از غایت ضبط و عدالت او لشکریانش نتوانستند خوشهٔ انگوری طمع کرده حتی توبره کاهی را زر میدادند **من العداله** گویند از جنود سلطان محمود غزنوی شخصی همه روزه بخانه رعیتی رفتی و بیدادی کردی آن مسکین شکایت بحضرت ملک آورد که پادشاه سلامت این قسم ستمی در حق من درویش همه روزه و همه شبه میرود شهریار سلامت هر چند شب یکبار شخصی از سپاهیان میآید در خانه من و دست ستم بر زن من دراز میکند سلطان برآشفته گفت این نوبت که میآید مرا خبر کن چون آن شخص آمد در ساعت دویده سلطان را خبر کرد سلطان شمشیر بسته بخانه او درآمد و فرمود که چراغ را دور کنند دور کردند سلطان شمشیر کشیده سر او را از قلعه بدن دور کرد آنگاه فرمود که چراغ بیاورند چون چراغ آوردند و سر بریده را دید سر بر زمین نهاده و سجده شکر کرد و از خانه آن رعیت برآمد یکی از ندما پرسید که سلطان سلامت باعث چراغ دور کردن و باز طلبیدن و سجده شکر کردن چه بود گفت سبب اینکه مبادا که این شخص از فرزندان من باشد و صلهٔ رحم مانع شود و شرط عدالت از من بظهور نیاید و اینکه آخر چراغ طلبیده شکر کردم از آن سبب بود که از متعلقان من نبود که باعث شرمندگی من باشد بدرگاه الهی

من آثار العداله

گویند چون ظلم و جور اشرف خود در ملک آذربایجان از حد درگذشت قاضی محی الدین بردعی نزد جانی بیک خان شهر سرای بشکایت رفت و آن بزرگ عادل بداد مظلوم رسیده از راه دربند به تبریز درآمده علاج اشرف خر کرد بوجهی که ذکر آن در مجموع شده شمّهٔ از عدالتش آنکه خان دو نوبت از سرای به تبریز آمده و هر دو وقت وقت ارتفاعات بود و لشکر او را در هر دو نوبت آمد و شد در انگورزارها بود و هیچکس یارا نبود که خوشه انگوری را تواند تصرف نمود چون بشهر آمدی خود بخانه حاکم فرود آمدی و سپاهش در رودخانها و گوشها که هیچ آزار برعیت نرسد غرضکه جانی بیک خان آیتی بود از رحمت **من العداله** گویند در آن اوان که قاآن خان بر مسند عدالت بود مغولی شکایت بخدمت قاآن خان آورد که پادشاه سلامت گرگی همه روزه در گله من میآید و آنچه میخواهد میکند مدتی بود که میخواستم این معنی را بعرض پادشاه برسانم و فرصت نمی یافتم الحال دیگر طاقت نمانده قاآن گفت غم مخور ما خصم ترا گرفته تسلیم تو میکنیم مقارن این حال مغولی از مغولان قاآنی گرگی را ریسمان در گلو کرده بخدمت قاآن خان آورد که پادشاه سلامت چند وقت است که آسیب این گرگ بمن میرسد ناگاه آن مغول اول گفت شهریار سلامت همین گرگ است خصم من قاآن خان فرمود که گرگ را بسته باو تسلیم کنید آن مغول گرگ را بسته زنان زنان از پیش خان برآورد پدر رحم در دل خان افتاده او را طلب نمود و آن گرگ را از او بمبلغی خریده فرمود که رها کنید چون رها شد سگان بجهه برآمده در او آویختند و پاره پاره اش کردند قاآن خان از این صورت اندوهناک شد و گفت من نیت کرده بودم که اگر این گرگ سلامت بیرون رود من نیز چند وقت دیگر سلامت مانم هم در آن چند روز

سرخس
بفتح السین والراء بلد عظیم بخراسان بلا نهر ق

بردع
چو مجمع شهری بوده میانه قراباغ و گنجه آباد کرده نوشابه در قدیم بروم نیم بود
ن

سرای
بلده از بلاد توران شیخ کمال الدین خجندی بدان اشاره فرموده
بوستان غیرت مرا ز
گل آرزوی کمال
بسرای آمدی ای بلبل
خوشخوان بسرای

ارتفاع الزرع
حمله بعد الحصاد الی البیدر و هذه ایام رفاع الضا الکنان الزرع
ق

تاتار و مغول
هر دو پسران النجه خان بوده اند و از نسل این هر دو چند نفر بجائی نعمی پادشاهی رسیده اند ۱۸

اوکتای قاآن فرزند برومند چنگیز خان بوده است
۱۸

11 قاآن خان هلاک شد **من آثار العداله** گویند چون جور و تعدی کیخاتون بن اباقاخان در ملک ایران از حد درگذشت از اسراف او چنانکه شمّهٔ از آن در باب سخاوت ذکر شود پس صدر جهان که در آن اوان سر دفتر فضلا و قدوه علما بود بایدو خان بر وخشم گرفته او را بقضای روم فرستاد صدر جهان از راه دربند باکویه گریخته بدار المرز درآمد بخراسان رفت بخدمت غازان خان واو را در خدمت غازان مرتبه عظیم دست داد پس بامداد امیر نوروز فیروز بخت غازان را بر مخالفت بایدو خان تحریص نمودند گویند چون بایدو خان و غازان خان در برابر یکدیگر لشکر آراسته و جنگ در پیوستند آثار شکست در سپاه غازان ظاهر شد چنانکه میمنه و میسره و برهم زدند و لشکر غازان را مستاصل کردند پس غازان خان روی بامیر نوروز فیروز بخت آورده که الحال چه چاره باید کرد امیر نوروز غازان را باسلام دعوت کرد چنانکه پیش از این مکرر همین سخن بجی با او گفته بود گفت الحال چاره جز از این بخاطر نمیرسد که رقبه خود را بربقهٔ اسلام درآری و نصرت از آن درگاه درخواهی غازان خان گفت الحال وقت مقتضی آن نیست و فرصت باسلام درآمدن نمی یابم اما قول کردم که اگر لطف یزدان یاری من کند و نسیم فتح و فیروزی بر پرچم رایت من وزد خود با جمیع قبایل مغول بدین اسلام درآیم و شعار اسلام را پیش گیرم امیر نوروز گفت اکنون دل قوی دار و منتظر فتح و نصرت باش پس روی باتباع خود آورده گفت یاران تعصب از دین است جمیع قبایل مغول را بیک حمله مردانه مسلمان میسازید یکباره از خاطر جوئی من کینه پس اقربای امیر نوروز که قریب بچهل هزار سوار میشدند غیرت اسلام را منظور داشته از پای جز غازان خان بقصد دشمن لندن بر سپاه بایدو خان زدند چنانکه ایشان را فرصت ندادند و تأیید آسمانی نیز مدد کرد و شکست بر سپاه بایدو خان افتاد غازان دید که سپاهی که پیش از این شکسته بود الحال برگشته دلیری میکند یقینش شد که این نصرت آسمانیست پس مظفر و منصور برگشته بدار الملک خود قرار گرفت بعد از چهل روز امیر نوروز پیش آمد عرض نمود که خدای تعالی خدائیت که در چنان وقتی عنایت نمود که اگر بر سر قول خود نباشی انتقام نیز پیش او آسانست اکنون بر سر قول خود باش غازان خان گفت من بر سر قول خودم اما میخواهم که بدست یکی از اکمل اهل اسلام ایمان آرم گفتند که او را باید آورد قرار بر این شد که شیخ ابراهیم حموی را بیارند پس بتاریخ چهارم شهر شعبان سنه اربعه و تسعین و ستمائه در ییلاق لار بشرف اسلام مشرف شد و مسمّی بسلطان محمود شد و بعد از چند وقت وفات کرد تاریخش این شد **نظم** بسال هفتصد و سه ز هجرت از شوال ❊ بروز یازدهم عصر روز یکشنبه ❊ شد از نواحی قزوین شه جهان غازان ❊ بسوی خلد که باد آنجهان از او نیش به **من العداله** گویند وقتی از اوقات سنجر بن ملکشاه در النگ رادکان سراپرده سلطانی زده بود و در آن حین بجهت کثرت باران و ابر بسیار مدت دو ماه در آن منزل اردو را توقف دست داد چون از انعام اراده رفتن کردند دیدند که گنجشکی بر تیر خیمه سلطانی آشیانه کرده پادشاه را بر آن حیوان رحم آمده فراش را فرمود که از انعام خیمه را چندان بر نکنند که آن گنجشک از کار خود فارغ شود در نیک ذاتی و صفای ظاهر و باطن سنجر بن ملکشاه کسی را سخن نیست چنانچه گویند والده سنجر ترکان خاتون بنت طمغاج بن ابراهیم بن نصر بن ایلچان بن بغراخان در رمضان سنه سبع و اربعمائه در اصفهان وفات کرد و صنادید علما اصفهان بر جنازه اش حاضر شدند سنجر فرمود که امامت کسی کند که نماز فریضه از او فوت نشده باشد علما در هم نگریستند هیچکس نتوانست جرئت نمود آخر سلطان سنجر قدم پیش نهاده امامت قوم نمود و پس از آن قسم یاد کرد که تا امروز از من این امر واقع نشده و از این فعل شرمنده درگاه سبحانی نیستم **من العداله** اندر طبقات ناصری آمده که سلطان ناصرالدین بن سلطان شمس الدین التمش در عهد پدر و خواهر ملک بهرایچ را داشت چون بعد از سلطان شمس الدین در ملک هند فترات بسیار شد و امرا عزالدین ایتکین را از میان برداشتند و دیگر هیچ کس را لایق پادشاهی ندانستند بغیر از سلطان

صدر جهان
اسمش خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی دزیر کیخاتون بود چون بایدو خان بن برادر گیخاتو نرا در مغان کشت ❊ صدر جهان را نیز معزول کرد و از وزارت بقضای روم فرستاد و در عبارت متن گویا افتاده باشد ۱۲

امیر نوروز
سپهسالار غازان و صدر جهان بر همین بود و پیوسته چندی منزول شده جمال الدین دستگردی وزیر شد و غازان بعد از اسلام معابد سایر ادیان را ویران نمود و بجای آنها مساجد ساخت و هر کس از اسلام سر می پیچید او را میکشت ۱۲

النگ
بروزن پلنگ یعنی پناه و دیوار باشد که بواسطهٔ گرفتن قلعه او را پناه خود سازند و تفهیم اول بزبان ترکی سبزه زار است و اینجا مقصود همانست
ن ن

رادکان
نام دو قریه است یکی در قزوین دیگی در خراسان مابین سبزوار و مشهد جائی آباد و بزرگیست
۱۲

ملتان بروزن سلطان شهریست در سند شرحش در حاشیه میآید بعد ازین ۱۲

دهلی او را دلی نیز خوانند بروزن تلّی و در قدیم اندرپهت میگفتند چهار دوره آباد و خراب شد و در دوره چهارم دهلی نام راجه [illegible] ساخته لذا بدهلی موسوم شده و دارالملک بوده اکنون دوره پنجم است شاهجهان بن جهانگیر او را تعمیر نموده لذا حالا دهلی را شاه جهان‌آباد نیز گویند در زمان سلاطین گورکانیه آبادی آنجا بمرتبه رسید که دوازده فرسخ طول و شش فرسخ عرض داشت ولی از زمان تسلط نادرشاه و احمدشاه افغان رو بخرابی نهاد اکنون قریب صد هزار خانه دو سه طبقه دارد همه از آجر و سنگ

۱۴ ناصرالدین که منهاج سراج جوزجانی طبقات ناصری را بنام او نوشته و این سلطان ناصرالدین پادشاهی بود در غایت خداترسی و نیکوئی گویند خداترسی او بحدی بود که معاش او و اطفال او از کتابت و زحمت دست او بود چنانکه کتابت کلام الله کردی و مصحف بمکه معظمه زادها الله شرفاً و تعظیماً فرستادی تا بفروختندی و وجه معاش کردی و در کمال خوش خطی بوده چنانچه در آن عهد خط او را تحفه بردندی گویند روزی عیالات او کنیزکی طلبیدند از سلطان ناصرالدین او گفت مرا در بیت المال مسلمانان حقی نیست و ضروریات عروسی را از کد یمین خود ساختی و از عمر عبدالعزیز نیز مثل این نقل کنند و این ملک نیکو اعتقاد در عالم جوانی از عالم رفت و از او فرزندی نماند امرای دولت اتفاق کردند سلطان غیاث الدین بلبن را بر تخت ناصری نشاندند ذکر حالات سلطان غیاث الدین بجای خود بیاید **من آثار العداله** در تاریخ فیروزشاهی آمده که سلطان غیاث الدین بلبن از غلامان چهلگانه سلطانی است و این جماعت که سلطان قطب الدین ایبک را چهل غلام زرخرید بوده که همه بعد از فوت سلطان بدرجه بلند سلطنت رسیدند و پادشاهی کردند اول سلطان غیاث الدین بلبن و او پادشاهی بود بحسب و نسب آراسته اباً عن جدٍ از ملوک افراسیابی و در غایت ادب و خداترسی در مدة العمر با اراذل و اوباش ننشستی و سخن نکردی گویند چون بر سریر سلطنت متمکن شد بطریقه غلامان چهلگانه را جمع کرده با ایشان بطریقه برادران سلوک کردی و حقوق آشنائی قدیم را مرعی داشتی و بطریقه ملوک عجم و اکاسره سلوک کردی و بجز مردم فاضل اصیل را زینت نکردی و از ابتدای خانی تا انتهای پادشاهی با هیچ دون و مسخره در مدت چهل سال سخن نگفتی و دیگر گویند رئیسی از رؤسای بازار اموال بسیار بامرای دربار و نزدیکان سلطان داد که شاید چنان شود که یکنوبت با سلطان سخن گوید میسر نشد و این مرد در پیش تحفه بسیار به پیشگاه گذرانید سلطان راضی نشد گویند مثلاً اگر دشمن آمده عالم را قتل کردی او چون بمجلس تذکیر و وعظ رسیدی پیش بیفتادی و در حلقه مجلس ذکر نشستی و بسیار گریستی و در سفرها در کنار آبهای بزرگ چند روز توقف نمودی که ضعیفان بفراغت بگذرند و مرکبهای نیکو از اصطبل از برای عبور عاجزان مبذول میداشت و در جنازه اکابر و اصاغر حاضر میشد و موافق امر معروف و نهی منکر عمل مینمود و حد شرعی را برابر میفرمود بر اکابر و اراذل گویند چون رسولان ملوک اطراف حاضر میشدند دست و پا گم میکردند از هیبت او چرا که سلطان محاسنی داشت بغایت طویل و وجه سلطان نیز طولانی و تاجی داشت بس طولانی چنانکه از سر تاجش تا سر محاسنش اقلاً یک گز بود و بدرازی در عهد دولت خود سلطان محمد پسر بزرگ خود را بملتان فرستاده و او را سد راه مغول گردانید در این وقت خبر طغیان طغرل ملک بنگاله رسید آنچه از وصیت بخاطرش رسید نسبت بسلطان محمد نموده او را بملتان روانه ساخت و ملک دهلی را بملک فخرالدین کوتوال سپرد که دم از [illegible] سلطان زدی آنگاه متوجه ملک لکهنوتی شد پس در اقصای سنارگام باو رسیده او را دفع کرد و ملک را به پسر کوچک خود سلطان بغراخان سپرد که در اواخر او را سلطان ناصرالدین خطاب شد و چند وصیت نمود او را اول آنکه از پادشاه دهلی روگردان نشود دوم آنکه اگر برادرش پادشاه دهلی شود اطاعت نماید پس سلطان بغراخان جمیع را قبول نموده اما تا برگشتن سلطان غیاث الدین از جانب لکهنوتی سلطان محمد بدست مغول شهید شده بود سلطان بملک دهلی داخل شده پس از مراسم تعزیه پسر خود سلطان کیخسرو را با تملک فرستاده بغراخان را از ملک لکهنوتی طلب نمود چون در آن حین سلطان بلبن را بیماری دست داده بود بغراخان در آمدن تعلل نمود حسب الوصیه سلطان وارث ملک دیگری شد چنانکه بعد ازین ذکر شود **من العداله** گویند چون سلطان معزالدین کیقباد از کثرت شراب و جماع بحیس شد در قصر کیلوکهری که دارالملک پادشاهان دهلی بود در قدیم بیهوش افتاد ایتمر سرخه و ایتمر کچهن که این دو امیر از امرای بزرگ معزی بودند فرزند خردسال سلطان معزالدین کیقباد را بر تخت نشاندند و خواستند که اول امرای بزرگ را از میان بردارند ملک جلال الدین عارض با جمیع

عدالت پادشاهان والاجاه و سلاطین کارآگاه

کوتوال داروغه که حالا رئیس نظمیه گویند ۱۲

۱۳ خلجیان در بهاپور فرود آمده عرض لشکر میگرفت چون او از نسل ترکان نبود این دو سردار او را در حساب نداشتند آخر ایتمر کچهن تدبیری اندیشیده آمد که ملک جلال الدین را فریب داده ببرد و بکشد پس سوار شده تنها بخدمت ملک جلال الدین رسید ملک فرمود که او را از اسبش فرود کشند چون در باب قتل امرا تذکره نوشته بود و اول نام سلطان جلال الدین را نوشته بود و سلطان از این معنی خبر داشت پس حکم کشتن فرمود و او را و پسران سلطان جلال الدین که هر یکی در شجاعت رستم ثانی بودند در ناحیه یکایک از تخت پسر سلطان معزالدین را در ربودند و ایتمر سرخه تعاقب کرده او را شهید کردند و پسران ملک الامرا فخرالدین کوتوال را گرو بردند و مردم شهر بجنگ و غوغا برآمدند کوتوال از ترس فرزندان خود مردم را منع کرد پس جمیع امرای خلج یکی شدند و در ساعت سعد سلطان جلال الدین خلجی را بر تخت دهلی نشاندند و نثارها کردند و سلطان جلال الدین از نیکوئی خود در پیش بر تخت که میرسید اول سجده شکر میکرد بدرگاه خداوند و آنگاه دو رکعت نماز کرده قدم بر تخت مینهاد چون بخلوت خاص سلطان غیاث الدین رسید روی خود بر آن تخت مالیده بسیار گریست چنانکه از گریستن او گریه بر امرا افتاد آخر احمد حبش که خواهرزاده سلطان بود او را از گریه منع کرد و گفت ای فرزند تو چه دانی این ملک حق ورثه سلطان بلبن است ما بغصب گرفته ایم من وقتی را دیدم که سلطان با فرزندان و انصار و اعوان بر این تخت نشسته بود الحال کو از آن جماعت یکی چه میگوئی که شاید فردا از اولاد من نیز یکی نخواهد ماند گوئیا هر که پادشاهی قبول میکند خود را و اولاد خود را بفنا میدهد پس جمیع اعیان و فرزندان خود را خطابها و لقبها بر نهاد و مناصب عالی بخشید و روزگار را بعدالت گذرانید امیر خسرو دهلوی که در آن اثنا مصحف دار سلطان جلال الدین خلج بود و صاحب نفحات بتقریبی ذکر او کرده که او در سلطان ملکشاه خلج نام بوده از عدالت او میگوید که بخلق و خداترسی سلطان جلال الدین پادشاهی نگذشته چنانکه در سال دوم از جلوس او بتاریخ سنه تسع و ثمانین و ستمائه ملک چهجو برادرزاده سلطان بلبن در کوه مانکپور چتری بر سر گرفته خود را سلطان غیاث الدین لقب نهاد و امیر علی سرجاندار که او را حاتم ثانی میگفتند با او متفق شده دیگر امرا که در نواحی هندوستان بودند اکثر با او متفق شده با سپاه بیحد در فکر ملک عم خود شده متوجه دهلی شده اکثر از بندگان بلبن با او نامها نوشتند که ما هم در خدمت میرسیم و با خود میگفتند که مستحق ملک بلبنی ملک چهجو است کشلیخان برادرزاده سلطان بلبن است و خلجیان بتغلب متصرف شده اند چون این خبر بسلطان جلال الدین رسید پسر بزرگ خود ارکلیخان را بر سر ایشان فرستاد بعد از چند روز آن دو لشکر مقابل شدند چون جنگ در پیوست در حمله اول شکست در سپاه ملک چهجو افتاد و گریزان شد و او با اتباعش بدست آوردند چون بنظر سلطان آوردند و او را بقلعه ملتان حکم شد نگاه داشته مایحتاج او را میداده باشد بعد از دفع فتنه ملک چهجو بعضی که خمیرمایه این فساد بودند همه را ارکلیخان دوشاخه در گردن انداخته نزد سلطان آورد ضیاء برنی از زبان میرخسرو نقل میکند که در آن وقت بنده از مقربان درگاه سلطان بودم دیدم که آن جماعت را آوردند پیش سلطان و سلطان بر کرسی زرین نشسته بود و من بخدمت ایستاده بودم که دیدم امیر علی سرجاندار را آوردند با [illegible] پسر ملک طرغی و دیگر امرا همه دوشاخها در گردن و دستها بسته و بر شتران سوار برسوائی تمام خواستند که بهمین حالت بدور شهر بگردانند چون چشم سلطان بر ایشان افتاد دستمالی بدست گرفته بهای های گریستن آغاز کرد و گفت ای هی چه میشود شما را و فرمود که دوشاخها از گردن ایشان برداشتند و دستهای ایشان بگشادند و امرای بزرگ بلبنی را فرمود که بحمام بردند و سر و روی ایشان را بشستند خلعتهای فاخر در ایشان پوشانیدند و آنگاه بخدمت سلطان آوردند همین دم شراب در مجلس حاضر کردند و تا چند دور حریفان از شرم سر پیش سلطان بالا نکردند آخر سلطان ایشان را دلداری داده از خجلت برآورد که شما حرامخوری نکرده اید بلکه نمک صاحب خود را حلال خورده اید امرای خلج باهم میگفتند در این وقت که سلطان میل

14 پادشاهی ندارد همان ملک اپیش خود ایچنین نشانده شراب میدهد و این قسم سخنان میگفت ملک احمد حبش که نایب سلطان بود
گفت که سلطان را رسوم جهانداری به تیغ باید کرد والا بر ملک قدیم قناعت باید نمود سلطان گفت ای احمد حبش تو چه میگوئی ایشان
پیش از این بچهل پنجاه سال با من آشنا بودند اکنون که دست یافتم بر ایشان چون خون ایشان بریزم و ایشان چون آدمی زاده اند
من این جسارت را از ایشان عفو کردم و ایشان را بخشیدم شاید دیگر چنین نکنند مختصر آنکه هر کس از اقوام من میل خون ریزی دارد
من سلطنت باو میسپارم که مرا طاقت خون ریختن نیست حضار و ارکان دولت دعاها در حق سلطان کفتند گویند نیکوئی
سلطان بر تبه بوده که هر گز بندی را انگشتی و اگر و نمدی گشتی ندادی یار لکهنوتی فرستادی و کفتی چه مردی باشد که دست بسته را بکشد
و فیلان زا دانه ندادی و میگفتی چه مردی باشد که در روز جنگ برابر نیابی بود جمعی در بزمی شراب میخوردند و کشتن سلطان را با هم
اندیشه میکردند یکی میگفت اگر سلطان را به چنان شمشیری بزنم و دیگری میگفت سلطان را بیک تیر بدوزم و مثل این هر یک
حرفی میگفت تا آنکه این خبر بسمع شریف سلطان رسید و بگوش خود نیز شنید و بروی ایشان نیاورد و ایشان را از آنچه میداد زیاده
داد و گفت شاید این نوع سخنان ایشان را از گرسنگی باشد ذکر مکارم اخلاق او زیاده از حد است چنانکه در مدت پادشاهی
هیچکس را از منصب نینداخت و تغیر و تبدیل نفرمود **من العداله** صاحب تاریخ فیروز شاهی گوید که در حینی که سلطان
علاء الدین خلجی متوجه تسخیر قلعه ارنتهپور شد و آن قلعه ایست از قلاع قرار داده هند در آن سفر سلطان را حوادث بسیار دست
داد از آنجا یکی آنکه در ایام غیبت سلطان بعضی مردم مفسد را بخاطر رسید که خزانه سلطان امروز چنان خزانه ایست که اگر بدست
افتد توان بقوت آن پادشاهی کرد بنا بر این جمعی با هم متفق شده در روزی که اهل شهر دهلی اکثر حاضر بودند سر بفتنه برآوردند
قریب به پنج شش هزار کس از سادات و قضات و غیره در میانه کشته شدند اکثر پسران فخر الدین کوتوال در آن روز بدر دیده بودند
فتنه عظیم پیدا شده بود بهمه حال نایره آن فتنه فی الجمله منطفی شد و سلطان از آن سفر پرخطر مراجعت نمود چون از مردم
شهر آزرده بود بشهر در نیامد مدت چند روز بعد از آن مردم صاحب عقل را طلب نموده پرسید که باعث این
فتنه ها چیست که در راه قصد من کردند و در شهر خروج کردند عرض نمودند که سلطان سلامت چهار چیز است که باعث
این قسم معاملات میشود پرسید که کدام است اعلم اشجاعت ملک حمید الدین که اکثر سلطان در سفر و حضر از صحبت او محظوظ
بوده و ملک عز الدین وزیر پسر سلطان و عین الملک ملتانی که هر یک در عقل و تدبیر آصفی و بوزرجمهری بودند گفتند اول بیخبری
سلطان از نیک و بد ملک که جاسوسان و منهیان صادق برنگاشته است دوم شراب خوردن مردم با هم که شراب
مانع شرم است آنچه بخاطر مردم میگذرد با هم میگویند چنانکه گفته شد اکثر نیز میشود سیم قرابت و وصلت ملوک با یکدیگر اگر یکی را
واقعه پیش آید همه در مقام انتقام شوند و اندیشهای باطل کرده و بلاها پیش آرند چهارم کثرت مال بر لشکریان اگر زیاده
از کفاف نزد ایشان نباشد همه بخود مشغول باشند و تمرد و طغیان پیش نیارند سلطان را این رای موافق مزاج افتاده
شروع بمصادره کرد اکثر اموال مردم را بستد و املاک مردم را بخالصه باز آورد و چندین هزار تنکه وظایف و ادرارات و اوقاف
از جمله ممنوع داشت پس در استطلاع خیر و شر مردم منهیان گماشت چنانکه هیچیک از اعمال و افعال مردم چه در خانها و چه در
هزار ستون مخفی نمیماند و منع شراب و فروختن و خوردن و سایر ملاهی را بحدی رسانید که در مجلس خاص نیز صراحی و
پیالهای زر اندود بشکستند و قرابها و خمها و بارها و انبارها را نیز میریختند و اگر از کسی بوی شراب استشمام میکردند میزدند
و مواخذه میکردند و بحبس و سیاست میرسانیدند و جمیع اشربه مسکره را منع فرمود و چون سختی نهایت رسید سلطان فرمود
که اگر در خانه خود خورند سهل است و منع وصلتها شد و منع آمیزش مردم شد با یکدیگر که در ضیافتها جمع نشوند و اگر وصلتی
شود برخصت سلطان شود بعد از این در ملک فتنه برنخواست پس سلطان در عدالت کشوده از برای خذلان کفره
هند و اخذ اموال و تخذیل آن متمردان بحدی جد بود که البته اسب سوار نشوند در پیش مسلمان و سلاح بدست نگیرند

لکهنو
بفتح لام و سکون کاف
تازی و فتح نون و ضم ها
باداد شهریست عظیم از
شهرهای صوبه اوده از
صوبهای هند از اقلیم
سیم و تطول آخر اقلیم
دوست در کنار رود
بزرگی واقع شده لکهنو
دو بده است متصل
و در هر دو صد هزار دکان
سی هزار و کان و بیت
هزار بیت اللطف یعنی
خانه مطربه و سازنده
و نحو ذلک گویند دوازده
هزار پسواره و هزار بیخانه
و هزار مسجد و هزار امام
باره یعنی تعزیه خانه
دارد و چهار صد طبیب
و چهار صد ش ع
باوجود کثرت از مردم
انجا کاری بر نیاید من
الاتفاق که لفظ لکهنو
دکوه را در عدد برابر
یافته اند اکنون قریب
هشتاد سالست که
دار الملک ملوک
یافته است و تا حال
شش نفر از آنها
حکومت نموده
بتان

منهیان
جمع فارسی منهی است
یعنی معلم و خفیه
نویس 118

باردان
بروزن کاروان
اوردا و منی است
اول خرجین و
جوال و غیره
و دوم صراحی
آن

و جامهای نفیس نپوشند سه ضابطه گذاشت اول آنکه چون زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند و میانه خوطان و ماهران 15
که دو طبقه از رعیت باشند تفاوت نبود و از حقوق خوطی و مقدمی هیچ فرو نگذارند دوم آنکه از گاو و گاومیش و گوسفند هر چه
شیر دهد هر چیزی بگیرند سوم آنکه از سر هر خانه چیزی طلب کنند تا میان رعایا در گرفتن خراج مساوات باشد و بار اقویا
بر ضعفا نیفتد و رشوه نویسندگان و کارکنان بزرگ نکنند تا بخیانت کار ننمایند و در کفایت این امور شرف قاینی وزیر
ممالک که در سیاق دانی و کارگذاری نظام الملک ثانی بود و چند سال اشتغال بامر وزارت داشت قری و قصبات
میان دو آب از بیانه تا جهاین و از پالم تا دیبالپور و لاهور و سنام و حدود ولایت را بالتمام در ضبط آورد و آن حدود
بحکم مساحت واحده شد و تمام را حکم یک ده دادند و درین حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرة خوردن پان نبود تا بسوار
شدن چه رسد تا بحدی زبون و بی مایه گشته که زنان ایشان در خانهای مسلمانان مزدوری میکردند و بآن معاش
شوهران ایشان میگذشت و تفاوت در میان چودری و رعیت این بود که چودری دو پته داشت و شرف قاینی
وزیر ممالک نیز در مطالبه و مصادره کارکنان و دفتر بندان و عاملان و محصلان کار را بجائی رسانیده بود که اگر یک
جیتل بنام کسی از کاغذ پتواری بر میآمد بسیاست تمام بازیافت میشد و بسبب این مذلت فن نویسندگی چنان خوار شده بود
که هیچکس با این طایفه نسبت نمیکرد گویند علاء الدین چیزی نخوانده بود و در خدمت علماء کم صحبت میداشت در خاطرش
چنان نقش بسته بود که ملک داری البته باحکام شریعت هیچ کار ندارد و بنا بر این هرگز در مقام تحقیق مسئله نمیشد و از
قاضیان فیصل قضایا نمیخواست و اینطایفه نیز پیش او کم میرفتند الا قاضی مغیث الدین بیانه و مولانا ظهیر الدین لنگ و مولانا
مشید گرامی که با امرا بر سر مائده در بیرون همنشین میشدند اما پیش سلطان بغیر از قاضی مغیث الدین بیانه از این طایفه کسی دیگر پیش
در مجلس طرب امرا نیز داخل میشد اتفاقاً در آن اوان که در مطالبه خراج و در باب مصادره اموال جد و جهد میشد سلطان روزی
باوی گفت که امروز مسئله چند از تو میپرسم باید که آنچه حق باشد بگوئی قاضی در جواب گفت گویا اجل این بنده نزدیک رسیده است
سلطان فرمود که چرا از چه میدانی قاضی گفت از آنکه سلطان از من مسائل دینی میپرسد و من جواب از روی راستی خواهم
گفت و خداوند ملک در غضب شده مرا خواهند کشت پس سلطان گفت باید که باک از من نداری و آنچه راست باشد بگوئی
قاضی گفت آنچه من در کتب خوانده ام عرض میکنم پس سلطان پرسید که شرائط خراج و لوازم او چیست قاضی گفت باید که چون
محصل دیوان طلب خراج کند رعیت باید به نیت تواضع و تعظیم زر ادا کند و اگر محصل خواهد که در دهنش تف کند او باید که
کراهت نکند و نفرت ننماید و دهن باز کند و غرض از اینچنین اطاعت شریعت و دین مبین و عزت اسلام و خواری کیش
کفر کما قال الله عن یدٍ و هم صاغرون چون سلطان این سخن را شنید خنده کرد و گفت من اینها نمیدانم اما چون خبر تمرد و تلذذ
و تنعم رعایا بمن رسید بیتاب شدم و حال آنکه میخواستم ولایات دور دست را بگیرم بخاطرم رسید که هر گاه اینها فرمان من
نبرند مردم دیگر اقالیم چون فرمان من خواهند برد لاجرم ضوابط بستم و میزان نهادم که جمهور رعایا از خوف من بخواهند
که در سوراخ موشی در روند مولانا دانشمند است اما تجربه ندارد و در باب علم جهانداری من اگرچه چیزی نخوانده ام اما تجربه ها
کرده ام بدانکه هندو تا بی نوا نگردد مطیع مسلمان نمیشود بعد از آن پرسید که در باب دزدی کارکنان و خیانت اهل قلم در احکام
شرعی چیزی بنظر آمده قاضی گفت درین باب روایتی بنظر آمده لیکن اگر عمله بیشتر از مقدار کفاف از بیت المال برند و چیزها
از آن بدزدند یا رشوت گیرند و مال و خراج را کم کنند اولو الامر بهر چه مصلحت بیند خواه مال و خواه حبس و خواه بچیزی
دیگر تواند سیاست کند سلطان فرمود که من حکم کرده ام که هر چه بنام کارکنان و عاملان بدر آید بشکنجه و بند و زنجیر بستانند
و از این ضابطه بیشتر منزجر شده اند و نیز فرموده ام که مواجب ایشان را آنقدر بدهند که بفراغت اوقات گذرانند و اگر
با من چیزی خیانت کنند بسزای خود برسند بعد از آن سلطان پرسید که این اموال که من بخونابه و جان کندن بدست آورده ام

پاآن
چوجان برگیت
در هند که میخورند
تا لبها را سرخ
کند آن

چودری
صاحب منصب
دولتی 12

بته
چوبته یعنی علامت
و نشانه است
آن

پتوار
پیله ور
12

عدالت پادشاهان والاجاه و سلاطین کارآگاه

۱۶ از آن من است یا حق بیت المال مسلمانانست قاضی گفت مرا از حق گفتن چاره نیست این اموال و هر مالی که بقوه لشکر اسلام بدست
آید بیت المال مسلمانانست سلطان در این مرتبه بغضب شده گفت چه میگوئی مالی که برای آن مال جان خود و جان نوکران خود
در باخته‌ام چگونه از آن مسلمانان باشد قاضی گفت سلطان از من مسئله شرعی میپرسد اگر من آنچه خوانده‌ام نگویم موافق مزاج سلطان
گفته باشم و خداوند ملک از دیگری بپرسد و آن شخص برخلاف من بگوید سلطان را در حق من چه اعتماد بماند پس سلطان پرسید که
حق فرزندان من در بیت المال چه مقدار است قاضی گفت الامان وقت مرگ من آمد سلطان گفت چرا گفت اگر در
مسئله آنچه خوانده‌ام بگویم سلطان در خشم شود و الا فردای قیامت مرا در دوزخ باید رفت سلطان گفت آنچه حقیقت بگوی قاضی
گفت سلطان عالم را اتباع علمای راشدین باید کرد و درجات عالی طلبید چون سایر اهل جهات دویست و سی و چهار تنکه برای
نفقه خود و عیال خود از بیت المال باید برداشت و اگر میانه روی کار فرماید و عزة اولو الامری نگاه دارد بقدر معارضه
امرای خود مثل ملک قیر بیگ و ملک نایب وکیلدر و ملک خاص حاجب خطی میشود و الا رخصت علمای دینی انقدر بگیرد که
نسبت به بزرگان درگاه امتیاز داشته باشد و عزت سلطنت و سالاری بزرعی شود زیاده از این سه مرتبه موجب باز پرس
روز قیامت چون این حرف را شنید در غضب شده گفت ای قاضی از تیغ من نمیترسی که میگوئی که چندین اموال که در حرم
دور سرکار است و خرج میشود نامشروعست قاضی گفت آری من میترسم و کفن بین و دستار منست که همراه دارم لیکن چون ملک تحقیق
شرعی میکند حق را میگویم و اگر از برای مصلحت ملکی پرسد میگویم آنچه خرج میشود صد برابر آن باید صرف کرد که از دیاد حرمت
مر پادشاه را سلطان گفت من حکم کرده‌ام که شراب نخورند و دزد را از در حبس میمیرانم و از زانیان آلت فجور قطع میکنم و
اموال رشوه را تا یک جیتل طلب میکنم این امور نامشروعست قاضی از مجلس برخاسته در صف نعال رفته با بانگ بلند گفت
خواه مرا بکشی و خواه نگاهداری این همه نامشروعست سلطان ساکت شده برخاسته بدرون رفت و قاضی نیز برخاسته
بخانه خود رفت و اهل و عیال را وداع کرده ریسمانی تاب داده در گردن خود کرده و تیغ در گردن انداخته پیش سلطان
آمد سلطان او را بنواخت و خلعت داد و یکهزار تنکه انعام فرمود و گفت ای قاضی مغیث الدین من اگرچه چیزی نخوانده‌ام
اما مسلمان و مسلمان زاده‌ام از برای دفع اراذل و مفسدان که فتنهای عظیم میکنند این رسوم و این ضوابط گذاشته‌ام
که باعث صلاح ملک و دین است میدانم که روز قیامت کار من چه خواهد شد القصه بعد از این قضیه سلطان بفتح قلعه
چیتور رفته در این وقت طرغی مغول فرصت یافته با لشکر متواتر خود در آمده و در دهلی رسانده فتور کلی از این امر بملک هندوستان
رسید از قبیل گرانی غله وغیره و مدت دو ماه این فتنه بود و چون خبر مراجعت سلطان نزدیک رسید طرغی غارتگران بر
چند بن هزار تن را اسیر کرده رفت پس از این قضیه سلطان از خواب غفلت بیدار شده تیر و عدالت پیش آورده
اگرچه پیش از این نیز شیوه عدالت داشت لشکر کشیدن اطراف را موقوف داشت و مشورت کردن با اهل رای
مشیر شیوه خود ساخت و مقرر ساخت که دفع زحمت مغول از ملک هند بلکی بی کثرت لشکر جرار و سواران نمیشود و جمعیت چنین
بی وفور مال و کثرت خزاین دست نمیدهد و آن نیز پایدار نماند بی ضابطه چند که اسباب معاش ارزان باشد و باید
باندک سالیانه و ماهیانه اوقات مردم بفراغت بگذرد و همواره یکسان باشد چه در سال امساک باران و چه در غیر آن
و باین تفصیل حکم شد که اجناس را بفروشند جمله مدت دولت سلطان از این در نگذشت نرخ الغ خانی را که کاردان
و کفایت شعار بود شحنه مندی کرده و اقطاع وافر با سوار و پیاده با او ارزانی داشته و باید سلطان شناسی را نصب
کردند که غله بسیار از خرج قصبات میان دو آب جمع سازد و در انبارها مقرر را که در سالهای خشکی بقیمت سال مقرر
بفروشد منع احتکار کرد یک قلم و بعاملان فرمود که بر رعیت چنان تنگ بگیرد که لاعلاج شده بکارندهای ایشان
ارزان فروشند هر روز از شحنه مندی خبر نرخ و غیره گرفتی و منهیان نیز بر این کار گماشته و سه برید مقرر کرده بود که همه روزه

از جمله

موت
الظاهر ان اللفظ
بالزاء، تا باء،
والمراد الموز و هو
ثمر معروف معین
مدور محرک للباه
یزید فی النطفه
والبلغم والصفراء
واکثاره یستقل
جداً و فی نوع یحمل
من الثلثین الی
خمسمایه موزا کذا
فی القاموس
وورق شجر الموز
عریض طویل
جداً الی ذراعین
۱۲

ایندم مثلی بهفت
جیتل یا ثالثی ممنی
پنج جیتل یا شش
کذلک موت
شه جیتل در جمیع
من

عدل گستری سلاطین ماضیه

۱۷ از جمله خبر پرسیدی اگر بی تفاوت گفتندی قبول کردی و اگر در میانه خلاف گفته شدی شحنه را بسزا رسانیدی گویند سالی
از سالهای قحط شحنه مندی التماس کرد که نرخ غله نیم جیتل زیاده شود سلطان برآشفت فرمود که در انبارهای خالصه گشوده
نیم جیتل ارزانتر فروشند و فرمود که اگر بشنوم که کسی از گرسنگی مرده پوست شحنه بکنم و دیگر ضوابط از برای شکر و روغن و
نبات و امثال آن نهاده و اندرون دروازه بداون بر سمت کوشک سبز برای خرید و فروخت صحرائی تعیین نموده و آنرا سرای
عدل نامید از قسم اقمشه بدین تفصیل خز دهلی شانزده تنکه خز کوتله شش تنکه برد شعری سه تنکه برد شلی و وال سبز و لعل شش
جیتل آستر لعل ناگوری بیست و چهار جیتل آستر کهنه دوازده جیتل کرباس باریک بیست گز بیک تنکه نبات خوب اعلی سیری
یک جیتل شکر تری سیری یک جیتل و نیم شکر سرخ سیری یک جیتل روغن دو سیر و نیم یک جیتل روغن کنجد سه سیر یک
جیتل نمک یکمن پنج جیتل و نیم و علی هذا القیاس اسباب مذکوره در سرای عدل از بامداد تا نماز دیگر ابتیاع میشد و دیگر اسامی
سوداگران شهر و اطراف در دفتر رئیس ثبت نموده از ایشان خط قبول میگرفتند که هر ساله این قدر قماش بسرای عدل بیاورند
و به نرخ مذکور بفروشند و کمال احتیاط کنند میر مندی را در خرید و فروش اقمشه نفیس مثل زربفت فرنگی و زر نگار و خز
دهلی و کمخای سیر پوری و حریر چینی و دیوگیری ملاحظه قدر و سامان امرا و ملوک و اکابر و معارف داده که مبادا کسی بهای
سلطانی خریده باطراف برد و بقیمت اعلی فروشد ثالثاً از برای ارزانی اسب و ستور و برده قواعد نیکو ضبط نموده
بود و از آنجمله تعیین جنس و قیمت آن و دیگر منع خرید و فروش دارایان فرموده و دیگر تقریر و تشدید دلالان و دیگر تفحص
احوال هر بازاری میشد که دیگر دلالان گرد اسب خریدن نگردند البته و اگر دلالی و سوداگری حیله کردی بمصادره گرفتار شدی
و هر چهل روز یکنوبت بقیمت جمیع اجناس دار سیدی و در پیش تخت فرمودی که ثبت نمودندی و اگر تفاوت ظاهر شدی
محتسب را سیاست فرمودی و اسب را سه قسم مقرر کرده بود چنانکه ستور بار بردار از چهار تنکه یا پنج تنکه زیاده نبود
و اسب میانه از هفت تنکه زیاده نبود و اسب اعلی از دوازده تنکه زیاده نبود قیمت کنیزک کاری پنج تنکه تا ده تنکه و کنیزک
خوب صورت بیست تا سی تنکه و غلام امرد خوب صورت بیست تنکه غلام عاقل چالاک ده تنکه غلام متوسط هفت تنکه
و برده صد تنکه یا دویست تنکه کم بها شدی و از برای اشیای دیگر از کلاه تا جامه و ازار و موزه و شانه و سوزن و دیگر تا بسبزی
و از هریسه تا شوربا و از حلوا تا کاک و بریان و ماهی و از بقول و سایر خضرویات چنان مبالغه فرموده بود که از آن البته در نگذرد
القصه سلطان علاء الدین چنان بساط عدالت گسترد که دوران نوشیروان از یاد اهل زمان رفت و حقا که مورخان را
در هیچ دوری مثل آن ارزانی و ضوابط ننوشته اند البته چیزی را که در دوران دیگران بده تنکه میفروختند در زمان او
به نیم تنکه میفروختند و در اثنای داد و عدل سلطان باز لشکر مغول از ماوراء النهر متوجه هندوستان شدند چنانکه ترتاک
بهادر و علی بیگ مغول از احفاد امیر چنگیز با چهل هزار سوار تاخت بر ملک امروهه آوردند سلطان در ساعت سپاه
تعیین فرمود هرچند فوج اندک بود در برابر چهل هزار سوار مغول اما چون زمان داد و عدل سلطان بود و وقت نیکو
نیتی بر دشمن ظفر یافتند که گفته اند هزار کس پادشاه عادل بر ده هزار سوار دشمن غالب میآید گویند سه نوبت سپاه
مغول در ایام دولت او بملک هند آمدند و زبون شدند گویند ترتاک بهادر با سردار دیگر دستگیر شدند و قریب
به بیست هزار اسب بطویله خالصه سلطان واصل شد و گویند مثل این چند نوبت دیگر لشکر مغول بملک هند آمده
سردارانش گرفتار شدند تا آنکه سلطان علاء الدین غازی ملک را که در آخر لقب تغلقشاهی یافت بملک دیپالپور
فرستاده آنملک را برای او مقرر داشت و او مرد مردانه در آن وقت در آن موضع سد راه مغول شد فی الواقع پس از آن لشکر
مغول تاخت بر ملک هند نتوانستند آورد و **تمثیل** در این موضع حکایتی بخاطر رسید تا مردم را یقین شود که عدالت ملوک را
بهتر از خزینه و سپاه است و لشکر ملک عادل کم شکسته میشود و در ملک پادشاه عادل قحط و گرانی و مرگی و خشکی کم واقع میشود

چنانکه

سیر
در آن حدود دو ثلثا
یکمن تبریز است
۱۱۸

کاک
نان خشک و قرص
نان روغنی است
و از اعربی
کعک
خوانند
۱۱۸

۱۸۲۴۴۳
۲

کتابخانه آستان قدس رضوی

۱۸ چنانکه در زمان عمر عبد العزیز شخصی در ملک آذربایجان سر بفساد برآورد و برا و سپاه گران جمع شدند پس عمر عبد العزیز
لشکری بر و تعیین فرمود قریب هزار کس عمر را گفتند یا امیر المؤمنین سپاه خصم از پنج هزار افزونست هزار کس بایشان چه کند
عمر گفت لشکر پادشاه عادل هرچند کم باشد و سپاه باغی طاغی هرچند بسیار باشد الله تعالی سپاه ملک عادل را ظفر میدهد
آخر همچنان شد که در آن معرکه سپاه عمر عبد العزیز بر خصم ظفر یافتند **تمثیل** اندر سیر الملوک آمده که بهرام گور روزی
از عقب صیدی در شکارگاه تاخته از سپاه بسیار دور افتاد و حرارت بر او غالب شد نزدیک بهلاکت بود که نظرش
بر باغی افتاد بر در باغ آمده ندا کرد دختری بدر آمد بهرام از او آب خواست گفت ای شهریار آب حاضر نیست و هر چه خواست
اتفاقاً حاضر بوده دختر گفت شهریار سلامت این باغ انار است اگر گوئی آب انار آماده سازم بهرام بآن راضی شد دختر
رفته در ساعت قدحی پر از آب انار آورد بهرام را حیرت افزود که بدین زودی اینقدر آب انار کجا بود پرسید از دختر
که چند انار را آب گرفتی گفت یک انار را بهرام پرسید که خراج انار چیست آن دختر گفت بدولت شاه بهرام از انار بد ده خراج
نگیرند بهرام بدل خود گذرانید که یک انار را اینقدر آب است حاصل باغی بحد خواهد بود پس در دل خود گذرانید که چون بدار الملک
برسد خراجی کلی از برای انار و امثال آن تعیین کند و آن آب انار را در کشید حرارت بهرام از خوردن آن کم نشد گفت ای
دختر باز این قدح پر از این آب کرده بیار دختر رفته پس از ساعتی دیر باز آمد و آن قدح انچنان مملو نیز نبود و رنگ دختر متغیر
شده بود بهرام پرسید که باعث تغیر رنگ تو از چیست و این نوبت چرا دیر آمدی گفت ای جوان بدان که پادشاه
دیار ظلم در دل گرفت خیر و برکت از مملکت برخواست گفت از کجا دانستی گفت از آن سبب که همین دم یک انار را
فشردم این قدح از آب مملو شد و حالا ده انار را فشردم و مثل آن نوبت پر نشده این علامت آنست که ملک دیار بد نیت
شده شاه بهرام از این حکایت بر خود بلرزید و در دل خود گذرانید که خداوندا از این نیت درگذشتم و توبه کردم پس قدح را
بدست دختر داد و گفت دیگر بار از این آب بیار تا رفت دختر برگشت خرم و خندان و قدح مملو انچنان بهرام پرسید
که چه میشود گفت که چنان فهمیده شد که پادشاه از نیت خود برگشت که باز بفشردن یک انار این قدح از آب مملو
شد پادشاه را از حسن فراست او تعجب افزوده او را بزنی یکی از خاصان خود داده از آنجا درگذشت مخفی نماند که چون
سلطان علاء الدین خاطر از کل هندوستان جمع کرده و ولایات را بمردم کاردان سپرد و قصبه بقصبه و شهر بشهر و دیه بدیه
عامل و راه دار بگماشت و عاملان بجدی رسیدند که کاروانیان و مسافران با اسباب و اقمشه و نقود و اجناس در صحراها
فرود میآمدند و بغیر از این زوال فتنه و جمعیت لشکر و برآمدن فتوحات گوناگون مر سلطان علاء الدین را مردم
کوتاه اندیش حمل بر کرامات سلطان کردند اما دوربینان ژرف نگاه جملگی فتوحات و حصول مهمات از میامن برکات
ذات ملک صفات سلطان المشایخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره العزیز میدانستند والا آنهمه کشف
و کرامات و رفاهیت احوال خلق بپادشاه قتال سفاک هتاک چه نسبت دارد پوشیده نماند که در آن عهد جهان
از انفاس متبرکه شیخ نظام و تأسیس قواعد سلطان عادل و کمال رفاهیت خلایق چون دست بیعت بآن شیخ
بزرگ میدادند از معاصی و مظالم نجات می یافتند و دایم الصلوة والصوم می بودند و هوس دنیا از دل ایشان
بیرون میرفت چنانکه جمیع فرایض و سنن از ایشان فوت نمیشد و چندان مساجد بنا شده بود که مسافر بهر دیه بمسجدی
میرسید و آفتابه از برای وضو آماده بود و سی پاره ها در مساجد برای تلاوت خلق گذاشته و جمیع سپاه سلطان مرید شیخ بزرگوار
بودند و اکثر از آن مردم صاحب کشف و کرامات شدند از انجمله میر خسرو دهلوی و میر حسن دهلوی و شیخ کریم الدین زکریا
ملتانی گویند میر حسن نسخه نوشته از ملفوظات ایشان که در چند جلد گنجیده و میر حسن را شیخ بزرگوار شیخ سعدی هندوستان
میگفته اند اگر حالات شیخ نوشته شود این مختصر را گنجایش آن نباشد **من آثار العدالة والاجلال** در تاریخ فرورستا[ن]

۱۹ است که ضیاء برنی گوید که چون سلطان محمد بن تغلق در کنار آب مولتان فوت شد لشکر پادشاه بسیار مضطرب شدند از
اینجهت که در آنوقت چهل هزار سوار مغول از ماوراء النهر بقصد تاخت و غارت لاهور آمده بودند چون سلطان محمد
بر ایشان سر راه گرفته بود بعد از زبونی اجماعت سپاه بخدمت سلطان شتافته نوازش یافته بودند قریب به بیست هزار
کس در آنوقت در سپاه سلطان محمد میبودند چون قضیه فوت سلطان واقع شد سپاه هند بغایت از لشکر مغول هراسان
شدند و در هر حمله از ترس ایشان اردو را عقب میزدند تا چنان شد که دو نوبت بر سر نعش سلطان محمد رسیدند و اهل
حرم غوغا برآوردند و لشکر مغول بطمع آن بودند که خزینه را ببرند پس سران سپاه و اعیان ممالک صلاح در آن دیدند
که سلطان فیروز شاه را که برادرزاده سلطان محمد بود بر تخت نشانند پس روز دیگر او را بر تخت نشانده نثارها کردند
و فیروز شاه نیز آنچه رسم هراول و چنداول و غیره باشد بجا آورده اردو را در روا روا آورد نوعی که تا دو روز لشکر مغول
دست نیافتند آخر روزی بطاقت شده سه هزار و در پیش و پنجهزار از پس بر خزینه زدند سلطان فیروز شاه از بیم گرد و غبار
در عقب مانده بود با جمعی چون غوغا را شنید خود را بر سپاه مغول زده در حمله اول ایشان را از پیش برداشت و هشت هزار کس را
دستگیر کرد و باقی در جنگ کشته شدند و بندیان را در پای علم آورده فرمان داد که بجهت شکوه سلطنت زیر پای فیل پامال
کردند پس کوچ بر کوچ خود را به دهلی رسانده سکه و خطبه بنام خود کرد گویند بعدالت سلطان فیروز شاه پادشاهی نبوده چنانکه هرگز
در عریضه راه بسته بود و عریضه مردم هرگز بی جواب شافی بر نگشته بود گویند روز اول که بدهلی درآمد هر زنی که از بام خانه خود براه
دعا کرد سلطان فرمود که نام او را نوشته از خزینه خاص مهر او را دادند و از اول دولت تا آخر دولت خون هیچکس را نفرمود بریزند
و مردم آنچنان از او هراس داشتند که گویا روزی صد هزار کس را میکشد و در ملک هند ایام او را ایام نوشیروان عادل
نوشته اند **من آثار العدالة** در تاریخ حافظ ابرو آمده که عمرو بن لیث وقتی در زمستان سخت با لشکر گران به نیشابور درآمد
و لشکر او در خانهای مردم نزول کردند از انجمله پیرزالی پنج دست عمارت خوب داشت در همه نزول کردند و آن پیرزال شکایت
بیکی از امرای عمرو برد او گفت وقتی که من در نزد عمرو لیث باشم تو شکایت نما پیرزال زنی بود دانا به وقت خود قرآن و آن
و قرآن خوان نزد عمرو بن لیث شکایت نمود گفت من پیره زالی ام در این ملک پنج دست عمارت دارم همه را ملازمان تو
نزول کرده اند یکخانه را من نشسته ام با پنج دختر عروس و مناسب نیست ایشان با لشکریان تو در یک منزل باشند عمرو گفت
پس مردم ما در این سرما بکجا روند و چه کنند راست بوده است که زنان ناقص عقل بوده است و در شو چون از نظر او دور شد آن امیر
گفت این زنیست صالحه و عابده اگر در حق او ترحمی رود بجای خود است عمرو بن لیث فرمود که او را بخوانند چون خواندند گفت قرآن
میدانی گفت بلی گفت این آیه را در مصحف خوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک
یفعلون پیرزال گفت بلی امیر سلامت باشد خوانده ام چنین است اما عجبست از ملک که آیه بعد از این را نخوانده
انجا که خداوند عالم به پیغمبر خود میفرماید فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا ان فی ذلک لآیة لقوم یعلمون این سخن بسیار در عمرو بن
لیث اثر کرد و رقت نمود و فرمود ای مادر هر پنج منزل خود را صاحب شو که بعد از این مردم من در شهر نخواهند بود و فرمود
منادی کردند که بعد از سه ساعت هر که در شهر یا در منزل رعیت به بینند بکشند و شادیاخ که الحال در شهر نیشابور باغی است
انجا لشکرگاه کرد و جمیع لشکر او در آن زمستان انجا خیمه زدند و این از جمله عدالتهای او بود **من آثار العدالة** در
تاریخ امام یافعی از نصیر الدولة احمد بن مروان الکردی آمده که نصیر الدولة بعلو همت مشهور بود و هرگز جانب عدالت
و انصاف را در هیچ کاری نگذاشت چنانکه گویند سیصد کنیزک داشت هر شب نزدیک یکی رفتی چنانکه هرگز دو شب پیش
یکی نرفت و در یکشب پیش دو کنیزک نرفت سالی یکنوبت پیش هر کنیزی رفتی و با این مرتبه جانب عدالت را مرعی داشتی
من آثار العدالة گویند چون بفرموده المعتضد بالله امیر احمد سامانی بر سر عمرو بن لیث لشکر از بخارا برآورد چون از کوچ

چنداول
بضم دال
گروهی را
گویند که از پس لشکر
براه روند و قرقره
آینه گویند
ترکی است
لوق
شکون
فال نیز
۱۱۸

باغ بخارا میگذشت نظرش از دیوار باغ بر شاخ میوه افتاد خواجه نظام الملک در سیر الملوک نقل میکند که در دل امیر احمد
گذشت که اگر سپاه عدالت مرا منظور داشته این شاخ میوه را نشکسته‌اند من بر عمرو بن لیث ظفر می‌یابم و اگر شکسته‌اند بر میگردم و میروم
بخراسان پس شخصی از معتمدان خود را موکل کرده گفت حاضر باش هر که این شاخ را بشکند او را نزد من آر سپاه دوازده هزار
کس از آن موضع گذشتند و هیچیک از بیم عدالت امیر احمد نگاه بر آن شاخ نکردند آن شخص آمده بعرض رسانید قصه را سر بر زمین
آورده سجده شکر کرد پس نتیجه‌اش آن بود که در روز جنگ که عمرو بن لیث با هفتاد هزار کس در برابر او آمده اسب عمرو تندی
کرده عمرو را در ربوده بخدمت امیر احمد آورد و آن قصه مشهور است ایضا گویند که عدالت امیر احمد بر تبه بود که در روزهای برف سواره
بر سر میدان می ایستاد که مبادا درین روز مسکینی را دربانان مانع آیند از دیدن من **نکته** و همچنین در باب عدالت از یعقوب بن طغان
که پادشاه ختای بود که شهریست از شهرهای دشت سخنان بلند منقولست از جمله گویند در اواخر عمر گوش او کر شده بود فرمود که هر که
شکایت داشته باشد پارچه سرخی بر سر چوبی نصب کند اگر نتواند جامه سرخی بپوشد تا مرا معلوم شود که او مظلوم است **من**
آثار العداله گویند در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی غلامان او گاو پیره زنی را کشته خورده بودند و آن پیرزال را یتیمان بود
که از شیر آن گاو زنده بودند و وجه معاش ایشان همان بود پیرزال هر چند گردید گاو را نیافت دانست که چه حالت رو داده پس بر سر پلی
بر عنان سلطان ملکشاه چسبیده گفت داد من مظلوم را بر سر پل میدهی یا آن سر پل سلطان از اسب بزیر آمده گفت ای
زال مرا طاقت آن سر پل نیست احوال خود را بگو که چیست عرض احوال خود کرد که چنان معلوم من شده که گاو مرا غلامان تو کشته اند
و در دنیا مرا بیش از آن چیزی نبود سلطان فرمود که تفحص کنند که کدام طایفه از غلامان دیروز در بازار شهر در آمده بودند در دم
غلامان را پیدا کردند و قصاص فرمود آنگاه صد گاو در عوض یک گاو او داد آنگاه گفت ای پیرزال از پسر الب ارسلان
راضی شدی گفت آری واقعه گویند در آن نزدیکی سلطان فوت شد چون آن پیرزال آوازه وفات سلطان شنید برخواست
وضو کرده دو رکعت نماز گذارد و گفت خدایا پسر الب ارسلان پادشاه عادل بود در دنیا از سر جرایم او درگذر همان شب
یکی از فضلا سلطان را بخواب دید گفت سلطانا با تو چه کردند گفت اگر دعای آن پیرزال نبود کار من خراب بود

من آثار العداله

در تاریخ ناصری که یکی از اکابر غزنین در باب سلطان ملکشاه نگاشته است منقولست که جماعتی از قهستان نزد یک خواجه
نظام الملک عرضه داشتند که یکی از مالداران این ملک در گذشته و بجز از یک خواهرزاده وارث ندارد آن مال را باید برای
بیت المال سلطان ضبط نمود پس نظام الملک فرصت جسته عرض نمود و جواب نیافت تا سه کرت پس سلطان ملکشاه فرمود
که فردا جواب گفت روز دیگر بشکار رفت و نظام الملک از حرص توفیر بیت المال در عقب سلطان روان شد چون سلطان
شکار چند کرد و برگشت یکی از خواص را فرمود که من گرسنه‌ام در بازار تتماج دیدم مرا آرزو شده برو و چندانکه توانی بیار چون
بلشکرگاه رسید برفت و بر بلندی نشست تا آن تتماج پیاله جمله ملوک را نشاندند تا بخورند طبقی بزرگ بود زیاده از پنجاه کس را
سیر کرد پس چون برخواست روی بر زمین نهاده گفت بچهار دانگ و نیم زر بنده چون ملکشاه و وزیری چون نظام الملک
و چندین کس سیر شدند اکنون در مال یتیمان و بیوگان طمع کردن بی مروتی باشد رو بنظام الملک کرد که هر گاه این مال را جمع
کرد و برای آن کرد که بعد از او باولادش برسد نه آنکه ما بظلم بستانیم از سر این در گذر و از این پیش مگو پس حضار دعا کردند
بر پادشاه **من العداله** گویند اتابک سعد بغایت مردانه و پر دل بود چنانکه سلاح او را یک مرد قوی جثه نتوانستی برداشت
و در اکثر کتب معتبر نوشته‌اند گویند هر روز هزار دینار سرخ صرف لباس او میشدی چنانکه خراج ملک او که سیصد و شصت
هزار دینار باشد از برای لباس خود جدا کرده بود گویند آنچه از لباسش زیاده آمدی جواهر خریده در کلاهش صرف میکردند
روزی بخدمتش عرض کردند که هزار دینار امروز تمام شده و تاجری لعلی دارد که پانصد دینار کم نمیدهد خندیده گفت سهل است

تتماج
بفتح تا و قرشت یعنی
آشش خمیر است
که آش اماج نیز گویند
۱۱۸

تمرج

خرج بکرد و گویند هزار و پانصد دینار باش بخرند و روز دیگر از ابهر که خواستی دادی بغایت خداترس و نیکونیت بود چنانکه گویند علم
قافله حاج را همه ساله او میدادی چون باز آمدی آن علم را بر در خانه خود نصب کرده تا سال دیگر هر گاه ببارگاه در رفتی در زیر
نماز در زیر آن علم کردی و آثار خیر او بسیارست **من العداله** صاحب طبقات ناصری آورده که روزی قاآن خان
بر کنار حوضی میگذشت مسلمانی را دید که تن و اندام در کنار حوض میشست گفت دریغا که برادرم تولیخان همین دم این بیچاره را
خواهد کشت فرمود که هیچکس با خود بالش زر یا نقره همراه دارد شخصی یک بالش زر همراه داشت پس قاآن خان بانکس داد
که این را در آب انداز چون تولی خان برسد بگوی برای بالش در آب میکردم و گرنه ترا هلاک سازد چون تولیخان رسید فرمود
که او را گرفتند و گفت که یاسای ما را نمیشنوی آن مرد مسلمان گفت حاشا که من یاسا را شکسته باشم اما سبب آنست که زر من
در این آب افتاده بطلب آن زر در این حوض در آمدم تفحص کردند بالش زر برآمد تولیخان از او درگذشت گویند چنگیزخان
علی چند را جزای کشتن قرار داده بود اول زنا دوم دزدی سوم دروغگویی چهارم خیانت پنجم هر که لقمه در گلو گیرد ششم
هر که در آب بزرگ و خورد رو بشوید چنانچه آب روی او بازگشته داخل آن آب شود البته این قسم گناهان را کشتندی و هر چه
از این کمتر بودی عقوبت کردندی به چوب پنج چوب بر هم بسته اما بشرط آنکه جمیع اعضای آن شخص را برهنه کنند و چوب زنند
بغایت بضرب و محکم و این احکام را یاسا نامیده بود **من العداله** صاحب طبقات آورده که جغتای خان نسبت باهل
اسلام بسیار در مقام ایذا و اهانت بود چنانکه هر دو روز حرف دروغی از زبان اهل اسلام ساخته بگوش قاآن خان میرسانید
تا دل قاآن خان را نسبت باهل اسلام بد کند و چندانکه توانست در این امر تقصیر نکرد تا آنکه یکی از زاهدان بت پرست را که
بزبان ایشان نوئین گویند بر آن داشت که نزد قاآن خان آمده گفت که من دوش خان بزرگ امیر چنگیز را بخواب دیدم
و مرا فرمانی داده است که بتو برسانم و تو که فرزند اویی آن پیغام را مهمل نگذاری قاآن خان گفت بازگوی آن فرمان کدامست
گفت پادشاه بزرگ مرا فرموده است که قاآن خان را بگوی که اهل اسلام در ملک ما بسیار شده‌اند و خلل ملک ما از ایشانست
باید که فرمائی که یکی از ایشان را زنده نگذارند در کل ایران و توران و چین و ختا من اینک فرموده خان را بتو رساندم دیگر تو
دانی من از گردن خود ساقط کردم قاآن خان فرمود که قبول کردم اما مجموع اهل اسلام را که بدست مغولان اسیرند
همه را جمع باید کرد و فرمانرا با ایشان برسانید تو الحال بفراغت خود جائی که تعیین میکنم باش تا همه جمع شوند چنان کردند
و او را بفراغت مشغول داشتند پس یرلیغ قاآن خان نسبت بجمیع امرا صادر شد که در فلان روز امرا حاضر شوند قاآن خان
فرمود که جشنی عظیم ساختند پس چون امرا حاضر شدند شراب وافر در آن بزم صرف شد چون دماغ حضار گرم شد خان
فرمود که آن نوئین را حاضر سازند چون حاضر شد فرمود که آنچه خان بزرگ بتو گفته تو هم بما برسان باز نوئین بدستور اول
گفت آن سخن را که بلی حکم خان چنانست که جمیع اهل اسلام را مقتول بکشند که خلل ملک ما از ایشانست چون امرا شنیدند همه
بیکبار سر بر زمین نهادند که حکم حکم خان بزرگست هر چه فرماید چنان کنیم اما پادشاه سلامت الحال پادشاه ما تویی حکم بر همه
کنی در آن رضا داریم قاآن گفت این حکم را برهانی و حجتی باید چندین هزار خلق را که رعیت مایند و مال و خراج بما میگذارند
پشت و پناه مایند چسان میتوان بناحق کشت و اگر اهل اسلام نمی بودندی ربع مسکون اینچنین محکوم ما میشد بر شما ظاهر است
که خان بجز زبان مغولی نمیدانست و این نوئین زبان ترکی میداند خان بچه زبان با این نوئین حرف زده باشد این تو
بگوی چون این را از نوئین پرسید نوئین از جواب عاجز ماند و خجل شد چنانکه آثار کذب او بر جمیع امرا ظاهر شد همه گفتند
پادشاه سلامت ما بجز انقیاد و فرمان برداری از اهل اسلام چیزی ندیده‌ایم و ایشان مدد ما بسیار کرده‌اند و ایشان مال ما را
مالگذاری میکنند پس قاآن خان روی بآن نوئین آورده گفت امر من ترا پوست می کندم اما بخاطر برادرم جغتای ترا
بخشیدم دیگر دروغ مگوی و جغتای را بگو ترا چه افتاده با اهل اسلام که در مقام آزار ایشانی ترا چه افتاده با این بندگان خدا

بالش
چو بالش معروفست و بندی که بر صندوق و کهتا بند گر قفل بر آن گذارند و بالش زر مقدار هشت مثقال و دو دانگ از طلا باشد و در قدیم نزد سلاطین ترک مصطلح بوده و بالش نقره نیز همان مقدار است از نقره ن ق

یرلیغ
حکم و فرمان
۱۱۸

پس

غور
چون مورد ولایت نزدیک قندهار آن

غزنو
و غزنه و غزنی نام شهر غزنین که مابین کابل و قندهار است آن

۲۲ پس جمیع مغول آفرین بر رحم قاآن کردند **من العداله** گویند وقتی از ولایت غور شخصی شکایت از حاکم غور بسلطان محمود
غزنوی رساند سلطان در دم فرمود که فرمان باو دادند آن مظلوم چون آن فرمان بحاکم غور عرض کرد والی غور فرمود که او را چندان
زدند که از انجو روداد بخوردش دوم نوبت شکایت بخدمت محمود آورد سلطان باز فرمود که فرمانی دیگر بنویسند آن مظلوم التماس
کرد بفرمان نویس که کاغذ را کوچکتر کن سلطان شنید پرسید که سبب چیست معروض داشت که تا خوردن آسان تر بود بلند
تفحص سلطان برآشفته متوجه غور شد گویند والی در شکار بود که سلطان باو رسید او را گرفته فرمود که سر در کلوش بخیند
بسبب آن بی ادبی و اهانت آنملک را بآنشخص داد **من العداله** در اکثر کتب معتبره آمده که اگر پادشاه عادل است عدالت
برعیت سرایت میکند چنانچه در عهد نوشیروان عادل تعریف یکی از مردم مداین کردند که در عدالت و انصاف یگانه است
کسری خود در مقام امتحان شده بتغییر وضع داده بمنزل او رفت برسم ضیافت آنشخص پیش آمده چندان عزت
کسری داشت که او را گمان شد که مگر او را شناخت روز بروز که میگذشت در مهربانی و مهمانی میکوشید تا چهل روز چندانکه
کسری او را امتحان کرد و زیاده از آن یافت که گفته بودند پس نظر کسری درین مدت بر باغ انگوری او بود که از هر قسم انگور
داشت رسیده بود و آنشخص برای کسری نمی آورد تا آنکه روزی پادشاه طلب انگور کرد او رفته بیش از آن و بهتر از آن از
هر قسم انگور بخدمت کسری آورد کسری گفت ما را غرض این انگور بود که چهل روز است که در نظر ماست گفت ای جوان آدمی
سیرت هنوز حقوق دیوانی از این انگور بیرون رفته و مال پادشاه در بن میانست اگر من بی رخصت وکلای پادشاه از این
انگور بیارم خیانت کرده باشم پادشاه را این سخن بسیار خوش آمده خود را براو ظاهر ساخت و انواع تکلف باو نموده بیرون رفت
و ده را و جمیع خراج آنمرز را باو بخشید **باب دوم** در اظهار کرامات و خوارق عادات ملوک نیکو سیرت خیراندیش که از
درگاه واهب العطایا بآن عطیه عظمی مفتخر و سرافراز گشته اند و بر ناصیهٔ اقبالشان حرف سعادتمندی از روز ازل نوشته اند چنانکه
حدیث صحیح اشاره بآن معنی میکند که ارباب الدول ملهمون و سخن حکیم فردوسی نیز سند است براین قول چنانکه گفته نظم
چنان دان که شاهی و پیغمبری ⁂ دو گوهر بود در یک انگشتری **من الخوارق** در حالات ساسانیه آمده که چون شاپور بن
اردشیر بابک بفتح قلاع دیار بکر و جزیره پرداخت و آن عزیمت را بانجام رسانید عازم فتح ملک نصیبین شد چنانکه آنجز
انملک را گرفته کار بفتح قلعه رسید و آن قلعه بود که تا آن روز هیچکس دم از فتح آن نزده بود بعد از مدتی که آثار عجز بر ناصیهٔ احوال
شاپور ظاهر شد از عالم غیب ندائی بگوش او رسانیدند که علاج آنست که تمامی لشکر و لشکرکش آئینه قلوب را از زنگ
غل و غش پاک سازند شاید فتح این حصار شود پس شاپور سپاه را طلب نموده بسران سپاه گفت که حال اینست که از درگاه
علام الغیوب مرا بشارت داده اند بفتح این حصار باید که جمیع سپاه با طهارت و بعجز و مسکنت شب و روز بدرگاه پروردگار
بنالند که البته صورت فتح از آئینه غیب جلوه گر شود پس عساکر نصرت مآثر حصار را اینگ احاطه نموده بعد از ادای شکر
و نیکو اعتقادی کرده بهیئت مجموعی بیکنوبت شور و فریاد در انداخته متوجه قلعه شدند مقارن این حال بهمانطرف که محل توجه
شاپور بود یکنوبت از بنا و در افتاد و سپاه شاپور دویده حصار را بیکدم فتح نمودند **من الخوارق** در وصایای
خواجه نظام الملک آمده که در سالی که سلطان الب ارسلان بجانب فارس و کرمان توجه نمود بنابر عصیانی که از قرا
ارسلان واقع شده بود فضلویه که والی ولایت طنجه بود اظهار دولتخواهی نمود بنابراین سلطان حکومت فارس را
باو ارزانی داشت چون مال وافر و سپاه بیحد بهم رسانید در یکی از قلاع فارس که تسخیر آن هرگز هیچکس را دست نداده
بود اسباب و خزاین خود را کشیده آب و آذوقه بسیار ترتیب نموده چون سلطان را تمرد او معلوم شد بر سر قلعه او
سپاه بیحد کشید هرچند سلطان را از این عزیمت منع کردند قبول ننمود و گفت نیابت مرا از اول آمدن الحال
چگونه مراجعت نمایم خداوند کار مرا نیکو میسازد و غم مخورید بعد از آنکه سپاه سلطان از نشستن بردور آن قلعه تنگ آمدند

طنجه
... نام شهریست در جانب مغرب نزدیک ...

و در فکر برخاستن بودند که ناگاه صبحی از برج حصار آواز الامان برآمد و کلید حصار را آوردند سلطان با سپاه خود ۲۳
از آن امر که در خیال ایشان نمیگذشت بغایت متعجب شدند که آیا سبب این چه باشد بعد از فتح آن حصار اهل حصار معروض داشتند
که چندین چاه آب و برکه که در این حصار بود بیک نوبت امشب خشک شده و عجز اهل حصار از آن رو بود پس فضلویه از
حصار برآمده در پای سلطان افتاد سلطان نیکو اعتقادی کرده او را بخشید بدستور ملک باز او را مقرر داشت **من الخوارق**
منقولست که چون الب ارسلان از فتح قلعه فارس باز پرداخت متوجه ملک کرمان شد حاکم آنملک قاورد برادر سلطان
رسول چرب زبانی بخدمت سلطان ارسال داشته کمال عجز و ناتوانی نمود پس سلطان بدلخوشی تمام سپاه را بر گردانیده متوجه
خراسان شده از راه سامان که آن راهی بود که در آن بیابان بیکران اصلا و قطعا کس سبزی بچشم ندیده بود و دیگر چیزها پیش بین
قیاس پس آب و علف بغایت تنگ شد چنانکه سپاه عاجز شدند و عاجز ماندند داوری را بخدمت سلطان آوردند سلطان
ایشان را دلخوشی فرموده بخلوت رفته سر برهنه کرد و بدرگاه کریم بی نیاز نالیدن گرفت و گریه آغاز بد لشکر از کار مانده ده ده
پنج پنج بهر طرف میدویدند که ناگاه بقلعه رسیدند که هرگز کسی آبادانی در آن راه ندیده بود پر از جو و کاه و آب و علف و گندم
بسیار لاجرم این را از کرامات سلطان نامیدند بعد از ساعتی لخت ابری پیدا شد و چندان باران بارید که سپاه آب دو منزل دیگر را
برداشتند **من خوارق العادات** در تاریخ ترکی روم آمده که غازی مراد ولد اورخان در شهور سنه سبع و ثمانین
و سبعمائه داعیه ولایت انگورکه داخل اروم ایلی است نموده اهالی آن ولایت پناه بقلعه یونس که الحال از غایت
حصانت ضرب المثل است بردند پادشاه با تمامی سپاه مدتها آنجا بسر برد و چون کاری نتوانست برگشته در زیر درخت عالی
طول وار سر در پیش داشت که بشیری رسیده بشارت داد که نصفی از برجهای حصار از پای درافتاد غازی مراد شاهین را
که از اعاظم امرای روم بود بضبط اموال آن قلعه فرستاده آنملک را متصرف شد **من الخوارق** در وصایای نظام
الملکی آمده که در شهور سنه ست و خمسین و اربعمائه سلطان الب ارسلان از خراسان بجانب روم نهضت نمود چون بنواحی
گرجستان رسیدند سلطان سعادتمند خود بذات همیون متوجه فتح روم شدند و استخلاص ولایات گرج را بشاهزاده
کامیار شاهزاده ملکشاه امر فرمودند شاهزاده بدولت و اقبال توجه نمودند تا گذارشان بحصاری افتاد که رود عظیمی
از کنار خندقش میگذشت و در غایت رفعت و حصانت بود و آب آنچنان محیط بر آن حصار شده بود که نام القلعه مریم نشین
شده بود و کشیش و رهبان بسیار در آن حصار پناه جسته بودند و چنین گویند که از معابد نصرانیان یکی آن حصار بود و اهل
آن حصار چندان آن حصار را تعریف میکردند که اهل اسلام کعبه معظمه را و در آن حصار اکثر گرجی و نصاری بودند فی الجمله
احتیاط اطراف آن نموده فتح آن میسر نمیشد و چنان بتحقیق پیوست که سواری پیرامن آنحصار نمیتواند گشت و پیاده را
عروج بر بروج او ممکن نه شاه از این جهت بسیار ملالت کشیدند و ترک گرفتن آن حصار شکوه سلطنت را نقصان تمام داشت
القصه روز دیگر ترتیب جنگ نموده و کشتیها ساخته که آب عظیم محیط بود بر آن حصار در حال دلاوران از خندق عبور نمودند
و سعی بیحد کردند که فتح توانند کرد هیچ خاصیت نداد بسی از مبارزان و شجاعان کشته شدند و شاهزاده بغایت جرئت نموده
با یکی از خاصان خود نزدیک برجی رفته از قلعه حربهای سهمناک افکندند و کمندها روانه کردند و بیم آن بود که خطری واقع شود
اما خدای عز و جل خلاصی بخشید مردم از نزدیک قلعه دور شدند چون اینحال مشاهده شد تحیر و تفکر بر من مستولی شد و از تدبیر
باز ماندم که ناگاه باد و طوفان عظیم برخاست چنانکه همه عالم را تاریک کرد و در اینحالت زلزله عظیمی پیدا شد که نمونه قیامت
بود فی الجمله بعد از این که حادثه فرونشست و جهان روشن شد دیدم جانب شرقی آنحصار بالتمام ریخته چنانکه خندق پر شده
بود لشکریان بیکبار بقلعه درآمده مجموع دیر و کلیسا را خراب کردند چنانکه اکثر رهبانان مسلمان شدند از ترس شمشیر
من الخوارق اند شاهنامه بزرگ آمده و در چند نسخه دیگر ذکر این معنی شده که در حینی که پرویز از ملک روم فرار جست

۲۴ نمود بهرام چوبینه با سپاه گران در برابر او صف کشیده پرویز را هم آوردی خود طلب نمود شاه پرویز ترسلاح بر خود راست کرده در میدان بهرام در آمد بهرام گرزی بر او زده بباد مرکب بدر رفت پرویز دانست که حریف بهرام نیست او را فرصت نشد که خود را بسپاه خود رساند بکوهی که در آن نزدیکی واقع بود بر آمد بهرام نیز از عقب او پیاده روان شد پرویز چون او را در عقب خود دید دست از جان شست بهرام چون پرویز را بر فراز خود دید تیری در کشید خواست که بیکچوبه تیر کار او را بسازد پرویز از راه دل بخداوند نالیدن گرفت چو میدانست که تیر بهرام خطا ندارد ناگاه خندقی عظیم در پیش خود دید بیکبار نا امید شده باز جزع آغاز کرد و بهرام شمشیری بدست با و نزدیک شد خسرو بغایت عاجز گشت و باز بخداوند خود بنالید که ناگاه سبزپوشی را بر مرکبی سواره حاضر دید دست پرویز گرفته او را از آن خندق با نطرفش رسانید **نظم** چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ ✤ پس و پیش شمشیر از پیش سنگ ✤ به یزدان چنین گفت کای کردگار ✤ توئی برتر از گردش روزگار ✤ بدین جای بیچاره دستگیر تو باشی پناهم نه کیوان نه تیر ✤ هم اکنون چو بر کوه برشد خروش ✤ پدید آمد از کوش فرخ فروش ✤ همه جامها سبز و خنگی بزیر ✤ ز دیدار او گشت خسرو دلیر ✤ چو نزدیک شد دست خسرو گرفت ✤ ز یزدان پاک آن نباشد شگفت ✤ چو از پیش بدخواه بر داشتش ✤ بآسانی آورد و بگذاشتش ✤ بعد از لمحه چون پرویز از آن حال آگاه شد ناگاه خود را با نطرف خندق دید سجده شکر کرده خود را باسب خود رسانید داخل سپاه خود شد و قولی آنکه پرویز دید که دستی او را بدان طرف خندق ماند روز دیگر جنگ عظیم شده شکست بر بهرام افتاده بجانب چین بدر رفت چنانچه آن قصه بتفصیل بجای خود بیاید انشاء الله **من كرامات الملوك** هم در شاهنامه بزرگ آمده که چون شاه پرویز از پیش چوبینه هزیمت نمود بملک روم پناه برد بهر شهر و ملک که میرسید اعیان و اشراف آن ولایت شرط استقبال بجای میآوردند و او را تعظیم و تکریم مینمودند مگر یکی از قلاع روم که اهل آن قلعه دروازه بر روی پرویز بستند هر چند الحاح و استغاثه نمودند البته در قلعه نگشودند و پرویز را خدمت ننمودند خسرو بغایت آزرده خاطر گشت چون نیمی از شب در گذشت زلزله شده نیمی حصار بزمین فرو رفت چنانکه آمده **نظم** هم آنگه بر آمد یکی تیره ابر ✤ بغرید برسان جنگی هژبر ✤ وزان برج در شارخان باد خواست ✤ بهر گوشه بانگ و فریاد خواست ✤ چو نیمی از آن تیره شب در کشید ✤ ز باره یکی بهره شد ناپدید چون شاه پرویز را فتح قلعه چنان میسر شد اهل روم زیاده از حد مسرور شدند و آوازه او در بلاد روم منتشر شد شاه پرویز هم چنان میرفت تا بدیر راهبی رسید راهب پرسید که چه مرد میید پرویز گفت من رسول پادشاه عجم و نزد قیصر میروم راهب گفت بلکه ملک عجم خود باشد که از سر هنگ خود گریخته بسوی ملک روم رود تا او را نصرت کند پرویز پرسید که ترا از چه معلوم شد راهب گفت از نسخ دانیالی که حال ترا و اولاد ترا گفته پرویز گفت کی ملک من بنصرت لشکر قیصر گشوده میشود گفت پس از هفده ماه بملک خویش رسی پرویز فرمود پس از من ملک من بکه رسد گفت پسر تو از او بدختر تو چندی منتقل شود و آنگاه فرزند زادهات پادشاهی کند تا آنکه ملک بدست اولاد یعرب بن قحطان افتد و تا قیامت با آن خاندان باشد **من الخوارق** در تاریخ ظفرنامه آمده که در شهور سنه احدی و تسعین و سبعمائه موافق تیلان ئیل توقتمش خان لشکری بجانب ماوراء النهر کشیده بنیاد غارت و خرابی کرد امیر کبیر امیر تیمور با سپاهی چون ستاره او را تعاقب نموده چون باو در رسید او طاقت نیاورده بجانب دشت قبچاق گریخت امیر نیز از عقب او تا منزل آل قشون رفته استیلا اثری از او نیافت چون در سال گذشته مغولان جبه بیا جسارت و دلیری با اهالی ماوراء النهر نموده بودند امیر تیمور اولا صلاح در آن دید که بدفع ایشان پردازد و بنابر این قضیه توبیش دشت را موقوف داشته و عنان عزیمت بجانب مغولستان معطوف داشتند چون بمنزل الفس سوری رسیدند آب در آنجا بغایت کم یافت بود و لشکریان در نهایت عذاب ماندند بالضروره چاه کندن آغاز نهادند از آنجا هم آب کمی بر می آمد آخر کار بجائی رسید که جمیع سپاه را بیم هلاکت بود پس صاحبقران از سپاه بگوشه رفته سر برهنه کرده بدرگاه خداوند کار ساز

شارح
وشارخان قلعه را گویند عموما و شارخ نیشابور را خصوصاً
۱۱۸

۲۵ نالیدن آغاز کرد و از درگاه واهب العطایا بنجاه چندین هزار کس را مسئلت نمود آنگاه بر مرکب سوار شده روان شد رفته رفته ناگاه بزمینی رسیدند که سبزه او در غایت تری و تازگی بود و بعد از چند قدم بروی سبزها چندان یخ و برف مشاهده نمودند که اطفاء حرارت سپاه بدان کثرت شد و از آن نیز برداشتند **من الخوارق** اندر فتوحات میرانشاهی آمده که در حینی که صاحبقران گیتی ستان امیر تیمور از عقب توقتمش خان از سمرقند عزیمت دشت را مصمم کرد در منزل قراجوق در یورت مغاکی که علفزاری بود سبز و خرم و میرزا میرانشاه در آن موضع نزول نموده بود ایشان هم نزول نمودند که ناگاه از هوا اندک ابری ظاهر شد صاحبقران گیتی ستان فرمودند که از آنجا کوچ کنند بجای دیگر این معنی بسیار بر خاطر اعیان گران آمد امیر فرمودند که شما نمیدانید زود تر کوچ کنید پس بر بلندی که در همان توابع بود نزول کردند که بیکبار باران عظیمی سر کرد که هر قطره برابر به بیضه مرغی فرو می آمد و آن موضع که محل اردوی میرزا میرانشاه بود دشتی دریاچه شد و مردم را حیرت افزود از کرامت و بزرگیهای صاحبقران صاحب فتوحات گویند که خود مشاهده کردم که لای و گل از کثرت بارندگی بنیاد شده بود که شتر تا زانو فرو میرفت و در اردوی خاصه میرزا شاهرخ و میرزا میرانشاه قریب به ده هزار مرکب در گل و وحل فرو رفته بودند از اردوی بزرگ خان همینگونه قیاس باید کرد **من الخوارق** نقل است که چون ماهچه علم ظفر پیکر صاحبقران گیتی ستان امیر تیمور از جانب شرق ارتفاع یافت سر سرکشان ترکستان و ماوراء النهر در چنبر اطاعت خود در آورد و با اقبال روز افزون از جیحون عبور نموده جمیع بلاد و قلاع خراسان را فتح نموده متوجه عراق شدند تا عبور سپاه نصرت قرین بقلعه اسفراین افتاد اهالی آن حصار بی سعادتی نموده دروازه حصار را ببستند و جنگ آغاز نهادند نقل است که در آن حین شبی از شبها شاهزاده های نیکونام را با یکدیگر صحبتی دست داد و بر سر شراب سخنان در افتاد تا آنکه سخن بانجا کشید که اکثر فتوحات صاحبقرانی باستصواب ما دست میدهد جاسوس امیر کبیر همین ساعت این سخن را بسمع شریف صاحبقران معروض داشت که شاهزادگان با یکدیگر این سخن میگفتند امیر از این سخن بغایت متاثر شد چون روز شد سپاه آماده جنگ حصار شدند امیر کبیر فرمودند که امروز شاهرخ میرزا سپاه را پیش برد و جنگ اندازد بقصد فتح حصار پس حسب الحکم مطاع چتر بر سر شاهرخ داشته بعزم تسخیر حصار روانه شدند جنگ عظیم در پیوست اکثر شجاعان نامی و مردان جنگی کشته شدند آن روز فتحی دست ندادی روز دیگر حکم شد که شاهزاده نیکونام میرانشاه سپاه را بر سر قلعه اسفراین برده جنگ در اندازد میرانشاه نیز چتر بر سر کرده با بهادران نامی را که بکشتن داده کاری از پیش نرفت روز دیگر میرزا الغ بیگ را حکم شد و مثل این فرزندان تمام امتحان خود کردند سران ترکستان زمین بوسیده معروض داشتند که آیا غرض امیر کبیر چه باشد از اینکه همه روزه چندین هزار تن از بندگان خود را بکشتن میدهد امیر کبیر فرمودند که آنان که بر سر شراب اکثر فتوحات ما را بنام خود میکنند چرا یک چاردیواری را نمیگیرند پس شاهزادها خود را از اسب در انداخته سر بر رکب پدر بزرگوار نهادند و از گفته خود استغفار نمودند و معذرتها خواستند پس امیر کبیر رکاب سعادت نثار را در حرکت آورده متوجه حصار مذکور شد و فرمود که این حصار را از همین برج میباید گرفتن که در برابر مست در روان شد هر چند اهل قلعه حربها میانداختند امیر کبیر هیچ اندیشه ناکرده میآمد تا بکنار خندق نزدیک شد ناگاه بقدرت خداوندی همان برج از پا در افتاد نوعی که خندق پر شد و سپاه صاحبقران درون رفتند و فتح چنان حصاری بدین آسانی دست داد و هنوز در آن قلعه آن برج را برج تمر میخوانند **من الخوارق** آورده اند که در حینی که شاه انجم سپاه شاه عباس بر سر بلخ میرفتند گذارشان بر حصار اندخود افتاد اندخود را با خاک یکسان کردند از آن قلعه رسالهٔ بدست یکی از عساکر منصوره افتاد چون بخدمت شاه آوردند مضمونش آنکه وقتی از اوقات امیر کبیر امیر تیمور از آب جیحون میگذشت تازیانه از دست صاحبقران در آب جیحون افتاد امیر این را بفال بد بر داشتند و ملول شدند مقارن آنحال دیدند که شخصی از عالم غیب پیدا شده و تازیانه را بر آورده باو داد و امیر را تسلی نموده غایب شد پس صاحبقران بعد از آن اکثر مشتاق ملاقات آن درویش بودند تا آنکه

ماهچه
بروزن باغچه سر علمی را گویند که شکل ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدور و صیقل زده از طلا و نقره
ن ق

بهادران
دلیران جنگی را گویند
۲۱۸

در وقتی که سپاه کینه خواه امیر تیمور از فتح روم مراجعت نموده در ملک اردبیل بخدمت شیخ بزرگوار و سرحلقه شیوخ کبار مرکز دائرهٔ
فقر و فنا شیخ صفی رسیدند چون نظر انداختند شخصی را دیدند که در آب جیحون تازیانه بدست او داد امیر پیش آمده در پای شیخ بزرگوار
افتاده و دست بیعت بمریدی داده و جمیع ملک صفهان را وقف خانقاه و مرده ایشان کردند پس شاه انجم سپاه تبسم نموده دعا ۹۱
انملک موروثی نمودند **من الخوارق** اندر حالات خوارزمشاهیه آمده که چون سلطان محمد خوارزمشاه از پیش سپاه مغول
هزیمت نمود تعمیر حصار سبزه غور را که مثل آن حصاری در محکمی و حصانت نباشد و بمرور ایام خراب شده بود بملک قطب الدین
فرمود پس ملک قطب الدین در مقام تعمیر حصار شده هنوز آنچنان استحکامی که میبایست نیافته بود که لشکر تاتار از قلت
آب آنحصار خبر یافته آمدند و دور حصار را در میان گرفتند لاجرم چون مدت پانزده روز گذشت آبدار آمد که از آبگیر و ذوه آب
زیاده در انبار نمانده آه از نهاد ملک قطب الدین بر آمد گفت ایزابخس بکوی آماسو و نداشت که مردم حصار خبردار شدند و
شروع در بیتابی نمودند آخر قرار براین شد که زنان را جمع کرده در یکجا نه کردن زنند و یک حمله بر لشکر تاتار برند دیگر هرچه خواست
حق بوده باشد چون شب شد ملک قطب الدین بخلوتی در آمده بمناجات در آمد که ای قادر لایزال بر حال بندگان خود بخشای
و تا صباح ناله و زاری میکرد چون صبح صادق شد آثار رحمت الهی ظاهر شد و ابری پیدا آمد و بارش در آمد چنانکه جمیع انبارها
پر شد و جمیع ظروف را نیز پر کردند و آب ششماهه آماده کردند چون سپاه مغول را ایحال معلوم شد ناامید شده از دور قلعه
برخواستند **من الخوارق** در جداول جهانگشائی آمده که از امیر چنگیز مادر ایام فرزندی مهیب تر زائیده بود مشهور است
که چون از مادر متولد شد مشت او پر از خون بود منجمین زایچه طالع او را دیده گفتند که بسا خون که در دست این طفل ریخته شود
شما از غرایب احوال او گفته شده که او را از عالم استدراج و خوارق عادات نصیبی بوده و دیگر چیزها که بتقریبات ذکر آنها
شده چنانکه گویند روزی در اوایل عمر براهی میرفت ناگاه دید که از برابرش سنگی در حرکت آمده رو بامیر چنگیز روان شد
امیر چنگیز این را بفال بد گرفت و قصد رجعت کرد ناگاه قومی از خصمان باو رسیدند و او را گرفته بردند گویند این قوم پادشاهان
بایجوت بودند پس چون شب شد امیر چنگیز خود را بحیله خلاص کرده بدر رفت صبح دشمنان حاضر شده بر اثرش روان شدند
اما امیر چنگیز چون راهی نمییافت که همه دشت بود خود را در آبی که در آنحدود بود پنهان ساخت چنانکه بجز بینیش دیگر جمیع اعضا
مخفی بود دشمنان اثر او را گرفته تا بکنار آن آب آمدند شیرغان سوره که نام جوانی که جد بزرگ امیر چوپان سلدوزی است
بر سر چنگیز رسیده گفت دلجمع دار که من خصمان را دور خواهم کرد پس برگشته بیاران خود گفت که در اینطرف کسی نیست
من نیکو تفحص کردم پس خصمان روان شدند شیرغان سوره ایشان را غافل کرده برگشته امیر چنگیز را بر کفل اسب خود کشیده بخانه
خود آورد و بجز پشم دیگر چیزی در منزل او نبود چنگیز را در زیر آن پشم مخفی ساخت ناگاه خصمان رسیدند و طلب امیر چنگیز کردند در آن پشمها
سیخهای طولانی فرو بردند که اگر کسی هم باشد بمیرد گویند چند زخم سنگر بوجود چنگیز رسیده بود و او از تهور خود دم زدن نیاورد اما چون
شب شد شیرغان سوره مادیان کرنکی بامیر چنگیز داده او را بجانه او روان کرده اما چون چند روز چنگیز پیدا نشد مادر او و الوس
رسم تعزیه بجا آورده اکثر یاد او کرده میگریستند گویند در آن حین سن جغتای خان یکسال و نیم بود ساعت بساعت میگفت
که پدر من بر مادیان کرنکی سوار اینک میرسد شما چرا بیقراری میکنید ایشان آن طفل را میر نجانیدند که چرا هر ساعت گشته دردهٔ
ما را باره مامید میدهی که ناگاه بانطور که جغتای خان گفته بود امیر چنگیز پیدا شد چون او را دیدند پیش دویده بکمال شوق و خوشحالی
نمودند پس رفته رفته جمیع قبایل مغول باو گرویدند صاحب سپاه شد و اما اینکه غارتگشته نوعی که مذکور میشود بعد از این قبایل
مغول را در فرمان خود در آورده تا آنکه رسولان بخدمت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد بجهت بی اندامی که غایر خان حاکم
سمرقند نموده بود بردم او و سلطان محمد خوارزمشاه رسولان او را بسیاست نمود چون این خبر بسمع چنگیز رسید و رسولان
سیاست کرده بنظرش در آمدند بغایت آزرده شد و قسم یاد کرد که هرجا که سم اسب خوارزمشاه برسد او اقتفا نماید پس بر کوی

کرنک
بر وزن ثلنگ
نام رودخانه ایست

در کنار شهر خطا واقعست که از اصحره فاردین بیابان بر آمده سه شبانه روز سر برهنه کرده الغ تنکری الغ تنکری میگفت پس ۲۷
بعد از سه شبانه روز آوازی بگوشش رسید که کارهای ترا بر مراد تو بر آوردیم و سرکردگیان عالم را در فرمان تو در آوردیم و چنین
اطاعت تو در کردن فرمان روایان افکندیم چون چنگیز خان این نداشنید فرود آمده فکر رفتن ملک خوارزمشاه نمود دا
نوعی که ذکر خواهد شد در باب ترکستان چنانکه خوارزمشاه از پیش او بهزیمت شد و آنچه خواست در ملک خوارزمشاه کرد و بعد از
آن متوجه جنگ خلیفه جلال الدین منکبرنی شد و او شکسته شده بملک هند رفت پس امیر چنگیز خواست که اهل الملک را
نیز شربت شهادت چشانیده ازراه کامرود بملک خطا در آید پس شروع کرد تا به سوختن که اکثر فال او بآن بود و اصلا راه
نداد ش آن عمل و متفکر شد که باعث این چه باشد که سرعان اندیشه سرعت دررسیدند از اقصای ملک چین و ماچین خبر
آوردند که پادشاه سلامت شید رقو خان که پادشاه تنکت و نابشین بود تمرد و عصیان پیش آورده بالضرور امیر چنگیز بر گشتن
مصمم گرد در اینوقت کس بخدمت صدر جهان بخارا ارسال داشت که شخصی را که در دین شما تمام باشد نزد ما فرست که لوای
دین مسلمانی از او بگیریم صدر جهان قاضی اشرف را بخدمت خان روانه ساخت در این وقت خان فتح عظیمی کردند چنانکه
از دشت قبچاق گرفته تا دشت خزر هرچه بود تمام را راندند از جیحون گذرانیدند و در این وقت جوجی خان که از خوارزم تا
تا اقصای سقسین و بلغار ملک او بود نزد خان بزرگ مشرف شده پیشکشهای لایق بحضور گذرانید از انجمله صد هزار
اسب که پشت هزارش خنک بکرنگ بود بدا پس امیر چنگیز بعد از هفت سال بمواجب الغ یورت شد **من الخوارق**
در جهانگشائی آمده که در حینی که امیر چنگیز بر قبایل مغول مستولی شد حتی قبیله اویرات و قیقورات را مطیع خود کرد گویند که شخصی
از اعیان مغول برهنه در زمستان سخت همه روزه بر کوه میرفت و میگفت که خدای آسمان بمن گفت که زمین را بتو چنگیز دادم
و او را پادشاه کردم بر اهل زمین تا عدالت کند و دیگر رسوم که او را آموخته بودند همیگفت و هرچه او گفتی امیر چنگیز از گفته
تجاوز نمودی و این شخص را تبت تنکری نام بود و او در خدمت امیر چنگیز بغایت بزرگ شد بمرتبه که روزی یکی از پسران
امیر چنگیز با او سختی کرد چنان بر زمین زدش که بجا مرد **من الخوارق** ملا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که در
انوقت که امیر تیمور شام را محاصره نمودند فرج حاکم شام را تدبیری بخاطر رسید چون شنیده بود که امیر را نسبت بفقرا رحمی هست
شخصی زراقی را بطریقه رسالت و نصیحت بخدمت امیر ارسال داشت آن زراقی با مریدان خود بخدمت امیر پیوست با وجود
آنکه چند نوبت فرصت یافت اما الله تعالی حافظ بود از روش آمد و شد آن زراق امیر را چیزی بخاطر رسید گفت دل
من این شخص را دوست نمیدارد و بآن میماند که بکاری آمده باشد این را نگاه داشته نیکو تفحص احوال او نمائید چون
چنان کردند خنجر زهرآب داده از موزه اش بر آمد پس از ایذا شیخ نیز اقرار کرد که بچه کار آمده بود شیخ را هماندم با مریدانش براه
جهنم فرستادند **من الخوارق** چون سلطان حسین میرزای بایقرا بعد از قتل میرزا یادگار محمد بر کل بلاد خراسان
مستولی شد عزیمت فتح بلاد ماوراءالنهر نمود تا کنار قندز و بغلان رسید و از انجا بر آب امویه گذار کرد بموضعی که آب
از انجا شق میشود فرمود که جسر بندند بنا بر قلت سفاین تعب بسیار بمردم میرسید سپاه و سپهدار در اندیشه بودند که ناگاه شیری
خود را بر آب زده بآسانی گذشت همه را معلوم شد که آب پایان میدهد خود را بر آب زده از آب گذشتند و آب از کاه
بیشتر نبود در آن موضع آنشب آب طغیان کرده آن جزیره بزیر آب رفت اگر شیر راه نمونی نمیکردی یکتن زنده برنیامدی
من الخوارق اندر طبقات ناصری آمده که چون سلطان علاء الدین غوری از عالم رحلت فرموده دولت
اندو دمان به برادرزاده اش غیاث الدین غوری رسید که بعد از فتح هندوستان ملقب بسلطان برش الدین شد
و سلطان چنان پادشاهی شد که هیچکس از ملوک غور استقلال او را نداشت در وسعت ملک او هیچیک را نبود پس از چندگاه
که از دولت سلطان غیاث الدین گذشته بود و جلال الدین خوارزمشاه بن ایل ارسلان بخدمت ایشان پیوست و با ناصر تنگ

خنک
بکسر خاء و سکون
ثانی و ثالث مطلق
سفید و اسب ...
سفید را بالخصوص
گویند
۱۲

زراقی
جمع زرق ما نقره چنگ
و منه الحدیث ان
موسی اتی فرعون
و علیه زرمانقه ...
ان الزراق جوانبه
منه
۱۱۸۰

غور
چون غور نامه ایست
در عجم و پیمانه ایست در
خوارزم که ... من است
و غوره بهادری است
در دروازه هرات
نسبت باو و جمعه
و غورجی گویند بر
قیاس
...

۲۸ مدتی گذشته رفت در این اثنا علاء الدین تکش خوارزمشاه برحمت حق پیوست و سلطان غیاث الدین با لشکران متوجه خراسان شد چون به نیشابور رسید مردم آنجا از بروی سلطان بسته مهیای جنگ شدند و اهل نیشابور در حصار متحصن شدند و تا چند وقت این سپاه گران نیشابور را در میان داشتند ثقات چنین روایت کرده اند که روزی سلطان بدور حصار نیشابور میگشت برای تفحص جای منجنیق و عراده و امثال آن درین وقت بسر تازیانه مبارک سلطان برجی را نمودند که ازین برج تا فلان برج باید که منجنیق بسته شود بمجرد نمودن سلطان قریب به پانزده برج از پای در افتاد و خندق و حصار پر شد و لشکر دیده در ساعت حصار را گرفتند **من الخوارق** صاحب طبقات فرماید که چون سلطان محمود غازی بملک هند در آمده جیپال را رفع کرد که اعظم رایان ملک هند بود و پس لشکر بجانب نهرواله و گجرات کشید و منات را از سومنات برآورد گویند این منات از آن چهار بت بزرگ بود که کفار قریش در حرم مکه نهاده بودند که لات و عزی و هبل و منات باشد حضرت نبوی در روزی که فتح مکه نمودند آن سه بت را شکست و کفار قریش منات را گریزانیده بهندوستان فرستادند پس چون سلطان غازی دفع منشأ آن بتکده بزرگ کرد خواست که چندگاه در ملک هند بسر برد در این وقت رسولان مسرع رسیده نامها آوردند از طرف داران ملک که سلطان سلامت ملک خراسان از دست رفت مراجعت نمای که پسران سلجوق ترکان سر بر آوردند و لشکر قراخطا اکثر ولایات را تصرف نمودند سلطان لاعلاج برگشتن را اختیار نمود عنصری را در این فتح قصیده غراست چنانکه گفته **نظم** تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ؛ کردار خویش را علم معجزات کرد ؛ شطرنج ملک باخته با صد هزار شاه ؛ هر شاه را بلعب دیگر شاه مات کرد ؛ در این سفر چیزهای عجیب از سلطان ظاهر شد از آنجمله یکی آنست که چون از سفر سومنات برگشت خواست که از زمین سند و منصوره از راه بیابان لشکر اسلام را بیرون آورد فرمود تا راه شناسان را حاضر کردند هندوئی پیش آمده دلیلی راه را قبول کرد و سلطان با لشکر اسلام روبراه آوردند چون یکشبانروز راه رفتند بموضعی فرود آمدند که لشکر آب نیافتند هر چند آب طلب کردند سلطان فرمود که دلیل را حاضر کنید چون حاضر کردند تفحص نمود که چرا آب در این منزل نیست گفت درین راه آب نمیباشد و غرض من از آوردن تو و سپاه تو بدینجا این بود که همه از تشنگی هلاک شوید من جان خود را فدای منات کردم سلطان در دم حکم قتل او کرده لشکر را صبر فرمود تا شب در آمد از سپاه یکطرف رفته روی بر خاک نهاده از حضرت ذو الجلال بتضرع خلاصی چندین هزار کس را طلبید و بعز اجابت مقرون شد چون پاسی از شب گذشت از دور روشنائی بنظرش در آمد سلطان فرمود که خبر بیارید چون لشکر خبر آوردند و سلطان روان شد بر سر چشمه رسید پر از آب لطیف خوشگوار پس سلطان سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد و چندان آب برداشتند از آن موضع که سپاه را بسلامت بیرون برد **من الخوارق** گویند امیر اسمعیل سامانی از قبل برادر خود امیر نصر والی بخارا بود و نخست کسیکه از سامانیان بر اورنگ پادشاهی نشست او بود و او دانا باشد از اخلاق کریمه و اوصاف پسندیده او چند گفته در عدالت و خلق آیتی چنانچه در این نسخه شمه از حالات او بتقریبات گفته شد حاصل میانه او و برادرش که از و بسن بزرگتر بود فتنه انگیختند و امیر نصر با سپاه گران از سمرقند متوجه بخارا شد بعد از تلاقی فریقین امیر نصر بر دست امیر اسمعیل گرفتار شد چون امیر نصر را آوردند نوعی که در سابق خدمت برادر بزرگتر میکرد باز خدمت کرد و اصلا بروی او نیاورد سه روز در بخارا برادر را خدمت کرده پس از آن او را بسمرقند روانه ساخت امیر نصر در سمرقند بعد از سالی فوت شد و هر دو ملک بر امیر اسمعیل مسلم شد بتاریخ سنه تسع و تسعین و مایتین آورده اند که امیر احمد بن امیر اسمعیل چون بفنون فضایل متحلی بود بنابراین مراعات خاطر فضلا و علما مینمود و اکثر نشست و برخاست او با این طایفه بود لاجرم زمره ملازمانش بتخصیص غلامانش از او رنجیدند هم در آن چند روز بشکار رفت و در منزلی که فرود آمده بود پس از نهضت از آن فرمود آتش در زدند چون از شکار مراجعت نمود هم بدان منزل نزول کرده خبر شورش ملک و فوت

رای
سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را گویند
ن ق

سومنات
بروزن مهلات بتخانه بوده در ملک گجرات گویند سلطان محمود غزنوی او را خراب کرد
ن ق

ورعیت بسمع او رسید و او این را بفال بد گرفت پس در خلوت در آمده مناجات کرد که خداوندا اگر تقدیر تو چنین رفته که ۲۹
این ملک بر من بشوره و بندگان تو در زحمت افتند پیشتر از آن مرا مرگ ده که آن حال را نبینم پس دعای پادشاه عادل مستجاب شد قضارا آنشب پاسبانان فراموش کردند که آن شیران که هر شب پاس او داشتندی بند کنند فوجی از غلامان بدرون رفته قصد آن ملک عادل کردند و او را شهید ساختند **من الخوارق** در تاریخ میرزا حیدر آمده که بعد از آنکه میر تیمور از فتح شرق و غرب عالم فارغ شد عزیمت ختا را مصمم ساخت هشتصد هزار کس را علوفه سه ساله داده بساعت سعد از سمرقند بر آمد و ترتیب رفتن را بدین نهج فرمود که هر سری از لشکر ده گاو جو و شالی و ده شتر و ده بز نیز مثل این جو و دانه بار کرده با خود بیارند چه در آن راه دو ماه آبادانی نداشت و مقرر کرده بود که اگر مؤنه فانگند بارگیرهای مذکور را کشته بکار برند و اگر آنان نیز وفا نکند اسبانی که بکار نیاید بکار برند پس کوچ بر کوچ روان شده تا بمنزل کول تبه رفت که موضعی مشهورست از مواضع مغولستان میرزای مذکور گوید که من از زبان پدر خود شنیدم که گفت در منزل مذکور قمیز نو بر آورده بودند بخدمت امیر نوعی که رسم مغولست در آن روز طوی کرده بودند امیر خدای داد کاسه قمیز را پیش امیر آورد در این وقت یکی از خواص دولت خبری آورد مضمون آنکه از ایلچی پادشاه ختا شنیده بود که پادشاه ختا با سپاه گران از ختا بر آمد و چندان تعریف سپاه ختائیان کرد که صاحبقران را آزردگی روی داد و بر زبان آورد که صعب حالی باشد که ما را تاب مقاومت با دشمن نباشد و خراج گذار باید بود و درین اندیشه فرو رفت امیر خدای داد بعرض رسانید که حالیا کاس راحت نوش باید کرد بمضمون این بیت ؛ غم نا آمده خوردن بتقدم رنجه میدارد ؛ همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را ؛ و معروض داشت که بزرگان گفته اند سیبی را بآسمان می اندازی تا فرود آمدن را خدای تعالی قادرست که صدور رحمت بگشاید هنوز معروض آخر نشده بود که دیدند از کنار کریاس شخصی با جامه سفید و اسب سیاه تاخته میآمد تا اینجا که جلوخان خاص تیمور بود و از اینجا نیز گذشته تا بساط خاص رسید و هر چند یساولان در مقام زجر و منع در آمدند برنگشت و می آمد تا با میر تیمور نزدیک رسید فریاد بر آورد که میر تیمور بار تار مرد و آلبته مرد و برگشت در راهی که آمده بود در رفت از عقب او روان شدند او را نیافتند و امیر بار تار رفت پس از چهل و پنج روز خبر آمد که تیمور مرد چون تحقیق کردند چنان بود **من الخوارق** گویند در حینی که مامون الرشید طاهر بن حسین بجنگ برادر خود محمد امین فرستاد در این اثنا روزی محمد امین حمارویه را که از ندمای خاص او بود طلب فرموده گفت بیاید که امروز نشاط شراب کنیم چون زورق آوردند در آن نشسته از جواری جاریه داشت جمیله که او را فتیحه نام بود و از دندانهای او یک دندان زرد بود که کمال ملاحت او در آن نقصان مندرج بود با خود در کشتی آورد و جامی از یاقوت آتشین که بر مثال زورقی ساخته بودند و از نفایس اشیای روزگار بود و از جمله موجودات خزانه هارونی و از آثار دارین وزنی بود چون مجلس گرم شد و عیش خوش گشت فتیحه برپای خواست پای در دامن او پیچیده و بر روی جام افتاد لب جام و دندان جانان هر دو بشکست همان دندانی که نقص محمد امین بدان بود و محمد امین روی بحمارویه آورده گفت وقت انقراض کار ماست او چنانکه رسم ندما باشد دعائی گفت و استغفاری نمود ایشان در این سخن بودند که ناگاه از هاتفی آواز برآمد که قضی الامر الذی فیه تستفتیان محمد امین حمارویه را گفت که شنیدی او تصامم نمود نوبت دیگر همان هاتف بدستور اول سخن گفت حمارویه گفت که دیگر شکی نماند برخیز و چاره کار خود کن دیدار ما و تو بقیامت افتاد پس چنان شد که شکست بر لشکر محمد امین افتاده کار او نیز آخر شد ما ازاین ذکر کرده ایم درین نسخ **من الخوارق** آورده اند که وقتی بخدمت سلطان ملکشاه معروض داشتند که قیصر روم از تمرد میزند و خراج گذاری نوعی که میکرد نمیکند عذرش آنکه بغداد را بیکی از بطارقه داده تا سمرقند را الکه گوب نماید و احکام شرعی را برطرف سازد و اوراق مصحف را بسوزاند پس سلطان را واجب شد لشکر بر سر روم بردن در ساعت فرمود که سراپرده بجانب ملک روم بزنند

قمزه
بالضم پاره خرمای برهم چسپیده را گویند
صراح

کریاس
بعربی بروزن قرطاس بمعنی درخانه باشد و بفارسی کلیاس گویند
۱۱۸

طوی
بروزن خوی ترکی جشن را گویند
۱۱۸

زورق
کشتی کوچک را گویند
۱۱۸

تصامم
خود را به نشنیدن زدن
۱۱۸

بطرق
بالکسر سرهنگ و مرد مبارز معرب چون بطارقه
صراح

پس سپاه ملکشاهی در رزگاه آمد چون قیصر را یقین شد که ملکشاه بملک او در میآید او نیز سپاه روم را در حرکت آورد بعد از تلاقی فریقین دار سال رسل و رسایل کار بر حرب قرار یافت حکم شد که وزیر صاحب تدبیر نظام الملک عرض سپاه بگیرد در آن اثنا غلامی از غلامان سلطان بنظرش آمد او را نالایق دانست و حکم دور کردن فرمود سلطان گفت ای خواجه چه دانی که قیصر بدست او گرفتار نشود زنهار بچشم حقارت در هیچکس منگر **نظم** مکس را بچشم حقارت مبین ٭ که او هم درین بارگه سرور است ٭ گویند چون آن دو سپاه گران بر هم ریختند مقاتله و کوشش بیشمار واقع شد پس نسیم ظفر بر پرچم سلطان وزیده شکست بر سپاه قیصر افتاد نوعی که قیصر نیز بدست غلامان سلطان گرفتار شد چون بر زبان مبارک سلطان گذشته بود همان غلام قیصر را گرفته بنظر سلطان آورد چون ملکشاه چنان دید سر بر زمین نهاده سجدهٔ شکر کرد و بنظام الملک گفت که ای خواجه کاردان قدرت خدا را مشاهده میکنی پس از آن رو بقیصر کرد که با تو چه کنم گفت اگر قصابی بکش و اگر سوداگری بفروش و جریمه کن و اگر پادشاهی ببخش و انعام ده سلطان را این سخن بسیار خوش آمده او را خلعت بخشید و بدستور بملک خودش فرستاد اما امام یافعی گوید که چون قیصر را بنظر سلطان آوردند و بعد الله و اکرده گفت قدرت خداوندی را مشاهده میکنی تو انعام را داخل عرض نمیکردی و اکنون ارمانوس بدست او گرفتار گشت پس پیش آمده بدست خود یک تازیانه بر ارمانوس زد و او را بعدم صلح طعنه زد ارمانوس بقدم اعتذار پیش آمده هزار هزار دینار بجهة خود و پانصد هزار دینار بجهة امرای خود قبول نمود و دختر خود را در حبالهٔ پسر الب ارسلان ملکشاه در آورد پس سلطان الب ارسلان غازی برو رحمت آورده او را در ساعت حکم نشستن فرمود و بعد از آن او را با بطارقه خلعتها داده بروم رخصت فرمود و برگشته براه خراسان رفت و بسر مرقد منور امام همام امام رضا علیه السلام جشنی عظیم طرح انداخت و ملکشاه را در برابر مرقد آن بزرگ ولی عهدی داده بر تخت نشانید **من الخوارق** میریحیی قزوینی که صاحب نسخهٔ لب التواریخ است در آن نسخه میفرماید که شاه عالیقدر در حینی که در عهد ثبت سن بودند روزی بر کتف دیو سلطان که در آن وقت دم از وکالت ایشان میزد سوار بودند فرمودند که لله بعد از فتح تبریز کجا را فتح میکنم دیو سلطان گفت پادشاه سلامت عراق عجم را پادشاه پاشنهٔ پای مبارک خود را بر سینهٔ دیو سلطان زدند و گفتند فتح میکنم و بعد از آن گفت بعد از عراق عجم کجا را فتح میکنم دیو سلطان گفت پادشاه سلامت عراق عرب را بهمان دستور پادشاه باز پای بر سینهٔ او زده گفتند فتح میکنم باز فرمودند که بعد از عراق عرب کجا را فتح میکنم دیو سلطان گفت خراسان را بهمان دستور باز پادشاه گفتند فتح میکنم و همچنین تا سخن به بلخ رسید دیو سلطان گفت پادشاه سلامت در ملک بلخ بنوبت عرق اسب خشک میکنیم و دیگر هر چه صلاح پادشاهی باشد بجای آوریم گویند پادشاه اعراض کرده هر دو دست بر سر او زدند که ای نامردکم همت این چه عرق خشک کردن بود که او نمیدهی فیاض درین وقت بمن میدهند اگر هم چنان تا در چین و خطا میراندی دیهی ایستادی بگو اتفاقا چنان شد هر شهری را که از دیو سلطان نام برده بود شاه جمجاه گفته بود که فتح میکنم فتح کردند غرض آنچه بر زبان ایشان رفته بود چنان شد **من الخوارق** شیخ ابو الفضل صاحب نسخهٔ اکبرنامه از میان نسخهٔ معتبره آورده که پادشاه نامی خدیو گرامی چراغ روشن دودهٔ تیموری جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی را ججی انگه مادر خان اعظم در وقت شیرخوارگی شیر میدادند تا انگه تا بلکان در کار ایشان رشک برده گفتند مرضعهٔ دیگر باید آورد که شیر این عورت موافق مزاج شاهزادهٔ عالم نیست پس از شنیدن این مقال ججی انگه در مقام محنت و حسرت شدند تا انگه روزی خانه خالی شد شاهزاده بیگونام بحرف در آمده گفتند ای ججی انگه غم مخور بغیر از شیر پستان تو شیر از پستان هیچکس نخواهم خوردن و هم چنان کردند هر چند شیر دیگران را بایشان عرض کردند نخوردند بعد از آن دیگر سخن نکردند تا بوقت معهود شیخ بزرگوار میگوید که من این سخن را از مردم ثقه باور نداشتم تا خود بنده بسینه رفته از زبان ججی انگه نشنیدم و من بنده محرر این سطور میگویم که امثال این قسم کرامات و خوارق عادات از این سلسله چه عجب از آن الان فرا ملاحظه کن

پرچم بروزن مرحم چیزی باشد سیاه و مدور که بر گردن نیزه و علم بندند و قطاس را نیز گویند و آن دم نوعی از گاو بحری باشد که بر گردن اسبان بندند و بعضی آن گاو را نیز پرچم خوانند ن ق

در آن نسخه سخنان بلند دارد و نسخهٔ دیگر بنام شاه اسمعیل الصفوی پرداخته و از آن نسخه شاه نامه نامیده مترجم

ججی انگه با جیم معجمه و یاء تحتانی و جیم و یاء دیگر و همزهٔ مفتوحه و نون ساکنه و کاف تازی مکسوره و هاء هوز دایهٔ نام دایه اکبرشاه هند است ١١٨

تا روزگار امیر چنگیز و حالات امیر تیمور تا حال که در این نسخهٔ مختصر چه یاد کرده **من الخوارق** ایضا آورده که چون دوم نوبت عرصهٔ دلگشای هندوستان بفر و اقبال ظهیر الدین همیون پادشاه رونق جنات عدن یافت و عجزه و مساکین و رعیت و سپاهی در ظل عنایت ایشان ندای امن و امان شنیدند بعد از چندگاه ندای هاتف غیبی را لبیک گفتند مسند خلافت را بخلف ارجمند والاشکوه خود اکبرشاه سپردند از فر اقبال ایشان باز ملک را رونق دیگر پیدا شد و حدود ممالک را بر قرار داشت از سرداران ملک هند کسی نمانده بود مگر هیمو که یکی از بندگان شیرشاه افغان بود و هر طرف از بیم بندگان اکبرشاهی میگریخت و خلل در ملک می انداخت پادشاه اکثر از تماشای نقاشان و صورتگران محظوظ بود بمرتبه که در آن فن نادر شده بودند و بقلم نقاشی بدست گرفته صورت شخص بکشیدند چنانکه بینی سر نداشت و بینی بریده شده بود و یک چشم کنده و آن کاغذ را بموضعی گذاشته بودند گویند بعد از چند سال روزی خبر آوردند که اینک سر هیمو را آوردند پادشاه فرمود که ما او را چند سال پیش از این بعیب دعا کشته بودیم فلان کاغذ را بیارند که صورت آن بدبخت در آنجاست چون آوردند اتفاقا چنانکه قلم مبارک ایشان روز اول رفته بود کار قلم قضا کرده بود بهمان دستور سر هیمو را دیدند بینی بریده و چشم کنده جمیع چنانکه پادشاه فرموده بودند ٭ **من الخوارق** حکیم سخن آفرین فردوسی طوسی میفرماید که چون فریدون فرخ بملک ایران در آمد و اعیان ایران او را استقبال نمودند قصد دار الملک ضحاک جادو کرد هر چند منعش کردند سود مند نیفتاد و اسب براروندرود که عبارت از شط بغداد باشد زده گذشت چنانکه اندر شاهنامه آورده **نظم** باروندرود اندر آورد روی ٭ چنان چون بود مرد دیهیم جوی ٭ اگر پهلوانی ندانی زبان ٭ بتازی در ارشط بغداد خوان ٭ بعد از آنکه فتح عراق عرب نموده متوجه مصر و شام شد شبی درین سفر نشسته بود تنها ناگاه شخصی را دید که از آسمان فرود آمده بر او ظاهر شد از در نصیحت در آمده فریدون را نصیحت بسیار کرد و او را داد و عدل در آموخت و او را از ضحاک بسیار بسیار ترسانید که جادو است و ساحر است و پس از آن علم سحر را باو در آموخت و قاعدهٔ گرفتن کاخ و ایوان او را از دیوان و جادوان او هم بدو تعلیم نمود و پس از آن غایب شد **نظم** سوی مهتر آمد بسان پری ٭ نهانی بیاموخت افسونگری ٭ فریدون بدانست کان ایزدیست ٭ نه از راه بیکار و دست بدیست پس متوجه دار الملک او شد که الحال بیت المقدس گویندش **نظم** به بیت المقدس نهادند روی ٭ بجنگی رسیدند هر جنگجوی ٭ چو بر پهلوانی زبان راندند ٭ همین کنگ دژهوختش خواندند پس چون بدر ایوان ضحاک رسیدند دیگر کس را آن یارا نبود که تواند قدمی پیش نهادن شخصی بر آن عمارت نصب کرده بودند که هر که آمدی یک گرزش بکشتی فریدون گرز خود را برداشته بفرمودهٔ سروش غیبی یکه سوار در آمد و آن تمثال را یک گرز بجنید شعلهٔ آتشی ناگاه رو بفریدون آورد چون گرز بر وزد او نیز ناچیز شد و مشهور است که چون ضحاک را نیز بر زمین زد و میل کشتن او کرد ندایی بگوشش آمد که او را هنوز وقت نرسیده در بند نگاهدار پس چنان کرد که از عالم غیب گفتندش

باب سیوم

گفتار اندر حسن تدابیر ملوک و سلاطین عالیمقدار و پادشاهان ذوی الاقتدار و وزرای کامکار و رجلهٔ کبار که تیغ تدبیر از نیام تقدیر بر آورده اند و دشمن ملک را بی هیچ کوششی زیر و زبر کرده اند چنانکه **نظم** برای لشکری یا لشکنی پشت ٭ بشمشیری یکی نتوان کشت **فی التدابیر** گویند که چون سلطان ابوسعید چنگیزی در عالم جوانی از دنیا رفت مدت یکسال در جمیع طرق ایران خاکستر ریخته بودند و جمیع منارها را در کرباس کبود گرفته بودند و جمیع اعیان ایران در ماتم بودند چون از آن پادشاه عدل پرور نسلی نماند ملوک اطراف سر بر تمرد بر آوردند و طغیان ورزیدند جمیع چنانکه سربداریه در ملک سبزوار و جانی قربانیه در شهر طوس و نیشابور و ملک حسین کرت در ملک هرات و طاهریه در ملک نیمروز و سیستان و تغلیتمورخان در ملک ماوراء النهر و طغا تیمورخان چنگیزی در ملک جرجان و استرآباد و پهلوان حسن دوا

۳۲ در ملک دامغان و شیخ حسن کوچک بن تمرتاش بن ملک چوپان سلدوز در ملک تبریز و شیخ حسن نویان جلایر در ملک بغداد و آل مظفر در یزد و عراق و شیخ ابو اسحق اینجو در ملک فارس و علی هذا القیاس که این مختصر را از این زیاده گنجایش نیست که ایراد آنان تمام تواند کرد غرض که ملوک طوایف عالم را تمام فرو گرفتند تا مدت چهل و نه سال در کل ایران فتور بود تا آنکه نسیم هدایت از مهب عنایت وزیدن گرفت و از دروازه مشرق ظهور ماهیچه علم ظفر پیکر صاحبقرانی شد و امیر تیمور رحمه الله تعالی براین جماعت گماشت نوعی که مشهور است و آنچه درین باب گذشت شمه از انجمله آنست که شیخ نویان جلایر خواست که از نسل امیر چنگیز باز در عراق پادشاهی باشد لاجرم طغاتیمور خان را از ملک جرجان و استراباد طلب نموده بملک عراق آورد و شیخ حسن کوچک که در حیله و خدعه آیتی بود او نیز سلیمان خان بن سنگی بن یشحب بن هلاکو را بر مسند فرماندهی نشانید و فوجی بروجمع آمدند و تلاقی فریقین در کنار قزوین شد و هرچند شیخ حسن نویان میل بجنگ نمود شیخ حسن کوچک امروز و فردا میکرد تا اینکه این دو لشکر مدت شش ماه در برابر هم نشستند آخر شیخ حسن کوچک از در خدعه درآمده محرمی را نزد طغاتیمور خان ارسال داشت که ما آرزوی بندگی خان زیاده از حد داریم اما از بیم شیخ حسن نویان نمیتوانیم آمد اراده آنست که ساقی بیگه در سلک ازدواج خان درآوریم و پس از آن ما بندگان در بندگی خان باشیم بشرط آنکه شیخ حسن نویان را از سر ما دفع کند خان تن باین خدعه در داد و در آرزوی زفاف پس حسن کوچک کس بخدمت خان فرستاد که ما را وثوقی بر خان اعتماد آن نوشته بدستخط خود بدهد که هرگاه چوپانیان دست یابند ایلکانیان را از میان بردارند لاجرم طغاتیمور خان بدستخط خود دو کلمه نوشته که هماروز که پا نهید پیش من کار حسن نویان را بسازم و امور ملکی کلی و جزوی را بدست شما بدهم پس شیخ حسن کوچک آن کاغذ را بدست معتمدی داده بخدمت شیخ حسن نویان فرستاد که طغاتیمور خان را با تو ما فی الضمیر این است ما چگونه توانیم او را دید شیخ حسن نویان جلایر نیز آن کاغذ را نزد طغاتیمور خان فرستاد خان چون آن مراسله را که فرستاده بود دید از شرمندگی تاب نیاورده بخراسان رفت و شیخ حسن کوچک تدبیر اینچنین نموده بفراغت باز بملک خود رفته نشست **فی التدابیر** اندر لب التواریخ آمده که چون شیخ حسن کوچک از عالم رفت برادرش اشرف خر بر تخت تبریز نشست و وزارت بخواجه عبدالحی براغه داد بعد از چند روز او را گرفته نزد کیا اسمعیل بقلعه الموت فرستاد کیا چون خواجه را در کمال آدمیت و قابلیت و خود بسیار بسیار قباحت فهم بود خواجه را عزیز داشته با او ملایمت نمود و دختر خود را باو داد چون اشرف خر را از این معامله خبر شد دانست که اگر او را طلبد کیا اسمعیل او را نخواهد داد پس از در تدبیر و مکر و خدعه درآمد که حسن تدبیر ملوک را بهترین سیاست است پس خدعه که میراث برادر او بود پیش آورد چنانکه هر روز پیغامهای محبت آمیز و مکتوبات شوق انگیز بخدمت خواجه عبدالحی ارسال داشتی و ابیات مناسب نوشتی چنانکه مصراع هست بی بالش تو صدر وزارت مهمل ؛ تا آنکه خواجه را آرزوی منصب و حب جاه از راه برد و فریب خورده قصد ملازمت اشرف خر نمود کیا بدو گفت ای خواجه کاردان تو غدر و حیله این دو برادر را نمیدانی واز تدبیر ایشان غافلی میدانم که اگر تو را از من بطلبد من نخواهم داد پس ترا فریب میدهد خواجه را آنچنان آرزوی منصب و جاه دریافته بود که اصلا و قطعا گوش بر سخنان کیا نگذاشت تا آنکه نامه بدستخط خود اشرف خر بخدمت خواجه فرستاد در غایت میل و خواهش و بدست بجری فراش روانه ساخت خواجه چون آن مکتوب را دید بجانب شده روانه شد چون بجری فراش خبر وصول خواجه رسانید فرمود که از همانجا بقلعه الینجق بردندش و بکوتوال قلعه موسی حبشی بسپردندش چون موسی نیز در غایت نیکذاتی بود خواجه را فرمود در موضعی خوب فرود آوردند خواجه را در اینوقت بخاطر رسید که با اشرف نیکوئی کند با شرف نوشت که موسی آداب قلعه نگاهداشتن و کوتوالی نمیداند مبادا اگر او این حدود و قلعه را بگیرد اشرف موسی را طلب داشته کاغذ را باو نمود او قسم یاد کرد که مرا در این هیچگونه گناهی نیست اشرف را برادرم آمده بازش بقلعه الینجق روانه کرد این نوبت آمده خواجه را در چاهی انداخت که هر گز دستی بآنجا نمی رسید و خواجه در انجا

ماند تا برد **فی التدابیر** در نسخ معتبره آمده که براق خان بن جغتای خان بقصد تسخیر ایران از آب جیحون عبور نمود اباقاخان بن هلاکوخان نیز از ملک تبریز متوجه جنگ او شد در اینوقت سه تن را گرفتند که بطریقه جاسوسی آمده بودند از سپاه براق خان پس آن سه جاسوس را بر ستون بارگاه پیچیدند در این وقت اباقاخان را تدبیری بخاطر رسید چنانکه مغولی را فرمود که امشب بردی و فردا بیائی و بگوئی که فوجی از دربند شیروان درآمدند و اکثر شهرهای شیروانات را قتل کردند پس روز دیگر آن شخص برگشته آواز در انداخت که حال این است پس از آن سه تن جاسوس دو کس را گردن زدند و یکی را دانسته بحسن تدبیر برون کردند آن شخص گریخته خود را نزد براقخان رسانید و آنچه شنیده بود گفت براقخان بسپاه گفت زود زود خود را بر سپاه دشمن زنید که بدر میروند پس در ساعت خود را به سپاه اباقاخان رسانده آنچه مانده بود و غارت نمودند و بر اثر ایشان روانه شدند چون پاره راه رفتند سپاه اباقاخان را مستعد دیدند دانستند که تدبیر کرده بودند اما چه چاره در لحظه صفوف فریقین آماده شدند و جنگ بنوعی در پیوست که دو نوبت دست چپ و راست اباقاخان مردم براق خان شکسته بدر بردند آخر فوج اباقاخان حمله نموده براقیها را پس نشاندند و جنگ عظیم درپیوست و سنتای بهادر از سپاه اباقاخان در اینوقت فرمود که صندلی آماده ساختند و از اسب فرود آمده بر صندلی نشست و فرمود که سایبان نهادند در میان معرکه برپا کردند و اسباب مطبخ را آماده کردند پس از این جرأت سنتای بهادر شکست در سپاه براقخان افتاده چنان گریخت که پروای هیچ چیز نکرده یکی از شعرای آنزمان چنین گفته **نظم** حمله عشق زتاب من آورد و بس ؛ همچو در جنگ براق از همه کس سنتائی ؛ لاجرم با آن حسن تدبیر دشمن را زبون ساخت **فی التدابیر** گویند وقتی عزیز مصر را با قیصر روم مخالفتی افتاد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند در لشکر روم شخصی بود که هرچه واقع شدی یکایک عزیز مصر را از آن حال خبر کردی چون اخبار او اکثر درست بودی عزیز را بر او اعتماد تمام بود این سخن را بخدمت قیصر رسانیدند قیصر اصلا بآن سخن التفات ننمود تا مصاف نزدیک شد در روزی که آن شخص نیز حاضر بود قیصر امرای خود را پیش خوانده گفت شما در حرب یکدل و مردانه باشید که امرای عزیز بمن نوشته اند که چون جنگ قایم شود ما عزیز را بسته بخدمت خواهیم آورد آن شخص در ساعت عزیز را از این سخن آگاه کرد که از خود با خبر باش که امرا را با تو فکر اینست پس چون روز جنگ شد عزیز در حمله اول پشت بر معرکه داده فرار نمود قیصر او را تعاقب نموده جمیع اسباب و خزینه او را تصرف نمود و صاحب جامع الحکایات این حکایت را براین نهج بیان میکند که در حینی که امیر سبکتکین بر سر امیر علی سیمجور میرفت از لشکر او شخصی بود از نوکران او که او را ابوالفضل کغندی و او پیوسته امیر علی را از حرکات سبکتکین آگاه میداشت سبکتکین را از این معنی خبر کردند او هیچ نگفت تا روزی که لشکر او با لشکر امیر علی برابر شد ابوالفضل را پیش خواند و نوازش بسیار نمود و با سایر امرا گفت دل قوی دارید که سران لشکر امیر علی یکایک بمن نامها نوشته اند که چون جنگ دست دهد امیر علی را بسته نزد تو می آریم ابوالفضل در ساعت برآمده کاغذی با میر علی نوشت و او را از آن حال آگاهی داد و بمجرد شنیدن امیر علی فرار اختیار کرد و سبکتکین از عقب رانده جمیع اسباب او را بدست آورد **فی التدابیر** در حالات سلاجقه آمده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی بر مسند الب ارسلان نشست و صیت عدالت او باقصای ولایت سمر شد قیصر روم را تمرد بخاطر رسید با سپاه بسیار و حشر متوجه قسطنطنیه شد قیصر نیز با سپاه بلانهایه در حرکت آمد اما بهر منزلی که میرسید رسولی با نامه در کمال خضوع و خشوع بخدمت میفرستاد و معروض میداشت که مرا با سلطان حد جنگ نیست و میل صلح دارم اما سلطان ملکشاه قطعا بصلح راضی نبود و میخواست که قیصر را تنبیهی نماید تا آنکه سپاه سلطان ملکشاه در روم درآمدند و تلاقی فریقین شد بدستور قیصر همه روزه مراسلات عجز آمیز و عرایض صلح انگیز بخدمت میفرستاد و سلطان نمی پذیرفت و خراج کلی از او توقع میداشت در این حین روزی سلطان ملکشاه با غلام چند بشکار برون رفت غافل از آنکه ناگاه فوجی از سپاه قیصر سلطان را با غلامان در میان گرفتند و مجموع را بسته بخدمت قیصر بردند سلطان بغلامان در این وقت گفت که باید مرا نام نخوانید و صبر کنید که نظام الملک در حق ما فکری خواهد کرد پس ایشان را ده میان بفرموده قیصر در زندان افکندند اما یکتن از غلامان سلطان در شکارگاه

سمر
افسانه و ترفند
و مشهور شدن
حکایت را گویند
و سامری افسانه
خوان و قصاص را
۱۱۸

٣٤ وقتی که سلطان را با غلامان گرفته بود از گراز که بچه خود را بخدمت خواجه نظام الملک رسانید و قضیه را نقل کرد همان دم خواجه فرمود
که او را ببند کردند و بقولی کشته شد و آوازه درانداخت که سلطان شکار ده روزه رفت و مراسم صلح فرمود با قیصر پس روز دیگر
با معدودی چند بنشسته متوجه قیصر شد چون این خبر بسمع قیصر رسید بغایت شادمان شده با سپاه خود باستقبال خواجه آمده او را
با خود بر یک بساط نشانید بعد از گفتگوی دهرلیتی خواجه بسخن درآمد که ای قیصر تو خود را صاحب عقل و فراست میدانی عجب از تو
که پسر الب ارسلان را که تشته دیابا و دم از طغیان بیرونی و او را با سیصد هزار سوار ترک تیرانداز بر سر ملک خود آورده و ترک خراج
گزاری نموده باللجمله خواجه اعراضی شده بود و سخنان درشت بقیصر بگفت و قیصر سر بر کردن انداخته معذرت میخواست و اظهار عجز و انکسار
مینمود آخر خواجه بر سر صلح آمده قرار بر این شد که آنچه قیصر در زمان الب ارسلان میداده همه را بده سال بسال و آنچه در این سفر خرج سپاه
سلطان شده بدهد و پیشکش وزیر و سلطان را نیز بدهد بغیر از اخراجات پس بنای صلح را استحکم کرده برخصت قیصر برگشت در حین وداع
قیصر عرض نمود که گویا دیروز فوجی از مردم ما در گذر بوده اند جمعی از مردم سلطان را گرفته اند خواجه فرمود از این عالم خبری دارد ولی
ما بنود حاضر کنند تا دانسته شود که از چه مردمند چون بنظر خواجه آوردند خواجه اعراضی شده گفت مردکانی مثل شما مردم ملکشاه را بدنام
سازند این گفته و در راه افتاد و سلطان با دیگر غلامان در جلو خواجه افتادند تا خیلی راه که از سپاه قیصر دور شدند آنگاه نظام
الملک بزیر آمده در قدم سلطان افتاد که ای برگزیده دودمان سلجوقی مرا چه زهره و یارا که مثل تو شهریاری در عنان من
رود اما چون غرض دولتخواهی پادشاه بود ساعتی بی ادبانه زیستم گناه بنده خود را ببخش ملکشاه خواجه را در بر گرفته نوازش
بسیار نمود و بر مرکب نشسته متوجه سپاه شد پس روز دیگر که این قصه فاش شد قیصر ترسید که مبادا خللی در ارکان صلح بهم رسد
خواجه کاغذی نزد قیصر نوشت که هیچ دغدغه مکن که صلح صلح نظام الملکست پس ملکشاه نیز آن صلح برای خاطر خواجه راضی
شده بدار الملک بازگشت **من التدابیر** گویند یعقوب لیث در اوایل بعیاری و راهزنی مشغول بوده و دزدان و عیاران
بدوی گرد آمده بودند و او را همت عالی بوده بوقت حاجت راهزدی و در آن شیوه انصاف مرعی داشتی و در سیستان
خواجه بود متمول و صاحب مروت که او را پسر فرقد خواندندی یعقوب با یاران گفت که چه گوئید که من از پسر فرقد بردالکی
و حیلت چیزی بستانم که او برغبت خود بدهد و منت پذیرد گفتند اگر چنین کنی انصاف باشد روزی بدر سرای فرقد رفت
و راه خواست و درآمد و مخزن را بنظر درآورد و مدخل و مخرج او را نیکو ملاحظه کرد و با پسر فرقد گفت با تو سخنی دارم اگر عهد
کنی که از این مجلس نگوئی اظهار کنم پسر فرقد عهد کرد که بکسی نگوید یعقوب گفت من از عثمان طارانی رنجیده ام که بسیار غماز و شریر
و حیله ام که او را بآسانی هلاک سازم لیکن مرا پشتی و قوتی میباید که چون از کار وی فارغ شوم پناه بخدمت وی برم با آنکه
مرا بنجح ماهی مدد کند ما از این ملک بملک دیگر رویم یکچندی چون پسر فرقد را نیز با عثمان طارانی عداوتی بود التماس
یعقوب را قبول نمود یعقوب برگشت و در شب بیامد و در خانه پسر فرقد نقب زد و بمخزن درآمد و سر صندوقها بگشاد و
کیسهای زر بیرون آورد و پریشان بینداخت و هیچ چیز از مخزن بر نگرفت و بنزد و رقعه نوشت که بمخزن تو درآمدم لیکن
بجهة آنکه تو مرد صاحب مروتی از مال تو هیچ بر نداشتم و مرا به پنجهزار درم احتیاج است میباید که این مبلغ را در کیسه کرده
در فلان موضع در زیر ریگ مخفی کنی و اگر چنین نکنی هرچه بینی از خود بینی پس چون روز شد پسر فرقد را از حال نقب آگاه
کردند بمخزن درآمد صندوقها را بنشان خود دید چندانکه احتیاط کرد هیچ چیز را نبرده بودند چشمش بر رقعه افتاد چون آنرا
بدید و خواند منت داشت مبلغ مذکور را بهمان موضع برده مخفی کرد یعقوب از آنجا برداشت باز از آنجا خبر کرد جمله بر شجاعت و
مردانگی او آفرین کردند گویند چون از انصاف و مروت یعقوب کار او بالا گرفت قصد دار الخلافه کرد و لشکر به بغداد
کشید بعزم آنکه معتمد خلیفه را خلع کند و دیگری را بخلافت بنشاند هر چند اعیان امرا او را از آن کار نصیحت کردند قبول نکرد
و از این عزیمت برنگشت و در آن وقت حاجیان بلاد مشرق از مناسک فارغ شده بودند و به بغداد آمده بودند خلیفه وزرا را

باحضار

باحضار معارف فاقد اشاره فرمود تا در حضور ایشان چنان نماید که مصلحت وقت نیست که امیرالمؤمنین با یعقوب جنگ کند ٣٥
زیرا که حشم در بغداد کم است و بیشتر متفرقند وزیر بر آنگونه کار کرد و خلیفه معارف فاقد را خلعتها داد و پرسش نمود و در حضور ایشان
وزیر این سخن را تقریر کرد ایشان در راه یعقوب را از آن قضیه خبر دادند یعقوب گرفتن بغداد را سهل شمرد و وقعی ننهاد و از
آن احتیاط و خوفی که در جنگها کردی هیچ بجای نیاورد و خلیفه بفرمود که در راه یعقوب نهری حفر کردند و آنقدر آب که سواری تواند
از آن عبور کردن بگذاشتند خلیفه برادر خود موفق را فرمود که تا با حشم بغداد برنشست و خلیفه را هفتصد غلام گروه انداز
بود که موی را بگروه میزدند بفرمود تا هر یکی دو خریطه از گروه با آهنین ترتیب دادند و رسولی پیش یعقوب فرستاد که ما را حال
اخلاص و هواخواهی تو معلومست آمده که مرا ببینی فردا بدیر عاقول ملاقات شود یعقوب را این حال موافق نمود و ایمن
شد و با لشکر خود گفت کار خلیفه فردا آخر میشود پس خلیفه روز دیگر بدیر عاقول رفت و برادر خود موفق را با لشکر در کمین
بداشت و خادمان گروه انداز در خدمت خلیفه بیامدند آنگاه خلیفه پیغام داد که من بی مردم و معتمد و خواص باینجا آمده ام
تو با خواص خود بیا باینطرف تا یکدیگر را ببینیم یعقوب چون این بشنید شادان گشت و با خواص گفت با خلیفه آن
کنم که بازبیل ملک کابل کردم آنگاه با پانصد سوار از جوی بگذشت خلیفه فرمود که تا پیش آب را بگشادند و جوی را لبالب کردند و
حشم بغداد کمین بگشادند و خادمان گروه انداختن گرفتند گروه بر یک چشم یعقوب آمده کار از کار افتاد و یعقوب بهزیمت برو
پشت بداد و چون در جوی راندند از پانصد سوار او زیاده از ده سوار بر نیامدند و یعقوب بصد حیله جان بخارج برده منهزم
بازگشت و چون باهواز رسید رنجور شد و درگذشت **فی التدابیر** در تاریخ جهانگشای آمده که چون امیر چنگیز بر کل قبایل
مغول مستولی شد خواست که جمیع الوس و تاتار در تحت فرمان او درآیند و همچنان عهد ایشان استوار بماند و سر گردنکشان
اقالیم در ربقه اطاعت او درآید پس تدبیری اندیشیده کتابی ترتیب نمود و آنرا یاسای چنگیزی نامید و جمیع احکام و رسوم
ملکی را اندر و درج نمود یکی از آنجا آنکه دختر هر کرا خواهد بلا توقف در خدمت او حاضر کنند از این سبب قریب ده هزار
دختر از سران قبایل گرفت و ایشانرا نوازش نمود و هر کرا لایق میدانست یکی از آن دختران را باو میداد و او را داماد
خود میدانست پس بدین حسن تدبیر جمیع قبایل او را مطیع شدند و الوس و تاتار که هر گز این دو قبیله یکدیگر را تواضع نمیکردند
در عهد دولت امیر چنگیز نوعی مربوط شدند که گویا یک قبیله اند از این سبب ملک مشرق تا مغرب او را مسلم شد که گوئی
سپاهی بود از تدبیر نست **فی التدابیر** اندر جلد اول حبیب السیر آمده که چون بسیم نوبت افراسیاب ترک بملک ایران
تاخت اهل ایران سر راه بر او گرفتند چنانکه تلاقی فریقین در دهستان جرجان قریب با بسکون واقع شد بنوعی که نوذر
شهریار سپهسالاری آن سپاه را بارش داده خود بر تخت ری نشسته بود و آرش همه روزه با افراسیاب در جنگ بود و در
اکثر حروب ظفر آرش را بود و افراسیاب را معلوم شد که آخر او و سپاه او شکسته خواهند شد پس از در تدبیر درآمد چنانکه
نامه از زبان نوذر بامرای او نوشت که چنان معلوم ما شد که کاری از دست آرش بر نمی آید قارن کاوه را بجای او سپهسالار
ساخته آرش را بسته بفرستید چون امرا آن نامه را خواندند قارن را بجای خود امیر کرده آرش را بسته نزد نوذر ارسال
داشتند اما چون نوذر را یقین شد تدبیر افراسیاب آرش را دست گشوده بخلعت فاخره سرافراز ساخت اما هیچ سود
نداشت چون آرش از میان سپاه ایران بدر آمد روز دیگر افراسیاب در حمله اول اهل ایرانرا شکست داد و اکثر مردم
نامی ایران در آن مصاف کشته شدند و باقی فرار نمودند افراسیاب تعاقب نموده بملک ایران درآمد نوذر دو سه
نوبت با افراسیاب برابر شده رزمهای صعب نمود اما آخر شکسته شده عیال و اطفال را به پسر بزرگ خود طوس نوذر
داده بجانب البرزکوه فرستاد و خود با فوجی بجانب فارس گریخت افراسیاب او را تعاقب نموده بدست آورد و با اعیان
ایران نوعی که در جمیع نسخ وارد است که نوذر را در مجلس در حضور خود سر بریده اعیان ایران را در قید کرده در قلعه آمل بند

گروهه
بروزن و معنی
کلوله است مطلق
خواه کلوله ریسمان
و خواه توپ و خواه
تفنگ و غیر آن
١١٨

آبسکون
نام جزیره یا قریه از
قرای طبرستانست
و از اینجا تا جرجان
سه روزه راهست
وقتی که سلطان محمد
خوارزمشاه از لشکر
تاتار گریخت باین جزیره
درآمد و در همین جا
باخر رسید و الحال
آن جزیره را آب
گرفته است و نام
دریای اینجا نیز هست
ن ق

برادر

۳۶ برادر خود داغزیرث بن پشنک که بزعم مورخین عجم پیغمبر است سپرد چنانکه مشهور است زال از سیستان آمده ایشانرا اخلاص کرد
داغزیرث نیز بر این قضیه کشته شد بدست افراسیاب **من التدابیر** آورده اند که چون سپاه ذوالقرنین بعزم تسخیر
ملک هند در حرکت آمد در آن عهد فرمانفرمای عرصه دلگشای هند فور هندی بود چون میانه سکندر و فور تلاقی فریقین
و تسویه صفوف دست داد از کثرت جیول فیول مبارزان سکندر را دست جرئت از کار رفت سکندر این معنی را
دریافته از در تدبیر درآمد چنانکه قریب به بیست هزار فیل از چوب و مس و فولاد وغیره ترتیب دادند و نفط و روغن در وی مالیدند
برابر فیلهای فور هندی درآوردند چون نعره دو فور فیلها را بر سپاه سکندر راندند سکندر نیز فرمود که در فیلان علی آتش اندر
زدند رو بفیل دشمن دویده شدی پس از دو جانب فیلان بیکدیگر مخلوط شدند و آتش در فیلان فور افتاده فور آنهمه
سوخته چون فور از جانب فیلان مایوس ماند در فکر جنگ سپاه شد روز دیگر سکندر اختر شناسان را طلب نموده پرسید
که چگونه ظفر بر خصم خواهیم یافت ایشان فرمودند که بهیچ نوع میسر نیست جز آنکه پادشاه بنفس نفیس خود متوجه شوند آنگاه
دفع فور شود پس روز دیگر سکندر بر مرکب نگون غو بر نشسته تیغ حمایل کرده بمیدان دررفته فور هندی را بمیدان
طلب نمود چون فور را یقین شد که سکندر است که او را میخواند برای رزم نهایت خوشحال شده چرا که در آنوقت
هیچکس در ملک هند بقوت و جرئت فور نبود این را از بخت خود عنایتی تصور کرده متوجه رزم سکندر شد چون سر راه
بر سکندر گرفت بقولی از سپاه خود و بقولی از عالم غیب صدائی شنید که او را بنام خواندند چون فور بعقب در
نگریست که صاحب صدا را بداند سکندر جلدی کرده سر او را در انداخت و برگشت روز دیگر جمیع اعیان ملک هند
بطور بندگی بحضرت سکندر آمدند و سکندر نیز آنملک را بوارث داده متوجه ملک چین شد از راه تبت **من
التدابیر** گویند زاغی آشیانه داشت و شیری در برابر آشیانه زاغ مقام داشت و همه ساله چون بچهای زاغ برسیدن
نزدیک میشدند شیر آمده آنها را میخورد عاقبت زاغ را تدبیری بخاطر رسید چنانکه بقصر پادشاه رفته گردن بند دختر پادشاه را
ربوده در گردن شیر افکند در وقتی که شیر در خواب بود مردم پادشاه رسیده شیر را کشتند و آنرا از گردنش درآوردند
و بحسن تدبیر زاغ از شر شیر خلاص شد **من التدابیر** گویند مسلم بن عبدالملک بقصد فتح روم متوجه روم شد
و بدور قلعه که عظیمترین قلاع روم بود بنشست و مدتها فتح نشد دیگر مسلم دلگیر شد از طول مدت شبی سگی سیاه بدید
خیمه خود دید روز دیگر همان سگ را بر بام حصار دید دانست که رخنه هست هر چند جست و جو کردند نیافتند پس فرمود
انبانی را پر از آرد کردند و سوراخی کردند و چرب کردند چون روز شد بر اثر آن رفتند رخنه را یافتند و فتح آن حصار
باین تدبیر شد **فی التدابیر** خواجه نظام الملک اندر سیر الملوک میفرماید که در اواخر دولت سلطان محمود ملک
عراق نیز او را مسلم شد در آن اوان جمعی از کوچان و بلوچان قریب بده پانزده هزار خانواده در جبال کرمان مسکن
داشتند و راههای عراق و خراسان را میزدند وقتی قریب بدیرگچین که مابین اصفهان و کرمان است قافله را زدند و
از انجمله پسر پیره زالی را کشتند و مالش را بردند پیره زال شکایت بخدمت محمود برد سلطان پرسید که در کجا مالی ترا بردند
و پسرت را کشتند گفت قریب بدیرگچین سلطان گفت آن موضع بسیار از ما دور است ما چسان محافظت ملک دور
دست نمائیم پیره زال گفت سلطان سلامت چندان ملک بگیر که از عهده توانی برآمد این سخن در سلطان نهایت
اثر کرده از پیره زال مدت شش ماه مهلت خواست و پیره زال را بشخصی سپرد که نیکو نگاهداشته بوقت حاجت بیاورد و پس
خواهرزاده خود امیر اسمعیل را طلبیده گفت باید که همین دم به نیت سفر کرمان پیش خانه بیرون زنی پس امیر اسمعیل چنان
کرد تا مدت چهل روز قریب به دو سه هزار تاجر جمع آمدند باین امید که امیر اسمعیل بعراق میرود چه در آنوقت از ترس بلوچان
راهها بسته شده بود و پس روزی که امیر اسمعیل از خدمت سلطان وداع شد سلطان او را در خلوت طلب داشته

کفت غرض از فرستادن تو بجانب عراق آنست که بلوچان راه کرمان شاید بتدبیری کشته شوند این چند شیشه زهر است با خود
۳۷ نگاهدار چون باصفهان برسی سیب بسیار بخری و بیست قطار شتر را از آن سیبها بار کنی چون نزدیک بدیرگچین که منزل خطرناک
آن راه همانست برسی شبی با خاصان خود سوزنها را در زهر فرو برده باز در سیب فرو برید تا جمله سیبها مسموم شود پس چون
بلوچان بقافله بزنند باید که شما از قافله بیرون روید و بعد از ساعتی برگردید که همه را کشته خواهید یافت پس امیر اسمعیل
حسب الامر سلطان روان شد هر چند پیشتر میرفتند قافله بیشتر میشد تا آنکه قافله عظیمی شد و جاسوس بلوچان از غزنو باز
همراه ایشان بود تا در منزل دیرگچین رفته بلوچان را خبر کرد تا مستعد شدند چون قافله برسید بر سر قافله ریختند امیر اسمعیل
گریزان شد بلوچان درآمده مالها را صاحب شدند و بقسمت نشستند ناگاه گذرشان بر سیبها افتاد و در آن هوای گرم
نهایت مطلوب بود بلوچان از دست هم ربوده میخوردند تا آنکه جمیع را خوردند بعد از لحظه همه بجا مردند پس امیر اسمعیل
برگشته سر جمیع را برید اما سلطان تدبیر پیش از این بوالی کرمان نوشته بود که در فلان روز که امیر اسمعیل بدیرگچین رسید
میباید که تو با سپاه خود در خانها و قلعهای ایشان بروی و اموال ایشان را نیکو ضبط کنی که فکری اندیشیده ایم در حق
ایشان پس در این وقت والی در خانهای ایشان تاخت برده جمیع فرزندان ایشانرا اسیر کرده اموالی که در این مدت
در راه زنی از مردم جمع کرده بودند بدست آورد و مجموع اموال را با زنان و فرزندان ایشان بخدمت سلطان ارسال
داشت پس سلطان پیره زال را طلب نموده گفت که مال خود را از اینجمله بشناس پیره زال جمیع اسباب خود را
شناخته که هیچ چیز فوت نشده بود پس سلطان ده هزار دینار دیگر خونبهای فرزندش باو داد که مرا نفرین نکنی پس
پیره زال در ساعت سر بر زمین نهاده گفت خداوندا از پسر سبکتگین راضی باش که نهایت عادلست **من
التدابیر** گویند چون زبا بحیله چنان خذیمة الابرش را چون پدر خود کشت سپاه خذیمه بر خواهرزاده اش عمرو بن
عدی جمع آمدند و این عمرو بن عدی آنست که در باب جن ذکر او خواهد شد چون مدتی از سلطنت عمرو بن عدی برآمد
در مقام انتقام و خونخواهی خال خود شد هر چند اندیشه میکرد نمیدانست که چه باید کرد تا آنکه قیصر یحیی را در خلوت خوانده
این رای را با او در میان نهاد قیصر گفت پادشاه سلامت ملک جزیره نهایت مستحکم است بهیچ نوع نمیتوان در
آنملک تصرف کرد جز بخدعه گفت چه نوع گفت اگر مرا مثله کنی و از ملک خود اخراج کنی من دیگر میدانم که چه میباید کرد
عمرو سخت از قبول نمودن این کار ابا نمود آخر قرار بر این داد پس قیصر را بگناهی متهم نموده او را چندان تازیانه زد
که بیهوش شد و بعد از آن او را مثله کرده از ملک خود اخراج نمود قیصر بآنصورت بخدمت زبا آمده زبا او را بسیار بسیار
عزت نمود و نزدیک بخود او را جا داد و در حق او انعام و اکرام وافر نمود و کل ولایت خود را براو عرض کرد او قبول
نموده گفت ملکه دوران سلامت مرا عمرو بن عدی فضیحت کرده مرا دیگر داعیه حکومت و سلطنت نمانده اگر بخواهیم
در خدمت شما باشم پس شب و روز در خدمت زبا میبود و در اکثر امور او مداخل بود تا آنکه مدت دو سال از این
گذشت تا آنکه روزی جامه اطلسی زبا بیحیی خلعت داد و نیک اطلسی بود زبا پرسید که اطلس نیک در کجا میباشد
قیصر عرض کرد که در اصفهان از این قسم پارچه بسیار یافت میشود و من بسیار خرید کرده ام و در این باب سخنان
بسیار گفت و گفت ملکه سلامت اگر این قسم خدمتی به بنده فرموده شود سودی بسر کار برسانم که باو راحت بندگی
ظاهر شود و زبا را از این کلام بسیار خوشی دست داد که قیصر خدمتی قبول نمود پس فرمود که پنجاه هزار دینار باو دهند
پس از آن قیصر رو در راه اصفهان نهاد و باندک مدتی مبلغی از خود نیز بر آن افزوده سودی خاطرنشان زبا کرد
که زبا او را در حق خود مهربان ساخت بغایة الغایت پس از این نوبت دیگر صد هزار دینار بقیصر داد بازش فرستاد
این نوبت نیز رفته سودی بی قیاس آورد پس زبا نوبت سوم دویست هزار دینار بقیصر داده او را روانه اصفهان

گویند درحینی که خذیمة الابرش را یقین شد که او را خواهند گرفت یکی از نزدیکان او گفت که این چه رای بود که زدی خذیمه گفت که از کی عند القیصر و از این قیصر مراد همین قیصر یحیی است ع

۳۸ ساخت قیصر این نوبت نحوی نزد عمرو بن عدی ارسال داشت که آماده باش که وقت نزدیک رسید بوقت مراجعت ترا
خواهم برد پس چون باصفهان رسید فرمود که دو هزار صندوق آماده کردند پانصد را پر از اقمشه کرده هزار و پانصد دیگر را
خالی بار کرده براه افتاد تا نزدیک شد بعمرو بن عدی نوشت که در فلانه منزل با هزار و پانصد کس تعبیه رساند قیصر ایشان را
در صندوقها جا داد و منزل بمنزل میبرد بعد از آن چنان میرفت که از هر منزلی نیم شب بار کرده میرفت و بهر منزلی نیم شب سر صندوقها را
و ایشان را سیر طعام میکرد و باز در صندوقها جا میداد تا بملک جزیره رسید و اسباب را بخانه خود فرود آورد و جمیع مردم را استمالت
پوشانید و عمرو را با پانصد کس بر سر نقبی برد که پیش از این زبا برای همین روز ترتیب داده بود گفت مطلوب خود را درین
مکان خواهی یافت و خود برگشته هنوز صبح نشده بود که با هزار جوان جرار بر سر زبا ریخت و هر که پیدا شد سرش از تن
رفت چون زبا آگاه شد دیگر او را چاره نمانده بود خود را بر سر نقب رسانیده به نقب درآمد چون از آن سر نقب برآمد
جمعی را دید و نظرش بر عمرو افتاد و او را بشناخت چه پیش از این صورت او را کشیده بود و شناخته بود در ساعت
زهری که بهمین کار در نگین انگشتر نگاهداشته بود برآورده خورد و مرد پس آن ملک را عمرو بن عدی صاف کرده بقیصر
سپرد و خود بملک جزیره رفت بفراغت تمام **فی التدابیر** صاحب آثار البلاد آورده که از جمله تدابیری که ملوک را
واقع شده یکی آنست که گویند سمرقند را کیکاوس بنا کرده شمر بن افریقش که یکی از تبابعه یمن است با پانصد هزار کس قصد
فتح آن ملک نمود چون در غایت حصانت بود از فتح آن عاجز شده شنید که ملک سمرقند مردی است احمق و باعث بر حمق
او اینست که مدار ملک خود را بدختر خود گذاشته بهر حال کس نزد دختر او فرستاده اظهار تعشق و میل خود کرد که چون وصال
تو میسر گردد ترا بر جمیع حرمها مسلط سازم و بانوی بانوان گردانم شوق من بدیدار تو بیش از پیش است الحال بقصد فتح
بلاد چین میروم و چهار هزار صندوق مملو از زر و جواهر برسم امانت نزد تو میفرستم اگر بسلامت باز آمدم مراد شما خواهد بود
و اگر معامله نوعی دیگر شود همه شما را باشد از آنجا که نقص عقل زنانست دختر از این سخن شادمان شد صنادیق را قبول
نمودند و سمرقند را چهار دروازه بود هر هزار صندوق را حکم شد که از یک دروازه درآرند و در هر صندوق مردی
بود شجاع این چهار هزار مرد برآمده فتح حصار سمرقند نمودند و آن شهر بکور اخراب کردند و قصبه درو بنا کردند و از او بنام خود
شمرکند نامید و بکثرت استعمال سمرقند گفتند اما چون شمر عازم فتح چین شد از عفونت هوای بد در راه مرد و اکثر لشکر او
از تشنگی هلاک شدند و تبع بن مالک بر ایشان امیر شد **من التدابیر** اندر تواریخ معتبره آمده که چون نوبت جهانداری
از یعقوب لیث بعمرو لیث رسید ملک را بغایت نیکو داشت و طریق عدالت پیش گرفت و خواست که سپاهی و امرا را
نوعی بدارد که نتوانند طریق غلط اندیشند غلام بچگان بهم رسانید و هر یکی را بیکی از ارکان دولت بخشید و با ایشان
مقرر کرد که آنچه هر کدام در خانه آن شخص میدیده باشند روز بروز باو میگفته باشند پس ایشان چنان میکردند و عمرو لیث
از جمیع احوال مردم باخبر بود و آنچه امرا در شب میکردند عمرو ایشان را از آن آگاه میساخت و امرای او چنان دانسته بودند
که مگر عمرو دیوی دارد که او را از امور غیبیه خبر میدهد پس بنابراین جمیع امرا نوعی در مقام رضاجوئی عمرو لیث بودند که بالاتر
از آن نباشد و هیچکس زهره نداشت که از حد خود قدم بیرون نهد **من التدابیر** صاحب تاریخ قوام الملکی آورده
که روزی هادی و مهدی در ایام حکومت و خلافت بر خری سوار بودند و سیر باغچه خاص خود میکردند در این اثنا شخصی را
که بر مهدی خروج کرده بود گرفته آوردند آن طاغی باغی چون خلیفه را با حضار بی سلاح دید دست خود را خلاص کرده
شمشیر از میان یکی کشید رو بخلیفه دوید نوعی که جمیع ملازمانش گریختند و خلیفه را مجال گریز نماند خلیفه چون حال را چنان
دید در ساعت فکری اندیشید و تدبیری بخاطرش رسید چنانکه گفت که بزن گردن این طاغی را طاغی پس نگریست
که مبادا کسی او را زخمی زند که خلیفه فرصت یافته دویده باغی را در بغل گرفت جلادان خلیفه دویده علاج او کردند

خود را رسانیدن با نیم شب پس عمرو بن عدی چنان کرد خود را با هزار و پانصد کس
متن صح

دیدن
سبع
حاکم یمن جمعش تبابعه است
ع

۳۹ **من التدابیر** گویند باعث برطرف شدن دولت از سلسله بنی عباس آن بود که خلفا را رسم چنان بود که فرزندان
خود را از خانه بیرون نمی آوردند و مانع بودند تا آنکه خلیفه مردی و دیگری را خلافت دادی چون دوران خلافت
بمستعصم رسید گفت پدران ما چه غلط میکرده اند که در عیش بروی فرزندان خودی بسته اند تا روز آخر پس فرمود که
فرزندان ما را از سیر و سواری مانع نباشند بعد از آنکه از خدمت معلم فارغ شوند البته بشکار روند و علم سپاهیگری
نیز بیاموزند مستعصم رسوم اجداد را خوار داشت و آن عمل برو مبارک نیامد گویند او را سه پسر بود و فرزند بزرگ او
ابوبکر اکثر با اراذل و اوباش نشست و برخاست کردی گویند در آن اوان اکثر اوقات میانه سادات علوی که در
محله کرخ میبودند و بنی عباس بر سر کبوتربازی جنگ و غوغا بودی و همه روزه غلبه اهل محله کرخ را بود بغدادیان
پیوسته زبون آنمردم بودندی در این ولا که پسران خلیفه خود را داخل بازاریان بغداد ساختند در اکثر امور تخصیص
بر سر این امر پناه با ایشان بردند روزی ایشان اهل بغداد را مدد کرده اهل کرخ را زده تا محله کرخ بردند و اکثر خانهای
ایشان را ویران کردند و غارت نمودند سادات علوی نیز منتظر فرصت می بودند بعد از چند روز آمده محله بازار
بغداد را غارت کردند و انجماعت پناه به پسران مستعصم بردند ایشان روز دیگر جنگ انداخته بمحله کرخ درآمده
کرخ را غارت نمودند و اکثر زن و فرزند سادات علوی را باسیری بردند و فتنه بالا گرفت و علویان کینه مستعصم را
در دل گرفتند اگر چه ظاهرا نتوانستند کاری کرد اما باطنا در فکر شدند سید ابوطالب علقمی علوی که وزیر مستعصم بود
از در تدبیر درآمد که چه نوع سلسله مستعصم را براندازد و بعد از فکر بسیار قرار باین داد که اول لشکر او را از او دور
کند پس بوقت خود در خلوتی بعرض خلیفه رسانید که الحال بدولت خلیفه اقطار ملک برقرار است و هیچ احتیاج
بلشکر بسیار نیست هر ساله چرا اینقدر زر را باید خراب کرد اگر از انجماعت را اشتغال دیوانی بفرمائیم که هم زر بکار
خلیفه بهم رسد و هم ایشان متسلی شوند و بیکار نباشند چون محبت زر در دل خلیفه جا گرفته بود باین سخنان راضی
شد پس وزیر علوی در مقام خرابی سپاه شد جمعی را بهم سازیهای دوردست فرستاد که ایشان از مشقت
هما بجا خراب شدند که دیگر روی آمدن بغداد نداشتند و مردم کوچک را خدمتهای بزرگ فرمود و مردم بزرگ را
خدمتهای کوچک داد و باندک روزگاری آن سپاه بلانهایت را متفرقه ساخت و در اینوقت عریضه بخدمت هلاکوخان
نوشت که باید پادشاه متوجه عراق عرب شود که من سپاه خلیفه را یکبار از هم پاشیده ام و مقارن این اوکتای
قاآن خان بایجو نویان را با سپاه عظیم بسرداری تعیین کرده بود و بایجو نویان از بیداد ملاحده شکایت بخدمت
خان فرستاده بود قاآن خان لاعلاج شده برادرزاده خود ایلخان را که در ایران بهلاکو شهرت کرد بدفع ملاحده
گماشت بعد از آن که ایلخان ملاحده اسمعیلیه را برانداخت و خواجه نصیر بخدمتش پیوست چون فریفته صحبت خواجه
نصیر شد خواجه او را ترغیب رفتن بغداد نمود هلاکو متوجه بغداد شد خلیفه در اینوقت مضطرب شد در خلوت علقمی وزیر را
طلب نمود که چه باید کرد علقمی چون شیعی مذهب بود بنابر تعصب گفت چه حد مغول باشد که بجانب بغداد اراده
آمدن کند خلیفه سلامت خاطر جمع دارد که پیرزالان بغداد دفع لشکر مغول میکنند پس خلیفه فریفته شده خاموش گشت
پس هرچند خبر بیشتر میآمد او از این سخنان بیشتر میگفت و خلیفه را غافل میداشت که یکنوبت خبر رسید که سونجاق
بهادر و بایجو نویان مقدمه لشکر اند و اینک رسیدند و ایلخان خود بر اثر می آید خلیفه در ساعت فتح الدین و وجیه الدین را
با ده هزار سوار بدفع آن لشکر فرستاد شب لشکر مغول آب بغداد را بر سپاه خلیفه بستند نوعی که روز را مجاهدالدین
با سه نفر بیرون رفت و باقی هلاک شدند پس لشکر هلاکو بغداد را محاصره کردند چون کار بر خلیفه تنگ شد باز در خلوت
از علقمی پرسید که چه باید کرد گفت اندیشه بهتر از این الحال بخاطر نمیرسد که خلیفه خود بنفس نفیس خود بخدمت هلاکوخان

رفته با او ملاقات نماید و فرزندان را در پای او اندازد و دختری را در حبالهٔ او در آرد و لشکر تاتار را دوست خود ساخته
پس مستعصم چنان کرد با فرزندانش بیرون رفت و ایلخان را دید در ساعت ایلخان او را با فرزندانش گرفت و کشت
و بغداد را غارت نمود نوعی که مشهور است اندر تدابیر در تاریخ مغولی مسطور است که در شهور سنه سبع و
عشرین و ستمائه اوکتای قاآن خان لوای جهانگشائی بصوب ممالک خطا برافراشته همت بر تسخیر آن ممالک گماشت
یکمرتبه تولی و کیول خان را با ده هزار سوار به پیش قراولی پیشتر روان نمود فرمانفرمای خطا چون بر این واقعه عظمی آگاهی یافت
فوجی از عظمای امرای خطا را با صد هزار سوار باستقبال فرستاد و ایلجاعت بقراولان بیکبار دچار شدند و همگی ایشان را
چون حلقهٔ انگشتر در میان گرفتند و خواستند که بطریقهٔ شکار جرگه ایشان را بنظر پادشاه برند تولیخان از این واقعه سراسیمه گشته
در فکر تدبیر شد یدچیان را طلب فرموده باستعمال حجر المطر اشاره فرمود و لشکر خود را خبر کرد که همه بارانیها در سر کشیده تا سه
روز از اسب فرود نیایند و آن عمل چنان نتیجه داد که در سه روز نسیم باران فراوان باریده آخر روز برف عظیم درگرفت
و او دست برد لشکر سرما دست لشکر خطا از کار رفت چنانکه مدهوش و سراسیمه ماندند چون تولیخان از ضعف و وهن
دشمن خبر یافت با آنکه آنچنان برف می بارید در روز چهارم فرمود که کورگه کوفتند و عنان بصوب مخالف دادند بحر خطا را
از تیغ بیدریغ گذرانیدند و سران سپاه را اسیر کردند و لشکر چنان بتدبیر چنین شکسته شد که گفته اند نظم بشمشیری یکی
تا ده توان کشت * بتدبیری سپاهی بشکنی پشت چون این خبر وحشت اثر بپادشاه آن ملک رسید آتش عظیم افروخته
خود را با زن و فرزندان خود سوخت و آن ولایت را بیک تدبیر تولیخان مسخر گردید گویند در این سفر ضعفی بر مزاج
قاآن خان راه یافت بسیار و از امتداد آن ملول شدند که در ملک بیگانه آیا حال چون شود و روز بروز مرض اشتداد
می یافت و اعتقاد زمرهٔ مغولیه آنست که در کاسهٔ آبی افسون کرده به نیت بیماری هر که آن آب را بخورد بیماری با دیگری
کند مقارن اینحال تولیخان برادر کوچک قاآن خان که وی را از جان دوست تر داشتی بر بالین وی آمده چون
خان را بآن حال دید سر بآسمان کرده بتضرع و ابتهال شفای او و مرض خود را خواست و آن کاسهٔ آب را از
روی اخلاص و صدق درکشید هم در آن روز قاآن خان شفا یافته تولیخان بیمار شد و بعد از چند روز فوت شده
سبب این بود که قاآن خان پسر او هلاکو خان را آنهمه عزت کرده ملک ایران را بر او مسلم داشت من التدابیر
صاحب تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی میآورد که حسن بن زید چون در طبرستان خروج کرده کار او بالا گرفت
مدت بیست سال پادشاهی کرد باستقلال بعد از او کار سلطنت آن ملک به برادرش محمد بن زید رسید و این محمد را
که داعی کبیر میخوانند همت عالی بود و شجاعت کامل چون دولت او بمرتبهٔ اعلا رسید در این وقت اواخر دولت
صفاریان بود و میان عمرو لیث و اسمعیل بن احمد نزاع شد و عمرو لیث در دست لشکر بخارا گرفتار شدند و آن قصه
مشهور است چون ملک خراسان بر بنی سامان مسلم شد لشکری بجانب جرجان و طبرستان ارسال داشتند حاکم
محمد بن هرون را با چند هزار سوار فرستادند و این محمد دلیرانه بملک جرجان آمد چون داعی کبیر خبر شد با لشکر انبوه قریب
به بیست هزار سوار متوجه رزم محمد بن هارون شد چون دولت او بمرتبهٔ اعلا رسیده بود و مردم بخارا زیاده از
دو سه هزار کس نبودند مردم را بچشم کم دیده با فوجی خود را بر ایشان لشکر زد اول کسی که کشته شد او بود و سر او را با
دیگر اسیران به بخارا فرستادند و ملک طبرستان را محمد بن هرون صاحب شد بعد از یک سال دیگر که محمد بن هرون
از آن ملک بود و اسمعیل بن احمد پسر خود ابو العباس را بایالت آن ملک فرستاد محمد بن هرون تمرد پیش آورد و آن
لشکر را راه نداد تا آنکه لشکر بسیار از بخارا فرستادند و این محمد گریخته پناه بملک دیلمان برد و باز لشکر آورده طبرستان را
بدست آورد القصه چند نوبت او را مصاف واقع شد با لشکر بخارا گاه ظفر او را بود و گاه لشکر بخارا را تا آنکه مرتبه

محمد بن هرون زیاده از حد شد امیر اسمعیل بن احمد پارس را بجنگ طبرستان فرستاد چون او بگرگان رسید و کوکبه محمد بن
هرون را معلوم کرد کاغذی بخدمت امیر اسمعیل نوشت که انگشتر خاص خود را با لوای خاصه خود بفرستید که من تدبیری
اندیشیده ام پس چنان کردند که انگشتر خاصه و لوای خاصهٔ امیر اسمعیل آمد روز بود که پارس آوازه در می انداخت که
اینک امیر اسمعیل رسید و اینک سپاه بخارا می آید تا آنکه اشیای مذکوره رسید مذ لشکر در برابر محمد بن هرون کشید
و شخصی را جامهٔ ملوکانه پوشانیده در زیر چتر داشت بجای پادشاه و انگشتر خاصه و علم خاصه را پارس خود بر داشته
نزد محمد بن هرون رفت و گفت شرم بکن این مرد مخدوم و ولی نعمت تست ترا امان داده و انگشتر خاصه با لوای خاصه
نزد تو فرستاده و از این قسم سخنان بسیار گفت تا دل محمد بن هرون را نرم ساخت محمد لشکر را سفارش کرده
پارس را گفت پیش رو که بخدمت مخدوم خود می آیم و راهی شد چون بقلب لشکر رسید پارس فرمود که بزیرش
آورند و در دم دستش را ببستند و براه بخارا فرستاد و لشکرش متفرق شدند چون او را نزد امیر اسمعیل بردند فرمود
که همچنان دست بسته بدور شهر بگردانند و بعد از آن در خانه کرده درش را برآوردند تا بمرد و ابو العباس پسر اسمعیل تا آخر
ایام دولت پدر در طبرستان حاکم بود پسر محمد بن زید که در زندان بخارا بود قصیده گفت و نزد امیر اسمعیل ارسال
داشت امیر او را از بند برآورده رخصت داد که هر جا دلت خواهد برو و ماندن بخارا را قبول کرد من التدابیر
گویند راسو خصم موش است چون او را به بیند قصد او کند و موش ناچار بر درخت رود و راسو نیز از عقب برود تا
شاخ بشاخ دواند موشش لاعلاج شده خود را از شاخی در آویزد و راسو جفت خود را بفریاد بخواند چون جفتش بپای
درخت حاضر شود آن شاخ را بدندان گیرد و موش با شاخ زیر افتد و جفتش دویده موش را بگیرد و باین حسن تدبیر
بر خصم غالب آید من التدابیر گویند چون ابراهیم بن مالک اشتر با ابن زیاد برابر شد ابراهیم سپاه او را
بسیار دید محرمی را پیش خوانده چند کبوتر سفید بدو سپرد و با او گفت هرگاه در سپاه ما ضعف به بینی این کبوتران را
بپران ابراهیم در معرکه آمده مردم خود را گفت که از کتب اوایل مرا چنان معلوم شده که در این معرکه ما را
مدد آسمانی خواهد رسید چنانکه ملائکه بصورت کبوتران سفید خواهند آمد چون اندک لشکر هم او بجهت ضعف بر پای
ابراهیم افتاد و بیم آن بود که شکسته شوند که آن محرم کبوتران را پرانید چون مردم او حال چنان دیدند دل
بر حرب نهاده ظفر یافتند و سر عبید الله زیاد را از تن او آوردند ابراهیم را از حسن تدبیر فتح چنان دست
داد من التدابیر چون عبد الله عامر مدتی مدید نیشابور را محاصره کرده بود و فتح آن میسر نمیشد خواست
که بمکر و حیلت آن فتح او را دست دهد پیغام داد باهل نیشابور که من از سر جنگ شما برخاستم و شما را امان
دادم اکنون عزم سرخس و مرو دارم با من خزاین و اثقال بسیار است میخواهم که امانت پیش شما بگذارم
و معتمدان خود را بر سران معابر اهل نیشابور شاد شدند و گفتند امیر حاکم است هر اشاره که فرماید بجان و دل
فرمان برداریم عبد الله صندوقهای بزرگ بفرمود که ترتیب دادند و مردان مسلح در آن میان نشستند و
صندوقها را قفل کردند و بدست معتمدان خود بدرون قلعه فرستاد چون شب درآمد معتمدان سر صندوقها
بگشادند و مردان بیرون آمدند و دروازه بگشادند و عبد الله با لشکر درآمد و بیکدم شهر را گرفتند و مثل این
قضیه شیرشاه افغانست که چون با پادشاه سکندر اساس همیون پادشاه تمرد آغاز نهاده قصد گرفتن ملک هند
نمود نوعی که اکثر بلاد شرقی هند را بدست آمده ضرورة متوجه او شد شیرشاه مضطرب شد از آمدن همیون پادشاه
در فکر پناهی شد و خواست قلعه رهتاس را که از اعاظم قلاع هندست بگیرد و پناه خود کند و آن قلعه بدست
راجه بود و گویند قریب بدو هزار سال بود که آن حصار بدست پدران آن راجه بوده پس بهمین روش که عبد الله

راسو
موش خرما و بعربی
ابن عرس چون
طعام زهردار بیند
مضطرب شده
فریاد کند
منه

۴۲ مذکور فتح نیشابور کرد بعینه شیرشاه نیز چنان کرد اسباب و اثقال خود را با دو هزار صندوق که در چند صندوق از انها زنان
جا کرده بود و براجه نوشته بود که ما را با همایون مخالفت اگر او ظفر یابد زنان و فرزندان ما بدست تو باشد که دست
مائی به از این که بدست دشمن افتد و اگر ظفر ما را دست داد خود او وقت باز خواهم طلب نمود و باین حسن تدبیر حصار
مذکور را بدست آورد و این از مشاهیر قصص این زمان است **من التدابیر** اندر مروج الذهب آمده که اول
اسبی که در زمین عرب افتاد آزاد بود و آن اسم اسبی بود که حضرت سلیمان بقبیله از قبایل عرب داده بود و این خبر
انچنانست که وقتی جمعی از اعراب عمان بخدمت حضرت سلیمان آمدند و بوقت مراجعت طلب زاد راه کردند آنحضرت
اسبی بایشان داد و گفت در هر منزل که فرود آیید پیش از انکه آتش افروخته شود راکب این اسب گوشت شکار بشما برساند
مردم عمان را در آن سفر حال براین منوال گذشت که در هر منزل شکار تازه میخوردند چون بوطن خود رسیدند آوازه آن اسب
آزاد در جمیع قبایل افتاد و از قبایل دوردست اعراب بیامدند و نتاج آزاد را میگرفتند اسب تازی از او وقت باز شهرت
یافت گویند در میان کردان نوعی اسب پیدا شد که دو شاخ خرد دارد بر پیشانی ابوریحان منجم گوید که از سنجاب
بخدمت امیر اسمعیل سامانی هدایا آوردند از انجمله اسبی بود که بر پیشانی خود شاخ داشت در خواص اسب آمده که اسب
از شتر میرمد چنانکه محمد بن مسلمه لشکر روم را بدین تدبیر شکست و آن قصه انچنانست که چون محمد چند قلعه در بلاد روم
بگشاد قیصر لشکر انبوه جمع نموده بطلب او فرستاد محمد بن مسلمه چون کثرت سپاه روم دید ایشان را از جنگ نگاهداشت و فرمود
که چندین شتر را قربان کردند و درست پوست را از او برآوردند و پر کاه کردند و آن شتران را در روز مصاف
در اسبان نصب کرده بروی لشکر روم دوانیدند و ایشان نتوانستند اسبان خود را نگاهداشت بدین تدبیر شکست
خوردند و این از غرایب تدابیر است علامه عوفی تر این را در جامع الحکایات نقل میکند و انچه ما در باب اسب نقل
کردیم باید که مستعار از مقبول افتد چنانکه گویند در حرب قادسیه بکر بن عبدالله که از جمله اشراف عرب بود در آن معرکه
اسبی داشت بغایت جلد و تازنده و طلال نام چون لشکر عرب از سپاه عجم منهزم شدند و جسر را بریدند عبدالله بکنار
جوی قادسیه رسید و اسب او از آن نهر جست و گویند عرض آن نهر چهل گز بود چون لشکر عجم بدیدند که اسب عبدالله
از آن جوی جست پنداشتند که اسب ایشان هم خواهد جست لاجرم اگر در آن آب غرق شدند این برای آن گفته شد
که اسبی که چهل گز بجهد آهو مثل او را با آسانی بگیرد **باب چهارم** گفتار اندر اظهار غفلت ملوک نامدار
و سلاطین عالی تبار اندر حرم و پیش بینهای ملک و دولت که گفته اند که ملک را رونق از پیش بینی است و ویرانی
و خرابی از غفلت و کم بینی چنانکه صاحب سخن راست **نظم** غافل منشین ورقی میخراش ❊ ور نه نویسی قلمی می تراش
غافلی از جمله دیوانگی است ❊ غافل بودن نه ز فرزانگی است ❊ **اندر غفلت ملوک** آورده اند که چون
سفاح فوت کرد مسند خلافت بامداد صاحب الدعوة عباسی ابومسلم مروزی بمنصور دوانقی رسید تفصیل که در
حینی که سفاح بر مسند خلافت نشست مروان حمار بجانب بصره گریخت چون از این خبر سفاح را اعلام شد تیغی در میان
نهاده گفت هر که این شمشیر بردارد و دفع مروان کند پس از من خلافت او را باشد بطمع خلافت عبدالله بن
علی عباسی آن کار را قبول نموده رفت و سر مروان از تن جدا ساخته نزد سفاح فرستاد چون سفاح فوت کرد در بغداد بنابر آن سخن
عبدالله در مصر و شام لوای خلافت برافراشت بفرموده ابوجعفر دوانقی ابومسلم بر سر عبدالله رفته دفع او کرد
در این اثنا کاغذ جعفر با بومسلم رسید که اموال عبدالله را بفرست ابومسلم آزرده شده از روی استخفاف کاغذ را
انداخت و گفت که بخون چندین هزار کس من امین بودم بمال عبدالله امین نیستم رنجیده بجانب خراسان روان
شد حسن قحطبه که این جرئت از ابومسلم دید خفیه کاغذی بجعفر نوشت و او را از آن بیعزتی که بکاغذ او رسیده بود خبر کرد

سنجاب بروزن گرداب ولایت که کاروس لختائی ضابط انجا بوده و او را نیز سنجاب میگفتند ق

۴۳ و نوشت که آنچه در دماغ عبدالله بن علی بود الحال در دماغ ابومسلم است پس جعفر در مقام حیله و خدعه درآمد
چند کاغذ بابومسلم نوشت باین مضمون که ایالت مصر و شام را بتو ارزانی داشتم باید که مراجعت نمائی و بآن طرف
روی که خاطر از آن جانب جمع نیست ابومسلم از این حرکات دغدغه ناک شد که مبادا برخصت جعفر بخراسان رود
مردم بروی مخالف شوند پس ابواسحق مروزی را نزد خلیفه فرستاده منال عنایت برگشت که ابوجعفر را دل با تو
صافست هر چند مردم نزدیک او مثل مالک بن هیثم و غیره او را از مراجعت مانع آمدند البته قبول نکرد و برگشته
نزدیک برومیه منزل گزید پس بفرموده ابوجعفر معارف بنی هاشم و بنی عباس باستقبالش آمدند و ابومسلم در کمال
حشمت و شوکت بمجلس ابوجعفر درآمد خلیفه او را در کنار گرفته مهربانیها نمود بعد از سه روز ابومسلم دانست که خلیفه او را
هلاک میکند بوزیر خود گفت چه باید کرد گفت من با تو در ری گفته بودم سخن مرا نشنیدی ترکت الرای بالری و این
مثل شد در عرب پس از چند روز ابوجعفر عثمان بن نهیک را با سه نفر دیگر در حجره پنهان کرده گفت چون ابومسلم
پیش آید و دست بر دست زنم شما برآمده کار او را بسازید روز چهارم که ابومسلم برآمده قصد زیارت ابوجعفر
کرد ابوجعفر وقت ملاقات گناهان او را برا و شمردن گرفت هر چند ابومسلم عذرها میگفت ابوجعفر همچنان
بر میشمرد تا غضبش زیاده شد و دست بر دست زده آن چهار تن برآمدند ابومسلم گفت یا امیرالمومنین مرا مکش از برای
دشمنان خود نگاهدار ابوجعفر گفت من دشمنی از تو کلانتر ندارم این نیز مثل شد پس جسد ابومسلم را در گلیمی پیچیده
بر طاقی نهادند که اکثر مردم به بینند و محترم شوند گویند چون خبر قتل ابومسلم به سپاهش رسید لشکر انبوه بر در قصر آمده
شور انگیختند خلیفه فرمود که نعش او را با صد بدره زر فرو انداختند پس سپاه آن بدرها را ربوده هر کدام بگوشه رفتند
اندر غفلت ملوک گویند چون طالوت وعده کرده بود که هر کس جالوت را که پادشاه کفار عمالقه و عرب
بود و بر سر بنی اسرائیل آمده بود بکشد دختر خود را با نیم پادشاهی باو بدهم چون جالوت بر دست حضرت داود کشته شد حضرت
داود طلب دختر و نیم پادشاهی نمود دختر را حسب الصلاح اشموئیل پیغمبر داد اما در باب پادشاهی پشیمان شد
و قصد کشتن حضرت داود نمود این آرزو را در زمان حیوة حضرت اشموئیل دست نمیداد چون حضرت اشموئیل
فوت شد در مقام قتل آن بزرگوار شد علمای بنی اسرائیل را طلب نموده فتوی قتل داود از ایشان طلب نمود
ایشان فتوی ندادند پس چهار صد کس از عباد و زهاد را در یکدم کشت و در فکر قتل داود نیز شد حرم محترم او
آن پیغمبر عالیمقدار را خبر داد که بگریز که پدرم قصد تو دارد پس داود گریخت چون مدتی از این برآمد دانست
که بد کرده و منتقم حقیقی از سر گناه او در نخواهد گذشت گفت شخصی از میان فوج پیدا باید که مرا ارشاد کند براه
راست که مرا تاب عذاب و سخط الهی نیست باهم گفتند ای ملک تو کرا زنده گذاشته که الحال بکار تو آید
مثل تو مثل همان پادشاهست گفت کدام گفتند یکی از ملوک شام کاهی بدهی فرود آمد خروسی در اینوقت
فریاد کرد ملک این را بشگون بد گرفت قتل جمیع خروسها نمود چون وقت خفتن در رسید گفت باید که مرا
وقت خروس بانگ کردن بیدار کنید گفتند ملکا سلامت ملک در این ده خروس نگذاشته این آرزو چون
میسر شود پس چون طالوت این مثل را شنید بگریه درآمد و در مقام تفتیش مردم خدا ترس شد آخر او را بزنی
راه نمودند که بس عابده بود طالوت بخدمت او رفته بگریه و زاری درآمد که حال من این است و از کرده
پشیمانم میخواهم که از درگاه خدا درخواهی که مرا چه باید کرد که رفع گناهان من شود پس آن صالحه قبول نمود که چند
شب بر سر قبر انبیای بنی اسرائیل برود تا چه حکم کنند پس تا چهل روز بر سر قبر حضرت موسی و هارون و غیرهم
و صلوة و روزه و زکات گذرانید چنانچه شمه از خشوع و خضوع نامرعی نگذاشت شب چهلم باو نمودند که طالوت باید که از ملک

۴۴ خود بجنگ کفار عمالقه رود و چندان غزا کند که کشته شوند و گناهان ایشان پاک شود پس طالوت چنان کرد **اندر غفلت و نادانی** گویند میرزا الغ بیگ در علم نجوم و هیأت بدرجهٔ کمال رسیده بود و شاهد این دعوا زیج گورگانیست او را یقین شده بود که عبد اللطیف پسر بزرگ قصد او خواهد کرد و نیز از این معنی مولانا محمد اردستانی که سرآمد اقران بود او را اعلام کرده بود و الغان خان پادشاه هندوستان بدو نوشته بود که بر ما هم ما را چنان معلوم شده که پادشاه را از فرزند بزرگ میرزا عبد اللطیف ضرر جانیست میرزا الغ بیگ با وجود این تحقیقات در تربیت پسر کوچک میکوشید که عبد العزیز باشد و عبد اللطیف را دشمن خود میساخت تا آنکه بتاریخ سنه ثلث و ثمان مائه پسر عاق در ملک بلخ اعلان عصیان نموده کوس نفاق کوفت و میرزا الغ بیگ لشکر آراسته حشر بدفع آن فتنه بکنار جیحون کشید میرزا عبد اللطیف نیز لشکر کشیده در کنار آب پدر را از عبور مانع آمد القصه زمان تمادی کشته در خلال آن احوال میرزا ابوسعید لشکر بسمرقند کشیده میرزا عبد العزیز را محاصره نمود میرزا الغ بیگ دفع او را اهم دانسته بالضروره پشت بر معرکه پسر کرده رو بمیرزا ابوسعید نهضت نمود میرزا ابوسعید تاب مقاومت نیاورده بمیان ایل دارغون گریخت و میرزا عبد اللطیف بصوب سمرقند در حرکت آمد میانهٔ پدر و پسر در حوالی دمشق سمرقند اتفاق محاربه افتاد و شکست بجانب پدر افتاد لاعلاج میرزا الغ بیگ گریزان شده رو بشهر آمد کوتوال حصار میرانشاه قوچین در بروی میرزا ببست پس میرزا از آنجا رو بشاهرخیه آورد قلعه دار آنجا ابراهیم پسر پولاد که غلام زادهٔ آنجناب بود همین شیوه را مرعی داشت میرزا را مفری بغیر از ساحت عطوفت پدر و فرزندی نماند و این خود غلط محض بود القصه برگشته رو به پسر آورد و نیم شب خود را بسمرقند انداخت و آن بی سعادت پدر را بدست عباس نامی که پدرش بدست میرزا کشته شده بود داد تا بقصاص پدر میرزا را در رمضان سنه مذکوره بکشت امیر حاجی محمد گوید میرزا را در دفعه اول بمن سپردند که بحج برم میرزا در کمال خوشحالی از شهر برآمد یکدو سه فرسنگ نرفته بودم که از عقب ما شخصی آمد و دست بر اکشید چون نگاه کردم از جماعت سلدوز بود که در خدمت میرزا راه سخن داشت گفتم خیر است گفت آری حکم چنانست که میرزا امشب در آبادانی فرود آوری تا تهیه اسباب ایشان شود میرزا از استماع این سخن زبان از کار ماند ملال پیش از پیش بحال او راه یافت آخر در منزلی فرود آمدیم سرما بود آتشی افروختم در اثنای آن شراره از آتش بگوشهٔ ردای ایشان رسید بسوخت میرزا بسیاری از این آزرده شد و گفت این شگون زاید بود در این وقت عباس مذکور آمد با شخصی میرزا برجسته مشتی بر سینه اش زد آنشخص پوستین از دوش میرزا کشید و رفت که ریسمان بیاورد تا آوردن ریسمان من در خانه بستم تا غسلی برآورد پس عباس درآمده کار او بساخت و پسر کوچکش میرزا عبد العزیز را نیز بکشت اما گویند در این حین میرزا از جوع شکایت کرد تا آنکه دو پیازه آوردند چون خورد گفت شما را بخاطر رسد که مرا صبر گرسنگی نبود و در این وقت اما در کتب حکما آمده که اگر پادشاهی را گرسنه بکشند پس از آن در ملک او قحطی افتد من نخواستم که پس از من رعیت من باین بلا گرفتار شود گویند پس از آن عبد اللطیف پیوسته این بیت را میخواند **نظم** پدرکش پادشاهی را نشاید ✤ وگر شاید بجز شش مه نپاید ✤ چون شش ماه گذشت از قتل پدرش و برادرش مکرر میگفت که اکنون شش ماه شد اثری بران حدیث مترتب نشد آخر بعد از شش ماه شب جمعه ششم ربیع الاول سنه مذکور در شبی که از باغ چهار بسمرقند میرفت باباحسن نامی از ملازمان میرزا عبد العزیز تیری براو زد و در دم بمرد و ملازمانش پریشان شدند و جمعی که در کمین بودند برآمده سرش را بریدند و از پیش طاق مدرسه آویختند **اندر غفلت و نادانی** در تاریخ سلاجقه آمده که در حینی که الب ارسلان قلعه کنار آب را

محاصره کرد یوسف کوتوال امان طلبیده برآمد چون برابر الب ارسلان رسید جهل براو غالب شده خنجر خود را ۴۵ کشیده بر پادشاه دوید سلطان دست بتیر و کمان برده تیری براو انداخت رد شد تیر دیگر افکنده همچنین باز تیر متعاقب یکدیگر گویند در آن عهد مثل سلطان تیراندازی نبود چنانکه از صد قدم موئی از سر تیرش بخطا نرفتی با آنکه قریب به پنجاه هزار غلام خاصه حاضر بودند خود را بسلطان رسانید چند زخم در کار سلطان کرد تا آنکه جامع فراش میخ کوبی بر سرش زده افتاد و پس از آن روز چنان رسم شد که چون بندی را بخدمت ملوک آرند دست بسته آرند گویند در اول جانداران سلطان خواستند که او را مانع آیند سلطان از غفلت و غروری که داشت بانگ برایشان زد که بگذارید بعد از آنکه پنج زخم بر سلطان زد سعد الدوله عارض خود را بر سلطان انداخت او نیز چند زخم خورده همچنان کار او در دست میرفت تا جامع فراش نیشابوری علاجش کرد ابن جوزی گوید که این عارض نامش گوهرائین بود و لقبش سعد الدوله و او در اصل غلام ترکی بود از عورتی منتقل بعماد الدوله دیلمی شد و حکومت آنجهان خدمت الصاحبه خود میکرد و در ملازمت پسرش ملک عبد الرحیم می بود و چون طغرل بیگ او را گرفت وی در خدمت می بود بعد از وفات او بخدمت الب ارسلان آمده جان نثار او گردید ابلاست ماند پس سلطان ملکشاه قدر خدمت او شناخته ملک واسط را باقطاع عارض داد و شحنگی بغداد را مضاعف کرد و بالاخره در جنگی که در میانه برکیارق و سلطان محمد شد از جانب سلطان محمد عارض شهید شد **اندر غفلت** در ظفرنامه گوید که چون امیر قزغن از یورش هرات فارغ شد دیگر او را در ماوراء النهر دشمنی نماند پس اکثر اوقات او بشکار گذشتی چنانکه در زمستان شهر سرای را که الحال او را قران نامند و پیش از این سمندر گفتندی مخیم ساختی و در فصل بهار در کلزار قراتو رشی و تابستان و خزان در شهر تونک رایت توطن افراشتی و بیشتر شکار کردی روزی غفلت ورزیده با پانزده سوار بی صلاح از سالی سرای سوار شده از آب جیحون گذشته در ارتنک باز پراندی و شکار کردی ناگاه شاهین اجل قصدش کرده قتلق تیمور پسر بورلدی که از اویماق اوریات بود و هم داماد امیر قزغن از دیرگاه باز در کمین امیر می بود و امیر این را میدانست اما غفلت می ورزید در کار خود در این وقت آن غدار از کمین برآمد و آن امیر را شهید کرده گریزان شد چون امیر غافل شهید شد از خواص او چند تن خبر یافتند از عقب او رفته تا کنار آب قندز او را نیز کشتند پس از اسیر قزغن پسرش امیرزاده عبد الله را بر تخت نشاندند **اندر غفلت** در جامع الحکایات آمده که روزی فرعون خوشهٔ انگوری بدست داشت گفت چه بودی که این همه مروارید شدی ابلیس در دم نزد او حاضر شده گفت من چنان کنم که مراد تست و بادی بران دمیده فی الحال مروارید شد فرعون گفت زهی استادی و دانائی ابلیس گفت ای غافل باین استادی بشاگردیم قبول نمیکنند زهی ابلهی تو که دعوی خدائی میکنی **اندر غفلت** گویند چون سیده خاتون که حرم محترم فخر الدوله دیلمی بود بعد از فوت فخر الدوله بر مسند حکومت نشسته حکومت ملک عراق نموده او نیز فوت شد پسر رشیدش مجد الدوله بتخت سلطنت برآمد امرا بعد از مدتی از او رمیده خاطر شدند هر یک ملکی را گرفتند و آغاز تمرد نمودند پس مجد الدوله شکایت امرا را بخدمت سلطان محمود نوشته التماس مدد نمود سلطان توزاوجی را تعیین نمود چون نزدیک بملک عراق شدند مجد الدوله بر خزانه بمیان فوج سلطان درآمده سلطان متعاقب سپاه خود را بعراق رسانید چون آوازهٔ آمدن سلطان در افتاد مجد الدوله پشیمان شد اما چه سود سلطان مجد الدوله را طلب نمود چون بخدمت سلطان پیوست در مجلس سلطان او را مخاطب نمود که هیچ تاریخ طبری خوانده و نسخه شاهنامه دیده گفت آری سلطان باز پرسید شطرنج باخته گفت آری گفت در اینها هرگز مشاهده کرده که دو شاه در یک ملک و دو پادشاه در یک خانه باشند گفت نه محمود گفت پس ترا چه بر این

سمندر [illegible]

۴۶ داشت که زمام اختیار خود را بدست کسی دهی که از تو بقوت زیاده است مجدالدوله هیچ نگفت و از غفلت و نادانی پشت دست را بدندان گزیده و بغایت خجل شد و هیچ نگفت سلطان مجدالدوله و پسرش را بغزنین فرستاد تا در بند بردند **اندر غفلت ملوک** گویند در عهد دولت سلطان سنجر چهل هزار خانه وار غزان در نواحی بغلان و قندوز خیام اقامت نصب کرده هر ساله موازی بیست هزار گوسفند بمحصل خان سالار مطبخ سلطان میدادند تا یکی آن محصل بی ادبی کرده و خرغزی را تصرف کرده او را کشتند خوانسالار از ترس سلطان گوسفند از خود بکار می برد تا آنکه دیگر لا علاج شده بامیر قماج حاکم بلخ گفت قماج این سخن را بعرض سلطان رسانید بوقت خوبی سلطان شحنگی اجماعت را بامیر قماج داد پس قماج داروغه بایشان فرستاده سی هزار گوسفند مقرر کرد که هر ساله بدهند غزان این شخص را نیز کشتند امیر قماج بر سر ایشان لشکر برده پسرش را بقتل در آوردند شاه سنجر را از این معنی خبر شد بر سر ایشان لشکر برد هر چند غزان ریش سفیدان الوس را فرستادند و ترجمان قبول ننمودند سفید نیفتاد آخر کس فرستادند که پادشاه سلامت هر خانه سی سیر نقره مسکوک و آنچه در این مدت کم داده ایم بدهیم برسم ترجمان سلطان از سر تقصیر ما بگذرد سنجر را دو وزیر بود هر دو با یکدیگر دشمن یکی از آن دو وزیر کنکاج کرد که چه میگویی که این قوم رعیت ما اند و این مبلغ برسم ترجمان نیز میدهند با آنچه در این مدت کم داده اند این وزیر باین راضی شد که خوبست باید که شهریار این مبلغ را بگیرد و پس او را از خلوت بر آورده وزیر دیگر طلب نمود و با او نیز همین سخن را گفت که این جماعت عاجز شده اند و این مبلغ گناه کاری میدهند و آن وزیر باین راضی شد تو چه میگویی او بر عکس این گفت که پادشاه سلامت پادشاه را مثل این جماعت چندین طایفه اند در اقطار عالم اگر مثل این هر کدام بندگان سلطان را بکشند و سلطان قلیلی از ایشان گرفته از سر جرایم ایشان بگذرد عنقریب فتنه در ملک تولد کند البته باید این طایفه را قتل کرد تا تنبیه دیگران شود و رعیت بی شرم نشوند پس از آنجا که خاطر پادشاهان بخون ریختن بیشتر مایل است این کنکاج را بهتر قبول کرده آن رای صواب را قبول نکرد و سراپرده از جیحون گذرانید چون لشکر غزان حال خود بدین منوال دیدند همه در یکجا جمع شدند و زن و فرزند خود را ایلچی آوردند که چون رایت سلطان نمایان شود اول عیال و اطفال خود را بکشند و بعد از آن با لشکر سلطان در آویزند قولی آنکه جنگ در پیوست و لشکر سنجر را شکستند و مودود بن یوسف را که بسنجر شباهت تمام داشت گرفتند و گفتند که تو پادشاهی او از اینمعنی انکار کرد و بعضی گویند از عقب سلطان تا در بلخ رفتند آنجا سلطان را بدست آوردند و بعضی گویند که چون سپاه سنجر از جیحون گذشت و در آن عبور سپاه سنجری از پانصد هزار کس زیاده بود گرد و غبار معرکه چندان شد که پنج فرسنگ از پیش و پس سپاه کس را یارا نبود که تواند بفراغت گردید پس سلطان لشکر را منع نمود که از عقب بیایند و خود با جمع قلیلی بشکار رفت جاسوس غزان در این وقت خبر بغزان رسانید که حال اینصورت دارد اگر حالا بر سلطان بدوید و دست یافتید بردید گوی را و گرنه دیگر هرگز فرصت اینچنین نخواهید یافت پس با بیست هزار جوان بدور سلطان در آمدند و چنان انبوه مردم را کشتند و سلطان را گرفتند که هیچکس را خبر نشد پس سلطان را آورده در قفسی کردند از طلا و مناصب را بیکدیگر قسمت کردند چنانکه انگشتر شاه سنجر را یکی در انگشت کرد و مهردار شد و علی هذا القیاس تا یکسال آنچه امکان بیدادی داشت این جماعت بر اهل خراسان کردند چنانکه حکیم انوری حسب الالتماس اعیان خراسان قصیده گفته بخدمت خاقان سمرقند فرستاده در استخلاص شاه سنجر و این بیت از آنجاست **نظم** بر مسلمانان زانگونه کند استخفاف * که مسلمان نکند

کنکاج
شوری
ع

۴۷ صد یک آن بر کافر * پس خاقان بقصد خلاص سلطان بکنزل از سمرقند بر آمده بود که سلطان اینجا خود بفکر خود افتاده بود آینه که طوطی بیرنامندش و قفس سلطان بدست او بود و در افریقه او نیز قبول کرد نوعی که سلطان را بشکار بردو غایبانه بمردم مرو نوشته شد که در فلان روز کشتیها را در فلانه موضع آماده دارید که بکنار جیحون خواهیم آمد روز دیگر مؤید آینه بسران سپاه غز گفت که سنجر دیگر از غصه میمیرد او را آرزوی شکار است چه او پادشاه شکار دوست بود ایشان قبول نمودند و رخصت شکار شاه سنجر دادند پیش بردند روز دیگر پادشاه را بشکارگاه برده شکار کنان تا بوعده‌گاه رسانید مردم مرو آماده بودند سنجر را در کشتیها نشانده بدر بردند چون از جیحون گذشت باز شوری در عالم افتاد اما طرفداران از اطراف سر بر آورده بودند مثل خوارزمشاهیان و لشکر قراخطا و اتابکان فارس و دیار بکر و آذربایجان و مثل این از اکثر جاها حکم سلطان برگشت از این غصه سلطان زیاده از سالی زنده نماند گویند این چشم زخم بدولت سنجر از آن مر رسید که روزی بباره رسید در موضعی که شیعه را اعتقاد آنست که امام محمد مهدی صلوات الله علیه در آنجا غایب شده و از آنجا ظهور خواهد نمود اسبی بسته دید باین نیت که هرگاه امام حاضر شود بر آن سوار شود سنجر پاره خندیده بر آن اسب سوار شد او را چون منع کردند گفت هرگاه مهدی ظهور کند با امانت او را باو بدهیم و این گستاخی بر او مبارک نیامد چند سالی زیاده نزیست لاجرم استادان نوشته اند که چند غفلت از سنجر واقع شد که پادشاهی از دست او بیرون رفت **اول** آنکه چهل هزار خانه وار غز هر خانه سی سیر نقره مسکوک میدادند مع شیئی زاید و او قبول نکرد خداوند عالم را این بی انصافی خوش نیامد **دوم** آنکه از خداوند تعالی اندیشه نکرد و قصد قتل چهل هزار خانه وار کرد **سوم** آنکه گستاخی نمود بسلسله مرتضویه که اسب مهدی را گستاخانه سوار شد و شآمتش آن بود که اثر کرد و بقول صاحب نگارستان چهار سال در بند ماند شاه سنجر بدست غزان

اندر غفلت ورزیدن ملوک

گویند با وجود آن نسبت که اقرار بود در خدمت سلطان سنجر بگفته غرض گویان سلطان با او بد شد و او این معنی را دانسته بکوشش بسیار و حیله بیشمار مردم در میان انداخته رخصت رفتن خوارزم گرفت چون از خدمت سلطان بیرون رفت سلطان گفت این پشتی است که دیگر روی او را نخواهیم دید و اینچنین شد آخر در اندک روزی در دره جنوشان فوت شد پسرش ایل ارسلان بسلطنت نشست پس از او پسر او سلطان شاه ملک مرو را بدست آورد و مستقل شد برادرش سلطان تکش با او بجنگ در آمده این رباعی را باو نوشت که مشهور است

رباعی هر که که سمند عزم من پویه کند * دشمن ز نهیب عزم من مویه کند * اینجا برسول و نامه بر ناید کار * شمشیر دو روزه کار یکرویه کند *

آخر سلطان تکش غالب شد برادر و پس از ده سال که در میان برادران نزاع بود تکش پادشاهی شد سر آمد سلاطین والاجاه طغرل که آخر سلاطین سلاجقه بود در ملک عراق و آوازه خوش طبعی قرینه انوری و ظهیر شمردندی و در شجاعت نظیر رستم و اسفندیار دانستندی او را با قتلغ اینانج ولد اتابک بن الله کرتسو مزاجی بود چنانکه بقید او را کرده بود وی پس او استخلاص از ترس طغرل بصوب خراسان گریخت و بخدمت تکش پیوست تکش را بر تسخیر ملک عراق تحریک نمود لاجرم صورت خیالی که قبل از این در آینه ضمیر تکش نقش بسته بود بتحریک اینانج راضی شد بآن رفتن چون سلطان طغرل از آمدن تکش خبر یافت ابتدا او پیش آمده در آخر شهر ربیع الآخر سنه سبعین و خمسمائه منجوق آل سلجوق سرنگون شد چنانکه در مقابل یکدیگر صف آراستند طغرل از روی بدیهه این رباعی را گفت **رباعی** دو جوشن من یار تا در پوشم * کین کار بمن رسید با خود کوشم * تا هست همین تیغ و سری برده شم * من ملک عراق را بجان نفروشم * هر چند سلطان طغرل

جنوشان
شهریست که ... قوچان گویند
ع

منجوق
چو صندوقچه
علم و خود علم و چتری
که برای آفتاب
بر سر گیرند
ع

۱۰۰ منع کرد که امروز شراب مخور و از کار و بار با خبر باش گوش بسخن هیچ ناصح نکرده شراب خورد از غرور و غفلتی که داشت در میدان تاخت کرزه بر کتف چون از غرور هیچکس را کس نشمردی اول که تاخت کرز را بر دست اسب خود زد و پیاده ماند قتلق اینانج در رسید و سر او را از بدن جدا کرده نزد تکش آورد پس سلطان تکش بدولت روز افزون بر تخت اصفهان نشست شعرای عصر قصاید غرا بعرض رسانیدند از انجمله کمال الدین اسمعیل این قصیده را بعرض رسانید **نظم** ای زرایت ملک دین در نازش و در پرورش ✽ ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش ✽ با فلک گفتم کجا دانی نشاه انجا نکت ✽ بخت افتاده بود در سایهٔ او منعش ✽ صبح صادق با لب خندان اشارت کرد و گفت ✽ حضرت سلطان علاء الدین والدوله تکش ✽ پس خاقانی این قصیده را بعرض رسانید که از مشاهیر قصاید اوست **نظم** مژده که خوارزمشاه ملک صفاهان گرفت ✽ ملک عراقین را همچو خراسان گرفت ✽ ماهچه چتر او ملکت قیصر گشود ✽ مورچه تیغ او ملک سلیمان گرفت ✽ و سلطان تکش انعامات وافر باین طایفه میفرمود مشهور است که سلطان تکش بکمال الدین ندیم که ندیم سلطان طغرل بود گفت مردی سلطان شاهین بود که تاب یک حملهٔ ما نیاورد و کمال الدین ندیم این بیت را خواند در جواب پادشاه **نظم** ز بیژن فزون بود هومان بزور ✽ هنر عیب گردد چو برگشت هور **اندر غفلت ملوک** صاحب ترجمهٔ یمینی گوید که در حینی که شش کوکب سیاره در برج میزان به درجهٔ بخت در برج بادی قران کرده بودند و در اوقت حکما و منجمان گفته بودند از انجمله حکیم انوری گفته بود که در فلان شب طوفان باد عالم را زیر و زبر خواهد کرد در حکم نجوی بیان واقع بود اگرچه در شب قران چندان باد نشد که چراغی را دفع کند اما اثر این حکم این بود که در الوس جغتای در حد قراقرم در الغ یورت چنگیز خان بن پیسوکا بهادر از مادر متولد شد و لشکر قتال بایران آورده قتل عام نمود گویند چون از مادر متولد شد مشت او پر از خون بود حکما گفتند بدست این طفل پر خونها که ریخته شود و همچنین شد چون بحد شمشیر رسید بنوکری دایمنک خان پادشاه خطا افتاد پس از نوکری او الوس الغ یورت باو متفق شدند و سر کردگان ایمنک را در حیز اطاعت خود در آورد و در اوایل در میانه او و سلطان محمد خوارزمشاه مکاتیب گذشت چنانکه چنگیز خان در میان مردم خود باین فخر کرد که پادشاه مغرب مرا یادآوری نموده است او نیز کاغذی در کمال تملق بخوارزمشاه نوشت که البته تجار و مترددین از طرفین رفت و آمد میکرده باشند که شکر ما واجب باشد بر کافه برایا پس این عهد و میثاق خان خاطر جمع کرده گویند چهار صد نفر از مردم معتبر خود را که سر کردهٔ آنها خواجه احمد جندی بود بطریقه تجارت بایران روان ساخت و از در سمرقند تا کنار اصفهان چنگیز خان تحقیق کرد که لایق سوغات و یاد کرد گیست جمیع را سوغات لایق و مکاتیب سزاوار یادآوری فرمود از انجمله گویند آنچه بسلطان محمد خوارزمشاه فرستاده بود یکپاره طلای مصمت بود که بوزن صد من بود و دیگر هدایای لایق بیرون از حد و حساب چون ایشان را روانه کرد ایشان بسمرقند رسیدند و تحفهٔ والی سمرقند اینالق که در آن وقت غایر خان لقب او شده بود گذرانیدند و گویا در وقت گفتگو او را بنام خواندند آن مردک بدذات از این آزردگی کس بخدمت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و با نوشته باین مضمون که در این ولا فوجی از خطا در لباس سوداگران و در معنی جاسوسان بایران میخواهند درآیند گویا غرض ایشان تحقیق طرق ایران است سلطان غافل از مدعا باو نوشت که تمام را باید کشت و مالشان را متصرف شد چون غایر خان را نیز مدعا این بود ایشان را گرفته جمیع را بقتل آورد و مگر یکتن که در حمام بود گریخته آمد در شکارگاه بخدمت امیر چنگیز واقعه را نقل کرد آتش از نهاد امیر چنگیز شعله

بیژن
پسر گیو و خواهرزادهٔ رستم بود و پیچن نیز نامند
ق ق

هومان
بروزن چوپان نام برادر پیران ویسه است و او در جنگ کنایه بدست بیژن کشته شد
ق ق

هور
نام آفتاب و بخت و طالع را نیز گویند
ق ق

۴۹ زدن گرفت گفت کاغذی بپادشاه مغرب بنویسید و او را آگاه کنید از تعدی که از گماشتهٔ او بر مردم ما رفته یا غایر خان را نزد ما فرستد و یا خود سیاست کند چون خوارزمشاه بر نوشتهٔ چنگیز خان مطلع شد اعراض شد که مردک من گماشتهٔ توام که بمن چنین نوشته میفرستی از انجا که غفلت خوارزمشاه را زبون کرده بود حکم بگوش و بینی بریدن رسولان چنگیز کرد و هرچند گفتند این رسم و رسم سلاطین معقول نیست منعش کردند مفید نیفتاد چون ایلچیان چنگیز نزد چنگیز آمدند و انحال بر او ظاهر شد بکوهی برآمد قریب بخطا که او را اهل تقویم صخره ناردین می نامند سه شبانه روز سر برهنه کرده بدرگاه پروردگار مناجات میکرد و الغ تنکری میگفت تا آنکه روز سوم هاتفی از عالم غیب بگوشش رسانید که کارهای ترا برآوردیم آنچه خواهی بکن پس فرود آمده بتهیهٔ لشکر پرداخت هشت علم قرار داد در زیر هر علمی صد هزار سوار مغول مقرر کرده متوجه ایران شد چون در اینوقت خوارزمشاه متوجه خلیفه بود و بدربند حلوان رسیده بود که او را خبر شد از آمدن مغول مراجعت کرده تا در سمرقند آمد اما سلطان محمد از قبل لشکر امیر چنگیز انچنان ترسیده بود که چون بدروازهٔ شهر سمرقند رسید دید که رعایا حفر خندق میکنند نوعی که باب رسیده گفت چه بیعقل مردمید شما این سپاه که رو بدیار شما دارند اگر تازیانهای خود را در این خندق اندازند پر خواهد شد گویند بهمین کلمه دست و دل رعیت و سپاهی از کار رفت بلکه تمام آن قتل عام را از این کلمه میدانستند و در حین گویند هرچند فرزند ارجمند او سلطان جلال الدین منکبرنی او را منع کرد که در سمرقند توقف نمای نشنیده از جیحون گذشت و آنشب که از آب جیحون گذشت سیصد هزار سوار که خانمانشان بر انطرف بود جدا شدند و دیگر اطاعت سلطان ننمودند و از درفناکت تا در بغداد قتل عام شد از شومی غفلت او گویند از حضرت پیغمبر پرسیدند که متی القیامه فرمودند القیامة القیامة در این سخن علما بسیار تامل کردند بحساب جمل این را موافق پانصد و هشتاد و دو یافتند که ایام قتل امیر چنگیز باشد نعوذ بالله منها **اندر غفلت ملوک** گویند چون خوارزمشاه در جنگ با مغول مقابله چند کرد و از آن جنگ بسیار ترسیده میل گریختن بجانب هندوستان نمود باز عزیمت عراق نموده چون به نشابور رسید عاقبت کار خود را بدیده دست از غیرت و ننگ و نام شستن بفراغت در داد و از طرفی لشکر مغول آتش اندر عالم زده می آمدند و خوارزمشاه چنان بفراغت مشغول بود چیزی که بپادشاه نمی آمد ملک و رعیت بود در روز بروز را غنیمت میدانست گویند در انوقت مظلوم و شکایت دار بدرگاه او از دو ساله و سه ساله زیاده بودند که کسی پروای ایشان نمیکرد آخر روزی مساکین بر درگاه او جمع شدند و بوزیر ملتجی شدند که از برای خدا کار ما را بساز گفت سلطان پیرایهٔ زنان مطربه را بمن فرموده الحال ممکن نیست که بکار دیگر توانم پرداخت درین وقت خبر آوردند که سنتای بهادر با جبه نویان با سی هزار سوار از آب جیحون گذشتند سلطان نزدیک بود که از بیم هلاک شود بلا توقف متوجه عراق شد و لشکر مغول از عقب تعاقب نمود خواجه عطاء الملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای نقل میکند که پدرم در انوقت در سلک مصاحبان خوارزمشاه بود که رو بعراق میرفت گویند سلطان ساعتی بر بلندی نشست تا مردم عقب اردو بگذرند مرا دید طلب داشت چون رسیدم دست بر محاسن کشیده آهی از جگر برآورد گفت ای جوینی دیدی که فلک بدکردار در آخر با چه کرد و بخت تیره چه پیش آورد صحت بمرض و جوانی به پیری مبدل شد و گریه بر سلطان افتاد و بدیهه این ابیات بگفت و من نوشتم در کمال حیرت و حسرت **نظم** بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلک ✽ چو شاه معرکه چرخ ماءمن و ماواست ✽ بقین بدان که بگاه نزول تیر قضا ✽ حصار محکم تو هیچ دامن صحراست ✽ بروز دولت اگر مسکن تو ماهیت ✽ تر اگشادگی خلق دامن صحراست ✽ تو کار نیک و به خویش کن بحق تفویض

۵۰ بر وزد دولت و بخت که ملک ملک خداست ؛ پس سلطان گریزان بود تا ملک ری و از ملک ری بملک طبرستان و از انجا بجرجان پس اول عیال و اطفال را بقلعه اقلال برده مخفی کرد با خزاین و خود بجزیره ابسکون متواری شد و از عقب سنتای بهادر با جبه نویان تعاقب کرده از ملک ری در رود بار بدستور بطبرستان درآمده بقلعه اقلال رسیدند و دانستند که عیال و اطفال سلطان در این قلعه پنهانند محاصره کردند باوجود اگر تا بنای آن حصن بود بتسخیر هیچکس در نیامده بود ناگاه صبحی ساکنان قلعه بنماز درآمدند که آب در حوضها خشک شد پس عیال و اطفال و خزاین سلطان را بدست آوردند چون این خبر بسمع سلطان رسید پس از سه روز از غصه مرد و سلطانی را که گویند اگر بشکار میرفتی چهارصد هزار سوار با او همراه بودندی از بیکسی با جامه در خاکش دفن کردند که دیگر هیچ چیز میسر نبود پس فوج مغول زن و فرزند سلطان را بخدمت امیر چنگیز بردند خان انچه اولاد ذکور بود قتل فرمود و زنان سلطان را با مرا بخشید و مادر سلطان را حکم شد که دایم پیش پیش سپاه بر اسب برهنه نوحه میکرده باشد و خان از این بغایت محظوظ شد گویند از آمدن چنگیز خان بایران و قتل و غارت عام او چندان مردم کشته شدند که هیچ نسبت بطوفان نوح نداشت و قتل عام بخت نصر کمتر از آن بود و تسلط افراسیاب ترک دوازده سال در ایران نیز مثل آن نبود که آنوقت عالم باین معموری نبود از جمله قتل عامی که در کل ایران واقع شد در هرات ایلچیکدای نویان هزار هزار آدمی زیاده بقتل آورد پس از این بسه روز باز برگشته زیاده از شصت هزار کس باز بقتل آورد و جهة احتیاط که مبادا کسی از جمله بقیة السیف در گوشه مخفی شده باشد غرض که در کل هرات چهل و پنج تن در مدت دوازده سال بودند که توالد و تناسل ایشان میسر نبود **اندر غفلت ملوک** اندر کتب معتبره آمده که چون هلاکو خان بفرموده عم بزرگوار خود اوکتای قاآن خان از راه دربند باب الابواب اراده آمدن ایران کرد و چون با سپاه گران نزدیک رسید سلیمانشاه کرد دوانی که از جانب مستعصم عباسی والی دربند بود بخلیفه مذکور عرضه داشتی کرد که خلیفه سلامت اینک سپاه بی قیاس تاتار رسید اگر مرا از زر و سپاه مدد کنید البته منع آمدن سپاه هلاکو خان از راه دربند میکنم گویند چون خلیفه عرضه داشت او را خواند تبسم فرمود که سلیمان شاه ترسیده و دیگر هیچ نگفت تا انکه کوکبه ایلخان دربند و مور تابی را شکسته درآمدند اگرچه سلیمانشاه جنگ چند کرد اما رو زچندان نداشت آخر شکسته ببغداد رفت بخدمت خلیفه گویند چون هلاکو خان باصفهان رسید باز امرای سرحد نامها بخدمت مستعصم نوشتند که یا امیرالمؤمنین لشکر تاتار اینک کل عراق را گرفتند چه فکر میکنید خلیفه از غفلت نوشت که شما چه مردم بی عقلید بر زالان بغداد هلاکو را با سپاهش بخاک برابر میکنند تا انکه کوکبه ایلخان بهمدان رسید علقمه وزیر مردی بود بس عاقل و مدبر اعیان سپاه خلیفه را خواند و گفت صلاح در آنست که پیشکش لایق باین پادشاه عظیم الشان فرستید تا از این عزیمت من او را برگردانم و این طوفان آتش را بر سر روم فرستم امرا این سخن را بخنده جواب دادند در آنوقت در خدمت خلیفه جمعی بسیار از ترکان بودند گفتند ما چه کاره ایم هرگاه خلیفه نسبت بدشمن زبونی کند پس وزیر چون بسیار عاقل بود از مال خود پیشکش ترتیب داده فرستاد ترکان از انکار خبر شده رفتند بر سر راه و آن بارخانه را غارت کردند مستعصم این را شنیده روا داشت پس علقمه وزیر نامه بهلاکو خان نوشت که خان این است که خلیفه را جمعی مانع اند از پیشکش دادن بشما و ملایمت کردن هلاکو خان علقمی را تحسین نمود که وزیر باین عقل می باید هم جانب ما دارد و هم جانب صاحب خود پس از چند روز موکب ایلخانی بدور بغداد درآمدند و بعد از سه روز بغداد را گرفتند چنانچه در باب رؤیا ذکر شده مستعصم را گرفته و بر پایه تخت بستند پس از

۵۱ محط سلیمانشاه کرد دوانی را گرفته آوردند چون نظرش بر خلیفه افتاد که بر پایه تخت بسته است و خزینه او را بر او ریخته اند سجده شکر کرده رو بخلیفه کرد که اگر از این خزینه دانگی را بمن میدادی من هلاکو را در نظر تو بسته میداشتم پس خلیفه را چندان بسته داشتند که از تشنگی مرد و شهرتی دارد که خلیفه طعام طلب میکرد عوض طعام طبقی را پر از جواهر کرده نزد او فرستادند خلیفه گفت این بدل ما یتحلل نمیشود چیزی که بدل ما یتحلل شود و غذائیت از او آید بفرستید هلاکو خان گفت هرگاه چنین است چرا دریغ داشتی از جمعی که در راه تو جان می باختند **اندر غفلت** گویند در حینی که مبارز الدین محمد مظفر با سپاه خود بر سر افغانان کرمان رفته بود و شیخ ابواسحق انجو با لشکر آراسته یزد را محاصره نمود کاری ناساخته برگشت اما چون محمد مظفر از آن یورش مراجعت نمود بانتقام متوجه فارس شد هرچند زمستان و برف و باران و سرما بود فارس را محاصره نمود در این وقت از بطالعیهای شیخ ابواسحق خواجه قوام الدین فوت کرد این باعث زبونی او شد چراکه خواجه قوام الدین بغایت فاضل و بزرگ بود در کمال سخاوت و همت همین مدح همت ذاتی او را بس است که خواجه حافظ گفته که **نظم** دریای اخضر فلک و کشتی هلال ؛ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما ؛ پس حاجی قوام که وزیر شیخ ابواسحق بود پیوسته میگفته که تا من هستم خللی در این دولت راه نخواهد یافت واقع چنان بود که او میگفته اگر او می بود کار شیخ ابواسحق باینجا نمیرسید پس کار بر اهل شهر تنگ شد و ضابطه ابواسحق آنچنان بود که کار محاصره ایلخان شد و هیچکس از بیم با او نتوانست گفتن پس اعیان ملک باهم متفق شدند جمال الدین جهرمی را که از ندمای شیخ ابواسحق بود شفیع انگیختند که این واقعه را بعرض شیخ ابواسحق رساند پس او قبول نموده برخواست در خلوت بعرض رسانید که هوا خیست در غایت خوبی و برف عالم را گرفته اگر شهریار بر بام برآمده جلوه نماید بغایت خوبست پس شیخ ابواسحق بر بام برآمده بر اطراف نگریست چشمش بر سپاه محمد مظفر افتاد گفت این چیست گفتند قریب بیکماه شده است که محمد مظفر این شهر را محاصره کرده است گفت چه مردک گرانجانیست که در اینوقت از خانه و خرگاه برآمده وقت آنست که آتش در طارم افروزند و بعشرت مشغول شوند این را گفته از بام بزیر رفت و هیچ نگفت و هیچ پروای آن لشکر نکرد از غفلت بعیش و عشرت خود مشغول شد پس نیم شب از دروازه مورد دستان سپاه مبارز الدین محمد مظفر بشهر درآمده صدای نقاره و دمامه بفلک الافلاک رسانیدند شیخ ابواسحق از شراب شبانه سر برآورد که این چه شور و افغانست گفتند محمد مظفر است که بشهر درآمده گفت این مردک ستیزه روی گرانجان هنوز نرفته است گفتند که پادشاه سلامت کار از آن گذشت که ملک این قسم سخنان گوید ناگاه فتنه بر درگاه او پیدا شد و او را فرصت نشد که بر اسب زین دارد تواند سوار شد بر اسب برهنه برنشسته بجانب کازرون گریخت و از غفلت و نادانی ایلخان دولتی را از دست داد پس محمد مظفر شهر را گرفته مستقل شد گویند در سبب انجو گفتن شیخ ابواسحق وجه آنست که مغول ملک خاصه را انجو میگویند چون در زمان مغول سرکار خاصه باو تعلق داشت و بحواله او بود لاجرم او را باین لقب ملقب ساختند و نسب او را چنین یافته اند که بچند پشت بخواجه عبدالله انصاری میرسد باعتقاد صاحب گزیده او محمود شاه بن محمد فضل الله مشهور باق خواجه مدفون بقریه اسوقان قزوین ابن عبدالله بن اسعد بن نصرالله انصاری و شیخ در هرج و مرج نوبت خان چنگیزی که هر متغلبی سر بفتنه و فساد برآورده بود و شیخ ابواسحق نیز ممالک فارس را که اکثر موروثی او بود متصرف شده او نیز صاحب آوازه شد **اندر غفلت ملوک** گویند چون سلطان غیاث الدین ملبن

 از فتح کل هندوستان فارغ شد عنان عزیمت بصوب بنگاله معطوف داشت چنانکه ذکر شد در باب اول و پسر
کوچک خود بغراخان را در آن ملک به نیابت خود گذارد و وقت رفتن فرزند ارشد خود سلطان محمد را بملک مولتان
و اُچه گذارد که در آن حین هند را از کفار تاتار بیم تمام بود چنانکه یکنوبت در پادشاهی عزالدین ایبکن فوج مغولی قلعه
لاهور را قتل کردند و اسیر بسیار بردند در این ولا سلطان محمد بن سلطان غیاث الدین بر تخت مولتان متمکن شد
باز فوجی از لشکر تاتار متوجه دهلی شدند پس سلطان محمد با فوج گران برابر ایشان آمده جنگ عظیم در پیوست چنانچه
چند نوبت لشکر تاتار فوج مغول را برداشته پس نشاندند باز لشکر اسلام غلبه کردند سلطان محمد نیک تدبیری اندیشیده
بود چنانکه خود در کمین بود و سپاه را پیش کرده بود آخر شکست بر مغول آمد چنانکه بسیار از لشکر مغول کشته شدند
پس سلطان محمد از کمین برآمده فیل تاختن نمود منعش کردند که از دنبال لشکر گریخته نباید رفت البته قبول نکرده
اسب برانگیخت و خود را بلشکر مغول رسانید و چند خاکسار را بر زمین انداخت آخر مغولی تیری از بیم جان خود
براو زد که هلاک شد پس از فتح چنین چشم زخمی بلشکر رسید از غفلتی که حرف کس نشنید میرخسرو دهلوی و میرحسن هردو
در خدمتش بودند مجلس او مجمع فضلا بود و محفل شعرا و در طلب جمع کردن این مردم می بود چنانکه دو نوبت شیخ
سعدی شیرازی را از شیراز طلب نمود و او هر دو نوبت ضعف پیری را عذر ساخته آخر نوبت مجموعه پر از اشعار
دلپذیر خود بخدمت سلطان محمد ارسال داشت و سلطان چندان انعام و احسان درباره شیخ مبذول داشت
که حصر از اخذای داند میرخسرو گوید مرا با چندین از اکابر ملاقات واقع شد بهمت و چابک سواری سلطان محمد
کم دیدم بهر تقدیر چون کار سلطان محمد چنین شد سلطان غیاث الدین فرمود که آن ملک هم چنان بر فرزند او کیخسرو
خان مقرر باشد و بخدمت فرزند کوچک خود ناصرالدین بغرا نوشت که ای فرزند عالم محل حوادث است برادرت
محمد کشته شد پسر او کیخسرو را بملک پدرش فرستادم فرزند تو کیقباد را میخواهم نگاه داشت خود را برسان که مرا مرض
موت دریافت چون بغراخان کاغذ پدر را خواند در ساعت از ملک لکهنوتی با فوج خود روانه شد و مرض سلطان
غیاث الدین روز بروز اشتداد می یافت چون بغراخان بکوه رسید کس فرستاد که از احوال سلطان خبری
بیارند خبر گرفت که سلطان را مرض بصحت مبدل شده از همانجا بدل جمع برگشت سلطان دماغ خشک شده
فرمود که پسر بغراخان از پدرش به بنگاله بفرستند و پسرخان شهید کیخسرو را از ملتان بیارید که ولیعهد من باشد
این بگفت و چادر بر رو کشید و جان بداد بتاریخ سنه ثمانین و ستمائه پادشاهی او بیست سال بود اندر
غفلت ورزیدن ملوک گویند چون سلطان بلبن سلطان کیخسرو بن سلطان محمد را ولیعهد ملک
هند داده برحمت حق پیوست کوتوال شهر که مزاجدان سلطان بلبن بود و او را در اصل با پدر سلطان
کیخسرو سوء مزاجی بود بنابر آن سلطان کیقباد بن سلطان بغراخان را معزالدین خطاب داده بر تخت نشانید
و آخر شب نعش سلطان را دفن کردند چون سلطان کیقباد بر تخت بلبنی برآمد بتاریخ سنه ثمانین و ستمائه عالم را
رونق دیگر پیدا شد و جهان را آرایشی از نو پدید آمد چه او پادشاهی بود بمکارم اخلاق آراسته و طبعی داشت
موزون و جمالی داشت مرغوب هوس استیفای لذات جوانی بر دلش هجوم آورد اما چون در سایه
عاطفت جد بزرگوار تربیت می یافت از کثرت محافظت رقیبان و تادیب ادیبان نمی توانست بتمنی
خود رسید چون یکباره دستگاه فراغ خاطر یافت که در تصورش نمیگذشت و در کامرانی مطلق العنان
شد مدار بر عیش و عشرت نهاد بحکم الناس علی دین ملوکهم اهل زمان که از بیم و سطوت بلبنی نامشروعی نتوانستند
ورزید در ایام معزالدین کیقباد در عیش و طرب افتادند پس در کیلوکهری از برای گرب هوا سلطان کیقباد فرمود

که کوشکی بسازند چنان کوشکی ساختند و جمیع امرا را حکم شد که از دهلی برآمده در کیلوکهری و دو فرسنگی دهلی کوشکها و جاها
بسازند غرض آنکه در آن اوان مردم روزگار غیر از عیش و طرب کاری نداشتند و دست از جمیع امور باز داشتند
و ملک قوام الدین علامه که در فضل و بلاغت و اختراع انشا بی نظیر بود و عمدة الملک بود و سایر ملوک بلبنی از نظام
الدین در حساب شدند که سلطان کیقباد شب در عیش و طرب بود و روز در فکر تیر انداختن بنابرین در کار و بار دولت
وهن تمام پیدا شد و ضعف عظیم راه یافت در ملک و بعضی امرای صاحب خیل را طمع ملکداری شد نظام الدین
با خود اندیشید که چون سلطان معزالدین کیقباد بعیش مشغول است و پدرش بغراخان بملک لکهنوتی درمانده و از
پسر دور است حیله می باید اندیشید که کیخسرو خان برادرزاده اش کشته شود پس این معنی را در خلوتی بعرض سلطان
رسانید سلطان بعد از ابا قبول نمود و در حالت مستی این را گوشش آورد که وارث ملک بلبنی است آخر
فتنه ملک تو از پیش او برود زود دفعش باید گشت پس کس بطلب کیخسرو خان بمولتان رفت چون در میان راه
رسید باز در مستی مهر دیگر از سلطان گرفت که او را بقتل آورند ناگاه سر سلطان کیخسرو را آوردند از دیدن
این واقعه ملوک بلبنی رمیده شدند و نظام الدین بر ملک مستولی شد و اکثر امرای بلبنی را رخصت کرده کشت
و والی مولتان را بقتل آورده و آنچنان در مزاج سلطان جا کرده که اعدا در باب او هیچ نمی توانستند گفت هرچه
در غیبت او بسلطان میگفتند سلطان باز از او میگفت بنابراین در غیبت او بسته شد تا آنکه ملک الامرا
فخرالدین کوتوال روزی او را نصیحت کرد که ای نظام الدین توجه کاره درین ملک خویشان و اقوام که بمنزله دست
و پا اند تو از یکدیگر دور میکنی چه فکر داری مگر میخواهی پادشاهی از این دودمان دور کنی و خود پادشاه شوی
این فکر محال است و این کار از تو دور است نمی بینی که سلطان شمس الدین دایم شکر اقوام و برادران
خود میگفت و سلطان غیاث الدین پیوسته دعای برادران میکرد که اگر ایشان نباشند من چگونه ملک
نظام الدین گفت همه عالم داعیه مرا دانسته اند لیکن اگر چنین نکنم نه پادشاه زنده می ماند و نه من کوتوال
آخر آزرده برخاست و بیرون رفت پس روزگار غدار برای کارسازی روزگار خلجیان مزاحمان ملک
بلبنی را بدست نظام الدین بر می انداخت و بر سلب نظام الدین میخندید در این اثنا خبر فتنه انگیزی نظام
الدین بگوش سلطان ناصرالدین بغراخان در ملک بنگاله رسید که در چه فکر است مکتوب مرغوب نصایح
آمیز بمعزالدین نوشته او را از اندیشه نظام الدین باخبر ساخت سلطان معزالدین غافل از غفلت و جوانی
و هوا و هوس خود اصلا گوش بر آن سخنان ننهاد سلطان ناصرالدین یافت که نصیحت در او اثر نمیکند رسایل
اشتیاق آمیز بحضور موفور السرور او مستدعی شد و در آخر این بیت را نوشته بفرزند **نظم** گرچه که فراق
مقام خوش است * هیچ به از لذت دیدار نیست پس سلطان معزالدین را از مطالعه حکایت شوق آمیز
عرق مهربانی در حرکت آمده در جواب نوشت که سلطان از آنجانب در حرکت آیند که فقیر نیز از اینجا متوجه
خدمت میشوم و بکنار آب سروی بشرف ملاقات میرسم پس نظام الدین در این وقت نوشت که البته تنها
مرو که در پادشاهی نسبت پدر و فرزندی نیست که الملک عقیم باید که در این سفر جاه و حشم و دانایان و ارکان دولت
و پادشاهان در خدمت باشند که هیبت اسلام و بیم پادشاه در دلها اثر کند سلطان معزالدین را این مصلحت
موافق افتاده آنچنان کرد که او فرمود باستعداد تمام آمده آنطرف آب سروی نزول کرد و سه روز معارفه در
میان آمد و شد کردند آخر الامر قرار امرا این شد که سلطان ناصرالدین عزت پادشاه دهلی نگاه داشته بدیدن
نور بصر خود رود و گفت اگرچه پسر من است اما چون بر جای پدر من نشسته تعظیم او بر من واجب ولیکن پدر مرا

٥٤ سفارش کرده بود که مطیع پادشاه دهلی باشم بر قرار مذکور منجمان ساعت نیک اختیار کرده نزدیک چوتره طایسی بارگاه سلطان ناصرالدین راندند و آداب و رسوم بجا آوردند و سلطان معزالدین بر تخت نشست و بار عام داد سلطان ناصرالدین بغراخان از اسب فرود آمده سه جا برسم ادب زمین بوس کرده پیش آمد چون پسر اهانت پدر را ملاحظه کرد ترک نخوت نموده از تخت فرود آمد و در پای پدر بشفقت افتاد پدر و پسر در گریه شدند و از رقت ایشان حضار نیز در گریه شدند چنانکه نالها بلند شد بعد از آن پدر و پسر دست یکدیگر گرفته نزدیک تخت آمدند پدر ریخواست که ساعتی در پای تخت نشیند آخر پسر دست پدر را گرفته او را با خود بر تخت نشانید ناصرالدین بزانوی ادب در گوشه تخت نشست آنگاه اطباق زر و نقره نثار کردند و شاعران مدایح خواندند و مطربان آواز بعیش و طرب بلند ساختند پس از طعام خوردن پدر و پسر دست یکدیگر گرفته بعد از مشاوره و مکالمه هر یک بمنزل خود رفتند و هر ساعت پسر تحفه و سوغاتی نزد پدر میفرستاد روز دوم سلطان معزالدین فرمود که چون پادشاهی من پادشاهی پدر منست پس این دو لشکر باهم آمیزش کنند پس چنان کردند تا یک هفته آمد و شد و سود و سودا کردند بعد از آن منادی کردند که این دو سپاه یکتن در میان هم نمانند روز دیگر سلطان ناصرالدین پدر خود را یاد کرده بگریست و گفت چون من و برادرم ضروریات آموختیم و مفردات و مرکبات مشق کردیم و ضبط لغات نمودیم حکم شد که بعد از این هم نشین ما مورخان دانا باشند و پیران کار آگاه و کتاب آداب السلاطین پیش خواجه تاج الدین بخاری خواندیم و نسخهٔ وفاء السلطان از بغداد برای پسران سلطان شمس الدین آورده بودند ما این دو برادر این دو کتاب را نزد خواجه مذکور گذراندیم و ده و یک لک چیتل پدر ما باو انعام داد و من در اول کتاب آداب السلاطین خوانده ام که بارها جمشید اولاد خود را گفتی که هر سپه سالاری که ده سوار گزیده خوب نداشته باشد نام سپهسالاری بر او حرامست و هر خانی که ده ملک خوب نداشته باشد نام خانی بر او وبالست و هر سلطانی که ده خان نداشته باشد نام سلطانی بر او حرامست و هر پادشاهی که ده سلطان نداشته نام پادشاهی بر او حرامست و شرط لازمی در پادشاهی آنست که اقسام اعوان و انصار ملک اصیل باشند و صاحب فراست و معروف و مأمور تا شرط مصالح جهانبانی بر وفق مدعا تواند بود و این نصیحت از جد اعلی ما کیومرث بتوارث بما رسیده و آبا و اجداد ما کما ینبغی این را رعایت میکرده اند و مقصود کیومرث آنست که بی اینقدر جمعیت پادشاهی دشوار است اگر زیاده باشد بهتر و نیز جمشید گفته که در خزینهٔ پادشاهی که اینقدر مال نباشد که دو سال قحطی و ضرورت جمله سپاهی و رعیت را اعانت تواند نمود او را نام پادشاهی نباید برد محصل کلام آنکه در ملک او یکتن بد حال نباید باشد بعد از تقریر این حکایات ناصرالدین با پسر گفت که ای قرة العین میدانم که ترا از فرط اشتغال ملاهی دماغ شنیدن وعظ نیست اما چون دیگری نمیتواند بتو گفت اگر من نگویم که بگوید روزی که مقرر وداع شد سلطان ناصرالدین در وقت سحر نزد پسر آمد و گفت که میباید که امروز نهاری چاشتگاه موقوف دارند که من سخن چند با تو میخواهم که بگویم که در حضور نظام الدین و قوام الدین نباشد پس گفت که چون فخرالدین کوتوال ترا بر تخت دهلی نشاند دلم شاد شد که ملک لکهنوتی نیز مرا شد و دهلی نیز از آن منست بعد از آن دو سال شد که میشنوم که عیش و عشرت و غفلت میورزی حیرانم که چگونه سلامت ماندهٔ چه معلومست که در عالم بزرگتر از پادشاهی که نیابت خداست منصبی نیست و آن موجب قطع ارحام و هادم بنیان نسبت ابوة و بنوتست تا به نسبت دیگر چه رسد و این وضع تو با کشتن پیران ملکی و معتمدان ملک باعث پریشانی خاطر پدر پیر تو شد تو قدر این نعمت بندگی

٥٥ که آسان بدست تو آمده است و تو از نادانی کیخسرو خان را که پسر برادر کلانتر من بود کشتی و بخاطرت نرسید که وارثان ملک بلبنی از ما جز این چند کس نبود بجز آنکه ترا از میان بردارند این ملک بدست اجنبی افتد که نام و نشان ما را از روی زمین براندازد ای فرزند بحال خود نگاه کن که از شراب خوردن چه شده و این نتیجه کثرت جماعت و شراب خوردن است از برای خدا بر حال خود و بر من رحم کن و این نظام الدین و قوام الدین را بر انداز و دو کس دیگر بجای ایشان برگزین و بلکه منصب ایشان را بچهار کس ده و آنچه پرسی از چهار کس پرس و کار چهار کس را بدو کس مفرمای و دیگری را بر خود امیر مساز و کار دین را آماده باش و از جد بزرگوار خود یاد آر که چه خداترس بود اگر شنودی که از ما یکرکعت نماز فوت شده یکهفته در ما نگاه نکردی پس بگریه در افتاده پسر را وداع کرد و او را در بر گرفت و آهسته گفت زود زود نظام الدین را از میان بردار پس بر اسب سوار شده نعره زد و بملک خود روان شد و طعام نیز نخورد و بیاران خود گفت که پسر را با ملک دهلی وداع کردم پس از اینجانب سلطان معزالدین با خیل و اتباع خود روان شده بصوب دهلی تا مدتی پاس نفس پدر داشت و بوصیت او عمل مینمود و شراب نمیخورد و در بزم نمی نشست و خوبرویان را بار نمیداد چون پنج منزل راه برید بهر روز مهوشان نسیم اندام و پریرخان گلعذار پیش میآمدند و سرود میگفتند و سلطان متوجه نمیشد و وصیت پدر را یاد میآورد تا روزی در اثنای سواری گداغازی بچه شنگی آفت جانی لباس زرنگار پوشیده ترکش زراندودی بر کمر بسته و دم شیری بدان نصب کرده و کلاه دلبری کج نهاده بر اسب ختلی با ساخت مرصع و هزار میخی و قطاس سیاه بر گردن اسب در کمال زیب و زینت پیش کوکبهٔ سلطان اسب در تاخت و نوعی جلوه گری آغاز کرد که نظاره گیان از هوش رفتند و منع او نتوانستند کرد و پیش چتر سلطانی آمده فرود آمد از اسب و چند معلق متعاقب یکدیگر زد و این بیت را خواند نظم گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد ؛ دیده بر ره می نهم تا میروی ؛ و مثل این ابیات مناسب بسیار خواند سلطان عنان مرکب کشیده ایستاد نازنین گفت سلطان سلامت ما چند تن نازنین آمده ایم آوازهٔ سلطان معزالدین کیقباد الحال در حق ما چه حکم است سلطان بمرتبه بی اختیار شد که از منع پدر فراموش کرده در ساعت فرمود که بزم آرایند و در همان منزل فرود آمده نوبت اول سلطان پیاله از دست او گرفته لبش را بوسید و این بیت را خواند نظم شب همی توبه کنم از بیم ناز شاهدان ؛ بامدادان روی ساقی باز کار آورد چون آن نازنین این بیت را شنید در جواب خواند نظم غمزهٔ زاهد فریبم زاهد صد ساله را ؛ موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد ؛ بهر تقدیر از نصیحت پدر فراموش کرده آن پادشاه غافل چندان شراب خورد و زر بخشید که مواجب یکساله لشکر هندوستان میشد گویند آنچه نظام الدین وزیر در سنوات سابق و پیشکش رایان و حواصل و عشر جمع آورده بود از آن ده تا ملک دهلی بمردم بخشید چون بدهلی رسید گفت جمیع مردم از دهلی بکیلوکهری روند و عشرت کنند جمیع مایحتاج از شراب و طعام وغیره از سرکار پادشاه یابند تا مدت شش ماه بدین دستور گذشت چنانکه مورخان کارآگاه آن زمان را با زمان بهرام گور قرینه نهاده اند و در عهد سلطان معزالدین بقول منجمان زهره در اوج بود و زحل در احتراق و در هیچ وقتی قحطی و بلائی واقع نشد گویند این قوام الدین مذکور در انشاء و مراسلات چنان بوده که اگر بهاء الدین بغدادی و معین الدین اختم و رشیدالدین وطواط و صاحب عباد پیش او خط شاگردی کشیدندی سزاوار بودی بهر حال سلطان معزالدین بدهلی آمده چندان شرب و عیش کوشید که دماغش خشک و از کار شد نظام الدین را بمولتان فرستاد و او قصد سلطانزاده اش ترک رفتن کرد سلطان فرمود که زهر در کارش کردند پس خلل در کار ملک پیدا شد و او از غفلت هیچ پروا میکرد تا کارش

گداغاز
بندباز و معرکه گیر را گویند و چون در زبان فرس زنان نخشه و بندباز را غازی میگفتند و متأخرین خواسته که بین غازی عربی که بمعنی غزا کننده است و غازی فارسی فرقی باشد لهذا او را گداغاز خوانند کذا فی البرهان
١١٨

قطاس
بکسر قاف و ضم ان ایضا در لغت رومیان بمعنی ترازوست و بهمین معنی خدای تعالی در کتاب مجید خود اطلاق فرموده است فی قوله تعالی وزنوا بالقسطاس المستقیم و در اینجا مراد گردن بند اسب است
١١٨

بفالج شدن رسید و بلغوه انجامید انجنان شد که از حس و حرکت افتاد چون امید صحت از معزالدین منقطع شد امرای کهن
و اتیر سرخه که بعد از نظام الدین و قوام الدین یکی وکیل شده بود و دیگری باربکی رفته پسر خورد سلطان معزالدین را
سلطان شمس خطاب کرده بر تخت نشاندند و هر یکی را شغلی مقسوم شد تا آنکه سلطان جلال الدین خلج آمده بر تخت
دهلی نشست و کس فرستاد در کیلوکهری که دست بر حلق سلطان معزالدین نهاده آن نیم جان نیز از و رفت و ملک
بر خلجیان قرار گرفت چنانکه ذکر پادشاهی او نیز شده غرض که از غفلت و نادانی سلطان معزالدین کیقباد آنچنان
دولتی را از دست داده گوش بر نصیحت ناصحان امین نکرد و بگفته هیچکس عمل نکرد **نظم** الحق که نصیحت عزیزان
نکند گوش ؛ بسیار بخاید سر انگشت ندامت **اندر غفلت ملوک** گویند چون سلطان جلال الدین خلج بر تخت
دهلی متمکن شد و سر سلطان معزالدین کیقباد را از داد آورد و شیوهٔ عدالت پیش نهاد همت والای خود گرد ضیای
برنی از زبان میرخسرو دهلوی نقل میکند که در آنوقت میر مذکور مصحف دار سلطان بود و از مقربان درگاه و چون سایر امرا
خلعت با کمربند خاصه میافتی و هم او گوید که اگر اخلاق حسنه سلطان جلال الدین خلج را بنویسد این مختصر را گنجائی آن
نیست و دور او بهترین ادوار بود و نامشروعی کم میشد گویند سبب زوال دولت سلطان در پای پیل انداختن
سید موله شد و کشتن او و آن غفلت عظیم بود چراکه در کشتن او نصیحت هیچکس را نشنود و این عمل بر و مبارک
نیامد چنانکه گویند سیدی بود از ولایت بالادست در زمانی که متوجه دهلی بود چند روزی در وجودهن در خدمت
شیخ فریدالدین شکرگنج قدس سره بود روزی در اثنای محاوره از سر حال شیخ بادی گفت که یا سیدی تو
بدهلی میروی و میخواهی که دری بگشائی و بار نامهٔ ابتدا کنی تو دانی هرچه صلاح خود در آن دانی اما یک نصیحت
از من نگاهداری باید که با ملوک و امرا اختلاط نکنی و آمد و شد ایشان در خانقه خود از مفتنمات تشمری و
یقین تصور بکنی که هر درویش که در اختلاط با امرا و ملوک بکشود عاقبت کار او وخیم شد پس در اوایل عصر سلطان
غیاث الدین بلبن در شهر دهلی در آمد و طریقه بوالعجب انفاق و اطعام پیدا کرد و لیکن برای نماز گذاردن مسجد
حاضر نشدی و شرایط جماعت چون بزرگان دین بجا نیاوردی اما مجاهده و ریاضت بسیار کردی و چادری
پوشیدی و نان برنج با دامی سهل خوردی و گرد هیچ حظی نگشتی و از کسی چیزی طلب نکردی و نگرفتی و از کثرت خرج
او را منسوب بکیمیا کردند در پیش خانقه خود دروازهٔ عالی و عمارت بزرگ بنا کرده مسافران بر و بحر عالم بخانقاه
او آمدندی و در وقت انچنان مائده کشیدی که ملوک کشند گویند در هر مائدهٔ او پانصد مسلوخ و دویست
من شکر تری و صد من نبات صرف شدی و در روزی دو نوبت این واقع شدی ضیا برنی گوید متواتر
شنیده شد که چون چیزی بخریدی زر از ابریزهٔ سنگی حواله کردی بی تخلف تنگهٔ مسکوکی بر آمدی که گویا الحال از
دارالضرب بر آمده باشد این خرجهای بی صرفه سیدی را در زمان سلطان بلبن که ملک استقراری
داشت میسر نشد و لیکن در عهد معزالدین کیقباد که آمد و رفت خلایق پیش او میشد بنیاد اخراجات و تصرفات
کرد و در عصر جلالی پیش از آن شد و خان خانان پسر بزرگ سلطان جلال الدین خلج مخلص و معتقد و پسر خواندهٔ
وی شد و کارداران وی بخدمت سیدی می آمدند ضیا برنی گوید من در عهد جلالی پدرم که نایب ارکلیخان
بود و خانه در کیلوکهری داشت من از انجا با استاد و رفقا بزیارت سیدی می آمدیم و بادی هم لقمه میشدیم
و هجوم خلق مشاهده میکردیم و قاضی جلال کاشانی را با سیدی محبت واقع شد دو سه روز در خانقه سیدی
مقیم شد در خلوت در میانهٔ ایشان محاوره طویلی گذشتی و نیز موالی زادگان بلبنی و از فرزندان ملوک و
امرا که بی نوا بودند و بی اقطاع میگشتند و بعضی اکابر برونق شبها چیزی میافتند اگرچه خلق را این گمان بود

مسلوخ
گوسفند پوست کنده را گویند

که آمد و رفت بر سبیل تبرک جستن است آخر معلوم شد که قاضی مذکور و دیگران شبها پیش سیدی کنکاج فتنه انگیزی
میکنند و کوتوال و تن چند را مقرر ساخته اند که روز جمعه بوقت سواری سلطان جلال الدین را بکشند و بعد از آن
موله را خلیفه سازند و دختر سلطان ناصرالدین را در نکاح او در آورند قاضی جلال الدین را قاضی خان لقب نهاده
مولتان را اقطاع او کنند و سایر اموال میان ملک زادگان بلبنی بر حسب استحقاق منقسم شود و شخصی از معارف
پیکاران که در آن کنکاج داخل بود کیفیت این مقوله را بسلطان رسانید پس سلطان همه را گرفتار ساخت
پس سید موله و رفیقانش منکر شدند چون عادت سلطان نبود سیاست کردن و بسیاست اقرار کشیدن و
برده که سوگند کفره است خواست که رجوع نکند بر این عزم آخر فکر سوختن کرد علما منعش کردند که این عذاب
الهی است آخر قاضی را سیاست کرده و دیگر امرا را نیز علاج کرده سید موله را نیز پیش تخت آوردند در مجلسی که شیخ
ابوبکر طوسی حیدری با جمعی از حیدریان حاضر بودند سلطان با سیدی مباحثه نمود و روی شیخ آورده گفت که
درویشان انصاف من از این موله بستانید اول درویشان گفتند پادشاه سلامت سید کسی است که هیچ کس
کاری ندارد و فیض او بهمه مردم این شهر میرسد اول آنکه سلطان از قتل او بگذرد که میترسیم چشم زخمی از این مریدین
دولت برسد سلطان قبول نمود بحری نامی از حیدریان بی باکانه سنگی برگرفته بر سیدی زد و چند استره بر تنش
رسانید و بجوال دوزش نیز مجروح ساخت و ارکلیخان نیز از بالای کوشک به پیلبان اشاره کرد و پیلبان سیدی را
پیل مال نمود کارش تمام ساخت **القصه** پادشاهی بآن حلم و وقار بمجرد شنیدن این قسم سخنان سهل این چنین
کاری کرد هم ضیا برنی گوید که پادم هست کشتن آن سید مظلوم بیگناه که از آن روز که او را کشتند باد سیاه برخواست
چنانکه عالم تیره و تاریک شد الغرض بعد از قتل سیدی فتور کلی در آن ملک راه یافت که بزرگان گفته اند **نظم**
تا دل مرد خدا نامد بدرد ؛ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد درویش کشتن هرگز بر هیچ ملکی مبارک نبوده از غفلت چنین
خطائی بر دست سلطان جلال الدین رفت گویند در آن سال امساک باران شد در دهلی و قحط بجدی رسید که
غله سیری بیک جیتل شد و هندوان با زن و فرزند از ده بشهر میآمدند آخر از گرسنگی بتنگ آمده جمع میشدند
و خود را بآب جوی میانداختند که در آنوقت اکثر هندوان خود را در آن آب می افکندند و میمردند بقصد واصل
شدن و پادشاه آمدن چنانکه اعتقاد ملاحده است و این رسم هنوز هست در ملک هند **اندر غفلت
ملوک** در اظهار غفلت ورزیدن سلطان جلال الدین خلج اگرچه این غفلت نه از عالم غفلیت که ملوک را
واقع شده اما چون بواسطه این غفلت پادشاهی را از دست داده واجب نمود در این باب ذکر کردن
گویند چون سلطان علاءالدین خلج که در اصل خواهرزاده سلطان جلال الدین است از مادر متولد شد ارباب
تنجیم و اهل تقویم را طلب نمودند تا طالع او را ملاحظه نمایند بعد از تأمل وافی طالع شناسان گفتند که سلطان
سلامت چنان می نماید در طالع این طفل که زوال دولت این دوده از پیش او باشد جمیع یکدل شدند
در کشتن این طفل بغیر از سلطان جلال الدین که گفت تقدیر را تدبیر نشاید دفع کردن آنگاه شفقت پدرانه
پیش آورده علاءالدین را در دامن خود گذاشت و پسر خود خوانده سر و چشم بوسیدش و بدایگان لایق سپرد
پس در حجر تربیت روز بروز پرورش می یافت و ترقی مینمود تا آنکه بسر حد تمیز رسیده روز بروز در نظر سلطان
پسندیده تر مینمود تا آنکه حرم بزرگ سلطان جلال الدین بر وی غیرت برده شب و روز در خلا و ملا در غیبت او می بود
و سلطان را نسبت بعلاءالدین متغیر میساخت چندانکه علاءالدین نیز از این آگاهی یافت و اندیشناک شد
با برادران خود بیک گوشه رفته در تدبیر شد تا آنکه سلطان جلال الدین بر سر قلعه رنتهنبور رفته تاخت بجانب

استره
بضم همزه و تاء فوقانیت آلتی است که بدان سر تراشند و بعربی موسی خوانند و در اینجا بمناسبت این لفظ معروف ذکر شد که گویند حلقت لحیة موسی باسمه و هر دو ن اذا ما قلبا
١١٨

چون

کوماا اسم حاکم انقلعه بوده ۱۱۸

۵۸ چون برود علاء الدین نیز بحدود هند و بهیلیا رفت و غنیمت بسیار آورد و از انجمله بت روئین را که از بتان مشهور آن وقت بود بر گردون انداخته بخدمت سلطان آورد بدهلی دان بت را پیش دروازه بدوان لگدکوب ساختند و سلطان جلال الدین ازاین مردانگی علاء الدین را بمنصب عرض ممالک سرافراز ساخت و اقطاع نیکو باو تفویض فرمود گویند سلطان علاء الدین دراین لشکرکشی خبر کثرت مال و افیال دیوگیر شنیده بود در راه نیز ان معنی را از بیگانان بهیلیا تحقیق نموده بخاطر خود چنان مقرر ساخت که چون از سلطان رخصت شود با لشکر بسیار با نجانب رود پس بعد از چندگاه که دیگر از دشمنی حرم سلطان بجان آمد بخدمت سلطان عرضه داشتی کرد که ... و چندی و از ان پیشتر ولایات معمور مفت افتاده اگر فرمان شود از وجوه اضافه خود جمعیت بهم رسانیده بد الضرب می تازم و غنایم بی اندازه انجا را با فواضل اقطاعات خود بدیوان میرسانم سلطان جلال الدین از ساده دلی بمکر و حیله او واقف نشد که او از آزردگی و جفای ملکه جهان و فرزندانش که در خانه اش بودند و تحکمات مینمودند خلاصی میجوید پس او را اجازت داد علاء الدین بکره رسید سه چهار هزار سوار و پیاده مستعد کرده بر آمد و بجای مینمود که بنهب و غارت جندیری میرود و آخر خود بدیوگیر میرفت نایب کره را داده ملک علاء الملک عم ضیاء برنی کرد و بکوچ متواتر با ایلچپور رفت در گهتی لاجوره سر بر آورد و پس خبرش منقطع شد و ملک علاء الملک خبرهای دروغ روز بروز بخدمت سلطان جلال الدین می نوشت که وی بتاراج دیار متمردین اشتغال دارد امروز و فردا عرضه داشت او بدرگاه میرسد از عزم علاء الدین بغیر از سلطان جلال الدین اکثری درگمان افتادند و با یکدیگر گفتگو میکردند گویند در انوقتی که لشکر علاء الدین در گهتی لاجوره رسیدند لشکر رام دیو با پسرش بجانب دور رفته بودند پوشیده نماند که مردم دیوگیر در ایام ماضی خبر لشکر اسلام گرفته بودند و لشکر زمین مرهت را تاخوا یار کرده بودند بهر حال چون خبر آمدن لشکر علاء الدین برام دیو رسید فوجی را با سرداری با گهتی لاجوره فرستاد سلطان علاء الدین ایشان را شکسته بدیوگیر درآمد روز اول سی و اند زنجیر پیل و چند هزار اسب بدست آمد و رام دیو نیز آمده علاء الدین را ملازمت کرد الحاصل چندان زر و نقره و جواهر و مروارید و نفایس و ابریشمینه وغیره بدست علاء الدین افتاد که در حساب نیاید بتاریخ سنه اربع و تسعین و ستمائه سلطان جلال الدین لشکر بگوالیر کشیده در انجا چندان توقف نمود که خبر آوردند که علاء الدین از دیوگیر غنایم بسیار گرفته بکره میرود سلطان جلال الدین از این خبر شاد شد روزی خلوت ساخته با چند تن از اهل رای مثل احمد حبیب و ملک فخر الدین کوجی مشورت نمود که ما باستقبال علاء الدین رویم یا بدهلی رویم احمد حبیب گفت پادشاه سلامت فیل و مال بسیار علت فتنه است و پیش علاء الدین و اهیان و باغیان و بلغاکیان ملک جمع آمده اند و او را بیرخصت ما باقلیم دیوگیر برده اند خدای داند که چه هوسها بدماغ او جای کرده باشد صواب نزد این بنده آنست که هرچه زودتر بهتر خداوند عالم کوچ کرده سوی جندیری رود و پیش راه او بگیرد چون او این خبر بشنود بالضروره هرچه دارد بنظر خداوند عالم برساند او وقت خداوند آنچه مایه فتنه که عبارت از فیل و نقود است و جواهر است از وی بگیرد و باقی را باو بدهد و او را بنوازد و باقطاعش بفرستند و اگر خداوند مهم او را اهم نداند و بر فرزندیش اعتماد کند و بگذارد که با این سامان و لشکر بملک خود رود خود را و ما را در فتنه انداخته باشد در این وقت که لشکر او مانده می آیند و لشکر ما مستعد برای گرفتن غنایم به از این وقتی نمی یابیم و بنده میداند که علاء الدین از ملکه جهان آزارها دارد و کسی این را از ترس بسلطان نگفته و از آزرده طبع وفا نیاید باقی فرمان پادشاه راست چون اجل سلطان جلال الدین رسیده بود و غفلت او را فرو گرفته بود رای صواب احمد را نشنیده گفت بچه ام در نظر

۵۹ من شیرین میکند خود را من در حق او چه بد کرده ام که از من برخواهد گشت و غنایم زر نزد من نخواهد آورد پس ملک فخر الدین کوجی و کمال الدین ابو المعالی و نصیر الدین کهرامی را گفت که شما را چه بخاطر میرسد بگویید ملک فخر الدین کوجی خیانت نموده گفت بازگشتن علاء الدین و غنایم آوردن او و از عرضه داشت او معلوم شده و نقل از لشکر او بیامده همین آوازه برخاسته و آن احتمال راست و دروغ دارد و مثل مشهور است که پیش از آب موزه نتوان کشید و از راه گرفتن ما او را احتمال آن دارد که وهم کند و نافرمانی بخاطر در آرد و از انجا که رسیده باشد برگردد و بجنگ در آید و چندین اسباب و اموال ضایع اید و رمضان میرسد و در دهلی خربزه همیشه نبات است مصلحت آنست که رمضان در انجا گذرانیم اگر این خبر واقع باشد از عرضه داشت او مزاج صلاح و فساد او معلوم توان کرد پس اگر نوع مخالف باشد او را زیر و زبر کنید احمد حبیب گفت در این وقت مداهنه چون میکنی و حق چرا می پوشی اگر او بسلامت بکره رسد و در برسکال فرصت یابد و از آب سرو گذشته قصد لکهنوتی کند من دنبال او خواهم رفت یا تو سلطان گفت احمد پیوسته با علاء الدین بدگمان بوده من او را در کنار خود پرورده ام اگر پسران من از من برگردند او برنگردد احمد حبیب گفت اگر سلطان از اینجا بدهلی رفت ما را بدست خود کشت و برخواست در زمان احمد دست بر دست میزد و تأسف میخورد و این بیت را میخواند **نظم** چو تیره شود مرد را روزگار ۞ همه آن کند کش نیاید بکار چون جلال الدین برای ملک فخر الدین کوجی عمل نموده از گوالیر بسمت دهلی کوچ کرد هنوز بعضی از لشکریان در راه بودند که متواتر خبر رسید که علاء الدین با آن استعداد بکره رسید متعاقب عرضه داشت او رسید که من چندین اسباب و جواهر و نقود و فیول و اسبان برای بندگان سلطانی بهم رسانیده ام لیکن چون سالی بیش در این غزا بوده ام و بی حکم سلطان باقلیم بیگانه رفته ام از این جرم خوف و هراس در دلم جا کرده اگر منشور پادشاهی با خط و مهر و توقیع خاصه بمن رسد با امرائی که با من درین سفر جانبازی نموده اند با پیشکش بخدمت میرسم و امثال این قسم سخنان فریب آمیز ظاهرا بسلطان نوشت و خفیه استعداد سفر راه لکهنوتی و ظفر خان را باوده فرستاد تا کشتیها را برای عبره دریای سرو آماده کنند و با اعیان و انصار خود مقرر ساخت که چون بشنوم که سراپرده سلطان بجانب کره متوجه شد با عیال و اطفال خود از آب سرو گذشته ولایت لکهنوتی را فرو میگیرم جمله ارکان دولت سلطان جلال این غربت را دانسته بودند با هم میگفتند که علاء الدین با سلطان روباه بازی میکند ولیکن چون سلطان را در حق او بدگمان نمیدیدند صریحاً نتوانستند بعرض او رسانید و اگر کسی باشاره و کنایه او را از این معنی آگاه میدید سلطان با و بدمیشدی و میگفتی میخواهید فرزندم را از من آسیب رسانید پس سلطان عهدنامه نوشت شفقت آمیز و مهرانگیز بخط خود بدست دو کس از محرمان برادر او نزد او فرستاد چون فرستادگان سلطان بلشکر آمدند علاء الدین را با سپاهش مخالف دیدند نسبت بسلطان جلال الدین پس قصد برگشتن کردند میسر نشد برادر سلطان علاء الدین الماس بیک که او نیز داماد سلطان بود و شغل آخوربیگی داشت بارها بعرض سلطان رسانید که میترسم از شرم روی تو و از ترس خوی تو برادرم زهر خورد و قصد خود کند و یا خود را در آب غرق کند بعد از چند روز نامه سلطان علاء الدین به برادرش رسید که من نافرمانیها کرده ام اکنون زهر در دستارچه خود میدارم اگر سلطان جریده می آید و مرا دست گرفته میبرد که تا من از این شرم بدر آیم و بخدمت گرایم فهو المراد و الا زهر میخورم یا سر در عالم مینهم برادرش الماس بیک نامه را بتعجیل نزد سلطان آورد چون آن نامه تزویر آمیز را دید از ساده دلی قبول نمود و الماس بیک را نزد علاء الدین فرستاد که او را آواره شدن نگذارد که منهم اینک از عقب رسیدم و آن قرة العین خود را دل آسا کرده می آوردم چون الماس بیک بکشتی سوار شد نهم ماه رمضان بکره

رسید

۶۰ رسید علاء الدین بر رسیدن او طبل شادی زد که بازوی من قوی شد اصحاب و ارکان دولت علاء الدین با گفتند
که حالا ترک سفر لکهنوتی کن که آن پیر فرتوت از طمع پیل و مال کور و کر شده است هم درین پرشکال خود را بر تو خواهد
انداخت بعد از آن کار بدست تست سلطان جلال الدین از کشش قضا و بد و از غفلت خود بی صوابدید دولت
خواهان و مخلصان با چند کس از خواص و یکهزار سوار جرار از کیلوکهری سوار شده بمهانی رسید و انجا بر کشتی
نشسته احمد حبیب را فرمود که از راه خشکی بیا منزل بمنزل تا بکره رسی پس سلطان جلال الدین دو هفدهم ماه
رمضان بکره رسید علاء الدین و غلامانش پیش از آن از آب گنگ عبور نموده بودند و فیول و اسباب
و آلات لشکر میان کره و مانکپور لشکرگاه ساخته بودند چون چتر سلطان جلال الدین نمودار شد مردم علاء الدین
سلاح پوشیدند و بر فیلان و اسبان برگستوان پوشیدند و علاء الدین الماس بیگ را بذورقی سوار کرده پیش
سلطان فرستاد تا بهر مکری و حیله که داند آن هزار سوار را که در کشتیها بودند از سلطان جدا ساخته وی را
با چند تن از خواص بر سر گذر آب بیارد الماس بیگ بتعجیل پیش سلطان رسیده باضطراب و اضطرار عرض
نمود که اگر من نمی آمدم برادرم آواره عالم گشته بود او را باعتماد و عنایت خداوندجهان نگاهداشتم اگر حالا
خداوند عالم با سواران سلاح پوش از کشتیها بدر آید برادرم از هیبت آنجا خود را هلاک میکند پس سلطان
فرمود که آن کشتیها و سواران درکنار آب باشند و فرود نیایند و خود با دو کشتی و چند خواص و معدودی
از ملازمان درگاه بکنار دیگر راند و باز الماس بیگ معروض داشت که ملوک و خواص را که سلاح با خود دارند حکم
شود که دور کنند مبادا که تا ما باین صورت نزدیک شویم برادرم چیزی فهمیده خود را هلاک سازد و سلطان ازین
حرف نیز آگاه نشد فرمود تا خواص و ملوک سلاح از خود دور کنند چون آن هر دو کشتی بمیان آب گنگ رسید
و چشم کشتی سواران بر سپاه علاء الدین افتاد همه را در سلاح مستغرق دیدند و فوج فوج ایستاده ملاحظه نمودند دست
بخون خود شسته انا لله و انا الیه راجعون خواندند ملک خرم وکیلدر الماس بیگ گفت از ما سلاح جدا کنی
و سواران با برادرت در کنار گذاشته و ایشان مستعد جنگ ایستاده اند در جواب گفت برادرم لشکر را
مستعد و آراسته میخواهد بر سلطان عرض دهد سلطان با الماس بیگ گفت من چندین راه روزه دار آمده ام علاء
الدین نمیتواند بر ذورقی سوار شده و باستقبال آید الماس بیگ حال مکار عرض نمود که چون سلطان از کشتی
فرود خواهد آمد برادرم با فیلان و صنادیق جواهر بدست بوس خواهد آمد و طعام آماده است خداوند عالم در
خانه فرزند و بنده پرورده خود افطار نماید تا باقی عمر این شرف در خاندان ما ماند در این حالت سلطان مصحف
بر رحل نهاده تلاوت میفرمود و مثل پدران بمنزل پسران میرفت و در قفای او مرگ را اندیشه کرده بودند
چون وقت نماز پیشین رسید سلطان از کشتی بر آمد و علاء الدین با جمعیت و امراء و اشراف شرایط خاکبوسی
بتقدیم رسانیده نزدیکتر شد و در پای سلطان افتاد سلطان بوسه بر چشم و رخساره او میداد و ریش او را گرفته
دو طپانچه مشفقانه بر رویش زد و گفت ای علاء الدین کمیز در طفلی در کنار من کرده هنوز از جامه من بوی
آن می آید تو چرا از من میترسی من ترا از پسران خود عزیزتر دارم سبب چیست که برادرزاده ام چندین راه می آوری
میانه من و تو کسی نگنجد که این همه سخنان پر طمع برده و توجه شده از روزی که مال کمی کنه تو یکی نماند لیکن اگر جهان
بگردد من مهر از تو برنگردانم سلطان این بگفت و دست علاء الدین را گرفته بکشتی خاص کشیده و گفت ای
علاء الدین چند از ترس دل مرا خون کنی در این محل اشاره غداران در کار شد محمود سالم که بنده زاده سامانه بود
تیغ بیدریغ بجانب سلطان حواله کرد چون زخم کاری شد سلطان بجانب کشتی دوید گفت ای علاء الدین بدبخت

کمیز بر وزن گریز بول را گویند ۱۱۸

چه کردی و از جانب دیگر اختیار الدین هود رسیده سلطان را بر زمین انداخته سرش را بریده پیش علاء الدین آورد ۶۱
ضیاء برنی گوید شنیدم که سلطان در حالت شهادت دو بار کلمه طیبه بر زبان آورد و وقت افطار شربت شهادت چشید
چند نفر از مقربان سلطان که همراه بودند شهید شدند فی الحال چتر سلطان جلال الدین را بر سر علاء الدین افراشتند
و او را سلطان خواندند گویند جمعی که در کشتن سلطان سعی نموده بودند هیچکدام از زندگانی بهره نبردند سلطان علاء
الدین نیز آنچه در حق سلطان جلال الدین کرد پیش فرزندش آمد **من غفلات الملوک** در تاریخ فرشته
آمده که چون تخت هندوستان بعز و اقبال سلطان علاء الدین خلج زیب و بها گرفت رونق دیگر در آن ملک
پیدا شد و کار سلطان علاء الدین بالا گرفت گویند در سه سال اول پادشاهی او کارها بر حسب مراد بود چنانکه
فرزندان متولد شدند و لشکر هر جا رفت مظفر گشت و خزاین معمور شد و جواهر بیقیاس بهم رسید و اقمشه و
فیلان قوی هیکل بسیار شد و هفتاد هزار اسب در طویله اش جمع شد و سه ولایت بر ملکش افزود و هیچ شریک
دولتی نماند لاجرم تمناهای بزرگ در سرش افتاد و عجب طرفه در دماغش جا کرد و غفلتها بر او مستولی شد از آنجا انکه
بارها میگفت که مراد و مهم در پیش آمده یکی آنکه خداوند تعالی حضرت رسول ما را چهار یار کرامت کرده بود که بقوت
ایشان شریعت غرا رواج گرفت مرا هم خداوند تعالی چهار یار کرامت کرده که بیاری ایشان اراده که خواهم
توانم کرد اول الغخان برادرش که الماس بیگ خان نام داشت دوم ظفرخان که از اقوامش بود سوم نصرت
خان چهارم الپخان ندیمش و میگفتند که این چهار تن حقیقت چهار پادشاهند اگر بقوه و نصرت ایشان من نیز
دینی تازه پیدا رم و مذهبی رونق دهم می شاید تا نام این چهار یار در میان خلق باقی ماند و این سخن از سر غفلت بارها
میگفت در میان مردم بر سر بزم شراب که چگونه قانونی باید نهاد که بعد از ما در میان خلق بماند دوم آنکه چون
مال و افیال و حشم بسیار جمع کرده ام میخواهم که دهلی را بیکی بسپارم و خود مثل سکندر عالمگیری کنم و ربع مسکون را
در تصرف خود در آورم گویند از غلبه ماخولیا که بروی مستولی شده بود نام خود را در سکه سکندر ثانی نقش کرده بود
حاضران مجلس اگرچه میدانستند که اینهمه از فساد دماغ است ولیکن تحسین میکردند از برای خوش آمد او مؤیدات
و مرغبات میگفتند علاء الملک کوتوال که از برای فربهی ماهی یکنوبت بخدمت سلطان میآمد سلطان روزی
او را در خدمت خود خوانده این سخنان را با او گفت و از وی پرسید کوتوال گفت سلطان اگر مجلس را تغیر
دهند که بغیر از این چهار کس کسی دیگر نماند آنچه بخاطر میرسد گفته شود پس سلطان بگفته او عمل کرده بعد از آن
بحرف در آمد و گفت سلطان عالم باید حرف از مذهب نراند که آن کار پیغمبرانست و بوحی الهی متعلق است
و بپادشاهی وابسته نیست و اگر این سخن در گوش عوام افتد همه از تو بر گردند و تحمل که فتنه در ملک پیدا شود
و خلل زاید و خداوندجهان شنیده است که چنگیز خان چه خونها ریخت و چه شهرها خراب کرد و نتوانست که
دین مغولی را و احکام او را در میانه خلق پیدا آرد بلکه اکثر مغولان بدین محمدی در آمدند و هیچ مسلمان بدین چنگیز
در نیامد اینها که دعوای اخلاص می نمایند و این نوع سخنان ناشنیده مداهنه میکنند حق نمک سلطان را ضایع
کرده اند سلطان از این سخن متفکر شد و یاران مذکور را جواب او خوش آمده بود منتظر بودند که سلطان چه میفرماید
بعد از ساعتی سلطان گفت ما ترا محرم و حق گذار دانسته ایم و آزموده در این ساعت تأمل نمودم دانستم که چنین
است که تو میگوئی اما در مهم دوم چه میگوئی علاء الملک گفت من از آن مانع نیستم از آنکه استعداد ملک گیری همه
هست از فیل و سپاه و غیره اما ملک دهلی که بچندین زحمت پادشاهی بهم رسانده بکه میگذاری که او در عقب تو
بخود قرارها نهد در زمان سکندر مردم عالم طور دیگر بودند و سکندر را مثل ارسطو وزیری بود که مردم بقول و فعل او

الغخان — شاید این لفظ الف خان باشد یعنی خان بزرگ که برابر هزار و در یا با هزار فوج زیر دست ع

۶۲ اعتماد میکردند و خلاف ره امید انتقند برخلاف مردم این زمان خصوصاً هندوان که در عهد شان وفا نیست سلطان
گفت اگر با این سامان وعده من جهانگیری بانجام چه کرده باشم علاء الملک گفت بخاطر فقیر میرسد که سلطان این دو مهم را
تخفیف دهد و بکار دیگر پردازد بهتر باشد از این مثل ملک هند ملکی کجا بهم میرسد اول باید این ملک را صاف
کرد و قلعهای او را گرفت پس از آن بملک دور دست پرداخت مثل قلعه رنتهنبور و چتور و چندیری و ماله
و اجین و دهار در سمت شرقی تا کنار آب سروی و سوالک تا جالور و ملتان و از پالم تا لاهور و دیپالپور بنوعی که
نام و نشان مفسد نماند و دوم بزرگتر این امور سد یاجوج مغولست و استحکام قلعها و حفر خندقها و جمع اسلحه و غله
و کاه و ترتیب منجنیقها و عرادها و اگر سپهسالاری با استعداد و حشم بسیار در سامانه و مثل او در دیپالپور ماند و در ملتان
باشد راه آمد و شد مغول بسته میشود و این ملک نیز مثل ملک ایران شود از قتل و غارت شاید محفوظ ماند بعد از
تحصیل این مهم پادشاه بفراغت در دار الملک دهلی نشیند و بهر طرف از جهان بندگان خود را نفرستد تا بر
اقالیم بعیده بتازند و بهند و از انهب و غارت نمایند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بخدمت مسلمانان بدارند
و ایشان بخدمت آمده خراج قبول نمایند که هر ساله چه میداده باشند اما عمده در حصول این آنست که سلطان از
افراط شراب و شکار باز ماند که از این دو در ملک خللها زاید و اگر لابد شود بعد از نماز دیگر با حریفان قدری بخورد که
بهوش ماند و از برای شکار قصری در سیری بنا کند که دست معاندان بدامن دولت سلطان نرسد که غرض از اینها همه
سلامتی ذات سلطانست سلطان از این سخنان خوشوقت شده کوتوال را نوازش بی اندازه نمود پس سلطان
در فکر فتح قلعه رنتهنبور افتاد گاه با دو کس و گاه با سه کس در آن سفر اکثر شکار میکرد راید هر چند سلطان را منع میکردند
ممنوع نمیشد تا آنکه روزی بشکار رفت و شب شده بمنزل نتوانست رسید در دهی ماند و صبح فرمود که لشکر نرگه
کشند و خود بر موره نشسته بعدودی چند در کرد او در این وقت که نرگه تمام شد خواست که سوار شود هیچکس حاضر
نبود در آن زمان ایلخان برادرزاده سلطان که شغل وکیلدری داشت باندیشید که چنانکه سلطان عم خود را کشت
و بر تخت نشست و پادشاه شد من نیز سلطان علاء الدین را بکشم و بر ملک مستولی شوم با چند کس از مردم حکم انداز
قدیم الخدمه بدور سلطان یکناگاه در آمدند و همه یکنوبت بطرف سلطان شست گشودند چون وقت زمستان
بود دو دو قبا و کلاه پوشیده بود و در آن حالت بموره که بران نشسته بود از اسپر ساخت و دو تیر بر بازوی سلطان رسید
و پایکان پس پشت سلطان سپر بر سر یافتند و فریاد برآوردند که سلطان مرد این غوغا در تمام سپاه افتاد ایلخان اعتماد
بر آن کرده فرود نیامد که سر سلطان را از تن جدا کند برگشته بتعجیل تمام سوار و در بارگاه سلطانی در آمده بر تخت نشست
و گفت من سلطان را کشتم و مردم را نیز بر دلیری او گمان شد که راست میگوید پس شوری در لشکرگاه افتاده عماریها را
بر فیلان انداخته بدرگاه بجای خود آوردند و ملازمان درگاه هر یک خود را بخدمت رسانیدند و نقیبان بانگ برداشتند
و مقربان پیش ایستادند و مطربان سرود گفتند و سازندگان سازها زدند آنچنانکه گویا هیچ پادشاهی کشته نشده
پس ایلخان از تخت برخواسته میل کرد که بدرون حرم رود ملک دینار مانع شد و با یاران خود اسلحه پوشیده شمشیرها
کشیده در پیش در ایستاد که اول باید سر سلطان را بمن نمود آنگاه داخل این حرم شد ایلخان خندید که سر علاء الدین
آوردن سهل است که او کشته شده القصه سواران و پیادگان نرگه سلطان متفرق شدند تخمیناً هفتاد کس با او ماندند
چون سلطان با خود آمد زخمهایش را بستند بخاطرش رسید که در اینکار ملوک و امرا با او یار شده اند تا این جرئت
بظهور آورده است بنابراین اندیشه خواست که از همانجا رو بالغخان پسر خود رود و از آنجا بمدد بری که خواهد
بیکند ملک حمید الدین نایب وکیلدر پسر عمدة الملک قدیم مانع آمد گفت سلطان را اهم آنست که بسراپرده خود باید

رفت

موره
که در وسط صفحه واقع است شاید از قبیل تخت کوچک و صندلی باشد که بتوان سیر کرد
ع ب

نماز دیگر
نماز عصر است
ع ب

نرگه
بسکون کاف تازی چو برگ و نرگه بفتح کاف فارسی چو رگه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات و نرگ پلنگ مهرهٔ کوچک مجوف است که در پیچ دم پلنگ یابند و بعربی حجر النمر گویند اگر آنرا آب بسایند و بر زخم ناسور مالند نیک شود و زن او را بسایند و بخورد و هرگاه آبستن نشود و مرد اگر او را با خود دارد و فرزند نشود و امتحانش آنکه چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و در کنار تنوری که نان چسبانیده باشند پاره ندا نهادن نشود بریده تحقیق

رفت که مردم و لشکر مرید و بنده سلطانند بمجرد دیدن سلطان چتر بر سر سلطان خواهند افراشت و سر آن کافر نعمت را ۶۳
خواهند برید اما اگر امشب بگذرد احتمال دارد که فتنه بزرگتر از این برآید پس سلطان بر نشسته در ساعت متوجه آنجا
شد در میان راه قریب بسیصد سوار که پراکنده شده بودند جمع آمدند چون نزدیک بلشکر رسید خود را بر پشته کشید و
نمودار ساخت چون مردم و لشکری چتر سلطان را مشاهده کردند اول ملازمان درگاه با فیلان کوه پیکر پیش آمدند
و ایلخان از سراپرده بیرون آمده سوار شده راه افغانپور پیش گرفته بدر رفت و سلطان با کوکبهٔ شاهی و دبدبهٔ
پادشاهی ببارگاه در آمده بر تخت نشسته بار عام داد و ملک عز الدین و طغانخان و ملک نصرة الدین نورخان
تعاقب آن ملعون کرده او را در افغانپور یافته سرش را از تن جدا کردند و پیش سلطان آوردند حکم شد که ریزه
کنند غرض آنکه از کمال غفلت و ورزیدن و کثرت شراب خوردن و نصیحت ناصحان نشنیدن چشم زخمی در کار سلطان
علاء الدین آمده بود و دولت چنان از دست رفته بود اما در **غفلت ملوک** آورده اند که چون سلطان
علاء الدین خلجی بعلت استسقا از عالم رفت خواجه نایب که سلطان او را عمدة الملک خطاب کرده بود ملک را
بدست گرفت و حرام نمکی بسیار کرد و او را برادران شاه کشتند و سلطان قطب الدین مبارکشاه را از بند برآوردند و
پادشاه کردند از جانب خضرخان پسر بزرگ سلطان علاء الدین پس سلطان قطب الدین بمدت دو ماه چندان انعام
و اکرام در حق مردم مبذول داشت که همه بپادشاهیش راضی شدند پس اکثر عمله و فعله قدیم خود را خطابهای بزرگ داد
بمناصب عالی رسانید و مردم بزرگ و دانا را دور کرده غلام بچگان هیچ مدان را پیش آورده بلند قدر ساخت که بنده
قدیمی او بودند و بر یکی از غلامان ملک نایب عاشق شده شیفتهٔ او شد او را باختصاص خود برکشید و خسروخان
نام کرد و حشم و اقطاع ملک نایب بوی داد و روزی از سرمستی و بی باکی منصب وزارت بوی ارزانی داشت لحظه
از خود او را دور نمیکرد و حکم فرمود که در کل ممالک بندیان را از بند رها کنند و مواجب ملوک و امرا را زیاده فرمود و
در عرایض که بحکم مسدود بود بگشودند و اکثر اغلب بر وفق مدعا جواب میدادند و ادرارات و وظایف که
در عصر سلطان علاء الدین داخل خالصه شده بود باز بمردم دادند و گرانی خراجات برداشت القصه خلق از
تنگ گیری و پریشانی زمان علاء الدین برستند و متمول شدند و بعیش و طرب مشغول شدند و از طاعت و خدا
پرستی باز ماندند گویند در عهد سلطان قطب الدین غلام امرد نمکینی و کنیزک نازنینی از پانصد تنکه و هزار تنکه گذشت
و از کم همتی و سهل گیری سلطان قطب الدین پنجسال قحط افتاد و فسق و فجور در ملک ظاهر شد در این حین سلطان
متوجه گجرات شد از دهلی و آنجا در اندکی بحال خود آورد و خسروخان را بر آنملک والی کرد و در وقت رجعت از
کثرت عیش و مستی سلطان قطب الدین بعضی مردم را بخاطر رسید که سلطان را از میان بردارند و ملک بدست
گیرند باعث این ملک اسد الدین ولد یغرش خان عم سلطان علاء الدین که چون نام خود شجاع و مردانه بود
شد پس سلطان از این معنی حاضر شده او را با سیصد نفر که با او متفق شده بودند کشت و زنان ایشان را در دهلی بفضیحت
تمام هلاک کرد و پس از این رعایت حزم امور ملکی کرده کس فرستاد در قلعه گوالیر و خضرخان و شادیخان و ملک
شهاب الدین را بکشت و متعلقان ایشان را بدهلی آورد و پس بجهت ارادتی که خضرخان بشیخ نظام الدین اولیا داشت
زبان بناسزای شیخ میگشود و دربند آن بود که مضرتی بخادمان شیخ برساند و ملوک و معارف را از زیارت شیخ
بزرگوار منع میفرمود و بارها میگفت که هر کس شیخ را بیارد نزد من هزار درهم بوی بدهم پس شیخ الاسلام رکن الدین
ابوالفتح زکریا را از مولتان بدهلی طلب داشت و آزار بسیار بآن بزرگ رسانید القصه چون از سفر گجرات
برگشته بدهلی رسید و امرا و ملوک سلطان علاء الدین مطیع خود دیده فیول و خیول جمع شده مکارم اخلاقش را فنا

تبدیل

براوان
طایفه را گویند که باشغال پست از قبیل کناسی و غیران مشغولند
۱۱۸

۶۴ تبدیل یافته و هیچکس را یارای سخن گفتن نبود و هیچ احدی از تواریخ سلاطین ماضی که منبه غافلین و مؤید استصلاح امور
دنیا و دین است نتوانست خواند و از فرط بیباکی ظفرخان را که از ارکان دولت بود بکشت بی جنایت و شاهین
مخاطب بوفاء الملک را که نایب عتبه کرده بود گردن زد و بی هنجاری که ملک برنتابد پیش گرفت و حجاب شرم از
پیش برداشته حلی و لباس زنان پوشیده در مجلس بیامد و نماز ترک کرده روزه رمضان را آشکارا میخورد و از بام
هزارستون عین الملک ملتانی را و قرابیک را عورات فاحشه چنان دشنام بآواز بلند میدادند که حاضران
درگاه میشنودند و بونه نام مسخره گجراتی را در مجلس خود ترخان ساخته بود و او آلت خود کشیده می آمد و بر جامه ملوک
و امرا می شاشید و امرا را دشنام میداد و زن طرخان خان گجرات را بحسام الدین مرتد که برادر مادری خسرو
خان بود داد و که گاهی سلطان هم او را می نشاید و بجای امرا و ملوک و کارداران نهرواله و چشم و خدم ظفرخان را
داخل او گردانید او بمجرد رسیدن خویشان و برادران ماموره گجرات را گرد آورده بنیاد بغی و فساد کرد و امرای آنحدود
او را گرفته پیش سلطان فرستادند سلطان ببازی طپانچه بر رویش زده فی الحال خلاصش کرد و مقرب خود ساخت
بمجرد این غفلت امرای گجرات از سلطان هراسیدند و متفرق شدند آمدیم بر سر احوال خسرو خان چون خبر فتور
ملک دیوگیر بسلطان قطب الدین مبارکشاه رسید خسرو خان را بآنملک نامزد کرد و او بآن ملک رفته آنملک را نیکو
فتح نموده شروع کرد در زر گرفتن از مردم سوداگر و غیره و رعیت بی جمع و خرج بعرض اندک مدتی او را خزانه حاصل
شد که از حساب بیرون بود و فکر طغیان و تمرد داشت پس امرای آنحدود بر فکر فاسد او اطلاع یافته نامها بسلطان
نوشته داده و از کار خسرو خان آگاهانیدند چون خسرو خان دانست که سلطان را از این معنی آگاهانیدند زود بتوجه
خدمت سلطان شد چون بخدمت رسید و رغبت بوقت لواط غیبت جمیع امرا کرده آتش جمیع امرا را بجهت و سلطان
از غلبه شهوت سخنان غرض آلوده او را قبول کرده بر امرا دل گران کرد و مالی که خسرو خان از سوداگران بعنف گرفته
بود از خزینه انگاشت هر چند امرا عرض فتنه انگیزی او را عرض نمودند قبول نکرد بر ایشان غضب آلود گشت و اقطاع
چندی را برید و چندی را از امارت انداخت پس جملگی ملازمان درگاه را یقین شد که هر که در باب خسرو خان سخنی گوید
از سر دل سوزی مثل این سزا چند باچار همه باو رجوع کردند و هرچه از او نسبت بسلطان از امارات غدر مشاهده
میکردند نادیده می انگاشتند چون مخالفان از در هم مالید بجمع کردن یاور پرداخت بهاء الدین دبیر را که سلطان
عوض میخواست بخشد با خود یار کرد و چون پیش از این بوسیله عرض داشت رخصت سلطان در باب طلبیدن
امرای خود از گجرات حاصل کرده بود آن نامداران را آورده باسب و زر و جامه همه را یگانه ساخت و با قوه
و شوکت گردانید و در این وقت رؤسای ایشان را با چند حرام خور دیگر مثل قره قیماز و یوسف صوفی پیش خود
طلبیده در باب غدر سلطان با ایشان گفتگو کرد در اینوقت سلطان بشکار رفت ایشان قصد کردند که سلطان را
در شکار بکشند قره قیماز و یوسف صوفی و غیره مانع آمدند که اینکار در شهر خوبست که خزینه نیز آنجاست و اینجا احتمال
دارد که این لشکر جمع شوند و قباحت شود و مصلحت آنست که این کار در قصر هزارستون شود چون سلطان را
بکشیم ملوک را طلبیده یکان یکان را هلاک سازیم چون سلطان از شکارگاه برگشت خسرو خان در حالتی که سلطان
بر سر لواطه بود عرض داشت که چون هر شب بیگاه از پیش سلطان بر میگردم در آن زمان درها مقفل میگردد
و قرابتان من که بهوای خدمت من خانهای خود را گذاشته و آمده اند با من ملاقات نمی توانند کرد اگر کلیدها
بدست غلامان من بدهند میتوانم ایشان را در فرود خانه طلبیده ملاقات کرد و سلطان غافل از مستی شهوت
بدعا داد حکم کرد و نفهمیده که چه قصد دارد و آن مواعید پس هر شب یک پاس و دو پاس گذشته سیصد چهارصد گرگی

می نشاید
کنایه از لواطه
کردن است
ع

بی جمع و خرج
یعنی بیحساب
ع

سکنی

بجل و مسلح در فرودخانه ملک نایب جمع میشدند نوبتیان از مشاهده این حال بمدعا خسرو خان ره بردند چون کسی از امرای
۶۵ بزرگ را یارای این نبود پس فقرا از آنچه یارا باشد لیکن قاضی ضیاء الدین المخاطب بقاضی خان از سر جان
برخواسته وقت نماز دیگر روزی که سلطان قطب الدین گشته میکرد و پوست کنده گفت که در فرودخانه خسرو خان
هر شب براداران مسلح می آیند و جمع میشوند و مردم هم بدگمان شده اند سلطان تفحص این معامله بکند اگر واقع باشد
دفع نماید و الا هم بندگان خیرخواه رفع شود و هیچ از محبت خسرو خان کم نمیشود و جان سلطان در حفظ الهی
باشد از شنیدن این حرف سلطان در هم شد و خسرو خان را پیش طلبیده گفت که همین ساعت قاضی در باب
تو چنین حکایتی گفت آن مکار چون زنان در گریه شد و گفت چون سلطان را باین بنده نظر عنایت است این
مردم از حسد در قتل من میکوشند سلطان از غفلت و ابلهی که بود عرق شفقت و رحمت بجنبید و او را در کنار
گرفت و بوسه چند بر جبینش زد و کرد آنچه کرد در آن ساعت برای دلاسای او گفت اگر همه جهان بد تو گویند
البته مؤثر نیفتد پس ربعی از شب گذشت امرا و ملوک و غیر نوبتی باز گشتند و قاضی ضیاء الدین مذکور که اهتمام
ابواب بر عهده او بود در هزارستون بقصد تفحص نوبتیان می بود و پیش سلطان بجز آن نابکار دیگر کسی
نبود اندهون بنای خسرو خان با چند نفر براداران در زیر قبا شمشیرها گرفته نزد قاضی آمدند و بیره تنبول بدست قاضی
و در این وقت جاهریاو و براوی که متقبل قتل سلطان شده بود و تیشه از بغل برآورده بر قاضی زدند که
قاضی شهید شد در حال و با چند براداران دیگر بجانب بام هزارستون دویدند چون از کشتن قاضی دغوغای
براداران در هزارستون شور برخواست و بگوش سلطان رسید از خسرو خان پرسید که چه شور است وی
از پیش سلطان برخواسته نزدیک دیوار بام آمده تعلل کرده برگشت و گفت که اسپان خاصه از طویله در هزار
ستون آمده اند مهتران بواسطه گرفتن ایشان غوغا دارند در این اثنا جاهریاو با رفیقان بر بام برآمده و ابراهیم
و اسحق را که عمده اهل دربار بودند بتیشه زده کشتند و در آمدند چون سلطان از این حالت آگاه شد بجانب
حرم روان شد و آن مقبول از دنبال روان شده موی سر سلطان را بدست گرفت سلطان او را بزیر خود کشیده
بر سینه اش نشست هر چند کرد که موی خود را از دست او خلاص کند نتوانست در اینوقت جاهریاو در رسیده
خسرو خان فریاد بر کشید که از من آگاه باش وی تیشه بر سر سلطان زده مویش را گرفته از بالا بزیر انداخت و
سرش را بریده از بالای بام بصحن هزارستون انداخت و در دم مشعل افروختند تا مردم سلطان را کشته ببینند پس
خسرو خان و حسام الدین مرتد برادرش درون شدند و جاهریاو با براداران دیگر باندرون حرم سلطان رفته فریدخان
و عمرخان دو دیگر پسران سلطان علاء الدین را کشتند با مادران ایشان و در این حالت از هاتفی میشنیدند که میگفت
که هر که چنان کند چنین بیند امرا و اعیان که گرامی توانستند در آن شب میکشتند ملک عین الملک و وحید الدین
قریشی و ملک فخر الدین جونا بیک و بهاء الدین دبیر و پسران قرابیک و سایر معارف را طلبیده بر بام هزار
ستون محبوس داشتند چون روز شد خسرو خان خود را ناصر الدین لقب کرده بر تخت نشسته فرمان داد
که صد غلام سلطان قطب الدین را به براداران بخشید و برادر خود را خان خانان خطاب داد و جمیع نزدیکان
خود را بخطابات لایق سرافراز کرد و زن سلطان قطب الدین مبارکشاه را در تصرف خود آورده و جاهریاو را
در زر و جواهر گرفت و زنان جمیع امرا را به براداران داد و در چهار پنج روز در پیش دیوان بت پرستی آغاز نهادند
و مصاحف را کرسی کفره گردانیدند و اصنام را در محاریب نهادند و می پرستیدند پس کفر و فتنه بالا گرفت
خسرو خان از برای جمعیت براداران در خزینه را گشود و جمیع زرها را ریخته و سکه بنام خود زد و از هیچکس از امرا

که او دشمن بودند
کشته و زنان
و فرزندان ایشان را
به براداران داد و
اسباب قاضی
ضیاء الدین را
من صح

وازملوک

۶۰۶ وازملوک باک نداشت بغیراز قاضی ملک که جاگیراو دیبالپور بود وبخطاب تغلقی بعدازاین خواهد رسید چون خبر
قتل سلطان قطب الدین بقاضی ملک رسید برخود پیچید ازاین غصه وآزرده شد اما چون پسر بزرگش ملک
فخرالدین جونا بشغل آخوربکی بدستور اول مقرر بود خسرو خان ازبرای فریب قاضی ملک فخرالدین جونا را
اعزاز واکرام مینمود زیاده ازحد ومنصب اورا برقرار قدیم داشت مع شیئ زائد اما درآن ایام کفار اطراف
برغلبهٔ کفر بر اسلام شادیها میکردند ونظر برآن داشتند که دهلی باز بدستور اول دارالحرب شود بعد از دو
ونیم ماه ملک فخرالدین جونا نماز عصری با چندکس ازغلامان خاصه خود متوکلا علی الله سوار شده بجانب دیبالپور
رفت چون خسرو خان خبر یافت حیرت زده دودست وپا گم کرده ماند ومنتظر پریشانی ملک خود جمعی را ازعقب
ملک فخرالدین فرستادند واو پیش افتاده بود وایشان برگشتند از رسیدن ملک فخرالدین بخدمت پدرش پدرش را
قوتی دیگر پیدا شد ازعقب فوج خسرو خان بقلعهٔ سرخه رسیدند بگرفتن ملک فخرالدین ودرحملهٔ اول شکسته برگشتند
تادر قلعهٔ دهلی گریخته میرفتند مسلمانان دهلی ازین بغایت شاد شدند پس روز دیگر قاضی ملک با سپاه ستاره
حشر متوجه دهلی شد خسرو خان نیز با اعوان خود برآمده جنگ درپیوست وخزاین دهلی را برآورده مواجب دوساله
لشکر را داد ودفترها را بسوخت اکثری زرها را گرفته تعصب کرده بگوشه رفتند شبی که روزش جنگ شد عین الملک
ملتانی ازامداد وی خسرو خان برآمده براه چین رفت ازاین مرد هنی تمام درکار وبار او راه یافت پس روز
جمعه قاضی ملک سوار شده تلاقی فریقین دست داد دیزک قاضی ملک ملقبه ناکوری را با چند برادر سربریده نخست
قاضی ملک آوردند سایش خان پسر قره قیمار با جمعیت خود روی گردان شده گریخت قاضی ملک آخر
روز جمعه برقلب سپاه خسرو خان زدند واو ازپیش گریزان شد واورا ازباغ شادی ملک گرفته آوردند
وگردن زدند روز دوم بعد ازفتح قاضی ملک با جمعی درکنار شهر فرود آمدند روز دیگر درباغ هزارستون
درآمدند وتعزیهٔ اولاد علائی داشتند وانتقام ایشان ازحرام خواران کشیدند پس قاضی ملک بآواز بلند
گفت من یکی ازبرکشیدگان قطبی وعلائی ام وازحلال نمکی ازسرجان برخواستم وبا دشمنان ملک تیغ زدم وانتقام
کشیدم شاهزادگان ملک حاضرید اگرکسی ازنسل اولیای ملک پیدا شود بیارید همین دم برتخت نشانید
که من پیش اوکمر بندم بخدمت والا هرکرا لایق اینکار دانید نصب کنید پس حضار معرکه متفق اللفظ والمعنی
گفتند که ازاولاد ملوک کسی را زنده نگذاشته اند لایق اینحال آنست که شما آن مهم را قبول کنید بعد از
مبالغه قاضی ملک را سلطان تغلق خطاب داده برتخت دهلی نشاندند بساعت سعد **درغفلت**
ملوک درباب حیلهٔ زنان ذکرشده که چون میرزا قباد پدرخود اسکندر بن قرایوسف را شهید کرد میرزا
جهانشاه بخون برادر اورا قصاص کرد وملک را صاف کرد بعدازآن درسنهٔ اربع واربعین وثمانمائه پیر
بولاد میرزا را بجای او مقرر کرد وپیوسته درآن دیار آشوب بود میرزا جهانشاه مرتبهٔ اول جانب بغداد رفت
وششماه بغداد را حصار کرد امرا بجانب پیرانشاه میل کردند ولشکر را بشهر درآوردند دراینواقعه دوهزار کس
ازرعیت وسپاهی کشته شدند درچهاردهم ربیع الاول سنهٔ خمسین وثمانمائه بغداد را تصرف کردند پس عراق
وفارس وکرمان بتصرف میرزا جهانشاه درآمد بتاریخ سنهٔ سبع وخمسین وثمانمائه که در اصفهان میرزا بابر وفات
یافته بود بعزم تسخیر خراسان ازعقبهٔ صندوق شکن متوجه جرجان شد وباسترآباد درآمد پس میرزا علاء الدوله
دریک فرسخی استراباد جنگ کرده مظفر شد پس میرزا جهانشاه درپانزدهم شعبان سنهٔ اثنی وستین وثمانمائه
برتخت هرات نشست وقرب ششماه بفراغ خاطر میگذرانید ومیرزا علاء الدوله بن بایسنقر میرزا بخدمتش رسید کال

دیزک
مردمی را گویند که درمقدمهٔ پیشاپیش لشکر روند وبترکی قراول خوانند وپاس وپاسبان را نیز گفته اند وبمعنی اسوس نیز آمده ق ق

عقبه
بفارسی گردنه
۱۱۸

نوازش

نوازش یافت بعدازان سلطان ابوسعید ازبلخ متوجه او شد دراین اثنا خبر بمیرزا جهانشاه رسیده بود که پسرش حسنعلی ۶۰۷
که درقلعه محبوس بود بیرون آمده تبریز را گرفت بنابراین صلح کرده خراسان را بسلطان ابوسعید داده دراوایل صفر
سنهٔ ثلث وستین وثمانمائه بعراق رفت لشکرش بهرجا رسیدند غارت کردند وازآبادانی اثر نگذاشتند پسر دیگراو که
پیربوداق نام داشت واوسلوک نیکو کرده بود اورا عزل کرد وبغداد فرستاد وفارس را ازتصرف او بیرون
کرد جهانشاه خود نیز متوجه بغداد شد پیربوداق پدر را اندید بغداد را جهانشاه محاصره کرد ومدت یکسال بدور
بغداد بود چنانچه دربیرون شهر لشکرگاه عمارات کردند چون ازگرفتن عاجز آمدند سخن صلح درانداختند پیربوداق
دربغداد را گشود وبرادرش محمدی بمشورت پدر صباح روز یکشنبه اورا بکشت وبغداد را گرفت وبه تبریز آمد
وعظمت وشوکت او بدرجهٔ اعلی رسید تمامی عراق عرب وعراق عجم وفارس وسواحل عمان وآذربایجان تاسرحد
روم وشام ازآن او شد چون دولتش روی درانحطاط نهاد اینها هیچ فایده نکرد چنانکه درسنهٔ اثنی وسبعین و
ثمانمائه برسر حسن بیک که حاکم دیار بکر بود رفت چون زمستان شدیدی بود برگشت ووی درکوچ کردن احتیاط
نمیکرد چنانکه لشکری وارکان دولت او بمنزل دیگر میرسیدند ومقام میکردند واو دراین منزل هنوز درخواب
بود واستراحت میکرد هرچند کاردانان سپاه ازاین کارش منع میکردند غفلت چشمانش را چنان پوشیده بود
که اصلا قبول نمیکرد آخر حسن بیک جاسوسان گماشته فرصت جسته برسراو آمده اورا با ولدش محمدی میرزا بقتل
آوردند ویوسف میرزا را نیز کشته واینواقعه در دوازدهم ربیع الثانی سنهٔ اثنی وسبعین وثمانمائه بود مدت سلطنت
جهانشاهی سی سال **اندرغفلت ملوک** میریحیی قزوینی اندر تاریخ شاهنشاه نامه آورده که حسن بیک آق قونلو
که پدرانش پادشاه دیار بکر بودند واو نوعی که ذکر شد میرزا جهانشاه را کشته برتخت تبریز نشست پسر جهانشاه حسنعلی
که درقید بود ازقلعه برآمده خزانهٔ پدر را فراهم آورده ویکصد وپنجاه هزار تومان ازآن مال را بلشکریان وسرداران سپاه
تقسیم نمود وطولی نکشید دویست هزار سپاه جمع آورد اما آخر نتوانست با حسن بیک ترکمان جنگ کردن فرار نمود
دراین وقت سلطان ابوسعید بقراباغ تبریز رسیده بود پناه بمیرزا ابوسعید برد میرزا ابوسعید میرزا حسنعلی را در
خود گرفت وسپاه میرزا ابوسعید تا در تبریز تاختند که هیچکس نتوانست مزاحم ایشان شد حسن بیک مکرر ایلچیان معقول
بخدمت میرزا ابوسعید ارسال داشت وعرضه داشتی کرد که حقوق خدمت قدیم پدران خود را که درخدمت
امیرتیمور درراه روم داشتند بشفاعت میآرم که ازسر ملک من بگذرد وگناه من به بخش الخ شفاعت او مقبول
نیفتاد پس حسن بیک نیز لاعلاج شده از درخصومت درآمد که اکابر گفته اند چون دشمن طلب کار صلح شود غنیمت دان
ومیرزا ابوسعید ازکمال غرور ونخوت این را قدر ندانست خواجه دولتشاه درتذکره میآورد واززبان جد خود
نقل میکند که میرزا ابوسعید درآن سال سه سفر فرموده بود چون بهرات رسید خبر کشته شدن جهانشاه را شنید فورا
متوجه تبریز شد هرچند میرزا را منع کردند که پادشاه سلامت کار ملک گیری بسعی بنده وابسته نیست البته موهبت
الهی است شما دراین سال سه سفر کرده اید وسه ملک بدست آورده اید یکسال سپاه را آسوده نگه دارید سال
دیگر آنچه بخاطر خطیر رسد چنان کنید گوش برنصیحت ناصحان نکرده ازغفلت وغرور متوجه تبریز شد چون بسرحد
سلطانیه رسید سرما وبرودت بمزاج عالم بنحوی غالب شد که هیچکس را یارا نبود که دست ازآستین برآرد چه
جای آنکه سر ازخیمه تواند برآورد وباوجود این حال مواجب ششماهه سپاه نرسیده بود وهیچکس ازبیم بعرض میرزا
نمیتوانست رسانید خواجه مذکور گوید صبحی پدرم از درخیمه میگذشت شنید که سپاهی میگوید که خدایا ما را ازدولت
حسن بیک رالحضرت بخش که ما دیگر بجان آمدیم پدرم گوید بیرون رفتم واورا منع کردم که چرا چنین میگوئی اوجه

چند

چند گفت که پدرم از آن منع پشیمان شد اما چون صلح حسن بیک را سلطان ابوسعید کورکانی قبول نکرد
و حسن بیک از در دشمنی در آمده فرمود که راهها بند کردند و مردم شیروان نیز با حسن بیک اتفاق کردند و قوت گرفته
لشکر ابوسعید مضطرب شدند و قحط در اردوی ایشان پدید شد چنانکه دوازده شبانه روز اسبان خاصه میرزا
جو نیافتند سلطان ابوسعید امیر ارغون را که امیر الامرای او بود در مقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک غالب
شده پس میرزا ابوسعید متزلزل شد و مادر خود را نزد حسن بیک فرستاد و استدعای صلح نمود حسن بیک
دانست که مردم او پریشان شده اند قبول صلح نکرد میرزا ابوسعید عاجز شده از اردو برآمده بعزم فرار روان شد
پسر حسن بیک زینل بیک بمیرزا ابوسعید رسیده او را گرفت و نزد حسن بیک آورد بعد از سه روز بدست یادگار
محمد میرزا دادند تا او را کشت و این واقعه در رجب ثلث و سبعین و ثمانمائه بود و حسن بیک اکثر امرای جغتای را
خلعتها داده بعزت تمام در خدمت یادگار محمد میرزا بخراسان فرستاد و استیلای میرزا بر خراسان و بحت
ترکانیه مشهور است چنانکه بجای خود گفته شود **اندر غفلت ملوک** اندر جلد دوم حبیب السیر آمده
که چون سلطان محمود متوجه هند شد خلف بن احمد که والی سیستان بود خلف صدقش را که طاهر بود بر تخت
نشانده مفاتیح خزاین او را داد بقراجق بر سر او رفته بعد از شکست طاهر برگشته او را از اسب در انداخت
و سر او را جدا کرد سلطان محمود این واقعه را شنیده بر سر او رفت و او تاب مقاومت سلطان نیاورده
در قلعه گریخت بعد از آن صد هزار دینار برسم ترجمان تحفه گذرانیده سلطان از گناه او درگذشت اما این خلف
بعد از چند روز پسر خود طاهر را طلب فرموده بپادشاهی نشانید و گفت ای فرزند مرا دیگر ذوقی از پادشاهی نمانده
و خود بمحراب طاعت نشست بعد از چند روز بغایت از این پشیمان شد و لذت دولت بیادش آمد پس کس
فرستاده فرزند را طلب نمود که وصیتی دیگر هست در باب ملکداری و دولت چون پسر بدیدار پدر مشرف
شد او را گرفته در حبس کرد و چندانش در حبس داشت که او مرد از این عمل جمیع مردم از او رمیده شدند و برگشتند
و سلطان را طلب نمودند گویند چون سلطان بکین بقراجق باز بر سر قلعه خلف آمد او حصاری شد سلطان فرمود
که امروز باید که این قلعه گرفته شود پس چندان درخت بریدند و در خندق ریختند که با زمین مساوی شد خلف لاعلاج
شده از حصار برآمد و ریش سفید بر سم اسب سلطان مالید و او را بلفظ سلطان خواند محمود را از لفظ سلطان
خوش آمد بسیار بسیار و این لفظ را داخل بر اسم خود گردانید و این قضیه در حصار جوزجان بود من اعمال
سیستان **اندر غفلت ملوک** گویند چون در میان طاهر بن حسین بن مصعب و علی بن عیسی ماهان که
طاهر از جانب مامون بود و علی بن عیسی از جانب محمد امین غبار نزاع و فتنه بالا گرفت در وقت گرو فیروزی
بر مقتل عیسی آمده کشته شد و یکی از گریختگان این خبر را ببغداد نزد محمد امین آورد وقتی که او با کوثر خادم شست
در آب بغداد انداخته بود بقصد صید ماهی گریخته این خبر را معروض داشت که یا امیر المؤمنین علی بن عیسی
بدست طاهر کشته شد و سپاه خراسان بر سپاه عراق ظفر یافتند و حالات خلافت نوع دیگر شد محمد امین
چون این سخن بشنید گفت بس چه وقت سخن کردنست کوثر خادم دو ماهی گرفته و من هنوز هیچ نگرفته ام حضار را
از غفلت او خنده آمد پس حمل بر خبط دماغ او کردند و آخر او واقع شد که شد **اندر غفلت فرزندان**
ملوک اندر طبقات ناصری آمده که محمد بن طاهر که پنجم تن است از طاهریان خراسان در عهد او یعقوب لیث
استیلا آورد و قصد محمد طاهر کرد سببش این بود که خصمان او فضل و احمد برادران عبدالله بن صالح سجزی
گریخته با مان محمد بن طاهر در آمدند هر چند یعقوب لیث ایشان را طلبید او نداد و جوابهای پریشان گفت پس

شست دام ع

یعقوب قصد نیشابور کرد چون نزدیک رسید احمد و فضل سنجری بدر سراپرده امیر محمد آمدند تا او را از آمدن یعقوب
لیث خبر کنند و آگاه سازند حاجب برآمد که امیر الحال در خواب رفته ایشان برگشته گفتند شخصی میآید که امیر را
بیدار کند پس ایشان دانستند که غفلت این مرد را فرو گرفته و دولت از در گشته ایشان بری گریختند روز
دیگر یعقوب به نیشابور رسید و محمد کس بخدمت یعقوب فرستاد که تو چرا می آئی بفرمان امیر المؤمنین او ناشنیده
انگاشت و این مرد غفلت زده بهمین مدافعه پیغامی قناعت نموده هیچ در فکر جنگ نبود تا بدست یعقوب گرفتار
گشت **اندر غفلت ملوک** منهاج سراج جوزجانی گوید قصر خرابی دیدم در حوالی سیستان احوال آن
قصر را پرسیدم گفتند آن موضع را اریک الجنان نامند ثقه نقل کرد که یعقوب لیث با تبع و برادران هفته نکوبت
باین موضع میآمدند و امیر و وزیری میساختند بدستوری که عادت جوانانست روزی بر قرار معهود در بازی
بودند که ابراهیم بن نصر سیار که او را صالح بن نصر نیز گویند در شکار بود شور و غوغا شنید کس فرستاد که خبر بیارد
که چیست چون فرستاده او آمد او را از اسب فرود آوردند که امیر را خدمت کن چون فرستاده برگشت صالح را
از آنچه دیده بود خبر کرد صالح میل بهزل کرده بتماشا آمد یعقوب آنچنان که نشسته بود از جا در نیامد بفرمود که امیر صالح را
نیز بیارند و خدمت کند چون روز دولت او بشام رسیده بود و صبح دولت صفاریان در طلوع بود یعقوب
اشاره کرد که گردن صالح را بزنید در دم زدند بر گردنش و این جمع که اقربای یعقوب بودند بر اسب صالح برنشسته
متوجه شهر شدند و بر قصر سفید امیر صالح برآمدند این قضیه چاشتگاه بود و نماز پیشین ملک سجستان بر یعقوب قرار گرفت
و فرمود که سکه و خطبه بنام او کردند و در مدت سه سال کل خراسان را با طبرستان و عراق و فارس و خوزستان و غیره
بگرفت **اندر غفلت ملوک** صاحب تاریخ ناصری ابوالفضل بیهقی چنین روایت میکند که سلجوقیان بر سر
چپایان خراسان آمدند و پسر بیغو را از ایشان منهزم شده رفت مهتر ایشان سه تن بودند طغرل و میکائیل و عم ایشان
بیغو هر سه باتفاق معتمدی نزد سلطان مسعود غزنوی فرستادند و در مکتوب اسم خود را چنین نوشته بودند که طغرل
و بیغو و داود موالی امیر المؤمنین بخدمت عرضه میدارند که این بلادی که بر سر راه خراسان واقع است بدمعاش
تا فقیران شود سلطان مسعود بغایت آزرده شد و فرمود که ایشان را جلای وطن نمایند پانزده هزار سوار
نامزد جنگ ایشان فرمود چون فوج سلطانی با ایشان رسید جنگ سخت کردند و سپاه سلطان را هزیمت فرمودند
چون این خبر بسلطان مسعود رسید در دهستان جرجان بود هیچ در مقام انتقام ایشان نشد و ایشان را نوازش
فرمود از غفلت و خلعتها داد با منشور ممالکی که طلب فرموده بودند بدین دستور نیشابور بطغرل و دهستان بداود
و مرو به بیغو و خود سلطان به بلخ رفت و هند را به پسر خود مودود داد و پس بتاریخ سنه سبع و عشر و اربعمائه
سلجوقیان بلاد کنار بیابان را مثل سرخس و زیر آباد و امثال از او باز التماس نمودند سلطان بر آشفته تاش
حاجب را با لشکر گران بدفع ایشان فرستاد میانه ایشان مصاف دست داد لشکر سلطان منهزم شدند
سلطان ابراهیم نیال را به نیشابور فرستاد تا ضبط کند در عقب او طغرل به نیشابور رسید و ضبط کرد و بر تخت
نشست و پادشاه شد و خطبه و سکه بنام خود کرد و کس بسرخس فرستاده بیغو را بر او نامزد کرد و خراسان را بیقل
و بدبر گرفتند **اندر غفلت ملوک** اندر طبقات ناصری آمده که ملک یورنک در عهد دولت سلطان
ناصر الدین ملک لکهنوتی را که عبارت از بنگاله است تا سرحد کامرود و کامت گرفت و رای کامرود را از
آن ملک بیرون کرد و رای بخدمت یورنک رسولی فرستاد که ملک را من بدهید سکه و خطبه بنام شما باشد
بقرار معهود مال گذاری میکرده باشم و چندین فیل و دیگر تحایف بخدمت میداده باشم و مثل الحکم باشم

غفلت ملوک ماضیه

که شاد در ملک خواهید ماند یورنک اصلا گوش بران سخنان نمانده رای رانا بوده انگاشت و اموال او را تصرف نمود گویند در عهد گرشاسب شاه که از ملک چین برگشته بود یکهزار و دویست خزینه مهر تا حال در آنملک مانده بود و این جمیع را یورنک بدست آورد اما از غفلت و نادانی بباد داد پس رای برم خود گفت که امسال غله کامرود را بهر نوع که بدهند البته بخرید چون لشکر اسلام آبادانی و معموری ولایت کامرود دید نه هیچ غله و علوفه ذخیره نکرده چون فصل برسیر رسید رای با جمله رعایا خروج کردند و در اطراف آبها را انداخته چنانکه یورنک و لشکر اسلام را عاجز کردند چنانکه از بی برگی بهلاکت رسیدند آخر باین قرار کردند که جمله را باید رفت پس بعزیمت مراجعت از کامرود بطرف لکهنوتی روان شدند راه صحرا را آب و هندو گرفته بودند پس راهبر حاصل کردند تا بطرف کوه پایه ایشان را از آن بلاد برآرد چون منزلی چند برفتند در مضایق دره‌ها و راههای تنگ افتادند هندوان راهها را از پس و پیش گرفتند در موضع تنگ دو پیل با هم در جنگ افتادند هنود از اطراف درآمدند و مسلمانان و هندوان با هم درافتادند ناگاه یورنک بر پشت پیلی بود تیری بر پیشانیش آمد بیفتاد و اسیر شد و فرزندان و اتباع و لشکرش اسیر شدند چون یورنک را نزد رای آوردند التماس نمود که پسر مرا بیارید چون آوردند روی بر رویش نهاده جان را تسلیم کرد اندر

غفلت ملوک گویند ملک معظم ناصرالدین قباچه که از بندگان خوب سلطان معزالدین سام بوده در خدمت سلطان کارهای شگرف کرده بود چنانکه لشکر خطا از دو عاجز آمدند در جنگ تنکوطرا از یکنوبت حمله آوردند مردانگی نموده سلطان را برآورد از چنان مهلکه در عوض آن سلطان ملک راجه و تته باو بخشیده او در آنملک سالها بسر برد و چندان خدمت کرد که لاهور نیز اضافه آن یافت چون سلطان معزالدین سام فوت شد سلطان شمس الدین التمش بر سر او لشکر برد اما این ناصرالدین قباچه میخواست که مواجب بلشکر دهد هر چند وزراء او را از این کار منع کردند قبول نکرد و خزینه بهم رسانید که از حد و حصر برون بود پس شب و روز وزیر او او را نصیحت میکرد که پادشاه سلامت پادشاه را حشم و سپاه باید زر بچه کاری آید و او قبول نمیکرد تا آنکه سلطان شمس الدین بر سر او لشکر برد چون او را سپاه چنان نبود تاب مقاومت نیاورده در حصار گریخت وزیر گفت الحال خزینه بچه کار تو میآید که دشمن ترا در قلعه کرده پس در قلعه نیز کار بر او تنگ شد قلعه را بشخصی سپرده از معتمدان خود و خود بکشتی درآمده بمولتان آمد که فکر لشکر کند هنوز از نظر کشتیش غایب نشده بود که حصار را گرفتند و خزینه و اتباع بدست آوردند پس پسرش با وزیر بخدمت سلطان شمس الدین رفته خدمت کردند چون سلطان ناصرالدین معامله را چنان دید پشت دست بدندان کندن گرفت که دریغ که ندانستم که چه باید کرد خزینه بچکار می‌آمد کو حشم که الحال و مارا از دشمن برآرم پس خود را از غصه در آب انداخته غرق شد و دنیا و آخرت برد از دست داد از غفلت **در غفلت ملوک** صاحب طبقات گوید که هرگز نباید که کار پادشاه از سرداران جلو رود دور و در جنگ چراکه ثبات قدم از پادشاه خوبست در جنگ چنانکه گوید بهرام بن شاپور ذوالاکتاف بعد از آنکه مدت پانزده سال پادشاهی کرده بود از نادانی و غفلت سپاهی و رعیت بر وی بشوریدند چون کار را تنگ دید بجنگ برآمد تیری بر مقتلش رسیده جان سپرد و خزینه که از جمشید تا آنوقت باد مانده بود حیفش میآمد که یک تنکه از آن بکسی دهد هنوز بعنف و تعدی از رعیت میگرفت و بر آن خزینه می افزود و رسوم چاکران بسیار بد میداد و کمتر از آنچه پدرانش میدادند میداد لاجرم چنان مفت کشته شد عاقبة الامر

باب پنجم

گشاده اند در شجاعت شجاعان قوی چنگ فیروز جنگ که ثبات قدم هم آورده در عرصه مردی نموده اند بدانکه

شجاعت دلیران توران و ایران

شجاعت و سخاوت دو کیفیت اند مر وجود انسانی را که لازم ملزوم یکدیگرند چنانکه این بی آن و آن بی این نخواهد بود هر چه سرپنجه شجاعت بزور بگیرد دست دهنده سخاوت بمستمندی بدهد که گفته اند **نظم** بسر تیغ ملک بستانی بسر آزیا زر ببازی **من آثار الشجعان** اگرچه حالات رستم از آن گذشته که او را در جنب شجعان ذکر کنند اما اگر در این باب ابتدا بذکر او شود پسندیده تر نماید چنانکه در ترجمه طبری آمده که چون از بارگاه احدیت اشاره شد بحضرت سلیمان که کیکاوس را بلب مستقیم خواند آنحضرت رسولی نزد آن جبار متکبر فرستاده او را براه راست خواند او نیز خواست تا از شکوه آنحضرت را آگاه سازد تحف بسیار و هدایای بیشمار بخدمت آنحضرت ارسال داشت و آن اسباب را مصحوب جهان پهلوان رستم گردانید چون پهلوان بخدمت حضرت سلیمان مشرف شد ذکر شجاعت رستم شد در خدمت آنحضرت و آنحضرت فرمودند که با دیوان ما کشتی بگیر رستم قبول کرد او را با عفریت کشتی واقع شد و عفریت را بر زمین زد و این کار او در خدمت سلیمان بغایت مستحسن افتاد بقیاسی که ائمه تاریخ رای دارند زور پهلوان از زور هشتاد پیل بوده و العلم عند الله **من آثار الشجعان** آورده اند که مقتدر بالله عباسی در بیست و هفتم شهر شوال کشته شد و سببش آن بود که برادر خود قاهر را محبوس ساخت و میخواست که از دست برگیرد مرد بربری چابک سواری ملازم قاهر بود روزی در میدان شاه مقتدر مرام سلحشوری میفرمود آن بربری بمیدان آمده بغایت سلحشوری خوب کرد مقتدر خواست تا تماشا کند جهان دار از برابر خود دور کرد تا که نظرش بر میدان مشرف شود بربری فرصت غنیمت دانسته در تاخت حربه چنان بسینه زد که از پشت مقتدر برآمد و از اسب درافتاد پس بربری اسب برانگیخته آهنگ زندان کرد تا قاهر را خلاص کند چون ببازار سه شنبه رسید خر و او را خار رود چارش شد اسبش برمید قضا را قلابی از دکان قصابی در علقش افتاد و اسب از زیر بربری بجست و بربری آویزان بماند مردم مقتدر از عقب رسیدند و بهمان خارش بسوختند **من آثار الشجعان** گویند در ایام حجاج شخصی شبیب نام که در آن عهد کسی مثل او در چابکسواری و مردانگی نبود بمرتبه که تنها خود را بر صد کس زدی و فایق آمدی و اگر خصم صد هزار بودی او با هزار کس علاج کردی چنانچه حجاج از دست او بجان آمده عتاب بن ورقا را با پنجاه هزار سوار بر سر او فرستاد شبیب او را با سیصد کس هزیمت فرمود آخر حجاج به تنگ آمده از جانب شام با لشکران متوجه شد شبیب هیچ پای کم نیاورده کوششی نمود که داد مردی و مردانگی داد و نوعی که حجاج نیز هزیمت فرمود حجاج از و منهزم شده کوفه را بر خود حصار ساخت و از در مکر و خدعه درآمد لشکری بر سبیل شبیخون بر سر او فرستاد او در خانه نبود برادرش و زوجه اش غزاله را اسیر کردند بنابراین او دل شکسته شد خواست که از رود صرصر بگذرد قضا را در آن کشتی مادیانی و ابقری با هم شوریدند و کشتی غرق شد و شبیب نیز در آب غرق شد مرتبه اول که سر برآورد گفت و کان امر الله امرا مقدورا بار دیگر که از آب برآمد گفت ذلک تقدیر العزیز الحکیم پس غرقه شد چون خبر فوت او بمادرش رسید قبول نکرد گفت دروغ است چون گفتند که در آب غرق شد جیاد و شیون کرد و ناله آغاز نهاد گفتند سبب چه بود که اول قبول نکردی و چون خبر در آب غرق شدن را شنیدی فریاد کردی گفت بلی وقتی که شبیب در شکم من بود شبی بخواب دیدم که آتشی از من جدا شد چنانکه پرتوش همه جهان افتاد پس من دانستم که آتش را بغیر از آب هیچ چیز دفع نکند این سخن راست است که فرزند من در آب غرق شده **من آثار الشجعان** گویند یعقوب لیث که اول سلاطین صفاریه است در بدو حال بکسب عیاری قیام مینمود و از آن ره گذر آنچه بدست افتادی برادران قسمت نمودی پس از درهم بن نصر سیار که والی کل

سلحشور
سپاهی و مستعد
قتال و جدال
و پیاده و سلاح بر
تن گویند و سلیح
چو فصیح همان
سلحشور است
و گویا مراد از سلیح
شوری دو دانی
مشق جنگ باشد
که چون بازیچه جنگ
کنند
بلغ

۷۲ خراسان و نیمروز بود بر پسران خروج کرد که نصر و صالح باشند ایشان پناه بملک کابل زنبیل بردند پس زنبیل با لشکر گران بر یعقوب رو آورد که ملک پسران درهم با ایشان گذارد چون زنبیل با سی هزار کس آمده بود و یعقوب نتوانست جنگ کرد که یعقوب با سه هزار کس بود لاجرم از در خدعه درآمده گفت ایشان ولینعمت زادگان منند من از شرم روی ایشان نمیتوانم دید ملتمس آنکه گناه مرا از ایشان درخواهی پس مقرر آنچنان شد که زنبیل پسران درهم را برداشته در میان میدان آورده با ده سوار یعقوب لیث نیز با ده سوار برود چون بیکدیگر رسیدند فوراً یعقوب شمشیر از میان برکشیده کار زنبیل را ساخت و هر دو پسر درهم را پاره پاره کرد و مردم یعقوب نیز بر مردم ایشان حمله کردند همه گریختند من آثار الشجعان در تاریخ حبیب السیر آمده که باشتین قریه ایست من اعمال بیهق سبزوار و خواجه اندر ده بود در غایت جاه و دولت ملقب بخواجه فضل الله باشتینی از جانب پدر نسب شریفش بامام همام واجب الاحترام حسین بن علی علیه السلام میرسید و از جانب مادر نسب پاکش به یحیی برمکی می پیوست و خواجه شهاب الدین فضل الله را چهار پسر بود باین ترتیب امیر امین الدین و امیر عبد الرزاق و امیر وجیه الدین مسعود و امیر نصر الله اما برادر بزرگ امیر امین بس عاقل و کافی و کاردان بود و اکثر در خدمت سلطان ابوسعید خان می بود و در آنوقت جوانی بود در خدمت سلطان ابوسعید که او را علی سرخ میگفتند و خواقی الاصل بود و او را ابومسلم لقب بود و بغایت شجاع و زورمند تن آور و کشتی گیر و تیرانداز و چابک سوار بود و سلطان ابوسعید را بمرتبه ای با او اعتقاد بود که روزی بر زبانش گذشت که آیا امروز کسی باشد در ربع مسکون که با ابومسلم برابری کند در زورآوری و چابک سواری و تیراندازی امیر امین گوید که من گفتم که بنده را برادریست در خراسان موسوم بعبد الرزاق او با ابومسلم میتواند برابری کرد در ساعت سلطان شرعی بطلب عبد الرزاق روانه کرد پس از دو ماه بخدمت سلطان رسید چون نظرش بر او افتاد ترکیب او را پسندیده داشت هم در ساعت او را با ابومسلم کشتی فرمود عبد الرزاق در دم او را بر زمین زد روز دیگر بازار سلطانیه رفت دید که کمانی آویخته اند و صره زری به پهلویش در بر نوشته اند که هر که این کمان را بکشد صره او را باشد عبد الرزاق کمان را کشید و صره را افشاند در میان بازار این خبر در ساعت بسمع سلطان ابوسعید رسید عبد الرزاق را با ابومسلم تیراندازی فرمود ده قدم تیر عبد الرزاق دورتر رفت سلطان در مقام نوازش او شد فرمود که عبد الرزاق را خدمت عالی بفرمایند تا نفع وافر بدو عاید شود اهل دیوان حسب الامر صد و بیست هزار دینار او را باشد چون آن زر را وصول کرد بعیش و عشرت خود مشغول شد وقتی با خبر شد که از زر هیچ نمانده بود لاجرم متفکر شد ناچار متوجه ملک موروثی شد که آنرا فروخته زر دیوان را جواب گوید قریب بقزوین خبر فوت سلطان ابوسعید را شنید متوجه ملک خود شد بسرعت تمام اما در این وقت ایلچی در باشتین فرود آمده بود و از حسن و حسین که دو برادر بودند در آن ده شراب و شاهد میخواست ایشان شراب آورده از شاهد عاجز شده بودند ایلچی شراب خورده قصد فرزندان ایشان نمود ایشان پیش آمده او را منع نمودند او دست بشمشیر کرد ایشان لاعلاج شده او را بقتل آوردند در آنوقت وزیر خراسان خواجه علاء الدین محمد فریومدی بود چون خبر قتل ایلچی شنید چند کس بطلب حسن و حسین فرستاد در این وقت امیر عبد الرزاق رسید و مردم وزیر را جواب گفت این نوبت وزیر پنجاه کس بدفع ایشان فرستاد عبد الرزاق گفت یاران پیش از آنکه ما را بنامردی بکشند ما سر خود را بدار دیدیم و وجه تسمیه سربداران همین شد پس جمعی را با خود متفق کرده با مردم وزیر جنگ در پیوست چند کس را کشته ایشان را شکستند چون مردم وزیر شکسته بخدمت وزیر رفتند وزیر مضطرب شد که مبادا فتنه شود در باشتین بجهت ضبط ناموس خود متوجه استرآباد

این یعقوب در
آخر بمرض قولنج
مبتلا شد اطبا
حقنه فرمودند او
قبول حقنه نکرد
تا بمرد
ع

ص
از بابت وجوهات
کرمان او را برات
کردند که
صد هزار را نقد
عاید سازد و بیست
هزار دینار
متن صح

۷۳ شد عبد الرزاق خبردار شده از عقب روان شد در دره شکیدر باو رسید خواجه برگشته بجنگ ایستاد و کشته شد غنیمت وافر بدست عبد الرزاق افتاده مراجعت نمود قصد کرد که دختر خواجه علاء الدین را در نکاح خود درآورد دختر چون میدانست که او را بواسطه صحبت پسر او میخواهد فرار کرد عبد الرزاق خبردار شد برادر خود امیر وجیه الدین مسعود را از پی او فرستاد چون بدختر رسید دختر او را بجد بزرگوار قسم داد که برگرد که تو میدانی که برادر تو مرا بچه میخواهد رحم در دل امیر وجیه الدین مسعود افتاده برگشت و او را گذاشت چون پیش برادر آمده قصه را نقل کرد عبد الرزاق او را نامرد گفت امیر مسعود را اعراض شده دست بشمشیر برد عبد الرزاق خود را از بام بزیر انداخت و امیر مسعود خود را بر بالای او انداخت و سرش را جدا کرده خود والی آنملک شد چنانکه ذکر حالات او خواهد شد که در یکروز سه سپاه را شکست من آثار الشجعان چون ملک حسین کرت لشکر سربدار به شکست تاخت و تالان او از اندخود و بلخ نیز درگذشت چون این خبر بامیر قزغن که بعد از فوت سلطان ابوسعید چنگیزی در ملک توران مسندنشین شده بود رسید لشکر بقیاس بر سر او آورده هرات را محاصره کرد چون ملک مذکور از محاصره بتنگ آمد بصلح راضی شد بنوعی که امیر قزغن بملک خود رود و در تخت سمرقند نشیند ملک حسین کرت آنجا رفته او را ببیند چون مدت حصار بتطویل انجامیده بود لاجرم از طرفین باین راضی شدند و ملک قزغن بملک خود مراجعت نمود و ملک حسین در هرات نشست اما در چشم لشکری بسیار بسیار بی وقار شد از این صلح غوریان با یکدیگر مقرر کردند که ملک باقر برادر او را بر تخت نشانند و او را از میان بردارند روزی سواره در بازار میگذشت دید که غوریان با هم در سخنند دریافت که در فکر گرفتن اویند مردم بادغیس اسب بسیار و متاع بیشمار آورده بودند و میفروختند ملک فرمود که این جماعت را غارت کنند غوریان بغارت مشغول شدند ملک حسین فرصت جسته بقلعه اشکلیجه که قلعه موروثی ایشان بود رفت و شبی در آنجا بود و روز را بخدمت امیر قزغن پیوست تا سمرقند واپس نگاه نکرد اما امیر قزغن چون شنید که ملک حسین میآید استقبال او کرده او را بسیار عزت کرد و نزد خویش نشانید بعد از چند روز مغولان فکر کشتن او کردند هرچند امیر قزغن التماس نمود البته قبول نکردند که اگر او را برادر و پسر کشته بود در کنار هرات امیر قزغن بملک حسین فهمانید که مغول در فکر کشتن تواند اگر نه این بودی من ترا بار دیگر بملک هرات میرسانیدم لاجرم ملک حسین کرت امیر قزغن را وداع کرده متوجه ملک هرات شد [illegible] در کمال دلیری بشهر درآمده بدستور سابق بر تخت نشست و کس بخانه باقر برادر خود فرستاده او را گرفته سر او را نزد ملک حسین آوردند و اکثر غوریان را که متفق بودند کشت و باز بدستور ملک هرات بر قرار گرفت من آثار الشجعان گویند اول جنگی که واقع شد امیر تیمور را با امیر خضر یسوری بود چنانکه امیر خضر لشکر گران فراهم آورده از دربند آهنین که مابین کابل و حصار شادمان است گذشته بامیر کبیر امیر تیمور رسید بعد از تلاقی فریقین شکست بامیر خضر یسوری افتاد امیر خضر گریخته بملک خود رفت آنگاه از در خدعه درآمد چنانکه پیش از این نیز مرید سلسله صاحبقرانی بود باز اظهار اخلاص نموده روز بروز در محبت میافزود غایبانه پس از آنکه در میان ایشان و امیر تیمور صلح شده روزی امیر تیمور را بضیافت برده فکر کشتن امیر کبیر کرد یکی از دوستان امیر را خبر کرده با امیر خود فهمیدند دست بر دماغ گذاشته به بهانه رعاف از مجلس بیرون رفتند و خود را باسب رسانیدند و تا بشهر کش هیچ جا توقف نکردند پس لشکر جلکای کش را فراهم آورده در فکر شدند که اول بالکر سیزه باید نمود که ناگاه خبر رسیدن تغلق تیمور خان رسید که با سپاه ستاره حشر اینک رسید صاحبقران را از او نیک خوفی بود لاجرم در طلب امیر حسین والی بلخ رفت که در آن ولا با فوج خود فراغ بود

بادغیس
ناحیه ایست مشتمل
بر قرای بسیار
از اعمال هرات
و اصل آن باد خیز
بوده است که معرب
بادغیس شد
ن ق

خنوق
بحرکت اول بروزن زنبق نام ولایتی است از الکای خوارزم
ق

٧٤ پس چون امیرحسین امیر تیمور را دید خوشوقت شد چنانکه گویا پشت خود بر کوه ماند چون امیرحسین از اولوس بزرگ جغتای بود امیر را با او خویشی بود پس در برابر خیوق خوارزم بسر چاه ساغج بادر رسید از انجا باتفاق نزد حاکم خیوق تکل رفتند آن بد نهاد غدار قصد گرفتن ایشان کرد ایشان واقف گشته با شصت جوان بجانب پایاب روان گشتند تکل حاکم خیوق خبردار شده از عقب روان شد با هزار سوار از اول روز جنگ بود تا کار بجائی رسید که امیر طغا بوغا پیاده شد و امیر سیف الدین را پیاده کردند و ایلچی بهادر را پیاده کردند و ایشان چندان کوشیدند که هزار بهادر تکل را به پنجاه کس رسانیدند و این جانب که شصت سوار بودند هفت سوار ماندند امیرحسین بر سر تکل رانده علم تکل را بشمشیر دو نیم کرد چون مردم تکل حمله آوردند صاحبقران بر حمله کردند و ایشان را پریشان کردند و روان شدند ایشان باز تعاقب کردند و اسب امیرحسین را پی کردند امیرحسین پیاده ماند دلشاد شاه پیاده شده اسب خود را باو داد و امیر تیمور در آمده باز ایشان را پریشان کرده امیرحسین را سوار ساخت و از انجا روان شده بچول در آمدند با هشت نفر چون شب شد دو نوکر خراسانی بودند و اسب را برداشته گریختند و امیر را در آن هیچ غباری از این ممر بخاطر راه نیافت صاحبقران ترکان آغا را که خواهر امیرحسین بود حرم خود ساخته با یک نوکر دیگر از چول بر آمدند و بحشی رسیدند فوجی از ترکان شور بر آوردند و با امیر کردند امیر از غایت حمیت ترکان خاتون را در چاه کودی مخفی کرده دست بشمشیر برده تن بهلاکت نهاد چون حمله آور شد یکی از آن ترکان امیر را شناخته ایشان را منع نمود حاجی محمد نامی صدارت امیر کبیر کرده ایشان بقدم اعتذار پیش آمدند و در پای امیر افتادند و اسبی پیشکش نمودند و آنشب امیر را ضیافت کردند صبح را امیر لعل گرانمایه داشت بایشان داد و خود متوجه امیرحسین شد و او را سوار کرده متوجه محمودی شدند و در آن منزل توقف نمودند علی بیک بن ارغونشاه از احوال ایشان با خبر شد هفتاد سوار فرستاده ایشان را گرفتند و محبوس کردند محمد بیک برادر علی بیک از این قضیه آگاه شد برادر خود را طعن و زجر نموده ایشان را خلاص کرد پس از این واقعات امیر کبیر متوجه شهر کش شد

صدارت
یعنی سخن چینی ضد سعایت است
ع

من آثار الشجعان از ثقات منقولست که چون سفاح عباسی نزد عبدالله بن علی عباسی که عم ابوجعفر بود در شام لوای خلافت برافراشت پس ابوجعفر نامه بخدمت صاحب الدعوه عباسی امیر ابومسلم مروزی نوشت که مروج دولت بنی عباس امیر غازی ابومسلم حجازی بداند که من چوب خشکم که تو ام سبز کرده اگر دست تربیت نزد از سر من برداری از قوت نمو باز مانم غرض از این نوشته آنکه عبدالله بن علی عباسی در ملک شام لوای خلافت برافراشته من که تربیت کرده صاحب الدعوه باشم در ملک شریک دولت چون داشته باشم ملتمس آنکه این خار فتنه از راه برداشته پس از آن متوجه خراسان شوند این نامه چون بخدمت امیر ابومسلم رسید اگرچه وقتی بود که سران سپاه را بخراسان فرستاده بود اما عزیمت شام را مصمم ساخت شیرمه منشی که از اعیان سپاه بود بعرض رسانید که صاحب الدعوه بار بود و اهل خراسان بر سر طرفه مبارزی میرود امروز شجاعان عرب و عراقین بر سر او جمعند اگرچه تو شیرمرد یا صاحب الدعوه اما از قانون جنگ دور است این استعداد ابومسلم گفت ای شیرمه تو کار انشا نیکو دانی نه کار رزم تو در انشا صد برابر منی اما در علم شجاعت من صد برابر توام اگر جز تو دیگری این حدیث را گفتی از من جواب جز این نیافتی پس چون سپاه شام با سپاه خراسان برابر شد مقابل هر یک خراسانی صد شامی بود اهل خراسان ملاحظه نمودند و با ابومسلم گفتند صاحب الدعوه سلامت اگر هم این جنگ به تعویق افتد که سپاه

خلیفه با لشکر عراقین برسند نیکوست امیر ابومسلم گفت آنانکه در سپاه من ترسیده اند در سپاه دشمن زنند که من نظر ٧٥
بر کم و زیادتی لشکر ندارم در روز جنگ و میدانم که این موهبت است پس تیر خود را بر کشیده بر سپاه شام زد خود را پس سپاه ابومسلم لاعلاج شده در اهتزاز آمدند و امیر بپای علم آمده تیر خود را بر کمر علمدار زد که بدو نیمش کرد و سپاه شام منهزم شدند و عبدالله بن علی عباسی کشته شده غنیمت او بدست سپاه امیر ابومسلم افتاد گویند از خزینه یزدجرد آنچه به بیت المال آمده بود جمیع را معاویه در خزینه شام جمع کرده بود بالتمام را ابومسلم متصرف شده براه خراسان روان شد و از کثرت مال او را بدست ابوجعفر هلاک ساخت

من آثار الشجعان در جمیع کتب معتبره آمده که چون سه شبانروز در میانه خوارزمشاه و چنگیزخان جنگ عظیم واقع شد بمقتضای ندای ایها الکفره اقتلوا الفجره خوارزمشاه هزیمت نموده چنگیزخان پرسید که پسر بزرگ او جلال الدین منکبرنی کجاست گفتند بملک غور که اقطاع قدیم اوست رفته چنگیز گفت کار خوارزمشاه سهلست پسر او بدشمنی علاج او باید کرد پس عازم ملک غور شد و بر سر خلیفه جلال الدین رفت خلیفه جلال الدین نیز با فوج خود در برابر لشکر تاتار آمده بعد از کوشش بسیار هزیمت نمود گویند چند نوبت خلیفه جلال الدین در برابر چنگیز در آمد شکسته شد تا آنکه بساحل آب سند آمد چون دید که دیگر او را از قرار داد بیرون میکنند تن بهلاکت نهاد اول سپاهی را قتل کرد چنانکه پنجاه هزار سوار جرار با خود یکدل کرده در آن وقت در اردوی چنگیزخان چهار صد هزار سوار بود پس جنگ عظیم در پیوست نوعی که مکرر خلیفه جلال الدین خود را بچتر امیر چنگیز رسانید با غلوی مغولان شده برگشت و اگر چنگیز را بشناختی زخمی که بعلمدار میرسانید بر چنگیز میزدی پس امیر چنگیز در این وقت پسران خود را طعنه زد که اگر مرد را پسر بود و اینچنین پسر باشد که خوارزمشاه راست پس از آن پسران امیر چنگیز را غیرت افزوده حمله آور شدند امیر چنگیز گفت او را البته دستگیر نمائید پس جنگ عظیم در گرفته و اکثر مبارزان سلطان جلال الدین علف شمشیر شدند پس قصد دستگیرش کردند حمله برده لشکر مغول را پریشان ساخته خود را بقبل خود رسانید و آب طلب نموده بجور و اطفال خود را گفت چکنم که عجب وقتی است که مرا میسر نیست که شما را بشمشیر بگذرانم پس شما را بخدا سپردم ناگاه فوج مغول حمله آور شدند چه ده هزار سوار حکم شده بود که او را دستگیر نمایند چون دورش را فرو گرفتند دیگر راه گریز برای او نماند اسب برانگیخته خود را در آب سند انداخت در نسخه بنظر این حقیر آمده که مقدار بیست و یک گز راه بود که خلیفه جلال الدین خود را بر آب زده اسبش مثل مرغابی آب بازی نموده بدر رفت و بهر کرامیل سلامتی شد خود را بدستور او بر آب زده بر آمد بعضی پانصد و بعضی هفتاد جوان زخمی و نیم مرده گفته اند که با او بر آمدند پس از آب گذشته چندان ایستاد که دید قبل خاصه او را فرود آوردند و فرزندانش را اسیر کردند پس آب در دیده گردانیده روان شد قولی آنکه چنگیز بر کنار آب آمده خوارزمشاه را دید گفت که شنیده ام که بسیار خوش قامتی چند قدم بخرام خلیفه خرامید گفت الحال بنشین که مراد من این بود که تو محکوم من شوی پس چنگیز برگشت سلطان روان شد تا بهند در آمد و چند روز بواسطه زخمیان در انجا ماندند تا آنکه شبی آتشی دیدند از دور مکین را فرستادند که آتش بیاورد چون آمد گفت قافله بودند اتفاقا او را گرفته و بسیار زدند و نالان بخدمت سلطان جلال الدین آمد که سلطان سلامت دیگر زندگانی بر ما حرامست که اهل قافله نیز ما را بزنند سلطان بر آشفته برخاست گویند در میان ایشان هفتاد مرد شمشیر دار بود حکم شد که در چشم در آمده هر کدام چوبی بگیرند پس چنان کرده بر سر قافله ریختند باندک کوششی جمیع را بستند پس بهیچ شد سلطان بر بار بود اگر نشسته اسباب را

غلوی
ازدحام و هجوم آوردن
ع

علف
یعنی طعمه و خوراک
ع

قبل
بروزن سنبل حالیه ابداری گویند
ع

76 قسمت مینمودند تا جری سلطان را شناخته در پای سلطان افتاد که سلطان سلامت باد ما یتیم گر این بند و سلطنت
دیگر ما را چه زهره و یارای آن باشد که سگ پادشاه را خدمت نکنیم پس سلطان رحمت آورده یکدانگ مال را
بایشان بخشید و آنچه تصرف نموده بود دینار زر رایج نیاز نوشته بایشان داد که هرجا که بخدمت برسند آن مال را
بگیرند پس از چند وقت باصفهان رفت حق خود را یافتند اما خلیفه جلال الدین منکبرنی چون از سلاح سپاهیان
فی الجمله فارغ البال شد متوجه راه شد در این وقت پانصد جوان افغان آمده نوکر او شدند و هزار لاچین که میر خسرو
دهلوی یکی از انجماعت است در تسخیر ملک بلخ از مردم مغول رسیده بودند نهصد جوان در این وقت بسلطان پیوستند
پس سلطان اول قلعه کرکس مال را فتح نموده پس علاء الدین کیقباد که پادشاه زاده اصل مولتان بود با سلطان
صلح کرده دختر بسلطان داد و سلطان از ابقوی سه سال در دیار هند نگاهداشت درین وقت رفعت جاه سلطان در دیار
هند بسیار شد پس سلطان شمس الدین التیمش کاغذی بخدمت خلیفه جلال الدین نوشته کل هند را بر او عرض کرد که
اگر خاطر عاطر چندروز از زمین ایران آزرده باشد ملک هند نیز گوشایست بشکار فیل و کرگدن میتوان خود را تسلی
داشت و التیمش نیز خود بر اثر کاغذ روان شد بجانب او آوازه آمدن سلطان شمس الدین بود که در این وقت
از اتفاقات حسنه آنکه چنگیزخان از ایران مراجعت نموده بود و خلیفه فرصت دانسته از راه کیچ و مکران متوجه
ایران شد اول عنان مرکب جهانگرد بر در کرمان کشید براق حاجب که از امرای پدرش بود از او هراس کرده
نزل و علوفه بخدمت فرستاده در قلعه کرمان دربست پس خلیفه جلال الدین بفارس رفت اتابک سعد بغایت
خوب پیش آمده اسباب و زر زیاده از حد بسلطان داد که او را سامان پادشاهی میسر شد و از فارس باصفهان
و عراق آمده و بآذربایجان رفت و آن ملک را جمیع مسخر نمود گویند شجاعت و پردلی سلطان بمرتبه بود که هر ملکی که رو کردی
کسی با او برابر نشدی پس اهل خراسان و روم و عراق و فارس شادیها کردند و طویها بستند و حکام مغول د
دار و گیر از آبا التمام کشتند و خلیفه جلال الدین بعدل و داد ملک راند پس برادر او سلطان غیاث الدین یکی از
خاصگان سلطان را در مجلس شراب بکشت و بگریخت و چند نوبت با سلطان عصیان آغازید آخر بدست براق
حاجب در کرمان کشته شد و مملکت تمام بدست سلطان ماند تا وقتی که سنتای بهادر با سی هزار سوار مغول باران
درآمده سلطان تاب مقاومت نیاورده باصفهان رفت و از آنجا بملک تفلیس و دختر ملک اشرف را در نکاح
آورد اما لشکر مغول بغایت پرزور شده عالم را فرو گرفتند هرچند ملک اشرف میگفت سلطان قبول نداشت
که برای این میگوید که از ملکش برآیم پس غافل شبی فوج مغول رسیدند و سلطان را فرصت نشد که بآب گرم غسل
برآورد لاجرم بآب سرد غسل کرده منکوحه خود را بر کفل اسب کشیده بدر رفت دیگر کسی از احوال او خبر نداد مگر قطب
العارفین رکن الدین علاء الدوله سمنانی نقل میکند که من یکروز در بغداد در خدمت شیخ عبدالرحمن اسفراینی
نشسته بودم شیخ از مجلس برخواسته بدرون رفتند و مریدان و اصحاب را برگردانیدند تا سه شبانروز در خانقه
نیامدند مریدان مضطرب شدند که آیا شیخ را چه حال شده تمام بغداد در گشتند خبری نیافتند تا آنکه نماز شامی
شیخ پیدا شد شادمانه مریدان از غیبت سؤال کردند فرمودند که سلطان جلال الدین منکبرنی را از سلسله
پادشاهان معزول کرده بودند و بدایره درویشان درآورده بودند و سالها بود که بعبادت حقتعالی مشغول
بود چنانکه بدایره رجال رسیده بود و در این روزها در قریه اجرار من اعمال بغداد به پینه دوزی مشغول بود بجوار
رحمت حق پیوست مرا از عالم غیب خبردار کردند رفتم و تجهیز و تکفین او نمودم **من آثار الشجعان**
از تاریخ سلاجقه روم بنظر آمد چنان معلوم میشود که سلطان قلیچ ارسلان را یازده پسر بود و هر یکی از ایشان والی

77 ولایتی اما چون محبت مفرط به پسر کوچک داشت که غیاث الدین کیخسرو باشد او را ولیعهد ساخته بود چون پدر مرد
برادر بزرگتر سلطان سلیمانشاه بر برادر کوچک خروج کرد و جمیع برادران با او اتفاق نموده لشکر بدر قونیه آوردند
و آن شهر را محاصره نمودند پس از چهار ماه صلاح در آن دیدند که کیخسرو تخت و افسر را به برادر بزرگ تسلیم نماید و هرجا که
خواهد رود پس کیخسرو از قونیه برآمده بصوب استنبول رفته بوالی آنجا پناه برد که جالینوس باشد و جالینوس در تعظیم
او کوشیده او را بر تخت نشانید در آن اثنا یکی از فرنگیان که او را در روز رزم با هزار جوان برابر داشتندی آمده
با جالینوس بجهت مواجب خود نزاع آغازید و بس تندی نمود سلطان کیخسرو را از این حرکت بسیار بد آمده آنچنان مشتی
بر گردنش زد که بیهوش از کرسی مدتها افتاده بود و او را از مجلس برآوردند فرنگیان غوغا کردند جالینوس عذرها
خواسته روز دیگر نیز از در معذرت درآمد کیخسرو گفت اگر میخواهی رخصت ده تا با این شخص جنگ کنیم در میدان
که بسیار زیاده از حد خود سخن میکند پس از گفتگوی بسیار یکدست سلاح ملوکانه نزد سلطان کیخسرو آوردند
با اسب لایق پس کیخسرو سلاح در پوشیده بمیدان رفت و با جوان فرنگی با یکدیگر گردیدند پس از لحظه آنجوان
نیزه بر گردنش زد که از اسب درافتاد پس از آن چنان گرزی بر وزد که بخاکش یکسان کرد شور از فرنگیان
برآمده جالینوس پیش آمده کیخسرو را با زر بتخت برد با خود **من آثار الشجعان** بتقریبی در تاریخ مغرب آمده
که شخصی را دیدند که یکدست نداشت سبب از او پرسیدند گفت من مردی بودم قصاب و بقال در فلانه جا
روزی جوانی آمد بهمه خوبی آراسته و اسباب بسیار داشت و جمعی حرامیان با من یار بودند که چون جمعی آمدندی
من ایشان را خبر کردمی بدستور رفته ایشان را خبر کردم و سبدی را پر از میوه کرده آوردم جوان گفت چه شد ترا که بی
عرفانی گفتم بجهت خدمت شما که میوه آورده ام پس دو سه روز ماند و من خدمتها رساندم روزی که میرفت حساب
مرا کرده بالتمام زر من بمن رساند و دیگر تکلفات کرد من گفتم ای جوان تو تنهائی و در این راه حرامی میباشد گفت
شصت چوبه تیر دارم اگر از این زیاده باید زیاده کنم پس من نیز با او همراه شدم گفت تو چرا همراه میآئی گفتم ترا
از محل خطرناک بگذرانم پس حرامیان پیدا شدند و جنگ شد و جوان دست بکمان برده هر چوبه تیری یکی را بر خاک
انداختی من دانستم که یکی از آن مردم زنده نمیماند چله کمان او را بریدم جوان گریخت دزدان درآمدند و اشیاء همه را
بردند خواهر او در کجاوه بود خود را به برادر رسانده چله در جیب داشت به برادر داد چون کمان را چله کرده از عقب
حرامیان روان شد و یکتن را زنده نگذاشت مگر پنج تن را که زنده گرفته برگشت و مرا در دم طلب کرد و من
در بخاری دکان پنهان شدم بعد از تجسس بسیار مرا یافت و با ساطور قصابی پنجه مرا برید گفت گناه دست تو داشت
من بعد ترک این اعمال کرد **من آثار الشجعان** قاضی احمد غفاری اندر نگارستان آورده که در یکی از حروب
برادرزاده بوقیا پکی حاکم قم و تکریت که در علم تیراندازی نظیر نداشت او را با لشکر امیر چنگیز جنگی واقع شده داد
مردانگی داد در آن معرکه آخر از غلوی دشمن بدست افتاد او را برسم تحفه نزد جوجی خان آوردند خان او را در امر
تیراندازی امتحان کرد نوعی که تیر اول که انداخت بر نشانه زد و تیر دوم بر سوفار تیر اول و تیر سوم بر سوفار تیر
دوم واقع شد چنانکه دو تیر را شکافته بود نعره تحسین از قشون مغول برآمد و خان ملک او را چنانکه بود بدو بخشید
و مسلم داشت **من آثار الشجعان** من فرج بعد از شدت گوید که بوعلی کرد که یکی از مشهوران زمان خود
و شجاعان آن عهد بود حکایت کرد که وقتی با هفتاد جوان راهزن بر قافله خراسان که عازم حج بودند ریخته غارت
کردیم شخصی را که از شاش ماوراء النهر بود و هفت شتر اجناس قیمتی داشت و پنج شتر زر پس پروقش کشیدیم
و دستش را بستیم و میل کشتنش کردیم او بتضرع درآمد که از کشتن من چه معلوم چه خیزد و من سامان بسیار دارم مرا بگذار

قونیه
مسکن مولوی است
قدس سره
ع

شاش
نام شهریست معروف
بچاچ و کمان خوب
از انجا آرند
ق

۷۸ من نذر کردم که چون پنج پسر شما را ادا کنم بغیر از من دیگری را نیز مرا در حم آمده دستش را گشودند گفت اینهمه اسباب را
بشما قربت کردم چه شود اگر اسب مرا بمن دهید که من از پیادگی در این سفر بمیرم باز هم شجاعت بر او رحم کردند
و اسبش را باو دادند گفت چه شود اگر تیر و کمان مرا بمن دهید که من در راه رفع صائل از خود توانم کرد پس تیر و کمانرا
باو دادند چون یک میدان دور شد از ما بجولان در آمد و گفت ای یاران شما بمن نیکی کرده اید اکنون شما را خبر میکنم
از میان اسباب بردن رویده همه خندیدند دست به ترکش برد و پنج تیر بر آورد و هر تیر یکی را انداخت ما از دورش
در آمدیم تا انکه سی کس را از ما انداخت از میان اسبابش بردن رفتیم و دیده جعبه تیر دیگر از میان بارش برگرفت
و اکنون طمع در اسلحه ما کرد خواهی نخواهی همه سلاح را باو تسلیم کردیم و نیم جانی از دستش بدر بردیم **من آثار**
الشجعان من تاریخ جهانگشائی گوید چون سپاه امیر چنگیز تا خجند که سه ماه راهست باندک زمانی طی نمودند لشکر
بهر طرف قسمت شد تمر ملک نامی از شجاعان قرار داده خوارزمشاه که نظیر نداشت در میان رود خجند در موضعی که رود
دو شق میشد قلعه مضبوطی داشت با یکهزار جوان شیر شکار در آن قلعه میبود در این وقت در حصار مذکور ماند و بکوشش
در آمد و مردانگی نمود لشکر مغول حصار او را محاصره نمود حشری سنگ و چوب میکشیدند از سه فرسنگ می آوردند
و در آب میریختند و در تضییق اهل قلعه میکوشیدند تا اگر تمر ملک تنگ آمده اموال و اثقال خود را در کشتیهائی که بجهت
این روز نگاه داشته بود انداخته با جوانان خود روان شد مغولان حاضر شدند از دو طرف تیرباران نمودند تمر ملک
تیر بر هر طرف که روی میاورد کشتی را بجانب دیگر میراند و داد مردی میداد چون در حوالی فناکت رسید لشکر مغول
زنجیری بواسطه منع کشتی او بر سر رود مذکور بستند چون اهل کشتی دیدند مضطرب شدند تمر ملک بیک ضربت تبرزین
زنجیر را در هم کرد و کشتیها را گذرانید این خبر بجوجی خان رسید که خان بزرگ او را بر سر قلعه فرستاده بود با صد هزار
سوار پس جوجی خان بامداد بسیار توجه نمود تمر ملک چون از این مهلکه گذشت بجولی در آمده مغولان مثل غولان او را
تعاقب نمودند و آن جهان پهلوان داد مردانگی داده اگرچه مال و اسباب از دست داده بود اما خود را سلامت
بر آورد اگرچه اکثر جوانانش کشته شدند و خسته گشتند تمر ملک را تیر سلاح دیگر نماند مگر سه چوبه تیر که یکی از آنها پیکان
نداشت سه مغول او را تعاقب نمودند و جدا نمیشدند تمر ملک تیر بی پیکان را بر چشم یکی زد و دو تیر دیگر ماند پس بآن دو
گفت که حال او را دیدید برگردید که ضرب دست اینست مغولان لاعلاج شده برگشتند و تمر ملک خود را بخوارزم
رسانید در خدمت خوارزمشاه کار و بار او را در هم دیده لاجرم بجهت فقرا در آمده بزیارت حرمین الشریفین رفت
و از آنجا بشام رفت و چندی در آنجا توقف نمود چون فتنه مغولان اندکی کم شد باز حب وطن او را بجانب خراسان
آورد و پس بماوراءالنهر رفت و بخجند رسید اتفاقا پسرش از اردوی خان یرلیغی آورده بود چون او خود را
بر پسر ظاهر کرد پسرش گفت من آنوقت شیر میخوردم غلامی هست که او ترا میشناسد اگر پدر منی غلام آمده
زخمهای او را دیده او را بشناخت اما چون از انتها از مردم واشت بردم او را قبول نکردند لاجرم او را ضرورت
شد باردوی خان بزرگ رفتن در اثنای راه قدقان اغلن باو رسیده او را گرفت و نزد خود نشانید و از شرح
مصاف خجند از او پرسید او متهورانه میگفت تا آنکه سخن را باین مکان رسانید که تیری بی پیکان بر چشم یکی از آن
سه کس زدم و کورش کردم آن جوان کور در مجلس حاضر بود چون تمر ملک بسیار متهورانه نقل میکرد قدقان اغلن را
عرق سبعی در حرکت آمده بیک چوبه تیرش کار تمام رسانید **من آثار الشجعان** اندر ظفرنامه مولانا شرف
الدین علی یزدی آورده که چون بتاریخ سنه خمس و تسعین و سبعمائة امیر تیمور گورکان موکب ظفر قرین را بجد و ملک
شیراز کشید و در آن وقت والی ملک شیراز شاه منصور بود از آل مظفر با پنجهزار سوار جرار خواست که از دروازه کازرون

بطرف

صائل
دشمن حمله آورنده
از حیوان و انسان
ع.

۷۹ بطرف کازرون فرار نماید بطعنه پیرزالی برگشت چنانکه **نظم** به پتیاره اش گفت زالی بپام ❁ که ای برتو شیرز
ترکش حرام ❁ چو بازوی شمشیرداری قوی ❁ چرا میگریزی کجا میروی ❁ بغرید و برگشت چون پیل مست ❁ همی
بزیر اژدهائی بدست روز جمعه چهارم ربیع الاول سنه مذکوره خود را بر سپاه صاحبقران زده کارزاری کرد که مجموع
قشونات را بر هم زد و زیر و زبر کرد **نظم** دو نوبت رسانید تیغ دو روی ❁ بجو در انداد آن نامجوی و دست
خود را بزیر علم صاحبقران رسانیده نتوانست که کاری کند ❁ چو پروانه خود را بزد بر چراغ ❁ بمیرد چراغ او بمیرد بداغ
عادل اضافی هر دو نوبت سپر بر سر امیر تیمور کشیده او را از تیغ شاه منصور رهانید پس امیر کبیر بسپاه داد که
این را زنده بدست آرید جوانی بشاه منصور رسیده تیری بر سرش زد شاه منصور باز عزیمت شهر کرد یکی از
ملازمان میرزا شاهرخ پسر قباد بن ایناق سر راه بر او گرفته از اسبش در انداخت و سرش را بریده نزد صاحبقران
آورد امیر کبیر بسیار تأسف خورد که او را زنده بایست گرفت گفتند البته زنده بدست نمی آمد پس از این امیر کبیر
فرمود که شمشیر در دوده آل مظفر نهاده از اناث و ذکور و صغیر و کبیر هیچکس را زنده نگذاشتند و نام و نشان اینها را از صفحه
روزگار محو کردند **من آثار الشجعان** من تاریخ آل سامان منقول است که چون ماکان بن کاکی عزم تسخیر
خراسان نمود والی ماوراءالنهر امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی علی نامی را بمدافعه او تعیین نمود اول او را پیش
طلبیده بجهة جنگ سفارشها نمود این علی بخود می پیچید از آزار اما گوش بر سخنان امیر نصر بن احمد نهاده بود چون
از پیش امیر نصر برآمده جامه از تن دور کرد عقربی را دید که هفده جا بر تن او نیش رسانده بود و زخمی کرده بود چون این
خبر بامیر نصر رسید او را پیش خوانده گفت چرا همان ساعت عقرب را از خود دور نکردی گفت اگر بنده در حضور
پادشاه تاب نیش عقربی نیارم در غیبت کجا طاقت ضرب شمشیر دشمن خواهم آورد امیر او را تحسین فرموده در مراتبش
افزود **من آثار الشجعان** خواجه وجیه الدین مسعود سربداری مردی بود بس نیکو خلق و صاحب دولت
کار او درجه اعلی یافت نیشابور و جام و غیره مسخر کرد و ارغونشاه جان قربانی را منهزم ساخت گویند وجیه الدین مسعود
هفتصد غلام ترک بود و دوازده هزار جوان علوفه خوار و چنان دلیری بودی که او را با رستم و اسفندیار سنجیدندی
که رجحان از جانب او بودی گویند در یک روز سه سپاه را شکست و هزیمت فرمود چنانکه چون امیر مسعود بعد از ضبط
و ربط ولایت سبزوار متوجه ولایت نیشابور شد در آنوقت نیشابور و مضافات آن تا شهر طوس در تصرف جماعت
جانی قربانی بود که در فن سپاهی گری و کشورستانی نامی داشتند چون امیر مسعود به نیشابور رسید امیر ارغونشاه بن نوروز
ارغون آقا که سردار آن طایفه بود امیر مسعود را چندان وجودی ننهاد و با چهار هزار کس بمدافعه او شتافت و لشکر خواجه
سربداریه در یک لحظه ایشان را در هم شکستند پس ارغونشاه دل از نیشابور برداشته بطوس رفت و اقوام و خویشان را
طلبیده در باب دفع امیر مسعود با ایشان کنکاج نمود چنانکه در این باب گفته اند **نظم** ملک ویران شده
از جنگ جانی قربان ❁ وز فور لقای پریشان محمد طوغان القصه ارغونشاه با امیر محمد توشمال که از معارف و مشاهیر
آن قوم بود گفت اگر بدفع سربداریه نپردازیم در خراسان یک ترکمان یافت نشود پس صلاح در آنست که عساکر
اطراف و جوانب جمع شده روی بدیشان آوریم پس چنان کردند مقدار ده هزار کس از سواره و پیاده جمع شدند
پس ارغونشاه بیست هزار سوار و پیاده دیگر همراه امیر محمد توشمال براه دیگر نامزد فرمود و خود با بیست و پنجهزار سوار و پیاده
از راه ده سرخ توجه نمود مقرر آنکه هر سه جوق در فلان روز در نیشابور بهم رسند و نگذارند که یکتن از سربداریه بسلامت
بدر روند امیر مسعود از این قضیه باخبر شده با یکهزار سوار و ده هزار پیاده از نیشابور برآمده در دو فرسنگی شهر لشکرگاه
ساخت در این وقت امیر محمد اسفرائنی از غایت غرور عقید بحضور سرداران نشده خواست که آوازه این فتح بنام او

شود

۸۰ شود لاجرم پیش از ایشان صف برکشیده سر آفتاب بود که در برابر امیر مسعود سرداران پیادگان سردار بسیار ترسیدند
خواستند که فرار نمایند امیر مسعود گفت که یاران هر کدام همین تیری که در کمان دارید بجنید از ید دیگر اختیار دارید خواهید
باشید و خواهید بروید بالجمله سواران حمله نموده پیادگان تیرباران نمودند ترکان تاب مقاومت نیاورده رو
بهزیمت نهادند مسعود غنیمت پیش از پیش گرفته پیادگان را سوار ساخت و آن غنایم را بالتمام بایشان داد چون
وقت چاشت شد امیر محمد توشمال رسیده آغاز کارزار نمود و سپاه سربدار در این وقت کوشش بهادرانه نمودند
و لشکر چغتا را که ده برابر لشکر ایشان بود زیر و زبر کردند هنوز از آن جنگ واپرداخته بودند که ناگاه وقت عصر
که از جانب ده سرخ صدای کوس رزم برخواست که ایلنک ارغونشاه رسید نوعی که زلزله در کوه و دشت افتاد در این
مرتبه بهادران شیرشکار سربدار کارزاری کردند که از صدمهٔ آن دست معاندان از کارزار مانده پای در وادی فرار
نهادند و تمامی آن دشت از خون مبارزان لاله‌زار شد چون لشکر جانی قربان خبر شکست دیگر مبارزان شنیدند
یکباره دست از جان شستند و گریختند و هر چند ارغونشاه خواست که ایشان را نگاه دارد میسر نشد او نیز روی بگریز آورد
این قسم فتحی هرگز هیچکس را دست نداده بود که در یکشبانه روز سه سپاه گران شکسته باشد و پس از این کار وجیه‌الدین
مسعود رونق گرفت و حالات او از غرایب روزگار است **من آثار الشجعان** گویند سلطان محمود که
پادشاه گجرات شد در اواخر آثار خیر او در ملک هند بسیار است در اوایل در خدمت یکی از ملوک هند میبود
و آن ملک روزی با اهل حرم بشکار رفت و حکم آن بود که هیچکس در دوره نزدیک نباشد چون پادشاه از شکار
فارغ شد بقصد منزل کرد یکی از حرمهای پادشاه در گوشه مانده بود بدست سلطان محمود افتاد حیوانیت بر او غالب
شده آن نازنین را بگوشه برده کام خود از او حاصل کرد در اثنای صحبت ناگاه شیری غرنده از گوشه برجسته رو بسلطان
محمود دوید آن جوان مردانه آنچنانکه بود هیچ از جا در نیامده تیری در کمان پیوسته بر دهن شیر زد که بجا مرد و بکار خود مشغول
شد پس نازنین را نزدیک شهر آورده بگذاشت تا راه بمنزل خود برد و بدستور معهود بخدمت شاه پیوست شبی
پادشاه آن نازنین را بخدمت خوانده میل صحبت او کرد در اثنای کر و فر موشی از موضعی جسته صدای برآمد نوعی که
از ترس پادشاه را قوت نعوظ برطرف شد و از کار خود باز ماند تا مدتی در این وقت نازنین بخنده در آمد خنده‌یی
بافراط کرد که پادشاه را در حق خود بدگمان ساخت و از او سبب خندیدن پرسید نازنین مخفی داشت تا کار
بمبالغه رسید آخر نازنین زنهار خواست پادشاه سوگندان بغلاظ و شداد یاد کرده زنهار داد پس کیفیت
خنده را بیان کرد که مرا با سپاهی این معامله دست داد که او از حمله شیر نترسید و پادشاه از جنبیدن موشی قالب
تهی کرد پادشاه امیر ابو زیر خود گفت که آن سپاهی را پیدا کن وزیر گفت کار همان زشت پیدا کردن آن
جوان پس از گفتگوی بسیار پادشاه با آن حرم در پس پرده نشسته جمیع سپاه از نظرش گذشتند و نازنین آن
جوان را بپادشاه نمود پادشاه قصد کشتن او کرد وزیر گفت باین پردلی جوانی را حیف باشد که پادشاه بکشد که
دزد را نگشد پس آن وقت صوبهٔ گجرات بسیار متمرد بود نداو را با دویست جوان بآنملک فرستادند سلطان محمود
در آنملک رفته بضرب شمشیر کار بجائی رسانید که پادشاه آنملک شد و این قصه را مولوی در مثنوی بنام ملکی کرده
که یکی از چاکران خود را فرستاد که از خطا کنیزان بیاورد پس او کنیزی آورده بس خوش صورت در راه او را
این واقعه دست داد و العلم عندالله **من آثار الشجعان** گویند یزدجرد اثیم را که پدر بهرام گور است
در ملک عراق و مداین فرزندی نمی‌زیست نوعی که هر فرزند که از مادر متولد شده بود زیاده از دو سه روز زنده
نمی‌بود و چون بهرام متولد شد منجمین گفتند کوکب طالع این پسر در نهایت رفعت است چنانکه پادشاه مشرق و مغرب

شود اما اگر در ملک عرب تربیت بیابد پس یزدجرد پادشاه عربستان نعمان بن منذر را طلب نموده بهرام را باو داد ۸۱
چون بهرام در حجر تربیت نعمان بسن رشد و تمیز رسید یزدجرد فوت شد بزودی رعیت و سپاهی کسری نامی را بر خود
پادشاه کردند بهرام چون این قصه را شنود سپاه عرب را برداشته اکثر حدود ایران را غارت نموده پیش آمد امرای ایران
نزد نعمان بن منذر نامه‌ها ارسال داشتند که پدر این پسر بغایت ظالم بود و قریب بدو هزار کس را که آرزوی ریاست کردی
پدرش بود نفرستاد که هیچیک را گوش و بینی و دست و پا بود که پدر او با ما این کرده از آن میترسیم که این هم مثل
پدر خود باشد در مملکت داری بعد از گفتگوی بسیار قرار آن شد که تاج کیانی را در میان دو شیر گرسنه نهند از این
دو تن برادرزاده و عم هر کدام که برداشته بر سر گذارد پادشاه او باشد چنانکه گفته‌اند **نظم** شیر با شیر نشینند پس از این
روی بروی بنه تاکه بهرام حوادث ببرد تاج زحل پس آن دو پادشاه در میدان در آمدند و تاج کیانی را در میان دو شیر دیدند
اول بهرام عم بزرگوار خود را تکلیف کرد از برای برداشتن کسری گفت ای قرة العین شهریاری مرا که هرگز آرزوی پادشاهی
بود از بیم این مردم اینکار را متکفل شدم یکدو روز و میدانم که این قدرت از دست و بازوی تو می‌آید آنگاه بهرام پا
پیش نهاده دامن بر میان زده متوجه شیران شد هر دو شیر بر وی حمله آوردند پس سر هر دو را گرفته آنچنان بر یکدیگر زد که مغز ایشان
فرو ریخت و تاج را برداشته بر سر خود نهاد اول کسری پیش آمده پای بهرام را گرفت و مبارکباد پادشاهی گفت آنگاه
از دو طرف سپاه پیش آمده او را بپادشاهی قبول نمودند او نیز بر خلاف پدرش با مردم نیکوئی آغاز نمود چنانکه ذکر خیر او
میگذرد گویند وزیری داشت نرسی نام چنانکه همگی اعتماد بهرام بر او بود ملک را بنرسی سپرده تا هفت سال از حرم
بر نیامد پس نرسی ملک را نوعی خراب کرد که نشان معموری نماند پس از هفت سال روزی بر آمده احوال ملک را
بدید بدانست که ملک از دست رفته در مقام آبادانی ملک شد که ناگاه آوازهٔ آمدن خاقان ترک شنید بعزم تسخیر ایران
پس امرای ایران نامه‌ها باو نوشتند که پادشاه سلامت ایران خالی است و ما همه بندهٔ پادشاهیم بزودی تشریف آرید چون
بهرام را یقین شد که معاملات ملکی خلل پذیر شده در مقام تدبیر شد و کسری نامی را از اعیان ملک طلب نموده او را
بر جای خود نصب کرده گفت من پناه بملک هند میبرم تو ملک را نگاه دار و از ملک برآمد با پانصد سوار چون امرا نامه‌ها
بخدمت خاقان ارسال داشتند که دشمن گریخت و ملک خالیست پادشاه در آمدن تعجیل نماید پس خاقان آهسته
آهسته بجنبش در آمده هر شهر و قصبه که میرسید کامکاران و شحنگان مانده میگذشت اما شاه بهرام از پای تخت بجانب
آذربایجان رفته براه شروانات سر بر کرده بملک طبرستان در آمده بود تا هفت هزار گاو را پوست کنده با هفت
هزار گر ماسب بجمله بیاورند و روانه شد چون از جرجان و نیشابور در گذشت و نزدیک شد بسپاه خاقان فرمود که آن
پوستها را انبار کردند و پر از سنگ ریزها کرده در آفتاب نهادند که تا زخشک شد و بر گردن اسبان گره بسته از چهار جانب
سپاه خاقان یله کردند نیم شب را صدای مهیبی بسمع خاقان رسید و سپاه او که از بیم آن فرار نمودند پس بهرام با مردم
خود آن سپاه را تعاقب نموده از دو مرو تا کنار جیحون رفت و فتح نموده قول اصح آنکه بهرام خود بخاقان رسیده او را
کشت شخصی را بماوراء النهر فرستاد و تا آنملک را نیکو فتح کردند صاحب روضة الصفا این قول را اصح داشته اما دیگران را
اعتقاد آنست که بهرام با پانصد سواری که با خود داشت بقولی هزار و بقولی سیصد بهر تقدیر سه بخش کرده از سه جانب
خاقان در آمدند و خود با صد سوار بر سر خاقان رفت نوعی که مستانه افتاده بود سر او را از تن برید و فتح نمود گویند
شب با بهرام پانصد سوار بود روز دیگر نیرو زرا سپاه بهرام از صد هزار در گذشت و سپاه خاقان سیصد هزار بود که
بدست سیصد کس کشته شدند و بیست هزار کس از اعیان ترکستان را بندی کردند پس اکثر ایشان در بندگی بهرام در آمدند
گویند چون اسباب خاقان از نظر بهرام میگذشت صندوقی که جمیع عرایض مردم در او بود بر آوردند نخوانده فرمود که بر آتش

رنجیدند پس از این رستی بتازه اهل ایران طلیع او شدند چون غنیمت خاقان را حساب کردند خرج هفت ساله ایران میشد پس تا مدت هفت سال خراج ایران را بخشید و قلم تکلیف از رعیت ایران برداشت پس چون ایران بهرام را صاف شد او را آرزوی دیدن ملک هند شد ملک را بمعتمدی سپرده بهندوستان رفت و در جزایر هند غرایب بسیار دید و جانوران عظیم الخلقه شکار کرد تا چند وقت بسیر و شکار میگذرانید که شنگل پادشاه هند را از و خبر نبود و فقیر در نسخه طلخند دیده ام و کرازه نیز گفته اند که اوقت ملک ملک هند بود بهر تقدیر ما قول صاحب شاهنامه را ترجیح نهادیم چون شنگل را از تهور و مردانگی بهرام خبر شد او را نزد خود خواند و بقولی در انوقت فیلی سرآمد شده بود در موضعی از اطراف ملک هند چنانکه صد نوبت سپاه شنگل را هزیمت نموده بود و بهرام از اشنیده خود بخدمت شنگل رفت و کشتن آن فیل را قبول نمود که شنگل گفته بود که هرکه آن فیل را بکشد او را بدامادی خود سرافراز کنم پس چون بهرام متوجه موضع فیل شد ملک هند شخصی را جاسوسانه بر اثر بهرام فرستاد که ببین این جوان بچه طریق با فیل جنگ میکند پس چون بهرام در نظر فیل در آمد فیل خرطوم خود را کشیده بر دوید بهرام خدنگی کشیده بر پیشانی فیل زد چنانکه غرق شد و در ساعت بمرد پس بهرام بر سر فیل آمده دوالی از سر تا دم او کشیده بخدمت شنگل رفت و نوازش پادشاهانه یافت گویند در همانروز رسولی از خدمت یکی از رایان هند که شنگل اکثر از و زبونی میکشید و خراج گذار او بود آمده طلب خراج معهود نمود در غایت تندی و تیزی بهرام او را از ان تندی و تیزی منع نموده قصد بهرام کرد بهرام بیکضرب شمشیر سر شر از دو را انداخت شنگل از این حرکت بهرام بسیار ترسید طبری گوید چون بهرام متکفل قتل و قمع خصم شد شنگل با سپاه سهل بر سر او ای رفته او را گرفته خراج گذار شنگل کرد پس دختر از شنگل طلب نمود شنگل در باب نسب بهرام اندکی تامل داشت بهرام این معنی را دریافت خود را بر و ظاهر ساخت انگاه شنگل از تخت بزیر آمده در پای شاه بهرام افتاده دختر را باو داده و سکه و خطبه ملک هند را بنام او کرد پس شاه بهرام بصوب ایران توجه نمود اما صاحب شاهنامه گوید که بهرام بصورت رسولان خود آمده بود و دختر شنگل را برده روزی که شنگل در شکار بود بهرام با دختر شنگل از آب سند گذشت چون شنگل را خبر شد آمده اعتراض بسیار بنسبت شاه بهرام کرد آخر بهرام خود را بر وی ظاهر کرده آمده در پای بهرام افتاد پس بهرام سر و جبینش را بوسیده ملک هند را بر دستم داشت و روان شد حکایات بهرام گور از نوادر حکایات است و او را با این شجاعت کمال فهم و فراست بوده گویند در زمان او کم کسی برابر او اشعار عربی بخاطر داشته و در تاریخ مقدسی آمده که بهرام چون در خشم شدی عربی گفتی و در بارگاه بلفظ ترکی سخن راندی و با سایر مردم فارسی گفتی و در خلوت با نازنینان بزبان اهل هرات تکلم نمودی و آثار او بسیار است که این مختصر را گنجایی نیست از انجمله شیری را در شکار بیک تیر بر پشت گوری دوختن و اژدها کشتن و گنج یافتن و از نیکو نیتی او گنج کاوان در عهد او پیدا شد

من اثار الشجعان گویند چون فیروز ساسانی بر سر ملک هیاطل خوشنواز رفت سوخرا که حکیم فردوسی او را شیرفرای یاد کرده در ملک مداین بجای خود باشد گویند سوخرا در آن عهد در شجاعت و مردانگی ثانی رستم دستان بود چون خبر قتل فیروز و گرفتاری قباد پسر او بسمع سوخرا رسید با سپاه ایران بر سر ملک هیاطل خوشنواز رفت و در روز اول سوخرا خود را چنانکه لشکر او نمیدانستند در میان مردم مقدمة الجیش افکنده مقدمه لشکر خوشنواز را شکست و بهمین جهة خوشنواز بسیار بسیار ترسیده روز دیگر از در صلح در آمد آخر قرار بر این شد که قباد شاه را بگذارد و با چهل هزار کس که در بند دارد و آنچه در جنگ فیروز تلف شده باشد بدهد و خراج قبول کند پس این جمیع را خوشنواز قبول نموده قباد شاه را از بند رها کرد چون چشم اهل ایران بر قباد افتاد در پای او افتادند و او را بر تخت نشاندند و نثارها کردند پس چون قباد بر تخت مداین متمکن شد اعیان ایران را جمع نمود و سوخرا را بلقب اسپهبدی سرافراز ساخت که تا او و هیچکس را

رستی
چو شستی راحت و فراغت باشد و خیرگی و دلیری و شجاعت و غالب شدن را نیز گویند و بمعنی روزی و نان حلوا و ماحضر و خوردنی اندک هم هست ن ق

شنگل
دزد و راهزن و عیار و نام پادشاه هند که بهرام از ایران آمد و بوزن جعفر حبشی از عدد را گویند و بمعنی دزد راهزن هم آمده ن ق

طلخند
چو فرزند نام پادشاه هند است که از برام چین شکست خورد و از انغصه بخت فیل جان داد و یا از برادر خود شکست یافت و یا از اسکندر بهر حال مادرش از مرگ او بیطاقتی میکرد و صصه بن داهر که از حکماء هند بود بجهة تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او میباخت تا او مشغول شده از اندوه باز آید ق ق

دوال
چو وزن جوال تسمه رکاب و غیره از ان گویند و چرم حیوانات را نیز گفته اند و بمعنی تیغ و شمشیر و ز فرزند دار نیز آمده است ق ق

باین لقب ملقب نساخته بود و حالات سوخرا در کتب مبسوطه مشروح آمده و رفتن او بر سر قیصر و آخر رنجیده رفتن او گوشه و در زمان نوشیروان در جنگ خاقان ظاهر شدن پسران او بر نوشیروان

من اثار الشجعان در اکثر کتب معتبره آمده که چون نوبت جهانداری از نوشیروان بفرزند دلبند او هرمز رسید ملوک اطراف بر او بشوریدند بسبب تعدی و مصادره بسیار مر رعیت و اعیان را خاقان ترک شابه شاه که خال هرمز بود اول او را آرزوی گرفتن ملک ایران شد و نوبت بهرام که هیچ طرق ایران را از شکستگی پلها و امثال مستعد و آماده سازند که عبور معسکر همیون بفراغت میسر شود که آرزوی تسخیر ملک مغرب داریم قیصر روم نیز از جانب دیگر در حرکت آمده شهرهایی که نوشیروان بعنف از قیصر روم گرفته بود اکثری را گرفت و تبابعه از یمن و حجاز بر آمده شهرهای فارس را گرفتند و ترکان قبچاق شیروانات را گرفتند و اعراب بادیه بر اکثر شهرهای عراق بغارت آوردند هرمز از این رو بغایت دلتنگ شد پس موبد موبدان را در خلوت طلبیده تدبیر ملک را از او جست موبد گفت پادشاه سلامت دشمن ما از این میانه خاقان ترک است زیرا که قیصر چون ملک خود بگیرد بهمان راضی شود و باز بوقت خود آنملک گرفته شود و اعراب بادیه از گرسنگی این کارها را میکنند چون ملکی را مدد معاش بایشان بدهند ترک این افعال نمایند و ترکان قبچاق را چون اندکی از خراج شیروان تخفیف شود نزد ایشان بسیار باشد اما خاقان ترک بهیچ از اینها راضی نیست بجز ملک گرفتن و پادشاهی ایران پس لاعلاج اول دفع او باید نمود و قرار بر این شد پیری در مجلس بود گفت پادشاه سلامت مرا سخنی است باید که در خلوت بعرض رسانم چون خلوت شد گفت پادشاه سلامت چون مقرر شد که خاقان ترک دختر به نوشیروان پادشاه مرا باین خدمت لایق دانسته شد چون بچین رفتم اول خواسته شد که کنیزکی را بدهند در عوض دختر پادشاه من قبول نکردم و گفتم این دختر پادشاه نیست پس جمیع کنیزان را با دختر خاقان بر من عرض کردند که تو دانی هر کدام را که خواهی ببر دختر خاقان را بهیچ زینت نکرده بودند و کنیزان را آراسته کرده بودند چون از نظر من گذشتند مرا معلوم شد که دختر خاقان است دست دختر را گرفته گفتم این دختر را بدهید خاقان بر فراست من آفرین کرد اما منجمان این جهت باین راضی نبودند گفتند که از این دختر در آن ملک فتنه ها رسد خاقان سبب پرسید که چه نوع باشد این معامله عرض کردند که فرزندی در ملک ایران متولد شود و او را نوکری باشد باین صورت و باین اندام که قتل خاقان بر دست او واقع شود و خرابی ترکستان از پیش او باشد هرمز از ان علامات نشان پرسید که کیست این شخص گفت الحال جوانیست از ملک زادگان ری که اکنون والی در بند است و بهرام نام دارد پس در ساعت حکم شد که بهرام را بطلبند چون بهرام را بنظر هرمز آوردند جمیع آن علامات را در او مشاهده کرد انگاه هرمز او را نوازش بسیار نمود و گفت با بهرام که حال این است که خاقان قصد تسخیر ایران است باید که منع آمدن او نمائی بملک ایران و چندان سپاه که خواهی با خود ببری بهرام زمین بوسیده گفت بدولت پادشاه این بنده خاقان ترک را با این جمع فرومایه که با خود دارد میگیرد و بلا دفع میکند هرمز بر مردانگی او آفرین کرده گفت چون خاقان با سیصد هزار سوار آمده ترا نیز لشکری باید با خود ببر دو بیست هزار سوار و تو نیز با خود ببر بهرام باز زمین بوسیده گفت غرض بنده اینست که مردی من بر پادشاه ظاهر شود هرگاه دویست هزار سوار ببرم من چه کرده باشم چون پادشاه میخواهد که این بنده جمعی داشته باشد سه هزار کس مرا بس است پادشاه تعجب کرده او را آفرین بیش از پیش نموده گفت در مردانگی تو ما را سخن نیست اما صد هزار کس با خود ببر بهرام قبول ننمود آخر بعد از گفتگوی بسیار قرار بدوازده هزار کس شد که با بهرام بروند پس هرمز پیر دیگر را نیز اندیشیده بود چنانکه بزرگ امید با یکی دیگر از اعیان ایران در سپاه بهرام باشند چون کار جنگ نزدیک شود بهانه نسب ایشان گریخته بخدمت شابه شاه خاقان روند و تعریف رجولیت و مردانگی بهرام بیش از پیش نمایند تا غایتی که دل خاقان از بهرام

اسپهبد
مطلق سپهسالار را گویند و ناهبت مخصوص ملوک فرس ن ق

تبابعه
جمع تبع لشکر ملوک حمیر سمی تبعاً لکثرة اتباعه وقیل لان الاخر یتبع الاول فی الملک و هم سبعون تبعاً کذا فی المجمع ۱۱۸

موبد
بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و صاحب دیر آتش پرستان را گویند ن ق

۸۴ نرسیده شود پس چنان کرده گویند چون بسمع خاقان رسید که بهرام با سه هزار کس آمده سه منزل از موضع خود بعزم
جنگ پیشتر آمد چین بزرگ امید فرصت یافته گریخته بخدمت خاقان پیوست خاقان او را عزت بسیار کرده نزدیک
بخود جا نمود و شب و روز احوال بهرام را از و گرفتن آغاز کرد گویند چندان اوصاف شجاعت و مردانگی بهرام
در خدمت خاقان گفت که خاقان را دل از کار شد پس روز دیگر چون آن دو صف در برابر هم آمدند بهرام از
جای خود جنبیده گفت که بنده در حضور شاه هرمز قبول کرده بوده که خاقان را با هزار کس دفع نمایم باید که سپاه من
اصلا از جا نجنبند تا علم خاقان نگونسار شود پس آنگاه در تازید و غنیمت را متصرف شوید پس با هزار جوان
از جا جنبیده در تاخت و صفوف سپاه خاقان را بر هم میزد و میگشت تا خود را بعلمدار خاقان رسانیده علم
و چتر خاقان را نگونسار کرد و خاقان را کشته و پسر او برده شاه را گرفته با شش خواهر و چند هزار کس از سران توران
و اسباب و اموال بسیار برسم غنیمت بمداین فرستاد و خود در ملک برده با استقلال تمام نشست پس چون آن
اسباب با سر خاقان و پسر خاقان برده شاه و دختران او با خزاین و دفاین شابه شاه بنظر هرمز رسید زیاده از
حد خوشحال شد بهرام را بخلعت فاخر نوازش نمود و منشور امیر الامرائی خراسان را باو تفویض فرمود و پسر خاقان
ترک برده شاه را خلعت داده بایالت چین فرستاد پس از شش ماه برده شاه در آن ملک از پدر خود زیاده استقلال
پیدا کرد بعد از آنکه او را خاطر از کار و بار ملکی جمع شد ارباب حسد او را تحریک نمودند که پادشاه سلامت بهرام چوبینه
کی باشد که با پدر تو این عمل اندیشیده باشد اکنون او را بسزا باید رسانید برده شاه نیز در مقام انتقام شده با سپاه
کینه خواه متوجه خراسان شد چون بهرام را یقین شد که باز خصم در حرکت آمده او نیز بجنبش در آمده بعد از تلاقی فریقین شکست
بر سپاه برده شاه افتاد هزیمت نموده بقلعه سرخس متحصن شد پس فوج بهرام بدور آن قلعه در آمده کار بر برده شاه
تنگ آوردند امان طلبیده برآمد چون نزدیک بهرام رسید از اسب فرود پیاده هیچ تعظیم بهرام ننمود بهرام برآشفته در
تاخته چند تازیانه بر برده شاه زده فرمود که او را پیاده تا مداین برند بخدمت شاه هرمز پس از آن اسباب او را متصرف
شده گویند چندان اموال بود که ده یک آن خزاین را بخدمت هرمز ارسال داشت با فتحنامه اما هر چند که ده یک اسباب
بود اما چندین اموال بود که باز در نظر همگنان بسیار مینمود اما برده شاه چون بخدمت هرمز رسید در گریه شد که چوبینه
نسبت به پسر خال تو اینچنین بیعزتی رسانیده و ارباب غرض و سعایت رسانند که پادشاه سلامت آنچه از این
دو فتح بدست بهرام چوبینه افتاده عجب که در خزینه کسری باشد و آنچه بخدمت پادشاه فرستاده ده یک آن مبلغ
نخواهد بود که او خود تصرف نموده این حکایات نیز اضافه شکایت برده شاه شد پس شاه هرمز فرمود که بهرام نامرد
بوده است کسی که امان طلبیده و از قلعه برآمد دیگر او را بتازیانه بحرمت کردن لایق نیست باید که دوازده دست
لباس زنانه ترتیب دهی از برای بهرام چوبینه و اتباع او که او را از این قباحت منع نکردند پس چون این سخن
بسمع بهرام رسید اعراضی شد و لباسهائی که هرمز فرستاده بود فرمود که در مجلس آوردند و آن دوازده صندوق بود
جمله را طلب نموده اول اسباب خود را برآورده و پوشید و چرخه را که هرمز بجهت نامردی او فرستاده بود پیش نهاده
بنیاد کردن رشتن کرد برسم زنان و گفت بعد از دوازده سال که ملک خراسان را فتح نمودم و شابه شاه را کشتم
و برده شاه را دفع کردم نتیجه خدمت این بود که لباس زنان با چرخ و دوک شهریار برای من فرستاد پس جمیع امرا موافقت
به بهرام کرده معجر در سر کردند و چرخه گردانیدند آنگاه بهرام امرا را خوانده گفت ای یاران هر کدام آرزوی خدمت
هرمز داشته باشید پیش او بروید که بنده من بعد هرمز را پادشاه نمیدانم **نظم** بشیریجه به از شهریاری چنین * که نه عقل
دارد نه آیین نه دین پس جمیع امرا تاج از سر برداشته گفتند شهریار سلامت ما هرمز چه دانیم الحال مدت مدید شد

که در خدمت تو میباشیم و نمک ترا میخوریم و جانبازی در راه تو میکنیم پس بهرام چوبینه در خزینه گشوده سپاه را مستغنی کرد ۸۵
و چندان زر بمداین فرستاد نزد امرا که جمیع مطیع او شدند قرار بر این شد میانه بهرام و امرا که چون بر سر هرمز را گرفته
تسلیم تو نمائیم پس بهرام این آوازه در انداخت که خسرو پرویز پسر هرمز سکه بنام خود زده و ملک را بشورانیده و من بفرموده
او میروم از این سخن پدر خسرو از پدر بسیار هراسان شد و آوازه آمدن بهرام گرم شد که اینک از قبل خسرو پرویز آمد
بملک مداین خسرو از دغدغه از پدر گریخته مداین را ماند بهرام بمداین در آمده بقولی روز اول چشم هرمز را کور کرد چنانکه
در خسرو و شیرین شیخ نظامی گفته **نظم** دو لعبت باز را بی پرده کردند * ره سرمه بمیل آزرده کردند پس بهرام
بر تخت مداین مستقل شده فوج از عقب خسرو تعیین نمود بنوعی که در جای خود ذکر شده **من آثار الشجعان**
گویند ذی یزن از ملک زادگان یمن بود و او را زنی بود در غایت حسن و جمال آوازه حسن او بسمع ابرهه رسید
که در آن زمان پادشاه حبشه بود کس نزد ذی یزن فرستاد که زن خود را طلاق ده و گرنه از قهر من ایمن نباشی ذی یزن لاعلاج
شده زن طلاق داده شکایت بخدمت نوشیروان برد بملک مداین و چند وقت در مداین توقف نمود و مرد در آن
ملک پس چون ابرهه بمرد از وی دو پسر ماند پسر بزرگ یکسوم و کوچک مسروق و از زن ذی یزن نیز پسری را ابرهه
بزرگ کرده بود که سیف ذی یزن باشد و او نیز خود را پسر ابرهه میدانست چه او طفل بود در خدمت مادر خود
بمنزل ابرهه رفت روزی سیف از پدر خود سخن میگفت در خدمت مردم غرضش از پدر ابرهه بود مسروق خندیده گفت
لعنت بر پدر تو که ذی یزن باشد سیف ذی یزن آزرده بخانه رفته از مادر خود احوال پدر خود را پرسید پس از تحقیق
آن معامله او نیز بخدمت کسری رفت چون کسری را یقین شد که این پسر ذی یزن است و ذی یزن بی نیل مقصود
در مداین مرده بود پس پسر او را تربیت نمود بعد از مدتی هشتصد مرد که کشتن بر ایشان واجب شده بود و پیری را
که هشتاد سال از عمرش گذشته بود و هرزعجمی نام داشت بر ایشان امیر گردانیده همراه سیف ذی یزن کرد آنگاه
بدریا رسیده کشتی در دریا انداختند و با هشتصد کس بسلامت برآمدند چون این خبر بمسروق رسید متوجه جنگ
ایشان شد پس پنجهزار کس دیگر از حمیر بسیف پیوستند و تلاقی فریقین شد گویند در عجم مثل هرمز کمانداری نبوده
هرگز و در عرب و در عجم در آن وقت کسی کمان او را نکشیدی گویند از آدم تا خاتم سه کماندارند که ضرب المثل استادانند
در عهد منوچهر آرش تیرانداز که بقولی او را پسر منوچهر میدانند و استاد کمانداران میدانند چنانکه نظامی عروضی
گفته **نظم** از آن گویند آرش را کمانگیر * که از ساری بمرو انداخت او تیر خاقانی نیز گفته **نظم**
درع رستم بسنبل آراید * تیر آرش زجهر اندازد بعد از آرش بو هرزعجمی در حبشه تیری انداخت که مافوق آن متصور
نباشد چنانکه بعد از این عنقریب ذکر میشود و در عرب سعد وقاص چنانکه گویند در جنگ احد حضرت صدر کاینات
تیر بر می داشت و بدست سعد میداد و میگفت ارم یا سعد یعنی بینداز و مشهور است که وقتی سعد در علم کمانداری
با حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام دعوا کرد و این مبحث در شب بود حکم شد که سپر پولادی را هدف ساختند
سه تیر سعد متعاقب بر سپر زد که سه نوبت صدا برآمد اصحاب بر سعد آفرین کردند پس حضرت امیر نیز سه تیر انداخت
تیر اول بر سپر آمده صدا کرد و دو تیر دیگر صدا نکرد حضار را گمان شد که مگر دو تیر دیگر بر هدف نرسیده حضرت
مقصد ایشان را دریافته فرمود که دو تیر آخر از سوراخ تیر اول گذشته از این جهت صدا نکردند چون نیکو ملاحظه
کردند چنان بود پس سعد کمان خود را پیش آورده تسلیم شد **نظم** هر چه بزیر فلک ازرق است *
دست مراد تو بر و مطلق است چه چیز است که شما را از همه کس به ندانید بقولی آنکه پیش از آن در قبضه کمان
سوراخی میبوده که تیر را از آن موضع میانداخته اند چون حضرت در حضور سعد کمان بدست مبارک گرفته قبضه را

۸۸ برهم فشردند که آن سوراخ سه و دو شد دیر انداختند و از این سبب بعد از آن ایشان را صاحب قبضه یاد کردند
القصه چون سپاه بوهرز با سپاه مسروق ملک حبشه برابر شد بوهرز پرسید که ملک حبش بر چه چیز سوار است
گفتند بر فیل گفت فیل از آثار دولتست من تیر رد باو نمی اندازم بعد از لحظه باز پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است
گفتند بر اسب سوار شد گفت اسب نیز از علامات دولتست من بر او تیر نمی اندازم پس از لحظه باز پرسید که
بر چه چیز سوار است گفتند بر شتر گفت بجانب او تیر نمی اندازم که او نیز از علامات دولتست پس از لحظه باز پرسید
که بر چه چیز سوار است گفتند الحالی بر استر سوار شد گفت استر حرامزاده است و تیر من بسوی او راست میرود پس
خدنگی در کمان پیوسته گفت لعلی پادشاه حبشه بر پیشانی خود آویخته بود از نظر بستم بقولی در شب بود و آن لعل مثل
مشعلی برافروخته بود چون شصت از تیر برداشت بر لعل آمده از پی سرش برآمد و در دم بمرد و سپاهش بهزیمت
رفتند و ملک بر سیف ذی یزن قرار گرفت تا چند وقت گویند سیف از شجاعان عرب بود و چون پادشاهی او
جمع شد جمیع اکابر حبشه از فرمان بری او عار نمودند و آن ملک را مدتها داشت روزی حبشی در شکارگاه حربه بسینه
رسانده هلاکش کرد پس بوهرز این قضیه را بخدمت نوشیروان عرض کرد فرمود که اهل حبشه را قتل کنند و خود امارت
کند پس حسب الحکم عمل نموده او نیز مدتها ملک راند و عدالت کرد و درگذشت **من آثار الشجعان**
گویند سلطان مسعود غزنوی بغایت شجاع بود و بسی زورمند زوراد بمرتبه بود که پدرش محمود در ابراو رشک آمدی
چنانچه از خدام دار الخلافه التماس نمود که در فرامین و مناشیر اسم محمد را که برادر کوچک است بر اسم سلطان مسعود
مقدم نوشتند ابو نصر مشکان گوید که چون این مثال در بارگاه خوانده شد بر دل جمیع اشراف گران آمد چراکه
مکابره بود و چون سلطان مسعود از پیش پدر بیرون رفت من بر اثر او روان شدم و گفتم ای شاهزاده عالمیان
این تاخیر لقب مبارک بر ما بندگان دشوار آمد و رشال مسعود گفت از این هیچ غم نیست ای ابو نصر هیچ
غمگین مباش السیف اصدق انباء من الکتاب و مرا گفت باز کرد این مذاکره ما را در ساعت بسلطان
محمود رسانند مرا طلب داشت و گفت در عقب مسعود چه میرفتی و چه میگفتی من سجده کردم و عرض نمودم
که بر رای روشن ظاهر است سلطان فرمود که من نیز میدانم که آثار دولت در ناصیه مسعود است اما دو روز دیگر
که ما هستیم این بیچاره محمد بعزت و آبرو باشد گویند در یکروز تولد سلطان مسعود و سلطان محمد غزنوی بود **من**
آثار الشجعان اندر طبقات ناصری آمده که در زمان دولت سلطان نور الدین که از پادشاهان شام بود
علویان مغرب استیلا پیدا کردند و مهتر ایشان المستنصر علوی که ایشان را بقرامطه نیز منسوب میسازند مصر را گرفته
در آن ملک تمکن پیدا کردند و آن ملک علویان بماند مادام که کفار فرنگ روی بمصر نهادند و آن بلاد را نهب کردند
و غارت نمودند علویان مصر را قوت مقاومت ایشان نبود از سلطان نور الدین مدد طلب نمودند پس سلطان نور
الدین ملک اسد الدین بن شادی را نامزد نمود تا کفار فرنگ را دفع نماید از مصر ملک اسد الدین از خدمت سلطان
التماس نمود که صلاح الدین یوسف را که برادرزاده او بود نیز نامزد فرمود ملک اسد الدین با صلاح الدین از شام روی
بمصر آوردند چون بحدود مصر رسیدند کفار فرنگ از وصول لشکر شام خبر یافتند عنان جرئت در کشیدند و بسرحدی که رسیده
بودند توقف نمودند لشکر شام بدیار مصر درآمده استیلا یافتند چون قوت و شوکت وافر داشتند علویان مصر خائف
شدند و از استعداد ایشان پشیمان شدند و قوت نداشتند که لشکر شام را منع کنند سیدی که بر مسند خلافت مصر بود وزیری
داشت که او را شاور نام بود و شاور را طلب نمود که بنزد کفار فرنگ مکتوبی بنویس مخفی که ما لشکر شام را اندر نخواهیم کرد شما را
بطرف ایشان باید رفت و قوت کرده این بلا را دفع کرد و غنایم ایشان جمله شما راست پس کفار در حرکت آمدند عدد لشکر

قرامطه
والقرمطی واحد
القرامطه وهم فرقه
من الخوارج وعن
الشیخ البهائی انه
فی سنة عشر وثلثمائه
دخلت القرامطه
الی مکة فی ایام الموسم
واخذوا الحجر الاسود
وبقی عندهم عشرین
سنة وقتلوا خلقا
کثیرا وممن قتلوا علی
بن بابویه وکان
یطوف فما قطع
طوافه فضربوه بالسیف
فوقع الی الارض
وانشد تری المحبین
صرعی فی دیارهم
کفتیة الکهف لا
یدرون کم لبثوا
۱۱۸

ایشان هفتاد هزار سوار میرسید و عدد لشکر شام هفتصد کس چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند جدال و قتال آغاز شد ۸۷
لشکر شام بسبب قلت عدد تاب مقاومت نیاورده بضرورت هزیمت نمودند و از مصر جنگ کنان روی بگریز
نهادند تا موضعی آمدند که آن موضع را فلیس گویند حصاری در آن موضع بود تحصن جستند در آن حصار و کفار فرنگ ایشان را
محاصره کردند در این گیر و دار هیچ مدد از علویان نیافتند دانستند که غدر از جانب ایشان بوده با هم اتفاق کردند و
بیکنوبت از حصار برآمدند و بر لشکر فرنگ زدند و شروع در غزا کردند ناگاه نصرت آسمانی در رسیده و عده کان
حقا علینا نصر المؤمنین مدد فرستاد لشکر کفار منهزم شدند از آنجا تا مصر از کشته پشته شد لشکر اسلام با فتح چنین یکسر بمصر
درآمدند و زیر مصر که شاور نام بود شرایط استقبال بجا آورده چندانکه نظر صلاح الدین بر وی افتاد بیک زخم دو
نیمش کرد اهل مصر جمله بر امارت ملک اسد الدین اتفاق کردند و از آدم تا خاتم کم واقع شده بود که هفتصد کس هفتاد
هزار کس را شکسته باشد **من آثار الشجعان** نقل است که چون سلطان بهرامشاه از سفر هند مراجعت نمود
برادر سلطان علاء الدین جهانسوز را با آن فضیحت که ذکر شده که بر خر نشانده بدور شهر و بازار غزنو گردانید آخر بعد
خواری کشتش چون این خبر بسمع سلطان علاء الدین رسید از ملک خود با سپاه گران بر سر بهرامشاه راند چون بزمین
داور رسید سلطان بهرامشاه رسولان نزدیک سلطان علاء الدین فرستاد که بملک اسلاف خود رو که ترا طاقت
مقاومت من نیست که من پیل میآرم در جنگ سلطان در جواب نوشت که اگر تو پیل میآری من خرمیل میآرم
سلطان علاء الدین را دو جوان بود که هر دو از سران سپاه غور بودند یکی را خرمیل سام حسین میگفتند و دیگری را
خرمیل سام نجی میگفتند پس در کاغذ نوشت که ترا اگر غلط افتاده که برادر مرا بچه فضیحت هلاک کرده و نشنیده که و من
قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا پس چون رسول مراجعت کرد سلطان بهرامشاه
غزنوی سپاه خود را مستعد جدال و قتال کرده پیش آمد و سلطان علاء الدین نیز در حرکت آمده ملاقی فریقین دست داد
در اینوقت سلطان علاء الدین هر دو خرمیل خود را پیش خوانده فرمود که بهرامشاه مرا از پیل ترسانیده و من او را از
خرمیل ترسانیده ام چنانکه او گفت من پیل میآرم من گفتم خرمیل میآرم امروز شما باید هر یک پیلی را بیندازید هر دو
زمین بوسیده قبول نمودند پس در موضعی که ابو الگوشه ناب نامند و آن زمین هر دو لشکر را مصاف واقع شد
در حین کر و فر آن دو سپاه هر دو خرمیل خود را از اسب انداختند و دامنهای زره بر میان استوار کرده خود را
بصف پیل رسانیدند پیلبانان بهر کدام پیلی راندند چون پیلان بهرامشاه حمله آوردند هر یک از آن دو پهلوان
خود را به پیلی رسانیدند و در زیر برگستوان پیل درآمدند و بضرب دشنه شکم پیل را بدریدند خرمیل سام نجی
در زیر پیل بماند پیل بر بالای او افتاد و با پیل هلاک شد و خرمیل سام حسین پیل را بینداخت و بسلامت برآمد
چون مصاف شد سلطان علاء الدین لباس را تغییر داده فرمود که جامه از اطلس سرخ بیارند و پوشید بر روی
دیگر لباسها حضار سوال کردند که پادشاه را چه حکمت درین سلطان فرمود که چون اعضای من مجروح گردد
و خون بر اندام من جاری گردد چشم از آن نترسد و سپاه نیز ندانند که من زخمی شده ام پس حضار آفرین بر تهور
سلطان کردند اما گویند مردم غور را چیزی است از استعداد جنگ از خام گاو بر هر دو روی او از پنبه و کرباس
چیزها بسیار تعبیه کرده بشکل تخته و نام آن کاروه است چون پیادگان غور از ابر کتف نهند از پای تا سر ایشان
پوشیده گردد و هیچ سلاح بر ایشان کار نکند پس چون آن مصاف راست شد دولتشاه پسر بهرامشاه با فوج
عظیم و پیلان قوی هیکل حمله آوردند بر سپاه سلطان علاء الدین فرمود که پیادگان صف کاروه را انجا بند
تا دولتشاه درآید رخنه ببندند و اطراف بهرامشاه هیا را فرو گرفتند و دولتشاه را شهید کردند پیلان برگشتند چون لشکر

برگستوان
بضم کاف فارسی
و تای قرشت
باشد که بروز جنگ
پوشند و اسب
فیل را نیز پوشانند
۱۱۸

چنان کردند
دولتشاه
متن صحیح

۸۸ بهرامشاه آن حادثه و قتل را مشاهده کردند بهزیمت افتادند سلطان علاء الدین تعاقب نموده تا رسید بموضعی که او را جوش آب گرم گویند نزدیک بدروازه تکیناباد بهرامشاه برگشته مصاف کرد کرت دوم نیز شکسته شد و بغزنین در آمد پیاده و مردم غزنین را جمع کرده نوبت سیم رزم کرد طاقت مقاومت نیاورده شکسته شد و غزنین را بقتل داده رفت **من آثار الشجعان** آورده اند که چون سلطان علاء الدین جهان سوز تخت غور را وداع کرد آن ملک به پسر او ملک سیف الدین رسید و ملک سیف الدین را در جنگ غزان ملک عباس شیث به نیزه در انداخت بخون برادر خود که بر سر آماجش بنامردی کشته بود بکشت و ملک غیاث الدین سام را با پادشاهی برداشتند و سلطان معزالدین سام برادر او که در خدمت عم خود ملک فخرالدین مسعودی بود بخدمت برادر بزرگ خود آمده کار ایشان بالائی گرفت و این ملک فخرالدین مسعود از ملوک هفت گانه غور بود و از آن برادران دیگر هیچ اثر نمانده بود پس او را نیز دغدغه پادشاهی شد کس بخدمت علاء الدین قیماج سنجری فرستاده او را از ملک خود بمدد خود طلب نمود و رسولان بخدمت تاج الدین یلدز ملک هرات ارسال داشت پس از اطراف لشکرها از بلخ و هرات و غیره روی بفیروزکوه نهادند و اکثر معارف غور در خدمت ملک فخرالدین مسعود بطلب ملک پیشتر روان شدند و علاء الدین قیماج ملک بلخ با لشکر خود از عقب او چند فرسنگ بالا آمد از راه غرجستان و تاج الدین یلدز نزدیک بود با لشکر خود بفیروزکوه و لشکر غور نیز آمدند بموضعی که از اداغ زر گویند و لشکر غور با لشکر ایشان جمع شد تاج الدین یلدز تعجیل نمود که مگر فتح فیروزکوه و دفع لشکر غور بر دست او واقع شود چون نزدیک لشکر غور رسید هر دو سپاه باهم مقابل گشتند و مستعد مصاف شدند چنانچه میانه هر دو لشکر فرق نیم فرسنگ زیاده نبود هر دو صف در نظر هم آمدند دو مبارز غوری از میان لشکر غور باهم عهد کرده برآمدند و بروی صف بخدمت سلطان آمدند و پیاده شدند و روی بر زمین نهادند که این دو بنده سپاه هرات را کفایت میکنند پس بفرمان سوار شدند و اسب برانگیختند و شمشیرها برکشیدند چون نزدیک بصف رسیدند آواز دادند که ملک یلدز کجاست که او را میطلبیم یلدز آنوقت در زیر چتر ایستاده بود لشکریش بملک اشاره کردند چون آن دو جوان را معلوم شد که ملک یلدز کدام است در ساعت از اسبش در انداختند چون لشکر هرات آن مبارزت و جلدی دیدند در هم شکستند حق تعالی چون آن دو سلطان را چنین فتحی روزی کرد و دیگر دو صد هزار سوار خونخوار نامزد ملک قیماج بلخ کردند و معارضه بر لشکر او زدند و او را اگرفتند و بکشتند و سرش بخدمت عم خود ملک فخرالدین مسعود فرستادند چون سر را روان کردند از عقب لشکر را بر نشاندند و روان شدند چون آن سوار سر ملک قیماج بلخ را بنظر او درآورد ملک فخرالدین عزیمت مراجعت کرد چون سوار شد سواران غوری در رسیدند و اطرافش را فرو گرفتند چون سلطان غیاث الدین و سلطان معزالدین رسیدند در حال از اسب پیاده شدند و عم خود را خدمت کردند و فرمودند خداوند باز باید گشت او را بلشکرگاه خود آوردند و بر تخت نشاندند و هر دو برادر پیش او دست بسته بخدمت ایستادند از این سبب حیا و شرم بر ملک فخرالدین غالب شد ایشان را او شنامی چند بگفت و برخواست که بر من میخندید ایشان عذر بسیار گفتند و در خدمت او یکمنزل رفتند و او را بطرف بامیان رسانیدند و ملک غور ملک غیاث الدین و ملک معزالدین را صافی شد و استقلال بقیاس پیدا کردند و در اواخر سلطان غیاث الدین خود را سلطان شهاب الدین لقب نهاد **من آثار الشجعان** در طبقات ناصری آورده که اختیار الدین خلج که از خلجان غور بود چون همت بلندداشت در ملک غور مکانتی نیافت متوجه ملتان شد و الی آنملک نیز قدر او را نشناخت بلاهور آمد بخدمت سلطان قطب الدین ایبک و از آنجا نیز بطرف اوده رفت بخدمت والی اوده چندروزی بسر برد ملک حسام الدین والی اوده

غزغز
آن ترکمانان دزد را گویند که ملکشاه را گرفته در قفس کرده جمع غزان ۱۱۸

آماج
بر وزن تاراج خاکی شده که نشانه تیر را بدان نصب کنند چو آماجگاه جائی را گویند که نشانه تیر در آنجا نهند و بمعنی نشانه تیر آمده است
ن ن

۸۹ فی الجمله قدر او را شناخته او نیز داد مردانگی در آنملک داده او را بمملکت گیری برگزیدند و روز بروز مردانگی و جلدی مینمود تا آنکه بملک بیرو بهار تاخت و تا آنوقت پای اسب مسلمانان بآنملک نرسیده بود و نوعی آنملک را تاخت نمود که رعب او در دلها جای کرد و غنیمت وافر بدست آورد روزی با دویست برگستوان پوش غافل بر در قلعه بهار رانده آن قلعه را فتح نمود و در آن قلعه جمیع براهمه بودند همه را بکشت و در آن حصار کتاب بسیار یافتند پس هندوئی را طلب نمودند تا اندکی از آن کتب خواند چون مضمون معلوم شد که تمامت آنشهر مدرسه بوده و بلغت هندوئی بهار مدرسه را گویند چون این فتح برآمد آن کتب را سوخته غنایم بخدمت سلطان قطب الدین رسانید و اعزاز بسیار یافت از درگاه سلطانی چون حصار در حق او عنایت بسیار دیدند بر وحسد بردند و در بزم شراب بر وطعنه زدند تا کار بجائی رسید که در قصر سفید او را با فیل جنگ انداختند محمد بختیار برخواسته یک گرز چنان بر پیشانی فیل زد که فیل هزیمت نمود چون سلطان آن مردانگی از او مشاهده نمود او را انعام بسیار داد و تشریف خاص خود عنایت فرموده امرا را فرمود که هر که هرا خواهد محمد را آنچه تواند بدهد پس چندان انعام محمد بختیار دادند که حصر آن احدی داند و آن اسباب را محمد بر داشته همچنان مجتاجان و او سلطان را از این همت او بسیار خوش آمده آنملک را با دارزانی داشت و مراتب او را افزود نقاه چنین نقل کرده اند که چون ذکر شجاعت محمد بختیار برای لکهنوتی رسید که دارالملک او شهر نودیه و کاروبار بود من اقصای شرقی هندوستان او را پسری بود که مدت هفتاد سال بود که بر تخت کامروا بدولت میگذرانید و مشهور است که منجمان گفته بودند لکهنوتی را که اگر این فرزند که اکنون در رحم مادر است در فلان ساعت تولد یابد پادشاه بزرگ شود و اگر در ساعت دیگر متولد شود دولت از این سلسله برود و در عهد او و آن سلسله را اهل هند چنان عزیز میداشته اند که در قدیم الایام اهل اسلام سلسله عباسیان را چون رای لکهنوتی فوت کرد تاج را بر شکم مادر او نهادند و چون وقت تولد رسید برهمنان گفتند که اگر یک ساعت دیگر این طفل بموضع خود بماند البته رای برایان شود پس مادر او فرمود که ریسمان بر پای او بستند و معلق او را آویختند تا آنساعت درگذشت و ساعت سعد درآمد براهمه گفتند الحال او را فرود گیرید که وقت در رسید چون فرود گرفتند آن شیرزن مرده بود پس فرزند تولد یافت و رای بزرگ شد و هشتاد سال در پادشاهی گذرانید بملک کامرود و نودیه و از او منقول است که در تمامی عمر بر دست او از قبیل دیگر ظلمی نرفته بود و از یک لک تنکه کمتر هرگز بسایل نداده بود و در خدمت سلطان قطب الدین نقل کردند که در ملک رای لکهنوتی کوه سیم است از آن سبب است که از یک لک کمتر نمی بخشد اما چون محمد بختیار بملک خود باز گشت براهمه در خدمت رای لکهنوتی عرض داشتند که در کتب ما آمده که در فلان تاریخ ترکان از ملک بهار داخل ملک ما شوند الحال آن تاریخ رسیده صلاح در آنست که رعایا از این ملک بملک دیگر روند رای پرسید که امروز اگر باین ملک آید هیچ نشانی هست گفتند آری نشانش آنکه چون دو دستش اندازد او بکند پس رای کس فرستاده تحقیق اندام محمد بختیار نمود انچنان بود که برهمنان گفته بودند پس براهمه و رعایا ترک آنملک نموده بملک دیگر رفتند و رای را او دماغ نبخشید که ترک دارالملک گیرد پس سال دیگر محمد بختیار متوجه کامرود شد چنانچه با نوزده سوار پرده دروازه نودیه رسیدند و لشکر او متعاقب میرسیدند و چنان آهسته آمدند که خلق را گمان میشد که تجار میآیند چون محمد بختیار بر در خانه رای لکهنوتی رسانیده دست بشمشیر کرده غوغا برخواست محمد خود را ابرای رای انداخته خلقی را بزیر شمشیر کشید پس رای را معلوم شد که چه حال است از راه دیگر بدر رفت برسر مائده بود که محمد بختیار رسید جمیع ظروف مجلس او از طلا و نقره بود و غنیمتی بدست سپاه محمد بختیار افتاد که حصر آن را خدای داند پس محمد بختیار آنجا مقام کرد و رای بطرف سنکاه و تنگرا افتاد و هنوز فرزندان او در آنملک هستند

لک
صد هزار

٩٠ اما محمد بختیار انملک را نیکو ضبط کرده بر جمیع طرق و جبال و غیره اطلاع یافت چنانکه راه تبت و ترکستان و راه
خطا و راه چین و کوهستانات را جمیع تحقیق نمود پس هوای تبت و ترکستان در دماغش افتاد گویند در میان آن
جبال که بطرف تبت و ترکستان میرود دو سه جنس مردمند در آن راه یکی را کیچ گویند و دوم را میسخ نامند و سیم را
تهارو گویند و همه ایشان مردم ترک چهره اند و ایشان را زبان دیگر است میانه لغت ترکی و هندی یکی از این دو قبایل که
کیچ و میسخ باشد رئیس ایشان که محمد میسخی باشد در دست محمد بختیار افتاد و همه بر دست محمد اسلام آوردند راهبری ایشان را
قبول نمودند که محمد بختیار را براهی برند بشهری که در آنجا بوده است چنان نقل کردند که بعهدی که شاه گرشسب از زمین
چین برگشت بطرف کامرود و هندوستان آمد آن شهر را بنا کرد در پیش آن شهر آبی میرفت در غایت عظمت و بزرگی
که بنگمتی نام داشت و آن آب چون بدریای هندوستان در آید بلغت هندوان او را سمندر گویند در بزرگی و وسعت
و عمق سه چندان آب گنگ باشد محمد بختیار از میان کوههای امکان بلب آن آب آمد علی میسخی ده روز در رکاب محمد
بختیار در آنجا مقام کرد و تا ده روز دیگر میرفتند در میان کوهها تا بموضعی رسیدند که در قدیم الایام آنجا پلی بسته بودند
از سنگهای تراشیده بیست و اند طاق از آنجا لشکر اسلام نگذشت دو نوکر خود را یکی ترک و دیگری خلجی بر سر آن
پل نهاد و فرمود تا جمیع سپاه از آن موضع بگذشتند چون رای کامرود را از گذشتن لشکر اسلام آگاهی شد معتبری را
بخدمت بختیار فرستاد که صواب آنست که فسخ این عزیمت نمائید و رفتن تبت را بسال دیگر اندازید و با استعداد
تمام فکر آن کنید بنده که رای کامرودم قبول میکنم که سال آینده لشکری ساخته کنم و پیش پیش لشکر اسلام باز شوم و
آن ملک را مسلم کنم محمد بختیار را از غایت عجب هیچ وجه این نصیحت را قبول ننموده روی بجبال نهاد پانزده روز دیگر
در شعب آن جبال میرفتند و شانخات و بالا و زیر قطع مینمودند شانزدهم روز بزمین تبت رسیدند دهها آبادان
معمور و قبایل آراسته دیدند بموضعی رسیدند که قلعه بود آنجا در غایت رفعت لشکر اسلام دست بنهب و غارت بردند
اهل آن قلعه بدفع پیش آمدند لشکر اسلام بسیار خسته و کشته شدند و تا بامداد از روز جنگ بود و اکثر سلاح آنجا عت نیزه
بود و همه در جوشن و برگستوان بودند و تیراندازان جمعی را اسیر کرده پیش نمودند نقل کردند که در پنج فرسنگی شهر
که از آن ترکی کوی خوانند و اندرون پنجاه هزار سوار جلد باشند الحال و تمام باره این شهر از سنگ تراشیده تا نشده
و همه برهمنان و نونیان اندرون می باشند و بیشتر بردین ترسائی باشند و هر روز در نخاس خانه آن شهر قریب
یکهزار اسب خرید و فروخت میشود و تمامت اسبان ترکی لایق که بکامرود میبرند از آنجاست القصه محمد بختیار
با امرای خویش مشورت کرد که چه بباید کرد که در روز اول تمامت لشکر با زخمی و شهید شدند آخر قرار بر این شد
که برگردند و سال دیگر با استعداد تمام بیایند بدین دیار چون باز گشتند در تمام در بار برگ کاه نمانده بود که همه را
سوخته بودند امردم پانزده روز دیگر بدستوری که رفته بودند برگشتند و از نبودن غله و علف اکثر بگوشت اسب
میگذرانیدند تا آنکه از جبال و دره بار آمدند و بزمین کامرود رسیدند و آن سر پل را دیدند که دو طاق پل را
شکسته اند و سبب آن بود که آن دو امیر را که بر سر پل نهاده بودند در قدیم الایام با یکدیگر خصومت داشتند درین
وقت بر سر خصومت و نزاع قدیم رفته ترک محافظت پل نمودند پس هندوان بلاد کامرود آمده دو طاق را
از آن پل شکسته رفتند چون محمد بختیار بآن موضع رسید و دید که پل شکسته است و لشکر را از آنجا عبور دشوار شده است
همه متحیر ماندند و سرگردان گشتند پس اتفاق نمودند که بموضعی مقام باید کرد و تدبیر کشتی و مرواره نمود در آنجا دو بتخانه
بود بدانجا نشان دادند و در غایت ارتفاع و حصانت و در آنجا بتان زرین و سیمین و مرصع الالات بحد تی
بود اندر دو از آنجمله بوزن زیاده از سه هزار من از طلاء خالص محمد بختیار با خیل و حشم خود بآن بتخانه پناه برده

کنک
بر وزن فلک نوعی
از گیاه باشد که از
آن ریسمان بافند
و بضم اول و سکون
ثانی و کاف فارسی
نام بند ریست از
بنادر ... ق

اند
مخفف اندک
١١٨

شامخ
الشانخات الجبال
و منه شمخ بانفه ای
ارتفع و تجبر و منه
الاصلاب الشامخة
و الجبال الشوامخ
ای الشواهق ای
العوالی کذا فی المجمع
١١٨

نخاس
النخاس بیاع الدواب
و الرقیق و الاسم
النخاسة بالکسر
والفتح ق

مرواره
خر کشتی
و معنی ... نشت
١١٨

تهیه چوب و رسن شد چون رای کامرود از عجز لشکر اسلام خبردار شد هندوان را فرمود که فوج فوج بیایند و بدور بتخانه ٩١
نیزه خود را فرو می بردند و برهم می بافتند چنانچه بشکل دیوار ها شد چون لشکر اسلام آن حال را مشاهده کردند محمد
بختیار را گفتند که اگر چنین باشیم تمام در دست هندوان گرفتار باشیم پس بیکبار همه حمله آوردند و برآمدند بصحرا
هندوان از عقب ایشان دوان بکنار آب لا علاج منزل کردند هر کس بقدر امکان از برای گذشتن تدبیری میکرد
ناگاه شخصی اسب در آب انداخته قریب یک تیر پرتاب رفت که پایاب بود فریاد و شور در سپاه افتاد که گذر پیدا شد
جمله خود را در آب انداختند با اسب و هندوان از عقب ایشان تا کنار آب آمدند چون بمیان آب رسیدند غرقاب
ظاهر شد بقدر ده بیست سواری که اسب ایشان پر زور بود عبور کردند جماعت کیچ و میسخ را خبر شد که در لشکر قرابتیان
داشتند پیش آمده نیکو استقبال نمودند و خدمت کردند و تا دیوکوت مشایعت نمودند اما در این منزل
اندوه بر محمد بختیار مستولی شده بیمار گشت بیشتر از شرم عورات و فرزندان خلجیان که پدر و شوهر ایشان جمیع
در آب غرق گشته بودند چون محمد سوار شدی از بام و برزن او را صریح دشنام دادندی و او از غصه گریستی
که چه نادانی کردم و بزور اینچنین دولتی را از دست دادم و اکثر بر زبان محمد میگذشت که آیا چه حادثه در ملک
دهلی واقع شده باشد که بخت از من برگشته اتفاقا آنچنان بود که سلطان معزالدین سام و سلطان شهاب الدین
غوری در دست اهل هند در آن ایام شهادت یافته بودند پس محمد نیز در آن چند روز از غصه بمرد **من آثار
الشجعان** گویند محمد شیران خلجی و احمد شیران خلجی دو برادر بودند در خدمت محمد بختیار در غایت شجاعت
و مردانگی چون محمد بختیار بجانب جبال کامرود لشکر کشید کارهای سخت کرد وقتی که محمد بختیار شهر نوریه دکامرود را
فرو گرفت و غارت کرد و رای لکهنوتی از وی منهزم شد حشم و خدم و پیلان او متفرق شدند و سپاه از عقب ایشان
رفتند سه روز محمد شیران خلجی غایب بود که هیچکس از او خبر نداشت و امرا بسیار متاسف بودند از نبودن او پس
از سه روز خبر آوردند که محمد شیران در فلان جنگل هیجده فیل را با فیلبانان گرفته است و نداشته است صد سوار
مستعد رفتند و آن فیلان را آوردند بالتمام و در عهد خود او بمنزله رستم دستان بود در مردانگی **من آثار
الشجعان** صاحب تذکره و دیگر مردم ثقه نوشته اند که چون دولت سربداریه بیحیی کرابی رسید و این کراب
قصبه ایست قریب بسبزوار هر ساله یحیی بخدمت طغاتیمور خان بجرجان و استراباد رفتی و خدمت و اخلاص
و رضاجوئی در خدمت خان تازه کردی و باز بملک خود برگشتی سالی بدستور عادت آمده سه روز نبوده روز
مانده بود بعد از آنکه خان را دید بمنزل خود عود کرده با پهلوان حسن دیوانه دامغانی که در حسن سلوک و علم
سخن دانی در آن عصر کسی مثل او نبود در بزم شراب سخنان از هر جا راندند تا بانجا رسید که آیا توانیم طغاتیمور خان را
کشت پهلوان حسن دیوانه گفت این قضیه بر عهده بنده که تنها بخنجرش هلاک کنم آخر قرار بر این شد که روز نوروز
به بهانه دست بوسی خنجری بر پهلویش زند اما یحیی کرابی در آنوقت با دوازده هزار کس بود و در خدمت طغاتیمور
خان همه روزه صد و بیست هزار کس بسلام میآمدند اما عظمت او بمرتبه بود که لشکر بوقت سلام چندان دور می ایستادند
که کس کس را نمی شناخت پس چون صبح نوروز شد یحیی کرابی و پهلوان حسن دیوانه دامغانی که با جمیع امراء و ملوک
دم از مصاحبت میزدی و مضحکی مینمودی بخدمت خان آمدند یحیی کرابی دست بوسی کرده برگشت و پهلوان
حسن پیش آمده نوعی که شیوه او بود مضحکیها کرده دست خان را بوسید اما تا دست بدست خان رسانده دو
خنجر بوجود خان زد پس خان را هلاک ساخت بنوعی که مردم آواز دور و نزدیک خیال کردند که مثل دایم با خان
در تلاش و بازیست پس سر خان را بر نیزه کرده بسپاه نمودند و منادی کردند که کسی را با کسی کاری نباشد پس در ساعت

پایاب
بر وزن شاداب
آبی را گویند که پای
بزمین آن برسد
و از آنجا پیاده توان
گذشت بخلاف
غرقاب
١١٨

۹۲ سپاه طغایتمور خان آمده یحیی کرابی را صاحب خود دانستند و ملک براو قرار گرفت اما غازی احمد غفاری صاحب
نگارستان این قضیه را نوع دیگر آورده چنانکه گوید که چون دولت سربداریه به یحیی کرابی رسید چند نوبت
طغایتمور خان او را طلب داشت و او نمی آمد آخر خان این قطعه را نزد یحیی کرابی نوشت **نظم** کردن
بجفای جهان او سرکش ٭ کار بزرگ را نتوان داشت مختصر ٭ سیمرغ وار از چه کنی قصد کوه قاف ٭ چون
صعوه خرد باش و فرو زیر بال و پر ٭ بیرون کن از دماغ خیال محال را ٭ تا در سر هرت نشود صد هزار سر ٭
پس چون این قطعه با میر یحیی کرابی رسید در مقام جواب شده این قطعه را فرستاد **نظم** در یاد کوه را بگذاریم
بگذریم ٭ سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر ٭ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار بر سر همت نهیم
سر بعد از رسل و رسایل امیر یحیی کرابی با سیصد جوان جرار برسم رسالت باردوی خان آمده از کرد راه بدرخانه
پادشاه راند قضا را در انوقت در درگاه بجز از قاپچی و فراشی و خواجه سرائی دیگر هیچکس نبود و پیش خان سوای غیاث
الدین بحرآبادی و یک دو طالب علم کسی دیگر حاضر نبود خواجه یحیی و حافظ شغانی و یکدو بار دیگر فرود آمده قدم بدرون
نهادند و در امور ملکی خراسان سخن آغاز یدند بمجرد نشستن حافظ تبرزین بر سر خان فرود آورد و خواجه یحیی تیزدستی
نموده سرش را جدا کرد و بعد از آن کارش بالا گرفت در انملک و آنروز در مجلس و در بیرون هر کرا دیدند کشتند
من آثار الشجعان در حالات بنی عباس آمده که در زمان المقتدر بالله بن معتضد در شهور سنه ثلثمائه قرامطه
و بحرین و احسا که مقدمشان ابوسعید جنابی بود مکه را غارت نموده قتل عام کردند بنوعی که چاه زمزم را از کشتگان
پر کردند و کشتها از درون و بیرون حرم واجب الاحترام تا سه روز افتاده بود و حجر الاسود را کنده بملک خود
بردند و بر سر چاه مستراح انگندند پس ابوسعید جنابی در مکه معظمه بعزم قتل خلیفه متوجه بغداد شد با پانصد سوار جرار
پس مقتدر ابی ساج را که یکی از اعیان دولت و خلافت بود با سی هزار سوار از بغداد بر سر او تعیین نمود ابی
ساج خصم را خوار دانسته پیش از انکه جنگ کند بخدمت مقتدر نوشت که یا امیر المؤمنین ابوسعید جنابی را زنده
بخدمت فرستم یا سرش را هر چه حکم از موقف خلافت شود مطاع است مقتدر در جواب نوشت که جسر را قطع کن تا وی نتواند
از دجله گذشت ابی ساج این سخن را سهل شمرده کس نزد ابوسعید فرستاد که میانه ما و تو حق آشنائی قدیم است
ترا طاقت مقاومت من نیست یا با طاعت من درآی یا سر خود گیر و برو تا بسلامت بمانی ابوسعید از قاصد
پرسید که با ابی ساج چند مردند گفت سی هزار کس باشند گفت بالله اگر پیش من سه کس باشند پس رو بیکی از
مردم خود کرده گفت سر خود را ببر آن شخص در دم سر خود را برید و دیگری را گفت که خود را در آب انداز در دم خود را در
آب انداخت و دیگری را گفت خود را از بلندی به پستی انداز او نیز انداخت و کارش تمام شد پس گفت هر کرا چنین
لشکری بود از کثرت سپاه دشمن نیندیشد ترا از من امانست لیکن ابی ساج را با سگان در زنجیر خواهم کشید
پس همانشب شبخون برده لشکر ابی ساج را شکست و جمعی را کشت و جمعی را گرفت و جمعی گریختند پس ابی ساج را
گرفته نوعی که گفته بود با سگان در زنجیر کشید **من آثار الشجعان** قاضی شمس الدین اردبیلی در ابن خلکان آورده
که متنبی احمد بن حسن که از قبیله جعف است و او را متنبی گویند چنانکه مشهور است که چهل شرح از برای دیوان او نوشته اند
و یکی از اوصاف او انکه در تمام دیوان او لفظی نیست که گویند بجای او فلان لفظ می بایست گفت متنبی در کمال
شجاعت و مردانگی بوده و در هر شهری که میبوده حکام را از و دغدغه بوده چنانکه وقتی در شام بود کافور اخشیدی
که حاکم شام بود از او اندیشه ناک شده او را در قید کرد و قولی آنکه بجهت دعوای نبوت او را مقید ساخت بعد از مدتی
که او را اخلاص ساخت باز از و اندیشه ناک شد چرا که متنبی در غایت شجاعت بوده و دایم سی چهل غلام حبشی همراه با خود

صعوه بعربی کنجشک را گویند ۱۱۸

قاپچی بترکی دربان را گویند ۱۱۸

متنبی جهت آنکه گویند که دعوای نبوت کرد و بعضی گویند که کر با شعراو در این مرتبه باشد که او را متنبی ... صح

۹۳ میکرداینده کافور دغدغه کرد که مبادا فتنه انگیزد و باز خواست که او را بگیرد متنبی متوجه شیراز شد بخدمت عضد الدوله
دیلمی رفت گویند چون متنبی در مجلس عضد الدوله شعر خواند خود را زیاده از حد ستود ابو حاتم محمد بن الحسن الحاتمی
دیوان شعرا را بدست آورده بر جمیع سخنان او ایراد گرفت و نزد دیگران جمیع را در حضور عضد الدوله
خاطرنشان کرد و متنبی نوعی که او را مجال سخن نماند و آن نسخه را جبهة الادب نامید ابو حاتم و یکی از آثار شجاعت
متنبی آنست که وقتی در راهی با غلامی چند معدود بر سر چشمه خوابیده بود که حرامیان بر سر او و همراهان او ریختند و اکثر را
کشتند پس از زخم چند متنبی رو بفرار نهاد یکی از غلامانش که زنده مانده بود بیتی از ابیات او را که مبنی بر صفات و خود
پسندی او بود خواند و گفت شرم نمیداری که خود را صاحب این شعر میگیری و میگریزی عرق حمیت متنبی در حرکت
آمده خود را بر حرامیان زد و بهر زدنی چند نفر از ایشان را بر خاک انداخت هر چند عدد مخالفان از هزار نیز افزون
بود اما او نیز داد مردانگی داد پس او را بزخم تیر از پا در آوردند و هلاکش کردند گویند متنبی در عهد خود چنان بوده که فرد دیگر
هیچکس را تاب مقاومت با او نبوده و او از فحول شجاعان است **باب ششم** گفتار اندر اظهار ترکتازی و برآمدن
ملوک عالیمقدار به نشیب و فراز ممالک که اهم مهام ملکیت سلاطین نامدار را به سمند صبا سرعت برآمدن و که گاه بدور داره
ملک درآمدن اندر سیر الملوک آمده که چون الب ارسلان بر ملک بغداد مستولی شد القایم بامر الله را بر مسند خلافت نشاند
و از آنجا عزیمت تسخیر بلاد مشرق را مصمم ساخت و بآنجانب روان شده شهرهای مشرق را میگرفت و نگاشتگان
خود را می نشانید تا بدروازه مشرق که بلاساغون است رسید و قلعه بلاساغون را در میان گرفت که ناگاه بساسیری
پادشاه شام که دعوت اسمعیل معزی را قبول نموده بود با لشکر بیقیاس بر سر بغداد آمده بقصد القایم بامر الله خلیفه را
مقید ساخت در زندان مصر و بغداد را بتاراج همان کرده غله کشت پس خلیفه کاغذی بالب ارسلان ارسال داشت
در غایت عجز و اضطرار با این عبارت که ای حامی ملت بیضا دریاب مسلمانی را که شعار قرامطه آشکار اشده گویند
چون کاغذ خلیفه بالب ارسلان رسید و بر مضمون کاغذ خلیفه اطلاع یافت از غایت حزن و اندوه های های گریست و
سپاه را فرمود که قلعه بلاساغون را همچنان در میان داشته باشند و ابو العلی صفی الدین منشی خود را گفت که دو کلمه
در جواب خلیفه بنویس آن منشی قلم برگرفته آیه از آیات قرانی بر او در آن کاغذ درج کرد که مضمونش این بود که اینک
بنصرت آسمانی در رسید پس سلطان در رفتن چندان مبالغه نمود که از میان سپاه خود صد هزار جوان دو اسبه اختیار
کرد و بقولی سه اسبه امتیاز داد و فرمود که یک اسبه و دو اسبه البته همراه نباشند انگاه برنشسته بر دست سمرقند زده از راه
دشت قبچاق و دربند باب الابواب را شکسته از راه شیروان بعراق عجم در آمده گذارش بر بغداد افتاد و هفدهم روز را
چون بغداد را کوفته و عمارات دار الخلافه را ریخته دید باز سلطان رفت نمود و همچنان یک رکابی بر در مصر راند
چون بساسیری از آمدن سلطان خبر یافت با فوج خود بر آمده تلاقی فریقین دست داده در حمله اول سپاه سلطان
لشکر سلطان مصر را شکست شده و بساسیری را بدست آوردند چون او را بسته بخدمت سلطان آوردند از احوال خلیفه گرفت
که چه کردی امیر المؤمنین را گفت کشتم حکم کردن زدن او شد باز تیز نموده قبول نمود که خلیفه سلامت و یکموی از
وجود او کم نکرده ام غرضم این بود که بدانم که خلیفه را تو چه مقدار میخواهی و بچه مرتبه دوست میداری پس خلیفه را از
زندان بر آوردند و بساسیری را گفت که ترا امینکنم بشرط آنکه نوعی که بغداد بوده باز بسازی بساسیری از بیم جان در مدت
اندک سعی بسیار نموده بغداد را ساخت و سلطان در خدمت خلیفه متوجه بغداد شد گویند چون خلیفه از هودج
بر اسب سوار شد و بکنار بغداد رسید سلطان خود را از اسب در انداخته در پیش اسب خلیفه گرز خود را بر کتف نهاده
هفتاد قدم رفت پس خلیفه سر بر آورده گفت در اخلاص الب ارسلان بنگرید و در عنایت او دست بر پشت زد سلطان

حرامی دزد را گویند و حرامیان جمع فارسی آنست ۱۱۸

۹۴ گفت آرگ یارکن آله وله واین عبارت سلطان الب ارسلان را خوش آمده پس از آن مقرر شد که خلفا سلاطین را
بخطاب چنین در فراین یاد کنند و پس از آن خلیفه بدار الخلافه در آمد و بر مسند خلافت تمکن جست و از دور و نزدیک
خلیفه را دیدند و شادیها نمودند **اندر ترکتاز** در اکثر کتب آمده که براق خان نبیره جغتای خان خواجه مسعود بلوچ را
برسم رسالت که غرض عمده آن جاسوسی بود بایران فرستاد که بر جمیع طرق و سبل ایران اطلاع یابد پس خواجه مسعود
از جیحون عبور کرده در هر منزلی چند اسب از رفتار میماند تا آنکه بمراغه رسید گویند رسیدن خواجه بدرگاه اباقاخان و برآمدن
خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان از خدمت اباقاخان همان بود خواجه را خبر کردند که رسول براق خان میگذرد
خواجه از اسب فرود آمده تواضع نمود اما خواجه مسعود نوعی که میراند بسرعت راند و هیچ بتواضع مشغول نشد مگر آنکه
دو نوبت گفت صاحب الدیوان صاحب الدیوان و درگذشت خواجه شمس الدین ازین عمل بغایت خجل شد
اما خواجه مسعود بدرگاه اباقاخان فرود آمده در ساعت خان او را طلب نمود بعد از دعا و ثنای پادشاه بر جمیع
اعیان ایران تقدیم نمود و نوعی که خواست ادای رسالت خود و بتقریبی رخصت مراجعت خود نیز در انداخت آنگاه
برآمده بر اسب آسوده برنشسته روانشد گویند نوعی رفت که روز پنجم را از آب جیحون گذشت پس روز دوم را
بخدمت اباقاخان عرض کردند که امرد جاسوس بوده نه رسول کاشتگان از عقب او تعیین کردند از او گردی نیافتند
بجز آنکه اسبهای مانده در راه دیدند و در باب اسبان او استادان سخنان گفته اند چنانکه در این نسخه در باب غراب
وحوش شمه از آن ذکر خواهد شد **در ترکتاز** در حالات خوارزمشاهیه آمده که چون خلیفه جلال الدین منکبرنی
عراق عجم را فتح کرد متوجه ملک گرجستان شد گویند در آنملک آدم بسیار بقتل آورد از آنجمله در گرجستان قریب بسیصد هزار
کس کشته شدند و در تفلیس نیز از آن زیاده کشته شدند پس از آن در آنملک بفراغ خاطر بسر برد در ملک تفلیس بعرض
او رسانیدند که براق خان که یکی از غلامان کمین ایشان بود و هم از جانب ایشان والی کرمان بود بسبب آنکه چند
روز فترات ایران در میان آمده بود و مغول بر عراق مستولی شده بود او را تمرد بخاطر رسید سلطان خواست
که او را گوشمالی دهد پس از ملک تفلیس عنان یکران بصوب کرمان معطوف داشت در هفده روز خود را
برق وار به براق رسانید و باد نخوتی که در دماغ او بود بدر کرد چنانکه کمال اسمعیل در قصیده که بجهة تهنیه آمدن
خوارزمشاه بآران گفته بآن اشاره کرده **نظم** که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد * تقضیم اسب بتفلیس و
آب در عمان * سمند عزم تو گامی که بر گرفت نه هنوز * نهاد گام دگر در اقاصی آران و این آران از شهرهای گرجستان است
اگرچه مردم بغلط اکثر ایران میخوانند **در ترکتاز** نقل است که چون رسولان چنگیزخان را خوارزمشاه مثله کرد و
سیاست نمود امیر چنگیز از این غصه آشفته شد مرتبه که عزیمت ایران را مصمم نمود سپاه را جمع ساخته سیصد هزار از
بمغولان داده حکم فرمود که هر ده سواره گوسفند قدید و یک دیگ آهنی بر دارند و یک مشک خالی نمی و مشکی پر از آب
واز اردوی خان که از قراقرم باشد تا اترار سه ماهه راه بود که اول میخواست که از اینالجق که باعث آن فتنه او
بود انتقام بکشد و پس از آن روی بخوارزم آرد حکم کرد که اینقدر مسافت را با اینقدر زاد میباید رفت پس در آن
بیابان بی آب که از آدم تا خاتم هیچکس با چنان سپاه گران در چنان چولی در نیامده بود در آمد در مدت بیست و یک روز
با هشتصد هزار سوار بکنار آب خجند برآمد که یک آدم او ضایع نشده بود پس سپاه خود را بر کل ولایات بخش کرد
چنانکه جغتای خان را با صد هزار سوار و ابر... را که پادشاه ایغور بود با صد هزار سوار بر سر قلعه خجند مقرر کرد و اوکتای
قاآن را بجهه در ترکستان با سیصد هزار سوار جرار تعیین فرمود و آن کردند مردم او که مشهور است **در ترکتاز**
در تاریخ امام یافعی مذکور است که ملک ظاهر که موسوم به بندقدار و او را قاهره نیز گویند از سلاطین مصر اشجع بود و او را

یکران
بروزن گرگان اسب اصیل و خوب و سرامد را گویند
ق ق

قضم
القضم الاکل باطراف الاسنان اذا اکل یابسا و قضمت الدابة شعیرا من باب تعب کسرته باطراف اسنانه
مجمع

مثله
قطع بعض اعضای بدن انسان چنانچه در جاهلیت رسم عربان بود و پیغمبر نهی فرمود که ایاکم والمثله ولو بالکلب العقور
۱۱۸

چول
بروزن غول بیابان و جای خالی از آدم گویند
ق ق

فتوح

فتوح عظیم دست داده از آنجمله فتح حصار طرابلس است که تا از روز هیچ یک از سران مصر را آن قسم فتحی میسر نبوده او را ۹۵
میل تسخیر بلاد روم شد شخصی را به نیابت خود در مصر ماند و با دو تن از خواص در لباس اختفا بدم شناخت مداخل و مخارج
آنمملکت را احتیاط نموده بدار الملک خود بازگشت و ایلچی نزد اباقاخان فرستاد و پیغام داد که بجهة تماشا بولایت روم
در آمدیم بدکان فلان طباخ خاتم خود را گرو ماندیم برای طعام مطبوع آنکه پادشاه بارسال آن حکم فرمایند اباقاخان از کمال
جرات و تهور او متعجب نموده قاصدی بجهة اعلام الحال نزد معین الدین پروانه کاشی که در آنوقت از جانب اباقاخان
والی ولایت روم بود ارسال داشت تا انگشتر بندقدار را گرفته آوردند و نزد او فرستاد بعد از آن بندقدار با لشکر
گران متوجه روم شده اعتقاد صاحب وصاف چنانست که این حرکت بنابر استدعای معین الدین پروانه بعمل آمد
بندقدار را لاجرم بی جنگ و نزاع فتح آن بلاد نمود و هم اعتقاد امام یافعی آنکه میانه لشکر تاتار و لشکر مصر جنگ واقع شد
و فتح مصر بار را دست داد بندقدار روزی چند بفراغت گذرانیده باز متوجه مصر شد با غنایم موفوره چون این
خبر بسمع اباقاخان رسید بعزم انتقام بآنجانب نهضت فرمود معین الدین پروانه کاشی را که سالهای دراز آنجا حکومت
باستقلال نموده بود او را کشت و عنان مراجعت منصرف گردانیده در عین انصراف فوجی از امرا را به تسخیر قلعه
ره روانه ساخت و ایشان قلعه را محاصره نموده کار بر مردم قلعه تنگ آوردند مردم قلعه مصحوب کبوتر نامه از شدت
احوال خود به بندقدار نوشتند و او نیز در جواب نوشت که روز هفتم از تاریخ کتابت منتظر مقدم همایون ما باشید بعد از آن
فرمود که دوازده هزار جوان مستعد شکار انجا گشته خود با هفت غلام بر اسبان بادپا برنشسته بر سبیل تعجیل بتدارک آنجا
قیام نمود گویند از مصر که محل توجه او بود تا آن ره بیست و هفت مرحله بود نداماوی در چهار شبانه روز طی آن راه کرد
روز چهارم دویست جوان از سپاهیان باو پیوستند در حوالی قلعه بر سر پلی که آب فرات واسطه بود در آمده اهل
قلعه را آگاه ساخت و اهل قلعه طبل شادی زدند و خوشحال شدند مغولان اگرچه نمیدانستند که چه حال است اما مضطر
گشتند تا آنکه بعد از هشت روز سپاه نیز خود را رسانیدند چون عبور از کشتی متعذر بود بیکبار سی و پنج هزار شتر در آب
انداختند و لشکر از زیر و زبر گذرانیدند مغول از دیدن این حال شکسته شدند و فرار نمودند پس چون مدتی از این
قضیه گذشت بندقدار بمرض موت فوت شد گویند آنشب که بر تخت می نشست حضرت پیغمبر را در خواب دید که شمشیر
بر میانش بست و این را بشگون گرفت و آن بود که کارش بالائی گرفت و آنشب که میمرد باز در خواب دید که حضرت
رسول شمشیر را از میانش گشوده پس دانست که حال چیست فوتش در پنجم ذی الحجه سنه ست و سبعین و ستمائه هجریه
بود **در ترکتاز** گویند چون یادگار محمد میرزا پناه بحسن بیک ترکمان برده در آذربایجان و سی هزار جوان جرار
برداشته بر سر خراسان آمده آنمملکت را بحوزه تسخیر خود آورده بر ملک هرات مستولی شد اما چون لشکر بیگانه بودند
چندان بیداد از ایشان باهل خراسان رسید که بیزار شدند مردم خراسان از ایشان نوعی که هیچکس از ایشان
اختیار زن و فرزند خود نداشتند تا آنکه شکایت بخدمت سلطان حسین میرزای بایقرا بردند اهل خراسان
بتخصیص رعایای هرات دست در دامن میرزا زده از تعدی تراکمه افغان برآوردند میرزا قسم یاد کردند که
سر در بازم یا شما را از دست تراکمه نجات دهم پس با هزار جوان نماز شامی از بلخ برنشسته متوجه هرات شد
و چنان راند که شب دیگر وقت صبح را بدر دروازه ملک عنان سمند صبا سرعت کشید پس سیصد جوان با میرزا
رسیدند میرزا از کله پزی پرسید که یادگار محمد در کجاست او گفت امشب در باغ زاغان بوده است پس میرزا
با صد کس بر در باغ زاغان راند و دویست جوان را بشهر تعیین کرد چون یادگار محمد را خبر شد بی آزار گریزان
شد زنگی را که جای او خفته بود گرفته آوردند و گوشه کمان بر گوشش نهادند در ساعت میرزا را نمود چون یادگار محمد

حمامات معلم
در سوابق ایام مرسوم بوده که نامه را اگر میخواستند زود تر برسد ببال کبوتری ببستند و چنان او را تعلیم داده بودند که بمکان مقصود رفته نامه نیز رسید
۱۱۸

تراکمه
جمع ترکمانست
۱۱۸

آوردند

96 آوردند سلطان حسین میرزا گفت سپاهیان چنین بوده‌اند یادگار محمد میرزا سر در پیش انداخت از شرم و هیچ نگفت میرزا را
بر او رحم آمده میل بخشیدن او کرده گفت ای جوان آدمی تو تراکه جلف را در خراسان آوردی و بر سر اعیان خراسان
مسلط ساختی که هر جا که خواهند روند و هر چه خواهند کنند ناموس اهل خراسان نه ناموس ماست از خدا شرم نداشتی درین
وقت یکی از حضار خواند **نظم** رخنه گر ملک سرافکنده به ✤ لشکر بدعهد پراکنده به ✤ پس میرزا اشاره فرمود بمیل کشیدن
زدن او زدند بکردن یادگار محمد و سر او الحال در کج گرفته است در مدرسه میرزا در پیش طاق صفهٔ غربی آن مدرسه ✤
در ترکتاز ملا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که پس از فتح ماوراء النهر و ترکستان و خراسان و دار المرز
و شیروانات و آذربایجان و عراق عجم امیر کبیر گردون سریر عطارد دبیر متوجه فتح عراق عرب شد چون رایت فتح
آیت از اصفهان عزیمت بغداد نمود پیش از آن نامها بسران اطراف نوشت و ایشان را ترغیب بندگی خود
از انجمله نامه بوالی بغداد امیر احمد الکانی نوشت و در آن نامه آنچه شرط وعده و وعید بود بجا آورد چون امیر احمد را غرور
دیگر در دماغ بود گردن اطاعت بپیچیده هر فقره را جوابی نوشت و در آخر این قطعه را از ذهن صافی خود گنجانید در
شکن نامه **قطعه** گردن چرا نهیم جفای زمانه را ✤ راضی چرا دهیم بهر کار مختصر ✤ دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ✤
سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر ✤ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ✤ یا مردوار بر سر همت کنیم سر ✤ چون آن جواب
در خدمت کیوان خدیو خوانده شد بغایة الغایة متأسف شد که ای کاش مرا آن طبیعت بودی که در جواب احمد
بغدادی این قطعه را جواب کردمی آیا هیچ یکی از فرزندان ما را این حالت باشد که این قطعه را جواب کند و قولی
آنکه شاهزاده میرانشاه در مقام جواب شدند و بقولی دیگر یکی از فرزندزادگان بهر تقدیر روز دیگر میرانشاه بعرض
رسانید که این قسم جواب گفته شد **قطعه** گردن بنه جفای جهان او سرکش ✤ کار بزرگ را نتوان داشت
مختصر ✤ سیمرغ وار از چه کنی قصد کوه قاف ✤ چون صعوه خورد باش و فرو ریز بال و پر ✤ بیرون کن از دماغ
خیال محال را ✤ تا در سر سرت نشود صد هزار سر ✤ زیاده از حد تحسین افتاده صاحب قران میرانشاه را نوازش
بسیار نموده فرستاده امیر احمد الکانی حاضر بود او را روانه ساخت و همان ساعت فرمود که یلان بر نشینند از اصفهان
متوجه بغداد شدند و آن راه طویل را در مدت قلیل قطع کردند چون بجده و بغداد نزدیک شدند دیده بانان
امرای سرحد امیر احمد الکانی را آگاه ساختند که اینک تر رسید و امیر احمد در فکر شد از آنجا که عقل دوربین صاحبقرانی
بود گویا در عالم یقین از هاتف غیبی خبر یافته بود که امیر احمد را از آمدن سپاه نصرت اثر خبر کرده‌اند فرمود که نامهٔ
دیگر نوشتند و بر بال کبوتر بستند هم از زبان امرای سرحد با میر احمد که آن گرد که دیده بانان ما دیده بودند گرد
سپاه امیر تیمور نبود گرد احشام بود که از جائی بجائی میرفتند بمجرد خواندن آن مکتوب امیر احمد دریافت که این
تدبیر امیر تیمور است و بخضار گفت **مصراع** که هست این زند برهای تردد در ساعت فرمود که خزاین و اسباب
او را از جسر گذرانیدند و جسر را قطع کردند و رفت بغارت رفتن او امیر کبیر عنان سمند صبا سرعت بر در دروازه
بغداد کشیدند و خبر از امیر احمد گرفتند که از جسر گذشته است هنوز امیر از رفتن او خبر نگرفته بودند که سپاه شاهرخ میرزا
خود را بر آب زده گذشته بودند منع کرد که دیگر کسی خود را بر آب نزند و باقی این در جای دیگر ذکر شده که چهل
جوان در زمین کربلا باو رسیدند و او برگشته جدال نمود و همچنین چند نوبت برگشت تا امیر کبیر رسید **در ترکتاز**
نقل است که چون عبید الله خان حصار هرات را محاصره کردند در آن حین جمعی از شعراء و ظرفاء در هرات بودند
از انجمله هلالی استرابادی و در میانهٔ ایشان و عبید خان در یک مشاعره واقع شد عبید خان این رباعی را گفته در قلعه
انداخت **رباعی** تا چند هلالی سر و سامان باشی ✤ چون طرهٔ مهوشان پریشان باشی ✤ خواهم که چو خادمان

جلف
شخص رذل دنی
ناموس و عار را
گویند
118

سر
بزرگ و رئیس و
سران جمع فارسی
آنست
118
شکن نامه
یعنی در آخر نامه
118

احشام
واحشام الرجل خاصته
الذین یغضبون له
من اهل و عبید
جمع و الحشم محرکه
للواحد و الجمع و هو
العیال و القرابه
ایضا و حشم یحشم
حشما اقبل بعد
هزال والداب
فی اول الربیع اخذت
من شیئا فسمنت
و صلحت و عظم
بطنها
ق

زروی اخلاص ✤ در خدمت سلطان خراسان باشی ✤ هلالی این رباعی را این نوع جواب گفتند **رباعی** 97
تا چند میان اوزبکان خان باشی ✤ غارتگر سلطان خراسان باشی ✤ در مذهب تو بوی مسلمانی نیست ✤ کافر باشم
اگر مسلمان باشی از این مرعبید خان از ملا هلالی آزرده شده و در گرفتن حصار جد تمام نمود در این وقت قضیه در حدود
سرخس واقع شد که خان را بدفع آن پرداختن واجب بود اگر چه راه دوری بود شهرتی دارد که شب
در میان آن راه دور را طی کرده دفع آن فتنه کرده باز خود را بدر هرات رسانید کار بر اهل حصار دشوار گرد
گویند آن راهی را که خان یکشب در میان طی کرده بود یکهفته بایست طی کردن مردم رونده را بهر حال چون
گرفتن قلعه نزدیک شد ملا هلالی در عوض مدحت و سخنان ناخوش قصیده فکر کردند که مطلعش اینست و این قصیده
مشهور است **نظم** خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد ✤ که جان آمد در او یعنی عبید الله خان آمد ✤
سمند گرم زرین نعل او خورشید را ماند ✤ که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان آمد پس چون ملا هلالی را
بسته بخدمت عبید خان آوردند او قصیده خود را در خدمت خان خواند باین بیت رسید که از مشرق بمغرب
رفت و یکشب در میان آمد کوکبی مروی که ملک الشعرای عبید الله خان بود در این بیت ایستاده گفت خان
سلامت بلکه آن رفتن شما را بجانب سرخس گریز دانسته اند رافضیان و شما را در این بیت کنایه گفته اند خان را
از این سخن بسیار بسیار بد آمده فرمود که هلالی را کشتند و پادشاه با آن طبیعت را اینچنین خطائی واقع شد و اشعار
مرغوب او بسیار است از جمله **رباعی** ✤ از ترک سه چیز اگر خرد داری در آی ✤ برگیر که در جنت از آن یابی
جای ✤ بی ریشان را از راه مردی دامن ✤ با ریشان را سر و خواتین را پای **ایضا** ای بوذن بر سر
تابوت ما فریاد کن ✤ یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن ✤ و خان در موسیقی نیز تمام بوده اند

باب هفتم

گفتار اندر قتل و خونریزی پادشاهان سفاک بی باک که الواح وجود گیتی را باندک جریمه از رقم هستی عاطل و عاری
ساخته اند و این امر نا پسند را سرمایه بهبود و نیکوکاری شناخته اند **نظم** میازار موری که دانه کش است ✤
که جان دارد و جان شیرین خوش است **من آثار القتال** گویند چون دولت غزنویه به بهرامشاه غزنوی رسید
ملک را نوعی بداشت که محمود را از آن گشت آثار پسندیده آن پادشاه والا نژاد را همین بیت حکیم سنائی غزنوی
پسندیده است **نظم** که فلک پارگاه را شاید ✤ شاه بهرامشاه را شاید و حکیم را در مدایح سلطان بهرامشاه
قصاید است نزد بهرامشاه پس از آنکه چند نوبت از ملک خود بیرون رفت بتقریبات و باز بدار الملک خود
برگشت سلطان علاء الدین غوری المشهور بجهان سوز طمع در ملک او کرده لشکر بر سر او فرستاد بعد از تلاقی فریقین
بهرامشاه شکسته بصوب هندوستان رفت و سلطان علاء الدین ملک غزنو را متصرف شده برادر خود سوری را
بر تخت غزنو نشانده خود بغور مراجعت کرد چون بهرامشاه را از مراجعت سلطان خبر شد از هند برگشته خود را بغزنین
رسانید و سوری را گرفته بر خر نشانده گرد شهر و بازار فرمود گردانیدند و پس از آن بجهت سلطان علاء الدین
از شنیدن این خبر بغایت اندوهناک شده لشکر عظیم گرد آورده متوجه غزنو شد و قلع و استیصال غزنین را
پیش نهاد همت والا نهمت خود ساخت اکثر در آن سفر این بیت را میخواندند **نظم** گر غزنین را ز بیخ و
بن بر نکنم ✤ من خود نه حسن ابن حسین حسنم قولی آنکه پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه وفات کرده بود و سلطان
نذر کرده بود که هفت شبانروز آتش در غزنین زند و قتل و غارت نماید پس بنذر خود وفا نموده حتی مقابر محمود را
خراب ساخت و قبور را ویران کرد بجز قبر سلطان محمود را که بحال خود ماند چندان اهل غزنین را کشت که مثل آن

۹۸ جوی خون در شهر و بازار غزنین روان شد و مردم بناله و زاری در آمدند تا هفت روز هرچند شفاعت انگیختند البته گوش بر سخن هیچکس نداد و آنچه خواست کرد چنانکه عورات و اطفال را اسیر کردند و مزار اکثر شد و کل سلاطین محمودی را از قبر برآوردند و سوختند بجز سلطان محمود و سلطان ابرهیم را که از تبار سلطان بود پس نعش برادر خود را بملک غور فرستاد با عزاز تمام و چون شب هفتم شد سلطان علاء الدین جشنی عظیمی کرد چنانچه اکثر اعیان لشکر را نشاند و جمیع را از شراب سرخوش ساخت و در مجلس این قطعه بگفت و فرمود که مطربان بر ساز زدند نظم

جهان داند که سلطان جهانم ٭ چراغ دوده عباسیانم ٭ چو بر گلگون دولت بر نشینم ٭ یکی باشد زمین و آسمانم
اجل مفرغ زن گرد سپاهم ٭ اجل ار زی کن نوک سنانم ٭ همه عالم بگیرم چون سکندر ٭ بهر ملکی شه دیگر نشانم
برآن بودم که از اوباش غزنین ٭ چو رود نیل جوی خون برانم ٭ و لیکن گنده پیرانند و طفلان ٭ شفاعت میکند بخت جوانم
٭ ببخشودم بر ایشان جان ایشان ٭ که با داجانشان پیوند جانم پس از آن قلیلی که مانده بودند

از اهل غزنین بر ایشان ببخشود و بر سر قبر برادر خود آمده لباس عیش تغیر داده و جامه تعزیت در پوشید و هفت روز دیگر تعزیت داشت پس از آن بملک بست رفت و جمیع عمارات محمود را بازاویران کرد و جمیع سادات و قضات را بغور برد و چندان خاک بخون آمیخته از غزنین بگردن سادات و قضات بسته بغور برد که جمیع برجهای حصار غور از آن خاک و خون مهیا شد و بعد از آن سادات و قضات را کشت و خونشان را بخاک غزنین آمیخت و برجی که پیش از این آماده کرده بود از این خون و خاک در ون و بیرونش را بنگراندند **من آثار القتال** آورده اند که کیوک خان بن اوکتای قاآن بن چنگیز خان پس از فوت پدر بچهار سال بر تخت نشست بنا بر آنکه مقلد ملت عیسوی بود در ترویج آن ملت منسوخ جهد تمام میورزید چنانکه روز بروز آن اراده او زیاده میشد همواره علمای ضال مضل نصاری را اعزاز و اکرام نموده در تخفیف اهل اسلام مبالغه میکرد و هر جا مسلمان خوبی بود بجریمه سهلی قصاص نمودی و ثواب وافر از این طرح داشتی چنانکه دیگر مسلمانان بجان آمدند تا آنکه یکی از معارف رهبانان که نزد خان مرتبه از همه بیشتر داشت و در حق اهل اسلام پیوسته افتنان کرده قصدهای بدی اندیشید و میخواست که بر بیخ اسلام حفظه الله شکستی آرد که بخان میگفت که از در چین تا کنار قسطنطین جمیع اهل اسلام را طلب می باید فرمود و میباید پاک کشت محمدیان را و خان از کثرت اهل اسلام باین راضی نمیشد آخر بخاطر شوم آن شقی گذشت که قطع توالد و تناسل میباید کرد و خصی ساخت این همه را و این تدبیر موافق مزاج نامبارک کیوک خان افتاد و در این باب یرلیغ بهرجا نافذ مرقوم گشت و روزی که جمیع رهبانان و کشیشان و امراء و نوئینان در دیوان حاضر بودند آن بدبخت آن فرمان را با آل تمغا رسانیده بشادی تمام بیرون آمد و اراده آن داشت که کسان بایران و توران باجرای آن حکم ارسال دارد که بیکبار غیرت الهی بمنصه ظهور برآمده بمقتضای اللهم سلط علیه کلبا من کلابک در این وقت سگی پیدا شده و بر او آنچنان چند زخم بر وزده چنگال انداخته خصیتین او را بر آورده پاره پاره اش کرد و بجای خویش **من آثار القتال** گویند چون پادشاهی امیر چنگیز باوکتای قاآن خان رسید چنانکه ذکر شد که خوریزرا بلشکر داده برادران و برادرزادگان را باطراف مشرق و مغرب و شمال و جنوب ارسال داشت خود عازم قتل خلیفه و تسخیر بغداد شد آخر الملخان که برادرزاده او بود پسر تولیخان که در ایران بهلاکو خان ملقب شد زمین ادب بوسیده مهم خلیفه را قبول نمود پس با پانصد هزار مغول تنگ چشم تیرانداز جلد چابک خونخوار بر ایران تاخت چنانکه در بند تومور قپو را شکسته بعراق عجم در آمدند و قتل عام اکثر شهرهای عراق نمودند

بنایر
جمع نبیره بمعنی نافذ است
۱۱۸
گلگون
پرویز نام اسب شیرین معشوقه فرهاد است و گویند گلگون و شبدیز دو اسب بودند زاده مادیان دشتی که آن مادیان را جفت نبوده و در آن دشت اسبی بوده که از سنگ ساخته بودند و هرگاه آن مادیان از ذوقی بهم میرسید خود را بان اسب سنگ میکشید بقدرت خدا آن مادیان بار برمیداشت
ن ق

یرلیغ
دستخط سلطانی
ع

تا به بغداد رسیدند و شهر و ز بغداد در قتل نمودند و بصحت پیوسته که هشتصد هزار هزار و هزار آدمی در بغداد بقتل رسیدند ۹۹
سوای اطفال و عورات که اسیر کردند و بردند **من آثار القتال** در تاریخ وصاف آمده که سیاست و قهر خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان بمرتبه بود که یکی از بندگانش روزی بر کنارش نشسته بود و خواجه با و متوجه بود و آن طفل دست دراز کرده بمحاسن خواجه رسانید و گرفت و کشانید بمرتبه غضب بر خواجه مستولی شد که فرمود آن طفل را بر مغلاق زنند و هیچکس را از بیم یارای آن نبود که او را تواند از آن امر منع فرمود آخر بفتوی فقها آن طفل را بر دستار چه بسته بر مغلاق آویختند **من آثار القتال** هم در تاریخ وصاف آمده که روزی خواجه بهاء الدین محمد صاحب الدیوان در بازار میگذشت یکی از بازاریان تیز تیز در او نگریست خواجه گفت ای مردک باعث تیز نگریستن چیست بازاری را از ترس جواب فراموش شد خواجه فرمود که گردنش بزنند در ساعت او را کشتند دیگر چون از بازار گذشتی هیچکس از بیم در او ننگریستی **من آثار القتال** گویند نعمان بن منذر که پادشاه عربستان بود بر دست خسرو پرویز کشته شد در حین بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله روزی این نعمان بر اسب یحموم خود برنشسته از پی صیدی تاخت هوا در غایت برودت بود سرما او را دریافت پناه بخرابه برد که اعرابی در آنجا بود که اسم او حنظله طائی بود نعمان را فرود آورده شرط مهمانداری بجا آورد با آنکه یک گوسفند داشت و دیگر چیزی نداشت و اندک آردی که از برای این روز نگاهداشته بود طعامی ساخته پیش وی آورد علی الصباح نعمان روانه شد و او را از احوال خود خبر ساخت و گفت البته فردا بیائی که ملتطف پادشاهانه در حق تو واقع شود پس از چندگاه حنظله را کار بجائی رسید که او را ضرور شد دیدن نعمان پس رفت بدیدن او و بعجب اتفاق از روز بوم بؤس نعمان بود و آن روزی بود که نعمان با لشکر خود سلاح پوشیده هر کرا دیدی کشتی البته در این وقت حنظله طائی رسید دل لشکر و سپاه بر او بسوخت نعمان شناختش گفت ای حنظله من سوگند خورده ام که هر کرا در این روز به بینم بکشم و نبخشم اگر پسرم قابوس باشد که شهیدش کنم پس حنظله از حیات خود مایوس شده گفت پس اینقدر مهلت یابم که بکوبت دیگر فرزندان را دیده وصیت نمایم دیگر هرچه خواهی کن نعمان گفت ضامن تو کیست چون از قتل او شرمنده بود بضامن راضی شد پس حنظله پناه بعمرو بن قیس برد و او قبول ننمود پس شخصی از کلیب قراد بن اجدع نام پیش آمده کفیل وی شد نعمان بقول خود وفا کرده در احسان گشود و پانصد ناقه بحنظله بخشید و او روان شد پس روز موعود رسید نعمان قراد را طلب نموده بقتلش فرمان داد وزیر او التماس کرد که هنوز از روز سه دانگ مانده اگر حنظله بیاید او وقت سیاست رود چون دانگی گذشت از سه دانگ قراد را تیغ دادند وزیر بجلاد اشاره نمود که سیاهی از دور می نماید آنمقدار توقف نمای تا یقین شود که آن سیاهی چیست پس حنظله در رسید نعمان گفت بکوبت از این بلا خلاص شده بودی باز چرا آمدی و ترا چه چیز بر وفای عهد داشت گفت ترس دین گفت تو بر چه دینی گفت بر دین نصرانی لاجرم نعمان از آن منحرف ترسیده من بعد ترک آن عمل کرد و حنظله را نوازش بسیار نمود اما در معجم البلدان یاقوت حموی آمده که وجه این چه بود که نعمان در آن روز هر کرا دیدی کشتی گوید که در ظهر کوفه دو بنا بود مثل صومعه که دو گنبد عالی بود نزدیک بقبر علی بن ابیطالب و سبب بهم رسیدن آن بنا این بود که نعمان بن المنذر را دو ندیم بود شبی در حالت مستی هر دو را زنده در خاک کرد چون روز شد از آن حال پشیمان شد و در زر اندر کرد که بنوعی بگذرانند که از آن بهتر و از آن بدتر باشد چنانکه هر روز هر که در نظر آمد انعامها داد و نوازشها فرمود و روز دیگر هر که بنظرش آمد او را کشت و سیاست فرمود و خون آن کشتها بر آن دو قبر میمالید و سرخ میکرد و عرب سرخ را غری میگوید و آن موضع بدین جهت موسوم بغری شده و اکنون غری نامندش و این حنظله در این روز بنظرش آمد و با او آن کرد اما ابن طاوس در شرافت قبر علی بن ابیطالب بتقریبی بیان این امر

المغلاق
ما یغلق به الباب کالمغلوق و یکسر سهم فی المیسر او السهم السابع فی مصحف المیسر ج مغالیق او المغالیق من نعوت القداح التی یکون لها الغنم ولیست من اسمائها و ظاهر آنست که در اینجا بمعنی سه پایه دیوانی باشد
۱۱۸
بوس
سختی و غضب
۱۱۸

١٠٠ میکند **من آثار القتال** آورده اند که در عهد مأمون الرشید شخصی بابک خرمی نام خروج نموده آن ملعون از ملحدان آذربایجان بود و بمذهب زنادقه عمل میفرمود مردم را پس محمد بن حمید را بدفع او گماشتند آن ملعون بر او غالب آمد چنانکه یکتن از عرب را زنده نگذاشت و بغایت قوی گردید جمع کثیر سر بر خط فرمان او نهادند چون نوبت خلافت بمعتصم رسید فوجی از عظمای امرا که سردار ایشان حیدر بن کاوس بود که وی را با اسیری از ماوراء النهر آورده بودند و او را لقب افشین داده بودند که آخر بمرتبه ایالت رسید او را بر سر بابک فرستادند افشین قلاعی که در میانه آذربایجان و اردبیل بود فتح کرده پیش رفت میانه او و بابک در موضعی که از اندام رشق گویند حرب در پیوست خلق بسیار از مردم بابک کشته شدند پس فرار نموده بموغان رفت و از آنجا بقصبه که موضع اصلی ایشانست رفت القصه در میانه اسلامیان و خرمیان حربهای عظیم واقع شد بنا بر غایت استحکام منازل خرمیه و عقبهای کوههای سخت لشکر معتصم زحمت بی نهایت میکشیدند بعضی اوقات بر مسلمانان غلبه میکردند و ایشان را منهزم میگردانیدند القصه بعد از کوشش افشین قصبه را گرفته بجبال ارمنیه پناه بردند اهالی آنجا دیگر تنگ آمدند بابک را گرفته دادند بدست افشین پس او را در شهور سنه ثلث و مائتین بسامره بردند نزد معتصم پس بر فیلش سوار کردند و خلایق بدورش بر آمدند و بجواری تمامش کشتند و سوختند گویند آن ملعون را جلادی بود او را اسیر کرده بودند معتصم از او پرسید که چند کس کشته باشی بفرموده بابک گفت ما بیست جلاد بودیم اما من کمتر خدمت میفرمودم آنچه بدست من کشته شده اند شاید از بیست هزار کس زیاده باشد از دیگران خبر ندارم صاحب تاریخ عباسی گوید که معتصم چندان دلبستگی داشت بکار بابک خرمی و فتح او که از سامره تا عقبه حلوان و از آنجا تا آذربایجان اسبان بادپیما نهاده بود و فرقه که ایشان را دبابه گفتندی بر سر کوهها و تپها نشانده بود که روز بروز نامه او را بافشین برسانند و جواب باز می آوردند چنانچه در چهار شبانروز بر جزئیات حالات اطلاع یافتی **من آثار القتال** گویند چون عبد الرحمن اشعث در جنگ حجاج مغلوب شد جمع کثیر اسیر سرپنجه تقدیر گردیدند یکایک را حجاج حکم قتل میفرمود تا آنکه هشتاد و شش هزار کس را کشت در آن وقت یکی از اسیران گفت ایها الملک مرا بر تو حقی است حجاج گفت چه حق گفت روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد من او را منع کردم گفت گواهی داری گفت آری و یکی از اسارا را باستشهاد آورد حجاج باو گفت تو چرا منع نکردی عبد الرحمن را گفت آنوقت من ترا دوست نمیداشتم ایها الامیر حجاج را از راستی او بسیار خوش آمد او را نیز بخشید که گفته اند اگر راستی رستی گویند پدر حجاج یوسف در طایف صبیان را درس میداد پسر او بمرتبه رسید که چون کشتگان را که از دست او کشته شده بودند حساب کردند زیاده از صد و بیست هزار کس بودند و آنچه در زندان مرده بودند زیاده از پنجاه هزار کس بودند و آنچه از نوع زنان در زندان او مرده بودند زیاده از سی هزار کس بود و محبس او را سقف نبود و در سرما و گرما بندیان او یکسان بودند حجاج آخرین کسی را که کشت سعید بن جبیر بود **من آثار القتال** من حیوة الحیوان محمد دمیری گوید بعد از آنکه حجاج اکثر مردم خوب را کشت طلب سعید بن جبیر کرد فرستاده او چون بطلب سعید آمد گفت من برضای خود نخواهم آمد فرستاده گفت البته باید آمد پس سعید روان شد شب را بدر دیری رسیدند و خواستند که بیرون باشند راهب دیر گفت شیر مردم خوار در این حوالی بسیار است البته بدین دیر باید در آمد دو تن در آمدند و سعید در نیامد آن دو تن گفتند اگر تو بگریزی ما چکنیم او قسم یاد کرد که من نگریزم اما به پناه این دیر راهب نیز در نیایم که او کافر است و من مسلمان چون نیم شب شد شیری آمده بوسه بر پای سعید میداد چون راهب این حال را دید از دیر صبح را بر آمده مسلمان شد چون بخدمت حجاج رسیدند از سعید سؤالها کرد حجاج نخست گفت من شنیده ام که تو هرگز نخندیده

وصاحب حبیب السیر گوید این بابک مردی مجهول النسب بود و دین مزدکی داشت و بزعم او مباشرت با محارم حلال بود و او در ولایت آذربایجان و بیلقان خروج نموده هر کس از اهل اسلام را میدید بقتل میرسانید و جمعی کثیر متابعت او کرده پناه بقلاع و مواضع حصین بردند و هر لشکری که مأمون بجنگ او میفرستاد منهزم باز می آمدند الخ
١١٨

گفت

گفت آری برای آنکه شخصی که در بندگی باشد او را در آن بندگی باید مرد چون بخندد دیگر گفت بگو که از خلفا نخست که به بهشت میرود گفت من نه بهشت دیده ام و نه دوزخ که توانم از این حال خبر داد حجاج گفت بگو که ترا بچه ١١١
نوع بکشم گفت آن نوع که بخود می پسندی که ترا نیز چنان روزی در پیش است گویند چون سعید بن جبیر را کشت مرضی بروی طاری شد که ساعت بساعت غشی بروی می افتاد و بیهوش میشد و میگفت که محشر این عرض میکنند و سعید بن جبیر دامن مرا گرفته میگوید مرا چرا کشتی حجاج را بعد از مردن در خواب دیدند فرمود برای هر کس که من کشته بودم مرا یکبار کشتند و از برای سعید بن جبیر هفتاد نوبت مرا کشتند دانشمندان در اینجا سخنی کرده اند که مردم به از سعید را نیز حجاج کشت سبب چیست که بعوض سعید او را هفتاد نوبت بکشتند وجه اینست که آنوقت که آنها را میکشت عوضش از قسم او پیدا میشدند در عرصه دنیا اما وقتی که سعید را کشت عرصه خالی شد از اهل امید **من آثار القتال** گویند معویه در خلافت خویش زیاد را بایالت بصره فرستاد دزدان و متمردان در آن حین بصره را خراب داشتند چنانکه بر پیش طاق مسجد جامع بصره نوشتند که زیاد در راه خود گیر که در این ملک کار تو از پیش نرود زیاد اعراضی شده فرمود که ندا کردند که بعد از غروب هر کرا ببینند بکشند شب اول شش هزار کس کشته شد و شب دوم چهار هزار کس کشته شد و شب سیم هزار و پانصد کس کشته شدند لاجرم شهر و ولایت بحال خود آمد و نوعی شد که بصره بهترین بلاد شد و زیاد در زمان خود در خونریزی بیمثل و بی عدیل بود در آنوقت او را چنان یاد میکرده اند که الحال حجاج را که ایام او شر ایام بود **من آثار القتال** گویند ظلم متوکل عباسی بمرتبه بود که در مجلس او سبوهای کژدم می شکستند و هیچکس را یارای آن نبود که تواند حرکت نمود و در مجلس شرابه میکردند و ماران کشنده را رها میکردند و چون کسی را گزیدی زهر او را باز تریاق دفع نمودی و بدوستان علی و آل علی بسیار بسیار بد بود بمرتبه که شنید که جمعی بزیارت بزمین کربلا میآیند فرمود که آب فرات را در آن زمین انداختند و آب جمیع از زمین را فرو گرفت بغیر از مرقد منور مطهر حضرت امام حسین علیه السلام که چون آب بدانمقام رسید دایره شد و حیرت کرد و بنا بر آن انقدار مکان را الحال حایر می نامند گویند جهود انرا فرمود که در آن زمین زراعت کنند و باشند و هر کرا از شیعه حسین ببینند بکشند در آنوقت بسیار مردم را باین تهمت کشتند و او را خوش می آمد گویند چون از آزار همه کس فارغ شدی در خلوت رفته فرزند خود منتصر را زدی و بسیار زدی و میگفتی که نام تو منتصر نیست بلکه نام تو منتظر است که منتظر مرگ منی در آرزوی خلافت و آخر چنان شد که چون از آزار پدر بتنگ آمد قصد پدر کرد گویند شبی که متوکل را کشت بخواب دید که باو گفت که ای منتصر مرا کشتی اما از پادشاهی بهره نخواهی دید و چنان شد که زیاده از شش ماه خلافت نکرد **من آثار القتال** گویند قتل و استیصال بردن برامکه را چند چیز سبب بود اول آنکه فضل برمکی که در کمال سخاوت و شجاعت بود یحیی بن عبد الله را بچندین عهد و میثاق نزد هارون آورد اگرچه روزی چند هارون برای رضای فضل در مقام عزت او بود اما آخر الامر آنجناب را گرفته بجعفر برمکی سپرد در باب محافظتش بغایة الغایة مبالغه نمود پس جعفر او را آورده در حبس کرد گویند در ایامی که یحیی در بند بود روزگار میگذرانید و میدانست که هارون قصد او دارد بنا بر آن نوبتی بجعفر گفت از خدای بترس و خود را داخل کسانی مگردان که محمد رسول الله بدشمنی ایشان برخیزد و بدانید که من گناهی نکرده ام که مستوجب کشتن باشم این سخنان در دل جعفر اثر کرد بر او رحم آورد و فرمود جمع کثیر از نوکرانش او را بمامنی برسانند صورت این واقعه را در خدمت هارون الرشید گفتند که جعفر چه کرد روز دیگر هارون از جعفر پرسید که یحیی چگونه است جواب داد که در خانه تنگی است هارون گفت بسر من که راست بگوی جعفر از کمال فراست دریافت که حال چگونه است

لاجرم

۱۲.. لاجرم گفت پسر تو که دانستم که یحیی پیر و ضعیف است و از دست او کاری بر نمی آید او را گذاشتم این معنی بر خاطر هارون
گران آمد بحسب ظاهر هیچ نگفت اما دانستی که جعفر پشت کرد آیند گفت اگر ترا نکشم خدا مرا بکشد قوی ترین سبب سوء
مزاج هارون بر جعفر این بود این مقدمات اسباب ظاهری استیصال برامکه ملاحده است اما در حقیقت
در نفس الامر چون در خون امام معصوم مظلوم امام موسی الکاظم علیه السلام سعی نموده هارون را بر قتل آن معصوم داشتند
لاجرم حضرت امام رضا علیه السلام روز عرفه در انعقام شریف یعنی عرفات بر ایشان دعای بد کرده حق سبحانه
و تعالی دعای آن امام معصوم را مستجاب ساخته آن ملاعین را در دنیا نیز بعقوبت عمل بد گرفتار ساخت و عذاب
آخرت بدتر و باقی و بیشتر و پایدار است **مطلب دوم** آنکه عباسه خواهر هارون الرشید بسیار جمیله و صاحب
فراست و تیز فهم و دانا بوده چنانکه چون هرون در مجلس بودی از شوق صحبت عباسه بی تاب بودی و چون در
حرم رفتی آرزوی صحبت جعفر داشتی هارو نرا بی وجود این دو کس شادمانی میسر نبود لاجرم عباسه را عقد کرده بجعفر
داد که در حرم خلیفه محرم باشد بشرط آنکه بامور دیگر اقدام ننماید پس شب و روز هر دو دلبر در خدمت هارون
میبودند بسخنان لطیفه آمیز همه وقت هارو نرا خوشدل میداشتند گویند بخوش صحبتی جعفر برمکی کسی در آن عصر نبود
و از میانه زنان عباسه نیز برگزیده بود با وجود اینحالت عباسه از خوش زبانی و فصاحت و بلاغت بر جعفر
عاشق شد و شیفته گشت بعد از چندگاه رقعه نزد جعفر فرستاد و اظهار اشتیاق نمود جعفر را از این عمل بسیار
بد آمده رسول او را آزار کرد پس بعد از چند روز باز عباسه رقعه بجعفر نوشته اظهار اشتیاق نمود باز جعفر
رسول را رنجانده گفت اگر این نوبت مکتوبی یا رقعه باین مضمون بیاری گردنت را بزنم آخر عباسه بیطاقت
شده بمادر جعفر طرح اشتیاق انداخت و تکلف بسیار بمادر جعفر نمود و ضیافتها کرد در هر هفته بتقریبی با چیزها
بخشید از عقد مروارید و عنبر و امثال آن پس از آنکه مابین ایشان عقد دوستی مستحکم شد اظهار حال خود بمادر
جعفر نمود که من حلال فرزند توام و آرزوی شوهر خود دارم و او از من میگریزد بعد از مبالغه بسیار مادر جعفر متعهد
آن معامله شد پس رسم چنان بود که هر شب جمعه وقت مستی جعفر مادرش کنیزکی جمیله نزد او میفرستادی چون
شب جمعه در رسید عباسه را بدل آن کنیزک فرستاد وقتی که مهر بکارت عباسه برداشته شد عباسه خندیده گفت
هذه خدیعة بنات الملوک چون جعفر از اینحالت آگاه شد نزد مادر رفته گفت چرا مرا ارزان فروختی ای مادر
مهربان عنقریب که دودمان برامکه بر سر این نازنین خراب شود این بود کنیزک خورشید عذار تو ای مادر پیش
از این که عباسه بیطاقتیها مینمود مادر جعفر بجعفر گفته بود که کنیزک خورشید عذاری از سلسله ترکان است و میفرستم
جعفر تا چند نوبت بمادر تقاضا کرده بود در باب آن کنیزک و مادرش عطا به بوعده او را نگاه میداشت تا میل
جعفر زیاده شود تا آنکه آنشب در کارش کرد و چون جعفر این سخنان بمادر گفت مادرش گفت جان مادر حالا
شد دل قوی دار چون از این قضیه چندی گذشت عباسه آبستن شد فرزندی آورد پسری در غایت خوبی پس
آن پسر را بغلامی زباش نام و قابله بره نام سپرده بمکه فرستادند در این اثنا میانه زوجه هرون زبیده خاتون و یحیی
جعفر یحیی غبار نقار ارتفاع یافت چرا که بستن و گشودن درهای دار الخلافه تعلق به یحیی برمکی داشت یحیی
نماز دیگر درها را بسته خواجه سرایان را منع میفرمود از آمد و شد بوقت آخر زبیده شکایت نزد هرون برد از یحیی
برمکی هرون گفت آنچه شرط خدمت اوست میکند و ناموس ما را نگاه میدارد و دولتخواهی ماست زبیده گفت
اگر چنین است چرا پسر خود را منع نمیکند از جرائی که کرده و میکند رشید را از حقیقت آن کار آگاه ساخت رشید
بسیار متغیر شد گفت بر صدق این سخن گواه کیست گفت جمیع کنیزان حرم گفت الحال آن پسر کجاست گفت در حرم

که رشید در ساعت عازم مکه شد عباسه یکی را روان کرد که آن پسر را از مکه بیمن بردند پس رشید را در مکه یقین شد
۱۳.. جمیع صدق و کذب آن حکایات که زبیده گفته بود پس دل برگشتن جعفر و برانداختن سلسله برامکه نهاد چون از مکه
برگشت و ببغداد آمد از آنجا بانبار رفت و جعفر را فرد نیز برد و سندی بن شاهک را که از جمله معتمدان او بود در بغداد
نهاد و در انبار مجلسی ساخت و در آن مجلس نسبت بجعفر تکلف بسیار نمود چندانکه هرگز مثل آن واقع نشده بود پس
هرون نماز دیگر جعفر را رخصت داد که بمنزل خود برود استراحت نماید پس جعفر ابو زکار ساز نده را و ابن ابی
شیخ را که کاتبش بود بخانه برده بشراب مشغول شد اما بعد از تفرقه مجلس هرون یاسر خادم را طلبیده گفت ترا خدمتی
میفرمایم باید که در حال آنچه گویم چنان کنی والا گردنت را بزنم یاسر گفت یا امیر المؤمنین بفرمای رشید گفت در ساعت
رفته باید که سر جعفر را بیاری یاسر از شنیدن این سخن لرزید بر خویشتن و سر در پیش انداخت هرون بار دیگر مبالغه
نمود که اگر آنچه میگویم نکنی البته بغضب درآیم پس یاسر متوجه شد و بی رخصت بمنزل جعفر درآمد جعفر خائف شد
از سبب جرات پرسید یاسر فرمان خلیفه معروض داشت جعفر گفت شاید از سر مستی سخنی گفته باشد اکنون باز
گرد و عرض کن که جعفر را کشتم اگر پشیمان شده باشد خوب و گرنه من خود هستم یاسر از قبول این سخن سرباز زد جعفر
همراه او پیاده تا در سراپرده آمد و بیا یاسر گفت نوبت دیگر عرض کن یاسر درآمد خلیفه گفت که کشتی گفت کشتم گفت
زود سرش را بیار پس برون آمده گردن جعفر را زد و سر را نزد هارون آورد پس هرون یاسر را گفت فلانرا نزد
من بخوان چون خواند گفت گردن یاسر را بزن که کشنده جعفر را پیش از این نمیخواهم دید در مرآت الجنان از سندی
بن شاهک منقولست که گفت شبی در غرفه منزلی در بغداد خفته بودم جعفر بن یحیی را در خواب دیدم جامه زرد پوشیده
شعری میخواند که بوی نجات از آن می آمد و فرحناک بود چون بیدار شدم این خواب را با کس نگفتم که شاید از باب
احتلام باشد باز خفتم هنوز چشمم بخواب گرم نشده بود که آواز در برآمد سلام ابرش که از خدام نزدیک هرون
بود و لیسر انجام مهام کلیه او را میفرستاد درآمد لرزه بر اعضای من افتاد سلام کرده نشست و مکتوبی مهر کرده بمن
داد بمهری که هرون در انگشت میکرد مضمون آنکه چون این کاغذ بتو رسد فی الحال بمصاحبت سلام خانه
یحیی برمکی را احاطه نمائی و خود او را گرفته در حبسی که منصور زندیق را باز داشته اند بدار بهمین دستور مادام بن
عبد الله را با خود و بند فضل بن یحیی مامور گردان پس چون سندی بن شاهک بر مضمون کاغذ مطلع شد حسب
فرموده خدمت را بتقدیم رسانید یحیی و فضل و اولاد او را در زندان مقید کرد یحیی دو سال در زندان بود تا مرد
و فضل بعد از پدر چندگاه زنده بود او نیز در گذشت گویند جثه جعفر را از انبار ببغداد آوردند بفرموده هارون
بر سر جسر آویختند و در وقتی که هرون بخراسان میرفت سوختند و اینچنین سلسله راحیف نیامده بر انداخت من
آثار القتل در تاریخ ابن هضیم ثانی آمده که چون سلطان محمود غزنوی امیر محمد سوری را گرفت و او زهر خورده
قصد خود کرد آن مملکت را به پسر او امیر شیث داد پس امیر شیث بعد از چندگاه سر بتمرد برآورده عم خود را گرفته مقید
ساخت و ظلم و جور پیش گرفت و ظلم او بمرتبه شد که رعایا و سپاهی از جور او بیزار شدند گویند در دوره او مدت
هفت سال هیچ حیوانی فرزند نداد از اسب و شتر و گاو و گوسفند وغیره غرض که از بدبختی او در ملک او توالد و تناسل
برطرف شد و نم از آسمان فرود نیامد گویند او را دو سگ بود یکی را در قلاده زر داشت و دیگری را در قلاده
نقره یکی را ابراهیم غزنوی نام کرده بود و دیگری را امیر عباس غوری و مدام هر دو سگ را با هم جنگ فرمودی اگر از
که سگ هم نام ابراهیم غالب آمدی اندوه از غضب مردم را آزردی و روزی که سگ هم نام امیر عباس شیث غالب
آمدی خوشوقت شدی گویند در زمان ظلم او یک باکره در خانه شوهر رفت تا او خود قصد آن باکره نکردی اول

آثار قتالان فتاک و خونریزان بیباک

واکثر مردم را بدست خود خون ریختی من آثار القتال روایت کرده اند که قابوس شمس المعالی مردی بود سفاک و
بی باک با آن علم و فضل بر کسی عفو نکردی کویند در عهد او از رعیت و سپاهی خانه نبود که قابوس از آن خانه یکتن نکشته بود
در اواخر عهد او لشکر او متفق شده او را گرفته و برادرزاده اش را و بقولی منوچهر بن قابوس شمس المعالی را بر خود امیر کرده
و موکلان بر قابوس گماشتند و او را بقلعه جناسک فرستادند چنانکه از جمله موکلان او مردی بود عبد الله نجار نام داشت
شمس المعالی از او پرسید که ای عبد الله هیچ دانستی که این عمل که با من کرده که من هیچ واقف نگشتم عبد الله گفت این کار
فلان و فلان سپهسالار است و پنج کس را نام برد که لشکر را بر این آوردند من در میان بودم و مردم را سوگند میدادم
و این کار را من بانجام رسانیدم تو همه اینکار را از من بدان و از خود و آدم کشتن خود شمس المعالی گفت غلط کرده مرا
از آدم ناکشتن افتاد اگر ترا با آن پنج تن دیگر نیز کشتمی مرا اینکار نیفتادی و این شش خون دیگر نیز بایست کردمن
آثار القتال در جمیع کتب معتبره آمده که ایام دولت ضحاک شاه هزار سال و چند روزی کم بوده و چون او را
علت سرطان ظاهر شد که بزعم فارسیان ماران باشد که خوراک ماران او را هر روز مغز سر دو آدمی فرمودند و در مدت
مذکور هر روزه دو بنده خدا را کشته مغز سر شان را خوراک ماران او کردند بهر حال مورخین قتل ضحاک را از قبیل طوفان
نوح شمرده اند و از قبیل قتل عام بخت النصر دانسته اند و مانند قتل عام افراسیاب دوازده سال مر ایران او کشش
چنگیزخان فهمیده اند نعوذ بالله منها من آثار القتال کویند آنچه از ظلم و جور یزید را دست داد هیچیک از خلفا را
واقع نشد چنانکه سه سال ایام خلافت او بود سال اول مرتکب قتل حسین بن علی ع شد و سال دوم قتل عام مدینه
فرمود و سال سوم خرابی مکه را بحصین بن نمیر فرمود نوعی که چندان منجنیق بر آنخانه واجب الاحترام بستند که ویران
کردند آخر من آثار القتال در روضة الصفا از سلطان احمد بن مبارز الدین محمد مظفر نقل کرده که شاه
شجاع روزی از پدر پرسید که جمعی را که بدست خود کشته باشید بهزار میرسد گفت احتمال دارد که از دو هزار و هشتصد
بگذرد و اما صاحب فتوحات گوید که در هنگام کوری و حبس یکی از نگاهدارانش طنبوره بدست داشت و پیوسته
میزد او را هر چند منع نموده قبول نکرده آخر روزی بدان شخص گفت که طنبورت را بمن ده که چون ساخته اند و این
چه قسم چیزیست در حالی که طنبوره را بدستش داد سر دست او را گرفته پیش خود کشید و دست بر گلویش نهاد و چندان
فشرد که پاک برد آنگاه او را گذاشت من آثار القتال اندر حبیب السیر آمده که چون یزید بن مهلب بحیله
چنان که در براو کرد از دست اصفهبد طبرستانی خلاصی یافته بر آمد چون مرزبان والی جرجان خزینه او را که بجرجان
نهاده بود و بطبرستان رفته بود غارت کرده بود پس از شنیدن یزید قسم یاد کرده بود که چندان از اهل جرجان
بکشم که آسیا از خون ایشان بگردد و گندم آرد شود و از آن آن بخورم پس چون مرزبان از پیش یزید بن مهلب
فرار نمود شمشیر در اهل جرجان نهاده نوعی که تا مدت یکهفته مردم را میآوردند و بر گنده آب آسیا کردن میزدند
و هنوز هم الله تعالی عنایت کرده باران باریدن گرفت و داخل آن خونها شد و آسیا بگردش در آمد و گندمها
آرد شده و یزید از آن نان خورد و آن آسیا را در آن ملک الحال آسیای خونی میگویند قریب بگنبد قابوس
واقع است در کنار جرجان و محرر این سطور آن موضع را دیده **باب هشتم** مبنی بر دو فصل **فصل**
اول کفتار اندر دور افتادن پادشاهان عظیم الشان و امرای رفیع المکان و سایر خلق جهان از جاهای
قدیم و بخت و تخت اجداد کریم بقدر نادانستن دولت گران کیفیتی است که موقوف است بعنایت الهی
چه مرغی است دولت که بر آشیانه قدرت الهی بیضه دارد هشدار که چون میل بسوی تو کند باستین فشانی
نرانی که گفته اند **نظم** بسا دولت که آید بر گذرگاه ٭ چو مرد آگه نباشد گم کند راه گویند چون سلطان محمود

تنبیهات ملوک صاحب سلوک

غزنوی غور را بار اول بر انداخت نبیره سوری ملک زاده غور بملک هند افتاد و در آنجا بها ضلالت و جهالت اوقات
میگذرانید پسرش سام ایمان آورده بامر تجارت مشغول شد بعد از مدتی که او را مالی فراهم آمد بموجب حب الوطن
من الایمان او را عزیمت مقام اصلی شد با اهل و عیال و اطفال و اسباب از راه کشتی متوجه غور شد چون بمیان
دریا رسیدند طوفان برخاست و کشتی غرق شد او نیز با فرزندانش حسین پسر سام بمقتضای الغریق یتعلق بکل حشیش
از بیم جان دست بر تخته پاره زده مقارن این حال با شیری که در کشتی بود کوشه تخته را گرفته ردیف شد ٭ خوش است
آوارگی از آنکه همراهی چنین باشد القصه حسین و آن رفیق بی شور و شین بی زاد و راحله سه شبانه روز بر روی دریا ماندند
بهزاران محنت نزدیک بکنار شدند رفیق پیشتر از حسین بکنار رفت القصه حسین نیز بشهری رسید چون کسی را آشنا نیافت
بر دکانچه رحل اقامت انداخت بمظنه آنکه دزد است عسسان بزندانش بردند اما ملک آنجا را عارضه دست داد
جمیع بندیان را آزاد کرد حسین نیز آزاد شد پس عزیمت غزنین نمود در اثنای راه فوجی از دزدان باو دچار شدند چون
او را جوان و قوی هیکل دیدند بعد از مبالغه بسیار او را نوکر خود کردند قضا را در آن چند روز کاروانی را دزدان
زده بودند و مردم حاکم بتفحص دزدان میگردیدند ناگاه حسین را با دزدان گرفته و بنظر سلطان ابراهیم رسانده بموقف
سیاست حکم شد چون نوبت سیاست بحسین رسید سر برآورده گفت خدایا غلط بر تو روا نیست اما حکمت
در این چیست که من بغلط کشته میشوم یکی از نزدیکان سلطان حاضر بود از وی سؤال کرد او سرگذشت خود را بیان
کرد که حضار را بر او دل بسوخت پس کیفیت حال را در خدمت سلطان بیان کردند و رحمت آورده او را بخشید
چون آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود در تربیتش کوشید سلطان او را در جرگه مقربان منتظم ساخت چون نوبت
بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور را که وطن اصلی او بود باو داد **تنبیه** در فرج بعد از شدت از عمرو بن
مسعده منقولست که در ایام مامون در حینی که از بغداد بواسط میرفتم و کرما شدتی داشت پیر ضعیفی از ساحل شط
افغان بر آورده اظهار بیطاقتی کرد او را بکشتی در آوردیم و احوال او پرسیدیم گفت من صرافم در بغداد ناگاه بر کسی
مفتون شدم و هر چه مرا بود صرف شد او را وضع حمل دست داده بعد از آنکه حمل نهاد از من حلوا طلبید من بر آمده قادر
بر آن نبودم که شیرینی ترتیب کنم از شرمندگی دیگر بخانه نرفتم و رو بخراسان کردم تا یکی از تجار زر چندی مرا بقرض داد
و از آن سرمایه مرا حاصل شد پس از مدتی رو به بغداد کردم مابین فارس و بغداد قطاع الطریقان ما را غارت کردند
و آنچه بود بردند اکنون این چنینم که می بینید روز دیگر او را بسامان دیدیم گفتیم این چه حالست گفت چون بدر خانه خود
رسیدم خانه را بس نیکو دیدم در دروازه بر آورده و دهلیزی نموده از دکان داری که بود پرسیدم که این خانه کیست
گفت خانه صرافی است که از کثرت افلاس از این شهر گریخت اکنون بیست سال باشد از رفتن او من نیز از پدر
خود شنیده ام و تا اکنون پیدا نیست و این خانه الحال خانه دایه پسر مامون است و بیت المال و خزانه به پسرش
حواله است پس من بدرون رفتم جوانی دیدم بر مسند نشسته گفت چه کسی و غرض چیست گفتم اصل و وجه تو چون
این بشنید بدرون رفت و مادرش را خبر کرد مادرش از پس پرده مرا شناخت بدرون بردند مرا و بخانم کشیدند
الحمد لله والمنة **تنبیه** گویند در حینی که میرزا رستم نبیره امیر تیمور و امیر سلیمان شاه باطفای نایره اسکندر شیخی علاولی
اشتغال داشتند ملک کیومرث بن بیستون والی نور و کجور در رستمدار بنابر خصومتی که با اسکندر شیخی داشت نزد
ایشان رفته آتش فتنه را تیزتر میکرد میرزا رستم تدبیر نموده او را گرفت و تزد اسکندر شیخی فرستاده و قلعه ملک مذکور را
بردم خود سپرده خواهر ملک کیومرث را چون محل اقامت در آن ملک نماند پیشتر از رفته این داوری را نزد میرزا
پیر محمد برادر میرزا رستم برد و او متعهد آمال و امانی وی شده در صدد پرسش بود بعد از فوت صاحبقران بعضی از مردم قلعه

برقی بادداده اسکندر
شیخی ملک کیومرث را
اسب و خلعت داد
گفت برو هر جا که
خواهی ملک
کیومرث را
نصحیح

۰۱۶ درباب ملک عمازی کرده‌اند چند روزی معتکف چپ لاحران زندان کردندش در آن اثنا از انجا فرار نموده با جمعی از
قلندران که کیومرث نیز کسوت ایشان پوشیده بود بحوالی قلعه نور آمدند به بهانه دریوزه با دربان آشنا شده در یکی از شبها
دروازه بان خواست که دررا ببندد در کوشه خزیده نیم شب ابر سر کوتوال رفت دید که در وثاق او چراغ میسوزد
و کوتوال خواهر او را تنگ در بغل کشیده حربه بر بالین ایشان نهاده بود بر گرفته هر دو را کشت و سرهای ایشان را بدست
گرفته برج قلعه بر آمده آوازه در انداخت که منم ملک کیومرث آنانکه مرا میخواهند خود را بمن برسانند که کوتوال را
کشتم پس مردم نزد او دویده جمع کثیری بر او گرد آمدند در ساعت باقی مردم کوتوال را کشت و در شیراز نذر کرده
بود که مذهب خود را تغیر دهد و مذهب شیعه بگیرد مردم آنملک که تا آنروز سنی بودند بخواهش او شیعه شدند تتمیه
در طبقات ناصری گوید چون یزدجرد بن بهرام گور بمرد میانه فیروز ساسانی و برادرش بلاش مصافها شد برای
پادشاهی در کنار مشرق الرود پس بعد از جنگ بسیار برادرش را کشته بر تخت نشست و این بود ملوک هیاطله
بود که ایشان از طخارستانیان هم خوانند اگرچه صاحب نزهة القلوب گوید که طخارستان ولایت هراتست اما رفتن فیروز
نزد ملک هیاقل خوشنواز نیز او را در ملک خود پناه داد در انوقت ملک هیاقل در میان ملوک اطراف بغایت
صاحب خدم و حشم بود پس فیروز را در ملک خود جا داده تقصیر نکرد و آنچه شرط مهمانداری بود بعمل آورد پس از مدتی
لشکر عظیم با او یار کرده بر سر بلاش آمد و بلاش را کشت نوعی که گفته شد و فیروز در ملک ایران بر تخت نشست کارهای
ملکی را نیکو پرداخت و عدالت پیشه کرد گویند هفت سال باران نبارید و قحط شد در ایران نوعی که اکثر حیوانات
در بیابانها هلاک شدند پس فیروز در کل ولایت خود فرمانها نوشت که انبارها را گشودند و بر مساکین قسمت کردند
نوعی که گویند در مدت هفت سال قحطی و گرانی زیاده از یک شخص نمرد کسی از گرسنگی و آن نیز در شهر
اردشیر واقع شده بود که از میان ملک دور بود و صاحب تاریخ مقدسی گوید که چون فیروز بخلق خدا چنین مرحمتی
کرد الله تعالی نیز بر او و ملک او رحمت نمود و باران رحمتی فرستاد چنانکه در قرآن مجید از آن یاد کرده کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة مقدسی گوید معنی این آیت در زمان فیروز واقع شد باعتقاد اکثر مفسران پس از
قحط و غلا چون فیروز من کل الوجوه خاطر جمع کرد بفکر خوشنواز افتاد که چنان ملکی را چرا امن نداشته باشم لشکر
بر سر خوشنواز برده گرفتار شد نوعی که ذکر شده در باب وزرا پس عهد کرده باز او را بملک ایران فرستاد
چون این نوبت باز بر تخت مستقل شد نیز در مقام انتقام بر آمد پس نقض عهد بر او مبارک نیامد در روز جنگ
ناپدید شد و پسر او قباد با خزینه‌اش بدست خوشنواز گرفتار شد تا آنکه اصفهبد سوخرا رفته او را خلاصی داد
از آن جمله تتمیه محمد اسفندیار که حالات ملوک طبرستان را نوشته در آن نسخه میفرماید که چون فیروز از عالم رحلت
نمود از او سه پسر ماند قباد و جاماسب و بلاش و ملوک طبرستان که بملوک کادوباره مشهورند از نسل این جاماسبند
اما بلاش مردی نیکو سیرت بود و امارت دوست و عادل ملک را بدست گرفت قباد از وی گریخته با پنج تن
پناه بخاقان ترک برد چون بنیشابور رسید اگرچه صاحب شاهنامه بجای نیشابور شوشتر مینویسد بمنزل دهقانی فرود
آمد دهقان دختری داشت در غایت حسن و جمال و از نسل ملوک ما تقدم دختر را در عقد قباد در آورد و قباد
آنجا سه روز مقام کرد بوقت وداع انگشتر لعلی بدان دهقان داد که اگر دختر را پسر شود بر بازویش ببند
و اگر دختر شود بر گیسویش ببند و ور داشند اند دختر بعد از نه ماه پسری آورد او را کسری نام کرد پس قباد شاه از خانمان
آواره نزد خاقان برفت خاقان او را بسیار عزت کرده سپاه گران همراه او کرده با برادرش فرستاد قباد
بعد از چهار سال با لشکر بسیار بخراسان در آمد چون به نیشابور رسید نوشیروان را آورده در دامنش نهادند روی

عمازه
غمزه غمازاً من باب ضرب اشار الیه بعین او حاجب او ید
ثمع
وثاق
بفتح واو یعنی حجره مخصوصهٔ او
۱۱۸

که خوشنواز وی را نیز گفته اند چنان بود که چون بلاش بر تخت نشست فیروز پناه بملک هیاقل برد خوشنواز
منه ثمع

اورا ابو سعید معارن اینحال مسرعی رسیده خبر آورد که بلاش از تخت ایران رخت بست پس قباد قدوم الطفل را بر خود ۰۱۷
مبارک دانست بعد از دو سه روز رسولان امرا رسیدند و عرایض اخلاص مندی رسانیدند که تخت ایران
خالی است و انتظار مقدم شهریاری برند پس قباد بدل جمع متوجه دار الملک خود شد تتمیه گویند بهرامشاه غزنوی
که خواهرزاده سلطان سنجر بود ملک ارسلان بن سلطان مسعود او را از ملک بیرون کرد بهرامشاه بخراسان رفت
بخدمت خال خود سلطان سنجر و مدتی در خدمت او بسر برد آخر سلطان را بر او رحم آمده لشکر گران بر سر ملک
ارسلان کشیده بغزنین رفت پس ملک ارسلان پیش آمده جنگ کرده در جنگ کشته شد و سلطان سنجر غزنین را
متصرف شده دست بهرامشاه را گرفته او را بر تخت غزنین نشاند و خود کرسی نهاده بزیر تخت نشست گویند سید حسن
غزنوی در آن روز قصیده بعرض رسانید که مطلعش اینست **نظم** منادی بر آمد ز هفت آسمان ٭ که بهرام
شاه است شاه جهان ٭ بهرامشاه آنملک را نیکو ضبط نموده متوجه هندوستان شد و غزوهای نیکو کرد و محمد باحلیم
محمد باحلیم را گرفت و بند کرد و عاقبت بگذاشت و کل هندوستان را نیکو ضبط کرد و بمحمد باحلیم داد و او بار دیگر
بر سلطان عاصی شد پس باز سلطان بدفع او لشکر بهند برد و او نیز با متعلقان خود پیش آمده مصاف داد
چون کفران نعمت پیش آورده بود با ده پسر خود در زمینی فرو رفتند که کسی از ایشان نشان نداد پس بهرامشاه بخاطر
جمع برگشت بغزنین رفت و او را با غوریان مصافها دست داد و آخر باجل موعود بمرد تتمیه صاحب طبقات
گوید که ملک تاج الدین ابو الفتح بن طاهر پادشاهی بزرگ و عادل بود چون پدرش برحمت حق پیوست بفرمان
سلطان سنجر ملک نیمروز را در ضبط آورد و بساط عدل بگسترد تا آنکه سلطان سنجر بمصاف خطا رفت او نیز
رفت و لشکر سجستان را با خود برد چون لشکر سنجر در آن مصاف شکسته شدند ملک تاج الدین ابو الفتح گرفتار
آمد چون او را بدان موضع بردند که اردوی خطاییان بود تخته بند بر پایش نهادند و بزنجیر گرانش در کشیدند و بعید
جماعتی از ثقات چنین نقل میکنند که یکی از مستورات خان خطا را با ملک تاج الدین ابو الفتح نظری افتاد
و در خفیه او را اعزاز میداشت و مایحتاج او بقدر کفاف میرسانید آخر بسعی آن مستوره آنملک نیکو سیرت از
چنان بلیه خلاص یافت و از اردوی خطا روی بفرار آورده آن زنجیر و تخته را با خود بیاورده بود پیاده پس
ملک نیمروز که از جمال و شهامت او خالی مانده بود زیب و زینت دیگر گرفت و زنجیری که با خود آورده
بود از پیش طاق مسجد جامع آویخت و پس از آن بفراغت گذرانید تتمیه در اکثر کتب معتبره آمده که
چون بهرام چوبینه بر تخت ایران نشست خسرو پرویز ناچار از پیش او گریزان شد و تخت و ملک قدیم را نهاده
بجانب روم رفت بهرام چوبین خواهرزاده خود که بقولی فیروز و بقولی بهرام نام داشت بر اثر او فرستاد با دوازده
هزار کس و مقرر کرد تا دروازه قسطنطنیه از عقب پرویز بروند و او را بگیرند از یکجانب پرویز با هزار جوان
شب و روز میرفت تا آنکه چند شب نتوانست خوابید تا آنکه رسیدند بدیر غیب آموز پرویز را دیگر طاقت
نماند از بیخوابی پس قرار دادند که شبی در آن دیر بمانند چون از گذرهای دغدغه ناک گذشته بودند بخواب
کردن راضی شدند پس نیم شب سپاه بهرام دیر را در میان گرفتند پرویز مضطرب شد تا آنکه روز شد و دست
ایشان بهیچ تدبیر نمیرسید و عاجز مانده بودند خالان او بندویه و بسطام هر دو همراه بودند آخر بندویه پیش آمده
گفت غم مخور من ترا اخلاص میکنم و جان خود را فدای تو میکنم تا تو جان بسلامت بیرون بری پرویز گفت
چگونه بندویه گفت این چنینم که تو لباس خود را بیرون کنی و من در پوشم و ترا با این هزار کس بیرون کنم باید
که تا نزد قیصر هیچ جا نمانی پس بندویه لباس خسرو را پوشیده چه در آن روزگار بجز از پادشاه دیگر هیچکس را

۱۸ یارا نبوده که رخت لعل فام بپوشد بندویه بربام برآمده به بلند آوازی در آموخت که لشکر عجم را بگوی مرلمس شاه پرویز را
پس آن شخص بانگ برآورده گفت ای سپاه عجم گفتند چیست گفت این شخص چشم و چراغ عجم شاه پرویز است
که بربام قصر ایستاده و از شما یک التماس دارد لشکر عجم گفتند چه چیز گفت آنکه مردم او را بگذارید تا بسلامت
برود و او هم چنین در نظر شما ایستاده باشد چه این مردم را بر او حقوق خدمت بسیار است چون غرض شاه
پرویز بود باین راضی شدند در ساعت در دیر را گشوده برآمدند و روان شدند بندویه هم چنان تا سه ساعت
بربام دیر ایستاده بود تا آنکه سپاه گفتند ای بل از بام دیر برآی گفت چند شب است که من بفراغت خواب
نکرده ام یک امشبی مرا مهلت دهید پس ممنون لشکر گفتند سهل است اگر شاه پرویز باین از ما تسلی میشود روز دیگر
صبح بر نشسته بدر دیر آمدند بندویه را دیدند گفتند پرویز کو گفت همان دیروز با سپاه خود رفت بروم پس دانستند
که حیله بندویه بوده پس بندویه را گرفتند و بخدمت بهرام چوبینه بردند چوبینه برآشفته بندویه را چند دشنام داد او
نیز در جواب دلیری نمود پس حکم به بندش فرمود اما شاه پرویز چون از دیر برآمد نوعی راند که بیک آن آرامش نیافت
تا در میان راه شخصی بخبر و رسید او را نشناخته در پای خسرو افتاد که من از فلان قبیله ام و منزل من نزدیک است شهریار
یکشب مهمان من شود و بنده خود را هم بر بنده تا در قسطنطنیه از پراه شما را ببرم شهریار سلامت دیگر اندیشه مدار
اگر بهرام چوبینه با سپاه هش بیاید که بنده میتوانم پادشاه را نگاهداشت اول شاه پرویز اندک دغدغه ناک شد اما
آخر بمنزل او رفت و سه شبانه روز مهمان بود و پیشکشهای لایق در خدمت گذرانیدند پس شاه پرویز دستخطی باو
داد که روزی که نزد من آئی بتو فلان منصب ارزانی دارم پس راهبران دانا همراه کرده و خود نیز تا چند منزل بخدمت
آمده برگشت چون خبر آمدن پرویز بملک روم رسید قیصر بسیار خوشحال شد و استقبال نموده اعزاز بسیار کرد
و دختر خود مریم را باو داده سپاه گران همراه کرد که ملک خود را صاحب شود چنانکه شیخ نظامی در خسرو و شیرین
خود در این مقام گفته **نظم** چهل پنجه هزار از مرد کاری ‖ گزین کرد از یلان کارزاری و پسر خود نیاطوس را
نیز همراه کرد و چهل جوان صد مرد که هر یکی را قیصر بملکی برابر داشتی نیز در این سپاه فرستاد آنگاه پرویز عازم ایران
شد چون چوبینه خبر آمدن خسرو شنید او نیز سران ایران را جمع آورده صف آراست در نسخه بنظر این حقیر
چنین در آمده که خسرو در راه با نیاطوس پسر قیصر چون بزم شراب کردی اگر نیاطوس بخانه او در آمدی بگذاشتی که بجهت
مثل تو پادشاه زاده که از نوکر خود بگریزد و ملک را باو بگذارد در اول رزم گویند خسرو باین راضی بود که
اهل روم از اهل ایران دست بردی بیابند تا ایشان را یقین شود مردانگی بهرام چوبینه چنانکه گویند روز اول
از سپاه بهرام شخصی بمیدان آمده رومی را طلب نمود چون رومی در میدان او رفت بیک تیر رومی را هلاک
ساخت اگرچه رومی از جانب خسرو بود اما باطناً خسرو خوشوقت شد از کشته شدن او رومی دیگر را بمیدان
فرستاد هذا آن نیز آنجوان ایرانی کشت روز اول دوازده جوان رومی را آن ایرانی کشت روز دیگر باز
آمده مرد طلب نمود نیاطوس از اعراض دیروز یکی از آنجوان صد مرد را طلب نمود پیش از این در روم چنان
مقرر بوده که اگر یکتن ده کس را حریف بوده مواجب ده کس را باو میدادند و اگر بیست را حریف بوده مواجب
بیست را هی یافته و هم چنین علی هذا القیاس و آن چهل جوان در روز رزم با صد کس برابری کرده بودند پس
نیاطوس یکی از ایشان را بمیدان فرستاده آنجوان صد مرد رومی سر را برابر ایرانی گرفت ایرانی تیز دستی نموده
سرش را انداخت نیاطوس دیگری را از آن چهل جوان فرستاد الغرض امروز نیز هشت تن را از جوانان قرار
داده بروم کشت نیاطوس از این غصه برآشفت شاه خسرو نیز اعراضی شد که اهل ایران بمن مردانگی خود مینمایند

۱۹ ازآنچه کرده اند پشیمان شدند صندوق سلاح مرا بیارید پس شاه پرویز سلاح پوشید از تخت فیل بر اسب برنشست
و دیگری را بر جای خود بر تخت فیل نشاند و بمیدان در تاخت و آنجوان ایرانی را برسیدن بیک اشاره نیزه
از اسب در انداخت دیگری را بهرام فرستاد او را نیز شاه پرویز بخاک هلاک انداخت تا چهل جوان ایرانی را
متعاقب یکدیگر بهرام میفرستاد و پرویز هلاک میکرد تا آنکه اهل عجم از تندی و چلدی شاه پرویز و او را شناختند و بانگ
گفتند که ممکن نیست که در سپاه روم چنین جوانی باشد این شاه پرویز میباشد پس صف سپاه بهرام چوبینه بشکستند
و دیگر کسی بمیدان پرویز از بیم نیامد پس خسرو از میدان برگشت نیاطوس بقدم اعتذار پیش آمده معذرت بسیار
خواست که زهی مردی و قوت پادشاه پرویز گفت بلی اما چون بخت نباشد چه فایده از نوکر خودی باید
گریخت دیگر باره نیاطوس عذرها خواست تا آنکه کار بجنگ مغلوبه رسید ساعت بساعت پرویز میخواست
که فیل در اندازد و حمله بر سپاه بهرام برد بزرگ امید رخصت نمیداد که اندکی صبر کن تا ساعت سعد درآید
چون وقت شد اشاره کرد که الان وقت الحال تو دانی هرچه خواهی کن پس خسرو فیل بر سپاه بهرام راند بمجرد
آمدن پادشاه شکست بر بهرام افتاد چنانکه گفته اند **نظم** بتیغ کینه چون پی برفشردی ‖ در افکن
فیل و شه رخ زن که بردی بهرام زخم گرانی برداشته از آن معرکه روگردان شد و براه چین نزد خاقان رفت
پرویز گذر با مان را خبر کرد که بایه چوبینه را بگیرید گویند بهرام از کنار مداین تا کنار دامغان هفتاد و دو جنگ کرد
و همه جا امرای سرحد را شکست و بدر رفت چون بخدمت خاقان رسید مقدم او را عزیز داشت و بهرام در آن ملک
نیز کارها کرد چنانچه آن نیز گفته شود نوعی که بهرام را خاقان بدامادی خود اختیار نموده دختر خود را باو داد و آخر
پرویز در این باب اندیشه ناک شده خراد برزین را بملک چین فرستاد تا او را بخنجر زهرآلود کشت و پس از آن
پرویز بفراغ بال در ملک نشست **تنبیه** گویند چون همیون پادشاه بن بابر پادشاه که بهفت پشت بصاحبقران
اعظم گورکانی میرسد عرصه دلگشای هند و ستان را رشک بهشت برین کرده دست متمردان آن ملک را از دامن
عجزه و مساکین کوتاه ساخت نوعی که مشهور است که شمشیر خود را در آب دریای هند افکند که دیگر در ملک
هند مرا کاری نمانده شمشیر را بمیان بندم لاجرم این باعث چشم زخم ملک آن پادشاه خردمند شد چنانکه
شیرخان افغان که یکی از افاغنه هندوستان بر ملک او برآمد نوعی که ذکر میشود این شیرخان نام او فرید بود و اسم پدر او
حسن چنانکه شیرخان این بیت را گفته در حینی که همیون از پیش او فرار نموده بود **نظم** فرید حسن را تو
شاهی دهی ‖ همایون بدریا بماهی دهی ‖ بدریا بماهی دهی اشاره بدان وقتست که شنیده که همیان پادشاه از
راه دریا بملک ایران رفت باری پدر او در اوایل مثل سایر افغانان که نوکری میکنند نوکر میر محمد خان بود چون
بخدمت همیون پادشاه رسید در ملک دهلی روز جشنی بود شیلانی آوردند نقل است که کاسه ماهیچه نزد این
شیرخان گذاشتند چون در میان افغان ماهیچه کم مصطلح است در سم خوردنش را خوب نمیدانند کارد برآورد
آنش را بریده شروع در خوردن کرد پادشاه را از دیدن این بسیار بد آمده در خاطر گذرانیدند که این شخص تیغ
در سفره من نهاد و شگون این مرا بد است پس پرسید که این مرد نوکر کیست گفتند افغانی است نوکر میر محمد
خان همیون تیز تیز در او نگریسته آهسته آهسته گفت بوقت برآمدن او را جواهر گرفت میر محمد خان که آقایش
بوده او را از آن آگاه ساخت شیرخان به بهانه برآمده سوار شده بدر رفت و با ملک آقای خود رسیدگی کرد
و عمل نموده زرها را جمع کرده شروع کرد بنوکر گرفتن نوعی که رسم ملک هندوستانست اگر زر باشد صد هزار کس
در یکروز بهم میرسد جمعی براو گرد آمده حاکم چینه را به بهانه نوکری دست بوسیدن کشته و سر بقلعه برآورد چنانکه

شیلان
بوزن گیلان
یعنی عنایت
و بساط طعام را طعن را
نیز گویند یعنی
اسباب طعام طعام را
نیز گفته اند ق ن

ماهیچه
بوزن بازیچه
آنچه از خمیر باریکی
ریسمان مانند
در پزند و آنش
ماهیچه مشهور است
ق ن

چینه
بلده عظیم آباد است
از بلاد بنگاله
هندوستان

۱۱ دو نوبت همیون پادشاه بر سر او لشکر فرستاد شکسته برگشتند و قریب بسی چهل هزار کس برو جمع شدند همیون پادشاه را
واجب شد دفع او خود بر سر او آمده در اینوقت شیرخان خود را بشیرشاه خطاب داده قلعه و هتاس را که اعظم قلاع
هند است بحیله عجیب بدست آورده عیال و اطفال خود را در انجا مستحکم کرد و در فکر جنگ شد با پادشاه درین
وقت پادشاه از عقب شیرشاه بصوب بنگاله رفت و او از راه چارکند بهند در آمد همیون چون این را شنید گفت
مبادا خود را بخزینه من رساند در ساعت مراجعت نموده عازم پای تخت شد در حینی که بجوسه رسید شیرشاه فرصت
یافته خود را بر سپاه پادشاه زد آدم بسیار در میانه کشته شد قولی انکه پادشاه در آب افتاده بود بدستیاری شخصی برآمد
روان شد جمیع اسباب و خزاین را بدست دشمن واگذارد شیرشاه سر از عقب او بر نداشت تا او را از ملک
هند بیرون نکرد پس همیون پادشاه رابطهٔ قدیم را منظور داشته از جمیع پادشاهان اقالیم سبعه شاه طهماسب را
برگزیده متوجه ملک عراق شد پس شاه والا شکوه چندان در تعظیم و تبجیل آن کوشید که شاید و باید با دادمی
که از سیر و صحبت ایران فارغ شدند و میل رفتن ملک هند نمودند شاه سعادت پناه فوجی از غازیان ظفر
قرین را همراه ایشان کردند هنوز داخل ملک هند نشده بودند که صدمهٔ اقبال ایشان شیرشاه افغان را
از تخت بتختهٔ تابوت انداخت و افاغنه در هم افتادند و یکدیگر را کشتند تا انکه ملک را پاک کردند همیون
پادشاه با اقبال روزافزون باز بعد از چندگاه بدار الملک آمده بمسند دولت مستقل شد و متمکن گشت

فصل دوم از باب هشتم گفتار اندر حالات بطالعان و کم بختان که از لطمهٔ روزگار صدمه یاس
یافته اند **من الیأس** گویند چون محمد امین را روزگار غدار زبون کرد و بخت از و برگشت علی بن
عیسی ماهان که سپهسالار او بود بر دست لشکر مامون گشته شد پس در مقام چاره جوئی شد عبد الملک بن صالح را
که پیش از آن حاکم شام بود از زندان برآورده خلعت داده بشام فرستاد که در انملک نیکو سلوک کرده
بود و اهل شام او را بغایت میخواستند چون چند منزل رفت بیمار شد نوشته نزد شامیان فرستاد ایشان
بیست هزار کس روانه کردند پس عبد الملک نوشته نزد محمد امین ارسال داشت که اینک سپاه شام بمدد
میرسند چون چند منزل روانه شدند بر سر اسب لاغری میانه بغدادیان و شامیان نزاع شد چون عبد الملک را
سواری معتبر نبود حسین بن علی را که از جمله امرای قرارداده بغداد بود بمیانجی فرستاد او نیز جانب بغدادیان را
گرفت و مردم بسیار در میانه کشته شدند و سپاه شام طبل بازگشتن زده برگشتند چون این خبر بسمع محمد امین
رسید رنجید و با خود گفت اینها همه علامت برگشتن بخت است **من الیأس** گویند مهدی
عباسی را خویشی بود بغایت بطالع مردم در باب او مهدی سخنان گفتند آخر روزی مهدی گفت یاران
من در کار او تغافل ندارم بر شما ظاهر کنم که این را بطالع آفریده اند پس فرمود که بدرهٔ زری بر سر جسر انداختند
و او را بکاری فرستادند که او را البته از جسر عبادت گذشت در سر بدره قدم نهاده و رفت و آمد و آن
زر بنظرش نیامد و بر نداشت گفتند که سبب چه بود که شما انچنین بدره را بر نداشتید مگر ندیدید گفت چون
بر سر جسر رسیدم بخاطرم رسید که آیا از پل صراط گذر چون توان کرد هر گاه از پلی بدین پهناوری چنین بگذرم
و امتحان چشم خود کرده چشم را بر هم نهادم تا از آخر پل گذشتم دیگر خبر ندارم که چه بود حضار آفرین بر درک
خلیفه کردند **باب** نهم گفتار اندر حالات جماعتی که در بدو حال از فرومایگان کم بضاعت بوده اند
و عنایت الهی شامل حال ایشان شده بقوت عقل و کاردانی پای دولت بر تخت جهانبانی نهاده پنج
نوبت بر شش جهة ملک کوفته اند و عرصه ملک را از خس و خاشاک دشمن کرروفته اند **من الالطاف**

جوسه
بروزن روضه
کوشک و بالاخانه را
گویند و اینجا قصبه
با بلدی و شهری
باشد
ع

۱۱۱ آورده اند که در قدیم الایام چنان رسم بوده در ترکستان که هرگه چهل غلام بخریدی قیمت یک غلام را باد میکرداشتی
بنابراین خواجه چهل غلام خریده ایلدگز نام غلامی در میان آن غلامان بیمار و ضعیف و زرد و لاغر بود او را خواجه بسودی
خود نفت گرفت و روان شد بسکه ناتوان بود دم بدم از بارگیر می افتاده بازش سوار میکردند تا انکه شبی افتاده
و همه غافل شدند چون صبح بیدار شد پی کاروان را گرفته خود را بکاروان رسانید چون خواجه او را دید بغایت
شادمان شد تا انکه مردم سلطان مسعود سلجوقی بجهت سرکار سلطان غلامان میخریدند همه غلامان خواجه را خریدند
چون نوبت بایلدگز رسید او را از قبح صورت نخریدند نزد وزیر آمده در گریه شد و گفت همه را برضای خود خریدی
مرا برضای خدا بخر این سخن در دل وزیر اثر کرده او را نیز خرید و بخدمت سلطان مسعود رفت و عرضه داشت
که سلطان سلامت این غلامک را در این سن و سال اینقدر عقلست که اینچنین حرف زد سلطان را بغایت
خوش آمد و گفت این غلام منظور نظر ما باشد پیوسته هر گاه سلطان را دماغی بودی او را پیش خوانده با او سخن
میکرد و از جوابهای ایلدگز محظوظ بود تا انکه در خیل توشمالان خاصه در آمد و در انخدمت کاری چند کرد که سلطان را
از آن خوش آمد جمله از کله و پاچه و احشا و امعا که تا آن غایت در سرکار سلطان از انها حسابی نبود و انها را هیچ
می انداختند چیزهای لذیذ ترتیب داده بنظر سلطان رسانید سلطان را طریقهٔ خدمت او خوش افتاده مرتبه او را
افزود القصه کارش بمرتبه رسید که زن برادر خود سلطان طغرل را در حبالهٔ او در آورد که والده ارسلان بود
و حکومت آذربایجان را باو ارزانی داشت و از آن زن اتابک ایلدگز را دو پسر آمد محمد و قزل ارسلان ممدوح
شیخ نظامی و ظهیر فاریابی که نظامی خسرو و شیرین را بنام او کرده با لیلی مجنون و سکندرنامه ظهیر قصاید غرا گفته و این
بیت از انجمله است **نظم** نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای * تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد **من
الالطاف** آورده اند که جد سلاطین مصر که ایشان را آل ایوب میخوانند شادی نام داشته و از شجعان اکراد بوده
در عهد سلطان مسعود سلجوقی بکوتوالی قلعه تکریت مشغول بود چون وی بمرض الموت رسید و فوت شد اولادش
نجم الدین ایوب و اسد الدین ایوب بدان امر قیام مینمودند تا انکه اسد الدین کاتب نصرانی را بقتل آورد و برادران
صلاح در توقف ندیدند بالضروره بموصل رفته بنابر غایت شجاعت و کیاست نزد حاکم آنجا نور الدین محمد بن
عماد الدین زنگی تقرب یافته سر آمد آن سپاه شد چون در دولت اسمعیلیه مصر و مغرب بر طرف شد عاضد خلیفه
اسمعیلیه بواسطهٔ فرنگیان که در انوقت بحدود مصر تاخت می آوردند از نور الدین مدد طلبید و او اسد الدین را
مکرر با لشکر گران فرستاده بود و او در کرت آخر شاپور وزیر عاضد را بقتل آورده بر جایش نشست اما او نیز
بعد از دو ماه فوت شد برادرزاده اش صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب رانق و فاتق مهمات شد
بعد از فوت عاضد اسمعیلی در شهور سنه سبع و ستین و خمسمائه بر جایش نشست و بالکلیه والی مصر شد و دست
جمیع مفسدان را بربست گویند ظرایفی که از خزینه عاضد بدستش افتاد از حساب بیرون بود و از انجمله عصائی بود
از زمرد و از کتب مرغوبه قریب بسیصد هزار جلد بیشه که همه بخط نفیس بود پس چون والی باستقلال مصر شد پدر خود
نجم الدین ایوب را از سلطان نور الدین طلب نموده بدیدار پدر مشرف شد پس حسب الصلاح پدر اطاعت سلطان
نور الدین می نمود سلطان نور الدین نیز آن ولایت را باو مسلم داشت و صلاح الدین تیغ جهانگیر آخته در اندک
فرصتی آن ولایت را نیکو ضبط نمود و از معاندان پاک ساخت نوعی که یک متنفس نماند با وجود آن حالات از آن
خزینه که بمثل مرتبه بود که چون فوت شد زیاده از چهل دینار در خزانه اش نمانده بود بعد از وی اولادش علی و
عثمان بر تخت نشستند و مخالفت نمودند عم ایشان جانب برادر بزرگتر عثمان را گرفت چون نور الدین بصنوف فضایل

توشمال
طباخ و آشپز را
گویند
ع

کوتوالی
سرهنگ و مرد
دار و لغت هندیست
ن ق

تکریت
بفتح قصبه ایست
در ملک ربیعه مابین
بغداد و موصل
هوایش گرم و مردم
حنفی و نصیری
و اهل ترک زبان
و بدر و لیشان
مهربانند حاکم
آنجا از جانب
پادشاه بغداد
معین میشود
بستان

۱۱۲ دانشا متحلی بود در خلال آن احوال کتابی بناصر عباسی نوشته صد و بیت بیت اشعار مناسب درانجا درج
نمود قریب بصد سال دولت و سلطنت مصر در تصرف آل ایوب بود آخر از ایشان در شهور سنه اثنی و سبعین
و ستمائه انقراض یافته بغلامان موسوم بجراکه منتقل شد اما در شهور سنه ثلث و عشرین و تسعمائه پادشاه روم سلطان
سلیم فانصور قوری آخرین ایشان را قهر کرده آنملک را بدست آورد **من الالطاف** آورده اند که چون
تمرتاش بن امیر چوپان سلدوزی در مصر بدست ناصر پادشاه کشته شد نوعی که ذکر آن شد پسر او شیخ حسن کوچک
که در تلبیس ثانی ابلیس بود در مقام خونخواهی پدر شد از ملک روم ترکی را که مشابهت تمام داشت به پدرش و
مسمی بقراجرین بود پیش کشیده گفت این پدر منست و مادر خود را باو داد و اکثر میگفت که پدرم از زندان روم چنین
گریخت و در رکاب او پیاده میرفت و انتظار می برد که او را استقلالی دست دهد بعد از آن شبی علاج پدر
مزور کند اما قراجرین از حیله ناک تر بود و شب و روز در این فکر بود که کجا فرصتی بدستش افتد که کار شیخ حسن را
بسازد پس چون قراجرین را جمعیت عظیم دست داد و فوج بیش از پیش در رکاب خود روان دید بخاطرش
رسید که قصد شیخ حسن کند روزی در باغی قراجرین جشن عظیمی ساخته بود چنانکه رسم ملوک است دست بداد و دهش
کشوده مردم را از خود تسلی میکرد و بکایک را خلعت میداد و رخصت میفرمود تا آنکه دیگر هیچکس نماند دست بشمشیر
کرده قصد شیخ حسن کرد شیخ حسن زخم سهلی برداشته بیرون دوید و او را رسوا ساخت که این پدر من نیست بلکه
تدبیری بود که من اندیشیده بودم و در خفیه کار او را ساخت و این قراجرین تا ده سال دولت راند از در آوردن ناتکار
تا در بند روم فرمان او می بردند **من الالطاف** سلطان قطب الدین ایبک که پادشاه کل هندوستان
شده چهل روز بر تخت غزنین نشست اوایل حال او چنان بود که بازرگانی او را از ترکستان خریده به نیشابور آورده
بقاضی القضات فخر الدین عبد العزیز کوفی که از احفاد امام اعظم بود فروخت و در صحبت فرزندان مشار الیه
کلام الله آموخت و کسب دیگر فضائل نیز نمود و سپاهی گری و تیراندازی نیز بر آن می افزود بعد از آن قاضی را
احتیاجی دست داده بتاجری فروخت تاجر او را با اموال بسیار بخدمت سلطان شهاب الدین غوری آورد
چون انگشت کوچک او شکسته بود با یبک لقب یافت آخر الامر شجاعت و مردانگی او نزد سلطان بوضوح
پیوسته او را بنوازش خسروانه سرافراز ساخت روز بروز در مقام ترقی مرتبه او بود تا بخطاب و القاب و چتر و علم
از اقران ممتاز گشت چون سلطان فتح کشور هندوستان نمود ایالت آنملک را باو تفویض نمود پس قطب الدین
بساعت سعد بر تخت ملک لاهور بر آمده مردم را بانعام و اکرام وافر سرافراز ساخت و متمول گردانید گویند
کمترین بخشش او یک لک تنکه بود بنابراین قطب الدین لک بخش لقب یافت بعد از فوت سلطان شهاب
الدین غوری سلطان تاج الدین یلدز جانشین پادشاه شهید شد بجهة لاهور با سلطان قطب الدین منازعت
ظاهر کرده از طرفین مقابله و مقاتله عظیم دست داد آخر تاج الدین یلدز منهزم شده بکرمان گریخت و سلطان قطب
الدین بغزنین آمده چهل روز بر تخت نشست **من الالطاف** ذکر ظهور دولت سلطان شمس الدین
ایلتمش در ملک هندوستان مصنف طبقات ناصری علامه منهاج سراج جوزجانی گوید که از جمیع ثقات چنین
استماع افتاده که چون سلطان کریم شمس الدنیا و الدین ایلتمش در صغر سن بحکم ایزدی از بلاد ترکستان و قبایل
البری نامزد سلطنت هندوستان شده بود چنانکه پدر او را ایلم خان نام بوده و او را اتباع و اقربای وافر و او
پادشاه زاده را در اول طفولیت از جمال و کیاست و حسن خلقت نصیب تمام بوده چنانکه برادران او از جمال
و کیاست او حسد بردند و او را به بهانه تماشای گله اسبان از پیش مادر و پدر بیرون آوردند و یوسف صفت بدست

سلطان سلیم از سلاطین عثمانیت که اکنون قریب ششصد سال است که اینخانواده در ممالک اسلامیه بجز ایران سلطنت دارند و الحال که ۱۳۲۰ است نوبت سلطان عبد الحمید است از اینخانواده ع
مزور یعنی دروغین ع

بازرگانش فروختند و بعضی گفته اند آن فروشندگان پسران عم او بودند نه برادرانش بهر تقدیر بازرگانان او را ۱۱۳
بطرف بخارا آوردند و بدست یکی از اقربای صدر جهان فروختند چندگاه در آن خانقاه از بندگی آن خانواده
بزرگی و طهارت یافت و کرامات آن دودمان او را در حجر اصطناع چون اولاد خویش می پروریدند یکی از ثقات
چنین نقل کرد از لفظ آن پادشاه نور مضجعه که وقتی از آن خاندان قراضه بمن دادند که بازار برو قدری
انگور بخر در اثناء راه آن قراضه از من کم شد بسبب صغر سن خوف بسیار بر من ظاهر شد و گریه بر من افتاد
در میان آن گریه درویشی بمن پیوست و دست من بگرفت و بجهة من انگور خریده بمن داد و مرا عهد فرمود که
زنهار چون بپادشاهی و دولت برسی فقرا را بدیده تعظیم نگری و حق ایشان نگاهداری من با او عهد کردم و هر
دولت و نعمت که یافتم از نظر آن درویش یافتم رحمة الله علیه ظن غالب آنست که هرگز بحسن اعتقاد و دیده تعظیم
نسبت بفقرا و مشایخ و علما و زهاد مثل او از مادر خلقت در قماط سلطنت ملفوف نگردانیده اند از آن خاندان
امامت و تصدر او را بازرگانی بخرید که او را حاجی بخاری گفتندی و از حاجی بخاری بازرگان دیگر او را بخرید که
خواجه جمال الدین چست قبا گفتندی و او را بغزنین آورد در آن ولا هیچ ترکی از وی بجمال و اوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده و آثار گزیده نیکوتر بدانحضرت نیاورده بودند ذکر او بخدمت سلطان غازی معز الدین سام عرضه
داشتند فرمان شد تا او را قیمت کردند او را با ترک دیگر که ایبک میگفتند دو هزار دینار قیمت شد خواجه جمال
الدین چست قبا در فروختن او مضایقه نمود سلطان فرمان داد که هیچ آفریده او را نخرد در آن سال جمال الدین
در غزنین مقام کرد بعد سالی به بخارا رفت و سه سال در آنجا ماند و کرت دیگر بغزنین آمده مدت یکسال در غزنین
ماند چون فرمان بود که کسی او را نخرد بالتماس او تا سلطان قطب الدین طاب ثراه از غزو نهرواله و فتح گجرات
برگشته بدار الملک غزنین رفت و حکایت شمس الدین را شنید از حضرت سلطان غازی معز الدین سام اجازت
خواست که او را بخرد بعد از رخصت فرمود که آن غلام را در دهلی بنظر من آورند که انجا بها کرده شود حسب الحکم
ترک را بایک لک چتل در قیمت آوردند و آن ترک را که ایبک نام بود او را طمغاج نام کرده ملک سرهند را
باو داد و بس کاردان و کافی بر آمد در مصاف تاج الدین یلدز کشته شد در کنار لاهور و سلطان شمس الدین بر جاندار
سلطان قطب الدین شد سلطان کریم او را فرزند خواند و هر روز جاه و شرف او زیاده میکرد چون آثار رشد در
حرکات و سکنات او مید ید پس مرتبه او را بدانجا رسانید که امیر شکار شد پس چون فتح گالیور کرد امیر گالیور شد
پس از آن اقطاع برن و مضافات آنملک را یافت بعد از آن چون آثار جلادت و مردانگی بیش از پیش در او
مشاهده کرد اقطاع بداون را بدو داد اما چون قبایل کهوکهران نسبت بسلطان غازی معز الدین سام تمرد آغاز
کرده بودند سلطان از غزنین بدان نیت متوجه ترکستان شد حسب الحکم سلطان قطب الدین حشم هندوستان را
با جیوش و فیول در حرکت آورده از آب جیحون عبور نموده باردوی سلطان غازی پیوست پس سلطان غازی
بر آن قبیله تاخت سلطان شمس الدین با برگستوان در میان آبی که آن مخاذیل پناه جسته بودند در آمده مبارزت
بسیار نموده و بزخم تیر کفار را انهزیمت فرمود و کار محاربه او در آن آب بجائی رسید که کفار را از اوج آب بقعر
دوزخ میفرستاد چنانکه آمده که اغر قوا فادخلوا نارا در اثنای آن جلادت و جهاد نظر سلطان غازی معز الدین
سام بر او افتاد و آثار شهامت و مبارزت او را دریافت و او را طلب نموده بخلعت خاص سرافراز نمود و
سلطان قطب الدین را فرمود که ایلتمش را نیکو دار که از وی کارها آید و فرمود که خط عتق او را در تحریر آوردند
و بنظر پادشاهانه او را ملحوظ گردانید و بدولت احرارش رسانید پس چون سلطان قطب الدین از آن سفر مراجعت

اصطناع پرستاری و تربیت ع
ولا مخفف ولایت ع
سرهند از قدیم شهری عظیم بوده بمرور خراب شده اکنون قریب سه هزار خانه دارد با نواحی و مضافات ما بین دهلی و لاهور است و ده منزل از دهلی دور و مردمش حنفی و هندو و نیز مسلمان در قدیم بنقاشی اهل بوده اند و قبر شیخ احمد فاروقی که از نسل عمر بوده بانجاست و در سنه هزار و نه هجری از همانجا ظهور نموده و مشهور بمجدد الالف الثانی شد از سلسله نقش بندیه است و کتاب مکاتیب مشهور از او است
بستان
جاندار یعنی سلاح دار و زرق دو قوت لاموتیات ۱۵ ن ق

۱۱۴ نمود روزی در میدان لاهور در وقت چوکان بازی خطا کرده پیش زین بر شکمش آمده بنوعی که شکمش بدرید و در
ساعت بمرد پس امرا سلطان شمس الدین را با پادشاهی طلبیدند چرا که او وقت بهرایچ اقطاع او بود جمعی پسر
سلطان قطب الدین را شاه را بر داشتند و میانه ایشان جنگ عظیم واقع شد در کنار دهلی در امشاه در میانه
کشته شد و پادشاهی کل هندوستان بر شمس الدین قرار گرفت اگرچه سلطان قطب الدین را غلامان و بندگان
بسیار بودند اما چهل غلام داشت که هر یک از دیگری رشید تر و دانا تر بودند و اکثر از ایشان بدرجه بلند سلطنت و
امارت و پادشاهی رسیدند چنانکه ذکر بعضی از ایشان خواهد شد و غلامان چهل گانه سلطانی مشهورند و سلطان
شمس الدین ایلتمش یکی از ایشانست **من الالطاف** ذکر حالات سلطان غیاث الدین تغلقشاه
از غلامان چهل گانه سلطانی است نام و نشان و نسب او را نیافته اند اما از غلامان زر خریده سلطانست اگرچه
پایه شان او ارفع است که او را در این باب ذکر باید کرد اما چون ملوک و زر خرید است آورده شده و سلطان
تغلقشاه بعد از بر انداختن خسرو خان نوعی که در این نسخه مذکور است در باب غفلت الملوک بتاریخ اثنی و
ثمانمائه از هجرت خیر البشر بر تخت دولت بدار الملک دهلی نشست بعد از انقراض دوران قطب الدین مبارکشاه
بخت فیروز و طالع سعد و باندک زمانی مملکت را بنوعی ضبط نمود که خاص و عام از او راضی و شاکر شدند
و او را که نام غازی ملک بود سلطان تغلق خطاب دادند و با امرای دولت نوعی سلوک می نمود که همه در پادشاهی
او خوشدل بودند و جمیع امرا شاهان گذشته را از معزی و قطبی و علائی و غیره بخطابات لایق سرافراز ساخت
و همه را مواجب تا شان خود میدانست و در ایام پادشاهی برادرانه با ایشان سلوک میکرد پسر بزرگ خود سلطان
محمد را الف خان خطاب داد و او را با سپاه گران بکنوبت تا دیوکیر و ارنکل که سلطان محمد سلطان یورش
نام کرد فرستاد و او را در آن یورش سامان بیقیاس بدست آمد پس چون خبر مرد ناصر الدین پادشاه لکهنوتی
بکوش سلطان تغلق رسید سلطان محمد را طلب کرده بجای خود نشانید بر تخت دهلی و خود متوجه بنکاله شد و
ناصر الدین را بدست آورد و حشم او را با خزاین او بگرفت و آخر بمرحمت آورده او را چتر و علم داده در ملک
بدستور سابق نهاد و متوجه دهلی شد در حین مراجعت از بسکه محتاج ملک دهلی بود و آرزومند دیدار پسر لشکر را
دنبال نهاده خود با جمع قلیلی روانه شد چون سلطان محمد را از آمدن او خبر شد فرمود که قبها ببستند و شهر را
آیین کردند چون شنیده شد که سلطان تغلق دو منزل را یکی کرده می آید فرمود که نزدیک بتغلق آباد چهار
کروه افغان پور کوشکی مختصر بجهت فرود آمدن سلطان بسازند که چون سلطان تغلق برسد ساعتی استراحت
کند نماز عصر را سلطان در آن کوشک جدید رسیده منزل ساخت و سلطان محمد با ملوک و امرا و اکابر استقبال
کردند و بشرف زمین بوسی مشرف شدند پس سفره در میان آمد و طعام خورده شد ملوک و امرا با سلطان
محمد برای دست شستن بزیر آمدند ناگاه سقف آن کوشک بزیر آمده سلطان تغلق با چند نفر در زیر آن ماندند
و بعالم دیگر رفتند بتاریخ سنه خمس و عشرین و سبعمائه مدت سلطنت او چهار سال بعد از او سلطان محمد
پسرش پادشاه مستقل شد نوعی که در باب همت ذکر او شده **من الالطاف** کویند قرا یوسف
ترکمان پسر قرا محمد ترکمانست و اصل ایشان از جبال چار فرد است از اقصای ترکستان بعهد قدیم در آذربایجان
افتادند و در بدلیس می بودند و مردم صحرانشین بودند تا آنکه سلطان حسن ایلکانی ایشان را از شغل چوپانی فرمود
چون سلطان اویس فوت شد سلطان احمد جلایر بر تخت بغداد نشست بجای پدر بزرگوار خود پس در حینی
که صاحبقران اعظم امیر تیمور با سپاه ستاره حشر از ترکستان متوجه عراقین شد بیک ترکتاز از اصفهان بر سر

ماتش
کلفی باشد که بر رو و اندام پدید آید و عوام از آماه کرفته میخوانند و بمعنی خداوند و صاحب و یار و شریک و انباز هم آمده است و معنی ادات حرف باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواه تاش خیلتاش و امثال آن

قبه
بروزن جبه بر آنکه هر چیز را کویند و در اینجا سر درهای خانها و دکانهاست

بدلیس
بروزن برجیس شهریست از بلاد ارمنیه کبری میان دره دو کوه افتاده بشکل طولانی و بسبب جبال و تلال عمارات اینجا پست و بلند ساخته شده و در وسط شهر تلی محروطی واقعست و قلعه متین دارد قریب بهزار خانه همه از سنگ تراشیده نهری در وسط شهر جاری مردمش حنفی و شافعی و قلیلی از ذریه بیت خانه فقرا و اهل سلوک و مزار ... تاریخ نجم الدین خوارزمی ... انجا بر خواسته
بستان

۱۱۵ امیر احمد تاخت نوعی که آن قصه ذکر یافت از جسر بریدن و فرار کردن امیر احمد بجانب شام پس امیر کبیر نیز برابر او بملک
روم در آمد و ایلدرم بایزید را شکست و گرفت متوجه سمرقند شد باز امیر احمد جلایر بر بغداد مستولی شد در آن حال
قرا یوسف ترکمان بر او خروج نمود نوعی که گذشت که چوپانی مینمود و هر چه بدست او میافتاد بر سفره اخلاص نهاده
با چوپانان میخوردند و از هیچکس چشم عوض نداشت تا آنکه جمیع چوپانان را صید خود کرد نوعی که اکثر قسم بسر و جان
او میخوردند پس هر گاه در میان چوپانان سوار شدی قریب بده سه هزار چوپان با او سوار شدندی پس چون
علم خداوندی بر این رفته بود بر سلطان احمد جلایر خروج نمود و حق ولی نعمتی را فراموش کرده مخدوم زاده قدیم را
کشت و فوج عظیم بر او جمع آمدند همتی داشت که هرگز هیچ چیز را از هیچکس دریغ نداشت و از اول دولت او
تا آخر دولت او هر چه آوردندی از قسم خراج یا پیشکش هر که حاضر بودی دادی بنا بر این از قسطنطنیه گرفته
تا در اصفهان هر که نام او شنید خود را بخدمت او رسانید که گفته اند که الانسان عبید الاحسان و قرا یوسف بغایت
مردانه بود بمرتبه که چون از زندان مصر گریخت از کنار مصر تا در بغداد هفتاد جا بر او سر راه گرفتند همه جا امرای
بزرگ و سلاطین سترک همه را شکسته اموال و خزاین ایشان را صاحب شده در میگذشت چون خود را ببغداد رسانید
بغداد را گرفته بدست معتمد خود سپرد و بر سر آذربایجان رفت بقصد میرانشاه و آن شاهزاده عالیجاه را کشت
و بر ملک تبریز مستولی شد مشهور است که سه نوبت شاهرخ میرزا بقصد او در حرکت آمد دو نوبت جنگ عظیم
کرد چنانکه هم آن بود که سپاه شاهرخی را شکست دهد و نوبت سیم جنگ ناکرده بجانب روم گریخت و بعد از او
پادشاهی در سلسله او ماند و او را فرزندان رشید پیدا شدند از انجمله اسکندر بن قرا یوسف که در این نسخه ذکر او
مکرر شده **من الالطاف** گویند چون سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس الدین در عالم جوانی از تخت
هند رحلت نمود جمیع امرا حاضر شده گفتند ملک را از پادشاهی گزیر نیست یکی را بر خود امیر کنیم پس قرعه دولت
بنام هر که زدند همگنان او را بصد عیب معیوب کردانیدند چون نوبت بسلطان غیاث الدین بلبن رسید
جمیع امرا از عیب او لب بستند و بصفاتش زبان گشودند که در میان غلامان رشید سلطانی هیچیک بجوهر ذات
او نیستند و او لایق پادشاهی است و بس کار آگاه و عاقل **نظم** چه نیکو متاعیست کار آگهی ٭ گزین
جنس عالم مبادا تهی و مکرر در خلوت از سلطان غیاث الدین شنیده اند که میگفته نسبت من با فراسیاب میرسد
و چندان صفاتی که او را بوده کم کسی از ملوک را بوده **من الالطاف** گویند عمید خراسان محمد بن منصور
نسوی پسر قصابی بود که در بازار سلطان طغرل گوشت و دنبه فروشی کردی اما ظاهر مودب و باطن مهذب
و بهر وقتی پیش میرآخور سلطان تردد کردی و در خلوت و غیر خلوت اخلاص ورزیدی چون نوبت جیوه
میرآخور سپری شد آن کار معطل ماند چون او را مستعد یافتند باو تفویض نمودند مدتی آن کار کرد و شرط امانت
و دیانت از او بظهور پیوست در مراتب او افزوده مشعل داری را نیز باو دادند شبی تاریک در بعضی مناهج شنک
در پیش سلطان میراند و مشاعل نماند در حال عمید درم پیش از پیش نزد خوانچه کش فرستاده یکمن روغن بنفشه بادام
خریده سوزانیدن گرفت سلطان رایحه بنفشه بادام احساس کرده از سبب آن پرسید یکی از ندما صورت
واقعه را عرض کرد سلطان را در نیز رای او خوش آمده او را شرف قربت ارزانی داشت حکومت نیشابور
و توابع از آباد فرمود بسی بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن کفایت ایالت خوارزم گرفته
متوجه خوارزم شد و مدتی انجا ماند چون جمعی از معاندان و فرقه از حساد مجال دیدند بلطایف حیل و دقایق
عمل خاطر نظام الملک را بر او متغیر کردند نظام الملک یکی از غلامان خود را نامزد گردانیده براتی بر عمید خراسان

نسوی
منسوب به نسا بروزن فسا و بعضی بکسر خوانند ناحیه ... از خراسان و اکنون ویران و بدست ترکمانست
بستان

صه
که ظرف روغن شکسته و ماده اشتعال

منتج
شنک
بضم اول کوزه سر تنک کوتاه را گویند چو روغن در او ریزند و چو غرا
ع

١١٦ نوشت مبلغی که ادای او بر او دشوار بود و فرمود که تا پانصد غلام دیگر بخوارزم بروند و آن کار دارا بعد از کسر منصب
و نقص حرمت کرده معزول و مقید با کارکنان دیگر به بندگی حضرت آرند مهیان عمید از آن کار عمید را خبر کردند روزی
که امکان وصول ایشان بود با کماشتکان بر چشم خویش برنشست و سر راه بر ایشان بگرفت و پیش از استماع مضمون
فرمان مطاع فرمود که تا منشور حیوة هر یکی را برخوانند و مجموع را هلاک کردند و متعاقب صد غلام آراسته بانواع
تجملات اختیار کرده و هر یکرا هزار دینار زر بر میان بست و باصناف تحف و هدایای دیگر که لایق وقت و در خور
زمان بود پیش نظام الملک فرستاد نظام الملک را علو همت او و حسن رای او در صیانت عرض و کمال
خویشتن داری خوش آمد فرمود تا مال را بخزانه بردند و اصحاب اغراض را مهجور کردند و گفت امثال این مردم را
برای کارهای بزرگ و امور خطیر و وقایع صعب و اشغال عسر محافظت باید کرد و خبر بعمید خراسان رسید شکر
آن نعمت بتقدیم رسانیده مستحقان را انعامات فرمود و خیرات کرد **من الالطاف** خواجه نظام
الملک در سیر الملوک آورده که پیش از این رسم چنان بوده که غلامان را در اصفهان فروختندی البتکین که از
قبل عبد الملک بن نوح سامانی والی نیشابور بود و امیر الامرای خراسان وزیر خود علی ملیحی را باصفهان
فرستاد او در یک بیع هزار غلام خرید بجز از یک غلام که بیمار بود وزیر گفت این بر شرف مردنست بچه کار میآید
چون خواست که از آن خانه برآید غلام بگریه رفت وزیر را بر او رحم آمده او را نیز گرفت و بقولی بوزیر گفت
که مرا برضای خدا بخر وزیر او را نیز گرفت و این سخن در دل وزیر اثر کرد از وی پرسید که چه نام داری گفت
سبکتکین گفت مبارک نامیست پس وزیر برگشته بخدمت البتکین آمد و غلامان را یکایک عرض میکرد چون نوبت
بسبکتکین رسید وزیر خندید پادشاه سبب پرسید گفت سبب آنکه من او را اول نخریدم و رها کردم در گریه
رفت و بمن این گفت البتکین در او تیز تیز نظر کرده گفت این غلامک در مطبخ در ته دیگ آتش کند سبکتکین
آن خدمت را نیکو بسر انجام رسانیده نوعی که از گوشت و دنبه که در مطبخ همه روزه میشستند و آنچه در حالت
شستن آب میبرد چندان جمع کرد که چهل خروار پیه بچراغچی سرکار پادشاه تحویل کرد و قبض وصول گرفت ارباب
دخل این را بسمع البتکین رسانیدند که فلان غلامک که سبکتکین نام دارد این چنین نفعی بسرکار رسانید البتکین بغایت
خوشوقت شده او را طلب نموده با او در سخن آمد و او را بسیار معقول و حاضر جواب شناخت در این وقت
بعرض البتکین رسانیدند که فلان غلام حاجب مرد البتکین گفت چوب او را بدست سبکتکین بدهند که منصب
او را با اسباب او بسبکتکین دادیم سبکتکین سجده شکر کرده مجموع را صاحب شد وزرا و ارکان دولت معروض
داشتند که سبب چه بود که چندین خزاین و دفاین را امیر عادل باین یک غلام عنایت فرمود که شایسته صد
غلام چنین بود البتکین گفت مرا خبر بود از این انعام گویا خدا میخواهد که این غلام بزرگ شود پس چون منصب
چوبداری بدست سبکتکین افتاد آن منصب را در کمال نیکوئی بانصرام رسانید چنانکه تا او در العمل در آمد
دیگر آواز هیچ مظلوم بسمع البتکین نرسید همه روزه سبکتکین در دیوان داد می نشست و نوعی رضاجوئی مردم
مینمود که ارباب دخل عاجز بودند آخر البتکین روزی گفت که هیچکس شکایت نزد ما نمی آرد سبب این چیست
اهل دیوان معروض داشتند که امیر سلامت سبکتکین نوعی مردم را راضی ندارد که شکایت بسمع امیر رسد
البتکین سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد که الحمد لله باری من غلط نکرده بودم در کار این غلام پس سبکتکین را
طلب نموده منصب وکالت را با او تفویض نموده خود فارغ شد در این وقت در بخارا فتور واقع شد عبد الملک
سامانی فوت شد و امرا و ارکان دولت در باب پسر او تامل داشتند از خوردسالی و میخواستند برادر او را

انصرام
بمعنی انقضاست
ع

بپادشاهی بردارند پس در این باب کاغذی بالبتکین نوشتند که توجه مهربانی امیر البتکین نوشت که پسر خورد
١١٧ سالست و برادر روزگار دیده پیش از آنکه جواب البتکین برسد جمهور امرا و مشایخ بر امیر منصور بن نوح اتفاق
کردند و او را بر تخت نشاندند چون خبر جلوس امیر منصور بالبتکین رسید کس فرستاد که رسول او را از راه باز
گردانند تا چندان رسید که فرستاده امیر از جیحون گذشته بود پس عریضه البتکین را در بخارا خواندند و از غرض
دانستند و او را معزول کردند و نیشابور را با بن عبد الرزاق دادند از این خبر البتکین متحیر ماند که ناگاه کس از بخارا
بطلب او آمد که پادشاه ترا میخواند البتکین لاعلاج شده از نیشابور برآمد و متوجه بخارا شد تا رسید بر سر دو راه
که یکی بسیستان میرفت و دیگری به بخارا در آن موضع نزول فرمود و سران سپاه را خواند و گفت بدانید که گذشته
من بخدمت منصور بن نوح نخواهم رفت هرکرا آرزوی خدمت منصور است برود که من از او نمیرنجم همه
سر بر زمین نهاده عرض کردند که ما را پیوند محبت و مودت با تو درستست بمنصور کاری نداریم پس در خزینه
گشوده سپاه را مواجب داده متوجه در بند سیستان شد چون این خبر بامیر منصور رسید خلعت و لوا بجهت
البتکین ارسال داشت و قولی آنکه لشکری بر اثر او فرستاد و آن سپاه را شکسته در بند سیستان را تا کنار
مولتان متصرف شد و غزنین را از دست لویک بیرون کرده و کل ممالک زابلستان را مسخر کرد بعد از هشت
سال فوت کرد و پسر او اسحق بجای پدر بنشست پس لویک آمده با او مصاف کرده شکست او را و بخدمت
امیر منصور رفت بخارا و مدد آورده باز ملک را بدست آورد بعد از چند سال اسحق نیز در گذشت امراء
بلکاتکین را که مهتر غلامان و ترکان بود بامارت برداشتند و این بلکاتکین مردی بود عاقل و متقی و مبارز
قرار داده ده سال در امارت بگذاشت و در گذشت و امیر سبکتکین آنوقت در خدمت بلکاتکین می بود بعد از او
امیر پیری بامارت نشست و او مردی بود بغایت مفسد پس جماعتی نزدیک ابو علی لویک کاغذها نوشته
او را استدعا نمودند و او پسر شاه کابل را بمدد خود آورده متوجه غزنین شدند چون خبر آمدن ایشان بسمع امیر سبکتکین
رسید با پانصد ترک خود را بر ایشان زد و ایشان را شکست و اسیر بسیار کرد و فیل و اسباب ایشان را گرفت
پس چون همگنان از فساد امیر پیری بسر آمده بودند سبکتکین را بر خود امیر کردند پس امیر سبکتکین بتاریخ سنه ست
وستین و ثلثمائه هفتم ماه شعبان المبارک روز آدینه بر تخت نشست و پادشاهی بر او قرار گرفت و از غزنین
لشکر باطراف برد و لاابست و غور و سجستان را نیکو مسخر کرد پس سپاه بر سر طخارستان برد و آن ملک را نیز مسخر
کرد و از جانب هند رای جیپال را شکست و لشکر بجانب ترکستان برد و بغراخان ترکستان را از سر سامانیان
دفع کرد و بخارا را آمد و فرزند سعادتمند محمود را سیف الدوله لقب داد و ابو علی سیمجور را برانداخت از خراسان
و سپهسالاری خراسان بمحمود داد و امیر سبکتکین را ناصر الدین لقب دادند چه بغایت عادل و عاقل و شجاع و
دیندار بود و نیکو عهد و صادق القول و بی طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف هرچه در امراء و
ملوک از اوصاف حمیده باید خداوند او را کرامت کرده بود و عمر او پنجاه و شش سال بود و بیست سال در
پادشاهی گذرانده مؤلف این حروف تا مالوف حالات امیر سبکتکین را در نسخه سیر الملوک بخط خواجه نظام
الملک نوعی که دیده بود ذکر کرد اما علامه ابو الفضل بیهقی این واقعه را نوع دیگر آورده در نسخه خود که آن تاریخیست
بس متین و محکم سخن بنا بر نوزده مجلد جمیع در حالات امیر ناصر الدین و فرزندان او چون آن فرزند واقعه نویس
مجلس امیر سبکتکین بوده در قول او صحت بیشتر دیده قول او را نیز ذکر میکند چنانچه از زبان او می آورد حکایت
کرد مرا شریف ابو المظفر احمد بن ابو القاسم الملقب بالعلوی در شوال سنه خمس و اربعمائه و این بزرگ آزاد

جیپال
بر وزن قیفال
نام پادشاه لاهور
بوده
ق

مردیست

۱۱۸ مردیست باشرف ونسب وفاضل ونیک شعر واورا قریب بصد هزار بیت شعر است بیشتر در مدح این دولت
و پادشاهی که سلطان الاعظم امیر سبکتکین بتاریخ مذکور عزیمت بخارا نمود که با امیر رضی دیدار کند جد مرا به بخارا فرستاد
وامیر کورکانی را باوی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود پس امیر رضی جد مرا بنواخت ومقضی المرام برگردانید
وحایطی موسوم بجراح که ما را بود بجدم ارزانی داشت وجدم آنموضع را بنام پدرم کرد وسلطان محمود نیز بوفق
آن منشوری داد که در آنوقت پادشاه خراسان گشته بود وسامانیان برافتاده بودند جدم گفت که چون از جنگ
هرات فارغ شدیم ورخت سوی نیشابور کشیدیم همه روزه رسم چنان بود که امیر کورکانی وجمیع سپهسالاران
از سامانیان واهل خراسان بدر خیمه امیر عادل امیر سبکتکین آمدندی بامداد وتا نماز پیشین ایستادندی چون امیر
برآمدی همه پیاده شدی تا او بنشستی اما چون بمنزل خاکستر رسید مقام کرد وشروع کرد در خیرات وتصدقات
زیاده از حد وحصر پس نماز پیشین را برنشست ودر آن صحرا الجنت کوه‌ها پا پیدا دیدیم ناگاه امیر سبکتکین گفت بایستم
واسب بداشت پنج شش غلام را پیاده کرد وگفت فلان جای را بکنید پس از کندن میخ آهنی برآمد چنانکه ستور
گاه را باشد حلقه از وجدا شده برگشتند امیر سبکتکین چون از اید بدید از اسب فرود آمد وخدای عزوجل را شکر
کرد وسجده نمود وبسیار بگریست ودو رکعت نماز شکر گذارد وفرمود که این میخ را برداشتند وبمنزل آمد پس
بزرگان گفتند امیر سلامت این چه حالتست گفت قصه مرا تمام بشنوید پیش از آنکه من بسرای البتکین افتم خواجه
که از آن او بودم مرا وسیزده یار مرا از جیحون بگذرانید وبشبرقان آورد وپدر این امیر کورکانان که الحال سپهسالار
منست والی آنملک بود وهفت تن را از ما بخرید ومرا وپنج تن را اختیار نکرده خواجه ما از آنجا رخت به نیشابور کشید
وبمرو ودو سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت تا من ماندم ودو تن دیگر ومرا سبکتکین دراز گفتندی از قضا چون
باین موضع خاکستر نام رسیدم اسب خداوندم در زیر پای من بمرد واسب دیگر در زیر ران من کشید آن نیز
ریش شد پس خداوندم مرا بسیار بزد وزین برگردنم بنهاد وبراه انداخت ومن بغایت غمناک بودم از بدحالی
روزگار خویش وبد دولتی که کسی مرا نمیخرید وخداوندم سوگند خورده بود که مرا تا نیشابور پیاده برد وهمچنان آنشب
با غم والم تمام بخفتم در خواب دیدم که خضر علیه السلام نزدیک من در آمد ومرا پرسید وگفت که چندین غم چرا
میخوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار بشارت دهم ترا که مرد بزرگ وبانام خواهی شد چنانکه وقتی در
این صحرا بگذری با سپاه وحشم بسیار وتو مهتر ایشان باشی چون باین پایگاه برسی با خلق نیکوئی کنی وعدالت
ورزی تا عمرت دراز شود واندولت بر فرزندان تو بماند دیر سال گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و
عهد کن که ظلم نکنی وستم روا نداری پس دست باو دادم وپیمان کردم دستم نیک بفشرد واز خواب بیدار
شدم آثار آن فشردن را بر دست خود معلوم کردم برخاستم ووضو کردم وپنجاه رکعت نماز گذاردم وبسیار بگریستم
ومیخی برداشته بصحرا بردن رفتم ونشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها برنهاد ومیخ طلب کرد نیافت
مرا تازیانه بسیار بزد وسوگند گران خورد که هر بها که ترا بخرند بفروشم دو منزل تا نیشابور پیاده رفتم البتکین در
نیشابور بود واز جانب سامانیان سپهسالاری داشت با سپاه واز خواجه مرا با دو یار دیگرم بالبتکین فروخت
وقصه پس از آن بس دراز است تا باین درجه رسیدم که می بینید الحال الحمد لله والمنة من الالطاف
صاحب حبیب السیر در نسب خوارزمشاهیه می آورد که ملکاتکین که یکی از ارکان دولت سلاجقه وصاحب
جیش خراسان بود از غرجستان غلامی خرید ترک که نام او نوشتکین غرچه بود وبتدریج از عقل وکیاست
بنشی یافت که رفته رفته از ارکان دولت سلاجقه شد واو در دولت سلجوقیان چنان بود که سبکتکین در دولت

حایط
بستان
ع

غرجستان
ولایتیست از خراسان
واز توابع هرات
محتوی بر نواحی
وقری اهلش شیعه
امامیه عبدالواسع
جبلی شاعر وبزار
دانشمند از آنجا
بوده اند
بستان

غرچه
وغراجه خر سراچه
خرد مخنث ونامرد
ودیوث وبچشم
خودبین وزن
بحریف برد احمق
وابله ونام ولایتی هم
هست
ن ق

۱۱۹ سامانیان واسم طشتداری داشت وخوارزم در آن زمان در تعداد وظیفه طشت خانه بود چنانچه خوزستان
بوظیفه جامه خانه مقرر بود پس شحنگی خوارزم باو دادند واو را پسران بهم رسید بزرگتر را قطب الدین محمد نام
کرده بود واو را در مرو بکتب خانیت فرستاده بود تا بسوده ملک آموخت در آنوقت سلطان برکیارق
بن ملکشاه امارت خراسان را بوی داد وچون نوبت دولت بسنجر بن ملکشاه رسید خوارزم را بقطب الدین
محمد ارزانی داشت واو را بخوارزمشاه موسوم گردانید ودر موافقت آل سلجوق هنرها نموده مدت سی سال
در خوارزم بواجبی فراغت افراشت یکسال خود بخدمت آمدی بدرگاه ویکسال پسر خود اتسز را فرستادی چون
او فوت کرد اتسز خوارزمشاه شد وآثار اتسز زیاده از آنست که بشرح وبیان راست آید من الالطاف
سلطان تاج الدین یلدز معزی پادشاه عادل ضابط نیکواعتقاد بود ویکی از خصایل حمیده او آنست
که او را دو پسر بود یکی از آن دو پسر را در خدمت معلم نشاند تا کسب فضایل وآداب کند وقتی معلم از برای
تادیب او کوزه آبی بر سر آن پسر زد اتفاقاً اجل آن پسر رسیده بود بر مقتل او آمده مرد چون این خبر بسمع
سلطان تاج الدین یلدز رسید در حال معلم را خرجی داده فرمود پیش از آنکه مادر پسر خبردار شود بگوشه متواری
شو که آزارش بتو رسد از سوز فرزند واین دلیل است بر خصایل حمیده آن ملک نیکوسیرت سلطان
غازی معز الدین سام او را از خورد سالی باز خریده بود از بازرگانی بمبلغ سهلی چون او را بخدمت سلطان می
آوردند از مفارقت سوداگر میگریست وجدا نمیشد چون بغایت خوشرو بود سلطان غازی از خوردی او را
خدمت میفرمود بر سر غلامان ترک خاصه او را سرور ساخته بود چون بزرگ شد امارت سنقران وکرمان را
باو تفویض فرمود وهرگاه سلطان از سفری باز آمدی ویا از هند برگشته باو رسیدی سلطان را با امرا ضیافت
کردی ویکهزار کلاه وقبای مرصع ومکلل تشریف دادی امرا را والتماس کرده بود که هر ساله این یکهزار
کلاه وقبا را با مرا میداده باشد واین ملتمس را سلطان از او قبول نموده بود من الالطاف
سلطان ناصر الدین قباچه که پادشاه اچه وتته ودیول بود واو نیز از غلامان سلطان شهاب الدین غوری
بود چنانکه سلطان او را در بلخ از تاجری خریده بود واو در سلک بندگان سلطان روز بروز ترقی
می یافت چون آثار دولت در ناصیه او هویدا بود وقتیکه بزرگ شد سلطان ملک اچه را باو ارزانی داشت
واو را در آنملک حالت عظیم بهم رسید چون سلطان شهاب الدین از عالم رفت سلطان شمس الدین
التمش بر سر لو رفت ودو مصاف واده شکسته شد ودر آب انداز آمد نوعی که در باب غفلت الملوک گفته
شد که چون خزاین وخاین وپسر ووزیر خود را بدست سلطان شمس الدین دید خود را از غیرت در آب غرق
کرد گویند در آن اوان از حادثه کفار مغول اکابر خراسان ستوه آمده بودند اکثر بخدمت سلطان ناصر الدین
قباچه پیوستند واو همه را نوازش فرموده انعام واکرام وافر میداد من الالطاف آورده اند
که حسام الدین عوض خلجی بغایت مرد فرومایه بود چنانچه در غور مرکبی داشت وبکرایه آن معاش میکرد گویند
روزی در حدود کوههای غور مرکب خود را بار کرده برسم مکاریان از کنار کوهی که از او لیشتان گویند بکوه
شب افروز میرفت در میان راه دو درویش باو رسیدند گفتند هیچ طعامی داری گفت آری ورسم
توشه راه قرصه بود با او بی نانخورش وبار آن در انگوش بود وروزی بود در غایت سرما وبرف هم
می بارید باو در انگوش را فرود گرفته نان را از بار فرود آورد وچون نان خوردند آبی هم داشت بر دست
درویشان کرد وبخدمت ایستاده شد ایشان فارغ شدند با هم گفتند این مرد درویشان را خدمت کرد

اتسز
یعنی لاغر وبیگوشت
لغت ترکیست واسم
شخص هم میباشد
مثل بزار در فارسی
که اسم است
ع

تته
حوضه شهریست از
املاک بکهر سند
از اقلیم دوم بجانب
گرم از دریای سند
دو منزل دور
ویکمنزل حیدرآباد
سند است قریب
شهر خانه والده مرحوم
حنفی ودیگر چند
وخلیل بن طا احمد
قاضی [illegible]
بفرموده اکبر شاه [illegible]
نموده از [illegible]
بستان

دیول
خود این لفظ را پیدا
نکردم ولی شاید
اوپل باشد که
شهریست در سند
هوایش گرم ومعتدل
اکثر اسمعیلی
بستان

دلیشتان
شاید دره ده
انکوه بسیار بوده
چنانکه ویشته بروزن
ومعنی پشتست
ن ق

۱۲۰ رنج او و اضایع نباید کرد پس روی بعوض خلجی آورده‌اند که سالار بطرف هندوستان برود تا بجائیکه پایان
مسلمانیست ان ولایت تراز ادیم پس عوض خلجی باشاره ایشان فرزندان خود را بر مرکبی سوار کرده متوجه هندوستان
شد و محمد بختیار پیوست و کارش بانجا رسید که صاحب سکه و خطبه شد و خطابش سلطان غیاث الدین شد
چنانچه خواجه در این مقطع اشاره باو دارد **نظم** حافظ چو مجلس سلطان غیاث دین ٭ خامش مشو
که کار تو از ناله میرود چون بانجا رسید واجب شد که ذکر کرده شود انچه از اکابر بصحت پیوسته است در باب
این غزل گویند عنا نام مطربه در مجلس سلطان غیاث الدین خلجی می بود و او را سه دختر بود که در حسن سرآمد
خوبان دوران بودند و در جمیع فنون که زنان مطربه را میباشد ماهر و اسم این هر سه دختر بترتیب سرو و گل و
لاله بود روزی در بزم شراب از غایت شوق بر زبان سلطان غیاث الدین خلجی رفت **مصرع** ساقی
حدیث سرو و گل و لاله میرود پس زود شعرای بزم خود کرده التماس مصرع دیگر نمود اگرچه اشعار بسیار در این زمین
گفتند اما هیچ یک موافق مزاج سلطان نیفتاد تاجری در مجلس سلطان بود گفت دریغا که شمس الدین محمد
تشریف ندارد و اگر درین بزم بودی غرض سلطان را چنانکه هست بیان کردی سلطان پرسید که این
شمس الدین محمد کیست تاجر گفت جوانیست بتازه قدم در کوچه سخنوری نهاده و تخلص خود را حافظ میکند چون
حافظ کلامست پس شعر چند که از خواجه حافظ بنظر داشت خواند و از سلطان تحسین دید سلطان غیاث
الدین گفت باید که سلام ما بحافظ برسانی و او را تکلیف گفتن این غزل نمائی بعد از سالی که تاجر بشیراز آمد
و خواجه را در یافت بعد از ادای سوغات و دیگر تکلفات قصه مجلس سلطان غیاث الدین و آن مصرع
بدیهه گفتن او را و عجز شعرای سلطانی را با رقعه سلطان عرض کرد خواجه حافظ خوش وقت شده گفتن غزل را
قبول نموده از او جدا شد و صبح آدینه باز هم او را دریافت چه ملاقات تا عصر پنجشنبه شده بود و این مصرع را
نیز بهمین معنی و مناسبت گفته این طفل یکشبه ره یکساله میرود چون خصوصیات مجلس سلطان را تحقیق کرده
بود مصرع سلطان را باین مصرع جفت کرد که ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ٭ وین بحث با ثلاثه غساله
میرود پس کاغذ را بخواجه تاجر داده بعد از چند وقت عبور تاجر بهند افتاد در خدمت سلطان سلام خواجه
حافظ رسانده غزل را عرض کرد سلطان را بسیار خوش آمد و شصت خروار قماش نفیس سوای عطریات
و دیگر چیزها بخدمت خواجه حافظ ارسال داشت و مثل این پیوسته خواجه حافظ را بسوغات لایق یاد
آوری مینمود **من الالطاف** در باب ظهور بنی صفار چند نوع بیان کرده اند اول آنکه جد بزرگ
ایشان اسمعیل که مشهور است بلیث در عهد درهم بن نصر کار خود را که رویگری بود نهاده براهزنی مشغول شد
تا آنکه شبی بر خزینه درهم زدند و اموال بیقیاس برآوردند در آن اثنا که اشیا را از درون خزینه بر می
آوردند یک یک را بدست لیث میدادند او ملاحظه کرده بدست دیگران میداد در اینوقت جوهر شفافی بدست
او دادند او سهوا آن را بزبان رسانیده اتفاقا آن نمک برآمد لیث گفت یاران دست از این اموال
بدارید گفتند چیست گفت که سبب آنکه نمک این مرد خوردیم پس جمیع اشیا را نهاده برآمدند چون صبح
شد درهم را از این معنی آگاه ساختند هر چند خواستند که بدانند که سبب چه بوده که چندین اموال را برآورده اند
و باز گذاشته اند و رفته اند معلوم ایشان نشد آخر درهم بن نصر منادی فرمود که هر که این کار کرده است
از من ایمن است و بمناصب عالی سرافراز گردد پس لیث خود را ظاهر ساخت چون او را یقین شد که
خزینه را لیث شکافته است از و تحقیق نمود که سبب چه بود که اموال را برآورده و ثانیا نهاده و نبردید لیث

روی گر یعنی سفید گر روی بمعنی قلع است ع

بیان کرد که در آن شب جوهری بدست من دادند و من بگمان جوهر بزبان زدم و آن نمک برآمد پس شرم نمک
۱۲۱ تو ما را مانع آمد از بردن آن اموال درهم این صفت را بغایت ازو پسندیده داشت و گفت شخصی که یک
زبان زدن نمک را اینقدر ملاحظه کند اگر عمرها نمک خورد چه خواهد کرد پس او را قسم و توبه داد از راهزنی و حاجب
بارگاه خود ساخت و گویند از آن پس لیث نوعی با مردم سلوک کرد که چون درهم فوت شد جمیع ارکان دولت
او اتفاق کردند بر پادشاهی لیث چه از درهم فرزندی نمانده بود قابل و قول دیگر آنکه لیث بغایت صلحجا
بود و رویگری میکرد بهر هفته با امثال و اقران خود بر سم سیر بر می آمدند در غزنو و بطور خود مشغول بودند اما
صاحب طبقات ناصری منهاج بن علامه سراج جوزجانی بیان میکند که بتاریخ سنه ثلث عشر و ستمائه بسیستان
رسیدم بموضعی که از اریک جهان گویند بر بلندی قصر خراب شده یافتم جماعتی از ثقات چنین روایت کردند
که یعقوب بن لیث و برادران و اتباع وی با موالی او هر هفته یکروز بدین موضع آمدندی چنانکه معهود جوانانست
بلعب و تماشا مشغول بودندی و امیر و وزیری ساختندی روزی بر قرار معهود بیرون آمده بودند یعقوب
در بازی امیر شده بود و هر کس را از موالی و اقربا اسمی از ارکان دولت پادشاه میگذاشت ناگاه امیر سجستان
صالح بن نصر از شکار برگشته بود با سوار چند معدود نگاه بر آن بالا کرد جماعتی را دید که با خود شوری دارند یکی را
از خدم خود فرستاد که تفحص احوال آن جماعت کن فرستاده چون بر سر آن جماعت رسید و آن حال را مشاهده
کرد متحیر شد جمعی از جوانان را باد و دید که ملک را خدمت باید کرده او را بجبر پیاده کردند آن فرستاده
بالضروره خدمت کرد و پیاده شد پس برگشته حکایت کرد نزد صالح بن درهم پس صالح را طبیعت بهزل
راغب شد گفت برویم و ملاحظه کنیم که این جماعت جوانان چه میکنند پس چون نزدیک ایشان رسید
یعقوب لیث از جای حرکت نکرده فرمود که امیر صالح را پیاده نمایند تا خدمت کند جوانان بحکم فرمان یعقوب امیر
صالح را پیاده کردند و فرمودند تا خدمت کند چون صبح دولت او بشام انقضا کشیده بود و صبح دولت صفاریان
در طلوع آمده بود یعقوب باشاره کرد که کار امیر صالح را باید ساخت در حال گردنش را زدند بر اسب او
برنشست و آن جمع با او برنشستند و سلاح برگرفتند و بعجلت هرچه تمامتر بشهر اندر آمدند و درون قصر رفتند و نشستند
و این حادثه بوقت چاشتگاه بود نماز پیشین را ملک سجستان بر او قرار گرفت و همگنان او را منقاد شدند
پس روز دیگر فرمود که سکه بنام او زدند و خطبه خواندند روز دیگر با لشکر برنشست و بر سر بست و زاولستان
برد و بگرفت و فتح غزنین کرد و از آنجا بجانب طخارستان رفت و همه را بگرفت و بر سر بلخ لشکر کشید و بگرفت
و هرات را فتح نمود و متوجه نیشابور شد و محمد طاهر بن حسین را با خزاین و دفاین بگرفت و متوجه گرگان و
طبرستان شد و خراج بگرفت و متوجه عراق شد و فتح عراق کرد و پس از او سه کس پادشاهی کردند از بنی
صفار **من الالطاف** در مرآت الجهان یافعی چنین مسطور است که محمد بو مرت بن عبدالله
بربری از قوم شرفیه که ساکن جبل سوس مغربست باصناف فضایل و انواع خصایل آراسته بود از جمله
تتبع علم جفر و اعداد نموده بود و چنان استخراج نموده که در سنین مائه خامسه در بلاد مغرب شخصی موصوف بصفات
کذا که مفردات اسمش این باشد ع ب د ال م و م ن بدستیاری همت او بر سریر سلطنت انملک نشیند
لاجرم سفر اختیار نموده در باب پیدا کردن شخص مذکور سعی بسیار نمود تا آنکه در قریه بوند بعبد المؤمن کوفی
قلیبی برخورد چون او را بالصفات مقرر متصف دید بسلطنتش نوید داده و در سلک احبا کشید (تتمه)
جفر و جامع دو کتابند منسوب بحضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و احوال بنی آدم تا انقراض

بولدر ترکیست یعنی پیدا شد یا بهم رسید اکنون بهر دو معنی آمده قصه المیت بزرگ از ملکت آل طولی در جنوب استقلال داشت دو منزل ... چهارم و چهار ... خانه ... ترک زبان ... و انصاری ... صاحب المسند ...

۱۳۲ عالم نه آنها مسطور و مزبور است و آن مختص است بحضرات ائمه هدی علیهم التحیة والثنا شارح مواقف آورده
که در جواب مکتوب قبول ولیعهدی که حضرت علی بن موسی الرضا برای مأمون مرقوم قلم اعجاز ارقام فرموده
بودند مزبور بود که محققا تو دانسته حقوق ما را اگرچه آبای تو ابا نمودند این عهد را و مأمول تو نزد ما مقرون بقبول
شد لیکن جفر و جامعه بر خلاف این دلالت میکند انتهی و خود گوید که مشایخ مغرب را در علم حروف نصیبی است و
از انتسابی میکنند باهل بیت و من در شام نظمی دیدم که بطریق رمز اشاره باحوال ملوک مصر میکرد و شنیدم که
آن مستخرج و مستنبط است از این دو کتاب شریف و اصل حکایت عبدالمؤمن آنست که در اوان طفولیت
روزی نزد پدر خود علی کاسه گر در خواب بود و پدرش بامر کاسه گری که شیوه او بود مشغول بود بیکبار از آسمان
آوازه طنینی شنید چون سر بالا کرد قطعه ابری دید سیاه که محاذی سر او بپایان می آید نیک در نگریست خیل زنبور
عسل بود که نزول نموده تمامی اعضای جگرگوشه او را فرو گرفتند مادر عبدالمؤمن را اضطرابی دست داده خواست
که بیتابی کند علی کاسه گر او را مانع آمده پس بی آنکه از انها ضرری بعبدالمؤمن برسد پرواز کردند علی دست
از کار بر داشته نزد شخصی زاجر رفت و آن صورت را با او در میان نهاد وی گفت دور نیست که نور
دیده ات در میان اهل مغرب سرور و برگزیده گردد القصه محمد بومرت باتفاق عبدالمؤمن و عبدالله که
از فصحای عرب و علمای فضل و ادب بود بنابر فرط اعتقاد در زمره مریدان محمد بومرت منتظم گشته آغاز سیاحت
کردند و محمد بعبدالله گفت که تو خود را بطریق مردم ابکم باهل عالم نمایی تا وقت احتیاط بدانچه مقتضی وقت باشد
نطق نمایی و آخر در اثنای سیر و سلوک گذار ایشان بمدینه اغمات افتاده محمد بومرت از عبدالحق بن ابراهیم
که از جمله فقها و از جمله احبا و اصدقای او بود صلاح آن کار را استفسار نموده وی نیز بموجب المستشار مؤتمن
او را بکوهستان تینمل که از مواضع حصین آن سرزمین است اشارت کرد و این سخن بغایت مستحسن افتاده و در امضای
آن استعجال نمود چه در صحف جفر یافته بود که مهمات ایشان در تینمل صورت انجام خواهد یافت لاجرم در صحبت
رفقا بمقصد المصوب نهضت نموده سکان آنجا ایشان را از جمله فضلا تصور کرده مورد شان را بتعظیم و تبجیل تلقی
نمودند و آن عزیزان از کثرت عبادت و از فرط زهادت مرتبه بمرتبه بطباع مردم آنجا گشته اوامر و نواهی
ایشان را مطیع و منقاد گشتند در خلال آن احوال نظر محمد بر اطفال ایشان افتاده اکثر ایشان را ازرق و اشقر
دید و حال آنکه آبا و امهات ایشان اسمر بودند از منشأ آن استفسار نمود چنان نمودند که هر ساله خیلی از
غلامان سلطان که در غایت رعونت چهره و صورت تند مصرع زرد و چشم و لعل رخ و ریش هیچ نزد برای
استخراج خراج بدینجا آمده در منازل ما بیچارگان نزول مینمایند و جبرا و قهرا اهل بیت ما را تصرف کرده
آنچه میخواهند میکنند محمد برآشفته گفت شرمتان باد که با وجود قوت مدافعه بننگ چنین در میسازید و تمند
نباده را در میدان ریاضت در می تازید اگر کسی در این امر خطیر شما را دستگیری کند چه خواهید کرد همه متفق اللفظ
والمعنی گفتند که جانها در قدم او نثار میکنیم محمد گفت اینک آنکس منم که در این ماده جد و جهدی نمایم و عقده
بی ناموسی که در کار شما افتاده بسر انگشت جلادت میگشایم بالجمله همگنان سر بر خط فرمان او نهادند و در
تهیه آلات حرب و جدال کوشیدند و هم در آن ایام غلامان سلطان رسیدند و در خانهای آن ستمدیدگان
فرود آمدند ناشبی که با ازواج آن بیچارگان شدت امتزاج داشتند محمد رفقا را بقتل ایشان اشاره فرمود
بیکدم همه ایشان را کشتند یکنفر از ایشان در بیرون بود فرار نمود و خود را بخدمت سلطانی که در آنوقت
بود ابوالحسن علی بن یوسف باشقین رسانیده سرگذشت را عرض کرد پادشاه سر انگشت ندامت گزید

زاجر
فال گیر
زرقه
کبود چشمی
شقره
سرخ رنگی
سمره
گندم گونی
قیادت
جاکشی
الدیوث
الذی لا یغار علی امرأته

دانست که صلاحی که قبل از این مالک بن وهیب در باب محمد اندیشیده بود محض دولتخواهی و خیراندیشی بوده ۱۳۳
نظم اگر نصیحت ز عزیزان نکند گوش ❊ بسیار بخاید سر انگشت ندامت و او چنان بود که محمد در اثنای
سیاحت بمراکش که دار الملک بود رسید چند روزی که در آنجا رحل اقامت انداخت بلوازم امر معروف و نهی
منکری پرداخت و پادشاه را بتهاون در امر دین حنیف تشنیع مینمود تا آنکه این سخن خوش بپادشاه رسید
تمامی علما را احضار نموده پادشاه رو بایشان آورد که بپرسید که این مرد چه از من میخواهد بنابراین قاضی
مراکش بمحمد گفت که این چه سخنانست که از تو بپادشاه دین پناه رسیده محمد گفت آنچه از من نقل نموده اند
بیان واقع است چه در این بلده انواع مناهی و اصناف ملاهی از شرب خمر و ارتکاب فسوق و فجور در میان
مردم شایع است و با آنکه بر نواب ملک واجبست منع و زجر نمی فرمایند و این معنی را بر وجهی تقریر فرمود
که پادشاه بگریه درافتاد حاضران چنان تفرس کردند که او را اراده تسخیر آن ولایتست بنابراین مالک بن
وهیب که از صنادید افاضل عصر بود متوجه پادشاه شده گفت ای ملک مرا نصیحتی است که در قبول آن عاقبت
عافیت است ملک را و در رد آن وخامت و شآمت است و دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه
کج ترا تصدیق نماید الحال صلاح دولت در آنست که محمد و یارانش را از میان برداری تا ملک از شر ایشان
سالم ماند سلطان در آن باب با وزیر مشورت نمود گفت در حق کسی که نصیحتش ترا بگریه درآورد و در مجلس
و درون ترا از هواجس نفسانی پرداخت آزارش چگونه روا داری در این وقت که خبر طغیان او بسمع سلطان
رسید دانست که غلط کرده است بالضروره حشری از ابطال رجال را بدفع شر او بدان صوب ارسال
داشت و محمد بومرت بعد از قتل غلامان یاران را بدفع لشکر سلطان تحریص نموده در دره تنگی که عبور لشکر
مراکش از آنجا بود مردم تینمل سر راه بر ایشان گرفته یکتن زنده نماند و بعد از آن فتح نیکو محمد عبدالله را در خلوت
طلب داشته گفت اکنون صلاح در آنست که زبان بگشائی و بکرامت فصاحت زنگ از خاطر دوستان
بزدائی تا بعضی مخالفان که تا حال سر در حلقه ارادت ما در نیاورده اند در آیند روز دیگر در انجمن برپای
خاسته گفت دوش در خواب چنان دیدم که دو فرشته دلم را شکافتند و مملو از غرایب علوم و حکم ساختند
و زبانم را گویا گردانیدند اهل مجلس که تا آن زمان او را بی زبان میدانستند از کمال فصاحت او حیرت نمودند
محمد گفت آیا ما از جمله سالکانیم یا هالکان از اهل بهشتیم یا از ارباب کنشت عبدالله گفت اما انت فانک
المهدی القائم بامر الله من تبعک سعد و من خالفک هلک بنابراین محمد ملقب بمهدی گشت هم در آن مجلس
عبدالله بدو گفت اصحاب خود را بر من عرض کن تا موافق را از منافق جدا سازم و محمد باحضار اهالی آن
دیار اشاره فرمود عبدالله از هر کس بوی خلافت میآمد تیغ تیز انتقام کشید تا آنکه باین حسن تدبیر تسخیر بنا
و پیرا تملک نموده ده هزار جوان از آن کوهستان در هم آورده بسرداری عبدالمؤمن بصوب مراکش
فرستاد ابوالحسن بمدافعه شتافت بعد از کوشش بسیار عبدالله مقتول آمده عبدالمؤمن عنان بصوب
فرار منعطف گردانید در حینی که محمد در سکرات بود خبر وحشت اثر انهزام آن لشکر را شنیده با اصحاب
گفت که عبدالمؤمن را بگوئید که از این انکسار قطعا غبار بخاطر خود راه ندهد که عاقبت ظفر قرین او خواهد
بود و محمد بعد از اتمام وصیت در شهور سنه اربع وخمسین وخمسمائه وفات یافت و پس از این عبدالمؤمن
بر مسند سلطنت رسیده و بعد از مراسم عزا بنوازش حال رعایا پرداخت پس از اندک مدتی ملک از تصرف
اولاد ابوالحسن باشقین بیرون برد و بعد از آنکه مدتی بر سریر فرماندهی متمکن بود در شهور سنه ثمان وخمسین و

۱۲۰ وخمسمائه وفات یافت وآل عبد المؤمن سیزده تن بودند بر کل دیار مغرب پادشاهی باستقلال کردند
وتاحال آن مملکت را بنام عبد المؤمن بازمیخوانند **من الالطاف** صاحب غرایب البلاد می آرد
که روزی هارون الرشید تلاوت کلام ملک علام میکرد باین آیه رسید که ونادی فرعون فی قومه قال یا قوم
الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون هارون عظیم از فرعون برنجید وگفت شخص حقیری
باید تا مصر را باو دهم آوردند کسی را که اسم او خصیب بود وبقول صاحب غرایب البلاد اما ما تولون یا قوایم
ودر دیگر نسخها واو بمصر رفت وایالت مصر را نیکو کرد چنانکه شعرا را اشعار غراست در مدح او وپسر او احمد بن
تولون گویند وقتی شعرای عراق قصد دیدن او کردند چون بمصر رسیدند باهم گفتند بیائید تا همه هرچه گفته ایم
بریکدیگر بخوانیم چنان کردند ابو نواس نیز باایشان بود واول شاعر او بود واو را نیز گفتند آنچه گفته بخوان او
بدیهه این ابیات را خواندن گرفت **شعر** اللیل لیل والنهار نهار ٭ والبغل بغل والحمار حمار ٭ والدیک
دیک والدجاج دجاجة ٭ والبط بط والهزار هزار ٭ جمله بخندیدند وگفتند دام خنده در مجلس پیدا خواهد شد
امیر شگفته خواهد گردید چون نزد امیر مصر رفتند واشعار خود خواندند ونوبت او شد برخواست وقصیده خواند
در غایت متانت از همه بهتر وصله کرامت یافت **من الالطاف** اکثر مورخین عرب وعجم
اتفاق دارند که کاوهٔ آهنگر بحرفه حدادی در اصفهان مشغول بوده چون نوبت جهانداری از جمشید
بضحاک جادو رسید نوعی که آن قصه مشهور است جم را بدست آورده بآن استخوان ماهی که شپره است
باره دو سر او را دو نیم کرد چنانکه فردوسی نیز از آن یاد کرده در شاهنامهٔ بزرگ **نظم** چو بر فرق جم
اره دندان بنهاد ٭ جم از درد دندان بدندان نهاد ٭ چو بر فرق جم اره پا کرد تیز ٭ ز یک جم دو جم وان
دو جم هیچ نیز خلاصه سخن آنکه بعد از این همه کشش ملک بر ضحاک قرار گرفت ونوعی که مشهور است که او را
علت سرطان برآمد وآن را فارسیان ماران ضحاکی نامیدند وبتلبیس ابلیس شقی هر روزه مغز سر دو آدمیرا
خوراک آن ماران میکرد ودر مدت هزار سال این کار کرد چنانکه دیگر قحط آدمی نزدیک بود که شود
قولی هفده پسر کاوهٔ آهنگر را برده بودند وبقولی دوازده ونوبت پسری دیگرش رسیده بود ومحصل نگار
ضحاک او را نیز میبرد که کاوه واجبر شد وآن روز روزی بود که ضحاک اکابر فرس را جمع کرده بود ودر
باب عدالت خود از ایشان محضری میخواست وایشان از بیم جان جمع شده بودند که کاوه درآمد که حکیما
نتوانست او را مانع شد بعد از آنکه درشتی بسیار کرد ضحاک فرمود که پسر او را باو دادند وفرمود که تو نیز در
این محضر نام خود ثبت کن کاوه آن محضر را پاره کرده برآمد وچرم پاره که آهنگران بمیان بندند از ابر چوبی کرده
که پس از او از ملوک فرس علم کاویانی خواندند ومردم را بخدمت فریدون فرخ خواند پس چون بخدمت
فریدون پیوست دفع ضحاک کردند وفریدون از اپدر خوانده سپهسالار ایران کرد وتخت او را بر سر ملک
روم فرستاد وکاوه آن ملک را نیکو مسخر کرد ودر عوض این کار او فریدون از در موصل تا اقصای مغرب را
باو داد وبقولی اصفهان را باو داد وپس از قارن کاوه را بر سر ملک چین فرستاد واو گوش فیل دندان را
از ملک چین باخراج داد فایل او بخدمت فریدون آورده وروز بروز کار ایشان در مقام ترقی بود واین
دولت کاوه واولاد او ولاد او از این ممر بود که اعتقاد مورخین اینست که چون شاه جمشید بدست پور سب
کشته شد او را برادری بود وبغایت فاضل ودانا بتخصیص در علم اعداد ومثلثات ومربعات پس در فکر
پادشاهی وانتقام برادر از ضحاک کشیدن شد پوست آهوئی را دباغت کرده باچند پوست دیگر در مدت

ضحاک
معرب ده آک است
یعنی ده عیب داشت
قلت حیا کوتاه اندامی
پرخواری بزشتی
نخوت پرظلم
پرفحش تعجیل در امور
بلاهت بد دلی

زینة المجالس

المحضر
خط یکتب فی واقعه
خطوط الشهود
فی آخره بصحة ما تضمنه
صدره
ق

پور سب
نام ضحاکست بجهة
آنکه قبل از سلطنة
ده هزار اسب
داشت وبیور
بروزن زیور بپارسی
دری بمعنی ده هزار
است ونام اصلی
ضحاک نیز بیور
بروزن صبور
بوده وبیور بروزن
زیور کرده وپسته
وباوامی را نیز گویند
که مغز او ضایع
شده باشد
ن ق

دوازده سال در ساعات سعد که او را مراد بود از تناظر وتقابل آن کار را باتمام رسانید چه آن ساعتی که او را
۱۲۵ مدعا بود در سالی یکساعت یا دو ساعت بیشتر میسر نمیشد چون آن کار باتمام رسید در فکر خروج شد ناگاه
باجل طبیعی از عالم رفت از او پسری ماند در کمال نادانی چنانکه احوال پدری را باندک روزگاری فنا کرد
ودیگر او را هیچ چیز نماند مگر آنکه روزی بخانه آمد نظرش بر آن پوست پاره افتاده بباز ار برد ومیگردانید
تا نظر کاوه آهنگر بر آن افتاد او را از او خرید ودر گردن خود افکند چنانکه شرط آهنگرانست پس از آن
کار خود در او روز بروز بهتر دید روز اول چندان مردم رجوع کردند بدکان او که او را دیگر متاع نماند پس بنا
بر این جمیع ابنای جنس تن بشاگردی او در دادند وروز دیگر اکابر شهر او را بکدخدائی شهر ترغیب نمودند
وروز دیگر با ضحاک آن کرد که آن پوست پاره رفته رفته بانجا رسید که جمیع اکابر عجم او را برخود مبارک
داشتند گویند در زمان خلافت عمر لشکر اسلام در قادسیه بر دست رستم فرخزاد شکست یافتند واکثر
صحابه کشته شدند وجمعی که بجه بمدینه رفتند خلیفه را از اینواقعه خبر کردند خلیفه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را
از این واقعه خبر کرد حضرت ولایت پناه فرمودند که بانیت اهل اسلام را در برابر علم کاویانی رفت
وعلم افراشت که استادان او در آن چرم پاره حکمت بسیار است از انجمله دوازده هزار مثلث بر آن نقش کرده اند
این نوبت چون اهل اسلام بر سر این روند مرا خبر کنند پس چون دوم نوبت سعد وقاص را بر سر لشکر
عجم تعیین کردند کس بخدمت حضرت امیر فرستاده رخصت خواستند حضرت شاه ولایت قلم برگرفته صد
بجی در صد ویکی کشیده بر علم اهل اسلام ببست گفت چون این علم در برابر علم کاویانی افراشته شود آن
نگونسار شود وآنچنان شد واهل اسلام بر ملک عجم ظفر یافتند چنانکه شمهٔ از آن در موضع خود ذکر شود

باب دهم

نگاشته اند در اعظم حروب ودر ضمن آن ظاهر شدن بارقهٔ عنایات علام الغیوب چه اعتقاد زمره مورخین
آنست که فتح وظفر از جانب الله است وآن دانند که از سر کار آگاه هست وبسیار بوده که سپاه اندک لشکر
بسیار را شکسته اند بمقتضای آیه کریمه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله **من الحروب**
گویند چون چنگیز خان از عزیمت هند وایران مراجعت نموده بالغ یورت رسید هنوز دم بفراغت نزده
بود که خبر آمد کشیدر قوخان شنید بلا توقف با سپاه گران بر سر او رفت شیدر قوخان نیز با سپاه
گران در حرکت آمده گویند در سپاه شیدر قوخان زیاده از هفتصد هزار کس بود وسپاه امیر چنگیز را حسابی نبود
چه از عدد نهصد هم گذشته بود وپس از تلاقی فریقین حرب عظیم دست داده چنان رزمی شد که اعتقاد اهل
خطا ومغول آنست که از سپاهی که صد هزار کس کشته شود البته یک کشته در رزمگاه ایستاده میماند واین
بغایت عجیبات از نوزده کشته را در لشکر شیدر قوخان معلق ایستاده دیدند پس شیدر قوخان لاعلاج
شده چاره جز هزیمت ندید هزیمت نمود وامیر چنگیز مظفر ومنصور بالغ یورت آمد **من الحروب**
گویند چون سلطان محمود غزنوی خراسان را گرفت آن ملک را بعم خود بغراجق داده خود متوجه ملک
هند شد فتح آن ملک نیز او را دست داد ودر ایام غیبت سلطان بغراجق بر سر والی سیستان طاهر بن احمد
آمده بود کشته شد از این خبر سلطان برآشفته از هند مراجعت نمود وبر سر طاهر رفت لاجرم او حصاری
شد چون کار بر او تنگ شد برآمده ریش خود را که بس بلند بود در پیش محمود بر زمین سود واو را باسم سلطان
خطاب نمود واین عبارت محمود را خوش آمده آن ملک را باز باو تفویض نمود طاهر نیز آن ملک را به پسر خود

الغ
ترکی بزرگ
مخنث ونامرد
وبضمتین بزرگی
بزرگ را گویند
ویورت بزرگی
خانه است
ع

۱۲۶ داده باز پشیمان شد بکری پسر را گرفته در قلعه جوزجان بداشت تا بمرد اما چون سلطان محمود از این شغل فارغ
شد ایلکخان که پادشاه ماوراءالنهر بود کس بسیار کبار در فتح هند بخدمت سلطان فرستاد و طرح دوستی انداخت
تا آنکه سلطان نیز ابوطیب صعلوکی را که یکی از اجلهٔ اهل حدیث بود با سوغات هندوستان بخدمت او
فرستاد و دختر او را طلبید او نیز دختر را با اسباب بسیار بخدمت سلطان فرستاد پس چون سلطان فی الجمله از ملک
خراسان خاطر جمع کرد باز متوجه ملک هند شد پادشاه مولتان ابوالفتح را با بسیاری از کفار آن ملک
بکشت و آن حدود را بکلی مسخر کرد و در اینوقت ایلکخان طمع در ملک خراسان کرد و صاحب خود شاسی تکین را
بحکومت خراسان فرستاد و سر بطغیان بر آورد و جعفر تکین را بحکومت بلخ فرستاد و ارسلان خان جاذب
که از قبل سلطان حاکم هرات بود گریخته بسیستان رفت و مسرعی بخدمت سلطان محمود ارسال داشت
که ملک هند بچکار آید هرگاه خراسان از دست رفت خود را برسان که ملک شورش پیدا کرد بمجرد شنیدن این
خبر سلطان بلا توقف متوجه غزنین شد و شبی زیاده در غزنین نمانده متوجه قبة الاسلام بلخ شد کاشکان ایلکخان
گریخته خبر باو بردند که اینک سپاه ظفراثر محمود از ملک هندوستان آمد ایلکخان بغایت هراسان شده
کس بخدمت پادشاه چین ارسال داشته از او مدد خواست قدرخان نیز با صد هزار سوار از ملک چین
بمدد ایلکخان آمد چون خبر آمدن قدرخان بسمع سلطان رسید فرمود که جیحون را پل ببندند و در این وقت
عنصری رباعی بعرض رسانید که بیت آخرش اینست **نظم** پل بر جیحون نهاد و غل بر بیغو * بیغو که غل
دارد و جیحون که به پل پس سلطان با پانصد زنجیر فیل از جیحون گذشته در برابر اعدا آمد که تا آن وقت
هیچ پادشاهی فیل از جیحون نگذرانیده بود پس اندو سپاه گران در برابر هم صف بستند پس سلطان فرمود
که تخت او را بر پشت چهار فیل بستند و چتر و علم سلطانی از گوشهٔ تخت فیل جلوه گر شد و سلطان لشکر را به برادر خود امیر
نصر که حاکم جوزجان بود داد و مقولی عبدالله طائی را با پانصد زنجیر فیل فرمود که در قلب بایستد و آلتون تاش
حاجب را بمیمنه فرستاد و میسره را بارسلان حاجب سپرد از آنجانب نیز ایلکخان بترتیب لشکر پرداخت
چنانکه خود در قلب ایستاد و قدرخان را میسره فرمود و جعفر تکین را در میمنه داشت پس هر دو لشکر در هم آویختند
و غبار کارزار بلند شد رزمی در پیوست که چشم فلک زنگاری مثل آن معرکه ندیده بود پس چون سلطان
تندی ترکان را مشاهده کرد بر پشته بر آمده سر برهنه کرده و بدرگاه قاضی الحاجات نالیدن گرفت و روی
بر خاک نهاده در گریه رفت و چندان دعا کرد که اجابت دعا یافت پس برخاسته بر فیل سفید شگون خود
برنشست و متوجه جنگ شد و هم چنانکه آمد فیل سفید را بر قلب سپاه ایلکخان زد و بمجرد رسیدن فیل علمدار
ایلکخان را برداشته بر هوا انداخت و فوج سلطانی بیکنوبت حمله آوردند و لشکر ترکان را برداشتند نوعی
که بصد محنت ایلکخان و قدرخان خود را بر کنار بردند و دیگر هرگز بخراسان نیامدند **من الحروب**
آورده اند که در زمان المعتمد علی الله در بصره شخصی پیدا شد که او را علی بن محمد میگفتند از فرزندان امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام بس فاضل و عاقل و دانا در بصره زنگیان در اینوقت بسیار شده بودند
چنانکه در هیچ سرائی نبود که کم از یکی یا دو باشند زنگیان را دعوت کرد و گفت هرکه خواجهٔ خود را بکشد هرچه در
آنخانه باشد از آن او باشد پس زنگیان جمیع چنان کردند حشم بسیار بر او جمع شد چون این خبر بدارالخلافه
رسید خلیفه برادر خود طلحه را بر سر علی بن محمد فرستاد و در میان واسط و بصره حرب عظیم ایشان را دست
داد و عباسیان مظفر و منصور شدند و سر علی را بدارالخلافه فرستادند گویند از طرفین در آن معرکه زیاده از

عنصری
ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی مولد او غزنین سکنا ملک الشعراء عهد سلطان محمود بود و بعضی او را حکیم دانند و ندیم مجلس سلطان هم بود گویند همیشه چهارصد شاعر ملازم رکاب سلطان محمود بودند و استاد همه آنها عنصری بود و غزوات و فتوحات سلطان را او نظم میکرد و در جای مملکت سلطان که شاعری بود بحکم سلطان شعر خود را بر عنصری عرضه میداد و در زمان سلطان مسعود بن محمود وفات یافت ع

شگون ع
بروزن سکون آنچه بتجربه رسیده باشد در خیر و خوبی و فال نیک باد زده شود در نفع و ظفر ع

هزار

۱۲۷ هزار کشته شد گویند المعتمد علی الله شبی شراب بسیار خورده بود صبح او را مرده دیدند بر بستر **من الحروب**
گویند چون بعد از تکش خوارزمشاه پسرش سلطان محمد بر تخت خوارزم نشست کارها کرد که هیچکس از ملوک خوارزم
مثل آن نکرده بود از جمله کل عراقین را در تصرف آورد و فارس و خوزستان و کل غور و غرجستان را مسخر
کرد و متوجه ترکستان شد و تا سرحد بلاساغون که دروازهٔ مشرق است در تصرف آورد و ملوک افراسیابی
که در آن ملک بودند از فرغانه و ترکستان و ماوراءالنهر وغیره تمام بخدمت او پیوستند پس آنگاه روی
بدشت قبچاق آورد و شهرهای قبچاق را مسخر کرد و بخطا برآمد و در کل ممالک خطا و بلاساغون سکه بنام
او کردند و خطبه باسم او خواندند پس لشکر خطا که عدد ایشان را خدای میداند پیش او بجنگ باز آمدند
و پادشاه ایشان تاینکوطراز بود و مردی بود فیروز جنگ چنانکه گویند چهل مصاف کرده بود و در جمیع
نصرت او را بود و مثل سلطان سنجر را شکسته بود و ترکان خاتون حرم او را بدست آورده بود و مثل
سلطان معزالدین سام را زبون کرده بود و تا اندخود دوانده بود و مثل این او را فتوح بسیار واقع شده
بود اما چون سلطان محمد خوارزمشاه با سپاه تاینکوطراز برابر شد چند نوبت لشکر خطا لشکر خوارزمشاه را
برداشتند و میمنه و میسره سلطان را برهم زدند آخر سلطان تاج از سر برداشته بدرگاه ایزد متعال نالید
و مناجات نمود که الهی عزت اسلام را نگهدار و کفار را بر ما نصرت مده پس دعای سلطان باجابت
مقرون شد نصرت ربانی در رسید و شکست بر لشکر خطا افتاد و تاینکوطراز را گرفته بخدمت سلطان آوردند
پس سلطان اسلام بر او عرضه کرد تاینکوطراز بدست سلطان اسلام آورد از سر صدق پس سلطان
نیز او را عزت بسیار کرده پیوسته بخدمت خود میطلبید و با او سخنان میکرد روزی از او پرسید که با چندین
ملوک که ترا کارزار افتاده مردانه ترین همه کرا یافتی تاینکوطراز گفت پادشاه سلامت هیچکس مردانه تر
از غوری نبود که اگر نه او و لشکر او خسته و مانده بودندی ما بر او دست نمیداشتیم سلطان فرمود که راست
میگوئی سلطان معزالدین سام چنین پادشاهی بود پس چون سلطان محمد را چنین فتحی دست داد
سال دیگر لشکر کشیده با چهارصد هزار سوار برگستوان پوش بطرف ملک خطا رفت و گور خان را شکست
که خان خانان بود از جیحون بر آنطرف راه نماست حشم او را بدست آورد و خان خانان از پیش او گریخت
در اینوقت کشلوخان تاتار از طرف ترکستان آمده بود در آن ملک ناگاه خود را بوی زد و او را نیز اسیر کرد و
ملک خطا تمامت سلطان محمد را مسلم شد و سلاطین افراسیابی را جلای وطن فرمود و بعضی را کشت
و از آنجا برگشت و بملک عراق عجم آمد و اتابک سعد را در جنگ گرفت و باز گذاشت و خراج بر او مقرر
کرد و از آنجا برگشته بسیستان رفت سلطان جلال الدین علی پا بار را گرفت و کشت و کل غزنه را با غور و
غرجستان وغیره بسلطان جلال الدین منکبرنی فرزند رشید خود داد و باز از آن ملک برگشته متوجه ملک خطا
شد و بر سر تقتاق پادشاه تاتار رفت تا قعر ترکستان بزیر قطب شمالی رسید که نماز عشا میسر نبود چراکه
تا غروب شده بود طلوع میشد پس چون فتح خان تاتار نمود واقعهٔ کفار چین روی نمود و ظلمت شب
حبشه سر از گریبان ظهور بر آورد و آغاز واقعات اهل اسلام شد و نکبت جماعت دین محمدی ظاهر شد
و این چنان بود که چنگیزخان را پسری بود که از جمیع پسران بزرگتر و او را توشی نام بود در اینوقت توشی از
ممالک چین رانده بود بر عقب لشکر تاتار نفر نموده بود پدر خود چنگیزخان و سلطان محمد خوارزمشاه نیز از جانب
خراسان و ماوراءالنهر بدانجانب رانده بود هر دو لشکر غافل بر هم افتادند و میانهٔ ایشان مصافی شد که بالا

قبچاق
بکسر اول نام صحرائیست از ترکستان و نام طائفه از ترکان همان نواحی ع

غوری
مراد سلطان معزالدین سام است که پادشاه غور بود و غور ولایتیست نزدیک قندهار ع

از آن

از آن جانب چنانکه از اول روز تا آخر شب داشت وصف هر دو لشکر دایره شد نوعی که میمنه اسلامیان میسره
کفار را ... ته در تعاقب نمود و میمنه کفار میسره اسلامیان را منهزم گردانید چون شب در آمد آبی بود خورد توشی خان
بر آن طرف فرود آمده صبح را از پدر خود رفت و آنچه دیده بود گفت و اهل تاریخ قتل عام چنگیز را چند وجه
گفته اند وجه اول آنکه این جنگ که سلطان را با توشی واقع شد بسیار ترسید از سپاه تاتار نوعی که پس از آن
دیگر هرگز با سپاه تاتار جنگ نکرد قول دوم آنکه ... ن چنگیز خان از زمین چین و قراقرم و الغ یورت که یورت بزرگ
تاتار است خروج کرد و آلتون خان و طمغاج خان و پادشاه قراخطا را مقهور گردانید و مملکت تنگت و ایغور
و تاتار را صاف کرد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید سودای ملک ختن در دماغش افتاد خواست
تا از لشکر مغول داد دهد ... چنگیز خان خبری بگیرد سید اجل بهاء الدین رازی را با جمعی برسالت بملک چین
فرستاد امیر چنگیز را بغایت از این خوش آمده تحف لایقه بیحد و شمار نزد سلطان فرستاد نوعی که درباب رسولان
در این نسخه ذکر شده اما این داعی در این داستان بنا بر این سخن را طولانی کرد که این قول را اصح اقوال
میدانست چه منهاج سراج که واضع طبقات است اینچنین بیان کرده و آن دانشمند در فتنه مغول گاه بهند میگریخت
وگاه بسیستان و آنچه او ذکر کرده اکثر را دیده و یقین دانسته **من الحروب** در اکثر کتب تواریخ
آمده که چون قتل و غارت سلجوقیان در حدود خراسان از حد در گذشت و اکثر ولایات خراسان را متصرف
شدند سلطان مسعود غزنوی از هندستان متوجه بلخ شد و فرمان بلشکرهای اطراف داد که بر در بلخ جمع شوند
سلجوقیان نیز در قبایل خود منادی کردند و سپاه بسیار گرد آورده بر در بلخ آمدند جعفر بیک که ملقب بداود است
شبی با فوجی از دلیران تا در دروازه بلخ راند فیل سلطان مسعود بسته بود فیل بان را بر ... فیل را برد در این
اثنا آواز مؤذن بسمع داود رسید شنید که میخواند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
پس چون نام خود را شنید پرسید که چه میگوید این مؤذن که نام مرا می برد گفتند یعنی خداوند تعالی بحضرت رسول
خبر میدهد از حالات داود که ما داود را خلیفة الارض کردیم و او را بزرگ گردانیدیم بشرط آنکه در میان خلایق
عدالت کند پس داود سر برهنه کرده بر یال اسب سود که شگون مرا خوب است که خداوند مرا داود لاد مرا خلیفه
کرد در زمین پس چون روز شد سلطان را از عمل سلجوقیان خبر شد رسول کاردانی نزد داود فرستاد که او را
نصیحت نماید پس چون رسول نزد داود آمده ادای رسالت نمود داود فرمود که نان جوینی بیارند و از آن
بی نانخورش خورد پس فرستاده سلطان مسعود را گفت برو سلطان مسعود را بگوی که وضع من این است
ده سال میتوانم بنان خشک معاش کرد وای بر سلطان مسعود که بتنعم عادت دارد کار من با سلطان ... است
چون فرستاده بسلطان آمده آنچه شنیده بود گفت سلطان بغایت متاثر شد از او پرسید که داود چکار میکرد
گفت تا نشسته بود پیکان تیر تیز میکرد و گوشه کمان راست میکرد او را جز این فکری ندیدم پس سلطان با فوج
بیکران متوجه سلجوقیان شد در صحرای دندقان تلاقی فریقین شده اند سپاه گران بر هم ریختند و بیچا با کوشیدند
سه شبانروز جنگ میکردند کار بجائی رسید که دو نوبت سلجوقیان کار را بر خود دشوار دیدند جمع شدند که گریز
نمایند باز داود گفت ای یاران یک امروز بکوشید و سالها بفراغت بنوشید باز دل بر حرب نهادند و یک
شبانروز دیگر حرب کردند باز کار را بر خود تنگ و دشوار دیدند دیگر باره جمع شدند که دیگر ما را طاقت جنگ
نماند باز داود گفت هان یاران امروز مردانگی اگر کردید در مشرق و مغرب سکه اقبال بنام شما شد باز ایشان
دل بر حرب نهادند و مثل این سه نوبت سلجوقیان مطاقت شده باز دل بر حرب نهادند بتحریک داود پس

نوبت سیم ایشان را گفت یک حمله دیگر بر اعدا کنید اگر دشمن نگریزد شما دانید پس با اقربای خود و خویشان و مخصوصان ۱۲۹
و نزدیکان بحمله در آمدند و داد مردانگی دادند نوعی کوشش نمودند که سلطان را امکان مقاومت نماند و گفت
اینها عجب مردمی اند گوئی ایشان از سنگ و آهنند پس سلطان مسعود عنان برگردانید و سلجوقیان تعاقب
کردند بیافکندند و میکشتند و میرفتند آخر سپاه بسلطان گفتند که اگر ما چنین فرار نمائیم خصم یکتن را از ما زنده نمی
گذارد پس سلطان خود برگشته همان شخصی که کار بر لشکر تنگ کرده میآمد گرزی بر سرش زد که در خانه زینش
نرم کرد پس چون اینجوان که از شجاعان سپاه داود بود کشته شد هر که بر سر او رسید از وی پیش نیفتاد اما سلطان
مسعود بغایت مرطوبی و فربه بود چنانکه او را در سفرها بجز از یک استری هیچ بارگیر نمیکشید پس بجانب غزنه
بدر رفت و ملک را از نادانی بدرود کرد **من الحروب** گویند پیش از آنکه سلطان محمود فتح هند
نماید یازده نوبت بجانب هند تاخت آورده بود و بی نیل مقصود برگشته بود پس نوبت دوازدهم با پنجاه
هزار جوان تیرانداز جلد بر دریای سند زده از گذر عبرة الملک گذشت که گذری جز آن بر آن آب نیست
هرگاه ملوک از آن آب گذشته اند از آن گذر گذشته اند پس این نوبت سلطان بملک هند در آمد و اطراف
ملک هند را تاختن آغاز نمود پس امرای اطراف نامها بجیپال نوشتند که محمود بملک هندوستان در آمد گویند
جیپال این را باور نداشت و گفت آن پسرک خورد سالی یکنوبت بکاو خوردی بهندوستان میآید
تا آنکه متعاقب خبرهای شدید باو رسید از قنوج که پای تخت او بود با پنج لک سوار و چهارده هزار فیل فوج متوجه
رزم سلطان شد بعد از آن دو سپاه گران بیکدیگر رسیدند سپاه سلطان از رزم فیل بسیار ملاحظه کردند
پس بعرض سلطان رسانند که سپاه را از هیبت جنگ فیل دست و دل از کار رفته سلطان سران
سپاه را در خلوت طلب نموده ایشان را در جنگ فیل دلیر ساخت که هرگز دلیران کارزاری از فیل که حیوانی است
نترسیده اند و مثل این سخنان گفت پس جمیع سپاه سر بر زمین نهادند و معروض داشتند که سلطان از ما چه
کمی دیده انشاء الله بدولت سلطان دمار از نهاد خصم بر می آریم روز دیگر سلطان برادر خود ناصرالدین را
با پست و پنجهزار کس در زیر چتر داشت بجای خود و پست و پنجهزار کس دیگر را با خود گرفت و طرح شد گفت
البته البته هرگاه جیپال فوج را بر شما راند شما مجموع پریشان شوید و دست به تیراندازی بر آرید باید که ده کس
شما یکجا نباشد چه ایشان کوتاه سلاحند و شما از پانصد قدم راه دشمن را به تیر میاندازید پس چنان کردند
سلطان با پست و پنجهزار کس طرح شد چون از روز یکساعت گذشت جیپال فرمود که فوج فیل را بر سپاه
محمود بدوانید و خود با پانصد هزار سوار در حرکت آمد چون فیلان بسپاه سلطان در آمدند سپاه سلطان پریشان
شدند و بازو بکارزاری گشودند و بهر شصت گشودنی پست هزار کس از مخالفان را بر خاک انداختند پس لشکر
جیپال طاقت تیر نیاورده مضطرب شدند اما از عقب سلطان محمود خود را بر قلب جیپال زد و شور در سپاه جیپال
افتاد که مغول دغا کرد تا جیپال برگشت که شکسته شد پس ناصرالدین از پیش بر آمد و سلطان خود از عقب
و تیغ بیدریغ در آن سپاه نهادند و چندان از آن سپاه کشتند که حساب از آن خدا داند در ساعت جیپال را
گرفته بخدمت سلطان آوردند سلطان اسلام بر او عرضه کرد قبول نمود گویند سلطان فرمود که جیپال را
در میدان بردند و بدو دینار و نیم بفروختند پس ملک هند در تصرف سلطان در آمد **من الحروب**
هم از اعاظم حروبست حربی که در اواخر دشت قبچاق امیر تیمور اراده نمود با توقتمش خان نوعی که ذکر میشود و اگر
بر آنکه که توقتمش خان از نژاد جوجی خانست بتاریخ سنه ثمانین و سبعمائه از بیم جان از دست ارس خان که

۱۳۰ پادشاه دشت بود که بجهة پناه بدرگاه صاحبقران امیر تیمور آورد و امیر کبیر آنچه غایت تعظیم و تکریم بود بتقدیم رسانید
او را با مال و رجال امداد نموده بر سر خصم فرستاد که بر دشمن برابر شده در هر مرتبه شکست یافته باز بذیل عاطفت
صاحبقرانی پناه می‌آورد و امیر کبیر مجدداً او را امداد نموده مراسم اسعاد مبذول میداشت و قطعاً از تکرار آن
ملال و کلال بخاطر راه نمیداد تا آنکه در یکسوی بوقه فتا پسر ارس خان بانتقام قتلغ بوقا برادرش که پیش از آن
بر دست لشکریان توقتمش زخم خورده کشته شده بود بجنگ او آمد چون نیران آن قتال اشتعال یافت توقتمش
بقرار معهود باز پشت بر معرکه رزم داده بکنار آب جیحون گریخت و قرانجی بهادر از عقب او رسید او از بیم جان
خود را بآب زده در میان آب زخمی بر بازویش رسیده بقوت شناه از آب گذشت و خود را در جنگلی در آن
نواحی رسانید و از بس محنت دیده بود بر روی خاشاک خوابیده مدهوش شد و قرانجی یکشبانه روز شرط تفحص
بجای آورده برگشت اما صاحبقران گیتی ستان امیر اندگوی برلاس را بجهة خبرگیری توقتمش خان فرستاد که احوال
از او بیابد او بعد از تجسس بسیار از دور ناله حزینی شنید راه بر سرش برد و علی الفور بغمخوارگی او در آمده بخدمت
امیرش آورده رخوت در پوشانید این نوبت که کرت آخرین باشد امیر کبیر سعی بسیار در باره او مبذول داشت
و امرای کرام با اسباب بیقیاس و سپاه نامعدود همراه او کرده او را بتخت آبا و اجداد رسانید که تخت موروثی
او بود اما تیمور ملک پسر ارس خان که بعد از پدر صاحب افسر شده بود همچنان در دشت دم از استقلال
میزد و از او حساب بر نمیگرفت لیکن بمقتضای سن شباب بشراب خوری افتاده بود در فکر ملک کمتر می‌بود
پرتو این خبر بر پیشگاه ضمیر منیر امیر کبیر تافت قاصدی باستعجال نزد توقتمش فرستاد که در روز باید که بر سر تیمور
ملک روی داد و او را بدست آری اتفاقاً در آن زمستان تیمور ملک قشلاق در موضع قراطال نموده بود توقتمش
حسب الامر متوجه تیمور ملک شده بعد از جنگ بسیار او را بدست آورده بلاکش کرد و از جمله مقربان تیمور
ملک الجاق نامی بدست افتاد او را پیش توقتمش خان آوردند او را عزیز داشته در خدمت خود دلالت نمود
و در مقام نیکو داشت او شد او زانو زده عرض نمود که در ایام صاحب خود بسروری و فراغت گذرانیده ام
التماس آنکه مرا گردن زنید و جسد مبارک صاحب مرا بر بالای جسد من نهید که من باین بیشتر راضیم حسب الالتماس
بلاکش کردند که مگر بروی توقتمش خان گفت که ترا بجای صاحب خود نمیتوانم دید پس رفته رفته کار توقتمش
بالا گرفت و در دشت پادشاه مستقل شد چون صاحبقران از دور رشد سر ترقی پیش آورد و حقوق را بعقوق
مبدل کرد با وجود انهمه الطاف صاحبقران که بر ذمه او داشت در اندک فرصتی فراموش کرد و بسعایت مردم
بد درون او از جاده اطاعت امیر کبیر منحرف گردید چنانکه گفته اند ✿ دور باش از حریف بد اندام ✿ که
الف کج شود ز صحبت لام ✿ در حینی که امیر کبیر در آذربایجان بود رایت خلاف برافراشته لشکری از راه دربند
شیروان بکنار آب سمور و حوالی شاپران فرستاد چون این خبر بسمع امیر کبیر رسید جمعی از بهادران را بدافعه
او فرستاد و سفارش نمود که چون میانه ما و توقتمش پدری و فرزندیست در امر جنگ کمال احتیاط بجا آورید
که فرزند من کشته نشود و میرزا امیرانشاه را از عقب ایشان روانه گردانید چون تقارب فریقین دست
داد لشکر امیر بنا بر وصیت صاحبقران در جنگ تعلل مینمودند دشمن از اجل بر ضعف کرده دلیر شدند و نزدیک
بود که چشم زخمی برسد که میرزا امیرانشاه رسیده دمار از دشمنان برآورد چنانکه بعضی کشته شدند و بعضی خسته شده
و بعضی اسیر گشتند چون بخدمت امیر کبیر رسیدند بر ایشان رحمت نموده اما با وجود این قباحت هنوز امیر کبیر
سر رشته عطوفت از دست نمیداد که او را سبز کرده خود میپنداشت که گفته اند نظم هر شاخ پایدار

شاپران
بضم باء موحده و
بفتح راء
نام شهری
و دربندیست
از ولایت شیروان
ل ق

۱۳۱ که از نشست سر بلند ✿ مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست ✿ در شهور سنه تسعین و سبعمائه که امیر کبیر بتسخیر ملک
فارس مشغول بود خبر ایلچی که از مردم قرار داده سمرقند بود بمدت هفده روز از ماوراء النهر بشیراز رسیده خبر آمدن
توقتمش خان را معروض داشت امیر کبیر شیراز را باز بآل مظفر داده متوجه ماوراء النهر شد در روز پنجشنبه دوازدهم
شهر صفر سنه ثلث و تسعین و سبعمائه که آفتاب در نهم درجه دلو بود از قشلاق تاشکند بصوب دشت قبچاق
نهضت نموده عرجایرا براه قسمت نموده مقرر داشت که لشکریان آذوقه یکساله و استعداد از جمیع اشیای
سفر مرتب سازند چنانکه هر یک نفر چهار پاره سلاح از کمان و تیر و شمشیر و سپر بردارند و هر دو کس اسبی
کتل و هر ده کس خیمه و دو عدد بیل و یک کلنگ و یک دیگ و تبر و تیشه و یک درفش و صد سوزن و یکمن ریسمان
و یک چرم در وقت عرض نمایند القصه با استعداد تمام در منزل قراستان نزول فرمودند ایلچی توقتمش آمده
التماس او در محل قبول نیفتاد امیر بعد بشتاه روان شدند در پنجشنبه غره جمادی الاول در منزل سارق اوزن
رسیدند و جمعه بیست و سیم بالغ داق فرود آمدند و امیر کبیر بواسطه نظاره دشت قبچاق که درازی آن چون
طول امل امیدواران بود و عرض از استقامت بیکران و گویند طول و عرض اندشت ششصد فرسنگ در ششصد
فرسنگ است امیر بر بلندی بر آمده فی الفور فرمود که سپاه سنگ بیحد جمع آوردند و سنگتراشان مناری
در غایت ارتفاع ساخته اسم امیر کبیر را بران ثبت نمودند و در غره جمادی الثانی بانافرغوی نزول نمودند
قریب بچهار ماه پیوسته سفر میکردند و میرفتند تا کار بجائی رسید که دیگر لشکر را آذوقه نماند از اطراف آن
بیابان هفت ماهه راه هیچ جا آبادانی نبود و کثرت و انبوهی لشکر بکمال رسیده بود و عسرت و تنگی بمرتبه
بود که یکمن قوت با یکمن یاقوت برابر بود و از خوردنی بجز نامی نمانده صاحب فتوحات میرانشاهی گوید که
در انسفر همراه بودم کار بر لشکر بمرتبه تنگ شده بود که ضعفای لشکر و چریک خراسان گدائی میکردند
از جوع و گرسنگی و کسی چیزی بایشان نمیداد چون این خبر بصاحبقران رسید بشاهزادگان مشورت کرد در
باب انهزام بعضی گفتند همه رای باید گشت و برخی گفتند تمامی را باز میباید گردانید آنچه زنده رسند رسند و آنچه
در راه مرده باشند مرده باشند آخر امیر صاحب تدبیر آن هر دو رای را قبول نفرمود و فرمود که انجماعت
مذکوره در عقب چنداول بیایند و اسبی که در راه سقط شده باشد بخورند و برای اطمینان ایشان مولانا نجم الدین
که قاضی عسکر بود اندکی از انگوشت خورد القصه کار ایشان بجائی کشید که یکی از امرای چنداول نقل نمود که
چندین هزار کس که از عقب ما میآمدند چون گوشت میته با ایشان وفا نمیکرد یکدیگر را میخوردند از انجمله پدری
پسر خود را خورد و بالجمله متوجه حال مردم شد چنانچه فرمود که یکمن آرد بوزن انبار که هشت من است شصت
طبق بلماج کنند و آدمی را روزی یکطبق بلماج دهند و مچلکا گرفت از امرا که بهمین دستور سلوک کنند و تتمه
نمایند و تتماج و کاچی بخورند پس طرح شکاری انداخته انواع جانوران بجرگه در آمدند گویند نوعی آهو در آن
میان بود که برابر بگاو وحشی و مغول از اقیدقان گویند پس شب هشتم جمادی الاخر روان شدند چندانکه آن
لشکر تفحص نمودند در اندشت اثری از دشمن ندیدند آخر امیر کبیر شیخ داود ترکمان را که در یک بزرگ شده
بود بهر این کار فرستاد بعد از دو شبانه روز الاچوبی چند دیدند شب شخصی از انجماعت را دزدیده بخدمت
امیر آوردند آنشخص گفت که سه چهار روز است که چند سوار در جنگلهای ما پنهانند پس جمعی رفته ایشان را
گرفته بخدمت امیر آوردند خبر توقتمش از ایشان بوضوح انجامید کوچ کرده دوشنبه بیست و چهارم جمادی الثانی
بکنار آب تق رسیدند صاحبقران از سه گذر مقرر بگذشت و ببالای آب رفته مدت شش روز دیگر بکنار

الغ داق
بزرگی کوه بزرگست

چریک
بر وزن شریک
لشکری را گویند
که از ولایتهای
دیگر بمدد لشکر
فرستند ل ق

بلماج
بضم اول بر وزن
مخاج نوعی از
کاچی است و
آن آشی باشد
بی گوشت و بسیار
رقیق
ل ق

مچلکا
بمعنی عهد و پیمان
گرفتن ۱۱۸

الاچوب
خانه باشد که بیابان
نشینان از چوب
و برگ از برای
خود سازند و با
بر چادر و خیمه
کوچک قلندری
اطلاق کنند
۱۱۸

 آب سور رسیدند پس غلغلهٔ دشمن شنیدند مردم پیش بامیر کبیر خبر فرستادند و سلطان محمد یکی از دشمنان را گرفته بخدمت فرستاد و بطریق زبان گیری امیر اراد و اوجی خبر توقتمش را تحقیق نمود پس قدغن شد که هیچکس از مکان خود پیش نرود و در شب آتش نکنند و بوقت کوچ هر کس از مورچل خود نرود و غره رجب المرجب از آب اتیل گذشتند و در اینجا خبر توقتمش در آب قراکول بصحت پیوست در اینوقت امیر اکبر عبور نموده از که بزبان گیری رفته بود گشته شد چون قریب شش ماه بود که بجانب شمال میرفتند ناگاه بمنزلی رسیدند که پیش از غایب شدن شفق طلوع صبح میشد پس در موضع قندزچه این دو سپاه برهم ریختند تا چشم فلک نیلی گشوده مثل آن معرکه ندیده چراکه سپاه امیر کبیر در اینوقت از ششصد هزار میگذشت از سپاهی که نامشان در دفتر بود سوای آزاده لشکری و چریک و سپاه توقتمش از نهصد هزار میگذشت پس جنگی چنان در پیوست که زبان از وصف آن قاصر است بسا مردان کارزاری که بر خاک آوردگاه افتادند و پس از آن معرکه چنان شده تا اینوقت که سال بر یکهزار و بیست و دو است از هجرت خیر البشر در این محل امیر کبیر فرمودند که خیمهای مطبخ را نصب فرمودند و مطبخیان فکر طعام پختن کردند بهمین تدبیر دست و دل دشمن شکسته شد از یکطرف از ناآ عمامه در دعا بودند مثل سید برکه که از اولاد امام حسن علیه السلام بود و از طرف دیگر غازیان کینه گذار در مقام انتقام در آمدند پس شکست بر دشمن افتاد گویند چندان اموال بدست سپاه منصور افتاد که حساب از احاطه اعداد افتاد از جمله غنایم خرگاهی بود موسوم بکوبربه که در محل نزول و ارتحال از از هم نمیگشادند بلکه همچنان بر گردون بسته بود و هر یک از اعیان و شاهزادگان و نوئینان در منزلی با مهد چکلی هم آغوش بوده بزحمت رکوب رواندن مرکوب بمقصد میرسیدند بقول صاحب فتوحات خمس غنایم آنچه مخصوص صاحب کردیده بود که ششصد هزار و کنیزک صد و هشتاد هزار چنانکه شاعر گفته **نظم** عادت آنست که کر ملکتی فتح شود ٭ مال غارت شود و خانه بماند برجا ٭ و ندرین فتح باقبال شه عالمگیر ٭ مال باخانه و باخانه نشین شد یغما و در اینوقت کثرت اردوی صاحبقران بمرتبه بود که اگر احدی خانه خود را گم کردی بعد از پنج شش ماه بصد زحر یافتی پس صاحبقران گیتی ستان بفتح و فیروزی متوجه معموره عالم شد و خوبی آنکه چندان شکار کرده بودند در آن یک شکار اول که تمام آن لشکر گوشت شکار را تا سمرقند داشتند شخصی از آن مردم گفته که سوای جانوران شکاری و غیره زیاده از یک لک مار و اژدها در جرگه شکار در آمده بود **باب یازدهم** موسوم بعبرة الملوک در او اشاره است هوشمند از آن بحسن سلوک چه آن کن که توقع داری از پرده زنگاری **نظم** چشمی داری و عالمی جلوه گر است ٭ دیگر چه معلم چه کتاب باید از نوشیروان پرسیدند که عدالت و داد از که آموختی گفت روزی بوقت جوانی در شکار بودم پیاده بر سگی چوبی زد و دستش را بشکست چون قدمی چند رفت سواری برو بگذشت اسبش لگدی بر پای آن پیاده زد و پایش را بشکست و سوار اندکی نرفته بود که دست اسبش بسوراخی در آمد و بشکست **نظم** جهان آینهٔ عدلست شاید که هر چه از تو پدید آید ٭ بچشم خویش دیدم در گذر گاه ٭ که زد بر جان موری مرغکی راه ٭ هنوز از صید منقارش نپرداخت ٭ که مرغ دیگر آمد کار او ساخت ٭ چو بد کردی مباش ایمن ز آفات ٭ که واجب شد طبیعت را مکافات **فی عبرة الملوک** گویند قرا یوسف پسر قرا محمد بن تورمش پسر خواجه ترکمان است و بعضی گفته اند قرا محمد از امرای سلطان احمد ایلخانی است و سلطان احمد دختر او را در حبالهٔ خود آورده بود و سرداری الوس قراقوینلو تعلق باو داشت و قرا محمد بتاریخ سنه اثنی و ثمنین و سبعمائه در شام بقتل آمده قرا یوسف را اکثر با امیر تیمور نزاع بود و پیوسته با امیر تیمور یاغی گری کردی وقتی که امیر تیمور

مورچل کنایه از آنکه در هم مخلوط نشوند و هر یک بخط مستقیم از محل خود حرکت کنند تا اختلاط و ازدحام ایشان دشمن را خبر نکند ١١٨

قراکول بترکی چشمه سیاه ع

قندز نام ولایتی است نزدیک ظلمات ن ق

آوردگاه جنگ گاه ١١٨

گردون عرابه که بار باد و بکشند ١١٨

بر روم مستولی شد قرا یوسف امیر احمد ایلکا را از بغداد بیرون کرده خود بجای او نشست و حکومت نمود چون امیر تیمور از روم مراجعت نمود آذربایجان آمد و عراق را به پسر زاده اش داد و بدفع قرا یوسف فرستاد و فرمود که نبیره دیگرش میرزا رستم بن عمر شیخ نیز از همدان مدد کند و بجانب قرا یوسف روانه شود پس این دو سپاه در زیر حله قرا یوسف رسیدند و جنگ در پیوست برادرش یار علی کشته شد و قرا یوسف بجانب شام گریخت و از آنجا بمصر رفت سلطان احمد ایلکانی پادشاه مصر ایشان را گرفت و در زندان کرد و قرا یوسف را در بند پسری شد پیر بداغ نام سلطان احمد ویرا بپسری قبول کرد و بعد از چندگاه خبر فوت امیر تیمور گورکان بایشان رسید از زندان مصر گریختند و هزار سوار ترکمان بر سر قرا یوسف جمع شدند گویند از کنار مصر تا بغداد صد و هشتاد جا جنگ کرد قرا یوسف و اکثر ظفر یافتند و بر مستحفظان کنار آب فرات غالب آمد و در دیار بکر بنی اعمام او جمع شدند و قلعه و اوینک را گرفتند و در غره جمادی الآخره سنه تسع و ثمانمائه در طول نخچوان با میرزا ابابکر و میرزا امیرانشاه مصاف کرد و ایشان را بشکست و به تبریز آمد و بار دیگر در حوالی تبریز جنگ کردند و قرا یوسف مظفر شد و میرزا امیرانشاه در این بزم شهید شد و قرا یوسف آذربایجان را به پیر بداغ داد و پس از آن به بغداد رفت و بجانب حلب عبور نمود و قرا عثمان بایندری را که حاکم آنملک بود منهزم ساخت و از آنجا برگشته شیخ ابرهیم شیروانی را بگرفت با برادرش و خون بها گرفته بگذاشت و بانوش بشیروان فرستاد پس قرا یوسف بتاریخ سنه ست و عشرین و ثمانمائه متوجه عراق شد و بجهة عارضه از همدان بازگشت و قزوین و طارم و خلخال و سلطانیه را نیز بگرفت و بجلب رفت و بتاریخ مذکور میرزا شاهرخ متوجه او شد و قرا یوسف نیز استقبال کرد و تلاقی فریقین هنوز نا شده بود که قرا یوسف برگ طبیعی بمرد روز پنجشنبه هفتم ذی قعده و کسی نبود که تجهیز و تکفین او نماید تا چند روز بدین دستور بود و لشکرش متفرق شدند و خزانه اش را غارت کردند و او را در خرگاه مرده برکت گذاشتند آثار جلال دولت خرگاه را غارت کردند و جامهایش را برآوردند و او را عریان بر خاک مذلت انداختند و بطمع حلقه طلا گوشش را نیز بریدند و روانه شدند قولی سه شبانه روز برهنه بر خاک افتاده بود آخر اختاجیان بمقبره اجدادش رسانیدند فاعتبروا یا اولی الابصار ای خداوندان مال الاعتبار ٭ ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار **فی عبرة الملوک** گویند چون آزار القاهر بالله بسیار شد جمیع مردم از او خایف شدند حتی ابن مقله که وزیرش بود نیز از و عظیم ترسید و در گوشه گریخت و اعیان و اشراف بغداد را بر خلع او تحریص نمود تا جمیع جمع شده او را گرفتند و خلع کردند و بعد از آن چشمانش را برآوردند و با الراضی بالله بیعت کردند و القاهر بالله تا زمان المطیع بالله زنده بود و در جامع بغداد مثل گدایان فریاد میکرد که یاران خیر کنید کسی را که دیروز خلیفه شما بود و امروز گدای شماست و الحمد لله علی ذلک و مردم بر او رحم نموده خیر میکردند فاعتبروا یا اولی الابصار اعتبار زمانه را همین بس است **فی عبرة الملوک** گویند در زمان الراضی بالله دست ابن مقله را بریدند و سبب این بود که کاغذی بخط خود و مهر خلیفه بغلامان مرداویج بن زیاد پادشاه طبرستان فرستاد که قصه مرداویج کنید غلامان بیغر دیوسعت و بو فا در حمام رفته او را کشتند و با لشکران متوجه بغداد شدند چون خلیفه را از این امر خبر نبود در بغداد ارا فرمود ببستند و با ایشان عتاب نمود ایشان کاغذ ابن مقله را نمودند که اینک مهر خلیفه و خط وزیر خلیفه ما را چه یارا که بی حکم خلیفه توانیم کاری چنین کرد پس خلیفه اعراض شده فرمان بدست بریدن ابن مقله کرد و نوع دیگر نیز گفته اند در باب قطع ید ابن مقله گویند نوبت دیگر بمرتبه بلند وزارت رسید ابن رائق که در خدمت

نخچوان باجیم فارسی بروزن مرزبان نام ولایتیست ن ق

کت بفتح و سکون تخت پادشاه عموما و تخت شاه هند خصوصا که میان از ابا فته باشند و بمعنی کاریز هم آمده است چه چاه جو دکاریز کن را کتکن گویند و بمعنی تخته دچوب نیز آمده چه درد گرا نزا کتکر و کتگار گویند و بکسر اول بمعنی که ترا باشد گویند کت گفت یعنی که ترا گفت ن ق

١٣٤ ابن مقله میبود کاغذی از نزد ابن مقله به نزد ماکان که غلام مرداویج بود برده ماکان بعد از قتل خواجه خود بر بعضی بلاد
مستولی شد باز وزیر نامه نوشت و او را طلبید چون آمد خلیفه با آمدن او راضی نبود ابن رائق بعرض خلیفه رسانید
قصه او را نسبت بمرداویج خلیفه او را طلب داشته مخاطب داشت که چرا بی حکم من کتابت نوشتی پس بقطع
ید او امر فرمود او فریاد میکرد که دستی که واضع خطی باشد و چند مصحف نوشته باشد و سه خلیفه را وزارت
کرده باشد مثل دست دزدان می‌برند پس از آن قلم بر ساعد بسته کتابت میکرد روزی باز طلب منصب
وزارت کرد خلیفه اعراض شد و فرمود که زبانش را ببرند و در حبس کردند تا بمرد **فی عبرة الملوک**
گویند چون سلطان محمود غزنوی بدرگاه خلفا عرضه داشتی فرستادی بر نام سلطان مسعود اسم سلطان محمد را
مقدم داشتی یکی از ندمای مجلس که گویا امیر حسن میکال بود روزی از سلطان پرسید که سلطان سلامت سبب
چیست که سلطان اسم محمد را بر اسم مسعود در عرایض درگاه خلیفتی مقدم مینویسد و این معنی نه دیده و دانسته
که مسعود فرزندیست سلطان را بکمالات معنوی آراسته گفت ای عزیز من نیز اینقدر میدانم اما بر من این ظاهر است
که مسعود فرزندیست بزرگ کرده خدائی روزی که من نباشم مسعود محمد را یکدم امان نخواهد داد یا یک عضو او را
ناقص خواهد کرد یا او را خواهد کشت الحال من این بیچاره را در زمان حیوة خود دستی بدهم شاید بعد از من
آسیب مسعود باو رسد فی الواقع چنان شد که آن پادشاه دوربین گفته بود چون محمود از میان رفت سلطان
مسعود برادر را گرفت و میل کشید و در قلعه حبس فرمود بعد از کشتن خلیفه و ظهور دولت سلاجقه که سلطان
مسعود دل از ملک خراسان برداشت و بغزنین آمد غلامان از او برگشته در محمد خروج کردند محمد این کار را
قبول نکرد غلامان تهدید بقتلش دادند که اگر قبول نکنی ترا از میان برداریم ناچار محمد قبول کرده متوجه مسعود
شدند و او را گرفته نزد محمد آوردند محمد گفت ترا نمیکشم خاطر جمعدار اما قلعه از برای خود اختیار کن گفت فلان
قلعه بآن قلعه بردندش در اثنای راه کس نزد محمد فرستاده التماس خرجی نمود محمد پانصد دینار فرستاد
اتفاقاً سلطان مسعود وقتی که محمد را میل کشید محمد التماس کرده بود که برادر صد دینار بمن خرجی بده سلطان
مسعود راضی نشده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **فی عبرة الملوک** گویند از خلفای بنی
عباس هیچ کدام به بدخوئی و بدذاتی متوکل نبوده آزار او باکثر مردم میرسیده نوعی که گفته شد که حقه‌های پر مار
و عقرب در مجلس او می‌شکستند و هر که بمردن میرسید دفع آن از تریاقی میکردند و اگر کسی نزد او از مار و عقرب
احتراز کردی عظیم آزاده رنجیدی و گاه گاه نیشترها در مردم فرو بردی که بیزار از جان خود شدندی و غلامانش
در بازارها ناگاه [illegible] در گریبان شخصی افکندندی و مثل این آزارها از او و متعلقان او بمردم رسیدی با حضرت
امیرالمؤمنین حیدر و اولادش زیاده از حد به بودی و حتی جهود را فرمود که در زمین کربلا زراعت نمایند
و از شیعه حسین علیه السلام هر کرا در آن زمین بیابند بکشند و باین نیز راضی نشد آخر فرمود که آب فرات را
در زمین کربلا بستند و ده فرسنگ در ده فرسنگ آب از زمین را فرو گرفت مگر مرقد مطهر آن برگزیده را
که آب فرو نگرفت و دایره شد در آن موضع و بنابراین نام آن مکان را حایر نامیدند که آب حیرة کرد گویند
بسمع او رسانیدند که سوداگری شمشیری در حلب آورده که مثل آن تیغی هرگز کسی ندیده بوالی حلب نوشت
که شنیده شد که تیغی چنین تاجری آورده او را باید که با تیغ نزد ما فرستی والی چون بر مضمون فرمان اطلاع
یافت نوشت که یا امیرالمؤمنین چون قیمت آن شمشیر بیش از پیش بود در این ملک کسی آنرا نخریده بملک
مغرب برده اند پس فرمان دیگر بوالی مغرب و اندلس فرستادند و آن تیغ را آورده بمبلغ هزار دینار چون

متوکل آن شمشیر را ملاحظه کرد بغایت نیکو در نظرش آمد و او را غلامی بود باقر نام و معتمد متوکل پس باقر را لایق آن
١٣٥ شمشیر دانست پس آن تیغ را بباقر داد و گویند اگر چه او فرزند خود المنتصر بالله را چندان میزد که بیهوش میافتاد
و میگفت که ای حرامزاده نام تو منتصر نیست بلکه نام تو منتظر است که منتظر مرگ منی از برای خلافت چون منتصر را
دیگر تاب نماند و غلامان نیز از جور و بیداد او بجان آمده در خفیه با منتصر بیعت کردند و شب بر سر متوکل ریختند با تیغهای
کشیده یکی از ندما گفت یا امیرالمؤمنین دیگر نوبت ظرافت به تیر و شمشیر رسید او گفت چه میگوئی که مرا از این
خبر نیست که ناگاه باقر با همان تیغ رسید و آن تیغ را بر سر خلیفه زد فتح بن خاقان که وزیر او بود خود را بر او انداخت
شمشیر باقر ضربه را بچهار پاره کرد تا چون فتح بن خاقان خود را بر او انداخت گفت لا ارید الحیوة بعدک پس
کشته شد عجب که مسخره متوکل بوده در زیر حصیر گریخته گفت یا امیرالمؤمنین ارید الحیوة بعدک الف سنة و این سخن
ضرب مثل شد چون اعضای متوکل را جمع آوردند شش پاره یافتند منتصر گفت هشت پاره می‌باید چرا که من دوش
حضرت امیر را در خواب دیدم و تبر عصا او را هشت پاره کرده بمن نمود چون نیک ملاحظه کردند انگشت کوچک
وی دو نیم شده در زیر حصیر بود **فی عبرة الملوک** امام یافعی از محمد بن زید دمشقی نقل میکند که روز
عیدی بمنزل مادر خود رفتم دیدم که ضعیفه جامه کهنه پوشیده نزدیک مادرم نشسته بود مادر من مرا گفت ای فرزند
این عورت را میشناسی گفتم نه گفت عتابه است مادر جعفر برمکی لاجرم بحالش پرداختم و گفتم ای مادر از عجایب که دیدی
بگوی گفت ای فرزند من چگویم که از این عجیب تر باشد که پارسال عیدی بر من گذشت که چهارصد کنیزک آفتاب
جبین بر سر من ایستاده بودند و هنوز بر پسر خود جعفر عتاب میکردم که فلان چیز میباید و فلان چیز نیست و این عید
بمراد من نیست و جعفر عذرها میخواست و در این عید دو پوست پاره میخواهم که یکی را بزیر اندازم و دیگری برو به
[illegible] نیست میسر گوید از این سخن رقت بر من افتاد و بگریستم گریستن بهای های پس پانصد دینار بوی دادم چندان
شاد شد که عجب دانم که از شادی نمرد **نظم** این طفل دهر گر تو به پستان روزگار * روزی دو شیر
دولت و اقبال برمکی * در مهد عهد عزه مشو از کمال خویش * یاد آور از زمان بزرگان برمکی **فی عبرة
الملوک** یکی از اهل قلم گوید که روزی بر دفترهای هارون الرشید میگذشتم دفتر اخراجات را
بنظر در آوردم نوشته بود که در فلانه روز چندین عطر و چندین زر و لباس تسلیم ابوالفضل جعفر بن یحیی برمکی شد
مجموع را میزان کردم آنچه بهای عطریات بود و بس قطع نظر از زر و لباس پنجاه هزار درهم میشد در فرد دیگر
ملاحظه کردم بهای نفط و بوریا در همین سال در سوختن جعفر برمکی چهار درهم و نیم دانگ گفتم که فاعتبروا یا اولی
الابصار القدرة والملک لله الواحد القهار **فی عبرة الملوک** شعبی گوید چون بفرمان
عبدالملک بن مروان مصعب بن زبیر را بقتل آوردند سر او را در طبقی نهاده نزد عبدالملک آوردند عبدالملک
در دارالاماره کوفه نشسته بود آنروز گفت ای شعبی حرفی بزن گفتم یا امیرالمؤمنین از سخنان شنیده بگویم یا از
واقعهای دیده گفت از دیده گفتم در این منزل در خدمت عبیدالله زیاد بودم که سر حسین بن علی علیه السلام را
بر طبقی نهاده [illegible] و پس از آن بچند روز سر مختار را دیدم بر طبقی نهاده نزد مصعب زبیر آوردند در این موضع و
الحال سر مصعب زبیر را نزد تو می‌بینم دیگر چه گویم ای بزرگ عرب از کار روزگار زمانه عبرت گیر عبدالملک بخاست
متأثر شده گفت بارک الله چه وحشت آمیز حرفی گفتی گفتم چه عبرت آمیز سخنی گفتم فی الحال عبدالملک برخاست
گفت تا آن قصر را ویران ساختند و گفت مرا تنبیه نمودی **فی عبرة الملوک** گویند چون قزل
ارسلان سلجوقی در منتصف جمادی الاول سنه احدی و سبعین و خمسمائه درگذشت خلف صدق او طغرل بر جای او

دیدن در دستار [illegible] آورده پس [illegible] روز هم [illegible] منزل بودم که عبیدالله [illegible] طبقی نهاده [illegible] امیر مختار را [illegible] صح

۱۳۶ نشست چنانچه شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته **نظم** سرافرازا قلیم معانی ٭ ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل ٭ خداوند جهان سلطان عادل ٭ بسلطانی بتاج و تخت پیوست ٭ بجای
ارسلان بر تخت بنشست اما از بدو حال امور ملکی را برای صایب اتابک محمد بن ایلدگز کرد و ضبط و نسق لشکر را
بقزل ارسلان مفوض نمود تا اتابک محمد در حیوة بود هیچ نقصی بدو نمیرسید اما چون در ذی الحجه سنه احدی
و ثمانین و خمسمائه سال قران سباعی رحلت نمود ملک پر آشوب شد مردم میانه سلطان و قزل ارسلان
که از نژاد مرکب بود بر پای آورده چند نوبت میانه ایشان مصاف شد آخر سلطان در میدان بر دست
قزل ارسلان گرفتار شده در قلعه کبران فنای آذربایجان محبوس شد قزل ارسلان را هوس حکومت شد در شبی
که صباحش بخود قرار داده بود که بسلطنت بنشیند علی الصباح بخوابش مرده یافتند همین عبرت اهل زمان بس
که بدانند سکه اقبال در دار الضرب دیگر بزنند **فی عبرة الملوک** گویند در زمان عمرو لیث هیچ
کس از اکابر و اشراف بهمت بخوان و سفره او نبوده اند چون بدست امیر احمد سامانی گرفتار شد بامیر احمد
پیغام کرد که گنج نامها جمیع ترا میدهم مرا رخصت ده که بزیارت حرمین الشریفین روم امیر احمد گفت که چون
از هیچ در با من دشمنی نتوانستی کردن الحال از این در در آمدی نه پدرت را خزینه بود و نه برادرت را
جمیع وبال و مظلمه بیره زالان است که تو و برادرت جمع کرده اید الحال میخواهید در گردن من اندازید پس اورا
نزد خلیفه فرستاد و خلیفه اورا حبس کرد و از او فراموش کرد که هیچکس بحال او نپرداخت تا انکه در حبس
المعتضد بالله از گرسنگی مرد چندانچه فریاد کرد کسی پروای او ننمود و تولی هزار شتر و بقولی پانصد قطار شتر
اسباب مطبخ او را میکشیدند **فی عبرة الملوک** آورده اند که مهدی خلیفه روزی شکار رفت
و جمیع صیادان با خود برده فرمود که بر سر جمیع آبها دامها کشیدند تا سه روز گویند وحوش در بیابانها آب
نیافتند که چون بآب خوردن آمدندی دامها را دیده بر گشتندی آخر روز سوم جمیع وحوش سر برداشته بدرگاه
قاضی الحاجات نالیدند از تشنگی تیر دعای ایشان بهدف اجابت رسیده همان ساعت ابری ظاهر شد
و چندان باران بارید که وحوش مستغنی شدند مهدی ناامید شده آخر از عقب شکاری تاخت بخرابه
رسید دیواری پیش آمد اسبش تندی کرد و از آن رخنه جست پشت مهدی شکست و مرد در ساعت
فی عبرة الملوک آورده اند که چون طغرل در ملک سیستان بر تخت نشست بعد از کشتن عبد الرشید
بن مودود بن مسعود بن محمود غزنوی آقا و ولی نعمت خود را گشت بجام خوری و در فکر بر انداختن سلسله
محمود شد هیچکس را زنده نگذاشت بجز دو شاهزاده نیکو نام در قلعه بزغند پس طغرل کس بجهة کشتن ایشان
ارسال داشت چون آن شخص خبر بکوتوال رسانید کوتوال مرد عاقل بود و عاقبت اندیش یکدو روز
در آن باب تاخیر کرد و تامل نمود و فرستاده را بشراب و کباب مشغول داشت و گفت امروز سر ایشان را
بشما میدهم و فردا مثل این تا چند روز فرستاده را بزبان نگاه داشت که ناگاه مسرعان در رسیدند
و خبر کشتن طغرل را آوردند چنان بود که بر دست نوشتکین نامی که سلاحدار او بود کشته شد با ترک دیگر
این نوشتکین قرار داده بود و شمشیری بر گردنش زد که سرش بریده شد سرش را جدا کرده در مازار گردانیدند پس
جمع جمع شده تدبیر کردند که یکی از این دو شاهزاده را بر تخت نشانند امرا متوجه آن شدند ابراهیم
که بزرگتر از فرخ زاد بود میل کردند که او را بر تخت نشانند چون رنجور بود او را گذاشتند و فرخ زاد را بر تخت
نشاندند پس او ملک را نیکو آبادان کرد و خرابها را عمارت کرد و پس از ده سال مرد و بعد از او ابراهیم را

قران سباعی بودن هفت کوکب است در یک برج ق

بزغند بروزن و معنی بزغنج پسته اند پست که بدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پسته یکسال پسته با مغز آورد و یکسال پسته بی مغز آن بی مغز را بزغنج گویند و اینجا مناسبتی اسم و نیست ق

بر تخت نشاندند او نیز ملک را نیکو داشت بمرتبه که سلجوقیان با او صلح کردند و مثل امنیت قصه جانجو ارمیدان ۱۳۷
ایران و توران شاه عباس حسینی بهادر خان که چون شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی که بشاه اسمعیل
ثانی معروف و مشهور است بر تخت نشست خواست که ملک ایران را از وارثان خالی سازد فرستاده بجانب
هرات نزد علی قلی خان شاملو حاکم هرات فرستاد که شاه عباس در آن وقت در صغر سن و در حجر تربیت او بود
بدرجه شهادت رسانند چون فرستاده بهرات رسید شب جمعه بود بعد التماس قتل شاهزاده را بتعویق انداختند
که بعد از نماز جمعه بقتل رسانند چون نماز جمعه شد مادر خان او را بدرون حرم برده صد تومان بقورچی داد که
امشب دیگر قتل این طفل سید را موقوف دار که صبح بدست تو میدهم اما هیچکس از قضای فلکی با خبر نبود اتفاقا
در قزوین شاه اسمعیل را برای بعضی اعمال ناپسندیده و اعتقادات غیر مستحسنه بقتل آوردند و فرستاده بهرات
ارسال داشتند نیم شب را که صبحش وعده قتل شاهزاده نیکو نام بود رسید و از خاکریز حصار آواز داد
که مبادا شاهزاده را هلاک کنید زنده است یا نی گفتند آری خبر چیست پس خبر کشته شدن شاه اسمعیل را گفت
از این شادی خان همان ساعت پنجهزار تومان تصدق شاهزاده کرد و دیگر حالات ایشان اظهر من الشمس است
در حین تحریر این حروف که سال بر هزار و چهل و دو بود از هجرت و این مخلص در سفر پر خطر هندوستان بود
آوازه رفتن شاه بود بفتح بخارا و خبر آمدن هند نیز بود تا کلک تقدیر بر چه رفته باشد **فی عبرة الملوک**
منقول است که روزی هادی عباسی باحضار نشسته بود و فراشی سراپرده را و امیر هادی رو بحضار کرده
گفت چه میگوئید که تیری براو بزنم که از پشتش آزاد بجهد حضار گفتند امیر المؤمنین میتواند زد اما تیر انداختن پس
هادی در کشیده چنان بر آن مسکین زد که از پشتش برآمد از این بیرحمی هادی جمیع مردم را بد آمد و از او ناپسند
داشتند روز دیگر از این شب در پای هادی چیزی برآمد هر چند بیشتر خارید بدتر شد تا آنکه آن ریح آخر او را
گشت و بقولی همان ساعت که تیر زد بر آن مسکین آن زخم ظاهر شد **فی عبرة الملوک**
نقل است که چون بفرموده خلیفه امیر احمد بن اسمعیل سامانی بر سر عمرو لیث رفت و از وزرا در سپاه عمرو لیث
هفتاد هزار کس کمخا پوش بودند سوای دیگر مردم و در سپاه امیر احمد مجموع دوازده هزار کس بودند پس
امیر احمد اندیشناک گردید و برابر عمرو لیث رفت گویند عمرو چنان بخود مغرور بود که روز جنگ خوانسالارش
گفت که طعام حاضر است بخورید و بجنگ روید گفت همین دم این سپاه را شکسته میآیم باکی نیست در نشست
و بمیدان راند اسب او را کشید هر چند خواست که مرکب را نگاه دارد نتوانست مرکب او را در سپاه
امیر احمد در آورد و پس همان دم جانداران امیر احمد او را گرفته و بسته و سپاهش را زیر و زبر کردند و امیر احمد
فرمود که عمرو را بدست مهتران طویله سپردند گویند تا سه روز طعامی بدست او نیفتاد آخر روز سوم یکی
از نوکران خود را دید و گفت ای فلان سه روز است که من طعام نخورده ام مردم دیگر از گرسنگی پس آن
بیچاره در دم سطلی از مهتری گرفته طعامی آماده کرد و بر زمین نهاد که طبق پیدا کند قضا را تا رفت عقب طبق
سگی رسیده سر در سطل کرد و بخوردن طعام مشغول شد آمد رسیده هی بر سگ زد از اضطراب
سگ خواست که سر از سطل بر آرد که حلقه سطل در گردنش افتاد سطل را کشیده گریخت عمرو بنیاد خندیدن
کرد میر اسطبل پرسید که باعث خندیدن چیست گفت که از اعتبار دنیا سه روز قبل از من پرسیدند که
سیصد قطار شتر در زیر آلات مطبخ در آمده و هنوز نصفی از اسباب بر زمین مانده الحال می بینم که سگی بر داشته
میبرد **فی عبرة الملوک** گویند نوبتی بخواجه نظام الملک معروض داشتند که وزیر مشرق

کمخا بکسر اول جامه منقش الوان و بفتح اول منقش یکرنگ و کمخاب نیز گویند بروزن گرداب ق

۱۳۸ و مغرب سلامت اسبان طویلهٔ خاصه که در فلان چراگاه بودند مرغانی قوی جثه از هوا پیدا شدند و اسبان از بیم
ایشان رم کردند قریب بسی هزار اسب از کمر جبال پریدند و در دره‌ها افتادند و هلاک شدند گویند از شنیدن
این سخن خواجه رقت نموده در گریه افتاد حضار معروض داشتند که وزیر روی زمین از برای اسبی چند گریه
میکند این محقر چه جای آن دارد که در خیال وزیر درآید خواجه گفت یاران گریستن من نه از برای عدم اسبانست
وقتی از سیستان بخراسان میرفتم ده دینار داشتم سه دینار دیگر قرض کردم تا اسبی خریدم الحال میشنوم که چندین
هزار اسب من ضایع شده است و چندین هزار اسب دیگر موجود است چون گریهٔ شادی نکنم در برابر این
نعمت خدا تعالی حضار آفرین بر انصاف خواجه کردند **فی عبرة الملوک** در تاریخ ابا علی احمد بن زید
دمشقی نقل کرده شده که شبی فضل بن یحیی برمکی مرا طلب داشت و گفت مرا امشب خدا تعالی پسری کرامت
کرده است و جمعی از شعرا در تهنیت او اشعار مرغوب در سلک نظم درآورده‌اند و مرا خوش نمی‌آید میخواهم که
نتایج طبع تو چیزی بشنوم جواب دادم که شکوه مجلس وزیر مرا از فکر مانعست گفت ناچار باید گفت پس
در ساعت دو بیت املا کردم و خواندم خوشش آمده ده هزار دینار بمن انعام کرد و مرا از آن اسباب و سامان
بیقیاس بهم رسید بعد از فتنهٔ برامکه روزی بحمام رفتم و از حمامی دلاکی طلب داشتم غلام صبیح الوجهی نزد من فرستاد
در اثنای آنکه پسر بدلاکی مشغول بود مرا اسلوب برامکه بخاطر آمد و آن سامان بزودی برطرف شدن و آن
دو بیت بر زبان من جاری شد تا آن دو بیت را خواندم این پسر دلاک را غش واقع شده بیهوش افتاد
من از حمامی رنجیدم که مصروعی را نزد من فرستاده چون از این معنی شکایت کردم حمامی گفت این پسر
صرعی نیست و بسیار عاقل است تا او را این غش از چه مر باشد الحال چند وقتست که در این حمام دلاکی میکند
پس چون بهوش آمد گفتم ترا چه شد گفت آن دو بیت را که خواندی باز بخوان خواندم گفت این چه شعر است
و این را که گفته است گفتم من گفته‌ام و وجهش اینست گفت این پسر کیست گفتم نمیدانم آهی کشید و گفت
آن منم و این شعر در تهنیت تولد من گفته‌اند و احوال خود را کما ینبغی نقل کرد گفتم ای مخدوم زاده مرا فرزندی
نیست و مال بسیار است و آن مال بدولت پدران تو بهم رسیده نزد قاضی روم و همه را بتو دهم و تو مرا بجای
فرزند باشی گفت هرگز این کار نکنم مالی را که پدران من بطریق صله و انعام بتو داده باشند چون در آن تصرف
جایز دارم و اگر برا نیز مال باشد و چندان بتو بدهم گفتم ای مخدوم زاده قلیلی از من بگیر که از این کار تنگی و بیکاری
از این مشغول شوی دیگر حرف نزده من برآمدم **فی عبرة الملوک** آورده‌اند که واثق در تناول
اصرار نمودی و بی اشتها طعام خوردی لاجرم اخلاط فاسده جمع شده بمرض استسقا رسید طبیبی نیشابوری
در معالجه ید بیضا نمود چنانکه او را در تنور گرمی که آتش در آنجا برآورده بودند نشاندند و اغذیه و اشربهٔ موافق
داد تا صحت مبدل شد القصه حکیم بواثق گفت که این نوبت این زحمت صعب برطرف شد اما اگر در
اکل و شرب بر قاعدهٔ اول باشی مرض عود کند و دواپذیر نباشد واثق بقول طبیب عمل نکرده مرض رجعت
کرده و در چهارشنبه بیست و چهارم ذی الحجه سنه اثنی و ثلثین و مایتین درگذشت مشهور است که در وقت هلاک خود
که او را از تخت بزیر آوردند و بروی خاک خوابانیدند و شروع کرد بناله و زاری ملک ایتاخ که یکی از صنادید
امرا بود گفت که در وقت نزع پیش رفتم بگوشهٔ چشم در من نگریست بغضب نوعی که ترسیده باز گوشه رفتم و از ضعف
در افتادم که شمشیرم بشکست پس او بمرد چادری بر رویش درکشیدم موشی از کنج خانه بزیر چادر رفت و آن
چشم را که بخشم بر من نگریسته بود در یک طرفة العین بخورد و ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار

باب دوازدهم

۱۳۹

کشاده‌اند در فرستادن رسولان باطراف و ادای رسالت ایشان بسبیل انصاف شرایط رسالت بجد است
چنانچه اگر جملهٔ آن اوصاف بار سولست رسول بغایة الغایة مقبولست در روضة الاحباب آمده که در آخر سال
ششم از هجرت افروزندهٔ دودمان آل عبد مناف در دیجه بشش تن از ملوک اطراف فرامین نوشته ایشان را بملت بیضا
دلالت نموده دعوت فرمود **اول** بنجاشی پادشاه حبشه **دوم** بهرقل پادشاه قسطنطنیه **سوم**
بملک عجم خسرو پرویز **چهارم** بفرمانفرمای اسکندریه مقوقس **پنجم** بحارث بن ابی شمر
غسانی حاکم شام **ششم** بهوذه بن علی حنفی ملک یمامه اما نامهٔ نجاشی را بدست عمرو بن امیه ضمیری داده نزد
نجاشی ارسال داشتند چون نجاشی اطلاع یافت از سریر کامرانی فرود آمده بملاحظهٔ رعایت تعظیم و اظهار
کسر و فروتنی بر زمین نشست و آن مکتوب مرغوب را گرفته بوسید و بر چشم مالید و فی الحال زبان خجسته بیان
بگفتن کلمهٔ توحید گویا گردانید و پسر خود را با چهار نفر و بقولی شصت نفر و تنسوقات لایق از حبشه بخدمت سید البشر
ارسال داشت و عذر نیامدن خود را خواست اما پسر او را سعادت ملازمت حضرت نبوی میسر نشد
در کشتی غرق شد در دریای حبشه **اما دحیة الکلبی** نامهٔ هرقل را برده آنوقت هرقل در بیت المقدس
بود دحیهٔ کلبی چون نامهٔ همیون نبوی را باو رسانید هرقل بمطالعهٔ آن نامهٔ شریف مشرف شد فرمود که
ببینید که در این دیار از اقوام این شخص که دعوی پیغمبری میکند کسی هست که از او استعلام احوالش نمایم
فرمان بران در مقام تفتیش برآمده ابوسفیان را با بعضی از خویشانش یافتند و بپای تخت هرقل رسانیدند هرقل
حالات خیر البشر را کما ینبغی از ابوسفیان معلوم نموده دانست که این آن پیغمبر است که ذکر او در انجیل است
و عیسی بن مریم بمقدم همیونش بشارت داده لیکن از بیم زوال ملک بسعادت اسلام مشرف نشد و بقولی
به نبوت حضرت اعتراف آورده از عالم رفت و از خوف نصاری مخفی داشت نامهٔ دیگر را عبد الله بن حذافه
سهمی برد نزد پرویز از پیش حضرت رسول مدنی چون عبد الله حذافه نامهٔ حضرت را عرض کرد از اینجهة که حضرت
اسم خود را بر اسم او مقدم نوشته بود غضبناک شده آن نامهٔ ربانی را درید **نظم** بدست ستم خسرو بدنهاد
بدرید مکتوب خیر العباد بارتکاب آن سوء ادب قانع نشده مثالی بباذان ملک یمن نوشت که از قبل وی
حاکم آنجا بود که چنان معلوم شد که شخصی در ملک عرب در دیار حجاز دعوی نبوت میکند بمجرد رسیدن فرمان
من دو کس فرستاده باید که او را گرفته نزد ما فرستی و اگر غیر این کنی قصاص ما را آماده باش پس باذان بفرمودهٔ
پرویز عمل کرده بابویه که قهرمان و محاسب و شجاع و اعقل مردم او بود با دیگری از سران فرس موسوم بخرخره
بجهة این شغل بمدینه فرستاد و ایشان بمجلس شریف حضرت خیر البشر رسیده گفتند باذان بفرمودهٔ ملک
الملوک خسرو عجم شاه پرویز ما را نزد تو فرستاده تا ترا بدان رسانیم طریقه آنکه انقیاد فرمان نمائی و با ما بیائی
تا ما ترا نزد باذان رسانیم تا در باب معافی تو بخسرو عجم چیزی نویسد تا ترا نجات دهد حضرت رسول از
سخنان ایشان متبسم شده بر زبان الهام بیان گذرانید که شما امروز باشید تا فردا جواب خود بشنوید روز
دیگر ایشان بخدمت رسول آمدند فرمود که بباذان بگوئید که در شب گذشته پروردگار من پرویز را بقتل
رسانید بدست پسرش شیرویه و شیرویه بر تخت ایران نشست بدانید که اگر باذان بمن ایمان آرد
ملک یمن را بدستور معهود باو ارزانی دارم رسولان باذان از استماع این سخنان متحیر ماندند چون
از مهابت مجلس اعجاز آئین دیگر یارای سخن نداشتند بطرف یمن روان شدند پس حضرت کری که از ملک

هرقل معرب هراکلیوس است منه

۱۴ شاد آمده بود بباذان ارسال داشت و در لغت اهل یمامه گبر را مغره گویند پس بنا براین هنوز در املاک اولاد
او را ذو المغره نامند بعد از وصول کیفیت واقعه را بسمع باذان رسانیدند مقارن این حال مکتوب شیرویه
مبنی بر قتل پرویز رسید و نوشته بود که زنهار الف زنهار که با آن عزیز که در حجاز دعوی نبوت میکند تعرض
نرسانی تا در باب او نوشته ما بتو رسد چون باذان تاریخ قتل پرویز را ملاحظه کرد با گفته پادشاه بارگاه
اصطفا موافق یافت کلمه شهادت بر زبان آورده مسلمان شد و بسیاری از اهل یمن مسلمان شدند نامه
چهارم بمقوقس اما چون نامه نامی حضرت پیغمبر را تعظیم و تکریم نموده با احترام تمام مطالعه فرمود و لیکن بقبول ملت
بیضا موفق نشد برسم هدیه چهار کنیزک که یکی مسماة بماریه قبطیه و دیگری مسماة بشیرین و دو دیگر را نام نبا[ید]
و خواجه سرائی مابون نام که خصی یا ممسوح بود و برادر ماریه یا پسر عمش بود و استری سفیدی که از او دلدل میگفتند
و دراز گوشی که عفیره یا یعفور نام داشت و قدحی از بلور و بیست جامه از قماش نفیس و قدری عسل
سفید و هزار مثقال طلا فرستاد و پنج جامه و صد مثقال طلا بحاطب بن ابی بلتعه داده او را رخصت انصراف
ارزانی داشت چون حاطب بملازمت حضرت آمد هدایای مذکوره را گذرانید آنحضرت نسبت بمقوقس
فرمودند که خبیث بملک خود بخالت کرده و حال آنکه پادشاهی او را بقائی نخواهد بود و فوت مقوقس در زمان
خلافت عمر شد و در روضة الاحباب مسطور است که حضرت قلم قبول بر هدایای مقوقس کشیدند ماریه قبطیه را
نگاهداشتند و شیرین را بحسان بن ثابت بخشیدند یکی از آن دو کنیزک را بجهم بن حذیفه بخشیدند و خود
گاهی بر یعفور سوار میشدند و آن حمار در حجة الوداع سقط شد و دلدل را برای سواری خاصه خود اختیار نمودند
بعد از فوت سید الابرار حیدر کرار بر آن استر سوار میشدند چون حضرت امیر مجلد برین مرامیه شد امام حسن
علیه السلام بر آن سواری میکردند تا هلاک شد نامه پنجم اما شجاع بن وهب اسدی چون نامه رسول الله
را نزد حارث بن ابی شمر غسانی رسانید در غوطه دمشق حارث بمطالعه آن نامه همیون سرافراز شده
مکتوب مرغوب را بر زمین افکنده بقبول اسلام موفق نشد و صد مثقال طلا بشجاع بن وهب انعام فرمود
و او را اجازت داد صاحب حارث که ملت نصاری داشت از شجاع صفات حضرت را معلوم کرده
جمال حالش بحلیه ایمان تحلی یافت و صد جامه بشجاع ارزانی داشت و از او درخواست نمود که سلام
و نیاز من بخاتم انبیا برسان چون شجاع بخدمت آنحضرت بازگشت و واقعه را بازگفت بر زبان وحی
بیان حضرت نبوی جاری گشت که هلاک باد ملک حارث را و تیر دعا بر هدف اجابت رسیده حارث
در سال هشتم از هجرت وفات یافت نامه ششم هوذة بن علی حنفی چون سلیط بن عمرو عامری در ملک
یمامه نامه حضرت رسول را باو رسانید نامه شریف و ملت بیضا را گرامی داشت و در جواب آنخطاب
هدایت انتساب نوشت که چه نیکو هدایتی است که تو مرا بآن میخوانی چون من خطیب و ادیب و شاعر قوم
خودم مردم را از من وحشتی هست باید که مرا در این امر شریک خود سازی و بعضی از بلاد را بمن گذاری
تا متابعت تو کنم و سلیط را بانعام و اثواب که در هم بافته بودند و چیزهای دیگر نوازش فرموده بازگردانید
چون سلیط بملازمت حضرت خیر البشر رسید مکتوب هوذه را عرض کرد آنحضرت فرمودند که اگر یک
خوشه خرما از من خواهد که بر زمین افتاده باشد بوی ندهم هلاک باد و بعد از مراجعت از غزوه فتح مکه جبرئیل
خبر وفات هوذه را آورد نکته چند در باب رسولانی که سبق ذکر یافت حضرت رسول صلعم نامه دیگر بنجاشی
فرستاده و خدمت دیگر بنجاشی را فرمودند و آنکه ام حبیبه دختر ابو سفیان را که از مهاجرات امت و در آن ملک

خیر البشر را حاطب بن ابی بلتعه عرض کرد مقوقس حاطب بن ابی بلتعه را عزیز و گرامی داشت و نامه نامی من صحیح

میباشد در حباله حضرت در آورد و از وکالت آنسرور نجاشی چهارصد وقیه طلا مهر او کرده در ساعت باو او ۱۴۱
و ظرایف بسیار از جانب خود باو داد و روانه خدمت سید المرسلین ساخت و آن دو نامه را در حقه عاج
نهاده نگاهداشت هنوز در ملک یمن اولاد او بآن فخر میکنند اما از انجانب دحیه کلبی چون بخدمت هرقل
رسید هرقل در ایلیا بود که الحال بیت المقدسش میخوانند بواسطه آنکه نذر کرده بود در جنگ با خسرو پرویز
که اگر ظفر و میان با او باشد از قسطنطنیه پا برهنه رود تا ایلیا گویند از قسطنطنیه تا ایلیا جمیع راه را اقمشه
نفیس فرش کرده بودند که او بر سر آنها بخرامد گویند روزی هرقل مکدر بر تخت نشسته بود حضار سبب پرسیدند
چون او علم نجوم و هیأت را نیکو دانستی گفت مرا چنان معلوم شده که جماعتی برین ملک مستولی شوند
که ختنه داشته باشند گفتند آن کدام طایفه باشند که ختنه کنند گفت یهود و اتفاقا درین وقت دحیه کلبی
نامه رسول را عرض کرد و پس هرقل نوعی که گذشت ابو سفیان را طلب نمود و هر چه ابو سفیان در باب
رسول گفت او وحی بر آن گفت تا ابو سفیان ملزم شد پس ابو سفیان گفت اینچنین دروغی میگوید
که در یکشب از مکه به بیت المقدس حاضر بوده گفتند راست میگوید آن بزرگ که در آنشب ما هر چند
خواستیم که یک در بیت المقدس را ببندیم میسر نشد آخر یک در را گشوده گذاشتیم پس صدق رسول ظاهر
شد هرقل دحیه کلبی را در خلوت طلبیده گفت من میدانم که رسول شما بر حق است اما از ترس نصاری
آشکار انمیتوانم کرد آنگاه بدحیه گفت که بشهر رومیه رو که در آنجا مردیست صغوطر نام و او بزرگتر و دانشمند
ترین ماست و مردم بیشتر بسخن او عمل میکنند از سخن من ببین تا وی چه میگوید در باب رسول شما چون دحیه
نزد صغوطر آمد نامه رسول را عرض کرد صغوطر گفت حقا و صدقا این رسولیست که ما در کتب اوایل خوانده ایم
در خانه رفته لباس سیاه را تغییر داده و جامهای سفید در پوشیده عصا بدست گرفته بطریق اهل اسلام
بیرون آمده جمیع نصاری را گرد کرده گفت ای گروه بدانید که نامه از رسول آخر الزمان بما رسیده و او
پیغمبر بحقیقت و من گواهی میدهم بر نبوت او چون نصاری این سخن از او شنیدند چندان زدندش
که خوف مرگ بود و چون دحیه چنان دید نزد هرقل آمده گفت آنچه دیده بود هرقل گفت دیدی با من نیز چنین
میکنند و الله که اگر من توانستمی بخدمت رسول آمدمی گویند چون هرقل از بیت المقدس بدار السلطنه
حمص رفت عظمای روم را طلب نموده همه را در قصری کرده در قصر را بست و خود برابر قصر نشست و
گفت چه میگویید در حق کسیکه شما را راه راست نماید همه گفتند آن راه کدامست گفت راه دین
رسول عرب محمد ختم انبیای بزرگ همه باید که بدین او در آیید همه بیکبار برخواستند و نفر کردند
چون در را بسته دیدند هرقل ایشان را طلبیده گفت غرض من امتحان شما بود و در دین نصاری
و استقامت در ملت و بعضی گویند نوشت بحضرت که من مسلمانم رسول فرمودند که دروغ میگوید
بلکه بر نصرانیت است ذکر رسالت کرسیوز نزد سیاوش گویند چند خاصیت لازم
رسول است اول آنکه نجیب باشند دوم آنکه عالم و فاضل چنانکه در قدیم اکثر فضلا را برسالت
میفرستادند سوم آنکه رسول چرب زبان باشد بلکه چرب زبانی او جیب است از اینها چنانکه در
شاهنامه بزرگ آمده که چون کیکاوس نسبت بسیاوش از سوداوه چنان تهمتی را پسندیده او را در آتش
فرستاد و چون جوهر تمام عیار سیاوش از آتش خالص بر آمد چنانکه جمیع سپاه دیدند و کیکاوس را نسبت
بسیاوش اعتقاد دیگر پیدا شد پس کیکاوس خواست که آن کدورت را بلطفی از آینه خاطر سیاوش

هفتم هرقل در بیت المقدس شام صحیح

صغوطر
پاپ است از پاپهای روم ... اسمش هنریوس بود و نسول ... موندش در کا... و در سال ... هجرت در مملکت ایتالیا بمنصب پاپی نشست نا صحیح

۱۴۲ بزد آید او را در خلوت طلب نموده گفت ای قرة العین شهریاری چون ذات کامل الصفات ترا در امور جهانداری کامل عیار یافتم بنابر آن ترا بکینه خواهی اجداد خود با سپاه گران همراهی پور دستان بر سر افراسیاب میفرستم باید که دودمان پورپشنگ برآری پس سیاوش زمین ادب بوسیده این خدمت را قبول نمود پس از آن کیکاوس اورا از خزینه و سپاه مستغنی گردانیده بجانب توران فرستاد و علیحده نامه به پور دستان ارسال داشت که باید در کمال سرعت خود را داخل سپاه سیاوش سازی و در خدمت تهاون نورزی پس حسب الحکم جهان پهلوان بزودی بخدمت پیوسته از جیحون عبور نمود چون افراسیاب را خبر آمدن آن سپاه بیقین شد متوجه راه شده در برابر ایشان صف آراست چون سپاه ایران را نهایت پرزور دید از در حیله وری در آمده در روز پسر خود شیده را که بصد حیله در ی افراسیاب بود و بقول اصح برادر خود گرسیوز را با اسباب بیقیاس و اموال بیحساب برسم رسالت نزد سیاوش فرستاده جویای صلح شد و بخدمت جهان پهلوان نیز چندان اسباب و اموال ارسال داشت که حساب از احدای آن در عریضه مخصوص پهلوان نوشت که مرا با شما حد جنگ نیست و ملک توران نیز چون ملک ایران از آن شماست پس شیده بخدمت سیاوش پیوسته چندان اظهار دوستی و یکرنگی نمود و چندان سوغات لایق باعلی و ادنی آن سپاه گذرانید که جمیع بصلح راضی شدند و گویند شیده بن افراسیاب در چرب زبانی آیتی بوده و سخنان دلفریب او سیاوش را مایل بصحبت افراسیاب کرد و صلح در میان افکند پس سیاوش عریضه بخدمت کیکاوس ارسال داشت که صلاح دولت در صلح بود صلح کردیم با افراسیاب کیکاوس از این سخن برآشفته نامه نوشت که اگر سپهسالاری از تو نمی آید سپاه را بطوس نوذر سپرده تو نزد دستان شراب میخورده باش رستم از شنیدن این سخن بهم برآمده در ساعت متوجه زابلستان شد و سیاوش نیز از چرب زبانی شیده چنان از راه رفته بود که لشکر را به پور نوذر سپرده بخدمت افراسیاب رفت و افراسیاب اول دختر خود فرنگیس را با و داد و دختر پیران ویسه وکیل خود را نیز باو داد و آن قصه از مشاهیر قصص است که بعد از آن با او چه کردند **ذکر رسالت رسولان صاحب دستور الوزراء آورده** که چون چنگیز خان فتح بلاد شرقی نمود محمود بلوچ را برسم رسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و خواجه محمود بمرتبه ادای رسالت نمود که سلطان محمد را فریفته خود ساخت و نسبت بخواجه محمود کمال لطف و احسان بجا آورد روز دیگر او را در خلوت خوانده باو گفت تو مرد مسلمانی از تو سخنی خواهم پرسید باید که راست گوئی خواجه فرمود که سلطان عالم هرچه بپرسند و آنچه دانم گویم سلطان را در بازو جوهری بود قیمتی از بر آورده بخواجه تکلف نمود و پرسید که راست بگو که چنگیز خان بر دیار خطا استیلا یافته یا نه خواجه فتنها یاد کرد که کل بلاد خطا را مسخر کرده و عنقریب صدق گفتار من ظاهر خواهد شد سلطان فرمود که ای محمود تو میدانی که وسعت ملک من بکجا رسیده است چنگیز که باشد که مرا در کاغذ و کتابت فرزندی نویسد و از روی تفوق و ترجیح سخن گوید پیدا است که سپاه او تا کجاست خواجه محمود از این سخن ترسیده در لباس فریب و تزویر کلمه چند گفت بدین مضمون که لشکر چنگیز پیش سپاه شما مثل شمعست در پیش خورشید عالم افروز از این جواب غضب سلطان پاره فرونشست و خواجه محمود از سخط سلطان ایمن گشته در میانه عهد و پیمان شد بغلاظ و شداد چون خواجه محمود از این سفر باز گشت خان شغل وزارت را بوی مسلم داشت و اوکتای قاآن خان نیز بعد از پدر ملک خطا را باو داد و او

بلوچ
بچو فلوس قومی
صحرائی کم عقل و بیحیا
و نام ولایتی از
ایران و تاج
خروس و گوشت
پاره پاره آویخته در
عورت زن
که باید ختنه شود
ن ت ق

تا او آخر عمر بحکومت گذرانید **ذکر رسالت امیر مسعود بلوچ** گویند براق خان که پادشاه ماوراء النهر بود ۱۴۳ داعیه آن شد که بایران در آید اما میخواست که پیش از آن بر طرق ایران اطلاعی یابد امیر مسعود بلوچ را که وزیر او بود برسم رسالت و جاسوسی بایران فرستاد گویند بیک عبور که بر ایران نمود جمیع حالات را فهمیده و دانسته بخدمت اباقا خان رسید و زیاده از یکساعت در مجلس ننشسته و آنچه لایق دانست گفت و شنید بنوعی که مذکور شد بچاره در از مراغه چنان راند که روز چهارم از جیحون گذشت و براق خان را بر سر ایران آورد **آمدن رسول شمس الملک نزد الب ارسلان** گویند شمس الملک که پادشاه سمرقند بود نسبت بالب ارسلان تمرد آغاز کرده ترک خراج نمود الب ارسلان با سپاه گران بر سر او رفت شمس الملک از در معذرت در آمده رسولی نزد الب ارسلان ارسال داشت در قدیم رسم چنان بوده که رسول از هر جا که بیامد اول بخدمت وزیر میآمده انگاه وزیر او را بخدمت پادشاه میبرده مهمسازی میکرده پس وزیر شمس الملک آمد خواجه نظام الملک انوقت با شخصی شطرنج میباخت خواجه مضطرب شده فرمود که بساط را برداشتند و انگشترین از حریف بگرو گرفته بود در انگشت کرد اما در خنصر دست راست کرد چون رسول آمده خواجه را دریافت خواجه او را بخدمت پادشاه برده مهمسازی کرد و کس همراه او کرده نزد شمس الملک روانه ساخت چون رسول شمس الملک بخدمت او پیوست و احوال اردوی الب ارسلان گرفت و نیک و بد وزیر و سپاه و غیره پرسید رسول گفت پادشاهی در کمال عدالت و سپاهی در کمال معموری اما وزیر را شافعی یافتم شمس الملک گفت ترا از چه معلوم شد که او شافعی است گفت از آنکه انگشتر در خنصر دست راست داشت شمس الملک گفت راست میگوئی خواجه نظام الملک خود میگوید در سیر الملوک که چون فرستاده از نزد شمس الملک باز گشت این سخن را که در جا گفته بود تا مسمع من رسید من هفتاد هزار دینار خرج کردم تا آن سخن بسمع الب ارسلان نرسد غرض آنکه رسول اینچنین می باید که نقیر و قطمیر بد و نیک دریابد **ذکر رسالت علامه ضیاء الدین موصلی از نزد سلطان محمود بدار الخلافه** گویند بسیار بوده که کار از هیچ در نگشوده که رسول را همراه بکار آمده بنابر این بزرگان رسول فاضل را پسندیده داشته اند چنانکه گویند چون سلطان محمود از فتح هندوستان برگشت غنایم موفوره او را از خزینه چیپال بدست آمد مال بیقیاس برسم سوغات و ارمغان بخدمت المقتدر بالله بدار الخلافه بغداد ارسال داشت و در حضرت خلیفه نوازش بسیار یافت و تا امروز بخطاب سرافراز نگشته بود چون در راه اسلام سعی چنان کرد فرمانی باو نوشتند و در آن کاغذ چنین یاد کردند او را که ولی خلیفه سلطان غازی محمود غزنوی پس چون این کاغذ بسلطان رسید ظاهرا اگرچه شادمانی کرد اما باطنا بغایت متالم شد چه ولی به معنی آمده است اولا محب دوم ناصر سوم غلام پس سلطان از این امر همیشه متفکر بود تا آنکه هفتاد هزار دینار بخدمت خلیفه ارسال داشته و قریب چهل هزار دینار بحضار مجلس خلیفتی و ندمای بزم خاص فرستاد و این رسالت را بفاضل علامه ضیاء الدین موصلی فرمود گویند علامه یکسال در بغداد بود که از شکوه مجلس خلیفتی او را یارای آن نبود که تواند داخل مجلس شد بعد از سالی شبی در خدمت خلیفه در میان فضلا مسئله در افتاد و جمیع فضلا از حل آن عاجز ماندند و بقولی دانسته رعایت خاطر علامه کردند فرصت یافته عرض نمودند که امیر المؤمنین سلامت رسولی از جانب محمود آمده

در کمال فضل و بلاغت از عهده این مسئله بر میآید بکمال خوشی خلیفه را روی داده او را طلب نمودند چون داخل بزم بهشت آیین شد خلیفه بحل آن مسئله او را اشاره فرمود نوعی از عهده آن امر بر آمد که خلیفه در مقام تفتیش علامه شد که بچه کار آمده در این ملک علامه برخواسته زمین ادب بوسید که امیر المؤمنین سلامت محمود غزنوی یکی از بندگان درگاه خلافت و در راه اسلام سعی بسیار کرده و مکرر تنسوقات لایق از ملک هند بخدمت دار الخلافه ارسال داشته و الحال هفتاد هزار دینار بخدمت فرستاده والتماس دارد در خطاب خلیفه اعظم که لفظ ولی والی شود حضار نیز از اطراف ذکر اوصاف سلطان کردند زیاده از حد که سلطان از ساعیان این دولت است و حقوق او در راه اسلام پیش از پیش است پس خلیفه عنایت کرده سلطان را بان خطاب مخاطب ساخت که والی امیر المؤمنین سلطان محمود غازی

ذکر فرستادن رسولان شاهرخ میرزا بخطا

در تاریخ نگارستان غفاری آمده که چون تعریف خطا در خدمت شاهرخ میرزا پیش از پیش کردند و هر که میگفت مختلف میگفت پس بخاطر عاطر میرزا چنان رسید که رسولان معتمد بان مملکت فرستند تا آنچه باشد همانرا نوشته بیارند پس چنان کردند چون رسولان میرزا بسمرقند رسیدند میرزا بایسنقر خواجه غیاث الدین نقاش را با مردم معتمد همراه ایشان کرده با تنسوقات لایق و پیشکشهای شایسته باهم متوجه خان بالیق شدند نوعی که در این نسخه بتقریبی شمه از آن ذکر شده چون رسولان شاهرخ میرزا بخدمت دایمنگ خان رسیدند که پادشاه خطا بود نوعی که ذکر شده غرایب بسیار دیدند پس گویند روز دیگر خان خطا بشکار رفت در اسبی که رسولان میرزا برده بودند سوار شد و آن اسبی بوده که صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان روی گیتی بر پشت او گرفته بود پس چون دایمنگ خان از روز بر آن اسب سوار شده از عقب سواری تاخت مرکب کوتاهی کرده خان را بر زمین زد خان اعراض شده حکم قتل رسولان فرمود آخر و کلای خان عرض کردند که پادشاه سلامت رسول کشتن رسم نیست پس گفت ایشان را بشهرهای اقصای مشرق بفرستند که دیگر روی آبادانی نه بینند قرار براین شد چون خان برگشت رسولان استقبال نمودند بایشان فهمانیدند که خان نسبت بشما در خاطر ملالیست و بایشان آموختند که چه کنند پس ایشان بفرموده وکیلان در برابر دایمنگ خان آمده بپهلو افتادند خان عتاب آغازید بایشان که این چه قسم اسبی بود که شما آوردید گفتند پادشاه سلامت ما را غرض از آوردن اسب آن بود که این اسب شگون امیر تیمور بود و تیمنا بخدمت آورده بودیم و گرنه بر ما یقین بود که این اسب الحال پیر شده خان را از این سخن خوش آمده از گناه ایشان درگذشت و ایشان را سرافراز کرده رخصت داد گویند مدت سه سال رفتن و آمدن ایشان شد این برای آن ذکر شده که رسول حاضر جواب باید که آنچه از او پرسند جواب موافق گوید چنانکه اگر رسول میرزا شاهرخ این جواب معقول نداد کار مشکل شدی

ذکر رسالت خواجه نصیر بخدمت هلاکو

از پیش بزرگ امید

اکابر سخن متفقند که رسول باید که در جمیع مراتب فضل و کمال سرآمد باشد و اعقل و اکمل باشد و در کمال فصاحت و بلاغت و شیرین گوئی و تحقیق هر زبانی کرده باشد چنانکه گویند چون بفرموده قاآن خان ایلخان در بند باب الابواب را شکست از راه قبچاق بایران در آمد و سلیمان شاه کرد و دانی را که از جانب خلیفه مستعصم والی دربند بود هزیمت فرموده بهمگی شیرد ثابت و گیلانات و کل طبرستان مستولی شده متوجه جبال

طبرستان شد و بر سر قلاع ناصر الدین بزرگ امید رود باری رفته قلاع او را زیر و زبر کرده بدور قلعه

که در الموت او خود با فرزندان و اطفال میبود نشست و کار بر اهل حصار تنگ آمد چون بزرگ امید کار بر سکان حصار مشکل دید بخدمت خواجه نصیر معروض داشت که ترا بخدمت این ترک برسالت باید رفت خواجه قبول نموده از حصار بر آمد و بخدمت هلاکو خان پیوست و نوعی ادای رسالت نمود که هلاکو خان را حیرت افزوده خواجه را نزدیک بخود جا نمود گویند ایلخان را بزبان مغولی فصل و کمال بغایة الغایة دست داده بود چنانکه پیوسته میگفت که در میان چندین هزار تازیک که در ایران و توران دیدیم یک مرد و انا ندیدیم پس خواجه نصیر بخدمت رسیده از اکثر علوم خواجه را امتحان نمود و فصاحت و بلاغت خواجه را در اثنای تقریر و محاوره مشاهده نمود زیاده از حد پسندیده زبان بتحسین خواجه گشود و بسیار او را استود پس از آنجا انواع علوم خود را خواجه بر او عرض کرد آنگاه بزبان مغولی و ترکی و خطائیان با ایلخان تکلم نمود و خان را در آن زبان الزامات بلیغ فرمود که هرگز ایلخان در آن زبان غور آن معانی نکرده بود تا آنکه چند نوبت خان بحضار مجلس خود گفت که به بینید که این تاجیک چه نوع ضبط زبان مغولی نموده و لغات از جهیده مرا گمان نبود که هرگز بشر را این علم و فضل باشد پس چون از صحبت خواجه زیاده از حد خوشوقت شد عنایات و الطاف وافی در حق خواجه مبذول داشت پس چون خواجه رخصت مراجعت طلب نمود هلاکو گفت این ممکن نیست چیز دیگر درخواه پس خواجه التماس رفع قتل بزرگ امید نموده مقبول افتاد پس خواجه نصیر کاغذی بآل طمغای ایلخانی بخدمت بزرگ امید فرستاد که خان بزرگ از سر خون تو درگذشت از روی عجلت خود را بی هراس بخدمت برسان پس بزرگ امید بخدمت آمده نوازش خسروانه یافت مشروط باین که تا سه روز جمیع قلاع را با خزاین بتسلیم گماشتگان خانی نماید پس از سه روز که جمیع خزاین را بتصرف گماشتگان و خزینه داران خانی داد و قبض وصول بگرفت آنگاه هلاکو او را رخصت نشستن فرمود پس روز دیگر گفت که من حسب الالتماس خواجه نصیر از قتل تو درگذشتم اما ترا بخدمت خان بزرگ بخطا بفرستم که او هر نوع که صلاح داند چنان کند پس چهل جوان مغول را همراه او کرده بخدمت عم بزرگوار خود اوکتای قاآن خان فرستاد گویند چون نزدیک بچهل چاه که موضعیست در خوارزم رسیدند یا ضد جوان از گوشه بر آمده بزرگ امید را قتل نموده جمعی را عقیده این که بفرموده هلاکو او را کشتند تا این مرتبه در قتل مسلمانان مبالغه داشته اما خواجه نصیر در خدمت هلاکو خان بمرتبه بلند وزارت رسید

ذکر رسالت ناصر خسرو از خدمت دار الخلافه بغداد بخدمت خلفای مغرب

آورده اند که بسیار بوده که از کمال فضل و استعداد رسول را نگاه داشته اند و رخصت مراجعت نفرموده اند چنانکه ناصر خسرو در سفرنامه خود آورده و این مخلص در جای دیگر هم دیده که میفرماید که در حینی که مرا تحصیل جمیع علوم میسر شد بزیارت حرمین الشریفین رفتم و پس از آنجا گذار من بدیار عراق افتاد بخدمت خلیفه المقتدر بالله مشرف شدم و کمال عزت و تقرب مرا آنجا دست داد چون فضایل من خلیفه را معلوم شد مرا برسم رسالت نزد خلفای مغرب که ایشان را ابنی فاطمه نیز گویند فرستاد چون در آن وقت رسم این بوده که هر که افضل و اعلم بوده او را برسالت میفرستاده اند پس مرا بآن عمل فرستادند

۱۴۶ بود چون بخدمت خلیفه مغرب رسیدم صحبت من نوعی در خلیفه اثر کرد که گفت که از کمال فصاحت و
جاعت این مرد چنان معلوم میشود که فلان نسخه را میتواند مطالعه کرد و نام کتابی را برد که از سخنهای من
بود چون آوردند چنانکه توانستم آن نسخه را خوانده تقریر معانی نمودم خلیفه ساعت بساعت از
تحقیق لغات و حل مشکلات بر خود میبالید و مرا تحسین مینمود آخر گفت فلانه حکیم را بخوانید که با این شخص
بحث علمی کند چون او را خواندند و آمد یکی از شاگردان من بود چون مرا دید در پای من افتاد و بیهوش
شد خلیفه گفت چه حالست ترا گفت یا امیر المؤمنین این شخص مخدوم منست و ناصر خسرو اوست که من
پیوسته او را در خدمت شما می ستودم پس خلیفه نیز برخاسته مرا در بغل گرفت و انواع نوازش فرمود
پس من بعد از ادای رسالت رخصت مراجعت خواستم خلیفه گفت این امر محال است صورت
ندارد تا آنکه بعد از چند وقت فرار نمودم مرا گرفته باز آوردند و مقید کردند و در آن حبس مرا تصنیف نسخه
فرمودند که باعتقاد مذهب ایشان بسازم پس آن نسخه را تمام کردم چون دیدم که رخصت من ممکن
نیست سشتی علی کردم که شکم خلیفه بدرد آمد او را معلوم شد که این از پیش منست از من ترسیده مرا
رخصت داد چون بعراق رسیدم آن نسخه پیش از من رسیده بود مردم قصد من کردند بخراسان
گریختم اهل خراسان نیز قصد من کردند از انجا نیز فرار نمودم و این قصیده در آن حین گفتم

نظم بنالم بتوای قدیم قدیر ؛ ز اهل خراسان فغان و نفیر ؛ مقرم بقرآن پیغمبرست ؛
نه اینان که گشتم تراند نظیر و این قصیده طویلست و پس از آن گریخته بکوه بدخشان پناه جستم و الحال
انجا مدفون است و او را دیوان شعر است قریب به بیست هزار بیت و در انجا حجت تخلص فرموده

ذکر رسالت امیر نوروز فیروز بخت

آورده اند که رسول را چندان حدس و فراست باید که چون فهمید که او را مقید میسازند نوعی که تواند
خود را خلاص سازد **نظم** قاصد شاه هوشمند سزد ؛ تا رضای خیال بدنبرد ؛ چون فرستنده
از خرد زنده است ؛ آن خردمندی فرستنده است چنانکه گویند چون امیر نوروز فیروز بخت از قبل
غازان خان برسالت رفت نزد براقخان که نبیره جغتای خان بود چون بخدمت خان رسید ادای
رسالت نمود بغایت پسندیده و مستحسن افتاد پس حضار مجلس براقخان معروض داشتند که پادشاه
سلامت غازان خان در ملک ایران سهلست چندین از و حساب نباید گرفت این مرد که بوکالت
آمده عمده است اگر این گشته شود پادشاه چنان داند که فتح ایران شد پس جمیع دل بر کشتن امیر نوروز
نهادند امیر دانسته که از آن ورطه هولناک جان بسلامت بیرون نخواهد برد در مقام تدبیر شد و روز
بروز نوعی ساخت که خان را نسبت بخود دوست گردانید و همه روزه بسخنان لطیفه آمیز براقخان را میخندانید
و غیبت غازان خان میکرد تا آنکه روزی فرصت یافته تقریر نمود که پادشاه سلامت مرا چندان ذوقی
نیست در خدمت غازان اگر پادشاه مرا باضافه منصب سرافراز سازد و در مقام توجیه بنده شود
من قسم میخورم که غازان را بسته بخدمت ارسال دارم و ملک ایران چون ملک توران خان را
مسلم شود پس از طرفین عهد و بیعت مستحکم شده امیر نوروز را رخصت مراجعت ارزانی داشتند
چون امیر نوروز بخدمت غازان خان رسید پیش از انکه احوال گذشته را نقل کند فرمود که از مطبخ
دیگ بزرگی را آوردند و از ایچوبی بسته بخیه کش داده فرمود که این را بخدمت براقخان برسانید و بگوید

۱۴۷ که من در خدمت شما قبول نموده بودم که برسیدن بملک ایران غازان را بسته بفرستم اینک غازان را بسته فرستادم
در لغت ترکی دیگ را غازان میگویند پس غازان از حسن تدبیر او خوشحال شده او را در بر گرفت و نوازش فرمود

ذکر رسالت شیخ شهاب الدین از بغداد بخوارزمشاه

گویند هرچند رسول بزرگ و نجیب و دلیر باشد در ادای رسالت پسندیده تر است نوعی که اصلا و قطعا
وهم و هراسی نباشد و در آن امر چنانکه گویند الناصر بالله عباسی در کل ممالک اسلام منع تمغا فرمود سلطان محمد
خوارزمشاه را که پادشاه آن عهد بود بسیار بد آمد بمرتبه که عناد خلیفه در دل گرفت و قصد بر انداختن سلسله
بنی عباس کرد اگرچه وجوه در این باب گفته اند اما این مخلص بیک وجه اختصار نمود پس سلطان با سپاه عراق
و خراسان متوجه خرابی دار الخلافه بغداد شد و سید علاء الدین ترمدی را که از اجله سادات عظام بود
با خود برد که خلافت را باو تسلیم نماید پس چون سپاه را قصد او معلوم شد خلیفه را خبر کردند که سلطان در آمدن
بملک بغداد نیت دیگر دارد و نسبت بسلسله شما پس خلیفه از خدمت شیخ الشیوخ قطب الاقطاب المحققین شیخ
شهاب الدین سهروردی التماس نمود که برسم رسالت نزد خوارزمشاه رود و بسخنان نصیحت آمیز او را از آن
عزیمت باز دارد گویند چون شیخ بزرگوار بهمدان آمد تا سه روز در مجلس خوارزمشاه بار نیافت ارکان دولت
التماس بسیار نمودند تا شیخ را طلب نمود چون شیخ بمجلس در آمد رخصت نشستن نیافت پس شیخ هم چنان ایستاده
ادای رسالت نمود که رسولم از نزد بهترین آدمیان الناصر بالله عباسی به پیش بزرگترین عالمیان سلطان محمد
خوارزمشاه که این دو روزه ملک عاریتی در نظر همت او قدر بسیار دارد خلاصه سخن انکه میفرماید که هر صاحب
دانشی را بزرگی سلسله ما معلوم است از آدم تا خاتم هیچکس بدشمنی سلسله ما بخواسته که از دست قهر روزگار لطمه
سیاست نچشیده ترک عناد ما گیر که دشمنی سلسله ما بهیچکس مبارک نیامده و همچنین در ایستاده صفت خلیفه
پیش از پیش کرد چندانکه حضار را رقت شد پس از آن سخنان دلیرانه سلطان در خشم شده گفت ای
شیخ کسی که موصوف باین صفات باشد من بعد در بغداد خلیفه میسازم و آنچه گفتی که رسول نهی فرموده مردم را
از ایذای ایشان کسی ایشان را نرنجانیده که هم از سلسله ایشان بوده و اکثر فرزندان ایشان در زندان متولد
شده اند پس سلطان زیاده از حد بر آشفته گفت ای شیخ مرا یقین است که امر خلافت حق آل علی است
و در دست آل عباس بناحق است یکی از آل علی را بر مسند خلافت نشانده بر خواهم گشت پس چون شیخ این
جوابها شنید از مجلس بر آمده خلیفه را خبر کرد اما سلطان متوجه دار الخلافه شد امرا هرچند او را منع نمودند مفید
نیفتاد هنوز از دربند همدان نگذشته بود که آوازه آمدن لشکر چنگیز خان شد و قتل او بلاد را اذنا چار مراجعت
نمود

ذکر رسالت رسولان ملک هند نزد شمر برغش

گویند رسول چنان باید
که غرض هر سخنی را بیابد که چیست و چه قسم جواب باید داد چنانکه صاحب طبقات ناصری میفرماید که چون شمر
برغش ملک یمن بر تخت اجداد نشست و ملوک یمن او را مطیع و منقاد شدند از آن پس او را عزیمت ملک
ایران شد از راه بادیه بر آمده گذارش بر کوه طی افتاد چون بکوه حیره رسید مدتی ندانست آن موضع را
بنا بر این حیره نامیدند آنگاه بعراق بیرون آمده بآذربایجان رفت و ترکان را منهزم گردانید ملوک اطراف
بسیار از او ترسیدند و از اطراف او را هدایای لایقه یادآوری نمودند ملک هند شنید که او را داعیه آمدن
ملک هندوستان اقمشه بغیاس و عطر بچاب برسم تحفه بخدمت شمر ارسال داشت چون آن اقمشه و عطر
در نظر او در آمد بسیار او را خوش آمد و گرفتن ملک هند در خاطرش راه یافت و بخود گفت که چرا چنین ملکی مانند نشئه

تمغا
محل مهر و امضای دولتی فرمان و برات سلطنتی را عامه و خواص عامه شاهی کرمالیات ماخوذه را بدانجا برند
۱۱۸

ترمد
بروزن هرقل از شهرهای توران در قدیم شهری بزرگ بوده چنگیز اهل انجا را قتل نمود برهان الدین که مرشد پدر مولوی بوده از انجاست
برهان

سهرورد
قصبه ایست از آذربایجان و بقولی از عراق و این شیخ شهاب المشایخ سلسله شیخ صفی است
برهان

۱۴۸ باشم پس از رسول پرسید که این اجناس در ملک هند هم میرسد رسول قصد ملک من را دریافته گفت پادشاه
سلامت این متاع در ملک چین یافت میشود و بملک هند نیز از ملک چین میآیند پس بقوت عقل آن اشرار
در ملک چین انداخت شمر از راه تبت بملک چین رفت و فغفور را گرفت و کشت و آن ملک را فتح نمود و پس
از چندگاه بملک خود رجعت نمود **ذکر رسالت مغیرة بن شعبه و عمرو بن معدیکرب**
نزد یزدجرد شهریار در جلد دوم روضة الصفا آمده که چون سپاه اسلام دوم نوبت بر سر
ملک عجم آمدند و بر کنار ملک سواد لشکرگاه ساختند سعد وقاص رسولان نزد یزدجرد شهریار ارسال داشت
از آنجمله مغیرة بن شعبه و نعمان بن مقرن و حنظلة بن الربیع التیمی و عمرو معدیکرب پس این چند تن را از اعیان
عرب بخدمت یزدجرد ارسال داشت ایشان بعد از طی منازل بدرگاه کسری رسیدند کریاسی دیدند که لشکر
بجوان برآراسته پس چون یزدجرد را خبر شد از آمدن رسولان ایشان را رخصت دخول ارزانی داشت
و در مجلس خود رخصت نشستن فرمود اشراف عرب بردهای یمانی پوشیده و تازیانهای باریک در دست
داشتند و نعلینهای بس بتکلف در پای کرده بودند پس ترجمان مجلس یزدجردی برخصت یزدجرد از مغیرة بن
شعبه پرسید که نام کسوت تو چیست گفت برد یزدجرد گفت ملک را از ما بردند و این سخن مکرر بزبان راند
بمرتبه که رنگ رخسار عطای فرس که در خدمت او حاضر بودند تغییر کرد باز پرسید که آنچه در دست دارید چه نام
دارد گفتند سوط و سوط در لغت عجم حریق را گویند یزدجرد گفت فارس را سوختند خدای عز و جل ایشان را
بسوزاند بعد از آن پرسید که آنچه در پای دارید چه نام دارد گفتند نعلین ترجمان نال فهمید یزدجرد گفت نال
در ملک ما افکندند آنگاه یزدجرد گفت ای معشر عرب خدای تعالی ما را بعنایت خود بر کافه عالمیان سرافرازی
ساخته است و گردنکشان اطراف سر برخط اطاعت و فرمان برداری ما نهاده اند و پای از دایره فرمانبر
داری بیرون ننهاده اند و شما از جمیع طوایف نزد ما خوارتر و ذلیل‌تر بودید جمعی از شما بتجارت و برخی ببهانه
سفارت و زمره بگدائی و حقارت بنابر قحط و عسرت و قلت معیشت بمیان ما میآمدید چون نعمتهای لذیذ ما
خوردید و آبهای عذب ما چشیدید و آشامیدید باوطان خود بازگشته جمیع اعراب را خبر کردید اکنون بهیئت
اجتماعی بولایت ما درآمده اید و میخواهید بساط شریعت جدیدی پهن کنید و ملک و نعمتی که خدای تعالی بما ارزانی
داشته در معرض تلف آورید مثل عرب با ما مثل آن روباهست که در باغ شخصی درآمد باغبان گفت از
خرابی این یک روباه چه شود پس بیرون رفته چند روباه دیگر را خبر کرد که باغی است باین نزهت و خرمی
پس مجموع در آن باغ رفته آن باغ را خراب کردند آنگاه باغبان راه آمدن روباه بازبسته مجموع را هلاک
کرد و من امتی از شما شقی‌تر ندیده ام و کم ذات‌تر و بی ادب‌تر و با شما آن کنم که صاحب باغ با ثعالب
کرد و مرا چنان معلوم است که محنت جوع شما را باین دیار آورده است برگشته بملک خود باز گردید تا مقرر کنم
که هر ساله چه مقدار خرما و گندم بشما دهند اگر از این امتناع نمائید از اثر قهر و غضب من یک کس از شما
جان نبرد پس چون یزدجرد سخن خود را اتمام کرد مغیرة بن شعبه گفت بخدا سوگند که احوال عرب چنان
بود که پادشاه بیان فرمود که گوشت سوسمار میخوردند و از بی برگی دختران خود را زنده در گور میکردند
و بعضی از ایشان بخوردن مردار و آشامیدن خون روزگار میگذرانیدند و اگر کسی از این طبقه مثلا بر پسر عم
خویش دست یافتی همت بر قتل او گماشتی و اموال او را بدین راه دولت عظیم پنداشتی طعام ما از جنسی
بوده که در گوش ملک رسیده باشد و لباس ما از پشم شتر و غنم بوده و حلال از حرام نمیدانستیم تا حضرت ایزد

ملک سواد مقصود اراضی عراق است

۱۴۹ از دودمان اهل رفعت و جلال رسول کریم و کتاب واجب التعظیم با فرستاد بعضی از ما او را تکذیب
کردند و بعضی تصدیق نمودند تا حقیقت او ظاهر شد و اکثر باو ایمان آوردند تا حضرت ذوالجلال والاکرام
او را اعزاز فرمود و بجهاد رخصت داد و آن پیغمبر برگزیده ما را نوید داد که هر که از شما کشته شود خلد برین پایه
و هر که بکشد ملک و مال کافر مراد او باشد اکنون ما ترا بقبول شریعت غرا دعوت میکنیم اگر قبول
فرمائی هیچکس بملک تو در نیاید بغیر از زکوة گیر و عشرخواه و اگر توفیق تو را رفیق نشود و جزیه هم قبول نکنی
آماده حرب ما باش و در ترجمه اعثم کوفی آمده که در اثنای محاوره با یزدجرد گفت اگر قبول نمائی
و عشر و زکوة ندهی صاغر باشی یزدجرد از معنی کلمه صاغر استفسار کرد مغیره گفت صاغر آنست که در آن
حالت که جزیه میگذاری بر پای ایستاده باشی و تازیانه بر سر تو داشته باشند از این سخن یزدجرد
در خشم شده گفت گمان نمی بردم که در زندگانی من کسی با من چنین کلمه گوید و اندیشه آن داشتم
که با شما لطف و احسان نمایم اکنون در روی من چنین سخنها گفتید پس خاک بر سر شما میریزم پس فرمود
تا توبره خاکی آوردند و بر گردن ایشان بستند و گفت نیست شما را نزد من الا این خاک بر سر رسولان
این را بشگون گرفتند و گفتند خاک عجم را گرفتیم **ذکر رسالت خالد بن الولید از خدمت**
حضرت نبوی نزد عظیم الروم صاحب جامع الحکایات میآورد که حضرت رسول
الثقلین خالد بن ولید را برسم رسالت نزد قیصر فرستاد چون خالد بدرگاه قیصر رسید بار خواست
حجاب گفتند تو کیستی و بچه کار آمده گفت من رسولی ام از پیش خاتم الانبیاء نزد قیصر روم آمده ام گفتند
قیصر را بدین زودی نتوانی دید صبر کن تا وقت شود خالد گفت مرا اجازه توقف نیست حجاب قیصر
نزد قیصر رفته عرضه داشتند که مردی آمده با جامهای خلق و اسب لاغر و میگوید فرستاده رسول خدایم
و بار میخواهد قیصر خالد را بار داد خالد درآمده سلام کرد حاجب گفت قیصر را سجده کن که ادب ما
اینست خالد گفت پیغمبر ما سجده مخلوق را حرام گردانیده و جز خدا را سجده نکنیم قیصر از جرأت و فصاحت
خالد متعجب نمود گفت تو کیستی و بچه کار آمده گفت من فرستاده پیغمبر آخر الزمانم و ترا فرموده است که
حضرت پروردگار را بیگانگی یاد کنی و بندگی او را فراموش نکنی قیصر گفت محمد بهتر از تو کسی نداشت که
برسالت نزد ما فرستد خالد گفت اگر از روی شرف و فضل و هنر میگوئی بهتر از من بسیار کس دارد
و اگر از جامه و تجمل میگوئی بهتر از من کسی نداشت زیرا که محمد در بند زینت دنیا و صورت نیست و
مردان بجامه ننگرند و بهنر آزمایش کنند در میدان مبارزت هر مردی که داری بفرست تا مردی و
شجاعت مشاهده کنی قیصر گفت من مردان خود را هلاک نکنم لیکن ترا بزهر بیازمایم اگر بخوری و گزندی
نیابی دانم که دین تو برحق است آنگاه بفرمود که قدحی پر زهر آوردند خالد بستد و بسم الله الرحمن الرحیم
گفت و در کشید و بقولی این دعا را خواند بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء
و هو السمیع العلیم فی الحال عرق از مسام او ترشح کرد و جمیع زهر از مسام او عرق شده برآمد قیصر چون
این حال را مشاهده کرد عزت خالد بیش از پیش داشت و مکتوبی بخدمت حضرت پیغمبر نوشت و آثار
اخلاص و متابعت بتقدیم رسانید چون خالد مراجعت نمود حضرت رسول فرمودند که یا خالد نترسیدی
که بر تناول زهر اقدام نمودی خالد گفت چون بر صدق رسالت تو واثق بودم و فرستاده تو بودم
یقین بود مرا که زهر در من اثر نکند **ذکر رسولان مسیلمه کذاب نزد حضرت پیغمبر**

خلق کهنه

۱۵۰ صلوات الله علیه در روضة الصفا مسطور است که مسیلمه کذاب که داخل و فد بنی حنیفه
بود از ملازمت رسول تخلف نموده در موضع خود توقف نمود و گفت اگر محمد مرا بعد از خود بحکومت
نصب کند متابعتش نمایم و الا فلا این سخن بسمع سید الانبیاء رسید حضرت با ثابت بن قیس بن
شماس و بعضی دیگر از یاران بمنزل مسیلمه کذاب رفتند حضرت بر سر مسیلمه ایستاده بحرف آمدند و شاخ
خرمائی که بدست داشتند باو اشاره کردند که اگر این را از من درخواهی بتو ندهم و تو تجاوز نتوانی کرد
از آنچه ترا فرموده اند و در حق تو تقدیر کرده اند و بعد از من خدای عز و جل ترا هلاک سازد و بدرستی که
گمان می برم که تو آنکسی باشی که ترا بمن نموده اند و در شان تو آنچه نموده اند واقع شود و صورت آن بود
که رسول شبی در خواب دید که در دستهای او دو سوار است از طلا از آنجهة محزون گردید وحی آمد که
باد در آنها دم آنحضرت باد در آنها دمیده هر دو ناپدید شدند و حضرت خیر الانام یکی از آن دو سوار را
باسود بن قیس بن عنسی و دیگری را بمسیلمه کذاب تعبیر کرد فی القصه چون مسیلمه بدیار خود رفت دعوای
نبوت نمود و جمعی از اهل ضلالت باو یار شدند و باو ایمان آوردند و شوکت او در یمامه بمرتبه اعلی
رسید پس نامه بحضرت پیغمبر نوشت بدین مضمون من مسیلمة رسول الله الی محمد رسول الله اما بعد فانی
قد اشرکت فی الارض معک و ان لنا نصف الارض و لقریش نصفها و لکن المدر و لی الوبر و لکن
قریشا قوم یغدرون یعنی این نامه از مسیلمه رسول خدا بمحمد رسول خدا به تحقیق که خدا مرا در امر نبوت
با تو شریک ساخته است نصفی از زمین مرا و نصفی از زمین ترا چنانکه گذشت و لکن قریش قوم
غدارند پس این کاغذ را مصحوب دو تن از عظمای سپاه یمامه که بطلاقت لسان و فصاحت بیان
شهرت داشتند نزد سرور کاینات ارسال داشت چون رسولان نامه را عرض کردند حضرت
از ایشان پرسید که اعتقاد شما درباره او چیست گفتند او نیز مثل تو پیغمبریست برحق و در امر نبوت با تو
شریک است حضرت تبسم نموده گفت اگر کشتن رسول منع نبودی شما را همین دم گردن زدمی
پس بفرمود که جواب مکتوب مسیلمه کذاب را نوشتند بدین نهج من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب
سلام علی من اتبع الهدی قد بلغنی کتابک کتاب الکذب و الافک و الافتراء علی الله ان الارض
لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین اما چون ذکر آن کذاب شد واجب نمود فقره از
کذب او بیان کردن چنانکه اهل تاریخ را اعتقاد آنست که حضرت جلال سبحانی هر پیغمبری را بهر
امتی که فرستاده غرض نسخ آن چیز بوده که آن امت بآن فخر میکردند مثل آنکه در زمان حضرت
داود مردم بحسن صوت مفتخر بودند چون نغمه داودی شنیدند منکر صوت خود شدند و در عهد
حضرت یوسف اهل مصر در غایت حسن و ملاحت بودند بمرتبه که ما فوق آن نتواند بود و زلیخا سر آمد
ایشان بود چون حضرت یوسف بمصر تشریف آوردند همه از حسن خود فراموش کردند
و ظاهر است که بعد از این چه واقع شد و در زمان فرعون سحره مصر صاحب آوازه شدند تا عصای
موسی دفع سحر ایشان نمود و در عهد حضرت عیسی حکمای یونان مرتبه حکمت را بلند آوازه کرده
بودند از آنجمله افلاطون یونانی قولی آنست که مواجه با حضرت عیسی بحث کرد ملزم شد نوعی که
سه نوبت سرتاپای او عرق عرق شد چه علامت الزام آنوقت این بوده و پیش از آنکه حضرت
خاتم النبیین پا بر این کره نهند فصاحت در میان عرب بمرتبه اعلا رسیده بود و فصحای هر قبیله اشعار

فصیح میگفتند و بآن بر یکدیگر فخر میکردند و آن شعر را بر در حرم میآویختند تا اگر از آن فصیح تر شعری میآوردند ۱۵۱
آنرا میگشودند تا آنکه امرء القیس سه بیت گفت که هیچکس از فصحای عرب نتوانستند در برابر آن شعری
گفت و تا مدتی متمادی این سه بیت بر در حرم آویخته بود تا آنکه حضرت رسول برسالت مبعوث شد
و محکم تنزیل بر السنه فصحای عرب جاری گشت و در برابر آن سه بیت این آیه را خواندند یا ارض
ابلعی ماءک الایه پس امرء القیس بفریاد در آمد و گفت حقا و صدقا این کلام مخلوق نیست کلام خالق
است و در ساعت بشرف اسلام مشرف شد پس چون رأس الکذابین مسیلمه کذاب دعوای
نبوت نمود قوم او را گفتند معجزه محمدی قرآن بود که فصحای عرب او را مطیع شدند تو نیز شاعری
فصیح در میان قوم خود و در برابر معجزه محمد تو نیز معجزه ظاهر ساز مسیلمه گفت در برابر سور قرآنی هر
سوره را که اختیار کنید من مثل آن اختراع کنم گفتند سوره فیل را پس آن بی شرم تراکیب ناشایسته
و کلمات مزخرفه ناپسندیده روز دیگر بسمع احباب خود رسانید چنانکه الفیل ما الفیل و ما ادراک
ما الفیل له ذنب وبیل و خرطوم طویل و ان ذلک من خلق ربنا القلیل و باین سبب اضحوکه فصحا شد نعوذ بالله

اندر حالات رسولان قاضی ابو بکر باقلانی مردی بود فاضل و عالم و صاحب تصنیفات لایقه
با وجود وفور علم بحاضر جوابی مشهور عضد الدوله او را برسم رسالت بروم فرستاد با علمای روم مناظره کرد
بسیار و ایشان معترف شدند بفضل و کمال او یکی از رهبانان نزد قیصر نشسته بود قاضی ابو بکر رهبان را گفت
بطریق استهزا که چونی و فرزندان چونند قیصر از فطنت او عجب داشت گفت تو از دانایان این امتی
ندانسته که رهبان را زن و فرزند نبوده و ایشان منزهند قاضی گفت شما حق تعالی را از اهل و ولد منزه نمیدانید
ایشان نزد شما بزرگترند از خدای یکی از طاغیان روم قاضی را گفت خبر ده مرا از عایشه که زن پیغمبر
شما بوده و آن سخنی که در حق وی گفته شده قاضی گفت گفتند در حق عایشه آنچه گفتند در حق مریم بنت عمران
و عایشه نزاد و مریم نزاد حقتعالی او را از بهتان بری گردانید

ذکر رسالت براق حاجب
گویند گورخان را چون نسبت بسلطان محمد خوارزمشاه رابطه آشنائی بود غایبانه هرچند گاه رسل و رسایل
از طرفین آمد شد میکردند گورخان براق حاجب ختائی را برسم رسالت فرستاد نزد سلطان براق
با وجود علاجت و تهور چندان از کاردانی و سنجیده گوئی و معقولیت بآن ضم کرده بود که در مجلس اول
که ادای رسالت کرد سلطان را فریفته خود ساخت خوارزمشاه را عقل و کیاست او خوش افتاد و رخصت
انصراف او را ارزانی نداشت و در سلک امرای سلطان غیاث الدین پسر سلطان انتظام یافته
بمرتبه حجابت رسید در حینی که سلطان جلال الدین در ولایت هند بود میان وزیر سلطان غیاث الدین
و براق حاجب نایره کدورت مشتعل گشته بود براق خواست که تا از راه کیچ و مکران خود را بخدمت
سلطان جلال الدین رساند در آن اثنا گذارش بحوالی کرمان افتاد و شجاع الدین ابو القاسم الوزنی
که از قبل سلطان غیاث الدین حاکم آنجا بود طمع در کنیزان ختائی براق کرده سر راه بر براق گرفت و از
بیوفائی دنیا هیچ اندیشه نکرد و براق بنا بر قلت ملازمان عورات را لباس مردانه پوشانید بدافعه قیام
نمود شجاع الدین اعور را از ملاعبه سپهر غافل که ناگاه براقیان برق وار خود را بر او زدند بیکطرفة العین آتش
در خرمن اعمار ایشان افکندند و شجاع الدین اسیر سرپنجه تقدیر شد براق که از کرمان باندک تزولی قانع بود
بولایت آنجا اکتفا نمود و شهر گواشیر را نیز گرفت و بارقه اقبالش روز بروز سمت اشتعال پیدا کرد تا کار و شغل

علاجت
تندروی را
گویند

گواشیر
بر وزن بواسیر
دار الملک کرمان
بوده الحال مراد
از مطلق کرمان
همان است قریب
بهزار خانه دارد
و نواحی و مضافات
بسیار دارد اقلیم
چهارم است
بستان

۱۵۲ بجائی رسید که والده سلطان غیاث الدین را در حبالهٔ خود درآورد و با سلطان بزرگ هم چشمی میکرد سلطان غیاث الدین روزی از وی پرسید که ترا بزرگی و بجز که داد گفت آنکه ملک از سامانیان ستد و بغلامان ایشان یعنی سبکتگین داد و آنکه از سلاجقه انتزاع فرموده پدرم خریده ایشان یعنی خوارزمشاهیه داد **ذکر رسالت امیر کمال الدین حسین ابیوردی** آورده اند که امیر کمال الدین حسین ابیوردی در زمان سلطان حسین میرزا نامزد رسالت ملک عراق شد امیر علیشیر نیز تحفه چند برسم سلکات خصوصاً کلیات جامی را بجهت قاضی عیسی صدر آذربایجان مقرر داشته بود و مولانا عبدالکریم کتابدار کتاب فتوحات را بنابر غایت مشابهتی که در حجم و جلد با کلیات داشت بمیر تسلیم نمود و میر بی آنکه از ا ملاحظه نماید در بار بست چون بصحبت پادشاه عراق رسید وی را بنابر سبق آشنائی که داشت از کلفت راه پرسید وی جواب داد که چون در راه بمطالعه کلیات مخدومی اوقات میگذرانید زحمت راه چندانی ننمود سلطان غایت شوق بدیدن آن کتاب اظهار نموده بعد از آنکه حاضر کردند ظاهر شد که فتوحات است نه کلیات لاجرم کمال شرمندگی و انفعال بجناب میر حمیده خصال راه یافت و چون بخدمت میرزا رسید از نظر اعتبار افتاد و پس از آن او را نیز میل صحبت اهل دنیا نماند این نکته از آنجهة ذکر شد که رسول را بهیچ وجه دروغ نباید گفت **ذکر رسالت حیان نبطی نزد اسفهبد از پیش یزید مهلب** صاحب تاریخ طبرستان آورده که چون یزید مهلب سپهسالار خراسان از قتیبه گریخت و بجرجان درآمده آنملک را فتح نمود بنه و خزینه خود را با دیگر اسباب نفیس در جرجان گذارده بعزم تسخیر طبرستان و جبال مازندران متوجه شد چون داخل آنملک شد اسفهبد فرخان طبرستانی در مقام منع و نزاع درآمده هرچند یزید مهلب داخل ساحل میشد اسفهبد فرخان داخل بیشه و جبل میشد تا آنکه یزید نزدیک به بیشه ناردن و آمل شد و کار بر لشکر یزید مهلب دشوار شد چه اسفهبد فرخان فرموده بود که راهها را سده کرده بودند از آن سبب قحط و گرسنگی در سپاه عرب ظاهر شد و کار بجائی رسید که یزید راضی شد که هفتصد هزار دینار بدهد با اسفهبد فرخان و راه بیرون شد از طبرستان بیابد و اضافه علت آنکه در این وقت خبر رسید که سپاهی را که در جرجان گذاشته بود دید مرزبان خود را بر ایشان زده همه را کشت و خزینه را برد پس یزید مهلب حیان نبطی را که پدر او را کشته بود طلب نموده گفت که من اگرچه پدر ترا کشته ام اما امیدوارم که امروز هیچکس از تو صافی عقل تر نیست در این سپاه اکنون رائی در آموز من که چه حیله باید کردن و مرا خیال چنانست که ترا برسالت فرستم نزد اسفهبد فرخان ملتمس آنکه هفتصد هزار دینار از قبل من با عظم اسفهبد بدهی و التماس نمائی که راه بیرون شد از ملک خود مرا ارزانی دارد پس حیان نبطی بخدمت اسفهبد پیوست اسفهبد استقبال نموده زیاده از حد او را احترام نمود و این حیان بغایت کافی و کاردان بود پس با اسفهبد در حکایت آمده گفت ای اسفهبد تو چه خیال کرده فرستاده یزید مهلب بدمشق رفته عنقریب صد هزار سوار عرب نیزه دار با ملک درآمده خاک طبرستان را بسم ستوران کوه پیکر پریشان سازند اسفهبد فرخان از این خبر بغایت هراسان شده از در معذرت درآمده هفتصد هزار دینار قبول نمود که به یزید بدهد بشرط آنکه یزید از آنملک برآید و هنوز حیان مضایقه میکرد که گرانست اسفهبد گفت چهارصد خروار زعفران نیز بدهم و چهارصد غلام که بر سر هر غلامی طبقی از سیم باشد و شقه طیلسانی بر آن پوشیده پس حیان نبطی اموال مذکوره را که قرار عهد کرده تو بود نزد یزید آمد یزید گفت چه کردی گفت آنچه کرده بود پس یزید بغایت خوشحال شده رجعت نموده

ابیورد بتقدیم موحده نام شهریست در خراسان مابین سرخس و نسا که آن را باورد نیز شهرند ق ق

فرستادن رسولان باطراف و ادای رسالت بسبیل انصاف

بجرجان رفت و مرزبان والی آنملک تاب مقاومت نیاورده فرار نمود جرجان را فتح نمود موضعی که در باب قتل و خونریز گفته شده است ۱۵۳ **ذکر رسالت هشام بن العاص از پیش ابوبکر نزد هرقل** در اکثر کتب تواریخ ذکر میشود قطب المتاخرین و غوث المتقدمین مولانا عبدالرحمن جامی نیز در شواهد النبوة بتقریبی ذکر میکند که هشام بن العاص گفت که ابوبکر در ایام خلافت خود مرا با شخص دیگر برسالت پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا وی را باسلام خوانیم چون بغوطه دمشق رسیدیم جبله غسانی از امرای هرقل در آنجا بود خواستیم که وی را ببینیم رسولی نزد ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگوئید گفتیم که والله که ما سخن نمیگوئیم مگر بجبله پس ما را نزد وی آوردند گفت سخنی که دارید بگوئید هشام گفت من با وی بسخن درآمدم و او را باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام و سوگند خورده ام که آنرا از تن خود دور نکنم تا شما را از ملک شام بیرون نکنم من گفتم والله که این جائی که نشسته خواهیم گرفت و بلکه ملک بزرگتر شما را نیز انشاء الله تعالی و ما را پیغمبر ما صلی الله علیه و آله از این خبر کرده است گفت شما آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی اند که روزه خواهند گرفت و شام افطار خواهند کرد بعد از آن از کیفیت روزه ما پرسید او را از آن خبر دادیم رنگ او از رویش بشد بنوعی که سیاه شد و گفت برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک بشهر وی رسیدیم آن شخص با گفت مثل راحلهای شما را در این شهر نمیگذارند که درآیند اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا والله ما در این شهر در نمی آئیم مگر بر راحلهای خود این سخن را پیش هرقل عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل با شمشیرهای حمایل کرده بشهر درآوردند تا رسیدیم بپای غرفه که هرقل در آنجا بود راحلهای خود را خوابانیدیم و ملک هرقل بما نظر میکرد پس گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر خدای عز و جل میداند که آن غرفه بجنبش درآمد چون نخل خرمائی که از باد در جنبش آید کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و اذن داد که درآئید درآمدیم وی بر لباس ملون نشسته بود و جامهای سرخ پوشیده بود و هرچه در آن غرفه بود همه سرخ بود جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید و گفت چه میشد اگر بر ما تحیت میگفتید چنانچه بر یکدیگر میگوئید گفتیم تحیتی که ما بر یکدیگر میگوئیم روا نیست که بر شما بگوئیم گفت تحیت شما در میان شما چگونه میباشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چگونه تحیت میگوئید گفتیم بهمین کلمه گفت وی چگونه جواب میدهد گفتیم همین کلمه را بر میگرداند گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر چون ما این کلمه گفتیم باز آن غرفه بجنبش درآمد چنانکه وی سر خود را بالا کرده بود سروی پیش درآمد پرسید که این کلمه را هرگاه که میگوئید مثل این غرفه بجنبش درمیآید گفتیم والله که ما هرگز مثل این ندیده بودیم مگر اینجا گفت من دوست میدارم که هرجا این کلمه گفته شدی مثل این غرفه بجنبش درآمدی و یک نیمه ملک من از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از حیلها و شعبدهای مردم بودی نه از آثار نبوت بعد از آن از هرچه خواست پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزل نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا کردند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هرچه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی چهارگوشه بزرگ بزر انداوده آوردند و در آنجا خانهای خورد بسیار بود بر هر یک دری و بر هر یک قفلی یک قفل را بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین درازی

راحله یعنی مرکب و مرکب آنها شتر بوده ع

بطریق بروزن ابریق مجتهد ترسایان و نام زاهد و صومعه نشینی مخصوص ه ق

۱۵۴ گردن وی برگردن کسی مانده بودم و مراد و ار بش بود و گیسوئی داشت بهترین انچه خدا تعالی آفریده است
گفت این را میشناسید گفتیم نه گفت این صورت آدم صلوات الله علیه است بعد از ان در دیگر را بگشاد و قطعه
دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت مردی بود سفید رنگ زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر با محاسن
بس نیکو گفت اینرا میشناسید گفتیم نه گفت صورت حضرت نوح است علیه السلام بعد از آن در دیگر را گشوده
قطعه دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت مردی بود سخت سفید چشمان خوب روشن و پیشانی گشاده
و رخساره سفید گویا که زنده بود و تبسم میکرد گفت این صورت را میشناسید گفتیم نه گفت این صورت حضرت
ابراهیم است بعد از آن در دیگر را بگشاد و قطعه دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در انجا صورت سفیدی
چون نگاه کردیم صورت حضرت پیغمبر ما صلوات الله علیه بود گفت این صورت را میشناسید گفتیم آری
این صورت پیغمبر ماست و گریه بر ما افتاده وی بر پا خواست و بعد از ان بنشست پس گفت سوگند بخدای
که این صورت پیغمبر شماست گفتیم آری این صورت پیغمبر ماست گویا که ویرا حالا می بینیم ساعتی تیز تیز
در ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم در اظهار وی تا به بینم
که شما چه میگوئید بعد از آن یک یک خانها را در میگشاد و بهمان دستور صورت پیغمبری از پیغمبران در وی بود
تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد و محاسن وی سیاه بسیار موی چشمان خوب روی نیکو گفت این را میشناسید
گفتیم نه گفت این صورت عیسی بن مریم است بعد از ان از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده گفت
موافق حلیه انبیاست زیرا که صورت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله موافق حلیه وی بود گفت حضرت آدم از خدای
تعالی درخواست که صور انبیا را که از اولاد او بند بوی نماید پس حضرت خداوند صورت انبیا را بوی فرستاد
آن صور در خزانه آدم بود و همچنین از خزاین انبیا بخزاین ملوک نقل میکردند تا در سرحد مغرب در خزینه شمس
فرمان فرمای ملک مغرب یافت شد ذوالقرنین آنرا از مغرب بیرون آورده بحضرت دانیال پیغمبر داد
و دانیال آنرا در قطعهای حریر سیاه تصویر کرد و این صور تصویر دانیالست و بعد از آن گفت که من
دوست میدارم که از ملک خود بیرون آیم و بنده بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزه های نیکو
داد و باز گردانید چون نزد ابی بکر آمدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابو بکر بگریست و گفت مسکین اگر خداوند بوی خیری
خواسته باشد میکند آنچه گفته است پس گفت ما را رسول ما خبر کرده است که نصاری و یهود نعت وی را
در توریة و انجیل می یابند قال الله تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة و الانجیل ذکر رسالت

سید اجل سید بهاء الدین رازی نزد امیر چنگیز از پیش خوارزمشاه

در جلد اول تاریخ جهانگشای آمده که چون امیر چنگیز از زمین چین و ختا و قراقرم و الغ یورت خروج نمود
آلتون خان و طمغاج خان و پادشاه قراختای گورخان را مقهور گردانید و مملکت تنکت و ایغور و تتار او را
بیکو صاف شد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید سودای ملک چین در دماغش افتاد و خواست
که از لشکر مغول و اردوی امیر چنگیز خبری یابد سید اجل بهاء الدین رازی را برسم رسالت با جمعی بالکاک
فرستاد چون ایشان با لکاک رسیدند نوعی که لایق بود ادای رسالت نمودند پس چنگیزخان تحف و افر
و هدایای لایق بخدمت خوارزمشاه ارسال داشت از سید بهاء الدین رازی شنیده شده که گفت
چون بخدمت امیر چنگیز رسیدیم و زیر خود پسر آلتون خان را پیش طلبیده با و لطف بسیار نموده پس از آن
گفت که می بینید که من چه بزرگ شده ام که پادشاه مغرب زمین مرا یاد کرده و رسولان فرستاده نزد من

تنکت
بکسر اول و ثالث
قصبه ایست که ما بین
کولاب و حصار
واقعست و کولاب
ختلانست و گراز
مضافات بدخشان
ن ق

تتار
و فا ما ه ولایتی است
از ترکستان که
مشک خوب از
آنجا میآورند
و ترکان انجارا
نیز تتار گویند
ن ق

پس التماس نمود امیر چنگیز از سلطان که تردد بن و تجار از جانبین بفراغت آمد و شد نمایند باب ۱۵۵
سیزدهم بر یازده فصل فصل اول گفتار اندر بیان نمودن استقلال و سامان ملوک
ذی شوکت و پادشاهان صاحب ابهت چنانکه گویند اگر چه معتصم عباسی خفیف العقل بود اما چند چیز اورا
دست داده بود که هیچیک از خلفا را میسر نشده بود از انجمله هفت تن از اجداد او خلافت کرده بودند
و او از این حیثیت خلیفه ثمن میگفتند که او هشتم تن بود از خلفای بنی عباس بدین ترتیب سفاح
برادرش جعفر مهدی هادی هارون الرشید محمد امین مامون الرشید معتصم بالله و مدت هشت سال
و هشت ماه و هشت روز خلافت کرد و هشت پسر داشت و هشت قصر عالی بنا کرد و چهل و هشت سال عمر داشت
و هشتاد هزار استر داشت و هشتاد هزار شتر داشت و هشتاد هزار اسب در طویله اش هر شب جو میخوردند
و هشت هزار جاریه داشت و هشت روز از ماه گذشته بود و هشت ماه از سال صد و هشتاد و هشتم هجرت
گذشت بود که تولد نمود و هشتاد هزار غلام داشت و در خزینه او هشت باره هشتاد هزار هزار هزار
هزار هزار هزار هزار دینار جمع شده بود گویند کوکبه او بمرتبه رسیده بود که روزی از سر من رای
که الحال سامره مینامندش که هم ساخته او بوده برآمده متوجه بغداد شد بموضعی رسید فرمود که توبره ابها
خالی کنند و بگذرند چنان کردند گویند تل عظیمی بهم رسید و آن تل را الحال تل المخالی نامند چرا که مخلاة
اسم توبره است در لغت عرب باقی سامان او را از این قیاس باید کرد گویند قوت معتصم بمرتبه
بوده که دو گوسفند را بر داشته نگاه میداشته تا از پوست بیرون میآوردند گویند معز الدوله بن عضد الدوله
را با چندان قوت بوده که دست و پای گاوی را گرفته چندان نگاه میداشت که از پوست برمیآوردند
شان معتصم و شکوه او بمرتبه بود که هیچکس از ملوک اطراف را در بارگاه او جا نبوده و سنگی مثل حجر
الاسود بر درگاه خود نصب کرده بود که اکثر اکابر و اشراف هما نرا زیارت میکردند و طاقی از اطلس
سیاه بر مثال آستینی آویخته بودند بمرتبه طولانی که از هزار گز گذشته بود و سر آن آستین محل تقبیل اکابر و اشراف
بوده و بزیارت آن مردم بر یکدیگر تفاخر میکردند هرگاه بیرون آمدی برقع بروی افکندی مردم چندان بدیدن
او آمدندی که راه گذار بر خلایق تنگ میشدی گویند زیاده از پنجهزار کس در زیر دست و پای مردم مردند
از کثرت خلایق در وقت تماشای او و در تاریخ وصاف مسطور است که در انوقت در بغداد مردم را
غرفها بود و بکرایه میدادند که استقلال و شان خلیفه معتصم را تماشا کنند از انجمله یکروز حساب کردند سه
هزار دینار حاصل کرایه شده بود باقی برا ینقیاس اندر شکوه و استقلال ملوک
در اکثر کتب آمده که در اواخر شوکت سلطان محمود غازی بمرتبه رسید که از اندازه و حساب بیرون شد چنانچه
گویند هیچ پادشاهی پانصد زنجیر پیل از جیحون نگذرانید و جیحون را پل نیست نوعی که عنصری گفته
پل بر جیحون نهاد و غل بر بیغو جیحون که بپل دارد و بیغو که بغل در خبر است که چون سلطان فتح ملک
هندوستان کرد بعرض سلطان رسانیدند که حصاریست در فلانه موضع که از ان حصار هم نگرفته اند
سلطان غازی بکوشش بسیار آن حصار را فتح کرد و آن حصاری بود در کمال حصانت و وفور خزاین
و کثرت دفاین و آن حصار در ملک هند ضرب المثل بود از جمله غنایمی که از ان حصار بدست سلطان افتاد
هفتاد هزار هزار هزار درم و هفتصد هزار دینار و چهار صد من زرینه و مرصع آلات و یکهزار من سیمینه
و از اصناف اثواب قیمتی چندانکه دبیران و محاسبان از کثرت آن اموال عاجز آمدند و جواهر و دراری

ولآلی نیز از حیز احصا بیرون از آنجمله سمت آمدی مربع در پانزده ذرع تمامی جدار آن و سقف آن از نقره خالص ۱۵۸
در شکوه و استقلال ملوک چون در اواخر دولت غزنویه ملک بغداد بتصرف محمود و اولاد
او در آمد خلیفه المقتفی لامر الله بود ایام خلافتش بکسال بود و مدت حیوتش چهل و سه سال بود و سلطان مسعود
او را بر مسند خلافت نشاند و بعد از چند روز کس نزد او فرستاد که مفصلی بفرستید که ما یحتاج سرکار خلیفه
چه میشود تا وکیل اینجانب روز بروز آنوجه را برساند جواب آمد که هر روز چهل قطار استر چاپه که آب سرکار
دار الخلافه بیارند باقی را از این قیاس بخاطر آرید سلطان پشیمان شد که مرد طالبی را بر مسند خلافت نشانده ام
پس دست او را از اکثر کارها کوتاه کرد اندر شکوه و استقلال ملوک آورده اند که
چون فخرالدوله دیلمی از صدمه سپاه مؤید الدوله بخراسان افتاده پناه بآل سامان برد در ان ولا حسام الدوله
تاش امیر الامراء و سپهسالار خراسان بود تاش حسب الامر نوح سامانی لشکر بجرجان کشیده منهزم بازگشت
و فخرالدوله در پناه او روزگار میگذرانید تا آنکه مؤید الدوله رحلت نموده اهل عراق او را طلب نموده بتخت
نشاندند چون مدتی از این درگذشت جمعی از حساد در خدمت امیر نوح سعایت نمودند در حق تاش او بالضروره
از سامانیان رو گردان شده نزد فخرالدوله بگرگان رفت و آنملک حق شناس مورودش را بتعظیم تلقی نموده
او را بدار الاماره گرگان فرود آورده منازل لطیف را بفرشهای لایق پادشاهانه بیاراسته شد و دیگر بیوتات
از قسم خزانه و رکابخانه و قورخانه که در جرجان بود جمیع را بدو گذاشته خود بری رفت و خراج جرجان
و دهستان و آبسکون در وجه اخراجات او مقرر فرموده بغیر از آن پیوسته او را از عراق تحف و هدایا یاد
آوری نمودی در ترجمه یمینی مزبور است که فخرالدوله از نیشابور بواسطه وی موازی پنجاه هزار مثقال طلا و دو هزار
هزار مثقال نقره و پانصد تخت اثواب ملون و صد سر اسب با لجام مرصع و صد استر شل این و امتعه و اقمشه
و اسلحه بیشمار ارسال داشت خدمت صاحب عباد که وزیر فخرالدوله بود با وجود آن همت بلند این معنی را
حمل به تبذیر و اسراف فرموده فخرالدوله بغرابت دریافته رو بصاحب آورده گفت اگرچه مال و ملک
موروث و مکتسب در وجه تاش ایثار کنم هنوز از هزار یکی داد اولسپاس زندگی نکرده باشم و حقوق ایادی ویرا
عذر نخواسته باشم از جمله در آن ایام که در نیشابور بودم چنان بمن رسید که برادرم کتابتی بدو نوشته در طلب
من و مبالغه از حد گذرانیده و او را مبلغها قبول نموده قضا را پسر عم بختیار الدوله بدست عضد الدوله گرفتار
گشت و این خبر بمن آمد غالب ظن من آن بود که وی مرا گرفته بدیشان فرستد در آن شب از غایت هراس
و خیالات تاش از نکال و سواس مرا خواب نبرد **نظم** زین گونه که از قضا و قدر در کشاکشم ٭ دیگر که
که کار من آخر کجا شود ٭ صباح را حاجب تاش بدر خانه من آمده بعد از اجازه درآمد من بالکلیه قطع امید
کردم حاجب از جانب صاحبش دعا رسانیده گفت امیر استدعای قدوم شما دارد و این معنی نیز علاوه
آن ها شد القصه با خاطر مشوش و حال ناخوش روی براه آورده چون باوی اتفاق ملاقات افتاد
از انجا که غایت مکرمت او بود شرایط استقبال بجا آورده بیشتر از همه روز شفقت و محبت نموده مرا
یکمرتبه از آن تشویش که داشتم اطمینان بخشید روی بمن آورده گفت میخواستم که نوشتهای برادرت را
بتو نمایم اما چون این معنی باعث سوء الظن و تفرقه خاطر شما میشد لاجرم چنانم و نوشتها را بمن نموده
سوگند مغلظه یاد کرد که یکتار موی ترا بملک جهان برابر نکنم و اگر توفیق رفیق گردد اجل امان دهد بگوشم
تا ترا بملک موروث برسانم و چندان از این مقوله بیان کرد که مرا بالکلیه اطمینان حاصل شد اکنون که

تاش
سپاهی که در بدن باشد که عوام ما ه گرفت میگویند و بمعنی صاحب هر چیزی و خصوص صاحبخانه و یار و شریک و انباز و خداوند و بمعنی ادات شرکت که در آخر اسمی بیاورند چون خیلتاش و قلتاش مثل همقطار و هم ویلی و همشهری که در محالی گویند و بترکی سنگ است ٭ ق

ای صاحب خود را در حق کسی که بی سابقه معرفت و علاقه مودت و بی آنکه مرا بر ذمه وی حقی باشد این همه ۱۵۷
مروت و مردمی بتقدیم رسانیده با وجود قدرت مکافات معذور دارم و نام خود را در جمله حق ناشناسان
آرم آخر تاش کشیده معاش در وبائی که در سنه ست و سبعین و ثلثمایه واقع شد برد در جرجان اندر
شکوه و استقلال همین فخرالدوله دیلمی که مدت چهارده سال سلطنت نمود روزی منقلی پر
آتش در پیش داشت هوس کباب نمود و لقمه بخورد و بر سر آن انگور خورد فوراً درد در شکمش پیچیده برد
بجهة کفن او مضطرب شدند که منکوحه او سیده خاتون بسیار بر او مسلط بود و بیرضای او کسی را زهره نبود
که کفن و اوی از خزینه برآرد در انوقت سه هزار خروار جامه بریده و هزار هزار و هشتصد و هفتاد هزار
دینار طلا و صد و چهل پاره هزار هزار و شصت و سه هزار و هفتصد و نود درم نقره بغیر از مرصع آلات
و نقره آلات در خزانه موجود بود عاقبت کفن او را از درویش محمد فانع گرفتند الاعتبار الاعتبار در
شکوه و استقلال ملوک در سلجوق نامه آمده که سامانی و استقلالی که سلطان ملکشاه را
دست داده بود از سلاجقه کم کسی را میسر شده بود گویند بعدالت و هیبت الب ارسلان پادشاهی
بوده طاقیه بر سر مینهاده در غایت بلندی و محاسنش بس دراز بوده چنانکه از کله کلاهش تا پایان محاسنش
دو گز بوده در وقت گوی باختن و هنگام قبوق انداختن دو سه گره میزدی محاسن را در اواخر استقلالش
بجائی رسید که هزار و دویست پادشاه و پادشاه زاده پیش تختش کمر بخدمت بستندی چون یوسف
کوتوال سلطان را بکارد زخمی کرد سلطان فرمود که در مدت عمر همین امروز خود بین شدم و در این روز
دو بار نفس اماره سرکشی کرد یکی آنکه صباح بر پشته بر آمدم و سپاه را بنظر در آوردم با خود گفتم که باشد امروز
که با من تواند مقابل شد این بود که بکشتن مرا گشت دوم آنکه جانداران را منع نمودم که بگذارید که من
دفع او کنم لاجرم آن غرور و خودبینی مرا خراب کرد در شکوه و استقلال ملوک گویند
چون ظلم و جور اشرف خر در تبریز از حد درگذشت اکابر و اشراف آنملک روی بفرار نهادند هر کس
بطرفی گریخت از آنجمله قاضی محی الدین بردعی از ظلم و جور اشرف خر گریخته بشهر سرای رفت بخدمت جانی
بیک خان که مولانا سعدالدین تفتازانی شرح تلخیص را بنام او ساخته پس قاضی وعظی بگفت و در اثنای
وعظ از ظلم اشرف چند چیز یاد کرد بنوعی که حضار را بگریه افکند و خان خود نیز بهای های گریسته هم در ساعت
دفع اشرف خر را متعهد شد پس لشکر گران بر سر دربند دمور قاپی برده در بند را شکسته متوجه ملک
آذربایجان شد چون اشرف خر شنید اسباب خود را بقلعه النجق فرستاده خود آماده حرب شد مورخین
نوشته اند که خزینه اشرف خر را چهار هزار قطار شتر میکشید از بسکه اشرف از زر محظوظ بود تنگه
اشرفی را بنام او منسوب ساختند که اکثر تعدی میکرد اشرفی را و در خزانه مینهاده گویند هزار قطار شتر
جواهر او را با نقره آلات میکشید پس آنچه بصد محنت اندوخته بود آسان آسان بدست جانی بیک خان
افتاد و با قبح قبایح کشته شد چنانکه چون جانی بیک خان رسید او با جان رفته بود در این وقت ترک
عظیمی باریدن گرفت و عالم تیره و تار گشت و سپاهیان اشرف از نظرش غایب شدند خان در این وقت
بمحله سراب تبریز رسید یکی از مردم اشرف آمده سر بگوش خان نهاده گفت که اشرف در فلانه جا فرود آمده
با ده غلام خود و از آنجا نیز سوار شده بحوالی خوی رسید شیخ محمد بالقجی اشرف را بمنزل خود فرود آورده
چون جانی بیک این خبر را شنید کس فرستاده شیخ محمد بالقجی اشرف را تسلیم نمود چون در نظر خان آوردند

بردع
چو مجمع شهریست که نوشابه ساخته و او بروم بود اسکندر بردع خواند ٭ ق

دمور قاپی
ترکیست یعنی در آهنین و مقصود سد اسکندریه است ٭ ق

اوجان
نام دو موضعست یکی در آذربایجان مابین زنجان و تبریز است دیگری در فارس در راه اصفهانست هوای هر دو سرد و ابش سازگار و چشمهای خوش و فرای خوب دارند تابستان

سرای
بروزن درای نام شهریست بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دار الملک تاتار ٭ ق

اشرف راطعنه بسیار زد و بدست قاضی محی الدین داد که هرچه خواهی بکن قاضی نیز او را بدست اجلاف شهر
داد تا بخواری تمام کشتندش و با سرش گوی بازی کردند **در شکوه و استقلال ملوک**
گویند بوقت رفتن سلطان محمود بمرض سل گرفتار شد هرچند حکما معالجات نمودند مفید نیفتاد و در این ورطه
ماندند جمله حکما ؛ که آدمی چکند در قضای کن فیکون ؛ اصول نبض چو شد منحرف زجستن اصل ؛ بلای عجز
فرو رفت پای افلاطون چون بر سلطان کار تنگ شد اشاره بعرض خزاین فرمود گفتند از ابتدای مدتی باید
و مهلتی انگاه فرمود نقود خزینه را از نظر بگذرانید گفتند سلطان سلامت الحال ضعف بر مزاج مبارک پادشاه
استیلا دارد این مدت بعرض نقود وفا نکند پس آهی کشیده گفت که جواهر را عرض نمایید گفتند جواهر بسیار است
الحال عرض آن میسر نیست اشاره بانفس جواهر شد که از نظر بگذرانند صاحب طبقات نوشته که مدت
سه روز در کمال سرعت جواهر از نظر میگذرانیدند سلطان در آنها نگریسته میگریست و تاسف میخورد
و در جائی دیگر بنظر این ذره احقر آمده که چون سلطان حکم عرض خزاین فرمود گفتند میسر نیست گفت آنچه مسکوک
باشد گفتند میسر نیست فرمود جواهر را عرض دهید گفتند میسر نیست که مرض بر سلطان مستولی شده و عرض
جواهر مدت مدید میخواهد گفت انفس جواهر را گفتند باز ممکن نیست تا آنکه بالماس فقط قرار یافت مدت
سه روز حمالان خزینه الماس فقط از نظرش میگذرانیدند میدید و در آنها بحسرت می نگریست فاعتبروا
یا اولی الابصار و در تاریخ محمد قاسم فرشته آمده که سلطان محمود غزنوی چهارده نوبت لشکر بر سر کفار
هند برد از آنجمله دو نوبت در خدمت پدر خود سبکتگین بود در نوبت پنجم بعد از تنبیه جیپال و فتح غور و ملتان
بقصد تانیسر که از اعاظم معابد کفره هند بود بهند در آمده بسپاهی که در این مدت آنچنان لشکری هیچ
پادشاهی بهند نبرده بود کس نزد تندر جیپال که بعد از پدر بر مسند سروری نشسته بود فرستاده که چون بعزم فتح
تانیسر بر آمده ایم باید که ملک تو لگدکوب سپاه ظفر اثر گردد معتمدی دو دلیل بفرست که لشکر را از راهی برد
که آسیب بملک تو نرسد تندر جیپال نیز با مرای خود فرمود که غله و آذوقه وافر بسپاه سلطان برسانند
و ده هزار سوار بمدد فرستاده بسرداری برادر خود و عرضه داشتی معروض داشت که سلطان عالم بقصد
ثواب معابد هنود را بسیار ویران کرده اند انقدر کرده شد که بس باشد اگر بتخانه تانیسر را باین کمینه بخشد باعث
سرافرازی باشد سلطان نوشتند که در ملت ما هرچند ثواب بیشتر بهتر و ما را غرض آنست که رسم بت
پرستی از این ملک بر افتد القصه رای دهلی بطلب مدد برایان اطراف کس فرستاده جمعیت وافر پیدا
کرد و سلطان بملک او در آمده بیک حمله او را با سپاه او برهم زدند و بتخانه تانیسر را برهم شکستند
و در آن بتخانه بقول حاجی محمد قندهاری یاقوتی یافتند که بوزن چهارصد و پنجاه مثقال بود مثل این چیزی
کم نشان و هند در خزاین ملوک **در شکوه و استقلال** گویند چون مهدی عباسی از فتنه
مقنع فارغ البال شد عزیمت زیارت حرمین الشریفین نمود پس فرمان داد تا جمله حوایج سفر مهیا کنند
از آنجمله حکم شد که پانصد شتر یخ و برف بهر منزل میرسانده باشند و البته از تاریخ رفتن او تا مدت
آمدن یکروز فوت نشد و همه روزه این صرف مجلس او میشده باقی استقلال او را از این قیاس باید
کرد و سیصد هزار پیاده قافله حاج را راحله و آذوقه داد و چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد مجاوران
حرم واجب الاحترام بعرض رسانیدند که از کثرت جامهای زربفت که ملوک و خلفا در این مدت بر حرم
پوشانیده بودند حرم گرانبار شده بنوعی که احتمال دارد که از این مرخانه خلل پذیر شود مهدی فرمود که جامهای

لاتی
گل و بجن را گویند
۱۱۸

تانیسر
بسین بی نقطه
بر وزن بانگر
نام شهری از
هندایست
ن ق

برگرفتند و بفقرا دادند و دو دست جامه نفیس زربفت بر خانه پوشانید از خود و دیوار و بام خانه را بزعفران
پاندود و در مدینه خیرات بسیار کرد و در تاریخ یافعی مسطور است و ائمه تاریخ نیز اتفاق دارند که مهدی آنچه
در حرمین بطریقه خیرات داد دویست و سی هزار درم و صد و پنجاه هزار دینار و دویست و سی هزار جامه بریده
بغیر از اخراجات راه **در شکوه و استقلال ملوک** گویند چون هلاکو خان از قتل و غارت
دارالسلام بغداد فارغ شد و خزینه دارالخلافه را برآورد چندانکه در برابر قبه بارگاهش در کنار شط بغداد
توپ بیک گز انداز میشد از قسم زر و سیم با او بنود قطعا گویند زمین خزانه را کندند چندان از نقود و جواهر
برآمد که خدای حساب آنرا داند از آنجمله حوضی یافتند بیست گز در بیست گز مملو از سکه سیصد مثقالی طلا پس
از این قضیه پادشاهان اطراف بغایت از ایلخان ترسیدند و تحف و هدایا بدرگاهش ارسال
داشتند مثل اتابک سعد پادشاه فارس و کرمان و قیصر روم و بدرالدین لولو حاکم موصل و جزیره و
مثل این جمیع ملوک اطراف اما ایلخان پسر بدرالدین لولو را که صالح باشد تربیت نموده چنانچه
ذکر آن قضیه در این نسخه بیاید اما هلاکو خان جمیع اسباب را بخدمت عم خود فرستاد بچین و ختا دنواز
بسیار یافت **در شکوه و استقلال** در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان شهاب
الدین غوری ملک هند را فتح نموده برگشت در راه یکی از کافران در سراپرده سلطان در دیده سلطان را
شهید کرد پس امرا سلطان شهید را بداره الملک آورده دفن کردند گویند پیش از آنکه سلطان رحلت نماید
بعرض خزانه امر فرمود سوای نقود و جواهر هزار و پانصد من الماس برآمد کثرت خزینه سلطان را از این قیاس
باید نمود صاحب طبقات گوید که چون سلطان معزالدین که بعد از فتح هند ملقب بشهاب الدین شد در منزل
ایبک از عالم فانی رفت وزیر او مؤید الملک او را بغزنین برده دفن کرد از خواجه اسمعیل خزانه دار نقل است
که در فیروزکوه در خدمت ملکه جلالی که دختر سلطان مغفور بود گفت اسبابی که در خزینه سلطان شهاب الدین
جمع شده بود در خزینه هیچیک از ملوک در این هزار سال جمع نشده بود چنانکه الماس فقط یکهزار و پانصد من
بود سوای دیگر جواهر ثقات نقل کرده اند که خزانه سلطان در آن حین بخزانه قارون میرسید از افزونی مال
چنانچه چون فرزندان سلطان اموال را بیکدیگر قسمت نمودند قسمت سلطان جلال الدین علی بامیان که برادر
کهتر بود دویست و پنجاه شتر زر سرخ و دویست شتر مرصع آلات و پانصد شتر نقره آلات و غیره بود با وجود
اقمشه و امتعه نفیسه و دیگر اجناس **در شکوه و استقلال سلاطین نامدار** صاحب حبیب
السیر آورده و اکثر مورخین نیز متفقند که از خدای تعالی چند چیز خسرو پرویز را نصیب شده بود که از آدم تا خاتم کسی را
نبوده از آنجمله تخت طاقدیس و این چنان بود که جمشید در عهد خود تختی اختراع کرد چنانکه فردوسی نیز آورده که
بر چهار طرف او چهار فصل را نموده بودند و بچهار هزار ستون زر برپا میشد از زمان جمشید تا زمان سکندر رومی
هر یک از ملوک در او تصرفی میکردند چون سکندر بر ایران مستولی شد آن تخت را شکسته بروم فرستاد چون
دولت عجم بسلسله ساسانیان رسید اردشیر بابکان در مقام تفتیش آن تخت شد گفتند چون سکندر ملک
عجم را گرفت از آن بروم فرستاد پس اردشیر میل ساختن آن تخت عالی کرد هیچکس شق ساختن از آن ندانست
تا آنکه از اطراف عالم مهندسان دانا پیدا کردند تا آن تخت را بنوعی که بود باز ساختند در کمال تکلف و هم
چنین بعد از او رسم شد که هر پادشاه چندانکه تواند جواهر نفیسه در و بکار برد تا آنکه زمان شاه پرویز شد پرویز
نیز شصت هزار کوکب از طلا و صد و شصت هزار کوکب از نقره بر او کوبید و روشهای فلکی را بزرگ امید

ایبک
بر وزن زیرک
بت را گویند
ن ق

۱۶۰ بترتیب جواهر و لآلی از دقایق و ثوانی در او بنمود چنانکه کسی که از آثار علوی خبر داشت چون در آن بارگاه و تخت نگریستی دانستی که از دوران عالم چند هزار سال گذشته و از سال چند ماه و از ماه چند روز و از روز چند ساعت و از ساعت چند دقیقه و از دقیقه چند ثانیه و مثل این تا عاشره **نظم** کسی کاو تخت خسرو در نظر داشت ٭ هزاران جام خسرو زیر سر داشت گویند هزار جنیبت پیش پیش او میبردند نعلش از طلا مخمس شکسته که محتاجان که از عقب بیایند نعل افتاده را ببینند و بدانند که موکب شاه رفته **نظم** هزارش طرف زرین بود بسته ٭ همه میخ در سنگها شکسته ٭ صد و هشتاد سقا در سپاهش ٭ با آب گل همی شستند راهش هزارش بود مجمردار دلکش ٭ نهاده بوهای خوش بر آتش ٭ صد خزینه داشت که از عهد جمشید باو میراث رسیده بود و از انجمله هشت گنج پیوسته با او همراه بودی در سفر و در حضر اسامی کنوز هشت گانه گنج عروس گنج باد آورد که شایگان نیز گویند و دیبه خسروی گنج افراسیاب گنج سوخته گنج خضرا گنج شادآورد گنج بار و صاحب شاهنامه گفته نخستین بخشی ز گنج عروس ٭ که بودی هم از حاصل روم و روس و بعضی گویند که گنج بادآورد سوای این صد گنج بود زیرا که در اواخر دولت نیز بدست پرویز افتاد چنانکه لشکری بر سر ملک حبشه فرستاد آن ملک پیش از آن خزینه خود را در کشتیها نهاده میخواست بیکی از قلعهای روم فرستد که آنوقت میانه قیصر و نجاشی ملک حبشه صلح بود کشتی را باد زده آن گنج را بملک پرویز آورد چون اهل آن قریه بیدار شدند صبح را شهرستانی بر روی آب دیدند چون معلوم کردند دیدند خزینه ایست از آنجا این نقل کردند صاحب طبقات گوید که پرویز تاجی داشت که بوزن چهار صد من طلا بود استادان بر فراز سر او بر تخت از آنچنان تعبیه کرده بودند که چون بیگانه ببارگاه درآمدی پنداشتی که آن تاج بر سر او است و پاره یاقوتی که بطول یک وجب بود در پیش آن تاج نشانده بودند که پیشانی پرویز از نور آن مثل آفتاب درخشنده بودی و اسبی داشت شبدیز نام چنانکه در باب بدایع بیاید که چه نوع پیدا شده بود و آن مرکب را در پیش تخت خود در بارگاه بستی از میخ نعل آن اسب تا میخی که بر ریسمان پیچیده بود از طلا بود و هر چه خود خوردی بآن مرکب دادی و بوقت احتیاج بر شبه شصت فرسنگ رفتی و مشهور است که پرویز را عادت آن بوده که هر روز بوقت صبح چند لقمه کباب خوردی که چندین هزار دینار قیمت آن بودی چنانچه بره اندرق چشم نوزادی را در تنوری از سیم که آتش آن تنور زر خام تفتیده بود میآویختند بعد از آنکه پخته شدی بر خوانی از طلا نهاده با تنورش پیش پرویز میآوردند و دری را سوده مثل نمک داخل آن میکردند و بجای تره زرین تره بر خوان او میگستردند نوعی که خاقانی گفته **نظم** پرویز هر بزمی زرین تره گستردی ٭ کردی ز بساط زر زرین تره را بستان پس خسرو بفرموده حکما دو سه لقمه از آن بکار میبردی بعد از آن محتاجی که بنظرش آمدی مجموع را باو بخشیدی و همه روزه عادتش این بودی و جزاو را این قسم میسر نبودی و در خزینه او چند چیز بود که هیچکس را نبود اول جامی بود که هر چند از او آب خوردی خالی نشدی آب او دوم پنجه از عاج که چون زنی را در زادن گرفتی از او در آب نهادندی در ساعت فرزند او بر آمدی و پنجه گشوده شدی و طالع مولود طفل ظاهر شدی سیم دویست مثقال طلای دست افشار که پیوسته بدست داشتی و مثل موم از آن چیزها ساختی و این بدیع ترین اشیای او است گویند سلطان حسین میرزای بایقرا میل تقلید این عمل شد چنانکه نقره دست افشار ساخت و از نقره بدست داشتی و چیزها از او میساختی قولی آنکه میرعلی شیر او را منع کرد که شاه پرویز از طلا کرده بود و تو از

جنیبت
اسب کوتل و بیر آخور را گویند
ن ق

درستک
درست بمعنی درم و دینار و زر و سیم و طلا و نقره را نیز گویند
ن ق

گنج بار
گنج هشتم پرویز است و گنج گاو هم گویند او را زیرا که چون دهقانی وقت شخم زدن یافته شد و صد آفتابه زر و جواهر بود و از دفاین ذو القرنین بوده
ن ق

گنج افراسیاب
گنج چهارم پرویز است که افراسیاب نهاده بود و پرویز پیدا کرد
ن ق

کرده سهل است و دیگر آنکه این کار بر آن دولتمند ختم شد پس میرزا فرمود که از ابد ریا انداختند که بدست ۱۶۱
کسی نیفتد چنین شنیده شد که چون هزار مثقال طلا یک مثقال آید از آتش و آن مرتبه طلای دست افشار رسد العلم عند الله اما اعتقاد صاحب جامع الحکایات آنست که زر دست افشار از کانی میخیزد که در بیت المقدس است چهارم دستارچه که چون چرک شدی و از او در آتش انداختندی پاک شدی گویند از پوست سمندر بوده آن رومال گویند و او را نیز فیلی بوده سفید که در ایران بچه آورده و این کم واقع شده است در ایران عجیب ترین حالات او آنست که بر یک گوشه تخت او شیری از طلا معلق نموده بودند و طاسی در زیر دهن آن شیر نوعی که هر ساعت گوی طلا از دهن شیر در آن طاس افتادی و انستندی که یکساعت گذشت و جوهری داشت که از اشاره جواهر گفتندی و او را هنر بسیار بود و یکی از آنها آنکه روزی پرویز بر کنار شط بغداد نشسته بود و انگشترین یاقوتی از انگشتش در آب افتاد حضار دل شکسته شدند پادشاه گفت غم مخورید علاج این هست پس شاه جواهر را آوردند در دم بجذبه که بود او را انگشتر را از آب بر آورد و دیگر آنکه محبوبه داشت شیرین نام که بحسن او نازنینی نبوده و سوای شیرین چهارده هزار حرم داشته قولی آنکه چهارده هزار حرم و دوازده هزار کنیز صاحب جمال و خسرو را قوتی بوده در مباشرت که از عهده این جمیع بر میآمده چنانکه شیخ بزرگوار گفته است **نظم** شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی ٭ روا بودی که سی فرسنگ رفتی و مثل باربد نوازنده چابک دستی داشت که باعث عیش خسروی بوده گویند و چیز خسرو را نصیب شد که کم کسی را آن میسر بوده شقاوتی و سعادتی از اندازه بیرون سعادت آنکه گذشت که آنچه او را بود کسی را نبود از ملوک و شقاوت آنکه حضرت خیر البشر رسول ما او را بنامه سرافراز ساخت و آن بی سعادت این را قدر ندانسته از او پاره کرد **در شکوه و استقلال** نقل است که در زمان خلافت المستنصر بالله قطب الدین قیماز اعتبار تمام یافته و بمرتبه عالی رسید چنانکه امیر الامرائی را بزور خود گرفت و اگر حکمی بی توقف او از محل خلافت صادر شدی قبول نمیداشت آخر کار بجائی رسید که قیماز قصد گرفتن ظهیر الدین عطار کرد که در سلک مخصوصان خلیفه انتظام داشت ظهیر الدین بدار الخلافه گریخته قیماز آتش در خانه اش زده اسباب او را تاراج کرده با جمعی از امرا رو بدار الخلافه نهادند که بزور ظهیر الدین را بگیرند چون آوازه شور عام بگوش خلیفه رسید بر بام قصری برآمده فریاد برآورد که ایها الناس قیماز پا از حد خود بیرون نهاده اکنون مالش از آن شماست و سرش از آن من مردم عام رو بخانه قیماز نهادند قیماز بهزار حیله خود را بخانه خود رسانید هر چند خواست که مردم را مانع آید صورت نبست و از در خانه هر چند خواست که برآید میسر نشد و راه نیافت آخر دیوار خانه را سوراخ کرده بیرون گریخته براه موصل رفت و در راه از تشنگی مرد نقل است که تجمل و اسباب و سامان قیماز بمرتبه بود که در مستراح خانه زنجیری از طلا آویخته بود و مشبک پر از مشک کرده که بوی آن مشک رفع آن نتن میکرد باقی را از این قیاس باید کرد در روضة الصفا آمده که در آن روز که مردم اموال قیماز را غارت میکردند مردک مغلوکی پنج خریطه زر سرخ یافت و پنجاه کیسه زر سفید و از بیم مردم که بر در بودند نتوانست بر آوردن زر سرخ را در دیگی انداخته بر سرش طعام کرده بر آورد و مردم خنده میکردند و او تند میرفت و میگفت المحال چیزی را میبرم که توان خورد **در شکوه و استقلال** اندر نگارستان غفاری آمده که چون ایلچیان شاهرخ میرزا متوجه شهر ختا شدند وقت صبح بود که بدروازه خان بالیق رسیدند

رومال
دستمالی است که برو میمالند بدست
۱۱۸

شیرین
در بعضی تواریخ سیرای مینویسند
ع

چون حکم چنین است که تا چاشت نشود دروازهای خان بالیق را نگشایند رسولان را ریسمان بکمر بسته از برج حصار بیرون بردند و بکریاس پادشاه رسانند باوجود آنکه هنوز دو ساعت از شب باقی بود قریب بدویست هزار کس بر درگاه خاقان حاضر بودند چون بکریاس دوم رسیدند قریب بصد هزار کس حاضر بودند از مردم اعلی و هنوز صبح ظاهر نشده بود قریب بده هزار کس مغنی در این کریاس بودند که همه در خروش بودند و ده هزار جوان سلاح شوی بودند که عبارت از تیغ باز و نیزه باز و گرز باز و گرز انداز و امثال ایشان باشد و همچنین از هفت کریاس گذشته که هر چند پیشتر میرفتند مردم بهتر میدیدند و زینت عمارات و در و دیوار از سنگ مرمر مشبک بود و چون وقت برآمدن خاقان شد انهائی که با پادشاه بودند از بالای حصر کورکه و کوس و صنج و غیره کوفتند تا مردم بدانند که دایمنگ خان برآمد گویند بر چهار طرف چهار دروازه دارد کریاس خان بالیق و در هر کریاس مثل این هفت کریاس است پیش از آن که دایمنگ خان برآید از یکطرف یکدروازه میگشایند چون خاقان برآمد و کورکه کوفتند هر چهار دروازه گشوده میشود و مردم درون میآیند چون از این فضا بفضای دیگر روند آن نیز از این وسیع تر است و بر آن موضع نیز تختی از طلا و زر با نه پنج پایه و هر پایه از یک قسم از جواهر و بر دو در هر تخت از این چهار کریاس چهار شیر از طلا و بر هر تختی کرسی از طلا چون خاقان بر آن نشیند امرا بقدر پایه خود صف زده باشند بغیر از نوئینان دیگر کسی را زهره آن نباشد که بر آن قصور نزدیک بخان باشند و قریب بده هزار نوئین تختهائی عرضش یکوجب و طولش یک گز بدست گرفته و در انتظار ند مجموع ایشان که پادشاه چه میفرماید که بر انجا مثبت نمایند و نتوانند بجز آن تخته جائی نگریست و لشکر آنوقت از دو سه باره بهفصد هزار کس بگذرند اما چنان خموش که گوئی که جان ندارند اما وقت برآمدن خاقان خروشی در مردم افتد که یاد از صور اسرافیل میدهد و محاسن پادشاه چنان دراز که دو سه حلقه بدور کمرش میزند اکثر در کیسه سفیدی کرده بدست دارد و با هیچکس سخن نگفت آنچه گوید دوزن مقبول از او بر تخته نوشته بامرا فرمایند پس چون بر تخت نشست بندیان را بنظر آوردند زیاده از ده هزار کس گناه هر کسی بر تخته که در گردنش آویخته نوشته اند و مقرر نیست که بغیر از پادشاه حاکمی یا شحنه تواند کسی را کشت کشتنی را باید بخان بالق فرستاد گویند بعد از پرسش بندیان ایلچیان را پیش بردند پرسید که شما از کجا میآئید گفتند پادشاه سلامت از راه دور میآئیم غلامی هست پادشاه را شاهرخ نام کس بخدمت ارسال داشته پس رسولان سه نوبت سر بر زمین نهادند و کاغذ شاهرخ را دادند پس ایشان دایمنگ خان سه هزار جامه و نه هزار کلاه خویشان و فرزندان خود را پوشانید و لحظه از تخت بر صندلی نشست و احوالات بسیار گرفت و ایلچیان جواب میدادند گویند روز دیگر خاقان بشکار رفت قریب بصد هزار کس میشدند از قسم میرشکار و جانوردار گویند از جمله جانوران شکاری خاقان جانوری داشت که دو برابر زنبور بود و مکان هر کدام ورنی که یکوجب باشد و هر آدمی دو تا از آن بدست داشت غرض آنکه چون شکار کلنگ و غاز کنند یکه از سری بردارند و آن دو جانور برآمده هر کدام بر یک چشم کلنگ نشینند و او را عاجز کنند از این قسم گویند از وزن پنج هزار کس بودند در شکارگاه خاقان و از مولانا یوسف منقول است که گفت که الحال مدت چهل سال باشد که همه شب مردم را بپاسبانی تعیین میکنم شبی صد هزار کس میآیند مرا انجا طرفیست که بیکره دو نوبت آمده باشد استقلال پادشاه خطا را از همین

کورکه
نهبتر میشد کوبند
در مجمع این هفت
کریاس دیوار
...ن صح

کورکه
نیک پر آواز را
گویند

طلب کردند مولانا
یوسف که امیر نوئینان
بود از چهار دروازه
کریاس یکی را
او داشت واو
از مقربان خان
بود و ایلچیان را
...ن صح

کلنگ
پرنده ایست کبود
رنگ و دراز گردن
بزرگتر از لکلک
که او را شکار کنند
و خورند و پرهای
دم او را بر سر زنند
و خروس را
نیز گ... ...

قیاس باید کرد و دیگر سخنان ایلچیان نقل کرده اند که سمع را ملال افزاید **در شکوه و استقلال** ۱۴۳
مؤلف تاریخ طبری سید ظهیر مازندرانی بیان میکند که صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان بعد از فتح استراباد سپاه نصرت نشان را بعزم فتح مازندران در حرکت آورد و والی استراباد میرولی بیک نیز بخدمت سید کمال الدین والی مازندران پیوسته لشکری عظیم پیدا کردند و در سرحد قوشه شبیخون بر سپاه امیرزاده امیر کپیر را بر سر قهر آورده روز دیگر را امیر کپیر ایشان را شکست داد و ایشان بحصار ماهانه سر پناه بردند لشکر ظفر اثر باندک روزی آن قلعه را زیر و زبر کردند القصه بامان آمدند و فرمان صاحبقرانی چنان شد که سادات را بنظر آورند سید کمال الدین سلام نکرده بر مسند امیر نشست بهر تقدیر بغیر از سادات جمیع مردم را کشتند و سادات را بسمرقند فرستادند آنچه از حصار ماهانه سر برآمد انیست از نقد و جنس دو بار و هفصد هزار تنگه سرخ و دویست هزار عدد از قسم کاردهای ساخته و مثل اینها و از طلای سبیکه صد و بیست هزار مثقال و از جنس نقره سیصد خروار شتری و از قسم اقمشه و امتعه و چینی و حلبی و سایر رخوت زیاده از حد و حصر و در اواخر عمر مکرر امیر تیمور میگفت که آنچه مال از خزینه جمیع سلاطین یافتیم برابری نکرد بخزینه ملک مازندران **در شکوه و استقلال سلاطین** آورده اند که چون سعد وقاص برحسب فرموده عمر لشکر بر سر ملک یزدجرد شهریار ایران آورده یزدجرد رستم هرمزان را با سپاه گران برابر سعد وقاص فرستاد و خود از راه خوزستان بجانب خراسان فرار نمود به بهانه شکار و اجمیع بیوتات سرکار و خوانندگی با خود برد و فرمود که از مردم هر کار خانه زیاده از هزار نیایند چنانچه هزار میرشکار و هزار سگبان که جمیع سگها بجلهای زربفت و قلادهای مرصع بودند و هزار نوبان و هزار نفر خزینه دار و مثل این با آنکه از این قسم مردم با خود برد سپاهش گویند از دویست هزار کس زیاده بودند و صد یکی از مردم خود با خود نبرده بود **در شکوه و استقلال ملک** افضل شاهنشاه که وزیر الآمر باحکام الله اسمعیلی بود و فدائی نزاری تمام ادراک کشت در شهور سنه خمس و عشرین و خمسمائه داد را سامانی بود که کم کسی را از وزرا آن سامان دست داده بود از جمله متروکات ششصد هزار دینار نقد مسکوک بود و دویست و پنجاه از دبوب مملو از تنگه نقره و هر دبه ببجه خمی و هزار صندوق مملو از ظرفهای زرنگار و مرصع آلات که کمترین جوهری را از آن جواهر جوهریان بده از ده هزار دینار قیمت نموده بودند و صد مسمار از طلا که هر یک بوزن صد مثقال بود و پانصد صندوق مملو از اقمشه نفیسه و هفتاد و پنج هزار اطلس و از قسم ماده گاو و گاومیش و بز و غیره چندانی که هر ساله شیر آنها را بمبلغ سی هزار مثقال طلا اجاره میکردند **در شکوه و استقلال ملوک** در طبقات ناصری منهاج سراج گوید فناخسرو دیلمی از مرگ بغایت هراسان بود و خایف چنانکه هرگز کسی در حضور او نام مردن نبرده بود بتخصیص گویند هرگز نام گور و شتی در حضور او نگذشتی دیوار مقابر را بسیار بلند فرموده بود بمرتبه که صورت قبر بنظر کسی در نیامدی اما بغایت بلند همت و صاحب تجمل بود یکی از انجمله آنکه بعد از فوت او هیجده هزار و ستاره چه پادشاهانه در سرکار او بود همه توزی و کتان و دیبای چین و زر کشیده و زربافته که دست و دهان بدان پاک کردی چنانچه قیمت آن پنجاه هزار دینار زر سرخ برآمد و هر روز هزار دینار زر سرخ بمقاطعه از جبال طبرستان طرف داران سامانیان باو میدادند و او در هر شهری که بودی طعام اهل آن شهر از مطبخ او بودی و البته در این باب قدغن داشته و مبالغه میفرموده

قوشه
که امحال یکی از
منازل ارض
اقدس است
سرحد مازندران
و عراق است
از طرف جنوب
ع

ماهانه سر
از دهات مازندران
ع

طلای سبیکه
قطعه طلای غیر
مسکوک است
۱۱۸

دبوب
جمع دبه است
ع

مسمار
میخ را گویند
ع

فناخسرو
بکسر فا و تشدید
نون اسم
عضد الدوله دیلمی
است
ع

١۶۴ گویند در بزم او سوای خوان نقره و مس و برنج و چوب بتکلف همه روزه چهل خوان طلا مینهادند و هر
چهل روز نوبت یکی از خوانها میرسیدی گویند چون اورا فوت فرارسید بر فراین نشان خود کرد و
بد پسر خود داد که براین فرمانها آنچه رای تو باشد بنویس و خلق را از فوت من خبر مکن پس مدت چهار
ماه فوت اورا مخفی داشتند و اورا به تخت می نشاندند و از دور خلق اورا میدیدند گویند در وقت نزع
خود فرمود که خاکستر بر زمین ریختند و بر آن میغلطید و میگفت ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه و خون
میگریست و خاک بر سر میکرد تا فوت شد در ماه رمضان بتاریخ اثنی و سبعین و ثلثمائه در شکوه
و استقلال در اکثر کتب آمده که چون سلطان محمود از فتح هندوستان فارغ شد و بدار الملک
غزنین آمد باز او را عزیمت سفر ملک هند شد چون ستیم نوبت بانملک درآمد گذار سلطان بر سر قلعه
بال بن زند بال افتاد که با فزونی مال و حشم از جمیع کفار هند سرآمد بود بر قلعه او رانده او را اشکستند
و قلعه را گرفتند گویند آن قلعه بود که اکثر ظروف طلا و نقره بود چون بقلعه درآمدند چندان ظروف زرین
و سیمین بدست سپاه سلطان افتاد که خدای داند حساب از آنچه بسرکار سلطان داخل شد از آن
ظروف سوای آنکه سپاه برده بودند پنج پاره هفصد هزار دینار بود و سه چندان درم مسکوک و هفتصد
من آلات زرین و سیمین و هفتاد صندوق از جواهر و اثواب زربافته و اجناس بیقیاس پس
از آن متوجه غزنین شد و آنملک بتضرع آمده قبول نمود که هر ساله پنجاه زنجیر فیل بدهد و مبلغی عظیم بخزانه
برساند و دو هزار سوار همیشه در خدمت پادشاه میفرستاده باشد و اولاد خود را قسم داد که همین
سلوک را مرعی میداشته باشند پس سلطان قبول نموده او را خلعت فاخر داده متوجه غزنین شد و
از غزنین متوجه غور شد حاکم غور محمد بن سوری با ده هزار کس برابر آمده گرفتار شد و نگین زهرآگین داشت
زهر برآورده خورد و مرد پس از تصرف آن ملک شار ملک حاکم غرجستان تمرد آغاز کرد در آن وقت
اهل غرجستان حاکم خود را شار میگفتند چنانکه در قدیم در هند رای مینامیدند و در زمان امیر نوح سامانی
حاکم غرجستان ابونصر نامی بود و این ابونصر از غایت سلامت نفس اکثر میل بصحبت فضلا نمودی
تا آنکه در آخر غرجستان را به پسر خود محمود نامی سپرده خود استعفا نمود تا آنکه سلطان محمود بلند قدر شد
عیسی را که مؤلف تاریخ یمینی است نزد شار فرستاد و شار را با دامر و نواهی خود خواند و جمیع را
انقیاد نمود و پسر شار ابونصر که او را جاه شار گفتندی بخدمت سلطان آمده بخلعت فاخر سرافراز
شد و بالطاف وافره نوازش یافت بعد از چند گاه سلطان او را طلب داشت بنا بر تخیلات
نفسانی و تسویلات شیطانی فرمان جناب سلطان را امتثال ننموده از درگاه سلطان آلتون تاش
حاجب و ارسلان خان جاذب بر سر او رفتند بحصاری درآمده بعد از چند روز عاجز شد او را
بخدمت سلطان آوردند بدست خود چند تازیانه بر او زده حبسش فرمود و پدرش را که آلتون تاش
بهرات فرستاده بود طلب داشت چون شار ابونصر آمد سلطان زر نقد بر او شمرده غرجستان را
از او بخرید در شکوه و استقلال در روضة الصفا آمده که چون لشکر اسلام بر ملک
مداین مستولی شدند و خزینه کسروی را بدست آوردند از آنجمله در روزی که رستم هرمزان کشته شد بدست
سعد وقاص در حین کرو فر چشم میسره غلام شیب شیبانی بر اشتری بار دار افتاد شمشیری زده بار را انداخت
گویند آنچه در خزینه کسری بکار میآمد جمله بار آن شتر بود که برای احتیاط برداشته بودند چهارده زره دادی

یمینی
اسم کتاب است
که بنام سلطان
محمود نوشته شده
چونکه لقب سلطان
یمین الدوله بود
از جانب خلفاء
بنی عباس
ع

بود و چند شمشیر که او را بجواهر نفیسه مرصع کرده بودند از آنجمله بهارستان کسری بنظر آمد این چنان است که ١٦٥
بفرموده شاه نوشیروان شصت گز در شصت گز بساطی ساخته بودند و او را بهارستان نام کرده بودند
و روزهای زمستان که بساط خضرای چمن در زیر برف و یخ بود بر آن بساط عیش میکردند و گویا که صد
بهار و نگار در نظر داشتند نوعی که بجای لاله یاقوت سرخ نصب کرده بودند و بجای بنفشه یاقوت کبود
و بجای نسترن یاقوت سفید و بجای شنبلید یاقوت زرد و علی هذا القیاس هر یک گل از ایشان رنگ
از یواقیت آبدار و لآلی نامدار آراسته بودند چون آن بساط بنظر سعد رسید از سپاه التماس نمود که آن
بساط را همچنان آراسته بدار الخلافه ارسال دارند و علم کاویانی را نیز با بهارستان بفرستند و دیگر از جمیع
اشیاء خمس دار الخلافه را جدا کردند گویند چون لشکر عرب در خزینه کسری ریختند بدست عربی چهل بدره
اشرفی افتاد و زر سفید هیچ نداشت التماس نمود از عرب دیگر که ده بدره اشرفی بگیر و دو بدره زر سفید بده
که از این قسم زر من نیافته ام که چون بخانه روم فرزندان من اگر از این قسم زر خواهند بدهم پس چنان کرد
و اسارای مداین را بدار الخلافه فرستادند با اشیای مذکور چون در مسجد مدینه بنظر خلیفه آوردند چنانچه شرط
قسمت بود قسمت کردند از حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام منقول است که از علم کاویانی برابر کف دستی
قسمت من شد آنرا ببازارگانی که از شام آمده بود فروختم دویست و هفتاد هزار دینار قیمت آن شد باقی را
از این قیاس باید کرد آنگاه حکم خلیفه ثانی شد که اسیران را بفروشند از جمله اساری سه دختر یزدجرد شهریار بود
قرار براین شد که صحابه هرکدام را که خواهند در وجه قسمت خود بگیرند یکی را حسین بن علی گرفت که شهربانویه
نام داشت و امام زین العابدین ع که اب الائمه است از بطن اوست و دیگری را محمد بن ابی بکر گرفت
و سالم از او پدید شد و دیگری را عبدالله بن عمر گرفت صاحب ناموس نامه گوید که چون دختران یزدجرد را
نزد خلیفه ثانی آوردند حکم فروختن کرد در این اثنا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در رسیدگاه رسید شهربانو را
دید منع فرمود که فرزندان ملوک را فروختن حرامست که لیس البیع علی اولاد الملوک چون این خبر را از پیغمبر
روایت کرد دیگر از شهربانو برخواست و برای پیش سلمان فارسی رسانیدند تا او را شوهری دهد چون
حکایت شوهر نزد شهربانو گفت گفت تا من بچشم خویش نه بینم شوهر قبول نکنم او را بر منظری نشاندند و سادات
عرب را براو عرض کردند و این قضیه در خانه سلمان بود یکایک میگذشتند و سلمان تعریف میکرد عمر
رسید پرسید که این کیست سلمان گفت عمر است گفت سخت با هیبت و بزرگ است اما پیر است بعد از آن
حضرت علی ع رسید پرسید که این کیست سلمان گفت این علی بن ابیطالب ع پسر عم مصطفی شهربانو گفت عظیم
بزرگواریست و سزاوار منست ولیکن در آن جهان مرا از فاطمه شرم میآید از این سبب ویرا نخواهم بعد از آن
امام حسن ع براو گذر کرد شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت این حسن بن علیست ع دخترزاده رسول خدا
شهربانو گفت این لایق منست اما شنیده ام که بسیار نکاح کرده است از این سبب ویرا نخواهم امیرالمؤمنین
حسین براو گذر کرد از سلمان پرسید که این کیست گفت حسین بن علیست ع چون بزرگواری و حسب و نسب
ویرا دانست گفت وی باید که شوهر من باشد که زن دوشیزه را شوهر دوشیزه باید در شکوه و
استقلال صاحب نگارستان گوید که موسی حاکم اندلس که از جانب سلیمان بن عبد الملک در
آنملک والی بود در آنجا دو سه شهر را فتح کرد که یکی را قرطبه میگفتند و دیگری را طلطله در جبال طلطله گنجی یافتند عظیم از آنجا خوانی زرین
بچهار پایه از یاقوت احمر و مرصع بجواهر نفیسه چنانکه جوهریان از قیمت آن عاجز آمدند بزرگی آن خوان بمرتبه بود

شنبلید
و شنبلیت هر دو
بر وزن دو جبین
گل راه رو چونکه
بیشتر در سر راهها
روید زرد و شبیه
به بهار نارنج بوی
تیز دارد و بوینده نش
و فع دره و سر کشند
و تحلیل محلل بیقع
باشد و شنبلیله نیز
گویند بر وزن سرطویله
و بعربی حلبه گویند
بر وزن قلوه و بعضی
گویند شنبلید گل
و شکوفه سورنجانست
و بعضی گویند برگ
سورنجان

ق
قرطبه
بضم اول و با بر وزن
شهریست در مغرب

ن
خوآن
طبقی باشد از
چوب که از اغصان
کرده باشند و
در او طعام و غیره
گذارند
١١٨

۴۰۱ که صد کس اندرو میتوانستند نشست و بر آن نوشته بودند که صاحبه سلیمان بن داود **فصل دوم از باب**
سیزدهم اندر جشنهای بزرگ وطویهای عالی گویند مامون الرشید بتاریخ
سنه تسع ومأتین در فم الصلح که منزلیست که در آنوقت محل اقامت حسن بن سهل بوده با پوران دخت دختر
حسن بن سهل زفاف کرد گویند در آن عروسی آنچه کمال تکلف باشد حسن سهل بجا آورد از جمله کاغذپارها
که در انجا اسامی ضیاع وعقار وجواری وغلامان واصناف دواب نوشته بودند بر اعیان بنی هاشم
واعاظم امرا و برده و مادمان نثار کردند هر که آن کاغذها مییافت بدست وکیل حسن میداد و آنچه در آن
نوشته بود باز مییافت میوه‌ها و پیمانهای مشک از فرو بیضهای عنبر اشهب که در آن بزم بکار بردند در وقتی
که مامون بانجا در آمد هزار دانه مروارید که هر یک مثل بیضهٔ عصفوری بود بر سرش نثار کردند و از اکثر آن
حرم در ربودند شب زفاف شمع عنبری در مجلس مامون آوردند بوزن چهل من مامون بر آن انکار
کرد که این چه اسرافست اما فرمود که خراج فارس وخوزستان را نقد کرده بخزینهٔ حسن سهل بسپارند
در عوض تکلفات او وصداق عروس این شد که هرگاه نزد مامون بیاید از برای او قیام کند تا در فم الصلح
بودند ماکول جمیع لشکر وعلیق چارپایان با سایر مایحتاج از سرکار حسن بن سهل بود در تهنیهٔ آن طوی بزرگ
فحول شعرا قصاید غرا ست و بصلات لایق سرافراز شدند گویند فهم عروس بمرتبه بود که در حالی که
حایض شدی چون مامون دست بجانب او دراز کردی نخواستی که مبالغتی نماید لهذا خواندی اتی امر الله
فلا تستعجلوه پس مامون بر آن سر مکتوم واقف شدی و دست باز کشیدی گویند در روزی که پدرش
وفات کرد دختر نزد مامون آمد مامون قیام ننمود دختر فریاد بر آورد که وا اباه مامون گفت که تراز چه
معلوم شد که پدرت مرده گفت از عدم قیام خلیفه **من الجشن** ابراهیم بن اسحق موصلی که از گویندگان
وخوانندگان زمان مامون بود شبی بخدمت مامون تا نیم شب شراب خورده خوانندگی کرده مامون را
خوش داشت مامون بوقت برخاستن او را گفت که صبوح اینجا حاضر باشی که با تو صبوحی خواهم کرد ابراهیم
چون مست بود بر آمده روان شد و از مستی راه منزل را هم گم کرد بموضعی رسید که دید زنبیلی از بامی
آویخته است در آن زنبیل نشسته او را بالا کشیدند ناگاه چشمش بر جشنی افتاد در غایت تکلف از هر چیز
و هر جنس مسندی گذاشته و کنیزکان بر دور آن مسند نشسته کنیزکی بدرون رفته ملکه خود را خبر کرد از آمدن
ابراهیم و ابراهیم دید که نازنین دختری از آنموضع بر آمد که چشم فلک زنگاری بدان خوبی صورتی ندیده بود
ابراهیم را هوشش از سر رفت از دیدن او پس آن دختر نشسته ابراهیم را بشراب تکلیف کرد و چند جام
هم خود بخورد و انگاه کنیزانرا بخوانندگی حکم کرد کنیزان او چند دستگاه از صوت ابراهیم خواندند و هر جا
غلط بود ابراهیم ایشانرا آموخت و خود هم زمزمه کرد دختر بغایت محظوظ شد که خوب میخوانی بدختر گفت
برادری دارم او از من بهتر میخواند دختر گفت او را هم فردا شب نزد ما بیاور و بدرهٔ نزد ابراهیم نهاده
تا صبح شراب خوردند چون صبح نزدیک شد ابراهیم بزیر آمده نزد مامون رفت مامون بشتاب یاد.
عتاب آغاز کرد او گفت عرضی دارم که خلیفه گناه مرا با آن خواهد بخشید و قصه را بیان کرد بنوعی که مامون را
طاقت نماند چون شب در آمد بدانموضع رفتند و ابراهیم در آن زنبیل نشسته ببالا رفت و گفت که برادر
خود را هم آورده ام پس مامون را هم ببالا بردند چشم مامون بر جمالی افتاد که تا از روز مثل آن صورتی ندیده
بود طاقت از خلیفه رفت و شراب خواست چون چند ساغر خورده ابراهیم را بخواندن حکم فرمود ابراهیم

طوی
بزرگی مهمانی و جشن
و الحال ترکان
عراق خصوص
مهمانی عروسی را
گویند
ع

جشنهای رفیع نیکو وطویهای منیع دلجو

گفت اگر من چیزی بخوانم همه رسوا میشویم چه آواز مرا میشناسند اما شراب و عشق مامون را مستی کرده بود که
۴۰۲ گفت اگر دیرتر بخوانی گردنت را بزنم چون ابراهیم آواز بر کشید دختر دانست که مامون است و او ابراهیم موصلی
قصد رفتن کرد مامون بانگ بر او زد که بیا و نزد من بنشین دختر چنان کرد و حسن بن سهل را خبر شد آمد در پای
مامون افتاد که دختر من کنیزک تست اما خواهم که عرض من قبول شود و یک امشبی خلیفه صبر کند فردا آنچه مراد
خلیفه است چنان شود پس خلیفه شب تا صبح با پوران دخت شراب نوش میکرد چون صبح شد چنانچه
گذشت دختر را عقد بسته زفاف کرد **من اوصاف الجشن** در کتب معتبره آمده که چون دختر
سلطان ملکشاه سلجوقی را در حبالهٔ خلیفه مقتدی آوردند از دار السلطنهٔ اصفهان بدار الخلافهٔ بغداد می بردند
چنانکه زر وافر خواجه نظام الملک را او را بخدمت دادند و اسبابی که همراه دختر فرستادند دوازده صندوق
مرصع آلات از طلا و چهل صندوق از نقره آلات و دوازده صندوق از جواهر نفیسه و سیصد سر اسب
با لجام مرصع و زین مرصع و هزار و چهار صد کنیز با محفهٔ عروس میرفتند و سیصد کنیز صاحب جمال نزدیک
بعروس میرفتند و هزار خواجه سرا از پس و پیش محفه باهتمام مشغول بودند چون نزدیک بدار الخلافهٔ بغداد
رسیدند خلیفه سیصد سر اسب با لجام مرصع باستقبال عروس فرستادند سوای دیگر تحف و حکم کرد که
شب داخل بغداد شوند هزار و پانصد مشعل طلا بغیر از مشعل سیم و برنج و غیره از بغداد باستقبال
عروس آمد که عروس را بشهر در آوردند آنشب تا صباح عالم مثل روز روشن بود روز دیگر طوی عظیمی
دادند که گویند در آن طوی چهل هزار من شکر ناب آب شده بود و دیگر چیزها را از این قیاس کن **من**
الجشن صاحب روضة الصفا بیان میکند که چون نوبت خلافت آل عباس بناصر لدین الله
رسید نوعی در باب ضبط و ربط ولایت سعی نمود که مزید بر آن متصور نباشد و ولایت را بغایت
معمور گردانید و منهیان بر اطراف ولایت گماشت که او را از احوال ولایت خبر میدادند تاج الدین
علی مورخ در تاریخ بغداد آورده که چون ناصر خلیفه رباط حلاطبه بغداد را باتمام رسانید بر جانب
غربی بغداد دعوت عظیم کرد و جشن بزرگ ساخت چنانچه پنجاه هزار گوسفند و سی هزار شتر کشته شده
بود حلویات و فواکه را نیز از این قیاس کنید **من الجشن** ذکر شمه از عظمت و کامرانی امیر
کبیر امیر نجم بیک ثانی صاحب حبیب السیر میگوید که چون امیر یار احمد اصفهانی که ملقب بود بامیر نجم ثانی
بوفور فراست و کاردانی در سرانجام امور جهانبانی اتصاف داشت در ضبط و ربط و حل و عقد مهمات
کشورستانی رایت بی مثلی بر افراشت چنانچه سابقا مسطور شده شاه عالم پناه بعد از امیر نجم زرگر
امور وکالت را در قبضهٔ اقتدار آنجناب نهاده و او را صاحب اقتدار مطلق گردانیده بر جمیع امراء
و وزرا، و او نیز امور ملکی و مالی و جزوی و کلی معظم معمورهٔ ربع مسکون را بر نهج عدالت مقرون ساخت
و بنابر آنکه در آن سنوات ملاذ حکام عالم بود از اسباب جاه و حشمت و موجبات کثرت عظمت
آنمقدار در سرکار او جمع گشت که پایه قدر و منزلتش از جمیع امرای عظیم الشان بلکه اکثر سلاطین نافذ فرمان
درگذشت عدد ملازمان خاصهٔ او نزدیک بده هزار سوار میرسید که همه نوعی مکمل و مسلح بودند که در صد
سوار یکی از آن قسم نتوان یافت و وفور خزاین و اموالش از سر حد حساب گذشته بود و هر روز قریب
صد و پنجاه راس گوسفند شیلان او بود و مرغ و قاز و سایر حوایج را از این قیاس باید کرد و در سفری که
قتل قرشی فرمود با آنکه جمیع اسباب را از آب جیحون گذرانیده بود و هر روز هیجده دیگ نقره خام بجهت پختن

محفه
المحفة بالکسر مرکب
للنساء کالهودج
الا انها لا تقبب
ق
محفه کجاوه بی سقف
است که حالیا او را
پالکی نامند و مانند
هودج است که
در آن بیماران و
بزرگان نشینند
ع

نجم اول
امیر نجم زرگر است
ع.

شیلان
سماط امرا و سلاطین را
گویند و قد تقدم
۱۱۸

طعام در مطبخ او بار میکردند و آن اطعمه گوناگون را در اطباق زرین و سیمین و چینی فغفوری در نظر خلایق جلوه میدادند از عزیزی صادق القول استماع افتاده که در انظرف آب شخصی که در وقت کشیدن شیلان در در خانه آن امیر پادشاه نشان حاضر بود از زبان متعجب از خوانیچ دار پرسید که هر روز این قدر مصالح را چگونه بهم میرسانید جواب داد که بعنایت الهی گوسفند و مرغ و قند و نبات وغیره و سایر حوایج در سر کار یافت میشود اما هر روز ده من دارچینی و زعفران و زنجبیل و زیره و ادویه ضرورت میشود و جهت پیدا کردن این اشیا باره محنت است پس باقی سامان را از این قیاس باید کرد **من اوصاف الجشن** گویند چون سلطان تکش در گذشت مملکت مرپسر سعادتمند او را مسلّم شد چنانکه کوکبه سلطان محمد بن تکش از اندازه در گذشت و چند ملک بدست او افتاد که بدست هیچیک از خوارزمشاهیه نیفتاده بود از انجمله تاج الدین یلدز از ملک سیستان رخت بست و آن ملک بدست سلطان محمد افتاد و دو نوبت بدشت قبچاق درون رفت تا کنار آب ایتل و بسرحد ظلمات از آن طرف دیگر شد و کارهای صعب کرد پس از انکه بهرات آمده چند روز قرار گرفت او را آرزوی جشنی شد در کهدستان هرات جشنی فرمود بنیاد کردند که اکابر و اشراف ایران و توران در جشن حاضر بودند و پیش از آن چنان جشنی کسی ندیده و نشنیده بود گویند سه فرسنگ در سه فرسنگ در زیر بارگاه ابریشم طناب بود و جمیع سراپرده ها از اطلس ختائی بود گویند در این سه فرسنگ هفت مرتبه بارگاه زده بودند از انجمله سه مرتبه بارگاه اعلی بود که جمیع ظروف امو ضع از طلا و نقره بود و باقی از نقره آلات پس سلطان محمد از حضار پرسید که مثل این بزمی کسی را پیش از این از ملوک میسر شده گفتند پادشاه سلامت مقرب الدین بن اسد الدین که بقیه ملوک سنجریست و تواریخ ملوک ماضی را نیز نیکو میداند اکنون در شهر هرات است شاید او داند سلطان کس بطلب او فرستاد چون مقرب الدین آمد از او پرسید که ای مقرب الدین در این مدت مثل این بزمی دیده و پیش از این هیچ یک از ملوک را چنین جشنی دست داده و بسیار از این عالم سخنان گفت و از حد در گذرانید مقرب الدین گفت ای سلطان عالم در همین مکان سلطان سنجر جشنی کرد که انچه امروز در این جشن بنوئی بکار میرود در ان جشن بجهنگی میانداختند سلطان محمد از این حدیث برآشفته از روی استهزا گفت آن روز شما در آن بزم چه مرتبه داشتید مقرب الدین نیز برآشفته گفت ای پسر تکش از روی منشور هفتاد کس را نوشته وجد مرا بعد از سی کس زانو فرمودند و جد ترا که عامل خوارزم بود بعد از چهل و پنج کس زانو فرمودند سلطان چون این سخن از او شنید روگردانیده بدیگری ملتفت شد و آن جشن چهل روز گویند بآن دستور بود **من اوصاف الجشن** گویند چون اباقاخان را نسبت بخواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان و برادرش خواجه عطاء الملک جوینی مصنف تاریخ جهانگشائی بدگمان کرده بودند نوعی که ان نکته در باب غمز و سعایت آمده نسبت بمجد الملک یزدی پس از چند روز وقتی اباقاخان بخواجه گفت که مجد الملک مبلغها بر تو تحمیل میکند خواجه راه سخن یافت و بر خواست دعا و ثنای او و پدرش هلاکوخان بجا آورده گفت ما بندگان انچه داریم از دولت شماست و از این عالم سخنان چندان گفت که اباقاخان را خوشوقت ساخت نسبت بخود پس خان از سر جرایم او در گذشت پس خواجه بعد از چند روز در همدان جشنی برای اباقاخان داشت که هیچ یک

از وزرارا چنان جشنی دست نداده بود چنانکه جمیع نوئینان مغول را بدستور سوی تکلف نمود که جمیع زیاده از آن یافتند که در خیال خود در آورده بودند و خان را چندان پیشکش نمود که از حد و اندازه بیرون بود نوعی که تا چهل روز استرها پر زر و جواهر و اقمشه قطار اندر قطار و یکدرایند پیشکش گویان گویند تا چهل روز این جشن بود و جمیع ظروف آن جشن از طلا و نقره بود که همه روزه اسباب از سرکار پادشاه دام میدادند در روز دیگر باز از سرکار خود خواجه شمس الدین اسباب تازه میاوردند هم از قسم طلا و نقره گویند خواجه انچه در آن بزم بخدمتکاران اباقاخان داده بود مثل فراش و مطبخی و آبدار و امثال ایشان خراج ده ساله ایران حساب کردند سوای پیشکش پادشاه و امرا و نوئینان وغیره گویند روزی که پیشکش خواجه آخر شد تازه دیگر از دور کلاغی آمده در برابر اباقاخان نشسته فریاد چند کرد خان از اقبال بدگرفته بهاندم لرزیده لرزیده افتاد و بمرد **نظم** چو بیست روز برآمد ز ماه ذی القعده ؛ ز دور چرخ که برکس نمیکند ابقا ؛ چهارشنبه بهنگام عصر در همدان ؛ بسال ششصد و هشتاد در گذشت ابقا ؛

من اوصاف الجشن شیخ فرشته نهاد ملک خصال شیخ ابوالفضل بن مبارک در تاریخ اکبرنامه که مثل آن عبارات نه متقدمین و نه متاخرین راست بیان میکند که چون پادشاه والاجاه همیون پادشاه بواسطه استیلای افاغنه بدنهاد از ملک موروثی هند برآمد و از مدد و حمایت برادر کوچک خود کامران میرزا مایوس شد ناچار عنان سمند صبا سرعت را بصوب عراق معطوف داشت و شاه طهماسب را از پادشاهان هفت اقلیم برگزیده آستان ایشان را کنف امن و امان دانست آن پادشاه نیکونهاد والانژاد را چون یقین شد که آن در صدف سروری و آن مهر فلک مهتری شمع دودمان تمری متوجه دار الملک اوست با مرای اطراف و سلاطین اکناف نامها فرمودند که رسیدن آن پادشاه سعادت نشان خدمات لایق نموده پیشکشهای پسندیده گذرانید قریه بقریه محترمانه او را بحضرت ما برسانند پس آن شهریار قمر رکاب بدین دستور بملک عراق درآمده چون حضرت شاه والاجاه بشکار سلطانیه تشریف برده بودند بعد از دو سه روز استراحت در دار الملک قزوین بخدمت پادشاه پیوستند بعد از انکه دو خورشید نورانی در یک برج قران کردند شاه والا دستگاه جشنی برای همیون پادشاه آراستند چنانکه چشم فلک زنگاری مثل آن بزمی ندیده بود شیخ در تاریخ مذکور میفرمایند که سوای تکلفاتی که در آن بزم بهشت آئین بکار برده بودند از جنس سی هزار جفت قالی ابریشمین فرش کرده بودند در صحرای سلطانیه کثرت دیگر اشیا را از این قیاس باید کرد روزی که آن جشن باتمام رسید پادشاه محمد خان را با چند کس از سلاطین نامدار و سی هزار جوان کینه گذار در خدمت همیون پادشاه دادند که فتح ملک هندوستان نمایند پس چون همت دو پادشاه عالیشان بر فتح هندوستان مصروف بود بمجرد توجه بصوب هندوستان کار اقبال روز افزون پادشاه همیون دولت افغانان از پیروز بر گردید و شیرشاه فوت شده در آن دولت فتور پیدا شد **من اوصاف الجشن** گویند چون امیر کبیر امیر تیمور گورکان از یورش هفت ساله باز پرداخت سمرقند را باز بتجدید مستقر سلطنت ساخت خواست که اولاد گرامی را در سلک ازدواج کشد بنا بر این کان گل را که در ده فرسنگی سمرقند واقع است برای مجلس طوی اختیار نمودند و مضرب خیام مسرت انجام گردانید چارچیان منادی گران را اطراف

نوئین: چو موئین شاهزاده و مطلق خوانند شاه و ترکان خود سلاطین را نوئین گویند و نویان نیز بهمین معنی است ن ق

۱۷۰ مملکت برآمده حکام و سرداران ایلغوزلقای بزرک حاضر کردانیدند بعضی از دولتخواهان بعرض رسانیدند
که اکر میرزا شاهرخ از خراسان و میرزا پیر محمد جهانکیر از غزنین و کابلستان طلب داشته شود دور
نیست فرمودند که طلبیدن شاهرخ ممکن نیست امیر پیر محمد را طلبید با بجمله غره ربیع الاول از کان کل تا
دامن ییلغوز آقاج که قریب به چهار فرسنک باشد در آن میدان خیمه و خرکاه طناب اندر طناب
پیوسته بود و آنچه خاصه صاحبقرانی بود زیاده از یک فرسنک میشد از انجمله خرکاه دویست سر
دوازده پای ایشان بود بغیر از سرادقات و سراپرده‌های خاصه و انچنان بود که پرونش از سقرلاط
هفت رنک و اندرونش از مخمل الوان و طنابش از ابریشم نفیس و ستونهایش منقش و میخهایش
از نقره و فیقره‌هایش از طلا و بزرکیش بمرتبه که ده انبوه از فراشان از او در عرض دوازده روز بر پای
کردندی و آن انجمع به روزکار بود و آن دوازده پای چنان وسیع بود که ده هزار کس بفراغت در
سایه‌اش نشستندی و چندان تکلف درین جشن بکار شد که اندیشه را یارای بیان و حد تقریر آن نباشد
مدت چهل روز آن بزم بیکدستور منعقد بود از کنار دریای چین تا آب دریای مغرب جمیع معروفان
ربع مسکون در آن جشن حاضر بودند و هنکام رخصت از صاحبقران نوازش بیکران یافته باوطان
خود رفتند **من اوصاف الجشن** من روضة الصفا اکرچه در باب عمارات قول
سید ظهیرالدین واضع تاریخ طبرستان را در باب تعمیر استراباد بیان کرده ایم اما صاحب روضة الصفا
قولی دیکر میفرماید چنانکه میکوید نوشیروان در کرکان عمارتی ساخت طول آن بیست فرسنک و عرض
آن سی کز و رفعت آن چهل کز چندان وقت در آن عمارت نمودند که خزاین نوشیروان صرف شد
و هنوز آن موضع تمام نشد و هر روز هفتاد هزار مرد در آن عمارت کار میکردند نوشیروان خواست
که قرضی کند آذرماهان در کرمان سامان بیقیاس داشت کسری خود نزد او رفت آذرماهان استقبال
نموده و پادشاه را میهمان کرد و چندان مال بر سبیل انداز نثار کسری کرد که از قیاس بیرون بود پس
از چهل روز که نوشیروان از ضیافت او فارغ کردید کسری میخواست که غرض خود را بیان کند آذرماهان دست
بر سینه نهاده کفت بنده غرض پادشاه را دانسته ام شهریار دایم باد بنده متعهد شدم که هر روز صد خروار
زر که هر خرواری بر دو شتر بار باشد بسر کار بر سانم تا زمانی که آن عمارت باتمام رسد و التماس بنده
اینست که هر مال که بنده را هست یکنوبت در نظر پادشاه بکذرانم پس کسری التماس او را قبول نمود
و بر منظری نشست چهار شبانروز از اسپان تازی نژاد کشیدند و بیست و هفت شبانروز هر روز هفتصد
قطار شتر خزاین و اموال او را کشیدند پس رئیس اصطخر این قصه شنیده بر آذرماهان حسد برد که او را
نیز مثل آذرماهان مال بسیار بود اموال خود را برداشته بخدمت شاه کسری آمد و التماس خود را ظاهر
ساخت چون آن عمارت تمام شده بود و التماس نمود که پس این مبلغ آخر بجایی صرف شود او را رخصت
دادند که شهری بنا کند در آن حدود پس او آمده استراباد را بنا کرد پس از آن شاه چین با کسری
صلح کرد اسبی و سواری از مروارید ساخته جهت نوشیروان فرستاد و چشمهای آن اسب و سوار از
یاقوت بود و قبضه شمشیرش نیز از یاقوت بود و جامه از ابریشم و در آن جامه صورت کسری را نموده
بودند که چون نشسته و برخاسته و خدم و حشم برابر ایستاده اند و جمیع صور را بطلا و جواهر ترتیب نموده
و رنک اصل جامه لاجوردی بود و این جامه را بدست کنیزکی داده و آن کنیزک را چندان موی بود

بیلغوز آقاج
بترکی یعنی درخت
تنها
ن ق

دوازده پای
خیمه ایست که دوازده
عمود داشته باشد
۱۱۸

سقرلاط
سقرلات بضم اول که
نام جامه پشمینی باشد
که در ملک فرنک
و روم میبافند
با طلای خطی هم آمده
است
ن ق

فیقره
بروزن زبره زیوری
بصورت استخوان
مهره پشت سازند

ع
انبوه
فرو ریختن دیوار
و مانند بسیاری
و چیزها باشد خواه
انبوه مردم و خواه
حیوانات دیکر
ن ق

۱۷۱ که او را می پوشانید و پادشاه هندوستان هزار من عود فرستاد که مثل موم میکداخت و مهر بر آن
می توانست نهاد و ایاغی از یاقوت سرخ که فراخی آن یک شبر بود و کنیزکی که قامتش هفت شبر بود و مژه او بر دوش
میرسید و چشمش چون برق میدرخشید و کیسوئی داشت که بزمین میکشید و جوشنی از پوست ماهی در کمال
صفا و پاکیزکی و نرمی و ملک کشمیر صد جوشن و چهار هزار من مشک از فر فرستاد نزد کسری **باب
چهاردهم** کفتار اندر حیله زنان و مکر و تلبیس ایشان که بعمر اید پیوند و طول زمان بصد هزار
خامه و بیان شمه از احوال آن ناقصان نوشته نشود و سالک وادی آزادی فردی استرابادی
دلیری میکند که از ابتدای خروج ابو البشر از جنة العلیا تا حال که از هجرت خیر المرسلین یکهزار و
بیست و یکسال کذشته انچه از قضایای عظیمه و قباحات کبیره واقع شده از شومی این میشوم چند
است چنانکه نوشته میشود **در مکر زنان** کویند چون شیخ حسن بن تمرتاش بن چوپان سلدوزی
بحیله چنانکه ذکر شد لشکر طغا تیمور خان و جلایر را شکست انکاه با دل جمع متوجه ملک تبریز شده اندیشه کرد
که سلیمان خان را که بپادشاهی برداشته نوعی باید ضایع کرد پس با و کفت که ترا میباید بملک
روم رفت و فتح آن ملک نمود پس لشکران با او همراه کرده و بطرف روم فرستاد ایشان چون
بسرحد روم رسیدند کاری نتوانستند کرد شکست خورده برکشتند پس شیخ حسن اکثر امرا را بخطاب و
عتاب کرفته در بند کرد از آنجمله امیر یعقوب شاه را با سرداران سپاه مقید ساخت قضا را زن شیخ
حسن با یعقوب شاه سر کاری بود او با خود کفت که شوهر من از قصه من کویا آکاه شده البته قصد من
هم خواهد کرد پس چند زن دیکر با خود یار کرده نیمه شب خایه شیخ حسن را کرفته چندان فشرد که البته برد
از اتفاقات حسنه انکه در روزی که شبش بخواهد مرد از مولانا فخرالدین نیروی سؤال کرد که اکر کسی را
خصم فرو کرفته باشد و او را مجال شهادت کفتن نباشد ایمان او چون است مولانا فرمودند که انما
الاعمال بالنیات اکر پیش از آن بر نیت مسلمانی بوده مسلمانی و الا فلا **من جامع الحکایات**
یکی از بزرکان دین حکایت کند که سالی عظیمت حج کردم در بادیه ناکاه زنی را دیدم عصائی در دست
و پا افزاری چیت پوشیده و بنشاط تمام میرود مرا بر وی رحم آمده نزدیک او رفتم و کفتم ای ضعیفه
سبب چیست که پیاده میروی زن کفت ای امام نذر کرده ام که بیست حج پیاده بکذارم چهارده از انجمله
کذارده ام و شش حج دیکر مانده کفتم سبب نذر چه بوده است کفت این قصه دراز است بکفت و بر
چون بموقف رسیدم روزی آن زن را بدیدم صورت حال از وی پرسیدم کفت اکر مرا فضیحت نکنی
و از سخط خود ایمن کردانی صورت حال با تو بکویم پس از آن که ایمن کشت کفت بدانکه پدرم
مفتی و مادرم صالح بود و جز من فرزندی نداشتند و خلق میل بمصاهرت من مینمودند و من کسی را
قبول نمیکردم و پدرم رضای من نکاه میداشت از نوادر اتفاقات انکه روزی پدرم بمسجد رفته بود
تا شاکردان را سبق کوید من سر از خانه بیرون کردم جوانی را دیدم لطیف نوخط با جمال و شمایل موزون
تا نظرم بر او افتاد و دلم بسته او شد پس خویشتن را با و نمودم او نیز مفتون من شد او را استدعا
کردم و کفتم بیا تا ساعتی با هم نفسی برآریم چون بیامد در هم آویختیم و بمعانقه مشغول شدیم در اثنای آن
پدرم بکتابی محتاج شد بیامد و در کوفت آن کودک پرسید که من کجا روم کنده‌ای بود که از غله
تهی شده کفتم در آنجا رو جوان در آنجا رفت من سر از ابستم و در بکشادم پدرم در آمد و کتابی که میخواست

لاجورد
سنکی است کبود
که از آن نکین انکشتر
سازند و صلایه
کرده بجهت مذهبان
و نقاشان بعمل
آورند و تفریح و
تقویت کند و
بدخشی آن بهتر از
دزماری باشد
و لاجوردخم خم لاجورد
و لاجوردی سقف
و لاجوردینه خم
اینها همه کنایه از
آسمانست ن ق

ایاغ
کاسه و پیاله شراب
خوری را کویند
ن ق

پا افزار
با فا و زای معجمه
بروزن نا هموار
کفش و پاپوش را
کویند
ن ق

کندو
خمی باشد از کل
ساخته که غله در
آن کنند و سفالها را
هم کویند که کوزه
و کاسه و خم شکسته
باشد
ن ق

۱۷۲ گرفت و بیرون رفت من بر سر آن کند و رفتم و سر از ابگشادم جوان را مرده یافتم از عفونت و گند غلام متحیر
بماندم و هیچ نگفتم و ندانستم که چکنم پس حیلتی کردم و جوان را از آنموضع برآوردم و چاره دفن او ندانستم
بر بام نظر کردم زنگی سیاه روئی دیدم بوی اشارت کردم و او را بنجوا ندم چون ببام در آمد از بیم پدر
و مادر با و گفتم که مرا بجوانمردی تو حاجتی هست هیچ تواند بود که از ارو اکنی و هر چه خواهی از زر و سیم
ترا بدهم گفت فرمان بردارم و خدمت کنم گفتم سوگند بخور که مرا فضیحت نکنی سوگند خورد پس حال
خود را حکایت کردم و آن جوانرا بوی نمودم زنگی لب بفریاد گشود و بغوغا آغاز نهاد من در دست و پای
زنگی افتادم که از برای رضای خدا مرا فضیحت مکن و دست از این شور بدار هر چه خواهی ترا بدهم این
مرده را از اینجا بیرون بر زنگی گفت اگر کام من بر آری چنان کنم که میگوئی من ناچار بآن امر راضی
شدم و ازالهٔ بکارت من کرد و آن جوانرا از خانه ما بیرون برد و من متحیر ماندم چون شب شد زنگی بر
روزن در آمد و سنگی میانداخت و شور کردن گرفت من از بیم فضیحت بر بام شدم او را سرمست
دیدم مرا گفت یاران من شراب میخورند و هر یک شاهدی دارند با من بیا بصد حیلت از او مهلت
خواستم چندانکه پدرم را بخواب کنم چون پدرم بخواب رفت نزدیک او رفتم و از بام فرود آمدیم و در
نزدیک ما پایگاهی بود که ستوران را آنجا می بستند و ستوربانان هر یک شاهدی پیش خود نشانده بودند
و شراب میخوردند زنگی هم در آمد و مرا با خود آورد و بعضی از زنان مرا بشناختند گفتند این چه زهد و عفت
بود و این چه فضیحت و شهوت است من گفتم ای خواهران فضیحت کردن شرط نیست اد میا زاد قایع
افتد پرده پوشیدن از مروت است پس شراب بمن عرض کردند من امتناع نمودم و گفتم امشب
دیگر مرا معذور دارید من ساقی شما باشم وقت دیگر با شما موافقت کنم ایشان مرا معذور داشتند
و من آنشب شرابهای گران بخورد ایشان دادم تا همه مست شدند و بیفتادند پس کاردی از میان
یکی برآوردم و همه را سر بریدم از زن و مرد آنگاه برخاستم و بخانه رفتم و بامداد آن خبر فاش شد
هیچکس را گمان نبرد بنو بعد از مدتی مدید مرا بکسی از اقارب خود بزنی دادند من بضرورت بدان نکاح
تن در دادم و کنیزکی خریدم هم زاد خود و او را شب و روزی پروردم از برای مصلحتی و کنیزک با من
از وفاداری دم میزدی تا آنکه شب زفاف نزدیک رسید من اول قصه را بکنیزک تقریر کردم
که حال و قصه این است و بکارت من زایل شده من ترا از برای این روز تربیت میکردم چون تن
از پیش شوهر بردن آیم و زیور خود در تو پوشانم لطف کن و در بستر رو تا بکارت ترا زایل کند کنیزک
قبول کرد چون مرا بتخت بردند شوهر در آمد و مرا بخلوت برد از جمله اتفاقات آنکه شوهر آنشب شراب
خورده بود و اثر مستی در وی پدید آمده من بهانه برآمدم و شمع را برآوردم و زرینه خود بکنیزک دادم
و او را درون فرستادم چندانکه شوهر بکارت او برداشت و خواب مستی او را در ربود من بیامدم کنیزک
خصومت آغاز کرد و گفت بکارت خود بباطل باختهٔ و خواهی بچنین بقیه شوهر برادتو شود من خواجه خود را
از دست ندهم چون من آنسخنان شنیدم دانستم که فضیحت میشود دست دراز کردم و نوعی گلوی کنیزک
بگرفتم که نفس نتوانست زدن پس برده او را برآوردم و در میان هیزم ها مخفی کردم آنگاه چراغ بردم و در
هیزم ها آتش زدم هیزم ها با کنیزک تمامی سوخته و آن راز را هیچکس ندانست پس از چند سال شوهر را گفتم که
دست از من بدار که من بسفر حج میروم و ترک دنیا میگویم و شوهر نیز دست از من برداشت و من با سهم یک

پایگاه بر وزن جایگاه معروف است که آن کفش کن وصف نعال و جای ستوران باشد لغات

از فضولان حجتی میگذارم شاید قبول افتد **اندر مکر زنان** گویند چون سلطان جلال الدین منکبرنی ۱۷۳
بکنار تبریز رسید اتابک اوزبک بن ایلدگز والی تبریز بود از سلطان بیم کرده تبریز را بزوجه خود ملک
خاتون سپرده خود بقلعه النجق رفت چون سلطان بکنار تبریز رسید تبریز را محاصره کرد بعد از چندگاه
روزی خاتون بر کنار خندق میگذشت ترکیب سلطان را بنظر آورده او را خوش آمد و سلطان نیز
رغبت کرد بصحبت او چون بغایت جمیله بود و ملک تبریز نیز غنیمت بود پس یکی از قضات با امانت را
خوانده او را بنکاح در آورد و چون اوزبک آن شنید از غصه مرد اسامی اتابکان باین دستور یاد
شده اول ایشان اتابک ایلدگز اتابک محمد بن ایلدگز قزل ارسلان اتابک ابوبکر بن محمد تغلق اتابک
بن محمد شیخ نظامی گنجوی در حق این اتابک ابوبکر بن محمد در خسرو و شیرین چنین گفته **نظم**
ابوبکر محمد کز سر داد ٭ ابوبکر و محمد را کند شاد **اندر حیله زنان** گویند چون سلطان
محمد خدای بنده از عالم رفت ابوسعید خان چنگیزی کوچک سالی بود امیر چوپان سلدوزی در مقام
تربیت او شده و او را بسن رشد و تمیز رسانید اما در این مدت امیر چوپان ملک را به تبعهٔ خود داده بود و
اقوام و فرزندان او در ملک حکومت مینمودند چنانکه ملک روم را به پسر میانی خود تمرتاش داده بود
و خراسان را به پسر کوچک خود داده بود و ملک غیاث الدین کرت را که او ساخته بود و پسر بزرگ
خود شیخ خواجه را وکیل پادشاه کرده بود و سلطان غیاث الدین پسر میانی را والی گرجستان گردانیده
بود و شیخ حسن نویان را که داماد وش بود بملک بغداد نصب فرموده بود و خود سپهسالار بود و ملک
برقرار بود غرض که مدار ممالک بر سلدوزیه بود و جلایریه در این وقت دختر امیر چوپان زوجه شیخ
حسن جلایر بغداد خاتون از ییلاق سلطانیه بقشلاق بغداد میرفت عماری بغداد خاتون را بشهر
سلطانیه در آوردند اتفاقاً آمدن ایشان بشهر و رفتن سلطان ابوسعید بشکاریکی بود چون عماری
محاذی نظر ابوسعید خان رسید بادی از پی سرخان وزیده دامن عماری خاتون را برداشت و نظر
ابوسعید خان بر جمال بغداد خاتون افتاد دیدن و عاشق شدن همان بود بمرتبه که ابوسعید خان
بی صبر و قرار گشت از عشق و شب و روز ناله و بیقراری مینمود تا آنکه این معنی را با ندمای خود در میان
نهاد ایشان گفتند شهریار بسلامت این قضیه را با امیر چوپان باید گفت که دختر را از حبالهٔ شیخ حسن
نویان برآورد و بخدمت حضرت بدهد و موافق یاسا نیز است چه یاسای امیر چنگیز این بوده که هر
دختری را که پادشاه خوش کند او در خانه شوهرش را طلاق باشد چون این سخن را با امیر چوپان
گفتند امیر برآشفته شده اعراض نمود که هنوز او کوچک است و کودک است این چه ارادهاست
چون ابوسعید خان از امیر چوپان ناامید شد سر به بیقراری برآورد آخر کس بخدمت شیخ حسن نویان
جلایر فرستاد که زوجه خود را طلاق ده او نیز ترس امیر چوپان را بهانه کرد که مرا هیچ اختیار نیست
در این امر اگرچه شوهر اویم بیچارگی دست خان از جمیع تدابیر کوتاه گشت مقارن این حال از حاکم
سیستان شکایت بدرگاه خان آوردند که ظلم و جور او از حد گذشت و پیش از این نیز از او چند نوبت
شکایت کرده بودند و کسی از عهده آن نمی توانست برآمد پس مقارن شکایت از ملک سیستان
امیر چوپان در آمد ابوسعید خان آن دیوان را با و گذاشت پس چون از آنوقت امیر چوپان خان را
نسبت بخود کم عنایت میدید و سخنان پریشان از اطراف میشنید و مردم طرفه نزدیک با بوسعید خان

گز سر داد یعنی از جهت داد خواهی و عدالت لغات

آتکه مخفف اتابک یعنی وزیر سلطنت و لقبی است که سلطان سنجر بسعد بن زنگی داد و گویند یعنی پدر بزرگ است و تربیت لغات
بنا بر این در اصل آتا بیوک بوده که آتا چو آقا بزرگی پدر است و بیوک بواو مجهول بر وزن خنک بضمتین یعنی بزرگ است لغات

۱۷۴ انشده بودند و شب و روز بدگوئی امیر چوپان میکردند و او این را دانسته بود بتخصیص بیشتر از خواجه رشید واهمه داشت گفت پادشاه سلامت رفع فتنه والی سیستان برفتن من میشود چون در وکالت نیز پرسلط بود بر خان لاجرم برفتن او راضی شد پس امیر چوپان متوجه خراسان شده خواجه رشید را التماس کرده با خود برد چون بملک سیستان رسید رفع آن فتنه شد اما مردم چوپان زیاده از والی سیستان ظلم کردند رعایای سیستان باز شکایت از جور چوپان آوردند بدرگاه سلطان این نیز علاوه آزارهای قدیم شد گویند در کل ممالک سیستان در آن حین باکره نمانده بود از جور مردم امیر چوپان دیگر سلطان ابوسعید را طاقت نمانده در فکر بر انداختن سلسله چوپان شد جاسوسان گماشتند که دمشق خواجه همه شب بهر زنان مردم میرفت پس او را کشتند و سرش را در محلات سلطانیه گردانیدند چون این خبر با میر چوپان رسید خواجه رشید را پیش خوانده گفت که دولت اکنون قرار گرفت که فرزند من کشته شد و فرمود که خواجه رشید را گردن زدند و با سپاه گران بر سر ابوسعید خان راند اکثر امرای خراسان از بیم او همراه او شدند و پنداشتند که ببندگی سلطان میرود چون سپاه را یقین شد که او با خان جنگ خواهد کرد از او بیزار شدند پس سلطان ابوسعید نیز لشکری فراهم آورده در قرهباغ قزوین تلاقی فریقین شد سلطان نامها بامرا نوشت و ایشان را وعدهها نمود پس لشکر روبسلطان آوردند هیچ شبی نبود که ده هزار و پنجهزار سپاه بسلطان نمی پیوستند چون امیر چوپان باخبر شد که از دویست هزار سوار او که از خراسان آورده بود قلیلی پیش نمانده فرار نموده بهرات رفت و ملک غیاث الدین کرت او را در هرات راه داده سلطان ابوسعید ملک غیاث الدین را بسپهسالاری خراسان فریفت چوپان را گرفته با پسرش کشته سر ایشان را بخدمت ابوسعید خان ارسال داشت سلطان طویها کرده شادیها نمود چون این خبر بملک روم بسمع تمرتاش رسید نیم شب فرار کرد که هیچکس را خبر نشد چون سلسله امیر چوپان را بر انداخت بجهة بغداد خاتون آنگاه قاضی مبارکشاه را نزد شیخ حسن نویان فرستاد خواهی نخواهی بغداد خاتون را طلاق داد و سلطان بکام دل خود رسید اما فلک بکام دلش نگذاشت چه سالی نگذشته بود که سلطان ابوسعید نیز فوت شد و محبوبهٔ او دلشاد خاتون در حباله شیخ حسن نویان در آمد غرض آنکه از شومی یک بغداد خاتون سلسله چوپان بر افتاد و این شآمت بسلطان ابوسعید نیز اثر کرد که سلسلهٔ او بعد از او بر افتاد **نظم** زن ار مریم بود مرگست با او زندگی کردن لسانی بنده ام انفاس جان بخش مسیحا را گویند حکیمی از نوشیروان پرسید که ملک و پادشاهی را اهم چه چیز است نوشیروان گفت روزی در عنفوان جوانی بشکار رفته بودم در اثنای راه دیدم که پیادهٔ سنگی انداخت و پای سگی را شکست ده قدم رفته بود که سواری بر او گذشت اسبش لگدی زده پای پیاده شکست و سوار اندک مسافتی رفته بود که پای اسبش بسوراخ موشی در آمد و بشکست **نظم** جهان آینه عدلست شاید * که هر چیز از تو بیند وا نماید

اندر مکر زنان

نقل است که چون اتابک محمد بن ایلدگز در شهور سنه احدی و ثمانین و خمسمائه در گذشت مملکت بر سلطان طغرل بن ارسلان پر آشوب گشت از آنجمله قتلق اینانج ولد اتابک مذکور آغاز شر و شور نمود و چند مرتبه میانهٔ او و سلطان محاربه اتفاق افتاد آخر سلطان بجهة دفع آن فتنه والدهٔ او را در تحت نکاح خود در آورد و ظهیر اشاره باین معنی کرده است **نظم** تا عروس ملک

در پیوند

وش
بفتح بمعنی خوب
و خوش و بمعنی
سره و انتخاب
کرده شده
و شبه و مانند و چون که
متصل بکلمه شود
چون شاه وش
و بمعنی غش که
شمهٔ و ستاره
... مندیل
و امثال آن باشد
و نام شهریست
از ترکستان که
مردم آنجا بخوش
صورتی معروفند
ق

در پیوند شاهی آمده است * از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند * در آن اثنا مادر و پسر در دفع سلطان
یکزبان شدند و خواستند که او را شربت زهر دهند سلطان طغرل را آن معلوم شد پس همان شربت را ۱۷۵
بخاتون داد چون بخورد بمرد غرض که از مکر زنان بهیچ طور ایمن نتوان بود **در مکر زنان** آورده اند که پیوسته مامون در مجلس میگفتی که هیچکس با من آن حیلت نکرد که پیرزالی کرد در ایام غیبت عم ابراهیم بن مهدی و آن چنان بود که چون از خراسان ببغداد آمدم عم از بیم آنچه خلافت کرده بود پنهان شد هر چند او را طلب کردند نیافتند و از دی اندیشه میکردند که مبادا باز فتنه آغازد روزی زنی پیدا شد و گفت در خدمت امیر المومنین کاری دارم در خلوت خواهم گفت من مجلس را خالی کردم زن گفت اگر ابراهیم عم ترا بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار گفت اکنون هزار دینار را بدست معتمد خود بسپار و همراه من کن که تا چون عم ترا باو نمایم بدره را بمن سپارد چنان کردم و آن زن رفت و معتمد بدره را با خود برد معتمد حکایت کند که زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بسیار بگردانید نماز شام مرا بمسجدی فرود آورد مسجدی دیدم بغایت خوش آنگاه مرا گفت نوکر خود را بگوی که اسب ترا ببرد آنگه مرا در خانه برد و صندوقی دیدم مرا گفت در این صندوق در آ و من آهستگی میکردم گفت در نمی آئی باز میگردم و بخلیفه میگویم که که معتمد شما سخن مرا نمی شنود بضرورت در صندوق رفتم پیرزال آن صندوق را قفل کرده حمالی را بیاورد و مرا بر گردن او نهاده روان شد و من نمیدانستم که کجا میرود بعد از ساعتی مرا بخانه در آورد و سر صندوق را باز کرد خانهٔ دیدم خوش و مجلسی یافتم دلکش مطربان در سماع و ابراهیم بن مهدی در پیشگاه نشسته خدمت کردم ابراهیم مرا تواضع کرد و پیش من بر خاست و مرا نزد خود نشاند و احوال مامون بسیار پرسید آن زن مرا گفت من از عهدهٔ نذر خود بر آمدم زر را بمن تسلیم کن حاجب گوید زر را باو تسلیم کردم ابراهیم گفت قدری از این شراب بخور و با من موافقت کن من ترک آن نتوانستم کرد چه تنها بودم ترسیدم که اگر نگویم بجان قصد من کند پس شراب استدم و بخوردم ساعتی بگذشت مست شدم و از خود بیخبر گشتم باز مرا در آن صندوق نهادند و در چهار بازار بغداد فرستادند عسسان برسیدند صندوقی دیدند سربسته صاحب برید را خبر کردند بیامد و سر صندوق را باز کرد مرا دیدند من از خود خبر نداشتم مامون گوید روز دیگر آن معتمد بیامد و آن قصه را باز گفت بهیچ نوع ندانست که آن محله کجا بوده چون ابراهیم عم را آوردند و از آن احوال پرسیدم تبسم کرده گفت وجه خرج راه جهی باید معلوم شد که این تدبیر را خود ابراهیم کرده بود برای اخذ وجه و آن از کمال کیاست او بود

در مکر زنان آورده اند که در روزگار پیشین جوانی بود بس لطیف و زیبا و او را زنی بود بسیار صالحه و نیکو اعتقاد و صاحب زکاء و فراست پیوسته شوهر خود را گفتی که من میدانم که تو جوان هواپرستی و متابعت وسواس شیطانی میکنی اگر وقتی درمانی زنهار که مرا خبر کن تا من چاره کار تو کنم روزی از قضا این جوان را با کنیزکان خاص سلطان در باغی خلوتی بود حاجبی از حاجبان سلطان را خبر شد با جمعی از خدمتکاران بیامد این جوان را با کنیزک در زندان فرستاد تا چون روز شود بخدمت پادشاه عرض کند این جوان چون خود را در چنگ بلا دید شاگرد باغبان را خدمتی کرد و او را بخانه خود فرستاد تا زن را از حال او آگاه سازد زن در ساعت طبقی حلوا ساخته با چند من نان بر سر نهاده چادر بر سر گرفته دوید و بدر زندان آمد در زندان بان را گفت مرا واقعهٔ افتاده و نذر کرده ام که زندانیان را طعام

وحلوا

عسس
عس داعس
باللیل و هو عاس
ح
عسس و عسس
کحاج و حجیج
ق
۱۱۸

١٧٦ دحلوا و هم اگر تو در این خبر یار باشی و در بگشائی تا این طعام پیش ایشان نهم و ترا خدمتی کنم لطف عظیم باشد
و من از عهدهٔ نذر خود برآمده باشم زندان بان در بگشاده زن در آمد و طعام پیش زندانیان نهاد
و چادر خود بدان کنیزک داد و گفت چادر بپوش و برو اگر زندان بان پرسید که طعام محبوسان دادی
بگو دادم پس آن کنیزک چادر بسر کرد و طبق تهی بر سر گرفت و بیرون آمد و بسلامت رفت روز
دیگر آن حاجب بخدمت سلطان قصه را عرض داشت کرد که دوش فلان کنیزک را با نامحرمی در
باغ پادشاه گرفته ام و بزندان بان سپرده ام پادشاه فرمود تا جوان را با آن کنیزک حاضر کنند چون
آوردند پادشاه بانگ بر او زد جوان گفت پادشاه بسلامت جرم این زن را بود که پیوسته مرا رنجه
میداشت که بباغ پادشاه رویم و تماشا کنیم من هر چند او را میگفتم که در باغ پادشاه رفتن مصلحت نباشد
سخن نشنید تا اکنون بغضب پادشاه گرفتار شدیم چون نیک تفحص کردند دیدند که کنیزک پادشاه نیست
بلکه زن جوان است ملک رنجیده و حاجب را فرمود که در برابر خلایق هزار تازیانه زدند که این سزای کسی که
حرم خدا و ند خود را بغلط بدنام کند و از جوان عذرها خواست و گفت باغ از آن شماست هرگاه خواهید
بتماشا روید **در غدر زنان** در معجزات حضرت عیسی آمده که روزی حضرت مسیح در مقبره میگذشت
جوانی را دید نداآشفته و خاک بر سر میریزد پرسید ندکه ای جوان ترا چه میشود گفت زنی داشتم و مرده است
و در فراق او زندگانی نمیخواهم چندان در فراق او خاک بر سر میریزم که عمرم بآخر رسد حضرت عیسی گفت
قبر او کدامست جوان قبری را نمود و از غایت اضطراب غلط کرد حضرت مسیح دعا کردند قبر شکافته شد
سیاهی برخاست که در کفر مرده بود و تا انوقت در عذاب بود و در خدمت عیسی ایمان آورد جوان
گفت غلط کردم قبر زن من اینست باز حضرت عیسی دعا فرمود زن آنجوان زنده شد جوان دست
او را گرفت و راهی شد در راه ملک زادهٔ آن دیار زن را دید و شیفتهٔ او شد و اظهار محبت کرد و گفت
این کنیزک منست جوان گفت ای ملکزاده این زن منست و قصه را نقل کرد که این زن را همین ساعت
زنده کرده اند زن نیز منکر شد که من کنیزک این ملک زاده ام این سخن بسمع مبارک حضرت عیسی رسید
فرمودند که بلی چنین است این زن مرده بود من دعا کردم و پروردگار من او را زنده گردانید زن
با وجود این در خدمت عیسی نیز منکر شد حضرت باز دعا کردند تا زن بمرد و این نکته بدان آورده
شد که هوا پرستی زنان ظاهر شود **اندر غدر زنان** علی بن سعید کاتب گوید که قحطبه برگی
روزی بمن گفت که حکایت عجیبی دارم اگر خواهی بیان کنم گفتم بگو گفت روزی بر در سرای خود نشسته
بودم ناگاه زن جوانی را دیدم که بر اسبی سوار معطر و معنبر رسید و محله از بوی خوش او معطر گردید
و در غایت حسن و جمال بود من از دیدن او بیهوش شدم بر من سلام کرد و گفت جائی داری
که لحظهٔ آسوده توان گشت گفتم بلی فرود آمد و بمنزل من آمد و نشست و بند از ار مرا واز آن خود را بگشود
و از صحبت او محظوظ شدم و برآمد که برود قسم دادم که تو چه کسی گفت ترا نباید این سخن از من پرسید بسیار
مبالغه کردم گفت شوهر من دوش حبشیه آورده بود و با او صحبت داشت من قسم یاد کردم که در بغداد
بگردم و زشت ترین مردم را یافته با او صحبت دارم تمام روز در بغداد میگردیدم تا ترا یافتم و قسم خود را ادا
کردم اگر بار دیگر شوهر من با آن حبشی صحبت کند بار دیگر هم نزد تو خواهم آمد **اندر غدر زنان**
گویند شهر حضر قلعه ایست محکم برابر تکریت مابین دجله و فرات و آنرا بنوعی از سنگ برآورده اند که خرابی

حضر
بفتح حاء مهمله و
سکون ضاد
معجمه و راء مهمله
بر وزن نصر
ع

١٧٧ آن ممکن نباشد و این شهر را چند برج است و بر هر برجی قصری در غایت خوبی و بر جانب او حمامی و از هر طرف شهر
رودی در ازای هر برجی و آنشهر را بساتین بسیار باشد و آنرا بنا کرده است ضیزن بن معویه و او از بنی قضاعه
تابع شاپور ملک فرس بود و ضیزن این شهر را بطلسم کرده بود چنانچه هیچ آفریده بر خرابی او قادر نبود
الا بدم الحمامة الزرقا و حیض الباکرة الزرقا شاپور را در خراسان دشمنی پیدا شد بقصد او رفت و آنجا
بماند تا کار آنجا را راست کرد و پسرش هرمز را بحکومت آنجا گذارد و خود باز آمد و در نبودن شاپور عرب
غارت نمود و سواد را خراب کرد و ماه یک خواهر شاپور را اسیر کرد پس شاپور از فتح خراسان برگشت بر سر
او لشکر برد و ضیزن در قلعه حصاری شد و دو سال شاپور آنملک را محاصره کرد و فتح نمیشد آخر فکر برگشتن کرد روزی
نضیره دختر ضیزن بر بام حصار بود و شاپور را که بدور حصار میگردید دید و عاشق شد بر او کس نزد او فرستاد
که اگر قول و شرط کنی و مرا زن کنی و بر دیگر زنان مستولی داری من چنان کنم که این حصار فتح شود شاپور قبول
کرد نضیره نوشت که چون خون حمامه زرقا و خون دختر ازرق حایض را با هم ضم کرده بدین شکل بر کاغذی کنی
و بر گردن حمامه طوق وار بندی بر هر برج که نشیند آن برج فرود آید چنان کردند و حصار فتح شد و ضیزن را با جمیع اهل و عیالش
کشتند و نضیره را زن کرد گویند شب زفاف او را آرام نبود از درد چون معلوم شد برگ موردی خشک
در بسترش بود و اندامش را جراحت کرده بود شاپور تعجب کرده پرسید که غذای تو چه بوده گفت پدر مرا غذا میداد
از سوده نبات مصری و گلاب بصری و مغز قلم گوسفند و هرگز لب بآب و نان نیالوده ام شاپور گفت
با او چه کردی که با من کنی و او را بعبرت تمام کشت **در مکر زنان** گویند چون اسکندر بن قرایوسف
بعد از پدر والی ملک شد و سپاه پدرش بر او گرد آمدند ناگاه متوجه جنگ میرزا شاهرخ شد که بر سر پدرش
میرفت و آن جنگ نصیب پدرش نشد نوعی که در باب عبرة الملوک گفته شد بعد از تلاقی فریقین دو شبانروز
نوعی جنگ کردند که آن دو سپاه از یکدیگر اعتبار گرفتند پس از آن اسکندر عنان گردانیده بصوب تبریز
رفت و بر آذربایجان مستولی شد و عز الدین شیر ملک را که در آن حین حاکم کردستان بود بجنگت در
اردبیل بتاریخ ثمان و عشرین و ثمانمائه و امیر شمس الدین کلانتر اخلاطی را کشت و سلطان احمد کرت را
بقتل آورد و سلطانیه را از تصرف گماشتگان شاهرخ میرزا برآورد و در همین سال شاهرخ میرزا بقهر
و قمع او روانه شد در هیجدهم ذی الحجه در ظاهر سلماس با میر اسکندر جنگ دست داد و در روز جدال امیر
اسکندر دست بردی نمود که دیگر مثل آن در آینه خیال متصور نباشد در اواخر چون دیگر طاقتش نماند
عنان مرکبش را بجانب روم گردانید چون میرزا شاهرخ بخراسان برگشت در سنه اربع و ثلثین و ثمانمائه
باز اسکندر بن قرایوسف عود کرد و اول آذربایجان را تصرف نمود یکی از ظرفای خراسان در این
باب گفته ❊ سکندر لشکر ما را ز دو جست ❊ شه ما مملکت بگرفت بگذشت امیر اسکندر برادر خود امیر
ابو سعید را که از قبل شاهرخ میرزا حاکم تبریز بود کشت چون این خبر بسمع مبارک سلطان شاهرخ رسید
باز متوجه او شد چون نوبت سیم میرزا بقصد اسکندر برآمد و بری رسید میرزا جهانشاه برادر اسکندر بخدمت
میرزا شاهرخ پیوست بعد از عتبه بوسی بعنایت سرافراز شد امیرزاده شاه علی ولد شاه محمد بن قرا
یوسف با میرزا بایزید آق قوینلو بخدمت میرزا شاهرخ پیوستند ایشان نیز بعنایت سرافراز شدند
و بآذربایجان نهضت فرمودند اما امیر اسکندر این نوبت طاقت مقاومت نیاورده تاب مقاتله
و مقابله نداشت فرار نموده از آذربایجان رفت در وقت فرار قراعثمان بایندری سر راه بر او گرفت

حمامه زرقا
کبوتر ماده خاکستری
رنگ
ع

ضیزن
ابن ضیزن برادر
عاصی شد و بر ماه
جزیره مستولی گشت
و ملک
منی ضخ

سواد
همانجاست که
انجال کوفه میگویند
ع

اخلاط
شهریست در کنار بحیره
در قدیم دار الملک
ارمن بوده و بعد
ویران شد و در زمان
عثمان حبیب بن مسلمه
مردان آنجا را کشت
و زنان و اطفال را
اسیر کرد و در زمان
چنگیزیان و چوپانیان
خرابی آنجا بانتها
رسید اکنون قریب
پانصد خانه دارد
و چند قریه معموره
از توابع اوست
مردمش ترک زبان
و بعضی با مهربان
و حنفی مذهبند
بستان

سلماس
بلده ایست نزدیک خوی
دارد میانه مشتمل
هزار خانه و چند
قریه معموره مردمش
ترک شیعی مذهب
بستان

قراغمان را در جنگ کشت اما میرزا شاهرخ سلطنت آن ملک را تا سرحد روم و مصر و شام بامیرزاده جهانشاه تفویض نموده نشان بآل تمغای شاهرخی ارزانی داشت و در اوایل سنه اربعین و ثمانمائه بخراسان عود نمود امیر اسکندر از روم مراجعت کرده در صوفیان تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرده شکست یافت و بقلعه النجق گریخت و محصور شد میرزا را پسری بود شاه قباد با یکی از حرمهای اسکندر که لیلی نام داشت میلی داشت پس این قباد و لیلی خفیه باهم در ساختند و نیم شبی بر سر پدر آمد و قصه مثل سکندر پادشاهی کرد که در میان پادشاه زادگان جوانی باین شجاعت کم برخاسته بود و چون این خبر بسمع شاهرخ میرزا رسید حکومت آن طرف را باو مفوض داشت روزبروز دولتش در تزاید بود آخر میرزا جهانشاه او را بدست آورده بخون برادر خود کشت و هم چون اسکندر بن قرایوسف پادشاهی از شآمت زن کشته شد این نیز بدان گفته شد که تا یقین ارباب درک گردد که از ابتدای دوره زمان تا انتهای او هرچه واقع شده بواسطه هوا و هوس زنانست گویند حکیمی پسر خود را وصیت کرد که اگر زن خواهی باید که زن تو رنانه و خانه و منانه نباشد گفت ای مخدوم ایشان که فرمودید کدامند گفت رنانه زنی باشد که پیش از تو شوهر کرده باشد یا بمرگ یا بطلاق جدا شده باشد و خانه زنی باشد که چون شوهر را بیند آواز را باریک و ضعیف کند و منانه زنی باشد که مال بسیار داشته و منت نهد بر شوهر خود

در مکر زنان گویند چون کوکب دشکوه خذیمة الابرش در ملک حیره و اهواز بلند شد میان او و عمرو بن طرب بن حسان که از نسل عمالقه بود و در جزیره پادشاه بود نزاع برپا شد پس خذیمة لشکر کرده بر سر عمرو آمد و کشته شد لشکر عمرو برگشته دختر او را بپادشاهی برداشتند و دختر در فکر انتقام پدر خود شد دختر را نایله نام بود و از درازی موی زهارش او را زبا گفتندی زبا خواست که کینه پدر خود را از جذیمة الابرش بکشد لشکر او او را منع کردند که تو در جنگ حریف او نیستی پس زبا در فکر تدبیر شده آخر تدبیری نمود کس بخدمت خذیمة فرستاد که من زنیم و حریف ملک داری نیستم چه شود اگر مرا در سلک ازدواج خود در آورده این ملک را نیز تصرف کنی خذیمة از شوق ملک بیقرار شده متوجه جزیره شد قیصر لخمی وزیرش بود او را از آن کار منع نمود او قبول ننموده متوجه جزیره شد همانکه رسید بملک زبا اکابر و امرای زبا خذیمة را استقبال کردند جوق جوق میآمدند تا آنکه در دل خذیمة ترسی در آمد و بغایت دغدغه ناک شد بقیصر گفت که مرا عظیم دغدغه در دل افتاده قیصر گفت فردا که سپاه زبا بیایند اگر از اسب پیاده شوند و خدمت کنند هیچ غم نیست و اگر آمده بدور تو بایستند بدانکه گرفتار شدی گفت اگر فرود نیایند صلاح چیست گفت آن لحظه خود را باسب عصا رسانیده تا انبار هیچ جا نایست پس چون روز شد سپاه زبا آمده بدور زبا ایستادند او دانست که ایشان فکر دیگر دارند خواست که خود را باسب عصا رساند او را از سواری آن اسب مانع آمدند چه صفت آن اسب را شنیده بودند پس خذیمة از حیوة خود مایوس شد قیصر خود را بعصا رسانیده از آن معرکه برآمد و وقت غروب خود را بقریه برج رسانید سی فرسخ آن روز طی کرد و در رسیدن اسب سقط شد آن موضع را پس از آن برج العصا گفتند اما خذیمة را امرای زبا در میان گرفتند و بخدمت زبا آوردند زبا از او پرسید که چرا آمدی گفت تو مرا خواندی گفت نه بلکه تمنای ملک من ترا آورده و در مجلس پشت زهار خود را گشوده گفت که زنی را که این موی زهار باشد شوهر را از او چه حظ آنگاه فصاد را طلب نموده گفت که او را فصد کرده خون او در زنبیه نگاه داشت بعوض خون چه چه خود حرف آخر خذیمة این بود که لا یضیع دم الملک و این مثل شد اما لشکر او دو گروه شدند جمعی عمرو بن عدی را که خواهرزاده خذیمة بود

تمغا نشان سلطنت و علامت امضای دولت

صوفیان دهی است از دهات تبریز

زبا زبب در انسان بسیاری موی زهار اوست و در شتر زیادی موی روی اوست و زبا بر وزن حمرا اخت معنی داده و در بر و مقعد درستی بسیار شدید و شهریست بر لب فرات و آسبی است و آبی است برای طایفه طهیه و ملکه جزیره است که از ملوک طوائف شمرده میشود و آب بنی سلیط است و چشمه ایست در یمامه

انبار شهری بوده در کنار شرقی فرات که لهراسب کیانی احداث کرده و بخت النصر اسرای بنی اسرائیل را انجا سکونت داد و اشخاص بخت نصر از انجا ظهور نموده و اکنون خرابست گویند

بسلطنت حیره برداشتند و طایفه عمرو عبدالجن را او آخر نفر بوده قیصر لخمی همه مطیع عمرو بن عدی شدند اما زبا چون شنید ۱۷۹
که پادشاهی بر عمرو بن عدی قرار گرفت آشفته شد چه پیش از این کاهنان باو گفته بودند که قتل تو بر دست عمرو نام باشد پس نقاشی را زر بسیار داد تا صورت عمرو بن عدی را کشیده نزد او آورد اما بسیار دغدغه ناک بود و شب و روز از خود با خبر بود تا آنکه عمرو بن عدی در فکر کشتن او شد بنوعی که در باب مدا برآمده

در مکر زنان پرتلبیس در جامع الحکایات آمده احوال دله محتال که در باب غرائب تولدات باید که مدت چهار سال در شکم مادر بود بعد از آنکه بسرحد تمیز رسید بغایت جمیله و شکیله شد و مکاره برآمد که هیچ آفریده از مکر او جان نبردی گویند روزی بر در سرائی میگذشت نازنین دختری را دید که در کمال حسن و ملاحت بود و پیش او نشسته بنیاد گریه و ناله کرد دختر سبب گریه از او پرسید گفت تو کیستی که چنین گریه میکنی گفت من مادرخوانده توام و من ترا بزرگ کرده ام و چندان از این قسم سخنان گفت که در دل دختر جا کرد باز بنیاد گریه کرد دختر گفت جان مادر باز چرا گریه میکنی گفت ای جان مادر جوانی در پیش تو عاشق است و میترسم که دعای بد کند در حق تو و چندان از این سخنان مزخرف گفت که دختر را از خانه با خود برآورد تا او را ببازار برد جوان صرافی در بازار بود دله در پیش او رفته گفت نازنین جوانیست مدتی است که بر تو عاشق است و اینک بدیدن تو آمده صراف نیز مایل صحبت او شده دله هر دو را از بازار برآورده تا رسید بدر سرائی یک اشرفی بدست صاحب خانه داد التماس نمود که دختری دارم که بعد از مدتی داماد امروز او را دیده میخواهم که یکساعت در بالاخانه تو باشد این اشرفی را در بازار برده ما حضری از برای ایشان بساز امرد ببازار رفت دله محتال دختر را با صراف در بالاخانه کرده کیسه صراف را از او گرفت که ترا گرانی میکند بمن بسپار و تو در حظ خود باش و اسباب و اشیای دختر را با رخوت صراف بزیر آورده در رابسته آنچه در خانه امرد بود نیز بار کرده بیرون رفت پس از لحظه صاحب خانه آمده خانه را چنان دید ایشان را در کنگ گرفت که اسباب من کو ایشان بعد از کنک بسیار احوال خود را گفتند پس دست از ایشان باز داشت و جمله در جست و جوی دله شدند بعد از چند وقت روزی براهی میرفت حریفان او را یافتند چون زرینه دختر را نیز برده بود شوهر دختر و جوان صراف و صاحب خانه و اشتری نیز از شخصی برده بود همه جمع آمده او را گرفتند و بدر خانه هارون بردند دله لحظه نشسته خود را بحیله در حرم هارون انداخته زنان هارون را فریب داده گفت چهار غلام و کنیزی دارم و میفروشم کس بفرستید و ببینید و زر بدهید پس هر چهار مدعی را فروخته زر گرفته از راه دیگر بیرون رفت مردم هارون چون آمدند که غلامان و کنیزک تصرف کنند ایشان گفتند ما مدعیانیم این محتاله است و شما او را نمی شناسید دله محتال از مشاهیر است پس بازمدتی در مقام تجسس او شدند حیله های دله بسیار است هر که خواهد رجوع بجامع الحکایات و نسخ مبسوطه کند اشاره اندرین معنی در حکمت عملی آمده که زنی که متصف بدین خصال خمسه باشد احتراز از او واجب است **اول** خانه یعنی زنی که او را از شوهر دیگر فرزندان باشد که بمال این شوهر مرمت احوال ایشان کند **دوم** منانه و آن زنی باشد که از روی تمول خود بهر رعایتی که بشوهر خود کند او را خواهد ممنوع سازد **سوم** رنانه و این زنی باشد که پیشتر شوهری داشته و کلامش اینست که آن شوهر از این شوهر بهتر است و همواره از این شوهر شکایت نماید و خوبیهای آن شوهر را یاد کند عمدا **چهارم** خضراء الدمن یعنی زنی که ظاهرش بحلیه جمال آراسته باشد اما بواسطه رذالت اصل افعال او

رنانه مبالغه از رنین بمعنی ناله است مخفی نماند که اطلاق این الفاظ براینگونه زنان که اینجا وصف کرده اند از اعراب شایع نیست ولی در بعض اخبار بعضی از این الفاظ رسیده بهمین معانی بمناسبت همان معنای لغوی و در کتاب سامی الاسامی میگوید امرئة لفوت که فرزند دارد از شوی پیشین بزرگ که شوی کند و فرزند بیش بزرگ باشد شبکه و حانیه که شوی نکند از مهربانی بفرزندش ع

خضراء الدمن دمن بکسر اول سرگین در هم نشسته و شکل است و دمنة الماشیه ندینها یعنی سرگین آلود گرد ستور انجا را پس خضراء الدمن یعنی سبزی که در دی سرگین بروید که ظاهرش خوش است و باطنش عفن است ق

۱۸۰ ز بر بنج کمال باشد پنجم کیة القفا و آنست که آلوده داغی باشد که از آن رهگذر مردم در غیبت داغی
بر قفای شوهر او نهند

باب پانزدهم گفتار اندر آثار دولت و نیک نامی زنان صاحب شوکت

که بر فراز معجر عصمت تاج سروری را جلوه نموده اند و بر شش جهت مملکت پنج نوبت مهتری کوفته اند ؛
نظم زن ار مرد است کو نامرد باشد ؛ چنانچه صاحب تاریخ شاهنامه بزرگ حکیم سخن آفرین ابوالقاسم
فردوسی طوسی میفرماید که چون شاه گیتی ستان سکندر بن فیلقوس فور هندی را کشت و آن ملک را بوارث
او داد پس از آن عزیمت ملک عراق عرب نمود تا آنکه موکب کشورستانی بقادسیه رسید نظم
برآمد سکندر سوی قادسی ؛ جهانگیر با گوهر پارسی ؛ چو آگاهی آمد بنصر قتیب ؛ که دو کر را بود در فر و
زیب پس اسکندر بزیارت بیت الحرام برآمده نصر قتیب که در آن عهد سید مکه بود استقبال سکندر
کرد پس از خدمات لایق شکایت از قبیله بنی خزاعه کرد سکندر فرمود که آن قبیله را از آن مکان اخراج کنند
و چندان درم و دینار از خزینه صرف خدام بیت الحرام نمود که از حد برون پس از آن لشکر را از راه
جده بمصر درآورد نظم ملک بود قیطون بمصر اندرون ؛ سپاهش ز راه کمانی فزون ؛ چو بشنید
کامد ز راه حرم ؛ جهانگیر پیروز با باد و دم ؛ پذیره شدش با فراوان سپاه ؛ ابا برده و بدره و تاج
و گاه پس قیطون ملک مصر استقبال نموده هدیه بیشمار بخدمت آورده منظور الطاف سکندری شد
مدت یکسال سکندر در ملک مصر توقف نمود نظم زنی بود در اندلس شهریار ؛ خردمند و
با لشکر بیشمار ؛ جهاندار بخشنده قیدافه نام ؛ ز روز بهی یافته نام و کام پیش از آنکه سکندر بفکر او افتد صورت
سکندر را کشیده بود در این وقت شهریار از قیطون مصری احوال قیدافه پرسید قیطون صفت
قیدافه را چنانچه بود بیان کرد نظم بدو گفت قیطون که ای نامدار ؛ چو او نیست اندر جهان
شهریار ؛ شمار سپاهش نداند کسی ؛ مگر باز جوید ز دفتر کسی پس ملک قیطون چندان صفت قیدافه
و سپاه او کرد که سکندر از جا در آمده در ساعت فرمود که دبیر روشن رای نامه بنام او ترتیب داد پس
چون فرمان سکندر بقیدافه رسید او نیز در برابر نامه سکندر جوابهای شافی نوشت و خود را در آن
ضمن بسیار ستود پس سکندر از قیدافه برآشفته سپاه را بعزم تسخیر ملک او برآورد و پس از یکماه بملک
اندلس درآمد بر سر راه قلعه بود در کمال استحکام بفرموده سکندر آن حصار را گرفته خراب کردند و پسر
قیدافه طینوش را بدست آورد و بوزیر خود در خفیه گفت که پسر قیدافه را حکم قتل بفرما و بدرخواست
من بخشایش و خود را سکندر نام کن و آنگاه که پسر قیدافه را بخشیدی مرا فرمانی نوشته بده و نزد قیدافه
برسالت فرست پس روز دیگر طینوش را بنظر آوردند حکم قتل شد و سکندر خون او را درخواست
بعجز بسیار وزیر دانا فرمود که او را بتو بخشیدم اما فرمان مرا نزد مادر او بر و از تیغ خونریز من او را آگاهی ده
پس سکندر با چند تن از خاصان خود رسول خود شده با طینوش پسر قیدافه متوجه خدمت قیدافه
شدند چون نزدیک رسیدند طینوش بخدمت مادر رفته بسیار شکر رسول گفت که ای مادر مهربان این
رسول خون مرا از سکندر درخواست نظم کنون هرچه خواهی ز خوبی بکن ؛ بدو هیچ مگشا ز خواهش
سخن روز دیگر قیدافه جشن عظیمی آراسته ایلچیان را طلب نموده بسیار ایشان را عزت کرد و شراب و
مایحتاج بزم زیاده از حد گسترید چون مستان شدند اهل بزم یکان یکان برخاستند مگر سکندر که ماند تا آخر
قیدافه چون او را بسیار پای بر جا دید نیکو در او نگریست و تیز تیز ملاحظه کرد و غدغه ناک شد نظم

بیچه

کیة القفا
داغ پشت سر

نوبت
نقاره و خیمه بزرگ و بارگاه و پاس و محافظت و مجال و فرصت

جده
بر وزن غده چهار معنی دارد راه در آسمان و کوه وغیره و علامت و نشان و خطی که در پشت خر مخالف رنگ او باشد و موضعی است

اندلس
ولایتی است از بلاد مغرب و سکنه اش عرب اکنون سیصد سال است که فرقه اسپانیا از جماعت فرنگان تصرف نموده مشتمل است بر اقلیم چهارم و بعض بلادش در کنار دریا واقع و بلاد و نواحی خرم دارد و شیخ محی الدین اعرابی از آن کشور ظهور نموده

بچهر سکندر نکو بنگرید ؛ از آن چهره او را جدائی ندید ؛ بدانست قیدافه کو قیصر است ؛ بر آن لشکر نامور مهتر ۱۸۱
است ؛ فرستاده کرده از خویشتن ؛ دلیر آمد است اندرین انجمن آنگاه او را پیش خوانده گفت که بگوی
که سکندر تراچه پیغام داده نظم بدو گفت کای مرد گسترده کام ؛ بیا تا چه دادت سکندر پیام ؛
چنین داد پاسخ که شاه جهان ؛ چنین گفت با من میان مهان ؛ که قیدافه پاک دل را بگوی ؛ که جز راستی
در میانه مجوی خلاصه سخن آنکه باید سر از خط فرمان ما نه پیچی و اگرنه خاک اندلس را بسم بادپایان بر دارم قیدافه
بدو گفت که الحال بجای خود برو تا فردا جواب تو بگویم سکندر بمنزل مقرر رفته روز دیگر بدرگاه قیدافه حاضر شد
امروز نیز قیدافه بزمی ترتیب داد که خوبی از آن نتوان صفت کرد چندان اسباب بجواهر مکلل و چندان اجناس
نفیس در نظر سکندر درآورد که سکندر تعجب کرد پس سکندر را جای لایق نموده نزدیک بخود زیاده از حد
التفات نمود سکندر در آن برسالت نام خود را بیطقون کرده بود و در این وقت قیدافه بسکندر گفت که
ای بیطقون چرا رنگت زرد شده و تغیر کرده از دیدن این بارگاه سکندر برخاسته او را زیاد از حد
ستوده جوابهای نیکو گفت نظم سکندر بدو گفت کای شهریار ؛ تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایراز شاهان سرت برتر است ؛ که دریای تو معدن گوهر است ؛ بخندید قیدافه از کار او ؛
دلش گشت خرم ببازار او پس از آن سکندر را پیش خوانده نزدیک به بساط خود جا نمود نظم
بدو گفت کی زاده فیلقوس ؛ همت رزم بزم است و هم تخت و بوس ؛ سپهبد ز گفتار او گشت زرد ؛
رخان زرد کرد و لبان لاجورد که مرا نسبت بشاه جهان میکنی مرا چه حد باشد که سکندر باشم من رسولم
نظم بم بیطقون کدخدای جهان ؛ چنین بچه فیلقوسم مخوان ؛ بدو گفت قیدافه کز داوری
بیت را به پرداز کای سکندری اگر صورت ترا بتو نمایم دیگر مکابره نکنی پس صورت شهریار را بدو نمود چنان
شبیه بود بسکندر نظم اگر هیچ جنبش بدی در نگار ؛ نبودی جز اسکندر شهریار ؛ چون سکندر
الصورت را دید از غصه لب بدندان گزیده با خود گفت که هرگز نباید مرد بی خنجر باشد نظم
بدو گفت قیدافه کز خنجرت ؛ حمایل بدی پیش من در برت ؛ نه نیز دست بودی نه شمشیر تیز ؛ نه جای
نبرد و نه جای گریز سکندر گفت اکنون از این گفتگو چه سود اگر مرا سلاح میبود ظاهر میشد نظم
اگر با منستی سلاحم کنون ؛ همه خانه گشتی چو دریای خون ؛ ترا گشتمی با جگرگاه خویش ؛ ابد دیدمی پیش ...
خویش پس از آن قیدافه بخندید و گفت ای شهریار در مردی و جرئت تو هیچکس را سخن نیست اما دل
بد مکن که از من بتو گزندی نمیرسد و صورت جمیع ملوک عالم نزد منست و جمیع الصور شما را بسکندر نمود
پس از آن گفت من این راز را پنهان میدارم اما اگر فرزندان من طینوش و داخشید ترا بشناسند
تو آن وقت نتوانی بسلامت رفت فردا ترا رخصت میکنم اما با من قول کن که بملک من و فرزندان
من آسیب نرسانی آنچه او گفت سکندر جمله را پذیرفت پس روز دیگر سکندر را رخصت کرده پسر
بزرگ خود طینوش را همراه کرده با یکدیگر متوجه شدند پس طینوش در راه کینه سکندر را با ایلچی در میان
نهاد و گفت که خون فور هندی را ناحق ریخت و بنا سلسلها را که برانداخت اگر تو حیله کنی که سکندر
بر دست من کشته شود من سر ترا از فلک بگذرانم بیطقون قبول کرد و گفت چون نزدیک بسپاه رسیدیم
من ترا با فوجی در جائی بگذارم و خود بخدمت سکندر رفته بگویم که اگر شهریار با اندک ساقی از لشکر
کناره گیرد خوبست که قیدافه او را میخواهد به پند بدین حسن تدبیر او را آورده در دام تو میاندازم و بر این قرار

شد

ازارا
مخفف از ایراز است

داوری
سه معنی دارد جنگ و خصومت که مناسب اینجاست و نظم و شکایت پیش کسی بردن و محاکمه و نیکو کردن میان نیک و بد

۱۸۲ شد پس چون رنج راه کوتاه شد تا رسیدند بکنار دریا قریب بصد هزار کشتی مردم سکندر پیش آوردند و از خشکی نیز سواران در رسیدند و در پای اسب سکندر افتادند طینوش را یقین شد که سکندر همین است از ترس بر خویشتن بلرزید سکندر او را دلداری نموده گفت غم مخور که ما در تو مرا نشناخت و از هم شما برادران زود رخصت کرد حق ما در شما را هرگز فراموش نخواهم پس سکندر آن ملک را بقید افه ارزانی داشت طینوش را خلعت فاخر داده برگردانید اما شیخ نظامی این معنی را نوع دیگر ایراد کرده چنانچه گوید که چون موکب سکندر بکنار شهر گنجه و بردع رسید آوازهٔ حسن نوشابه که ملکه آن ولایت بود شنیده بیطاقت شده بصورت ایلچیان خود را بر آراسته بنظر نوشابه درآمد چون ادب نوشابه نوعی که شرط بود بجا نیاورد بانوی بانوان تیز تیز در او نگریست چون پیش از آن صورت سکندر را کشیده دیده بود بشناخت که سکندر است پس بتعظیم سکندر برخاست سکندر بمعذرت در سخن آمده گفت ای بانوی بانوان تواضع بر ایلچی و رسول نه لایق است نوشابه گفت **نظم** تو ایلچی نه شاه آزادهٔ فرستنده نه فرستادهٔ دیگر باره سکندر مکابره نموده گفت تو از این معنی در حق من بدگمانی که در رسالت دلیری کردم **نظم** اگر در میانجی دلیر آمدم ؛ نه از نزد روبه که شیر آمدم نوشابه اشاره فرمود با آوردن صورت شهریار **نظم** چو در دست او صورت خویش دید ؛ ولایت بدست بداندیش دید پس فرود آمده شهریار را بتخت نشانده مدت سه روز ضیافت لایق کرد و آنچه داشت برسم هدیه در نظر سکندر آورد سکندر جمیع را از او پذیرفت و از آنجا برآمد و کس فرستاده او را خطبه نموده در بردع نهاده که چون از سفر چین برگردد با او زفاف کند ناگاه پادشاهان اروس آمده بردع را خراب کردند و نوشابه را اسیر کردند سکندر از چین بدفع ایشان رفته نوعی که مشهور است آن قصه دفع ایشان کرد هنرشناسان شکرف کار در باب صحت قصه نوشابه مخلص را معذور دارند که هر رقمی که زادهٔ قلم اکابر سلف است گنجینه راسند است بنا بر آن در قصص اکثر ایراد نظم نماید **من اوصاف النساء** آورده اند که سقائی بود در بخارا مدت سی سال در خانه زرگری آب کشی کردی روزی این سقا برخلاف دست زن زرگر را گرفته بخایید چون زرگر بخانه آمد زن از او سوال کرد که راست بگو که امروز از تو چه ناشایست سرزده مرد گفت بجز این نتواند بود که عورتی از پیش من بگذشت من دست او را گرفته بخاییدم زن گفت راست گفتی ای شوهر مرد گفت تو چه دانی گفت بواسطه آنکه این سقا که در منزل ما سی سال است که آب کشی میکند امروز با من همین عمل کرد عالم کارخانه عدل است مرد توبه کرده استغفار نمود روز دیگر هم آن سقا آمده در پای آن زن افتاد معذرت خواست از عمل خود که ابلیس وسوسه کرده بود بر من ببخشاید **من اوصاف النساء** در تاریخ محمد قاسم فرشته آمده و ملا داود بیدری نیز این نکته را پرداخته که چون سلطان علاء الدین حسن کانکو از ملک گلبرگه و کهن رحلت نمود پسر نیکو سیر سلطان محمد شاه بر تخت دولت نشست و بداد و دهش دست برآورد و کار دولت را از پدر گذرانید بعد از یکسال والدهٔ او ملکه جهان که هم شوهر و هم پسر او را بسیار عزت میکردند اراده زیارت حرمین الشریفین نمود از پسر خود رخصت خواست و پسر او را رخصت نمود و خواست که مادر او ممتاز باشد از جمیع زنانی که پیش از او سفر راه مکه کرده اند نقود و خزاین را وزن فرموده مبلغ چهار صد من طلا شد جمله را بوالده داد که

گنجه
چو پنجه شهریست میان تبریز و شیروان و گرجستان و نظامی از انجاست و بعضی گویند همان بردعست که سابقا گذشت و حال گنجه مینامند و گنجه خر دم بریده را نیز گویند که عرب ابتر مینامند ق ق

شکرف
بکسر اول و فتح ثانی نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه و حشمت باشد ق ق

در راه خدا صرف کند و بفقرای مکه و مدینه بدهد امرا منع نمودند که تراشل سلطان فیروز شاه دشمنی است ۱۸۳
در ملک دهلی و نو خزینه را خالی ساختن سلطان محمد شاه نیز متفکر شد در این وقت ملک سیف الدین غوری که از اعاظم امرا بود درآمد و این ملک مشهور بود بعقل و فراست چون پادشاه را متفکر دید سبب پرسید پادشاه سبب را گفت ملک سیف الدین فرمود که زر را که بواسطه خرج خانه خدا بمجلس آورده اند از آنجا باز بخزینه بردن معنی ندارد و سلطان را بسیار خوش آمد و گفت آن خداوندی که پدر مرا بی خزینه پادشاهی داد قادر است که مرا نگاهدارد و آنجمله را بوالده داده و روانه راه مکه گردانید و در آن کشتی هشتصد عورت بیوه بودند سوای دیگر مردم و منادی کردند که صغیر و کبیر که در این کشتی اند مهمان ملکه جهانند **القصه** بمکه آمده زیارت نموده زر بسیار صرف نمودند و در مدینه بعد از شرایط زیارت چهار هزار پسر را از خدام روضه رسول الله کدخدا نمودند و مایحتاج طوی از سرکار ملکه جهان میدادند و شبها ملکه جهان تا صبح در بقیع بسر می برد و زیارت سیدة النساء مینمود و بنام حسنین خیرات بسیار مینمود و میخواست بزیارت امام حسین برود شبی بخواب دید حضرت خیر النساء را که ما از تو خوشنود شدیم پسر تو محمد شاه چشم براه نشسته هندوستان برو پس ملکه زمان وکیلی با زر بسیار بزیارت کربلا فرستاد و خود متوجه هند شد از غرایب آنکه در اینوقت یک کس از آن مردم نمرد و بیمار نیز نشد از نیکو اعتقادی ملکه جهان **من اوصاف النساء** از جمله غرایب حکایات قصه دختر ابراهیم هراسی رحمه الله و آن چنانست که ابو العباس عیسی روزی نقل کرد که من قصه او شنیده بودم بخارا رفتم و از هر کس اهل آن شهر قصه او پرسیدم همه گفتند بلی چنانست که شنیده پس بزیارت او رفتم زنی دیدم نیکو زاهده و عابده و استفسار احوال او کردم گفت من زن بخاری بودم و از وی فرزندان داشتم وقتی پادشاه ترک حصار بخارا را به محاصره کرد اهل حصار برآمدند و جنگ نمودند و والی گفت چندان صبر کنید که لشکر طاهر بن عبدالله که والی خراسانست برسد آنگاه برآیید بعضی از جوانان سخن نشنیده بقصد جنگ برآمدند و لشکر ترک حیله کرده پس گریختند و مردم حصار را بجانب خود کشیدند آنگاه برگشته حمله کردند و چهارصد تن از مسلمانان را شهید کردند چون شب درآمد میکائیل مولای طاهر بن حسن از هزار اسب بیامد و گذارش به معرکه افتاد آنچه مجروح بود بشهر فرستاد و جمله شهدا را کفن کرده بخاک سپرد و یکی از جمله شهدا شوهر من بود چون شوهر خود را کشته دیدم جزع بسیار کردم و گفتم بارالها شوهر من مرد کاسب بود و قوت هر روزه از برای فرزندان او ترتیب میداد و امروز او کشته شد حال ما چون خواهد شد و فرزندان ما رزق از کجا خواهند یافت در این اثنا بانگ نماز شنیدم برخاستم و نماز گذاردم و تضرع بسیار نمودم تا آنکه مرا خواب ربود دیدم در زمین درشتی که سنگ بسیار دارد افتاده ام و افتان و خیزان میروم و بصد محنت طی آن وادی میکردم و شوهر خود را میجستم ناگاه آوازی برآمد که ای رحمه چه میطلبی گفتم شوهر خود را پس دست خود را دراز کرده گفت دست من بگیر چون دست او گرفتم مرا بزمینی پاکیزه رسانید که نهایت صفا داشت و قصرها دیدم که هرگز ندیده بودم و نهرهای آب بر روی زمین روان مردم حلقه بسته نشسته بودند و جامهای سبز پوشیده و از سر و فرق ایشان نور علم میزد و سفرها در پیش ایشان افکنده طعام میخوردند چون نیک نظر کردم جمعی که شهید شده بودند دیدم پیش رفته در ایشان نظر میکردم آواز شوهر خود را شنیدم که گفت یا رحمه نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آنها طعام میخورد بعد از آن شوهرم روی با اهل المجلس کرد که این عورت گرسنه را اگر رضا باشد قدری از این طعام بدهیم گفتند شاید مرا پارچه از آن

کدخدا
کد بفارسی خانه و خدا صاحب یعنی صاحبخانه و مطلق صاحب و مالک را نیز گویند و در عرف سه معنی دارد و موقر کار ساز مهم گدا مردم و پادشاه و مرد و زن دار و نزد منجمان کدخدا دلیل روحست و کدبانو دلیل جسم و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از آنها نبود و بناشد مولود در اتقای نیست ق ق

هزاراسب
هزار اسب نام قلعه ایست از مضافات خراسان ق ق

مسکه
روغن آب نشده
که کره نیز گویند
در خراسان
مسکه نامند
وبعربی زبد بضم
زاء وسکون
موحده خوانند
ع

نان که در دست داشت وادنانی دیدم در کمال سفیدی ونازکی وپاکیزگی وچربی ونرمی بطعم از عسل شیرین‌تر بود وچربی از مسکه چرب‌تر بود چون نانرا بخوردم گفت برو که تا در دنیا باشی دیگر نیازت بخوردن نشود الحال سی سالست که آب ونان نخورده‌ام واز بوی طعام آزار بسیار میکشم **من اوصاف النسا** در حالات دیالمه آورده‌اند که سیده خاتون زن فخرالدوله دیلمی که در ایام شوهر خود حاکم مطلق بود وبعد از و در عهد پسرش مجدالدوله که در انوقت سیزده ساله بود بیکبارگی اشتغال ملک را بدست گرفت چنانکه در پس پرده نشستی وبجمیع جزئیات وکلیات ملکی وارسیدی ورسولان ملوک اطراف را بسخنان دلپذیر خوشنود کردی از انجمله سلطان محمود غازی لشکر بر سر ملک او کشید وپیشتر از آن رسولی نزد او فرستاد که سکه وخطبهٔ ملک عراق را بنام من کنید وخراج قبول کنید وگرنه جنگ را آماده باشید سیده خاتون چون این سخنانرا شنید جواب نوشت که تا شوهرم زنده بود واهم این دغدغه داشتم که مبادا سلطان باین ملک حقیر طمع کند اما چون شوهر از سرم رفت ازاین دغدغه فارغ شدم چه سلطان میداند که کار جنگ وابسته بعنایت الهی است نه بسعی بنده اگر سلطان بر من غالب شود بر پیرزالی غالب شده باشد واگر قضیه منعکس شود وسلطان مغلوب گردد تا دامن قیامت این اهانت وننگ در سلسلهٔ او بماند سلطان عاقل بود ازاین سخنان بسیار متأثر شده از آن عزیمت برگشت وبدارالملک غزنین رفت اما بعد از چند وقت سیده خاتون رحلت کرده ملک بدست مجدالدوله افتاد وامرا وسپهسالاران او را نوعی که میبایست منقاد نکشتند پس او شکایت امرا وسپاه بخدمت سلطان محمود نوشت چون سلطان خبر اختلال ملک او شنید در سنه عشرین واربعمائه سپاهی بری فرستاد وبعد از آن خود نیز از عقب سپاه آمد چون بیک منزلی ری رسید مجدالدوله را طلب داشت چون بخدمت سلطان رسیده داب شاهی بجا آورد سلطان او را در مجلس مخاطب ساخته گفت که تاریخ طبری وشاهنامه هیچ خوانده گفت آری باز پرسید که شطرنج باشه گفت آری گفت درانها هیچ ملاحظه کردی که دو شاه در یک ملک ودر یک خانه باشند او شرمنده شده سر در پیش انداخت محمود گفت ترا چه چیز براین داشت که عنان اختیار خود بدست کسی دهی که از تو پرزورتر باشد پس از آن سلطان فرمود که مجدالدوله وپسرش را گرفته ودر قلعه غزنین بردند تا در حبس بمردند **من اوصاف النسا** در اظهار هنر زنان کاردان نیکنهاد گویند چون قرایوسف ترکمان در بند حاکم شام امیر شیخی افتاد ودرا معتمدی بود از مخصوصان پیرعمر نام در آن حین که قرایوسف در بند بود این پیرعمر سقائی میکرد وآنچه حاصل میکرد صرف قرایوسف میکرد وآخر ملازم امیر شیخی شد وکمال تقرب پیدا کرد اما جانب ولی نعمت خود را هیچ فرونگذاشت واز دقایق مراعات شمه فوت نکرد تا آنکه بدگویان بامیر شیخی رسانیدند که قرایوسف لعل قیمتی دارد واز و هرچند طلبید نداد قسم یاد کرد که من ندارم از زن وی طلب نمود زن قرایوسف مرد صفت منکر شد که نزد من نیست هرچند او را بایذا تهدید دادند آن شیرزن قبول ننمود پس کار بشکنجه وشلاق رسید آن زن کاردان صاحب دولت تن بشکنجه در داده لعل را نداد چون دید که کار از دم رسید پیرعمر را پیش طلبیده گفت آن لعل در موی سر منست ومن از شکنجه وشلاق باک ندارم باید که شوهر من سلامت باشد چون من در زیر شکنجه میرم آن لعل را بقرایوسف بده که اسباب سپاه ولشکری را از بهای آن لعل ترتیب دهد پس پیرعمر این را بقرایوسف گفت در ساعت قرایوسف

تته
بروزن دته شهریست
در سند که از ملک
بیکصوبه سند است
بستان
شرح این شهر
در حاشیه‌ای
سابق گذشته
است

ملتان
بروزن سلطان
شهریست از سند
قریب بیست هزار
خانه دارد وبجای طیبه
از اجرو از نیم [illegible]
ودو عظیم از ملک
پنجاب آمده بطرف
[illegible]
غرب نواز اکنون
قریب دوازده سال است
که جماعت [illegible]
[illegible]
ملتان زار وخارج
الامان میبوسته
بستان

شعر
چار چیز است تحفهٔ
ملتان گرد وگرما
گدا وگورستان
ع

سرهند
مابین دهلی ولا
هور است در قدیم
شهر عظیم بوده
وتفصیلش سابق
در حاشیه گذشته
بستان

لعل را طلبیده نزد امیر شیخی فرستاد پس امیر شیخی آفرین بر زن قرایوسف کرده گفت اگر کسی را از این عالم زنی باشد کار او زود وبالا میگیرد پس چنان شد که او صاحب دولت گشته بود **من اوصاف النسا** گویند چون سلطان شمس الدین التمش بعد از سلطان قطب الدین ایبک بر تخت دهلی متمکن شد وملک اچه وتته وغیره را فتح نمود وپس از آن ملک لکهنوتی را فتح نموده باجل موعود درگذشت بعد از او فرزند ارشد او سلطان فیروزشاه بر تخت نشست چون مخبط بود کاری لایق بر دست او نرفت وبلهو وجلف کم ذات نشست وبرخاست مینمود واکثر بزرگ‌زادگان را دشنام میداد بنابراین مردم از او متنفر شدند واو را در بند کردند وخواهر کوچک او را که سلطان رضیه باشد بر تخت نشاندند واو زنی بود کاردان در کمال عقل وفراست چنانکه خود سلطان شمس الدین در اکثر امور ملکی با او مشورت مینمود ومیگفت بعد از من سلطنت این دختر خواهد کرد که از پسران من کاری نخواهد آمد وملک براین دختر قرار خواهد گرفت چون امرا از پادشاه سبب این را پرسیدند فرمود که فیروز فراغت را به از رسوم ملک داری میداند وبرادران نیز چنینند وملک داری با فراغت طلبی بر نمی‌آید پس چنان شد که آن ملک بزرگ فرموده بود پس سلطان رضیه مناصب سرکار را بمردم لایق داده خود در پس پرده اشتغال مینمود وبامور ملکی امیر کبیر اختیار الدین ایتکین را امیر حاجب گردانید وجمال الدین یعقوب را میرآخوری داد ودر خدمت ملکه تقرب تمام پیدا کرد چنانکه امرای ترک بر وغیرت بردند عاقبت الامر شاه رضیه از پرده برآمده تاج زر مانند مثل مردان بر سر نهاده قبا پوشیده بر فیل سوار شده بشهر وبازار برآمد بنوعی که جمیع مردم او را دیدند بتاریخ سبع وثلثین وستمائه ملک عزالدین کبیرخان در لاهور یاغی شد ملکه ودران لشکری برسر او تعیین فرمود آخر بصلح قرار یافت وخطهٔ ملتان را نیز از مقطع ملک قراقش برآورده بملک کبیرخان داده مراجعت نمود ملک التونیه مقطع سرهند در این وقت تمرد آغاز کرد وچندتن از امرا نیز با او متفق شدند ملکه روز چهارشنبه پانزدهم رمضان المبارک برسر او لشکر کرد پس امرای ترک کلهم مخالفت ورزیدند وسلطان رضیه را متهم ساختند بملک جمال الدین حبشی الملقب بامیرالامرا پس امیر را کشتند وملکه را محبوس ساختند بقلعه سرهند وسلطان معزالدین بهرامشاه بن سلطان شمس الدین را بر تخت نشاندند پس از چندگاه ملک التونیه در قلعهٔ مذکوره شاه رضیه را در نکاح درآورده لشکر بجانب دهلی کشید پس سلطان معزالدین بهرامشاه در ماه ربیع الاول سنه ثمان وثلثین وستمائه از دهلی برآمده ایشان را دفع کرد چنانچه شاه رضیه با شوهرش گریزان شدند سلطان تعاقب نموده هر دو را دستگیر کرده [illegible] وبعضی گویند در جنگ کشته شدند ایام دولت سلطان رضیه مدت سه سال بود **من اوصاف النسا** گویند در بنی اسرائیل زنی بود عابده که پیشتر اوقات وروزگار او بطاعت صرف شدی روزی آن زن از برای نان پختن تنوری تافته بود کودکی که داشت برسم اطفال برگرد تنور میگشت وبازی میکرد ناگاه در تنور افتاد در آنوقت پدر طفل آمد وهیچکس را در خانه ندید تنوری تافته در نظرش آمد پیش رفت طفل را دید در آتش سوزان که بروی پدر خندد ومیکند طفل را بر کشید ومادرش را آگاه کرد پیش پیغمبر آنزمان رفتند وگفتند قصه را آن پیغمبر گفت مادر او پاک دامنست وپیوسته دل با خدا دارد چون از خانه برآید طفل را بخدا سپرد لاجرم خدا چنین نگاه میدارد **من اوصاف النسا** گویند شوهر عذرا که از اماثل عرب بود زن خود را دوست داشتی چون حالت بیماری براو تنگ شد گفت با عذرا که از جمیع وجوه خاطر جمع دارم

۱۸۶ الا تو که بعد از من ندانم که کارت چون شود عذرا گفت مقصد ترا فهمیدم و یقینم شد که این دم در دل توچه گذشته
پس برخواسته لباسهای فاخر در پوشید و خود را معطر کرد و در برابر شوهر آمده کارد برکشید و بینی خود را قطع کرد
و گفت من بعد از و عذغه من دل فارغ دار که من از عذرائیت افتادم و چنان شدم که تو میخواستی **من**
اوصاف النساء صاحب شاهنامه و جمیع مورخین اتفاق دارند که چون کار و بار ملوک عجم خلل
پذیر شد هر روز شخصی را بپادشاهی بر میداشتند و ببهانه میکشتند تا دیگر کسی نماند از نسل کسری پوران دخت
بزرگترین فرزندان پرویز بود و بغایت عاقله بود و رسوم ملک داری را نیک دانستی او را بر تخت نشاندند
و معجر از سرش برکشیده تاج کیانی بر سرش نهادند او نیز در عدالت کوشیده خراج از رعیت برگرفت و نیکوئی
آغاز کرد و اکثر خزاین عجم را برامرا قسمت نمود و شخصی که شهرآرای را کشته بود که پیش از او دعوای پادشاهی
نموده بود و او را اسفروج نام بود او را وزیر خود کرد و چلیپای بزرگی که پرویز از ملک روم آورده بود باز
فرستاد و ملوک اطراف بپادشاهی او راضی شدند چون خبر پادشاهی او بسمع حضرت رسول آرسید فرمود
لا یفلح قوم ملکهم امرءة یعنی پیروزی نباشد قومی را که پادشاه ایشان زن باشد و گویند بورانی از جمله طعامهای
اختراع طبع اوست **من اوصاف النساء** آرزمی دخت بنت پرویز بعد از خواهر خود بر تخت نشسته
داد و عدل پیش گرفت و ملک را بتدبیر نگاهداشت در آل کسری هیچ زنی از او خوبتر نگذشت در عهد او در
خراسان شخصی بود هرمز نام از نژاد ملوک عجم در عهد پرویز و شیرویه و پوران دخت حاکم خراسان بود و او را
پسری بود رستم نام از نیابت پدر بخراسان بود و این هرمز بر آرزمی دخت عاشق شد و پیغام داد که اگر مرا
بشوهری قبول کنی من پیش کر بسته خدمت کنم و ملک ترا نگاه دارم آرزمی دخت جواب داد که ملکه بر تخت
نشیند آشکارا شوهر کردن مصلحت نباشد او را ثواب آنست که اگر ترا آرزوی ما باشد شب در فلان موضع
حاضر شوی تا کار بر حسب دلخواه شود پس اسفهبد بدین جواب آرامید چون شب شد بدر سرای ملکه آمد
امیر عسس را ملکه فرموده که سر او را بردار و نزدیک من آر امیر او را بکشت رستم پسرش را در خراسان خبر شد لشکر
پا و رد و آرزمی دخت را بگرفت و هر دو چشمش را کور کرد بعد از آن بفضیحت تمام او را بکشت نوعی که چوب
در عضو زیرین او کرد تا از محنت آن برد **من اوصاف النساء** در تاریخ طبری آمده که در عهد
دولت خذیمة الابرش قبیله تیم نصر بن جدیس را که یکی از اعیان آن قبیله بود از آن قبیله اخراج کردند
و نصر بخدمت خذیمة الابرش آمده عرض حال خود نمود خذیمه قبول نمود که آن قبیله را تنبیه کند و بقولی ریاح بن
مره نزد خذیمه آمده شکایت نمود بهر تقدیر خذیمه با سپاه گران بدان صوب توجه نمود چون نزدیک بدان
شهر رسید نصر گفت ملک سلامت دختریست رئیس این شهر و قبیله را زرقا نام که از سه روزه راه موچه را
میتواند دید شما چنان روید که ایشان از آمدن شما حاضر نشوند خذیمه گفت چه باید کرد گفت اول
سپاه را با این بیشه باید در آید و هرکدام را درختی در پیش روی خود گرفت تا از دور زرقا نتواند مرد و
مرکب را دید پس چنان کردند و متوجه انحصار شدند زرقا که او را زرقاء الیمامه نیز گویند روز دیگر بدستوری
که پدر او قصر بلندی ساخته بود بهمین کار که از دور به بیند سپاه مخالف را او اکثر از دور دیدی دختر
کروی اهل قبیله را بنابراین هرگز دشمن بر آنحصار دست نداشت پس زرقا بر آن حصار برآمد و گفت
طرفه حالتی می بینم که درختان بسیار متوجه این حصار اند حضار بر سخن زرقا خندیدند و گفتند حدت بصر زرقا
خلل کرده زرقا نیز خجل شده دیگر چیزی نگفت تا روز دیگر بر بام برآمده پرسیدند که امروز چه می بینی گفت و آ

عذرا
نام معشوقه وامق است و او کنیز کیزی بود در زمان اسکندر و یکی از اصطلاحات نرد هم هست که هر که باز و باری پی در پی از حریف خود ببرد گویند عذرا او کرد و برابر میباشد مع اگر آن حریف یا ده بار ببرد گویند وامق برد دیگر و راد و برابر میگیرد و بعضی شش گاه هم هست و برج سنبله را نیز گویند

پوران دخت
یعنی پسرانه دختر نیک پسر ملکه پسرها یعنی از او کارهای مردانه بر آید و او را نوران دخت هم گفته اند تا یعنی دختر نورانی چو که مادرش دختر ملوک ترکستان بوده

ارزمید دخت
نام شهری هم هست که او بنا کرده و او چهار ماه یا شش ماه سلطنت کرد

درختانی را که دیروز من دیده ام پیشتر آمد اند بازحضار برا و خندیدند روز دیگر وقت صبح سپاه خذیمة الابرش خود را ۱۸۷
بر انحصار زدند و گرفتند آنشهر را و بسیار قتل و غارت نمودند و زرقا را پیش خذیمه آوردند خذیمه پرسید
که چه عمل میکردی که چنین دور میدیدی گفت هر شب وقت خواب سرمه در چشم میکشیدم خذیمه حکم کرد
که پیشه چشمش را برآوردند چون نظر کردند جمیع عروق را سیاه دیدند از سرمه خذیمه آن شهر را بنصر داده
خود از انجانب برآمد **من اوصاف النساء** گویند همای دختر بهمن بن اسفندیار بود و او را
همین یکدختر بود و دو پسر پسران ساسان و دیگری که مورخین نام او نبرده اند در ملت زردشت بهمن بن
اسفندیار دختر خود را در عقد خود در آورد چون بسیار عاقله و کاردان بود آثار رشد در او از فرزندان
دیگر بیشتر دید پس در وقت رحلت همای را طلب نموده گفت ای فرزند کاردان این تخت و دولت را
بتو میگذارم و این طفل که از من در پوست داری مرا منجمان بوجود پادشاه عادل بشارت داده اند
باید که از او غافل نشوی چون بهمن فوت کرد تاج کیانی را بر شکم همای آویختند چون ایام ولادت نزدیک
شد پسری آورد و شایسته دولت و سلطنت همای را برادر رشک آمده فرمود که او را در آب انداختند بعضی
آب بلخ گفته اند و بعضی آب بندامیر شیراز و بعضی آب فرات گویا آب فرات اصح باشد پس چون صلهٔ
رحم همای را از قتل مانع آمد بآتش افکند جامه نفیسی فرمود در او پیچیدند و صندوقی را مملو از زر و جواهر
کردند و بر کاغذپاره نوشته و بر سر آنطفل آویختند که هر که این طفل را محافظت کند از دولت او کارش
بالا گیرد پس بکنار آب مذکور آوردند و صندوق را در آب افکندند و گفتند دار آب از آنجهة نام آنطفل
دارا ب شد و کنیزکی را همای بر اثر آن صندوق گذاشت که ببین که بدست که میافتد دید بدست گازری
افتاد که از روی احتیاج پیشتر از گازران دیگر بگازرگاه رفته بود چون سر صندوق را گشوده نیکو نگریست
دید که بغیر از طفل کنجها ست و سجده شکر کرد که مدتها بود که محتاج پسری بود و نیافت پس بمنزل خود شتافت
کنیزک همای همراه او شد تا خانه اش را نیز دانست گازر آنطفل و صندوق را بزوجه خود سپرد و پس شب
و روز در مقام تربیت داراب شد تا بسن پنج شش سالگی رسید گازر بدست معلمش داد تا احوال او را
نیک دانست همای کس نزد گازر فرستاد که اگر از این دیار بیرون روی سزای خود بینی گازر از آن دیار
بر آمد و بشهر دیگر رفت و روز بروز داراب بزرگ میشد تا بسن ده سالگی رسید گازر او را بدکان خود برده
ترغیب کار خود فرمود و او اصلا بآن کار سر در نیاورد گازر او را آزرد که ای فرزند چرا هنر مرا نمی آموزی
داراب گفت من کویا فرزند تو نباشم ؛ نماند بچهر تو بر چهر من ؛ نجنبید مهر تو بر مهر من ؛ چراکه مرا اصلا
میل تو و میل کار تو نمیشود و اگر تو رضای مرا میخواهی اسبی برای من بخر و مرا سلاح ورزی در آموز پس
از آن جواهر اسبی و سلاحی برای او ترتیب کرد و روز بروز در آن کار داراب را مهارتی پیدا شد تا آنکه
همای لشکری بسر روم تعیین کرد داراب چون آن سپاه را دید او را نیز میل رفتن شد در خدمت ایران
سپاه گویند در آن حین روزی داراب را در وقت سلحشوری با یکی از سپاهیان گفتگوئی واقع شد
آن سپاهی او را ببی پدری طعنه زد داراب بخانه آمده بر سر زن گازر دست بشمشیر کرد که اگر راست بگوئی
که من فرزند کیستم گردنت را بزنم زن گازر ترسیده گفت قرار گیر تا بگویم پس زن گازر قصه را گفت من
اوله الی آخره کاغذهای را با صندوق و جواهر و زر و جامه که در او پیچیده بود با و نمود داراب را یقین شد
که از دوده بزرگانست از آنجا داراب برآمده بخدمت رشنواد وزیر همای آمده قصه خود را بیان کرد که

داراب
بر وزن فاراب یعنی رتب اب که پرورده در تب النوع خوانند و نام دارای اکبر و نام دخترزاده بهمن بهمن است یعنی گرد و فروشان و شوکت وجود نمانی نیز آمده است ن ق

سلحشور
بفتح اول و ثانی سپاهی دسته قتال و جدال باشد و سلاح ورز نیز گویند و مرد سلاح بسته و پیاده سلاح بدست را نیز گویند ن ق
سلحشوری فرمان مشق جنگ کردن است
تمت

۱۸۸ وزیر عالم سلامت باشد مرا نیز آرزوست که در این سفر در خدمت باشم و جان سپاری نمایم وزیر او را در
خدمت قبول نموده روان شدند و در آن مهم داراب کارهای خوب کرد نوعی که تنها لشکر خصم را شکسته
آن فتح را بنام خود کرد گویند شبی وزیر در حین مراجعت با خاصان خود بگوشه میرفت بدامن کوهی رسید
پیشطاقی دید و از آن پیش طاق صدائی برآمد که شهریار مشرق و مغرب در زیر تو آسوده است مبادا بیفتی
وزیر از شنیدن این سخن متعجب شده پرسید که در زیر این طاق به بینید که خوابیده است چون تحقیق
کردند داراب بود چون روز شد وزیر او را طلب نموده گفت که نسبت خود را بیان کن داراب آنچه
از زن کازر شنیده بود بیان کرد وزیر در ساعت کس فرستاد کازر را حاضر کردند پس از او پرسید کازر
قصه را نیکو بیان کرد و گفت آن جامه با صندوق الحال حاضر است چون آوردند وزیر خط همای را شناخت
پس وزیر قصه را مخفی داشت و بهیچکس نگفت تا بخدمت همای رسید و آنچه واقع شده بود بیان کرد
و گفت اگر داراب در این معرکه بنوعی صورت فتح از آئینه ظفر جلوه گر نشدی پس همای را دل بجانب
داراب کشید و نیز وزیر در خلوت رفته قصه را بیان کرد که در فلانه شب از عالم غیب چنین صدائی برآمده
در حق داراب و ما نسبش را نیک تحقیق کردیم گویا فرزند تو باشد همای خوشحال شده وزیر را گفت که او را
در میان سپاه بر من عرضه کن تا به بینم مهر مادر فرزندی او را میشناسد پس چنان کردند در وقتی که از نظر
میگذشت همای را دل بطرف او کشید بوزیر گفت این فرزند منست گفتند آری داراب را بالا طلب فرمود
چون پیش آمد همای برخواسته داراب را در بر گرفت و گفت ای جان مادر من تقصیر کرده ام مرا ببخشای
پس همای تاج کیانی را بر سر او نهاده جمیع سپاه را طلب نمود و گفت که این فرزند منست و از صلب
شاه بهمن بن اسفندیار است و من در حق او ستم کرده بودم از نقص عقل الحال حق بمستحق رسید پس
همای بآتشکده رفته بطاعت مشغول شد و داراب در پادشاهی شروع کرد **من اوصاف**
النساء در جمیع کتب تواریخ آمده که چون هرمز بن نرسی از عالم رحلت کرد منجمان تاج کیانی را بر شکم
مادر شاپور ذوالاکتاف نهادند چه از مردن هرمز کار و بار ملک خلل پذیر شده بود و از دوده ساسانیان
هیچکس نمانده بود پس در میان حرمهای هرمز موبد موبدان تفحص نموده یکی را آبستن یافت و منجمان
طالع او را نیکو ملاحظه کردند سپاه و رعیت را بشارت بپادشاه بلند اختری دادند پس از آن تاج بر شکم
آن عورت آویختند و او را فرمانفرما کردند اما تا زمان متولد شدن آن فرزند ملوک اطراف تخت ایران را
خالی یافته دست دراز نمودند بتخصیص طاهر غسانی که از اعراب بادیه بود بر ملک عجم تاخته بسیار
غارت و تاراج نمود تا آنکه چند نوبت تا کنار جندی شاپور که الحال شوشتر فیما بندش آمده غارت
کرد چون مدتی از این گذشت شاپور از مادر تولد یافت و در حجر تربیت دایگان پرورش یافت
و بغایت صاحب فراست شد و کارهای بزرگ از دست او برآمد و شهرهای عظیم ساخت از آنجمله
مداین که چند وقت دار الملک ملوک عجم بوده و کارهای او در این نسخه بجای خود ذکر میشود مثل گرفتن
قلعه الموت و عاشق شدن دختر طاهر غسانی بر او و در روم به بند افتادن او بدست قیصر و باز بحیله
قیصر را گرفتن و فرمودن که خرابیهای ایران را معمور کند **من اوصاف النساء** در شاهنامه
بزرگ گوید چون سکندر از شهر اندلس گذشته بشهر برهمنان رسید از ایشان حکمتها بیاموخت
تا بکنار آبی رسید که متصل به بحر اعظم بود گویند کوهی از آب نمایان بود پس از ترتیب کشتی سکندر خواست

۱۸۹ که خود بدیدن آنکوه رود منعش کردند حکما دیگر از او فرستادند چون نزدیک رسیدند ماهیی از آب برآورده کشتی را
باسکانش فرو برده غایب شد پس از این موضع نیز درگذشتند بشهری رسیدند که بهترین مواضع ربع مسکون
باشد از حیثیت آب و هوا چندان صفت انعام در خدمت سکندر کردند که بیطاقت شد برای دیدن آنجا
از آنجمله گفتند مرد در این شهر نباشد همه زنانند و پادشاه ایشان نیز زنی است بس عاقله و دانا سکندر
رسولی نزد پادشاه ایشان فرستاد و رسول را از درآمدن بشهر مانع شدند ولی جواب نامه پادشاه را
بخوبتر وجهی نوشتند و رسولی با رسول سکندر همراه کرده فرستادند رسول ملکه در خدمت سکندر نوعی از
ادب بجای آورد که حضار بر او آفرین خواندند پس از آن سکندر از او پرسید که چون مرد در میان شما نیست
تناسل و توالد چگونه میشود گفت شهریار سلامت آبیست در حوالی شهر ما که هر که در او غسل برآرد حامله میشود
و اگر بوقت تولد فرزند پسر باشد از این آب بزرگ او را بانطرف میفرستیم و دیگر از او خبر نداریم و جمعی از
برای همین کار برکنار آن آب موکلند که مبادا مردی از آنجانب باینجانب آید و آنچه جرأت با خود میدارم
پس از آن گفت ملکه ما میگوید که مرا سپاهیست بزرگ قریب به پنجاه هزار سوار جرار کار کرده پادشاه را
مصلحت نیست که با ما بجوشد اگر شکست یابد عیاذا بالله و اگر بر ما شکند بر زنانی را شکسته باشد پس سکندر
کس فرستاد که سپاه شما را به بینم گویند سپاهی در نظر رسول سکندر درآوردند که باید و شاید چون سکندر و اکثرت
و عده ایشان یقین شد دست از ایشان کشیده درگذشت و متوجه ظلمات شد نوعی که در باب عیون
ذکر آن قضیه شود **من اوصاف النساء** در روضة الصفا آمده که سجاح زنی بود متیزانی بفصاحت
بیان و طلاقت لسان موصوف و بنبوة عیسی بن مریم معترف و باوضاع شریعت او عارف بنابر حب
ریاست و علم فصاحت پیوسته تمنای آن داشت که دعوای نبوت کند تا حضرت مقدس نبوی در قید حیوة
بود این آرزو او را میسر نبود چون آنحضرت از خاکدان دنیا بفردوس اعلی خرامید سجاح دعوی نبوت کرد
و سخنان مسجع گفتن آغاز کرد که این وحی الهیست و تنزیل سماویست و مجموع بنی تغلب که وی از آن قبیله
بود در این دعوی او را تصدیق کردند سجاح متابعان خود را بصوم و صلوة و صدقه و زکوة امر فرموده گوشت
خوک و شراب بر ایشان مباح گردانیده چون کارش بواسطه متابعت بنی تغلب فی الجمله قوت یافته
با کثر قبایل عرب نامها نوشت و ایشان را بکیش خویش دلالت نمود و جمع کثیر او را در این قول مصدق
داشتند و در خدمتش کمر بستند چون مهم او قوی شد بمالک بن نویره که رئیس بنی تمیم بود و شعار اسلام
داشت مکتوبی در قلم آورده او را بدین خود دعوت نمود مالک از غایت سستی عقل و بی تدبیری با سجاح
همداستان شد پس چون بعضی از سرداران عرب در ظل رایت او مجتمع گشتند معروض داشتند که مخالفان
ما بسیارند نخست دفع کدام طایفه نمائیم سجاح کلمه چند مسجع بر ایشان خواند که اول بحرب بنی رباب و انتهاب
اموال ایشان باید پرداخت پس این مزخرفات را آن لشکر ضال از آن ضاله قبول نمودند و متوجه حرب
و نهب شدند و بر قبیله بنی رباب زدند و تیغ بر آن قبیله نهادند و اکثر آن جماعت را کشتند و اموال ایشان را
متصرف شدند پس از آن بسجاح گفتند عظمای لشکر او که ما کار بزرگی در پیش گرفته ایم و مخالفان بسیار
داریم صواب چنانست که اول بجهاد به متابعان ملت محمدی و قتل و قمع لشکر ابوبکر بپردازیم چون
ایشان را از پیش برداریم جمیع قبایل فرمانبردار ما باشند سجاح جواب داد که در این امر انتظار وحی میکشم
و در همان شب کلمه چند مسجع بر هم بست مشیر بر آنکه اول بجانب یمامه باید رفت تا مهم مسیلمه کذاب فیصل

یا به علی الصباح آنچه شب ساخته و پرداخته بود بر سرداران سپاه خوانده باتفاق ایشان روی به یمامه نهاد در خلال این احوال شرحبیل بن اسید و عکرمة بن ابوجهل با طایفه از مسلمانان باشاره ابوبکر جهة دفع مسیلمه کذاب متوجه یمامه شده بودند و خالد بن ولید نیز بفرموده ابوبکر داعیهٔ آن داشت که بایشان ملحق شود ناگاه لشکرکشیدن سجاح بسمع خالد رسید مصلحت در توقف دید شرحبیل و عکرمه نیز کیفیت حالات را معلوم کرده بمدینه مراجعت کردند چون مسیلمه کذاب شنید که سجاح با لشکر گران متوجه ملک اوست طایفهٔ از مخصوصان خود را برسم رسالت نزد سجاح ارسال داشت تا غرض او را معلوم کرده نزد او مراجعت نمایند فرستادگان مسیلمه نزد سجاح رسیده مضمون رسالت را ادا کردند سجاح گفت خداوند عز اسمه بمن وحی فرستاده است و مرا بقتال شما مامور گردانیده و بعد از آن کلمات خود را برایشان خواند که در آن باب در قلم آورده بود و رخصت انصراف داد رسولان بر فور بازگشته بیمامه رسیدند و آنچه از سجاح شنیده بودند نزد مسیلمه نقل کردند پس مسیلمه دانست که سجاح نیز مثل او دروغگوئیست اما چون خوفی از لشکر اسلام در دلش افتاده بود قدم در عالم تساهل و تغافل نهاده صلاح در آن دید که با وی دم از مصالحه زند بار دیگر رسولان نزد سجاح فرستاد و پیغام داد که خدا تعالی نصف عرض را بقریش داده است و نصف دیگر را بمن ارزانی داشته و مرا در نبوت با محمد ص شریک ساخته اکنون اگر تو عدل کنی خداوند عز اسمه آن نصف را که بقریش داده بتو کرامت کند و حالا بنابر آنکه وحی آسمانی بر تو نازل میشود چاره جز تصدیق و انقیاد نیست ملتمس آنکه با خواص خود متوجه اینجانب شوی تا گفتار ترا بسمع رضا اصغا نمایم پس چون رسولان مسیلمه کذاب بلشکر سجاح رسیدند و با او ملاقات کردند در بارهٔ ایشان اکرام و احسان بسیار مبذول داشت و گفت خداوند عالم عز اسمه در شان شما بمن وحی فرستاده و شما را ستایش نموده است آنگاه کلمهٔ چند برایشان خواند مضمون آنکه چون حسن طلعت و زیبائی چهره و لطف گفتار و طلاقت لسان ایشان را مشاهده کردی در حق ایشان نیکوئی کن که ایشان نیکوکارانند و عبادت پروردگار خود می نمایند و روزه میدارند پس ایشان از عنایت خداوند عز و جل باقی عمر بخوبی بگذرانند و خداوند فهم میکند آنچه در دلهای شما است پس از آیات نازلهٔ خود این را خواند برای رسولان که لا النساء یأتون و لا الخمر تشربون بنابر آن بود که مسیلمه خمر را بر قوم خود حرام کرده بود و مبالغه داشت که مردان با زنان خود زیاده از یکبار جمع نشوند و در بعضی از تواریخ مسطور است که چون رسولان از نزد سجاح برگشته سخنان مسجع او را بمسیلمه خواندند مسیلمه گفت که هیچ شک نیست که سجاح پیغمبر مرسل است پس از آن مسیلمه برسولان خود گفت که خدای تعالی در صفت شما نیز بمن سورهٔ فرستاده و عبارتی را که بر هم بسته بود خواند و بخدمت سجاح نیز فرستاد پس بتعجیل تمام با ده کس از خواص خود نزد مسیلمه آمده در خیمه با هم ملاقات نمودند در اثنای ملاقات سجاح از مسیلمه پرسید که خداوند در این ایام هیچ سوره فرستاده مسیلمه گفت آری گفت کدام است بخوان این را خواند که خداوند چنین فرموده الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی بین صفاق و حشا سجاح گفت بعد از این پروردگار تو چه چیز فرستاده مسیلمه کلمات مسجع که متضمن اختلاط و امتزاج مردان بود با زنان بروی خواند چنانکه او را بمیل آورده سجاح گفت والله که تو پیغمبری مسیلمه چون میل سجاح را نسبت بخود دیده ساعت بساعت میل او را بیشتر یافت لاجرم حجاب حیا از پیش برداشته گفت چون ما هر دو پیغمبریم و در مرتبه نبوت برابریم چه شود اگر از سر مضایقه برخیزی و با من چون شیر و شکر درآمیزی و در حبالهٔ من

درآئی و زمام اختیار خود در کف اقتدار من نهی چون سجاح مسیلمه را مرد نازک اندام دید و شهوت انگیز یافت مضمون این مقال را در آن حال بر زبان خود گذرانید نظم

سر یار دارم امشب بتو کار دارم امشب
تن نازنین خود را بتو میسپارم امشب

اما چندان صبر کنم که وحی الهی در این باب بر من نازل شود و چون شهوت مسیلمه قوت کرده بود فی الحال اضطراب آغاز کرده سجاح چنان نمود که محل نزول وحی است بعد از لحظهٔ بیت چند مسجع که موافق رای خود ساخته بود خواند که مبنی بر تصریح رخصت بود پس در همان دم از بوس و کنار به بند ازار رسیده و در آن روز مسیلمه داد قدرت داد بعد از یک هفته که از یکدیگر نیکو محظوظ شدند سجاح طبل مراجعت کوفته برگشت و بلشکر خود پیوست پس رؤسای لشکر از او پرسیدند که ملاقات شما با مسیلمه چگونه دست داد گفت او را مثل خود پیغمبری برحق یافتم بحکم الهی با ازدواج او رضا دادم گفتند مهر تو چه چیز کرد گفت هیچ چیز گفتند این عاریست پیش از پیش که مثل تو زنی شوهر کند و مهر او مشخص نباشد پس سجاح برگشته بدر قلعه مسیلمه آمد مسیلمه فرمود که در حصار را بستند و خود بر بام حصار برآمده سؤال کرد که سبب مراجعت چه بود او صورت واقعه را بیان کرد مسیلمه پرسید که مؤذن قوم خود را بفرمای که ندا کند که مسیلمه رسول الله تکلیف دو نماز را از شما برداشت که آن نماز خفتن و بامداد است پس سجاح بسپاه خود ملحق شد و در آن زمین چند روز رحل اقامت انداخت مسیلمه بسیار از آن متوهم شد و نصف خرمای یمامه را بطریق مهر باو تسلیم کرد آنگاه اعاظم عرب از این عمل پیش از پیش پشیمان شدند که چرا ما سجاح را بدر قلعهٔ یمامه آوردیم تا مسیلمه با او جماع نمود ما بچه رو توانیم در میان قبایل بود پس متفرق گشته هر طایفه بطرفی رفتند و ناچار بخدمت ابوبکر نوشته عذرها خواستند اما در بعضی نسخ بنظر این ذرهٔ احقر درآمده که سجاح در اواخر عمر بحلیهٔ ایمان محلی گشت و در زمرهٔ اهل اسلام انتظام یافت **من اوصاف النساء** مورخان سخن دان آورده اند که اوکتای قاآن در اوان جهانبانی پسر بزرگتر خود کوجوک را که مادرش توراکینا خاتون بود بولایت عهد مقرر ساخت اما مدت عمر کوجوک در زمان حیات پدر سپری شد پسر دیگرش شیرامون که در سن طفولیت بود و او را کیوک میگفتند ولیعهد شد و چون قاآن وفات یافت بنابر غیبت کیوک خان پسر قاآن خان توراکینا خاتون که والدهٔ کیوک و دیگر پسران بود بر تخت نشست و بضبط و ربط مهمات ملکی پرداخت و برای رزین عقل دوربین دار سال تحف و هدایا و استمالت سپاهی و رعایا اکثر اعیان و اشراف را بابطال و عت خویش راغب ساخت و عورتی فاطمه خاتون نام که از جمله اسیران مشهد مقدس بود نزد توراکینا تقرب تمام پیدا کرده محرم اسرار او شد و باین سبب در امور ملکی و مالی مدخل مینمود امرا و حشم بچشم حقارت در آن عورت می نگریستند لهذا این معنی بر خاطر ایشان گران آمده بعد از سه سال که توراکینا خاتون با مر و نهی الوس چنگیز خان پرداخت کیوک خان از سفر مراجعت نموده باردو رسید با وجود کمال اقتدار بدستور معهود زمام مهام پادشاهی را بقبضهٔ اقتدار مادر گذاشت و توراکینا خاتون مسرعان باطراف و اقطار و ولایات ارسال داشته جمیع امرا را طلب نموده برتبه کثرت در قراقرم واقع شد که سراپرده اطلس خطائی از دو هزار گذشت و از کنار بلاساغون تا آب دریای مغرب طرف و دراان و وکلای ایشان حاضر آمده بودند ماکول و مشروب بغایت عزیز الوجود شد بعد از جمعیت چنین پادشاه زادگان در باب تعیین پادشاهی که از نسل قاآن خان باشد سخن در میان انداختند چون منکو قاآن بجا بود و دیگری از عهدهٔ آن امر بیرون نمی توانست آمد و توراکینا خاتون زوجهٔ تولیخان

قراقرم
از اقلیم ششم
از بناهای چنگیز
هوایش سرد
آبش خوشگوار
و اکنون خراب
بستان

بلاساغون
بوزن سراپا
کون شهریست
بزرگ در ماوراء
النهر نزدیک
بکاشغر و پایتخت
افراسیاب بوده
و تا سلطنت گور
خان ملک اولاد
افراسیاب
بوده
تاق

۱۹۲ بجانب کیوک خان بود امرا و نوئینان بجانب ایشان مایل گشتند منصب قاآن را بر او مسلم داشتند و در ساعتی
سعد جمیع شاهزادگان در کریاس گردون اساس حاضر آمدند و کمر از میان گشودند بر دوش خود دست راست
کیوک خان را منکوخان گرفته و دست چپ را دیگری از دودمان چنگیزی و او را بر تخت نشاندند و او بدادن آب
آن مهم پرداخت و جمیع امرا را از خود تسلی ساخته بعد از آنکه سلطنت بر کیوک خان قرار گرفت بجهة تهمت
چندی که نسبت بفاطمه خاتون مذکور میشد او را آگاه کار کردند و او را از مادر طلب داشت با آنکه مادرش
بآن امر راضی نبود اما چاره نداشت فاطمه خاتون را فرستاد در همان چند روز توراکینا فوت کرد و فاطمه خاتون را
بآزار تمام از میان برداشتند **من اوصاف النساء** در روضة الصفا در باب بلقیس بنت
شراحیل گوید که وقتی باد بساط سلیمان را بدیار یمن رسانید و در آن وادی قلت آب بود و چون هدهد
تیز نظرترین طیور است و او از هوا قطره آبی را در زمین می بیند پس حضرت سلیمان در این وقت از هدهد یاد
کرد که ما را بآب دلیل شود گفتند یا رسول الله حاضر نیست بعد از مدتی که پیدا شد سبب غیبت را از او پرسید
گفت یا نبی الله چون از خدمت مفارقت کردم یکی از ابنای جنس برخوردم مرا بملک خود برد و زنی
در آن مملکت فرمان فرما دیدم از نسل یعرب بن قحطان در کمال حسن و ملاحت و رعونت و زینت هزار سرهنگ
دارد که هر کدام صد هزار کس دارند و عرش عظیمی دارد که بر آن نشسته و پدر او شراحیل پادشاه ذوشوکت بود
ملوک اطراف بدامادی او شعف میکردند و او هیچکس را کفو خود نمیدانست عاقبت پادشاه جن دختر خود را بحباله
بازدواج او داد و بلقیس از آن دختر تولد یافت و شراحیل را دیگر فرزند نشد لاجرم تاج و تخت او بدان دختر قرار
گرفت یا رسول الله چون شراحیل فوت کرد اهل سبا دو گروه شدند جمعی بلقیس را ملکه خود دانستند و فرقه
جباری را بر خود امیر کردند لاجرم فتنه در آن مملکت پیدا شد آخر بلقیس نزد آن جبار کس فرستاد که مهام مملکت
داری از من نمی آید مرا در حباله خود درآور و هر دو مملکت را یکی کن آن جبار باین راضی شد پس شب زفاف
بلقیس چندان شراب در کار آن جبار کرد که بیهوش شد و سرش را برداشت و ملک را از اعدا صاف
کرد یا رسول الله ازین مکان تا شهر او هفتاد فرسنگ است پس نامه حضرت سلیمان باو نوشت داد
بعد از اطلاع بر مضمون آن مکتوب مرغوب منذر بن عمرو را برسالت بخدمت حضرت سلیمان فرستاد
که بغایت عاقل و کاردان بود و شهرتی دارد که صد کنیزک و صد غلام عدیم اللحیه که در صورت و لباس
و اندام موافق یکدیگر بودند و حقه مملو از جواهر و چهار خشت زر و دوازده خشت نقره بخدمت سلیمان فرستاد
و باقی این قصه از کثرت شهرت مستغنی از اظهار است **من اوصاف النساء** آورده اند
که در اوایل دولت مغول ترکان خاتون همشیره اتابک علاء الدوله حلیله اتابک سعد بن ابوبکر سلغری
که در غایت حسن و جمال بود و در ملاحت و لطف گفتار و صباحت با زهره و مشتری لاف همچادری می زد
بعد از رحلت شوهر پسرش محمد را موسوم بسلطنت گردانیده او را بر تخت شیراز نشانید و از دیگر ملوک فارس
او را امتیاز ساخت چون پسرش وفات یافت حسب الامر او محمد شاه بن سعد زنگی را بر سریر حکومت نشانیدند
و سلجوقشاه او را در حباله نکاح خود درآورد و شبی بی تقریب بقتل او فرمان داد و بدین نیز اکتفا ننموده اول
بیک و قتلق تنگچی را که از گماشتگان هلاکو بودند هلاک ساخت لاجرم حکم ایلخانی نافذ شد که التاجو نویان
با عساکر یزد و اصفهان متوجه استیصال اتابک سلجوقشاه شوند وی از این معنی با خبر شده بصوب سواحل
عمان روان گردید و لشکر مغول در کازرون بدو رسیده بالضروره در مسجد آنجا تحصن جست منکلی بیک

که

یمن
مملکتی عظیم و
محدود است
از شرق بدریا
و از مغرب بادیه
العرب و از شمال
بحضرموت و از
جنوب بحجاز و
احقاف و دارالملکش
در قدیم شهر سبا
بوده و مدتها خراب
افتاده بود تا آنکه
اندکی آباد شد
و اکنون طایفه
از عماره ساکنند
و حالا دارالملک
یمن صنعا است
که در سه منزلی
سبا است و
اکنون پادشاه
یمن سادات
حسنی اند و مردم
ایشان را امام
مفترض الطاعه
میدانند
لبیان

که از صنادید امرای سلجوقشاه بود و از غایت شجاعت و جلادت انگشت نما بود چون دید که کار باینجا
رسید از نقود و جواهر آنچه توانست برداشت و با پسر خود و چند تن از مردم جلد تازه و دلاور بیرون تاخته خود را
بر مغول زده بسلامت بیرون رفت اما اتابک علاء الدوله سر در عقب او نهاده چون بوی رسید منکلی بیک
گفت در چنین روزی مردان را آسان نتوان گرفت برگرد اتابک بوفور خدم و کثرت ملازمان مغرور شده
برنگشت منکلی برگشته یک چوبه تیر او را انچه تقدیر گردانید و منکلی بیک قرین صحت و سلامت جان از
آن میان بدر برده بمصر شتافت و در آنجا کمال عزت یافت **من اوصاف النساء** در نسخه
غرایب الاسرار آمده که جزیره ایست که او را جزیره وقواق گویند و متصل است بجزیره الرانج و در آن
جزیره طلا بسیار است چنانچه قلاده سگان آن مردم از طلا است و پادشاه آن جزیره زنی است در غایت
دولت و شوکت و حسن و جمال و ملازمان و ارکان دولتش جمیع نسوان و با رجال اختلاط ننماید و آبنوس
و صندل در آن جزیره مثل هیزم بود **باب شانزدهم** تاریخ فصل **فصل اول**
گفتار در سخاوت برامکه بدانکه سخاوت همت و ثمره شجره انسانیت و ستار العیوبش نامیده اند
فی الواقع چنانست اما آنکه در این نسخه ابتدا از سخاوت آل برمک شد سبب این بود که ارباب سیر
در حسن آن سلوک اتفاق دارند منعقد اول باید وجه تسمیه برمک گفته شود اندر منتخب ضیائی برنی و تاریخ
برامکه و جلد دوم حبیب السیر آمده که جعفر مجوسی بود نور اسلام در دلش افتاد از بلخ که مقام اجدادش بود
متوجه دمشق شد بخدمت سلیمان بن عبد الملک و صدارت او در خدمت سلیمان زیاده از حد گردید جعفر را
طلب فرمود چون بمجلس خلیفه درآمد خلیفه را معلوم شد که او با خود زهر دارد پس از رازدن او ابرام بسیار سبب
زهر با خود داشتن را از او پرسید گفت یا امیرالمؤمنین در سلسله ما از عهد گودرز که وزیر اردشیر بابکان است
تا حال از پدران نسبت به پسران وصیت است که اگر پادشاهی در مقام ایذا و اهانت شما شود و شما
زهر باید که در نگین خاتم نگاه داشته بمکید و از جور برهید از حسن تقریر جعفر سلیمان را خوش آمده پس از آن
فرمود که او را باین عبارت بخوانند و بنویسند نوع دیگر خواجه نظام الملک اندر سیر الملوک میفرماید که روزی
سلیمان بن عبد الملک بر مسند خلافت متمکن بود از حضار پرسید که میانه ما و سلیمان بن داود علیهما السلام
چه تفاوتست حضار از جواب دم فرو بستند مگر یکی از ندما که جرئت نموده گفت خلیفه سلامت هیچ تفاوت
نمی یابم مگر یک تفاوت سلیمان برآشفته گفت آن کدام است زمین ادب بوسیده گفت که سلیمان را
مثل آصف بن برخیا وزیری بود و خلیفه را چنان وزیری نیست سلیمان بعد از تأمل شافی گفت اگر چنین
جوابی دادی زبانت را برآوردمی اکنون بگوی چنین وزیری کجاست او پایه تخت خلافت بوسیده عرض
داشت که الحال چنین وزیری جعفر و خالد نام دو برادر که از عهد اردشیر بابکان تا حال پیران خود را سوای
علم وزارت و عدالت چیز دیگری نمی آموزند و از آن وقت تا حال متولی آتشکده اعظم مجوسند و از آن مکان
بیرون نمی آیند در ساعت فرمان خلیفتی بحاکم بلخ عز صدور یافت که برسیدن فرمان قضا جریان باید که جعفر
و خالد را که متولی آذرگشسپند بعزت تمام روانه این جانب نمائی و مثل این بارها طرف نیز حکم شد که ایشان را قوی نظری
برسانیده باشند از خالد که برادر کوچکتر است منقول است که چون بری رسیدیم ما را میل سیر طبرستان شد
پس بآمل رفتیم والی آمل استقبال ما کرده انواع خوش سلوکی نسبت بما نمود روزی بما گفت که شما دریا دیده اید
گفتیم نه و آرزومندیم ما را بسیر دریا برید و چون بکنار بحر رسیدیم مقرر شد که هر دو کس در یک کشتی با هم پیاله نوشند

چون

وقواق
بر وزن چخاق
نام جزیره ایست
و نام کوهیست که
معدن طلا است
و بوزینه در آنجا
بسیار است
و انهار جاری
کردن و هیزم از
جنگل آوردن و
کارهای دیگر باو
میدهند و در آنجا
درختی است که
میوه آن بصورت
آدم و حیوانات
پیدا شده و از آن
میوه ها صدا بر می آید
و سخن میکنند و چون
از درخت بیفتد
دیگر آواز نمیدهد و
آن درخت را نیز
وقواق گویند و نیز
نام درختی است
در هند که صبح برگ
می آورد و شام
میریزد
ق ق

۱۹۴ چون من حسن اختلاط را نسبت بجعفر بهتر که میدانستم الفت میانه من و والی زیاده بود من و او در یک کشتی
در آمدیم چون در میان دریا رسیدیم سرخوش شدیم کیف مرا بر این داشت که نظر بر انگشتر والی اندازم واقع
که سنگی بود در کمال نفاست والی مدعای مرا دریافت از انگشت بر آورده پیش من نهاد من در آن نگریسته
از بسیاری که از او نفیس یافتم باز پیش والی نهادم باز برداشته پیش من نهاد من دیگرباره نیز در آن
گوهر قیمتی نگریسته قبول کردن او را در وسع خود ندیدم نزد او نهادم و گفتم این لایق مثل تو پادشاهی است
والی از این سخن آزرده شد آن خاتم را در آب انداخت من بسیار متاسف شدم والی چون تاسف
مرا بر فوت آن دید گفت اگر از آب بر آید قبول میکنی گفتم آری پس اشاره بیکی از خدام خود کرد که
فلانه صندوقچه را از خزانه بیار خادم در ساعت رفته حاضر کرد چون سر صندوقچه را گشودند ماهی از طلا
بر آمد قریب بپانصد گز زنجیر داشت پس ماهی را در آب انداختند بعد از لحظه بر آمد انگشتری در دهنش
گفت ای خالد بگیر من گرفتم و در انگشت خود کردم پس والی ما را رخصت کرده آمدیم تا بدار الخلافه دمشق
من روز اول سلیمان را دیدم صحبت من با او خوب نشست تا آنکه بعد از دو روز ساعت خوب شده
برادرم جعفر نیز قصد دیدن خلیفه کرد خلیفه خلعت وزارت با قلمدان وزارت نزد جعفر ارسال
داشته با این عزت او را خواند پس چون جعفر بمجلس در آمد دیدم که سلیمان متغیر شد بر بنه که رو بجعفر کرده
گفت که برگرد برگرد تا سه نوبت جعفر برگشت بمجلس وجه این را ندانست تا آنکه جعفر بمن نوشت که البته
این را از خلیفه تحقیق کنی که بدانم که سبب راندن من چه بود چون شب شد و خلیفه از باده سرگرم شد
بوقت خوشی معروض داشتم که یا امیر المؤمنین عجب واقعه امروز مشاهده کردم که جعفر را بچندین عزت
از بلخ طلب داشتی و از او گناهی صادر نشده باین خواری راندی گفت یا خالد گناهی از این بزرگ که با خود
زهر همراه داشت واقع در مجلس ما با خود زهر همراه داشتن چه معنی دارد جز اینکه قصد ما دارد خالد گوید من
دیگر هیچ نگفتم تا آنکه روز شد این را بجعفر گفتم گفت امیر المؤمنین راست میگوید اما مرا نیز جوابیست
چنان کن که خلیفه جواب مرا بشنود چون بخدمت سلیمان رفتم گفتم یا امیر المؤمنین خوب دانسته بودید شما
برادرم جعفر دیروز با خود زهر داشت اما جوابی دارد و آرزومند آنست که خلیفه جواب او را بشنود گفت
پس جعفر را طلبید چون جعفر آمد خلیفه گفت سبب چه بود که زهر در مجلس ما با خود آوردی گفت یا امیر المؤمنین
سبب اینکه اگر از پادشاهی نسبت بمن عبث آزاری و خواری رسد این را بخورم سلیمان را این عبارت خوش
آمد اگر او را ایذا از آن دیگر برکی میگفتند خالد گوید گفتم یا امیر المؤمنین از چه معلوم شد که جعفر زهر با خود همراه
دارد گفت دو مهره از خزینه جمشید بما رسیده خاصیتش آنست که چون زهر بمجلس ما در آرند آن مهرها در اضطراب
بیایند چون جعفر نزد من آمد آن دو مهره مضطرب شدند مرا یقین شد که زهر با خود همراه دارد و خلیفه دست زده
خفتان خود را گشوده مهرها را نمود واقع آن صفا سنگی کم دیده بودیم خالد نیز قصه والی طبرستان را نقل کرد
آن خاتم را نمود سلیمان بسیار بسیار تحسین آن انگشتر کرد خالد خاتم را نزد خلیفه نهاد خلیفه قبول نمود گفت بزرگی
برسم یادگار سنگی بتو داده نیک نگاهدار قول دیگر آنکه چون خلیفه مهرها را نمود جعفر گفت خلیفه سلامت
روزی بخدمت ملک نخشب رفتیم و او ما را بسیر آب برد آنچه خالد از زبان ملک طبرستان نقل کرد همان را جعفر
از پادشاه نخشب گفت و تعریف لعلی کرد که آن ملک در انگشت داشت خلیفه کس نزد پادشاه نخشب فرستاد
آن لعل را آوردند سلیمان را بسیار خوش آمد تحسین بسیار نمود جعفر را اینکه سبب ترقی جعفر همین شد والله اعلم اگرچه

نوبهار قریه ایست در چهار فرسخی بلخ و در آنجا آتشکده بزرگ بوده بعضی گویند نوبهار نام همان آتشکده است و بعد از ظهور اسلام خراب شده و در زمان سلطان حسین بایقرا در آنجا قبری ظاهر شد و لوح سنگی بر سر آن قبر و در او نوشته هذا قبر علی بن ابیطالب همانوقت گنبد و بارگاه بر سر آن تربت ساختند و عمارات خوب و موقوفات بسیار جهت خدام مقرر نمودند و مردم نیز مخرات بسیار شاهها میکردند اکنون زیارتگاه عام است و معروفست بعلی شاه مردان بستان

خفتان نوعی از جبه و جامه روز جنگ باشد ن ق

اندر وجه تسمیه برمک سخنان دیگر نیز گفته اند اما مختصر را نیز گنجائی آنها نیست همان بهتر که بر سر سخن رویم که در این ۱۹۵
باب مقصد اصلی نه اینست چنانکه گویند چون سلیمان را دانش و بینش جعفر برمکی معلوم شد او را روز بروز بدرجه
اعلی میرسانید تا آنکه در آن دولت کارش بوزارت رسید و ترقی دولت سلسله برامکه از زمان سلیمان
بن عبد الملک شد تا آنکه این جعفر را خدا فرزندی داد خالد نام کردند و خالد در لشکر امیر قحطبه اعرابی بود قحطبه را
آن فتح بتدبیر خالد میسر شد و این خالد را خداوند پسری داد او را یحیی نام کردند و آن یحیی در زمان دولت
هرون الرشید بدرجه رسید که ما فوق آن متصور نباشد چنانکه اندکی از آن شرح داده میشود که آنجوانمردان
گوی فتوت و مروت از اقران و امثال بردند و بر هیچ زبان نیست که شمه از مفاخر ایشان نباشد در صاحب
جامع الحکایات علامه جمال الدین محمد عوفی گوید که چند چیز سبب ترقی یحیی برمکی شد در زمان هرون الرشید
یکی آنکه هادی خلیفه با او بد بود بسبب دوستی هارون تا آنکه شبی هرثمه بن اعین را طلب نموده فرمود
ای هرثمه در رابه بنده هم از هرثمه منقول است که من آنشب بسیار ترسیدم از هادی در رابسته نشستم منتظر
مرگ خود رو بمن کرده گفت ای هرثمه می بینی که این ملحد سگ یحیی برمکی با من چون زندگانی میکند و دل
مردم را بمحبت هارون مایل میگرداند ای هرثمه همین دم باید که بروی و سر هارون را نزد من آوری هرثمه
گوید از شنیدن این سخن لرزه براندام من افتاد در غایت تضرع عرض کردم که چه شود که امیر المؤمنین
این خدمت را بدیگری فرماید گفت اگر آنچه گفتم بجا نیاوری گردنت را بزنم من ناچار زبان بقبول
آن امر گشادم گفت چون از قتل هارون فارغ شوی باید سر یحیی برمکی را بر داری و پس از آن بزندان روی
هر که از اولاد ابیطالب در زندان یابی بقتل آری پس از آن رو بکوفه آری از آل عباس هر که در آنجا
باشد بیرون کنی و آن شهر را خراب کنی گفتم یا امیر المؤمنین این مهم بغایت بزرگست هرون برادر
اعیانی تست گفت از آنچه گفتم چاره نیست زود باید کرد اکنون در این مقام باش تا دیگر من چه فرمایم
پس من غمگین نشسته تا چه شود با خود گفتم اگر از این خانه بسلامت بیرون روم سر خود گرفته بسوی روم
که هیچکس مرا نشناسد چون نصفی از شب گذشت کنیزکی آمد که امیر المؤمنین ترا میخواند من کلمه گفته روان
شدم چون درون رفتم بجائی رسیدم که آواز زنی شنیدم انجا ایستادم هرچند گفتند پا گفتم تا خلیفه خود
مرا نطلبد من دیگر پیش نخواهم آمد آواز زنی بر آمد که یا هرثمه بیا منم خیزران و ببین که ما را چه پیش آمده درون
رفتم خیزران گفت هادی برو و خدای ترا و خلق را از شر او نجات داد برخیز و در او نگر من بالاپوش
از روی هادی برداشتم او را مرده یافتم خیزران گفت چون هادی بمنزل آمد من مقنعه از سر برگرفتم و در
پای او افتادم که از خون هرون برادر خود درگذر البته قبول نکرد و پس آب طلب داشت چون بجرعه
سرفه براو افتاد چندان سرفید که بمرد اکنون یحیی برمکی را خبر کن تا بیعت رشید را آماده باشد هم
در آنشب خلافت بر هرون مقرر شد و تولد مامون شد و هادی برد و آنشب در عرب لیلة الهاشمیه اشتهار دارد
چون خلافت بر هارون مقرر شد برامکه را نوازش نمود و مرتبه ایشان را از اقران در گذرانید فی
البذل والاحسان در جامع الحکایات مسطور است که در زمان خلافت هرون الرشید
یحیی بن خالد برمکی و عبد الله بن مالک خزاعی قواعد نزاع مستحکم داشتند و هرون بر آن حال اطلاع
داشت هرچند برمکیان در مقام خرابی عبد الله بن مالک شدند میسر نشد و از اینجهت اعتبار عبد الله
بن مالک زیاده شد و هارون حکومت ارمنیه را باو عنایت فرمود در آنوقت که او حاکم ارمنیه بود

برمک نام جائی و ولایتی است و لقب منسوبی آتشکده بلخ است که نوبهار نیز گویند آن آتشکده که هرکس متولی موقوفات آنجا بود او را برمک میگفتند ن ق

در بعضی از تواریخ است که چون هرثمه بدرون رفت هنوز هادی زنده بود و بشدت سرفه مبتلا چنانکه سیاه شده بود گاهی مدهوش و گاهی بهوش میآمد پس هرثمه گفت که حالا مژده خلافت بهارون برسان ع

۱۹۶ یکی از عمال بغداد بواسطه کم لطفی یحیی برمکی بغایت زبون شده بود بارمنیه رفت و از زبان یحیی برمکی مکتوبی
در باب سفارش خود بحاکم ارمنیه نوشت چون آن رقعه بنظر عبدالله رسید دانست که دروغ است با آن
گفت تو چرا چنین دروغ صریحی نوشته گفت یحیی حاضر است معلوم کنید عبدالله بخدمت یحیی برمکی نوشت
که در این روزها شخصی کاغذی از زبان شما با ما آورده و طلب مبلغی میکند شما از این خبر دارید یا نه چون
یحیی بر مضمون نامه او مطلع شد بحضار مجلس گفت که اگر کسی از دیوان امیرالمؤمنین نامه بدروغ و تزویر
نزد کسی نویسد چه باید کرد در عوضش همه گفتند وزیر روشن ضمیر سلامت دستش را باید برید یحیی گفت چون
چنین گفتم آن شخص بر کرم ما اعتماد کرده است که اینچنین کاری کرده چون او را نا امید کردایم و آنساعت
در جواب نوشت که چون درین دلا غبار نقار آن عزیز از خاطر محو شده این شخص را نزد شما فرستادیم و آنچه درباره
او کرم شود اینجانب ممنون است بنابر آن عبدالله مسرور شده دویست هزار درم و ده جامه با اسباب
و ده سر اسب و ده نفر شتر و ده غلام بآن عامل بخشید بدین سبب میانه او و یحیی دوستی شد **من البذل**
والاحسان در اخبار آمده که هاشم غسانی محمد طائی را گفت که من از پدر خود شنیدم که گفت که
اندر همه عالم پیش از یحیی برمکی و پس از یحیی کسی هرگز هزار هزار درم در هوا نه بخشیده از پدر سؤال کردم
که بخشش در هوا چه معنی دارد گفت یحیی بن خالد برمکی را هزار هزار درم آورده بودند و در میان سرای
او ریخته بودند چون یحیی را نظر بر آن زر افتاد پرسید که این چه زر است گفتند که از فلانه موضع آمده
پس نظرش بر محتاجان افتاد هنوز یکپایش در رکاب بود که آن همه را بمحتاجان داد و جز او کسی این
عمل نکرده **من البذل والاحسان** گویند یحیی برمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد
اما فضل از همه بلند همت تر بود و در باب تواضع کمتر و نخوتی داشت بغایت عظیم چنانکه روزی یکی از
خواص از او پرسید که سبب چیست که با این جوانمردی این عادت را قبول کرده جواب داد که این دو صفت را
در ذات عماره بن حمزه مشاهده نمودم و مرا خوش افتاد و انچنان بود که پدرم در اوایل حال عامل
بعضی از ولایات بود بنابر سوء مزاجی که به پدرم داشتند در باب دخل قبل از حصول اموال ولایات زر را
بروی حواله میکردند تا انکه روزی محصلان پدرم را به بغداد آوردند و کمال شدت مینمودند در طلب زر
و هرچه داشتیم دادیم سه هزار دینار باقی ماند پدرم از آن عاجز شد که آیا چگونه داده شود و دانست که غیر از
عماره بن حمزه که غلام عبدالله بن عباس بود که میانه او و پدرم غبار کدورت بلند بود دیگر هیچکس علاج
این نمیکند در انوقت من در سن صبی بودم پدرم مرا گفت که برو نزد عماره و سلام من برسان و [illegible]
که دارم عرض کن من بر سبیل تعرض جواب دادم که بر ضمیر تو روشن است که عماره بن حمزه با ما دشمن است
من چگونه نزد او روم برای این مبلغ کلی و حال آنکه اگر عماره قدرت داشته باشد ترا [illegible] شاید
رحمی در دلش اندازد من بموجب فرموده پدرم بدر سرای عماره رفتم و رخصت [illegible] از رخصت
آمدم عماره را دیدم بر صدر ایوان نشسته بر فرشی بس تکلف تکیه زده موی سر و ریش خود را معطر ساخته
و از غایت نخوت روی بدیوار کرده من در پایان صفه ایستاده بر او سلام کردم لب بجواب نگشود
آنگاه سلام پدرم را رسانیدم و مطلب را معروض داشتم لحظهٔ ساکت گشته گفت حق [illegible] من ناامید
شده برگشتم و از غایت خشم و ملالت تا بمحیط بخانه نیامدم چون غضب من تسکین یافت بجانب پدر
شتافتم دیدم که قطارهای شتر پربار بر در سرای ایستاده پرسیدم گفتند وجهی است که از عماره طلبیده

ارمینیه نام ده ولایت است یکی صغری که داخل ملک روم است و دیگری کبری که داخل ایران است و اکثر بلادش از اقلیم چهارم و قلیلی از پنجم و محدود است از طرف مغرب بدیار بکر و ارزن الروم که اول ارمینه صغری است و از مشرق بآذربایجان و آران و از شمال به آران و چخور سعد فارس و از جنوب بجبال کردستان و بستان

من در غایت مسرت نزد پدر رفتم و از وصول آن مبلغ او را خبر کردم پدرم شادمان شده آن وجوه را بمحصلان ۱۹۷
تسلیم کرده بدان ولایت رفت و اموال موفوره تحصیل نموده بعد از مراجعت سه هزار درم عماره را بمن
تسلیم نمود که تا بدو رسانم من بار دیگر بملازمت عماره شتافتم او را بدستور روز اول بر مسند جلالت یافتم
باز سلام کردم و جواب شنودم پس براسم شکرگذاری لب گشوده عرض کردم که وجه مذکور را آوردم
گفت من صراف پدرت بنودم این را پرون کنید من باز گشته آن نقد را نزد پدر خود آوردم و بخدمت
پدر عرض کردم از کمال کبر و جود عماره پدرم نیز متعجب شد و از آن زر هزار دینار بمن بخشید و باقی را
بسر کار خود داد اما جعفر برمکی جوانی بود بوفور دانش مشحون و در نهایت سخا و تواضع و در صفت انشا
و کتابت بیقرینه منصب وزارت رشید تعلق باو داشت و زیاده از برادران دیگر مقرب بود از اسحق
موصلی مرویست که گفت روزی آمدم بدرگاه خلیفه گفتند باستراحت مشغول است لاجرم قصد مراجعت
نموده در آن وقت جعفر بن یحیی مرا گفت چه باشد که امروز با هم باشیم قبول نمودم مرا بخلوت برد
مجلسی آراسته در غایت زینت آنگاه لباس حریر پوشیده و مرا نیز پوشانید و کنیزکان خوش روی
مغنیه را طلب فرمود و حاجب را فرمود که غیر از عبدالملک هیچکس را بار ندهی و این عبدالملک از ندیمان
جعفر بود و بمزید رتبت اختصاص داشت اسحق گوید چون دوری چند درگذشت از نشأه شراب دماغها
گرم گشت ناگاه عبدالملک بن صالح هاشمی که از جمله ابنای اعمام هارون بود از جلالت و غرور هرگز بمجالست
و مصاحبت خلیفه سر در نمی آورد از در درآمد زیرا که حاجب عبدالملک شنیده بود گمان برد که همین عبد
الملک باشد جعفر را که چشم بر عبدالملک افتاد عظیم متغیر شد عبدالملک آثار تغیر در بشرهٔ او مشاهده کرد
فی الحال آغاز انبساط نموده طعام طلبیده چون لقمهٔ چند بخورد با آنکه هرگز در مجلس خلیفه شراب نخورده بود
قدح شراب برداشت و درکشید و مانند ما جامه حریر در پوشید لاجرم خاطر جعفر تسلی شده دست عبدالملک
گرفته ببوسید و بر زبان آورد که مخدوم علی الاطلاق عنایت فرموده است چه عجب که ببنده خانه تشریف
آورده تا آنچه باید چنان کنم عبدالملک گفت این مجلس قابل آن نیست جعفر مبالغه نمود عبدالملک
گفت ظاهرا مزاج خلیفه را بر من متغیر کرده اند دفع آن کدورت شود جعفر گفت رفع آن کدورت
شد خدمت دیگر فرمای گفت چهار هزار درم قرض دارم جعفر گفت گستاخیست که از خزینه خود بدهم
فردا خزینه دار خلیفه میدهد خدمت دیگر فرمای عبدالملک گفت ای جعفر بر تو ظاهر است که پسرم قابل
خدمت دارد اگر چنان سازی که منظور نظر خلیفه شود چه به ازاین جعفر گفت امیرالمؤمنین مخدومزاده را
مشمول نظر عاطفت گردانید و حکومت مصر ارزانی داشت و دختر خود عالیه را در سلک مناکحت او کشید
خدمت دیگر فرمای اسحق موصلی گوید که من با خود گفتم که جعفر این سخنان از سرمستی میگوید سرانجام این
نوع مهمات کلیه چون صورت پذیرد چون روز دیگر شد ببارگاه خلافت شتافتم مجلس هرون را مملو دیدم
از علما و فضلا همان لحظه عبدالملک از در درآمد خلیفه بادی اظهار لطف کرده گفت ای عبدالملک
کدورت را بصفا مبدل کردم و دختر خود عالیه را به پسر تو دادم و حاکم مصرش کردم و گفتم که از دیوان
قرض ترا بدهند من از شنیدن این حکایات متعجب شدم چون مجلس برشکست خود را بجعفر رسانیدم
گفتم چه کردی گفت چون صبح شد بخدمت خلیفه آمدم خلیفه پرسید که دیروز کجا بودی صورت مجلس را
تمام گفتم خلیفه گفت قبول کردم آنچه تو قبول کردهٔ از عبدالملک **من جامع الحکایات**

جامه حریر نشاط انگیز است چونکه در بزم شاهانه است که همه اسباب نشاط جمع باشد لذا [illegible] هم مشغول طرب میکنند ع

۱۹۸ عبدالله بن معتز در طبقات شعراء آورده است که مروان بن ابی حفص بخدمت جعفر برمکی آمد جعفر بمروان
گفت که مرثیه که بجهت معن بن زایده گفته بخوان مروان گفت مدحی که بجهت وزیر عالم گفته‌ام بخوانم بعد از آن
آنچه حکم شود جعفر گفت نه مرثیه معن پسنده است همان را بخوان ناگاه در اثنای خواندن بدو بیت سوزناک
رسید جعفر بگریه در افتاد چون مروان با تمام رسانید جعفر پرسید که کسی از اقربای ما این مرثیه را شنید
و ترا صله داده گفت نه جعفر پرسید که اگر معن زنده می بود و برای او میخواندی ترا چه قدر صله میداد گفت
چهارصد درم امیدوار میبودم جعفر فرمود که چهارصد درم دادند و فرمود این صله معن و فرمود که چهارصد
دیگرش هم دادند گفت این صله ما و گفت چندانکه گمان بردی دو چندانت دادیم **من جامع الحکایات**
گویند روزی فضل برمکی بشکار رفت و اصمعی را با خود برد چون از شکار بازگشت اعرابی بر شتری سوار
نزد فضل آمد چون دید که خیمها نصب میکنند و لشکر بسیار است از شتر فرود آمده پیش فضل آمده گفت
السلام علیک یا امیرالمومنین فضل گفت وای بر تو باد زبان خود را نگاه دار اعرابی گفت السلام علیک
یا وزیر گفت هنوز فرود آی گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت علیک السلام یا اعرابی از کجائی
و بچه کار آمده گفت از قضاعه فضل از اصمعی پرسید که از اینجا تا آنجا چند فرسنگ است گفت زیاده
از سیصد فرسنگست گفت یا اعرابی بچه سبب رنجه شده گفت بسبب جود کریمان این عصر که ایشان را
جود و سخا مشهور گردانیده فضل گفت ایشان کدامند گفت نیکان این دور برامکه فضل گفت ایشان
همه جلیل القدر و بلند همتند تو کرا از ایشان اختیار کرده گفت بقصد زیارت بزرگترین و بهترین ایشان
فضل آمده‌ام گفت یا اعرابی فضل جلیل القدر و عظیم المحلست و در خدمت او حاضر نشوند الا فضلا و
علما و ادبا و شعرا و کتاب تو عالمی گفت نه گفت حکیمی گفت نه گفت ادیبی گفت نه گفت اخبار
عرب و اشعار ایشان را نیکو دانی گفت نی گفت پس بچه چیز قصد ملازمت فضل کرده گفت من قصد
ملازمت او نکرده‌ام الا بسبب بزرگی و کرم او و گفت دو بیت املا کرده بودم در مدح او فضل گفت
بخوان تا بشنوم اگر لایق فضل باشد ترا رخصت دهم و اگر نباشد از خود چیزی دهم اعرابی گفت وای
که چنین کنی گفت کنم اعرابی دو بیت خواند در مدح فضل و بس نیکو بود فضل گفت یا اعرابی اگر فضل
گوید این شعر شاعر دیگر است تو چه میگوئی اعرابی دو بیت دیگر خواند و گفت اگر فضل گوید که از شاعر دیگر
است چه گوئی اعرابی دو بیت دیگر خواند و فضل باز چنان گفت اعرابی گفت والله که اگر فضل مرا از
این زیاده امتحان کند چهار بیت از برای او بگویم که در عرب و عجم کسی نگفته باشد و اگر بعد از ان امتحان
کند چهار دست و پای ناقه خود در فرج مادر فضل در آورم و بسوی قضاعه خائب و خاسر بروم و هیچ
باک نکنم فضل چون از اعرابی این سخن بشنید تا دیری سر فرو برد و بعد از آن سر برداشت و گفت آن
چهار بیت را بخوان اعرابی بخواند و الحق همه در مدح فضل نیکو گفته شده بود و در تاریخ یافعی همه اشعار را آورده
اینجا از خوف تطویل ترک شد فضل چون آن ابیات بشنید بخندید پس سر برداشت و گفت فضلم
هر چه خواهی بخواه اعرابی گفت والله تو فضل باشی گفت من فضل باشم اعرابی برخواست و عذرخواهی نمود
و گفت از آنچه رفت مرا عفو کن فضل گفت خدای از تو عفو کناد و حاجت خود بیان کن اعرابی گفت ده
هزار دینار خواهم فضل گفت ای اعرابی ما را و خود را سخت حقیر پنداشتی بغایت اندک طلبیدی پس فرمود
که آنچه اعرابی طلبیده بدهند و همان قدر دیگر بدهند و بیست هزار دینار دیگر هم بدهند بعضی از جلسا که حسد برده

پسنده بر وزن رونده و پسند بر وزن سمند بمعنی سزاوار و کافی و بمعنی تمام هم آمده است ن ق

گفتند ده هزار دینار بسنده بود یعنی از این مال را از او باید گرفت پس فضل تیر و کمان برداشته گفت یا اعرابی ۱۹۹
مناسب تیر افکندن من چیتی بگوی باز اعرابی دو بیت گفت فضل دیگر باره بیست هزار دینار باعرابی داد
پس اعرابی مجموع را گرفته روانه شد **ایضاً** اسحق موصلی گفت که در آنوقت که هرون الرشید از حج بازگشت
و به بصره رفت روزی جعفر برمکی مرا گفت که شنیده میشود که شخصی کنیزک مغنیه دارد صاحب جمال بیا تا از او
بخریم که جز در خانه خود جای دیگر عرض نمیکند پس رفتیم جعفر لباس تجار پوشید و بر درازگوشی مصری نشست
و دلالی ما را بدر خانه برد که آثار خدمت خاندان و بزرگی دودمان از در و دهلیز پیدا بود دلال حلقه بر در زد جوانی
بیرون آمد متغیر الحال پیراهنی از کرباس درشت پوشیده لکن سیمای مهتری در او پیدا ما را در آورد در سرائی
دیدیم بزرگ و عالی اما خراب و از بساط و فرش خالی حصیری کهنه افتاده بود ما را بر آن نشانید و عذر
خواست و خود در حجره رفت و کنیزک را بیرون فرستاد کنیزکی بر آمد بربطی در دست و همان پیراهن کرباس
که جوان پوشیده بود پوشیده خدمت کرد و بنشست و بربط بنواخت و زار زار بگریست و آواز گریه
و زاری جوان نیز بر آمد کنیزک برگشت آواز ناله و گریه هر دو بر آمد ساعتی دیر بنالیدند پس جوان بر آمد
بهمان پیراهن و عذر خواست و گفت شما را گواه میگیرم که من این کنیزک را آزاد کردم و از شما التماس
میکنم که میان ما عقد نکاح منعقد گردانید جعفر متغیر شد و کنیزک را بانگ زد که راضیی که ترا بزنی بوی دهیم گفت
بلی مهر معین کردم و کنیزک را با جوان عقد بستم آنگاه جعفر با آن جوان گفت که این چه حرکت بود که کردی گفت
ای مهتر قصه غصه من دراز است جعفر گفت بگوی ما ترا معذور داریم جوان گفت خداوند را بقا باد
من پسر فلان کسم از معارف بصره پدرم مال وافر و نعمت فراوان داشت و این خواجه دلال او را
شناسد چون مرا بمکتب فرستادند این کنیزک از آن مادرم بود از من بسال خوردتر او را با من قرین
کردند با یکدیگر بمکتب میرفتیم و چیزی میآموختیم ما را با یکدیگر انسی و عشقی بود چنانکه یک نفس بی هم نمیتوانستیم
زیست چون از خواندن فارغ شدیم مادرم او را مطربی آموخت من نیز با او در آن شیوه شروع
کردم تا در صنعت موسیقی هر دو ماهر شدیم چون بحد بلوغ رسیدیم همه کس از معارف بصره بمصاهرت
من رغبت نمودند من اختیار نمیکردم و بتعلم هنر رغبت مینمودم و مردم این را نوع دیگر میفهمیدند چون
کنیزک بحد بلوغ رسید مادرم خواست که او را بفروشد و از حال من خبر نداشت عیش بر من تنگ
شد آخر با در گفتم حال خود را مادرم نیز قصه را به پدرم گفت رای ایشان بر آن قرار گرفت که کنیزک را
بمن ببخشیدند تا مادر و پدر در حیوة بودند ما را وقت خوش بود چون ایشان از میان رفتند مرا هر چه
بود صرف این کنیزک کردم الحال درویشی دست داده و خانه خرابی روی نموده و خدم و حشم همه
رفته در این روزها که موکب خلیفه باینجا رسید من و او از ریاضت دیگر بجان آمدیم چنانکه دیدید
که هر دو بیک پیرهن بر آمدیم من او را گفتم که ای نازنین چند بینم که تو محنت بری اگر رخصت فرمائی
ترا بصاحبدولتی بفروشم اگرچه بی تو مرا زندگی نخواهد بود ناچار بیچاره راضی شد من دلال را
گفته بودم که صاحبدولتی را بیار که من هرگز این کنیزک را بیرون نخواهم برد که مردم به بینند تا آنکه
شما را آورد و احوال را مشاهده کردید ما هر دو را از هم تاب جدائی نیست من او را آزاد کردم
و بزنی خود قبول نمودم جعفر را رقت نیز دست داد و گفت ای جوان ما سه هزار دینار بجهت کنیزک خریدن
آورده بودیم این را بگیر و فردا بر در بارگاه هرون حاضر شو که ترا شغلی بفرمائیم جوان چون دانست که

جعفراست زر را قبول کرد و جعفر شب قصه را بخدمت هرون نقل کرد هارون گفت تو چه کردی گفت قیمت کنیزک را دادم و کنیزک را نیز باو بخشیدم هارون تسلی شد و گفت فردا او را حاضر کن صبح را جعفر او را نزد هرون برد هارون نیز او را پنجاه هزار دینار داد و شغلی فرمود که یکی از اعیان بغداد شد آنجوان گفت هذا برکة من برکات البرامکه **من جامع الحکایات** محمد خطیب در تاریخ بغداد آورده که محمد بن عبدالله بن عمر گوید که در مدینه مضاربه میکردم روزگار مرا تا صد هزار درم در دست داشتم بحادثه آن مال نیز از دست من بیرون رفت و چیزی در دست نماند چون بیچاره شدم متوجه عراق شدم بخدمت یحیی برمکی و در دهلیز او نشسته کفتم بخادمان او که دعای مرا بخدمت وزیر برسانید گفتند بوقت طعام کسی را منع نیست آنوقت ترا در آریم پس آنوقت مرا بردند چون مرا دید احوال مرا معلوم کرد من قصه را تمام بیان کردم چون از طعام فارغ شدم برخواستم که بر سر او بوسه زنم از من رمید و بآن راضی نشد من طول بخانه خود بازگشتم ناگاه خادمی از عقب من آمد و گفت که وزیر فرمودند که فردا بر ما آی چون فردا نیز رفتم همچنان احوال گرفت پس چون قصد کردم که بوسه بر سر او زنم قبول نکرد چون بمنزل آمدم دیدم که خادم او آمده هزار دینار آورده و گفت که فردا نیز نزد ما آی و مثل این نیز تا پنج روز همه روزه حال بدین منوال بود روز پنجم چون قصد کردم که بوسه بر سر او زنم منع نکرد تا آنکه سر یحیی را بوسیدم گفت ای خطیب دانی که ترا چرا در آن چند روز منع میکردم برای آنکه ترا انعامی نفرموده بودم و بر تو حقی ثابت نکرده بودم چون بآن راضی میشدم که سر مرا ببوسی امروز که فی الجمله حقوقی بر تو ثابت ساختم ترا برضای خود گذاشتم و ترا از تقبیل منع نفرمودم و غلامی را فرمود که در فلان خانه فرش بگستر و دویست هزار دینار بوی ده تا صد هزار در عوض قرض خود بدهد و باقی را صرف ما یحتاج خود کند پس مرا گفت در آن خانه ساکن باش و مرا نوکر باش من گفتم وزیر عالم سلامت تا قرض خود دهم نوکری بکنم گفت چنان کن که میخواهد دولت و لوازم سفر مرا مهیا کردند ایضاً گویند چون یحیی برمکی سوار شدی و بدار الخلافه رفتی هر که او را پیش آمدی او را دویست دینار دادی روزی شاعری پیش او آمده مدحی گفت و مضمون مدح او این بود که هر که یحیی را پیش باز آید او دویست دینار انعام باو میدهد و چون منی را چون دویست دینار دهد که بسیار کم است یحیی فرمود که چون از دار الخلافه برگردم این جواز ا پیش من آرید چون او را پیش یحیی آوردند احوال از او گرفت جوان گفت ای مکرم زمانه مرا زنیست و باو میل دارم و از من در این وقت مهر میخواهد و من بطلاق و مهر او هیچکدام راضی نیستم و قادر نیستم یحیی فرمود که چهار هزار دینار بجهت مهر زن او دادند و چهار هزار دیگر بجهة اخراجات او دادند و هزار دیگر بجهة کنیزکی جمیله فرمود دادند جوان شادمان بمنزل رفت **ایضاً من جامع الحکایات** روزی حاجب فضل برمکی نزد فضل آمده معروض داشت که جوانی در بیرون است و دعا میرساند فضل او را بخواند و بجلوس او اشاره فرمود و بعد از آن رو باو کرده گفت حاجت خود را بگوی آنجوان گفت ای وزیر کهنگی جامه حاجت من اعلام کرد فضل گفت پس غرض چه باشد گفت ولادت قرب ولادت تو و جواری قرب جوار تو و نامی مشتق از نام تو فضل گفت ترا که از ولادت من آگاهانید گفت مادر من شبی که مرا بزاد او را گفتند امشب در خانه یحیی برمکی پسری متولد شده و او را فضل نام کردند مادر من عزت اسم ترا نگاه داشته از برای شگون تصغیر

اسم ترا نام من کرد و مرا فضیل نام کرد فضل تبسم کرده گفت سال عمرت چند است گفت سی و پنج است فضل گفت صدقت مادرت چه شد گفت وفات کرد مدتی است فضل گفت چرا پیش از این نزد ما نیامدی گفت دل من بآن راضی نبود از برای آنکه چند سال پدر مهربانی داشتم و محتاج نبودم و چند سال کسب فضایل کردم تا لایق صحبت و دیدار تو گردم الحال بآن راضی شده ام فضل گفت اکنون سامان چه کار داری گفت آنچه بفرمائی از کارهای خورد و بزرگ فضل او را سی و پنج هزار دینار داد بعد و سالهای عمرش و فرمود که ده هزار دیگرش بدهند تا تجمل خود آماده سازد و اسب تازی با ساخت زر دادش و خدمت عالی فرمودش **فی البذل** این نکته چند است از منتخب ضیائی برنی اندر حالات برامکه داو القاسم محمد طایفی نیز احوال ایشانرا نوشته است بتازی چنانکه گوید که نعمان بن عیینه که در فضل و بلاغت آیتی بود بخدمت جعفر برمکی پیوست روزی و بانواع مراحم و عواطف مخصوص گشت و سالها خدمت او میکرد تا روزی در مجلسی که بزرگان و هنرمندان جمع بودند ذکر کرم او اسخا میکردند تا آنکه بآل برمک رسید هر کسی میگفت از فلان برمکی بمن این رسیده و اینقدر را انعام یافته ام یکی میگفت از فلان برمکی اینقدر املاک بمن رسیده و یکی میگفت از فلانه برمکی خانه بمن رسیده مرتب از جمیع ما یحتاج از زبان نعمان بن عیینه برآمد که از همهٔ اهل عصر برامکه اصیل ترند و فضل بن یحیی از جمیع برامکه سخی تر است و همه خردمند و کریم الاخلاق و بزرگ منشند و فضل یگانه ایست که در میان آن یگانگان رسته است و اسم برد که فلانرا نزد من صد هزار دینار داد و فلانرا دویست هزار دینار داد و همچنین صالح بن کریمة الانصاری در آن مجلس حاضر بود گفت کرم فضل برمکی این مالها را که می بخشد می بیند اگر بسیاری مال در نظر او آید نتواند بخشید نعمان بن عیینه گفت که در نظرش انبارهای زر بخشیده است صالح سوگند خورد که دروغ میگوئی محبت زر و مال در آدمی چنان آفریده اند که توده های زر نتواند بخشید آنچه تو میگوئی من استوار نمیدارم که فضل بن یحیی در نظر خود چندین مال بخشد نعمان از آنکه او را دروغ زن گفته بود و بسیار رنجید بعد از چندگاه چون بخدمت فضل رفت و ملازمت نمود روزی دید پیش فضل سیصد هزار درم توده کرده بودند و فضل در صفه بار نشسته بود و اکابر و اشراف حاضر بودند که عبدالله نیز که عامل جبال بود پیش او در آمد ما ناکه او را جهة علی ها زدن مصادره کرده بود چنانچه از تعدی و ایذا هیچ باقی نمانده بود پیش فضل آمد چون غمگین در آمد نظرش بر آن تودهٔ سیم افتاد نتوانست که چشم از آن بردارد فضل دریافت که محتاج شده است گفت ای عبدالله میدانم که بینوا شده برخیز و غلامان خود را بیاور و چندانکه میخواهی بردار تا من شفاعت تو در خدمت خلیفه بکنم و عمل بهتر از اندهانم که از آن روزگار تو آراسته گردد عبدالله از آن عنایت شادمان شد و بسیار فضل را ثنا گفت و آن مال را بالتمام بر سر غلامان خود نهاده برد نعمان گفت صالح انصاری در این مجلس بایستی تا این عطاها عیان دیدی و سوگندی که در نا استوار داشتن بسیاری کرم شما خورده است کفارت کردی فضل از نعمان صورت حال را پرسید نعمان گفت چنانچه صورت مجلس بود چون تفرقه مجلس شد فضل دبیر خود را خواند و فرمود تا بوالی جزیره مثال نوشتند در معنی آنکه صالح بن خزیمه انصاری آنجاست او را باکرام و اعزاز تمام نزد ما فرست و او را بگوی ده که ما در حق او کرمی اندیشیده ایم چون مثال بوالی جزیره رسید صالح را در حال روان کرد تا صالح از آن حرف که در باب فضل گفته بود با نعمان بن عیینه ترسیده بود و هراسان بود بغایت لاعلاج

 بدرگاه فضل آمد پیش از آن بیکروز فضل فرموده بود که در صحن صفه بار بساطها گسترده بودند و ده هزار
هزار بار درم نقره بر نطعها ریخته و انبارها کرده چون از آمدن صالح خبردار شد او را پیش طلبیده بغایت
خوشحالی نموده نشانید و فرمود که تا سر پوشش از آن تودهای درم برداشتند و یکساعت در آن تودهای
درم نگاه کرده بعد از آن رو بحضار کرد که هرکس غلامان خود را آورده چندانکه خواهد بردارد حاضران
با هتزاز درآمدند و غلامانرا درآورده چندانکه توانستند بردند و بر فضل دعاها کردند فضل صالح را
گفت ای جوانمرد تو غلام نداری گفت چند غلام برابر من آمده اند فضل فرمود که ایشان را درون آر
و چندانکه توانی بردار صالح بحرص تمام غلامانرا آورده خود با غلامان قریب چهل و اند هزار درم برداشت
تا بیرون برد فضل بخندید و گفت ای صالح بیک اندک برداشتی صالح گفت حق تعالی بر عمر تو برکت
کند این مال سخت بسیار است از این مال ملکی بخرم تا من بعد عمر مرا کفایت کند فضل فرمود تا سیصد
هزار درم راست کردند و بر اشتران بار کردند و با اشتران باو بخشید و چندین اسب مطوق و جامهای زربفت
بدو بخشید و او از خوشی مثل مدهوشان شد چون صالح خواست که بازگردد فضل او را پیش خواند و گفت
این مال در نظر من بود گفت آری چنین است که بر زبان وزیرزاده اعظم میگذرد گفت ترا کفاره واجب
میآید صالح گفت میآید از کرم وافر تو چندان یافتم که صد از این کفاره توانم داد فضل فرمود که دویست
هزار درم دیگر بوجه کفاره باو بدهند صالح گفت ای کرم جهان کفاره از آن بدهم و باقی عمر را بفراغت
بگذرانم **فی البذل** مناظره که فضل را با پدر رفته است و یحیی فضل را در آن امر ملامت کرده است
گویند روزی فضل بن یحیی دبیر خود را پیش خوانده نامه نوشتن فرمود و در اثنای آن نامه حدیثی گفت
نرم و آهسته دبیر نیکو فهم نکرد و پرسید که در این معنی چه فرمودید فضل بازگفت دیگر باره دبیر نشنید و
باز پرسید فضل این نوبت برنجید و گفت ای نبطی مرا چند برنجانی و این یک سخن چند باز پرسی دبیر
از فضل برنجید و برآشفت و گفت تو آزاد مرد از جفا میگوئی و روستائی میخوانی ترا بابان بزرگی
که یاد میکنند دروغ است سوگند خورد که بعد از آن دبیری فضل نکند و ترک خدمت فضل کند فضل
دل تنگ شد از آن سخن و پشیمان گشت و با دبیر الحاح نمود که تا آن نامه را تمام کند دبیر همچنان آزرده
سوگندان میخورد و چندانکه حاضران را نیز آزردگی روی داد که بسیار بی ادبی میکند با فضل عنقریب که
فضل او را بزند هرچند او را منع کردند او زیاده میکرد و فضل میگفت دبیر من جز تو کسی نخواهد بود و
دبیر همچنان آشفته میگشت و میگفت دیگر دبیری تو نخواهم کرد تا غلامان یحیی را خبر کردند از این ماجرا یحیی
در ساعت در خانهٔ فضل آمده فضل پیش دوید در ساعت بکمال عجز و انکسار که آیا پدر بزرگوار در عوض
این با من چه کند چون غلامان بخدمت کمر بسته ایستاده آنگاه پدرش گفت شنیده ام که دبیر را روستائی
خواندهٔ چه معنی دارد و میانهٔ تو و میانهٔ دبیر چه معامله است فضل از ترس گفت مخدوم سلامت هرچند
باو میگویم که نامه بنویس نمی نویسد و بر من خشم میگیرد یحیی از دبیر پرسید حال چیست گفت مخدوم
زادهٔ مرا روستائی گفت و او هرگز مرا سخت نگفته بود الحال مرا خشم آمد سوگند خوردم که دبیری او
نکنم یحیی گفت حق بطرف تست که مثل تو آزاد مردی را سخت گوید پس روی بفضل آورد که مرا
از تو این توقع نبود ای جان پدر ترا باید چندگاه ریاضت برد و عذر او خواست تا بعد از این لفظ
ناشایسته بر زبان تو نگذرد و دبیر را بخانه خود برد و انعامات لایق در حق او مبذول داشت گویند

نبطی
عرب صحراگرد
خانه بدوش
و بفارسی روستائی
گویند
ع

مثل فضل هیچ پسری رضای پدر نخواستی و هرگز از رضاجوئی پدر یکقدم در نرفتی از برای آنکه پدرش را
خوش آید سیصد هزار دینار با صد دست جامه لایق بخدمت دبیر خود فرستاد و او را در خدمت پدر
داشت و اکثر دبیر را با نعامات نیکو یاد آوری نمودی **فی البذل والاحسان** روایت
میکند فرخ کاتب که یکی از موالی و مقربان جعفر بود که جعفر را سپیدی ظاهر شد بر لب و گردن و ناف
جعفر حیران ماند هیچ طبیبی را در آن مرض محرم خود نتوانست کرد که مبادا هارون بر آن سر واقف شود
که بسیاری بود که با امیرالمؤمنین در یک بساط و یک فرش میبود و هر حکایتی که شب با کنیزان گفتی روز
با جعفر در میان نهادی القصه جعفر در مقام تداوی شد متوسل طبیب که طبیب ترسا بود و پدر او را
علاج درد شکم کرده بود از فارس بخدمت جعفر رسید چنانچه شرط کرم کریمان باشد جعفر در حق او اکرام
بسیار بجا آورد و بعد از سوگند و ایمان راز خود با او در میان نهاد و او در مقام علاج شد آنچه مناسب
این مرض باشد بکار برد از فصد و حجامت و اسهال و استفراغ در این چند روز خلیفه با آن عظمت
و شوکت چند کرت بدیدن جعفر آمد و هر روز از صبح تا شام خادمان یکایک بدیدن جعفر آمدندی
و از این سبب گفته اند نباید عزت نوکر در پیش صاحب از حد بگذرد و نباید که صاحب نیز باین مرتبه متوجه
نوکر باشد القصه هرچه حکیم فارس میدانست در حق جعفر بکار برد و علاج نشد تا بعد از چند روز کتابی در پیش
جعفر بود از تصنیف قدما که برص بر چند نوع است بعضی علاج پذیر و بعضی قابل علاج نبود و همچنین برصی
که از ناخوشنودی پدر باشد آن نیز قابل علاج نباشد بمجردی که جعفر این را دید طبیب را گفت دارو های
خود را برگیر و کتابها ببند که اصل علت و بیخ مرض شناختم تدبیر آن تعلق بمن دارد در حال متوجه خدمت
پدر شد تمامی کیفیت ظهور مرض و طلب طبیب و تداوی او هرچه گذشته بود پیش یحیی گفت و یحیی از بس
شفقت که در حق جعفر داشت بگریست جعفر چون پدر را گریان دید گفت ای مخدوم من در عمر خویش چند
کرت جواب ناشایسته گفته ام یقین میدانم که خاطر مبارک گران آمده است و نیکو دریافتم که ظهور این
سپیدی از آن ممر است تا خوشنود نشوی من از این مرض خلاصی نیابم این بگفت و در پای پدر افتاد
پدر گفت ای جان من اگر وقتی سخنی گفتی از نادانی من از آن درگذشتم و اگر علاج تو منحصر برضای
من از سجاده برنخیزم تا خدای تعالی ترا نبخشد راوی گوید که یکهفته بر نیامده بود که جعفر از آن مرض بکلی خلاص
شد که اثری از آن بر اندام او نماند جعفر بعد از آن متوسل طبیب را بصد اعزاز و اکرام بازگردانید و چندان
مال بدو داد که چهار یک املاک فارس را بخرید **فی البذل والاحسان** اسحق بن ابراهیم
موصلی که از ندمای عرب بود و هم در علم موسیقی مهارت تام داشت و تصانیف در آن فن از او
مشهور است در تألیفات خود آورده که روزی بخدمت فضل بن یحیی برمکی رفتم دیدم که فضل مجلسی ساخته
و بنشاط مشغول است چون مرا دید خوشوقت شد و شادی کرد و اعزاز من کرد من نیز حکایت مضحکه
گفتم چندانکه او از استماع آن بقهقه خندید و صوتی بنام او ساخته بودم خواندم مرا صد هزار درم داد
با خلعت گرانمایه چون بازگشتم گفت بوقت صباح پیش ما حاضر شوی که من نیت صبوحی دارم قبول
کردم و بیرون آمدم و آنشب از شادی نخفتم چون صبح شد گفتم یکی سیر بوستان کنم و بخدمت فضل روم
چون از بوستان نصیب تمام یافتم وعدهٔ فضل مرا یاد آمد متوجه خدمت او شدم در راه خلیل ربیع
کندی که از مشاهیر و معتبران بغداد بود و از ولایتداران خلیفه یافتم که پیاده و پای برهنه از شهر بیرون

۴۴ میرفت چون بارها از او صله و انعام یافته بودم دلم بر او بسوخت و گریه بر من افتاد گفتم این چه حال است
گفت قرض بسیار دارم و فرزندان بدست قرضخواهان مانده اند و من نیز مرد نازک پا و نازنینم عنقریب
در این بیابان هلاک شده ام من او را بخانه خود بردم و پنجهزار دینار پیش او نهادم و گفتم ای مخدوم امروز
دیگر در خانه خود باش فردا تو دانی هر جا که خواهی برو و بخدمت فضل روان شدم چون مرا دید عتاب
کرد که چه شد ترا این کرم نشستم و صوتی خواندم و او خوشوقت شد بعد از آن مرا از احوال خلیل کندی
یاد آمد و او نیز آثار اندوه در بشرهٔ من دید گفت ترا چه میشود من احوال خلیل ربیع کندی تمامی
بیان کردم بغایت متاسف شد و بر خود پیچید و گفت روا باشد ما در این شهر باشیم و مردم این حال را
انته باشند از بسکه فضل محنت کشید از این سخن حاضران گفتند چرا در این مجلس گفتی بایست در
مجلس دیگر میگفتی که وزیر بغایت برآشفت من گفتم وزیر خود آثار اندوه در ناصیهٔ من دید القصه
فضل غلام خویش را پیش طلبیده ساکن ساکن چیزی گفت و چیزی نوشته بدست من داد نوشته
این بود بسم الله الرحمن الرحیم ابقاک الله و حفظک و تمم نعمته علیک و فضله عندک الی آخر و حاصلش
این بود که رحمت خدای بر تو باد که ما را خبر کردی از احوال بزرگ درماندهٔ و منت او متوجه گردانیدی
حالیا بشکرانهٔ آن پانصد هزار دینار فرمودیم خلیل کندی را از من سلام و معذرت بگوی و بگوی
که فردا در دیوان حاضر شو تا کار او ساخته شود اسحق بن ابراهیم گوید چون فضل نامه بدست من داد
و مرا نوازش نمود از مجلس برخاست و بدرون رفت و من بخانه آمدم دیدم که شخصی هشتاد بدره بر سر
حمالان نهاده پیش در خانهٔ من فرود آورده چون مرا دید گفت پنجاه بدره از آن خلیل کندی و سی
از آن تو من حیران ماندم و با خود گفتم اینچنین کریمی آیا در هیچ زمانی بوده هر چند خواستم که آورنده را چیزی
بدهم گفت نعوذ بالله مرا یارا باشد اگر چیزی نه هم چون بستانم در آن حال خلیل کندی را طلب کردم و
آن بدره و تسلیم کردم و آن رقعه که بخط فضل بن یحیی بود بدو نمودم خلیل را دیدم که چون گل بشکفت و گفت
یکی و نکرم برمکیان برابر عمر حاتم طائی باشد و روز دیگر بدیوان در خدمت فضل حاضر شد فضل در خدمت
هرون ذکر او کرد بار او را شغل بزرگ دادند سالی نگذشته بود که بازش بهمان کوکبه دیدم گفتم هر که
در عهد برمکیان باشد و شکر ایشان نگوید بی انصاف باشد

فی البذل و الاحسان

عبدالله طائی که یکی از مشاهیر مدینة السلام بود روایت کرد از مسیب بن قاسم بن بصری که از وی
شنیدم که گفت که من از غلامان هرون بودم وقتی خلیفه احمد بن خالد را فرمان داد تا مرا تصرف
اقطاع ده پیش از آن هرون مرا مصادره کرده بود احمد خالد مرا با قطاع خویش فرستاد چون بر سر
اقطاع رسیدم گرسنه و برهنه و بینوا بودم دست درازی کردم چندانکه قرضها بدادم و اسباب خود
بساختم و نعمت بسیار کشیده بودم و در عیش و طرب افتادم رؤسای قوم یکی شدند و به بغداد آمدند
و در خدمت خلیفه از من شکایت کردند خلیفه کس بطلب من فرستاد و مرا بسته آوردند مبلغی بر من حل
کردند و بزخم چوب از من گرفتند و از چوب بجان آمدم هر چه داشتم دادم چنانکه چهارصد هزار درم
باقی ماند بر من قصه نزد هرون گفتم بر سر عریضه نوشت یا مال یا جان و از بس که بسیاست هرون
به بود موکلان او ده ساعت قصهٔ من کردند من التماس کردم که امروز مرا فرصت دهید که خود را بر
فرزندان یحیی برمکی اندازم اگر از آنجا نومید شوم دیگر شما دانید نزد جعفر آمدم مرا دید و احوال گفتم گفت

۴۵ اگر در خدمت خلیفه فرصت یابم عرض احوال تو بکنم اگر نومید شده بدرگاه فضل رفتم قضا را پرده برداشته
بودند و ارباب حاجت را طلب کرده بودند من درون رفتم و قصهٔ خود بیان کردم پرسید که چه مقدار مال
بر تو باقی است گفتم چهارصد هزار درم هیچ جواب نداد مرا و تا نماز دیگر بر در او بماندم گرسنه و تشنه بازگشتم
و هر گرا امید بدم وداع میکردم چون بدر خانه آمدم تا اطفال را نیز وداع کنم دیدم دو غلام فضل بر در خانهٔ من
ایستاده اند و انتظار میبرند و پانصد هزار درم بر استران بار کرده اند و دو دست جامه چون مرا دیدند گفتند
از میانه روز تا اینوقت باز منتظر تو ایم اینک زر و اموال که فضل برای تو فرستاده است آنچه قرض
داری بده و باقی در اخراجات خود صرف کن و جامه بپوش و شرط کن که در عمل هرون دخل نکنی اگر
مصلحت تو باشد شقی از اقطاعات خود ترا خواهم داد من از شادی در پوست نگنجیدم و دعا و ثنای
ایشان کردم

فی البذل و الاحسان

روایت کند علی بن عیسی از بوعلی بن محمد خزیمه انصاری
که مودب پسر سعید بن سلام انصاری که از مفسران و بزرگان بغداد است بود که گفت روزی من که
بوعلیم با پسر او پیش او طعام آوردند چون از طعام فارغ شدیم پسر خود را باز گردانید و مرا پیش نشاند و با
ندیمان در محاوره شد در اثنای آن سخن در مآثر برامکه افتاد حاضران در گریه شدند سعید نعره بزد و آهی
کشید و گفت این همه اسباب که می بینید از شفقت آل برمکست یکی از جمله کرمهائی که در حق من کرده اند
بشنوید گفتم بفرما آغاز کرد که من بخدمت هرون الرشید قرب تمام داشتم و میان ما نیز قرابتی بود مبلغی
در بیت المال مرا وظیفه تعیین کرده بود وقتی از کرفتی که مرا از آن هیچ خبر نبود وظیفهٔ مرا از بیت المال منع
فرمود و از آن سبب مرا دویست هزار درم قرض برآمد و کار من بفقر و فاقه کشید و دو کرت قصه بخلیفه
عرض کردم جواب نداد و برآشفت من درماندم تقاضای قرض داران مرا مضطرب کرد بمرتبه که نیم
شبی از خانه بیرون آمدم قصد کردم که نزد ابوالحسن هاشمی روم و از او قرض بخواهم چون بخدمت او رسیدم
مرا بسیار خوشحال ساخت و گفت تو دانی که مال من پیش مردم بسیار است اما بیست هزار درم بزودی
بتو بدهم هر گاه که میسر شود بدهی برگشته بخانه خود میرفتم سحرگاهی بود که بدر جعفر برمکی رسیدم جعفر بار داده
بود مردم پیش او میرفتند مرا هم در خاطر گذشت که پیش او روم و شرط خدمت کنم چون مرا دید بشاشت
کرد و بنواخت و پیش خود خواند و پرسید که در اینوقت خیر است که سوار شده چه مهم داشتی
با من بگوی هر چند حاجت خود را خواستم که بپوشم نتوانستم ضرورت پردهٔ شرم برداشته و چنانچه صورت
حال بود بگفتم میخواست که سوار شود ترک آن کرد گفت امروز در مجلس شراب با من موافقت کن
انشاء الله فردا نزد خلیفه کار تو بسازم گفتم زهی دولت که حریف وزیر شوم دیدم مجلسی ساخته اند
که غیرت فردوس است از اول بامداد تا دو بهر روز عیش و عشرت کردم چون وقت قیلولهٔ جعفر شد
بطرف حرم رفت مرا در خانه آورده گفتند جعفر فرموده که تو هم اینجا قیلوله کنی چون در آمدم خانه دیدم
بفراش ابریشمین و سندس و بگلاب و عنبر آراسته که گر بهشت چنان باشد من حیران بماندم زمانی
بگذشت غلامی آمد و دو کنیزک بحجره آورد و گفت جعفر فرموده که با این کنیزکان در طرب و عیش باش
که مهمان مائی و این هر دو را بتو بخشیدم تا خدمت تو کنند و من مثل آن کنیزکان در خوبی ندیده
بودم خادمان چون رفتند دو کنیزک دیگر در بیرون در دیدم ایستاده گفتم که شما کیستید گفتند ما
خدمتکاران این دو کنیزک که ما را نیز بشما بخشیده اند بین الصلوتین بود که جعفر برآمد پیش رفتم و خدمت

گرفت
بکسر میم غرامت و تاوان و هر چه بتاوان خورده و تقصیر است
۱۱۸

۲۶ کردم در من نگاه کرد و خندید و گفت منتظر شفقت امیرالمؤمنین میباش چون بمنزل خود رفتم چهار شتر
دیدم که کنیزکان زابران سوار کرده اند با اسباب بسیار از قسم ظرائف کنیزکان وغیره چون با کنیزکان
بخانه درون رفتم چیست بوده دیدم که در پیش صفه من انبار کرده اند گمان بردم که این مال ابوالحسن هاشمی
است که بقرض داده پس غلام جعفر را دیدم که سلام کرد و گفت که پیش از نماز باز این مال را جعفر بتو
فرستاده است و انتظار تو میبرم خوشحال شده دعای جعفر کردم و قرضخواها را بخواندم و جمیع آن قرضها را
دادم بعد از دو ساعت دیدم که غلام جعفر آمد با سیصد هزار درم و رقعه نوشته که حکایت ترا با خلیفه
گفتم و حالیا سیصد هزار درم بوجه انعام برای تو بستدم و فرمان شد که انچه باقی باشد از تو بدهند و ترا چندین
املاک بخشید که بعد ازین قرض نکنی و از آن روز باز در دولت و در نعمتم **فی البذل** چنین گوید
ابواسحق موصلی که از ظرفای عصر و از گویندگان عهد خویش بود که من کنیزکی از ماه خوبتر داشتم و
شیفته او بودم تا از او پسری متولد شد عبدالله بن مالک خزاعی که از جمله معتبران و ناموران درگاه
خلافت بود از حال تولد پسر من خبر شد دیدم که رقعه نوشته بطلب من فرستاده و ده هزار دینار بتهنیه
تولد پسر همراه کرده با رقعه من نزدیک او رفتم دیدم که مست شبانه است و در عشرت مشغول است
مرا گفت سازی در دست گیر و سرودی گوی تا من ازین خوشتر شوم و هرگز با من چنان گستاخ نبود
دانستم که بواسطه آن ده هزار درست و گرنه من خدمتکار خلیفه ام ازین سخن تند شده و پیش نشستم
و سرودی گفتم او را چندان شوق نشد با ندیمان گفت اسحق سرودهای خوب پیش برمکیان میگوید
که ایشان مجوسند و مجوس زاده و خالد را منصور بزرگ کرده و ما از عربیم و اصل و نسب ما به از اصل
و نسب ایشان است و نیز ایشان امی بوده اند و ما دانشمندیم مرا این سخن سخت درد کرد چنانچه شوری
در هر رگ من پدید شد گفتم خداوندا این سخن نباید گفت و خود را و دیگران را در کرم و سماحت
برابر با ایشان داشت که آنچه ایشان کرده اند از آفریده نتواند که و هیچکس نتواند نظیر ایشان شد
و مثل ایشان در عرب و عجم کس نبوده و نباشد و اگر گوئی من از کرم ایشان چیزی چند نقل کنم دیدم
که وی از سخن من برآشفته شد و شراب از سر او برآمد و مرا گفت بیار تا چه داری گفتم وقتی خالد
برمکی صبوحی کرده بود و مرا طلب نمود من در آن وقت خانه تنگی داشتم که اسبان من در دهلیز ایستادندی
و از آن جهة خاطر من پریشان بود هرچند میخواستم که همسایه خانه بفروشد نمیفروخت اتفاقا همان
صبحی که مرا خالد طلب کرده بود همسایه آمد که الحال ضرورتی شده و خانه میفروشم ترک خانه
وزیر کن و یکساعت عشرت مکن هرچند میل خانه وزیر میکردم باز شوق خانه همسایه غالب بود
که میدانستم که در آنجا مرا نفع بسیار است پس خود را بستم از آن باز داشتم و یک پاس روز
خود را مشغول خانه خریدن داشتم چون از آن معامله فارغ شدم بخدمت وزیر رفتم دیدم یحیی
خرم شده است چون مرا دید بخندید و گفت وقت صبوحی را چنین نگاه باید داشت من سبک
در پای او افتادم و گفتم وزیر عالم سلامت عذری داشتم اگرنه دلم کلی اینجا بود فرمود عذر را تقریر باید
کرد من قصه تنگی خانه و آمدن همسایگان و خریدن خانه و آمدن ایشان بتمامی عرض کردم دیدم که
از شرم و حیا غرق عرق شد و مرا گفت زهی ما که از کار تو بیخبر بودیم چرا از حال چنین مردی باخبر
نباشیم چندان عنایت کرد که باز در پایش افتادم و سرود مناسب حالها کردم بعد از فراغ سماع

مرا

۲۷ مرا خلعتی داده اسبی مطوق و صد هزار درم انعام فرموده و وکیل را طلبیده فرمود که فردا بر بام خانه اسحق
رو و ببین که همسایگان او کیانند جمیع را انجا اگرچه دو قیمت بدهند یا سه قیمت روز دیگر من سیزده خانه
اختیار کردم خواجه حامد جمله را زر داد چون ایشان آن بها دیدند بدل شاد فروختند بعد از آنهم در
ان روز معماری نصب کردند و مال بسیاری بدو تسلیم کردند و من حیران که آلهی چه میشود ناگاه دیدم که
ابونصر احمد سپاهانی که از اکابر بغداد بود بیامد و آن همسایگان مرا بشناخت و آن بیع را بشکست و آنچه
وزیر داده بود یکی را دو داد و آن خانها را بخرید و قصری بی نظیر بنیاد نهاد و هر عمارتی که تمام میشد زر
کاری و حاشیه کاری میکردند و من قوی متامل میگشتم خواجه حامد را ضرورت شد که چند خانه دیگر
خارج آن منازل بخرید و گرفت و برغم ابونصر احمد سپاهانی چند قصر وسیع لطیف عمارت فرمود و بسیار
مال در آن موضع صرف نمود آن میدیدم و دل و جان صبر تها میکرد چند روز چون بگذشت خانه ابونصر هم
مرتب شد و هر دو خانه را چنان برآوردند که خلق بغداد بتماشای اند و عمارت میآمدند چون تمام
شد وکیل بسمع وزیر رسانید فرمود آنچه در خانه ملوک باشد از قسم زرینه و سیمینه و برنجینه و آبگینهای مخروط
وغیره و صحنکهای چینی و پردهای زربفت و ابریشمین و شرابخانه که در آن اوانی طلا و نقره باشد و چند
غلام و کنیزک بعضی خوب رو و صاحب جمال و بعضی هنرمند که خدمت مهمانرا پاس دارند و صد هزار
درم بجهة اخراجات مهمانی بعد از انکه این همه قبض کرده بودم بخدمت وزیر رفتم متبسم فرموده مرا گفت
وقت آن باشد که مرا ضیافت بری من سر بر زمین نهاده گفتم بسم الله در آیند هرچه دارم انعام وزیر است
وزیر با پسران و ندیمان و مقربان بخانه من در آمدند و بعیش و طرب مشغول شد و من زمان زمان
میخواستم که خود را قربان فرزندان او کنم چون ساعتی مجلس مرتب شد نظر یحیی بر خانه ابونصر احمد
سپاهانی افتاد مرا گفت این خانه در همسایگی تو برابر به از خانه تست سر برآورده گفتم ابونصر سپاهانی
و هرزه بادی که او بر من کرده بود و آزارهای او را یکان یکان عرض کردم و از دست او نزدیک بود
که بگریم دیدم که ازین حکایت وزیر خندان شد و چندان بخندید که در وصف نیاید و هیچ ابونصر را
نرنجانید و مرا از بسیاری خنده وزیر تعجب آمد که با ابونصر متغیر نشد چون پدر و هر دو پسر از بام فرود آمدند
دیوار خانه ابونصر را بفرمودند که انداختند و باندماء و مجلسیان بآن خانه در آمدند بروم و من گفتم که
آل برمک هرگز چنین ظلمی نکرده بودند که دیوار خانه مردم شکافته در آیند چون در آمدند خانه بود مملو از
ظروف طلا و نقره نوعی که لایق چنان وزیری باشد چون مرا متغیر دید گفت ای فلان پیش آی ترا این
بخاطر رسید که بسخن تو گوش ننهادم آخر برای تو خانه ابونصر را خراب کردم گفت غم مخور که چون خانه
از برای تو ساختم گفتم بچشم زخم ابونصر این منزل را بخند تا تو از غفلت شادی مرگ نشوی الحال این
منزل نیز چون آن منزل با اسباب و اوانی از آن تست من این را نیز از برای تو فرموده بودم باید
که از ابونصر نرنجی این بگفت و رو سوی فضل و جعفر کرد که مان هدیه خانه چه دارید پسران خدمت
کردند که انچه حکم شود فرمود که هرکدام ده هزار دینار بدهید در حال بیست هزار دینار آوردند و از برای
دل من خوشدلی و اهتزاز نمود و عشرتها کرد و حریفان و ندیمان را انعامات فرموده شامگاه را بیرون
رفت و هر دو خانه را با آن اسباب بمن داد و پس از آن دیگر هرگز روز بد ندیدم چون این سخن
تمام کردم عبدالله بن مالک خزاعی را گفتم که باید در خدمت شما بعد ازین ذکر برامکه به از این شود از من قبول

اسب مطوق
اسبی که گردن بند طلا یا نقره داشته باشد

صحنک ع
بمعنی ظرفک است و کاف او کاف تصغیر است ۸

سپاهان
اسپهان بر وزن و معنی اصفهان دار السلطنه ملک عراق است و در قدیم دار الیهود گفتندی گویند دجال [illegible] ازینجا خروج کند و ابتدای فتنه عالم از اینجا شود و هر که چهل روز در انشهر باشد بخیل و ممسک شود و در معجم البلدان گفته الاصبهان اسم مشتق من الجندیه و ذلک ان لفظ اصفهان اذا رد الی اسمه بالفارسیه کان اسپاهان و هی جمع اسپه و اسپاه اسم الجند و الکلب و یخفف فیقال اسپه و جمعه بالفارسیه اسپهان [illegible]

کرد

۸ ۲۷ کرد **فی البذل** ثقات روایت کرده‌اند که یعقوب بن موسی هاشمی که از اقربای نزدیک هارون بود و دران درگاه اعتبار و عزت تمام داشت روایت میکند که تمامت خراسان و ولایت ماوراء النهر را برامکه داشتند و ایشان با بندگان خدا معاملت نیک میکردند چنانچه خلق خدا در پناه رعایت ایشان آسوده میبودند و حق بیت المال میرسانیدند بخزانه مرسومات و ولایت داری از ایشان بود و در عهد ایشان در خیر باز شده بود و دل رعیت هر دیار آسوده تا امیرالمؤمنین را بخاطر گذشت که ولایت را از آل برمک کشید و بعلی بن عیسی ماهان داد که در قرب درگاه و رتبت دولت همسر برامکه بود و با ایشان عداوت داشت و بد ایشان اکثر بهارون گفتی چون والی خراسان شد و چند سال انجا تمکن یافت خلق را در تعذیب شدید کشید و ملکهای ایشان را نیز از ایشان کشید و مال داران را مصادره کرد و چندان مال حاصل کرد که در حساب در نیاید خبر تعدی و ظلم او به یحیی برمکی رسید چون یحیی خصم او بود دم نمی توانست زد بعد از چند سال عیسی بن ماهان آن مال را بنظر هارون آورد از قسم جواهر نفیس و غلامان و کنیزکان شکیله و اسبان مطوق و اشتران پر بار و استران پر اسباب در بغداد در آمد بطمطراقی که هرگز اهل بغداد آنچنان معرکه ندیده بودند تا کاردانی او معلوم شود و خلیفه بداند که حاصل ملکی که برامکه داشته‌اند چیست و هر ساله چه مقدار اموال بردم ایثار میکرده‌اند چون هارون از آن آگاه شد فرمود تا میدان بیاراستند و طاق زر ساختند و هرون در آنجا بنشست و اسباب را آوردند بر دو طرف از زر سرخ و زر سفید چندان ریختند که مثل کوهی در نظر هارون در آمد و دیگر اسباب چندان آورد که در نظر هارون درآمد پس او را خلعتهای فاخر داد و بر زبر دست جمیع اشراف نشانیدند در اینوقت یحیی آغاز کرد که یا امیرالمؤمنین این زر را بظلم و تعدی از مردم گرفته‌اند و گرنه خراج خراسان اینقدر نیست برای آنکه کار خود را آراسته کند هر درمی را دیناری خرج شود و کار ملک بسامان نشود و آخر چنان شد که چون هارون برامکه را برانداخت خلل در خراسان افتاد بمرتبه که هارون خود آمد و نتوانست از اصلاح دادن نوعی که بارها یاد یحیی برمکی میکرد و سخن او را بیاد می آورد اما چه سود که ایشان را برانداخته بود و پس هارون نیز از این غصه بیمار شده بمرد **فی البذل** ابوعلی حسین بن جعفر که از بلغای آنزمان بود و میانه ندمای برامکه قدر و محلی داشت و از دولت ایشان مال بی اندازه جمع آورده بود در تصنیفی از آن خود آورده است که روزی مرا بر در خانهٔ یحیی ابن معاذ که از دبیران سرآمد بغداد بود گذر افتاد در خانهٔ او را بسته دیدم و از آن جمعیت و انبوهی و آمد و شد خلق را بر در او که پیش از آن دیده بودم اثری ندیدم از همسایگان پرسیدم گفتند که مدتیست که از بیم قرضخواه پنهان شده و چنان شده که هیچکس از غلام و چاکر گرد او نمیگردند خاطر من از استماع این حال متفکر شد با کس سخن نگفته بخدمت فضل بن یحیی برمکی روان شدم چون بعیش و طرب مشغول شدم آثار حزن در بشرهٔ من مشاهده کرد گفت آثار حزن در بشرهٔ تو می بینم خیر است من حال یحیی بن معاذ را باز گفتم و در حال تقریر آب از چشم من بریخت فضل چون حال درماندگی او بشنید هیچ تأسفی در او پیدا نیامد خود را ملامت کردم که چرا در چنین مجلسی گفتم و در آن صحبت دیگر مرا شگفتگی رو نداد چون بخانه آمدم دیدم که چهار صد هزار درم انبار کرده‌اند و کسان فضل منتظر ایستاده‌اند چون مرا بدیدند رقعهٔ فضل را بدست من دادند نوشته بود که ای ابوعلی رحمت خدای بر تو باد که شکر نعمت منعمان خود میگذاری و ما را

> **طمطراق** بضم هر دو طاء مهمله طاق و زینت است که کرّ و فر و خودنمائی باشد ن ق

> **بلغا** جمع بلیغ بمعنی مناسب گو

همت و سخاوت سلسلهٔ برامکه

از درماندگان بزرگان عصر میآگاهانی چهار صد هزار درم فرستادم صد هزار درم شکرانه آگاهانیدن ۲: ۹ تو و سیصد هزار درم دیگر را به یحیی بن معاذ رسان و بگو تا فردا در دیوان وزارت حاضر شود تا او را شغلی فرمایم من آن رقعه خواندم و مال خود ستدم و مال با او رسانیدم و او را بخدمت فضل آوردم او را عملی داد که بصد مرتبه بهتر از اول شد **فی البذل** چنین روایت کند عبدالله بن مسلم جرجانی که از بزرگان مشهور بغداد بود که ما چند کس از معروفان بغداد روزی بر در مسجدی نشسته بودیم و سخن در سخاوت آل برمک افتاده بود و هر کس حکایت کرم ایشان را بیان میکرد و بر خرابی سلسلهٔ ایشان تأسف میخورد و هارون الرشید را که قامع و قالع ایشان بود به بدی یاد میکرد و با یکدیگر میگفتیم که اگر هارون الرشید ثلثی از جهان را بر انداختی چنان بد و زشت نبودی که آل برمک را برانداخت پیری مستقبل قبله در آن مسجد نشسته بود چون این سخنان را شنید دیدیم که از گریه بیهوش شد چون بعد از ساعتی بهوش آمد از او پرسیدیم که چندین چرا گریستی گفت یکی از آنها که ممنون اکرام آل برمکند منم چگونه در ذکر خیر ایشان نگریم وای بر من که بی ایشان تا امروز زنده مانده ام گفتم که کرم فرما یک سخاوت از آن سخاوتها که با تو کرده‌اند بازگوی پیر مذکور آغاز کرد و در گریه سخن میگفت که ای آزاده مردان بدانید که پدر من از بازرگانان معروف بغداد بود و سامان و نعمت بسیار داشت و مرا احمد نامست و پدرم مرا طلحه بن عبدالله تاجر خواندندی و پدر من در باب من زحمت بسیار کشیده و استادان ماهر را سیم و زر داده تا مرا علم و ادب درآموختند چون بزرگ شدم از برای من خواست تا زنی بیارد و از تبار آگاه بر در این اندیشه بود که روزی عورتی از اسافل که در خانهٔ ما آمد و شد داشت و پیشکار مادر من بود و من بخدمت مادر نشسته بودم که او با دختر خود در آمد دختری داشت که حسن و جمال او بر آفتاب غلبه کردی و هنوز او را بشوهر نداده بود چون نظر من بر آن دختر افتاد شیفته و مبتلای او شدم مادر من بفراست دریافت و بمطایبه با آن عورت گفت که چرا این مه پاره را بشوهر نمیدهی آن عورت گفت که بسیار این دخترک را می طلبند و من از سبب تنگدستی و بینوائی نمیتوانم بکسی داد مادر من گفت این دخترک را به پسر من بده و ترتیب زر و اسباب او من خواهم کرد و ترا چندان بدهم که باقی عمر بس باشد و بکسی محتاج نباشی آنعورت در دست و پای مادر من افتاد و آن دخترک را دیدم که شادی مینمود در اینحال که مادر من این مقال با آن عورت میگفت جان من تازه میشد و چون گل صد برگ میشکفتم چون ایشان قبول کردند و بازگشتند دل من بیطاقت شد و جان میخواست که قالب را وداع کند مادر من مرا نصیحت کرد که غم مخور که هم در این هفته او را بتو رسانم و لیکن پدر تو مرد مشهور است در بغداد او را لازمست که تا مدتی براین کار بکند و ضیافتهای شگرف را سامان کند همان لحظه پدر در آمد و من گوشه گرفتم و نزدیک ایشان نشستم که گفتگوی مادر و پدر را بشنوم چون قصه را مادر بتمامی در خدمت پدر گفت پدر من آشفته و محزون گشت و مادر را گفت که ای عورت با آنکه این دختر جمیله است اما اصلی ندارد که کفو ما را لایق بود چون در زن اصل و نسب نباشد از صحبت او فایده نبود و پسر تو از مناکحت او آزارها بیند و در چنین اصل عفت و پاکی و وفاداری نباشد و هر گاه پسر از فتنهٔ شهوت فارغ شود این عورت او را جفا کند و اگر فرزندی شود نیکی از او نظر نتوان داشت بر تو باد که پسر را از این کار مانع آئی مادرم گفت که کار پسر از دست رفته و تو جز او کسی نداری اگر در بابی در یاب و اگر نه او هلاک خواهد شد پدر من کرهاً قبول کرد و شرایط ضیافت نیکو بجا آورده مالهای بسیار

> **تبار** بروزن قطار دودمان و خویشاوندان را گویند و بمعنی اصل و نژاد هم هست و در عربی بمعنی هلاک باشد ن ق

صرف کرده این دختر را بجهة من بخانه آورد و من چنان شیفتهٔ او شدم که وصف نتوانکرد پدرم از دنیا
رحلت نمود و جمیع اسباب و ضیاع و عقار بمن رسید و من سر در شراب و لهو نهادم و اسرافها کردم چنانچه
در دو سال هیچ با من نماند تا محتاج زرینه و اسباب زن شدم چون از او چیزی خواستم دشنامهای نالایق
و خصومتها در میان آورد و جفا بنیاد کرد و در بند مفارقت شد و البته جدائی خواست و هر روز از برای
نفقه جنگی پیش آوردی روزی از دست جفاهای او در گوشهٔ نشستم در مسجدی و چنان غمگین بودم که آرزوی
مرگ میخواستم ناگاه با کوکبه یحیی برمکی میگذشت و مرا از وفور غم خبر نبود نظرش بر من افتاد اسب را
بداشت و یاران را گفت که این جوان در گوشهٔ مسجد محزون نشسته است همه تصدیق کلام وزیر کردند همان لحظه دیدم
که سواری مرا پیش خواند چون پیش رفتم دیدم که یحیی برمکی است پس من خدمت کردم پرسید که چرا چنین
غمگین و دل تنگ نشستهٔ من قصهٔ خود را تمام بگفتم و او باتمام شنید دست بر کتف من نهاده مرا جانب
خانهٔ خود برد و نعمتهای صبح خورانید و نوازش بسیار کرد و گفت من پدر ترا میشناسم پس از آن سه هزار
دینار بمن داد و گفت این زر را بستان و دیگر منتظر باش اما یک وصیت من بجای آر که چون درخواستن
این زن رضای پدر تو نبود در زمان او را طلاق ده پس چون بخانه رفتم زن بدشنام و جفا پیش آمد
و صد تشنیع آغاز نهاد من آن زرها فرو ریختم و در شمار آن مشغول شدم و زن را گفتم برو که ترا طلاق میدهم
در دم بالای بام برآمده شور آغازید که شوهر من خونی کرده و شخصی را کشته و اینک زرش را آورده در
ساعت شور عام شد در خانهٔ ما دشمنه درآمده مرا بگرفتند و ببستند من گفتم ای یاران این زر را همین ساعت
یحیی برمکی بمن داده اصلا استوار نداشتند مرا بردند تا خدمت یحیی برمکی چون نظر وزیر بر ایشان افتاد
بانگ بر ایشان زد و مرا از دست عوانان خلاص کرد و فرمود که آن زن را بیرون کردند و مرا گفت
که نصیحت پدر را یاد آر که از برای این روز بوده فضل و جعفر هر دو پسرش نیز نشسته بودند ایشان را گفت که
این بیچاره را چیزی بدهید فضل دو هزار دینار و جعفر یکهزار دینار بمن دادند و فضل هر ماهی دو هزار دینار
بوجه مشاهره بمن تعیین فرمود و در امور دیوانی کارها بمن فرمود که از آن فایدهها دیدم و از پدر خود در
سامان گذشتم و املاک بسیار پیدا کردم و از آن روز بدولت ایشان میخوریم و فراغت داریم و آنچه هست
از دولت آل برمک است چگونه چون ذکر ایشان بشنوم زار زار نگریم و باز در گریه رفت نوعی که حضار را نیز
بگریه انداخت **فی البذل** حسین بن جعفر که از علمای کبار بغداد بود نقل کرده که روزی من با
فضل برمکی در گرمابه رفته بودم گرمابه را چنان آراسته و خوشبو کرده بودند که میخواستم پای از آنجا بیرون
نهم چون بگرمابه درآمدم بر صفه نشستم دیدم که فضل برآمد و از حرارت گرمابه برافروخته بود و بتضرع
و ابتهال از حضرت متعال استعاذه از آتش دوزخ میکرد و بکرات میگفت اللهم انی اعوذ بک من
حر النار گفتم ای مخدوم این چنین روی و خوی کریمی که تو داری نه پندارم که اکرم الاکرمین ترا بآتش دوزخ
بسوزاند خاطر جمع دار از آنکه اسخیا البته در بهشت روند و احادیث پیغمبر بآن رسیده فضل چشم پر آب
کرده مرا ثنا گفت و از این دلسوزی صد هزار درهم داد و فرمود که ششصد هزار درهم همین دم بفقرا بدهند
فی البذل حسین بن جعفر روایت کند که روزی با فضل بتفرج باغهای بغداد بیرون رفتیم و ندیمان
و حریفان همراه بودند من از وزن بخدمت او مصلحتی داشتم چون بگفتم قبول کرد و گفت امروز با من
موافقت نمای بمصاحبت او در باغ رفتم تفرج کرد و طعام خورد و قیلوله کرد بعد از آن از آنجا بازگشت

منهم با او بشهر بازگشتم ناگاه جوانی دیدم در راه خوش منظر و خوش لقا بعبر دسی سوار شده با جمعی از مطربان
سرود گویان میرود چون نظرش بر فضل افتاد از اسب در افتاده بوسه بر رکاب فضل داد و میگفت این
رکابی است که بر چتر شاهان شرف دارد این رکابیست که بر فرق فرقدین تفوق دارد فضل پرسید
که در این صحبت چه خرج کرده گفت از ده هزار دینار زیاده فضل فرمود که صد هزار دینار بدهند گفت
ای بزرگ این چه کرمست مرا سرافراز کردی الحال یک کرم دیگر کن گفت چه چیز گفت ندمای خود را
رخصت کن که فردا مهمان من شوند فضل تبسم نموده گفت صد هزار دینار دیگرش بدهند و رخصت داد
ما را که تا سه روز در خانهٔ او جشن نمائیم که او در میان اقران ممتاز گردد **فی البذل** اسحق بن سلیمان
نقل میکند از یعقوب بغدادی که محمد بن ابراهیم امام که یکی از اهل اعتبار العصر بود و با هارون نیز قرابتی
داشت بس نزدیک و گویند بهتری او از عباسیان کسی نبود اموال او از دست او بیرون رفته بود
مگر جواهر او که مانده بود و قرض خواه او را آزار میکرد جواهر خود را نزد بازرگانی برسم گرو نهاده زر چند
خواست آن بازرگان گفت نه من و نه بازرگانان این شهر توانند این را خرید و نه چنین مال بگرو توانیم
گرفت چون بازرگان محمد بن ابراهیم امام را جواب مطلق داد او تنگدل شد و با خود گفت من هرگز بمنزل
برمکیان نرفته ام اکنون چاره جز بمنزل ایشان رفتن ندارم روز دیگر سوار شده بمنزل فضل برمکی رفت
و او از آمدن ابراهیم بسیار خوشدل شد چون زمانی بگذشت ابراهیم درجهای جواهر نزد فضل بگذاشت
و گفت این را از من بگرو بگیر و یکصد هزار درم بدهید چون عرض فضل بردی او هیچ نگفت و جواهر را برگرفت
چون او بخانه رفت صد هزار درم فرستاد و جواهر را نیز فرستاد که سخن چون تو بزرگی را بجا آوردم جواهر
گرو گرفتن بی ادبی بود التماس دارم که از من این مال را قبول کنید و مرا در میان مردم بغداد شرمنده
مکنید محمد چون تواضع فضل بدینگونه دید گفت سهل است که ایشان کریمند امروز تا صبح را محمد ابراهیم
امام بمعذرت بخانهٔ فضل آمد فضل بدار الخلافه رفته بود هم برای کار او و نزد خلیفه حرف او زد که از
صد کلمه زیاده با آنکه فضل کم حرف بود و او را از این سبب متکلم میدانستند چون احوال او را خلیفه معلوم
کرد زیاده از صد هزار درم بداد و فضل هنوز مبالغه میکرد آخر خلیفه گفت او را با قرابتی است عظیم
از این زر دشمن ما میشود فضل اظهار جواهر گرو کردن او کرد که جواهری که از پدران شما یافته بود اکنون
در بدر میگرواند التماس آنکه بر این بیفزایند خلیفه صد هزار دیگر افزود و اموال او را با فرمان فرستاد با
فضل بغایت مسرور شد و فرمود که آن مالها گرفته از خزانه نزد او بردند و پیش صفهٔ او توده کردند و منشور
املاک در زمان مرتب کردند شخصی بفضل گفت که محمد ابراهیم در دار الخلافه برای ملاقات شما انتظار
میکشد فضل گفت هرگز من این رو ندارم که او را توانم دید و یا او مرا ببیند و شرمنده شود از دار الخلافه
چنان رفت که او خبر نیافت و بخانه رفت این خبر بمحمد ابراهیم امام رسید بسیار خوشدل شد تا باز
این سخن از عقب فضل بمنزل او رفت فضل از حیا بمنزل پدر خود رفت آنجا نیز رفت فضل از شرم شد
بمنزل برادر خود رفت او تعاقب کرده همچنان میرفت آخر فضل گفت امام را بگوئید مرا طاقت
دیدن شما نیست از شرم مرا معذور دارید این چه باشد بخدمت ایستاده ام آخر دعای فضل بجا آورده گفت
رحمت خدای بر شما باد که چه سلسلهٔ مبارکید کرم ختم است بر شما چون محمد بخانه آمد آن اموال را دید زیاده از حد
شرمنده شد گفت شکر ایشان بچه زبان گویم بهر حال هر روز بروم و فضل را ببینم پس هر روز رفتی و فضل را

عروس
بهری داماد را
نیز گویند
ع

۲۱۲ دیدی چون خلیفه برامکه را برانداخت او بدستوربان بمنزل رفتی و دیده پرآب کردی چون وزارت بفضل
ربیع دادند او گفت محمد ابراهیم امام هر روز بمنزل فضل رفتی اگر گاهی نزد ما آید چه شود چون این سخن بمحمد
رسید گفت هیهات هیهات که این فضل بان فضل برابر باشد و این مثل شد پس ازاد **فی البذل**
روایت میکند محمد بشر که یکی از مقربان مهدی و مامون بود و مصنفات او و تالیفات او ظاهر است در
هر علمی که فضل برمکی از پیش یحیی باز گشته بود باکوکبه وزارت میرفت عمرو تمیمی که از بزرگان عصر و معتبران عهد
بود و از جمله کرما روزگار بفضل در اثنای راه ملاقی شد در آن ایام از حکومت خراسان معزول شده بود
اما از آنچه کریم خلق بود و پسندیده اوصاف بزرگان خراسان از هر صنفی پیش او میرفتند مقصود
آنست که چون در راه با فضل برمکی ملاقی شد عمرو او را اسلام کرد فضل چنان آهسته جواب داد که نه عمرو
شنید و نه نزدیکان فضل از آنجا که بزرگی و فضایل عمرو تمیمی بود خجل شد که چرا چنین منکبری را اسلام کردم
و هم این معنی بزرگان را نیز بد آمد چون عمرو بخانه باز آمد ملازمانش عمرو را ملامت کردند که چرا تو سبقت کردی
در سلام بر فضل میدانستی که او تکبر دارد عمرو گفت او وزیر است مرا چاره نیست گویند این عمرو چنان سخی
بوده که از اول روز تا نیم شب در خراسان در خانه او طعامها پخته دی و مردم را بار عام دادندی که هیچکس از
منزل او گرسنه باز نگشتی در این ایام که به بغداد آمده بود تنگدست شده بود و وام بسیار پیدا کرده بود
اما فضل چون بخانه رفت احوال عمرو تمیمی از نزدیکان او بعزاست دریافته بودند که چه گذشته ما بین این دو بزرگ
حال را بیان کردند فضل گفت خلیفه مرا مهمی فرموده بود و من در آن فکر بودم آهسته جواب گفتم گفتند
او بسیار شرمنده شد و ما حیرت کردیم که چگونه سلام اینچنین کریمی را جواب ندهی گفتند و را یندت که
او در خراسان بوده مبلغ پنجهزار درم فرستاده گفتم بلکه بواسطه آنکه آن زر کم بوده و زیر نسبت باو سرگران
باشد فضل گفت مرا با او هیچ سودا و مزاجی نیست و من شنیده ام که او مرد کریم است و امروز از شما میشنوم که او
تنگدست است حاجب را طلب فرمود و گفت هزار بار هزار درم بخدمت عمرو تمیمی برسان و از من معذرت
بگوی و بگوی که دلم مشغول بود این جرئت عفو فرماید جزای این غفلت را بامداد امارت خراسان بستانم
از خلیفه برای تو و منشور و خلعت خلیفه بفرستم چون این اسباب حاجب نزد عمرو آورد بزرگانی که آن وقت
نزد عمرو بودند همه را بخواند و گفت کرم و خلق فضل برمکی ببینید و آن اموال را قبول نمود و حاجب را اعزاز
کرد و گفت که ما نه در دنیا و نه در عقبی توانیم شکر ایشان گفت اما تا زنده باشم در ثنا و دعا خواهم بود چون
حاجب بفضل این بگفت شرمنده شد و در ساعت متوجه دار الخلافه شد و در حال منشور و لوا و خلعت
خاص و از خود پانصد هزار درم برسم مبارکباد همراه نها کرده فرستاد **فی البذل** نقل کند یعقوب بن
اسحق الکندی که من از عیسی بن یحیی که از جمله بزرگان و خاصان برامکه بود شنیدم که روزی یحیی بن خالد برمکی
از حرم نامه بیرون آمد و اینچنان نامه تا چاشت بر صفه بار نشست بعد از آن غلامان را فرمود که ابو
یعقوب نابینا را که فال گوی بغداد است و از نوادر روزگار است و فراست تمام دارد و هر چه از او
پرسیدندی چنان گفتی که بودی او را حاضر سازید چون او را حاضر کردند یحیی ندما و غلامان را گفت صدا مکنید
و حرف نزنید که از انفعال بکرد یعقوب را گفت نزدیک من آی و گفت بگو آنکه ترا چرا طلب کردم یعقوب
ساعتی اندیشه کرد و پس گفت ایها الوزیر چیزی گم شده مرا طلبیده تا آن را بیابم یحیی گفت بگو که آن چه چیز است
یعقوب زمانی اندیشه کرد و گوش جانب چپ در راست مینهاد تا از کسی چیزی سر زند پس هر دو دست بربساط

زد و دست میسود و بهر طرفی گفت جوهری گم شده است در کیسه بوده یا در انبانی یحیی گفت راست گفت ۲۱۳
یعنی اکنون بگو که برده است ابو یعقوب گفت برفور در توبره کرده اند نزدیک آبدانی از آبادانیها اما
نام شخص معلوم نمیشود پس فرمود فلانه موضع را بکاوید چون کاویدند همان نوع که گفته بود در کیسه و توبره
برآمد چون آنجوهر پیش یحیی آوردند متحیر شد فرمود که پنجهزار درهم او را بدهند و بعد از آن از او پرسید
که خانهٔ تو کجاست گفت من اصلا خانه ندارم و هرگز نداشتم یحیی وکیل خرج را فرمود نزدیک باخانه
از برای او بسازید و پنجهزار درم دیگر نیز بدهید که متاع خانه او شود ابو یعقوب گفت ای بزرگ در حق
من درویش کرم کردی اما این پنجهزار درم این زمان بمن برسد و اما پنجهزار درم دیگر نرسد و این خانه
خریده نشود یحیی باز متعجب شد و او را گفت یکان یکان آنچه گفتی پیش من بگوی که از کجا میگوئی و از چه
دانستی و هم تا کجا ها دوا بندی ابو یعقوب نابینا گفت که چون من در خانه شما در آمدم چندان شوری
که پیش از این از خانه شما میشنیدم هیچ از آن نشنیدم و هرچند گوش نهادم هیچ سخنی در گوش من نیفتاد بفراست
برون بردم که اهل خانه که سخن نمیکنند ترس در دل ایشان کار کرده است و ترس در تمامی خانه نباشد تا چیز
قیمتی کم نشده باشد و اینکه گفتم که دانستم که جواهر قیمتی در کیسه و انبانی بوده من چون گفتم که چیزی کم شده
وزیر فرمود که راست گفتی من در اندیشه شدم و متحیر ماندم که هیچ سخنی در گوش من نیافتد تا از آن چیزی
بیرون آرم و قیاس گیرم ضرورت بر بساط دست زدم تا چه یابم و از آن قیاس کار را فرمایم هر طرفی
در نزدیکی خود دست زدم پارهٔ خرما بدست من آمد اندیشه کردم و با خود گفتم که بیرون خرما سرخ و از درون
زرد که خرما عزیز تر و نفیس تر میوه هاست پس گفتم آنچه کم شده است جواهر است و در کیسهٔ سفید و انبان سرخ
بود انبان در توبره گنجد و اگر انبان در توبره انداز ند و دفن کنند تلف نشود پس یحیی برمکی پرسید که
این از کجا گفتی که نزدیک آبدانی فرو برده اند ابو یعقوب گفت که چون تو مرا پرسیدی که این چیز
در کجاست سقا از غلام دیگر میپرسید که این مشک که بر کتف منست در کجا فرود آرم گفت در ابدان
پس یحیی گفت که از کجا دانستی که پنجهزار دینار دیگر با خانه بتو نرسد و این پنجهزار نقد برسد گفت چون
فرمودی که پنجهزار درم بیارند و بمن دهند غلام دیگر باز از بلندی چیزی خواست او گفت بستان دانستم
که این زمان خواهم ستد و آنچه دانستم که خانه و سیم نخواهم یافت این زمان که از زبان مبارک وزیر
بیرون آمد که مرا خانه بخرند و آن پنجهزار درم بدهند آوازی در گوش من افتاد که او اینجاست من
فهمیدم که در حوالی خانه وزیر البته میسر نمیشود که همسایگان وزیر همه آسوده اند پس یقین شد مرا که بمن نخواهد
رسید و هم چنین شد که آن مبلغ با آن خانه بآن نابینا نرسید سبب آنکه جعفر کشته شد و دیگر بزرگان در
حوادث رنج و حبس در ماندند و آن نابینا در اول حال ترسا بود او را اسلام روزی شد فراست و قیاس
او از نوادر روزگار بود اگرچه سخن او مناسب است که در باب الفراست بیاید اما چون این مخلص التزام
کرده که سخنان برامکه در یک باب واقع شود از آن درگذشت مثل حالات وزیر اعظم نظام الملک
که در یک باب ذکر شده **فی البذل** عبدالله بن حسین که از رواة ثقات بود از احمد بن علی بن
عباس روایت میکند و او از منصور عبدالله بن مهدی و منصور از محمد بن عبدالله شنیده بود و او
از عتابی شاعر روایت میکند که عتابی گفت که روزی من بدرگاه فضل بن یحیی برمکی رفته بودم هزار
شاعر بر درگاه او جمع شده بودند در میان آن شعرا جوانی بود با فضیلت علوم و اخلاق حسن و صاحب

ادب و نیکوگوئی و شیرین زبان بس با ظرافت و لطافت و خوبروی و لطیفه و بدیهه رسان و شجاع و چالاک بود
نام او عبدالله بن عتبه و این شاعر هنرمند مدتی بدرگاه فضل آمد و شد کرد و چنانچه حق هنرمندی و فضایل
او بود کسی بسمع فضل نرسانده بود میانه شعرا بود و نیز چیزی میدادند و او بدان راضی نبود و از اقبال
بیگره روزی نشست و این بیت بگفت **نظم** لیس لی نظیر فی الدنیا ✲ والآن محتاج الی ما یکب
آنرا بدست گرفته بر در فضل نشست تا یکی از مقربان درگاه بدید که بفضل برساند در اینوقت محمد بن منصور عارض
پیش فضل با کوکبه خود میرفت عبدالله بن عتبه کوفی پیش او رفت و بتواضع تمام آن رقعه را بدست او داد
این وزیر مرد مؤدب و مهذب با شمایل بزرگی مشاهده کرد رقعه از دست او بستد چون پیش فضل رفت
فضل را در اندیشه دید و نتوانست که بمجرد رفتن بدهد بعد از ساعتی که شگفته شد آن رقعه بدو داد فضل چون
بخواند تبسم کرد و بمحمد منصور گفت تو این رقعه را خوانده محمد منصور گفت نخوانده ام پیش او انداخت و گفت
بخوان چون خواند گفت جوابیست در کمال فضایل فضل حاجب را گفت تا او را بخواند حاجب آواز داد
زود دریافت چون درآمد شرایط ادب ملوک بجا آورد و بشرف دست بوسی فضل مشرف شد و دعا
و ثنای فضل به نیکوتر وجهی گفت چون فضل در فضایل و شمایل او نگاه کرد محمد منصور عارض را گفت این
در دعوی خویش صادق آمد آنچنانست که در رقعه نوشته بود فضل فرمود که یک بدره زر که ده هزار درم
باشد پیش او نهادند و بادو دهند جوان گفت ای وزیر عالم آرا آنچنانکه مرا از زحمت فقر خلاص کردی امید دارم
که این درم مرا دینار گردانی فضل فرمود که بدره دیگر از دینار پهلوی او نهادند و گفت هر دو را بردار عبدالله
گفت ایها الوزیر خواستن مرا بس نبود که اینحال حالی هم باید کرد فضل را این سخن خوش آمد بر علو همت او
آفرین گفت و گفت یکی از غلامان ما را برای خدمت خود قبول کن گفت بشرطی که غلام مرا باشد فضل گفت
اگر قبول کنی ترا باشد عبدالله غلامی از آن غلامان اختیار کرد که بهتر و خوبتر بود فرمود این بدرهای زر
و نقره برگیر و با عبدالله برو و او را باش عبدالله با وزیر گفت اگر این غلام مرا شود او را از چنین سعادتی
محروم ساخته باشم و من نامبارک روی باشم فضل را فصاحت او بسیار خوش آمد سه غلام دیگر باو بخشید عبدالله
گفت غلامان وزیر نازک پا چگونه پیاده بخانه من آیند حکم شد تا چهار اسب برای ایشان مهیا سازند پس
عبدالله بیرون رفت و جمله راه بهای های میگریست دیر رفت فضل شنید او را طلب داشت که چرا گریه میکنی
گفت بر اندام نازک کریم تو که روزی که تو نباشی این نوع احسان که بکند فضل نیز گریه درآمد و او را در خدمت
فضل تقربی حاصل شد که پیش از همه رفتی و بعد از همه برآمدی **فی البذل** چنین گوید محمد بن موسی علوی
که از زبان موسی پسر خورد یحیی برمکی شنیدم که گفت که پنج شش روزی پیش نمانده بود از روزگار دولت ما
روزی من بطرف خانه میآمدم عثمان بن عمار خزینه را که یکی از عمال بزرگ بغداد بود دیدم که بحال بد
بدست موکلان گرفتار بود و او را بخواری و زاری تمام بطرف زندان میبردند چون مرا دید گفت کار
من سهلست اما محنت از این بردارم که یحیی با فرزندان برسند و دولت خفتند و درمانده اند دگر نه مرا
و صد مثل مرا دستگیری میکردند موسی گوید چون عثمان بن عمار را در گریه دیدم من نیز بسیار گریستم و همچنان
بخانه آمدم نزد پدر را از من پرسید که از ما چه شنیدی گفتم چیزی نشنیدم که بد باشد اما عثمان بن عمار را دیدم
که مبلغی بنام او نوشته بودند و او از آن عاجز بود و بخواری بزندانش میبردند چون مرا دید از خود فراموش کرد
بجهة شما در گریه شد که اگر ایشان برسند دولت میبودند مثل من هزار را خلاص میکردند یحیی گفت ای پسر این

کارهای ما روی به بتری آورده است و هارون همه روزه در فکر بر انداختن ماست اما وقت دستگیری ما
درماندگانست برو نزد فضل و بگو که ششصد هزار دینار نزد فلان بازرگانست از اموالی که نزد او بوده بیار
و بعثمان بن عمار ده که او مرد محتشم بوده و مهتر آراسته و شاید که این آخرین خیر ما باشد گوید چون رقعه یحیی
نزد فضل بردم پانصد هزار دیگر از خود بر آن افزوده بعثمان بن عمار فرستادم و او را خلاص ساختم **فی
البذل** گویند یکی از خوبیهای یحیی برمکی آن بوده که در کتابخانه او چندان کتاب بوده که در هر کار هیچ
پادشاهی نبوده و از هر قسم سه نسخه بوده میگفته که کتاب از هر قسم سه میباید که اگر مثلا یک نسخه را کسی بخواند
نباید او را طلب کرد و اگر دیگری کم شود نسخه دیگر بجا مانده باشد یعقوب بن اسحق گوید که روزی یحیی خوانسالار را
فرمود که امروز باید که پالوده بر خوان بیاید چون خوانسالار آورد چشید کام و زبانش سوخت که روغن
نفط در پالوده کرده بودند خوانسالار بنیاد اعتذار کرد یحیی گفت ای برادر من هم میدانم که شما را با من عداوتی
نیست اما احتیاط باید کرد که این مردم اگر میخوردند اگر میمردند در این وقت بزوالی بنیاد ظلم کرده که بر من از برای
تو ظلم رفته است الغیاث یحیی گفت الله اکبر سببش این بوده و خوانسالار را گفت ای یار عزیز دل جمعدار که گناه
تو نیست که گناه بی پروائی منست و گرنه روغن نفط چرا کام مرا بسوزاند در ساعت فرمود که ده هزار دینار بآن مرد
دادند و ده هزار دیگر بخوانسالار خود داد از شرم **فی البذل** چنین گوید شاه بن مالک الکتاب که حارث
سنجر از بزرگان و سروران درگاه خلیفه بود از برمکیان غیرت کردی پیوسته با ایشان عداوت ورزیدی
از برای شرف و بزرگی خود خلیفه را وقتی مهمان طلبید و التماس نمود که با جمله ندیمان خلیفه در خانه او حاضر شود
هارون اجابت فرمود بعد از آن چاره ندید که برمکیان را نیز نطلبید یحیی برمکی را طلب کرد عذر گفت و همچنین
فضل را طلب کرد عذر گفت که مرا کاریست نتوانم آمد جعفر را نطلبید که او را هم بطلبم یقین که نخواهد آمد
چون روز وعده مهمانی شد هارون خواست که پا در رکاب آورد و بخانه حارث رود جعفر میل خانه
خود کرد هارون گفت ای جعفر امروز ترا بخانه حارث سنجری باید آمد جعفر هارون را بخدا سوگند داد
که مرا بخانه حارث مبر که مرا آن زر آن مردانگی نیست و دل او با ما صاف نیست کسی که دل او نخواهد
مرا چون بخانه او آیم و طعام و شراب او خورم هارون در این باب زیاده از حد مبالغه نمود و جعفر
پسند نداشت آخر گفت مرا آن ضیافت بی تو خار است جعفر آخر ناچار اطاعت نمود هارون جبه
خاصه خود را با طیلسان خلافت در جعفر پوشانید و جامه که جعفر پوشیده بود خود پوشید و مرکب خاصه
خود را بجعفر داد تا سوار شود و جمیع غلامان و خدمتکاران خود را چون مسرور خادم و جمیع خادمان و حسین
مروان و احمد عبدالله و دیگر خاصگان فرمود که پیش پیش اسب جعفر پیاده روند جعفر را گفت تو همچنین
طیلسان بر سر انداخته برو بر صفه حارث بر بساط من بنشین چنانچه من می نشینم جعفر چنان کرد و چون نزدیک
رسید حارث پیش دویده رکاب بوسید و جواهر نثار کرد و فروشش ملون فرش کرد تا جعفر بر بساط
راند و بر بساط بیرون نشست مقربان پیش دویدند و بخدمت کمر بستند چون ساعتی برآمد جعفر طیلسان
از رو برداشت حارث سنجر چون چنان دید خجل شد و آزرده گشت چنانچه گونه او متغیر گشت و زبانش
از گفتن فرو ماند در این حال هارون درآمد بر مرکب جعفر سوار و کسان جعفر پیش اسب او دوان حارث را
ضرور شد باز پیش دویدن و شرایط تعظیم بجا آوردن چون هارون بر بساط رسید جعفر از جای بجنبید
چنانچه او را فرموده بودند فرمانبرداری کرد خلیفه از اسب فرود آمد و نزد جعفر نشست و ساعتی برآسود

جعفر را گفت من نه دو بر آن آمدم که تو آمده نشوی چون خلیفه دید که گونهٔ حارث زرد شده از حسد و عداوت
طعام نخورده برخواست و دست جعفر را گرفته پنجه در پنجهٔ او زده میگفت من جان جعفر و جعفر جان من است
هر که مرا دوست دارد باید که جعفر را دوست دارد و بخانهٔ خود رفته بعیش مشغول شدند و محنت حارث تمام
ضایع شد **فی البذل** گویند وقتی فضل بن یحیی برمکی از خراسان که اقطاع ایشان بود در بغداد آمده
هرچه از مرسولات و اسباب خود آورده بود سه چهار قسم کرده یک قسم بفقراء و یک قسم بغربا داد و یک
قسم بمتعلقانی که خدمت قدیم داشتند ایثار کرد و یک قسم بر صحن صفهٔ بار انبار کرد که تا خواهندگان و شعراء
و ظرفا ببرند و این معنی بهارون الرشید رسید یحیی پدرش از تغیر مزاج هارون ترسید برسم نصیحت بخانهٔ
فضل آمده دید که فضل گریه میکند پرسید که ای قرة العین پدر چرا گریه میکنی در حال چیست گفت چرا گریم
که چندان مال ندارم که فقراء و مساکین بغداد را غنی گردانم چرا من مرده نباشم یحیی گفت ای جان پدر غم
مخور آنچه پدر تو دارد فدای تو سیازد همه را داد فرمود که در ساعت چندان زر بر صفهٔ فضل ریختند که دیگر
جا نماند **فی البذل** آورده اند که چون هارون الرشید آل برمک را برانداخت فرمود که دیگر
هیچکس نام ایشان نبرد و اگر ببرد دودمانش را براندازند پس هیچکس را یارای آن نبود که از ترس هارون
یاد سلسلهٔ برمک کند بجز از یک کس که همه روزه در خرابهٔ خانهای ایشان رفتی داد صاف آل برمک
بیان کردی و مردم بهای های گریستند این را بعرض هرون رسانند که شخصی همه روزه این کار میکند
هارون او را طلب داشت و گفت تو از ایشان چه دیده که فرمان مرا خوار داشته وصف ایشان
میکنی گفت بگویم اگر خلیفه گوش دارد هرون گفت بگوی شروع کرد که خلیفه سلامت من مردی بودم
نیشابوری الاصل یا شامی الاصل جلای وطن قبول کردم از تنگدستی و عسرت با عیالان خود متوجه
عراق شدم مادر عراق نیز کاری نگشود شرمنده عیال شدم چه با ایشان گفته بودم که تو بیست در عراق
مرا صاحب سامان ایشان گفتند قوم تو چه شد گفتم در عراق عجم نیست در بغداد است پس متوجه دار
السلام بغداد شدم چون نزدیک بغداد رسیدم فرزندان را گفتم شما در گوشهٔ باشید تا من در این شهر
قوم خود را بیابم و بعد از آن شما را بطلبم پس ایشان را در گوشهٔ نهاده بشهر در آمدم گرسنه و تشنه و سر
گردان تا از کجا دری بگشاید دیدم جمعی از مردم میروند بجائی چنانکه گوئیا بضیافت میروند من نیز در عقب ایشان
افتادم تا رسیدم بدرگاه عالی همه در آمدند من نیز در آمدم شخصی دیدم با ریش سفید پیش آمده یکان یکان را
تواضع نمود جا داد و مرا نیز تکریم نموده جا داد بعد از ساعتی سفره پیش آمد نزد هر کسی جدا جدا سفره
انداختند و سه قاب نهادند یکی پر از قبالجات و دیگری پر از جواهر و دیگری مملو از طعام مرغوب و پیش
من نیز آنچنان نهادند که پیش دیگران بود و پیش هر یک از آن مردم دست دراز کرده دو قاب برداشته
بنگر خورده اند و طعام خورده بیرون رفتند مرا چنان معلوم شد که مجلس خطبا ایست من در قفا نگران
مانده حیران شدم تا آنکه باز آن مرد ریش سفید آمد مرا چنان دید گفت ای یار عزیز چرا طعام نمیخوری پس
من از طعام بخوردم و قصد رفتن کردم و خواستم قدری از آن طعام بردارم برای فرزندان چه یاد ایشان
میکردم و جگرم میسوخت چون آن مرد از آن حاضر شد گفت تو کیستی من شرح احوال خود را از اول تا آخر بیان
کرده گفت خدا آسان میکند تو بنشین من نشستم بعد از ساعتی شخصی مرا گفت که حکم خواجه است که بحمام
روی من برخواسته بحمام روان شدم چون از حمام برآمدم دیدم خلعت فاخری آوردند و در من پوشانیدند

چون برآمدم مرا بر استری سوار کردند و شاطری که غلام بچه بود در جلو من گفتند این استر را با این غلام بچه شاطر
خواجه بتو عنایت کرده و مرا بدر خانهٔ آورده گفتند این خانهٔ تست چون در آمدم جمیع اطفال خود را در لباسهای
فاخر دیدم و خانهٔ مرتب چنانکه لایق دولتمندی باشد پس فرزندان من رو بمن کردند که ترا چنین قومی
بوده و تو کاهلی میکردی تا امروز من هیچ نگفتم تا آنکه خواجه سرائی آمد از نزد خواجه و گفت آن دوازده قباله
است که در طبق شما بود و این دوازده ده است در این نزدیکی و مرا نیز بخدمت شما داده اند آنچه بفرمائید بجان
منت میدارم و اینک صد هزار دینار خرجی نیز برای شما فرستاده اند و شما دیگر نیز واخواهند رسید دل
جمع دارید دست خواجه سرا گرفته پرسیدم که این چه کس است گفت این شخص یحیی برمکی وزیر هارون الرشید
پس شکر خدای بجا آورده روز بروز بدولت او کار من بهتر میشد تا امروز که تو سلسلهٔ ایشان را برانداختهٔ من
چون توانم شکر اینچنین صاحب دولتی گفتن هارون فرمود که یکهزار زر باین مرد بدهید و گفت باید دیگر
نام برامکه نبری چون روز دیگر شد زده و رفته بر عمارات خراب ایشان نشسته مناقب ایشان میاد
کرد و شمشان به هارون الرشید گفتند که امروز باز بر سر کار خود رفته است هرون او را طلب داشت که
نه من دیروز ترا یکهزار زر دادم که ذکر آل برمک نکنی و تو هنوز صفت ایشان میکنی گفت یا خلیفه هذا
برکة من برکات البرامکة این هم که خلیفه داده بدولت برامکه بود این سخن در هارون بسیار اثر کرده
بهای های گریست و گفت برو با ما هرچه تو دانی بگوی **فصل دوم از باب شانزدهم**
اندر ذکر سخاوت قاآن خان اگرچه شرط در این باب آن بود که اول وصف
سخاوت و بیان مروت پادشاه کریم و سلطان حلیم اوکتای قاآن خان شود اما بنابر تعظیم اسلام
و عزت خلفا ذکر حالات برامکه سبقت یافت مستعان بر جرایم قایل نباشد و مکارم اخلاق آن
خسرو آفاق اظهر من الشمس است آنچه در جهانگشائی و دیگر کتب بنظر درآمده شمهٔ آورده میشود چنانکه آورده اند
که امیر چنگیز را در علم سلطنت کتابیست که آنرا یاسا می نامند یعنی حکم و هیچکس از آن نتوانستی گذشتن یکی از
آنجمله آنکه بروز کس نتوانست در آب غسل کردن در دشتی قول صاحب حبیب السیر آنست که یاسای مغول
چنانست که در موسم بهار و فصل تابستان در آب ننشینند و دست در جوی نشویند و بظروف زر
و نقره بر ندارند و جامهٔ شسته بصحرا نیندازند و سایر خلایق را نیز از این امور مانع آیند بنا بر زعم ایشان
این افعال موجب ازدیاد برق و باران است وقتی مسلمانی در آب غسل میکرد قاآن او را دید طلب
نمود مسلمان از بیم نزدیک بهلاک شد فرمود بالشی باو دادند و گفت آقام جغتای خان از عقب میآید
ترا همین دم خواهد رنجانید اگر سبب در آب بودن از تو پرسد این را بهانه کن و در آب انداختهٔ آن
بالش را پس چون جغتای خان رسید و او را گرفتند و آن مرد از آب برآمد قاآن خان گفت مسکین
مسلمان از بینوائی این کار کرده بوده است که جایزه در یا سانیز در باخته بود او را ده بالش دیگر بدهید
تا دیگر چنین نکند **یاسای دیگر** آنکه با اوانی زر و نقره آب برندارند و جامهٔ شسته بصحرا نیندازند
که زعم مغول آنست که رعد و برق زیاده میشود و در منازل ایشان از اول بهار تا آخر تابستان اکثر اوقات
باران است و تصادم رعد و برق تا بحدیست که یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت
واقعه محیط با فکار خوبن و هر سالی که یکی را برق رسد فی الحال خانه او را از میان خود بیرون کنند تا مدت
سه سال و بارودی پادشاهزادگان در نتوانند آمدن و همچنین اگر در رمه و مجرای ایشان ستوری را برق

۲۱۸ برسد تا چند ماه برانیقرار باشد و بوقتی که باین حالت باشد با قی با او طعام نخورند چنانکه رسم پادشاه
ایشانست و در آخر ماه سیورقامشی کند **یاسای دیگر** در ضمن مکارم قاآنی آنست که مسلمان
گوشت بسمه نکند یعنی ذبح نکند و البته بسمه کرده مغول بخورند مسلمانی همه روزه این کار میکرده روزی
مغولی از عقب او روان شد چون مسلمان گوسفند را بسمه کرد مغول خود را انجا انداخت و مسلمان را
بسته بخدمت قاآن خان آورد مسلمان را بخشید و مغول را قصاص فرمود که یاسا را تو شکسته بخانه او
چکار داری او عزت یاسا نگاه داشته تو نداشته گویند روزی جمعی خطاییان آمده بودند و صورتهای
عجیب و نقشهای بدیع آورده بودند و ساعت بساعت از پس پرده صورت دیگر بر میآوردند
صورت هر طایفه بود در اثنای آن پیری با محاسن سفید کشیده و دستاری بر سرش پیچیده و در
دنبال اسب بسته بروی کشان کشان برآوردند قاآن خان پرسید که این صورت کیست گفتند
پادشاه سلامت صورت مسلمانیست که یاغی شده بوده و لشکرها او را کشان کشان بدین خواری
میآرند فرمود که کار لعب در توقف اندازید و فرمود که در خزانه را گشودند و انفاس نفایس عراق
و خراسان را بر ایشان عرضه داد و آنچه از نفایس خطا بود در برابر ایشان آورد چنانکه تفاوت اشیا
ظاهر شد بر یکدیگر و فرمود که کمتر درویشی از مسلمانان چندین برده خطائی دارد و امیران بزرگ خطا را
یک مسلمان اسیر نیست موجب این لطف کردگار تواند بود که این مرتبت و منزلت بقومی داده و
یاسای قدیم چینگیز خان باز آنست که قصاص مسلمانی چهل بالش باشد و قصاص خطائی درازگوشی با چندین
براهین و دلایل واضح چگونه مسلمان را در معرض استخفاف داشته باشید این گناه بر شما رفته است
واجب شد که جزای فعل خود ببینید امّا جان شما را بخشیدم دیگر چنین مکنید **سیرت دیگر** گویند
از ملوک جدید و قدیم هیچ یک بسیرت و اخلاق اوکتای قاآن نبوده اند و اوکتای همین معنی دارد
وقتی یکی از پادشاهزادگان بدخشان بسبب آنکه نسبتی کرده بود با یکی از اقران خود تحف و بیلکات
داخر بخدمت قاآن فرستاد از آنجمله لعلی که او را از آبا و اجداد بمیراث رسیده بود فرستاد
و لفظ محمد رسول الله صلعم بر آن لعل نقش شده بود و نام پدران او بترتیب بر دور آن اسم مبارک
ثبت کرده بودند حکاکان را طلب فرمود که تا نام محمد بر قرار خود گذارند بجهة تیمن و تبرک و نام سلاطین را
محو کردند و نام قاآن را در آخر آن ثبت کردند **سیرت دیگر** گویند وقتی درویشی که از کسب بی بهره
بود و هیچ هنر ندانستی آهن پاره چندی را گرد کرده بر مثال درفشی بر سر چوب نمود و بر ممر موکب قاآن
خان مترصد ماند از دور نظر قاآن بر او افتاد او را خواند و بدست خود آنها را گرفت و گفت اینچنین تیز
میباید آن درویش شرح احوال خود با او گفت بعد دهر آهن پاره یک بالش فرمود که بآن درویش دادند
سیرت دیگر وقتی از اوقات پیری عاجز که آفتاب عمرش بغروب نزدیک بود بحضرت
قاآن آمده مبلغ دویست بالش زر طلب نمود بار ناقی که یکی از خواص بود گفت پادشاه سلامت
این شخص را آفتاب عمر بشام رسیده و اولاد و احفاد ندارد و مسکن معین او را نیست و کسی بر حال
او اطلاع ندارد قاآن گفت چون او در مدت عمر خود همین هوس بخته و چنین فرصتی بدستش افتاده
چون از حضرت ما مایوس و محروم برود از عفو همت ما دور است و در خور پادشاهی که خداوند عالم
بما داده نیست آنچه ملتمس اوست پیش از حلول اجل بدو رسانید که شاید بمنتهی تمنّا رسد که بر عمر اعتماد نیست

سیورقامشی
شاهی مراد جریمه باشد که براو
در ... کو
۱۲

بیلکات
یعنی پیشکشها و ... را با شند و پیلک
... پادشاهان
و قبالهٔ خانه واملا
گویند
۱۱۸

پس او را طلب نموده زر تسلیم او کردند بعضی از بالشها هنوز باو نرسیده بود که جان تسلیم کرد آوازهٔ جود ۲۱۹
قاآن خانی بسیار کسان بجناب او پیوستند و مقضی المرام برگشتند **سیرت دیگر** شخصی بخدمت
قاآن خان آمد و مبلغ پانصد بالش بر سبیل قرض طلب کرد قاآن گفت بدهند ارکان دولت معروض داشتند
که او در اصل کسی نیست و کسی او را نمی شناسد و همین قدر قرض دارد گفت پس هزار بالش بدهید
تا پانصد را بقرض دهد و باقی را سرمایه خود سازد **سیرت دیگر** گویند در زمان دولت قاآن
گنج نامه یافتند از گنجهای افراسیاب که در فلانه موضع گنجیست که هم در مقام و منزل قاآن بود و در
گنجنامه مسطور بود که چهار پایان آنحوالی آن گنج را نتوانند نقل نمود از بسیاری زر و جواهر قاآن فرمود
که ما را آنقدر گنج هست که هیچ احتیاج باین گنج نیست آنرا در راه خدا بمردم بدهند **سیرت دیگر**
وقتی شخصی پیش قاآن خان آمده پانصد بالش بدهند از او نیز گرفت و تلف کرد و باز آمد و طلب نمود باز
فرمود که پانصد بالش دیگر باو دادند نوبت چهارم چون آمد ینکچیان عرض میکردند و میترسیدند تا آنکه حال
اتلاف و اسراف آنشخص اظهار کردند که این مالها را بدروغ میخورد و تلف میکند فرمود که بالش چگونه
توان خورد گفتند باوباش میدهد و باکل و شرب صرف مینماید فرمود کسانی که از او میستانند هم
رعیت ما اند پانصد بالش دیگر بدهید و بگوییدکه ترک اتلاف کند **سیرت دیگر** شهریست در اقلیم
خطا که آنرا طالمقو خوانند اهالی آنشهر عرضه داشتند که ما را هشت هزار بالش قرض جمع شده و کار ما
بتفرقه رسیده اگر زر بقرضخواهان میدهیم حلب و دیوانیان شد بداست و اگر بدیوانیان میدهیم قرض
خواهان حمله میآورند و آزار میدهند ملتمس آنکه فرمانی عنایت شود که غرما ان زر را یکچندی مطالبه ننمایند
و اگرنه کلی مستاصل و پراکنده میشویم قاآن خان فرمود که اگر غرما را از طلب زر منع کنم تعدی کرده باشم
چه ایشان حق خود میطلبند فرمود تا منادی کردند و دور و نزدیک را اعلام دادند تا هر کرا بر کسی قرضی
باشد حجت را بیارد و زر خود بستاند از خزانه پس در خزانه که پیوسته مفتوح بود بگشادند و زر بمردم
دادند روز دیگر حکم کرد که ضعف آن بمردم دهند چه سنت است اگر زر خود بگیرند و فرمود که آنقدر که
غرما میگیرند همانقدر دیگر بمغرومان برسانند **سیرت دیگر** وقتی قاآن خان در شکار بود
شخصی آمد و دو خربزه آورد نزد او جماعتی که حاضر بودند جامه و بالش نداشتند موکا خاتون پیش او
حاضر بود و دو دانه مروارید مثل فرقدین در گوش داشت خان فرمود که این دو مروارید را باین
مسکین بده که دیگر هیچ چیز همراه نیست موکا گفت پادشاه سلامت او قدر این چه داند اگر فرمان
شود فردا زر و جامه باو تسلیم نمایم قاآن گفت راست میگوئی اما این مرد درویش را حوصله آن
از کجاست که تا فردا صبر کند حالا باید داد و مروارید نیز کجا رود که عاقبت نزدیک ما آید موکا تردد
باو داد و آن درویش بغایت شادمان گشت و مرواریدها را باندک بهائی فروخت (پنجاه بالش) و آنکه
که خرید نیز خوشدل شد که تحفهٔ لایق پادشاه پیدا کردم شاید که قاآن را خوش آید که میدانم که مثل آن
تحفه کمتر آورده باشند چون بخدمت پادشاه برد موکا حاضر بود خان گفت نگفتم که آخر پیش ما بیاید آن
شخص را بانواع کرمت مخصوص ساخت **سیرت دیگر** شخصی غرب دو تیر نزد قاآن خان
آورده زانو زده فرمود که تفحص احوال او نمایند تا مطلب او چیست گفت حرفت من تیرگریست
و هفتاد بالش قرض دارم اگر فرمان شود اینقدر بالش بر سبیل قرض بمن از سرکار پادشاه بدهند هر سال

مرا به خواست
فرمود که بدهند
پس از چند وقت
باز آمد که از آن
زر هیچ نماند باز
فرمود که پانصد
بالش
... ...

تکچی
چپچی
آهنگر و سگر
و زرگر و بالش
سازرا گویند چو
پیک یعنی ...
باشد که عرب
او را اطراق
گویند و گزر و ...
نیز گویند
۱۱۸

ده هزار

۲۲۰ ده هزار تیر بسرکار پادشاه برسانم قاآن فرمود که بیچاره را کار باضطرار رسیده که چندین تیر قبول میکند فرمود که صد بالش بدو دادند تا ترتیب احوال خود کند تیرگر از حمل آن عاجز آمد بخندید قاآن فرمود که کاه کره ای بدو دهند **سیرت دیگر** وقتی قاآن فرمود که بنای قراقرم نهادند و همت بر اتمام آن مصروف داشت روزی بخزانه درآمد و هزار تومان بالش دید که در خزانه جمع شده فرمود که خلق را از وجود ما چه آسایش که دایم باید این را محافظت کرد منادی کرد که از اعلی تا ادنی بیایند هر کس هر چه خواهد ببرد وضیع و شریف بیامدند و ببردند و دعای جان قاآن میکردند **سیرت دیگر** در زمین قراقرم از کثرت سرما زراعت نبود در عهد قاآن خان مردم زراعت نمودند شخصی ترب کاشت چون برآمد چند عدد از آن بخدمت قاآن برد قاآن از آن بسیار خوشحال شد که در عهد دولت من در این زمین زراعت میشود فرمود که بعدد هر برگی بالشی باو دادند **سیرت دیگر** بر دو فرسنگی قراقرم بر جانب شرق بر گوشه پشته کوشکی ساخته بودند که بوقت توجه بجانب مشاتت و مراجعت کند زر بانجا باشد و تا آن موضع از شهر نزل می آرند و آنرا ترغو میگویند و آن موضع را ترغو بالین نام نهادند در پشت آن چند درخت گشته بودند از بادام و پسته و پیش از آن در آن ملک آن قسم درخت نبود فرمود که کارنده این درختها کیست چون آوردند فرمود که بعدد هر درختی بالشی بدهند **سیرت دیگر** گویند چون قاآن خان بر تخت سلطنت نشست آوازه جود و احسان او باقطار عالم رسید تجار از اطراف رو بدرگاه او نهادند و از هر جنس متاعی که میآوردند او را قبول میافتاد و نادیده زر میداد و اکثر متاع را نادیده می بخشید و اگر تجار مثلا یکی را ده گفتی زر دادی و آنچه او بخشیدی تجار تفصیل از آنجا طرنگاه میداشتند چرا که عادت او را امید انشند ابواب را گشوده لب بسته می نشستند و بوقت حساب صد فی را ورقی میگفتند دکر باسی را اطلسی حساب میکردند و باوجود این ده یازده از خزینه قاآن زر میگرفتند وقتی ارکان دولت عرضه داشتند که حاجت ده یازده دادن نیست که ایشان بسیار فایده دارند فرمود که معامله با خزانه بهر آنست که در پناه ما نفعی گیرند و هر آینه انجاعت را بر شما تجیان خرجی باشد من قرض شما را میگذارم تا از این ملک محروم نروند **سیرت دیگر** وقتی از ملک هند نزد قاآن خان فیلی آوردند فرمود که مراد ایشان چیست گفتند که پنجهزار بالش فرمود که بدهند جماعت کفاة انکار آن کردند که بمجرد فیلی چرا چندین مال باید داد و دیگر آنکه جماعت آن بلاد یاغیند فرمود که هیچکس از من یاغی نیست **سیرت دیگر** گویند وقتی خراسانی بروش اهل خراسان نزد قاآن خان کلاهی آورد فرمود فرمود دویست بالش باو بدهند برات نوشتند و بآل طمغا موقوف داشتند که شاید که این عمل شراب باشد روز دیگر همان شخص حاضر شد فرمود که آن زر را سیصد بالش کردند باز کفاة موقوف داشتند که شاید که این نیز عمل شراب باشد آن مسکین روز سوم نیز بنظر قاآن درآمد فرمود که چهار صد بالش کنند القصه تا بششصد بالش رسید قاآن بفرمود که ارباب دخل را طلب داشتند و از ایشان پرسید که در این عالم کون و فساد هیچ چیز را بقائی باشد باتفاق گفتند که ممکن نیست بجز ذات باری عز شانه قاآن بصاحب بلواج اشاره فرمود که این سخن تمامت غلط است نام نیکو در جهان پایدار روی بایشان کرد و گفت دشمن حقیقی من شمائید که میخواهید نام من به نیکی نماند در جهان ظن من

مشاتت
کوچ بهار ییلاقیست که اوکتای قاآن بدان نهضت میفرموده ۱۲

بلواج
شراب دار و یا خزانه دار را گویند ۱۲

آنست که اگر در وقت شراب کسی را چیزی میدهم شما می پندارید که آن از راه مستی است و از ابتعویق ۲۲۱
میاندازید و مستحق را معطل میکنید اگر دیگر چنین کنید از من آزار یابید **سیرت دیگر** گویند پیش از آنکه هنوز شیراز داخل قلمرو قاآن خان شود شخصی شیرازی الاصل بخدمت قاآن آمده گفت پادشاه سلامت پانصد بالش قرض دارم میخواهم بدولت پادشاه این قرض داده شود قاآن فرمود که ازا مضاعف بدهند اهل دیوان ازا معطل داشتند و باز عرض داشتند که پادشاه سلامت بکسی زیاده از طلب او نباید داد گفت راست میگویند اما از راه دور آمده است و آنچه طلب نموده بقرض خود بدهد آخر آن مسکین را سرمایه نباید **سیرت دیگر** گویند روزی شخصی نزد قاآن خان آمده دو والی چند بر چوب پاره بسته نظر قاآن خان بر آن افتاد او را طلب کرده گفت این چیست گفت پادشاه سلامت مردیم عیالمند کاوی داشتم که از شیر او وجه معاش من میشد دوش افتاد و مرد اینک پوست او را دو والی کرده ام شاید بکار سرکار پادشاه آید قاآن خندید دو والها را بدست خود گرفت و گفت راست میگوئی که سرکار ما را بدوال احتیاج است فرمود که صد بالش باو دادند و هزار گاو بر آن افزودند و مثل این نیز روزی شخصی سگی آورده بود که شاید پادشاه بآن شکار کند او را نیز فرمود که صد بالش دادند **سیرت دیگر** گویند قاآن خان را سیرت آن بود که در سالی سه ماه شکار میکردی و باقی نه ماه بعد از طعام و مجلس بر کرسی نشستی و از انواع اجناس جنس بجنس پیش خود خرمن کردی و بر مسلمانان و بر مغولان ایثار کردی و اکثر گفتی هر که چندان که تواند بردارد روزی شخصی چندان جامه برداشته بود که در راه یکی از او افتاد بعد از لحظه برگشته ازا برداشته قاآن گفت لایق نباشد که شخصی این قدر رنجه شده باشد برای یک جامه باز او را فرمود که چندانکه خواهی بردار **سیرت دیگر** گویند روزی شخصی بخدمت قاآن خان آمد و دویست چوب طبرخون برسم تحفه آورد با وجود آنکه آن چوب را در آن ملک بجای هیزم میسوزند حضار خندیدند فرمود که او را محروم چون گذاریم مسکین بر تحفه دیگر قادر نبوده بعدد هر چوبی که آورده یک بالش باو بدهند **سیرت دیگر** گویند روزی گذار قاآن در بازار قراقورم بر عناب فروشی افتاد دانشمند حاجب را که از حجاب مسلمان بود فرمود که از آن عناب بخر او از بالشی دانگی داده از آن عناب آورده قاآن گفت این چه تعدی بود که بر این مسکین کردی که از بالشی دانگی را باو دادی و این همه عناب را بدانگی خریدی گفت پادشاه سلامت این جنس ارزانست و بسیار است در بلاد گفت بلی اما مثل ما مشتری کم است او را طلب داشته ده بالش باو داد **سیرت دیگر** گویند روزی درویشی بخدمت قاآن آمده سؤال کرد فرمود که پانصد بالش باو بدهند عمال این را ناپسندیده داشته گفتند که قاآن نمیداند که زر را میتراشند پس آن زر را بر گذر او توده کردند چون دید پرسید که این چه زر است گفتند زریست که دیروز پادشاه بفلانه درویش داده بیک سؤال فرمود که پانصد بالش قلیلی بوده این را مضاعف کنند و باو دهند پس از چند روز درویش بنظرش درآمد گفت ما روزهاست که گفته ایم که این مبلغ باین مسکین دهند باعث ندادن و توقف چیست و خود چندان در امکان ایستاد که قورچیان خاصه او دو دیده زر را بدامن کرده آوردند چون نزد درویش بردند انکار کرد که این چه زر است و ارکان دولت نیز معروض داشتند که پادشاه سلامت این نه آن درویش است آن درویش زر خوارا

طبرخون
بروزن شفق کو بید سرخ که بپه طبری تر گویند سه چوب که باهم آستین بهم پیوسته یا ساخته و شاطر بدست گیرند و شکار چنبه بطلا برنگ سرخ ۱۲ منه

یافت قاآن گفت چون از خزینه ما برآمده دیگر نشاید که داخل خزینه شود باین درویش دهند که نصیب او بوده و نیز روزی عورتی هندو طفلی در بغل گرفته ایستاده بود قاآن از شکار میآمد نظرش بر طفل افتاد فرمود که پنج بالش باو دهند **سیرت دیگر** روزی بازداری بازی در دست گرفته نزد قاآن آمد پرسید که چه حالست گفت پادشاه سلامت باز رنجور است و گوشت مرغ میباید باو داد که علاج او همین است قاآن فرمود که بالشی باو بدهند که صد مرغ بخرد خزانه دار باو رفته از دانگی آن صد مرغ را ترتیب داد روز دیگر بنظر قاآن درآمد پرسید که چه کردی او فایده خود را خاطرنشان کرد که از دانگی بنده اینها ترتیب دادم قاآن برآشفت و بغایت در غضب شد که ای مرد نادان من مال عالم را در کف تو نهاده ام که از عهده حساب و شمار آن نمیتوانی برآمد این بخل چه باشد که حاجت مسکین نگذاشتی که برآید بلکه او را غرض از اظهار بیماری باز نبود که مسکین میخواست باین بهانه از ما نفعی گیرد و تو نمی بینی که هر کس که پیش من میآید که من باو ارتاق میشوم من چه مبلغها باو میدهم و مثل این دیگر متاعها که از راه دور میآرند همه از برای فایده است اکنون صد بالش بآن بازدار بده

سیرت دیگر گویند در زمان قاآن خان در قراقورم کمانگری بود که کمان بسیار بد میساخت بمرتبه که هیچکس از او نمیخرید و او به بدسازی مشهور شده بود روزی بیست کمان برداشته بخدمت قاآن خان آمد قاآن را از آمدن او خبر شد او را پیش طلبیده پرسید که بچه کار آمده گفت پادشاه سلامت من در این ملک کمان بد میسازم و به بدسازی مشهور شده ام بمرتبه که هیچکس از من یک کمان نمیخرد یا آنکه پادشاه فرمانی با آل طمغا عنایت کند که از من نیز سپاهیان کمان بخرند یا بیست کمان آورده ام الحال از من بخرد و مثل این هر ساله بخریده باشند قاآن تبسم فرمود و گفت صد بالش باو بدهند و گفت مثل این هر گاه بیست کمان بسازی بیار نزد ما که باین قیمت خواهیم خرید

سیرت دیگر گویند وقتی شخصی کمری آورد نزد قاآن خان قاآن خان آن کمر را بر میان بست چون میخی از مو جسته بود یکی از امیران خویش داد که نزد زرگر برده بسازد او از آن زر کمر را گرفته صرف عیش و عشرت خویشتن کرد و همه روزه آن امیر کمر را طلب مینمود و زرگر بوعده روز میگذرانید تا آنکه مدتی بر این بگذشت آخر آن امیر موکلان بر زرگر گماشت و او را گرفته بخدمت قاآن آوردند و گناه او را بعرض رسانیدند که پادشاه سلامت از این شخص اینچنین قباحتی سر زده و گناه او بزرگست قاآن گفت آری گناه او بزرگست و عفو ما از آن بزرگتر البته او از عجز و ناتوانی اینچنین کاری کرده صد بالش باو بدهند تا دیگر اینچنین نکند

سیرت دیگر گویند شخصی از حلب بقراقرم بخدمت قاآن خان رفت و پیاله حلبی برسم تحفه برد جمعی که در حضور بودند آن پیاله را بسیار تعریف کردند بی آنکه آرنده را چند قاآن فرمود که آنکس که این را آورده باشد چه رنجها برده باشد حضار تصدیق کردند گفت دویست بالش باو بدهند آرنده بر درگاه متفکر گردید تحفه من در معرض قبول افتد یا نه که ناگاه حاجب برآمده دویست بالش در کنارش ریخت قاآن گفت از او سوال کنید که خادم حبشی از برای ما میتواند آورد یکی از حضار گفت بنده میتوانم آورد او را نیز دویست بالش داد و آن شخص را دیگر هرگز ندید

سیرت دیگر نقل است که شخصی در یکی از بلاد ختا آوازه در انداخت که کعبی یافته ام تا چشم من بر جمال قاآن خان نیفتد اظهار محل آن نخواهم کرد او را بخدمت قاآن آوردند قاآن از او استفسار آن معنی کرد آنشخص گفت ای اکرم زمانه من از بغلی

این بهانه کرده ام قاآن فرمود که مبلغ پنجاه بالش باو دادند و کسی باو همراه کردند تا او را بمکان خود رسانند بسلامت **سیرت دیگر** گویند در عهد قاآن مسلمانی از مغولی صد بالش قرض کرده بود و آن زر را تلف کرده بود و مغول او را در شکنجه داشته و باو میگفت یا زر من بده یا از کیش اسلام برای یا صد چوب بخور در میان بازار قراقورم چون آن مرد مسلمان صاحب سیرت بود هیچ یک از اینها راضی نمیشد آخر از مغول سه روزه مهلت خواست و بدرگاه قاآن رفت و علامتی کرده بر سر چوبی برافراخت قاآن چون او را دید او را طلب داشت چون حال درویش را معلوم کرد فرمود فوراً آن مغول را حاضر کردند و از آن تکلیف که بر آن مسلمان کرده بود او را آگاه کار کردند و صد چوب در میان بازار بر او زدند و صد بالش برای قرض باو داد و صد دیگر از برای آنکه او سرمایه سازد

سیرت دیگر سیدی بود از جزع بخارا که او را علوی جزعی خواندندی بالش بسیار از خزانه بارتاق گرفته بود وقت ادای آن گفت من تسلیم کرده ام چون خط قبض طلب کردند گفت پادشاه خود از من گرفته او را بخدمت قاآن آوردند قاآن از او سوال کرد که در حضور که و کجا داده که ترا من اصلا و قطعاً نمیشناسم گفت خان آنروز تنها بوده و کسی از خدم در خدمت نبود قاآن متفکر شد و بعد از آن سر برآورد که او راست میگوید دست از او بدارید و او را بدین وجه مگیرید که آن مبلغ بمن رسیده و مبادا که بعد از این پادشاهان بشنوند و گویند که پادشاه جهان منکر شد جزوی را اما آنچه آورده است که بخزانه معامله کند از او نستانید و با او سودا نکنید آنروز جماعتی تجار آمده بودند قاآن اسباب هر یک را بهائی معین کرده و دیگر باره از این سید یاد کرد که کجاست او را حاضر کردند و گفت ای سید دل تنگ شدی از آنچه ما فرمودیم که متاع ترا نخرند سید در تضرع آمد و گریستن آغازید رحم در دل قاآن افتاد پرسید که متاع ترا چه قیمت است گفت سی بالش و بدان دلخوشم فرمود که صد بالش بتو دادیم خوشحال شده در پای قاآن خان افتاد

سیرت دیگر وقتی از خواتین قاآن خان خاتونی درآمد و در خواتین حرم نظر میکرد و ثیاب و لآلی ایشان را مشاهده میفرمود چنانچه بلواج نیز آنجا حاضر بود قاآن فرمود که مروارید بیارند دوازده طبق مروارید آبدار آوردند که هشتاد هزار بالش خریده بودند فرمود که مرواریدها را در آستین و کنار او ریزید و باو گفت که هان از مروارید سیر شدی چرا نظر بر ایشان میکردی

سیرت دیگر شخصی روزی اناری بخدمت قاآن آورد فرمود که انار را دانه کرده بر حاضران قسمت نمایند و بعدد هر دانه بالشی باو بدهند

سیرت دیگر وقتی یکی از نوئینان بزرگ بفرموده جغتای خان بخدمت قاآن خان آمده گفت من دوش پادشاه بزرگ چنگیز خان را بخواب دیدم مرا گفت فرزندم قاآن را بگوی که مسلمانان در ملک ما بسیار شده اند ایشان را قتل نمای تا من در بهشت الغ تنگری آسوده باشم فرمود آن نوئین را مهمان کردند و امرا را حاضر کرده جشنی عالی ساخت پس از آنکه همه مست شدند فرمود که آن نوئین را حاضر کردند و گفت آنچه خان بزرگ بتو گفت بگوی در حضور امرا نوئین آن سخن را باز گفت امرا چون آن سخن را باز شنیدند همه یکبار سر بر زمین نهادند که پادشاه سلامت از آنروز باز که اهل اسلام مطیع ما شده اند از ایشان عمل بد ندیدیم پیوسته رضاجوئی ما نموده اند و آنچه شرط رعیتی بوده بجا آورده اند و اکثر در فتح بلاد ما را مدد نموده اند و جمیع حظوظ ما بدولت اهل اسلام است و دیگر ما پادشاهی بجز قاآن خان نمیدانیم چنگیز خان

۲۲۴ اکنون چند سال است که مرده است و سخن مرده را در امور ملکی چه اعتبار باشد قاآن از آن نوئین
پرسید که خان بزرگ این سخن را بچه زبان بتو گفت تو زبان مغولی نمیدانی و خان بزرگ زبان ترکی
نمیدانست نوئین شرمنده شده سر بپیش افکند فرمود که آن نوئین را قصاص کنند چه دروغ گفتن از جمله
یاساهاست که البته دروغ نمیگویند و اگر کسی بگوید او را میکشند پس از آن امرا رخصت داده اموال
بسیار بایشان ارزانی داشت **سیرت دیگر** وقتی قاآن خان بشکار رفت چنانکه اعظم
احکام یاسا یکی آنست که اگر در اطراف مملکت هیچ کاری نباشد پیوسته باید که پادشاهزادگان
در شکار باشند بدستوری که از جمیع مایحتاج مستغنی باشند و از برای هیچ چیز باو شهر نکنند و حرب هارا بر دارند
و لشکرها را آماده با خود دارند چه بلکه ضرور شود که از شکارگاه باید بر سر دشمن رفت و در شکار بسیار
تعجیل نباید کرد بلکه دو سه ماه شکاری در نرکه باشد و همه روزه خبر میفرستاده باشند که شکار بکجا رسید
و چند شکار است و از انواع جانوران شکاری کدامهاست و مثل این روزی مسلمانی کردونی را
پر از ماکولات بشکارگاه آورد با مید آنکه او را فروخته باز گردد در موضعی که انرا قراباش نامند قاآن خان
آن جمیع را فرمود که بخورند و بر ندلشکریان و در عوض آن فرمود که کردون او را از زر پر کردند و باو
دادند **سیرت دیگر** گویند شبی شخصی بر سر قاآن خان رفته آن قدحی را که شراب میخورد
دزدید روز دیگر قاآن فرمود که منادی کردند که هر که آن قدح را بیارد و از من در امان باشد و هر چه
خواهد باو بدهم آن شخص قدح را نزد قاآن برد خان پرسید از او که چرا چنین کردی گفت پادشاه
سلامت از برای آنکه نگاهبانان نیکو احتیاط کنند قاآن را این سخن خوش آمد فرمود که او را
پانصد بالش بدهند جمعی گفتند پادشاه سلامت او را قصاص باید کرد که دیگر چنین نکند گفت
آری اما از ما امان یافته نقض عهد نقص مرداست **سیرت دیگر** وقتی در زمان عدالت
اوکتای قاآن بوقت آنکه غله برمیخیزد تگرگی باریدن گرفت که جمیع غله‌ها را عاطل کرده غلای غله
واقع شد بمرتبه که یکمن بکید نیار یافت نمیشد فرمود که منادی نداکردند که هر کس که غله کشته باشد
هیچ تغییر بحال خود راه ندهد که غله او را زیانی نشده بار دیگر زرع را آب دهد و اگر حاصل نشود غله را تمامت
از انبار خاصه عوض بگیرند اتفاقا قاآن سال چنان شد که غله از سالهای دیگر براتب بهتر شد بلکه مثل
آن هرگز ندیده بودند از اینها چه تعجب در ملکی که پادشاه عادل باشد رعیت خوشدل **سیرت دیگر**
وقتی سه کس را قاآن خان حکم کشتن فرمود بگناه عظیم چون از آنجا بر آمد زنی را دید که خاک بر سر میکند
پرسید که چه حال است ترا ای عورت گفت چه حال از این بدتر که این سه کس را که کشتن فرموده یکی
شوهر منست و دیگری پسر منست و دیگر برادر منست قاآن را بر او رحم آمده گفت یکی را از این سه کس
بتو می بخشم آن زن برادر خود را از آن میان بر آورد قاآن خان گفت چون بر پسر و شوهر التفات
نکردی گفت پادشاه سلامت شوهر تواند کرد و پسر نیز شاید خدا بدهد اما برادر را پدر و مادری چه باید
که بهم رسد قاآن را از آن جواب خوش آمد هر سه را باو بخشید و هر یکی را صد بالش انعام فرمود و زن را
تنها سیصد بالش داد **سیرت دیگر** گویند قاآن خان بسیار بتماشای کشتی گیری مایل بوده در
اول که جماعت بقلان و قفقاق و خطائیان در خدمت او بودند تعریف کشتی گیران عراق میکردند
در حینی که فتح ایران شد ایلچی بخدمت جرماغون نوئین که سپهدار ایران بود ارسال داشت و اشاره

نرکه
نرکه حلقه زدن مردم برای محافظت شکار تا از میان بیرون نرود ا
ن ق

کرد

کرد که کشتی گیران عراق را روانه کن یکی بود از همدان که او را پهلوان فیله میگفتند بخدمت قاآن خان فرستاد
۲۲۵ چون نزدیک قاآن رسید جثه و اندام او خوش آمد پادشاه را که ضخامت در ترکیب او مثل کوهی
بود قاآن او را با جمیع کشتی گیران درگاه خود کشتی فرمود فیله بر همه آنها غلبه کرد و کسی در کشتی پشت او را
نتوانست بزمین رسانید و بغایت پسندیده نظر قاآن شد بغیر از تشریفات لایق او را پانصد بالش
داد بعد از یکچند دختر ماه پیکری فرمود که باو دادند چنانکه رسم آنجاعت است که خود را از مباشرت مخالطت
میکنند پیشتر متوجه دختر نمیشد و از او مجتنب بود دختر روزی بخدمت قاآن رفت و معروض داشت
که این تازیک را از کجا یافتی و مرا باو دادی که خود را از جمیع لذات معزول کرده و در میان مغولان این
مزاح باشد که تازیک را بعظم آلت نسبت کنند پس خان فیله را طلب فرمود و اظهار آن معنی کرد
فیله معروض داشت که چون بنده در خدمت پادشاه اشتهاری یافته ام و کسی بر من تطاول نکرده
اگر اکنون پای در دایره شهوت پرستی زنم قوت ساقط شود و در بندگی پادشاه از پایه خود انحطاط
یابم خان فرمود که غرض ما آنست که از نسل تو فرزندی پیدا شود من بعد ترا از کشتی گرفتن معاف داشتم
فیله را خویشی بود محمد شاه نام کس بطلب او فرستاد و گفت با چند کس از اهل این فن باین ملک بیا چون
برسید بخدمت قاآن در میدان رفته بر همه غالب شد خان فرمود که با فیله نیز کشتی میگیری محمد شاه زانو
زده گفت نمیگیرم پادشاه گفت شما خویش و قوم یکدیگرید خصمانه میگیرید چون روز چندی بر این گذشت
خان بنظر عنایت بدو نگریست هشتصد بالش از جائی آمده بود از آن بمحمد شاه داد **سیرت دیگر**
صاحب جهانگشائی گوید که یکی از دوستان با من حکایت کرد که در زمان دولت سلطان علاء الدین
کیقباد در روم بودم در میان حریفان شخصی بود که خالی از مسخرگی نبود نانی باین ردش حاصل میکرد و در وی
میگذرانید آوازه جود و سخای قاآن خان را شنوده بود و در آنوقت چنان در افواه افتاده بود که
در مشرق پادشاهی از مغول پیدا شده است که زر و خاک نزد او برابر است این مسخره را اندیشه رفتن
در دل افتاد و زاد و راحله خواست که روان شود حریفان در میان هم نوزنیمی کردند از برای او
دو مرکبی خریدند تا روان شد بعد از سه سال او را روزی در بازار دیدم صاحب اسباب و غلامان
و خواجه سرایان از پس و پیش او روان و اسبان با ساخت زر چون مرا دید از اسب فرود جست
و مرا در بر کشید و بوثاق خود برد و کمال تکلف نمود و من او را هیچ گونه نمیشناختم تا آنکه او فهمید که
من او را نمیشناسم گفت من فلانم که در ارکوشی در روم بمن داد دیدی و مرا بخطا فرستادید استفسار
احوال او کردم گفت چون از روم سفر کردم بر همان مرکب تا بخدمت قاآن خان رسیدم اندک
میوه خشک داشتم بر همراه ایستادم چون مرا از دور دید طلب نمود و تفحص احوال من کرد من گفتم
که از روم بآوازه جود و سخای تو آمده ام باین ملک با صد هزار رنج و ناتوانی پای در راه نهاده ام القصه
طبق میوه را پیش داشتم از آن میوه دو سه تا را بخورد گویا در باطن حضار از من انکاری بدید روی
بایشان کرد که این از راه دور می آید و مزارات متبرکه عالیه را بسیار زیارت کرده دیدار اینچنین
مردم شگون است و از آن میوه‌ها بمردم داد که برسم تبارکی بخانه‌های خود ببرید و اسب براند و بار دور قفت
و میوه از سونق بر آورده آنرا بشمرد روی بدانشمند حاجب آورده احوال مرا از او سؤال کرد او
گفت معلوم ندارم که او کجا چه باشد او را ایذای بلیغ کرده گفت تو چگونه مسلمانی که درویشی از چندین راه

آمده

٢٢٦ آمده باشد و تو ندانی جای او را و از طعام و شراب او غافل باشی همین لحظه بخویشتن برو نزد او و او را طلب کن و در خانه خود جای ده و از احوال او با خبر باش روز دیگر قاآن خان بر آمد از موضعی هفتصد بالش آورده بودند در این وقت دانشمند حاجب را طلب داشت و آن مبلغ را فرمود که با آن مرد بده پس آن زر را گرفتم و از آن محنت بر آمدم **سیرت دیگر** گویند اتابک شیراز برادر خویش همین را بحضرت قاآن فرستاد و از جمله تحفهای لایق دو قرابه پر مروارید که هر یک ایشان قیمت تمام داشت و دیگر تحف و هدایای لایق فرستاد چون بخدمت قاآن خان رسید فرمود که مثل آن ده قرابه را از خزانه پر از مروارید کرده بمجلس آوردند و فرمود که این را نیز با آنها ضم کرده بحاجتمندان دادند **نظم**

چو قطره بر ژرف دریا بری ٭ بدیوانگی ماند این داوری

سیرت دیگر اگرچه اکثر سخنانی که ذکر کرده شد از صاحب جهانگشائی بود و یقین است که قول او در این نسخه و بیان حالات طایفه مغولیه اصح او اولست اما صاحب نگارستان میگوید و فقیر در نسخه مذکور بخط قاضی غفاری دیده ام که چون امیر چنگیز از عالم رفت دو سال مردن او را مخفی داشتند پس از آنکه مردن امیر چنگیز شهرت کرد بنا بر وصیت او که این بود که بعد از من البته قاآن پادشاه باشد امرا از اطراف جمع شدند و او را بپادشاهی تکلیف نمودند او البته قبول ننمود که برادران بزرگتر از من هستند مرا چه بهره و یارا باشد که این کار را قبول کنم تا چهل روز در قراقورم طوی بود و جشن بود و او قبول این معنی نمیکرد و ادب برادران بزرگ خود نگاه میداشت تا آنکه جغتای خان و تولیخان و دیگر امرا و برادران و برادرزادگان بخدمت بانوی بزرگ حرم امیر چنگیز رفته باتفاق بانو قاآن را بامر سلطنت تکلیف نمودند چنانکه بر یک دست او تولی چسپیده و یک دست او جغتای خان گرفت باتفاق جمیع امرا و سلاطین قاآن را بر تخت نشاندند و کاسه دوغ بر پایش ریختند که باعتقاد زمره مغولیه از آن بالاتر قسمی نمی باشد و او را خطاب اوکتای قاآن خانی دادند چه اوکتای در لغت ایشان بمعنی پادشاه عادلست پس از این قاآن خان نیز در مقام عدالت در آمد هزار دختر را سوار کرده بدخمه خان بزرگ فرستاد که بهمشان آن بوده که خان دلگیر نباشد پس از آن در خزانه گشوده دست بخشش بر آورد و خزانه را که امیر چنگیز از کل بلاد چین و خطا و تتار و ماوراءالنهر و فرغانه و ترکستان و خراسان و عراق هم رسانیده بود بلشکر داد و آنچنان داد که از حساب و شمار بیرون بود تا چهل روز باین دستور میداد هنوز خزانه نصف نشده بود پس از آن مواجب سه ساله کل سپاه را داد باز آخر نشد حکم فرمود که در خزانه گشوده و گنجوران بگذاری رفتند و غارت و تاراج فرمود تا یکهفته میبردند تا تمام شد چون سپاه را تسلی کرد بلاد عالم را بر لشکر قسمت فرمود جرماغون را با سه تومان لشکر بر خلیفه جلال الدین فرستاد و او را باسب بادپا سوار شده او را گرفت **فی البذل والاحسان** چون دو سال قاآن خانی بر طرف شد فرزندار شد او کیوک خان بر تخت نشست و امرا را از اطراف طلب فرمود تا مثل پدرش او را نیز بر تخت نشانند بساعت سعد بدین دستور کوتایان با اولاد خویش از سرحد بلاساغون متوجه شد و اوتکین از طرف خطا و مشرق در حرکت آمد با عم زادگانی که در آن حدود بودند و از جانب سقسقین بیتوقه و نوازادگان و پسران و از جانب بلغار برادرزادگان مثل باتو و دیگر پسران توشی خان پسر بزرگ امیر چنگیز و از جانب ماوراءالنهر امیر مسعود بیک و امیر ارغونشاه با مشاهیر

بلاساغون نام شهری است ١٢

و معتبران عراق و خراسان و از ملک روم سلطان رکن الدین با کور و از گرجستان هر دو و از موصل ایلچی ٢٢٧ بدرالدین لولو و از بغداد اقضی القضات و ملک فخرالدین و از بلاد فرنگ ایلچیان و از ملک کرمان علاء الدین کرمانی و تجار از اطراف با تحف لایق در صحرای قراقورم دو هزار و پانصد سراپرده از اطلس خطائی زده شد سوای دیگر سراپرده از هر قسم و آنچنانکه تجار نزد پدرش میآمدند رو باو کردند القصه امرا او را کیوک خان نام نهادند و بر عادت خود کاغذها نوشتند و کلاه از سر برداشتند و کاسه دوغ بر پایش ریختند و او را پادشاه خود داشتند چهل روز کیوک خان عیش و طرب نمود و آنچه در خزینه بود از نقد و جنس بخاص و عام داد و امرا را نوازش فرمود و رخصت داد و در زمان او ملت نصاری عزت دیگر یافت و قدقا و ضیفا که هر دو ملت عیسوی داشتند مدار کار کیوک خان بر ایشان شد چنانکه در این نسخه ذکر شده که دفعی قصد داشتند که اهل اسلام را براندازند توفیق نیافتند القصه در جود و سخاوت کیوک خان از پدرش میخواست زیاده باشد و کسی نام قاآن خان نبرد از آنجمله دفعی هفتاد هزار بالش اجناس تجار آورده بودند و در نظرش ریخته بودند آن مال را قیمت نکرده بمردم بخشید و تجار هرچه گفتند زر داد و وقت دیگر گویند چندان مال در نظرش ریخته بودند که عمال بعرض رسانیدند که چندان بارگیر نیست که این مال را بردارد بقراقورم رساند گفت من بر شما آسان میکنم و همه را بتاراج داد و بخشید بمردم **فصل سوم از باب شانزدهم اندر حالات حاتم طائی** بنابر دو سعادت ذکر حاتم طائی و قصه جود او پیش از اظهار سخاوت ملوک نامدار و شاهان ذوی الاقتدار نموده میشود سعادت اول آنکه اهل حدیث و تفسیر بر آنند که شب معراج بهشت و دوزخ را برسید گویند عرض کردند حضرت خیرالبریه در روضه از روضات بهشت را در دوزخ دیدند مملو از حور و قصور از امین الوحی پرسیدند که این چه مکانست جبرئیل گفت این مکان نوشیروان عادل است و مقام حاتم طائی که نتیجه عدالت و سخاوت خود یافته اند چه حضرت جلال سبحانی قسم یاد کرده اند که کافر را به بهشت نبرند و عادل و سخی را آزار نکنند از اینجهة در دوزخ فراغت بهشت یافته اند سعادت دوم آنکه چون عدی بن حاتم بخدمت حضرت رسول رسید حضرت دست او را گرفته باخود بمنزل برده او را عزت کرده بر بساط خود نشانید و شروع در ذکر حاتم کرد و بسیار حاتم را ستود غرض آنکه اوصاف حاتم از آن زیاده است که توان گفت اما شمه ذکر کرده میشود **اندر نسب حاتم طائی** حاتم پسر عبدالله طائی بوده در تحفة الملکه آمده که روزی حاتم و نابغه و شخصی از مردم مدینه بخواستگاری ماویه که بحسن صورت موصوف بود در عرب رفتند و هریکی ماویه را خواستگاری نمودند و بازدواج خود دعوت کردند جواب داد که امشب در این نواحی توقف کنید و هریک شعری مناسب حال خوانشا کنید تا من تأمل نموده بمناکحت هریک که مصلحت دانم رضا دهم پس ایشان هریکی منزلی اختیار کردند ماویه بجهة هریک شتری بطریقه ضیافت فرستاد و خود شب مثل گدایان بخانه هریک رفت مدتی ذکر شتر را داد و نابغه دم شتر را باو داد حاتم چند پاره از پشت و کوهان شتر و ران و سینه فرمود بر طبقی بگذارند و نزد سایل بردند پس چون روز باز بخدمت او آمدند و ابیاتی که گفته بودند خواندند کنیزان ماویه سفره ضیافت آورده آنچه شب داده بودند نزد هریک نهادند آن سه تن بغایت خجل شدند و حاتم دست در گردن مقصود

ماویه زن حاتم است چنانکه حاتم میگوید

اماوی انی رب واحد امه اخذت فلا قتل علیه و لا اسر

چون حاتم شجاعت و طبع شعر نیز بکمال داشت و هرکه را اسیر میکرد اگر او چون اسیر جواد فرزندی نداشتند آزاد میکرد

منه ناسخ

...آورد **نظم** ز حاتم بدین نکته راضی مشو ⁂ ازین خوبتر نکته‌ها زو شنو **فی الاحسان**
والبذل گویند شبی جمعی از اعراب قبیلهٔ بنی اسد بر سر قبر حاتم رسیدند و مقام کردند یکی از ایشان
که موسوم بود با بوالخیر رو بقبر حاتم کرده گفت ای بزرگ ما امشب مهمان تو ایم شخصی از آن جمع او را
منع کرد که با اموات بر سبیل هزل و امتحان سخن مکن او ممنوع نا شده حرف خود را اگرار کرد چون
صبح شد شروع در بار کردند چون ابوالخیر خواست که شتر خود را بار کند دید که بیمار شده و در ضیقت که عقب
شتر نخواهد مرد رفقای او خندیدند و گفتند صدقاً حاتم مهمانی کرد پس در ساعت شتر را سر بریدند و ازو
در آن موضع توقف نمودند پس روز دیگر عازم شدند چون نزدیک بقبیلهٔ بنی طی رسیدند دیدند که شخصی
بر شتری برنشسته و شتری دیگر را بدست دارد و نام ابوالخیر میبرد اهل قافله اشاره بجانب ابوالخیر
کردند پیش آمده گفت بنده عدی بن حاتم شب گذشته پدر من مرا بخواب درآمد و گفت که فلان بن فلان
مهمان ما شدند چیزی نبود ایشان را شتر ایشان ضیافت کردیم باید که شتری مستعد سازی و برسیدن
ایشان تسلیم ایشان نمائی اینک شتر بگیرید ایشان در گریه آمدند و بر روح حاتم فاتحه خواندند و در
گذشتند اما عدی در جنگ جمل در رکاب ظفر انتساب حضرت امیرالمؤمنین علی ع بود و کشته شد و عمرش
صد و بیست سال بود **ایضاً** گویند شبی بیگاه حاتم را مهمانی در رسید و او را بجز از یک شتر نبود
از او نحر کرد بجهت مهمان و گفت اگر من ترا نحر نکنم فردا اهل قبیله مرا نحر کنند **فی البذل** گویند در عهد
سخاوت حاتم ملک شام را داعیهٔ سخاوت بود هر چند او بیشتر بذل نمودی و خوان نهادی حضار
مجلس او بیشتر ذکر سخاوت حاتم میکردند آخر پادشاه برآشفته گفت عرب ساربانی در گوشهٔ بیابانی
چه حالت داشته باشد که شما اینقدر از او و از کرم او میگوئید او را عیار پیشه بود او را پیش خوانده گفت
که باید که بقبیلهٔ بنی طی روی و بهر نوع که توانی سر حاتم را ببری نام او را از صفحهٔ عالم گم سازی پس آن عیار
پیشه روان شد و بقبیلهٔ بنی طی رسید شامگاه را حاتم بر در خانهٔ خود بود او را دید پیش آمده او را بمنزل
خود برد و انواع ملایمت با او کرده گفت امشب مهمان من باش و فردا هر جا خواهی برو پس تا نیم شب
حاتم نزد او نشسته بود و بسخنان لطایف آمیز او را خوش میداشت پس از طعام و شراب خورانیدن
او را خوابانیدن بخوابگاه خود رفت چون صبح شد باز حاتم ماحضری نزد او آورده پیش او بنشست
و گفت ای عزیز عیب نباشد چون با تو آشنا شدم حال خود را با من بگوی که کیستی و بکجا میروی و چه کار
داری تا اگر از من مددی آید در باب تقصیر نکنم چون عیار پیشه او را نیکو خلق و صاحب سر دید نتوانست
آن راز را از او نهفته قصه سر کرد و گفت من فرستادهٔ ملک شامم و بکشتن حاتم آمده ام اکنون بگوی تا ترا
حاتم کجاست و او کدام است که ملک در قتل او وعدهٔ بسیار بمن کرده حاتم گفت لحظهٔ صبر کن که حاتم را
من بسته بدست تو دهم پس حاتم برخاسته سر خود را برهنه کرد و خنجر خود را از میان کشیده باو داد
و گفت حاتم منم پیش از آنکه اقربای من حاضر شوند کار خود کن و نزد ملک رو که مقصود تو برآورده شود
عیار پیشه چون آن جوانمردی دید خنجر از دست او گرفته بدور انداخت و در پای حاتم افتاد و گفت بریده
باد دستی که موئی از وجود تو کم کند حاتم هزار دینار نزد او نهاده او رجعت کرد **فی البذل**
حاتم را پرسیدند که از خود کریمتری دیدی گفت بلی روزی در خانهٔ غلام یتیمی فرود آمدم و او ده رأس گوسفند
داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و گفتم واه

این بسی لذیذ بود آن غلام بیرون رفته یک یک را میکشت و آن موضع را پخته پیش من میآورد و من از
آن آگاه نه چون برآمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته پرسیدم که این چیست گفتند
بلی همه گوسفندان خود را کشته او را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت روا باشد که ترا چیزی خوش
آید که من مالک آن باشم و فدای تو نکنم این زشت بیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند
که تو چه دادی در مقابلهٔ آن گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریمتر باشی گفت
هیهات هیهات او هر چه داشت داد و من از بسیار اندکی دادم او کجا و من کجا **فی البذل**
گویند چون آوازهٔ جود حاتم در جمیع اطراف عالم افتاد جمعی از ملوک اطراف بر او حسد بردند و قصد
قتل او کردند و پارهٔ در مقام امتحان او شدند و کس نزد حاتم فرستادند چنانکه در آن عهد ملک مصر
بس صاحب همت بوده و آوازهٔ جود او در اطراف منتشر بود کس نزد حاتم فرستاده گفت میخواهم ای
حاتم مرا خوشنود سازی با پانصد شتر زاغ چشم دو کوهان باد پای سبک رو و چنین و چنین شرط چندی
در شتر گفته بود که از آن قسم شتر در تمام عالم یافت نشود چون حاتم از آن ملتمس با خبر شد آنچه
در سرکار او بود جمع نمود و در جمیع قبایل نوشت که هر کرا بدین صورت شتری باشد و قیمت میدهم
چون عرب قول او را امید داشتند چندان شتر آوردند که پانصد شتر از آن قبیل بهم رسید پس حاتم
آنچه زر داشت بمردم داد و در قیمت شتر و آنچه باقی ماند کاغذها بصاحب شتران داد بوعدهٔ اندک پس
چون آن شتران را بخدمت پادشاه مصر بردند کمال تعجب نمود که من پادشاه مصرم قادر بر این
نیستم که ده شتر مثل اینها توانم یافت این عرب از کجا یافته پس فرمود که آن شتران را از اقمشهٔ نفیسه
پر بار کردند و نزد حاتم فرستادند چون حاتم چنان دید فرمود که در جمیع قبایل منادی کردند که صاحبان
شتر حاضر شوند چون جمع آمدند فرمود که هر کس مهار شتر خود را گرفته با بار ببرد چون این خبر بسمع پادشاه
مصر رسید گفت همت بر این مرد ختم است **فی البذل** گویند شخصی از حاتم ده درم شکر طلب
کرد حاتم فرمود که ده تنگ شکر باو بدهند زنی از جمیلهای قبیله بر او اعتراض کرد که او ده درم شکر خواست
تو چرا اینقدر دادی حاتم در جواب او گفت چنانکه بمناسب سخن آورده **نظم** شنید این سخن
نام بردار طی ⁂ بخندید و گفت ای دلارام حی ⁂ که او در خور همت خویش خواست ⁂ جوانمردی
حاتم طی کجاست **فی البذل** گویند روزی حاتم طی بصحرائی میرفت درویشی برخاسته از وی
ده هزار دینار خواست حاتم گفت ده هزار بسیار خواستی گفت نه هزار و نهصد و نود و نه از آن تو یک دینار
بده حاتم متحیر شده گفت ای درویش آن خواستن چه بود و این بخشیدن چیست گفت یا حاتم
هر گاه چون توئی را بخشند کم از این نتوان بخشید و چون از همچو توئی خواهند کم از این نتوان خواست
حاتم فرمود که ده هزار دینار بدو دهند و این نادره در دفاتر ثبت شد **فی البذل** در کتب معتبره
آمده که وقتی ملک یمن را بخاطر رسید که حاتم را امتحان کند شنیده بود که حاتم اسبی دارد که در زیر چرخ
کبود مثل آن نباشد پس کس بطلب آن اسب نزد حاتم فرستاده چون فرستادهٔ او بقبایل عرب
رسید خانهٔ حاتم را سراغ کرد شب بدر خانهٔ حاتم رسید حاتم آنچه شرط نوازش و مهمان داری باشد
بجا آورد چون روز شد از او پرسید که کجا میروی و کیستی او عرض کرد که من فرستادهٔ پادشاه یمنم نزد
تو که حاتمی آمده ام بطلب اسبی که تراست که پادشاه تعریف آن اسب تو بسیار شنیده حاتم متاسف

۲۳۰ شد که شب چرا این سخن با من نگفتی که من آن اسب را از برای تو کشتم دوش **نظم** بجای دگر رود
راهم نبود ٭ جز او بر در بارگاهم نبود ٭ من آن بادرفتار دلدل شتاب ٭ ز بهر شما دوش کردم
کباب پس چند اسب پسندیدهٔ نیکو تازی نژاد حاتم بخدمت ملک یمن فرستاده معذرت خواست
چون ملک یمن آن قضیه را بشنید پسندیده داشت که همت بر حاتم ختمست **فی البذل** گویند حاتم
عمارتی ساخته بود بچهل در و مقصودش این بود که سائل از هر در که درآید رد سؤال او نکند شهرتی دارد که در
خدمت شاه مردان اسد الله الغالب ذکر خیر حاتم میشد که خانه ساخته بود بچهل در حضرت فرمودند که اگر
حاتم میبود از در اول چندان میداد که محتاج در دیگر نمیشد بهر تقدیر حاتم در مدة العمر اینچنین میکرده چون
حاتم باجل موعود رحلت کرد برادر او خواست که تقلید حاتم کند و آئین بذل او را رعایت کند مرگ حاتم را
مخفی داشته سرکیسهٔ بذل را گشود روزی سائلی از دری درآمده سؤال کرد فرمود که بدهند از در دیگر درآمد فرمود
که بدهند و مثل این چون بدر چهارم رسید و سؤال کرد فرمود که این چه بی شرمیست سائل فریاد برآورد
که واحاتماه حاتم مرد گفتند ترا از چه معلوم شد که حاتم مُرد گفت من چهل سالست که بر این در سؤال میکنیم
و اجابت می یابم مگر امروز که رد سؤال من کردند این علامت آنست که حاتم فوت شده است گفتند
آری راست میگوئی پس مرگ حاتم را ظاهر ساخته تعزیه او داشتند **فصل چهارم** از باب
شانزدهم در سخاوتهای معن زایده در زمان ایالت بنی مروان مدتی مدید حکومت عراق عجم و آذربایجان
میکرد و کمال شجاعت و نهایت سخاوت داشت چنانچه مشهور است در زمان جعفر تیغ بیباک چند
کشته شد گویند چون ابومسلم مروزی خروج کرد معن بن زایده نیز از آن ملک بیرون آمده و با یزید
هبیره همراه بود چون یزید شکسته شد بعد از آن معن پنهان میبود در آنروز که طایفهٔ از مردم بنی امیه خروج
کردند بر جعفر دوانقی معن از گوشه برآمده با ایشان جدال کرد و کارزاری نمود که جعفر از معن راضی
شد پس از آن ایالت یمن را باو داد و پس از چند گاه معن را از یمن معزول کرده حکومت سیستان را
باو داد و در آن ملک روزی در زیر تیغ حجامی بود جمعی از مردم شریر بدنفس اهلاک درآمده معن را
هلاک کردند و برادرزادهٔ معن آن مردم را التفاقب کرده انتقام کشید و قول اصح در باب معن بن زایده
آنست که چون خلافت بر سفاح قرار گرفت جعفر برادر خود را بواسط فرستاد و او بنی امیه را در اهلاک
قهر کرده همه را بتیغ بیدریغ گذرانید از آنجمله معن بن زایده را گرفت نزد او آوردند گفت ای پسر زایده
مروت تو مانع است از قتل تو پس از سر قتل او درگذشته او را ایالت فرمود گویند این فتح
مر جعفر را مدت یازده ماه میسر شده بود با عمر بن هبیره **من حالات معن زایده**
گویند حجاج بن یوسف ثقفی معن بن زایده را گرفت و او را رنج بسیار رسانید آخر بپانصد هزار
دینار قرار یافت که معن بدهد و خلاص شود معن در پیدا کردن آنزر آزار بسیار کشید چون زر مهیا شد
حاجتمندی خود را باو عرض کرد و اظهار افلاس کرد معن فرمود که آنزر بدو دهند که ما پارهٔ بآزار
حجاج تن نهاده ایم چون این خبر بحجاج رسید گفت رحمت بر او باد و فرمود که هرچه از معن گرفته بودند
بدو دادند **من حالات معن** وقتی نزدیک معن بن زایده سیصد نفر اسیر آوردند معن
فرمود تا همه را سیاست کنند کودکی بود در میان اسیران معن را سوگند داد که ما را لب تشنه مکش
و مرا آبی در کار است چنان کردند چون را آب دادند چون آب خوردند کودک بخندید معن سبب خنده

پرسید گفت بواسطهٔ آنکه نجات یافتیم معن گفت این خط سلی که آورد و گفت مروت معن هرگاه ما ۲۳۱
آب ترا خوردیم در کیش مروت مهمان تو شدیم کریمان بر مهمان ستم روا ندارند معن سر پیش افکنده
جمیع را ببخشید **ایضاً فی البذل** روزی شخصی بدرگاه معن زایده آمده عرض حال خود نمود
ملازمان معن پروای کار او نکردند بیچاره عاجز آمده بیتی گفت و در نی گذاشته سر آب داد و آب
از ابرد تا بموضعی که معن در آنجا نشسته بود چون معن بر آنمضمون اطلاع یافت او را بخواند و گفت شعر
خود را بخوان او خواندن آغاز کرد **نظم** ایا جود معن ناج معناً بحاجتی ٭ فما لی الی معن سواک
شفیع معن گفت مرحبا بمن توسل الینا بجود نایعنی سعادت آن سائلی که جود مرا بشفاعت آورد و او را
بدرون طلب کرد فرمود خادم را چندین بدره باو داد و او را مقضی المرام برگردانید صاحب بهارستان
گوید که چون بیت را بخواند شاعر را طلب نموده ده هزار دینار و ده اسب تنگ بست و ده
دست جامه پیش بها بخشید و فرمان داد که فردا بیائی و آن نوشته را بر بساط خود نهاد روز دوم
باز آنرا برآورده خواند و شاعر را طلب نمود باز آنچه دیروز داده بود داد و گفت فردا نزد ما بیائی
چون روز سوم شد باز آن نوشته را از زیر بساط کشیده خواند باز شاعر را طلب فرمود مضاعف
روز گذشته داد و گفت فردا نزد ما بیائی در روز چهارم آن نوشته را برآورده خواند باز او را طلب
فرمود صد هزار دینار داد و اسبان بسیار با خلعت فاخره داد فردا روز پنجم نیز بدین دستور عمل
کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان کردد و پس ستاند آنچه داده است اسبان را برداشته روانه شد چون
دیگر روز معن شاعر را طلب نمود نیافتند فرمود که بر ذمهٔ کرم من واجب بود که هر روزه او را چندان
عطا دهم که در خزینهٔ من یکدینار نماند او را حوصلهٔ گرفتن نبود **فی البذل** آورده اند که معن بن
زایده روزی بر مسند حکومت نشسته بود اعرابی درآمد و بیتی چند خواند معن غلام خود را گفت
هزار دینارش بده اعرابی باز بیت دیگر خواند که خالی از کنایه نبود معن غلام خود را گفت دو هزار
دینار دیگرش بده باز اعرابی بیت دیگر خواند حاصلش آنکه غریبم و بیکسم ای پسر زایده باز معن غلام
خود را گفت که هزار دینار دیگرش بده عرب باز بیت دیگر خواند باز معن گفت غلام مرا که مضاعف
کن پس شش هزار دینارش دادند عرب دعای معن گفته برآمد **فی البذل** نقل است که
شخصی از اهل جمع بدیدن معن بن زایده آمد و گفت سواری ساز مرا ای معن گویند معن فرمود که اسبی
داشتری دراز گوشی و اشتری و فیلی بدو دادند معن گفت ای عزیز اگر دانم که خدای تعالی
جز دیگر آفریده از برای سواری انرا نیز دادمی و جبه و زدانی و دراعه و عمامه و مطرفی و ازاری
و کسائی بوی مضاعف داد **فی البذل** از معن بن زایده نقل است که در آن ایام که من
از جعفر پنهان بودم و جعفر کمال تاکید داشت در پیدا کردن من حتی مردم را بصلات وافر فریب
داده در پی من جرایت خراسان بودم تا آنکه بخود قرار دادم که از بغداد برآیم شامگاهی برآمدم
ناگاه شخصی آستین مرا گرفت و گفت آیا تو معن بن زایده نیستی گفتم ای واقف گفت خلیفه برای
برای گرفتن تو صلات میدهد الحال ترا نزد خلیفه می برم من دست و پا میزدم چند قدم مرا با خود
برد عقد مرواریدی که شصت هزار دینار قیمت آن بود برآورده بدو دادم و گفتم عجب که خلیفه ترا
زیاده از این بدهد عقد را بمن باز داد و گفت بگوی تا تو هستی از خود سخی تری دیده گفتم نی گفت

۲۲۲ احتمال بود عرتاجا که خواهی کفتم چه شود اکر این عقد را قبول کنی کفت ای معن باید که از این قسم سخن
دیکر نکوئی و من میرفتم و هراسان بودم تا آنکه از شهر برآمدم قول دیکر آنکه معن کوید که از من پرسید
که ای معن نابوده تمام اموال خود را داده هرکز کفتم نه کفت نصف را داده کفتم نه کفت ربع را
داده کفتم شاید کفت الحال من مردیم که بر یکه دینار قادر نیستم و این عقد را بتو بخشیدم هر کاه از
خود کوئی از ما نیز بکوی پس از او جدا شدم بعد از مدتی که بخدمت جعفر رسیدم هر کاه او را
میدیدم هر چند کرمی میکردم البته در من نکاه نمیکرد کفتم ای عزیز اکنون وقت آنست که از
من ابقای قبول کنی کفت میخواهی که مرا در چشم خود خار سازی **فصل پنجم از باب**
شانزدهم کفتار اندر سخاوت اکابر و اشرافست چنانکه کویند چون کوکبه صاحبقران
امیر تیمور کورکان عزیمت عراق عرب شد پیش از آن والی بغداد امیر احمد جلایر از آن عزیمت
آکاه شده جسر را بریده متوجه ارض کربلا شد متعاقب این فوج ظفر اثر حسب الاشاره کیهان
خدیو مرغابی وار بر شط بغداد از وه کذر کردند چنانکه در نسخه ظفرنامه ذکر شده که چهل جوان در زمین
کربلا با میر احمد جلایر رسیدند و او با دوازده سوار بیکر بخت چون دید که خصمان اندکند برکشته
جنک در پیوست چون لشکر منصور رجعت دشمن دیدند خود را از اسبها در انداخته به تیر خدنک
دست بردند چون امیر احمد دید که کاری کشوده نمیشود باز رو بفرار نهاد چند نوبت برکشته چنین
کارزار مینمود چون از عقب بهادران مدد نرسید دشمن از پیش بدر رفت لاجرم بهادران
برکشته قلت آب بمرتبه رسید که بیم هلاکت بود آخر جمعی بتجسس آب سرکردان شدند دو شربت
آب بدست افتاد با ساج اعلان حصه خود را نوشید و تسکین نیافت جلال حمید را کفت
حسبنا الله من از تشنکی مردم اکر حصه خود را بمن بدهی نامت در سلک طوبی لهم و حسن مآب
مرقوم کردد امیر جلال کفت در اینوقت از صاحبقران کامیاب حکایتی بیاد آمد که کفت نوبتی
عربی با عجمی باهم رفیق شدند آبی که عجم داشت آخر شد و عرب را قدری آب ماند اما هر دو را
بیم هلاکت بود آخر عجمی کفت بجوانمردی و کرمت عرب شهرت تمام دارد چه شود اکر مرا بقطره
سبوه بخشی کنی و اهل عجم را منت دار و رهین جود سازی عرب کفت اکر چه میدانم که باعث هلاک
من میشود این همت اما روا میدارم بموجب حافظ الرفیق ولو کنت فی الطریق این فضیلت
موروث از ما ساقط شود و پس نام نیک اختیار کرده همت بر زندکانی کزیده آن آب برفیق
خود داد من نیز که جلال حمیدم مثل آن عمل نموده حق مروت ذاتی دودمان جوجی خان و چنکیز
خان ثابت میسازم چون بمجلس صاحبقران برسی از جانبازی من یادآوری نمائی و از ایثار
من هیچ وقت فراموش نکنی پس جلال تمیداب بدو داده او را از هلاکت نکاه داشت چون بمجلس صاحبقران
رسیدند آنهمت جلال حمید یادآوری نمودند امیر تیمور بر همت او آفرین نموده تاسف بسیار خورد
بر مردن او از تشنکی **فی البذل والاحسان** آورده اند که دو مولازاده بودند یکی از
بنی هاشم و یکی از بنی امیه هر یک تعریف بزرکان خود میکردند تا آنکه قرار بر این شد که امتحان
صاحبان خود کنند اول مولای بنی امیه نزد خداوندخوار رفته اظهار مدعای خود کرد ده هزار دینار
یافت و مثل این چند جا حاجت برد نزد امویان تا صد هزار دینار یافت نزد مولای بنی هاشم

۲۲۳ آمده که جود خداوندان من دیدی جود خداوندان خود اینهای آمده بر در حسین بن علی رفت عرض
خود نمود حضرت صد هزار دینار بدو دادند و عذر خواستند که وقت ما نیز تنک است پس نزد
اموی آمده کفت دیدی بخشش از خداوندان من آنقدر داد که در تن از بنی امیه اموی کفت ای [illegible]
دیکر مکن و آنچه از هر که کرفته ایم پس دهیم و چنان کردند آن اموی از هر که هرچه کرفته بود داد و کفت
دیکر مرا حاجت نیست که فتح شد از جای دیکر ایشان شادی کرده کرفتند و آمده چون صد هزار دینار را
نزد امام حسین برد که یا حضرت الحال مرا بدین زر حاجت نیست بکیرید فرمودند که عادت ما نیست
که داده خود باز کیریم تو دانی و زر **فی المروة** در نزهة القلوب آمده که یکی از قیاصره را کنجی بدست
افتاد امرای روم بطریقه خوش آمد نازشها و شادیها نمودند قیصر کفت این همه شادی چیست کفتند
ملک را بر کنجی پای بکنجی فرو شد قیصر کفت شما پندارید که از وجود این کنج مرا مسرتی دست داد
یا از فقدان آن کنج مرا ملالی خواهد بود آن کنج را صرف همین زمین کنید و شهری بسازید و آنشهر موسوم بقسطا
شد و معنیش همین است که یافته شده **فی المروة** کویند بهرام کور روزی با سپاه خود در شکار بود
دهقانی سر راه بر بهرام کرفت و عرض نمود که مردیم مزارع سر آب من الآن بزمین فرو رفت و صدائی
برآمد مرا یقین است که کنجی باشد شاه بهرام عنان مرکب همیون بآن صوب معطوف داشت
و چون بآن موضع رسید وزیر خود را فرمود که درون رود و ببین چه طور جائی است چون در آمد سردابه
ظاهر شد چند پای بزیر رفت کنجی دید که از هر چیز اندوخته بودند از آنجمله چهار صد کاومیش از طلا در غایت
بزرکی و هزار کاومیش بچه و صور جمیع اشیا از طلا ساخته انداخته چهار حقه انداد و در هر حقه چهار
خوان از طلا پر از جواهر نفیسه و مثل این چندان اسباب از طلا و نقره از قسم ظروف و اوانی
اندراد بود که حصر آن از حد افزون است وزیر برآمده بشارت داد که کنج داران جمشید که از آن عهد تا
این زمان باز هیچکس از او سراغ نمیداد اینک ظاهر و موقوف بدیدن ملک است بهرام کفت
مرا با این دیدن کاری نیست این کنج در زمین این دهقانست و خداتعالی باو داده مزارع نیز
آن کنج را قبول ننموده کفت بدولت بهرام مرا کنج بسیار است باین احتیاج ندارم آخر بهرام
فرمود که آن زر را در کل ولایت او صرف عمارات و خیرات نمایند هر جا پل شکسته و رباط کهنه
باشد تعمیر کنند پس آن زر را آنچنان صرف کردند تا آخر شد غرض آنکه بهرام کور در سخاوت یکانه
عصر خود بوده چنانکه در روضة الصفا آمده که وزرا و ارکان دولت بهرامی از کثرت سخاوت و
احسان بهرام از او نفرت کردند و عرضه داشتی بخدمتش نوشتند مضمونش آنکه اساس کریابی خو
جم اقتدار جمعیت خزانه است چون درهم و دینار خزانه روی بانحطاط و انکسار آرد لاجرم قواعد حشمت
و دولت ارباب دول مختل کردد بهرام بر پشت آن رقعه نوشت که اکر ما مرغ دلهای آزادکان را بدانه
انعام و احسان بدام نیاریم بچه چیز دیکر توانیم صید کرد **من کبر الکبیر** کویند در آغاز میانه یزید مهلب
و عمر عبدالعزیز کمال محبت بود چنانکه روزی عمر عبدالعزیز بیمار شد و از خواص اشیا سخنان میپرسید
و یزید بروجه نیکو جواب میداد تا آنکه این حکایات را بامراء رسانیدند و بعد از آن کیفیت معروفانه
بیان کرده عمر عبدالعزیز را عالی وجدی روداد که پنجاه هزار دینار یزید را صله فرمود احوال [illegible]
در باب او حسد کردند و چندان سعی نمودند که یزید مهلب را بزندان افکندند سعید بن مرة کوید چون

۲۳۴ با او محبتی بود خواستم بر او حقی ثابت گردانم بخدمت عمر عبد العزیز عرض کردم که مرا پنجاه هزار دینار است
بر ذمه یزید مهلب تا کار او در حبس چون شود عمر گفت برو بزندان و حق خود از وی بگیر القصه گوید بزندان
رفتم چون یزید مرا بدید گفت ترا چگونه نزد من راه دادند من حید خود را گفتم یزید گفت که نیکو نباشد که
دوست ما در و نکوی بر آید فرمود پنجاه هزار دینار بر آورده بمن دادند پس من برآمده قصه را بعمر عبد العزیز
نقل کردم عمر گفت کمال همت نموده یزید چون ملازمان ما را همت چنین بود ما را چه شده و یزید مهلب را
نجات داد **فی البذل والاحسان** گویند در زمان فیروز ساسانی شخصی شخصی سرائی فروخت
پس از چند روز آنشخص را اراده آن شد که در آن زمین عمارتی بسازد چون بحفر زمین مشغول شد گنجی
پدید آمد آنشخص بدر خانهٔ آنکس که سرای را از او خریده بود رفت و گفت آنچه در این زمین مخفی کرده اید
ظاهر شده صاحب شوید آنمرد گفت هرگز پدران من و من چیزی در این زمین دفن نکرده بودیم آن مال
تست بلاشک پس گفتگوی ایشان بقاضی رسید قاضی بر این قرار داد که بایع دختر خود را به پسر مشتری
دهد و آن زر از آن ایشان باشد جمیع بر قاضی تحسین کردند و آن دو جوانمرد آنچنان کردند که قاضی فرمود
فی البذل در روضة الصفا آمده که روزی جعفر دوانقی بر بام عمارت خود بر آمده بود بر هر طرف
نظر انداخت ناگاه نظرش بر سقائی افتاد که در جوار جعفر میبود اما بغایت درویش و چرکن بود خلیفه او را
گفت چه حالست ای فلان گفت یا خلیفه مردم عیالمندم بر آن قادر نیستم که فرزندان خود را از فلاکت
برون آرم رحم در دل جعفر افتاد و گفت بیچاره که همسایهٔ ما باشد و بر یکدینار قادر نباشد این نقص همت
ما باشد فرمود که صد هزار دینار باو دهند لاجرم سقا آن زر را که در صرف خود و فرزندان نمود چون مدت
چهل روز از این قضیه گذشت باز روزی جعفر بر بام برآمده بهر طرف نظر افکنده در آن خانه کسی را ندید
بمرتبه که آواز متنفسی بر نیامد خلیفه کس فرستاده خبر گرفت که چه حال پیش آمد این جماعت را بیرون خالی
مانده بود گفتند همه مردند در چهل روز خلیفه متعجب شد وزیر خلیفه بسیار دانشمند بود گفت یا خلیفه این رزقی
بود که حضرت پروردگار با مدت حیوة ایشان برابر کرده بود چون خلیفه بیکبار بایشان داد پس مدت
حیوة نیز بسر آمد چه رزق خود یافتند خلیفه را این دلیل بسیار خوش آمده وزیر را نوازش بسیار فرمود
گویا خاقانی باین معنی اشاره فرموده ع چون موتم آرزو کند از بهر خوان چرخ ع من قصه خلیفه و
سقا بر آورم **فی البذل** بطریق تمثیل آورده میشود که خواجوی کرمانی در شیراز بوده مداح آل مظفر
بود از ایشان رنجش نموده قصیده در مدح پیر شیخ ابو اسحق گفت که علی سهل نامش بود و آنجوان صاحب
خوانی پر از زر بطریقه صلهٔ قصیده بخدمت خواجو فرستاد خواجو چون زر را تصرف نمود روز سوم از شادی
هلاک شد **فی البذل** و همچنین در مآثر او گتای قاآن آمده که شخصی بخدمت قاآن خان آمده گفت
دویست بالش التماس دادم تا تجارت کنم جواب حضرت خانی در آن مضایقه کردند قاآن گفت البته
باید داد مروی که در مدت العمر همین آرزو کرده باشد و بآرزوی خود نرسید لایق نیست پس چون بالشها را
باو دادند بخانه رفت هم امشب از شادی مرد **فی البذل** عبد الله بن وهب بن سلیمن گفت روزی در
سامره در خدمت پدرم نشسته بودم که احمد بن خالد صیرفی کاتب در آمد پدرم را چون نظر بر او افتاد از جای
برجست و او را بر مسند خود نشانید و از همه کارها اعراض نموده مدتی از روی ادب با او صحبت داشت
چون برخواست بتعظیم هر چه تمامتر او را مشایعت نموده و مر او حجاب خود را با او چند قدم راه مشایعه فرمود

۲۳۵ لاجرم همگنان را از آن حیرت افزود و پدرم از ما بفراست دریافت بگذاشت تا خلوت شد پس روی با ما
آورده گفت بگویم سبب این همه احترام چه بود گفتم عنایت گفت وی چند سال عامل مصر بود او را عزل
کردند و آن شغل بمن تفویض کردند چون بمصر رسیدم و تشخیص اعمال او کردم از جمیع مردم جز تعریف او
نشنودم هر چند خواستم که مادهٔ الزامی پیدا کنم نتوانستم آخر او را بخلوتی طلبیده گفتم در این دو سال حساب
خود را بدیوان خلیفه مفروغ نداشته هیچ میتواند بود که جزوی از جمع کم کنی و در خرج بیفزائی تا مرا نوفر باشد
و تو از دست من خلاص یابی گفت حاشا که من خیانت کنم هر چند تهدید نمودم و در حبس کردم و قصد
آزار او نمودم سود نداشت تا آنکه مدتی در حبس ماند تا آنکه روزی رقعهٔ بمن نوشت و التماس ملاقات
نمود او را بخلوت طلب داشتم وی گفت وقت آن نشد که دولت را بر من رحم آید و مرا از این عذاب
خلاص کنی گفتم تا مهسازی نمیکنی خلاص ممکن نیست وی همان سخن سابق گفت من غضبناک آمدم بضرب
و شتم او را آزار بسیار کردم پس رقعهٔ از بغل بر آورده بدست من داد سر از آن گشودم و نظر کردم
عزل من و نصب او بود بخط متوکل خلیفه از شدت آنحال متغیر گشتم نزدیک بود که بیهوش شوم
مقارن این حال امیر شهر و اصحاب بلده در آمدند آهنگران با خود آورده بندهای او برداشتند
من از کمال انفعال خویش از مسند بزیر رفتم تا پس خزیده برابر او پیش او نشستم جامعی خواستند که مرا
و اصحاب مرا بموکلان سپارند و خانهای مرا مهر کنند وی مانع شده پس از آن مرا دلجوئی نمود و اتباع
بیرون رفتند پس هر روز چون بدیدن او رفتمی او نیز بدیدن من آمدی و همواره تحف و هدایا مرا یاد آوردی
نمودی بعد از یکماه گفت یا ابو ایوب اگر میل داری ترا روانه کنم گفتم یا سیدی لطف میفرمائی گفت
فردا روز خوش کرده بفلان منزل رو و پنج فرسنگی نزول کن و میباش تا من بدیدن تو آیم القصه
روز دیگر با کوکبهٔ تمام بآنمنزل آمده خلوتی کرده عذرها خواست گفت از مال دیوان سی هزار و از خاصهٔ
خود پنجهزار دینار اندیشه نموده وام بفرمای تا قبض کنند من از کمال خجالت نزدیک بود که آب شوم
گفت اینها خود سهل است اما فردا چون بدر خانهٔ روی اصحاب دیوان و کتاب از تو متنوعات
خواهند طلبید و من میدانم که تو تا غایت فکر آنها نکرده اسامی تحف و متنوعات از دواب و جواری
و غلامان و دیگر اجناس مجموع زیاده از دویست میشد برون آورده بدست من داد من دستش را
بوسیدم دیگر گفت مرا بر ترتیب فروش عظیم میلی هست و در این مدت فرموده بودم که چندین فرش
تازه مرتب کنند از آنجمله چند عدد را بجهت تو آورده ام بالجمله مرا غریق بحر احسان گردانید خود انصاف
دهید که در حق این نوع کسی بغیر از سپاس گوئی چه توان کرد **فی البذل والاحسان** گویند اغوان
خان بن ابقا خان چندان بعیش و عشرت مشغول بوده که در میان اناث و ذکور فرقی نکردی و بخششش
بمرتبه بوده که در خزینهٔ آباء و اجداد اصلا زر نگذاشت و کار بجائی رسانید که زر جمیع تجار و مترددین را
بعلت قرض گرفت و صرف عیش و عشرت نموده در ممالک او دیگر زر نماند آخر قرار بر این داد که
در ممالک او چاو رایج باشد و این چاو قسم زریست در ولایت ختا که از کاغذ بصورت زر ساخته
بخط ختائی اسم پادشاه بر او نوشته رایج است پس او را منع نمودند از آن عمل که پادشاه سلامت
این زر در ملک ایران رایج نخواهد شد و باعث خرابی این ملک است بلکه زر در بند شود و نوعی که
بدست هیچکس تنگه مسکوک نیفتد و این بیت نیز او راست **نظم** چو دال و نون همه قد الف

با او محبتی بود خواستم براو حقی ثابت کردانم بخدمت عمر عبدالعزیز عرض کردم که مرا پنجاه هزار دینار است
بر ذمهٔ یزید مهلب تا کار او در حبس چون شود عمر گفت برو بزندان و حق خود از او بگیر القصه گوید بزندان
رفتم چون یزید مرا بدید گفت ترا چگونه نزد من راه دادند من حیله خود را گفتم یزید گفت که نیکو نباشد که
دوست ما در تنگی برآید فرمود پنجاه هزار دینار برآورده بمن دادند پس من برآمده قصه را بعمر عبدالعزیز
نقل کردم عمر گفت کمال همت نموده یزید چون ملازمان ما را همت چنین بود ما را چه شده و یزید مهلب را
نجات داد **فی البذل والاحسان** گویند در زمان فیروز ساسانی شخصی بشخصی سرائی فروخت
پس از چند روز آنشخص را اراده آن شد که در آن زمین عمارتی بسازد چون بحفر زمین مشغول شد گنجی
پدید آمد آنشخص بدر خانهٔ آنکس که سرای را از او خریده بود رفت و گفت آنچه در این زمین مخفی کرده اید
ظاهر شده صاحب شوید آنمرد گفت هرگز پدران من و من چیزی در این زمین دفن نکرده بودیم آن مال
تست بلاشک پس گفتگوی ایشان بقاضی رسید قاضی بر این قرار داد که بایع دختر خود را به پسر مشتری
دهد و آن زر از آن ایشان باشد جمیع بر قاضی تحسین کردند و آن دو جوانمرد آنچنان کردند که قاضی فرمود
فی البذل در روضة الصفا آمده که روزی جعفر دوانقی بر بام عمارت خود برآمده بود و بهر طرف
نظر انداخت ناگاه نظرش بر سقائی افتاد که در جوار جعفر میبود اما بغایت درویش و چرکن بود خلیفه او را
گفت چه حالست ای فلان گفت یا خلیفه مردیم عیالمند و بر آن قادر نیستم که فرزندان خود را از هلاکت
برون آرم رحم در دل جعفر افتاده گفت بیچاره که همسایهٔ ما باشد و بر یک دینار قادر نباشد این نقص همت
ما باشد فرمود که صد هزار دینار باو بدهند لاجرم سقا آن زر را صرف خود و فرزندان نمود چون مدت
چهل روز از این قضیه گذشت باز روزی جعفر بر بام برآمده بهر طرف نظر افکنده در آن خانه کسی را ندید
بمرتبه که آواز متنفسی بر نیامد خلیفه کس فرستاده خبر گرفت که چه حال پیش آمد این جماعت را پیرزالی
مانده بود گفت همه مردند در چهل روز خلیفه متعجب شد وزیر خلیفه بسیار دانشمند بود گفت یا خلیفه این رزقی
بود که حضرت پروردگار با مدت حیوة ایشان برابر کرده بود چون خلیفه بیکبار با ایشان داد پس مدت
حیوة نیز بسر آمد چه رزق خود یافتند خلیفه را این دلیل بسیار خوش آمده وزیر را نوازش بسیار فرمود
گویا خاقانی باین معنی اشاره فرموده ٭ چون موتم آرزو کند از بهر خوان چرخ ٭ من قرصهٔ خلیفه و
سقا برآورم **فی البذل** بطریق تمثیل آورده میشود که خواجوی کرمانی در شیراز بود و مداح آل مظفر
بود از ایشان رنجش نموده قصیده در مدح پیر شیخ ابواسحق گفت که علی سهل نامش بود و آنجوان صاحب
خوانی پر از زر بطریقهٔ صلهٔ قصیده بخدمت خواجو فرستاد خواجو چون زر را تصرف نمود روز سوم از شادی
هلاک شد **فی البذل** و همچنین در ماثر اوکتای قاآن آمده که شخصی بخدمت قاآن خان آمده گفت
دویست بالش التماس دارم تا تجارت کنم خواص حضرت خاقانی در آن مضایقه کردند قاآن گفت البته
باید داد مروی که در مدت العمر همین آرزو کرده باشد و بآرزوی خود نرسید لایق نیست پس چون بالشها را
باو دادند رخت هلاکت از شادی ببرد **فی البذل** عبدالله بن وهب بن سلیمن گفت روزی در
سامره در خدمت پدرم نشسته بودم که احمد بن خالد صیرفی کاتب در آمد پدر مرا چون نظر براو افتاد از جای
برجست و او را بر کرسی خود نشانید و از همه کارها اعراض نموده مدتی از روی ادب با او صحبت داشت
چون برخواست بتعظیم برجهید تا در او را مشایعت نمود و مرا و اصحاب خود را با او چند قدم راه مشایعه فرمود

لاجرم یکباره از آن حیرت افزود و پدرم از این فراست دریافت بگذاشت تا خلوت شد پس روی با
آورده گفت بگویم سبب این همه احترام چه بود گفتم عنایت گفت وی چند سال عامل مصر بود او را عزل
کردند و آن شغل بمن تفویض کردند چون بمصر رسیدم و تشخیص اعمال او کردم از جمیع مردم جز تعریف او
نشنودم هرچند خواستم که مادهٔ الزامی پیدا کنم نتوانستم آخر او را بخلوتی طلبیده گفتم در این ده سال حساب
خود را بدیوان خلیفه مفروغ نداشته هیچ میتواند بود که جزوی از جمع کم کنی و در خرج بیفزائی تا مرا توفیر باشد
و تو از دست من خلاص یابی گفت حاشا که من خیانت کنم هرچند تهدید نمودم و در حبس کردم و قصد
آزار او نمودم سود نداشت تا آنکه مدتی در حبس ماند تا آنکه روزی رقعهٔ بمن نوشت و التماس ملاقات
نمود او را بخلوت طلب داشتم وی گفت وقت آن نشد که دلت را بر من رحم آید و مرا از این عذاب
خلاص کنی گفتم تا محاسبهٔ مملکتی خلاص ممکن نیست وی همان سخن سابق گفت من بتنگ آمدم بضرب
و شتم او را آزار بسیار کردم پس رقعهٔ از بغل برآورده بدست من داد سر او را گشودم و نظر کردم
عزل من و نصب او بود بخط متوکل خلیفه از شدت آنحال متغیر گشتم نزدیک بود که بیهوش شوم
مقارن این حال امیر شهر و اصحاب بلده در آمدند آهنگران با خود آورده بندهای او بر داشتند
من از کمال انفعال خویش از مسند بزیر رفتم تا پس خزیده بزانو پیش او نشستم جامی خواستند که مرا
و اصحاب مرا بموکلان سپارند و خانها را مهر کنند وی مانع شده پس از آن مرا دلجوئی نمود و آنجماعت
بیرون رفتند پس هر روز چون بدیدن او رفتمی او نیز بدیدن من آمدی و همواره تحف و هدایا مرا یادآوردی
نمودی بعد از یکماه گفت یا ابو ایوب اگر میل داری ترا روانه کنم گفتم یا سیدی لطف میفرمائی گفت
فردا روز خوش کرده بفلان منزل رو و پنج فرسنگی نزول کن و میباش تا من بدیدن تو آیم القصه
روز دیگر با کوکبهٔ تمام بآنمنزل آمده خلوتی کرده و عذرها خواست گفت از مال دیوان سی هزار و از خاصه
خود پنجهزار دینار اندیشه نموده ام بفرمای تا قبض کنند من از کمال خجالت نزدیک بود که آب شوم
گفت اینها خود سهل است اما فردا چون بدر خانه روی اصحاب دیوان و کتاب از تو مسوغات
خواهند طلبید و من میدانم که تو تا غایت فکر آنها نکرده اسامی تحف و مسوغات از دواب و جواری
و غلامان و دیگر اجناس مجموع زیاده از دویست میشد برون آورده بدست من داد من دستش را
بوسیدم دیگر گفت مرا بر ترتیب فروش عظیم میلی هست و در این مدت فرموده بودم که چندین فرش
تازه مرتب کنند از آنجمله چند عدد را بجهت تو آورده ام بالجمله مرا غریق بحر احسان کردانید خود انصاف
دهید که در حق این نوع کسی بغیر از منت گوئی چه توان کرد **فی البذل والاحسان** گویند ارغون
خان بن ابقاخان چندان بعیش و عشرت مشغول بوده که در میان اناث و ذکور فرقی نکردی و همتش
بمرتبه بوده که در خزینهٔ آباء و اجداد اصلا زر نگذاشت و کار بجائی رسانید که زر جمیع تجار و مترددین را
بعلت قرض گرفت و صرف عیش و عشرت نموده در ممالک او دیگر زر نماند آخر قرار بر این داد که
در ممالک او چاو رایج باشد و این چاو قسم زریست در ولایت ختا که از کاغذ بصورت زر ساخته
بخط ختائی اسم پادشاه بر او نوشته رایج است پس او را منع نمودند از آن عمل که پادشاه سلامت
این زر در ملک ایران رایج نخواهد شد و باعث خرابی این ملک است بلکه زر در بند شود نوعی که
بدست هیچکس تنگهٔ مسکوک نیفتد و این بیت نیز او راست **نظم** چو دال و نون همه قد الف

۲۳۶ قرآن ختم کرده ❊ زبس کرد الف در شکم انکاف همه یکی از شعرای آن زمان چنین گفته **نظم** جاداکر
جادودان روان باشد ❊ رونق ملک جاودان باشد **فی البذل** در حالات آل سلدوز مسطور
است که چون تمرتاش پسر رشید امیر چوپان سلدوزی بر تخت قسطنطنیه خبر از قتل پدر و برادران یافت
مضطرب شده سررشته تدبیر از دست داد و ندانست که چه باید کرد آخر رایش بر فرار قرار گرفت
خزینه خود را برداشته با سپاه خود عزیمت شام نمود و با میر ناصر ملک شام ملتجی شد و آنملک نیکو
سیرت رسم مهمان نوازی بجا آورده او را در ملک خود جا داد گویند تمرتاش در کمال همت بوده و
سخاوتی داشته که بالاتر از آن نبود گویند سامانی تمرتاش را در ملک روم بهم رسیده بود که محاسب
وهم از حصر آن عاجز بودی چون در ملک شام استقرار یافت دل به بذل کشود و چندان زر و اسباب
و اجناس بمردم بخشید که حد از احصای آن گذشته گویند هر روزه برسم خیرات نود هزار دینار بمردم میداد
و نود هزار دیگر را برسم تکلفات رسمی انعام میکرده باقی را ازین قیاس باید کرد گویند هیچکس نماند از مردم
ملک ناصر که انعامی وافی از او نیافت پس چندان تکلف از او بمردم رسید که مردم اکثر خواهان او
شدند و ملک ناصر از این محل وغدغه کرد از آن اوضاع پس قصدش کرد و آن مکرم زمانه را کشت
فی البذل در تاریخ فیروزشاهی ضیای برنی گوید که در عهد دولت سلطان غیاث الدین
بلبن در ملک هند رواج علما و فضلا بدرجه اعلی رسید و همت او و اقوام او بمرتبه اعلی بود و چند
کس در عهد او بودند که ثانی خود نداشتند اول فرزند بزرگ او سلطان محمد که در همت آیتی بود
و ذکر او شد که دو نوبت کس بطلب شیخ سعدی بشیراز فرستاد با تحف هند و هر نوبتی او ضعف پیری را
عذر ساخت و سفینه مملو از اشعار خود بخدمت ارسال داشت و در عوض آن چندان اقمشه نفیسه
برسم یادکرد بفارس رفت که زیاده از اندازه قیاس بود دوم علاء الدین کشلیخان برادرزاده
سلطان که از کثرت شجاعت و سخاوت او را رستم اول و حاتم ثانی گفته بودند ضیاء برنی از زبان
میر خسرو دهلوی نقل میکند که مثل علاء الدین کشلیخان در جوانمردی و تیراندازی و گوی بازی کم مادر
دهر زاید خواجه شمس الدین معین ندیم او بوده و در مآثر او تصنیف پرداخته از آنجمله این قطعه **نظم**
شد علاء الدین الغ قتلق معظم باربک ❊ پور کشلیخان اعظم خسرو روی زمین ❊ گویند در آخر
که این قصیده را خواند خواجه شمس الدین علاء الدین کشلیخان جمیع اسبان خود را باو بخشید چون سلطان
غیاث الدین را گفتند خندید و شادی کرد ضیای برنی از خواجه زکی برادرزاده حسن بصری نقل
کرده که خبر فضایل و جوانمردی علاء الدین چون بهلاکو خان رسید در ملک بغداد دو کاروکلک
بدست پسر زغاله که وکیل در سلطان بلبن این خبر بشنید بسیار رنجیده غیرت برد سوم از مردم سلطان
بلبن ملک الامرا فخر الدین کوتوال بود که دوازده هزار ختمی داشت که وظیفه او خوردندی و ختم
قرآن کردندی و ثوابش باو قربت نمودندی گویند هرگز جامه مکرر نپوشیدی الا آنکه همان روز بمردم
دادی و هر روزه آلات خوان او و اسباب بزم او را از طلا و نقره تازه کردندی و کهنه را شب
بمردم تصدق دادندی دیگر از مردم و امیر علی سرجاندار که در اوایل امیر خسرو نوکر او بوده و مدایح او
در دیوان میر بسیار است چنانکه **نظم** شاه عهد اختیار دولت و دین ❊ آفتاب شرف
بخانه زین ❊ هم علی نام و هم بشیر دلی ❊ شیر دلدل سوار همچو علیؑ ❊ عالی چون عثمان بحجبا سنی

بود بود او کار
فرستاده و نظام
کرده که اگر ندین
آن قصیده اوزا
بود هم چون
تاریخ

بسر تازیانه بخشانی او و پادشاه عهد گفتندی و حاتم خواندندی اکثر عطای او هزار ها بوده و کم از یک لک ۲۳۷
تنکه نبوده و هرگز اسب و خلعت بی بدره ندادی و درویشان کوچه گرد را دینار دادی و نام چیتل هرگز بر زبانش
نگذشتی و از بخشش او سلطان را دل خوش گشتی و اکثر اقطاع او را زیاده کردی روزی سلطان
باو گفت که شنیده ام که در مجلس شراب چیزی می بخشی اگر بی شراب بخشی دانم همت داری گویند
پس از آن سخن دیگر شراب نخورده و بخشش را زیاده کرد روز بروز **من البذل** گویند چون
سلطان علاء الدین خلج بحسن تدبیر سلطان جلال الدین را از میان برداشت خبر شهادت او باحمد
چپ که برادرزاده سلطان بود و اردوی بزرگ را از عقب میآورد رسید لشکر را باز گردانیده متوجه
دهلی شد ملکه جهان که بانوی سلطان جلال الدین بود از کثرت استیلاء نقصان عقل بی صوابدید
امرا و لشکری و بی ملاحظه ارکلیخان پسر بزرگ که در مولتان بود رکن الدین ابراهیم پسر خورد را بتخت
نشانیده با ملوک و امرا و معارف از کیلوکهری بدهلی آمده در کوشک سبز بر تخت نشست و اقطاعات را
بامرا قسمت نمود و خود متصدی دستگاه جهانداری شد ارکلیخان چون از مادر این قسم کم شفقتی ملاحظه
نمود در ملک مولتان ماند اما چون سلطان علاء الدین دید که ارکلیخان در مولتان توقف نمود
خوش وقت شد و نا آمدن ارکلیخان را غنیمت شمرد در استیلای صولت ایام برشکال از کره متوجه
دهلی شد و دست بزرپاشی کشود گویند پیوسته دو فیل پر زر پیش پیش او میرفتند و چنان افشاند
که باران بهاری قطرات را دریا باد خزانی اوراق را فقیر و محتاج و سپاهی و امرا هر که می آید
بگنجوع زر میگرفت پس آوازه زرپاشی سلطان علاء الدین در اقطار هندوستان رسید منافق
و موافق روی باو آوردند و از جود او بهره مند میشدند گویند چون سلطان علاء الدین از یکدست
بزر افشاندن خسته میشدی بدو دست میافشاندی و از هر دو دست نیز چون خسته شدی گلولها
از طلا و نقره ساخته بودند در کمان کرده بنهاده میانداختی گویند از کره تا دهلی آنچه سلطان علاء الدین
بمردم داد در مدت عمر خود حاتم نداده بود در آنحال لقا آن زمان باران رحمت خداوند بود و از آسمان
فیل باران احسان سلطان علاء الدین لاجرم کافه برایا از این دو احسان مرفه الحال گشته
و آسوده خاطر شدند پس بکیلوکهری رسیده چند روز توقف کردند تا جمیع قضات و ارباب استحقاق
شهر دهلی باتمام آمده سلطان را دیدند و بخلعتهای فاخر سرافراز شدند و بساعت خوب سلطان را بشهر
در آورده در کوشک سبز در آوردند و بر تخت نشاندند و نثارها کردند چون بر تخت پادشاهی مستقل
شد بتاریخ خمس و تسعین و ستمائه جمیع اقربا را پیش کشیده بمناصب عالی سرافراز ساخت چنانکه
مجلسیان خود را امرا کرد و امرا را ملک ساخت و برادر خود را الغخان خطاب داد و علی هذا القیاس
چنانکه هیچکس نماند از مردم قدیم او که بمنصبی سرافراز نشد چهل هزار سوار مرتب کرده بر سر ارکلیخان
فرستاد بملتان چون بملتان رسیدند ایشان حصاری شدند بعد از چند روز غوث المسلمین شیخ
رکن الدین زکریا را در میان انداخته از قلعه بیرون آمدند فتحنامه بدهلی فرستادند حکم شد که ایشان را
بیارند بدهلی پس در میان راه اولاد سلطان جلال الدین خلج را کشته حسب الحکم میر از احمد چپ
که چشمانش را بر آوردند پس از آن فتنها برطرف شد و ملک بر هیچ بدخواه براو فرار گرفت **فی
البذل والاحسان** در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان تغلق آنخان در زیر عمارت

۲۳۸ گشته شد که در این نسخه ذکر شده سلطان محمد فرزند خلف او که پدر او را در حین حیوة خود الغ خان
خطاب داده بود بر تخت تغلقی بنشست چهل روز اکابر و اشراف و زهاد و عباد بدیدن او میآمدند
و او را بپادشاهی قبول میکردند بعد از روز چهلم از تغلق آباد نقل کرده بشهر دهلی آمده در دولتخانه قدیم
بر سبیل تیمن و تفأل بر تخت سلاطین ماضی نشست گویند پیش از در آمدن او قبه‌ها بستند و شهر را آیین
بندی نمودند چون بشهر در آمد فرمود که چهل فیل را از زر سرخ و سفید بار کرده بقصد بخشیدن و پاشیدن
پیش پیش راندند و جمیع امرا را فرمود که چنین میکرده باشند هیچکس از امرا نبود که کم از ده فیل زر ریخته
باشد چنانکه گویند زر در آن چند روز در کوچه و بازار دهلی بیقدرتر از سنگ ریزه بود هیچکس
نماند در دهلی الا که غنی شد بدولت او مردم بفراغت مشغول شدند گویند از لوازم جهانداری همتی
حق تعالی در وی نهاده بود که جز بفرمان روائی ربع مسکون سر در نمی آورد و بغیر از اطاعت ثقلین
راضی نمیشد میل داشت که احکام نبوت و سلطنت از او صادر شود و پیغمبری را با پادشاهی جمع
کند ضیاء برنی گوید از زور علو همت او سراسیمه میگشتم که اگر همت او را با همت فرعون و نمرود نسبت
کنم ادای صلوات خمسه و اعتقاد اسلام مورد ثبوت وی مانع میشود و اگر رفعت همت او را با همت
بایزید و حسین منصور که در فنای صفات نفسانی و تخلق باخلاق یزدانی دم سبحانی ما اعظم شانی میزدند
برابر کنیم پس سیادت سادات و نیکوئی مشایخ و علمای پاکیزه سیرت متدین و اشراف انام
و احرار طوایف که از حصر متجاوز است دامن کبر میکرد و مع هذا در مدة العمر هیچ مسکری نچشید و
از زنا و لواط و نظر بمحظور مصون بود و از فسق و فجور مجتنب و در جمیع امور اولو الامری اطاعت
خلیفه عباسی میکرد و مکارم و سخاوت در ذات او چندان بود که گنج قارون و خزینه کیان
بیکدم دادی از جمله سلطان بهادر شه را وقت دیدن او نثار کانون تمام خزینه را باو بخشید و سنجر
بدخشی را هشتاد لک تنکه بخشید و ملک بهرام غزنوی را صد لک تنکه انعام داد و در ایام شاهی او
هنرمندان و دانایان در جمیع فنون و فضایل و اکابر زادهای بی بضاعت از خراسان و عراق
و ماوراء النهر و غیره بامید عواطف خسروانه متعاقب میآمدند و بعطای وافر و بانعام متکاثر
از او راضی و شاکر برمیگشتند خصوصا در اواخر ایام سلطنت او چندان میران صده و نویانان
و امیران هزاره و معارف خوانین و اکابر از اطراف میآمدند و از بذل محمد شاهی فارغ البال
برمیگشتند و بعضی در خدمتش قرار میدادند و لکوک و کرور میافتند و طشتهای پر زر و نقره و مروارید
گران بها و اسبان با زین مرصع و اوانی ذهب و فضه و خلعتهای فاخر زربفت و کمرهای با قیمت
انعام میگرفتند و اقطاعات معموری یافتند و در بیان مقاصد و محاورات آیتی بود که اگر از بام
تا شام سخن گفتی شنونده را ملال نشدی و در تحریر مرسلات قلم او سحر کار و اعجوبه روزگار بود
و در حلی انشا اشعار مناسب مرغوب درج کردی و قوت حافظه غریب داشت چنانچه هر چه شنیدی
و دیدی دیگر از آن فراموش نکردی و در علم طبابت اعجوبه بود اگر ذکر جمیع حالات او شود سخن
بطول می انجامد القصه چندان زر بمردم داد که در خزینه او دیگر زر نماند فرمود که درم از مس مسکوک
ساختند و در خرید و فروخت و سایر معاملات آن را مساوی زر مسکوک اعتبار نمودند از این فتور
عظیم در ملک هند راه یافت از آن سبب که در خانه هر هندوئی دار الضربی بهم رسید و از آن سبب

۲۳۹ متمولان شدند و کار و بار مملکت از رونق افتاد پس سلطان محمد در مقام اصلاح و لایت شد فرمود
که هر چه تنکه مس مسکوک باشد بخزینه آرند و زر صحیح بدل گیرند و اگر چنین نکنند بدست هر که تنکه مغشوش
ببینند دستش را قطع نمایند از این حکم گنجها از خزینه برداشته شد و تودهای مس در تغلق آباد مثل کوهها
پیدا شد **فی البذل** در جمیع کتب معتبره آمده که ابو مسلم مروزی را نسب بگودرز کشواد میرسد و از
چند حیثیت بگودرز شبیه بوده است یکی آنکه کم خندیدی و پیوسته منقبض بودی مگر در روز رزم که چون
صدای طبل جنگ شنیدی تبسم فرمودی و اهل دیوان عرض مهمات از وقت کردندی و جمیع امور
ملکی از وقت ساخته شدی بعضی گفته اند که از اولاد سلیط است که کنیزک عبد الله عباس بود
و بعضی دغدغه کرده اند که بلکه عبد الله یکنوبت با آن کنیزک نزدیکی کرده است و بعد از آن او را
بغلامی داده پس چون سلیط در خانه آن غلام تولد یافت و بسن تمیز رسید باغوای ولید بن عبد
الملک دعوای فرزندی عبد الله عباس نمود و شهود بر طبق دعوای خود گذرانید قاضی دمشق بواسطه
خاطر ولید حکم کرد ابو مسلم در حین دولت میگفته که من از اولاد سلیط ام که او از عبد الله عباس
در بطن کنیزکی حامله شده بود و بعضی گویند ابو مسلم در اصفهان تولد یافت بهر تقدیر بتاریخ تسع
و عشرین و مائة در قریه سوانج من اعمال مرو شاهجان خروج کرد از آن سبب بمروزی مشهور شد
کوتاه بالای گندم گون پاکیزه پوست شیرین منظر فراخ لثت کوتاه ساق هرگز از مطایبه مسرور
نشدی و از مکروهات محزون نگشتی و در امور بجد بودی و هزل و مزاح کم کردی بلکه ندانستی و در سفک
دماء بغایت دلیر بودی چنانکه عدد مقتولانش را بغیر از آنکه در جنگها و حصارها کشته شده بودند ششصد
هزار کس گفته اند و هرگز خلع نکردی و در همه عمر سه زن داشتی سالی یکنوبت زیاده پیش [illegible] رفتی بزبان
فارسی و عربی تکلم کردی و بغایت سخی بودی هرگز کسی از او سؤال نکردی که وی چندان ندادی گویند
هزار نفر طباخ داشت بغیر از گاو و مرغ و بره هر روز یکصد و سی گوسفند در دیگدان او بکار رفتی
و روزی یکنوبت طعام خوردی و دو نوبت خوان کشیدی هزار و دویست بار گیر آلات مطبخ او را
کشیدندی و در سنه ثلثین و مائة بحج رفت حکم فرمود و بقتل تهدید کرد که هیچکس در خیمه خود طعام نپزد و آنچه
محتاج هر کس باشد از مطبخ ما ببرند چندانکه خواهند گویند روزی دودی بر آمد از مطبخ شخصی بعد از تجسس
معلوم شد که مزوره از برای بیمار می پزند حکم شد که من بعد هر روزه چهل غرقان شوربای مزوره می
پخته باشند صاحب نگارستان این سخن را در باب مهدی عباسی ذکر کرده و صاحب تاریخ دیالمه
بنام عضد الدوله گفته العلم عند الله در اصل ابو مسلم غلام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس است
فی البذل و الاحسان ابو حسان زیادی حکایت کرد که وقتی از اوقات فقر روی بمن
آورد و بیکبار مفلس شدم و پشتم از بار فقر دو تا شد بسیار از قرض خباز و قصاب بر من جمع شد و من
از آن سبب بغایت پراکنده خاطر شدم و دوستان ترک آشنائی من کردند روزی متفکر نشسته بودم
که آیا چاره چه سازم و گاه در فکر گریز بودم از شهر خود که ناگاه غلامی از در در آمد و گفت شخصی بر در
است و اجازت در آمدن میخواهد گفتم در آید چون در آمد مردی جوانی بود گفت ابو حسان زیادی
توئی گفتم بلی گفت مردیم غریب و اراده رفتن حج دارم و ده هزار دینار از جمله مال من زیادی است
خواهم برسم امانت نزد تو باشد تا از حج برگردم بمن رسانی گفتم اگر مارا قدری احتیاج افتد برداریم گفت

 بآن شرط که چون برگردم معطل نداری گفتم آری چنین کنم پس چون او پردن رفت مهر همیان برداشتم
و قرضخواهانرا خواندم و همه را دادم و آنشب بدل خوش خفتم چون صبح شد و از نماز فارغ شدم ناگاه
باز غلام در آمد که شخصی بر در است و اجازت در آمدن میخواهد چون در آمد همان جوان خراسانی بود
گفت ای ابوحسان مرا اراده رفتن مکه بود اما خبر مرگ پدرم بمن رسید الحال بر میگردم امانت
مرا بیاور گفتم فردا بیا که در جائی مخفی کرده ام آنروز تمام روز در غم بودم و شب در ماتم گذرانیدم تا
از شب اندکی گذشت گفتم غلام مرا که استر را زین کن و او میگفت هنوز شب است گفتم تو زین کن پس
زین کرده سوار شدم و نداستم که کجا میروم توکل بر کرم باری عز شانه کرده میرفتم تا نزدیک بسرای
مامون رسیدم دیدم سواری از من گذشت چون مرا دید برگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی
گفتم هستم گفت مرا وزیر مشرق و مغرب نزد تو فرستاده گفتم وزیر عالم از من چه خواهد پس روان
شدم پس فرستاده در رفته مرا دستوری خواست چون در رفتم حسن سهل را دیدم
گفت یا ابوحسان حال تو چیست و چگونه میگذرانی و چرا پا از خدمت ما کشیده خواستم که عذری
بگویم دریافت و گفت راست باید گفت و از این قسم حکایات در گذشت آخر قصه زر سپردن
خراسانی و تلف کردن امانت او را شرح دادم گفت از این سبب بوده که ترا خوابهای پریشان
میدیدم فرمود که دو بدره زر آوردند در هر کدام ده هزار دینار گفت یک بدره را بخراسانی ده
و بدره دیگر را صرف خود کن و هر ماه ده هزار دینار میگرفته باش و از خدمت ما پا مکش فی
البذل گویند همت عظیم در آل مهلب بن ابی صفره بود چنانکه در حینی که یزید مهلب در افریقیه
بود مستهر تمیمی که از شعرای آنزمان بود قصیده گفت نزد یزید مهلب رفت و او را از آن شعر خوش
آمد با برای خود گفت هر که مرا خواهد دو دینار بستهر دهد مبلغ دویست هزار دینار حاصل شد یزید مهلب
خزینه دار خود را طلب نموده گفت در خزینه آنچه هست بیار پانصد هزار دینار خزینه دار آورده بستهر
داده عذر کمی خواست چون آن شاعر صله آنچنان دید قطعه گفت در شکر آن صله باز یزید مهلب
خزینه دار را خوانده گفت در خزینه چه مکان داری گفت شاید بیست هزار دینار باشد مجموع سیم
و زر گفت چه کم است آنها چه چاره جبر را باین مرده که ما را ستایش کرده فی البذل
در حالات کسری آورده اند که پیرزالی در جوار کسری سالها روزگار میگذرانید و اصلا انعام
از کسری قبول نمیکرد و کسری از این ممر آزرده بود و دخانه پیرزال پیوسته قصر زرنگار کسری را خراب
میداشت تا آنکه روزی کسری بر بام قصر خود برآمده ملاحظه اطراف مینمود نظرش بر آن پیرزال
افتاد که بسفال شکسته روی می شست کسری آزرده شده و گفت چه بیمروت بوده ایم ما که پیرزالی
در جوار ما نتواند بفراغت بودن اینقدر یارای که سفال درستی داشته باشد پس فرمود که چهار صد
طشت و آفتابه طلا و نقره بچهار صد همسایه بدهند که شاید آن پیرزال نیز قبول کند و مگر دود چون
بیداد آن پیرزال نسبت بنوشیروان از حد گذشت و پیرزال را معلوم شد که پادشاه او را بتعدی
از جوار خود دور نخواهد کرد نوشیروان شبی پیش یکی از امرای خود شکایت پیرزال کرد که قصر مرا دود کلبه
او سیاه و تیره کرده و نقوش مرغوب از آن خراب کرده و مواشی او همه روزه بر لباس ملون من
میگذرند چون این حکایت بسمع آن پیرزال رسید روز بخدمت شاه کسری آمده زمین ادب بوسید

 معروض داشت که ملک عادل سلامت باشد مرا از این بی ادبی غرض آزار پادشاه نیست بلکه
مقصود آنست که صیت مکارم اخلاق کسروی و حسن خلق و عدل نوشیروانی سالها بماند که خسرو
عادلی از پیرزالی چه میکشیده این سخن در نوشیروان بسیار اثر کرده رقت نمود و گفت برو در کار
خود باش و از این زیاده در حق من تعدی میکرده باش که توفیق یابی در این کار فی البذل
جعفر بن سلیمان نقل کرده که روزی در مجلس مهدی بودم ربیع که حاجب درگاه خلیفتی بود در آمد
و رقعه آورد از پوست پاره کهنه خاکستر آلود موشح بنقش خاتم مهدی بمجل عرض رسانید خلیفه
مهر برگرفت و رقعه باز کرد خطی دو سه مغشوش دید که مبلغی عظیم بر آنجا نوشته بود تاملی کرد و گفت
در این روزها باندیشه شکار بیرون رفتم روزی بود بس تیره و تاریک ابری کثیف تمام روی
آسمان را گرفته بخارات عظیم متصاعد گشته دست تقدیر عنان مرکب را بر غیر مقصد گردانید دلیل
قضا و قدر طریق خطا و خطر در نظر من بصورت شارع جلوه داد ساعتی در نشیب و فراز بیابان
برآمدم و عاقبت در تیه تحیر فرو ماندم شدت سرما بظاهر وجود دستکاریها میکرد و سورت گرسنگی
اجزای باطنم را بر هم میزد تا دل از جان برگرفتم و هلاک را معاینه دیدم ناگاه در خلال این نامرادی
لطف خداوندی بنده نوازی بظهور رسانید و کلماتی را که در دفع بلیات و کشف ملمات از
آبا و اجداد خود روایت داشتم بر خاطر گذرانیدم بسم الله اعتصمت بالله و توکلت علی الله
حسبی الله ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون سه نوبت این را بخواندم ناگاه بخیمه
اعرابی رسیدم دلم سکونی یافت بر حصول آن نعمت و ادراک آن فضل شکر حق تعالی بگذاردم
و باز دل بر حیوة نهادم صاحب خیمه بمهمی بیرون رفته بود مرکب پیش راندم و گفتم آیا در این خانه
مهمانی را زودی صورت می بندد بر ودی من بخندیدند و عزت کردند و مرا فرود آوردند صاحب خانه
در آمد و خانه خالی کرد و بر کناره گلیم انداخت خاطرم فی الجمله آرامی یافت با او تلطفی کردم بمقتضی
وقت عذری خواستم برخاست و قدری جو داشت پیش خادمه نهاد تا دستاس کرد و بطبخ نان
مشغول شد بر در خیمه گوسفندی بسته بود آنرا خود ذبح کرد چون من از آن آسیب و محن بر آسودم
خواب بر من غلبه کرد و از دستاس جاریه که ممد و مقوی قوای من بود چنان بر کنار گلیم عرب
استراحت یافتم که در ایام خلافت بر سریر عزت و چهار بالش دولت مثل آن میسر نشده بود
چون از خواب برخاستم دیده که از آرد جو کاچی مهیا ساخته بودند و از کار گوسفند نیز و اپرداخته
بودند حالی جگر و احشای او را کباب ساختم و بآن نان بکار بردم و آبی بیاشامیدم و برادرانت
آن عطیه بقدر طاقت شکر کردم دواتی خواستم که در باره او احسانی کنم نداشت قدری پوست
از کنار مشک بریدم و بچوب سوخته خط چند مغشوش بر آنجا نوشتم و بدین گل خاکستر آلود مهر کردم
و عجب آنکه تصور من چنان بود که پنجاه هزار دینار نوشته باشم اکنون می بینم قلم بی اراده من
بپانصد هزار دینار جاری گشته است و سابقه قدرت الهی آنچه خواسته است کرده باید که در
زودی آن مبلغ را بی محابا بدهند در ساعت آن مبلغ را بعرب رسانیدند عرب استادان حاذق را
طلب فرمود تا در آن صحرا بنای عالی باسم مهدی برآوردند و از او محل النصیف نام کردند فی
البذل نقل است که در وقتی که یزید مهلب امیر خراسان بود و دست دشمن نازان و هراسان

تقدیم به کتابخانه آستان قدس رضوی

۲۴۲ بودند روزی بر در خانه زالی گذشت دخترکی کوزهٔ پر آب بکف گرفته بنظر یزید مهلب درآمد گفت
ایها الامیر دم آبی بخور از دست من گفت ترا مقصد چیست از این گفت آنکه نظر صاحب دولتی
بر من افتد یزید آب نوشیده کمری داشت مرصع که استادان خراج ممالک را در او بکار برده
بودند بر در آن خانه نهاد و گذشت ایشان آن کمر را فروخته صرف خود کردند روزی یکی از دوستان
از ایشان پرسید که شما را این سامان از کجا بهم رسید گفتند صاحب دولتی بر ما گذشت در حال با
نظر کرد **نظم** این همه تشریف و صد چندین دگر ٭ یافتیم از دولت آن یک نظر **فی الاوصاف**
گویند چون کسی مدح هرون الرشید کردی و او را بهمت ستودی هرون گفتی معلوم شد که فیض بن
صالح را ندیده اگر او را میدیدی مرا هرگز نمی ستودی تا آخر زمان مهدی فیض وزیر بود چون خلافت
بهادی رسید امر وزارت بدیگری تفویض فرمود **فی البذل** امام یافعی گوید که از اولاد
عباس هیچیک بهمت مستنصر بالله نبوده اند مشهور است که روزی بر بام قصر خود برآمد دید که اهل بغداد رخت
بسیار بر آفتاب انداخته اند پرسید که اینها چیست گفتند یا خلیفه نزدیک بعید است مردم بغداد رخت
چرکین را شسته اند گفت اهل بغداد چندان قدرت ندارند که جامهٔ نوی در عید فکر کنند ما چه پنجر
بوده ایم از این مساکین هیهات هیهات هزار غلام را فرمود که هرکدام کمان بگرو به بدست گرفته
گلوله طلا و نقره چندانکه توانند بیندازند و آنچه خود انداختی بوزن زیاده بودی از گلوله غلامان
و هر گروهه یکه بیار انداختند بود که اسم خلیفه بر آن نقش بود گویند در آن زمان گویا سحابت کرم بر زمین از
آسمان می بارید چنانکه المستنصر بالله در بغداد نفع بسیار بمردم میرسانید و ادکتای قاآن از فرا و درم
در سخاوت و همت بروی مردم گشوده بود و بدرالدین موصلی نیز آیتی بود در جود و کرم و مثل این
ملوک اطراف نیز در نکونامی میکوشیدند ایضاً آورده اند که چون مستنصر بر تخت خلافت نشست در بغداد
بکروز با خادم پیر که استاد الدار و معتمد علیه بود و نیز خزینه دار بسیر خزینه درآمد بتفحص اموال خزینه انخادم
او را در مقصوره برد حوضی بزرگ پر از زر باو نمود مستنصر چون آن دریاچه مملو از زر بدید گفت خدایا بنعمد
عمر بده که من این حوض پر زر در راه خدا خیرات کنم و بمستحقان برسانم و لشکر را سیر سازم و طامعان را
ببخشم خادم پیر تبسم نموده زمین ادب بوسید و گفت یا خلیفه چون ترا نیت اینست خدای خوب خواهد
کرد این حوض را بسه خلیفه نمودم همه گفتند آنقدر عمر بیابیم که مثل این چند حوض دیگر بنهیم و از بسیاری این
تعجب کردند یا خلیفه چون ترا نیت خوبست مثل این چند حوض دیگر است پر زر الهی توفیق یابی در بخشیدن
و خوردن و خورانیدن **من آثار الاسخیا** گویند ابو مزید یکی از کرامی زمان خود بود شاعری
او را مدح کرد ابو مزید گفت ای افصح شعرای زمان مرا چیزی نیست اما تو هم خواهم که مرا نزد قاضی دیار
بری و بر من دعوا کنی به بیست هزار دینار و پس از ثبوت قرض مرا حبس نمائی که اقربای من بیایند
و مرا در حبس نگذارند آن شاعر چنان کرد ابو سعید را حبس نمود اقربای او از حال او آگاه شده او را
از حبس برآوردند این نکته برای آن آورده شد که کوشند اعیان شود که کریمان خود را در هیچ حالی
بیطاقت نداشته اند **فی البذل** گویند بعد از قتل امراء که پادشاه بنی بکر بود حسین نظامشاه زیاده
از یازده ماه زنده نماند و از افراط شراب بعد از او پادشاهی آن ملک به پسر او مرتضی نظامشاه بحری رسید
و مرتضی نظامشاه را بخت بلند بود و نسبت بحضرات ائمه اثنی عشر خوش اعتقاد چنانکه پادشاه ملک برادر

وکیل او تغلخان در بند کرده بود و خود سلطنت میکرد مرتضی نظامشاه کس نزد تغلخان فرستاده گفت اگر ۲۴۳
پیشتر با عماد الملک ملک برادر او در قلعه میداشتی که خورد سال است و از عهدهٔ سلطنت نمیتواند برآمد الحال
بحد تمیز رسیده او را باید که از قلعه برآری و ملک باو بسپاری تغلخان به پسر خود شمشیر الملک در این
باب کنکاج کرد او صلاح در جنگ دید بعد از چند جنگ شکسته جنگل بجنگل میگریخت و مرتضی نظامشاه
از عقب او با لشکر خود روان بود بعد از شش ماه تغلخان بجنگلی رسید که پیش بدر شد نداشت و همین دم
تغلخان را میگرفتند میر موسی مازندرانی که سیدی بود مجذوب سر راه بر مرتضی نظامشاه گرفته گفت
بعشق علی بن ابیطالب ؑ که دوازده هزار هون همین دم مرا بده او جلو کشیده اشاره کرد که بدهید و در آنحال
از نقد زر موجود نبود هر چند امرا مثل صلابتخان و میرک و دبیر و دیگر امرا او را وعده کردند که برسیدن اردو
بدهیم قبول نکرد امرا ابطا قتی میکردند که دشمن بدر رفت پادشاه میگفت که چارهٔ نیست او را تسلی کنید
تا آنکه جمیع یراق طلا که بر کتلهای خاصه پادشاهی بود و از امرا همه را حساب کرده بدو دادند آن وقت را
تغلخان فرصت یافته گریخت پناه باکبرشاه برد **فی البذل** گویند محمد بن طاهر در بخشش وجود و سخا
علم بود چنانکه یکی از ثقات نقل کرده که در نیشابور شخصی بود که او را محمود وراق گفتندی کنیزکی داشت
بربطی در غایت حسن و جمال حدیث جمال آن کنیزک بسمع محمد رسید که خود غزل میگوید و میسازد و میخواند
این اوصاف دل محمد باو مایل شد و بکرات آن کنیز را از محمود وراق طلب نمود اما محمود بعشق آن
کنیزک گرفتار بود و نمیداد آن کنیزک او را ابته تام بود چون مدتی برآمد اموالی که محمود داشت صرف عشرت
رابته شد و هیچ باقی نماند محمود وراق کس بخدمت امیر محمد بن طاهر فرستاد که کنیزک را میفروشم بر خیز
و بیا بخانه من پس محمد بن طاهر شاد شده چهار بدره زر برداشته بخانه محمود آمد چون نشست و دیم در نظر
محمود بنهاد محمود چون سیم را دید رابته را گفت برخیز و این جامه را در پوشش و استعداد خدمت امیر
کن که ترا بوی میفروشم که باقی عمر را بفراغت بگذرانی گفت یا مولا اگر برای من میکنی مکن که مو قبول
کردم باقی عمر برای تو کسب کنم آنچه لایق زنان باشد از رشتن و بافتن و اوقات ترا و خود را بگذرانم
محمود وراق گفت اگر چنین میکنی من ترا از مال خود آزاد میکنم چون محمد طاهر این مذاکره شنید از
کنیزک نسبت بمحمود وراق گفت ای محمود این سیم را بتو بخشیدم تا باقی عمر را بفراغت بگذرانی
و دست خالی از خانه محمود وراق بازگشت **فی البذل** من جامع الحکایات گویند یزید مهلب
بحج رفت و از مناسک حج فارغ گشت حجامی را طلب کرده سر تراشید پس فرمود تا هزار درم بحجام
دادند چون حجام هزار درم دید متحیر گشت و هیبت خورد و گفت این هزار درم را نزد مادر خود برم و او را
خوش کردانم یزید چون این بشنید فرمود که ده هزار درم دیگرش دادند حجام چون آن را دید گفت زن
بر من سه طلاق اگر من بعد سر کسی را بتراشم یزید فرمود که تا ده هزار درم دیگرش دادند **فی**
البذل آورده اند که پرویز را بنجوجه که زن بخارجان بود که یکی از اکابر عجم است میل تمام بهم
رسید بخارجان چون این را شنید ترک سودای آن زن گفت پرویز این معنی را دانسته گفت ای
بخارجان شنیده ام که چشمهٔ داری و آب بسیار شیرین دارد و از آن چشمه آب میل نمیکنی باعث
چیست گفت پادشاه سلامت شنیده ام که پی شیر بر سر آن چشمه رسیده است از آن سبب ترک
کفتم پرویز را این جواب خوش آمد کنیزک صاحب حسن با صد هزار دینار جایزهٔ این سخن بدو بخشید

فی البذل گویند یکی از فضلای عرب را که در جوار سعد بن العاص بود ضرورت روزگار او را بر آن داشت که سرای خود را بفروشد چون مشتری آمده گفت چند گفت با همسایگی سعد بن العاص صد هزار دینار گفتند چون گفت برای آنکه این شخصی است که دایم در سفر و حضر من و فرزندانم ازاد محظوظ شده ایم و چندان تعریف کرد که زیاده از حد چون این خبر بسعد رسید صد هزار دینار فرستاد و عذر بسیار خواست و گفت من بعد شرط همسایگی بجا آرم **فی البذل** اندر مکاتیب عین القضات آمده که لیث سعد که از کبار تابعین بود او را هر روز هزار دینار دخل بود و بعد از صلوات خمسه هرگز حرف نزدی تا در خانه او سیصد و شصت مسکین را اطعام نکردندی وی استاد شافعی بوده و عادتش آن بوده که هیچکس را هیچ نیاموختی تا چهل روز مهمانی نکردی او را گویند آنشب که لیث بجوار رحمت ایزدی پیوست از آسمان آوازی شنودند که گوینده گفت مات خازن امة اللیث بن سعد **فی البذل و المکارم** مؤلف تاریخ نظامی در ضمن حالات سلاطین کهن بیان میکند که سلطان احمد شاه بن سلطان فیروز شاه بهمنی چون بعد از پدر بر تخت آبا و اجداد متمکن گردید گویند آن پادشاه فرشته خصال در تعظیم سادات و علما چندان مبالغه داشت که در حیز تقریر نیاید از آنجمله سید ناصر الدین سیدی بود و پادشاه مذکور مبلغ عظیم باو سپرده بود بجهة آنکه آب کربلا را بیاورد در اثنای راه شیر ملک که یکی از امرای کبار سلطان احمد بود و از فتح حصار بیجانگر می آمد چون سید ناصر الدین از پشت اسب او را تواضع کرد شیر ملک فرمود که سید را آوردند سید از همانجا برگشته بخدمت پادشاه رفت و اظهار اهانت خود نمود پادشاه بغایت آزرده شده کمال عذر خواهی نسبت باو نمود و جمیع زر را که بواسطه آب آوردن باو داده بود بخشید اما چون شیر ملک نزدیک رسید پادشاه امرا را فرمود که شیر ملک را استقبال کردند و در هر منزلی خلعتی فاخر بجهة او فرستاد چون نزدیک پادشاه رسید و چشم پادشاه بر او افتاد عرق خشمش در حرکت آمده غیرت اسلام بر او مستولی شده او را سخت گفت و فیلبانان را فرمود که شیر ملک را فیل مال نمودند چنان بزرگی را برای عزت سادات هلاک کرد گویند سلطان هوشنگ از سلاطین گجرات قصد ملک سلطان احمد نمود و سلطان با دوهزار سوار جرار بر سپاه هوشنگ زده او را شکست داد و زن و دختر او را اسیر کرد و با هفتصد سوار حرم او را بخدمت سلطان هوشنگ فرستاد و متعرض نشد در این هنگام گذار سلطان احمد بر ملک بید افتاد آن موضع را خوش هوا دید طرح شهری انداخت و عمارات عالی بنا فرمود و در آن خدمت شعرای لطیف طبع در خدمت سلطان احمد بودند از آنجمله شیخ آذری تعریف این عمارت و بنای شهر را چنین گفته **نظم** حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت ¦ آسمان پایه از سدره این درگاه است ¦ آسمان هم نتوان گفت که ترک ادبست ¦ قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است مؤلف تاریخ پادشاهان بهمنیه گوید که سلطان صلهٔ آن شعر دوازده هزار بسته خانش داد و شیخ آذری **فی البذل و الاحسان** روزی یحیی برمکی میگذشت مردی برخواست و گفت یا اباعلی حاجتمندم واز ... ند عالم بتو وسالت میخواهم یحیی فرمود تا او را بر در سرای بنشانند و وکلا را فرمود که هر روزه او را هزار دینار بدهند و از آنچه او میخورد او را بخورانند و آنچه میپوشد نیز بدو بپوشانند چون آن مرد را سامان عظیم دست داد با خود گفت اینقدر از سرکار وزیر بمن رسیده اگر وقتی دیگر

شود این همه را باز گیرد کار چون شود پس مرد برفت یحیی را از رفتن او خبر کردند فرمود که بخدای عز و جل که اگر او نرفتی در مدة العمر با او این عمل کردمی **فی البذل و الاحسان** سعید بن مسلم باهلی گوید که در ایام هرون الرشید کار بر من تنگ شد و وام بسیار گشت و دام داران شدت مینمودند آخر نزد عبدالله بن مالک الخزاعی رفتم و از وی تدبیر کار خود جستم گفت ترا ازین محنت نرهانند الا برامکه گفتم اما جفای ایشان را که تواند کشید گفت سهل است باید کشید پس نزدیک فضل و جعفر شدم و حال خود را بیان کردم هر دو گفتند خدای کفایت کناد دیگر دم نزدند من دلگیر نزد عبدالله بن مالک الخزاعی رفتم و آنچه گذشته بود گفتم گفت بیا و دلگیر مباش و امروز نزدیک ما باش تا خداوند عالم چه تقدیر کرده باشد ساعتی آنجا ماندم دیدم غلام من آمده مرا گفت بر در سرای ما شتران بار دار بسیار آورده اند و باهم میگویند که ما مردم فضل و جعفریم عبدالله گفت امید فرج دارم برخیز و تحقیق کن چون رفتم رقعه بمن دادند نوشته بود که ای عزیز چون تو رفتی در وقت نزدیک خلیفه شدم و حال تو یادی کردم مرا گفت برو و از بیت المال هزار هزار درم بگیر و بوی ده گفتم یا خلیفه این سیم بوام دهد نفقه خود چکند فرمود که هشتصد هزار درم دیگر بده تا نفقه خود کند **فی البذل** گویند میانه ابوالعباس سفاح و ابو مسلم در باب حسب و نسب و مروت مناقشه رفت هر یک به خوبی قبیله خود دلیلی و حجتی میگفتند روزی در خلوت نشستند و از هر نوع سخن در پیوستند ابو مسلم بمروت و سخاوت مفاخرت کرده گفت قبیله ما از قبایل عرب بسخاوت معروفند ابوالعباس گفت عمارة بن حمزه از قبیله ماست و در قبیله تو کسی مثل او نبود ابو مسلم گفت این دعوا را برهانی باید ابوالعباس گفت آنچه تجربه کند گواه نخواهد پس عقدی از مروارید که قیمت او صد هزار دینار می ارزید آوردند در این وقت عمارة بن حمزه در آمد آنرا سفاح نزد او انداخت برداشت و بوسید و بجا نهاد بعد از لحظه برفت پس سفاح با بو مسلم گفت که همت قبیله ما دیدی و دانستی گفت این عقد را سهو کرده و برفت این همت نیست پس از از عقب او فرستاده گفت این عقد را خلیفه بتو ارزانی داشت لایق نبود صله خلیفه را بجا ماندن عماره سر بر آورده و گفت مر خادم را که این عقد مرا بخشیده من ترا دادم و صد هزار دینار دیگر بر آن افزود **فی البذل** ابوجعفر را کنیزکی بود نام وی بدر الکبیر و در آن ایام از او جمیله تری نبود و در باب سرود و غنا یگانه زمانه بود چنانکه مرغ از هوا فرود آوردی با آهنگ حزین محمد بن زید خبر یافت و از ابوجعفر خریداری نمود ابوجعفر گفت خود دانی که از چون من کسی لایق نبود کنیز جمیله فروختن اگر آن بودی که خانه دار من است بتو بخشیدمی پس از چند روز محمد بن زید بسرای ابوجعفر آمد و مجلس ساختند و بدر الکبیر و محمد بسیار طرب کردند و ابوجعفر را شراب بسیار دادند محمد کنیزک را برداشت و بسرای خود برد و دست بروی نهاد و روز دیگر محمد ابوجعفر را مهمانی کرد ابوجعفر هیچ نگفت از بلندی همت پس آن سفینه که جعفر نشسته بود پر درم کرد چنین گویند که دوهزار بدره در آن کشتی نهاده بود که در هر بدره بیست هزار درم بود و همچنان بمنزل ابوجعفر بردند گویند هیچکس از ملوک یک بنده را اینقدر بها نداده بود **فی البذل** گویند در عهد خلافت مستنصر بالله در شهور سنه اربع و ستین و اربعمائه امیر تاج المعالی شکر که بعلو نسب و فرط حسب و بوفور کرم و بذل مشهور روزگار خود بود و بحکومت حرم و حجاز سرافراز بود صاحب عمدة الطالب گوید که وی بمثابه کرم و سخا داشت که چون شنید که نزدیکی از اعراب بادیه ابیات

 که شبدیز خیال بگرد او نرسد. مصوّر اندیشه نظیر او بر صفحهٔ ضمیر نکشد و صاحبش حسن یاد کرده که او را نفرمود مگر به هشت سر اسب اعلی و هشت نفر غلام و هشت دست لباس لایق و هشت کنیزک گلعذار آفتاب رخسار و صد هزار درم و پنجهزار دینار و ی اجناس مذکوره را بالتمام سرانجام نموده مصحوب یکی از غلامان معتمد خود بقبیلهٔ آن عرب فرستاد قضا را در شبی که خانهٔ آن عرب از جائی بجائی کوچ کرده بودند و او برای بعضی حوائج در منزل مانده بود و غلام مزبور بی آنکه او را شناسد مهمان او شد چون گله و رمه و اسباب وی رفته بود و بغیر از آن اسب نمانده بود بالضروره مراعات جانب مهمان بجا آورده اسب را ذبح نمود و صباح او را غلام از مطلوب آگاه ساخت اعرابی گفت آن شخص منم و اسبی که مقصود تست شب گذشته از برای مهمانی تو کشتم پس رفته سر و پوست و دم اسب را آورده بار نمود غلام را حیرت دست داد وی نیز شیوهٔ بذل مرعی داشته آنچه آورده بود و جمیع را نزد او نهاده برگردید پس چون نزدیک بصاحب خود رسید صاحب از آمدن او باخبر شده استقبال غلام نمود بامید آنکه اسب را آورده باشد غلام حکایت را گفت بعد از آن از اموال و اشیا سؤال کرد غلام گفت مرا شرم آمد که با وجود این نوع مکرمتی انها را از او دریغ دارم لاجرم بر او ایثار کردم امیر گفت رحمت خدای بر تو باد که مرا خوشحال ساختی اگر آن اشیا را باز می آوردی به بدترین عقوبتی در دست من کشته میشدی اکنون ترا از مال خود آزاد گردانیدم و هر ساله قبول کردم که ترا صد هزار درهم میداده باشم که گفته اند عادات السادات سادات العادات چنانکه اهل این دور که برای درهمی درهم میشوند و بواسطهٔ دیناری دین آزمیشوند

فی البذل قتیدو بن قاآن بن اوکتای قاآن در میان احفاد امیر چنگیز بمحاسن اخلاق طاق بود و یگانهٔ آفاق و در سخاوت بی شبه و نظیر چنانکه دامادش روزی میل یکی از کنیزان حرم کرده بود دختر قتید و چون بر آن مطلع شد موی سر شوهر را بر دست پیچیده آغاز سفاهت کرد پسر وی را غیرت زحمت داده چنان لگدی بر شکمش زد که عورت با طفلی که در شکم داشت در ساعت برد پدر داماد پسر را دست بسته بخدمت خان حسب الامر فرستاد اولاد قاآن قاشین در باب قتل او مبالغه نمودند قتید و بدیشان گفت که از کشتن او فایده بخواهر من نخواهد رسید پس بر امر چنین شنیع چرا اقدام نمایم آخر قرار بر آن دادند که او را صد چوب بزنند در خفیه گفت که ده چو برا برهم بندند و آهسته بزنند بعد از چندگاه از امرای خود پرسید که شما راضی هستید که یگانه برفراش قرقرداش شما تکیه زند گفتند پادشاه بهتر میداند پس خواهر دیگر خود را که از آن کوچکتر بود در حبالهٔ او در آورده چندان اسباب باو داد که در قیاس و وهم نگنجد گویند آنچه خان باو داده بود مدت یکسال میکشیدند و باخر نرسید گویند و برابر زیاده از نه موی نبود

فی البذل صاحب حبیب السیر در ضمن حالات امیر تیمور بتقریبی بیان میکند که چون فرمانفرمائی ممالک هندوستان بسلطان محمد بن تغلق رسید هندوستان را رشک گلستان کرد و پادشاهی بود در غایت همت و سخاوت و در کمال دانش و دانش پروری اکثر اوقات با فضلا و شعرا صحبت بودی نوعی که ما در این بحیره ذکر کرده ایم در حینی که سلطان از سفر گجرات مراجعت کرد مولانا جمال الدین بن حسام هندوانی بخدمت سلطان مشرف شد و قصیدهٔ بعرض رسانید که مطلعش اینست

نظم

الهی تا جهان باشد نگهدار این جهان بان را
محمد شاه تغلقشاه سلطان بن سلطان را

فضیلت مولانا معین الدین اسفراینی در تاریخ هرات آورده که چون مولانای مذکور مطلع قصیده را خواند سلطان محمد فرمود که مولانا بس کن من از عهدهٔ

قرقرداش ترکی مغول بمعنی خواهرات ع

عزیمت ملوک والاجاه و سلاطین کارآگاه

 صلهٔ تمامی این قصیده بیرون نمیتوانم برآمد آنگاه مولانا را در میان مجلس نشانده فرمود که خرمهای زر بدور او چیدند تا آنکه بسر مولانا رسید در این وقت مولانا مطایبه فرموده برخواست سلطان را این حرکت بسیار خوش آمده فرمود که بدستور صره بچیده باشند تا آنکه باز از سر مولانا درگذشت چنین کنند بزرگان دگر چو باید کرد

فی البذل در حالات شاه ملک ستان قدوهٔ سلاطین بلندمکان کدخدای ملک جهان اکبر پادشاه غازی آمده که هر فرزندی که آن شاه سکندر جاه را از کتم عدم بصدر ظهور می آمده نمی زیسته چون ایشان را نسبت بسلسلهٔ اهل الله اعتقاد تمام بوده بتخصیص نسبت بسلسلهٔ حقایق آگاه عارف الله شیخ سلیم چشتی در قصبهٔ سکری المشهور بفتحپور از ایشان بشارت فرزند نیکبخت دولت یار یافتند بنابراین تام نامی شاهزاده عالم را سلیم نهادند چنانکه استاد الشعرا مولانا عرفی شیرازی در مدح ایشان گفته اند ع طراز خطبهٔ اقبال شاهزاده سلیم و این قصیده ایست در غایت شهرت در این زمان فرمانفرمای ممالک هند نیز در عوض این موهبت خانقاه لایق و مسجدی بغایت عالی در موضع مذکور ساختند نوعی که مثل این بنائی در ملک هند هیچکس نساخته بود مدت هفت شبانه روز صلای عیش در داده بودند و بار عام بود که حاجتمندان میآمدند بحاجت خود میرسیدند تاریخ ولادت شاهزاده با سعادت را شاه آل بمزیافته اند اما خواجه حسین مروی قصیدهٔ گفته که یک مصرعش تاریخ جلوس اکبر شاهست و یک مصرعش تاریخ ولادت شاهزادهٔ عالم و این مطلع از آن قصیده است ع لله الحمد از پی جاه و جلال شهریار ع گوهر مجد از محیط عدل آمد بر کنار مبلغ دو لک تنکه صلهٔ این قصیده دادند و امروز که سال تاریخ هجری بعقد ۱۰۲۶ رسیده چهار گوشهٔ هندوستان طبیعت باغ جنان گرفته است و میش با گرگ در یک آبخور میجوشند و هیچ شکستهٔ نیست که از انعام عام ایشان بهره مند نگشته باشد

باب هفدهم گفتار اندر عزیمت در پادشاهان عالیجاه و سلاطین کارآگاه چه اکابر را عزم درست با رای صایب از لوازم ملکیست و این خصلت پسندیده مر بشر را از صفات ملکی است چنانکه گویند نوبتی در مجلس سلطان ملکشاه سلجوقی از انکار فرعون و دعوی الوهیت او سخنان میگذشت چنانکه بر صرح ممرد خود می نشست و ندای انا ربکم الاعلی در میداد گویند از استماع این سخن سلطان ملکشاه بغایت متاثر شده گفت بروم بهمان مکان و سر بر زمین نهاده بگویم سبحان ربی الاعلی پس در ساعت امر موقف سلطان اشارت شد که پیش خانه بجانب ملک مغرب بزنند از این خبر شور در لشکر و سپاه افتاد که چه واقع است که سلطان از مشرق بمغرب می باید رفت و هیچکس از سبب رفتن سلطان بآنملک باخبر نبود آخر جمیع امرا و سپاهیان بوزیر صاحب تدبیر نظام الملک شدند که ملتمس آنکه وزیر صاف ضمیر سلطان را از این عزیمت باز دارد پس خواجه بخدمت سلطان آمده معروض داشت که پادشاه سلامت در حدود و مصر و ملک مغرب مردم باطنی و معطلی بسیارند مبادا که حرفی بگوش سلطان رسد که باعث اختلال سلطان شود و آن وقت عیاذاً بالله چه چاره چه باشد سلطان فرمود ای خواجه کاردان فسخ این عزیمت ملکشاه نخواهد کرد خود را از رنجان و در تهیهٔ سفر کوش پس خواجه این ملتمس را با اعیان ملک بخدمت ترکان خاتون بردند دختر طمغاج خان که اگر بانوی بانوان سلطان را از این عزیمت باز دارد باعث رفاهیت خلق است پس ترکان خاتون با وجود آن نسبت و تقرب کمال عجز و انکسار نمود البته مفید نیفتاد و سلطان فرمود که بزبان ما

گذشته که بملک مغرب خواهیم رفت پادشاهان را از گفته خود برگشتن عیب عظیم است با این ملتمس المنه
مبذول نخواهد افتاد پس روز دیگر اردوی سلطان در ره داد و افتاد و مثل این چند نوبت دیگر تا
در مصر علما و عقلا و کاردانان سلطان را مانع آمدند و او از عزیمت خود برگشت چون بمصر در آمد پرسید
که صعید الاعلی در مصر کجاست گفتند در فلانه موضع پس سلطان متوجه آنجا شد چون بصعید الاعلی رسید پرسید
که صرح مرد فرعون کجا بوده نمودند باز پرسید که آیا معلوم است که فرعون در این مکان کجا می نشسته نمودند
متوجه آنموضع شده تاج مکلل از سر برداشته بر زمین زد و گفت خداوندا بنده را ملک مصر دادی او ندای
انا ربکم الاعلی در داد و بنده را ملک مشرق و مغرب دادی و او از روی عجز و انکسار میگوید سبحان ربی
الاعلی و آنگاه سر بر زمین نهاد و بهای های گریست گریستنی که گریه بر جمیع ارکان دولت افتاد پس سر برداشت
گفت یاران غرض من این بود الحال هرچه میگوئید بسمع رضا اصغا مینمایم جمیع سپاه زبان بدعا و آفرین
سلطان گشودند و در روز دیگر از سلطان مراجعت نمود **من العزیمه** ضیای برنی که واضع نسخه فتاوی
جهانداریست و آن نسخه ایست در غایت متانت و در آن نسخه از هر باب سخنان ذکر کرده میشود از
جمله میفرماید که پیدپای حکیم که واضع کلیله و دمنه است آن نسخه را بنام بکاجیت راجه مالوه نوشته است
و از زبان روباهی و شغالی سخن میکند در باب امور ملکی و بنده در این نسخه از زبان سلطان محمود
غزنوی سخن میکنم که او به پسر خود در باب امور ملکی و حالات جهانداری نصایح مرغوب میفرماید و آنچه پیدپای
حکیم کرده ده باب است و آن نسخه چون بنظر بوزرجمهر رسید شش باب دیگر بر آن افزود که مجموع شانزده
باب باشد چنانچه در باب عزم و درست چنین میفرماید که ابوعبیده ثقفی که سر لشکر عرب بود در جنگ مداین
بر دست لشکر عجم کشته شد در زمان خلافت خلیفه ثانی عمر بن الخطاب خلیفه از این خبر بغایت متاثر شد
و بر زبان راند که مرا باید بر سر لشکر عجم رفت عبدالرحمن بن عوف بعرض رسانید که یا خلیفه معامله جنگ دو
نوع است مبادا که نوع دیگر شود آنوقت که تواند تدارک آن کرد و اگر خلیفه سلامت باشد و صد نوبت شکسته
شود سپاه تدارک میسر است خلیفه فرمودند که الحال بر زبان ما گذشت رفتن ملک عجم فسخ عزیمت چون
کنیم و اشاره شد لشکر را به برآمدن قولی آنکه چند منزل برآمد و در هر منزل اصحاب او را مانع میآمدند آنکه
در منزل آخر اصحاب بهیات اجتماع در آویختند و مبالغه را از حد گذراندند که البته خلیفه را از مدینه نباید
برآمد و هر کرا حکم کند سپهسالار شده بر سر عجم برود پس از شفاعت اهل اسلام و مبالغه ایشان شرم داشته
باواز بلند گفت که هر که در راه خدا آرزوی شهادت دارد سرکرده سپاه عرب شود و لشکر عجم را برهم زند
گویند در آنوقت عرب از عجم چنان ترسیده بودند که نفس از هیچکس بر نیامد تا آنکه نوبت چهارم سعد
وقاص قبول نمود سپهسالاری را و هیچکس با و اتفاق ننمود تا آنکه باز خلیفه عزیمت عجم نمودند اصحاب
این نوبت یکان یکان پیش آمده التماس برگشتن ایشان نموده خود رفتن را قبول نمودند بر سر عجم
آنگاه خلیفه فرمودند که فسخ عزیمت پادشاهان عیبی است عظیم اما چون اصحاب بیشتر مبالغه می نمایند
رد سوال ایشان نزد من از آن عظیم تر است پس سعد را روانه ساخت در فتح سعد مداین و
کشته شدن رستم و هرمزان بدست بلال بن علقمه و بعد از آن فتح از مشاهیر قصص است **اندر عزیمت**
درست گویند در زمان خلافت المعتصم بالله قیصر روم بر بلاد اسلام تاختن آورد و حصن زبطره را غارت
نمود و عورتی هاشمیه اسیری برده و انواع فضیحت فرنگیان با و میرسانیدند و او در آنوقت بانگ

برآورده بود و میگفت وا معتصماه آواز او بگوش سلطان روم رسید گفت بلی معتصم بر اسب ابلق
سوار میآید که ترا خلاص کند گویند این سخن را شخصی در مجلس شراب بسمع معتصم رسانید بمجرد
شنیدن پیاله را از دست ساقی نگرفت و گفت این پیاله را مهر کرده نگاهدار که این شراب که
در شرع حمیت و مردی بر من حرام است تا فتح عموریه نکنم و قیصر را با جمیع فرنگیان بقتل نرسانم و
آنگاه دو نوبت فریاد بر آورد که لبیک لبیک یا مظلوم اینک بر اسب ابلق سوار آمدم تا داد
تو از قیصر روم بستانم و در ساعت برخاست و گفت یا حضار الرحیل الرحیل و بفرمود که تا شکال
و توبره اسبش را به پهلوی اسبش بستند و بفرمود که جمیع گلهای خاصه را حاضر ساختند و حکم فرمود
که همه بر اسب ابلق سوار شوید و خود بر اسب ابلق بر نشسته و قضات را بخواند و جمیع اموال خود را سه
قسمت کرد یک قسم را در راه خدا داد و یک قسم را بر فرزندان و قسم دیگر را بر سپاه قسمت نمود و
کلمه طیبه طاهره بر زبان جاری ساخته متوجه عموریه شد هرچند علمای اسلام و فضلای بغداد عرض
نمودند که یا خلیفه میان زمستانست و برف و باران و آب و گل بیحساب اکثر سپاه در راه هلاک خواهند
شد دو ماه خلیفه صبر کند آنگاه بهار شود و با استعداد تمام متوجه ملک روم شود قبول ننموده و گفت
بر زبان ما گذشت رفتن عموریه و در این روزها فسخ عزیمت ممکن نیست در روانه شد گویند چون
چند منزل رفت بارانهای سخت شد و بادهای عظیم وزیدن گرفت که یک شتر و بارگیر در سپاه
زنده نماند بموقف خلافت عرض داشتند امسال رفتن عموریه متعذر است از آن سبب که
کفار فرنگ سحری کرده اند نوعی که یک شتر در جمیع سپاه زنده نماند خلیفه فرمود که دویست هزار
شتر بر سپاه قسمت نمایند پس روانه شد چون بعموریه رسید فرمود که هشتاد هزار اسب ابلق را
در زیر زین کشیدند و هشتاد هزار غلام خاصه را سوار کرده بر سپاه فرنگ تاخت شکست بر لشکر قیصر
افتاد و قیصر را گرفت و عورت هاشمیه را بدست آورد و آنگاه باواز بلند بقیصر و بندیان فرنگ
گفت که ها معتصم بر اسب ابلق آمد و مظلوم را خلاص کرد و آنگاه فرمود که قیصر را با جمیع فرنگ گردن
زدند و ایالت عموریه را بآن عورت داده متوجه دار الخلافه بغداد شد **در عزیمت**
درست گویند چون سلطان غازی امین الملة عین الدوله محمود غزنوی نذر کرده بود که امسال البته
سومنات را فتح نماید و منات را بیارد بنا بر این عازم آن سفر شد چون بهند در آمد وقت برشکال
هند بود و کثرت باران بمرتبه بود که اکثر اوقات میانه شب و روز تفاوت نبود چون چند منزل
رفتند اکثر بارگیر و جاندار سقط شد از کثرت باد و باران و مردم اکثر از زندگی بیزار شدند براهمه
و رایانی که در سپاه نصرت قرین بودند همه روزه بمردم سلطان میگفتند که این کار دیوان منات است
و گرنه ما هرگز در این فصل اینقدر باران ندیده ایم و اگر چند منزل از این بیشتر رود از این سپاه
یکتن زنده نخواهد برگشت از آسیب دیوان منات از این گفتگو سپاه سلطان بسیار هراسیدند
و در خلوت بسمع سلطان رسانیدند که سلطان سلامت اگر ما را با آدمیان جنگ و نزاع باشد
جان خود را نثار میکنیم اما با دیوان منات جنگ کردن مشکل است پس سلطان در خلوت
براهمه را طلب داشته و گفت شما این قسم سخنان گفته اید ایشان عرض نمودند که سلطان سلامت
آری ما برای مهربانی سپاه و سلطان گفته ایم البته چنین است اگر سلطان برنگردد سپاه را خطر

شکال
چوبهای کمند جدا که بدست و پای ستور بندند و بمعنی مکر و حیله نیز آمده است
۸

 عظیم است بمرتبه‌ای که یکتن زنده نماند سلطان رو بحصار کرد که چه میباید کرد گفتند مصلحت چنانست که
امسال سلطان ترک این عزیمت کند و سال دیگر باستعداد تمام آید سلطان گفت البته من فسخ
این عزیمت نخواهم کرد اگر باید جمیع خزینه را بالشکر بفساد داد که محمود فسخ عزیمت خود نخواهد کرد
پس در خلوت رفته سر برهنه کرده بدرگاه پادشاه پادشاهان بنالید که الهی اهل اسلام را
شرمنده مکن و محمود را پیش دیوان منات خوار مگردان و این هوای بارانی بهوای آفتابی مبدل
گردان تیر دعای سلطان بر هدف اجابت آمده در روز آفتاب شد و سلطان بر سر منات
رفته آن کرد که در باب بدایع عمارات ذکر شده **در عزیمت** گویند هیچکس از ملوک بر عزیمت
چنان ثابت نبوده که پرویز بود چنانکه نامه رسول را چون بدو رسانید عبدالله حذافه سهمی اول
آن مکتوب مرغوب را بدست وزیر او بزرگ امید داد چه در قدیم الایام رسم این بوده چون بزرگ
امید را مضمون آن رقعه شریف معلوم شد رسول حضرت را گفت ای عزیز برگرد و این نامه را باز
گردان که صاحب ما ملک پرویز مردیست در غایت غرور و طاقت این ندارد که دیگری نام خود را
بر بالای نام او بنویسد مبادا از درگاه کسروی حکمی صادر شود که باعث آزار رسول شما شود پس
عبدالله قبول نموده نامه را باز گرفت و شب با خود اندیشید یقینش غالب شده روز دیگر باز
نامه را نزد بزرگ امید برد و مثل این تا سه روز بزرگ امید بنصایح خردمندانه رسول حضرت
نبوی را باز میگردانید تا آنکه روز سوم عبدالله گفت تو این نامه بگذران و هیچ باک مدار که آنکس
که مرا برسالت فرستاده بی رضای پروردگار هرگز کاری نکرده و نخواهد کرد پس بزرگ امید
آن نامهٔ همیون را عرض کرد چون پرویز در آن مکتوب نگریست و اول نام رسول را بر آن دید
غضبناک شد و آن نامه را درید رسول چون آن بی ادبی را مشاهده کرد برگشته فخر دودمان عبد مناف
اعلام داد حضرت دست بدعا برداشته گفت مزق الله ملکه کما مزق کتابی پس پرویز نامه بباذان
ملک یمن نوشت که شخصی در حجاز دعوی نبوت می نماید او را نزد ما فرست و اگر غیر این کنی زوال
ملک خود را آماده باش چون آن مکتوب بی اسلوب را نوشته برسول دادند که نزد باذان
برد بزرگ امید او را یکهفته نگاه داشت و از رفتن منع نمود و همه روزه پرویز را بنصایح دلپذیر
از آن عمل منع میفرمود و میگفت شهریار سلامت سخن این مرد از این پرده برون است و او را
با اهل زمین کاری نیست و در ملک با کسی سخن ندارد و شما را براه راست دلالت نمود اگر بآن حرف
راضی نباشید او را مرنجانید بهر حال چنان کرد که امروز آن فرمان مهر پرویز نرسید و کاغذ را باز
داشت روز دیگر باز بخدمت پرویز آمده معروض داشت که پادشاه بداند که چندین سال است
که دولت در این دودمان است از آن میترسم که بعد از این مردم مرا مطعون سازند که دولت
چندین ساله را چون وزارت باو رسید بر انداخت در روز آخر به پرویز گفت که ملک سلامت
از دعای این مرد اندیشه کن که خشم او زیان باشد و صلح او سود پرویز سر برآورده گفت آنچه
در این مدت گفتی همه را شنیدم اما من هرگز از عزیمت خود برنگشته‌ام و حکم من بر امری صادر
نشده است که برگردد مرا و خود را تصدیع مده **در عزیمت** درست گویند عزیمت یزید بن معویه
علیه اللعنه در کارها بمرتبه‌ای بوده که مافوق آن نباشد از آنجمله در ایام خلافت خود بچند کس از اشراف

بنی هاشم نامه نوشته ایشانرا به بیعت خود خواند اول حسین بن علی دوم عبدالله عباس و مثل این هرچند
او را منع نمودند که ترا از این کار شرم نمیآید که حسین را در بیعت خود میدانی مگر فضل و بزرگی او را نمیدانی و
عبدالله عباس که در این امت افضل و اعلم است یزید گفت اینها همه حق است اما من فسخ عزیمت خود
نخواهم کردن الحال حکم ما بر این رفت عار است از عزیمت خود برگشتن اکابر عرب و روسای قبایل تا چند
وقت سعی مینمودند که از این عزیمت برگردد میسر نشد **در عزیمت** درست گویند بعد از آنکه
هفتاد و دو جنگ در مدت یازده ماه امیرالمؤمنین علی را با لشکر شام واقع شد و بحیلهٔ عمرو بن عاص قرار
بر حکمین شد چون وعده بسر آمد و ابوموسی اشعری و عمرو عاص در دومة الجندل بیکدیگر رسیدند از برای
تعیین خلیفه هم در روز اول عمرو عاص چندان تواضع نمود که ابوموسی را فریب داد و چندان صبر نمود
و هیچ نگفت که ابوموسی دیگر تنگ آمد پس عمرو عاص را طلب داشت بعد از گفتگوی بسیار قرار بر خلافت
عبدالله عمر یافت عمرو عاص التماس خلافت معویه نمود که بس اصیل است و استحقاق این کار دارد
ابوموسی گفت اگر کسی باصالت خلافت کند باید که ابرهة بن ابرهة الصباح که از تبابعهٔ یمنست خلیفه
باشد چون قرار بر خلع دادند و بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی رسیدند حضرت ولایت پناه در
غضب شدند و فرمودند که بر چند کس نفرین کنید اول بر معویه دوم بر عمرو عاص سوم بر ابوالاعور سلمی
چهارم بر حبیب بن مسلمهٔ فهری پنجم بر ضحاک بن قیس ششم بر ولید بن عتبه پس شیعهٔ علی سرا و جهرا بر این
جماعت لعنت میکردند چون این خبر بگوش معویه رسید او نیز فرمود که بر چند کس ناسزا گویند
اول بر شاه ولایت پناه دوم بر امیرالمؤمنین حسن سوم بر امیرالمؤمنین حسین چهارم بر عبدالله
عباس پنجم بر مالک اشتر ششم بر ابوموسی اشعری پس جمیع اعیان عرب معویه را گفتند که از خدا شرم
نداری که بپیغمبرهای رسول الله ناسزا میفرمائی گفت آری من نیز پشیمان شده‌ام و دانسته‌ام که خطا کرده‌ام
اما ملوک را ترک عزیمت خود کردن و از سخن خود برگشتن عیبی است عظیم و عاریست جسیم

باب هجدهم

گفتار اندر عشق طوایف انام و جگر سوختگان خون آشام که اسیر سرپنجهٔ عشق بوده اند و از دنیا کامی
نیاسوده اند در معرکه که عشق پای فشارد کوه احد تاب آن نیارد عشق آتشی است سینه گداز و
جگر سوز قصه ایست دور و دراز **نظم** حرف عشق از زبان هر ذره ٭ هم تو بشنو که من نیم غماز
حکیمی گفت که عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست که بر هر درخت که پیچد ماده نشو و نما را
از او بکشد عشق تا بر من تاخت دلم متاع هستی درباخت **نظم** لمعهٔ از عشق بر طور اوفتاد ٭
موسی از خویشتن دور اوفتاد ٭ حکیمان کارآگاه نظام کارخانهٔ ابداع را بعشق منسوب میسازند **نظم**
همین عشقست کاهن را در آموخت ٭ که خود را بر آهن ربا دوخت ٭ همین عشق است کو با کاه
پیوست ٭ که محکم خویش را با کهربا بست ٭ همین میلست همین میلست همین میل ٭ بنیت در حقیقت
خیل در خیل ٭ طبایع جز کشش کاری ندانند ٭ حکیمان این کشش را عشق خوانند ٭ اگر پوئی ز اسفل
تا بعالی ٭ نیابی ذرهٔ زین میل خالی **نکته** چنان گویند هندا از آهن ربا خانه ساخته بودند و صندوقی
از آهن در او معلق نموده بودند که کفره فجره چندین هزار سال او را بالوهیت میپرستیدند چون آن ملک
بدست سلطان محمود غازی فتح شد از دیدن آن بغایت سلطان را حیرت دست داده آخر حکمای اسلام

 یک ضلع از عمارت را شکافتند صندوق افتاد این بآن گفته شد که بدانی که زمین بعشق فلک معلق ایستاده
و همچنین اشیاء بقوه یکدیگر ایستاده اند بعشق است ایستاده این تمامی **شعر** چشمی داری و عالمی
جلوه گر است ؛ دیگر چه معلم چه کتابت باید گویند چون جوهر نورانی روح را برابر بقالب تیره امتزاج
آوردند واو را انکشیف درآمدن در آن پیکر مظلم نمودند روح از آن ابا نموده گفت هیهات هیهات
مرا با این لطافت را خطاست درآمدن بقفسی بدین کثافت پس حکم درگاه ربوبیت شد که نفحه
از عشق در قالب آدم دمیدند شمه چون از آن شامه بدماغ روح رسید بی محابا در آن قصر دل افروز
آمد **نظم** عشق هرجا که پای محکم کرد ؛ شاخ از اندوه و میوه از غم کرد ؛ بتجلم فشاندش کند آن
بملامت زبانش افکندن **در بیان عشق** در جامع الحکایات آمده از نمیر بن حنیف هلالی که گفت که
چون بشر بن عبدالله اشتر بعشق جندا که هم از قبیله ما بود اشتهار یافت شوهرش او را برداشته
بجای دیگر رفت مرا چون با بشر طریقه محبت بود نزدیک او رفتم و طریقه مراعات مسلوک داشتم و در باب
عشق و عاشقی داستانی پرداختم لاجرم رقت کرده بیقراری تمام بظهور رسانید پس رو بمن کرده گفت
چه شود اگر مرا در این طریقه همراهی کنی گفتم بسم الله سخن در راه کن بعد از آن باتفاق یکدیگر متوجه آن
قبیله شدیم بعد از شبانه روزی بآن قبیله رسیدیم مرا گفت جندا را جاریه ایست باین صفت کرم
نموده بمیان قبیله رو و با او ملاقات کن و او را از آمدن ما خبر کن که مزید الطاف تست من بدانجا رفتم
و بدان کنیزک ملاقات نمودم و او را آگاهی دادم از مقدم دوست صاحبه او بعد از زمانی خرامان
خرامان جندا پیدا شده بموعد شتافت چون ایشان یکدیگر را دریافتند من خواستم که از ایشان
کناره گیرم جندا و بشر مرا قسم دادند که مرو که امری که از تو پنهان باید داشت از ما صادر نخواهد شد
پس طالب و مطلوب بدیدار هم شادیها نمودند و اسرار عشق با یکدیگر گفتند ساعتی نگذشته بود که جندا
برخاست که برود اشتر آغاز زاری کرد جندا گفت اگر رفیق تو در این باب امدادی کند ممکن است
که امشب با تو باشم من هیش دویده گفتم هرچه فرمائی گفت رخوت مرا بپوشی و بخانه ما بروی چون
شوهرم نزد تو آید ظرفی طلبد فی الحال نده که خلاف عادت من است بعد از الحاح ظرف را
نزد او نهی چون از او پرشیر کرده نزد تو آرد از او فی الفور نگیری من بموجب فرموده عمل نمودم و بدانجا
رفتم شوهرش بدان وتیره که گفته بود آمد و ظرفی پر از شیر آورد نزد من و گفت بستان و من در گرفتن
تعلل میکردم بعد از آن که خواستم که بگیرم قدری شیر از آن ظرف ریخت ناگاه آتش خشم شوهر
زبانه زد و تازیانه برآورده پشت و پهلوی مرا سیاه کرد من از این عمل متحیر بودم و میل کردم که خود را
براو اظهار کنم دیگر از رسوائی صنادید ملاحظه کردم و شیوه مصابرت پیش گرفتم تا آنکه تازیانه را انداخته
بیرون رفت مادر جندا درآمده بنیاد نصیحت نهاد آخر وی هم بیرون رفت و گفت خواهرت بیاید
و ترا نصیحت کند بیکبار دیدم دختر گلعذاری درآمد که لحظه مشاهده دیدار او تلافی صد ساله غم را میکرد
آغاز نوازش و عطوفت نمود و پیشتر شوهر خواهرش را نفرین یاد میکرد بعد از دلگرانی بسیار
جامه خواب انداخته مرا خوابانید بکریه از درد میگریستم و بکریه از آن وضع میخندیدم پس در این
اثنا دست بر دهان او نهادم و گفتم من خواهرت نیستم و خواهرت نزد اشتر است و جندا مرا بدل
خود اینجا فرستاده است صلاح آنست که با من در سازی وگرنه من بیرون رفته خواهرت را رسوا

خواهم ساخت بالضروره تن بمصلحت من در داد آن شب تا صبح از گلشن جمالش گل میچیدم صبح را نزد اشتر
آمدم جندا مرا عذرها خواست و گفت امشب چون گذرانیدی گفتم احوال مرا از خواهرت بپرس بعد
از آن وداع کرده روانه شدیم و در اثنای راه پشت و پهلوی سیاه را با شتر نمودم آه از جان او
برآمد او را تسکین دادم و گفتم اگرچه زخم تازیانه دلکوب بود اما عشرت جانانه مطلوب بود و آنچه
گذشته بود من اوله الی آخره نقل کردم اشتر بخندید **در بیان عشق** بزرگی نقل کرد که در دیر هرقل
بتفرج رفتم جوان خوب صورتی را دیدم که دست و پا مقید و مسلسل پشت برستون داده با خود ترنمی
داشت سلام کردم جواب داد و گفت بسجن عشق و افراق و غربة ؛ و صبر حبیب اذهبتن عظیم
و کل امرء وافی بمواثیق عهده ؛ علی کل هذا انه لکریم گفتم از کجائی گفت از سر من رای گفتم ترا چه
افتاده است که در بند گرفتاری و چنین ضعیف و نزار افتادی گفت عاشقیم مظلوم ببلای غربت
با خود از مشاهده احباب محروم مرا صحبت او خوش افتاده ساعتی پیش او نشستم و در احوال او
تاملی کردم گفت شما را باور شد که من گفتم که من مظلومم گفتم الله تعالی اعلم سنگی نزدیک او بود در
ربود که بر من زند بگریختم بخندید و دست باز کشید و گفت شکایت کردن بر کسی که بر تو رحمت نکند
ثمره جز شدت محنت ندهد گفتم حبیب تو مرد و جان بتو سپرد تیر تیز در من نگریست و گفت حق است آنچه
میگوئی گفتم حق است گفت اکنون چه میگوئی من نیز بمیرم گفتم اگر در محبت دمی داری و در وفا ثابت قدمی
بمیر حالی سر بر سنگ زد و لب فرو بست پیش رفتم و سرش برداشتم جان را بموافقت جانان فرستاده بود
فی بیان العشق آورده اند که چون توبه در گذشت که از اماثل عرب بود لیلی اخیلی را که عشیقه او بود
یکی از اعراب در قید نکاح آورد روزی لیلی با شوهرش در بعضی از بطایح مرکب میراندند از دور نظر
شوهرش بر تربت توبه افتاد لیلی را گفت توبه در دوستی تو دعویهای شگرف کرده است و سخنان بلند
گفته است یکی از آنجمله آنست و لو ان لیلی الاخیلیة سلمت علی و دونی جندل و صفایح لسلمت تسلیم
البشاشة او زقی الیها صدی من جانب القبر صایح اکنون بر قبر او سلام کن تا نقد دعوی او معلوم گردد لیلی ناقه
بر سر قبر توبه راند و سلام کرد هنوز صدمه صوت او بمماس سطح هوا نشده بود که بومی از ناحیه قبر او پرید
و بانگی برد که شتر رمید و لیلی را بینداخت تا شوهرش رسیده بود همای جانش باشتیاق
آخرت پرواز کرده بود شنیدم که او را دفن کردند و بیت مناسبی بر لوح مزارش نقش کردند روز
دیگر همان را بر لوح قبر توبه نقش کرده دیدند **فی بیان العشق** گویند گلخن تابی بر یکی از ملک زادگان
روم عاشق شد وزیر بر این قضیه اطلاع یافت شاهزاده را خبر کرد خواست که او را سیاست کند وزیر
گفت گرفتم عشق گناهست چون اختیاری نیست مرتکب او مستوجب عقوبت نگردد اتفاقا هر روز که
بشکار رفتی در رفتن و برگشتن ملک زاده را گذر بر در گلخن بودی گلخن تاب بهره ؛ از جمال او گرفتی
روزی شاهزاده با سپاه میگذشت چون صدهزار نگار آراسته و ناز معشوقی در کرشمهای اصلی
پیوسته چون آنجا رسید گلخن تاب حاضر نبود متغیر شد عظیم و آثار ملال در ناصیه مبارکش ظاهر شد
چه کرشمه معشوقی را نظر عاشقی در بایست چون نبود برهنه و معطل ماند وزیر دریافت خدمت
کرده گفت بنده عرض کردم که سیاست او وجهی ندارد که از بودن او هیچ زیانی نیست **فی بیان
العشق** گویند روزی حضرت یعقوب در نماز بود حضرت جبرئیل از در آمد و بر دست راست بایستاد

۲۵۴ و حضرت جبرئیل درآمد و بر دست چپ بایستاد و چون حضرت یعقوب از نماز فارغ شد وی بحضرت یوسف کرد
تبسم نمود و بعد از آن بجانب جبرئیل نظر نمود و سخن کرد حضرت جبرئیل شکایت از حضرت یعقوب بدرگاه علام
الغیوب برد که الهی یعقوب اول بجانب پسر خود ملتفت شد و بعد از آن بجانب رسول تو که امین وحی
است متوجه شد من این را طاقت ندارم ندا آمد بروح القدس که این بی غیرتی که با تو کرد او را بابتلای
مفارقت یوسف گرفتار سازیم **فی بیان العشق** از بزرگی منقول است که جوانی را بر سر بازار
بغداد هزار تازیانه زدند و نفس نکشید پس از آن بزندانش بردند من بر عقب او رفتم چون از حال
کمتر شد گفتم ترا چندین عذاب کردند سبب چه بود گفت برای آنکه عاشقم گفتم بر چندین آلام و درد صبر چگونه
کردی گفت برای آنکه محبوبم حاضر بود آنوقت اصلا احساس درد نمیکردم گفتم تا عشق مجازی باین حال
دارد اگر حقیقی باشد حال چون شود نعره بزد و بیفتاد چون بر سرش رفتم جان را سپرده یافتم **فی
بیان العشق** حکایت گویند توبه که از مبارزان عرب بود روزی بقبیله بنی عذره رسید و بخانه
پدر بثینه نزول کرد هیأت باشکوه داشت و صورت مطبوع بثینه دو نوبت متعاقب هم در او نگریست
جمیل حاضر بود آن حالت بر او دشوار آمد چه بجانب بثینه نظری داشت اما هنوز آتش معاشقت بالا
نگرفته بود و افسانه محبت او مشهور نشده بود جمیل مولد و منشاء توبه را پرسید توبه نام پدر خود گفت و از
قبیله خود نشان داد چون از هر نوع سخن در میان آمد جمیل گفت اگر رغبت داری ساعتی در این میدان
دستی بر بازوی هم زنیم توبه جمیل را مقداری نمی نهاد حالی میان دربست و بکنار میدان آمد جمیل با او در
آویخت و غالب شد توبه گفت بیا تا تیر اندازیم جمیل اجابت نمود و دست او را بود توبه التماس دویدن
نمود باز گفت ای جمیل مرا چنان معلوم شده که ترا قوت بوی این نازنین است که در برابر ما حاضر
است در غیبت او امتحانی رود راجح و مرجوح و غالب و مغلوب ظاهر گردد روی در بیابان نهادند
چون از نظر بثینه غائب شدند در جمیع ابواب نصرت توبه را بود جمیل گفت **نظم** چون یار حاضر است
بروز مصاف و جنگ * سهلست اگر سپهر زبردست دشمن است **فی بیان العشق** چون
عشق رعد در دل رافع تمکن یافت و هوا و سودا بر مزاج او غالب شد از خلق منقطع گشت برادری داشت
بزیارت او رفت دید در گوشه بیابانی تنها نشسته و از استیلای فکر در هم شکسته دلش بر وی بسوخت
دو سه روز آنجا مقام کرد روزی رافع گفت برادر میبینی که رنج مفارقت و اشتیاق رعد مرا بجان آورده
است شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقبیله رعد رویم تا من از مشاهده او تن ضعیف را قوی سازم
و دیده بی نور را نوری دهم و باز کردیم برادرش گفت شنیده ام حکام خون ترا هدر کرده اند و رقبای رعد را
بر قتل تو تحریص فرموده اند از برادر نومید گشت ساعتی سر فرو برد و بگریست پس سر برآورده بیتی خواند
و آهی کشید و بمرد برادرش تجهیز و تکفین او کرد و نوعی که دانست خبر وی بقبیله رعد آورد و گفت که من
قاتل برادر خود را به بینم و او را از این قضیه آگاه سازم چون بکنار خیمها رسید صبر کرد تا شب شد و عالم تاریک
گشت در گوشه ایستاد و ابیات رافع را بآواز بلند خواندن گرفت ناگاه دید زنی را که ردائی بر سر انداخته
از میان خیمها برآمد و نزدیک او رسید و سلام کرد و درخواست نمود که ابیاتی که خواندی باز اعاده کن
باز خواندن آغاز کرد و برقت خواند پرسید که حال رافع چیست گفت جان شیرین را در هوای عشق تو داد
و در وفای تو مرد و این ابیات را در وقت ارتحال ادا کرد رعد گفت چه میگوئی گفت حق است آنچه میگویم

و من برادرم و او را در فلان موضع دفن کردم گفت راست میگوئی که با او مشابهت تمام داری باز ۲۵۵
گشت و آن ابیات را خطاب سرائیدن گرفت چون ابیات تمام خواند بر سر چاهی رسید بر در خانه
خود و خود را در آن چاه انداخت و جماعتی بر سر چاه دویدند و یکی را در چاه فرو گذاشتند تا باو رسید
رعد نیز مرده بود خروش از قبیله رعد برآمد و بر او آفرین کردند و او را برآورده قریب بر قبر رافع دفن
کردند و الحال مشهد ایشان محل زیارت ارباب درد است **نظم** عشق را جان بوالعجب ذائقه
زانکه تعبیر شهد لب داند **فی بیان العشق** جامع کمالات صوری و معنوی شیخ بهاء الدین
عاملی که مدتی بسیاحت ربع مسکون بسر برده اند در نسخه کشکول خود میفرمایند که در حین مسافرت با یکی
از رفقا که محرر این سطور را با او در نجف اشرف ملاقات واقع شد موسوم بملا محمد اصفهانی ایشان
نیز چنین فرمودند که شبی قریب بشام بحی از احیای عرب رسیدیم و بدر خیمه اعرابی رفتیم بر عادت و طریق
خود ما را بسیار عزت داشتند و کمال مهمان نوازی بعمل آوردند در این اثنا دختر صاحب جمالی بیرون آمد
زیاده از همه ما را نوازش فرمود و ساعت بساعت تلطف و مهربانی زیاده میکرد و همچنین تا روز شد
در روز طعامی مهیا کرده پیش آورد و مثل این تا چند نوبت از روز ما را طعام خورانید تا شب شد آواز
سم مرکب آمد ناگاه پدر دختر از شکار آمد دخترش دویده بشارت داد پدر خود را بوجود مهمان پدرش
فرود آمده اول پیش ما آمد و کمال عزت و احترام بجا آورد آنگاه بخانه رفته سلاح از خود دور کرده
باز پیش ما آمد طعام نزد او آوردند او نیز با ما بخورد تا نشسته بودیم چنانکه رسم کریمان است ما را بسخنان
خوب دلخوش میداشت تا آنکه وقت خواب شد سحر پدر دختر بعادت خود بشکار رفت چون صبح شد
دختر با طعامهای خوب آورده چون از طعام فارغ شدیم برسم سیر از خانه برآمدیم و بهر طرف نظاره میکردیم
ناگاه دیدیم شخصی از برابر ما اشعار عاشقانه میخواند و آتش در زیر دیگی مینهد و مخاطب او مائیم از کسی پرسیدند
که از ما چه میخواهد و هر چه که میخواند در ما چرا چندین مینگرد آنکس گفت این جوان عاشق است بر آن
دختر که شما مهمان او شدید پیش او رفتیم و گفتیم دل تو میخواهد که محبوب ترا نزد تو بیاریم باز اشعار مناسب
خواندن آغاز کرده در پای ما افتاد و گفت مرا این بخت از کجاست که لیلی من خود را بمن نماید ما قبول
نمودیم که محبوب او را باو بنمائیم چون بخانه آمدیم دختر پیش آمده طعامی آورد و ما دست بطعام دراز نکردیم
از ما سبب پرسید گفتیم سبب این است که ما دعوائی کرده ایم که تو خود را بفلانی بنمائی اند و مادر دختر گفت
بهتر آنست که خود را از این آرزو بگذرانید که پشیمان خواهید شد گفتیم البته باید قبول کرد گفتند پدر دختر باید
ما قبول کردیم پس طعام را بکار بردیم تا شب شد بدستور پدر دختر از شکار باز آمد و نزد ما نشست بعد از تلطف
طعام نزد ما آوردند پیش ما ماند ما دست بطعام دراز نکردیم چندانکه مبالغه نمود متغیر شد و از منکوحه خود
سبب پرسید که چه حالتست مهمانان ما این قضیه را بیان کرد اعرابی گفت قبول کردم شما طعام بخورید اما پشیمان
خواهید شدن ما خوشحال شده دست بطعام دراز کردیم القصه چون صبح شد دختر را گفتیم بوعده وفا کن
گفت شما بیرون روید که من بر اثر شما میآیم دختر خود را اندکی آراسته بود که بالاتر از آن نباشد پس چون بیرون
آمدیم دیدیم که آن بیچاره بهمان دستور گریه میکند و اشعار میخواند و آتش میافروزد چون ما را دید شعری
خواند باین مضمون که بوعده خود وفا نکردید و مرا آتش نومیدی سوخت گفتیم غم مخور که اینک محبوب تو
میرسد پس چشم بر آن راه دوخته داشت چون گرد معشوق پیدا شد گفتیم هان مجنون اینک لیلای تو در رسید

۲۵۶ چون او را یقین شد که آن غبار معشوق است آهی برزد و خود را در آتش انداخت تا زیرش آمدیم خاکستر شده بود شور و فریاد در آن جملا افتاد و ما را توبیخ و سرزنش کردند پس عقلای قبیله پیش آمده گفتند که معشوقان قبیلهٔ ما را حسن بسیار است و عاشقان را صبر و طاقت کم اگر در این قبیله چنین میشوند ما شرمنده بمنزل آمدیم مادر و خواهر گفتند نگفتیم که پشیمان خواهید شد ما از شرمندگی همان روز از آنجا بیرون رفتیم **در بیان عشق** گویند جوانی برادر زبیده خاتون آمده گفت بر زبیده عاشقم چون زبیده این سخن بشنید گفت او را بخوابانید چون آمد گفت زنهار که دیگر این سخن نگوئی که هم مرا و هم ترا زیان دارد و اکنون هزار دینار بستان و از سر این سخن درگذر گفت نتوانم درگذشت گفت ده هزار بستان چون جوان نام ده هزار دینار شنید راضی شد زبیده دانست که عشق او از عالم ریاست نه از مهر و وفا فرمود که گردنش را بزنند که دیگر کس دعوای کذب نکند **در بیان عشق** در تاریخ هندوئی اهل هند آمده که در زمان سلطان افغان در یکی از قصبات هند زنی با شوهر خود براهی میرفت نوعی که عادت از دست و نام او زن برّه بود در این وقت برّه را نظر بر من یاری افتاد و من یار در اصطلاح اهل هند کسی را گویند که از لاک سوار و دست برنجن و دستینه بسازد برای عورات برّه در دم نزد من یار آمده دست خود را پیش او بداشت که سواری موافق دست من بساز من یار نظر بر صورت و ساعد او کرد عاشق تر از مجنون شد بر لیلی پس او را ببهانه دست برنجن در دست کردن مدتی نگاه داشت آخر شوهر برّه را طلب نمود برّه برآمده با شوهر خود روان شد اما من یار که بسه نام داشت بیطاقت شده بر درخت بلندی برآمد از عقب ایشان نظاره میکرد تا مطلوب مینمود بر درخت بود چون برّه از نظرش غایب شد از درخت در افتاد و برد او را دفن کردند بعد از چند روز برّه را با شوهر گذار بر آن قبر افتاد برّه گفت ما از اینموضع گذشتیم این قبر نبود این قبر کیست برادر بسه گفت ای نازنین پیش از این بده سه روز زنی با شوهر خود از اینجا میگذشت نظرش بر برادر من بسه افتاد پیش آمده بصد حیله دری ساعد مسعود خود را با و نموده الناس دستینه نمود بیکدیدن بسه برادر عاشق شد پس آن زن بعد از نیل مقصود روان شد برادرم بر این درخت برآمده اندام معشوق را از دور میدید چون محجوب از نظرش غایب شد برادر از درخت بیفتاد و برّه دانست که بسه در وفای او مرده بر سر قبر بسه آمده او را با آواز بلند بنام خواند ناگاه نعرهٔ عظیمی از قبر برآمد و قبر شکافته شد و برّه قدم در قبر نهاده ... رفت و باز همین قبر بهم آمد شوهر برّه بیطاقت شده قبر را بشکافت و برّه را ندید در قبر اما چون نیک ملاحظه کرد جمیع علامات و آثار برّه را در بسه دید چنانکه چشمانش مکحول و ظرایف برّه جمیع در سر و گردن بسه ظاهر شده حضار کمال تعجب نمود و همین قبر را بسه المجنون العامری **شعر** انا لیلای و لیلای انا نحن روحان حللنا بدنا **در بیان عشق** در تاریخ گزیده آمده که فخری گرگانی که معاصر سلطان طغرل سلجوقی است و کتاب ویسه و رامین از تصانیف او است گویند سبب گفتن این نسخه فخری را آن بود که شبی در خدمت والی گرگان شراب میخورد و بر یکی از خدام آن ملک تیز نگریست چنانکه عطار در شهرنامه خود بیان کرده است که ملک جرجان این حالت را دریافت و آن جوان را باو بخشید فخری بعد از تفرقهٔ مجلس آن نازنین را بمنزل خود آورده در خانه انجا او را خوابانیده دو شمع بر سراپای او روشن ساخته و خود رعایت عزت پادشاه کرده از آنجا برآمده در بار ایستاد که مبادا ملک را در هشیاری چیز دیگر بخاطر رسد پس آتش

ویسه بروزن کیسه نام معشوق رامین است و ویس هم گویند و با بلقیس قافیه کنند چنانکه رامین را رام گویند و ویسه نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب هم بوده است ق

رامین نام عاشق ویس است و قصه‌هاشان منظوم و مشهور است و رام و رامینه نیز گویند و نام چنگ نواز مشهور است و رام شاد و خرم را نیز گویند و چون رامینه همیشه شاد بوده رام گفتند و رام بهندی نام خدا است و نام پادشاه سند است و ودّه ایست در هند و نام روز بیست و یکم از ماههای شمسی است ق

از شمع در اسباب افتاده آن نازنین با جمیع اسباب آنخانه سوخت چون روز آنرا فخری از این ۲۵۷ حالت آگاه شد او نیز خواست خود را بسوزاند شاگردانش مانع آمدند پس از آن سر بشیدائی برآورد و اشعار مناسب میگفت و بر سنگ و چوب نوشته می انداخت و شاگردانش آن اشعار را ضبط می نمودند هر چند ملک جرجان خواست که او را از آن وضع باز آورد نتوانست و تا فخری بود بانطور بود و در جنگل جرجان میگشت **در بیان عشق** صاحب جامع الحکایات آورده که امرء القیس بن حجر بن عمرو الکندی عاشق عنیزه بود دختر عم خود و یک لحظه بی او صبر نتوانستی کرد و ایشان را آبگیری بود که برای غسل اکثر آنجا رفتندی امرء القیس روزی آنجا رفت عنیزه را دید که با جمعی زنان غسل میکند چندان در گوشه پنهان شد که مردان رفتند و زنان ماندند آنگاه دویده رخت همه را برگرفت ایشان بفریاد و ناله درآمدند که رخت ما را بده امرء القیس گفت یک یک از آب برآئید و رخت خود بگیرید چون زمان طویل برآمد لاعلاج شده یکان یکان از آب برآمده رخت خود را گرفته رفتند عنیزه تنها در آب ماند هر چند ناله و زاری کرد چاره نبود آخر برهنه برآمده رخت خود گرفت زنان گفتند یا امرء القیس چه کردی همه ما را از گرسنگی کشتی او شتر خود قربان کرده همه را سیر کرد آنگاه زنان قبیله بر شتران خود سوار شده راهی شدند امرء القیس گفت یا عنیزه لایق باشد که تو دختر عم من باشی و من پیاده بروم و تو شتر سوار بروی زنان صلاح در آن دیدند که امرء القیس ردیف عنیزه شود پس تمام راه از لب و دندان عنیزه بوسه میگرفت و میرفت و اشعار خوب میگفت از ذوق نام آنموضع دارجلجل نمود امرء القیس در تعریف آنموضع اشعار خوب دارد چون از عمر امرء القیس پرسیدندی گفتی از عمر من همان یکروز گذشته **ایضاً** در قابوس نامه آمده در باب عشق و انصاف سلاطین کار آگاه قابوس مر پسر خود را نصیحت میکند و میگوید که در روزگار جد من شمس المعالی خبر آوردند که در بخارا تاجری غلامی با جمال دارد و بده هزار دینار رسیده احمد سعدی پیش امیر انحکایت کرد هم او را امیر بخرید آن غلام فرستاد چون احمد آن غلام را آورد امیر را بغایت خوش آمده و مال داری خود او را فرمود چند وقت این خدمت کرد تا آنکه روزی رومالی با میر داد امیر تیز در او نگریست و امیر را بسیار خوش آمده و بیدار آن غلام بعد از زمانی ابو العباس غانم را فرمود که فلانه اسب و فلانه یراق مر این غلام را بخش و او را در فلانه منزل بدار تا ریشش برآید و یکی از دختران که خدا یا مرا باو ده و چندین هزار دینار نیز انعام ده ابو العباس گفت آنچه شهریار فرموده منت دارم اما خواهم سبب این را بدانم امیر گفت باعث آنکه امروز در این غلام نگریستم و مرا جمال او خوش آمد بعد از هفتاد سال مرا عاشقی لایق نبود که پروردگار من بندگان خود را بمن سپرده چون من سلطانی خوب نبود که دست از کار و بار رعیت و رعیت پروری بدارم و بعاشقی مشغول گردم مادام که ریش این غلام برآید او را دیگر نزد من نیاری **ایضاً** سلطان مسعود داده غلام بود که همه جامه دار خاص او بودند از آنجمله یکی را نوشتکین گفتندی سلطان او را دوست داشتی بغایت و چند سال این معنی را از مردم پنهان داشتی و هیچکس ندانستی که مطلوب سلطان کیست از بهر آنکه هر که عطا دادی جمله را برابر عطا فرمودی تا آنکه از این حدیث پنجسال برآمد و هیچکس را

 بر این حال اطلاع نیفتاد تا آنکه روزی گفت هر چه پدرم سلطان محمود ایاز را داده بود همه اکنون
نوشتکین را بدهند دانستند که غرض سلطان او بوده در این مدت و پنهان میداشته

باب نوزدهم

بنابر دو فصل **فصل اول** اندر بیان فراست گویند در حینی که رئیس الحکماء شیخ ابو علی در
اصفهان در خدمت علاء الدوله ابو جعفر کاکویه دیلمی بود و کاکویه نسبت باو کمال تعظیم و تکریم بجای
میآورد روزی کمر فقرهٔ باو بخشید بعد از چند روز آن کمر را در میان یکی از خدام نزدیک خود دید
و آن غلام از غلامان صورتی کاکویه بود چون حقیقت کمر را پرسید گفتند بو علی داده علاء الدوله از
شیخ بو علی برنجید بحدی که تهدید بقتل شیخ فرمود شیخ بو علی هم کرده فرار نموده بملک ری رفت
در بازار میگذشت جوان خوش صورتی را دید که زنی قارورهٔ نزد او آورده بود و او حکم میکرد
که این قارورهٔ یهودیست گفت آری چنان است دیگر گفت امروز ماست خورده است
زن گفت آری دیگر گفت خانهٔ شما در مقام پستی است در این شهر گفت آری شیخ همه را شنید
و بغایت متعجب شد پیشتر رفت رو بشیخ کرد و گفت تو بو علی که از علاء الدوله گریخته گفت آری
شیخ را حیرت زیاده شد جوان چون از کار خود پرداخت دست شیخ گرفته متوجه منزل شد
بعد از گفتگوی و آشنائی شیخ از او پرسید که ترا چون معلوم شد که آن قاروره یهودیست گفت
چون قاروره نمود عشار زرد یهودی دیدم از این دانستم پس بدلم گذشت که این یهودی باشد
گفت چون دانستی که او ماست خورده گفت دیدم که پنهان خرقه ماست آلوده بود و پس دانستم
که ماست خورده گفت چون دانستی که منزل او در پستی است گفت یهودیان این شهر در پستی
منزل دارند گفت مرا چون شناختی گفت آوازهٔ علم و فضل تو شنوده بودم و از دیر باز ترا
میطلبیدم و معلوم کرده بودم هیأت ترا و شنیده ام که از علاء الدوله گریخته چون بدیدم بخاطرم گذشت
که بو علی همین باشد گفت از من چه میخواهی در خواه گفت علاء الدوله ترا بخواهد باز گشت داد
و نخواهد گذاشت یقین که کس زود بطلب تو خواهد آمد التماس آنکه مرا صدارت نمائی که از
ندمای مجلس او شوم بو علی قبول نموده بعد از چند روز فرستادهٔ علاء الدوله آمد بطلب حکیم و حکیم
رفت و چندان در خدمت علاء الدوله تعریف او کرد که او را از خواص پادشاه ساخت
و رفته رفته محل اعتماد پادشاه شد **من الفراسته** گویند روزی سلطان محمود غزنوی
در باغ خود سیر میکرد در اوایل جوانی و کودکی ناگاه نظرش بر شخصی افتاد از خواجه احمد پرسید
که آن کیست و چه نام دارد گفت نجار است و احمد نام دارد سلطان پرسید که دیگر او را دیدهٔ
گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس از چه چیز معلوم کردی که او احمد نام دارد و نجار است گفت
از اینکه سلطان چون مرا طلب نمود او متوجه شد پس دانستم که او نیز احمد نام دارد و این که
نجار است از آنکه در این باغ نمی نگریست مگر بدرخت خشک لاجرم این خصلت نجاران است
پس سلطان آن شخص را طلب نموده و تفتیش احوال او کرد آنچنان بود که خواجه احمد گفته بود
پس سلطان آفرین بر ذهن خواجه احمد کرد و گفت اگر بگوئی که چه خورده همه را قبول کنم گفت
نان و عسل چون از آن شخص پرسیدند قبول نمود سلطان گفت ای خواجه ترا از چه معلوم شد که نان

 و عسل خورده است گفت از اینکه تا ایستاده بود از یکطرف مگس میراند **من الفراسته** یکی
از ملوک یونان را مرضی حادث شد چنانکه جمیع اطبای آن عصر از معالجه عاجز شدند چون ملکی بود عادل
و باذل شبی در خواب حضرت خیر المرسلین صلعم را دید والتماس معالجه خود از آنحضرت نمود آنحضرت
فرمود ادهن و کل لا و لا پادشاه از خوشحالی بیدار شده علما و فضلا را طلبیده آن عبارت که از آنحضرت
شنیده بود از ایشان استفسار نمود از آن مردم احدی راه بآن معنی نبرده عاجز شدند مگر علی بن ابیطالب
قیروانی که از مشاهیر علمای آن زمان بود گفت مقصود حضرت رسالت پناهی از این عبارت
آنست که پادشاه را بروغن زیتون تدهن باید فرمود و زیتون نیز باید خورد تا از این مرض نجات
یابد و لفظ لا و لا اشاره است بآیه کریمهٔ من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة چون عمل
نمود و خورد باندک روزی مرض برطرف شد و علی بن ابیطالب قیروانی را زیاده از حد انعام
فرمود **من الفراسته** در شرح مقامات حریری آمده که آماش بن معد که بقاضی بصری مشهور
است و در کمال ذهن و فراست در میان عرب انگشت نما بود روزی در مدینه در مسجد رسول بنماز
مشغول بود جمعی از ظرفای عرب حاضر بودند یکی گفت این مرد قاضی است و دیگری گفت فاضل است
و دیگری گفت معلم است و مثل این هر کدام سخنی گفتند و یکی را پیش او فرستادند که تو از اینها کدامی
گفت آنکه قاضی گفت درست گفت اما بنده شرح احوال شما را یکان یکان بیان کنم همه را چنانکه بود
گفت و او از سر انصاف تصدیق میکرد و از آن میان یکی را نجار گفت گفت اینجا را غلط کرده که این مرد
از بزرگانست چون آمد و بیاران گفت که همه را نیکو گفت الا فلان را که نجار گفت و در اینجا غلط کرد آن شخص
از نماز فارغ شد و گفت که راست میگوید که من اول نجاری میکردم **من الفراسته** در تاریخ
ظفرنامه آمده که چون صاحبقران اعظم امیر تیمور بملک روم در آمد بغایت و غدغه ناک بود که آیا فتح و
نصرت او را میسر شود یا نه علمای اسلام بشارت دادند که امیر خوف بخاطر خطیر راه ندهد که حسب التقدیر
فتح از جانب صاحبقران است امیر پرسید که این حکم جزم از کجاست گفتند بفرموده که غلبت الروم فی
ادنی الارض اشاره بضاد ملفوظی است که عبارت از هشتصد و پنج باشد امیر را از فراست دریافت
علماء بغایت خوش آمده یقین خود را بر همین ثابت ساخته بجنگ قیصر رفت و بر او مظفر
شد نوعی که مشهور است **من الفراسته** در تاریخ فخرسناکی آمده که نزار بن معد بن عدنان را
سه پسر بود یکی مضر دوم آباد و سوم ربیعه و این هر سه برادر بفهم و فراست یگانه عالم بودند
پدر ایشان را رخصت سفر داد که جاهای پدر تا سفر نکنید شما را کمال حاصل نمیشود پس هر سه برادر
متوجه سفر شدند در اثنای راه ساربانی بایشان رسیده سراغ اشتر خود گرفت ایشان گفتند ای
برادر این شتر کور بود گفت بلی دیگری گفت دو دندان پیشش شکسته بود گفت بلی دیگری گفت
عورتی بر این شتر سوار بود گفت بلی بازیکی گفت عورت حامله بود گفت آری دیگری گفت یکطرف
بار این شتر دوشاب بود گفت بلی دیگری گفت طرف دیگر سرکه بود گفت بلی برادر دیگر گفت
چشم چپش کور بود گفت بلی دیگری گفت که دم بریده بود گفت آری دیگری گفت لنگ بود
گفت بلی پس ساربان در ایشان آویخت که شتر مرا شما دزدیده اید این سه برادر هر چند سوگند و قسم یاد کردند
سود نداشت تا ایشان را نزد قاضی نجران برده قاضی ایشان را در بند نگاهداشت بعد از چند روز سراغ

درمیان
علاء محدثین
علی بن ابیطالب
نام است یکی از
انها همین قیروانیست
ع

اشاره
بضاد ملفوظی است
یعنی حرف آخر
لفظ ارض که بعد
همه حروف بلفظ
میآید گویا پست
از انهاست
ع

۲۶۰ شترسار بان دادند برادران خلاص شدند از آن بلیه بعد از چند روز قاضی از ایشان پرسید که شما را
از چه معلوم شده بود این نشانها ایشان گفتند اینکه گفتیم که دو دندان شتر شکسته بود از این سبب که
هر برگی را که چریده بود نیم خورد کرده بود و اینکه گفته بودم که کور است از این جهة که دایم از یکطرف
چریده بود و آنکه دو شاب بار دارد از این سبب که مگس بر یکطرف بسیار بود و آنکه بر طرف دیگر
پشه بسیار بود و اینکه زن حامله است برای آنکه این عورت دایم دست بر زمین نهاده برخواسته و نشان
دست در هر منزلی ظاهر بود و اینکه لنگ بود بواسطه آنکه اثر یکدست ثابت بوده و دست دیگر فاسد
از این دانستم که لنگ است دیگری گفت آنکه دم بریده بود از این فهمیدم که پشکل را یکجا مجتمع افکنده
بود اگر او دم داشتی هرآینه پشکها را پریشان افکندی دیگری گفت اینکه گفتم گریزنده است از
آنجه که در بعضی موضع کاه بسیار بود و در بعضی موضع هیچ نبود از این ظاهر میشد که اینجا چریده و گریخته
باز بجای دیگر ایستاده پس قاضی آفرین بر ذهن ایشان کرده ایشانرا بمهمانی بر د بخانه خود شب را
شراب و کباب برای ایشان فرستاد چون ایشان مست شدند یکی گفت این شراب گورستانست
همانا که رز این در مقبره تربیت یافته بود دیگری گفت این گوشت گوشت سگست قاضی در پس دیوار
پنهان بود همه را شنید تعجب کرد و چه میدانست که جوانان غلط نمیکنند چون روز بازار طلب داشت و
تحقیق آن شراب کرد گفت آری پدرم اگر میگفت که گورستانی بود این موضع که الحال رزستانست
از چوپان چون تحقیق گوشت کرد گفت آری آن گوسفند را چون مادر بزاد شب گرگ آمده مادرش را
خورد من آن بره را بشیر سگ پروردم چون روز شد قاضی از جوانان پرسید که شما را از آنچه شب
گفتید چه معلوم شد یکی گفت خاصیت شراب ذوق و شکفتگی است از این شراب همگی ما را مردن
و گورستان بخاطر میگذشت پس مرا آن بخاطر میرسید دیگری گفت چون از آن کباب بخوردم
چنان بخاطرم میرسید که مثل سگ بر این و بر آن بجهم و بدندان بگیرم همه را پس از آن دانستم که گوشت
سگست قاضی باز ایشانرا آفرین نموده تهیه سفر ایشان کرده ایشان را روانه خدمت پدر کرد
من الفراسة در تاریخ یافعی مسطور است که جد شعبی از اکابر یمن بوده و از جمله عظمای
تابعین و علمای مسلمین و از شعبی مرویست که گفت که عبدالملک مروان در ایام ایالت خود مرا
برسم رسالت نزد ملک روم فرستاد چون من با قیصر ملاقات کردم هر چه او پرسید من بنوعی
جواب دادم که او غیرت برد بر آن جواب با وجود آنکه معهود نبود که رسول را بسیار نگاهدارند
مرا چندان نگاه داشت که ملول شدم از کثرت توقف بعد از آنکه رخصت انصرافم ارزانی
داشت پرسید که تو از اهل بیت این ملکی گفتم نه از عرب ادیم آنگاه رقعه سر بمهر بمن او داد
و گفت چون از ادای رسالت فارغ شوی این را بملک خود بده من بخدمت عبدالملک رفته
سخنان ملک روم را عرض کردم و رقعه را دادم بعد از مطالعه پرسید که پیش از این که این رقعه را
بدهد میان تو و او چه گذشت آنچه گذشته بود عرض کردم عبدالملک بخندید و گفت بخوان این رقعه را
بخواندم دیدم نوشته بود که عجب از آن مردم که با این معقولیت آدمی در ملک خود داشته باشند و
دولت را بدیگری بدهند من از آن سخن بسیار متغیر شدم عبدالملک گفت چرا تغیر کردی او بر تو
حسد کرده و میخواهد ترا بر دست من بکشتن بدهد باک مدار اصحاب آفرین بر فراست عبدالملک

کردند **من الفراسة** گویند وقتی از اوقات جوهری نفیس از خزانه قباد گم شد از فراست ۲۶۱
و حسن تدبیر پیدا کرد چنانکه یکی از خزانه دارانرا فرمود که کمر مرصعی را نیز دزدیده و بموضعی نهاد نوعی
که دیگر خزانه داران باخبر نگشتند و روز دیگر خزانه دارانرا طلب فرمود و آن کمر را طلب کرد خزانه
داران هر چند جست و جو کردند کمر را نیافتند پس قباد جمیع را طلب نمود و فرمود که همه را بپای دار برند
و نوعی که با او آموخته بود آن خازن گفت مرا حرفیست بخدمت قباد برید چون آوردند زمین بوسید و
گفت فراست پادشاه بجای خود بوده است و کمر را دزد منست و کمر را آورده تسلیم کرد پس خازنانی که جوهر
برده بودند باهم گفتند که از فراست قباد نتوان آن جوهر را مخفی داشت جوهر را آورده بجای خود نهادند
من الفراسة گویند در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری با یکدیگر دوستی داشتند از قضای
روزگار کار ایشان روی بتراجع نهاد ایشان در لباس رهبانان روی بدیار روم نهادند بکلیسائی
رسیدند و در آنجا صورت حضرت عیسی را از زر ساخته بودند با یکدیگر گفتند صواب آنست
که در این کلیسا چندان بمانیم و مجاور شویم که این صورت را بحیلت بدزدیم بدین نیت در آن
موضع ساکن گشتند و بعبادت مشغول شدند مدتی بر این حال بگذشت تا آنکه خاص و عام آن
دیار معتقد ایشان شدند تا آنکه وقتی قیصر را مهمی پیش آمد مجاوران اصلی کلیسا را طلب داشت
زرگر و نجار کلیسا را خالی دیدند آن صورت زرین را شکستند و بیرون بردند و در گوشه دفن
کردند بعد از چند روز رهبانان مراجعت کردند صورت عیسی را ندیدند جمله حاضر شدند و همه کس را
بدین متهم میکردانیدند لکن بسبب زهد و عبادت زرگر و نجار بایشان گمان نمی بردند ولی بطور
شکایت بایشان گفتند جواب دادند که شما در خدمت صورت عیسی مقصر بودید شبها و روزها
تنها میگذاشتید ما میترسیدیم که مبادا از شما خشم کرده و بآسمان رود عاقبت چنان شد که می اندیشیدیم
آن ابلهان سخن ایشانرا بتصدیق داشتند و بعد از آن گفتند ما از بهر وجود صورت عیسی اینجا
ملازمت مینمودیم و خدمت میکردیم چون او غیبت نموده ما را اینجا بودن فایده ندارد بیرون آمدند
و زر بر گرفتند و روی بآذربایجان نهادند نجار بزرگر اعتماد کرد که زر با تو باشد که بوقت حاجت
خرج کنیم زرگر نیمه زر بخرج آورده باقی را انکار کرد نجار عاقل بود دانست که از زر بزور بدست
نیاید گفت که عاقل دوست خود را بملک عالم نفروشد و مدتی در این شیوه بسر برده پیوسته
بخانه زرگر میرفت و او را بخانه خود دعوت میکرد در آن مدت صورت زرگر را از چوب تراشید
و در خانه خالی بنهاد و دو خرس بچه تحصیل کرد و در مقابل آن صورت بزنجیر ببست و ایشانرا
گرسنه میداشت و هر روز دو پاره گوشت بر دو دست آن صورت مینهاد و زنجیر میگشاد تا
آن خرس بچگان از دست صورت گوشت پارها میربودند و بر کتفهای وی میدویدند و با او
بازی میکردند پس روزی نجار زرگر را دعوت کرد و او دو پسر خورد داشت ایشانرا نیز استدعا
کرد چون از طعام فارغ شدند زرگر با پسران خواست که باز گردد نجار التماس کرد که پسرانرا
بگذار تا امروز با پسران من اینجا بازی کنند و ببازی مشغول باشند و آخر روز باز گردند زرگر
التماس او را اجابت کرد و خود باز گشت و پسرانرا گذاشت نجار پسرانرا در گوشه پنهان کرد چون
روز بآخر رسید زرگر بطلب پسران آمد نجار گفت ایشان بخانه رفتند چون زرگر باز گشت

٢٦٢ از پسران اثری ندید جامه بدرید و خاک بر سر کرد و نجار را پیش قاضی برد و بر وی دعوی کرد قاضی
به نجار گفت پسران وی کجایند نجار گفت در خانه منند لیکن دو خرس بچه شده اند قاضی
ازین سخن تعجب نمود و گفت محال مگوی که در امت محمد صلی الله علیه و آله مسخ صورت نبود
نجار گفت اگر قاضی باور نمیدارد خود با خواص خویش بخانه من تشریف فرماید تا صورت
حال مشاهده کند قاضی با وکیلان دار القضا بخانه نجار روان شدند نجار پیشتر رفت و آن صورت
از آنخانه بیرون برد و آنگاه قاضی را با وکلا درآورد و چون صورت زرگر مصور خیال خرس بچگان شده بود در حال
که چشم ایشان بر زرگر افتاد پیش دویدند و بر کتفهای وی برآمدند و خود را در وی میمالیدند حاضران
گفتند نجار راست میگوید اینها پسران زرگرند زرگر متحیر ماند و دانست که این حیلتی است که نجار کرده است
نجار را بگوشه برده و عذر خواست و سوگند خورد که از آن زر نصیب تو بر جهت برسانم نجار عذر وی
قبول کرد و گفت پسران تو سلامتند چون زر برسانی ایشانرا بتو تسلیم کنم و هردو برین گونه قرار
دادند و قاضی را عذر خواسته شد و نجار باین حیلت نصیب خود را از آن زر استیفا کرد **من الفراسة**
مشهور است که زال روزی با مادر رستم بر خوان نشسته بود که یکبار کلاغی بانگی چند برآورد از سر دیوار
زال آغاز جزع و ناله نمود و رودابه گفت آنچه من فهمیدم از بانگ این کلاغ بعد از مصیبت گرسنگی
هیچ ملالی باین برابر نتواند شد که این بد خبریست ابوعلی در کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید که زال
بغایت فاضل و دانشمند بود و بی عدیل و نظیر و در اواخر بخدمت یکی از اصحاب حضرت داود ع
رسید و زبان مرغان از او در آموخت القصه رودابه استکشاف آن واقعه نمود زال گفت
چنان است که رستم و شغاد و زواره قصد یکدیگر کردند و بعالم بقا انتقال نمودند و آثار دولت ازین
دودمان برطرف شد رودابه از شدت این خبر هولناک خاک بر سر کرده سوگند یاد کرد که هیچ نخورد
تا هلاک شود پس هفت شبانه روز گریه کرد و هیچ نخورد تا آنکه بیطاقت گشته از گرسنگی خود را بمطبخ
انداخت از غایت گرسنگی نور از چشمش رفته بود ماری مرده دید پیشش افتاده خواست که بخورد کنیزی
فریاد برآورد که مخور که مار مرده است به از انداخت و سخن زال را یاد کرد که از زبان زال
گفته بود که مصیبت گرسنگی چه باشد که باین قصه جانکاه برابری کند **من الفراسة** آورده اند که
در عهد هادی خلیل بن احمد ازدی که علم عروض اختراع طبع اوست و به نحوی اشتهار دارد در حد
درک مرتبه بود که یافعی نقل کرده که یکنوبت کحالی آمد به بغداد و مردم از او نفع بسیار دیدند چون
کحال رفت مردم را باو بسیار احتیاج شد آخر خلیل گفت از آن دارو آنچه مانده باشد بیارند
نزد من چون آوردند آنرا بوئید بقوت حس و فهم و اندکی از آنرا چشید نیز بقوت ذائقه مجموع
دریافت و مثل آن داروئی ساخت وقت دیگر آن کحال باز ببغداد آمد نسخهٔ داروی خلیل را
دید و گفت زیاده از یکی یا دو را بدل نگفته و بدل نیز در خاصیت کم از جنس اصل نبود و العظمة لله
و عدد اجزای آن ترکیب از پانصد زیاده بود که کم نبود **من الفراسة** در تاریخ یافعی مسطور است
که یکبار در بلاد شام حکیمی را نور دیده زایل شده بود روز و شب برای چشم خود افسوس داشت
و هیچ علاج نمیتوانست کرد تا آنکه شنید که در ملک هند حکیم حاذقی است بخدمت آن حکیم شتافت
بمجرد دیدن او گفت در هوای گرم در زمین شوره زاری مار مرده بوده غباری از آن زمین متصاعد شده

درچشم تو درآمده از آن سبب نور چشم تو کم شده آن حکیم شامی اعتراف نمود که این چنین است آنگاه ٢٦٣
حکیم هندی غلام خود را گفت که فلان حقه را نزد من بیار غلام آورد تا در چشم او کشید روشن شد پس حکیم
شامی بملک خود رفته ماری کشته را در چنین موضعی انداخته بر سر او بول کرد باز از آن مکان غباری
برخواسته چشم حکیم کور شد و بی نور گشت و مکفوف البصر شد باز متوجه ملک هند شد و این نوبت
پسر خود را همراه برد چون بخدمت حکیم هندی رسید شرح حال خود کرد حکیم هندی گفت چنان میدانم که یکنوبت
دیگر ترا دیده باشم او انکار کرد بهر حال حکیم هندی باز حقه طلبیده میل را سرمه آلود کرده بدست
غلام او داد چنانکه او غلام را فرموده بود پیش از آنکه در چشمش کشد بدانش فرو برد گویند آن حکیم یک
چشیدن نود و نه جزو را بفراست دریافت چون بدیار خود رسید آن دوا را ساخت و چندین هزار
کور را علاج کرد **من الفراسة** گویند در عهد دولت هرون الرشید ابو یوسف قاضی بغداد
گشت و قاضی در فراست و کیاست نظیر خود نداشت بمرتبهٔ که فراست را بشگردانی یاد کرده در
یکشب پنجاه هزار دینار یافت از خلیفه چنانکه گویند هرون بر یکی از کنیزان برادرش ابراهیم بن
مهدی مفتون شده بمبلغ سی هزار دینار خریداری نمود ابراهیم سوگند یاد کرد که او را نفروشم
مگر آنکه ببخشم آخر از بخشش رشید ترسیده در آن باب با قاضی مشورت کرد قاضی گفت نصفی را
ببخش و نصفی را بفروش تا حانث نشوی ابراهیم چنان کرد و از سطوت هارون امان یافت
رشید سی هزار دینار بدستور باو داد ابراهیم شکرانه آنکه هرون از او رنجید جمیع آن زر را بقاضی
ابو یوسف بخشید رشید را در آنشب که میخواست که دخول نماید ملاحظه استبرا مانع بود قاضی گفت
او را بفلان غلام عقد کن و طلاقش بستان چنان کردند غلام بطمع افتاد و طلاق نمیداد او را بده هزار
دینار تطمیع کردند فایده نداشت قاضی گفت غلام را بکنیزک ببخش تا عقد برطرف شود چنین کردند
آن ده هزار دینار را نیز بقاضی داد اما چون رشید آن کنیزک را دید صد هزار دینار بکنیزک داد کنیزک
نیز از آن زر ده هزار دینار بقاضی داد **من الفراسة** گویند اعرابی از قبیله که مردم آن قبیله
بزرگ و فراست و فصاحت مشهور بودند با چند کس سفر اختیار کرد همراهان قصد او کردند برای
مبلغی که او با خود داشت چون دید که قصد او دارند گفت ای یاران مرا فرزندانی صغیر و بغایت
نگران ایشانم این اسباب از آن شما و خون خود را نیز بشما قربت کردم بشرط آنکه چون از کار من
فارغ شوید بقبیله من رفته بفرزندان من بگوئید الا ایها البنات ان ان اباکما ایشان آن وصیت را
قبول نموده کارش را تمام کردند و بعد از مدتی بقبیله او رسیدند گفتند آخر وصیت او را بجا بیاریم
که اسباب او بر ما حلال شود خانهٔ او را سراغ کردند و فرزندان او را طلب نمودند و گفتند پدر شما
در وقت مردن وصیت نمود که این عبارت را بفرزندان من برسانید که گذشت فرزندان او
خانه پدر آمدند و قاتلین پدر را گرفته گفتند قتیل خذا بالثار من تاکما یعنی ای فرزندان پدر شما را ایشان کشتند
که پیش شما حاضرند پس از آن شور و غوغا برآوردند که پدر ما را چرا کشتید ایشان منکر شدند چون کار
بقصاص دایر رسید ایشان اقرار کردند و اشیا را ادا نمودند با مبلغ الکاه فرزندان اعرابی قصاص
خون پدر کردند بحسن فراست و گویند آن اعرابی امرء القیس بود **من الفراسة** در تاریخ طبری
آمده که عبد الواحد بن اسمعیل ابو المحاسن که شافعی دومش میخوانند خواجه نظام الملک برای او مدرسه

۲۶۴ در آمل بنا فرموده بود و امام ابو المعالی جوینی در حق او میگوید ابو المحاسن کله محاسن و گویند فهم و فراست او بمرتبه بود که بعهد او خلفای ملاحده ملعونه فتوی طلبیدند از اهل اسلام و باین روش بر کاغذی نوشتند که چه میگویند ائمهٔ دین در آنکه مدعی و مدعی علیه بر حق و راستی شیئی راضی شوند گواهی از کنار بر آید و بر خلاف مدعای هر دو گواهی دهد چنین شهادت بشرع مبین مسموع باشد یا نه و آن کاغذ را بامام حرمین و محمد جوینی و امام محمد غزالی و ائمه بغداد و شام فرستادند جمیع جواب نوشتند که چنین گواهی بشرع مسموع نیست چون پیش ابو المحاسن آوردند که مهر بر آن کاغذ نهد غرض ایشان را بفراست دریافته کاغذ فتوی را که ده از ده سال بود که خلفای ضال اسمعیلیه باطراف عالم میگردانیدند و فتوی حاصل میکردند پاره کرده و بر ایشان لعنت کرد و آن ملحد را فرمود که سنگسار کردند آنگاه فرمود که ملاحده را غرض از مدعی و مدعی علیه نصاری است و ارمنی که ایشان حضرت عیسی را پسر خدا میدانند و جماعت دیگر خدا میدانند و هر دو طایفه بحقیقتش اقرار دارند و حضرت رسول ما صلی الله علیه و آله میگوید که عیسی نه آنست و نه این که پیغمبر پروردگار است و ملاحده ملعونه را غرض از گواه ذات شریف پیغمبر است و ائمه اطراف ندانسته فتوی داده اند و نوشته اند چون ملحد از کیاست و فراست او معلوم شد فدائی فرستادند تا در میان بازار آمل او را شهید کرد و فدائی را نیز کشتند **من الفراسة** صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی میفرماید که چون نوح بن منصور سامانی تاش را بر سر ماکان بن کاکی فرستاد بعد از تلاقی فریقین و تسویه صفوف ماکان بن کاکی کشته شد خواستند که فتحنامه بخدمت امیر منصور ارسال دارند اسکافی دبیر در آن لشکر حاضر بود معنی هفتاد سطر را در دو سطر نمود چنانکه ماکان کاسمه چون امیر منصور را نظر بر آن فتحنامه افتاد آفرین بر فراست و دقت طبع اسکافی کرده که گفته اند خیر الکلام ما قل و دل **من الفراسة** آورده اند که در خوارزم روزی جمعی ظرفا در پای مناره حاضر بودند و یک جفت لک لک بر آن مناره آشیانه داشتند یکی را بخاطر گذشت که بیضهٔ کلاغی را برداشته بجای بیضه لک لک نهد بعد از چند روز که لک لک ماده بچه بر آورد و لک لک نر را یقین شد که این فرزندان از بیضهٔ ایشان نشده و بچه از ایشان نیست هر دو رفتند و بعد از بیست روز آمدند و قریب پانصد لک لک آوردند چندان منقار بر لک لک ماده زدند که او را مرده بزیر مناره انداختند العظمة لله **من الفراسة** گویند روزی ماری در آشیانهٔ گنجشکی آمده فرزندان او را خورد چنانکه رسم مار است چون گنجشک حاضر شد با جمیع گنجشکان آمده شور بر آوردند بر در آشیان خود میگشت ناگاه دیدند که گنجشکی خود را بدهان مار داد چون مار او را فرو خواست برد نتوانست گنجشک خلاص شده مار بر هم پیچیده افتاد چون بر سر مار آمدند چنان معلوم شد که گنجشک از خارهای سه پهلوی بلند خاری را بدهان گرفته خود را بدهان مار داده مار بوقت گرفتن گنجشک هر دو لب خود را بخار دوخته و در پیچیده افتاد پس مردم سنگی بر او زده او را کشتند **من الفراسة** گویند فراست حکیم ابو علی سینا بمرتبه بوده که در عهد بچگانگی لعلی از مادرش گم گشت چنانکه در موضعی نهاده فراموش کرده بود تا چند وقت برای آن لعل تأسف خوردند و گذشت بعد از چند سال که بو علی صاحب تکلم شد روزی مادرش از آن لعل یاد کرد و باز متأسف شد بو علی گفت شما در فلان موضع لعل را گذاشته اید بر دارید که آنروز مرا قوت گویائی نبود و گرنه میگفتم مادر او شادمان شده او را در بر گرفته نوازش مادرانه بجای

نمود و آن لعل را بر داشت از آن موضع **من الفراسة** گویند چون حکیم سخن آفرین فردوسی از ۲۶۵ درگاه سلطان محمود نا امید شد قصد بر آمدن نمود هنگامیکه بر می آمد این قطعه را گفته بر دیوار مسجد جامع غزنو در آن موضع که سلطان می نشست نوشت **نظم** خجسته درگه محمود زابلی دریاست ٭ چگونه دریا کو را کرانه پیدا نیست ٭ چو غوطها که زدم اندرو ندیدم در ٭ گناه بخت منست این گناه دریا نیست آنگاه بر آمده متوجه راه غور شد بخدمت ناصر لک والی غور محتشم قهستان چون محتشم خبر آمدن فردوسی گرفت او را استقبال کرده بغور برده بسیار عزت کرد در آن حین فردوسی اشعاری که در خدمت سلطان گفته بود خواند چون ناصر لک از کوچکی باز با سلطان بزرگ شده بود تاب استماع نیاورده در حق محمود مبلغی را که از فردوسی سلطان قبول نموده بود بنقد داد و او را قسم داد که دیگر هیچ جا این را نخواند چنانکه فردوسی خود نیز گفته است **نظم** ولیکن بفرموده محتشم ٭ زبان را همان به که اندر کشم ٭ فردوسی از غور نیز روانه شد و ناصر لک در باب محروم شدن فردوسی سخنان تعرض آمیز بسلطان نوشت اما چون فردوسی کاغذ هجو سلطان را بایاز داده بود نتوانست در خراسان بودن متوجه عراق شد در حدود طبرستان چون رسید صفت اصفهبد طبرستانی شنید چهار هزار بیت بر شاهنامه افزوده در مدح اصفهبد متوجه طبرستان شد و بخدمت اصفهبد رسید چون او را معلوم شد که هجو سلطان کرده و فرار نموده و مقارن این حال فرستاده سلطان بطلب فردوسی میآید گویند شصت و شش هزار دینار که سلطان قبول نموده بود بفردوسی داد و التماس پاره کردن کاغذ هجو سلطان نمود حکیم اینجا نیز قبول کرد که کاغذ هجو سلطان را پاره سازد و برخصت اصفهبد متوجه عراق شد در عراق نیز نتوانست بود براه بغداد روان شد که کارشکنان سلطان شهر بشهر تجسس فردوسی میکردند بعد از چندگاه بخدمت خلیفه بغداد رسید باین روش که تا چند وقت در بغداد بود و کسی او را نمی شناخت تا آنکه سوداگری او را شناخت و در خدمت وزیر خلیفه گفت وزیر بخدمت خلیفه عرض کرد که شاعر فحلی از ملک عجم در این شهر است در خدمت سلطان می بوده پس باز فردوسی چهار هزار بیت دیگر داخل شاهنامه کرده در مدح خلیفه بوسیلهٔ وزیر مقرب بساط خلافت شد و چند قصیده عربی در مدح خلیفه گفت آفرین از فصحای عرب بر آمد اما شاهنامه را چنانکه میبایست پسند نکردند که مدح مجوس است پس حکیم فردوسی یوسف زلیخا را گفت که آن بیت مشهور در مدح یوسف از آن کتابست **نظم** بدنبال چشمش یکی خال بود ٭ که چشم خودش هم بدنبال بود ٭ از این نسخه اعتبار فردوسی در بغداد بسیار شد اما گویند روزی سلطان نامه میفرستاد یکی از سران اطراف گفت بیت مناسبی باید نوشت ایاز این بیت فردوسی را خواند **نظم** اگر نه بکام من آید جواب ٭ من و گرز و میدان افراسیاب ٭ در این وقت سلطان یاد فردوسی نموده بر سر غایت آمد احمد بن حسن میمندی فرصت یافته گفت آن مردک باطل هجو سلطان گفته سلطان بر آشفته گفت به بینید آن مردک کجاست گفتند در کنف خلیفه می باشد در بغداد فرمود که نامه نوشتند بخلیفه از روی اعراض و در آن نامه مندرج بود که آن مردک رافضی را بسته نزد ما بفرست و گرنه بغداد را به پی پیلان هموار میسازم خلیفه فرمود که نامهٔ سلطان را جواب نوشتند که الم چون نامه خلیفه در بارگاه سلطان خوانده شد همه را دانستند بجز از لفظ الم که مدتی کسی از آن نتوانست فهمید که از این صورت غرض چیست آخر یکی از علما که اکثر در خدمت محمودی ایستاد دریافت

ه در برابر هر عبارتی عبارتی در برابر آنکه سلطان گفته بود که بغداد را به پیل خراب کنم فرمود نوشتند منه ع

 گفت پادشاه عالم بداند که چون خلیفه را شهریار بخرابی بغداد و آوردن فیلان تهدید کرده بود او نیز لفظ
اول الم ترکیف را نوشته فرستاد که کنایه از زوال دولت ابرهه باشد در خرابی مکه سلطان آفرین
بر فراست او کرده مراتب او را افزوده او را حکم نشستن فرموده انعام بسیار کرد در قابوس نامه
آمده که سلطان محمود ماوراء النهر را از خلیفه طلب کرد سلطان باو نوشت که رعیتی که مارا میخواهند
رعیت ماوراء النهرند چون بتو بدهیم سلطان دوم نوبت باو نوشت و او را تهدید داد که بغداد را
به پی فیلان ویران کنم چون آن کاغذ را آوردند و مضمون معلوم شد خلیفه جواب نوشت باین
طریق که الم الم الم الم تمام کاغذ را چنین نوشت و در آخر نوشته بود که الحمد لله والصلوة والسلام
چندروز جمیع علما از خواندن آن عاجز بودند آخر خواجه ابوبکر قهستانی که جوانی بود و هنوز بدرجه فضل و
ادب نرسیده بود او غرض خلیفه را فهمید و چون سلطان از قصه اصحاب فیل را شنید بیکساعت از
بیهوش بود چون بهوش باز آمد بگریست و گفت خلیفه مرا نسبت با ابرهه اصحاب کرده است
و حال آنکه من در راه اسلام غازیم و مکرر سلطان بتعریف فردوسی و شعرا فرمودی ابیات بلند او را
فرمو خواندند و سلطان با آن جاه و جلال بغایت معتقد مرتبه شاعران و شاعری بوده و واقع چنین است
مرتبه سخن عالیست چنانکه احادیث صحیحه در این باب از حضرت ختمی پناه منقول است از انجمله
فرموده ان لله تعالی کنز فی تحت العرش مفاتیحه لسان الشعراء و نیز از آنحضرت منقول است که الشعراء
امراء الکلام الشعراء تلامید الرحمن و حضرت خاتم در حق حسان گفته قل و روح القدس معک اللهم
ایده بروح القدس گویند امرئ القیس از اکابر و ملک زادگان عرب بوده و بغیر از فن شعر دیگر
هنرها هم داشته لاجرم هیچ هنر او را یاد نمی کنند الا بشعر از اینجاست که شعرا حیوة باقی گفته اند نظم
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند فردوسی از فحول شعرای عجم است و آنچه او کرده در نظم
کم کسی را آن مرتبه بوده چنانکه اکثر شعرا در تعریف او متفقند نوعی که در محل فصیحی آمده که استاد الشعراء
انوری در مدح فردوسی گفته نظم آفرین بر روان فردوسی ٭ آن سخن آفرین فرخنده ٭
او نه استاد بود و ما شاگرد ٭ او خداوند بود و ما بنده ملک الفضلا خاقانی نیز قطعه دارد در مدح او
نظم شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم ٭ نکته کز خاطر فردوسی طوسی بود ٭ زادگان طبع
پاکش جملگی حورا وشند ٭ زاده حورا و شر بود چون مرد فردوسی بود مثل این امامی هروی گفته
نظم در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم ٭ کین یکسره حیتان بالفظ هم درسی ٭ شاعر که
بود بهتر شعران که بنکوتر ٭ از طایفه تازی و از انجمن فرسی ٭ آواز برآوردند یکره به یمن گفتند ٭ فردوسی
شهنامه شهنامه و فردوسی ایضاً ظهیر فاریابی در مدح او گفته نظم ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن
هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن ٭ فردوسی و مقام با دت فردوس ٭ الانصاف که نیک داده
داد سخن ابن یمین مستوفی نیز در مدح حکیم دارد نظم سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
کافرم گر هیچکس از جمله فرسی نشاند ٭ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ٭ او سخن را باز بالا برده
بر کرسی نشاند و مولانا هاتفی آورده در حالی که میخواهد که صفت ملا جامی بگوید نظم در شهرستان
پیرانه ٭ قولی است که یکی برآنند ٭ فردوسی و انوری و سعدی ٭ هرچند که لانبی بعدی ٭ این خاتم
آن سه کانه آمد ٭ زین روی که بس یگانه آمد من الفراسة اندر بعض معتبره آمده که چون بخت

ایران دوم نوبت بفر قدوم شاه پرویز زیب و بها گرفت لشکر روم که با بیناطوس پسر بزرگ قیصر روم
بمدد او آمده بودند معذرتها خواسته ایشانرا با انعام و اشیای بیقیاس رخصت فرمود اما تا آمدن بیناطوس
اهل روم غدر کرده قیصر را کشته بودند و بقولی با بیناطوس نیز این کار کردند و هرقل نامی را بر خود پادشاه
کردند پسر کوچک قیصر نزد پرویز آمده مدد طلب نمود خسرو سپاه عجم را همراه او کرد گویند اهل روم میل
داشتند که پسر کوچک قیصر را بر خود امیر کنند اما از کثرت فهم و فراست او ترسیدند و با هم گفتند اگر
او بر ما دست یابد انتقام قتل پدر و برادر از ما بکشد پس با او جنگ کردند اما این هرقل در ملت عیسی
بود و بوظایف طاعت قیام مینمود و فنای فارسیان را پیوسته از خدا میخواست تا آنکه شبی در خواب دید
که خسرو پرویز را زنجیری در گردن کرده نزد او آوردند هرقل از این خواب شادی نمود تعبیر این خواب
آن شد که چون لشکر عجم بسپاه روم رسیدند بعد از جنگ عظیم شکست بر سپاه پرویز افتاد نوعی که شش هزار
کس از اعیان فرس کشته شدند و سه هزار کس گرفتار آمدند پس اهل روم آفرین بر فراست هرقل نمودند
که او را پیش از آن منع مینمودند از جنگ با فارسیان و او قبول نمی نمود و میگفت فتح این معرکه را
بمن نموده اند و من خوابی دیده ام و بفراست دریافته ام که ظفر مرا خواهد بود و پرویز را بسته بمن داده اند
در عالم مثال من الفراسة گویند چون ابومسلم خراسانی امیر قحطبه اعرابی را بجنگ یزید بن هبیره
تعیین فرمود خالد بن یحیی نیز در آن لشکر بود روزی در دهی فرود آمدند و خالد و قحطبه با هم می خوردند
و خبر از آمدن یزید در آن نزدیکی نداشتند ناگاه دیدند که جوش مرغان از هوا و وحوش از صحرا دویده
می آیند و نزدیک بآن رسید که بخیمها در آیند خالد برمکی چون چنان دید با قحطبه گفت که بزودی منادی فرما
که لشکر مستعد رزم شوند قحطبه گفت برای جنگ که و از کجا میگوئی گفت بنگر که لشکر طیور از هوا و سپاه
وحوش از صحرا روانه اند که معسکر آدمیان را بجور ندیعین که از عقب ایشان لشکری میآید پس لشکر
قحطبه مستعد شدند و هنوز تمام سوار نشده بودند که خصم رسید و اگر خالد برمکی در آن سپاه نبودی حال آن
لشکر تباه شدی بهمین فراست خالد امیر قحطبه را ظفر دست داد من الفراسة گویند خسرو پرویز
بغایت صاحب فراست بوده یکی از آثار فهم و فراست او آنست که کشنده خود را زیاده از ششماه
امان نداده چنانکه گویند که شیرویه چون از قتل شاه پرویز فارغ شد پانزده برادر دیگر خود را نیز بکشت
که وارثان ملک بودند و بفراغت مشغول گشت روزی بحرم در آمد و بنشست خواهران نزد او
آمدند و شروع در جزع و ناله کردند که ای برادر نامهربان آنچه تو کردی هیچکس در دوده ملوک فرس نکرده
بود که مثل شاه پرویز پدری را با پانزده برادر کشتی که خود بفراغت نشینی و از خداوند تعالی شرم نکردی
گویند این سخنان در دل شیرویه بسیار اثر کرد بمرتبه که تاج کیانی از سر انداخته بگریه و بیقراری در آمد اما
چه سود داشت ششماه از تاریخ قتل خسرو پرویز گذشت روزی اسباب خزاین را از نظر شیرویه میگذرانیدند
تا بمعاجین و تراکیب رسید نظر شیرویه بر حقه افتاد که شاه پرویز بخط خود نوشته است که معجون قوت
باه گویند شیرویه در این باب بسیار مبالغه داشته بمرتبه که چون او را معلوم شد که معجون قوت
باه است ملاحظه و امتحان ناکرده خوراکی برآورده خورد و بمرد گویند پرویز را اخترشناسان خبر کرده
بودند که از فرزندان شیرویه قاتل او خواهد بود پس پیشتر از آن فکر او را کرده بود و چه میدانست که او
بغایت شهوت پرست و در این باب مبالغه دارد معجونی را بزهر قاتل سرشته بود و بر سر حقه اش معجون

۲۶۸ فوت باه نوشته بود **من الفراسة** اندر سیر الملوک آمده که در زمان عضد الدوله دیلمی جوانی را پدر فوت
شد واسباب بسیار از پدر او ماند وجوان باندک فرصتی آن اموال را تلف کرد چون قلیلی ماند بخاطر
رسید که اگر کار دنیا نکردم آخر کار آخرت بکنم اسبابی که داشت همه را جمع کرده مبلغ صدهزار
دینار از مبلغی که او را میبایست زیاده بود بخدمت قاضی ری رفته عرض نمود که مردیم مسلمان
ومسلمان زاده میخواهم که زیارت حرمین الشریفین کنم واز انجا بغزای کفار فرنک روم این
مبلغ از اموال من خرج زیاده است میخواهم برسم امانت نزد قاضی باشد اگر من زنده باز آمدم
مرا باشد واگر کشته شدم آنچه قاضی را بخاطر رسد چنان کند قاضی آن امانت را از روی ذوق
قبول نمود پس چون بغزای فرنک رفت بعد از کوشش بسیار بدست ایشان اسیر شد وتا چند سال
او را بکار کل واشتند تا آنکه طالعش مدد کرده بعد از پنجسال از آن محنت خلاص شد برهنه وعریان
بشهر ری رسید وخود را نزد قاضی رسانیده احوال خود را عرض نمود از جنگ کردن وگرفتار شدن
وخلاصی یافتن گفت اگر آن مبلغ را قاضی عنایت کند وقتست قاضی سخن او را ناشنیده انگاشته
هیچ جوابی باو نداد نوبت دوم چون باز بیطاقت شده بخدمت قاضی رفته عرض حال خود کرد باز
همان طریق ناامید برگشت چون سیم نوبت عرض کرد قاضی گفت ای مردک مفلس شده کارت
بدیوانگی کشیده نمیدانی که چه میگوئی اگر دیگر از این قسم سخن گوئی بفرمایم که در دار الشفائت اندازند
وحبس مؤبد نمایند که دیگر خلاص نشوی جوان از این حکایت ترسیده شد از نزد قاضی برآمده در
گریه شد وجزع آغاز نمود واز شهر برآمده در فکر شد که چه چاره سازد ناگاه دید که شخصی از راه عراق
پیدا شد چون او را اندوهناک دید وگریه آلود پیش او بنشست بعد از گفتگو راز خود را باو درمیان
نهاد آنشخص گفت غم مخور من فکر کار تو میکنم همراه من باش پس او را نزد عضد الدوله آورد چه او از جاسوسان
عضد الدوله بود که بهمین کار میکرد ویدید بدور ملک او پس جوان حال خود را در خدمت عضد الدوله نیز گفت
پادشاه چون بر احوال او اطلاع یافت گفت چند روزی صبر کن تا زر ترا بتو بدهم واو را بمهمان
همان شخص جاسوس کرد پس کس فرستاد بطلب قاضی وقاضی را طلب داشت چون قاضی آمد او را
بخلوت برد وگفت مرا چند پسر وچند دختر است از آن میترسم که روزی که من نباشم پسران از
مال من چیزی بدختران ندهند ترا در میان قضات امین دانسته ام واو را بخزانه برده اموال
بیشمار باو نمود وگفت اینهمه مال را بتو میسپارم روزی که من نباشم این اموال را بفرزندان
من بدهی قاضی دید که بی هیچ رنجی پای بگنجی فرو رفت خوشوقت شد عضد الدوله گفت اول
بروز یر زمینی بساز که جای این اموال باشد وعمارت خوب کن تا من ببینم آنموضع را آنگاه اسباب
در آنجا بر قاضی برآمد و باندک مدتی جائی ساخت در کمال استحکام پس آمده عضد الدوله را آگاه
کرد شب عضد الدوله با قاضی در آن مکان رفتند جا را دیده پسندید برگشت پس جاسوس خود را طلب
نموده گفت آنجوان زنی را بیار چون آورد گفت فردا نزد قاضی برو ودعوای مال خود کن که خواهی
یافت چون صبح شد قاضی محاسن را شانه زده بر استر بنشسته متوجه خدمت عضد الدوله شد
که آنجوان سر راه بر قاضی گرفت وگفت شریعت پناه سلامت مرا دیگر طاقت صبر نمانده اگر حق مرا
نمیدهی همین دم بعرض پادشاه میرسانم چون قاضی از او این قسم سخنان شنید با خود گفت که این مال را

باید داد وخزانه عضد الدوله را صاحب شد چه اگر او از این پیر این قسم سخنان بشنود در حق من بدگمان ۲۶۹
شود قاضی تبسم نموده گفت ترا چه شد که در پی تکرو زآمدی نزد ما ودیگر نیامدی ما روز اول ترا نشناختیم
بیا امانت خود را بگیر ودر ساعت امانت او را تسلیم او نمود جوان زر را برداشته بخدمت عضد الدوله
رفت چون قاضی در مجلس آمد عضد الدوله آن جوان را طلب داشت وگفت ای قاضی اینجوان را
میشناسی رنگ از روی قاضی رفت عضد الدوله فرمود که او را فرو کشیدند وریش تراشیدند
واز منصب قضا عزلش کردند گویند پیوسته عضد الدوله دیلمی جاسوسان ومنهیان بدور ملک
میداشت که او را از این **قسم** امور خبردار میکردند واو بفهم وفراست خود نیکو علاج میکرده وبهترین
کارهای پادشاهان گماشتن جاسوسانست بدور ملک **من الفراسة** در شهر بغداد جوانی
بود که در اوایل حال با دزدان شریک بودی وراهزنی کردی ودر اواخر از آن کار توبه کرده ترازداری
پیشه خود کرد وشبی یکی از دزدان خود را بصورت او کرده بدر دکان او آمد گذربانی که بر آنموضع موکل
بود گفت خواهم مرا مدد کنی که چیزی چند ضرور است الحال خواهم از دکان برآرم کلیدی را از برای
مصلحت این روز داشته برآورده بدکان درآمد اما گذربان ملاحظه میکرد او نتوانست که کاری کند
وقرار برآورده بمطالعه مشغول گشت وهمچنان آنشخص نگاه میکرد آخر گفت خواهم حمالی بیاری تا مرا
مدد کند که پاره اسباب میخواهم نقل کنم گذربان چنان کرده حمالی آورد وآنچه توانست عیار پیشه
بر دوش حمال بسته روان شد اما از بیم اصلا صورت خود را بگذربان ننمود چون وقت رفتن شد
تنکه چند گذربان را داد که زحمت ما کشیدی این را صرف فرزندان خود کن چون روز شد وصاحب
دکان آمد بجای خود گذربان پیش آمده شکر او گفت که امشب بدولت انعام تو فرزندان من
آسوده بودند مرد تراز چون رند بود با خود اندیشید که این چه معنی دارد البته امشب امری واقع شده
چون اسباب را وارسید دانست که مبلغی را برده اند او را طلب کرده گفت من شب مست بودم
ونمیدانم که اسباب را چه کرده ام وبکه داده ام آنشخص گفت شما فلانه حمال را طلب کرده اسباب را
بر پشت او نهادید گفت او را حاضر کن چون حمال حاضر شد گفت قضیه شب را بیان کن حمال گفت
اسباب را بکنار دجله بردی وفلان ملاح را خوانده دادی القصه آن ملاح را رفته طلب کرده ملاح
گفت با نظرف دجله برده فلانه ملاح را خواندی ودادی چون آن حمال را پیدا کردند خانه نمود که شب
اسباب را باین منزل سپردی جوان با آن عیاری که میدانست در آن عمارت را گشوده درآمد و
جمیع اسباب را بمهر ونشان خود یافت وهمه برآورده راهی شد چون پاره راه رفت دزد مشبه
خواب بیدار شد وحال را دانست وخود را آشنای آن مقدمه نکرد واو را امید کرد تا اسباب را
بالتمام در کشتی نهادند مگر شالی بر زمین ماند که دزد اسباب را در آن پیچیده بود چون همه در کشتی
نشستند دزد شال را بدوش خود افکنده گفت هر کسی بحق خود رسید وآن جوان با آن حسن فراست
اموال خود را صاحب کرد **من الفراسة** نقل است که در زمان سلطان محمود شخصی بدره زری
بخدمت قاضی غزنو برده برسم امانت سپرد وبوقت گرفتن قاضی بدره او را در حضور مردم
بمهر ونشان او باو داد جوان چون سر بدره را گشود عوض تنکه طلا مس یافت بعد از گفتگوی بسیار
شکایت بخدمت سلطان برد سلطان فکر بسیار کرده از او چند روز مهلت خواست وروزی

پیشخدمت خودرا بکاری فرستاده مندیل قیمتی که بر سر سلطان بود پاره کرده افکند و بر سم شکار سوار شده بیرون رفت چون خادم آمد مندیل را پاره دید بترسید چندانکه تردد کرد چارهٔ آن ندانست روزی بحمام رفت و متفکر دار نشست شخصی از دوستان سبب اندوه نهانی را ازاو پرسید راز را باو در میان نهاد آنشخص گفت غم مخور که چارهٔ این کار نزد من آسانست جوازا برآورده نزد رفوگری برد رفوگر چون محنت او را دید براو رحم آورده آن مندیل را رفو کرد بنوعی که تفاوت ننمود بعد از چند وقت سلطان آمد آن مندیل را طلب داشت چون حاضر شد چنانکه نگریست پاره را نیافت جوازا گفت این را من پاره کرده بودم که این را درست کرد خادم بسلطان این قصه را گفت فرمود که رفوگر را حاضر کردند و آن بدره را آورده باو نمودند و او را بتقبل بیم کردند پس او از بیم گفت که حال چیست و این رفوگر از دوستان قاضی بوده و آنموضع را که رفو کرده بود بسلطان نمود سلطان فرمود که قاضی را حاضر کردند و بدره را با رفوگر باو نمودند قاضی نیز از بیم اقرار کرده زر را حاضر ساخت سلطان زر را بخواجه باز داد و قاضی را حد زده از قضا عزل فرمود **من الفراسته** در سیر الملوک آمده که نوشیروان بسیار بفراست وکیاست بود بمرتبه که علم قیافه را با فراست یار کرده حکمهای بدیع مینمود جمعی او را در مرتبه نبوت و رسالت داشتند از روی امور اعجاز آثاری که از وی میدیدند و فرقه گفته اند علم قیافه را نیکو دانستی و بعضی گفته اند از روی فراست خود آن حکمها را میکرده تا آنکه روزی شخصی قصیر القامه شکایت بخدمت کسری آورد که ملک سلامت بر من از شخصی ظلم رفته نوشیروان چون ترکیب او را بدید گفت تو دروغ میگوئی که کسی بر تو نمیتواند تعدی کرد آنشخص دریافته بود که پادشاه از روی چه چیز حکم میکند گفت ملک عادل بداند که خصم از من کوتاه تر است کسری از این سخن بخنده در آمد و بسیار بخندید چون خصم او را حاضر کردند چنان بود که او گفته بود گویند جمعی هستند هنوز که در ملت نوشیروانند و او را پیغمبر برحق میدانند **من الفراسته** آورده اند که الصق یکی از شعرای زمان و فصحای دوران خود بود چنانکه در فراست و درک عدیم المثال بود و از این سبب الصق گفتندی که او را مخرج راء نبود اما محاوره خود را چنان قرار داده بود که هرگز حرف راء بر زبانش نرفته بود آخر فضلای آن عصر عبارتی را پیدا کردند که الصق را در جواب ایشان دو سه نوبت راء بایست گفتن پس برسبیل استفاده پرسیدند که استاد عالم بفرمایند که بلفظ عربی چه طور باید گفتن این عبارت را که سوار شو اسب خود را و بینداز نیزه خود را همه را این گمان بود که ناچار خواهد گفتن که ارکب فرسک وارم رمحک ولی او غرض مدعیان را دریافته بدیهه گفت که واعل جوادک والق قناتک حضار از فهم و فراست او تعجب نمودند و آفرین بر درک او کردند و دیگر هرگز در مقام امتحان او نشدند **من الفراسته** در حبیب السیر آمده که چون شاه جهانستان سکندر رومی با سپاه کینه خواه بملک هند در آمد خوز هندی که در آن عهد یکی از رایان هند بود بنوعی که ذکر شده است بدست سکندر کشته گردید و ملک هند بر سکندر مسلم شد بخدمت سکندر معروض داشتند که پادشاه دیگر هست در اقصای شرقی هند که او را کید هندی میگویند و بغایت صاحب دانش و بینش است و زیاده از دویست سال از عمر او گذشته است در پادشاهی و خزاین او بیشمار است و اموال او بیقیاس سکندر در طمع خزاین کید افتاده رسولی دانائی نزد او فرستاد و او را بخدمت خود خواند پس چون رسول نزد کید آمده نامهٔ اسکندر را عرض کرد کید بعد از تامل و ... رسولی

بخدمت سکندر ارسال داشت که شهریار عالم مرا از آمدن معذور دارند که مرا سن دریافته است و دو چیز بخدمت آمدن ندارم اگر پادشاه عالم مرا معذور دارد و چهار تحفه بخدمت میفرستم که هیچ پادشاهی ندیده باشد اول آنکه دختری در پس پردهٔ عصمت دارم که چشم فلک زنگاری باین حسن نازنینی ندیده دوم جامی که چون پر آب سازند و تمام عالم از آن بخورند خالی نشود سیم طبیبی که در معالجه ثانی خود ندارد چهارم حکیمی که در دانشمندی و فراست بی نظیر است بمرتبه که هرچه در خاطر بگذرد او دریابد سکندر را این سخنان خوش آمده رسول کید را نواخته تحایف را قبول نمود چون تحفها بخدمت سکندر آمد اول خواست که امتحان حکیم و فراست او نماید فرمود که جامی را پر از روغن کرده نزد حکیم بردند چون حکیم آنچنان دید سوزن بسیار اندر جام افکند و نزد سکندر فرستاد **نظم** پر از روغن گاو جام سترگ ۞ فرستاد زی فیلسوف بزرگ ۞ چو دانا بروغن نگه کرد گفت ۞ که این راز بر من نشاید نهفت ۞ بجام اندر افکند سوزن هزار ۞ فرستاد بازش سوی شهریار سکندر چون آن حال را مشاهده کرد آهنگر را طلب فرموده آن سوزنها را بشکل کره کرده نزد حکیم فرستاد حکیم از آن آئینه ساخت و نزد سکندر فرستاد پادشاه چون او را ملاحظه کرد فرمود که زیر نم نهادند تا تیره شد و بازش نزد حکیم فرستاد حکیم فرمود که از آن صیقل زدند تا صاف شده پیش سکندر فرستاد سکندر این نوبت هیچ نگفته حکیم را طلب فرمود چنانکه در این باب سخندان گفته **نظم** خردمند زد دود آهن چو آب ۞ فرستاد بازش هم اندر شتاب ۞ سکندر نگه کرد و او را بخواند ۞ بپرسید و بر زیرگاهش نشاند ۞ سخن گفت از جام و روغن نخست ۞ همی دانش نامور باز جست چون حکیم بخدمت سکندر آمد اول از او از صنعت جام و روغن پرسید حکیم گفت مرا چنان معلوم شد که غرض شهریار از روغن این بود که بروغن از اندامها میگذرد من از همه علمها که دارم من سوزن اندر و افکندم که اگرچه چنین است اما سوزن از و میگذرد **نظم** چو سوزن پی استخوان بگذرد ۞ اگر سنگ پیش آیدش بگذرد بعد از آن شهریار حقیقت پرده سوزنها گره کردند اشاره این بود که دلی که چنین سخت شده باشد سوزن چون دراو اثر کند **نظم** سخنهای باریک مرد خرد ۞ چو دل تیره باشد کجا بگذرد ۞ بعد از آن بنده آینه را ساخته بخدمت ارسال داشتم که اگرچه چنین سخت باشد آیا باز ممکن است که مثل آینه شده چیزها اندر او عکس اندازد شما این نوبت آنرا زیر نم نهادید تا تیره شد و نزد بنده روانه کردید بنده باز از آن صیقل زده فرستادم که علاج کدورت و تیرگی صیقل است و این آسانست سکندر را جواب او خوش آمده او را نواخت و صلهٔ بسیار داد حکیم صلهٔ پادشاه را قبول نکرد و گفت شهریار بداند که من در نهان گوهری دارم که هیچ احتیاج بپاسبان ندارد اگر این اسباب بگیرم شب و روز مرا باید پاسبانی این اشیا کرد سکندر را از این سخن بسیار خوش آمد و پس از این امتحان جام کرد پر از آب کرده جمیع لشکر خوردند قطرهٔ از او کم نشد سکندر سر آن جام را از او پرسید سحر است و یا جادوگریست **نظم** چنین داد پاسخ که ای شهریار ۞ تو این جام را خوار مایه مدار ۞ که این در بسی سالها کرده اند ۞ بدین اندرون رنجها برده اند ۞ ز اختر شناسان هر کشوری ۞ بجائی که بد نامور مهتری ۞ بر کید بردند این جام گرد ۞ بروز سپید و شب لاجورد ۞ همی طبع اختر نگهداشتند ۞ فراوان بدین روز بگذاشتند ۞ تو از مغناطیس گیر این نشان ۞ که آهن کسی گرد ز آهن کشان ۞ بطبع آنچنان هم شد است آبکش ۞ ز گردون پذیرد

سترگ
بروزن و معنی
بزرگ و بفتح سین
و کسر او هم آمده است
ع

کاه
بروزن ماه تخت
پادشاه و کرسی
زرین را گویند
و وقت و زمان
و بوته که طلا و نقره
در آن بگدازند
و صبح صادق و
ستاره جدی را
گویند و جا و مکان
لکن بشرط ترکیب
چو بارگاه و لشکرگاه
و خیمه گاه یعنی جای
اذن و لشکر
و از این قبیل
تا نقاط که کاف
فارسی ... بقاف
شد
...

۲۷۲ همی آب خوش ٭ همی آب یابد چو کبر دکی ٭ نه بیند بروشن دو چشم آدمی **من الفراسته** حبیب بن اوس
که او را ابو تمام نامند مقدم شعرای زمان خود بوده کتاب حماسه از تصانیف اوست وقتی در مدح خلیفه
این شعر بگفت **نظم** اقدام عمرو فی سماحة حاتم ٭ فی حلم احنف فی ذکاء ایاس ٭ خلیفه را
وزیری بود انکار نظم او کرده گفت خلیفه را با جلاف عرب تشبیه کرده ابو تمام ساعتی سر فرو برده بعد
از آن سر بر آورد و گفت اگر خلیفه را بکمتر از وی نسبت کرده ام معذورم که خدا تعالی در کتاب خود
میفرماید که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح گویند بفراست ابو تمام کسی از مادر
نزائیده واقع عجب کاری کرده که در آن واحد جمیع قرآن را بخاطر آورده تا در سورهٔ نور مدعای خود را
یافته بحجة الزام وزیر حضار مجلس خلیفتی تعجب نمودند از ذهن و فراست او پس وزیر خلیفه را گفت که
هر چه او در خواهد بده که زیاده از چهل روز زنده نماند که من وقت فکر او را دیدم که از شدت تفکر در چشمهای
او خون ظاهر شده بود و هر کرا آن حال باشد عمر او اندک باشد آنگاه خلیفه گفت ای ابو تمام در خواه
هر چه خواهی ایالت موصل را در خواست و بداد ندچنانکه وزیر گفته بود پس از چهل روز وفات کرد
آورده اند که چون ابو تمام انشاد اشعار کرد حکیمی بود در مجلس گفت صاحب این سخن جوان بمیرد حکیم را
گفتند تو این حکم از کجا میکنی گفت از حدت ذکاء و فطنت و حس باطن او که نفس در حاشیهٔ او جسم
او را خواهد خورد چنانکه تیغ هندی غلاف خود را میخورد ابو تمام سی ساله بود که مُرد **من الفراسته**
چنین آورده اند که ربیع المظفر کاتبی بود فاضل و محتشم در دیوان صاحب عباد اما پیوسته خط مزور نوشتی
از این حال خبر بسمع صاحب رسید در اندیشه عاجز ماند چه او را هلاک نمیتوانست کرد از بهر فضلی که داشت
که بغایت فاضل بود صاحب در کار او درمانده بود اتفاقا در آن روزها صاحب را بیماری دست داد
مردم بعیادت صاحب میرفتند ربیع بن مظفر نیز بعیادت صاحب رفت و از صاحب پرسید که شربت
چه میخوری گفت فلانه شربت گفت از قسم طعام چه میخوری گفت از آن که تو میسازی یعنی مزور ربیع دانست
که صاحب از کار او آگاه شده گفت ای خداوند بجان و سر تو که من توبه کردم که من بعد چنان نکنم صاحب
گفت اگر تو توبه کردی من نیز از آنکه کردهٔ عفو کردم **من الفراسته** ابو هریره گفت وقتی طراری
در بغداد بر در دکان بزازی نشسته بود بزاز جامهٔ اطلسی بدست شاگرد خود داد و بخانه فرستاده گفت
با اهل خانه بگوی که کیسهٔ زر در فلان موضع نهاده ام بر دارید و در صندوق بنهید طرار صبر کرد تا غلام بازگشت بدر
سرای بزاز رفت و با اهل خانه گفت که خواجه میگوید که همان زر را بدهید که جامهٔ چند خریده ام در بهای
آنها بدهم اهل خانه چون نشان درست شنیدند کیسهٔ زر دادند بزاز چون بخانه آمد اهل خانه گفتند مردی
آمده و زر را برد بزاز متحیر باند و بمسجدی در آمده گریه کرد سه نفر از عقلا او را باهم گفتند چه شده یکی گفت
عزیزش مرده دویم گفت خانه اش سوخته سیم گفت مالش را دزد برده چون از خود او پرسیدند آن
حال را گفت ایشان با او آمده از اهل خانه تحقیق کردند که شکل و هیأت آن شخص چگونه بود گفتند مردی
دراز موی بزرگ چشمی سرو چشم گرد آلوده و میزری سرخ در میان بسته آن جماعت بفراست فرورفته گفتند این
شخص از کدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که اهوازیست پس گفتند نامش چه تواند بود هر سه
اتفاق کردند که بکرویه است پس گفتند چه کاره تواند بود هر سه اتفاق کردند که گندم فروش است
پس ببازار رفته پرسیدند که بکرویهٔ اهوازی گندم فروش را میشناسید شخصی گفت حالا نزد من بود ایشان در جستجو

سعی کرده پیدا کردند و کیسه را سر بمهر باز پس گرفتند **من الفراسته** آورده اند که چون حکیم خاقانی را ۲۷۳
در خدمت شیروانشاه مرتبه از اقران درگذشت نوعی که مشهور است روزی حکیم مذکور بیتی گفته بخدمت
پادشاه فرستاد و اندر طلب پوستینی وشاهی باین عبارت **نظم** وشقی ده که در برم گیرم ٭
یا وشاقی که در برش گیرم شیروانشاه بمجرد خواندن این بیت فرمود که سر خاقانی را از تن او ببرند و دستان
چون خاقانی را از عتاب پادشاه خبر کردند دانست بفراست که عتاب پادشاه را باعث چیست یکی را گفته
بال کنده نزد پادشاه فرستاد که شهریار بسلامت گناه از بنده واقع نشده بلکه گناه مگس است که بر لفظ
پادشاهی نشسته و از او پا وشاقی کرده نزاکت سخن در آنست که شیروانشاه آزرده شده بود که خاقانی
چه نقص در همت ما دیده که گفته پاوشاقی یعنی با این مایا از ما چرا با تحفه و هر دو را طلبیده اعیان ملک
آفرین بر فراست خاقانی کردند که غرض پادشاه را نیکو فهمید **من الفراسته** گویند بعد از
آصف کم کس بفضل صاحب عباد بوده از وزراء او در اوایل وزیر مؤید الدوله دیلمی بوده و او را در
وزارت چندان شوکت بوده که همه کس را یارا نبوده که داخل مجلس او شود و مقرر این بوده که هر که
بیست هزار بیت از اشعار پسندیدهٔ شعرای عرب بخاطر نداشته داخل مجلس صاحب نمیشده گویند
این سخن بسمع ابو بکر خوارزمی رسید که فاضل و یگانهٔ عصر خود بود بدرگاه صاحب آمده دعا رسانید
صاحب حاجب بار را گفت که باین مرد بگوید که آداب ما این است که هر که بیست هزار بیت از شعرای
عرب بخاطر داشته باشد داخل بزم ما شود گویند ابو بکر خوارزمی که این بشنید بحاجب گفت که از وزیر بپرس
که این اشعار از مردان عرب باشد یا از زنان عرب چون حاجب این بگفت صاحب از جا برخاست
که این شخص نیست مگر ابو بکر خوارزمی پس او را بخواند و کمال تواضع نمود و قسم داد که ابو بکر خوارزمی هستی
او اقرار کرد نعرهٔ تحسین از حضار مجلس صاحب برخاست **من الفراسته** آورده اند که چون شاه
پرویز از بهرام چوبینه فرار کرده بملک روم در آمد قیصر چند منزل استقبال او کرده او را باعزاز تمام بملک
روم در آورد و سه هزار جوان دیقولی هزار جوان که خسرو با خود داشت از برای هر یک جدا جدا اسباب
لایق فرستاد و بتخصیص بزرگ امید را چندان نوازش فرمود که زیاده از حد چون چندگاه از بودن
ایشان در ملک روم گذشت در اکثر مجالس در میان رومیان و فارسیان بر سر بعضی چیزها بحث میشد
چنانکه رسم مردم دو ملکت قیصر خواست که امتحان فراست و زیرکی اهل ایران نماید وزیر خود را نزد شاه پرویز
فرستاده التماس نمود که یکی از عقلای ایران از چند روزه بفرستاده باشد که یکی از دختران پادشاهرا سودائی
عارض شده که بجز گریه شب و روز کار دیگر نمیکند و گوش بر سخن هیچکس نمیدهد شاید نصیحت عاقلانه در حق
او کند خسرو بزرگ امید را که حکیم فردوسی خرّاد برزین گفته و شیخ نظامی زاد فرخ یاد کرده بخدمت قیصر
فرستاد پس وزیر قیصر حسب الحکم بزرگ امید را آورده بجائی که نظرش بر نازنین دختری افتاد که سر
تا پایش در سلاسل و اغلال است و پیوسته میگرید بزرگ امید با دب نشسته شروع در نصایح دلپذیر کرد
و سخنان سنجیده عاقلانه زیاده از حد و حصر گفت تا نیم روز که هیچ در آن دختر اثر نکرد بزرگ امید آخر از
گفتن خود شرمنده شد وزیر قیصر گفت ای دانشمند عالم فرمان قیصری چنانست که شما مدت سه روز بدین
دستور دختر او را نصیحت میکرده باشید امروز اینقدر گفتید کاری ساخته نشد شاید فردا اثر کند الحال دیگر
رنجه مشوید بزرگ امید برخاسته روان شد و روز دیگر نیز بدین دستور آمده سخنان نصیحت آمیز گفت آنچه

روز ستم شد از آنجا که فراست وزیرکی خواجه بزرک امید بود در حق الضرورت بدکمان شد که این چه معنی
دارد آنچه من از نصایح در کار او کردم اکر از جنس بشر میبود البته سیرت بدل میکرد چون دزدیده از زیر چشم
در آن پیکر نکریست و اشک ریزی او را دید دانست که حکمای روم طلسمی کرده اند و این از روی امتحان
بوده همچنانکه کرم نصیحت بود حکایت را نوع دیکر کرد که ای ملکه دوران اکرچه یقین است که تو از جنس
بنی نوع آدم نیستی اما چون رضای قیصر در این بود متعاقب سه روز آمده ترا نصایح مرغوب نمودم چه شود
اکر تو نیز بتصور محال ترک کریستن نمائی هرچند صورتی از طلسم چون وزیر قیصر را معلوم شد که بزرک امید
بفراست عمل ایشانرا دریافت شرمنده شده برخاست و دست بزرک امید را کرفته او را از آن خانه
برآورد و معذرت خواست و بخدمت قیصر رفته واقعه را شرح نمود اما چون بزرک امید بخدمت شاه پرویز
آمد و آنچه کذشته بود عرض نمود پرویز آزرده شد که قیصر چرا با ما اینچنین سلوک میکند ما مهمان اوئیم باید ما را عزیز دارد
چون قیصر را آزردکی ملک پرویز معلوم شد در روز دختر خود مریم را باو داد با سپاه بلانهایت تا آمده فتح ایران
نمود نوعی که آن قصه ذکر شده است **من الفراسته** حکایت ملکت چین بغایت عریض وطویل است
و سکان او بزیرکی و مهارت مشهورند کویند اهل چین را اعتقاد آنست که همه مردم عالم کورند بجز اهل روم که یک
چشم بینا اند و غریب را در ملک خود راه نه دهند و نادر اکر غریبی بعلت تجارت آنجا واقع شود چون مراد او
بحصول پیوند عذرش خواهند و این رسم را مانی نهاده دار الملک چین را خجر نامند شهریست بس بزرک
و نزدیک بآن شهر شهر دیکر است قریب که از آن الوقه خوانند ولیکن پادشاه نشین خجر است و در وسط
آن شهر دریاییست بس عمیق پادشاه ایشانرا فغفور خوانند این فغفور در سالی یکنوبت در روزی مقرر
بار عام میدهد و در میان مجلس چوبی بزرک مینهند و تیشهٔ تیزی هرکس از نقاشان و صورتکران
که در آیند تیشه بردارند و یک زخم بر آن زنند و چون آخر مجلس شود صورتی آنچه باشند در غایت
لطافت صورت آدمی یا صورت اسب یا غیر آن و غایت زیرکی ایشان در آنست که شخص اولین
چون یک زخم بآن چوب زند دومین چون به بیند بداند مراد او چیست و کدام صورت است بر آن
منوال تمام کنند **من الفراسته** در ظفرنامه آمده که چون موکب صاحبقران امیر تیمور کورکان
از عقب توقتمش خان بدشت قپچاق در آمد توقتمش از پیش کریزان شده بدر رفت چون امیر
بحوالی قران رسید والی قران سنقر بیک فلاتنی از خدمت امیر کبیر فرار نمود چون سابقهٔ داشت
پناه بسید خلیل مجتبی رئیس مکاتب برد امیر در باب کرفتن و فرستادن او نامه بسید زید نوشت چنانکه
سید زید خلیل مجتبی بداند که سنقر بیک فلاتنی از قران کریخته رئیس او را کرفته بقران باز آرد چون رسول
امیر این نامه را آورد بخدمت سید زید سنقر بیک نزد او نشسته بود سید زید از سواد بهره ور نبود
فرمان صاحبقران را بسنقر بیک داد که بخوان که حکم امیر چیست کوید سنقر بیک نظر اول که بر فرمان
انداخت دانست که حال چیست فراست کار فرموده بدیهه سراپای کاغذ را بجنس خواند چنانکه
سید زید خلیل مجتبی بداند که سنقر بیک فلاتنی از قران کریخته ریش او را کرفته بقران باز آرد از
شنیدن این عبارت سید زید را حیرت دست داد و حضار خندیدند سید زید کفت تو چه خواندی
او قسم یاد کرد که آنچه نوشته اند این است باز حضار خندیدند سنقر بیک لحظهٔ نشسته برخاست
و بیرون رفت و خود را باسب خود رسانیده بدر رفت بعد از مدتی فهمیدند که او بقوت... کاغذ

سراسر بجنیس خوانده است چون این حکایت را بسمع امیر تیمور رسانیدند خندید کفت ما کناه سنقر
بیک را بخشیدیم باین شیرین کاری و فهم و فراست او سنقر بیک آمده کمال عزت یافت **من
الفراسته** آورده اند که در عهد سامانیان ابو علی سیمجور از قبل ایشان امیر الامراء و سپهسالار خراسان
بود اما از قدرت و قوتی که او را بود هرکز بدرکاه سامانیان که در بخارا بودند نرفتی و در اواخر عهد سامانیان
چندان قوت نداشتند که بو علی را بعنف توانند بدست آورد و از وی بخطبه و سکه راضی بودند اما ابو علی دبیری
و خطیبی خود را عبد الجبار جرجانی ارزانی داشت و او را بلند قدر کردانید چه عبد الجبار در آن وقت
فاضل و یکانه عهد خود بود و ابو علی بی مشورت عبد الجبار و صوابدید او کاری نمیکرد چه او مردی بود باکفایت
و احمد رافع نیز پیش ملوک سامان بس معتبر بود و شغل ماوراء النهر در زیر قلم او بود و احمد رافع را با عبد الجبار
جرجانی غایبانه دوستی بود بمناسبت فضل و علم یکدیکر را بمکاتیب یاد آوری مینمودند روزی امیر بخارا را
وزیر او کفت که اکر عبد الجبار جرجانی دبیر ابو علی سیمجور نبودی ابو علی را بدست آوردن آسان بودی
که همه عصیان ابو علی از کفایت عبد الجبار است نامه باید نوشت با بو علی سیمجور که اکر چنانچه در اطاعت
مائی باید که برسیدن نامه سر عبد الجبار را برید نزد ما فرستی بدست دارنده کتابت که چنان معلوم
ما شده که آنچه تو میکنی تمام بمشورت اوست و اکر آنچه کفتم نکنی آماده آمدن سپاه ما باش پس امیر
خراسان احمد بن رافع را بخواند و کفت که نامه نویس با بو علی سیمجور در باب قتل عبد الجبار جرجانی
و پس از نوشتن باید که سه روز از این سرا بیرون نروی و هیچکس پیش تو نیاید که تو دوست اوئی و اکر
عبد الجبار بدست نیاید دانم که تو کرده و او هیچ نتوانست کفت نامه مینوشت و میکریست و با خود میکفت
که کاش من هرکز دبیر نبودمی تا فاضلی چنین بنامهٔ من کشته نشدی فریاد که این کار را هیچ تدبیر نمیدانم
آخر این آیه یادش آمد که ان تقتلوا و تصلبوا با خود کفت هرچند او از این خبر نداشته باشد اما آنچه شرط
دوستی است من بکنم چون نوشته شد عنوان بکرد و یک کرانه نامه الفی بکشید و بکرانه دیکر نونی و نامه را
با امیر خراسان عرضه داشت و خود کسی بر عنوان نامه بوقت مهر کردن ننکریست تا نامه را مهر کردند و بجازه
سواری دادند و او را از آن حال آکاه نکردند و کفتند این نامه را با بو علی سیمجور بده و آنچه بتو بدهد بستان
احمد بن رافع را سه روز از آن خانه بیرون نکذاشتند و کسی را پیش او نکذاشتند اما جازه سوار پس از چند
روز به نیشابور رسید پیش ابو علی رفت و آن نامه را باو داد و کفت مهر برکیر و فرمان عرضه کن عبد الجبار
که نامه بستد و در عنوان نکه کرد پیش از آنکه مهر بردارد بر کرانه الفی دید و بر کرانه دیکر نونی در حال این آیه
بیادش آمد بدانست که این نامه در باب قتل اوست از دست بنهاد و دست بر دماغ نهاد یعنی
از بینی من خون آمده بشویم و از مجلس بیرون رفت و از سرای بو علی نیز برآمد و بکوشهٔ مخفی شد زمانی منتظر
او بودند پیدا نشد بو علی کفت خواجه را بخوانید چون طلب کردند نیافتند کفتند بر اسب ننشسته و پیاده
رفته و پیدا نمیشود بو علی کفت دبیر دیکر را بطلبید چون دبیر آمده نامه را بخواند چون حال معلوم شد
جمله تعجب کردند و بو علی از رفتن او شادمان شد پس رسول تا چند روز در نیشابور بود و عبد الجبار
کس بخدمت او فرستاد که من در فلان جا ام ابو علی کفت در همانجا باش پس از چند روز جازه با نزا
صلتی داده برکردانید چون به بخارا رسید نامه که بو علی سیمجور داده بود کذرانید که حال بر این منوال
کذشت و جازه بان نیز آکاه هست پس امیر بخارا تعجب نمود که او را از این حال که آکاه کرده باشد

ابو علی نامه را بستد و بوسه داده و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید عبد الجبار حاضر بود نامه را باو داد متن صحیح

۲۷۶ پس نامهٔ در پنهان بعبد الجبار نوشت که از خون تو درگذشتم حقیقت را بیان کن که تو از کجا فهمیدی
کشتن خود را احمد رافع حاضر بود گفت مرا زنهار دهید تا من بگویم حال او را زنهار دادند گفت
که من در عنوان نامه الفی و نونی افزودم حکم شود که آن نامه را بیاورند تا بر من معلوم شود امیر آن
نامه را باز خواست تا به بیند چون آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود تعجب زیاده شد از فضل
و بلاغت و دریافت و فراست آن دو بزرگ **من الفراسة** آورده اند که طاهر بن الحسین که
در کرم و جود ثانی نداشت و یکی از یاران ابو مسلم مروزی بود و قاتل محمد امین برادر مامون بود روزی
مامون بر او غضب کرد و خواست تا او را بکشد طاهر یاری داشت خواست که طاهر را از این معنی
خبر کند رقعهٔ بدو نوشت بعد از سلام نوشت که یا موسی طاهر هر چند تأمل کرد نفهمید که قصد چیست
طاهر را کنیزکی بود بغایت صاحب فراست از او سؤال کرد کنیزک گفت گویا اشاره باین است
که یا موسی ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین ای موسی این قوم میخواهند
ترا بکشند پس زود تر از ایشان بگریز **من الفراسة** در منتخب جامع الحکایات جمال الدین محمد
عوفی آورده که امرئ القیس که از فحول شعرای عربست و او را ملک ضلیل میگفتند و از سلاطین حیره
است عهد کرده بود که زنی را در حبالهٔ خویش آرد که چون از او سؤال کند که هشت و چهار و دو
چیست از آن جواب بصواب گوید روزی بقبیله رسید دختر صاحب جمالی دید از او پرسید که هشت و
چهار و دو چیست دختر گفت هشت هشت پستان سگست و از اطباء الکلبه خوانند و هر گاه سگ یک
شکم نه بچه براند همین را فاضل گویند زیرا که زیادت بر هشت است و چهار چهار پستان شتر است
که از اخلاف الناقه گویند و دو دو پستان زنست که از اثدیین خوانند امرئ القیس او را از پدرش
خطبه کرد و عقد بست بمهر صد شتر و ده نفر کنیزک و ده سر اسب تازی پس دختر گفت من نیز شب زفاف
سه سؤال از تو مینمایم اگر جواب صواب دادی با تو هم بستر میشوم امرئ القیس بقبیلهٔ خود مراجعت کرد
و بدست غلام خود یک جامهٔ نفیس و خیکی روغن و خیکی عسل بهدیه فرستاد غلام در راه بقبیله فرود
آمد و آن جامه بپوشید و قدری از آن روغن و عسل باهل قبیله داد ناگاه دامن جامه در خار مغیلان
گرفت و بدرید آنگاه بقبیله دختر رفت مادر و پدر دختر غایب بودند هدیه ها را بدختر تسلیم کرد دختر
گفت سلام من بخواجه عرضه کن و بگوی که معذور دار که پدرم پیش دو رفته بود که یکی کند و مادرم
پیش یکی رفته بود که دو کند برادران من آفتاب نگاه میداشتند آسمان شکافته بود و دعا آب
فرو خورده غلام بازگشت و پیغام بگذارد امرئ القیس گفت که آنچه گفته است که پدرم پیش دو رفته
که یکی کند اشارت بدانست که پیش دو کس رفته که با هم بجنگند تا ایشان را با هم صلح دهد و یکی گرداند
و آنچه گفته است که مادرم پیش یکی رفته که دو کرداند همانا که پیش حامله رفته است که او را وقت
وضع حمل است و آنچه گفته است که برادران من آفتاب نگاه میدارند گویا مواشی ایشان را در
آن صحرا برده اند مادام که آفتاب باشد چون آفتاب غروب کند برگردند پس گویی ایشان محافظت
آفتاب میکنند و آنچه گفته است که آسمان شکافته بود آنست که پیکر جامه شکافته است و دامنش را
دریده یعنی هم چنانکه آسمان محیط است بر زمین جامه نیز محیط است بتن آدمی پس بدین جهت جامه را
تشبیه باسمان کرده و اینکه گفته است دعا آب فرو خورده است چنان ظاهر میشود که از عسل و روغن

خورده اند

بدانکه
پستان را در مردم ثندوه
گویند بر وزن قسوره
و در زن ثدی
بضم و در شتر
خِلف بکسر خاء و در
گاو و گوسفند ضرع
و در سگ ظبی بکسر
و حصر
ستر الادب

خورده اند ای غلام راست بگوی که صورت حال چیست غلام گفت در راه بغلان قبیله رسیدم ۲۷۷
نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم پسر عم توام و جامه را پوشیدم و ایشان را عسل و روغن دادم
تا بچشم احترام در من نگاه کنند دامن جامه بخار مغیلان در آمد و شکافته شد امرئ القیس غلام را فرمود
که صد شتر نیکو از گله بگیرند و بعزم زفاف رو بقبیله دختر نهاد در راه بسر چاهی رسیدند غلام بامرئ القیس
گفت بر سر چاه بایست و آب بکش تا من شتران را جمع کنم و آب دهم امرئ القیس بآب کشیدن مشغول
بود غلام از پی او در آمده دستی با و زده در چاهش انداخت و شتران را پیش انداخته بقبیله دختر رفت
اهل قبیله دختر را خبر کردند که شوهر تو آمده است گفت من شوهر خود را ندیده ام او را امتحان کنم که او
هست یا نه پس فرمود که شتری بجهة او قربان کردند و از روده و شکنبهٔ او طعامی ساختند و پیش او نهادند
غلام از آن طعام تناول کرد آنگاه قدحی دوغ ترش پیش او فرستاد بخورد آنگاه دختر فرمود که جای خواب
او را نزدیک مطبخ افکندند غلام آنجا بخفت و هیچ نگفت دختر صبحگاه پیام داد که مم تخلج شفتاک غلام
گفت لتقبیلی ایاک فقالت مم تخلج کشحاک قال لالتزاقی ایاک فقالت مم تخلج فخذاک قال لتورکی ایاک
دختر گفت این بیشرمی از آزادگان نیاید بلکه غلامیست حیلتی انگیخته و فرمود که او را گرفتند و بند کردند اتفاقا
جماعتی بر سر آنچاه رسیدند و امرئ القیس را بر آوردند او بقبیله خود رفته صد شتر دیگر برداشته با جمعی
بقبیله دختر آمدند دختر گفت او را نیز امتحان کنم همان طریق شتر کشتند و از روده و شکنبه اشتر طعامی
ساختند و نزد امرئ القیس نهادند از آن تناول نکرد و گفت چرا از اطایب او مانند جگر و کوهان
طعامی نساختند بعد از آن دوغ ترش پیش او آوردند بدان نیز التفات نکرد و گفت شیر تازه و مسکه
بیارید پس دختر فرمود که از اطایب شتر طعامی ساختند و شیر تازه و مسکه پیش او بردند چون شب
در آمد جامهٔ خواب او را در جوار مطبخ انداختند امرئ القیس گفت اینجا خوب نیست بر سر پشته بینداز ید دختر
آن سه سؤال سابق را نمود و جواب باحسن وجه شنید پس گفت این امرئ القیس است شب
دیگر بمراسم زفاف قیام نمودند **من الفراسة** آورده اند که چون حسن صباح از بیم سلطان الب
ارسلان سلجوقی از ماوراء النهر و ترکستان فرار نمود پیشتر از دغدغهٔ خواجه نظام الملک که او را نفرماید
که بکشند بملک عراق افتاد و خفیه شبی بمنزل رئیس ابو الفضل دامغانی که از اکابر زمان و از جملهٔ فضلای
دوران و از جمله مریدان حسن بود رفت رئیس مقدم او را اکرم داشته بلوازم خدمتکاری قیام نمود
شبی در اثنای سخن حسن بر زبان آورد که اگر دو یار موافق داشتی ملک این ترک را و وزارت
این تاژیک را برهم میزدم چون رئیس بکمال عقل و ذکا در میان اهل عالم مشهور بود آن سخن را
حمل بر خبط دماغ حسن نموده صباح را اغذیه و تراکیب رافع سودا چون نخود آب و معجون نجاح نزد
حسن فرستاد حسن چون نظر بر آنها انداخت بفراست دریافت که قصد رئیس چیست از آنجا
بیرون آمده بسیاحت مشغول شد و در سنهٔ احدی و سبعین و اربعمائه بمصر شتافت و بمنتصر ملاقات
نمود و در خدمت او تقرب بسیار یافت بمرتبهٔ که محسود ارکان دولت او شد بنا بر این قصد او کرده
خواستند که او را در قلعهٔ دمیاط محبوس کردانند قضارا برجی از آن قلعه افتاد و اهل آن حصار ترسیدند
از سر آن داعیه درگذشتند او را آخر رفیق فوجی از فرنگیان ساخته در کشتی نشاندند در خلال آن حال
که وی در آن کشتی بود تلاطم امواج شده نزدیک بآن رسیده بود که سفینه غرق شود و اضطراب تمام بسکان

آن

آن کشتی راه یافت و حسن بحال خود بود یکی از وی پرسید که موجب اطمینان تو چیست جواب داد که مولانا یعنی مستنصر میگفته که از این امواج آسیبی بتو نخواهد رسید بنا بر این خاطرم جمع است بیکبار در اثنای آن کلام دریا آرام یافت اهل کشتی طامات او را حمل بر کرامات نمودند داو در این سفر کودکی از مستنصر بچنگ آورده بایران آورده بتاریخ سنه ثلث و ثمانین و اربعمائه بقلعه الموت دست یافت و از نوادر اتفاقات آنکه قلعه مذکوره را داعی کبیر حسن بن زید در شهور سنه ست و اربعین و مائتین احداث کرده و در اصل الموت اله موت است یعنی آشیانه عقاب نوعی که ذکر شده و حروف آن بحساب جمل موافق استیلای او بر آن قلعه است بالجمله چون حسن بحوالی آن حصار آمد آغاز شید نمود از غایت عبادت و زهادت گروه گروه از آن ملک مطیع او شدند و دعوتش را قبول کردند و مهدی علوی که از قبل سلطان ملکشاه بر آن قلعه حاکم بود اعتقاد باو آورده استدعای قدوم او بقلعه نمود حسن از این معنی ابا کرده گفت مرا در آنجا ملکی نیست که عبادت کنم چگونه بملک تو در آیم چون التماس مکرر شد حسن گفت چندان جا که مقدار پوست گاوی باشد بمن بفروش تا در آنجا توانم آمد و نماز کرد مهدی چنان کرد و حسن را بقلعه برد حسن را اعوان و انصار بسیار شدند بعد ایشان پوست گاوی را دوال کرده بدور قلعه کشید و خاطرنشان کوتوال قلعه کرد که این ملک من است پس او را عذرخواسته از حصار برآورد بعد از استواء او در آنجا روز بروز مواد حشمت او تضاعف پذیرفته اکثر قلاع رودبار و قهستان وغیره در حیز تسخیر او در آمد چون آوازه استیلای او بر رئیس ابوالفضل رسید بنا بر سبق خصوصیت نزد حسن آمده نوبتی بتقریبی برئیس گفت که دیدی که چون یار موافق یافتم چه کارها کردم رئیس آفرین بر فراست او کرده او را بسیار ستود **من الفراسته** قطلیح که طبیبی بوده در مصر گوید بکیرا در بغداد علت استسقا حادث شد و معالجه اطبا فایده او نکرد آن مستسقی از خود نومید شد و با اطبا مشورت نکرده هرچه خواست خورد روزی بر در خانه نشسته بود ملح فروشی بر او گذشت و چند رطل ملخ بریان کرده داشت مریض آنجمله را خریده خورد و بهمان زودی قریب به پنجاه دست عمل کرده استسقای او بکلی زایل شد و صحت یافت یکی از اطبا چون او را بآن حال دید کیفیت صحت او پرسید مرد حال را گفت طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی گفت آری و طبیب از ملخ فروش تحقیق کرد که آن ملخها را از کدام زمین گرفته که البته از آن زمین ریوند میروید که اگر ریوند بدست آید مثقالی از آن بهر مستسقی که دهم خلاص میشود چون بآن زمین رفت چنان بود که طبیب تفرس نموده بود گیاه آن زمین همگی ریوند بود و آن ملخان از آن گیاه پرورش یافته بودند و سبب نجات مستسقی این بود طبیب گفت مثقالی از این گیاه مستسقی را بس بود اینکه امروز چند رطل خورد سببش این بود که چون ملخ از آن خورد پاره خویش کم شد و آنکه ملخ را بریان کردند پاره بازخویش کم شد تا باین مرتبه رسید که چند رطل بکار برد تا خلاص شد **من الفراسته** در عهد دولت جلال الدین اکبر پادشاه در ملک هند جمعی باهم میرفتند بطریق مسافران چون بر سر چاهی رسیدند یکی را از ایشان پانصد اشرفی در عمامه پنهان بود و بوقت نگریستن در چاه مبلغ با عمامه از سرش در چاه افتاد چون موضع بس خطرناک بود حال را برفقا گفت و قرار داد که مبلغ را برآرید آنچه شما را خوش آید بمن دهید پس ایشان مبلغ را برآوردند و پنجاه اشرفی باو

دادند

ودر زینة المجالس عوض ریوند مار زیوست
ع

خوی
چو موی طبیعت و عادت را گویند و بمعنی کلاه خود هم هست و اینجا را خاصیت است
ع

دادند و باقی را خود بردند چون او تنها بود و یارا ست دم زدن لاعلاج شده روان شدند تا بدار الخلافه رسیدند جوان بخدمت اکبرشاه رفته قضیه را نقل کرد پادشاه بدیهه جواب خصما از فراست فهمید و ایشان را طلب نمود ایشان دلیروار پیش آمدند پادشاه بعد از تحقیق معامله ایشان فرمود که مبلغ چهارصد و پنجاه اشرفی را باو دهید و شما پنجاه اشرفی را صاحب شوید که صاحب زر گفته بود که آنچه شما را خوش آید بمن دهید و آنچه شما را خوش آمده است این مقدار است حضار بعز تحسین برآورده آفرین بر فراست پادشاه نمودند و حق بحق رسید **من الفراسته** در تاریخ خاکی آمده که قیاصره که در ارمنیه کبری می بودند در عهد طاوس در ولایت الولیه صورتی از مرمر یافتند کاسه سر او را از مس ساخته بودند و بر آن نوشته بودند که در اول روز از ماه ایار روزی که آفتاب ببرج جوزا رود سر من زر ای شود و کسی از آن مردم معنی آنرا نفهمید مسلمانی را اسیر کرده بودند او حاضر بود او فهم کرد چون اول روز ایار شد فرمود که آنموضع را کندند گنجی برآمد مردم از حدیث مسلمان متعجب شدند و آفرین بر فراست او کرده او را آزاد کردند **من الفراسته و الظرافه** ملک محمد پادشاه کرمان بود وقتی از اوقات یکی از خزانه داران او بخدمت ملک آمد معروض داشت که امشب خوابی دیده ام چنین و چنین و در گفتن خواب بسیار سخن را دراز کرد و آن ملک تبسم فرموده او را گفت از پاسبانی خزانه دور کنید گفتند پادشاه سلامت باعث این چیست گفت کسی را که اینقدر خواب آید که چنین خواب بیند او پاسبانی خزانه را لایق نباشد حضار زبان بتحسین پادشاه گشوده پسندیده داشتند **من الفراسته** از جمله معاصران سلطان محمد خدابنده کبوک خان است از نبایر براقخان داد و در فراست و عدالت ثانی نداشت شهر بلخ را که از صدمه چنگیزخان تا آنزمان ویران و خراب مانده بود او بحال اول بازآورد و زراعت و عمارت اندر او بنیاد کرد و در مقدمه ظفرنامه مسطور است که روزی بعزم شکار طوف میفرمود در صحرائی ناگاه نظرش بر استخوانی چند افتاد از آدمیان که در مغاکی گرده بودند زمانی عنان مرکب بازکشید و در آنها تامل فرمود آنگاه رو بامرای خود آورده گفت هیچ میدانید که اینها بزبان حال بمن چه میگویند خود در جواب گفت که از من داد میخواهند پس فراست پادشاهانه بر استکشاف آن واقعه گماشته امیر هزاره را که در حوالی آن مکان بود طلب داشت و تحقیق حال آن استخوانها نمود او نیز امیر صده را حاضر گردانیده به تفحص آن پرداخت و امیر صده نیز دست در امیر ده زد که آن سرزمین تعلق باو داشت بعد از تفحص وافی چنان ظاهر شد که پیش از این به سالی قافله از خراسان بدانجا رسیده بود و جماعت آن بیچارگان را کشته بودند و اموال ایشان را متصرف شده بودند و هنوز از آن اموال مبلغی حاضر است علی الفور قهرمان سیاست سلطانی بقید خونیان و اخذ اموال امر فرمود و کله در این باب بحاکم خراسان نوشت تا نیکو تفحص نموده وارثان این اموال را پیدا کرده یقین کند که از مقتولان هر یکی چه مال داشته اند تا بورثه نیز موافق این مال برسد پس از چند روز وارثان بدرگاه خان عدالت شعار رسیدند و اموال خود را یافتند و حسب الفرموده خان قاتلان را تسلیم ایشان کردند تا موافق شرع عمل نموده ایشان را قصاص کردند و برگشتند اگر تراشیده دین کرده اند ... وا چنین کن که چنین کرده اند **من الفراسته** گویند یکی از سلاطین را فرهی

بمرتبهٔ بود که نشست وخاست بر وی میسّر نبود حکیمی را طلبیده چاره کار خود از او خواست حکیم درد م بفراست دریافت که چه باید کردن گفت پادشاه این چند روز را بشادی بگذراند الحال وقت انتهای حیات پادشاه گفت حکیم چه میگوئی واضح تر ازین بگوی گفت نجوم را نیز نیکو میدانم در طالع پادشاه چنان ملاحظه کرده ام که زیاده از یکماه پادشاه را عمر نباشد پادشاه بغایت اندوهناک شد وگفت ای حکیم این حکم جزم را تو از کجا میگوئی اگر چنین نباشد ترا بکشم حکیم گفت چنین باشد شهریار حکیم را حبس فرموده خود در یکماه دست از شراب ولهو باز کشیده بکارهای انجهانی مشغول شد وملک را وصیت کرد در یکماه چنان شد که بیمی از پادشاه نماند چون مدت وعده بسر آمد ویکماه دیگر نیز درگذشت و پادشاه را هیچ حالی نشد فرمود که حکیم را بسیاست حاضر سازند وباو گفت که تو چه گفتی والحال با تو چه باید کرد حکیم دعای پادشاه گفته گفت لاغری که پادشاه میخواست بغیر از قصه مرگ دیگر هیچ چیز حاصل نمیشد ومرا غرض ازین گفتن چاره لاغری پادشاه بود پادشاه بر فراست حکیم آفرین کرد واورا بانعام بنواخت واین نکته بآن میماند که پادشاهی شخصی را بپای دار فرستاد یکی از اهل الله گذار بر او افتاد ناگاه بفریاد در آمد که پادشاه مرد جلادان پادشاه خونی را گذاشته بدرگاه پادشاه حاضر شدند چون قضیه غیر واقع بود آن ولی را نزد پادشاه بردند واز آن کارش پرسیدند گفت بحرف دروغی که سلطان بمرد مردی و آن ناتوان جان برد

من الفراسة آورده اند که جعفر برمکی بغایت صاحب فراست وکیاست بود بمرتبهٔ که در ایامی که بسعایت زبیده خاتون زوجه هرون کار برامکه رو بزبونی داشت وهرون در فکر برانداختن ایشان بود روزی در شکارگاه یا در باغی جعفر وهرون در موضع تنگی رسیدند جعفر پیش رفت نظر هارون بر گردن جعفر افتاد وصفای ان را ملاحظه نمود که بس سرخ وسفید ولطیف بوده در دل هرون گذشت که دریغ که اینچنین گردنی را تیغ بیازارد جعفر بفراست دریافت و باز پس نگریست هارون خندید جعفر گفت یا خلیفه از کرم ومروّت تو دور مینماید ودر کیش محبّت کی روا باشد که بر گردنی که هزار بار بوسه زده باشی خواهی که از ان بشمشیر جدا کنی هارون از فهمیدگی وفراست او تعجب داشت وگفت ای جعفر باید که هرگز این قسم حکایت در دل خود نگذرانی خداوندان بابندگان شایسته باندک خیانتی چنین نکنند وآنچنان شد که جعفر گفته بود که پس از چهل روز جعفر را کشت وهرون اکثر در مجلس ازین سخن یاد میکرد وفراست جعفر را می ستود

من الفراسة گویند در حین صحبت میان هرون وجعفر برمکی شرط بود که قولاً وفعلاً از ایشان اگر حشوی وسهوی سرزند این مبلغ را از هم میگرفته باشند روزی هرون طوماری در دست داشت و از ان را می پیچید مستحکم وانگشت بر شکمش زده طومار را میکشید بنوعی که رسم است جعفر در این اثنا در خلیفه نگریسته تبسم فرمود هرون فهمید که جعفر بر فعل او خندیده وشرط را برده است گفت چنان ظاهر است که خندهٔ تو بر فعل عبث من بود جعفر گفت خلیفه نیکو میدانند از ردی فراست هارون جوابی گفت بس لطیف چنانکه فرمود که میخواهم که عمارتی اختراع کنم باین روش که راه او از درون او باشد و فرمود که مناره را بسازند که الحال در هر مسجدی هست واین از آن روز باز شد

من الفراسة در تاریخ نظامی که موسومست بطبقات اکبری آمده که سلطان سکندر افغان در فهم وفراست وخدا ترسی آیتی بود چنانکه گویند وقتی لشکری معین کرد دو برادر از مردم گوالیار از دست

میواتی تبنک آمده در این لشکر همراه شدند در وقت غارت و تاراج پارهٔ زر و پارچه و دو لعل قیمتی بدست ایشان افتاد یکی از آن دو برادر گفت که مدعای ما حاصل شد دیگر چرا مذلّت کشیم بخانه میرویم و فراغت میکنیم دیگری گفت ای برادر هرگاه در مرتبهٔ اول ما را مثل این غنیمتی بدست افتاد شاید که در مرتبهٔ دیگر بهتر ازین بدست آید و گفت من خود بجائی نمیروم پس غنیمت تقسیم کردند برادر کلان حصهٔ خود را تسلیم کوچکی نمود که بزن او برساند آن برادر بخانه خود آمده آن غنایم را تسلیم زن برادر نمود الا لعل بعد از دو سال که برادر او آمده تفحص نمود لعل در میان نبود با برادر گفت لعل چه شد گفت بزن تو دادم گفت او میگوید که بمن نرسید گفت دروغ میگوید اندک تهدید باید داد آن مرد ضعیفه را در تهدید کشید او گفت مرا امشب مهلت بده که صباح حاضر کنم صبح بخانه بهوده که از امرای بزرگ و میر عدل سلطان سکندر بود احوال را گفت میان بهوده شوهر او را با برادرش حاضر کرده استفسار نموده برادر شوهر گفت که لعل را نیز بوی داده ام میان بهوده گفت گواه داری گفت آری گفت چه کس است گفت دو برهمند میان گفت حاضر کن آنها را بقمار خانه رفته دو قمار باز را چیزی داده تعلیم کرد که بچه عنوان گواهی دهند و ایشان را جامهای پاکیزه پوشانیده بدیوان آورد چون ایشان گواهی دادند میان بهوده بشوهر او گفت که برو و هر زجری که میخواهی بکن ولعل را از زن بستان زن از آن معرکه بیرون آمده خود را بسر دیوان سلطان رسانیده دادخواهی کرد سلطان او را بخواند و استفسار احوال کرد زن صورت حال را تقریر کرد سلطان گفت چرا پیش میان بهوده نرفتی گفت رفتم چنانکه میباید پرسی نکرد سلطان بفرمود که ایشان را جدا جدا طلبیدند و پارهٔ موم بدست گرفت و هر یک از شوهر زن و برادر و گواهان داد که هیأت آن لعل را بسازید بعد از انکه ساختند همه مخالف یکدیگر ساخته بودند پس زن را طلب نمود که تو بساز زن در گریه رفت که سلطان عالم من صورت این لعل را ندیده ام چه بسازم پس میان بهوده را خطاب ساخته گواهان را تهدید داد بقتل ایشان آنچه راست بود گفتند بعد از آن برادر شوهر را بقتل تهدید داد او لعل را از بیم تسلیم کرده خلاصی یافت گویند با کمالات دیگر طبیعت نظم نیز داشته چنانکه

نظمه ما از خاک کویت پیراهنی است بر تن ۞ آنهم ز آب دیده شد چاک تا بدامن ۞

ایضاً ما را از تیرهای او پر از پر گشت هر پهلو ۞ کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو ۞

من الفراسة آورده اند که در عهد ابو حنیفه کوفی مردی را چند درم گرد آمده بود و بر کسی اعتماد نداشت برفت و در زیر درختی از ان را مخفی ساخت پس از مدتی بیامد و زر خود را نیافت بغایت برنجید و با هر که آن معنی بگفت از چارهٔ او در ماند پس او را با امام اعظم نشان دادند مرد بخدمت امام رفت و حال تقریر کرد امام فرمود برگرد که ما در کار تو فکری کنیم پس امام نزد یک طبیب رفت و گفت بیخ فلان درخت چه مرض را علاج است طبیب گفت فلانه مرض را انگاه از طبیب پرسید که در این مدت کسی باین علت نزد تو آمده طبیب گفت آری فلان کس امام اعظم آن کس را طلب کرده بنرمی و درشتی آن مبلغ را از او گرفته بصاحبش داده مردم را از کمال فراست امام تعجب دست داد

من الفراسة هم از جملهٔ فراستهای امام اعظم است که شخصی نزد امام اعظم آمده شکایت کرد که مردی درویشم و خانهٔ دارم و در جوار خانه من حمامیست و آب آن حمام خانه مرا ویران میکند

بهوده اسم هندی است چنانکه بهو بروزن سبو اسم یکی از رایان هند است ع

میان بمعنی وسط و کمرگاه و غلاف کارد و شمشیر و همیان و بزبان هندی شخص بزرگ و رئیس را گویند ا ق

امام اعظم لقب ابو حنیفه است ع

۲۸۲ حمامی نه حمام خود را میفروشد و نه خانه مرا میخرد امام فرمود که این هر دو تکلیف برادر نامشروعست اما تو برو
و دکان کازری در جوار حمام او بساز او ناچار یکی از آن دو قسم راضی خواهد شد اتفاقا چنان کرد حمامی بصد
منت آمده خانه او را خرید بقیمت اعلی **من الفراسة** در زمان امام اعظم زنی را یک شکم دو طفل
آمد پشت هر دو طفل بر هم چسبیده یکی مرده و یکی زنده جمیع اطبا و دانایان از علاج او عاجز شدند چون نزد
امام رفته فرمودند که گودی بکنند مقدار طفلی و طفل مرده را در خاک کنند و طفل زنده را همه روزه شیر میداده
باشند تا زمین حصه خود را برگیرد چنان کردند باندک زمانی زمین اجزای طفل مرده را خورد و طفل دیگر بحال
خود ماند و آفرین از مردم از زمان برآمد **من الفراسة** گویند وقتی زبیده هرون را گفت که ترا چنان
معلوم است که تو کنیزک زاده را از پسر من دوستر میداری یعنی مامون را بیشتر میخواهی از فرزند من محمد امین
هرون گفت ای زبیده تو دانسته که من در معاملات غلط کمتر میکنم و بر تو ظاهر سازم که من غلط نکرده ام
شخصی را گفت که برو محمد امین را بگوی که اگر بخلافت رسی مرا چه دهی چون او نزد محمد امین آمده گفت او را که
اگر تو بر مسند خلافت نشینی مرا چه دهی گفت ای فلان روزی که بر مسند خلافت نشینم ایالت مصر را بر تو مسلم
دارم و شحنگی بغداد را بر آن افزایم آن شخص نزد هارون آمده آنچه شنیده بود گفت هارون همان شخص را نزد
مامون فرستاد که ببین او چه میگوید چون نزد مامون آمده و همان حرف را گفت مامون در پیش خود دوات
برداشته بر سر او زد و گفت ای مردک مرا خبر از وفات پدر میدهی آن روز مباد که مرگ پدر بینم چون این
خبر بسمع هرون رسید زبیده را گفت که شنیدی که پسر تو چه گفت و مامون چه گفت **من الفراسة**
از شافعی منقول است که از مکه بعزم تعلم فراست بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست ساخته اند
بدست آوردم و رنج بسیار بردم تا مرا در این علم مهارت دست داد در حین باز گشتن بمرحله رسیدم
و در آن موضع فرود آمدم مردی را دیدم که سرخی و کبودی در چشم داشت چنانکه اثر بدی در روی تفرس
کردم و در علم فراست بر مرد که بدان نوع بود از وی هیچ چیز نتوان توقع داشت پس چون آمد ما را بدید
بشادی هرچه تمامتر پیش باز آمد و ما را مرحبا گفت و بوثاقی پاکیزه فرود آورد و ستوران ما را جو
کاه آماده کرد و آنچه مایحتاج ما بود از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد و من بر خویش می پیچیدم
و میگفتم که بسیار رنج دیدم تا این علم بدست آوردم و این علم را نیکو بدانستم و آخر الامر از این هیچ
حاصلی نبوده چه اگر این علم و این کتاب معتبر بودی بایستی از این مرد بما هیچ چیزی نرسد و با خود قرار
آن دادم که آن کتاب را بشویم و از آن علم دیگر هیچ نگویم آن شب آنجا بودم و عظیم بیاسودم چون عزم
رفتن کردم آمدم او را گفتم که بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو گذاشت نکردی و حق تو بر ما
واجب شد باید که اگر وقتی بمکه گذری خانه محمد ادریس بطلبی تا حق این ضیافت بگذاریم آن مرد بخندید
و گفت عظیم نادان مردی بوده من بنده تو نبودم و ترا بر من هیچ حقی و سابقه نبود پنداشتی که این همه
تکلف رایگان کرده ام پس نسختی بیرون کرد و هرچه ما را داده بود بهای آن اضافه نوشته بود من
چون آن نسخه بدیدم خوشحال شدم غلام را گفتم که آنچه خواهد بدو ده که ما را از رنج عظیم خلاص کرد **من
الفراسة** آورده اند که روزی در خدمت هرون الرشید جمعی از قایفان بودند کودکی را نزد هرون
آوردند ایشان پرسیدند که این کودک از که باشد گفت فرزند منست قایفان گفتند ما سوگند خوریم
که او فرزند تو نیست هرون از آن سخن عظیم متفکر شده شمشیر کشیده درون حرم رفت و زبیده را گفت

که احوال این فرزند را نوعی که هست تقریر کن والا ترا امان نباشد چه این جماعت قایفان که در علم ۲۸۳
قیافه مهارتی دارند گفتند که این پسر من نیست زبیده گفت آن ساعت که پسر تو متولد شده بود فرزندی
دیدم سیاه چهره من با خود گفتم نباید که خاطر خلیفه از آن برنجد تفحص کردم که تا در قصر ما هیچکس فرزندی دارد
گفتند زن کازر پسری دارد او را برداشتم و بخدمت شما فرستادم و فرزند ترا بوی دادم تا چون بزرگ
شود و از جمال حظی گیرد آنگاه او را از وی بستانم و بحرم خلافت آرم هرون بفرمود تا فرزند او را حاضر
آوردند آن فرزند را پیش قایفان بردند ایشان گفتند بخدای که این فرزند تست و این نوع علم
از عجایب جهانست و قایفان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردی نگرند گویند که این فرزند کیست
و اصل او کدام است و این در بلاد عرب و شام بسیار باشد و در مذهب اهل سنت و جماعت اگر
دو تن بر سر فرزندی دعوی کنند و هر یک گوید که این فرزند منست قول یک شافعی آنست که بقول قایف
عمل کنند **من الفراسة** از علی بن عالم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با یکدیگر خلاف کردند بعضی
گفتند علمای ما عالمترند و بعضی گفتند عالمان آدمیان عالمترند پس اتفاق کردند که بیایید تا نزدیک
قایفی رویم و او را در این معنی امتحان کنیم پس نزدیک او رفتند پیری دیدند ضعیف بر خویشته و
آن پریان خود را بصورت آدمیان بوی نمودند گفتند ما را اشتری گم شده آمده ایم تا تو در آن نظر کنی
گفت من پیر شده ام و ضعیف و خرافت بر من غالب شده و در فهم و فکرت من خلل راه یافته اما پسر
مرا با خود ببرید تا در کار شما نظر کند گفتند ما جماعت معارف نزدیک تو آمده ایم تو کودک خود را با ما میفرستی
او گفت این کودک مصلحت شما را بهتر میداند پس آن کودک با ایشان بیرون آمد چندانکه از خیمها
بگذشتند کودک گفت از خدا بترسید که پدرم مرد ضعیف و پیر است و بر جای مانده و جز من فرزندی
ندارد و مرا از پیش او دور گردید گفتند ترا پدر تو بما فرستاد تا در کار شتران ما نظر کنی گفت آخر ندیدید
که این پرندگان چه کردند پرها بر روی شما باز کردند و آنگاه پر بر می آوردند پس سوگند خورم بخدای
که شما را هیچ شتر گم نشده است و شما پریانید نه از جنس آدمیان پس چون پریان این سخن شنیدند
انصاف دادند که علمای آدمیان از علمای پریان بهترند و فاضلترند پس کودک را بگذاشتند و از
خزانه علم آن زاهد انصاف بر داشتند **من الفراسة** ابوالاعرابی از معارف اهل بادیه بود
گفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد در این میان که میرفتند
زاغی از یکجانب آواز کرد مرد گفت خیر خیر آن دو برادر در یکدیگر نگریستند و بخندیدند ازآن خنده
ایشان متفکر شده در گمان افتاد چون قدری راه رفتند گرگی از جانب دیگر بانگ کرد آن مرد گفت
خاک در دهن تو باد و سه بار این کلمه گفت آن هر دو برادر در یکدیگر نگریستند و بخندیدند گمان آن مرد
زیاده شد چون قدری راه رفتند روباهی پیش آمده و ره بر ایشان ببرید یکی از آن دو برادر آواز
داد برادر دیگر را که فرود آی و سر مشک را بر آن مرد گفت من از شما حالهای عجب دیدم از حقیقت
این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده شما چه بود ایشان گفتند اول که زاغ بانگ کرد ما را
میگفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم ببرید با این همه تو گفتی خیر خیر و آن گرگ
که بانگ کرد گفت زنهار که فرمان زاغ نبرید و تو او را گفتی که خاک در دهنت آنکه ترا قصد میکرد
ثنا گفتی و آنکه ترا خدمت کرد او را جفا گفتی چون روباه بر ما گذشت سر مشک را ببریدیم و الا میان ما

خصومت

خصومت غلیظ قایم شدی وچون روز دیکر آفتاب بلند شد بقبیله رسیدند پیری ازمیان قبیله برآمد ونام آن هرسه بکفت بی انکه اورا با ایشان سابقه معرفتی باشد انکاه آن دو جوان کفت درراه شما زاغ بانک کرد کفتند بانک کرد کفت فرمان اوکردید کفتند نکردیم کفت کرک بانک کرد کفتند بانک کرد کفت فرمان اوکردید کفتند کردیم کفت روباه را دیدید کفتند بلی کفت چه کردید کفتند سرشک رابریدیم کفت اکر آن کار نمیکردید هرسه هم را میکشتید مرد همراه ازحال ایشان تعجب کرد وایشانرا وداع کرد وبرفت واین حکایت ازجمله نوادر است **من الفراسة** یکی ازبزرکان دین نزدیک یکی ازخلفاء درآمد ودرخدمت او نشست خلیفه ازوی سؤال کرد که فراست چیست وچند نوعست آن بزرک کفت بر دو نوع است یکی طبیعی وغریزی ودیکی صنعی وتعلمی اما طبیعی وغریزی آنست که مربندکان خاص وعباد را باشد که بسبب ریاضت بسیار کدورت نفسانی ازایشان زایل شده باشد وروح ایشان صفائی یافته مرایشانرا فراستی حاصل باشد تا هرچه کویند همه صواب باشد اما فراست صنعی وتعلمی آنستکه بکسب ونظر حاصل شود وبدون ریاضت هم ممکن است درکسی بالفطره صفای نفس باشد که امور واقعیه در ذهن او منتقش شود چه مؤمن چه کافر بجهة انکه سهم الغیب درطالعش بوده یا جهتهای دیکر بالجمله عقل منکر او نمیتواند شد چون جربزه که حد افراط ادراکست وطبع شعر وتعبیر خواب موافق واخبار ازمغیبات وحدس صایب ومقصود ازفراست همان حدس فطری است واما قیافه پس خالی ازقوانین علمیه مثل تجربه وقیاس نیست واول کسیکه کتاب قیافه تصنیف کرده ازحکمای یونان جوانی بود که اورا فیلامون بوی رسید که جوانی ازظاهر خلقت آدمی خبرمیدهد ازسرشت وطبیعت وپیشه اورا بازمیکوید آن حکیم ازاین معنی تعجب کرد وکفت این شکرف علمی باشد که ازظاهر برباطن استدلال کرد پس هرکس ازشاکردان ذیمقراطیس میآیند دوی ازخوی ایشان با ایشان میکفت وایشان با استاد خود میکفتند وتعجب استاد زیاده میکشت پس ذیمقراطیس خواست که ویرا بیازماید کاغذی بخواست وصورت خود را برانجا کشید وبدست شاکردان داد وکفت این صورت رانزد او برید وازطبیعت خداوند این صورت سؤال کنید وازکیفیت عقل وسهو وحالت او درمقام خشم ورضا وعفت وشهوت او بازپرسید پس آن شاکردان صورت ذیمقراطیس راپیش فیلامون بردند وازاحوال صاحب الصورت پرسیدند فیلامون درآنصورت بنکریست کفت که اینچنین مرد ازجمله زانیان باشد وهیچکس درزنا با وی برابری نکند شاکردان ذیمقراطیس چون این سخن بشنیدند خواستند که اورا بزنند وبرنجانند یکی ازایشان که عاقلتر بود ایشانرا ازآن عمل منع کرد فیلامون کفت برمن چرا تند میشوید ازصاحب این صورت معلوم کنید اکر او انکار کند مرا نزدیک او برید تا بدلیل درست اورا معلوم نمایم نوعی که منکر نتواند شد پس آنجماعت فیلامونرا نزد حکیم بردند وجمیع شاکردان اظهار انچه فیلامون کفته بود کردند وکفتند اکر او دروغ میکوید اورا بکشیم چه تراچیزی نسبت میکند که بهیچ عاقل مثل آن روا نبود ذیمقراطیس کفت انصاف ازهمه آدمیان محمود است وازحکما وفضلا پسندیده تر انکاه فیلامونرا کفت که بیا ای جوان بچه دلیل کفتی که من زانی ام کفت ای حکیم من بفراست کفتم وقتی که صورت بدیدم واکنون که شخص ترا بدیدم ومشاهده کردم یقین من زیاده شد چه آثار وعلامات زانیان در تو می بینم که شهوت برتو غالب است اکر تو بعقل خود عنان بازکشی وخود را ازآن بازداری میشاید حکیم کفت راست کفتی وفراست تو درست است وشهوت برمن غالب است اما فسق وزنا کردن ازمن دورا

فیلا بلغت یونانی دوستدارن

فیلاموس خ لی

منه

خواندنی دوی بودی حکیم بود وادیب ودرانواع علوم نظر کرده ودعوی کرد که طبایع واخلاق آدمیان رابنظر وچشم بردن میآرم وبرآن وقوف می یابم ونام او بزرک شد ومشهور کشت وحکیم بزرک واستاد فلاسفه درآن عهد ذیمقراطیس بود که جدهٔ حکمای یونان درانزمان شاکرد او بودند خبر فیلامون

متن صح

چه با انکه مردی پیرشده ام واعصاب من خشک شده است وازچشمه صلب پرآب نطفه بیرون نمیآید وبا این همه زهد وعبادت عادت کرده ام وزنان آراسته نیکوروی پیش خود نکذارم وحیوانی نخورم تا قوت من شکسته شود وبا این همه دل من بکداخت وجکر من بشکافت درآرزوی شهوت اما عقل خود را بر شهوت خود کماشته ام پس حکیم فیلامونرا ثناکفت واشارت کرد تا کتابی در قیافه بساخت وخلق بر آن کتاب اقتفا کردند وکار او دراین علم بالائی کرفت **من الفراسة** درحکایت قبل کفتیم که فراست غریزی وطبیعی میباشد وتعلمی هم میباشد بعضی ازبزرکان کفته اند که ازوسوسه پری ودیو هم میتواند بود که اندیشه دردل آدمی اندازند چنانکه علی بن جهم که ازجمله شعرای زمان خود بود حکایت کرد که روزی بخدمت خلیفه متوکل درآمدم فتح بن خاقانرا دیدم که درصف نعال ایستاده وبرشمشیر خود تکیه کرده وسر درپیش افکنده وهرکاه که من دروی نکریستمی او درخلیفه نکریستی من متحیر ماندم ومرا ازانحال عجب آمد که مرتبه فتح بن خاقان ازآن زیاده بود پس متوکل درمن نکریست وکفت همانا ترا عجب میآید که فتح را درصف نعال ایستاده می بینی کفتم بلی خلیفه کفت بدخدمتی اورا درآن مقام ایستاده کرده کفتم خلیفه زمان کرم فرماید واعلام دهد که این چه کناه بوده کفت دیروز سری ازاسرار مملکت با او درمیان نهادم امروز ازجائی شنیدم کفتم خلیفه سلامت باشد شاید درپس دیوار کسی بوده باشد کفت چنین جائی نبود کفتم خلیفه سلامت فتح بن خاقان کیاست وفراست دارد وعجب دانم که راز خلیفه را فاش کند این راسببی هست اکر فرمان باشد بازدانم کفت بازکوی کفتم ازابونعیم فضل بن دلیق شنیدم که روایت کرد ازمسهر بن سلیمان که او ازابوالبجور حکایت کرد کفت که درمسجد الحرام نشسته بودم اززن خود خیالی پیش آمد واورا درضمیر واندیشه خود طلاق دادم ولیکن کسی را ازآن اعلام نکردم چون بخانه آمدم زن کفت که مرا طلاق داده کفتم این سخن ازکه شنیدی کفت ازان کنیزک انصاری کفتم او ازکه شنیده کفت ازشوهر خود متعجب شده کفتم من خود با هیچکس نکفتم وبغایت متعجب بودم پس روز دیکر نزدیک عبد الله عباس رفتم وقصه را بیان کردم کفت تو ندانسته که دیو وپری احوال درضمیر مردم می اندازند وازاینجا سرها فاش میشود ابونعیم کفت پیوسته تصدیق آن کلمه وتحقیق آن درخاطر من بود روزی حمزه زیات مرا حکایت کرد وکفت سالی بعزیمت حج ازخانه بیرون رفتم وروی دربادیه نهادم چون بعضی ازمنازل طی کردم روزی شتر من کم شد درآن بیابان بطلب شتر رفتم وبهرطرف جستم درابتدای آن حال دوکس مرا بکرفتند من حس ایشان میافتم ولیکن صورت وشخص ایشانرا نمیدیدم همچنین مرا بردند تا بسر پشته پیری دیدم برسرآن بلندی نشسته با هیاتی عجیب ولباس نیکو چون آن پیررا دیدم بروی سلام کردم جواب سلام من بازداد ودل من ساکن شد وترس من زایل شد مرا کفت ازکجائی کفتم ازکوفه وعزم مکه دارم کفت ازیاران خود چرا درمانده کفتم شتر من کمشده بطلب آن دراین بیابان میکردیدم اثری ازآن شتر ندیدم پیر سربرآورد که شتر اورا بیارید درساعت شتر خویش را دیدم که آوردند پیر مرا کفت قرآن دانی کفتم دانم کفت بخوان سوره حم احقاف بخواندم تا بدین آیت رسیدم که اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن خبرمیدهد آفریدکار تعالی ازحالتی که جمعی ازپریان بر مصطفی صلوات الله علیه نکذشتند واو قرآن میخواند چون قرآن شنیدند نزدیک قوم رفتند وایشانرا خبر کردند تا بیامدند وایمان آوردند پیر کفت که میدانی که آن پریان چندکس بودند که ازمحمد صلی الله علیه وآله قرآن بشنیدند

گفتم میدانم گفت ما چهار تن بودیم که از محمد صلّی الله علیه وآله قرآن استماع کردیم چون بقوم خویش بازگشتیم
گفتیم این کلمه را که حق تعالی میفرماید یا قومنا اجیبوا داعی الله یعنی ای گروه ما اجابت کنید رسول حق را
که بحق میخواند پس چون سوره تمام کردم مرا گفت شعر دانی گفتم بلی گفت شعری روایت کن من قصیدهٔ
زهیر بن ابی سلمی بخواندم گفت این زهیر آدمیست یا پری گفتم آدمی اشارت کرد که بروید و زهیر را
حاضر کنید جماعتی برفتند و پری را حاضر کردند عظیم و پیر بنه کعبی که مگر پارهٔ گوشتی است و در پیش او
نهادند گفت یا زهیر این قصیده امن ام اوفی دمنة لم تکلم که گفته است گفت من گفته ام آن پیر گفت
که این مرد میگوید که این قصیده زهیری گفته است که از آدمیانست گفت راست میگوید من تابع
او بودم من قصیده بگفتمی و در دل او انداختمی تا او آنرا در میان بخواندی و او شعری انشا کردی
و من از او بگرفتمی و بر جنیان خواندمی پس یکی از آن مردم را گفت که او را با یاران او برسان من بر شتر
خود نشستم و شتر من رفتن گرفت و من کسی را نمیدیدم تا در ساعتی بیاران خود در رسیدم ابو نعیم گفت مرا
معلوم و محقق گشت که جماعتی پریان احوال و اخبار در خاطر می اندازند و اسرار مردمان از آنجا فاش
میشود پس متوکل از این سخن خوشدل شد و برافروخت و بشاشت کرد و فتح بن خاقان را تشریف داد
و مال وافر انعام فرمود و مرا نیز انعام فرمود و فتح چون برآمدیم آن مال را بمن داد و مرا سامان عظیم بهم
رسید **من الفراسة** و یکی از نوادر انواع فراست شگونهاست که عرب آنرا طیره خوانند و آن از
نوادر ابواب فراستست چنانکه خریث خثعمی میگوید که وقتی مرا حجاج بن یوسف بی گناه در زندان کرد
و در زندان پهلوی من جوانی بود که هیچ سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشست و بانگی کرد
جوان قفل خاموشی از دهن برداشته گفت اینقدر که تراست که را بود زاغ بار دیگر بانگی کرد
گفت مثل تو بدین خبر شاد شود و باز آن زاغ بار سیم بانگ کرد گفت من فیک الی السماء یعنی
از دهن تو تا آسمان چون اینکلمات از وی شنیدم او را گفتم چگونه است که هیچ سخن نگفتی و اکنون
این سه کلمه بر زبان راندی معنی این کلمات چه بود گفت این زاغ بار اول گفت بر پردهٔ حجاج فرود
آمدم گفتم این قدرت که تراست که را بود دوم گفت حجاج رنجیده شد گفتم مثل تو بدین خبر شاد شود
بار سیم گفت حجاج بمرد گفتم از دهن تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقت استماع خبر خوش استعمال
کنند انگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز پیش در این مقام نخواهید بود و بعد از سه روز هر که ضمانی
دارد خلاص شود و هر کرا ضمان نبود در بلا افتد و اگر مرا پیش از صبح از زندان برون برند بکشند و اگر
بعد صبح مرا برون برند هیچ باکی نبود چون او اینکلمات بگفت اهل زندان بر او خندیدند و سخن او را
از جملهٔ هذیان دانستند و چون شب نیمه رسید جماعتی بیامدند و آن جوان را از زندان برآوردند و بکشتند
در روز دیگر خبر وفات حجاج بما رسید و سیم روز جمله اهل زندان را برآوردند و هر که ضمانی داشت
او را خلاصی میدادند از من ضمان طلب کردند من ضمان نداشتم متحیر مانده بودم و نزدیک بود که
مرا بزندان باز برند یکی بیامد و مرا ضامن شد و مرا خلاص کرد و من بوسه بر دست او دادم و گفتم
تو کیستی که بی سابقه خدمتی چنین لطفی کردی گفت از من مپرس که مرا هیچکس از تو نخواهد پرسید بسلامت
برو و من بسلامت رفتم و از آن مهلکه خلاص شدم این حکایت را اگر چه عقلا تکذیب کنند اما طایفهٔ
که شگونهای هند را دیده اند و وقایع و عجایب آنرا مشاهده کرده اند دانند که امثال این سخنان بدیع نیست زیرا که

زهیر
معاصر نعمان بن
منذر بود و معمر
و محترم و ماله ار بود
خواهرش سلمی و دخترش
خنسا هر دو شاعر
نامدار بودند و خود
زهیر و امرء القیس
و نابغهٔ ذبیانی را
عرب ثلثهٔ متقدمین
میگفتند که کسی با
ایشان برابری
نکند

شگون ع
بفتحتین مخفف نیکو آن
که فال نیک بفال
برداشتن پرواز
و آواز مرغان و
حرکات آدمیان
و وحوش
(ن ق)

اتفاق افتد که سهم الغیب در طالع باشد مقارن با کوکبی سعد یا بالقای جماعتی از ارواح چنانکه پیش از این
تقریر کردیم والعلم عند الله العزیز الحکیم **من الفراسة** یکی از ندما منصور عباسی حکایت کرد که گفت روزی
در خدمت منصور بودم که بر آب دجله نشسته بودیم و صیادان شکار میکردند صیادی دام بینداخت
ماهی بزرگ در دام او در آمد یکی از خدام را بفرستاد که برو و بنگر که آن ماهی را که میخرد هر که آن ماهی را
بخرد نزدیک من آر پس آن مرد ماهی گیر ماهی را ببازار برد و شخصی از او خرید آن شخص را نزدیک منصور آوردند
منصور از او پرسید که تو کیستی گفت من اهل بدهم گفت عیال چند داری گفت تنهاام گفت مال چند
داری گفت چیزی ندارم پس منصور او را بمسیب سپرد و گفت اگر تمامت مال خود را اقرار کند رهاش
کن والا گردنش را بزن آن مرد گفت یا خلیفه ده هزار درم گفت نه زیاده از اینست بروید و گردنش
بزنید جوان گفت الله الله بیست هزار درم گفت نه از اینهم زیاده ست راست بگوی وگرنه کشته خواهی
شد گفت سی هزار دارم و سوگند خورد که از این زیادت ندارم گفت اینمال از کجا آورده گفت
من همسایهٔ وزیر تو ام ابو ایوب مرا بعمل اهواز فرستاده بود و این مال را از آنجا حاصل کردم گفت
پس مال من باشد پس مال را از او گرفتند و مثل این در باب فراست منصور سخنان بسیار است
من الفراسة از ابو برزه حکایت کرده اند که گفت روزی از پدر شنیدم که گفت که وقتی بسفر که
رفته بودم ما را دوستی بود ناگاه طراری جامه دان او پاره کرده همیان زر او را بدزدید آن دوست ما
اندوهگین شد و ما همه بسبب او غمگین شدیم ناگاه جوانی از در درآمد که عمزادهٔ خداوند خانه بود ما را از کار
او خبر کردند که او عجب پی بریست پی را بغایت خوب بیرون میبرد از وی درخواست کردند گفت
من از این کار توبه کرده ام اما بجهة خاطر شما این یکبار پی را بیرون می برم پس گفت آن خانه که
بوده است مرا بنمائید بنمودند گفت اکنون در عقب من بیائید ما در عقب او روان شدیم چون پاره
راه برفت بصحرائی افتاد گفت این دزد زنگی است و کور است چون پارهٔ راه برفت گفت پی
از اینجا پیش نرفته هم اینجا بطلبید پس بطلبیدیم کور را یافتیم ولی مال را نیافتیم گفت در این صحرا بجوئید
چرم پاره یافتند از او برداشته همیان در اینجا بود که آن زنگی از او میان صحرا انداخته بود چون
زر را یافتند او را گفتم که یافتن زر و پی بیرون بردن بسیار دشوار بود اما اینکه زنگی است و کور
است از کجا گفتی گفت از آنجا که پای خود را درست بر زمین ننهاده بود و راه را نیز هموار نرفته بود
من الفراسة در تذکرهٔ عوفی آمده که بسمع ملک الجبال سلطان علاء الدین غوری رسانیدند
که انوری ترا نکوهش کرده و ناسزا گفته و هجو کرده سلطان بنهایت آزرده شد بخدمت امیر طوطی که
از جانب سلطان سنجر حاکم هرات بود چیزی نوشت که آرزوی صحبت انوری دارم چنین روزی
او را نزد ما رخصت کنید و مقصد آن بود که چون بدست آید سیاست نماید در آن ایام فخر الدین
خالد که از وزرای کاردان و فضلای زمان بود در خدمت ملک الجبال میبود و او را با انوری
سابقه بود او را فرمود که در باب طلب انوری دو کلمه بنویس و فخر الدین خالد نیز مزاج او را
با انوری فهمیده بود کاغذی بامیر هرات و مراسله بانوری نوشت و سه بیت عربی در آن کاغذ
درج کرد و نزاکتی در آن بکار برد که انوری قتل خود را از آن کاغذ دریافت و شبگیر بگریخت
و گریخت که طوطی از سر آن درگذشت چون ملک علاء الدین از اینحال با خبر شد نزد ملک طوطی نوشت

کرده هزار گوسفند بخدمت شامید هم اگر انوری بدین جانب آید این نوبت ملک طوطی تحصیلداری ازوی
شدت گماشت که انوری برود بخدمت سلطان علاء الدین المشهور بجهان سوز انوری کس نزد ملک طوطی
روانه کرد که اورا بده هزار گوسفندی آرزم و ترا برایگان نمی آرزم واین قطعه را بدیهه گفته فرستاد **قطعه**
طوطی آنی کز انصاف تو هر نیم شبی ؛ بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را ؛ ای شبان رمه انکه توئی
سایه او ؛ نیک تیمار بکن ای نیک شبان این رمه را ؛ تن در این خدعه مده زانکه رهی نیست مرا دکش
توان کیش فدا ساختن این دمدمه را ؛ همه با داغ خداوند چه خرد و چه بزرگ ؛ لیک هشدار که تا
حشر ضمانی همه را **فصل دوم از باب نوزدهم گفتار اندر بیان احوال بخیلان**
یکی از پیران بغداد را کاری روی در تراجع نهاد ببصره رفت و خواست که بدوستی رقعه نویسد آنقدر کاغذ
نداشت کار خود نزد بقالی کرد کرده از او اسباب نوشتن گرفت چون بنوشت بقال خط او را ملاحظه
کرد گفت تو نیکو مینویسی چون نزد کسی نوکری میکنی گفت کسی چنین نمی یابم گفت شخصی چنان هست که او را
ابو صبور نامند اما از بخیلی او کسی نزد او نمی ایستد گفت باری آنچه مقدر باشد پس او را پیش ابو صبور
نوکر کرد مدت ششماه در نوکری او گذرانید وچیزی که بکار آید نیافت گوید روزی کودکی را دیدم با جامهای
دریده که نزد وی میآمد گفتم این کودک چه کس است گفت پسر من است اما او را برای این خوار و ذلیل
دارم که فضول نشود پس من عزم کردم که ترک خدمت او کنم در خواب دیدم که ترک او مکن که از او نفعی
بتو رسد در آن اثنا ابو صبور بیمار شد بعد از یکهفته بدر سرای او رفتم مرا درون خواند چون درون رفتم
دیدم بر فرش سهلی خوابیده بعد از پرسش گفتم مخدوم را چیزی آرزو میشود گفت آری کله بره من از مال خود
کله بره خریده آوردم و او بخورد و پس از چند روز صحت یافته برخاست و مرا ثنا گفت که از دولت آن کله بره
من صحت یافتم روز اول گوش او را خوردم و روز دوم چشم او را خوردم و روز سیم زبانش را بکار بردم
و روز چهارم پوست سر و رویش را خوردم و روز پنجم مغزش را بر آوردم و از کاسه سرش نمکدانی کردم
گوید او را بظاهر مدح گفتم و بباطن نفرین کردم پس از چند روز مرد و من مال او را بر آورده کردم چهارده هزار
دینار نقد بود حاضر سوای انچه پیش مردم داشت و هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و ببغداد رفتم و بعد
از چندگاه ببصره رسیدم گفتند فلانی امروز مهمانی دارد که پسر ابو صبور بود هزار کله بره در آن ضیافت
بخرج رفته بود سوای دیگر حوایج **نظم** تو رنجی و آسان دگر کس خورد ؛ سوی خاک تابوت تو
نگرد **ذکر بخیلان** گویند عمرو لیث را پیش از تقلد امارت با یکی از بازاریان دوستی بود بازاری
مردی بود بخیل و خسیس و دون همت چون عمرو لیث امیر خراسان شد بازاری را وکیل خود گردانید
بسبب جمع کردن مال و او را دوست داشتی تا سالی زحمت سرما در میوه ها نقصان آورد عمرو فرمود که
هرکجا میوه بود بخریدند و بسرا بخانه آوردند و در خفیه او را گفته بود که چون میوه کم است بعبرة خرج کن تا انکه
روزی عمرو جشنی ساخته بود و بزمی پرداخته و از اطراف رسولان آمده و در آن جشن حاضر شده
همه اسباب مرتب بود جز میوه که آن عظیم اندک بود و بیشتر پوسیده و زخم رسیده عمرو لیث آن خادم را
گفت میوه آر رفت و اندک آورد عمرو برنجید و فرمود که میوه بیار گفت امیر سلامت دیگر پوسیده
نمانده عمرو خجل گشت و چنان نمود که آن سخن نشنیده است و بار دیگر بانگ برزد که برو میوه بیشتر
آر آن مرد چون احمق بود و بخیل باز گفت که پوسیده نمانده است عمرو باز خجل شد و از غایت خجالت

نداشت تا چه کند بفرمود تا او را بیرون بردند و دویست تازیانه بزدند عمرو گفت مرا معلوم شد که هر گز ارباب
دولت نباید که شغل خود بخیلان را فرمایند که باعث زرد روئی گردد **ذکر بخیلان** بخیلی را گفتند که
درویشان بدر خانه تو می آیند چرا نان بایشان نمیدهی گفت انطعم من لو یشاء الله اطعمه بندگان خداوند
مرا با فضولی چه کار است **ذکر بخیلان** زیاد بن عبدالله حارثی که بر مدینه والی بود بخیل جفاکار بود
و در مدت العمر کسی نان او را ندیده بود روزی خوانسالار او یک کاسه طعام بخدمت او فرستاد حارث از آن
اعراض رو داد و گفت مردکان احمق بوقت طعام میفرستند پس گفت از مسجد اهل صفه یعنی صوفیان را
طلبند و طعام را بایشان دهند خادم او گفت امیر طعام را یکی چند چون سر پوش برداشتند مرغ و ماهی
و گوشت مشاهده کرد پشیمان شد گفت اینرا نیکو ضبط کنند پس چون صوفیان آمدند فرمود که هر کدام را
بیست تازیانه بزنند بجرم اینکه در مسجد من شنیده ام که تیز میدهند **ذکر بخیلان** گویند شخصی روزی
در خانه شخصی مهمان شد و صاحب خانه بس بخیل بود مهمان را چاشت نداد و نیمروز نیز چیزی نیاورد و شام
نیز بدین طریق گذرانید چون جان بلب مهمان رسید صاحب خانه طنبوره بدست گرفته آمد که کدام مقام را
خوش داری از مقامات تا از ابنوازم گفت از آهنگها آهنگ غلغل جوشیدن دیگ را بهتر دوست
دارم **ایضاً** گویند مرد کوفی با همسایه خود خصومت آغاز کرد از او پرسیدند که باعث خصومت چیست
گفت آنکه شخصی مهمان من بود یکشبانروز و هر چه در این یکشبانروز آرزو کرد آوردم گفتند که در این یکشبانروز
چه آرزو کرد گفت کله بره آرزو کرد و بعد از مشقت بسیار بیاوردم و نزد او بنهادم و او را باهم بخوردیم چون
از آن فارغ شد استخوانهای آن را بدر خانه افکندم همسایه ام برده بدر خانه خود افکند مردم چون ببینند گمان کنند که او
خریده است و او مهمانی کرده است اینچنین ناجوانمردی در حق من کرده است چون نرنجم **ایضاً** روزی شاعری
گفت وقتی بخدمت منصور خلیفه رفتم و شعری گفتم خلیفه گفت کدام دوستر داری انکه ترا سیصد دینار بدهم
یا انکه سه کلمه از حکمت بیاموزم گفتم مال فنا پذیر است حکمت خواهم منصور گفت کلمه اول انکه هرگاه ترا جامه
کهنه شود یا ازار موزه نو بر پا مکن گفتم صد دینار رفت دیگر گفت که کلمه دوم انکه چون ریش چرب کنی درون
ریش چرب مکن که جامه رنگین شود گفتم دو صد دینار رفت پس پیش رفتم و گفتم اگر خلیفه لطف فرماید آن
کلمه را ذخیره نگاهدارد که وقت دیگر بکار بنده آید الحال صد دینار بدهد بهتر است منصور بخندید و فرمود که
ششصد دینار دادند **ذکر بخیلان** ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی نقل میکند که شخصی نزد جریر آمد
و از او از اشعر عرب پرسید جریر گفت با من بیا تا جواب خود بشنوی و جریر او را بدر خانه خود برد انشخص
از شکاف در دید که مردی پستان گوسفند را بدهن گرفته و شیر میخورد از بیم آنکه آواز شیر دوشیدن کسی
نشنود پس جریر آواز داد که ای پدر انشخص دید و در را گشود هنوز قطرات شیر از ریشش میچکید جریر گفت
پسر اینمرد اشعر عرب است آنشخص گفت کسی را که پدر چنین باشد اشعر او ست که بهشتاد شاعر تحدی کند
و بر همه فایق آید **ذکر بخیلان** صاحب لطایف آورده که در عهد خلفا شخصی بود در بغداد صاحب
سامان و مالدار چنانکه اکثر اعیان بغداد در زیر قرض او بودند اما هرگز نان خود نخوردی و از مال خود بهره نصیب
برنداشتی و مثل این شخص دیگر بود در مصر که سامان او نیز از حد و حصر در گذشته بود و به بخل موصوف بود
بخیل بغداد آوازه بخل او شنیده بمصر رفت بعد از آن که یکدیگر را شناختند در مقام مهربانی هم شدند
تمام روز را بحرف و حکایت گذرانیدند دیگر کار بجائی رسید که از گرسنگی قوت سخن نماند بوقت شام صاحبخانه

شعر
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی
جز بخواب ؛

طبق سرپوشیده آورد بخیل بغداد را گمان شد که طعامی پخته خواهد بود چون سرپوش برداشت بیضهٔ جوشانده
دید بخیل مصر از او پاک کرده نمک زده پیش بخیل بغداد نهاد و گفت این بیضه ایست که از این مرغی میشود و از آن
مرغ چندین هزار بیضه و مثل این کار بصد هزار مرغ میکشد در معنی من ترا بصد هزار مرغ ضیافت کرده ام بخور
رو نشست با و بخیل بغداد منت داشته از او خورد و بوقت وداع گفت ملتمس آنکه اگر فرصت وفا کند و گذار
به بغداد اندازی مرا سرافراز کنی که شاید جشنی کرده آید و پارهٔ از تلافی این ضیافت برآیم بعد از مدتی بخیل مصر را
ارادهٔ دیدن آن عزیز شد و تلافی آن بیضه کردن در خاطر او خطور کرد و ببغداد آمده هم را دریافتند و با هم سخن گفتند
یکشبانه روز او قات بحرف و حکایت گذشت که از هر دو طرف قوه ساقط شد و از گرسنگی بیطاقت گشتند
بخیل بغداد خوانی آورده خوان پوشش چون دور کردند ذکر گوسفندی نمایان شد که پخته بود مذ گفت که ای عزیز
این ذکر گوسفنه بود ماده تناسل صد هزار گوسفند در معنی من ترا بصد هزار گوسفند ضیافت کرده ام فراخور
این شکرانه خواهم بخیل مصری گفت ای والله کریمان بغداد بجوانمردی مشهورند **ذکر بخیلان**
گویند شخصی بود که او را بخیل قضیب نام بود و خرما فروختی روزی شخصی بخیل لهیف نام نزد او آمد که خرما بخرد
قضیب خرما با و فروخت و بدره را که داشت در میان خرما فراموش کرده با و داد چون شب شد بیاد او
آمد فردا متألم بدکان خود نشست ناگاه لهیف را دید که آمد گفت خرمای دیروزه خوب بود گفت از آن
بهتر هم دارم اگر از آن بهتر خواهی از او بیار تا بدهم لهیف در ساعت خرما را آورده بقضیب داد قضیب
زر خود را از میان خرما برآورد و کارد از میان کشید و به لهیف گفت هیچ دانی که این کارد چرا در میان
خود داشتم گفت بگوی چرا داشتی گفت بجهة آنکه اگر زر خود را نیابم شکم خود را بشکافم لهیف گفت الحال
کارد را بمن ده چون بگرفت شکم خود را بدرید که چرا غفلت ورزیده ام **در ذکر طامعان** گویند
اشعث طامع مردی بود مدنی از ارباب طمع غلام زبیر و در طمع بوی مثل زنند روزی اشعث مردی را
دید که طبق راست میکند و خورد میسازد گفت چرا طبق خورد میسازی گفت ترا با بزرگی و خوردی طبق
چکار است گفت باشد مرا روزی در این طبق طعام دهند از غصه آنگاه چه چاره کنم از او پرسیدند که
طمع تو تا بچه حد است گفت هیچکس را ندیدم که دست در آستین کرده باشد الا آنکه مرا گمان شد که مرا چیزی
میدهد و هیچ جنازهٔ ندیدم الا آنکه مرا گمان شد که در حق من وصیت کرده خواهد بود و گفت هیچ
زفاف در مدینه نشد الا آنکه من خانه جاروب کردم که شاید بغلط عروس را بخانهٔ من آرند روزی
مردی مصطکی میخایید تا یک میل از عقب او رفت تا معلوم او شد که مصطکی میخاید بازگشت از او پرسیدند
که از خود طامع تری دیدی گفت از جنس بشر نه اما گوسفندی بود مرا روزی بر بام خانه بود و قوس قزح را
دید بگمان آنکه سبزه است خود را بجانب او انداخت و گردنش بشکست گویند یزید مهلب با غلام خود
سرگوشی گفت اشعث حاضر بود جست و بوسه بر دست یزید داد پرسید که باعث این عمل چه بود گفت
امیر در گوش غلام چیزی گفت مرا گمان شد که در حق من انعامی اندیشید یزید بخندید و گفت الحال
انعام اندیشیدم و غلام را طلب کرده فرمود اشعث را در یابد **دیگر** شبی اشعث چنان بخواب
دید که گوسفند بسیار دارد و شخصی سیم آورده از او ارزان میخرد از کمال اعراض بیدار شد چون معلوم
شد که خواب است و سیم در دستش نیست باز چشم را بست که خوبست بده آنچه میدهی **دیگر** در ماه رمضان
هر روز برای افطار جاعتی در خانهٔ قاضی بغداد میرفتند و قاضی هر شب یک گوسفند بریان ببالای طعام

مینهاد اما کسی از برای عزت قاضی دست بدان بریان نمی برد و از دور طعام میخوردند تا شبی اشعث دست
بر آن بریان زد و از او پاره کرد و بخورد چون از طعام فارغ شدند قاضی در اشعث تیز تیز نگریست و گفت
ای مردمان در این ماه محبوسان دار الشفا بدنبال که نماز میکنند گفتند بدنبال کسی نماز میگذارند قاضی
گفت مصلحت آنست که اشعث بانجا رود که در عقب او نماز گذارند اشعث گفت اصلح الله القاضی
مصلحت غیر از آن نیز هست قاضی گفت آن چیست گفت آنکه من تایب شوم قاضی ساکت گشت و
از فراست او تعجب کرد بعد از آن اشعث طامع باو ب خوردی اما ناگاه همه را غافل کردی و دستی بر بریان
زدی **ایضاً** اشعث در مدینة السلام بغداد بیامد اصحاب حدیث برای ملاقات او بیامدند نزدیک
که استاد حدیث بود گفت حدیثی روایت کن تا بشنویم گفت بشنوید از من قال سالم بن عبد الله
لا یجتمعان فی المؤمن و ساکت گشت گفتند آن هر دو کدام است بیان کن گفت یکی را سالم فراموش
کرد و یکی را من **در ذکر بخیلان** دعبل خزاعی که از شعرای مشهور است نقل کرد که روزی
با جمعی از فضلا و شعرا نزد سعد بن هرون حاضر شدیم و از صباح تا نیمروز پیش او بودیم از گرسنگی هلاک
شدیم و او را نیز دیگر طاقت نمانده بود لا علاج شده از غلام طعام خواست غلام انتظار بسیار فرمود
چنانکه پیشین را بوقت عصر رسانیده شوربائی آورد در کاسه شکسته چون جمچه انداخت در آن کاسه
خروس نیم خامی برآمد که سر نداشت رو بغلام کرد که سرش کجاست گفت انداختم گفت اگر سر را
می انداختی من دوست داشتمی تا سر این خروس را من الکن را منکرم که پای خروس را اندازد و فکیف
که سرش را اندازد و این بفال بد باشد که رئیس را از رائس گرفته اند سر خروس را چند خصلت است
اول آنکه از دهان او ذکر خداوند بر میآید که بندگان خداوند بوقت نماز حاضر میشوند و خفتگان بآواز
بیدار میگردند و شب خیزان به نماز تهجد به برکت آواز او اشتغال میگیرند تاجی که بر سر اوست نمودار
تاج شاهانست و او بآن تاج در میان مرغان سرور است و دو چشم که در کاسه سر اوست بآن فرشتگان را
معاینه می بیند و معاشران شراب ارغوانی را بچشم او تشبیه کنند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی
ورم کرده را نافع است و هیچ استخوانی خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو از آنچه انداختی
که گمان بردی که من نخواهم خورد خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بسیار دوست میدارم و
میخورم و بر تقدیری که من نخورم عیال و اطفال من میخورند و گرفتم که ایشان نخورند آخر مهمانان من که
از صباح تا این وقت هیچ نخورده اند از او میخورند و منت میدارند پس از روی غصه غلام را گفت هر جا که
انداخته از او برو پیدا کن و اگر در پیدا کردن آن اهمال نمائی ترا ایذای بلیغ نمایم غلام گفت والله که نمیدانم
کجا انداخته ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم خود انداخته غلام گفت والله که من
از او نخورده ام تو این سوگند بدروغ خوردی سعد را از این سخن نایرهٔ غضب زیاده شد و در آن
غلام آویخت تا وی را بر زمین کشد و لت زند غلام نیز در او آویخت هر دو در نزاع شدند ناگاه پای
سعد بر کاسهٔ شوربا آمد و بیفتاد و شوربا ریخت و خروس ظاهر شد که در کین بود خروس بی سر را برداشته
و ما ایشان را آنچنان با هم گذاشته برآمدیم **ذکر بخیلان** بخیل گوئی شنید که در بصره بخیل
کامل است بخدمت او رفت چون او را معلوم شد که بدیدن او آمده گفت الحال لازم شد که ترا
مهمانی خوب کنم بگوی تا دلت چه میخواهد گوئی گفت دلم پنیر تازه میخواهد پس او بطلب پنیر رفت مرد

بقال گفت پنیری بدهم به از مسکه مرد گفت پس مسکه بهتر باشد چرا مسکه بخرم نزد مسکه فروش رفت و گفت مرا مهمانیست مسکهٔ خوب بده گفت ترا مسکهٔ دهم مثل روغن زیت مرد گفت پس روغن زیت بهتر باشد چرا مهمان خود را روغن زیت ندهم و نزد روغن فروش رفت و اظهار مهمانداری خود کرد مرد گفت روغنی دهم بهتر از آب زلال در صافی و خوبی بخیل گفت پس آب زلال بهتر باشد و این خود در منزل من یافت میشود پس ظرف را قدری آب زلال کرده نزد مهمان آورد و قصه را نقل کرد که در تمام شهر و بازار بگشتم آنچه بهتر بود پیش تو آوردم مرد کوفی دست او ببوسید و گفت اشهد انک منی احذق یعنی گواهی میدهم که تو از من در بخل حاذق تری **نکته** بخیلی را پرسیدند که شجاع ترین مردم کیست گفت آنکس که چون صدای دندان مردم بشنود که نان او میخورند زهره اش نترکد **نکته** بخیلی را پرسیدند که چه وقت مرد سرآمد مردم باشد در حلم و صبر گفت وقتی که کسی نان ترا بشکند و تو سر او را نشکنی **نکته** ابو الاسود از فضلای عرب است و به بخل معروف او را گفتند تو ظرف علم و حلم و ادبی اما این بد عیب است که ممسکی گفت هنر ظرف آنست که ممسک باشد و هر مایعی که در او ریزند نگاه دارد و هر ظرف که چیزی از او ترشح کند معیوبست **نکته** درویشی نزد شامه که در بخل مشهور بود رفت و از او چیزی خواست گفت که تو اول یک حاجت مرا روا کن من دو حاجت ترا روا کنم گفت آن کدام است گفت آنکه دیگر از من حاجت نخواهی **نکته** بخیلی تنکه یافت که بر یکروی او کلمهٔ شهادت بود و بر روی دیگر آیه از آیات آن تنکه را بر گوشهٔ دستمال خود گره کرده گفتند این چیست که میکنی گفت این تنکه نیست این تعویذ است و تعویذ را نگاه باید کرد **در بیان حال بخیلان** در دستور الوزرا آمده که چون مستنصر بالله خلیفه شد امر وزارت را با حمد الخطیب القاضی داد و از آنجا که گفته اند که کارهای بزرگ بخوردان نباید فرمود و بزرگان را نباید که کارهای خسیسانه فرمود چه او را بخل مفرط بود روزی سائلی از او سؤال کرد آنقدر آزرده شد که پای از رکاب بر آورده چنان بر فقیر زد که بیفتاد و بمرد در میان مردم این قصه شهرت کرد و بسمع خلیفه رسید آنقدر آزرده شد که هرچه داشت از او گرفته بورثهٔ فقیر داده او را از وزارت عزل کرد **در حالات بخیلان** صاحب آثار البلاد بتقریب ذکر بخل اهل اصفهان میکند میگوید که اهل اصفهان بخل مشهورند از صاحب عباد منقول است که او باصحاب خود میگفته که اگر یکی از شما را حاجت افتد پیش از آن که باصفهان روم بگوئید که چون داخل اصفهان شوم آب و هوای او مانع آید مرا از بخشش گویند روزی مردی نانی بصدقه داد در اصفهان کوری را آن کور گفت ای غریب الهی زودی بمنزل و مقصد خود رسی گفتند ای کور ترا از چه معلوم شد که این مرد غریب است گفت بواسطهٔ آن که چندین سال است که داخل اصفهانم و کسی نانی بمن نداده امروز از این جوانمردی دانستم که این غریب خواهد بود **مطایبه** یکی از اهل این روزگار که بخل بی نهایت مشهور است در میان دهی که در آن ده خانه او بود نشسته تنها چیزی میخورده و شخصی از ظرفا حاضر بوده یکی از حضار که در کنار آن مائدهٔ عظیمه بوده از او پرسید که خواجه هر گاه تنها میخورد چرا در میان ده میخورد آن ظریف گفته تا بر مردم ظاهر سازد که او چیزی میخورد و آنچه مشهور شده که او خود نمیخورد غلط است و از همین بخیل منقول است که او را یکی از علمای عالیمقدار بکشتن شخصی متهم ساخته بدست مدعی میدهد بعد از آنکه آنچه از او توقع داشته بعمل نیامد حکم شد که او را بکشند چون خواجه را بسیاست گاه میبردند یکی از دوستان او با او میگو

که ای بدبخت الحال که مهم باینجا انجامید چیزی بده و کار خود را بساز خواجه میگوید ای بی عقل و دوست نادان اصل کارسازی این است که کسی هیچ نوع زر نده و اگر چه کشته شود زر دادن و کشته نشدن چه کارسازیست و از همین بخیل نیز نقل میکنند که میگفته بعضی مردم مال را بجهه خورش خوب و برخی بجهه پوشش خوب و گروهی بجهه مرکوب اعلی و فرقه بسبب بزرگی دنیا و همچنین هر کسی بسببی از اطالبند و از آن بنوعی محظوظند و من از نگاهداشتن و صرف ناکردن آن محظوظم و هیچ لذت از اینها نزد من زیاده بر لذت حفظ زر و خرج نکردن آن نیست اعوذ بالله من هذه الخصلة الذمیمة الشنیعة و از شخصی صحیح القول شنیده شد که وقتی همراه خواجه مذکور شدم و با او باصفهان رفتم و خواجه در خانه فرود آمد و اتفاقا در مطبخ آنخانه یک دیگدان بود بعد از چند روز که بدیدن خواجه رفتم دیدم که گربه در آن دیگدان بچه کرده و در عرض سه چهار ماه که در آن شهر بودم هر گاه بآنخانه میرفتم آن گربه را با بچها در آن دیگدان میدیدم و همانجا بودند تا بزرگ شدند و رفتند و در آن مدت متمادی آن سنگ آتش در آن دیگدان نیفروخته بود و این از غرایب امور است **باب بیستم در غمز و سعایت** گفتار اندر اظهار نمودن غمز و سعایت حساد بدنهاد و ناقص عقلان کوته اندیش بد اعتقاد که در عین ربط و اتحاد و کمال دوستی و وداد در معرض غمز و نمامی سبیکهٔ جوهر ذاتی خود را چنانکه هنوز سواد دیده از بیاض چهره بر نداشته اند که فوجی از بدگوئی و ناشایستگی بر اطوار مخلص حقیقی گماشته اند **لطیفه** عمر بگذشت به بدگوئی و بدکرداری وقت آنست که از کرده پشیمان گردی **در غمز و سعایت** گویند در اواخر دولت ابقاخان بنا بر سعایت و غمز مجد الملک یزدی که از جملهٔ عملهٔ خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان بود از وی رنجیده بود و برادرش خواجه عطاء الملک جوینی که حاکم عراق عرب بود مبلغی تحمیل کرده از این رهگذر انکار فراوان بحال صاحب الدیوان راه یافت روزی خان او را و مجد الملک را طلب داشت یکقدم خواجه را وزیر نشانده و از وی سؤالات میکرد و صاحب الدیوان هر یک را جواب موافق میداد آخر صاحب بواسطهٔ رفع خجالت برخواسته کاسه پر کرده پیش پادشاه داشت خان نستد و رد کرد و اینده خواجه بانظار داشت و تا چهار نوبت رسید در مرتبهٔ چهارم گرفته در کشید آن کاسه را و بسرکار و قدری کباب از گوشت خوک بر داشته پیش خواجه داشت خواجه غرض پادشاه را دریافته بلا توقف آن کباب را بستد و خورد چون از مجلس بیرون رفت ابقاخان گفت بحاضران که این تاجیک بغایت مشهور است با آنکه چند مرتبه ایاغش را نگرفتم باز بدستور داشت تا از شرم گرفتم پس گوشت خوک را که در ملت ایشان حرامست بسرکار و پیش او داشتم که اگر نخورد شکمش را بشکافم یا چشمش را بر آرم بهمین کار غرض مرا فهمیده در دم بستد و بخورد این مرد عاقلی است **من الغمز و السعایة** گویند چون صدر جهان که بنجابت او گفته شده در باب رؤیای صالحه باستصواب امیر نوروز فیروز بخت از دولت عزل شده بود در این ایام که در عهد غازان بود وکالت کل ایران بدو منسوب بود و هم خود سپهسالاری میکرد با وجود وکالت بتخصیص سپهسالار خراسان بود در این وقت برادرش حاجی بیک وکیل در بود و امیر نوروز در خراسان صدر جهان در مقام انتقام در آمد و شب و روز در مقام غمز و سعایت ایشان بود تا آنکه کاغذی چند مزور از زبان امیر نوروز بحاکم مصر و شام نوشت مضمونش آنکه بر انداختن غازان بعهد نهضت شما از مصر در حرکت آیند و این مکتوب مزور را در حالت مستی در جیب معتمد امیر حاجی بیک قیصر نامی گذاشتند

۲۹۴ خود بطریقه که مبدا انست بعرض خان رسانید که مثل این سخن مشنیده ام شما تفحص کنید چون تفحص کردند
خان را دل بد شد نسبت با میر نوروز و برادرش و تقلقشاه نوبان را با چند نوئین دیگر با لشکر فراوان بجنوب
خراسان ارسال داشت امیر نوروز در پناه ملک فخرالدین بقلعهٔ کسکن رفت بآن امید که تربیت یافتهٔ
منست و تقلقشاه نویان قلعه او را محاصره نمود ولاعلاج شده امیر نوروز را بسته بردن فرستاد تقلقشاه بدست
خود امیر نوروز را دو نیم کرد **من الغرر والسعاية** بتاریخ سنه اثنی وسبعین واربعمائه صاحب غرضی
بسلطان ابراهیم نوشت که پسر تو سیف الدوله امیر محمود سر آن دارد که بجانب عراق رود و بخدمت
سلطان ملکشاه سلجوقی پس او را ازین سخن غیرت افزود پسر را بگرفت و بحصار فرستاد همان شخص
باز غیبت ندمای مجلس امیر محمود نمود که ایشان شاهزاده را باین امور ترغیب مینمودند پس سلطان
بگرفتن ندمای او نیز اشاره فرمود مسعود سعد سلمان را ازانجمله بقلعهٔ وجیرستان فرستاد که الحال قلعه
نای می نامندش چون چندگاه ازین گذشت مسعود این دو بیت را بخدمت سلطان فرستاد

نظم
در بند تو خود ملک شهی می باید ٭ تا بند تو پای تاجداری ساید ٭ آنکس که ز پشت
سعد سلمان آید ٭ گرمار شود ملک ترا نگزاید این دو بیت را علی خاص نزد سلطان برده براو خواند
در او هیچ اثر نکرد و ازاو فراموش کرد ارباب خرد و اهل انصاف دانند که نشأت مسعود در علم
بچه درجه است و فصاحت و بلاغت او در چه پایه عجب از طبیعت آن پادشاه عالی فطرت که این قسم
شخصی را هشت و دو سال در حبس داشت و این بسبب قرب سیف الدوله بود اگرچه هر نفیسه از طبع آن
خردمند در حبس واقع شده بعد از مدت مذکور ملک طاهر علی مسکان او را از قید برآورد فی الجمله در
دواوین ایشان همه عمر در بند بود و این بدنامی در آن خاندان ماند و بعد از آن هیچ خردمند آن خاندان
خوب نگفت دگمان بنده آنست که دو نوبت مسعود در زندان رفته باشد نوبت دیگر سلطان مسعود
غزنوی پیش ازین او را در بند کرد بواسطهٔ آن قطعه که گفته بود که **نظم** شها اعادی موران بدند
مار شدند ٭ برار از سر موران مار گشته دمار ٭ بواسطه آنکه تو مرد شاعری ترا با این گستاخ گوئی چه کار

باب بیست و یکم

اندر حافظهٔ اشراف **ذکر حافظهٔ اشراف** مشهور است که حکیم معزی را در خدمت سلطان سنجر مرتبهٔ
بود که هیچ یک از اقران او را آن مرتبه دست نداده بود اکثر با سلطان سنجر در یکتخت می نشسته با وجود
این مرتبه حسد لازمی را کار فرموده در شکست شعرا و ابنای جنس خود میبوده نوعی که هر کس از شعرای
اطراف در خدمت سنجر شعری گذرانیدی او در آخر دعوا کردی که این شعر منست و او را قوت حافظه
بوده که بیک شنیدن آن شعر را باز میخواندی لاجرم آن مرد شرمنده میشد و حضار قبول مینمودندی پس از آن
میگفتی که پسر مرا نیز این سخن بیاد است چونکه هرچه بیک شنیدن در خاطر او جا میکردی بدو شنیدن
در خاطر پسرش جا کردی آن سخن را که دوم نوبت او خواندی سیم نوبت پسرش خواندی و آن مرد
زیاده خجل میشدی و مشهور است که غلامش هرچه را سه نوبت شنیدی بیادش میماندی پس نوبت
سیم خواندن آن سخن را بغلام خود حواله میکردی عمرها در خدمت سلطان سنجر شعرا را این قسم ملزم
کرده بوده و هیچکس از کار او آگاه نبود گویند حکیم انوری شمهٔ ازین معنی فهمیده بوده وقتی که موکب سنجری
بحوالی شهر طوس رسیده بود مدت ... انوری صاحب شان و شوکت در آمد انوری قسم یاد کرد که من بعد

نویان
بروزن گویان
شاهزاده و بزرگان
سلاطین خود را
نویان گویند و بعضی
یا طبقی را گویند که
از چوب بید بافته
باشند و نوئین
بروزن موئین
بمعنی اول نویانست
ق

سلطان ابراهیم بن
مسعود از سلاطین
غزنویه است ملقب
بظهیرالدوله است
همه ساله سه ماه روزه
میداشت و خط
نیکو مینوشت چند
قران بخط خود با
اموال فراوان
بمکه فرستاد و او را
سید السلاطین
مینوشتند زینة المجالس

شاعری اختیار کنم درجهٔ علمی باین رفعت پایه اش این من که قادر بر چراغی نیستم و پایهٔ شعری باین حقارت ۲۹۵
شاعری باین حشمت وجاه پس همان شب فکر کرده قصیدهٔ در مدح شاه سنجر گفت و روز دیگر بخدمت حکیم
معزی رفت و گفت مردیم موزون و از ابنای جنس تو خواهم مرا در خدمت سلطان صدارت کنی
معزی گفت شعری گفتهٔ گفت آری و مطلع مضحکی بدیهه خواند **شعر** شاه شاه و شاه شاه و شاه شاه
میر میر و میر میر و میر میر معزی بنیاد خندیدن کرد با خود گفت مادهٔ قابلی است ساعتی میتوان سلطان را
باین خوشوقت داشت گفت فردا که بدرگاه آئی حاجب سلطان را بگوی تا مرا خبر کند پس چون روز
دیگر بدرگاه حاضر شده دعا رسانید معزی خندیده بسلطان شرح احوال او را گفت شخص مضحکی است باعث
شگفتگی شما خواهد شد چون انوری بمجلس سنجری در آمد دست بدعا برافراشته نوعی دعا و ثنای سنجر
نمود که مزیدی بر آن متصور نباشد سنجر متحیر ماند که این همه معقولیت عجب است از مرد مضحکی که معزی
نقل کرده او را جا نمودند که بنشست حکیم معزی در ساعت از او شعری طلب داشت انوری باز بر خاسته
دعای سلطان بجا آورده طومار قصیده را گشود و قصیده را خواند که مطلعش اینست **نظم**
گر دل و دست بحر و کان باشد ٭ دل و دست خدایگان باشد ٭ شاه سنجر که کمترین بندش ٭ در
جهان پادشه نشان باشد ٭ پادشاه جهان که فرمانش ٭ در جهان چون قضا روان باشد ٭ گویند
این بیت را خواند که ٭ در جهانی و از جهان بیشی ٭ همچو معنی که در بیان باشد از اطراف نعرهٔ تحسین برآمد
و معزی را دیگر طاقت صبر نماند گفت شما شعری را بخوانید که دیروز مطلعش خوانده شد انوری گفت شعر
بنده اینست التماس دارم که اگر این شعر از شما باشد حالا بگوئید نه آنکه چون قصیده خوانده شود آنوقت گوئید
که شعر منست و بر منهم بقوت حافظه این تعدی کنی که در این مدت بر دیگران کردهٔ شاه سنجر از طرز فصاحت
و بلاغت او متحیر شده معزی را گفت چه میگوئی معزی گفت من در آخر دعوی نکنم که این شعر من است
پس انوری را در خدمت سلطان قرب عظیم حاصل شد و پیوسته او را با معزی عنادی بوده و آن
فتنه را معزی کرد و در تیغ مجرب سر انوری کردند بجهة هجوی **ایضاً** فخر مناکتی در بیان حالات ابوالقاسم
اسمعیل بن ابوالحسن عباد طالقانی المشهور بصاحب عباد می آورد که صاحب در فضائل نادرهٔ زمان خود بود
ابومنصور ثعالبی گوید آنچه در جلالت او گویم زبان از آن عاجز است جمیع شعرا و فضلای زمان او در خدمت
او حاضر بوده اند مشهور است که نوح بن منصور سامانی او را طلب کرد صاحب عباد گفت چهارصد قطار
شتر باید که کتابخانهٔ مرا نقل و تحویل فرماید گویند روزی ابوبکر خوارزمی در مجلس او در آمده بر صدر نشست
یکی از حضار گفت من هذا الکلب این کدام سگست ابوبکر گفت سگ را نشناسم چه سگ را نام بسیار است
و صد قصیده در مدح سگ بخاطر دارم صاحب گفت مگر تو ابوبکر خوارزمی گفت بنده صاحب منم
ابوبکر صاحب گفت بر صدر نشین که صدر را سزائی و دراز و صد قصیده را در خدمت فضلا خواند با
چندین لطایف و ظرایف دیگر که نعرهٔ تحسین از فضلا برآمد **ذکر حافظهٔ اشراف** گویند
در حافظه هیچکس مثل بوعلی معری نبوده چنانکه او را شاگردی بود از تبریز که از دیرگاه باز در خدمت
بوعلی درس میخواند و این شاگرد آرزومند این بود پیوسته که از مردم ملک خود کسی را به بیند و
ساعتی با او سخن گوید ناگاه روزی شخصی پیدا شد از شهر او شاگرد شاد شده دست او گرفت گوشهٔ نشسته
و بحرف مشغول شدند تا دو ساعت بعد از آن ترک آن کرده بخدمت بوعلی آمدند بوعلی پرسید که این چه

صدارت
صدر سعایت است
که مدح و تمجید باشد
منه

۲۹۶ زبان بود که با هم سخن کفتید شاگرد کفت که این زبان ولایت ماست کفت من زبان ولایت شما
نمیدانم و تا حال نشنیده بودم اما الحال انچه شما کفتید از طرفین من بیان کنم و شروع کرد و کفت آنچه این
دو تن با هم کفته بودند بطریقه سؤال و جواب ایشان در پای او افتادند که ای دانشور زمانه این چه قوت
حافظه است کویند فضیلت بوعلی بمرتبه بوده که هفتاد شرح بر دیوان متنبی نوشته اند هیچ کدام مثل او
ننوشته اند او میکفته که در تمام دیوان متنبی لفظی نمانده که مُمیز کوید که اکر لفظ دیکر میاورد بهتر بود و اعتقاد
بوعلی اینست که از متنبی شاعری از کتم عدم بصدر ظهور ننهاده اما بر خلاف این صاحب عباد و میر
رضی و دیکر فضلا منکر ند چنانکه کویند روزی بوعلی معری در خدمت میر رضی بود و سخن از مذمت
شعر متنبی میکذشت و حضار جمیع موافقت میر رضی کرده متنبی را بد یاد میکردند آخر بوعلی بیطاقت شده
کفت متنبی از این عالم شاعری نیست که او را اینچنین یاد کنید که صاحب این بیت است و زود
خواست که آن بیت را بخواند هنوز ناخوانده آن بیت را که میر رضی اعراضی شده کفت هان وهان
زود بیرونش کنید بوعلی را بیرون کردند آخر فضلا کفتند که این مرد افضل ماست بچه جرمیه او را از مجلس
بیرون کردند میر رضی کفت شما نمیدانید که غرض او چه بود در آن قصیده این بیت است و اذا اتتک
مذمتی من ناقص فهی الشهادة لی بانی کامل باین معنی که اکر ناقصی عیب این کس کند آنهم باعث کمال
این کس است باعث راندن او از مجلس این بود چون این قسم خوار بیا با د میرسید در او آخر کوشه
کرفته پیوسته میکفته که من ورجینیم این سخن اشاره بآنست که بوعلی اعمی مادرزاد بوده و قصد دیکر آنکه
کوشه کرفت از عالم کویند فصاحت او بمرتبه بود که اکثر قرآن را تقلید کرده بود و در برابر سور و آیات
فصول و غایات پیدا کرده بود بنابراین مردم با او بد بودند و از بیم این بیشتر منزوی شده بود و تا بود
منزوی بود او را معری از این سبب کویند که از قصبه معرتیست و این قصبه در حوالی شام واقع است
ذکر حافظهٔ اشراف در حالات شاه شجاع آمده که شاه شجاع در فن انشا و موسیقی
و شعر آیتی بوده و در حافظه چنان بوده که پنج شش بیت عربی را بیک خواندن در دل نکاه میداشته
و نوبتی پانزده بیت عربی را بیک شنیدن در دل نکاه داشت و مکتوبی را اکر قریب بصد سطر بوده بیک
دیدن بر جای دیکر چنان ثبت میکرده که یک حرف کم و زیاد نبوده **ذکر حافظهٔ اشراف**
کویند خواجه عبد الله انصاری در زمان خلافت مقتدر خلیفه بود و آنحضرت ولد ابو منصور محمد انصاریست
که پسر دوم ابو ایوب انصاریست رضه و ابو ایوب صاحب رحل حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده
چنانکه در هجرت آنحضرت از مکه بمدینه مذکور شده و در خلافت عثمان از عراق متوجه خراسان شد
و در بلده هرات ساکن کردید و ولادت مبارک حضرت خواجه عبد الله در روز جمعه دوم شعبان المبارک
سنه ست و تسعین و ثلثمائه بقهندز مصرخ واقع شد و در نفحات ملا جامی از آنحضرت منقول است که کفت
مرا در روز اول بدبیرستان زنی فرستادند مردم این را نتوانستند دیدن و نه پسندیدند چون چهار ساله
شدم مرا بمکتب فرستادند بعد از آنکه نه ساله شدم املا نوشتم هنوز خورد بودم که شعر میکفتم چنانچه دیکران
بر من حسد میبردند کودکی بودم در دبیرستان بغایت صاحب جمال از برای او بیتی کفتم خواجه کوید در
کودکی خدای تعالی مرا حافظه داده بود که هرچه بر قلم من رفتی بیاد من ماندی چنانچه سیصد هزار حدیث
با هزار هزار اسناد بیاد داشتم و فرمود که وقتی زیاده از هفتاد هزار بیت عربی بیادم بود **ذکر حافظه**

اشراف کویند بیچیک از خلفای بنی عباس و همت مستنصر بالله نبوده اند و اوصاف او بسیار است ۲۹۷
از جمله اوصاف او را همین پسنده است که شیخ فرید الدین عطار و شیخ شهاب الدین سهروردی در عصر
او بوده اند خواجه حمد الله مستوفی آورده که وقتی که بعرض مستنصر رسانیدند که شیخ شهاب الدین
در دو رکعت نماز ختم قرآن مینماید و هر روزه چهار ختم وظیفه دارد پس بجهة امتحان شیخ را طلبیده با حفاظ
حفاظ اشاره فرمود و شیخ را فرمود که تلاوت نماید انتخاب در کمتر ساعتی قرآن را ختم کرد بنوعی که
جمیع قرا از اعراب و مخرج باخبر بودند و زبان بتحسین آن بزرک کشودند و در این امت کم کسی را این حافظه
و این رتبه میسر شده است **باب بیست و دوم** کفتار اندر اظهار نمودن لطیفهٔ غیبی و عنایت
لاریبی که لطف حضرت صمدیت بی کوششی ناکاه یکی از برکزیدکان کارکاه ابداع را بعطایای کامله مفتخر
ساخته او را سرافراز از میان سیاز و کنجی از سعادت بی رنجی در دامنش میریزد چنانکه در جمیع کتب معتبر
آمده که در سالی که عماد الدوله علی بن بویه بر یاقوت اخشیدی حاکم فارس مستولی شد او را خزانه نبود
و لشکر مواجب طلب مینمودند علی بغایت مضطرب بود روزی بر مسند خود خوابیده بود و در فکر بود که
سپاه را چه نوع تسلی کند ناکاه نظرش بر سقف عمارت بر سینه ماری افتاد از جا در آمده اشاره فرمود
بشکافتن سقف و کرفتن مار چون جا بدار انش سقف قصر را شکافتند مار را چندانکه جستند ندیدند ناکاه
خزینه یاقوت را در آن موضع یافتند که پنهان کرده بود و آن بامی بود در غایت بزرکی شاد شده در ساعت
زر را بلشکر قسمت نمود **در لطیفهٔ غیبی** کویند چون خزینه یاقوت اخشیدی بدست عماد الدوله افتاد
روز دیکر درزی طلب نمود که جامه چند بدوزد درزی که در خدمت یاقوت بود آوردند عماد الدوله کفت
چوب کری بیاورند درزی کر بود چوب تنها را شنید کمان کرد که او را اشلاق خواهند زد بواسطه اموال
یاقوت بناله در آمد که ای امیر آنچه در نزد منست تمام و کمال میدهم هفتاد صندوق مرصع آلات از خانه او
برآمد عماد الدوله در ساعت سجدهٔ شکر کرد و مجموع را صاحب شد و بر سپاه قسمت نمود **در لطیفهٔ غیبی**
در تاریخ قوام الملکی مزبور است که یکی از کنیزان عضد الدوله را با یکی از غلامان او سر و کاری بود آن
شخص روزی بشکار رفت در اثنای شکار از عقب روباهی تاخت روباه خود را در سوراخی انداخت
شکری خود را بدر سوراخ رسانیده سوراخ را کند ناکاه بزینه پایه رسید از آنجا بزیر رفته خانهٔ دید مملو
از زر و چند خم بریک قطار پس قدری از آن زر و جواهر برداشته انرا مضبوط ساخت بعد از آن در
رعایت محبوبه بنهایت کرم بظهور میرسانید و ایثار درم بیقیاس مینمود و معشوقه اش از او استفسار
نمود بعد از مبالغه بیش از پیش از سر کار آکاه شد و این معنی را سبب تقرب سلطان کرده در خلوتی
بعرض رسانید که هرچند بواسطهٔ امر قبیحی که از من صادر شده مستوجب عقوبت شده اما چون بخدمت
لایق تلافی کرده ام امید که پادشاه مرا زنهار داده از خون من بکذرد عضد الدوله باو نوید امان داده
عرض کرد که حال اینست پادشاه فرمود که این نوبت بهمراه او برو و کاغذ پارهٔ با خود میبرده باش
و از عقب میانداخته باش تا چون مردم ما از عقب بیایند بشما راه برند چنان کردند پس عضد الدوله
آن کنج را صاحب شد و کنیزک را با آن جوان بخشید و از آن زر چندان بدو بخشید که توانکر شد **در لطیفهٔ
غیبی من فرج بعد از شدت** ابو علی ناقد حکایت کرد که در ایام مقتدر در بغداد و زندانبان
بودم مردی را دیدم غلی بر کردن و خشتی از آهن بمقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این

بیچیده
یعنی کلافی

بام
طرف بیرونی سقف
خانه و بعضی طرف
درونی را کفته اند
بقرینهٔ پشت بام
و مخفف بامداد
و مقصود اینجا کویا
آن باشد که آن
خانه دو سقفه بود
و آن طبقه بالا هم
جای وسیعی بود

درزی
بمعنی خیاط است

زینه پایه
بزبان خراسانی
راه پله است

۲۹۸ محنت چیست گفت والله که مظلومم و بیگناه دراین بند افتاده ام گفتم حال خود را بیان کن گفت شبی از شبها
از ضیافت دوستی برگشته ببازاری رسیدم شب بیگاه بود و من ندانستم چون بشارع عام رسیدم شموع
ومشاعل دیدم و جمعی از عسسان و اهل حرس میآمدند ندانستم که کجا روم نگاه کردم در آن نزدیکی نی پستی
دیدم قدری شوریده گردیده چنانکه در آنجا توان در آمد خود را جا کردم تا چون بگذرند برآیم چون آنجاعت
رسیدند و آن نی پست را دیدند ژولیده گفتند بنگرید تا سبب این چیست و جمعی پیاده کان درآمدند و روشنائی
درآوردند عالم بر من تاریک شد کشته دیدم افتاده و کاردی بر سینه اش چون آمدم مرا دیدند و کشته و کارد
برهنه مرا گرفتند و برآوردند روز دیگر مرا بنظر حاکم شهر بردند بانواع تعذیب معذب ساختند و من حاشا
میگفتم تا آنکه مردم من جمع شده بر پاکی من گواهی دادند و سعی بسیار کردند تا مرا از قتل رها نیدند و مرا مغلول
کردند امروز شانزده سالست که بدین عذاب گرفتارم و از لطف خداوند نا امیدنیستم مرا بر او رحمت آمد
و متحیر گشتم و او اثر تغیر در من مشاهده کرد گفت چه بوده است گفتم از بر توگفت مگر لطف خداوند
کاری کند هنوز یکساعت بر نیامده بود که دیدم جمعی سواران آمدند و در زندان بشکستند و بندیان را خلاص
کردند و من برآمدم و شنیدم که امیر یارک را کشتند **در لطیفه غیبی** در جمیع کتب تواریخ آمده که چون
حسب الامر خلیفه امیر احمد سامانی لشکر بر سر عمرو لیث آورد بعد از تلاقی فریقین و تسویه صفوف اسب
عمرولیث سرکشی کرده او را بدست جانداران امیر احمد داد نوعی که ذکر شده بی سعی و کوشش آنچنان پادشاهی را
بدست آورده بحضرت دارالخلافه فرستاد تا در زندان بمرد از گرسنگی پس امیر احمد بهرات آمد اما سپاه را
مواجب نپایست داد و در خزانه چیزی حاضر نبود آخر امرا و ارکان دولت معروض داشتند که در شهر هرات
قریب بیسصد هزار خانه باشد اگر خانه یک تنکه بدهند لشکر را سامان میشود امیر احمد باین راضی نشد و گفت
ای یاران خدائی که عمرو لیث را آسان بدست من انداخت قادر است که سامان علوفه لشکر من نیز بکند
در روز دیگر از هرات برآمد که مبادا لشکری دیگر از این قسم حکایت بعرض برسانند چون دو منزل بیرون
نشست کنیزی از کنیزان امیر احمد اراده غسل شد بکنار آب رفته برهنه شد و گلو بند خود را برآورده با لباس
دیگر بکناری گذاشت و خود قصد آب کرد غلیواژی در هوا بود رومال سرخی که انها را بسته بود دید خیال
گوشت کرد مجموع را در ربود کنیز که شور برآورد سواران از عقب آن جانور اسب تاختند پس غلیواژ
محاذی چاهی رسید و رومال را در چاه انداخت سواران رسیدند و شخصی را بدرون چاه فرستادند
از این چاه بچاه دیگر راه بود چون ملاحظه کردند گنجینه عمرو لیث در آنجا مخفی بود چندان جواهر و نقود بنظر آمد
که حصر آن را خدای داند چون این خبر بامیر احمد رسید سجده شکر کرد و گفت ای یاران چون بر مساکین هرات
رحم نمودید خداوند نیز بر شما رحمت کرد و در عوضش صد هزار چندان داد **در لطیفه غیبی** حکایت
کرد یکی از بازرگانان بغداد که یکی از اهل خراسان با من معامله داشت و پیوسته بر دکان من نشستی و
هر ساله از او فایده ها دیدمی از وجه سمساری و بیشتر وجه معاش من از پهلوی او بودی هر ساله بوقت
حج او آمدی سالی او نیامد بسبب تأخیر او خلل در معاش من پدید آمد و قرض بسیار بر من جمع شد و مدت
چهار سال در دکان بستم و از بیم قرضخواهان مخفی بودم سال چهارم چون موسم حج شد بتفحص خراسانی
درآمدم که آیا چه حال داشته باشد چون بسوق یحیی درآمدم کمال تفحص بجا آوردم هیچکس از او مرا نشان نداد
در وقت بازگشتن بکنار دجله نشستم تا قراری گیرم از دجله برآمدم و پا بگل نهادم قدری گل بپایم چسبید و دوالی

یارک
امیر بغداد بود

غلیواژ
غلیواج زغن و موش
گیر و گور کوره نیز
گویند که شش ماه نر
و شش ماه ماده میباشد
و بعضی گویند یکسال
نر و یکسال ماده
ن ق
داو را بعربی حداة
و بترکی چلغان نامند
مداومت خوردن
مطبوخ او باره
قاطع بواسیر است
تحفه

دوال
بر وزن جوال هفت
معنی دارد تسمه
رکاب و چرم حیوانات
و مکر و حیله و شمشیر
و دزد و آنکه از شخص
حیله باز و مکاره
طراری که حلقه و
قلاده قلابه داره
بتوهمی برد مرا فریب
داده زر از ایشان
برد ن ن

لطایف غیبی و عنایات لاریبی

ازآن گل نمایان شد چون بنگریستم همیانی بود برداشتم بمنزل آمدم و شمردم هزار دینار بود با خداوند خود ۲۹۹
نذر کردم که چون قوتی بهم رسد صاحب این را راضی سازم پس پاره از آن زر بقرضخواهان دادم و بعضی
صرف خود کردم و بعضی سرمایه دکان کردم در مدت دو سال سامان عظیم مرا بهم رسید چون موسم حاج
شد در میان قافله تعریف کردم که از هر که باشد نشانی بگوید و بستاند تا کسی از آن خبر نداد تا روزی مردی بپاید
حال پریشان و موی ژولیده و لباس چرکین پوشیده خواستم بدو چیزی خیر کنم فهمید و رو گردانیده برفت از
عقب او دویدم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر ساله از او فایده ها بود از آن حال بسیار متعجب شدم
و گفتم ای جوان حال خود را بیان کن گفت جوان بگریست و گفت حدیث من دراز است او را بمنزل خود بردم بعد از
حمام آنچه بایست از لباس بدو دادم و طعام خوراندم بعد از آن گفتم مرا از پریشانی خود باخبر ساز گفت احوالی
من میدانستی گفتم بلی گفت در آن فراغت وقتی اراده سفر کردم والی خراسان جوهری بمن داد که مقدار
کف دستی بود و گفت این لایق خلیفه است ببغداد بر و بفروش و از بهای او قماش بیار فرمودم که از پوست
همیانی ساختند و صفت همان همیان را گفت و آن جواهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار در او کردم
و بجزیره سوق یحیی در بغداد در آب رفتم چون برآمدم همیان را فراموش کردم روز دیگر بیادم آمد بدان موضع
رفتم اثری ندیدم گفتم خوب قیمت آن سه هزار دینار است از مال خود میدهم حج کرده بشهر خود رفتم و سه هزار
دینار با میر شهر فرستادم و ماجرا را گفتم امیر گفت تا مرا گرفتند و هرچه داشتم ببستدند و خانه مرا غارت کردند
و مرا بزندان کردند مدت هفت سال در قید بودم تا امسال مرا شفاعت کردند چون برآمدم از شماتت
اعدا از شهر خود برآمدم و در دی بدین دیار کردم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار شروع کنم گفتم خدای عز و جل
بعضی از مال تو بتو رسانید همیانی که تو گفتی نزد من است نزد او نهادم و گفتم مهر و نشان تو است گفت بلی و از
شوق بیهوش شد و بعد از آن برخاست و خدای را شکر کرد و گفت پهلوی همیان را بشکافتند یاقوت سرخی
مقدار کف دستی برآمد شکرها کرد و بعد مبالغه از زر سیصد دینار قبول کرد و باقی بمن داده متوجه شهر خود
شد و یاقوت را بامیر داد و آنچه امیر نیز از او گرفته بود در کرد انعام بسیار نیز بدو کرد **در لطیفه غیبی** منقول است
که در شهور سنه ستین و مائه مهدی موسی بن عیسی عباسی را که بموجب وصیت جعفر بعد از مهدی ولیعهد خلافت
بود از آن امر خلع نمود و پسر خود هادی را ولیعهد ساخت و پس از آن او را بایالت جرجان فرستاد و در خلال
آن احوال خبر اختلال سکان آن مملکت بوضوح پیوست بعضی غمازان نسبت آن عدوان با براهیم بن ذکوان
کردند که در آن وقت نایب هادی بود بنا بر این مهدی او را از هادی طلب داشت هادی در فرستادن
او اهمال مینمود بعد از آنکه مهدی او را بخلع ولیعهدی تخویف نمود بالضروره روان کرد و ذکوان را بخدمت
مهدی آوردند بعد از پرسش از عدوان او قرار بر قتل او شد چون ذکوان از یزید ربیع شنید مهلتی طلبیده
غسلی برآورد و آغاز نماز کرد و بعد از ادای نماز شهادت بر زبان آورده گردن برکشید جلاد چون بر سر او شمشیر
علم کرد ناگاه از حرم مهدی آواز ناله و گریه برآمد چون تحقیق کردند چنان معلوم شد که یکی از جواری او بیکی از
از امثال خود دشمن بوده و میخواسته که زهری در کار او کند لاجرم امرودی را بزهر آلوده بجهة خصم خود فرستاده
بود و وقت بردن نظر مهدی بر آن افتاده همان امرود بزرگ که مسموم بوده خورده و در ساعت مرده و ذکوان
خلاص شد **در لطیفه غیبی** گویند چون امیر قزغن در شکارگاه بدست مخالفان کشته شد نوعی که ذکر
شد در باب غفلة الملوک معاملات دولت او یکباره بهم خورد و از هر طرف فتنه جوئی سر برآورد تا آخر

۳۰۰ پسر رشید امیر قزغن بر ملک توران مستولی شد چنانکه اکثر سرکشان از او واهمه نمودند اما گویند چون امیر حسین
بن منغلای بن امیر قزغن ملک پدری را بحال خود آورد قصد بلخ نمود آن ملک را نیز متصرف شد غرور او
زیاده از حد شد بمرتبهٔ که هیچ یک از سرکشان عالم را برابر پشهٔ نمیدانست بتخصیص ملک حسین کرت را
که والی هرات بود پس از فتح بلخ عازم هرات شد در این وقت اولجی بوغا سلدوز پیش آمده داعیه نمود
که پادشاه سلامت باشد لشکر ملک حسین کرت را بنده تنها کفایت میکند امیر حسن خندیده گفت منهم
با تو میتازم و سپاه هرات را اما این دو تن البته شکست میسازیم هنوز از آب جیحون نگذشته بودند که امیر
حسین کرت چند منزل از هرات استقبال نموده تلاقی فریقین دست داد که بیک ناگاه امیر حسن
با اولجی بوغا اسب انداخته بطمع اینکه ملک حسین کرت را دستگیر نمایند که ناگاه از کمان قضا دو تیر
جسته بر چشم هر کدام آمده از اسب در افتادند و در ساعت مردند و لشکری شکسته شده آنچه زنده ماندند از
آب جیحون گذشتند **در لطیفهٔ غیبی** آورده اند که چون بساسیری دعوت اسمعیلیه را قبول نمود با لشکر
خون آشام متوجه بغداد شد سلطان طغرل بیک حسب الصلاح قایم خلیفه بجنگ او رفت در خلال
آن احوال ابراهیم ینال که برادر مادری سلطان بود از سلطان روگردان شد و متوجه عراق و حجاز شد
مرورش بر قلعهٔ نصیبین شد مالداران آنملک اتفاقا اموال خود را بنا بر رعایت حزم و حراست برداشته
رو بکوه نهاده بودند ناگاه و چاپار ابراهیم ینال شدند ابراهیم تمامی آن اموال را متصرف شده برسوم لشکر ارا
داد و اگر آن اموال نبودی یکتن با وی نماندی و او دستگیر میشد **در لطیفهٔ غیبی** در تاریخ یافعی آمده است
که عون الدین هبیره بغایت تنگدست شد کارش باضطرار رسید چون شنیده بود که بر سر قبر معروف
کرخی دعا باجابت مقرونست بنا بر این بدان موضع شتافته وضو کرده دو رکعت نماز گذارد و دعا نمود میگوید
که از آنجا بر آمده متوجه شهر شدم در یکی از محلات بغداد بمسجدی رسیدم بخاطرم گذشت که در آنجا دو رکعت
نماز گذارم چون در آنجا قدم گذاشتم شخصی بیمار دیدم که در حالت نزع بود پیش رفته سر او بر کنار نهادم
چشم گشود گفتم دلت چه میخواهد گفت بیرون آمده ردای خود را نزد بقالی که بیرون مسجد بود گرو کردم و بهر گرم
چون این بدید گفت بوریا پس کن چون کردم از زیر خاک کوزهٔ بر آمد مملو از زر گفتم هیچ وارثی داری گفت
برادری دارم میگویند نماند است الحال از آن تست بردار که بتو قربت کردم و اصل من از رصافه است
چون باینجا رسید نامهٔ عمرش تمام شد بعد از تکفین و تدفین او چون آن زر را شمردم پانصد دینار بر آمد چون بکنار
شهر رسیدم ناگاه شخصی از روزنی اشاره بمن کرده مرا طلب داشت چون بدانجا رفتم او را بغایت شبیه
یافتم بشخص مذکور چون کیفیت حال از وی سؤال کردم چنان ظاهر شد که وی برادر الحس است مبلغ زر را
از میان گشوده پیش او نهادم وی را حیرت تمام دست داد و در من آویخت هر چند که مبالغه کرد که از آن زر
چیزی قبول کن نکردم در همان روز این سخن بدار الخلافه رسید اشراف خزانه را بمن حواله کردند آهسته آهسته
بپایهٔ بلند وزارت رسیدم **در لطیفهٔ غیبی من فرج بعد از شدت** علوی کوفی گوید
که از کوفه با جمعی بر آمدیم بقصد زیارت مکه یکی از یاران ما را مرض استسقا پیش آمد و در اندک روزی شکمش
آماس کرد مردم همه گمان کردند که او خواهد مرد تا آنکه او در آن مرض عاجز شد از سواری باز ماند او را بر شتر
بار کردند شل مردگان جمعی از اعراب بادیه در تاخته آن قطار شتر را که آن مرد بر آن بود بردند آن مرد گوید
چون بخانهای خود رسیدند و مرا دیدند و در افکندند من در پس خانهای ایشان افتاده ماندم و بکدائی ازیشان

۳۰۱ لقمه یافته میگذراندم و بمرگ خود راضی بودم روزی اعراب از بادیه آمده ماران و افاعی آوردند سر و دم افکنده
بر آتش کباب کرده میخوردند من یقین کردم که اگر من از آنها بخورم بمیرم از ایشان طلبیدم مرا یکی دادند من نیز
کباب کردم و بخوردم در خود حالتی دیگر یافتم بخوابیدم عرق بسیار کرده بیدار شدم و طبیعت مستعد اطلاق شده
بود چنانکه در دو شب و روز دویست مجلس اطلاق واقع شد و بمردن رسیدم و گمان کردم چون روز دیگر شد
خود را سبک دیدم و آماس برطرف شده بود از آنجا زاد قدری زاد و راه گرفته راهی شدم تا بکوفه آمدم بسلامت
و از آن مرض مهلک جان بردم **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون احمد عطاش که از جملهٔ ملاحده اسمعیلیه بود در
غیبت سلطان برکیارق بر قلعهٔ دزکوه اصفهان که در حصانت و ارتفاع کم از ایوان کیوان نبود دست یافت
سلطان برکیارق بنا بر تسکین فساد او از بغداد باصفهان شتافت و مدت محاصره امتداد یافت کار
بر محصوران بغایت تنگ شد احمد عطاش شخصی نزد سعد الملک فرستاد و گفت اگر اندیشه کردی خوب
و اگر نه قلعه را میسپارم او جواب داد که یکهفته دیگر صبر کن که کار این سگ را میسازم و او را از میان بر میدارم
چون مزاج سلطان بنا بر کمال حرارت بتراه احتیاج بفصد داشت وزیر کا فرنعمت فصادی را بمبلغی
فریفت تا سلطان را به نیش زهرآلود فصد کند قضا را حاجب وزیر از این معنی آگاه شد و آن راز را با زن خود
در میان نهاد و او با معشوقهٔ خود تقریر کرد و آن شخص در خلوت بعرض سلطان رسانید القصه سلطان
نماز عصر گذارده فصاد را طلب داشت و در وقت نیش زدن از روی غضب در روی نگریست فصاد را
و پا لرزه در آمد و از بیم حقیقت را بعرض سلطان رسانید سلطان فصاد را بهمان نیش هلاک ساخت و وزیر را
بقتل آورده اموالش را تاراج فرمود **در اظهار لطیفهٔ غیبی** در جامع التواریخ مذکور است که چون
خواجه نصیر در بغداد فوت شد خواست که بجهة خواجه در جوار مشهد مقدس ترکی کاظمیه قبری ترتیب دهند
چون زمین را اندکی کندند سردابه ظاهر شد مرتب و مزین در کمال نفاست که ناصر عباسی بجهة خود ترتیب نموده
بود و او را آن سعادت نصیب نشد و از مؤیدات آنکه آن سردابه در روز شنبه یازدهم جمادی الآخر سنه
سبع و تسعین و خمسمائه باتمام رسیده بود و در همان روز خواجه نصیر رخت ولادت بعالم شهادت کشیده بود
چنانکه از عمر شریفش هفتاد و پنج سال و هفت ماه و هشت روز گذشته بود **نظم** نصیر ملت و دین پادشاه
کشور فضل ٭ یگانهٔ که چو او مادر زمانه نزاد ٭ بسال ششصد و هفتاد و دو بذی حجه ٭ بروز هیجدهم اندر گذشت
در بغداد و این رباعی او راست **نظم** موجود بحق واحد اول باشد ٭ باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت ٭ نقش دو مین چشم احول باشد **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون شیخ حسن
کوچک در ملک تبریز متمکن شد چون پیش از این حیله صعب کرده بود با شیخ حسن نویان جلایر نوعی که در باب
تداپر گفته شد بنا بر آن شیخ حسن نویان لشکر گران گرد کرده از بغداد متوجه تبریز شد چون بحوالی تبریز رسید
در این وقت یاغی باستی بن امیر چوپان سلدوز از برادرزاده متوهم شده با شش هزار جوان از تبریز برآمد هشت
هزار اسب شیخ حسن کوچک که در پای کوه سهند در چرا بودند آن اسبان را پیش انداخته بقصد خدمت و ملازمت
شیخ حسن نویان روان شد چون گرد و غبار بسیار از آمدن حسن کوچک را از لطیفهای غیبی بود **در لطیفهٔ
غیبی** گویند بواسطهٔ عصیانی که از طمغاج خان واقع شده بود سلطان سنجر متوجه بخارا شد روزی بشکار رفت
تمامی غلامان که بتازگی بخدمت پیوسته بودند همه قصد هلاک سلطان کردند سلطان آن معنی را دانسته چاره
بجز صبر و عجز و نیاز ندید و در زیر لب بدرگاه کریم کارساز بمناجات در آمد و ظاهرا هر یکی را عنایت دیگر میفرمود

سهند
بروزن سمند
کوهی است در
آذربایجان نزدیک
تبریز و بعضی گویند
نام دهی است
متصل بآن کوه
و آن کوه بدان
منسوب است
ق

ف
از آمدن ایشان بر
خواست هزیمت
بر سپاه بغداد افتاد
نوعی که تا بغداد گریختند
و پس ننگریستند
و فتح اینچنین شیخ
حسن کوچک را
از لطیفهای غیبی
بود

۳۴۲ و ایشان منتظر بودند که سنجر از حرف فارغ شود آنگاه قصد او کنند و پادشاه عمداً سخن را بطول کشانیده بود که ناگاه آثار عنایت الهی ظاهر شد و نسیم عنایت از مهب مرحمت وزیدن گرفت اتسز خوارزمشاه از روز شکار رفته بود چون بشنید که پادشاه بشکار رفته در ساعت با فوج خود رسید و دست غرض دشمنان از دامن پادشاه کوتاه شد سلطان از او پرسید که ترا که بر شکار ما وقوف داد گفت سلطان عالم سلامت چنان بخواب دیدم که سلطان در مضیقی افتاده و خوکها بدور او در آمده اند از این سبب بطاقت شده بتعجیل شتافتم پس از آن روز اتسز محل اعتبار سنجری شد و روز بروز کار او رو در ترقی کرد **در لطیفهٔ غیبی**

نقل است که چون غازان خان بدار بقا رحلت نمود امرای مغول خواستند که سلطان احمد را بر خود پادشاه کنند غایبانه نامه بعلای فرنک نوشتند قاصد چون نامه را آورد ندانسته بدست الجایتو خان سلطان محمد خدابنده داد چون بر مضمون نامه مطلع شد در ساعت علا را طلب نموده فرمود که پشت او را شکستند و در ساعت سوار شده متوجه ملک تبریز شد و بساعت نیکو بر تخت اجداد متمکن شده اول در فکر ملک گیلان شده و آن ملکی است در کمال استحکام و در غایت استواری که پیکان کم در آنخاک میتواند بود و هفت در بند براه قرار داده اند پس الجایتو خان سپهسالاری را با میر قتلق داده او را پیش فرستاد و خود بر اثر او روان شد و جنگ عظیم در پیوست چون دلیرانه امیر قتلق از آن در بندها گذشته در آمد او گرفتار شد و او را آن مردم کشتند و آب سفید رود که اعظم انهار آن ملک است ببستند بر دی سپاه خان الجایتو خان بدان نکریسته در آمد چنانکه اکثر مردم پسندیده مغول کشته شدند و در آن آب غرقه گشتند اما آن ملک جبراً و قهراً او بدست آورد و سپهسالاری را با میر چوپان سلدوز داد و بعد از آن مرتبه امیر چوپان بدرجه اعلی رسید در آن کار. **در لطیفهٔ غیبی** گویند در سالی که ایلخان بر ملک بغداد مستولی شد و خلیفه را هلاک ساخت و بنی عباس را برانداخت ملوک اطراف بغایت از او هراسان شدند و کمر طاعتش بر میان جان بستند از آنجمله اتابک سعد والی فارس و صاحب کرمان و قیصر روم و بدر الدین لولو حاکم موصل و جزیره از اینجمله پسر بدر الدین لولو ملک صالح نوازش یافت از ایلخان و دختر خلیفه جلال الدین منکبرنی را در حبالهٔ او در آورد و کمال شفقت پادشاهانه در بارهٔ او نمود چون پدرش فوت شد منصب پدر را باو ارزانی داشت اما پس از چندگاه صالح را توهمی بخاطر رسید که بجیه پناه بحاکم مصر و شام پیله قدار برد ایلخان از این معنی آگاه شده بغایت برآشفت سیداعون نوئین را و ملک صدر الدین را بالشکر ظفر قرین بر سر او فرستاد ملک صالح استعانت از پیله قدار نمود حسب الالتماس لشکری بمدد او بسنجار فرستاد و پیش از آمدن آن لشکر دو کلمه بر بال کبوتر ببستند و ارسال داشتند که در فلان روز میرسیم آن کبوتر پرواز نموده بر منجوق علم سپاه ایلخان آمده نشست کبوتر را گرفته بر مضمون نامه مطلع شدند پس کبوتر را رها کردند تا بار دوی ملک صالح رفت از این خبر شادی نمودند اما متعاقب فوج مغول رسیدند بر سپاهی که پیله قدار بمدد ملک صالح فرستاده بود امیر لشکر را با لشکریان چنان بکشتند که خبر بری بر نیامد پس بلباس ایشان ملبس شده در حرکت آمدند اهل حصار بگمان لشکر پیله قدار بیرون آمدند لشکر مغول ایشان را احاطه نمودند اندک کسی از ایشان بحصار در آمدند پس از چند روز حصار را نیز بدست آوردند و ملک صالح را دنبه گرفتند و با آفتاب نهادند کرم در آن دنبه افتاده وجود او را میخوردند تا بآن عذاب برد **در لطیفهٔ غیبی** آورده اند که چون بتاریخ سنهٔ ثمان و تسعمائه امیر کبیر امیر تیمور متوجه فتح حصار البنجق شد که در روی

البنجق بکسر اول نام پادشاه خوارزمشاه و زمخشری در زمان او بوده و او با سلطان سنجر جنگ کرد گویند لغت ترکی است یعنی بی گوشت که کنایه از لاغر باشد ۱۸

ختا بر ترکی بودن باید بفتح الف باشد زیرا در ترکی آت بفتح الف یعنی گوشت و سیز بکسر کلمهٔ نفی است و حال آنکه صاحب برهان بکسر الف ضبط کرده ۱۸

زنده گرفتند و بجد هلاکو خان آوردند تهران سیاست خانی اشاره فرمود که اندام او را در مع

۳۴۳ زمین بجهات آن حصاری می باشد و آن حصار در آن وقت در تصرف گماشتگان امیر احمد جلایر بود حسب الفرمان قضا جریان صاحبقرانی لشکری که بعد از سه ماه مدت بدور آن حصار نشسته بودند شب در آنکوه در آمدند و روز دیگر راه جنگ پیش برده حصار زیرین را جبراً و قهراً گرفتند معاندان از بیم جان بحصار بالا تر از آن پناه بردند اما در انحصار اصلاً آب نبود در حیاض بعد از کوشش بسیار بالضروره فریاد الامان بر آوردند بنا بر این امیر کبیر سپاه را از یورش منع فرمودند ایشان در فکر تحفهٔ لایقی بودند که برداشته بخدمت بیایند ناگاه ابری در فلک پدید شده چندان باران بارید که حوضها از آب لبریز شد اهل حصار حیات مجدد یافتند و باز بر سر جنگ و شدت رفتند و سلطان فتح آنحصار در حیز تاخیر افتاد بنوعی که پس از چندگاه بصد قول و قرار آن حصار فتح شد **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون سریر سلطنت سمرقند بعز و شکوه میرزا عبد اللطیف سربلند شد تخت سلطان ابو سعید را از میان رمل ارغون بیرون آورده بجان امان داد اما چند روزی به تنگنای زندانش فرستاد در آن اثنا خود را از حبس خلاص ساخته بصوب بخارا شتافت در روز جمعه که شبش میرزا عبد اللطیف در سمرقند بقتل آمده بود خروج نموده شحنهٔ حاکم آنجا از بیم قهرمان قهر جهانسوز میرزا عبد اللطیف رسانید همان جماعت او را از زندان خلاص ساختند و زبان بمعذرت گشودند **من لطیفهٔ غیبی** در تاریخ ناصری مذکور است که چون نوبت جهانداری از سلطان محمود غزنوی به پسر او مسعود رسید با برادر خود سلطان محمد بدپیش آمده او را در یکی از قلاع بلاد هند محبوس ساخت بعد از آنکه میل در چشمش کشیده بود و القصه چون نوبت بمحمد رسید مسعود را کشت و پسر مسعود سلطان مودود از این قضیه بسیار بسیار ترسیده بود قضا را شبی که روز ش قرار جنگ داده بودند برادر مودود را بر تخت کشته یافتند و این از غرایب واقعات بود **من لطیفهٔ غیبی** صاحب حبیب السیر آورده که چون پدر نجاشی فوت کرد بغایت خورد سال بود و اعیان ملک صلاح چنان دیدند که عم او را بپادشاهی بردارند بعد از آنکه عم بر سریر دولت متمکن شد خواست که پس از او امر پادشاهی مر فرزندان او را باشد بنا بر این شب و روز در فکر هلاکت نجاشی بود آخر رایش بر آن قرار گرفت که او را از آن ملک بهر نوع که باشد بر آرد فرمود که او را بغلامی بتاجری فروختند و تاجر او را در کشتی افکند در آن وقت عنایت قادر بیچون این تقاضا کرد که ملک حبشه با فرزندان بضیافت شخصی رفته همه در زیر عمارت هلاک شدند پس چون ملک را وارثی نماند اعیان دولت شتافته نجاشی را از کشتی بر آورده امیر کردند پس روز دیگر تاجر شکایت از امرا بخدمت نجاشی آورد که دیروز ایمردم غلامی بمن فروختند پس از آنکه از من زر گرفتند باز غلام را بجبر کشیدند نجاشی رو با امرا کرده گفت این چه بی شرمیست آخر زر او را بدهید و خود در عوض خود صد غلام بتاجر عنایت فرمود **من لطیفهٔ غیبی** آورده اند که غلامی بود ایوب نام گفت وقتی از واسط ببغداد میرفتم چون نزدیک دیر عاقول رسیدم تشنه بودم در آنجا بیشه از بیشه کرکی بقصد من بر آمد من از حیوة خود مأیوس شدم از اتفاقات حسنه و یا لطیفهٔ غیبی از این سخت بر آمد و نعره زد از زمین در ربود و بسوی شیر برد شیر از آن ترسید و بازگشت و من بفضل پروردگار از آن محنت نجات یافتم **در اظهار لطیفهٔ غیبی** صاحب گنج الکنج آورده که در آن عهد که یارک امیر بغداد بود رعیت و سپاهی را رنجها و مشقتها میرسانید روزی فرمود که در زندان گشودند و زندانیان را باو عرض کردند بعضی را ببخشید و بعضی را حکم کشتن فرمود در آنمیان جوانی بود خوبروی چرب زبان و شیرین منظر در بند اشد و زندانیان را کشتن گرفتند چون از همه فارغ شدند و فکر کشتن او کردند جوان ...

در اگرفتند و مقید ساختند و میخواستند که بجان او ضرری برسانند داعیه داشتند که کسی را بدرون زندان بفرستند که سلطان ابو سعید را بردارد که ناگاه شخصی ناگهان رسیده خبر قتل میرزا عبد اللطیف مع

در ملک هند پادشاه بود چون از آنکار با خبر شد متوجه عم شده عم را از میان برداشت و برادر خود سلطان مودود که طرف دیگر از بلاد هند داشت بقصد آن لشکر آراسته متوجه شده بود مودود مع

 میگریست چون بدو نزدیک رسید تبسم کرد و بخندید سیاف گفت ایجوان خوش میخندی مگر از مرگ اندیشه
نداری گفت الرضا بالقضا امر الله عظیم چون سیاف آهستگی جوان را دید گفت دریغ باشد چون توئی را
کشتن لیکن بدست من نیست جوان گفت **نظم** من و تو غافلیم و قرص خورشید ٭ برین گردون گردان
نیست غافل ٭ پیش از آنکه نوبت کشتن بمن رسد اگر بتوانی خوردنی حاضر کن تا بخورم سیاف در دم خوردنی
مهیا ساخت چون بخوردن درآمد و بیاران خود نگاه کرد تا آنوقت پانصد کس را کشته بودند از یاران
آنجوان همچنان ساکن بود و نان میخورد او را گفتند نان از بهر امید زندگانی خورند چون ترا بیش نفسی نمانده
نان خوردن چراست جوان سنگی برداشته بهوا انداخت و گفت تا این بزیر آید خداوند تعالی قادر است
که هزار در فرج بگشاید چون این سخن بگفت ناگاه خروش برآمد و نعرها از خلق برخواست که لشکریان
یارک را کشتند پس آنجوان با بقیة السیف از آن مهلکه نجات یافتند **در لطیفهٔ غیبی** گویند در حینی که
براقخان نبیرهٔ جغتای خان با قبلا قاآن عصیان ورزید لشکر نامعدود بولایت چین فرستاد یکی از لشکریانش بخانهٔ
درآمده تیری برآشیانهٔ فرشته روئی زد قضارا آن تیر بر در خانه آمده قطعهٔ دری غلطان غلطان بچاه مستراح افتاد
مغولان آنرا شکافتند که آن تخته را برآرند در آنجا موازی یکهزار بالش طلا یافتند و هم در آن ایام فوجی از مغولان
الاغان خود را بر درخت بزرگ سالخورده بسته بودند که در آنجا بود ناگاه بشبی ستوران رم خوردند و درخت را
از میان دو نیم کردند از جوف آن درخت موازی ششهزار بالش نقره پدیدار و آشکارا گردید

الاغ بضم قاصد و اسبی که در راهها برای قاصدان گذارند و بیگاره و بزور کار فرمودن را نیز گویند و بجای غین قاف نیز آمده

باب بیست و سیم

گفتار اندر بیان حالات حکمای حکمت پژوه که اگر نه عقل دوربین ایشان بودی که حل مشکلات فلکی توانستی و
امور غیبی دانستی درجهٔ اعلی حکمت مساوی است با ادنی مرتبهٔ نبوت چنانچه مر لقمان را ندا کردند که بکدام یک از این دو مرتبهٔ
علیا و پایهٔ اعلی راضی میشوی او حکمت را بر نبوت گزید و مثل این صاحب آثار الحکما حضرت آدم و شیث و
ادریس را در جنب حکما ذکر کرده از حضرت خاتم الانبیا سخنانی منقول است که بطب النبی مشهور است و بقانون
حکمت درست است زبان جرئت گزیدم وگرنه گفتمی که حضرت پروردگار سبحانی از جملهٔ حکما است چه قانون
آفرینش را بحکمت آراسته است و اسم آن حکیم از اسماء حسنی است **نظم** غزلی مینوشت خاقانی ٭
قلم اینجا رسید و سر بشکست **ذکر حالات لقمان** صاحب روضة الصفا گوید که لقمان از شهر نوبه
است من اعمال حبشه خواجهٔ او آذر ابسی مثقال نقره خریده بود و خارکشی میفرمود و شبانی نیز میکرد روزی
خواجه لقمان با یکی از یاران خود نرد بازی مینمود مشروط بآنکه هر که ببازد نیم آب این رود را بخورد یا نیم مال خود را
بدهد خواجه لقمان مغلوب شد و از خصم مهلت خواست و متفکر بخانه آمد لقمان در این وقت هیزم را آورده
بود خواجهٔ خود را منکوب دید سبب ملال را پرسید دو نوبت جواب نداد از غصه آنگاه جواب داد گفت
حال را که چیست لقمان گفت مرا با خود بکنار آب بر تا علاج کنم پس رفت و از خصم پرسید که شرط دیروز این بود
که آبی که از این رود میگذرد خواجهٔ من بخورد خصم گفت آری لقمان گفت این آبرا باز گردان تا بخورد گفتگو بلند
شد تا آنجا که بقاضی رسید لقمان تقریر کرد که شرط این بوده که آبی که امروز از این رود میگذرد هر که مغلوب
شود بخورد والحال روز دیگر است و ما دعوای آب گذشته میکنیم تا بخوریم قرار این نبوده که تا روز قیامت
هر آبی که از این رود بگذرد بخوریم قاضی سخن لقمان را تصدیق کرد خصم مأیوس شده برون آمد و خواجه
چون بمنزل بازگشت لقمان را آزاد کرد **قول دیگر در باب لقمان** آنکه خواجهٔ او یهودی بود روزی

خربزه

 خربزه میخورد از آن میان خربزهٔ تلخ برآمد از او بریده بلقمان میخورانید و او چنان میخورد که گویا خربزهٔ شیرین است خواجه
عاقبت بطاقت شده گفت این خربزه در نهایت تلخی است چرا میخوری او چون صاحب خود را از آن عمل
شرمنده دید گفت ای مخدوم چندین گاه لقمهٔ چرب و شیرین از دست تو خورده‌ام اگر یکروز لقمهٔ تلخ باشد
سهل است از این سخن خواجه را خوشی دست داده او را آزاد کرد **قول دیگر** آنکه روزی خواجه لقمان
لقمان را گفت که گوسفندی بکش و آنچه بهترین اعضاست از گوسفند بیار تا بخورم لقمان دل و زبان گوسفند را کباب
کرده نزد خواجه آورد خواجه او را تصدیق کرده آن کباب را بخورد روز دیگر نیز او را فرمود که گوسفندی را بکش و آنچه
رد ترین اعضا و زشت ترین اعضاست از گوسفند کباب کرده نزد من آر باز لقمان دل و زبان را کباب کرده
نزد خواجه آورد خواجه گفت آنچه دیروز آوردی پسندیدم امروز باز همان اعضا را آوردی لقمان گفت دل
و زبان دو عضوند مرکب بدن زیرا که اگر بیکدیگر موافقند بهترین اعضااند و اگر مخالفند ردترین اعضااند خواجه را از این سخن
بغایت خوش آمده او را آزاد کرد گویند لقمان را مال وافر بوده چنانکه وقتی بکسی قرضی داده بود پسر خود را
نزد قرضدار فرستاد و چند نصیحت کرد پسر را اول آنکه اگر در راه درختی بینی و چشمهٔ آبی فرود نیائی دوم چون
بشهری رسی و خواهند که ترا دختری بدهند و کدخدا کنند قبول نکنی و چون بخانهٔ مدیون رسی که خانهٔ او بر لب آب
و یا جوی و خندقی باشد نیز نخوابی و در آخر گفت که اگر شخصی از تو بزرگتر رفیق تو گردد از سخن او بیرون نروی
پس چون پسر لقمان از شهر برآمد پیری را دید گفت بکجا میروی پسر لقمان گفت که بفلان جا پیر گفت منهم با تو
تا آنجا رفیقم حسب الوصیهٔ پدر قبول نمود پس از لحظهٔ بزیر درختی رسیدند و چشمهٔ اندر و جائی بس لطیف و خرم
پسر لقمان نه آب خورد و نه استراحت کرد در آنجا پیر گفت چرا آب نمیخوری و استراحت نمینمائی گفت
بنابر وصیت پدر و مجموع نصایح پدر را در خدمت آن پیر گفت پس پیر گفت که آخر وصیت پدر تو این بوده
که نصیحت رفیق از خود بزرگتر را بشنوی الحال آب از این چشمه بنوش و استراحت کن که من بر سر تو بیدارم
پس چون پسر لقمان بخواب رفت ناگاه اژدهای عظیمی از درخت آهنگ او کرد پیر برخواسته دفع شر
او کرد چون پسر از خواب بیدار شد پیر سر آن اژدها را باو نمود که وصیت پدر تو از بهر این بود الحال این سر را
با خود دار که بکار تو خواهد آمد پس در راه افتادند روزی دیگر بشهری رسیدند در غایت عظمت در منزل
یکی از اکابر فرود آمدند چون پسر لقمان در کمال رعونت و جمال بود کدخدای آن خانه را بخاطر رسید
که دختر خود را باو بدهد و او را تکلیف کدخدائی نموده او قبول ننمود پیری که رفیق او بود گفت قبول کن و
اندیشه مکن حسب الوصیهٔ پدر سخن رفیق را قبول نمود چون شب پسر خواست که نزد دختر رود پیر فرمود که اول
آن سر اژدها را در زیر دامن دختر دود کن و بعد از آن بکار خود مشغول شو پس پسر لقمان چنان کرد در زیر
دامن دختر دود کرد نعرهٔ از دختر برآمد چون گرمی آن دود بموضع مخصوص او رسید بیهوش شد کرمی از دختر
افتاد پسر لقمان آن حال را مشاهده کرد پس از آن با دختر صحبت داشت و چون روز شد قصه را در خدمت
پیر گفت پیر فرمود که پدر ترا از این منع فرموده بود که هر که با آن دختر صحبت میداشت کرم عضو مخصوص او را
میگزید و میمرد پس از آنجا روان شده بمنزل مدیون رسیدند و طلب قرض کردند آنمرد گفت امشب
مهمان من باشید و فردا حق خود گرفته بروید پسر بفرمودهٔ پیر این را قبول نمود مدیون بستر او را امشب بکنار
آب آورد و وضع آن غدار چنان بود که هر که از قرضخواهان در منزل او خوابیدی بستر او را در کنار آب
قرار دادی و پسر خود را پهلوی او خوابانیدی چون نیم شب شدی بستر قرضخواه را در آب افکندی پس چون

نیم شب

وصیت نمود که بعد از این نزد پدر خود برو که من از جنس آدمی نیستم بلکه من اعمال همه پدر توام چون چه را بخور را)

سینا بکسر اول و بفتح او سوراخ کشنده و بلغت زند و پازند بمعنی سینه باشد و نام پدر ابو علی یا جد او بالقب خود او ست و بعربی نام کوه طور است

۳۴۶ نیم شب شده صاحب خانه بستر مرد و را انداخته رفت پیر باتفاق پسر لقمان نیم شب را برخواسته بستر پسر لقمان را در آب انداخته و بستر پسر مدیون را بجال خود گذاشت بعد از لحظهٔ مدیون آمده بستر پسر خود را بجای بستر پسر لقمان در آب افکند و رفت و بفراغت خود مشغول شد که علاج پسر لقمان کردم صبح را پسر لقمان برخواسته طلب وجه خود کرد مدیون از غصه نزدیک بود که هلاک شود قرض او را تسلیم کرده بتعزیه پسر مشغول شد بعد ازان پیر پسر لقمان را وصیت نمود از درگاه ملک العرش مرا حکم شد که در این سفر ترا یاری کنم تا قدر پدر خود را بدانی

در ذکر حالات حکیم بو علی سینا و اظهار نسب او

میرصدور در باب نسب حکیم بو علی چنین نوشته که حسین بن عبد الله بن سینا نام داشته و بعضی سینا را قریهٔ نامیده اند که در حوالی بخارا بوده بهر تقدیر پدر بو علی از جملهٔ عمال بلخ بوده در زمان امیر منصور سامانی به بخارا رفته امیر نوح او را بجهة عملی بقریه آخشته فرستاد و عبد الله در آن قریه عورت ستاره نامی را بعقد خود در آورد و شیخ بو علی بتاریخ چهارم شهر صفر سنه ثلث و سبعین و ثلثمائة از آن عورت متولد شد چون مدت پنج سال از عمر شیخ گذشت آن عورت فوت شد و پدرش از آخشته بخارا آمد و شیخ بو علی را بمعلمی سپرد شیخ بواسطه کمال رشد و جودت طبع در مدت پنج سال علم و ادب کما ینبغی ضبط نمود آنگاه پیش محمود مساح که بقالی بود و در فن حساب مهارت تمام داشت علم حساب مطالعه نمود بعد از آن پدر شیخ بو علی عبد الله ناتلی را که در سلک حکمای عصر خود منتظم بود بخانه برده ابواب انعام و احسان بروی وی گشود پس در مقام تربیت بو علی شد شیخ ابو علی منطق و اقلیدس و مجسطی از او کسب نموده و در آن فن برتبه رسید که هرچه در مدت العمر عبد الله ناتلی را مشکل شده بود شیخ آن جمیع را برای او حل کرد و علم فقه نزد اسمعیل الزاهد خواند بعد از آن بمطالعهٔ علوم طبیعی و الهی مشغول شد و مسایل آن فنون را بتحقیق دریافته بعد از آن بعلم طب رغبت نمود باندک زمانی در آن فن برتبه اعلی رسید اگرچه اعتقاد صاحب جامع الحکایات آنست که در سن دوازده سالگی کامل شد چنانکه در رسایل موسیقی آمده که مکرر شیخ میفرموده اند که مرد هست علم کو چون برسایل موسیقی و اَدوار رسید فرمود که علم هست مرد نیست گویند شیخ بو علی در ایام تحصیل شبی بخواب نرفت و قید شیخ بمرتبه بود که اگر مسئله بر شیخ مشکل میشدی وضو کرده بمسجد میرفتی و بناله و زاری آزاد رمی یافتی اتفاق دارند اهل تاریخ که در هیجده سالگی بتکمیل جمیع فنون نمودند امیر نوح سامانی را مرضی پیش آمد جمیع اطبا از علاج آن مرض عاجز ماندند شیخ بو علی او را علاج فرمود چون دولت سامانیان سپری شد نزد مامون والی ملک خوارزم رفت و از انجا نیز چون سلطان محمود حسن میکال را بطلب او و چند کس از علما فرستاد بخدمت قابوس وشمگیر پادشاه طبرستان رفت و از انجا بخدمت مجد الدوله پادشاه ری رفت و او را مرض ماخولیا بود بقولی و شیخ در آن مرض ید بیضا نمود در این اثنا سلطان محمود بر عراق مستولی شد شیخ بو علی بقزوین آمده بتوجه ملک همدان شد حاکم آن ملک را مرض قولنج بود بیمن اهتمام شیخ از آن مرض خلاص شد و منصب وزارت با و مفوض شد بعد از چند روز آشوب در میان دیالمه افتاد در خانهٔ شیخ فوجی در آمدند و غارت نمودند و قصد شیخ کردند شیخ از آن ورطه نجات یافت چهل روز در خانهٔ شیخ بو علی نامی مخفی بود و چون کار شمس الدوله بالائی گرفت وزارت بشیخ ابو علی داد کرت دیگر در آن دو دمان بامر وزارت اشتغال نمود گویند ابو عبیده که اشرف اهل زمان بود از شیخ ابو علی التماس شرح کتب ارسطو کرد شیخ جواب داد که مجال

۳۴۷ ندارم بهرحال در آن حین در همدان تالیف کتاب شفا را نمود و در باب شعور بو علی و فهم و فراست او وحدت بصر و قوت سمع و حافظهٔ او انچه نوشته اند مقدور بشریت مشهور است که در حینی که در اصفهان میبود میفرمود که مرا شبها خواب نمیآید از صدای آهنگران شیراز و وقتی فرمود که در نیمروز من عطارد را مثل خالی بر روی آفتاب می بینم وقتی از خدمت قیصر رسولی آمد و چند مسئله آورد که قیصر میخواهد حل این مسائل را و مراجعت نیست بیش از یکشب بودن اینجا چون این مسائل را نقل کردند روز بصحبت گذشت و تا نیم شب بو علی در خدمت پادشاه بود و بعد ازان با رسول بمنزل خود رفت و در منزل خود نیز دو سه ساعت با او صحبت داشت و کیفیات بلاد روم از او پرسید و بعد از آن بخوابگاه خود رفت چون روز شد رسول تقاضا نمود بجهة حل مسائل حکیم فرمودند که شب نوشته ام چون آوردند قریب به چهار هزار بیت میشد اصل مسائل با آنچه حکیم در شرح آنها در اواخر شب نوشته بود رسول در پای حکیم افتاد و گفت ای استاد البشر این بردن از قوت بشریت

ایضاً صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی میفرماید که ماخولیا علتی است که اطبا در علاج آن عاجزند اگرچه امراض سوداوی همه مزمن آید ولیکن ماخولیا زایل شدن ندارد و ابو الحسن ترنجی اندر کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کسی مثل آن نسخه نپرداخته برشمرده از ائمه حکما و فضلای فلاسفه چند کس بدان علت معلول شده اند اما حکایت کرد مرا استاد من شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله ابا کالیجار البویهی که یکی از اعزه آل بویه را مرض ماخولیا هم رسید و او را در این مرض صورت چنان بسته بود که گاوی شده مثل گاو بانگ میکردی و میگفتی مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو پخته میشود تا کار بانجا کشید که دیگر هیچ چیز نمیخورد و روزها شدی که قرار نکردی و اطبا از علاجش عاجز شدند بو علی در آن وقت وزیر شاهنشاه علاء الدوله بود چنانکه اشغال ملکی تمام باو حواله بود و واقع که بعد از اسکندر کسی مثل علاء الدوله وزیری نداشت هم او گفت که بو علی در حین وزارت پیش از صبح صفحهٔ از شفا نوشتی چون صبح شدی شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس و بهمنیار و ابو منصور زیله و عبد الواحد جرجانی و سلمان دمشقی و من که ابا کالیجارم بس سبقها بخواندیم و از پس او نماز گذاردی تا ما بیرون می آمدیم هزار سوار از مشاهیر و معارف بر در سرای او جمع آمده بودند پس حکیم ابو علی برنشستی و آن جماعت از عقب او روان شدندی تا بدیوان رسیدی دو هزار سوار شدندی پس در دیوان تا نماز پیشین بودی چون بازگشتی بر سر خوان نشستی و طعام خوردی و اندکی خواب کردی و چون برخواستی بنماز مشغول شدی تا روز دیگر همچنین بسر بردی اوقات را مقصود از این حکایت آنست که شیخ بو علی را در آن وزارت فراغت نبوده اما چون اطبا از معالجه آن بیمار عاجز شدند اقربای او شاهنشاه الدوله را بشفاعت برانگیختند که تا حکیم معالجهٔ آن جوان فرماید پس بو علی از پادشاه قبول کرد معالجهٔ او را و گفت بشارت دهید او را که قصاب میآید بکشتن تو پس آن بیمار از شنیدن این خبر شاد میشد روز دیگر حکیم با آن کوکبه برنشسته بدر خانهٔ بیمار آمده کاردی بدست گرفته گفت که آن گاو کو تا بکشم او را آن شخص مثل گاو از خانه فریادی برکشید که من اینجا ام آنگاه برآمده در میان سرای خوابید چنانکه گاو را بکشتن بخوابانند حکیم فرمود که دست و پای او را ببندند او خود همچنان تسلیم شده به پهلو میل کرد حکیم دست بر پشت و پهلوی او زده گفت لاغر است این گاو و لایق کشتن نیست او را فربه کنید تا بکشم کارد در انداخته بیرون آمد پس بیمار شروع کرد در خورش بقصد آنکه فربه شود بفرموده حکیم او را دوائی نافع خورانیدند باندک وقتی صحت یافت و به شد **فی الحکمة**

۲۰۸ در مجمع النوادر آمده که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی در هرات طبیبی بود که مشهور بود باسمعیل حکیم و ادیب و حاذق و دانا بود روزی در بازار میگذشت ملاحظه نمود که جوان قصابی گوسفندی کشته از پیه گرم او پاره را برآورده خورد حکیم را از این صورت کراهیت آمد بقالی همسایه او بود او را طلب کرده گفت هرگاه این جوان را عارضه دست دهد مرا خبر کن ناگاه روزی آوازه افتاد که فلانی فجاءة شد بقال را سخن حکیم بیاد آمد دوید حکیم را خبر کرد چون بر سر او آمد فرمود که فلان رگ او را بگشایند بمجرد گشودن خون سیلان کرد آنقدر که حکیم را مقصد بود در ساعت جوان برخواسته بحال خود آمد و بدکان خود رفت **فی الحکمة** شیخ الاسلام عبد الله انصاری با این حکیم بزرگ پیوسته تعصب کردی و قصد او فرمودی و کتابهای او بسوختی و این از تعصبی بود که مردم نسبت باین حکیم اعتقاد تمام پیدا کرده بودند که او مرده زنده میکند شیخ را مرض فواق پیدا شد اطبا هرچند علاج کردند سود نداشت و نا امید شدند قاروره شیخ را بدو فرستادند و از وی علاج خواستند بنام غیری چون طبیب اسمعیل بدید گفت این قاروره فلانست و فواقش پدید آمده و در آن عاجز شده اند او را بگوئید تا یک سیر پوست پسته با یک سیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا بازخورد و بره و بگوئید که علم بباید آموخت از این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و از فواق برست **فی الحکمة** گویند چون سلطان ملکشاه ممالک را در قبضه تصرف خود در آورد و ولایات را برادران و خویشان خود قسمت کرد چنانکه عربستان را به برادر خود تفویض کرد و او در آنملک علم جهانگیری برافراخت و با عرب و فرنگ در مقام جدال و قتال در آمد و از آنجمله شهر صور را محاصره کرد نزدیک شده بود که مفتوح گرداند که والی آنجا او را بشرابی فریفت و بحیله زهر هلاهل در ساغر او کرد و قضا را طبیب حاذقی حاضر بود از آن دریافته علی الفور شکم خری را اشکافته امعاء و احشاء را برآورده او را در اندرون کرد از آن نوع بلیه او را خلاصی داد **فی الحکمة** از یافعی نقل است که جبرئیل بن بختیشوع در خدمت هارون الرشید بود کنیزکی از کنیزان خاصه هارون را عارضه دست داد چنانکه پنجه او بهم نمی آمد هرچند صنادید اطباء در آن امر معالجت مینمودند فایده نمیکرد تا آخر این را بجبرئیل بن بختیشوع در میان نهاد گفت اگر غضب نفرمائی تدبیری اندیشم شاید فایده مترتب شود پس هماندم کنیزک را در مجلس حاضر آوردند جبرئیل سر او را بگشود و دست در بند ازارش کرد و خواست که بگشاید کنیزک را عرق حیا و غیرت بحرکت در آمده غرق عرق شد و یکبار در مقام محافظت در آمد خلط بگداخت و در مفاصل عرق شد از آنجا علت و خلاصی یافت **ذکر حالات محمد زکریا** صاحب تاریخ الحکما آورده که او در اوایل حال زرگری بود روزی بعد از آن بعلم اکسیر مشغول شد تا آنکه از آن مر چشمش رمد پیدا کرد بجهة بخارات عقاقیر پیش طبیبی رفت تا چشم خود را معالجه کند طبیب باو گفت تا پانصد مثقال طلا ندهی چشم ترا علاج نکنم لا علاج شده داد طبیب چشم او را علاج کرد و گفت ای محمد زکریا کیمیا اینست نه آنچه تو بآن مشغول شدی و چشم خود را تلف نمودی پس عمل اکسیر را ترک نموده مشغول طب شد و در آن فن بمرتبه اعلی رسید و کارش بانجا کشید که تصانیف او تصانیف پیشینیان را منسوخ کرد مولد و منشاء او ری است و طب پیش ابن ربین طبری خواند و علوم فلسفه را پیش بلخی خواند در وقتی که سایر بود **ذکر حذاقت محمد زکریا** مشهور است که نوح بن منصور سامانی بعلت مفاصل گرفتار شد جمهور اطبا بعد از اصناف معالجات عاجز شدند آخر امیر نوح را در حمام برده فرمود که دو اسب تازی نژاد بر در حمام نگاه دارند و هیچکس داخل

ص و بهبودی بلا انتها از آن عجز نمودند بالضروره محمد زکریا را طلب نمودند از جمیع معالجات

حمام

حمام نشود پس چون عروق امیر نوح از هوای گرمابه گرم شد محمد زکریا شمشیری کشیده رو بامیر نوح کرده شروع ۲۰۹
در دشنام و ابرام کرد چون از حد گذرانید غیرت بر پادشاه مستولی شده خواست که دفع شر او نماید برخواستن کرد تا برخواست روان شد حکیم چون او را روان دید شمشیر افکنده برآمده بر اسبان مذکور برنشسته راه اصفهان در پیش گرفت ارکان دولت چون حال را بر آن نهج دیدند که حکیم روان شد بحمام درآمدند پادشاه را بهوش یافتند بعد از آن که امیر نوح بحال خود آمد امتحان خود کرد خود را بر رفتار قادر دید بسیار خوشحال شد و زرها بمحتاجان داد احوال حکیم گرفت که کجاست گفتند که باز باصفهان رفت کاغذی نزد او نوشته او را طلب داشت حکیم جواب نوشت که پادشاه سلامت باشد چون از معالجات جسمانی عاجز شدم در فکر تدابیر روحانی شدم از آن میترسم که اگر نظر شهریار بر من افتد از انسخنان بیاد آرد پس بعد از آن سخنان مرا نشاید بر روی پادشاه نظر انداخت پس امیر نوح یکهزار زر باصفهان فرستاد بخدمت او و مقرر کرد که مثل این همه ساله مبلغ مذکور را میفرستاده باشد گویند چون محمد زکریا بکنار آب جیحون رسید بکشتی در نیامد بخدمت امیر نوح عرض کردند فرمود که او را بزور و بتعدی بکشتی اندازند چون از آب گذشت و بخدمت امیر نوح رسید گفتند سبب چه بود که در کشتی نمی آمدی گفت از آن سبب که در کشتی نشستن احتمال غرق شدن دارد و پس از من عقلا مطاعنه میزده باشند که عاقلی بجهة مال دنیا خود را در آب غرق کرد چون شما بتعدی در کشتی افکندید بعد از این گویند بر مظلومی ظلم کردند نه بجهل و نادانی مرد الحال آن طعن از من برخواسته شد و مثل این سخنان حکیمانه از محمد زکریا منقول است و گویند وقتی شخصی را ماخولیا بر آن داشته بود که ماری بحلق او رفته و روز بروز از این هم میکاهید تا کار آنشخص بهلاکت رسید اقربای او قصه را بخدمت محمد زکریا عرض کردند که فلانی میگوید که من دیدم که ماری باین رنگ و این قسم بدرون من رفت حکیم فرمود که مثل آن ماری گرفته پیدا کردند آوردند و بر سر آنشخص رفته گفت ترا امروز بمیکنم و چیزی قی آور داده چشم او را فرمود ببستند بعد از آن که چیزها را از گلویش بطشت ریخت اشاره کرد که مار را در طشت افکندند و چشم او را گشودند شخص چون چنان دید صحت یافت و بحال خود عود کرده صحت کامل یافت **در حذاقت طبیب هندی** گویند روزی هرون الرشید جبرئیل بن بختیشوع را طلب نمود او حاضر نمود با او عتاب کرد مقارن این جبرئیل بن بختیشوع پیدا شد گفت کجا بودی گفت یا خلیفه اگر برای پسر عم خود (ابراهیم بن صالح) ملول باشی بر از آن گفتگو خواهد بود رشید در طعام خوردن بود گفت ابراهیم را چه میشود گفت عمرش تا خفتن بیش نمانده رشید آغاز جزع کرد و طعام نخورد جعفر برمکی چون بر کمال نگرانی هرون مطلع شد طبیب هندی را بر بالین ابراهیم فرستاد او معاودت نموده گفت یا خلیفه ابراهیم هیچ تشویش ندارد و باین مرض نمی میرد و این معنی را مؤکد بعتاق و طلاق کرد و مبالغه از حد گذرانید ناگاه نماز خفتن را آواز نوحه از خانه ابراهیم برآمد و خبر فوت او بهرون رسید هارون باحضار طبیب هندی انکار نمود طبیب حاضر شد و باز در عدم فوت ابراهیم مبالغه نموده بهارون گفت که اگر میخواهی که این معنی بر تو ظاهر سازم برخیز تا بر سر بالین او رویم پس جملگی بر سر بالین ابراهیم رفتند حکیم هندی سوزنی بر انگشت پایش زد پای خود را کشید و حرکتی نمود طبیب هندی گفت مرده هرگز حرکت میکند پس از آن داروی تندی بر دماغش دمید ابراهیم اضطراب کرده عطسه زد و برخواست و در میان مجلس بنشست و بنیاد تکلم نمود بارشید و دستش را بوسید رشید از وی کیفیت حال را پرسید ابراهیم گفت مرا خواب خوشی ربوده بود که هرگز مثل آن خوابی نکرده بودم در خواب

ص یعنی اگر او بمیرد غلامان من آزاد و زن من مطلقه باشد و اینگونه سخن رسم بود در عرب و بهمین کلمه اکتفا میکردند در آزادی غلامان و طلاق زن و فی علانیه این سخن را مؤکد در عتق و طلاق نمیداشته اند

۳۱۰ دیدم که سگی قصد من میکند و انگشت پای مرا میگزد سخت پس بیدار شدم ابراهیم پس از آن سالهای دراز
زنده بود و ایالت مصر کرد باستقلال **ایضا** حکیم گویند از شهر صور است مردی بود بسیاحت مایل و
مردم را اکثر بعلم و عمل ترغیب نمودی چنانکه هم بر سر این معامله رفت نقل است که اکثر اکابر زمان بزیارت
او رفتندی گویند در حینی که از سفر ربع مسکون باز آمد در یکی از شهرهای روم در خانه یکی از اکابر فرود آمد جمع کثیر
بخدمتش مبادرت نمودند ناگاه شخصی از معارف که بعلو نسب و کثرت مال و بسیاری اعوان و انصار از اقران
ممتاز بود بمجلس او در آمد چنانچه عادت ابلهان و مغروران باشد بستایش نفس خویش نموده بسخنان ناپسندیده
خویش را در عرضه اعتراض آورد فیثاغورس او را از امور ناشایسته نهی فرموده باکتساب مکارم اخلاق
تحریص نمود جهل مرکب و سرشت بد آنشخص را باعث گشت که اقارب و اتباع خود را جمع آورده بر سر فیثاغورس
و متابعان او چون بلای ناگهانی فرود آمد حکیم ربانی را بوسادس شیطانی بمشافهت دشنام داده کلمات
سفیهانه بر زبان راند و طایفه از تلامذه فیثاغورس بجواب مشغول شدند و آتش فتنه بالا گرفت چنانچه
چهل نفر از هواخواهان حکیم کشته گشتند و باقی گریختند و اهل شهر آن ذات بیهمال را در لباس سیاه از
میان شور و غوغا بیرون بردند و بعضی را با او همراه کردند فیثاغورس از شهر گریزان شده اعدا از عقب دوان
شدند در قصری از قصور بنا بر ضرورة متحصن شد دشمنان بر در قصر آتش افروختند و هیزم و نفت بسیار جمع
آوردند پس شاگردان او را در میان گرفتند و جان خود را فدای او ساختند از فرط حرارت چند روزی حکیم
زنده بود و بآخرت پیوست و کان امر الله قدرا مقدورا و از سخنان اوست که چه قدر نافعست مردم را
که در چیزهای نفیس جلیل القدر سخن گویند اگر ایشان را قوت و قدرت آن نباشد از گویندگان بشنوند **ذکر**
حالات سقراط در آثار الحکما آمده که مولد او اثینه است که مشهور است به مدینة الحکما و این اثینه
از شهرهای شام است بغایت زاهد و عابد بود و سخنان را بر موز گفتی پادشاهان ایران را رسم این بود
که چون بر سر دشمنی رفتندی حکمای ایران را با خود بردندی و این را بفال نیکو دانستندی مثل این
حادثه پیش آمد در آن عهد ملک ایران سقراط را با خود برد و خیمه او را نزدیک بخیمه خود نصب فرمود پس
روزی نزد او رفت سقراط را در جای محقری دید بر در خیمه نشسته کسب حرارت مینماید از خورشید از کثرت
سرما ملک گفت ای سقراط ترا چه چیز مانعست از آمدن نزد ما چرا نزد ما نمی آئی فرمود که اگر دانستی که غرض
من از پیش پادشاه کشوده میشود ترک خدمت پادشاه نکردمی ملک فرمود که شنیده میشود که تو اصنام را
بد میگوئی و زیان کار می نامی سقراط فرمود که من چنین میگویم بلکه میگویم که عبادت بتان ملک را نافع است
چه اصلاح حال رعایا و استخراج عمال بارتکاب آن میتوانند بودن لیکن چون سقراط را معلوم است
که او را خالقی هست روزی رسان از عبادت چنان کسی به پرستش این اصنام نمی پردازد و جماد را
قادر نمیداند پادشاه گفت که بمن حاجتی داری گفت آری گفت بگوی گفت عنان معطوف ساختن
و از این مکان دور شدن که ایستادن ملک بر سر من منع نور آفتاب میکند آورده اند که چون سروران
بت پرستان را معلوم شد که سقراط خلق را از عبادت اصنام باز میدارد شکایت بپادشاه
عهد بردند ملک او را طلب داشته گفت تو خود در آن کار که هستی می باش اما مردم را از بت پرستیدن
منع مکن سقراط قبول ننمود ملک گفت پس قتل تو بر ما واجب شد چه بواسطه محبت و حمایت تو نتوان
ملک را از دست داد اگر ترا از شقوق مردن آن شق که بر تو آسان تر است اختیار کن او شق زهر خوردن را

قبول کرد

۳۱۱ قبول کرد و ملتمس او را مبذول داشتند و کشتی را جهة آوردن آنچه بآن محتاج بودند بجانب هیکل که موضعی است
روانه فرمودند چه در آن زمان این قاعده را مرعی میداشتند که تا کشتی از آن سفر رجوع نکردی در خونریزی
کسی شروع نکردندی و کشتی بسبب هبوب بادهای مخالف مدتی در دریا ماند اقریطون که یکی از تلامذه سقراط
بود و بس معتبر بود در زندان معروض رای سقراط داشت که وصول کشتی نزدیک شده ما قومی را که با تو
چنین عداوت ورزیده اند بزر و مال بسیار فریب داده ایم تا ترا از زندان بیرون کنند فرار نموده
باید که بجانب رومیه روی و در انجا اقامت نمائی سقراط فرمود که از برای حیات عاریتی ننگ فرار
بخود قرار نمیدهم این شهر مولد منست و جماعتی که از ایشان این همه آزار بمن رسیده همزادان و خویشان
منند من تن در داده ام بقضاء الله و این جائی است که من بسبب آن واجب القتل شده ام هر جا که
روم ملازم منست پس روز دیگر کشتی رسید کهنه و بت پرستان بزندان رفته بند از پای او برداشتند
او نیز از سریر بزیر آمد و شاگردان بدور او در آمدند و مسائل بسیار از او پرسیدند و او یکان یکان را جوابهای
شافی داد مردم سقراط را بر مردن نوعی دلیر دیدند که اصلا تغیر در مزاج او راه نیافته بود بر فوت او آنها
بسیار تحسر و ندامت مینمودند سقراط گفت نزد من میان انیحالت که مشاهده میکنید و حالت دیگر فرقی
نیست چه اگر این زمان از اصحاب کرام و رفقای عظام مفارقت مییابند با برادران دیگر که سفر آخرت
پیش از ما نموده اند اتصال می یابند پس از آن گفت وقت غسل آمد برخاسته غسل نمود و نمازی کرد
و گفت تکلیف شستن مرده از مردم برداشتم نیکو سر و تن را بشست پس فرزندان را طلب نموده و وصیت
نموده بیرون کرد پس اعدا در آمده شربت ناگواری که قاتل بود آوردند و پیش او نهادند و عذرها خواستند
و گفتند ما ماموریم و ماموری معذور میباشد پس سقراط از ابر داشته در کشید شور از شاگردانش برخاست
سقراط ایشان را ملامت کرد که این عمل نساء است مشابهت چه نسبت دارد آنگاه برخاسته تردد نمود تا اثر
زهر در وجود او اثر کند ناگاه از حرکت باز ماند علاجی هر دو قدم او را میمالید و او ذکر باری عز شانه را
میگفت تا تسلیم شد عمر او را مدت صد و پنجاه سال گفته اند و دوازده هزار شاگرد داشت نوعی که از
عالم و فاضل زمانه شدند **ذکر پیدا شدن تریاق فاروق** آنچه در پیدا شدن
تریاق فاروق اندرو ماخس اول را روی نموده آنچه در او خال نجوم افاعی در آن نیز اندرو ماخس ثانی
که متمم آن تریاقست ظاهر شده چه از کتب محققین اطبا چنین ظاهر میشود که تریاق فاروق سعی نه کس از
حکمای کبار در مدت هزار و چهار صد و شصت سال باتمام رسید و گویند که ابتدای تریاق فاروق آنست
که روزی اندرو ماخس قدیم در سن بیست سالگی بسفری میرفت در اثنای راه بموضعی رسید که درخت
خار در آنجا بود و هنوز از آنجا نگذشته بود که نظرش بر پسری افتاد که در پیچ دیواری بول میکرد افعی پای او را
گزید پسر افعی را بسنگ کشت و متوجه درخت خار شده قدری از اندرخت بدهان گرفت و بعضی
از او خورده راهی شد اندرو ماخس از مشاهده آن متعجب نموده بجانب پسر توجه نمود از او پرسید
که ای پسر مار ترا گزید و تو هیچ آزار نیافتی گفت ببرکت حب الغار اگر حب الغار را نمیخوردم هلاک
میشدم اندرو ماخس از او پرسید که تو این حکمت از که آموختی گفت از پدر هر گاه او را مثل این
حالتی پیش آمدی حب الغار را با عسل خوردی و شفا یافتی پس اندرو ماخس تتبع کرده بدرجه اعلی
رسانید او را **ذکر حالات بقراط** یعنی بقراطون او را گفته اند و او در عهد بهمن

چهار حکیم بقراط نام است اول هیکل در عهد بهمن بوده و گویند انجمع طب است دوم پسر بوقلیس سیم نواده دویم چهارم پسر عمو یکی سیم است و کتب و حالات ایشان چون بنام بقراط است مشتبه بهم میشود تاریخ

اثینه
سرتب اثین بروزن حسن است و لفظ سقراط بیونانی معنی ... اول است تاریخ

۳۱۲ اسقلیبار بود و طایفه گفته اند ظهور او بعد از سکندر رومی بود و پس از صد سال بالجمله مؤلف تاریخ الحکما او را
بعد از ارسطاطالیس یاد کرده و گویند بقراط بن براقلیس از تلامذه اسقلینوس ثانی است آورده اند که بهمن
رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مسکن بقراط بود فرستاد و استدعا نمود حضور حکیم را پس فیلاطیس فرمود
که صد قطار زر که هر قطار صد و بیست رطل و هر رطل بوزن مثقال طلا باشد جهت توشه راه آن یگانه عصر باید
داد رسول قبول نموده تسلیم نمودند چون فیلاطیس خراج گذار ملوک فرس بود بجز اطاعت چاره ندید و به بقراط
گفت که اگر اجابت استدعا ننمائی خود را بلکه اهل این شهر را در معرض تلف انداخته باشی و ما را طاقت جنگ
ملوک فرس نیست بقراط امتناع نموده در رفتن تعلل کرد چون سؤال و طلب مکرر شد فیلاطیس در میانه مضطر
ماند در رفتن و نارفتن او را بصوابدید اهل شهر گذاشت ایشان از خروج بقراط امتناع نمودند و قتل و نهب را
بر خود قرار دادند و برفتن او راضی نشدند پس صورت واقعه را معروض بهمن گردانیدند تا دست از
طلب او برداشت اما چون نوبت حکمت به بقراط رسید رخصت داد فرزندان خود را بآموختن علم
طب مراجانب و غربا را و پیش از این حکمای یونان مبالغه داشتند در مضایقه علم از عموم الناس از
سخنان اوست که معالجه بدن پنج است مادهٔ فاسده که در سر است بغرغره دفع باید کرد و آنچه در معده
است بقی دفع باید کرد و آنچه در بدن است باسهال دفع باید کرد و آنچه در جلد است بعرق و آنچه در
عروق است بفصد فرمود چهار چیز در نور باصره نقصان اندازد طعام گرم خوردن و آب سوزان بر سر
ریختن و اندر چشمهٔ آفتاب نگریستن و در روی دشمن دیدن **ذکر حکیم امیرقس** از حکمای
قرار داده و شعرای محل یونانست او در میان اهل یونان چنانست که امرء القیس در میان شعرای عرب
و پس از او شعرای یونان روش او را در سخن منظور داشته اند و ظهور او پس از حضرت موسی بود
به پانصد سال **ذکر ذیوجانس حکیم** از حکمای قرار داده یونانست هیچ یک از حکما بتجرید او
نبوده اند و بهت او در دوران او به فردی از افراد انسان نمی رسیده مؤلف تاریخ الحکما چنین یاد کرده
است اما در نسخه دیگر بنظر حقیر در آمده که سکندر رومی هنگام تسخیر یونان چون بلدهٔ ذیوجانس را گرفت
بکلبهٔ او رفت او خفته بود با پای او را برانگیخت که چه خفته شهر تو را گرفتم او گفت شهر گرفتن کار شاهان است
ولی لگد زدن کار خران پادشاه برآشفت گفت ای ذیوجانس تو پنداری از من بی نیازی نتوانی بود
ذیوجانس گفت مرا به بندهٔ بندهٔ خود چه احتیاج باشد ای رو بندهٔ من که حرص و آزند ای بر تو شب و روز
سرفرازند ای تو بندهٔ آن دو بی معنی ای طی کن ره جنگ و پای دعوی سکندر را کلام او خوش آمده گفت
آنچه خواهی از من درخواه که مبذول است گفت از تو چه درخواهم که من از تو توانگرترم گفت از چه معلوم
است گفت از آن که اکتفای من بقلیل بیشتر از آنست که التفات تو بکثیر پس من از تو توانگرتر باشم
سکندر متنبه شده در پای او افتاد از سخنان اوست که چون سگی را دیدی که صاحب خود را گذارد
و در عقب تو افتاد او را بزجر تمام از عقب خود دور کن که روزی ترا نیز گذاشته در پی دیگری رود
هم از سخنان اوست گویند روزی با جوانی که وجودش از پیرایه جمال متزین و نفسش از حلیه ادب عاری
بود خطاب کرد که ای پسر فضائل نفس را بدل بمحاسن روی ساخته **ذکر حالات زنیتون**
بن طالوغوریس صاحب ادب بود و بغایت شیرین گوی و خداوند حمیت و مردانگی و تعصب
در باب خویشان و نزدیکان خود کمال تعصب داشت بحدی که پادشاه زمان با طایفه که بصداقت

و محبت او معروف بودند نسبت بایشان متغیر شد و قصد هلاک ایشان کرد چون خبر این واقعه بزنیتون رسید ۳۱۳
آن طایفه را با اسلحه و مال فراوان مدد کرد و خود نیز متوجه آن طبقه گشت تا ایشان را از اثر ضرر لشکر پادشاه
حمایت کند پادشاه بر این معنی اطلاع یافته در عقب زنیتون رفت و او را بدست آورد و بعذابهای
گوناگون معذب ساخت و مقصود پادشاه همه آن بود که شاید مخالفان را بدست دهد و آنچه در باب
ایشان پرسند بگوید و او در آن شکنجه و تعذیب بعهده وثقی صبر تمسک جست و گفت که هیچ بلیه و مکروهی
مرا باعث بر سپردن دوستان و غمازی یاران نیست چون الزام و مبالغه موکلان و محصلان از حد گذشت
برای یأس ایشان زبان خود را بدندان بریده پردن انداخت و هیچکس را بلا نینداخت و در آن شکنجه
وفات یافت از مراحل عمرش هفتاد و دو مرحله طی شده بود پیوسته شاگردان خود را گفتی که اگر چیزی
بکسی دهید مگوئید که مالی از ما رفت بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند بدان منتفع گشتیم رد کردیم که اگر تملک آن
بحقیقت بودی از دیگران بشما و از شما بدیگران نرسیدی **ذکر حالات جالینوس**
او هشتم طبیب است از اطبای یونان و بعد از او هیچکس بگرد او نرسیدی در فن او لذا او را خاتم الاطبا نامیدند
ولادتش بعد از مسیح مریم بود بصد و نه سال و چهار صد نسخه در علم طب تصنیف کرده چنانکه در شرح و بسط
مشکلات دقیقهٔ نامرعی نگذاشته و در تبیین غوامض و اسرار این فن طریق اطناب سلوک داشته
و این همه او را بیمن عنایت پدرش دست داده که مال بسیار در حوائج پسر و معلمان او صرف نمود و اطبا
حاذق را از بلاد دور دست طلب نمود و بصلات و انعامات ایشان را بی نیاز ساخت گویند مولد جالینوس
فرغاس بود از ولایت صبا و از آنجا بطلب حکمت باثینه و رومیه رفت و کسب جمیع علوم نمود و زنی را
که در علم طب مهارتی داشت در معالجهٔ زنان دریافت و از او ادویه بسیار نفع قلیل الوجود بدست
آورد و بعد از آن بطرف مصر و اسکندریه رفت و مدتی برای تحصیل عقاقیر در آن ملک اقامت نمود
پس از آن از مصر بموطن اصلی روان شد در نسخه بنظر فقیر رسیده که جالینوس حکیم بلند همت و توانگر
بود و مردم او را بسیار تعظیم میکردند در مقدونیه از بلاد یونان اقامت داشت پادشاه آنجا که او را
بنغاس میگفتند پیوسته حکیم را در حضور خود میداشت و اکثر صفت جالینوس میکرد در آن زمان پادشاهی
بود در بلاد مغرب که او را باز میخواندند و جمیع ملوک آنجا در سلک مطاوعت او انتظام داشتند
اتفاقا یکی از نسوان او بعلت برص مبتلا شد چون در آن دیار حکیم ماهر و طبیب حاذق نبود ملک باز از
اینجهه مهموم و مغموم گشت سبب پریشانی خود را با یکی از وزرا در میان نهاد وزیر با او گفت حالات
جالینوس را پس نامه نزد بنغاس ارسال داشتند مضمون آنکه چون نامه بتو رسد بی توقف جالینوس را
بپایهٔ سریر اعلا روانه گردان والا آماده خرابی مملکت خود باش پس بنغاس مضطرب شده جالینوس را
در خلوت طلب داشت و صورت واقعه را با او در میان نهاد و گفت من مخالفت ملک باز را
بر مهاجرت تو ترجیح میدهم و نفس نفیس و ملک عزیز را فدای تو میسازم و کمر محاربه بر میان می بندم
جالینوس فرمود که امتناع تو از ارسال من موجب فساد ملک است و خونریختن سپاه و پریشانی رعیت
ملتمس آنکه مرا بجانب او فرستی و شمهٔ از فضیلتی که نزد تو دارم شرف اعلام ارزانی داری پس بنغاس
نامهٔ در قلم آورده در آنجا نوشت که اهل یونان هر چند مطیع و منقاد ملک باز ند اما بندگان اطبا اند
که انجاعت بحقیقت مالک ابدان و خادم ارواحند و جالینوس بر همه این زمره تقدم دارد و فضیلت

اطبای ثمانیه
۱ اسقلینوس ۲
فیثاغورس ۳
مینوس ۴ برمانیدس
۵ افلاطون ۶
اسقلینوس ثانی
۷ بقراط ۸ جالینوس
که میخواهست در اعداد
فلاسفه باشد ولی
فلاسفه نپذیرفتند
و در عداد اطبا
آوردند من نامخ

مقدونیه
گویا معرب ماکادونیه
باشد چونکه در ناسخ
التواریخ جالینوس را
از اهل مملکت ماکادونیه شمرده
۱۲

معمول از مکارم اخلاق شهریاری آنکه مشار الیه منظور نظر احترام و احسان پادشاه جهانبان گردد چون از خدمتی که بدان اشاره فرمایند فارغ شود رخصت انصراف ارزانی دارند چه حرمان مصاحبت او بر ما بغایت صعب است پس نامه را سر بمهر کرده بجالینوس داد و تهیهٔ اسباب سفر او کرده بدیار مغربش فرستاد جالینوس بعد از طی منازل بمقصد رسید ملک باز نیز بس متکبر و جبار دید که از افعال حمیده بغایت دور بود مدتی چند صباح در رواح آمده رخصت ملاقات نیافت و او را در منزل بعضی از صیادان نامر پادشاه فرود آوردند و بغیر از گوشت صید چیزی نمی یافت که تناول نماید بعد از ماهی او را بمجلس ملک باز بردند و ترجمان بانشاهٔ ملک از او پرسید که صناعت تو چیست جالینوس جواب داد که حفظ صحت و رفع علت قبل از استحکام ماده ملک باز باو گفت که در حرم ما بیماریست که سواد روی او به بیاض مبدل شده هیچ توانی که علاج نمائی که رنگش او بحال اول معاودت نماید جالینوس گفت که بعضی علل چنان باشد که مدت ظهور و مدت استحکام و هنگام زوال آن معین میباشد میخواهم که مرا معلوم گردد که این مرض چند گاهست که حادث گشته ملک فرمود که در سالی حادث گشت و در سالی استحکام یافت و امسال سال سوم است از ظهور مرض جالینوس گفت من شنیده ام که عادت ملک آنست که هر که در روی حرم وی نظر کند چشم او را برآورد این مرض را که تواند علاج کرد بی آنکه مریض دیده شود ملک باز جواب داد که آری سیرت ما اینست و اگر تو در این معنی همداستانی در معالجه قیام نمای جالینوس فرمود که من حیله میدانم که بی آنکه چشم من بر جمال او افتد علاج کرده شود و چهرهٔ او دیده نگردد و تشخیص مرض شود ملک باز تعجبها نموده گفت اگر آنچه دعوا میکنی بجا آورده شود ما بفضیلت تو اعتراف نمائیم جالینوس جاریه حبیبه را در قفای خود نشانده آینه را چنان برابر او بداشت که عکس او را در آینه بدید گفت رنگ او در آینه بدیدم و قابل علاج است ملک باز خوشدل شده هر روز زنگ کرده از مائده خود مقرر کرد بحکیم بدهند پس جالینوس بمعالجهٔ مرض کوشید نوعی که مرض بالکل برطرف شد ملک باز اعتقاد عظیم در بارهٔ جالینوس پیدا کرد فرمان داد که پیوسته بر شیلان حاضر گردد او بنا بر حکم هر روزه بر خوان حاضر میشد و میدید که ملک باز اغذیه غلیظ میخورد جالینوس ضرر هر یک از آنها را بیان کرده او را از خوردن آنها منع فرمود و اینمعنی مکرر واقع شد تا آنکه روزی ملک باز بندمای خود گفت که من این مرد را از وطن مألوف طلب کرده ام که رفع کدورت و ملال من کند حال آنکه روز بروز از صحبت او کدورت میافزاید چه میانه من و مشتهیات نفس نفیس حایل میشود و من برغم او آنچه مرغوبست میخورم یکی از ندما جالینوس را منع نمود و گفت او را بکار خود بگذار حکیم فاضل اندیشه مند گشته ترک آن عمل کرد و بدان رغیفی که روز بروز از سرکار پادشاه میآوردند قناعت نمود تا آنکه ملک یکماه و دو ماه بصید و شکار رفت و از جالینوس یاد نکردی تا نوبتی جالینوس بر خوان ملک حاضر شد و او را از خوردن غذای غلیظی که تناول میفرمود منع نمود ملک فرمود که کدام علت بر مداومت این غذا مترتب میگردد جالینوس گفت جذام ملک این سخن نشنیده دست دراز کرده آنچه طعام مضر او بود بخورد و گفت ای جالینوس این همه برغم تو خوردم جالینوس گفت حقوق ملک بر ذمت من بسیار است و پاداش بعضی از آنها آنست که رسالهٔ بنویسم مشتمل بر علاماتی که ظاهر شود بر بدن انسان قبل از عروض علت بیکسال و دو سال و سه سال و آن رساله دستوری بود ملک را و محفوظ باشد در خانه تا به بهانهٔ آن بعد از فوت مرا بخاطر اشرف بگذراند پس جالینوس از ملک مرخص شده نسخه تصنیف کرد که محتوی بود بر اسباب

آن پادشاه مغرب که حاکم یونان در اطاعت او باشد باید قیصر روم باشد و قیصر در عهد جالینوس طراجن داوران بوده اسم باز میان قیاصره روم در آن اوقات معلوم نیست و شاید مراد از مغرب یکی ممالک جزئیه غربیه است نه تمام مغرب و یک پادشاه جزئی باز نام بوده که از باجگذاران قیصر روم بوده و بالاتر از حاکم یونان که حاکم یونان جرات مخالفت او را نداشته ولی در تواریخ چنین شاهی باین اسم معلوم نیست
ع

علل و اوقات ابتدا و انتها و استحکام آن و بیان فرمود آن زمانی را که آفات در آن زمان قابل معالجه بود و بعد از نمود و در آن رساله علل سلیمه و مهلکه و سریعة الموت و بطی الموت چون یقین دانسته بود که بواسطه تناول اغذیه غلیظه و ادخال طعام بر طعام بدن ملک قابلیت حدوث علت جذام پیدا کند در آن کتاب درج کرد که بعد از یکسال شهوت ملک ناقص شود و نوم بر ملک غلبه کند و اعضا و اطراف وی ثقیل گردد و مع ذلک اگر ملاحظهٔ حال خود کند و در تلطیف غذا سعی بلیغ نماید از این مرض برهد و الا بعد از یکسال موهای اندام حتی ابرو ها و ناخنهای او ریخته گردد و تغییر در چشمانش ظاهر گردد با وجود این حال اگر در علاج خود کوشد ممکن بود و اگر غفلت ورزد معالجه صعب تر گردد بعد از اتمام آن کتاب را بخزینه پادشاه سپرد بدن خود را بسیاهی رنگ کرده بجانب یونان گریخت در شهری که قلمرو بغاس بود ساکن گشت ملک باز بعد از مدتی آگاه گشت که جالینوس فرار کرده بنا بر کراهتی که از وی در خاطر داشت مفارقتش را غنیمت شمرد بعد از چندگاه علامت جذام چنانچه جالینوس نوشته بود در نفس خویش مشاهده کرد از مخصوصان و نزدیکان پنهان داشت چون ابرو و ناخن او ریختن گرفت سریر سلطنت را وداع کرده لباس اهل پوشیده و پنهان بجانب یونان روان شد و بمقدونیه رسید و از حال جالینوس پرسید گفتند در فلان شهر میباشد ملک باز بلا توقف متوجه آنشهر شد در آن شهر در آمده جالینوس را بجست تا در میان خلق ابنوه یافت که بافاده مشغول بود چون مجلس خلوت شد جالینوس را گفت که میخواهم در خلوت سری با تو در میان نهم که از افشای آن مرا بیم جانست جالینوس چنان کرد ملک باز او را بر حال خویش شناسا گردانید پس حکیم ملک را بمنزل خود برده یکی از شاگردان را بر سر او گذاشت مدت یکسال بمعالجهٔ او مشغول گشت موهای ملک که ریخته بود رستن آغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض بتمامی زایل شد و اخلاق رذیله ملک باز بصفات حسنه یونانیان مبدل گشت جالینوس زاد و راحله معین ساخت و یکی از تلامذهٔ خود را که بروی وثوقی داشت ملازم ملک باز گردانیده او را بجانب مغرب روان گردانید ملک باز مانند حرخ و باز بطرف مملکت خویش بازگشت و بدار الملک خود رسید سپاه و رعیت او را با زحال سالم و صحیح دیدند شادیها کردند پسر بزرگترش که بوقت غیبت او متکفل امور سلطنت شده بود حکومت را به پدر باز گذاشت و ملک باز بار دیگر بر تخت سلطنت نشست هدیهای بسیار و تحفهای بیشمار از قسم اقمشه و امتعه نفیسه و جواهر قیمتی و مراکب با درفتار و کنیزکان خورشید رخسار نزد جالینوس ارسال داشت و شاگرد او را نیز اکرام و انعام وافر نمود و کتابتی نزد جالینوس نوشت مبنی بر شکر و سپاس و در آن نامه ذکر کرد که ما سؤال کردیم که جناب حکمت پناهی پیش از این کربت غربت نکشند و بوطن مألوف مراجعت نمایند و مثل این تحف و هدایای بیشمار نزد بغاس نیز ارسال داشت و مکتوبی برای او نیز در قلم آورد و مضمون آنکه مرا با تو در ملک و مال هیچ مضایقه نیست و من برادر و دوستدار توام و فرقی میانهٔ ملک خود و ملک تو نمیدانم و اشارهٔ ترا هرچه فرمان دهی مترصدم و سبب و موجب محبت آنکه بنا بر سعی و اهتمام تو با چنان حکیم فاضلی آشنا گشتم اکنون حاجت من بلطف تو آنست که بخدمت او روی و از آن بزرگ چنان درخواهی که بوطن خود مراجعت نماید و محقری را که نزد همت او مقدار پرپشهٔ ندارد قبول فرماید و اگر عیاذاً بالله ملتمس تو مبذول نیفتد من با طایفهٔ از خواص متوجه آنصوب گشته این معنی را التماس خواهم نمود پس جالینوس باستدعای ایشان میل وطن مألوف نمود و بعد از آن اکثر اوقات رسل و رسایل در میان ایشان واقع میشد تا آنکه

۳۱۶ خبر بیماری ملک باز بسمع جالینوس رسید باتفاق بنغاس متوجه آنحدود شد چون ملک باز برا یقین شد
آمدن ایشان استقبال نموده بسیار شادی کرد و یکدفعه از خدمت ایشان غیبت نمود و بنغاس و جالینوس
که یکماه آنجا بودند هر روزه پیشکشها و انعامات لایق بایشان میگذرانید آخر ملک بنغاس را شفیع ساخته
یکی از فرزندان خود را بخدمت جالینوس روانه ساخت برای آموختن علم حکمت در وقت وداع ملک باز
پسر مذکور را با مال بسیار و خدم و حشم بسیار همراه جالینوس ساخت و بعضی بلاد را که بتسخیر ساخته بودند
به بنغاس گذاشت بنغاس نیز یکی از مخدرات خود را در حبالهٔ یکی از فرزندان ملک باز در آورد و قواعد
محبت میان هر دو پادشاه و اولاد ایشان ببرکت علم جالینوس باقی ماند **ایضاً** ابن الصدور گوید
مرا غلامی بود که مدد من میکرد و در جمیع امور و امید من بدو بود و مرد جلد و معتمد بود وقتی چنان اتفاق
افتاد که در آلت او علتی پیدا شد و آماسی در او ظاهر شد هرچند اطبا علاج کردند مفید نیفتاد وقتی با طبیبی
آشنا بود طبیب او را ضیافت کرد و او حال با طبیب بیان کرد طبیب سبب حدوث آن علت را
از او پرسید غلام گفت بگویم بشرط آنکه مرا فضیحت نکنی بدانکه من روزی در صحرا بودم ناگاه شهوت شدید
بر من غلبه کرد و مار بچه سوراخی طلبیدن گرفت ناگاه درازگوشی در آن صحرا در چریدن بود بمقتضای قضا
بآن درازگوش نزدیکی کردم و باین بلا مبتلا گشتم طبیب گفت مرض معلوم شد در ساعت غلامان را
گفت که دست او را بگیرید و آلت او را چرب کرد و قدری روغن در منفذ ذکر نیز ریخت و آهسته آهسته
میمالید تا بجائی که آماس بیشتر بود رسید و بزور مالید چنانکه غلام بفریاد در آمد ناگاه زور سختی بکرد جوانهٔ از
منفذ ذکر بیرون افتاد چنانکه پر باد شده و دو برابر جو شده اندک حرکت و خونی از آن موضع بر آمده باندک
زمانی صحت یافت طبیب گفت ترا آفریدگار از این علت صحت داد باید که دیگر گرد این امور نگردی
آن غلام از آن کار توبه کرد و از نیکان شد **ذکر حالات ثالیس ملطی** در آثار الحکماء که او
از مشاهیر حکمای ملطیه است و او اول کسی است که در آن بلده مسائل حکمت بیان کرد و از او منقول است
که گفت که مبدء اول آبست و حجتش آنست که از وجود آب ارض مسکون گشت و از انحلال آب
هوا پیدا شد و از کثرت حرکت آب آتش ظاهر شد و از دخان و ابخرهٔ او آسمان ترتیب یافت و
حق عز و علا از شعلات کرهٔ اثیر کواکب در وجود آورد و در سورهٔ اول توریة مزبور است که مبدء مخلوقات
جوهریست که باری تعالی بنظر هیبت در او نگریست و اجزای آن جوهر گداخته آب شد و از آن بخاری
مثل دخان مرتفع شد آنگاه سموات را از آن آفرید و در آن حین بر روی آب کفی ماند زمین از آن
پدید شد **باب بیست و چهارم** در اظهار نمودن برخی از احوال اهل الله که صاحب
دلهای آگاهند و قاید گمگشتگان راه خداوندان خطهٔ ملکوت شاهبازان فضای جبروت که گویند
بصد زبان و بیان در عین خموشی و سکوت **نظم** معتکفان حرم کبریا ٭ شسته ز دل صورت
ریب و ریا ٭ دیده نه و کون و مکان در نظر ٭ بال نه و هر دو جهان زیر پر ٭ که گاهی از این طایفه
فقرهٔ ما اعظم شانی میگوید و آن دیگری سر لیس فی جبتی سوی الله میفرماید و مجری ندای انا الحق در
غرضگه ٭ هر تازه گلی را حرکات ٭ دگر است کلک جادو خیال را داعیه آن بود که احوال این طبقه را
شرح و بسطی دهد اما بمعنی الحیاء من الایمان عنان گیر توسن طلب شد که در عرصه که عطار تذکرة الاولیا
پرداخته باشد و سرحلقهٔ ارباب سلوک نفحات ساخته باشد و دیگر تصانیف و مجلدات که در این فن

ثالیس
بمثلثهٔ اول و سین
کشیده آخر بر وزن
پاریس اهل ملطیه
یونان است و
علاوه بر حکمت یونان
از حکماء قبط و مصر
نیز علم آموخت
ناسخ

ساخته اند مثل انیس العارفین شیخ مرشد کازرونی و سلک سلوک ضیاء بخشی و امثال آن ترا چه یارا ۳۱۷
که این خامکاری را پیشه کنی و در سنگلاخی در افتی که توسن طبع را مجال قدم نهادن نباشد از در عجز در آمده
گفتم غرض انکه تا بادیه حیرت این نیست بلکه ذکر اهل الله را در این نسخه مایهٔ تبرک و تیمن دانسته ام چون این
بخشم از گوشهٔ ابروی توفیق اشاره تصدیق یافتم پس قلم مشکین رقم بنگارش در آمد چنانکه **اشاره**
نقل است که قطب العارفین شیخ بایزید بسطامی در خدمت امام همام جعفر بن محمد الصادق ع بود روزی
حضرت امام گفت یا بایزید آن کتاب را بده بایزید گفت کدام کتاب را صادق ع گفت کتابی که بر لب طاق است
بایزید گفت کدام طاق گفت طاقی که در خانه است گفت کدام خانه امام فرمود که یا بایزید الحال مدتی
چند وقت است که در این خانه هنوز کتاب بر لب طاق ندیده بایزید گفت یا حضرت نه مرا با کتاب کار است
و نه با طاق خانه و نه در خدمت برای این میباشم که سر برآرم و کتاب بر لب طاق بینم بنده را با این
و با آن کار نیست صادق ع گفت چون چنین است احوال تو پس کار تو تمام شده است من بعد به بسطام
برو **اشاره** نقل است که در وقتی که سلطان محمود در خدمت سبکتگین بر سر ابو علی سیمجور میرفت در یکی
از منازل مذکور شد که در این حوالی درویشی است که او را زاهد آهوپوش میگویند از او حالات عجیبه
و مقامات غریبه بظهور میپیوندد و سلطان را آرزوی صحبت او شد حسنک میکال را که منکر این طایفه
بود همراه خود برده سلطان از سر نیاز و اخلاص تمام بصحبت او رسیده بغایت معتقد او گردیده خواست
که در باره او شفقت نماید زاهد دست بر هوا برده مشت را بر مشت سلطان نهاده گفت ای محمود کسی را
که از خزانهٔ غیب مشت پر زر و جواهر دهند او را چه احتیاج بخلایق باشد سلطان او را وداع کرده
بیرون آمده آن زرها را بحسنک میکال نمود او نیک تامل نمود مجموع را بسکهٔ ابو علی سیمجور دید سلطان
گفت ای سنگ فقرا چه تامل میکنی گفت این تامل میکنم که این زرها همه سکهٔ ابو علی سیمجور دارد کسی را که در
ملک غیب سکه بنام او زنند او را چه طور توان شکست سلطان ترک آن رفتن نموده مراجعت نمود
اشاره در تاریخ گزیده آمده که مجوسی روزی دیناری برسم خیر بدرویشی داد شبلی حاضر بود
گفت ای مجوسی تو از نور ایمان بهره مند نیستی خیر چرا میکنی مجوسی سر بآسمان بر داشت کاغذی در دستش
افتاد که این دو بیت در او بود **نظم** مُکافاتُ اللیاقةِ دارُ خُلدٍ ٭ وَ اَمنٌ مِن مَخافَةِ یومِ بُؤسٍ
و ما ان یحرقه جوادا ٭ وَ لَو کانَ الجَوادُ مِنَ المَجوسِ **اشاره** آورده اند که شیخ عمار بخدمت قطب
الاقطاب شاه مدار عرضه داشتی کرد که جوینده کار موحد کی شود فرمان آمد که ای عزیز عجب سوالی کردی
در میان صد هزار ره رو یکی موحد باشد چنانکه گویند چهار کس در راه خدا قصد کردند شیخ شرف الدین
پانی پتی و خواجه احمد غزالی و فرید الدین عطار و رئیس الحکما شیخ ابو علی اما شیخ شرف الدین بقوهٔ علم خود
تا در دروازهٔ توحید رسید و کشته شد و مرشد ما است که درون دروازهٔ توحیدش برد و خواجه احمد
غزالی در صحن توحید رسید و کشته شد و خواجه فرید الدین عطار و شیخ ابو علی سینا ایشان در کتم توحید رسیدند
آنجا دو صف ایستاده دیدند یک صف نور محمدی و دوم صف نور ابلیس پس نور ابلیس تافت و
ایشان پنداشتند که نور اعز الله است سجده کردند خاکستر شدند ابو علی بقوت علم خاصی که او را بود
ایستاده ماند ابلیس بو علی را گفت تو بواسطهٔ نور محمدی باینجا رسیدی او گفت محمد بواسطهٔ ناقصان
آمده نه از برای کاملان نور محمدی لطمه بر جبههٔ بو علی رسانید که خود را در اسفل السافلین یافت ای عزیز

318 سالکان کامل در اینجا هالک گشته اند پس ایشا ز اولیای مهلکه گویند که بمطلوب نرسیده اند پس دیگر کدام بیچاره را توان موحد گفت **اشاره** پیر بوعلی هجویری صاحب کشف المحجوب است و او را سفر بسیار دست داده و بخدمت بسی از اهل الله رسیده چنانکه در نسخه مذکور فرموده که در ملک خراسان بخدمت چهار صد تن از اهل الله رسیدم در مقامات او آمده که چون بملک لاهور رسید که الحال مرقد مبارکش انجاست با مرمکتب داری مشغول شد چنانکه داب کودکانست اکثر او را رنجه میداشتند و سبقی نمیخواندند روزی بر زبان او گذشت که چرا با دب نمی باشید بمیرید همه اطفال بیکنوبت مردند پیر علی چون این حالت مشاهده کرد گفت خداوندا از شرم دیدار پدران ایشان مرا خلاصی ده مرا نیز بمیران او نیز مرد نوعی که راقم حروف بشرف زیارت رسیده و صورت قبر اطفال را پریشان مشاهده کرده برای آنکه هر طفلی همانجا که مرده دفنش کرده اند هر شب جمعه بر سر قبر او کثرت عظیم میشود بمرتبه که در زمان خدیو اعظم خدایگان امم اکبر پادشاه جمعی بعرض ایشان رسانیدند که مبادا از کثرت مردم فتنه بر سر قبر پیر علی تولد کند فرمان جهان خدیو شد که قبر او را ویران کنند و در این فتنه را ببندند هما نشب درخواب پادشاه آمده ایشان را معتقد خود کردند روز انه شهریار شیر شکار پیاده بزیارت ایشان آمدند و رونق سر قبر ایشا زا افزودند قول دیگر آنکه علامی فهامی شیخ بزرگوار شیخ ابوالفضل فرمودند که پادشاه سلامت کسی را که مثل کشف المحجوب نسخه باشد قبر او را نمیتوان ویران کرد بهر حال شهریار بغایت معتقد شدند از پیر علی منقول است که بصحبت چهل هزار ولی رسیدم در ملک روم و مغرب و عراقین و خراسان و ترکستان و هندوستان و غیره بتخصیص بصحبت حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر و دیگر اهل الله که این مختصر را گنجایش آن نیست که ایراد جمله شود **اشاره** در چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی آمده که بتاریخ سنه ست و خمسمائة در شهر بلخ در کوچه برده فروشان در سرای امیر سعید حره امام خیام و امام مظفر اسفراینی نزول کرده بودند من بنده نظامی عروضی در انمجلس حاضر بودم که خیام گفت بتقریبی که عنقریب قبر من در موضعی باشد که در بهاران شمال بر و گلفشانی کند این سخن مرا بیاد بود بعد از مدتی از سفر عراق مراجعت نموده به نیشابور رسیدم چند سال بود که آن بزرگ سر در نقاب خاک تیره کشیده بود و عالم سفلی از او خالی مانده بود چون او را بر من فقیر حق استادی بود در روز آدینه بزیارت او رفتم و یکی از یاران را با خود همراه بردم تا خاک او بمن نماید مرا بقبرستان تیره برد بردست چپ بر پهلوی باغی قبر امام عمر خیام را بمن نمود در زیر درخت امرود و زرد آلو چندان شکوفه بر سر قبرش بود که قبرش در زیر گل پنهان شده بود مرا آن سخن حکیم بیاد آمد در گریه شدم **اشاره** گویند روزی درویشی بخدمت حاجب دانشی گفت که بخدمت خلیفه معروض دار از زبان من که به بنده صد هزار درم بدهد حاجب بخندید درویش گفت عَلَیَّ الطَّلَبُ وَ عَلَیْکَ الْبَلَاغُ وَ عَلَیْهِ السَّمَاعُ وَ عَلَی اللّٰهِ الْیُسْرُ حاجب صورت حال را بعینه بسمع خلیفه رسانید چون خلیفه شنید سر در پیش انداخت و بعد از ساعتی سر بر آورده گفت او طلب کرد و تو رسانیدی و من شنیدم و حق تعالی از شایبه نقص مبر است بدهید آنچه خواسته مبلغ مذکور را در ظرفی کرده بنظر درویش آوردند قبول ننمود و بخندید گفتند طلب چه بود و رد چیست گفت دوش بدرگاه خدا و ند عرض کردم که الهی گنج و دولت دنیا بجمعی داده که جز ایشان بهیچ کس نمیرسد هاتفی آواز داد که برو امتحان کن پس آمدم و امتحان کردم من غلط کرده بودم خدای تعالی هرگز الایق دولت دانسته باو دولت داده که گفته

نظامی
این نظامی از ناکردان بیر معزنست بلابق بر نظامی گنجوی صاحب خمسه است و در عهد سلطان ملکشاه بود و نظامی گنجوی در عهد محمود ابن محمد بن ملکشاه بوده و کتاب و نیس و رامین را بعضی به نظامی اول نسبت دهند و بعضی به دویم و دولتشاهی سمرقندی دویم را اقرب میداند و میگوید که آنکتاب باسم سلطان محمود است

ع

اسفراین
بلوکیست از توابع نیشابور و دارالامان این بلوک نیز اسفراین نام دارد و از اقلیم رابع است

مصراع دولت نه بهر خدای کس را نغلط **اشاره** گویند در مجلس شیخ ابوسعید یکی از مریدانش 319 این بیت را خواند **نظم** اندر سخن خویش نهان خواهم گشتن ٭ تا بوسه زنم بر لب تو چونکه بخوانی بشنیدن این بیت شیخ را حالی شد پرسید که این بیت از کیست گفتند از عماره گفت کجا آسوده است عماره گفتند در ملک نیشابور شیخ همچنان سرمست برخواسته متوجه خاک نیشابور شد تا رسید بر سر قبر عماره و چهل شبانروز بر سر قبر او گذرانید **اشاره** ضیاء نخشبی در سلک السلوک آورده که وقتی ذوالنون مصری با جمعی در کشتی بود گوهری از اهل کشتی گم شد بعد از تفحص بسیار چون شیخ ژنده پوش بود او را بدزدی متهم کردند شیخ را آتش غیرت در نهاد افتاده گفت ای اهل دریا اگر اهل خشکی مرا نمی شناسند شما باری می شناسید بیارید آنچه اینطایفه میخواهند قریب صد هزار ماهی سر از آب برآورده هر کدام دری در دهن شیخ گفت اکنون ای یاران گم کرده خود را بگیرید و من بعد مردان حق را دزد مگیرید و قدم بروی آب نهاده مثل باد صرصر رفت **اشاره** گویند رابعه را سه خواهر دیگر بود پیش از او چون او از مادر متولد شد چهارم شد و رابعه از این حیثیت نامیدندش گویند شب تولد او در خانه پدرش وجه روغن چراغ نبود او همچنان در تاریکی تولد یافت پدرش از غصه در گریه شد و همچنان درخواب رفت حضرت رسول را درخواب دید که فرمود این دختر تو هفتاد هزار عاصی را شفاعت کند گویند رابعه وقتی بحج میرفت مرکبی داشت که بار او را می برد در راه سقط شد رابعه گفت بار خدایا با زن عاجزی این نکنند در ساعت خرش جنبیده بحال خود آمد رابعه از اینصورت خوشحال شد پس درگوش رابعه ندا کردند که فقر خشک سال و قحط ماست تا از هفتاد مقام نگذری با تو حدیث فقر نتوان گفت بالاکرای رابعه چون بنگریست دریائی دید مملو از خون گفت الهی این چه دریا است گفتند این دریای خون دل دیده عاشقانست گویند این رابعه اول مغنیه بود بدست حسن بصری از افعال ذمیمه توبه کرد از برکت دست آن ولی او نیز از اولیای کبار شد گویند روز رابعه در بیابانی بود آهوان بر دور او حلقه بسته بودند حسن بصری رسید آهوان جمله رمیدند حسن گفت ای رابعه چه حالتست که از من میرمند گفت امروز چه خورده گفت پیه آهو گفت پس چرا نرمند که از مغز ایشان میخوری گویند حسن را شبی نظر بر رابعه افتاد دید که در خانه تاریکست گفت چرا این خانه چنین تاریک است رابعه انگشتی برداشته خانه را روشن کرد تا صباح همچنان میسوخت آن انگشت گویند شخصی برابعه گفت اگر زنان اهل رحمت بودندی یکی از ایشان پیغمبر بودی گفت آری اما هیچکس از زنان انا ربکم الاعلی نگفت گویند رابعه را وقتی میل شوربائی شد وجه پیاز نداشت دید که مرغی از هوا پیدا شده پیاز آورد گفت مبادا شیطان باشد پس دیگ را بر زمین زد و گفت که شوربائی که بچندین شبهه پخته شود نا پختنش اولی است **اشاره** گویند منصور حلاج حلاج نبود بلکه وقتی در پنبه نگاه کرد محلوج و غیر محلوج از هم جدا شد پس از آن او را بلقب حلاج یاد کردند شبلی گفت من و منصور هر دو یکی ایم او بدیوانگی مشهور شد و خلاصی یافت و من بعاقلی مشهور شدم و در ماندم جنید روزی منصور را گفت که نزدیک شد که چوب پاره را سرخ کنی گفت من چوب پاره سرخ کنم تا تو جامه صوفیانه سفید نکنی مشهور است که در کشتن منصور از او فتوی خواستند او تغیر لباس داده فرمود نحن نحکم بالظاهر وقتی از منصور پرسیدند که صبر چیست گفت آنکه شخص را دست و پای برند و بردار کنند و او با این عضو پریشان جمع باشد در امین العارفین آمده که مقرر نموده حامد وزیر منصور را بزندان بردند سه شب در زندان بود شب اول منصور نبود شب دوم منصور

رابعه
لقب چهار زنست سه از عرفا و اولیاء الله اول عدویه ام الخیر دختر اسمعیل بصری از نساء مشهوره ما اولی است و رابعه مطلق اوست و هر زنی را بخواهند بستایند باو نسبت داده رابعه زمان گویند و همین است که در متن ذکر شده و در تذکرات اولیاء و شعرا نیز درج شده و داد را تاج الرجال نیز گویند و بارها در مناجات میگفت الهی دلی که تو سا دوست دارد در آتش میسوزانی و از هاتف جواب می شنید که گمان بد بخدای رحیم مبر و اشعار عربیه بسیار از او نقل شده و در صد و سی و پنج هجری یا هشتاد و پنج وفات یافت و در بیت المقدس شریف مدفون و مقبره اش مزار عرفا است دویم رابعه شامیه که او را قبسیه نیز گویند و حالاتش در نفحات و احیاء العلوم مسطور است سیم رابعه جبلانیه که در زمان محمد شاه قاجار بود و در قم مدفون است و املاک بسیار وقف نموده چهارم شاعره اصفهانیه که در زمان سلاطین سامانیه بود

۳۰۲ بودند زندان زندان‌بانان بسیار دفعه کردند خواستند که فرار نمایند از بیم خلیفه شب دیگر منصور را زندانبانان
حاضر دیدند گفتند ای منصور شب اوّل کجا بودی گفت پیش دوست گفتند شب دوّم کجا بودی که نه تو بودی
و نه زندان گفت دوست پیش من بود جائی که نور دوست باشد هیچ شیئی پیدا نبود پس شب سیّم منصور
زندانیان را گفت که همه برآئید و خلاص شوید گفتند بند بر دست و پای است گفت چون روانه شوید
بند نماند گفتند راه گریز باید ما را گفت اینک کوچه و بازار بغداد چون درنگریستند تردد مردم را دیدند
و کوچها را شناختند پس او را گفتند تو نیز درآی منصور گفت ما را رخصت نیست که دوست چنین میخواهد
چون روز شد بندی بانان یک بندی در زندان ندیدند گفتند یا منصور بندیان را چه کردی گفت در راه
خدا آزاد کردم گفتند خود را چرا آزاد نکردی گفت حکایتیست پس زندان بانان آمده جمله را بخدمت خلیفه
عرض کردند خلیفه فرمود که بدار آرند و ششصد تازیانه بزنند گویند هر تازیانه که میزدند آوازی بر می آمد که یا منصور
لاتخف گویند آنروز که میزدندش شخصی پرسید که عشق چه معنی دارد گفت امروز و فردا و پس فردا و پس ترفردا فردا
بردار کردندش و پس فردا سوختندش و پس ترفردا خاکسترش را بآب دجله دادند گویند چون منصور را بپای
دار آوردند گفت اینک معراج مردان است چون دستش بریدند گفت دستی دارم که کلاه از تارک عرش
میربایند چون پایش را بریدند تبسم نموده گفت پائی دارم که بآن سفر هر دو جهان میکنم پس ببازوی خون
آلوده دست بر رو برآورد گفتند چه میکنی گفت بخون خود وضو میکنم فی العشق رکعتان لایصح وضوءهما الّا بالدّم
صاحب آورده اند که المقتدر بالله عباسی خورد سال بود بمرتبهٔ که امر خلافت را کنیزان او میکردند نوعی که
علما و فضلا و وزرا و ارباب دخل و کنیزان مقتدر با هم بر یک بساط می نشستند در آن حین منصور را بفرمودهٔ
خلیفه و حامد وزیر کشتند و جنید بغدادی نیز در آن عصر بود گویند شیخ جنید نهاوندی الاصل است و او را قواریری
نیز نامند چرا که پدرش شیشه فروش بوده و خزاز نیز گویند چرا که هم شیشه فروخته و هم خز کردی نام او ابوالقاسم
است امّا تفصیل این اجمال آنکه حسین بن منصور حلاج مدّتی بعبادت و ریاضت گذرانید بصحبت سهل تستری
و جنید و ابوالحسن نوری مشرّف شد و دعویهای بلند کرد و سخنهای که ظاهر آن مجوّز نبود گفت و آن سخنان
بسمع حامد وزیر رسید بگرفتن جمعی از مریدان حلاج امر فرمود آن جماعت بعد از ایذای بسیار گفتند ما اعیان
منصوریم و نزد ما بتحقیق پیوسته که او خداست و بر احیای موتی قادر است چون منصور را بخدمت وزیر
بردند و از وی پرسیدند که این چه دعوای باطل است که از تو نقل میکنند او انکار نموده گفت اعوذ بالله
که من دعوای الوهیت کنم من پیوسته بصیام و قیام گذرانیده ام بغیر از اعمال شرع شغل دیگر ندارم حامد وزیر
در باب قتل او از علما فتوی طلبید گفتند بر او چیزی لازم نمیآید مقتدر قیل و قال را شنیده علی بن عیسی را
فرمود تا بمنصور مناظره نماید علی او را بخطاب درشت مخاطب کرد حلاج گفت ترک درشتی نمای و گرنه زمین را
بگویم تا ترا فرو برد علی بن عیسی توهّم نموده دیگر هیچ نگفت حامد وزیر حسین بن منصور را محبوس ساخت و در
تفتیش معایب او می بود در آن اثنا زن جمیلهٔ خوش لهجه بمجلس حامد آمده گفت من چندگاه صاحب اسرار
منصور بوده ام و سخن چند از وی نقل کرد که بعقیدهٔ اهل اسلام تمام منافات داشت امّا با وجود این
اهل علم بقتل او فتوی ندادند و سبب کشتن منصور آن شد که سطر چند بخط منصور بدست افتاد مضمون آنکه
هرکرا آرزوی حج باشد و قدرت نداشته باشد اگر میسّر شود در سرای خود خانهٔ مربّع بسازد و از آن پاک نگاهدارد
و چنانچه معهود است مناسک حج بجا آرد بعد از آن سی یتیم را سیر طعام کند و خود دست آنها بشوید و هر کدام را

بندی بانان
زندان بانان را
گویند
۱۱۸

خراز و خرازه
چکمه دوز و چکمه
دوزی را گویند
و خز کفش دوزش
است
۱۱۸

علی ابن عیسی
صاحب کتاب
کشف الغمات
... وزرا بود
حالش در همین
کتاب بیاید
۱۱۸

پیراهنی پوشد و هفت درم بخشد این عمل قائم مقام حج است چون علما این نوشته را دیدند فرمود تا علی بن ۳۲۱
عیسی و قضات حاضر شدند و آن صحیفه را برایشان خواندند ابوعمر و قاضی از حلاج پرسید که این را از کجا میگوئی
گفت از کتاب اخلاص حسن بصری و بروایتی از کتاب مؤلّف ابوعثمان مکّی ابوعمر و گفت ای کشتنی آن کتاب را
ما دیده ایم این سخن در آنجا نیست حامد وزیر چون این سخن از ابوعمرو شنید گفت آنچه گفتی بنویس او
اهمال نمود حامد گفت اگر کشتنی نیست چرا گفتی قاضی عاجز شده نتوانست که خلاف امر وزیر کند لاجرم فتوی
نوشت بخون منصور و سایر علما نیز نوشتند در روضة الصفا مسطور است که آنچه مورخین گفته اند که شیخ
جنید نوشت که حلاج بحسب ظاهر کشتنی است خلاف واقع است زیرا که خواجه پارسا و بسیاری از علما
متفقند که پیش از قتل حسین منصور بنوده سال جنید مرده بود والقصه چون فتوی اباحت خون منصور درست
شد کیفیت حال را معروض مقتدر خلیفه داشتند گفت اگر حسب الشرع کشتنی شده باشد بکشندش حامد
شحنه را گفت که فردا حلاج را بر سر جسر برده هزار تازیانه بزنش اگر نمیرد آنگاه دست و پایش ببر و جسمش را بسوزان
و گوش بر سخن او منه شحنه بموجب فرموده عمل نموده خلق بسیار بر سر جسر جمع آمدند چون سیصد تازیانه بحلاج
زد حلاج گفت نصیحتی دارم که اگر از آن بخلیفه بگوئی برابر بفتح قسطنطنیه باشد شحنه گوش بر آن سخن ننهاد هزار
تازیانه را با تمام رسانید اصلا حلاج اضطراب نکرد آنگاه جلاد مهم حلاج را بالفیصل رسانید مشهور است
که چون کار منصور بمردن رسید یکی از مریدان را پیش خوانده حرفی آهسته با او گفت هرچند پرسیدند راز
مرد از او هیچ کس نگفت تا آنکه روز سیّم جسم منصور را سوختند و خاکسترش را بآب دجله دادند دجله بشورش
در آمد بمرتبهٔ که بیم آن بود که بغداد را ویران سازد آن مرید دویده خرقهٔ منصور را آورده بآب دجله نمود
و گفت که صاحب این خرقه فرمود که آنچه بر من رفت صبر کردم تو نیز صبور باش که مصلحت در این است
پس دجله از شورش باز ماند و مرید منصور گفت این بود حرفی که منصور بمن گفته بود در آثار البلاد که ذکر
فضاء فارس میکند و از غرایب آن نیز چیزها ذکر میکند میگوید که منصور از آن شهر است و او را از بزرگان
دین شمرده و گوید که او خداوند نشانهای بزرگ بوده و حالات عجیبه از او دیده اند از آنجمله بر شیر نشستی
و اژدها را تازیانه کردی میوهٔ زمستانی در تابستان و میوهٔ تابستانی در زمستان بمردم خوراندی
دست بهوا کردی و چون برآوردی پر از زر و جواهر بودی و نقش آن زر قل هو الله احد بودی و مرا
از ما فی الضمیر ایشان خبر میداد که شب چه کرده اند و روز چه خورده اند وقتی شخصی از منکران لطمه بر پی
سرش زد حسین بن منصور گفت چرا چنین کردی آن منکر گفت خداوند فرموده نعره بزد که اگر او فرموده
بدوستی او که دیگری هم بزن آن منکر چون دست بالا برد دستش بر هوا خشک ایستاد منصور گفت
نامردها با مردان دروغ گفتی چنین کند و شروع کرد در گفتن انا الحق گفتند این سخن چرا گوئی گفت مین
جز این نگویم که انا الحق در حین مستی و غلبات شوق و اشعار مناسب بسیار خواندی و مکرّر این شعر را
میخوانده ٭ انا من اهوی و من اهوی انا ٭ نحن روحان حللنا بدنا ٭ و این نوع اشعار از منصور بسیار
ذکر شده ما اینقدر آوردیم ابوالقاسم بن کجج گفت که جمعی از صوفیان در تستر پیش حسین منصور رفتند
و از وی طلب سفره و خوان نمودند با ایشان برخواست و بآتشخانهٔ مجوس رفت و دربانی را گفت
در آتشخانه بگشای آمد گفت کلید آتش خانه نزد هیربد است حسین منصور دست بر قفل زده در دم
قفل گشوده شد بآتشگاه در آمدند قندیلی دیدند که مشتعل بود که شب و روز یکنوع میسوخت و قطعا روشنی

شحنه
عسس و شب گرد را
گویند
ن ق

در تبصرة العوام
است که حلاج را
دو اسم بوده
یکی حسین و دیگر
محمود بن احمد
فارسی ۱۱۸

دیوان اشعار
فارسی منسوب
بمنصور مشهور است
و بطبع رسیده
ولی بعضی معتقد
نیستند و میگویند
منصور هرگز بعربی
شعر نگفته ۱۱۸

هیربد
بکسر اوّل و ثالث
و سکون ثانی
و رابع خادم
آتشکده و قاضی
گبران و بعضی حاکم
و خداوند آتشکده را
نیز گفته اند
ن ق

۳۲۳ ازاد بر طرف نمیشد حسین پرسید که این آتش که افروخته است دیرانیان گفتند که این آتشی است که خلیل افروخته و ما اینرا تبرک میدانیم و مجوس از اقطار بزیارت این نور آیند حسین منصور گفت کسی را اطفاء آتش این قندیل میسر هست گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که جز مسیح کسی قادر نیست بر دفع این آتش پس حسین منصور باستین اشاره کرد آن قندیل در دم فرونشست از دیرانی فریاد برخواست و گفت الله الله همین لحظه آتشها فرو میرود در شرق و غرب حسین منصور گفت اکنون بر اشتعال او که قدرت دارد دیرانی گفت آنکه تواند او را افرونشاند ما در کتب اوایل چنین خوانده ایم این بگفت و در پای منصور افتاد و گریه و زاری آغاز کرد حسین گفت چیزی داری بیار درویشان را مهمانی کن در دم رفت و صندوقی پر از جواهر آورد و ایشان را داد حسین منصور هم باستین اشاره کرد در دم قندیل روشن گشت و این شعر گفت

نظم دنیا تخادعنی کانی لست اعرف حالها ✽ حظر الملیک حرامها و انا اجتنبت حلالها و این غزلیست پنج بیت

نقل است از ابو عبدالله بن الخفیف فرمود که من نزد حسین منصور در آمدم و او آنوقت در حبس بود چون وقت نماز در آمد حسین را دیدم که برخواست و قید از او جدا شده بود پس وضو کرد و بنماز ایستاد بعد از ان بگریه در افتاد و بسیار بگریست گفتم یا حسین چون بر تو رفع بند آسانست چرا خود را خلاص نکنی گفت ای خفیف این دم کدام شهر را آرزو داری که ببینی گفتم نیشابور را گفت چشم فرو خوابان خود را او را در بازار نیشابور دیدم بد و در شهر بگردیدم و از جمیع اشیا بهره مند شدیم گفتم الحال میخواهم مرا به بغداد رسانی گفت چشم بخوابان خود را باز بزندان دیدم گویند چون منصور را بر دار کردند این بیت را گفت **نظم** اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ✽ و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی ✽ گویند چون او را صلب کردند یکی از منکران او در مقابل ایستاده بود و گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه حسین دیگر دید که از بالای سر او دست بر پشت حسین مصلوب نهاد و گفت و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم پس چون او را سوختند آب دجله طغیان کرد و بیم خرابی بغداد بود خلیفه گفت علاج این را از منصور هیچ نشنیدید گفتند بلی گفته قدری از خاکستر او در دجله ریزند تخفیف یابد چنان کردند دجله تسکین یافت **اشاره** شیخ بن عربی و هو محمد بن علی بن محمد الطائی الحاتمی ولادت او در مرسیه از بلاد اندلس در شب دوشنبه هفدهم ماه رمضان چون بسن رشد و تمیز رسید ببلاد روم رفت و بمدت مدید در انجا بسر برد در بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثلثین و ثلثمائه بعراق بازگشت و لقبش محی الدین و از اکابر صوفیه است و او را بصفت کرامات و خوارق عادات موصوف میدارند و طایفه از اهل شرع و فقها بر خلاف آن اعتقاد دارند و بر مؤلفات او اعتراضات کرده اند مشهور است که یکی از اکابر مشایخ بغداد در مدح شیخ محی الدین کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که مصنفات شیخ از پانصد زیاده است شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در باب فهرست مؤلفات خود نوشته و در انجا یاد کرده که زیاده از دویست و پنجاه کتابست و از انجمله فتوحات مکی و فصوص الحکم بغایت مشهور است و سخنان این دو کتاب اکثری بر السنه مردمست و سخنان فصوص از ان بلند تر است که بیان کنند گویند در آن نسخه در برابر سور و آیات قرآن در خصوص غایات یاد کرده اهل شرع بر آن نسخه اعتراضات بسیار کرده اند گویند وقتی شیخ آن نسخه را با تمام رسانید علمای زمان نسخه در نظر پادشاه رسانیدند و گفتند این نسخه را با مؤلف باید سوخت شیخ هر چند روز از ده غره پنهان بود چون آتش غضب پادشاه اندکی تسکین یافت شیخ بخدمت پادشاه رفت پادشاه نسبت بشیخ در مقام

یعنی نکات و دقایق آیات قرآنی را در آن کتاب ذکر نموده ع

اشارات در حالات سالکین سلف

۳۲۴ اعتراض شد گفت این چه کتابست که تو تصنیف کرده شیخ گفت پادشاه کدام کتاب را میفرمایید پادشاه گفت اینک بخط تو حاضر است اشاره کرد باوردن کتاب چون آوردند بدست شیخ داد شیخ گشوده بدست پادشاه داد که اینست چون نگریست مصحف بنظر پادشاه درآمد گفت غلط کرده اند که مصحف آورده اند فصوص را بیارند چون کتاب را بر دند فصوص دید بدست خود گفت شهریار بسلامت این فصوص است ملک نیز فصوص بنظر در آورد باز نزد شیخ نهادند که آری این فصوص است شیخ باز بدست گرفت بنظر پادشاه داشت که همین است باز ملک مصحف دید و این عمل سه نوبت مکرر شد که بدست پادشاه فصوص میشد و بدست شیخ مصحف پادشاه در نوبت سیم دانست که حال چیست شرمنده شده سر پیش انداخته معذرت بسیار خواست از شیخ و گفت هر که با شما بعد از این این قبیل سخن گوید زبانش را ببرم **اشاره** صاحب حبیب السیر اندر نسب سامی شیخ عبدالقادر گیلانی میفرماید که شیخ محی الدین عبدالقادر بن ابی صالح بن موسی بن عبدالله بن امام حسن علیه السلام است مادر شیخ عبدالقادر ام الخیر فاطمه دختر ابو عبدالله الصومعی الزاهد بود و عبدالله الصومعی از جمله مشایخ گیلان بود بنابران شیخ محی الدین عبد القادر را گیلانی گویند تولد آنجناب در سنه تسعین و اربعمائه روی نمود چون سن مبارکش بهیجده سالگی رسید ببغداد تشریف برد و در آن دیار بدرجه بلند فضل و کمال رسید از آنحضرت خوارق عادات بظهور پیوست چنانچه در کتب مبسوطه مسطور است **اشاره** در نسب مولانا شمس الدین محمد تبریزی گویند که شمس بن علی بن ملک داد التبریزی بوده و مولانا جلال الدین رومی در القاب ایشان چنین نوشته المولی الاعز الداعی الخیر خلاصة الارواح سر مشکوة الزجاجة والمصابیح شمس الحق والدین نور الله فی الاخرین وی مرید شیخ اوحد الدین کرمانی است و بعضی گفته اند مرید بابا کمال الدین جندیست و میشاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته باشد و شیخ فخر الدین عراقی بموجب حکم شیخ بهاء الدین زکریا در صحبت بابا کمال جندی رسید در وقتی که شمس الدین تبریزی در انجا بود فتوحی و کشفی که از او واقع میشد از او در لباس نظم کشیده در نظر بابا کمال میگذرانید روزی بابا کمال بشمس الدین تبریزی گفت که از آن اسرار و حقایق که فرزند عراقی را دست میدهد ترا هیچ واقع نمیشود گفت مرا بیش از ان دست میدهد اما او بواسطه بعضی اصطلاحات میتواند در لباس نظم در آورد و من از آن عاریم بابا کمال فرمود که حق تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بزبانش جاری گردد و بلباس حرف و صوت در آرد و طراز آن لباس بنام تو باشد گویند در سال ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت شمس الدین بملک قونیه رسید در آخر عمر با مولانا جلال الدین صحبت داشت بنوعی که مشهور است که اورا مرید خود ساخت شبی با هم نشسته بودند شخصی از بیرون شمس الدین را اشاره کرد برخواست و بیرون رفت مولانا گفت کجا میروی گفت بکشتنم میخواهند بعد از توقف بسیار حضرت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین هفت کس با هم متفق بودند و از کمین برآمدند و کاردی راندند شمس الدین نعره زد چنانکه آنجماعت جمله بیهوش شدند یکی از آنها علاء الدین فرزند مولانا بود که بداغ لیس من اهلک اتسام یافت چون بهوش آمدند غیر از قطره چند خون که مانده بود ندیدند از او و تا این زمان کسی را نشانی از آن سلطان معنی نبود و بعضی گویند قبرش در جوار قبر سلطان ولد است و بعضی گفته اند جسد مبارکش را در چاهی انداختند شبی

قونیه بضم قاف و [illegible] و سکون واو و یا و کسر نون و ها ساکنه است و نسبت بدانشهر را قونوی گویند ۱۸

بدانکه مولوی را از دختر سید برهان الدین که زنش بود دو دختر شد عابده و عارفه نام و دو پسر علاء الدین که ناخلف بر آمد و بهاء الدین ولد که براو هزار آفرین باد و او را کتب مفیده است نظماً و نثراً و مولوی را جز مثنوی دو کتاب دیگر است اول دیوانی بزرگ قریب شصت هزار بیت که تا حال در هند و بعضاً در ایران بطبع رسیده و به دیوان شمس موسوم کرده و دیگر رساله فیه ما فیه که نثر است قریب هشت هزار بیت و اکنون در ایران مشغول طبع او هستند ع

۳۲۴ سلطان ولد بخواب دید که شمس الدین اشاره کرد که من در فلان چاه خفته ام شب یاران محرم را جمع کرده بدن مبارکش را برآورده در مدرسهٔ مولانا دفن کردند **اشاره** ذکر برصیصای عابد ابن عباس روایت کند که بعد از حضرت عیسی وپیش از بعثت حضرت رسول صلی الله علیه وآله در میان بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام مدت هفتاد سال بعبادت قیام نمود که خلائی از ادعا در نشد ابلیس از کثرت عبادت او تنگ آمد فرزندان خود را طلبیده گفت که من از کثرت عبادت این عابد بسیار در رنج آزرده دارم که یکی از فرزندان من او را علاج کند از میان آن ملاعین ابیض نامی که بر شکل او بود بصورت رهبانان بر در صومعهٔ برصیصا آمده ندا کرد چون در نماز بود جواب نداد گویند هر ده روز یک نوبت از نماز فارغ شدی وافطار کردی و برخی از این زیاده گفته اند ابیض بر در صومعه توقف کرده بنماز مشغول شد برصیصا بعد از ادای نماز متوجه شد شخصی را دید که در لباس رهبانان نماز میکند چون ابیض از نماز فارغ شد برصیصا گفت در وقت نماز دل مرا بجو مایل ساختی اکنون بگوی که چه حاجتست گفت حاجت اینست که در خدمت تو عبادت کنم و در وقت دعا مرا یاد کنی برصیصا گفت من از مؤمنین و مؤمنات دعا دریغ ندارم این بگفت و از ابیض اعراض کرده بنماز مشغول شد پس هر گاه که از نماز فارغ شدی ابیض را در نماز یافتی چون چهل روز اینچنین گذشت باز از او پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه در این صومعه درآیم و از تو قواعد نماز بیاموزم رخصت دخول یافته قرب یکسال در آن صومعه بسر برد چون برصیصا جد و جهد او را دید بمصاحبتش نیک مایل شد چون ابیض یکسال کامل بشرایط عبادت پرداخت از برصیصا رخصت سفر طلبید که یاری دارم در شرایط عبادت از تو زیاده میخواهم باقی عمر را در خدمت او بگذرانم و اسمی از اسماء الله بتو آموزم که بر هر بیماری که دست نهی برگشت و تو شفا یابد اسم اعظم را آموخته نزد ابلیس آمد که زاهد هفتاد سال را بضلالت انداختم آنگاه گلوی پسری را از دیک بصومعهٔ برصیصا فشرد و بصورت طبیبی بر مادر و پدر او ظاهر شده گفت برصیصا اسم اعظم میداند از من علاج این نمیآید آن فرزند را والدین نزد برصیصا بردند و در پای او انداختند تا دعا کرد نیک شد و این چنین چند کس را گلو فشرد و نزد برصیصا آوردند نیک میکرد تا آنکه برصیصا معروف شد باین کار ابیض رفته گلوی دختر پادشاه را فشرد علاج بسیار کردند فایده نکرد دختر بخدمت برصیصا آوردند و چند روز گذاشتند هر چند اسم را میخواند علاج نمیشد و دختر برهنه افتاده بود و در نظر زاهد تا آنکه ابیض روزی آمده نیکو اعضای دختر را برهنه کرده در نظر او بداشت زاهد را دل از دست برفت و قصد او کرد و بکارت او را ببرد تا آنکه دختر حامله شد و قصد کشتن دختر کرد و او را کشته در گوشهٔ دفن کرد در زیر خاک شیطان گوشهٔ ردای او را از زیر خاک برآورده نگاه داشت روز دیگر رفته برادران دختر را خبر کرد ایشان قبول نکردند بر سر قبر آورده نمود که این علامت دختر است پس برصیصا را گرفته بپای دار آوردند شیطان گفت مرا می شناسی گفت نه گفت من آنم که اسم اعظم بتو آموختم اکنون مرا سجده کن تا ترا خلاصی دهم زاهد در ساعت او را سجده کرد و ایمان را باخت **اشاره** گویند خطاب رسید شیخ ابو الحسن خرقانی که کلاه خود را میفروشی گفت الهی قیمت موافق آن نداری چرا که دنیا و ما فیها قیمت یک ترک کلاه ابو الحسن نیست و تو خود از آن منی دیگر چه چیز داری خطاب در رسید که یا ابا الحسن چه میگوئی همه را خبر کنم از گستاخیت که پوست ترا بکنند و رسوایت کنند گفت الهی چه میگوئی که همه را خبر کنم اگر که دیگر هیچکس طاعت نکنند ترا **اشاره** گویند روزی شیخ مجد الدین در وجد بود میگفت ما بیضهٔ بط

نقطه همه چیز است ۱۲

اشارات در حالات سالکین سلف

۳۲۵ بودیم در کنار دریا شیخ نجم الدین مرغ وار بال بر سر ما کشید و ما را از بیضه برآورد شیخ نجم الدین کبری در علم باطن دریا گفته گفت بط دریا مرد مجد الدین این نفرین را او را یافته بخدمت شیخ سعد الدین حموی شتافته حال خود را عرض نمود شیخ گفت هرگاه شیخ نجم الدین را وجد بود گناه ترا در خواهم چون وقت وجد شیخ در رسید مجد را خبر کرد طشتی بر سر گرفته پر از آتش در صف نعال ایستاد شیخ نجم الدین در نگریست گفت ایمان بسلامت ببری اما در دریا میری و سرت برود و سر ما نیز برود و ملک سلاطین خوارزم نیز برود و چنین شد گویند مجد الدین وعظ میگفت وقتی سلطان محمد خوارزمی را گفتند که بمذهب ابو حنیفه مادر تو در نکاح مجد الدین در آمده سلطان فرمود که مجد الدین را در آب انداختند چون این خبر بسمع شیخ نجم الدین رسید گفت از درگاه خداوند در خواستم که ملک از سلطان محمد کشید و خوارزم را خراب کرد چون سلطان محمد شنید شمشیر در گردن کرده طشتی پر از آتش بر سر گرفته بر در آستانهٔ خلوت شیخ ایستاده عذر گناه خود خواست شیخ گفت در کتاب خدا نوشته شده سر ما نیز برود با سر تو سلطان نومید شد گویند روزی شیخ مجد الدین این بیت را خواند که **نظم** خوش بافته اند در ازل جامهٔ حسن ٭ گر یک خط سبز بر کنارش بودی ٭ شیخ نجم الدین محاسن خود را گرفته شیخ دست بر گلو نهاده همانا اشاره بفنای خود کرد و این رباعی را خواند **رباعی** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ٭ کار تو مخاطره است خواهم کردن ٭ یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن ٭ شیخ نجم الدین را مریدی بود شیخ پیر علی نام در سلوک بسیاری از مقامات عالی را عبور کرده بود لیکن بسر حد اعیان هنوز نرسیده بود و انجام کار ره نمود الا انوار نه انجام بینش او را در باب شیخ تردیدی بخاطر رسید بعضی سخنان بی ادبانه میگفت شخصی بسمع مبارک شیخ رسانید که شیخ پیر علی را چنین امری صادر شد فرمودند که از این خانواده او را راندند پس او بر در هر که میرفت که کدورت بصفا مبدل شود نمیشد کمر سفر بر میان بست بخدمت میر سید علی همدانی رفت و عرض حاجت خود کرد فرمودند دری را که فرزند سید اشرف جهانگیر بسته باشد که میتواند گشود ناامید شده بخدمت شیخ نجم الدین اصفهانی رفت مدتی خدمت کرده عرض حال خود نمود ایشان نیز فرمودند دری را که فرزند سید اشرف جهانگیر بسته باشد که میتواند گشود ایضاً شیخ علاء الدولهٔ سمنانی گوید که چون شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت احادیث حاصل کرد شنید که در اسکندریه محدثی بزرگ است بخدمت او رفته اجازت حاصل کرد در برگشتن رسول را در خواب دید از حضرت نیز اجازت حاصل کرد و حضرت او را ابو الجناب ملقب ساخت بتشدید نون یعنی بسیار دوری جوینده که حضرت اشاره بترک و تجرید کردند پس شیخ هر کس مرید اظهار ارادت میکردند ولی چون دانشمند بود سر بهیچکس فرود نمی آورد چون بملک خراسان رسید بیمار شد و کسی جائی نمیداد از شخصی پرسید که کسی باشد که فقرا را جائی دهد در این ولایت گفتند آری درویشی هست در این ملک اسمعیل قیصری نام شیخ نجم الدین بخدمت ایشان رسید او را جای دادند در صفهٔ مقابل درویشان ساکن شد و رنجوری او دراز شد و میگفت از رنجوری چندان کوفت ندارم که آوازهٔ سماع ایشان نمیشنوم شیخ در حالت سماع بودند دریافتند که او را در ضمیر چه گذشت در گرمی سماع بر سر بالین شیخ نجم الدین آمده گفت میخواهی که برخیزی گفت آری گفت برخیز پس شیخ نجم الدین برخاست و او را آورده بدیوار صومعه بتکیه داد شیخ نجم الدین گوید گمان من چنانکه بجا هم افتاد چون دست از من باز داشت بیهوش شدم چون بهوش باز آمدم در خود از صحت یافتم مدتی در خدمت ایشان ماندم تا مرا از علم

اعیان
مراد عالم حقیقت است که مقصد سلاک اینجا است و در انجام حرکت بسکون می انجامد و همانست که تکمیل سؤال میکنند و نمایش اعیان عالم مختلف میشود باختلاف سلاک ع

۳۲۶ باطن چیزی معلوم شد با خود گفتم علم ظاهری داشتی علم باطن نیز حاصل شد و ظاهری از شیخ زیاده است
بامداد مرا شیخ طلبید و گفت نجم الدین برخیز و عزم سفر کن و نزد عمار یاسر برو من دانستم که شیخ واقف شده
بر ما فی الضمیر من لا علاج متوجه سفر شدم بخدمت شیخ عمار یاسر رسیدم و مدتی خدمت کردم مرا انجا شبی
باز همان بخاطر رسید بامداد شیخ عمار مرا طلبیده گفت نجم الدین ترا سفر باید کرد و بمصر باید رفت بخدمت
روزبهان که این هستی را بضرب سیلی او از تو دور کند برخاستم و بمصر رفتم و در خانقاه در آمدم شیخ
نبود و هیچکس بمن نپرداخت انجا کسی دیگر بود از او پرسیدم که شیخ کدامست گفت شیخ در بیرون وضو میکند
چون در بیرون آمدم دیدم که شیخ روزبهان در آب کمی وضو میکند مرا بخاطر رسید که مگر شیخ مسئله نمیداند این
آب اندکیست اندرو وضو جایز نیست شیخ وضو تمام کرده دست بجانب من افشاند چون آب بمن رسید
در خود بیخودی یافتم شیخ بخانقاه در آمد من نیز در آمدم شیخ بشکر وضو مشغول شدند من بر پای بودم که سلام
باز دهد که با وی سلام کنم همچنان ایستاده غایب شدم دیدم که قیامت قیام شده و دوزخ ظاهر شده و در
مقام عتاب گناهکاران مردم را میگیرند و میکشند و بدوزخ در می اندازند و بر رهگذر آتش پشته ایست و شخصی
بر آن نشسته هرکه میگوید که من تعلق باو دارم میگذارندش ناگاه مرا کشیدند چون نزدیک باو رسیدم
گفتم تعلق باو دارم مرا گذاشتند بر بالای پشته رفتم دیدم که شیخ روزبهان است پیش رفتم و در پای وی افتادم
گفت از این پیش اهل حق را انکار مکنی در عالم ظاهر همچنان سیلی زد و باز همچنان گفت آن رنجوری از باطن
من بدر رفت امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ عمار برو و مکتوبی نوشت که هرچند مس داری بفرست که زر
سازیم و باز بتو فرستیم چون بخدمت شیخ آمدم مدت سلوک تمام کرده بودم مرا آزاد کردند گفتند بخوارزم
رو گفتم انجا مردمان صاحب عقیده اند و راه و رسم طریق ندانند گفت تو برو چون آمدم باندک زمانی همه مرید
من شدند و اکثر از آن مریدان کامل گشتند **اشاره** گویند روزی مولانا جلال الدین رومی فرزند خود
سلطان ولد را گفت ای قرة العین پدر زر بسیار بردار و متوجه دمشق شو و بطلب سلطان طریقت
و حقیقت شمس الدین محمد تبریزی او را انجا بیابی که با فرنگی پسری شطرنج میبازد هرچه او میبرد زر میگیرد و
هرچه پسر میبرد سیلی میزند زنهار که انکار نکنی که پسر از اینطایفه است اما خود را نمیداند شمس الدین بخواهد
که او را بخود آشنا کند اما چون سلطان ولد بدمشق رسید شمس الدین را همانجا یافت که با پسر شطرنج می
باخت بهمان صورت که مولانا گفته بود که ساعت بساعت نصرانی پسر سیلی بروی شمس الدین میزد سلطان
ولد با همراهان آمده سر بر پای شمس الدین افکندند و قدمش را بوسیدن گرفتند چون فرنگی پسر انحالت
دید دانست که این بزرگیست از بی ادبیهای خود شرمنده شده سر برهنه کرد و ایمان آورد و خواست که
هرچه داشته باشد بغارت دهد شمس الدین منعش نمود و گفت بفرنگستان رو و عزیزان انولایت را باسلام
مشرف کن و قطب آنجماعت باش بعد از آن سلطان ولد زری که آورده بود در پای شمس الدین ریخت
و کفش شمس الدین را بجانب روم گردانید و اسبی که آورده بود پیش کشید و رکاب گرفت تا شمس الدین
سوار شد و سلطان ولد در پیش اسبش روان شد شمس الدین فرمود که فرزند ولد سوار شو ولد سر برهنه کرد و
پیش آمد و سر بر زمین نهاد که شاه سوار و بنده سوار روا نباشد و همچنان تا قونیه در پیش اسب میدوید چون
بقونیه رسید شمس الدین بمولوی فرمود که آنچه ما داشتیم از خدمتی که از سلطان بهاء الدین ولد دیدیم
دادیم شما نیز آنچه دارید بفقیر او بدهید **اشاره** گویند پیرزالی فرزند خود را بخدمت شیخ ابوحفص

شکر وضو
مراد نماز است
۱۱۸

شیخ سیلی سخت بر قفای من زد که بیهوش افتادم بر قفا چون بهوش آمدم دیدم شیخ نماز را سلام داده پیش رفتم و در پای وی افتادم
نح

کبیر آورده گفت من فرزند خود را بتو می سپارم و از ذمه خود در میگذرم دیگر تو دانی شیخ فرزند او را قبول ۳۲۷
نمود بعد از چند روز پیره زال آمده دید که فرزند او نان جو میخورد نزد شیخ آمد دید که ظرفی پر از استخوان
مرغست گفت یا سیدی تو مرغ میخوری و فرزند مرا نان جو میدهی شیخ در دم رو بمرغان کرده همه مرغان
برخاستند و در پرواز آمدند و آغاز تسبیح کردند شیخ گفت وقتی که فرزند تو اینچنین شود هرچه خواهد کند
و هرچه تواند خورد **اشاره** گویند روزی شیخ کبیر در مراقبه نشسته بود که مریدی هیزم آورد و از بازار
بنظر اشرف شیخ رسانید و غافل از انکه شیخ در مراقبه است و حال دیگر دارد در این وقت گفت یا سیدی
هیزم را کجا برم جواب نشنید نوبت دیگر گفت جواب نشنید نوبت سیم گفت شیخ اعراضی شده گفت
در آتش نشین آن مرید معتقد در ساعت در آتش نشست تا مدتها شیخ را خبر کردند که فلانی در آتش نشسته
و آتش بر او گلستان شده **نظم** بر یاد تو در آتش سوزنده شد خلیل ٭ آتش رواج چشمه آب حیات
یافت پس شیخ بعالم ظاهر آمده عنایت کرده او را طلبید **اشاره** میر سید علی همدانی در ملفوظات
آورده که هفتاد نوبت تجلی میشد شبانروزی سری سقطی را وقتی گفت الهی چه بود مر یعقوب را که در آن
مدت یوسف را می طلبید و نمییافت و من بنده هفتاد نوبت شبانروزی می بینم گفتند یا سری نه اینچنین است
که تو دانستی شب اول حضرت یوسف را با آن حسن در نظر او در آوردند چنان شد که هشت شبانروز
نماز از وی فوت شد از بیهوشی باو گفتند که آن یعقوب بود که بقوت نبوت طاقت حسن یوسفی داشت
یا سری ما فراخور حال هر کس بر او جلوه میکنیم **اشاره** در ملفوظات میر سید علی همدانی آمده از زبان
حسام الدین چلبی که نبیره مولوی مذکور است که روزی حسام الدین چلبی از حضرت مولوی درخواست
نمود که دیوان غزلیات بسیار انشاء شده اگر مثنوی در بحر منطق الطیر گفته شود سرمایه عاشقان باشد مولوی
فی الحال کاغذی از گوشه دستار برآورده خواند مطلع مثنوی را **نظم** بشنو از نی چون حکایت
میکند ٭ از جداییها شکایت میکند تا باینجا که پس سخن کوتاه باید والسلام و فرمود که در این روزها مرا
از عالم غیب اشاره شد که مثنوی را بگوی و بیشتر شبها چنان بوده که مولوی مثنوی را میگفته و حسام الدین
چلبی مینوشته و بآواز بلند بر مولوی میخوانده چون جلد اول مثنوی گفته شد در میانه فترتی شد تا دو سال
بعد از دو سال حسام الدین باز استدعا کرد که مولوی اشاره کرده **نظم** مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد حسام الدین گفت وقتی که مثنوی خوانده میشود می بینم که جماعتی غیبیان شمشیرها
و دورباشها بکف میآیند هرکه از اخلاص مثنوی نمیخواند بیخ جان او را کنده در آتش دوزخ میاندازند مولوی
گفتند چنین است و این بیت را خواندند **نظم** دشمن این حرف این دم در نظر ٭ شد ممثل سرنگون
اندر سقر ٭ ای حسام الدین تو دیدی حال او ٭ حق نمودت پاسخ احوال او گویند چون مولوی رحلت
نمود خرقه او را مریدان در میان نهادند و گفتند که باید داد آخر قرار بر این دادند که سلطان ولد را
چون او را خواندند او نوشت بحسام الدین چلبی که انت ولی و انا تولی اولی بخرقته و انا یتیم والیتیم اولی بخرقته
در ایام حیوة مولوی نیز پرسیده بودند مریدان از مولوی که بعد از خود دم و خرقه را بکه حواله میکنید گفتند
بحسام الدین چلبی پرسیدند که در حق سلطان ولد چه حکم است فرمودند که ولد شاه باز است شکار خود
از عالم غیب میگیرد و این بیچاره است **اشاره** از ملفوظات نقل است که شخصی کنیزک ترکی بخدمت
شیخ نجم الدین کبری آورد شیخ مریدان را گفت که همه امشب بجاهای خود بفراغت مشغول شوید که مرا آرزوی

دورباش
نیزه و تیر مراد است
ع

۳۲۸ لذة شریعت شده است سیف الدین باخرزی از سر شب تا صبح ابریقی بدست بیرون در انتظار میکشید
چون شیخ برآمد او را دید گفت نه ما گفته بودیم که همه فراغت کنید گفت بلی اما فراغت بنده در این است
شیخ را از این سخن حالت شد گفت مژده ترا که گردنکشان در عنانت پیاده روند و همچنان شد آخر که کار او
بدرجه بلندی رسید **اشاره** از سلک السلوک نقل است که سفیان ثوری وقتی که میمرد بدره زری
بیاران داد که این را تصدق کنید گفتند که تو دایم ما را از داشتن زر نهی میفرمودی الحال این چه زر است
با تو گفت از برای آن زر داشتم که شیطان مرا وسوسه نکند هر گاه که وسوسه کردی که چه خواهی خورد
فردا این زر را باو نمودمی که اینک زر هست از من مأیوس شدی و در اثوری از آن گویند که کاو آسمان
بیزار گرفتی و فرمان او بردی **اشاره** گویند که روزی شقیق بلخی در توده گل نشسته بود لشکر کفار
بر سر مسلمانان آمدند و او بباطن دریافته دفع آن کرد منافقی رسید گفت این چه رعنائیست که تا کمر در
گل نشسته گفت ایها المنافق اما نه در جنگ لشکر کفارم گویند بشقیق گفتند چرا زن نکنی گفت طاقت دو زن
ندارم **اشاره** گویند روزی شیخ معروف در نماز بود اسبش بگشت زاری رفت چون از
نماز فارغ شد اسب را بصاحب کشت بخشید هم از او منقول است که ادنی مرتبه انبیا اعلی درجه اولیاست
و ادنی درجه اولیا اعلی درجه شهداست و ادنی درجه شهدا اعلی درجه صلحاست و ادنی مرتبه صلحا
اعلی درجه مؤمنان است هم او گوید قیمت مرد فراخور همت مرد است گویند شخصی او را رنجاند او
هیچ نگفت پس او آمده از معروف معذرت خواست گفت تو گر معذرت میگوئی من ترا ندیدم
برو خوش باش تو مرا نزدی آنکه خواست زد **اشاره** گویند سلمان فارسی در عهد یکی از خلفا حاکم
مداین بود شخصی او را گرفته جوال کاهی بر سرش نهاد و میبرد جمعی از اهل مداین او را اشناختند در زیر بار
آمده را ملامت کردند پس هرچند خواستند که جوال کاه را از سلمان بگیرند راضی نشد تا بمنزل او رسانید
و باو گفت زنهار ای عزیز دیگر مرد را بدیده حقارت نه بینی و بیکار چنین نفرمائی که گفته اند خدا را هر کسی
دوستی است **اشاره** گویند در زمان خلافت عمر بن الخطاب حکومت بحرین را بابوهریره دادند
ابوهریره بر خری نشسته متوجه بحرین شد چون ببازار در آمد از ازدحام خلایق راه نبود او را فریاد میکرد که ای
یاران حاکم بحرین را راه دهید و هیچکس باو التفات نمیکرد **اشاره** یکی از مشایخ گوید وقتی در
بادیه میرفتم جوانی را دیدم سر و پا برهنه چون شوریدگان نعره میزد و چون دیوانگان رقص میکرد خاطرم
بصحبت او میلانی نمود پیشتر رفتم دیدم که پاره حنظل میخورد برغبت تمام مرا از حال او تعجب آمد ساعتی توقف
کردم در من نگریست و گفت ای بطال در این خورش با ما موافقت میکنی خواستم که امتحان کنم دست
دراز کردم و قدری خوردم از شکر شیرین تر بود تعجب من زیاده شد گفتم ای جوان از کی حنظل طعم شکر
گرفته گفت از آن زمان که نظر از غیر او بسته ام **اشاره** نقل است که شبلی گفت روزی بهیئت
حج بمیان بازار بغداد در آمدم جوانی را دیدم قصبی معلم بر سر و حله کتان در بر و کفش زرحل در پا بنازی چه
تمامتر میخرامید و سیبی در دست داشت و می بوئید **نظم** هر جا که میگذشت و هر جا که ایستاد ٭
میشد زمین ز عکس رخش لعل با تمام ٭ گوئی همی چکید ز گلبرگ عارضش ٭ بر خاک قطرهای گلاب عقیق فام
روز دیگر قافله روان شد دیدم او را در میان حجاج نعلینی با ساز جواهر در پا کرده و دستاری مطبوع
بر سر بسته و میرفت گفتم این از دو حالت بیرون نیست یا معشوقیست که بناز میرود یا عاشقی که نازش میکشند

در این

بعضی فرموده اند که شیخ مجدالدین اینکار را کرد بع

توده گل تلی از گل را گویند ج

زرحل بوزن جعفر دو کلمه است یعنی زر و حله ع

در این فکر افتادم که چون بحج خواهد رسید با این صورت یا صورت دیگر اختیار کند پیش رفتم و گفتم ای جوان ۳۲۹
بکجا میروی گفت بخانه گفتم بکدام خانه گفت بخانه پر بهانه که خلقی را آواره کرده است من نیز میروم که تا
ببینم که این سرگشتگان بکه میروند و بچه میروند گفتم این چه استعدادیست که تو داری و چگونه ساز
سفر است که کرده مگر صعوبت این راه را ندیده گفت **نظم** دوست آواره همی خواهد ٭ رفتن
حج بهانه افتاده است ٭ گفتم ای جوان با این تنعم و تن آسانی کار میسر نشود باز گفت **نظم** من نه
باختیار خود میروم از قفای او ٭ کان دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان ای شبلی چنین آورده اند ٭
نظم بازار عندلیب نخواهد که بشکند ٭ هر گلبنی که زینت بستان و گلشن است ٭ معشوق گرچه هست
ز عشاق بی نیاز ٭ چشمش بناز عاشق خود نیز روشن است سیبی در دست داشت و میبوئید گفتم سیب چرا میبوئی
گفت تا مرا از آسیب بادیه نگاه دارد گفتم بیا تا همراهی کنیم گفت میان ما و تو آشنائی و همراهی دشوار
صورت بندد تو مرقع پوش و من رند جرعه نوش تو پیر مناجاتی من رند خراباتی هنوز بقایای خمار باده
دوشین در سر دارم پس او را بحال خود کردم و برفتم دیگر اتفاق ملاقات نیفتاد تا بمکه رسیدیم روزی
بوقت افراط گرما جوان را دیدم در زیر میزاب خفته زرد و زار و ضعیف گشته نه در سر قصب و نه در پا نعلین
سیبی در دست داشت و میبوئید او را شناختم خواستم درگذرم دامنم را بگرفت و گفت مرا می شناسی
گفتم نه گفت این سیب را هم نمی شناسی گفتم نه پس بر سر قضیه گذشته افتادیم و او را پرسیدم گفتم این همان
سیب است گفت فریاد از آن سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کردند و چون ما را در لگدکوب قهر افکندند
اول گفتند تو معشوقی چون بواسطه آمدم گفتند عاشقی چون بعرفات رسیدم گفتند طفلی چون بخانه آمدم
گفتند در این خانه تو محرم نه در حلقه آویخته هرچند فریاد زدم که ایها المطلوب جواب شنیدم که ایها المحجوب
سوختم در این فکر که درمیانه هیچ نه **نظم** رسمی است عشق را که بجنس ملاطفت ٭ در قید حکم خویشتن
آرد عبید را ٭ آنگاه عقل را بطراز دبقتلشان ٭ چون حاجیان بکشتن اضحیه عید را ٭ امروز ای شبلی
زار و نزارم و از نازکی بیزارم نمیدانم محبم یا محبوبم یا طالبم یا مطلوبم یا از زمره حجاجم و یا بغیر محتاجم
در این فکر سوختم و در این اندیشه گداختم نه بیمارم اما بیماری این فکر دارم شبلی گفت مرا بزاری او دل
بسوخت گفتم بیا تا ترا بخدمت اصحاب رسانم و از این حیرت برهانم گفت ای شبلی رها کن در این بیماری
سری دارم و در این تفکر ذوقی از او درگذشتم و شب در حوالی مسجد الحرام بوظایف عبادت مشغول
شدم صباح که اراده وداع کعبه کردم دیدم که بر کنار حطیم جوان را مرده بر دوش میبرند از حالت او با یکی از
محرمان گفتم گفت **نظم** عاشقان کشتگان معشوقند ٭ برنیاید ز کشتگان آواز **اشاره**
حکایت کرد یکی از مشایخ که روزی در دمشق در مسجدی بوظایف عبودیت مشغول بودم درویشی بر
پا برهنه شمله بر دوش چوبی در دست در آمد و در سقف و قندیل و محراب و فرش در نگریست و گفت
آری بدین دامشان بدرگاه در بکش و بدین حیلت سرگردان بکن و مرید بیارای و جمال عرض مکن
تا هر که از دور بنگرد تو چند آرزوی تو کند بعد از دو سه روز عاشقان را از گرسنگی بکش **نظم**
میده بوصال خود تسلائی ٭ میبر بوفا دل جهانی ٭ آنگاه بنور آشنائی ٭ میسوز بآتش جدائی ٭
اگرم حالی دو گرده نان گرم و گوشت بریان و عصیده گرم ندهی بعزت تو که یک قندیل در این مسجد
و محراب نگذارم و تمامت فرشها بسوزم **نظم** مستانه در این مقام دستی بزنم ٭ بنیاد طلسمهای نو

برنکنم

حطیم حجر الکعبه او جداره او ما بین الرکن و زمزم والمقام ق

شمله بوزن حمله شالی باشد که بدوش اندازند و بر سر پیچند و علاقه دستار را نیز گفته اند ن ق

عصیده حلوائیست معروف کذا فی القاموس

 بر فلکم ؛ در فرش زآه خویش آتش بزنم ؛ قندیل و چراغ را هم در شکنم من از آن شوریده ترسیدم و از مسجد
بیرون رفتم و مطلوب او بحصول پیوستم و پیش او نهادم برداشت بدر مسجد درویش غریبی بود بیمار خفته
بر بالین او نهاده باز بمسجد باز آمد گفتم بدان بهتر چیزی خواستن و بدین خواری انداختن چیست گفت
مقصود آن نبود غرض دوست آزمودن بود **نظم** گفتم سخنی اگر تو بیخویشتنی ؛ یا از سر سوز کردم اظهار
نی ؛ این بود بهانه که تا بو که مگر ؛ معلوم شود یقین که در بند منی **اشاره** نقل است که روزی
ذو النون مصری در فسطاط بود و در محبت سخن میگفت چند هزار مرد حاضر بود ند از دو هزار جنازه نعش
کرده برداشتند مریدی از مجلس برخاست گفت از محبت خالق سخن گفتی از محبت مخلوق نیز چیزی
بگوی ذو النون دست بزد و پیراهن چاک کرد و بر خاک میغلطید و میگفت و میگریست و ناله میکرد
اشاره گویند یکی از مشایخ با یکی از ابدال دوستی میکرد روزی التماس کرد که دعا کن که تا حق سبحانه
و تعالی چیزی از محبت خود بر من ظاهر کند و ذره از ورد خود در دل من اندازد آن ابدال در وقت مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات درخواست کرد که الهی ذره از محبت خود در دل آن صوفی انداز تیر
دعای او بر هدف اجابت رسید و درویش متحیر گشت و تا هفت روز در صحرا بیهوش افتاده بود آخر ابدال
نالید که الهی این بیچاره را طاقت این بار نیست یا حوصله درخور این بار ارزانی دار یا ذره از در خویش
کم کن ندا رسید که روزی که این درویش راحله پوشیدم صد هزار بنده بود ند که التماس این عطیه کردند
دعای ایشان موقوف درخواست تو بود باستدعای تو یک ذره محبت خود با آن صد هزار سایل دادیم
پیداست که چه نصیب این بیچاره شده باشد اکنون از مقداری که حصه او بود نهصد و نود و نه جزو کم کردیم
و یک جزو باقی گذاشتیم درویش با خویش آمد و بر سر طاعت خود رفت **اشاره** گویند یکی از
مشایخ بغداد که وقت خوش داشت و دل مجموع روزی در محلات بغداد میگذشت تشنه شد بر در خانه
رسید آبی طلبید دختر خوش صورتی پاکیزه هیأتی بیرون آمده قدح آب سرد آورده بدست شیخ داد شیخ
شربت از او بستد و دل از دست داد و قوت از دست و پایش برفت و همانجا نشست خواجه برآمد شیخ را
شناخت از حسن اعتقادی که بوی داشت دختر را بوی داد و شیخ بمهر معین او را در حباله خویش آورد
و همان شب شیخ برسم زفاف خواست که بمضاجع و معانق رود و بکار خود مشغول گردد که ناگاه شوری
در نهادش افتاد جزع و فزع آغاز کرده بجانب خرقه دوید و بتعجیل هر چه تمامتر مرقع پوشید و دختر را تعجب
آمد از سبب آن حرکت استفسار کرد گفت همین دم بسرم ندا کرد ند که بیکنظر خرقه ظاهر از سرت برکشیدیم
اگر یکقدم پیشتر نهی لباس نیز از باطنت برکشیم **اشاره** از انس بن مالک روایت است که مردی
بعهد رسول خدا صلی الله علیه و آله برسم تجارت در بادیه میرفت و دزدی بوی دچار شد تاجر سپر افکند
و ناله آغاز کرد و پیش دزد آمد و گفت اول دل از کار تو فارغ کنم مال خود از منست و متوجه او شد
تاجر گفت اینقدر مرا مهلت ده که دو رکعت نماز کنم گفت این مطلب میسر است تاجر وضو کرده نماز
گذارد و دو دست بدعا برداشت و گفت یا ودود یا ودود یا ودود یا ذا العرش المجید یا مبدئ یا معید یا فعالا لما
یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک و بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک
التی وسعت کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا را بخواند شخصی دید که بر اسب اشهبی
سوار شده و جامهای سبز پوشیده و حربه در دست دارد و نعره بر دزد زد و متوجه او شد حربه از دزد گرفت

فسطاط
خیمه و اسم
دار الملک مصر
است که در شرقی
نیل واقعست
و عمرو عاص در
تعمیر آنجا کوشید
و اکنون خرابست
بستان

وا و را بست و پیش تاجر آورد که کار او را بساز تاجر گفت من الحمد نیستم که تو اهم آدم کشت پس سوار کار او را
بساخت پس بتاجر گفت من از فرشتگان آسمان سوم نوبت اول که تو آغاز ناله کردی آواز درهای آسمان
شنیدم که برهم کوفتند گفتم البته در زمین غریب حادثه دست داده نوبت دوم درها گشاده ماند و شرارهای
آتش باریدن گرفت کرت سیم جبرئیل آمده گفت که کیست که این محنت زده را از دست آن ظالم
خلاصی دهد من دعا کردم که الهی مرا بر قتل آن والی گردان پس مرا فرستادند و ترا خلاصی دادم **اشاره**
گویند سفیان رازی و سفیان ثوری سالی با هم بحج میرفتند سبعی پیش آمد سفیان رازی گفت بترس
از کسی که دیو نفس را نبد کند هیچ بهیمه نتواند آزار رسانیدن چون پیشتر آمدن سفیان رازی گوش شیر را گرفت
چنانکه سگ را بجو کشند و آن سبع تملق میکرد سفیان ثوری گفت این چه شهرتست رازی گفت اگر خوف
شهرت نباشد توشه خود بر سبع بار کردمی و بمکه بردمی **اشاره** ابراهیم مؤید از خلفای زمان خود
بود بزیارت ابو الخیر ملقانی رفت و او را در نماز یافت پس باو اقتدا کرد چون فاتحه بنیاد کرد بدل ابراهیم
خوش نیامد گفت چندین راه قطع کردم بامید آنکه از این شیخ فایده برم این خود فاتحه نمیداند چون نماز
کرد ابراهیم را بآب احتیاج شد مطهره برداشته بصحرا رفت شیری قصد او کرد بفریاد و زاری درآمد
ابو الخیر سر از صومعه بیرون کرد و بانگ بر شیر زد شیر تبصبص کرده برگشت ابو الخیر گفت هر که بتقویم ظاهر مشغول
گردد از شیر بترسد و هر که روز کار بتقویم باطن بسر برد شیر از او بترسد **اشاره** شیخ صالح گفت مجوسی
بر سر راه زر نثار میکرد مردم بر او گرد آمده بودند از احرار و از عبید هر که بود شکر او میگفت شیخ باو گفت
این چه فایده دارد شرف اسلام دریاب مجوسی گفت این کار من باطل خواهد بود فایده آخرت من نخواهد
گرد شیخ گفت یقین که اسلام بهتر است در این معامله بودند که کاغذ سبزی یافتند در او مضمون این ابیات
نوشته بود **نظم** بکافات جوانمردی بهشت است ؛ برو ز خوف دامن از زشتی فرو ؛ نسوزد آتش
دوزخ سخی را ؛ اگرچه آن نکو سیرت بود گبر مجوسی چون چشم بر آن کاغذ افکند بدست توفیق در خزانه
هدایت بگشاد و کلمه شهادت بر زبان آورد و حضرت احدیت را از سر نیاز هر چه تمامتر بتعظیم بخواند و در
سخا و کرم او را از آتش دوزخ رهانید **اشاره** نقل است که جوانان بغداد روزی در مجلسی بفراغت
و شراب مشغول بودند یکی از ایشان از در درآمد و خربزه در دست داشت و میبوئید و زیارت میکرد
پرسیدند که این خربزه را این قدر قدر و منزلت از کجاست گفت بشر حافی در دست داشت و بدست
من افتاد همه یکبار آن خربزه را گرفته بوسیدند یکی از ایشان گفت بشر این قدر و منزلت بچه چیز یافت
گفتند از توبه و طاعت حق گفت همه شما گواه باشید که من توبه کردم و از مناهی در گذشتم یاران نیز باو
موافقت کردند و ظرف شراب را شکستند و بعزیمت غزوه بطرسوس رفتند و همه آنجا بدرجه شهادت رسیدند
اشاره گویند سالی قحط عظیمی افتاده بود در مصر و مردم همه عاجز و پریشان بودند آخر بقصد دعای استسقا
رفتند هر چند طلب باران کردند باران نیامد نومید برگشتند در راه جوانی با ایشان رسید پرسید که شما را
چه میشود آن گروه مقصد خود را بیان کردند سر برآورد گفت خدایا بحق این چشم که باران ده در دم باران
شد گفتند چشم ترا این قدر و منزلت از کجاست گفت روزی بر بایزید انداختم **نظم** خاک بسطام
اگر کشی در چشم ؛ طلع سلطنت بود خاصی **اشاره** جعفر خلدی گفت ابراهیم خواص را دیدم در بادیه
گفتم مرا حکایتی گوی که از تو تذکره باشد سر در پیش افکند پس گفت بنیت حج از بغداد بیرون آمدم با خود

تبصبص
دم جنبانیدن
و چاپلوسی کردن
درندگانست
و نیز گویند تبصبص
بگرد و یعنی چشم
گشود بچه شیر
یا بچه هر درنده
ع
طرسوس
بلده ایست نوس
از بلاد شام آتش
خوش و او رو هوایش
ساز کار و باغاتش
بسیار و مسکن اش
قوم عرب و اکثر
شافعی مذهبند
اگرچه راقم داخل
آن بلده نگردیده
اما تا قرب بلاد آن
رسیده
بستان

٣٣٢ عهد کردم که با هیچکس سخن نگویم تا بدر کعبه برسم نزدیک مسجد سعد رسیدم احساس کردم که شخصی در عقب من است چون بمن رسید نصرانی بود عبی بر دوش انداخته زناری محکم بر میان سلام کرد جواب گفتم السلام علی من اتبع الهدی التماس مرافقت نمود گفتم ترا بمقصد من راه نمیرود مرافقت چگونه دست دهد گفت مقصد تو کجاست گفتم مکه حرسها الله گفت انقدر راه که مقصد من باشد با تو همراهم گفتم شاید هفت شبانروز برفتیم که هیچ نخوردیم نصرانی مرا گفت ای راهب وقت انبساط است که آتش جوع بالا رفت طعامی حاضر کن تا بخوریم متحیر گشتم ندانستم که بچه وسیله از او خلاصی یابم جز آنکه آهسته گفتم خدایا بحق محمد که مرا در نظر این بیگانه خجل مگردان ناگاه نگاه کردم در پیش خود طعام دیدم و نان چند سفید و قدری بریان گرم و رطب تازه و آب سرد شاد شدم و نصرانی را بخواندم و با هم بخوردیم و روی براه آوردیم تا هفته دیگر شد این نوبت ترسیدم که مبادا نصرانی طعام خواهد و فضیحت شوم پیش دستی کردم و گفتم ای راهب این بار نوبت تست بیار تا چه خواهی گفت صبر کن همانجا نشستیم نصرانی تکیه بر عصا زد و ساعتی سر در پیش انداخت پس گفت برخیز برخاستم دو طبق دیدم اول متفکر شدم و ساعتی نفس خود را متهم میکردم که قصور من از مرتبه این بیگانه چیست مگر تقصیر کردم و باز میگفتم خواید بود مرا در دین خللی پیدا شده باشد باز در دلم میگذشت که این مرد شعبده مینماید یا ساحر است نصرانی فکر مرا دریافت گفت ترا دو بشارت دهم گفتم کدام است که اول بشنوم و آنگاه طعام بخورم گفت اول ایمان منست لا اله الا الله محمد رسول الله دیگر علو مرتبه و رفعت درجه تو است دعای من این بود که الهی اگر این بنده را در حضرت تو قربی است مرا در پیش او خجل مگردان پس شاد شدم و با یکدیگر طعام خوردیم **اشاره** گویند شیخ اخی روح زنجانی را گربه بود که هرگاه مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هر یک از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی کاسه آبی در دیگ ریختی یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی یکی زیاده بود آنگربه بمیان آن جماعت درآمد و یکیک را بوی میکرد تا بر یکی از آنها بول کرد چون تفحص کردند از دین بیگانه بود گویند روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که از برای اصحاب شیربرنج پزد مار سیاهی از گذر دودکش در دیگ افتاد و آن گربه از او دیده بر گرد دیگ میگردید و بانگ و اضطراب میکرد خادم چون از آن غافل بود او را زجر میکرد و دور می انداخت چون خادم هیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون خادم شیربرنج دور ریخت مار سیاهی ظاهر شد فرمود که این گربه خود را فدای درویشان کرده او را دفن کنید و زیارتی سازید گویند الحال قبر او ظاهر است ٭ همچنان زیارت میکنند مردم آن موضع را **اشاره** یوسف بن انس گفت مردی از خراسان مبلغ چهارصد دینار برسم امانت نزد پدرم نهاد پدرم رخصت خواست از او که اگر حاجت شود چیزی از این بردارم گفت اگر بوقت حاجت بدهی بردار پدرم قبول کرد آنمرد بعد از مدتی حاضر شد و زر طلب نمود پدرم گفت فردا همین وقت بیا چون شب شد پدرم وضو ساخت و بدرگاه اله حاجت عرض کرد چون صبح شد مردی صره چهارصد دینار آورد و نزد پدرم نهاد و گفت همچنین یقین خود را قوی دار که صاحب بنده را خجل نسازد **اشاره** غلامی بود مسلمان خواجه داشت یهودی خواجه گوسفند چند بنام سپرده بود که میچرانید غلام چون در تحت فرمان دشمن بود فرمان برداری او را دشوار بود و دوری از خواجه خود را غنیمت میدانست روز محافظت رمه کردی و شب طاعت خدای تعالی وقتی در مدینه قحطی افتاد و مردمان از تنگی معاش و قلت غله درماندند

صُرّه
بالضم والتشدید
کیسه للدراهم و
جمعها صرر کغرفه
و غرف
مجمع

روزی امام حسین علیه السلام از شهر بیرون آمده در آن صحرا شخصی را دید که بر کناره ایستاده و مراعات سگی ٣٣٣
میکند و بی محابا لقمها پی در پی در دهانش مینهد تعجب کرده فرمود که مسلمانان مدینه از تنگی معاش عاجزند ای برادر در این وقت این اسراف است این را در حق یکی از برادران مؤمن کن غلام گفت ای سلاله دودمان نبوت من غلام یهودیم در مدینه که مرا محافظت این گوسفندان فرموده هر روز سه نان برای من میفرستد من یکی را میخورم دو را بمهمان میدهم سه روز است که مهمانی نرسیده امروز این سگ رسید و توقف نمود تا آبادانی راه بسیار است و جاده نیست که امثال این حیوانات را میسر باشد و نیز تا من در اینجا باشم سگی نرسیده بود دانستم که روزی خوار خداست ناهار را پیش او نهادم حضرت پرسید که خواجه ترا نام چیست گفت داود یهودی حضرت متوجه خانه او شد تا بمدینه رسیده بدر سرای او رفت چون یهودی را نظر بر جمال حسین ع افتاد در پایش افتاد و معذرت خواست که ای برگزیده خدا و نبیره رسول این چه مقام و منزلت مرا حسین ع گفت ترا غلامیست در فلان بیابان او را بمن فروش بهر ثمن که خواهی گفت غلام مرا چه قدر آن باشد که چون توئی قدم رنجه نمائی برای خریدن او غلام را بتو بخشیدم و فی الحال بخانه درآمده کنیزک صاحبجمالی با جره و امتعش را گرفته گفت ای والی ولایت و ای سلطان ممالک طریقت رسم پادشاهانست که چون صیدی خسته تیر ایشان گردد وقت مراجعت او را بر فتراک بندند و کشته تیر خود را مثل حشرات برو اندازند **نظم** از عطش سوختم در آب زلال همچو ماهی در آتش سوزان ٭ حسین علیه السلام دریافت که آفتاب فضل الهی بر ساحت سینه یهودی تافت بعد از مدت متمادی در ضلالت و گمراهی مفاتیح ابواب هدایت یافته ایمان بر او عرضه کرد یهودی باعتقاد درست شهادت گفت و بدل پاک از لوث طبیعت خلاص یافت اهل بیت و فرزندانش نیز مسلمان شدند حسین علیه السلام نزد یک غلام رفت و صورت واقعه را گفت و فرمود که این فضل و رحمت حق سبحانه و تعالی در حق بندگان خویش ببرکت آن لقمه بود که از سر صدق دادی بآن سگ اکنون ترا آزاد کردم و کنیزک را بتو دادم و زر و گوسفندها را نیز بتو بخشیدم تا بدانی که از نیکوئی کسی نقصان نکرد ایشان در این سخن بودند که هاتفی آواز داد که این ثمره احسان او است در دنیا ثواب آخرت را بجز خدای کسی اندازه نداند **اشاره** خواجه عبدالله انصاری میگفت که من و درویشی در بصره آمدیم شش روز برآمد هیچ نخوردیم روز هفتم شخصی آمد و پاره زر آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد و پس بخوردیم و روی براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر را دادیم بملاح که ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی بیرفتیم میدیدیم که درویش سر در گلیم فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم یاران توایم اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت چون باشد بگویم گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکنار برد و از این جامه من بوی دهید اگر باید داد چون بکنار روید درختان بینید زیر درختی گوری کنده است همه ساز دگر من ببینید نهاده و کار مرا بسازید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون [illegible] برنای ظریف لطیفی این مرقع را از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین گذارد و سر در مرقع فرو برد چون پیش وی شدیم رفته بود ملاح کشتی را بکنار برد درختان دیدیم و در آنجا درختی بزرگی بود آنجا شدیم گوری کنده دیدیم کار وی را ساخته او را دفن کردیم و مرقع وی برگرفته روی بجد نهادیم برنائی نزد ما آمد و بدان نشان که داده بود ما را گفت که آن ودیعت بیارید گفتم چنین کنم از بهر خدا با تو سخنی گویم او که بود و تو کیستی و این چه قضیه است گفت او درویش بود و میراث داشت وارث طلب کرده بود مرا با او نمود اکنون شما میراث بمن سپارید و بروید ازاو بدو پیرام

فتراک
بر وزن ادراک
تسمه و دوالی باشد
که از پس و پیش
زین اسب آویزند
ن ق

ملاح
کشتیبان

برنا
جوان

پشمین
دقنطره

٣٢٤ گفت شما اینجا باشید تا من بیایم و از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید و جامه خود پاک بیرون کرد و گفت
این از آن شماست و برفت و ما در مسجد حله شدیم و ده روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از آن جا بها چیزی
بیار خود دادم که طعامی بیار بخوریم یکساعت گذشت دیدم که آن یار بیآید و خلق عظیم در وی پیوسته در آمد
و مرا نیز بگرفتند و میکشیدند گفتم آخر چه میشود باز گوئید گفتند امروز سه روز است که پسر رئیس حله پیدا نیست و جامه
وی با شما می بینم و ما را بردند تا پیش رئیس گفت پسر من کو که جامه وی با شماست راست بگوئید قصه را از اول
تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی بآسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون او یی پیدا شد پس دست
از ما بر داشتند **اشاره** ذو النون مصری گوید جوانی در منی ساکن نشسته بود و همه خلق بقربانها مشغول بودند
و من در وی نگاه میکردم که چه میکند گفت بار خدایا خلق بقربان مشغولند من نیز میخواهم نفس خود را قربان کنم
در حضرت تو از من بپذیر این بگفت و بانگشت سبابه بگلو اشاره کرد و بیفتاد چون نگاه کردم مرده بود **اشاره**
ابو محمد جعفر گوید که روزی نزدیک جنید رفتم او را در تب یافتم گفتم ای استاد با حق بگوی تا عافیت دهد گفت
دوش میگفتم بسرم ندا کردند که تن ملک ماست خواهیم تن را درست داریم و خواهیم بیمار تو کیستی که میان ما و ملک ما
دخل میکنی تو تصرف خود منقطع کن تا بنده باشی **اشاره** صاحب کشف المحجوب میفرماید که وقتی مرا با یکی
از ملامتیان ماوراء النهر صحبت افتاد چون در صحبت منبسط شدم گفتم ای اخی مراد ترا از این افعال شوریده چه
چراست گفت سپری کردن خلق را از خود گفتم خلق بسیارند روزگار و مکان آن نیابی تا خلق را اندر حال خود
سپری کنی تو خود را اندر خلق سپری کن که تا از اینهمه مشغولی باز رهی و گروهی باشند که با خلق مشغول بوند پندارند که خلق
با ایشان مشغولند پس هیچکس ترا نه بیند تو هیچکس را مبین چون آفت روزگار تو از دیده باشد ترا با غیر چکار کسی را
که شفا از احتما باید طلبید او از تناول حلوا از مردمان نباشد و باز گروهی از برای ریاضت نفس را ملامت
کنند تا بخواری خلق نفسشان ادب گیرد و آن خود از دی بیابند که خوشتر وقتی مرا ایشان را آن بود که نفس خود را
اندر بلا و خواری بیابند **اشاره** ابراهیم ادهم آرند که یکی از او پرسید که هرگز خود را بمراد رسیده دیده گفت بلی دو بار
یکبار در کشتی بودم و کسی در انجا مرا نشناخت که جامه بس خلیق داشتم و چوب دراز و بر حالتی بودم که اهل کشتی
همه بر من خنده میکردند اندران کشتی با ما مسخره بود که هر زمان بیامدی و موی سر من کشیدی و با من مسخرگی و استخفاف
کردی و من آن لحظه خود را بمراد خود یافتم و بدان ذل نفس شاد میبودم تا روزی آن شادی بنهایت رسید
و سبب آن بود که مسخره برخاست و بر من بول کرد و نوبت دیگر در باران عظیمی در دهی رسیدم و سرما بر من
غلبه کرده بود که زمستان بود و مرقع من تر شده بود بمسجدی فراز رسیدم مرا انجا نگذاشتند بمسجد دیگر رفتم همچنان
آخر تا عاجز شدم و سرما بر دل من قوت گرفت تا بتون گرمابه فراز رفتم و دامن خود بدان آتش افگندیم
و دود آن بر من برآمد و جامه و رویم سیاه شد آنشب نیز بمراد خود رسیدم و مرا که علی بن عثمان جلالی ام
وقتی واقعه افتاده بود و بگور شیخ بایزید رفتم و مجاور گشتم تا واقعه حل شود و نشد بار دیگر قصد کردم و آنجا مجاور
شدم تا سه ماه که هر روزه غسل میکردم و سی طهارت کشف واقع نشد برخاستم و قصد سفر خراسان کردم
اندران ولایت شبی بدهی رسیدم که آنجا خانقاهی بود که جمعی از متصوفه بودند و من جامه خشن داشتم و از
آلت اهل رسم با من هیچ نبود بجز عصا و رکوه و در چشم آن جماعت سخت حقیر بودم کسی مرا نمی شناخت ایشان
بحکم رسم با یکدیگر میگفتند که این از ما نیست و راست میگفتند که من از ایشان نبودم اما آنشب لابد در آنجا
بودم مرا در پائین آن موضع نشاندند و خود بر بامی بلندتر رفتند و قدری نان سبز گشته پیش من نهادند و ایشان

ملامتیه
قومی از فقرا استند که افعال بظاهر منکر کنند تا مردم را برایشان اعتقادی و وثوقی نباشد

١٨ سپری کردن
یعنی فرار دادن و گوچانیدن
ع

احتما
بمعنی کم خوردن است
ع

خلیق
و خلق جامه کهنه
ع

مرقع
دلق و جامه وصله دار درویش را گویند
ع

رکوه
ظرف چرمی کوچک را گویند که مسافرین بجهت آب در سفر همراه برند
ع

در بالا نشستن میکردند و من بوی میکشیدم از آنچه میخوردند و با من سخنان از سر طنز میگفتند چون از طعام فارغ شدند ٣٢٥
خربزه خوردند و پوست آن بر سر من میانداختند بوجه طیبت حال آنکه هر چند آن طیبت بر من زیاده تر میشد دل
من از آن خوشتر میشد تا بکشیدن آن خواری واقعه من حل شد و اندر آن وقت دانستم که مشایخ کبار جفا را
برای چه در میان خود راه میدهند و ناز ایشان برای چه میکشند **اشاره** ایضا گوید که من از احمد
حمادی سرخسی پرسیدم که بگو ابتدای توبه تو چگونه بود گفت وقتی من از سرخس رفتم و به بیابانی فرود شدم با شتران
خود و مدتی آنجا بودم و پیوسته من دوست داشتمی که گرسنه بودمی و نصیب خود بدیگری دادمی بقول خداوند
تعالی که ویؤثرون علی انفسهم اندر پیش دل من تازه بودی و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری گرسنه
از بیابان برآمد و اشتری از آن من بکشت و بر سر بالائی شد و بانگی کرد و هر چه در آن نزدیکی سباع بود چون بانگ
بانگ وی بروی جمع شدند اشتر را بردرید و هیچ نخورد و باز بر آن بالا شد و آن جانوران جمع آمده از آن خوردن
گرفتند و وی میبود تا همه از آن بازگشتند آنگاه قصد کرد که لختی از آن بخورد روباه لنگی پدید آمد شیر بازگشت
تا آن روباه چندانکه خواست خورد و بازگشت آنگاه شیر آمده لختی از آن بخورد و من در او نظاره میکردم
چون بازگشت بزبان فصیح مرا گفت یا احمد ایثار لقمه کار سگان بود مردان زندگانی ایثار کنند چون این برهان
دیدم دست از کل اشغال باز داشتم ابتدای من این بود **اشاره** نقل است که ابو بکر وراق عمری
در آرزوی دیدن خضر بود و هر روزه بگورستان رفتی و بازآمدی و در رفتن و بازآمدن یکجزو قرآن خواندی یکروز
چون از دروازه بیرون شد پیر نورانی دید بر او سلام کرد جواب داد و گفت همصحبت خواهی گفت خواهم و همراه
شدند تا بگورستان در سخن بودند چون ابو بکر خواست باز گردد خضر گفت عمری آرزوی دیدن من داشتی و
امروز که مرا دیدی از خواندن قرآن باز ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون بود تا بدانی
که عزلت و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **اشاره** نقل است که عطاری ده پسر بود همه صاحب جمال در سفری
همه بدست دزدان گرفتار شدند دزدان یکیک پسران او را گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و هر پسری را
که گردن میزدند او خنده میکرد و روی بآسمان میکرد تا نه پسر را چنین گردن زدند چون پسر دهم را خواندند که
بکشند شیخ باز روی بآسمان کرده خندید پسر گفت چه بی مهر پدری تو که هیچ شفقت بر پسر نداری نه پسر را گردن
زدند بآسمان نگریسته خندیدی گفت جان پدر آنکس که این میکند با او هیچ نتوان کرد چرا که میداند و می بیند
اگر خواهد همه را نگاه دارد و دزدان چون این را شنیدند حالت عجب در ایشان پدید آمده گفتند ای پیر
نورانی اگر این سخن پیش از این میگفتی هیچ پسرت کشته نمیشد دست از پسر او باز داشته و در پای او
افتاده توبه کردند **اشاره** گویند در بصره مجوسی بود شمعون نام که عمری گذرانده بود در همسایگی
حسن بصری از قضا آن مجوسی بیمار شد حسن گفت هر چند که کافر است اما همسایه است دیدن او واجب
است چون نزد او رفت و او را دید گفت ای شمعون عمری در کفر و آتش پرستی گذراندهٔ الحال وقت
مردن است اقرار باسلام کن این چه دینست که داری هشتاد سال است که او را می پرستی اگر دست
بر او نهی ترا میسوزد شمعون گفت همه را میسوزد که خصلت آتش سوختن است حسن گفت خدا پرستان را
نمی سوزد این بگفت و فی الحال دست بر آتش نهاد اصلا آسیبی بدستش نرسید چون گبر آن بدید گفت
بسلامی اقرار کردم بشرطی که تو نوشته بدهی که در قیامت مرا در بهشت بری و متعهد شوی که تقصیرات
من از الله تعالی درخواهی حسن گفت قبول کردم و نوشته بداد گفت خواهم که اهل بصره جمیع گواهی خود

۳۳۶ در این محضر بنویسند اهل بصره را حاضر ساختند انجماعت همه گواهی بر آن خط نوشتند شمعون آن خط بگرفت
و گفت بمسلمانی اقرار کردم و مسلمان شدم از سر صدق گفت چون من بمیرم این خط را در قبر در دست
من بگذارید این بگفت و بدار القرار رفت چون او را دفن کردند و نوشته را بهمان در دست او نهادند
حسن بخانه آمد و با خود متفکر شد که چه کردم عجب کاری بود چه مرا معلوم نبود که او از مقبولان بود یا از مردودان
چون بخواب رفت شمعون را بخواب دید که در بهشت بر زین سیر میکند گفت ای شمعون چونی گفت چه
پرسش است می بینی که چه حال دارم در جنت المأوا سیر میکنم تو اکنون خط خود را بگیر که از ضامنی من
برآمدی حسن گفت چون بیدار شدم آن نوشته در دست من بود در زمانه آن نوشته را با اهل بصره
نمودم شور در مردم افتاد و اقوام آن مجوس اکثر بشرف اسلام رسیدند **اشاره** فضیل بن عیاض
از مشایخ طریقت بوده گویند از نواحی مرو است و بعضی از سمرقند هم گفته اند در باورد پرورش یافته
احوال وی آنست که در ما بین نیشابور و باورد راه زدی زنی را دوست میداشت شبی میل او کرد
در راه آواز شخصی شنید که این آیه میخواند الم یأن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله یعنی وقت نشد
که بازگشت کنی و دست از این اعمال بر افشانی در او اثر کرده در ساعت از آن اراده برگشت و بر باطی
در آمد بعزم استراحت کاروانی در آن مقام بودند خواستند که شبگیر کنند یکی گفت فضیل در راهست صبر
کنید تا روز شود فضیل چون آن بشنید بسیار بگریست و گفت ای برادران فضیل با شماست برخیزید و
بسلامت بروید عادت وی آن بود که هر کاروانی را که بزدی نام خداوند آن مال را بنوشتی اکثر
خصمان را طلب داشت و ایشان را تسلی کرد از جمله یهودی بود که در نواحی شام منزل داشت و از او مالی
خطیر بسته بود بشام رفت و آن جهود را دریافت و حال توبه خود با وی گفت و از او حلالی خواست جهود
گفت توبه کردی مبارکباد ولیکن من سوگند خورده ام که تا مال خود را تمام از تو نستانم راضی نشوم و تو مالی
نداری که حق من بگذاری اکنون صلاح در آنست که در خانه من در فلانه موضع رودی که مبلغی زر آنجا مخفی است
برداری و حق من بگذاری فضیل بدانجا که نشان داده بود درفت و زر برداشت و پیش جهود بنهاد جهود چون
زر بدید گفت کلمهٔ شهادت عرض کن تا ایمان آورم که من در توریة خوانده ام که یکی از صفات امت محمد
اینست که اگر بصدق دل توبه کنند خاک در دست ایشان زر شود و مرا در آن موضع زری نبود خواستم تو را
تا امتحان کنم **اشاره** فضیل عیاض گوید که شبانگاه عرفه در عرفات بودم گفتند که حال این مردمان
چگونه می بینی گفتم که همه آمرزیده شدندی اگر من در میان ایشان نبودمی یعنی بدترین خلق منم اگر ایشان را
نیامرزند از شومی من باشد در خبر چنین آمده که بحضرت موسی علیه السلام وحی رسید که اندر قوم خود کسی را
طلب کن که بهترین بنی اسرائیل است یکتن را اختیار کردند که بزهد و عبادت آراسته بود فرمان آمد که
او را بگوید بدترین بنی اسرائیل را طلب کند آنشخص سه روز مهلت خواست چهارم روز رسنی در گردن
خود کرده بخدمت حضرت موسی آورد و گفت بدترین خلق بنی اسرائیل را آوردم حضرت موسی گفت که
زاهد ترین خلق بنی اسرائیل تو بودی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گناهان خویش بیقین میدانم و از آن دیگران
بشکست و کسی که گناهان وی بیقین باشد او بدترین قوم باشد بر وی ندا آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل
وی است نه از بسیاری طاعت اما بدانکه خود را بدترین خلق دانست سری سقطی گوید که من روزی چند
مرتبه در آینه بینگرم که مبادا روی من سیاه شده باشد از کثرت گناه **اشاره** گویند زنارداری روزی

مُحضر
نعش گذشت
فارجع

باوَرد
بلدیست در
خراسان گویند
کیکاوس انجا را
بباورد بن گودرز
باقطاع داده بود
یعنی بتول او این
شهر را در ازمین
بنا نمود و باسم
خود موسوم کرد
و باوردی منسوب
بباورد و نوعی
از آتش آورده هم
هست ق

زنّاردار
مراد نصرانیست
که صاحب صلیب
است ۱۸

زنار خود را می آراست بهتری از غیب در زنار بر او آشکار اشد از خانه بیرون دوید نعره میزد و میگفت ای ۳۳۷
الله دار تابش آن سر شهر بشهر میدوید تا بجائی که جایگاه اوتاد و ابدالست رسید شش کس را دید که ایستاده اند
و جنازه در پیش نهاده اند او را گفتند پیش رو و بر این جنازه نماز کن انگاه قصه پرس او پیش رفت و نماز گذارد
و آن مرده را دفن کردند پس بادی گفتند ما از آن هفت تائیم که عالم بوجود ما قائم است و بر پاست و این مرده
که تو بروی نماز گذاردی بزرگ ما بود و قطب عالم چون نقل میکرد گفت مرا بشوئید و بگذارید **باب
بیست و پنجم گفتار اندر حالات منجمان کار آگاه** گویند تبریز را زبیده خاتون زوجه
هارون الرشید بنا کرد پس از شصت و سال بعهد متوکل عباسی ویران شد بزلزله خلیفه باز از انجال خود
آورده عمارت فرمود بعد از صد و نود سال باز بزلزله ویران شد در مجمع الارباب قاضی رکن الدین خوئی
آورده که در انوقت ابو طاهر منجم در آن شهر بود حکم کرد که در فلانه شب باز این شهر از زلزله خراب شود حاکم رعایا را
بعنف از شهر بیرون کرد آنشب زلزلهٔ عظیم واقع شد که قریب بچهل هزار کس مردند در زیر عمارات که بیرون
نرفته بودند امیر پیشواد آن محمد بن محمد رواد بن احمد ازدری که از قبل معتمد خلیفه حاکم بود در سنه خمس و ثلثین
و اربعمائه باختیار منجم مذکور مبالغه کرده که تبریز را من بعد از زلزله ضامن میشوم اما از سیل خطرناک ضامن نیستم
و این قصه را ناصر خسرو در سفرنامه آورده که آنوقت در تبریز بودم و او نیز چنانچه مذکور شد نقل کرده **در
ذکر منجمین** صاحب روضة الصفا آورده که مولانا علی قوشچی گفت که روزی در مجلس شاهرخ میرزا نشسته
بودم که مولانا محمد دستانی که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران خود بود در فن رمل بتخصیص در قسم ضمیر و جنی گوئی
چون بمجلس در آمد میرزا فرمود قرعه بینداز و ما را از ما فی الضمیر خبردار ساز مولانا حسب الامر رمل کشید گفت
سؤال از خادمان حرمست و زبان در انواع ای الکم است میرزا فرمودند مولانا محرم ماست آنچه بخاطر رسد بگوید
گفت چنان مینماید که میرزا دو خاتون در حبالهٔ دارند یکی را میکشند و دیگری را که دختر خانست طلاق
میدهند میرزا را از طلاق دختر خان که بحلیهٔ صلاح و عفاف محلی بود عجب آمده هم در آن چند روز آن یک
کشته گشت و دختر خان چندان اظهار شماتت و شادی نمود که میرزا را عرق غضب بحرکت آمده هم او را طلاق
داد ایضاً چون مولانا در زایچهٔ طالع میرزا عبداللطیف آثار عقوق و عصیان تفرس کرده بود بعد از
فوت میرزا شاهرخ روزی میرزا الغ بیک گفت در مجلس که عنقریب ملک موروثی در تحت تصرف
با در آید مولانای مذکور فرمودند بی محابا که اگر عبداللطیف بگذارد و آنچنان شد آخر که میرزا بدست فرزند
خود کشته شد نوعی که در این نسخه ذکر شده بجای خود **در ذکر منجمین** جبرئیل بن بختیشوع از مامون الرشید
نقل میکند که در علم نجوم از فضل سهل چیز بدیعی مشاهده نمودم که عقلا را در آنجا حیرت صورت حال
آنکه چون طاهر ذوالیمینین را بدفع علی بن عیسی ماهان ارسال داشتیم آنچه در خزانه بود در باره علوفهٔ
سپاه دادم پس از چند روز بقیهٔ لشکر بواسطهٔ مواجب مقرر بدر خانه آمده آغاز شدت نمودند فضل بن
سهل گفت چه شود اگر لحظهٔ بر این بام بر آئی و بر آن منظر نشینی چنین کردم فضل آمده در حضور من قرعه
بکشید گفت چنان مینماید که تا خلیفهٔ مشرق و مغرب نشوی از اینجا بزیر نیائی من گفتم چه میگوئی احوال برای
قلیلی بدست لشکر زبونم گفت صبر کن من در دل خود انها را استهزا حساب میکردم برای خاطر فضل
در انجا نشستم اما همچنان سپاهیان شدت میکردند و سفهای قوم ملامت مینمودند که بی خزانه خلافت
میسر نیست بلکه خلافت بنصیب آنکس است که خزانه بدست داده و بدار الخلافه نشسته و از این سخنان

شخصی پیدا شود از
گوشهٔ او را گویند
بر جنازهٔ من نماز
کند و بدل من قطب
عالم باشد

بطالع عقرب بنیاد
عمارت کرد منجم
مذکور

جنی
بروزن صبی پنهان
کرده شده که عمده
فنون رمل پیدا
کردن پنهان کرده
و گفتن نیت شخص
است و اول را
جنی گوئی و دویم
ضمیرگوئی گویند و
هر یک قانونی دارد
که از آن قانون
معلوم میشود

ابکم
گنگ را گویند ۱۲

زبون
ذلیل و خوار
۱۲

۳۴۸ غرضستان برادرم محمد این بود من از این آزار میل بشیب کردم که بزیر آمده نزد ایشان باشم شاید آن
نجبا را اکثر گویند اما فضل اصلا بدان سخنان التفات نمیکرد و در اصطرلابی که بجانب آفتاب داشته بود
مینگریست پس لشکر در آن فکر شدند که قدم از جادهٔ ادب بیرون نهاده آتش بخانه در زنند من باز از غایت
سراسیمگی اراده بزیر آمدن کردم و در باطن بر اصرار فضل انکار داشتم فضل مرا سوگند داد که لحظهٔ دیگر در بالا
باش و فرود میا و الله که فرود نیائی بغیر خلافت روی زمین بعد از ساعتی فضل گفت هیچ جنازهٔ از دور
ظاهر میشود من بغلام گفتم که بنگر که هیچ خبر نظر میآید یکی از غلامان گفت از دور سیاهی معلوم میشود اما یقین
نیست که چه چیز است آلقصه جنازهٔ موصوف بصفتی که گفته بود در رسید بعضی لشکریان استقبال کردند گفت
مژده باد که طاهر علی بن عیسی با هلاکت و اینک سرش را میآرند لشکر که این خبر شنیدند بقدم اعتذار
پیش آمدند و من بدل خوش بزیر آمدم **در ذکر منجمین** صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی گوید
این بنده را عاجزهٔ تولد نمود در بیست و هشتم صفر سنه اثنی عشر و خمسمائه چون سن او بشانزده سالگی رسید
او را علم نجوم آموختم و در آن علم بدرجهٔ اعلی رسید که اکثر سؤالها را و اکثر اشکال را جواب دادی و احکام
او اکثر بصواب نزدیک بودی و هرچه میگفتی موافق بودی روزی پیره زنی نزد او آمده گفت مرا پسر
چهارده ساله بسفر رفته که از او هیچ خبری ندارم باری ببین از زندگانست یا از مردگان منجمه برخواست
وارتفاع گرفت و درجهٔ طالع درست کرد و کواکب ثابت کرد نخستین سخن گفت که پسر تو باز آمد پیرزن
گفت که من از پسر امید ندارم همین که او زنده است بس است چون بخانه آمد پسر بخانه باز آمده بود
پیش از او و از اسب بزیر میآمد پس پیرزال فرزند را در کنار گرفت نزد منجمه رفت گفت تو راست گفتی
اینک هدیه و سوغاست تو بیاوردم از وی پرسیدم که چون دانستی و ترا چون معلوم شد و از کدام خانه
حکم کردی گفت چون بدینجا رسیدم مکی آمده بر طرف درجهٔ طالع نشست بدین علت در باطن من چنان
روی نمود که پسر او رسید چون مادرش را میگفتم و او قبول نمیکرد مرا چنان معلوم میشد که گویا می بینم پسر او را
غرض که سهم الغیب اینها میکند **در ذکر منجمین** هم صاحب چهار مقاله گوید که محمود داودی پسر ابوالقاسم
داودی عظیم معتوه بود و از علم نجوم حظی وافر داشت ولی علم مولودگری دانستی و خدمت امیرداد ابوبکر
مسعود ناجر کردی و احکام او بیشتر قریب بصواب بودی و در زور و توانائی بر تبه بود که حداد بندهای الجبال
امیرداد او را بجهت سگ عوزی داده بود بغایت مهیب و بزرگ او باختیار خویش با آن هر دو سگ
جنگ کردی و اکثر بر آنها غالب آمدی بعد از آن بچند سال در دکان معری حداد طبیب روزی با جماعتی
نشسته بود و در بازار عطاران و همه از اهل فضل بودند از هر جا سخنی میرفت بر زبان یکی از فضلا گذشت
که بزرگ مردیست ابوعلی او را دیدم که در خشم شد و اعراض کنان برخواست و تند شد و همه آثارات غضب
بروی پدید شد و گفت بوعلی کیست که در عمر خود با گربه جنگ نکرده و من هزار چندان بوعلی هستم که در پیش
امیرداد با دو سگ عوزی جنگ کرده مرا از روز یقین شد که البته او دیوانه است اما در سنه ثمان و خمسمائه
که سلطان سنجر بدشت خاوران فرود آمده بود و روی بماوراء النهر داشت بحرب محمد خان امیرداد
سلطان را ضیافتی کرد عظیم شگرف روز سیم در کشتی نشست و بانشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را
نزد خود خواندند تا از آن قسم سخنان دیوانگان بگوید او برفت و سخنان میگفت و سلطان میخندید و امرا را
صریح دشنام میداد و یکبار سلطان داودی را گفت که این ماهی که اینبار میگیرم چند من باشد داودی

گفت

سیب
پایین
۱۲

جنازه
جمع الانسان والبعیر
و غیره جنازه جنزی
و هو عداوة دون
الحضر و فوق العنق
و بعیر جناز و ناقة
جنازه و حمار جناز
و ثاب و الجنازه
و ر امة من صوف
ق

عاجزه
یعنی دختری

المعتوه
الناقص العقل
و فی الحدیث الاحمق
الذاهب العقل
مجمع

شگرف
بکسر شین و فتح کاف
فارسی و سکون را
و فا ششش معنی دارد
آنکه و زیبا ۲
بزرگ و محتشم
۳ قوی و سطبر
۴ صاحب حشمت
و شکوه ۵ شگفت
یعنی عجب آورنده
۶ خوش آینده
و سهل و منضبح
مناسب اینجا
معنی اول است
و مراد از عظیم
بسیار است چنانکه
در اغلب مواضع این
کتاب بهمین معنی
آورده شده
ع

گفت شست بیند از سلطان شست انداخت گفت حکم میکنم که این ماهی که این بار میگیری پنج من باشد ۳۴۹
میرداد گفت ای ناجوانمرد او لا در این بحر ماهی پنج منی باشد داودی گفت خاموش توچه
دانی امیرداد خاموش شد و ترسید که اگر سخن گوید مبادا دشنام دهد چون اندکی گذشت شست
گران ظاهر شد که البته صید بزرگی افتاده است سلطان شست بر کشید ماهی بس بزرگ بود چون
بر کشیدند پنج من بود همهٔ حاضران متعجب ماندند سلطان خوشحالیها کرد و الحق جای آن بود سلطان
گفت ای داودی هرچه خواهی در خواه گفت ای ملک روی زمین یک جوشن خواهم و نیزهٔ
تا با داودی جنگ کنم و این داودی سرهنگ میرداد بود و داودی را با او تعصب بود بسبب
لقبی که چرا او را شجاع الملک میگفتند و می نوشتند و داودی را شجاع الحکما و داودی مضایقت
میکرد که او را شجاع منویسید و امیرداد این را دانسته بود پیوسته داودی را با او در انداختی و آن
مسلمان در دست او گرفتار بودی فی الجمله معلوم همگنان باشد که همچنان که در علم نجوم سهم الغیب
آمده سهم الجنون نیز هست **در ذکر منجمین** در ظفرنامهٔ مولانا شرف الدین علی یزدی آمده که امیر
تیمور را از رفتن روم منجمین ترسانیده بودند بغایت الغایه بدین نوع که در فلان تاریخ لشکر
جغتای را از سلطان روم عظیم ضرری رسد و از این ممر خوف تمام امیر تیمور را دست داده بود
اگرچه یورش روم را پیش نهاد خاطر خود ساخته بود مولانا عبدالله لسان را از خلوت طلب داشته
با او از حقیقت احوال سخن راند مولانای مذکور که در علم نجوم قرینه نداشت معروض داشت که احکام
فلکی چنان تقاضا میکند که در این دلاذو ذوابه در برج حمل ظاهر میشود چنانکه از آخر روز تا بوقت انذهاب
شفق میماند و حکم آن در رسالهٔ استادان این فن بتخصیص مولانا محی الدین مغربی مسطور است
و آن نسخه را بنظر آورده و در آنجا مرقوم بود که ذو ذوابه در برج حمل دلالت بر آنکه لشکر از جانب مشرق
بروم آید و بر روم مستولی گردد و والی روم را اسیر کند این معنی امیر تیمور را خوش آمده فی الجمله
باعث اطمینان خاطر او شده متوجه روم شد پس از آنجانب عظیم الروم ایلدرم بایزید با سپاه
امیر تیمور برابر شد پس از کوشش بسیار نسیم نصرت بر پرچم سپاه امیر تیمور وزیدن گرفت و قیصر
دستگیر شد **ذکر حالات منجمین** در حالات دیالمه آمده که چون بعد از صمصام الدوله در
صفر سنه ثلثین و ثلثمائه سلطنت فارس و کرمان و اهواز بر برادرش بهاء الدوله قرار گرفت
اکثر اعیان دیالمه سر بر خط فرمان او نهادند الا عز الدوله بختیار و ابونصر عضد الدوله که سرکشی میکردند
از جمله کارهای ایشان یکی آنکه لشکر بر سر کرمان کشیده ابو خضر ولد استاد شیر میر را که از قبل بهاء الدوله
والی آنجا بود منهزم گردانیده بصوب جیرفت رفت بنابراین بهاء الدوله جمعی از دیالمه را با
موفق بن اسمعیل بر سر او فرستاده بود و او بجیرفت شتافت ابونصر را آنجا نیافت اهالی آنجا خبر
دادند که لشکرگاه او در هشت فرسنگی است موفق از سپاه خود سیصد نفر را اختیار نموده چون
بآنجا رسید اثری از وی ندید بالضروره ایلغار کرده خود را بدو رسانید و نیران قتال اشتعال
یافته شخصی هم از لشکریان ابونصر او را بقتل آورده سر فتنهٔ او را دفع کرد قبل از آن گویند منجمی
بموفق گفته بود که در فلان دوشنبه ابونصر کشته خواهد شد چون آن روز به دوشنبهٔ مزبور ماند موفق
از منجم پرسید که اینک دوشنبه که وعده کرده بودی و اصلا خبری از ابونصر نداریم چگونه خواهد

بود

شست
بر وزن دست
با سین است و با
صاد در لغت عجم نیست
و دو معنی دارد
یکی از آنها دام
ماهی گیریست
ع

جیرفت
ملوکیست از کرمان
که آب فراوان دارد
از اقلیم سیم هوایش
گرم و ناسازگار
بستان

ایلغار
کوچ کردن و تعجیل
در رفتن ظاهرا
ترکیست ۱۸

۳۴۰ بود منجم بر گفته خود اصرار نمود که اگر درین روز که گفته ام کشته نگردد مرا بعوض او بکشید قضا را هم درین روز دوشنبه جنگ شد و کشته شد ابو نصر و قول منجم راست شد **من آثار المنجمین** در حالات سلاجقه آمده که روزی سلطان سنجر بحکیم عمر خیام گفت که روز نیکی اختیار کن که شکار کنیم چون حکیم از روز نیک را اختیار کرد سلطان با فوج خود بعزم شکار بر آمد ناگاه باد و طوفان سخت ظاهر شد بر تبه که هم خرابی عالم بود و باریدن باران نیز شروع کرد سلطان بحکیم گفت که هرگز در حکم شما کسی را گمان کذب نبود حکیم گفت سلطان عالم سلامت بنده این باد و باران را دیده بودم زیاده از لحظه نخواهد بود شما خاطر خود را جمع دارید و برید حضار سلطان را منع میفرمودند که الحال که میتوان برگشت برگردید والا خلق کثیری هلاک خواهند شد خیام همچنین مبالغه میکرد آخر سلطان بگفته خیام عمل نموده روانه گشت چون اندکی رفت باد برطرف شد و باران موقوف گشت و آفتاب پدید آمد سلطان بتازه باز مرید حکیم شده او را بانعام موفور سرافراز ساخت **ذکر حالات منجمان** نقل است که چون در حین مردن کار بر حجاج تنگ شد از منجمی که در خدمت وی میبود پرسید که اوضاع فلکی چه تقاضا میکند منجم گفت احکام چنان مینماید که کلیب نامی از اکابر امرای عالم رحلت کند بعلت مرض که مرض حجاج بود گفت والله که مرا مادر در طفلی کلیب نام نهاده بود منجم گفت بلاشک تویی حجاج از این حکم جزم بر آشفته گفت الحال ترا بکشم که بس نازش داری بمرگ من و منجم را فرمود که در حضورش گردن زدند و روز دیگر بمرضی که گفته بود حجاج مرد **ذکر حالات منجمین** گویند در محرم سنه سبع و خمسین و ثلثمائه روزی وشمگیر بن زیاد که پدر قابوس است و پادشاه طبرستان و جرجان بود آرزوی سواری کرد منجم درگاه او را منع نمود از سواری که امروز قرانیست در طالع تو بس خطرناک باید که اندیشه کنی وشمگیر گوش بر گفته منجم داده ترک سواری کرد تا ظهر در خانه بود و بیرون نرفت پس از آن بر اسب خود بر نشسته بشکار رفت چون به بیشه رسید سخن منجم بیادش آمد خواست که برگردد مقارن این حال گرازی از بیشه بر آمده بر شکم اسبش زد که سرنگون از اسب در غلطید و چندان خون از دماغش رفت که مرد **در احوال منجمین** در تاریخ محمد هاشم فرشته آمده که در حینی که در میانه جمشید قطب الملک و عادلشاه نزاع بود و قطب شاه ساعت خوش کرده بر آمده از خدمت مولانا محمود گیلانی که در علم نجوم یگانه بود استفسار نمود که آخوند تشریف نیاورد پیش آمد این سفر را مولانا مضایقه بسیار نمودند چون قطب شاه از سر آن در نمیگذشت مولانا گفتند باآنکه از برای من خوب نیست اما چه چاره باید گفت پس فرمودند که اگرچه فتح و نصرت در اوایل اولیای دولت را بود آخر قضیه برعکس گردد و شکست فاحش بلشکر پادشاه رسد و چینی پادشاه ضایع شود و قطب شاه را از این سخن بد آمده فرمود که چینی مولانا را برید چون بجنگ رفت آنچنان شد که مولانا فرموده بودند پادشاه بنفس خود بعادلشاه رسیده میانه ایشان جنگ شد چنانچه یازده شمشیر بقطب شاه رساند و بزخم آخر چینی او را با پاره از لب بالا انداخت و قطب شاه بعد از آن در خوردن عاجز بود و نزد مردم هیچ نخوردی پس چون برگشت مولانا محمود مذکور را اگر اخراج فرموده بود و طلب نمود مولانا در جواب پادشاه نوشتند که چینی هنوز پیدا نکرده ام چون بهم رسد بخدمت خواهم آمد **ذکر حالات منجمین** آورده اند که یکی از فقهای روزگار

گراز
خوک نر
ن

آخوند
مشهور است و مخفف آقا خواند است یعنی شخص با سواد خط خوان یا مخفف آقا خواند است بلفظ ماضی گویا وقتی کاغذی در دست جمعی بود یکی از آنها خواند دیگران که بی سواد بودند گفتند آقا خواند پس این لفظ اسم شد برای مطلق با سواد
ع

۳۴۱ بر یعقوب بن اسحق کندی که از اکابر منجمین است در مجلس تقدم کرد یعقوب گفت ترا نرسد که بر من تقدم کنی چه تو نمیدانی آنچه من میدانم و آنچه من میدانم تو نمیدانی عقیل با منجمان در آمد بر کاغذی چیزی چند نوشت و بدست گرفت یعقوب اصطرلاب بدست گرفته گفت اول نبات بوده این شی و آخر حیوان شده چون ملاحظه کردند نوشته بود که عصای موسی حضار آفرین کردند بر یعقوب و بر فقیه خندیدند و رداء او را که گرو بسته بود برگرفت یعقوب و گفت پاتابه خواهم کرد و بردم این سخن بردی امیکفته واو آزرده چند تا انکه بغداد و از انکه اشنه بلخ رفت و قضیه را در میان علما نقل کرد یکی از علما برادر غیرت آمد در چهار مقاله نظامی عروضی آمده که بقصد کشتن یعقوب کندی متوجه بغداد شد کتابی در فن نجوم پیدا کرده و کاردی در بغل مخفی کرده ببغداد رفت بعد از مکان گرفتن و آسوده شدن بر سرای یعقوب آمد مرکب بسته دید با ساخته زر چه از بنی هاشم و چه از معارف بغداد چون در آمد مجلسی دید مملو از اکابر و اشراف در جنب شاگردان یعقوب جا کرد بعد از لحظه گفت بخدمت تو از راه دور آمده ام و غرض اینکه در جنب شاگردان تو باشم و از علم تو بهره برم چه شود اگر مرا در خدمت خود قبول کنی یعقوب گفت تو از جانب مشرق آمده بکشتن من نه بشاگردی و چون بجائی منجم بزرگ شوی کارد در آستین خود نهفته که مرا با آن هلاک کنی اهل مجلس متعجب کردند آخر یعقوب خود برخاست کارد را از بغل او بر آورد و بیرون انداخت حضار آفرین بر یعقوب کردند پس آن شخص برخاسته در قدم یعقوب افتاده عذرها خواست و شاگردی یعقوب اختیار کرد و گویند ابو معشر بلخی اوست که از اکابر منجمین است **ذکر آثار منجمین** در چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی آمده که ابو العباس مامون خوارزمشاه وزیری داشت در غایت فضل و کمال و هنرمندی ابو اسحق احمد بن محمد بن سهل مردی بود حکیم طبع و فاضل دوست بسبب این خصال حمیده چند فاضل باشنائی او در خوارزم جمع آمدند مثل رئیس الحکما شیخ ابو علی و ابو ریحان و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و احمد بن عبد الجلیل گویند ابو ریحان آتی ابو المعشر بلخی بوده در علم خود و ابو سهل قرین ارسطاطالیس حکیم بود و نزد پسر سکندر این جمع از صحبت یکدیگر حظی تمام داشتند تا آنکه روزگار چشم زخم در کار ایشان افکند و عیش ایشان را منغص ساخت چنانکه سلطان محمود رسولی بطلب ایشان ارسال داشت خواجه حسین علی میکائیل را که از فضلای زمان بود با نامه باین مضمون که شنیده شد که چند تن از علما در خوارزم جمع آمده اند ایشان را نزد ما فرست پس چون رسول مذکور بخوارزم آمد او را بمحل معین فرود آوردند و اسباب عیش او را مهیا ساختند پس از چند روز مامون فضلا را طلب داشت و نامه سلطان را بر ایشان خواند و گفت محمود امروز قوی شده است و مرا طاقت مقاومت او نیست چه ملک هندوستان را گرفته و در بند عراق است شما را طلب کرده شما چه میفرمائید ابو علی و ابو سهل گفتند ما خدمت ترا ترک نمی توانیم کرد و نزد او نرفتیم هیچ وجه اما ابو الخیر و ابو ریحان و ابو نصر رغبت نمودند که آوازه رحمت محمود شنیده بودند مامون گفت چون شما این دو تن نخواهید رفت سر خود گیرید و از این ملک بیرون روید پس فرمود که ساز سفر ایشان کردند و دلیلی بر همراه کرد که تا هر جا که خواهند روند پس خوارزمشاه حسین میکائیل را بار داد و گفت که آن دو تن بمحمود شنیدند فرار نمودند و این جماعت هستند بخدمت سلطان می آیند پس برگ سفر ایشان نیز کرده همراه کرد تا بخدمت سلطان رسیدند محمود را خود غرض از خواندن علما آن دو تن بود از نیامدن ایشان آزرده شد و ابو نصر نقاش را فرمود که چهل صورت بو علی کشیده

پاتابه
پاپیچ که در سفر از ساق تا بزانو بندند که پیاده روی آسان شود
۱۲

منغص
بغین مشدد یعنی تیره و ناتمام تنغص العیش یعنی ناتمام ماند آشنا ... و النغص ... امهش و تنغص از باب افعال و تفعیل و تنغص فشغفت ... دکونه ... الابل یعنی ... شدند شعران خانکه عرصه بر ایشان تنگ کنند
ع

۳۴۲ بر کاغذ و باطراف ممالک فرستاد که صاحب این صورت را هر جا بیابند گرفته نزد ما فرستند اما چون
از انجانب ابو علی و ابو سهل جانب گرگانج روان شدند روز اول چنان رفتند که پانزده فرسنگ دور
شدند شبانگاه را بموضعی فرود آمدند ابو علی تقویم گرفته نگریست تا بچه طالع بیرون آمدند بعد از تأمل شافی
روی با بو سهل کرد که باین طالع که ما بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم ابو سهل گفت رضاً
بقضاء الله من خود همین دانم که ازین سفر جان نبرم و میان من و تو ملاقات در عالم خواهد بود پس روان
شدند ابو علی حکایت کرد که روز چهارم بادی بر آمد و گرد بر انگیخت و جهان تاریک شد و راه گم کردند دلیل
هزار بار از ایشان گم راه تر شد و آب نماند از گرما در بیابان خوارزم بو سهل مسیحی بعالم بقا رحلت کرد
دلیل و ابو علی بصد محنت باورد رسیدند آنگاه دلیل بازگشت و ابو علی بطوس رفت و به نیشابور افتاد
دید که همه جا طالب او یند بگوشهٔ مخفی ماند بجرجان رفت و بخانهٔ فرود آمد در همسایگی بیماری بود حکیم علاجش
کرد بیمار دیگر را خبر شد او را نیز علاج کرد و مثل این چند بیمار را علاج کرد تا آنکه یکی از اقربای قابوس
وشمگیر بیمار شد و این قابوس بغایت فاضل بود و دانا و او را از حکما مینوشتند پس آن بیمار را نزد بو علی
آوردند بو علی آثار مرض در او دید نبض او را گرفته معرفت محلات را طلب داشته نام محلات جرجان را
می پرسید تا محلهٔ محبوب ظاهر شد پس آنگاه به بیمار گفت که اصل مرض تو عشق این جوانست بیمار از شرم
سر بزیر لحاف برد چه هر دو از خویشان نزدیک قابوس بودند چون وزیر قابوس این حال را مشاهده
کرد نزد قابوس رفته شرح کرد آنچه را که دیده بود در ساعت بو علی را طلب کرد و چون نظر قابوس بر بو علی
افتاد او را شناخت برخاسته او را در بر گرفت و کمال مهربانی نمود و مدت یکسال او را در جرجان نگاه
داشت اما چون آن بزرگان بخدمت سلطان پیوسته شد از نیامدن بو علی و ابو سهل با ایشان نیز سلطان
بد شد و در مقام بهانه جوئی شد تا اینکه روزی محمود در قصر نشسته بود در باغ هزار درخت و به هر طرف
مینگریست روی با بو ریحان آورد که بگو کدام در بیرون خواهم رفت از چهار در این خانه ابو ریحان حکمی
که بخاطرش رسید بر کاغذی نوشته در زیر مسند سلطان گذاشت سلطان در ساعت برخاسته فرمود
که دیوار جانب شرقی را شکافتند و از آن راه برآمد پس گفت که آن کاغذ را بیرون کنند چون نیک
ملاحظه کرد حکم ابو ریحان موافق بود با آنچه سلطان کرده بود نوشته بود که جانب شرقی را شکافته برآیند
سلطان از این حکم طیره شد و فرمود که از این قصرش بزیر اندازند ابو ریحان را انداختند طالع او
مدد کرده دامی در راه بود بواسطهٔ آنکه جانوران بقصر سلطان در نیاید آن دام پاره شده ابو ریحان
آهسته بزمین آمد نوعی که آسیبی باو نرسید شاگردانش ابو ریحان را بردند روز دیگر سلطان او را بخواند
و گفت این حال را در طالع خود دیده بودی در حالت ابو ریحان تقویم برآورده نمود که ای خداوند
عالم خبر داشتم از این حکم دا آنروز بر اینمود که از جای بلندی مرا بیندازند و بسلامت بزمین برسم
چون این نیز نه بمراد سلطان بود سلطان طیره تر شد و او را بقلعهٔ غزنین فرستاد و ابو ریحان را ششماه
در حبس باز داشته چنانکه جز از یک غلام هیچکس نزد او نمی آمد آورده اند که در این ششماه هیچکس بیارست
که حرف ابو ریحان را بسلطان بگوید بهمان غلام نزد او آمد و شد میکرد روزی بر سر بازار غزنین میگذشت
فالگوئی او را بخواند گفت در طالع تو سخنی دارم چیزی بده تا بگویم غلام درم چند باو داد و فالگیر گفت
عزیزی از تو در رنج است و خلاص میشود و باز عزیز و مکرم میشود پس غلام روان شد تا بقلعه رسید و این سخن

قابوس بروزن ناموس نام حکیمی که پادشاه استراباد بوده ن ق

طیره بفتح اول مؤلف بروزن خیره خجلت و خجالت و خجل را گویند ن ق

با بو ریحان گفت ابو ریحان بخندید و گفت ای غلام البته در چنان جاها نباید ایستاد و دودم نباید سوخت گویند ۳۴۳
خواجه بزرگ احمد بن حسن میمندی در این ششماه فرصت میطلبید تا سخن ابو ریحان گوید آخر روزی در شکارگاه
سلطان را خوشوقت یافت سخنان از هر جائی گذرانید تا بعلم نجوم رسانید گفت بیچاره ابو ریحان
که دو حکم چنان بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت ای خواجه من نیز دانسته ام و میدانم
که این مرد در عالم نظیر ندارد مگر بو علی سینا که نظیر او باشد و لیکن هر دو حکمش بر خلاف رای من بود او
نداند که پادشاه مثال کودک خرد سال بود و سخن بر وفق رای او باید گفت تا از او بهره ور گردی آنروز
اگر یکی از دو حکم او خلاف شدی او را برکشیدمی اکنون فردا او را اخلاص کن و اسب و روجبه و هزار دینار
و غلامی بدو بده ایشان حمله کردند و ابو ریحان را برآوردند بخدمت سلطان شده سلطان از او عذرها
خواست و گفت ای ابو ریحان اگر خواهی از من بهره مند باشی سخن بر مراد من بگوی نه بر علم خود پس
ابو ریحان سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاهانست که در حق و در باطل با ایشان باید
بود اما ابو ریحان چون بخانه آمد افاضل بتهنیت او آمدند او حدیث فالگوی را گفت افاضل عجب داشتند
کس فرستادند و او را خواندند بخت گودنی و بی هنر یافتندش ابو ریحان گفت طالع مولود داری گفت
آری چون در طالعش نگریست سهم الغیب بود در طالعش راست بدرجهٔ طالع که هرچه میگفت بصواب
نزدیک بود **در حالات منجمین** از چهار مقالهٔ نظامی عروضی گویند حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان بزرگست
و در خدمت خواجه نظام الملک میبوده و خواجه در مهمات کلی ملکی اکثر با او مشورت میکرده بعد از مدتها
که در خدمت خواجه می بود سفری پیش آمد خواجه را که میبایست بجانب بغداد رفت حکیم موصلی استعفا
خواست که مرا سن دریافت دیگر معذور دارید مرا خواجه او را رخصت داد و اذن داد و بعد از آن پرسید
که مرا از فوت من خبر ده حکیم موصلی گفت بعد از فوت من بششماه خواجه اسباب ترفیه او را مهیا ساخت
و رفت پس حکیم موصلی نیز سال بسال تقویم میفرستاد و خواجه نیز احوال سلامتی او میگرفت تا آنکه روزی
شخصی از راه رسید خواجه احوال سلامتی حکیم موصلی گرفت آنکس گفت صدر وزارت سلامت دوارث
اعمار باشد که حکیم موصلی کالبد را از والی روح خالی گذاشت گفت کی گفت نیمهٔ از ربیع الاول خواجه عظیم
رنجور شد و کار خود باز دید و داد و قاف را سجل کرد و ادرارات را توقیع فرمود و وصیت نامه نوشت
و بندگان را آزاد کرد و چندانکه توانست حضار را خوشنود کرد و بحلی خواست و کار را منتظر بود تا
رمضان المبارک در آمد در راه بغداد در ملک نهاوند بزخم دو فدائی دیلمی شهید شد **ذکر حالات
منجمین** آورده اند که از آن روز باز که فضل سهل در خدمت مأمون آمد روز بروز کار او بالا میرفت
چون در شغل امارت نیز دخل کرد او را ذوالریاستین گفتند و مهارت فضل او بمرتبه بود در علم
نجوم که امام یافعی در مرآت الجنان آورده که در وقتی که مأمون طاهر بن حسین را بجانب بغداد
میفرستاد فضل بن سهل ساعتی خوش کرده علمی بسته بدست طاهر داد و گفت این علم را بساعتی
بستم که تا شصت سال سرنگون نشود و این حکم مطابق حکم قضا افتاد چنانکه طاهر از یمن آن علم بر بغداد
مستولی شد و آن رایت تا زمان استیلای یعقوب بن لیث بود گویند چون فضل کشته شد
مأمون بمادرش پیام کرد که ما را نیز از میراث فضل نصیبی بده مادرش صندوقی مقفل نزد مأمون
فرستاد چون آن را گشودند صندوقچه دیگر از آن میان برآمد و در آنجا کاغذ پارهٔ و فقرهٔ باین مضمون

روجبه یعنی جبهٔ که از زری لباسها پوشیده میشود و چونکه در بعضی جاهای خراسان مطلق قبا را جبه میگویند ۱۲

کالبد بضم با بمعنی قالب و بدن است ۱۲

ادرار کثرت و بمعنی عطایا و وظایف است ۱۲

امارت یعنی سپهسالاری اگر رئیس وزرا گر صدر اعظم میگویند سپهسالار هم باشد او را ذوالریاستین میگویند یعنی صاحب ریاست کشوری و لشکری و اینها نادر واقع میشود که بیکنفر قابل هر دو منصب بزرگ باشند ۱۲

۳۴۴ که وقت فصل در فلان ساعت بسر خواهد رسید در میان آب و آتش و همچنان شد که او را در همان ساعت
میان حمام کشتند مامون با حضار بسیار ازاین حکم متعجب شدند و بر علم او آفرین وافر گفتند و دست تعرض از دامن
مادرش باز داشتند **من آثار المنجمین** گویند شاه پرویز را منجمی بود در فن خود ماهر روزی نزد پرویز آمده نمود
که من در طالع خود چنان می بینم که در این هفته جماعتی مرا هلاک خواهند کرد اگر اجازت فرماید که مرا در قصر پادشاهی جائی
دهند تا بر من هجوم نتوانند کرد غایت کرم باشد پرویز بحکم اعتقادی که بحکم او داشت او را در قصری که خوابگاه
خاصش بود جای داد منجم که هفته آنجا بود اتفاقا جمعی از خصمان پرویز قصد هلاکت او کردند چون نقب بآن حجره رسید
که منجم خفته بود گمان کردند که پرویزاست سر منجم را بریدند پرویز چون بر آن حال اطلاع یافت بر فوت منجم تاسف
خورد و گفت به برکت علم او این بلا از سر ما رفع شد **ذکر حالات منجمین** منقولست که در زمان خلافت المستظهر
بالله شش کوکب از کواکب سبعه سیاره در برج حوت جمع شدند و منجمان دانا زبان آوردند که امسال قضیه
مثل قضیه طوفان نوح در عالم واقع شود مستظهر این معنی را از ابن عیسی منجم پرسید او گفت در زمان حضرت
نوح کواکب سیاره بتمام در برج سرطان واقع شده بودند و حالا شش کوکب در برج حوت جمع شده اند و زحل
با ایشان نیست بنابرآن مرا گمان چنانست که امسال طوفان آن درجه نداشته باشد بلکه در قطری از اقطار
عالم باران بسیار واقع شود و جمع کثیری از طوایف خلایق غریق طوفان فنا گردند اتفاقا در آن سال سیل
عظیمی در راه بادیه قافله حاج را فرو گرفت و مردم بسیار غرقه گشتند و چند تن بجبلی گریختند باقی هلاک شدند
چون مستظهر بالله این قضیه را شنید ابن عیسی منجم را منظور نظر عاطفت ساخت بعد از آن **من آثار
المنجمین** محمد زکریا در حالت منجمان آورده که در زمان سلطان محمد خوارزمشاه ساده مردی از بلاد هند
بخراسان آمد و هر شخصی را که میدید میگفت که طالع تو فلان برج است بچند درجه چون از زائچه او ملاحظه
میکردند موافق بر میآمد و هیچ خطائی نکرده بود خبر او نزد سلطان رسید او را خوانده ازو پرسید که غیر از طالع
دانی دیگر چیزی میدانی گفت میدانم سلطان گفت بگو که تا من دوش چه بخواب دیده ام برجست
و باز آمد و بنشست و گفت که دوش چنان بخواب دیده که در سفینه نشسته بودی و شمشیر در دست داشتی سلطان
گفت راست گفتی اما باین اعتماد نتوان کرد که در کنار جیحون نشسته ام و در کشتی اکثر اوقات می نشینم و با خود
شمشیر نیز دارم شاید این سخن اتفاقی باشد دیگر باره او را امتحان کرد باز موافق افتاد سلطان او را خلعت
داد و نوکر خود ساخت **من آثار المنجمین** آورده اند که در شهر سوان از بلاد مصر شاعری بود که او را
عبدالمحسن گفتندی و او شاعری بود متین و الفاظی داشت عالی ولیکن در غایت فقر و مسکنت و افلاس
میگذرانید او را دوستی بود منجم طالع او را ملاحظه کرده گفت واقعه عجیب روی نموده گفت آن کدامست
گفت آنست که نزدیک بآن گشته که ترا سامانی دست دهد اما تو آن زمان زنده نباشی و از آن مال
بهره نبری عبدالمحسن هم در آن چند روز از ریاضت و محنت برد و چندان در بساط او نبود که او را دفن
کفن نمایند هم در روز واقعه فوت او خادم خلیفه در رسید و هزار دینار با خلعت خلیفتی آورد و احوال
گرفت که عبدالمحسن کجاست حال او را بیان کردند خادم صره پیش نهاد که این را خلیفه المعتضد بالله
فرستاده و قصه آنکه کنیزک مغنیه خلیفه دو بیت از اشعار عبدالمحسن خواند و خلیفه را خوش آمد پرسید که گفته
است گفت عبدالمحسن خلیفه گفت چنین شخصی چرا در زمان ما مفلس باشد و از خدمت ما دور باشد
من آثار المنجمین حسن مخلد گفت که در آن وقت که پدر من مرا به بغداد فرستاد مرا با بحتری شاعر و ابو معشر

سوان
[illegible]
[illegible]
[illegible] چیزیش
[illegible] نور آبش از
نیل هوایش گرم
مردمش عرب
شافعی
مذهب
[illegible]

بلخی دوستی افتاد روزی هر دو پیش من آمدند و گفتند از دست تنگی این جهان فراخ بر ما تنگ شده است و ۳۴۵
بینوائی از حد گذشته است ما اندیشه کرده ایم که بخدمت مستعین تقرب نمائیم من گفتم او محبوس است و قدرت و مکنت
آن ندارد که در حق کسی لطفی کند بو معشر گفت من تسییر احکام طالع کرده ام چنان مینماید که او از حبس خلاصی یابد
و خلافت بروی مقرر گردد و خلقی از او راحتها بینند و عاقلان گفته اند که بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد
تا در حین دولت ایشان نتیجه بخشد بحتری شاعر قصیده گفته بود و بو معشر تسییر طالع او کرده بود باتفاق قصد
ملازمت مستعین کردند چون مستعین آن قطعه بخواند و ملاحظه طالع خود کرد آن هر دو را بغلامی سپرده گفت
هرگاه مرا فرجی دست دهد عذر خواسته شود چون سریر خلافت بمکان او مشرف گشت هر دو بخدمت او
پیوستند بحتری قصیده گفت در تهنیت خلافت و بو معشر نیز آنچه لازمه از باب نجوم باشد برده بود هر دو را
پسندیده داشت و هر کدام هزار دینار داد و هر یک را سی دینار سرخ در ماهی معین کرد که از ملازمان او باشند
من آثار المنجمین آورده اند که فضل بن سهل را پسری بود و دختری هر دو در علم نجوم ماهر بودند روزی
در عهد خلافت المعتصم بالله دختر برادر را گفت که تا کی در گوشه باشیم در خدمت معتصم برویم و احکام بیان
کنیم هم بکار او آئیم و هم بکار خود لاجرم زائچه طالع معتصم را ملاحظه کردند دیدند که در این هفته او را خطر جانیست
نزد خلیفه رفتند و گفتند خلیفه را در این هفته خطر جانیست باید کسی پیش او نیاید خلیفه ایشان را گفت پس شما را باید
پیش من بود و مرا از بعضی چیزها آگاه باشید پس چنان کردند پسر فضل که در خدمت معتصم بود صبحدم دید خادم
خلیفه آمد و طشت و آفتابه آورد و با مسواک پسر فضل گفت طشت و آفتابه درون گذارم اما مسواک نگذارم خادم
غوغا میکرد و مانع میآمد خلیفه قصه را پرسش نمود پسر فضل گفت در این مسواک زهر تعبیه کرده اند حکم شود
که این خادم بهمین مسواک مسواک کند تا مسواک کرد بجا بمرد چون معتصم آن حال بدید پسر فضل را نوازش نمود
و از مقربان گردانید و صد هزار دینارش داد **ذکر حالات منجمین** گویند روزی شاه پرویز در بارگاه
خود نشسته بود منجم خود را طلب فرموده گفت بگو زوال دولت ما از پیش که میشود منجم بعد از تامل شافی گفت
چنان مینماید که از اولاد تو فرزندی پیدا میشود که دولت از این خاندان براندازد خسرو چون این را شنید
منع اختلاط فرزندان نموده با نسوان و در میان فرزندان شهریار را مرضی عارض شد که اطبا علاج آن از تزویج
بزنان فرمودند پس شهریار برسولی نزد شیرین ملکه خسرو ارسال داشت و حال خود را معروض داشت
والتماس چاره کار خود نمود پس شیرین زنی را در لباس دلاکان بخدمت شهریار فرستاد و آن زن آبستن شد
از شهریار و پسری آورد خورشید عذار او را یزدجرد نامیدند و از نظر خسرو مخفی می بود تا آنکه روزی پرویز
بحرم در آمد نظرش بر آن طفل افتاد پرسید که آن طفل فرزند کیست شیرین قضیه را نقل کرد خسرو اعراضی شد
پرویز را بر گرفت و بر زمین زد بقصد مردن چون تقدیر ملک جلیل طور دیگر بود شیرین پیش دویده از پیش
خسرو آن طفل را برداشت خسرو نیک ملاحظه کرد علاماتی که منجمان در باب آن طفل گفته بودند جمیع را در او
مشاهده کرد گفت اگر دیگر این طفل بنظر من آید او را خواهم کشت پس آن زن باز یزدجرد را در قلعه فارس نگاه
میداشت چون کار ملوک عجم خلل پذیر شد و دیگر هیچ جا وارثی نماند یزدجرد را طلب نمودند و بر تخت کیانی نشاندند
لاجرم در زمان دولت او عرب بر ملک عجم مستولی شد و یزدجرد ملکی بود مشغول بعیش و طرب و کار ملک
از او نمی آمد اکثر کارهای ملکی را برستم فرخزاد گذاشته بود و خود بشکاری پرداخت تا آنکه رستم بر دست سعد
وقاص کشته شد و یزدجرد فرار نمود اول بقول شاهنامه به چشمه [illegible]

مستعین
احمد بن محمد بن
معتصم عباسی است
که بعد از پسر متوکل
او خلیفه شد و ملقب
بمستعین بالله گردید
و در آن وقت محبوس
بوده ع

تسییر
از اصطلاحات
نجوم است [illegible]
نقطه طالع را داشته
و هر [illegible] که بخواهند
[illegible] معین
میکنند و با [illegible]
[illegible]
بکواکب حکم میکنند
ع

۳۴۶ باشد پناه برد و بعد از آنکه از شکار انجا هانیز دلگیر شد پناه بماهوی سوری برد که برکشیدهٔ او بود و بتدبیر دغل او
کشته شد **اندر حالات منجمین** در اکثر کتب معتبره آمده که بیسوکا بهادر بن برتان بهادر بن قبل خان زاده در
موضع دلون تولدن از زوجه اش دلوبکه فرزندی تولد نمود در دهم ذی القعده سنهٔ تسع واربعین وخمسمائه
تموچین نامش کردند که در آخر ملقب بچنگیز خان شد گویند در این حین از کواکب سبعه شش کوکب در برج میزان
به درجهٔ بادی قران کرده بودند اکثر منجمین ایران در آن باب سخنان طرفه بیان میکردند از انجمله حکیم
اوحدالدین انوری فرمود که در فلانه شب که عبارت از شب تولد چنگیز باشد طوفان بادی شود که عالم
خراب شود اعیان بلخ پناه بزیر زمینها بردند و از شهر و جاهای خود بر آمدند اتفاقا در شب قران کسی چراغی
بر گوشهٔ مناره افروخته بود و چندان باد نبود که دفع آن چراغ کند **نظم** گفت انوری که از جهت بادهای صعب
ویران شود عمارت و کهٔ نیز بر سری ✻ در دور حکم او نوزیده است هیچ باد ✻ یا مرسل الریاح تو دانی و انوری
اما حکیم انوری حکم را بد نکرده و قولی آنست که در آنشب امیر چنگیز را در قراقرم بپادشاهی برداشتند و عزیمت
آمدن ایران را همانشب امیر با خود مصمم کرد در احکام رملی طوفان باد و لشکر بیقیاس را از یک خانه حکم میکنند
حقیقت چنان بود که گفته بود که همان طوفان بلخ را خراب کرد **ذکر حالات منجمین** گویند چون احمد
عطاش که از جملهٔ ملاحده اسمعیلیه است بر قلعهٔ دزکوه اصفهان بر آمده و آن قلعه ایست در کمال حصانت در عهد
سلطان محمد بن ملکشاه بنا بر تسکین فساد او از بغداد باصفهان شتافت و کار برا هالی قلعه تنگ آورد و احمد شخصی
نزد سعد الملک وزیر فرستاد چنانکه در باب وزرا بیاید پس از کشتن سعد الملک قضا را سلطان در تضییق
قلعه کوشید تا اگر حصار را فتح نموده ملاحده را بالکلیه بر اندازد گویند احمد عطاش در علم نجوم قرینه نداشت چنانچه
در آن ولا که در تضییق قلعه مبتلا بصنوف آفات بود نزد سلطان نوشت که از روی اوضاع فلکی چنان معلوم
میشود که مراد در اصفهان جمعیتی و کوکبهٔ دست خواهد داد در این هفته سلطان اگر با من ملایمت کند صلاح او
در آن خواهد بود اتفاقا در آن چند روز گرفتار گشته او را بر کاوی نشانیدند و در محلات اصفهان بر آوردند
قریب بصد هزار کس بر او جمع آمده بودند سلطان گفت ای گمراه حکمی که در باب خود کرده بودی دکوکبه که گفته
بودی اثرش هیچ ظاهر نشد گفت از این بهتر چگونه ظاهر شود غایتش اینست که این جمعیت از روی فضیحت
است **در حالات منجمین** گویند حاکم بن عزیز بعد از پدر خود در رمضان سنهٔ ست و ثمانین و ثلثمائه
بر سریر فرماندهی مصر نشست و در امر معروف و نهی منکر چندان مبالغه نمود که از حصر و اندازه بیرون است
ادوات ملاهی و آلات مناهی را چون مهرهای نرد از تختهٔ روزگار بر چید و بنا بر آنکه مردم ترک شرب نمیکردند
اکثر باغات کرم را قطع فرموده خود بی کوکبه و حشمت بر حمار سوار شدی و بر کوهی که بر کنار مصر واقعست
رفتی و چنان نمودی که مثل حضرت موسی با خدا و ند خود راز میگویم و اکثر مردم انکار مینمودند و حسب الحکم
در کوچه و بازارها شمع میسوختند تمام شب خرید و فروخت بود و دروازه ها را نمی بستند بدوا و شب نیز مثل
روز بود از جملهٔ خصایص او یکی آن بود که در روز بازار رقعات سر بمهر انثار کردی و مدلول بعضی انعام
دینار و درم و مضمون بعضی عقوبات متنوعه و آزار مردم آنها را چون بر گرفتندی بعضی دینار و درم
ربودندی و بعضی آزارهای گوناگون کشیدندی در روضة الصفا مسطور است که یکی از اولاد هشام بن
عبد الملک بروی خروج کرد و بعد از کوشش بسیار روزی بعید حاکم گرفتار شد حسب الامر او را دست و پا
بسته بر شتر برهنه سوار کردند برای تشهیر و بوزینه را باو ردیف ساختند و هر گاهی بوزینه بسیلی او را

برکشیدهٔ او یعنی تربیت شده او و منظور لطف و عنایت او ع

دزکوه و دز بکسر دال الفارسی بمعنی قلعه ایست دزکوه یعنی قلعه بالای کوه چنانکه دزپول یعنی قلعهٔ پل بزرگ عجیب که بر نهری بسته اند و از کنار دزپول میگذرد ع

بار بروزن و معنی کار ۲ معنی دارد یکی رخصت و اجازت در راه دخول ملاقات پس دربار یعنی روزی که سلاطین اذن میدهند که بسلام بروند اگر عموم رعیت هم ماذون باشند او را بار عام گویند ع

نوازشش فرمودی چون او در ایران آوردند حمزه بود بالجمله در اواخر عمر همشیره خود را با میر الجیوش بن دواس متهم ۳۴۷
گردانیده قاصد جان ایشان شد و ایشان هر دو از این سعی باخبر گشتند در شبی که خود از روی نجوم حکم نموده
بود که او را در آن شب قرانی است عظیم هر چند خواست که بیرون رود مادرش او را مانع آمد با مادر گفت
که مرا بگذار که بیم آنست که مرغ روحم در طیران آید بهر دو جه که بود بیرون شتافت و بدستور بر خر نشسته
بطور روان شد و هنوز بطور نرسیده بود که بدست خصمان کشته شد و حکمی که کرده بود بتعبیرش ظاهر شد

باب بیست و ششم

گفتار اندر حالات وزرای کاردان و هنر شناسان بیاردان که امور ملکی بر رای صایب ایشان
متعلق است اگر وزیر صافی اعتقاد و عاقبت اندیش است رونق ملک و ملت بیش از پیش است وزرا
عقل پادشاهانند در جهان هر چه هست ایشانند اگرچه سکهٔ دولت بنام تاجدار انست اما رونق دولت
بر قلم کارگذار انست چه وزارت دوم مرتبه پادشاهی است که بعد از مرتبهٔ الوهیت و نبوت امری
از پادشاهی بزرگتر نیست و در حالات وزرا مورخین کارآگاه را تصانیفست آنچه بنظر این ذرهٔ احقر
در آمده آثار الوزاره و دستور الوزاره است این شکستهٔ وادی کمنامی آنچه توانست سوای حالات و اخبار
منجمین داخل این مختصر ساخت تا زینت این اوراق گردد بنا بر دوازده فصل و خاتمه **فصل اول**
در ذکر حالات وزرای ملوک سابق و انبیای صادق که قبل از خاتم النبیین بوده اند بر سبیل ایجاز و در این
فصل پانزده وزیر گفته شود گویند که چون حضرت کلیم الله را بامر نبوت مبعوث ساختند و بر فرق مبارکش
لوای عنایت افراختند آن پیغمبر بزرگوار از درگاه احدیت چند التماس نموده اول آنکه خداوندا عقده
از زبان من بردار رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی دوم
آنکه برادر من هارون را در امر نبوت شریک و وزیر من کن و اجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی و همچنین
وزیر او بود هرون و در ایام غیبت جانشین و گویند در میان یهود خلیفه و والی ذبیحه و امام از نسل هرون
اعتبار کنند بهمین کار و دیگر اول او وزیر و مشیر موسی بود **الوزیر** آصف بن برخیا وزارت حضرت
سلیمن تعلق باو داشت و بغایت کاردان بود و رموز عجیبه از او نقل میکنند از جمله آنکه بطرفة العینی
تخت بلقیس را از ملک سبا به بیت المقدس حاضر کرد و باعتقاد صاحب روضة الصفا آنست که
مسافت هشتاد فرسنگ بوده است مرتبهٔ آصف بسیار است و از مشاهیر قصص است که خداوند
تعالی حضرت سلیمان را فرزندی کرامت کرد که بی چشم و بی حلقه و بی دست و پا بود او را بنزد
نور بلقیس آصف هر سه از راستی بگذرید تا فرزند شما مستوی الخلقه شود پس چنان کردند نوعی که
در اخبار مشهور است هر یک سخن راستی گفتند چون نوبت با آصف رسید گفت سخن راست من
اینست که با آنکه جمیع مهمات حضرت سلیمان بدست من است فاما هنوز شب و روز در این فکرم که باشد
که این پادشاهی تنها نصیب من شود پس آن فرزند نعره بر کشید و دست و پا در از کرد و گفت بابا در
شدیم غرض از این گفته آنکه او را در خدمت حضرت سلیمان اینقدر قدر و منزلت بود و تا انقراض عالم
تعظیم وزرا بنام او خواهد بود **الوزیر** شهرسب آنچه موافق تاریخ و حقانیت آنست که بهترین وزرای
کاردان شهرسب وزیر شاه طهمورث است و توان گفت که اختراع وزارت در امر پادشاهی از پیش
او بست و آنچه طهمورث را واقع شده از قسم پیدا کردن آتش و آهن و پوستینه و غیر ذلک همه از نتیجهٔ

پوستینه یعنی نوعی پوستین را گویند از هر پوستی باشد و پوستینه دوز پوستین دوز است ق

۳۳۸ تا دقیقه بین شهرسب بود و بقولی تا عهد جمشید شاه بود و اختراعاتی که جم را واقع شده از برداشتن
دیوان تخت او را و جمیع صنایع و بدایعی که ظهور کرد در آن عصر جمله باستصواب رای رزین شهرسب وزیر
بود **الوزیر** کودرز عجمی وزیر نرسی بن هرمز بود مشهور است که چون دولت ساسانیان بنرسی بن هرمز
رسید سلسله اشکانیان را برانداخت اما از ایشان دختری را در حرم خود داشت بتی بر سرمستی بر آن
دختر خشم گرفت دختر را بکودرز وزیر داد که همین دم سرش را بردار چون کودرز او را بیاورد دختر را
حامله یافت همان دم قطع آلت رجولیت خود کرده آلت مقطوعه را در صندوقچه نهاده بمهر پادشاه رسانید
و بخزانه داد و سپرد و دختر را در خانه که در زیر زمین بود مخفی داشت و سرکنیزکی را بعوض سر دختر بنرسی
نمود و از آن دختر بعد از چندگاه پسری آمد که موسوم بشاپور شد و در اواخر ایام حیوة روزی پادشاه
آرزوی فرزندی کرد کودرز پیش آمده قضیه را نقل کرد بعد از امتحان بسیار چون نرسی را صدق
گفتار وزیر بیقین پیوست وزارت ایران را بر فرزندان او مقرر کرده و لعنت نامه کرد و تولیت نوبهار
بلخ که عبارت از بتخانه بزرگ باشد بر او مقرر کرد و آن موضع در آن زمان چنان بود که الحال مکه عرب و عجم را
و آن تولیت بر اولاد او مقرر بود تا زمان سلیمان بن عبد الملک که جعفر و خالد را طلب فرمودند از بلخ
بواسطه امر وزارت و برامکه از نسل او بیند **الوزیر** راست روشن وزیر بهرام گور بود در زمان بهرام
او را مرتبه دست داد که هیچ یک از وزرای ساسانیان را آن مرتبه دست نداده بود چون بهرام او را کاردان دید
ملک بر او مسلم داشت و خود مدت هفت سال از شبستان بر نیامد و بمرافقت مشغول شد راست روشن ملک بهرام را
ویران کرد بهرام پس از هفت سال چون بر آمد بر ویرانی ملک مطلع شد نوعی که رسم او بود بشکار بیرون رفت که
رفع اعراض خود کند سگی را دید که چوپانی از درخت آویخته و چوب میزند چون از چوپان تحقیق کرد چوپان گفت
که این امین من بوده و الحال او را خائن یافته ام بهرام چون این سخن از چوپان شنید از حال خود تنبیه گرفت
و او نیز با راست روشن آن کرد **الوزیر** روشن ضمیر وزیر کاوه آهنگر بود در حینی که شاه گرشسب از سفر
چین مراجعت کرد مقصی الدام و بخدمت شاه فریدون پیوست شاه او را از غایت محبت در کنار گرفت و
او را با خود بر تخت نشانید و زیاده از اندازه تلطف فرمود قارن پسر کاوه آهنگر از این الطاف بر خود پیچیده
بر زبان آورد که ساعیان این دولت مائیم و از انعام پادشاهی دیگران بهره مندند دشمنان این را بسمع
فریدون رسانیدند شاه فریدون بر آشفت و در مجلس قارن را مخاطب ساخت که چرا شاه خود را ای نشناسید

نظم

زگرشسب دارکاوه راندی سخن ٭ که هرچه کردی شنیدم ز بن ٭ همه روم تا خاوره هند و چین
زخون شد اگر شسب هنگام کین ٭ چو من هم ز جمشید دارد نژاد ٭ ز گرشسب چون کاوه آری بیاد ٭ پدرت
از سپاهان بد آهنگری ٭ نه خسرو نژادی نه والاسری ٭ چو بگزید ما را اکنون نام شد ٭ بلطف تبخش اکنون
گران جام شد ٭ پس از گله داری سپهدار شد ٭ ز آهنگری رست و سالار شد ٭ دگر تا بوی یاد
زنیسان مگوی ٭ براهی که گمراه گردی مپوی

پس از آن بر قارن عتاب کرد و او را نزد پدرش فرستاد
چون کاوه را از این حال آگاهی شد قارن را بسیار ناسزا گفته رنجانید و چند روز او را نزد خود بار نداد پس از آن
وزیر خود روشن ضمیر را طلب کرده گفت مرا بر عقل و کیاست تو اعتماد است باید که قارن را به نزد شاه
فریدون بری و او را در پای شاه جهان پهلوان اندازی و از زبان من معذرت بسیار گوئی پس وزیر
دانا روشن ضمیر قارن را بخدمت شاه فریدون آورده نوعی معذرت گفت که فریدون را خوش آمد و عذر

اورا

او را پذیرفت و گناه قارن را بخشید و روشن ضمیر را از کاوه طلب نمود و پس از آن روشن ضمیر وزیر شاه فریدون ۳۴۹
شد **الوزیر** کندرو وزیر ضحاک بوده شاه جلال الدین حسین شیرازی در رساله فرس او را وزیر ضحاک یاد کرده اگرچه
صاحب شاهنامه او را که خداکفته بهر تقدیر پس مرد دانائی بوده بهمین اهتمام و مدد او تخت ضحاک در نبودن ضحاک
بدست شاه فریدون افتاد و چون این خبر بضحاک رسید از ملک هند که مدت مدید سال بود که در آنجا بود بملک
خود کنگ دز هوخت که الحال او را از زبان بیت المقدس می نامند آمده بر در شهر مذکور نشست کندرو حقوق خدمت
قدیم را رعایت کرده بخدمت ضحاک پیوست چون او را دید تلطف نموده احوال فریدون از او گرفت گفت
جوانی است با فر ملوک و مسند سروری را شایسته و دلیر وار بر تخت تو نشسته ضحاک گفت غم نیست مهمان ماست
بر خوان کریمان مهمان فضول چیا شد گفت آری شرط مهمان آنست اگر زیاده از یکروز مهمان نباشد فریدون در
خلوت شادمانی بدستی حلقه گیسوی شهرناز و بانگشتی سر زلف سمن سای ارنواز در هم افکنده و نشاط مینماید

نظم

کرفتم که او هست مهمان تو ٭ چکارش بود در شبستان تو ٭ که با خواهران جهاندار جم ٭ نشیند بناز و بنعم ٭ بیکدست او سنبل ارنواز ٭ بدست دگر طره شهرناز ٭ از این سخن شاه ضحاک هم برآمد
بر او خشم گرفت و قسم یاد کرد که دیگر او را وزارت ندهد کندرو گفت شهریارا احوال باید
گرد مرا وزیر نبودن سهل کاریست از این سخن نیز ضحاک آزرده شد و آن کرد ... است بر بام قصر
فریدون رفته بدست او گرفتار گشت **الوزیر** هامان وزیر فرعون ملعون بود و ... بسیار بر فرعون
مسلط بود بمرتبه که گویند چند نوبت فرعون خواست که ایمان آورد و او مانع شد و گفت خداوند زمین را چه احتیاج
است بخداوند آسمان باید پروردگار اهل زمین من بعد این قسم سخنان نگوید و ... که سپاه بنی اسرائیل در کنار
رود نیل از پیش لشکر فرعون هزیمت نموده و در آب نیل درآمدند و آب بحکم رب الارباب دوازده
شاخ شده و هر سبطی از اسباط بنی اسرائیل بکوچه در آمدند فرعون بدان محل رسید و آن حالت عجیب را دید خواست
که در آب در نیاید از هامان پرسید که مرا چه باید کرد گفت بلا توقف بآب باید درآمد چه چند روز پیش از آن
آب بفرموده فرعون برگشته بود فرعون بنا بر آن سخن اسب را در آب نیل در افکند و با سپاهش
از آن آب بآتش جهنم رفت **الوزیر** فیثاغورس بقولی صاحب آثار الوزراء وزیر گشتاسب بن لهراسب
بوده و شاگرد لقمان و اکثر سازها در علم موسیقی ساخته اوست اگرچه رای صایب او بود ارجاسب
ترک گشتاسب را از ملک بر آورد و از سخنان اوست که مدح خود گفتن ناپسندیده است و سوگند بسیار
خوردن نشان دروغ است **الوزیر** جاماسب برادر گشتاسب است او نیز از شاگردان لقمان است
و صاحب تدبیر برادر خود بود و اکثر مهم وزارت را او می پرداخت او را در علم نجوم احکام بسیار است
از عهد خود تا به هزار سال را حکم کرده بود و در ولایت فارس مدفون است هر پادشاه و حاکمی که بر آن
فراورسد سواره نگذرد که مبارک نیست از سخنان اوست که بدترین خصلت پیر ترک عمل اوست و بزرگترین
جراحتی آنست که کریمی از لئیمی حاجت خواهد و روان شود و سخت ترین نعمتی رفتن بزرگی بود بدر خانه کوچکی
و بار نیافتن **الوزیر** بقراط شاگرد فیثاغورس بود و وزیر بهمن کیانی تصانیف او در علم طب
عظیم اعتبار دارد و فصول بقراطی علمای طب را نقص تا طاعت از سخنان اوست که عاقل آنست
که عمر کوتاه را بچیزی صرف کند که ضرورترین چیزها باشد یعنی در طلب آخرت در رضای حق جل و علا
الوزیر سقراط شاگرد بقراط بود و وزیر همای چهر بهمن از سخنان اوست که یا نادان تواضع کن

کنگ دز هوخت
بهر دو کاف فارسی
نام بیت المقدس است
که قبله یهود است
و بعبرانی اورشلیم
نامند و یهوده و
ایلیا نیز گویند
و لفظ اورشلیم
بمعنی دار السلام است
و بفارسی کنگدز هوخت
و کنگدز هوخت دیگر
بهشت و نیز هوخت
و هوخت بروزن
رویت و هوخت
بروزن سوخت
گویند و کنگدز
نام قلعه ایست
که ضحاک در
بابل ساخته
و چاه هاروت
و ماروت در آنجا است
و نام شهری است
در آخر مشرق که
خوبرویان در آنجا
منسوبند و این
هر دو را کنگ
بهشت نیز گویند
عه

۳۵۰ همچنانست که خلل آب مشترک بدو بار تمخر دهد و هم او گوید سعی در غیر موضع بدتر از کاهلی است در کارهای کردنی
الوزیر افلاطون حکیم شاگرد سقراط بود و وزیر دارای اکبر و از سخنان اوست با بدان منشین که چون از
ایشان بسلامت خلاصی یابی بر تو منت خالی هند هر که ضبط خود نکند ضبط نفوس دیگران چگونه کند
بر پادشاه شراب خوردن حرام است زیرا که پادشاه نگهبان رعیت است و نگهبان را بیخبر بودن جایز
نباشد درویشی که خود را توانگر نماید چون درمیست که تن را آماس فربهی نماید الوزیر ارسطاطالیس شاگرد
افلاطون وزیر اسکندر بود کتب حکمت و فلسفه و هندسه و هیئت و غیر آن هر چه اعتباری داشت از
ایران بروم فرستاد و باقی را بسوخت و آن علوم را از ایران بر انداخت از سخنان اوست که سلطان
چون رود بزرگست و ارکان دولت چون جویها که از آن منشعب شود چنانکه گفته اند و رنگ آب رود باشد
جویها نیز چنان باشند همچنانکه روش پادشاه باشد در عدل و ظلم ارکان دولت نیز چنان باشند
پس بر پادشاه واجبست که سیرت پسندیده داشته باشد و از سخنان اوست که سه کس را سر زده
باید داشت تا دیگران خیره نشوند زن و فرزند و بنده با بزرگ و کوچک احتیاج نباید کرد که بزرگ کینه
کرد و کوچک گستاخ شود الوزیر بوزرجمهر وزیر نوشیروان عادل بود و مولدش بختگان و شهر مرو است
سبب تقرب او در نزد نوشیروان در باب منامات گفته شود از سخنان اوست که پنج چیز از قضا
و قدر است که سعی بنده را در آن دخلی نیست زن موافق و فرزند نیکو و مال و جاه و عمر دراز و پنج چیز
بسعی بنده حاصل شود علم و ادب و شجاعت و یافتن بهشت و رستن از عذاب دوزخ الوزیر
بزرگ امید در ایام دولت شاه هرمز وزیر بود و مدار دولت هرمز بر آن وزیر کاردان بود و دوران
هرمزی بعدل و داد هیچ کم از دوران نوشیروان نبود گویند در زمان هرمز روزی شاه پرویز بباغ
دهقانی رفت و شب در آنجا بود روز دیگر دهقان از او شکایت کرده بخدمت هرمز که غلامش غوره
را خورده اسبش غله را چرید و چنگیش او را از چنگ بگوش عیالات من رسانید شاه هرمز بسیار آزرده
شد و فرمود که غلامش را با اسب و چنگی خسرو بدان دهقان دهند پرویز را در بند کشند در آتشگاه بعد از
چند روز بزرگ امید موبدان را آموخت که شوند و پا در میان نهند و خسرو را افکنده او را در پای هرمز
افکندند هرمز نیز قرة العین سلطنت را از گرفته رقت نمود و از گناه او در گذشت چنانکه
شیخ بزرگوار نظامی گنجوی در خمسه میفرماید **نظم** سیاست بین که میکردند زین پیش * نه با بیگانه
با دردانه خویش * از آن روز باز محبت بزرگ امید در دل پرویز بود چون دولت هرمزی بدو رسید *
وزارت خود به بزرگ امید داد و هرگز از صواب دید او در نگذشت و آن وزیر صاحب عقل را در دولت
خسرو حق بسیار است چنانکه ما در این نسخه بتفریق ذکر کرده ایم رفتن خسرو را بروم و دختر گرفتن از قیصر و چه چیزها را
از ملک بر آوردن **فصل دوم** در ذکر وزرای حضرت رسول الثقلین برسبیل اجمال صاحب طبقات
ناصری و مؤلف آثار الوزراء آورده اند که وزیران پیغمبر چهار بوده اند دو در آسمان حضرت میکائیل و حضرت
جبرائیل و دو در زمین ابو بکر بن ابی قحافه و عمر بن الخطاب که حضرت خیر المرسلین را اکثر کارها بصوابدید
آن دو دستور دانا بود در امور دینوی **فصل سیم** در ذکر وزرای خلفای راشدین الوزیر
عبدالله بن ارقم وزیر دبیر ابو بکر بود و وزیر دوم او عمر بن الخطاب بود الوزیر عبدالله بن ارقم *
وزارت عمر بن خطاب نیز کرد الوزیر مروان حکم وزیر عثمان بن عفان بود و از مشاهیر و اعیان حالات

سرزده یعنی سر کوفته

۳۵۱ و قضایای او بوضوح نپیوسته الوزیر عبدالله بن رافع وزیر امام المتقین و امیر المؤمنین و یعسوب
الدین و قاتل الکفرة و امیر البررة منشور دار هل اتی و سرافراز لافتی امیر المؤمنین علی مرتضی بود **فصل چهارم**
در ذکر وزرای بنی امیه و مدت تسلط ایشان نود و یکسال بود و چهارده تن از ایشان سلطنت کرده اند
نظم بودند از سران امیه چهارده * بگرفته ملک عرصهٔ آفاق سر بسر * اول معویه پسر هند پر دغا
و ز بعد او یزید جفا کار بد گهر * آنگه معویه بُد و مروان و بعد او * عبدالملک ولید و سلیمان و پس عمر
آنگه یزید و باز هشام است و پس ولید * و ز بعد او یزید و براهیم بر اثر * مروان بن محمد انکش لقب حمار
بود آخرین و نیست جز این چارده دگر الوزیر منصور الرومی وزیر معویة بن ابی سفیان بود و وزیر یزید هم
بوده است الوزیر قعقاع بن عیسی وزیر مروان و عبدالملک بود الوزیر سلیمان الحمیری وزیر
صاحب تدبیر سلیمان بن عبدالملک بود الوزیر جراح بن عبدالله الحکمی وزیر و مشیر اعدل الملوک
و العالمین عمر بن عبدالعزیز بود الوزیر عبدالحمید بن یحیی بتاریخ سنه سبع و ستین وزیر عبدالملک بن
مروان بود و در آخر وزیر مروان حمار شد و گویند که دولت بنی امیه بر سه کس بآخر رسید که در عهد خود
عدیم المثل بودند او و مروان حمار و صاحب لشکرش یزید بن عمرو که در مردی و شجاعت نظیر نداشت
و جرایده دیوانی از صورت فارسی بعربی او نقل کرد و رقوم بنیاد نهاد و پیشتر از او گویند حساب به نحو دیگر
میکردند و بفرمان عبدالملک بصوابدید و اشارهٔ امام محمد باقر در سنه ست و سبعین زر و نقره کم عیار
ده هفت مسکوک کردند و قل هو الله نقش سکه بود و پیش از او در عرب زر و نقره سکه نکرده بودند و اهل
عجم را سکه بفارسی بود و پهلوی بر نقره و اهل روم و مغرب را برومی بر طلا و عیار هر شهری بنوعی بود او همه را
یک عیار آورد و بعضی گویند در روم و ایران صورت ملوک را بر زر نقش میکردند الوزیر جعفر برمکی
در تاریخ تسعین هجری وزیر سلیمان بن عبدالملک شد و پدر آن جعفر از زمان اردشیر بابکان با وزیر و وزیر
زاده بوده اند در بعضی تواریخ مرقوم است که زن اردشیر بابکان خواست بفریب برادر خود اردشیر را زهر
دهد اردشیر آن معنی را فهم کرد زن را بوزیر خود که در زمانی داد که او را بکشد زن بوزیر گفت مرا مکش که
از شاه اردشیر حامله ام چون اردشیر را فرزند نبود وزیر او را پنهان کرد و خود را خصی کرد چنانکه در مبحث
گود رز ذکر کرده ایم و بدرجه اعلی رسید پس شاه اردشیر نیز وزارت را بر او لاد او مسلم داشت و نوبهار
بلخ را با و داد بطناً بعد بطن و در شاهنامه آمده که شاه اردشیر بعد از این همه تکلفات بر یکروی درم نام خود را
نقش کرده بر روی دیگر نام وزیر را چنانکه **نظم** وز آن پس دگر کرد بیخ درم * همان نیز دینار و مرش
کم * بیکروی بر نام شاه اردشیر * بروی دگر نام فرخ وزیر * که زر خواه بدنام دستور شاه
جهان دیده مردی بیا بنده راه * بر سند بر نامها همچنین * بدو داد فرمان و مهر و نگین و آل برمک
از نسل او بند و از آن تاریخ تا زمان سلیمان بن عبدالملک تولیت نوبهار بلخ بفرزندان گودرز تعلق
داشت و عجم را آن نوبهار چنان بود که مکهٔ معظمه مر عرب را چنانکه فردوسی گفته **نظم** ببلخ گزین شد
در آن نوبهار * که یزدان پرستان بدان روزگار * مر آن خانه را داشتندی چنان * که چون
مکه را تازیان این زمان * سابقهٔ عنایت ازلی او را دریافت و بشرف اسلام مشرف شد و بمیامن آن
پایه و مرتبه او بحدی رسید که فرزندانش بمنصب وزارت و قهرمانی ولایت عرب و عجم رسیدند چنانکه
در ذکر سخا و عطای ایشان نظماً و نثراً تواریخ ساخته اند و جعفر برمکی بفرمود که در تاریخ سنه تسعین زر و نقره را

ده هفت یعنی سه قسمت نقره با طلا و هفت قسمت بار و غش

در سابق سکه نقره که عرب درهم میگوید منحصر بود بشاهنشاه و سکه طلا که عرب دینار میگوید منحصر بود با مپراطور روم و این دو سکه در همه روی زمین رواج بود و دیگر هیچ پادشاهی حق سکه زدن نداشت بلکه باج یکی از اینها و پادشاه میداد و در واقع سلطنت منحصر بروم و ایران بوده و همواره این دو با هم در جنگ و صلح بوده اند

۳۵۲ صافی کرده مضروب کنند چه پیش از آن مغشوش مضروب کردندی و زر جعفری بدو منسوبست **الوزیر**
ابو جعده شامی وزیر مروان حمار بود و از اشراف عرب و اکابر شام در کمال کفایت و شهامت از اقران
خود ممتاز چون دولت مروان بسر آمد بخدمت سفاح پیوست و در حضرت او مرتبه عالی یافت چون مروان
کشته شد سر او را پیش سفاح آوردند گفت کیست از حاضران که این سر را بشناسد ابو جعده گفت بنده
می شناسم چون پیش آمد سر مروان دید آب در چشم آورد و گفت آری این سریست که دیروز بر مسند
خلافت بود و امروز الحمد لله که بجمال جهان آرای خلیفه عالم آراسته است که تا دامن قیامت اینچنین باد ابو جعده
گوید که چون من این بگفتم حضار تیز در من نگریستند و عادت سفاح آن بود که هر کس بنی امیه را پیش او ستایش
میکردی آن مرد را البته میکشتی چون من بخانه آمدم وصیتها کردم و منتظر مرگ خود نشستم چون آن شب بر من بسلامت
گذشت بامداد شکرها کردم و صدقه بسیار دادم و بخدمت سفاح رفتم از آن هیچ بروی من نیاورد و از دوستی
پرسیدم که پس از من دیر در صحبت چون گذشت گفت چون تو برفتی شخصی در خدمت سفاح گفت
که ابو جعده امروز عجب بیخردی کرد که خصم خلیفه را در پیش او بستود سفاح گفت رحمت بر او باد که صاحب
خود را در پیش ما بد یاد نکرد و اصطناع و احسان در حق چنین کسی باید کرد که وفا و عهد نگاه دارد و حق نعمت
فرو نگذارد من از آن سخن خوشدل شدم و شکر خدای کردم بعد از آن شنیدم که عباس بن علی از شام
نامه فرستاده نزدیک سفاح باین مضمون که شنیده شد که ابو جعده در مجلس تو مروان را تعریف کرده و تو
آن را از وی پسندیده این صورت مرا ناپسند آمده از روی سیاست ملک واجب کند که او را نیکو
سیاست کنی که عبرت دیگران شود چون این نامه بسفاح رسید با برادر خود منصور در خلوت این راز را
گفت منصور گفت ابو جعده ما را از طرف مادر خویش است و بس کاردان و کار آمد با آنکه مخدوم خود را
در پیش ما بلفظ شنیع یاد نکرده کشتنی ابو العباس این رای را از منصور پسندید و مرا پیوسته معزز میداشت
تا روزی در پیش سفاح بودم وقت برخاستن شد خواستم که برخیزم گفت زمانی بنشین که با تو مهمی دارم
چندانکه مجلس خالی شد مرا پیش خواند گفت سری دارم که افشای آن ترا خطر جانست من گفتم سر خلیفه را برابر
بجان خود نگاه میدارم مگر با جان بیرون رود آنگاه گفت ای ابو جعده من گفته بودم که هر که سر مروان را
نزد من آرد پس از من خلافت او را باشد این کار بر دست عم بر آمد و مرا دل بر منصور قرار میگیرد که برادر
منست و مردیست دانا و عاقل و عادل و در هر تو در این باب چه صواب می بینی گفتم بنده را چه زهره
آن باشد که در امور خلافت تواند سخن گوید گفت البته باید گفت گفتم یا امیر المؤمنین من از خود هیچ نتوانم
گفت و هیچ رای اشاره نتوانم کرد و لیکن بنده وقتی در خدمت مسلمة بن عبد الملک مروان بودم که ناگاه
او را نامه رسید که سلیمان بن عبد الملک درگذشت و عمر بن عبد العزیز را که پسر عم او بود ولیعهدی داد مسلمه
بگریست و اضطراب میکرد یکی از حضار مجلس میگفت بر فوت برادر جزع مکن بر فوت خلافت جزع کن که
از فرزندان پدر تو منتقل گردد مسلمه چون این سخن بشنید اضطراب او زیاده شد و لیکن فایده نکرد ابو العباس
سفاح گفت که خدای بر تو رحمت کند که اشاره بصواب کردی و نصیحت دریغ نداشتی تو شنیده بودی که
عم من نامه نوشته بود بمن در باب کشتن تو اشاره کرده بود و برادرم منصور مرا از آن منع کرده بود تو هم بسخن
آن را که بکشتن تو اشاره کرده بود محروم کردی از خلافت و در حق دیگری که در باب تو عنایت فرموده
بود رعایت کردی و ما را نصیحت دوستانه نمودی تو سزاوار همه تربیت هستی آنگاه مرا خلعت داد و منصور را

ولیعهدی چون منصور این حکایت را شنید در ایام سلطنت و خلافت مرا از همه عزیزتر داشتی و در ملک او ۳۵۳
چون شریکی بودم و در این سخن از حق مخدوم گذاردن بود **فصل پنجم** در ذکر وزرای بنی عباس و مدت
خلافت ایشان پانصد و پنجاه سال بود و سی و هفت کس از ایشان سلطنت کرده اند و در زمان ایشان
پادشاهان بزرگی که بوده اند از ایشان منشور و القاب برده اند **الوزیر** ابو سلمه خلال الملقب بوزیر
آل محمد وزیر سفاح ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بود که اولین خلیفه است که
در وقتی که ابو مسلم صاحب الدعوة بر نصر سیار غالب شد و برادران نصر را کشت و پرتو اقبال ابو مسلم
در عالم ظهور یافت و بلقب امین ملقب شد و در خطبه نام او را ردیف نام خلیفه کردند نصر سیار گریخته
بساوه رسید و آنجا فوت شد ابو مسلم امیر قحطبه اعرابی را با شصت هزار سوار بفتح بلاد عراق و خراسان
نامزد کرد تفرقه در میان مروانیان افتاد و بیک حمله عراقین بر دست ایشان فتح شده مداین را محل
اقامت کردند ابو سلمه خلال بر ذروه منبر بر آمده خطبه فصیح و بلیغ ادا نمود و در اثنای آن فرمود که امین آل
محمد صاحب الدعوه امیر ابو مسلم غازی فرموده که امامی مستحق منصب خلافت و خلیفه قابل امر امامت
نصب کنم بعد از تأمل بسیار قرعه اختیار بر نام عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله عباس افتاد که بعلو نسب
و فرط حسب و زهادت و کمال سخاوت و علم بوده است و تمکین بیعت او رضا دادند و ابو سلمه
خلال را در این اختیار و اجتهاد متهم داشتند و امام عبد الله سفاح بکسوت و عمامه سیاه که شعار آل
عباس است حاضر آمد در وقت ادای فریضه جمعه منبر را بفر طلعت خود منور ساخت و بعد از امامت در
محراب تمکن نموده فوج فوج از کبار آمده دست مبارکش را تقبیل مینمودند و بیعت میکردند آخر بواسطه
تکبر و زیاده طلبی ابو سلمه بر دست سفاح کشته شد **الوزیر** خالد ابو جعفر برمکی بعد از سلمه خلال وزیر سفاح
شد و در تاریخ سنه اثنی و ثلثین و مائه وزیر المنصور بالله ابو جعفر عبد الله که او را ابو جعفر دوانقی نیز خوانند
شد و ابو جعفر دوم خلیفه است از بنی عباس در ابتدای خلافت منصور خواست که مداین را ویران سازد
و بغداد را بنا کند از این معنی در خلوت با خالد سخن راند خالد او را از این عمل منع کرد که بعد از این بقعها پادشاهان
گویند که پادشاهی خواست عمارتی کند تا عمارت دیگر را ویران نکرد و او را این آرزو میسر نشد جعفر گوش بر قول
او نکرد و گفت شما هنوز جانب مجوس را دارید گویند تا مدت مدید چندین هزار کس کار کردند و چندین هزار
دینار خرج شد اندکی از آن عمارت ویران شد خلیفه از آن عمل پشیمان شد باز در خلوت با خالد از آن
عمل سخن کرد که ویرانی این عمارت مشکل است تو چه میگوئی این نوبت خالد بر عکس آن گفت که خلیفه را
بایست خراب کردن این را چون این کار کرد البته تمام کند پادشاهان بگویند که پادشاهی ساخت
و پادشاهی نتوانست ویران کند البته خلیفه مداین را ویران کند و ایوان او را که عبارت از طاق کسری
باشد باید نهاد آن اثر عظیم است بر نبوت عم زاده ات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که آن در شب ولادت
او این عمارت شکافته است جعفر باین حرف نیز التفات نکرد **الوزیر** عبد الملک بن احمد از جمله
وزرای منصور بود و این عبد الملک مرد نشاط دوست بود چون بنشاط مشغول میگشت مهمات خلافت خلل
پذیر میگشت ابو ایوب سلیمان بن احمد بن سلیمان الموریانی را نیابت خود داد و او مرد کافی و جلد و دانا
بود و در خدمت مواظبت مینمود و صدق اخلاص باظهار میرسانید و کفایت خود ظاهر میکرد تا تمامت کار
وزارت بروی مقرر شد و عبد الملک بعلت نقرس زمین شد و از وزارت معزول گشت **الوزیر** ابو ایوب بن

زمین
یعنی خانه نشین ۱۲

سلیمان بن احمد بن سلیمان الموریانی چون وزارت منصور بروی مقرر گشت منصور را چنان ضبط کرد
که مردمان میگفتند که او مگر منصور را مسخر کرده و او روغنی ساخته بود که در هر مجلس که بودی آنمجلس معطر شدی
و مردم آن روغن را مثل ساخته بودند چنانکه چون خواستندی که کسی را گویند که مردمان او را دوست
میدارند گفتندی که روغن ابوایوب دارد در وقتی که ابوایوب کار وزارت میراند خالد برمکی پیوسته
بخدمت منصور می آمد و در موقف خلافت قرب تمام داشت بسبب حشمت او ابوایوب را خلعت وزارت
نداده بودند و بر بالش وزارت نمی نشست ابوالقاسم اسرائیل میگوید که روزی پیش ابوایوب رفتم او را متفکر
یافتم پرسیدم که سبب اندیشه چیست فرمود که جا خالی کردند و گفت ای برادر مرا اگرچه در خدمت خلیفه همه
تمکنی حاصل است ولیکن بسبب خالد برمکی آزرده ام که او مرد کافی و داناست و این شغل از وی تحویل
کرده اند که بمن رسیده است و هرآینه او خصم منست و در خدمت خلیفه قربت تمام دارد اگر فرصت یابد
در قصد من هیچ تقصیر نکند و قصد او جانی باشد و من آنرا هیچ تدبیر نمیدانم ابوالقاسم گوید که من گفتم که عجبست
که اینقدر بر رای وزیر پوشیده مانده است که چون صاحب دولتی را مشکلی پیش آید آنرا با مخلصان خود
مشورت باید کرد تا بمدد ایشان غرض حاصل آید و این سهل است ترا در خدمت منصور آنقدر محل هست
که مصالح ملکی عرضه داری فردا بامداد خلوتی کن و عرضه دار که جماعتی از کردان فارس و آنحدود فتنه میکنند
و تمرد مینمایند کار ایشان فرو نمی باید گذاشت که دفع ایشان کار بزرگست اگر خلیفه بنفس خود حرکت کند
صواب نبود مصلحت آنست که خالد برمکی را باین امر روانه کنید که او مرد داناست و صاحب رای بقوت
عقل و تدبیر او آن کار نیکو میشود چون او از پیش تخت دور میشود غرض حاصل آید ابوایوب چون این سخن
بشنید مرا بسیار تحسین کرد و حالی هزار دینار داد و کار خالد چنانکه قرار داده بود بساخت و خلیفه این رای را
از او پسندید و خالد را روانه کرد و بعد از جهة تشریف وزارت نوشتند و بر بالش وزارت نشست
الوزیر سلیمان بن خالد مرزبانی بعد از ابوایوب وزیر منصور شد و در پیش او درجهٔ عالی داشت
چیزی از او نقل نکرده اند که لایق بسیاق باشد الوزیر ربیع بن یونس بعد از سلیمان بن خالد مرزبانی
وزیر شد امام اعظم ابوحنیفه نیز در آن عصر بود و معن بن زائده که در عطا ثانی نداشت و عبدالله بن المقفع
که کتاب کلیله و دمنه را از زبان پهلوی بعربی نقل کرده جمله در آن روزگار بودند
الوزیر ابوعبدالله بن معویة بن عبدالله الاشعری وزیر المهدی ابوعبدالله محمد بن منصور که خلیفه سیم
است بوده و در جامع الحکایات آمده است که وزیر او معویة بن عبدالله الاشعری بوده چون منصور
خلیفه مهدی را ولیعهدی داد او را نیز وزارت مهدی داد و مهدی چون بخلافت رسید وزارت بدستور
سابق بمعویه داد و این معویه اول مولا بود که در عالم وزیر گشت و پدر او عبدالله بنده ابوالعباس سفاح
بود و بمیراث بمنصور رسیده بود بسبب هنر و فضل منصور او را وزارت داد و آزاد کرد و چنانچه او
در ایام خردی مهدی کدخدائی داشت و در پیری داشت مهدی کدخدائی در پیری پسر خود هادی را به پسر
او داد و این معویه بس بامانت و دیانت مشهور بود و از آنجمله یکی آنست که گفت روزی بخدمت مهدی
رسیدم او را غضبناک دیدم از او پرسیدم که سبب غضب خلیفه عالم چیست گفت بواسطه عبدالله بن
الحسن که سه بار خروج کرده و فتنه انگیخت و من اغماض فرمودم و بهیچ نوع ترک فتنه نمیکند و از من شرم نمیدارد
این ساعت فرموده ام که او را بیارند و در پیش من سیاست کنند تا دیگران را عبرت شود معویه گوید که من

چندان صبر کردم که او از خشم فرود آمد آنگاه گفتم چون خلیفه این حکایت به بنده گفت اگر آنچه صلاح دین و دنیای
او باشد نگویم خیانت کرده باشم از آن روز که خلیفه بر تخت خلافت متمکن شده هیچ علوی را در پیش او نکشته اند و
هیچ کس در حبس هلاک نگشته و امراء و عمال که در سرحدها هستند هیچکس این قسم حکمی نشده و این نام بزرگست خلیفه را
و سعادت شگرف که در دنیا موجب ثنای جمیل است و در عقبی وسیله ثواب جزیل البته این قسم سخن بر زبان
نباید آورد و سیرت بدل نباید کرد که امروز میگذرد و فردا با داد در خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام باعث
شرمندگی شود چون این فصول گفتم آب در چشم او گشت و مرا گفت حق یار و یاور تو باد که نیکو نصیحتی کردی
که بدین ارشاد تو خشم از من بنشست و در رشد اگر تو نمی آمدی هرآینه عبدالله را سیاست میکردم و
پشیمانی سود نمیداشت در این سخن بودیم که عبدالله در آمد چون نظر مهدی بروی افتاد گفت مرا چرا رنجه
میداری و در خون خویش سعی میکنی عبدالله گفت خلیفه راست میگوید من بعد توبه میکنم اگر عفو فرمائی جز طریق
اخلاص سلوک نمیدارم مهدی فرمود که او را باز برند تا در کار او تامل کنم چون مهدی آنشب بخفت امیرالمؤمنین
علی را در خواب دید که او را در کنار میگرفت و میگفت توانگری که فرزندان من از تو در امنند و آسوده اند پس
دست مهدی بگرفته بر سینه خود میمالید و میگفت که این آن دستست که فرزندان من از شر او ایمنند چون
مهدی این خواب بدید از خواب در آمد و در ساعت فرمود که عبدالله را حاضر کردند عبدالله از بیم دست
از جان شسته بود چون پیش مهدی رسید گفت ای عمزاده ترک فتنه بگوی اگر سوگند خوری که دیگر فتنه نکنی
ترا چندان بدهم که دیگر محتاج نگردی عبدالله سوگند یاد کرد مهدی فرمود که او را پیش آوردند و بر روی او بوسه
داد و فرمود که از بیت المال او را سیصد هزار دینار بدهند و چندان ضیاع که حاصل آن در سالی دوازده
هزار دینار میشد و همچنین چندان از دیگر چیزها که او متمول شد الوزیر ابوعبدالله یعقوب ابن طحان
او نیز وزیر مهدی بود او را بتشیع و حب علویان منسوب کردند مهدی بر او متغیر شد و بجهة امتحان یکی از علویا
بدو داد تا بکشد یعقوب علوی را امان داد و پنهان بجانب بصره روان کرد مهدی کس فرستاد و آن
علوی را از راه بگرفت و پنهان کرد و احوال او را از یعقوب تفحص کرد گفت کشتم او را بسر خود سوگند داد
او بر کشتن اصرار نمود مهدی علوی را بدو نمود و او را از وزارت عزل کرد و محبوس ساخت یعقوب
تا عهد هارون در حبس بود هارون او را خلاص کرد رخصت مکه گرفته بمکه رفت و مجاور شد الوزیر
فضل بن سلیمان الطوسی وزیر هادی موسی بن مهدی بود که خلیفه چهارم است و اطوار و اوضاع او از
هیچ تاریخ معلوم نشده الوزیر یحیی بن خالد بن جعفر برمکی بتاریخ سنه سبعین وماته هارون الرشید
که خلیفه پنجم است او را وزارت داد و او را پدر خواند و زبیده خاتون دایه خود را بدو داد و او را از آن
خاتون چند پسر بهم رسید مثل فضل و جعفر و موسی و یحیی برمکی را در وزارت هرون [٢] کرد بدین دستور
که چون یحیی برمکی پیر شد استعفا خواست که دیگر من پیر شده ام و دستوری خواست که بزیارت مکه رود
و مجاور نشیند هرون اجابت نکرد و گفت که فضل و جعفر پسران تواند و وزارت را میشایند هر کدام را
که خواهی بر جای خود نصب کن تا تو بمکه روی و سلام کنی و باز گردی و ایشان بجای تو وزارت میکرده
باشند و آنچه باید گفت بگویند و آنچه از من بشنوند بتو بگویند و بتدبیر کارها رانند رشید را خود میل بجانب
جعفر بود و یحیی فضل را اختیار کرد و جعفر از برادر بود و فصیح تر و نیکو خدمت تر و خوش روی تر و لیکن فضل بسال
مهتر بود و کاردیده تر و صاحب تجربه تر یحیی فضل را خلیفه خود ساخت و انگشتری هرون او را داد و او را بوزا رت

[٢] درجهٔ عالی بهم رسید که هیچ وزیر از وزرای بنی عباس را آن حالت نبود چون در باب استیفاء ذکر آل برمک بتفصیل آمده اینجا اختصار رفت
الوزیر فضل برمکی بعد از پدر خود دو ماه یا دو سال وزارت هرون صح

تعیین کرد و رشید را دل بجعفر بود و لکن ظاهر نکرد و دو سال فضل باستقلال وزارت هرون کرد پس از آن هرون انگشتر از فضل گرفت و بجعفر داد و سال دیگر جعفر وزارت کرد باز هرون انگشتری از جعفر گرفت و نزد یحیی فرستاد و گفت تو دانی بهر که خواهی بده از پسران خود یحیی این نوبت انگشتری بکسی نداد و کارهای خلافت خود همی راند تا آنوقت که کار بروی بگشت و ذکر آن مقدمه بجای خود آمده است **الوزیر فضل بن ربیع** بن الایان بعد از برامکه هرون وزارت خود او را باد داد و او در زمان هرون بغایت صاحب اختیار شد هرون بتاریخ سنه ثلث و تسعین و مائه در شهر طوس وفات کرد فضل ربیع در خدمت او بود در این وقت پسر بزرگ هرون محمد امین در بغداد خلافت آشکارا کرد و خلق را به بیعت خود خواند و نامه بفضل نوشت که باید بیعت من از سپاه بستانی و هرچه همراه پدرم بود جمله ببغداد حاضر سازی اما هرون وصیت کرده بود که هرچه همراه اوست مامون را باشد فضل بن ربیع را خاطر بجانب محمد امین بود جمیع خزاین را برداشته متوجه دار الخلافه بغداد شد و بخدمت محمد امین پیوست و وزارت یافت و مامون در خراسان مانده با محمد امین طریق اتحاد می سپرد و دم از انقیاد میزد اما فضل بن ربیع از خوف خود دل محمد امین را با مامون بد میکرد تا کار بانجا رسید که محمد امین کشته شد **الوزیر فضل بن سهل** وزیر مامون الرشید بود و مامون هفتم خلیفه است از خلفای بنی عباس در تاریخ گزیده مرقوم است که اصل فضل بن سهل از اکاسره بود و در اول دین کسری داشت بر دست یحیی برمکی مسلمان شد در آنروز که مسلمان میشد غسل کرده جامه پاک پوشید و بر سجاده نشست سجده کبری میگفت او را گفتند چون مسلمان شدی نعمهٔ کبری چیست گفت بر خود روا نمیدارم که زمانی گذرانم که مقلد دینی نباشم در وقتی که مامون طاهر بن حسین بن مصعب ذو الیمینین را بجنگ علی بن عیسی ماهان که فرستاده محمد امین بود میفرستاد فضل بن سهل او را روان کرده گفت لوای ترا بطالعی بستم که تا قرب شصت سال هیچکس آن را نتواند گشود و واقع آنچنان بود که طاهریه تا مدت شصت سال دولت راندند تا بدست یعقوب بن لیث زبون شدند اما مامون امور کلی و جزوی را در دست ابن سهل نهاد و او را ذو الریاستین لقب داد یعنی وزارت و امارت هر دو را با هم میراند اگرچه در دولت فتنه تولد میکرد فضل بن سهل آن را مخفی میداشت تا رفع آن میکرد و قدری و منزلتی که فضل بر درگاه مامون داشت کم کسی از وزرا را آن قدر دست داده بود مامون بسیار عزت فضل میداشت چنانکه مامون را خادمی بود که او را ریحان نام بود و مردی بود سخت پارسا و نیکو اعتقاد و دروغ کم گفتی روزی مامون با عبد الله سهیل هاشمی در خلوت شطرنج میباخت و فرموده بود که کسی را بدرون نگذارند و فضل بن سهل را از این مقدمه خبر نکنند و اگر کسی بگوید او را سیاست کنم پس فضل بن سهل بر در سرای آمد و ریحان خادم را دید پرسید که خلیفه چه میکند گفت شطرنج میبازد پس فضل بن سهل در آمد و نزدیک مامون رفت و شطرنج از پیش او برداشت و گفت ای خلیفه وقت شطرنج بازی نیست وقت نماز است و این پسندیده نباشد که من با مردمان بگویم که خلیفه در نماز است و او را میخوانند و تو در شطرنج باشی مامون گفت روا نداری که لحظه خرم باشم گفت روا دارم که خلیفه همه عمر خرم باشد اما اینکار که در پیش گرفته ایم مهمل ماند مامون او را ثنا گفت و گفت زهی وزیر دانا و زهی کاردان مرد اکه تو ئی روز دیگر مامون خادمان را جمع کرده در مقام تفحص شد که دیروز فضل را از لعب ما که خبر کرد ریحان انجا حاضر بود مامون از او نیز پرسید گفت من گفتم گفت چرا گفتی گفت او از من پرسید و من هرگز دروغ نگفته ام آنچه راست بود

لاجرم گفتم مامون گفت نیکو کردی که صلاح دولت ما در آن بود خادم را صد هزار دینار داد **الوزیر** حسن بن سهل برادر فضل بن سهل است بعد از فضل وزارت مامون بر او مقرر شد بغایت صاحب مروت بود و همت او بمرتبه بود که بالاتر از آن نباشد گویند روزی نظر او بر پیر سقائی افتاد که مشک بر دوش نهاده سقائی میکرد حسن را بر او دل بسوخت او را پیش خوانده احوال از او گرفت گفت مردی ام پیر و عاجز و عیال مند با این محنت که می بینی کسبی میکنم و شب نزد عیالات خود میبرم حسن را دل بر او کباب شد دوات و قلم پیش طلبیده عزم کرد که او را براتی نویسد بر خازنان خود بهزار درم غلط کرد و بصد هزار درم نوشت چون سقا برات بخازن آورد خازن متحیر شد بخدمت حسن رفت و برات را نمود و گفت ای امیر خوش نیست سقائی را صد هزار درم دادن وزیر گفت راست میگوئی حق بدست تست من نخواستم که از هزار بیشتر بدهم اما قلم بغلط رفت بباید داد و هیچ نگفت تا مردم حمل بر رکاکت رای و ضعف عقل ما نکنند **الوزیر احمد بن ابی خالد** بعد از فضل سهل وزارت مامون بر او مقرر گشت مردی دانا و بزرگ و صاحب مروت بوده در خدمت مامون اعتبار تمام داشت در ربیع الحکایات مرقوم است که احمد بن ابی خالد وزیری کامل و عاقل بود و لیکن نازک طبع و زود سیر بود بانداک چیزی از مردمان رنجیدی روزی در پیش مامون روی بثمامه کردی که یکی از خواص مامون بود و گفت که در حضرت خلیفه هرکس بحالتی و فضیلتی جا دارد حالت تو چیست و اعتضاد تو بکیست ثمامه گفت معنی من اینست من است احمد بن خالد گفت چه اهلیت داری گفت اگر از من پرسند که تو اهلیت وزارت داری گویم نه احمد از این سخن خجل شد و دیگر جواب نداد **الوزیر ابو العباس فضیل بن مروان** وزیر المعتصم بالله ابرهیم الرشید بود و معتصم خلیفه هشتم است در بعضی تواریخ مذکور است که فضیل بن مروان بغایت عاقل و بزرگ بوده است روزی معتصم را بوثاق خود دعوت کرد معتصم اجابت نمود آن ضیافت در قصری بود که شرفات او با بروج آسمان راز میگفت و انواع فروش و اوانی و آلات مناسب ترتیب داده بود که زیاده بر آن متصور نباشد چون معتصم آن ترتیب بدید از غایت غیرت حیران بماند و گفت شکم درد میکند و در ساعت برخاست و برفت و فضیل متحیر بماند صورت حال را با ابرهیم بن اسحق موصلی گفت که از جمله بزرگان عهد بود گفت مصلحت آنست که در عقب خلیفه بروی و بایستی تا من رقعه بتو بنویسم و آن را بخوانی چون خلیفه از تو پرسد که آن رقعه چیست بگوئی که کارداران خلیفه نوشته اند و فرش و اوانی زر و سیم باز میخواهند چون بر این جمله آن مهم پرداخته شد معتصم بدانست که آن اسباب از او نیست در خنده آمد و بشاشت نمود فضیل شاد شد و گفت که دانستم که دیگر با دلیست گستاخی نباید کرد تا بدین رنج مبتلا نگردم گویند قوت معتصم چندان بوده که بسر انگشت نقش از درهم ربودی **الوزیر احمد بن اعجاز** بعد از فضیل وزارت معتصم بر او قرار گرفت **الوزیر محمد بن عبد الملک الزیات** بعد از احمد بن اعجاز وزیر معتصم گشت و وزارت الواثق بالله بن المعتصم که خلیفه نهم است نیز یافت و محمد بن عبد الملک بغایت دانا بود چنانکه بسیاری از اکابر و کتاب اعمال و متصرفان اهل دیوان را معزول کرد و محبوس گردانید چنانکه ابن وهب حکایت کرده است که من و ابن خصیب و خلق بسیار از عمال در حبس محمد بن عبد الملک زیات بودیم در آخرین نوبت که وزیر واثق خلیفه بود و مصادره که بقایا طلب میکرد و از خلاصی نومید و از فرج مأیوس بودیم و واثق در آنوقت به بیماری صعب گرفتار شده بود در آن ایام احمد بن ابی داود

وثاق
خانه و منزل

٣٥٨ القاضی نزدیک واثق رفت واثق گفت یا اباعبدالله دنیا و آخرت هر دو از من برفت آخرت از دست
دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن داود گفت حاشا و کلا ای خلیفه مباد اگر چنین باشد گفت بلی دنیا اینک
رفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بکردارها که پیش از این کرده ام از دست داده ام هیچ دوای من
میدانی که در این محل مرا نافع باشد احمد بن داود گفت گفتم ای خلیفه محمد بن عبدالملک بسیار بزرگ زادها
و مردمان را معزول کرده است و محبوس دارد و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده و اتباع ایشان
بسیارند چند هزار کس از اتباع و زن و فرزند ایشان دست بدعا برداشته و دعاء بد میکنند بفرما تا ایشان را
رها کنند و آن دستها که بدعای بد برداشته اند بدعای خیر بردارند و بقای عمر خلیفه خواهند گفت نیکو گفتی همین
زمان از زبان من بنویس تا ایشان را اطلاق کنند گفتم محمد بن عبدالملک خط بنده ببیند عناد و لجاج کند و مطالعه
ننماید اگر خلیفه بخط مبارک خویش توقیع عالی او را زانی دارد مزید ثواب باشد و موجب درجات پس بخط
خود توقیعی بیکی از ارکان دولت داد که این را نزد ابن زیات بر و مگذار که هیچ کار دیگر کند تا این جماعت را
اطلاق کند و اگر در راه پی که میآید هر جا که بدو رسی او را امان مده تا از اسب فرود آید و براه نشیند و مهم را
با تمام رساند آن شخص متوجه شد او را در راه یافت که بدار الخلافه می آمد گفت از اسب نزول کن و براه
نشین محمد بن عبدالملک خائف گشت که چه حادثه است که بادی این خطاب میرود فرود آمد و براه نشست
شخص مذکور توقیع بدو رسانید ابن زیات امتناع کرد و گفت من اگر ایشان را رها کنم مال از کجا بهم رسد گفت البته
از این حکم چاره نیست و نگذاشت که از آن جایگاه برخیزد پس لاعلاج شده بنوشت و جمیع را از حبس آزاد کرد
قضایای محمد بن عبدالملک زیات بسیار است و شرارتهای او بیشمار **الوزیر** موسی بن عبدالملک وزیر
المتوکل جعفر بن المعتصم که خلیفه دهم است از آل عباس مرد با تدبیر و بس زیرک بود وقتی از بیت المال جهة
خاصه خود مال خطیر وام کرده بود و مهلت معین گردانیده چون آن مهلت برسید در ادای آن کاهلی مینمود
متوکل فرمود که اگر آن زر را امروز باز ادا نسازد او را برنجانند و حرمت او بریزند متوکل آن مثال را توقیع فرمود
و آن توقیع را بعتاب که یکی از سرهنگان خاص او بود داد که مال را طلب کند منهی موسی پیش از رسیدن عتاب
او را خبر کرده بود در تحصیل آن مال جد کردن گرفت ساعتی گذشته بود که عتاب رسید موسی در خرگاه نشسته بود
نامه مینوشت که عتاب در آمد و خدمت کرد و مثال بر کنار دوات نهاد و بنشست موسی خود را مشغول کرد
از گرمی هوای آنخانه خواب بر عتاب غالب شد موسی آن فرمان را برداشت و پنهان کرد عتاب بیدار
میشد و باز بخواب میرفت چون گرما کمتر شد عتاب گفت برای کاری که آمده ام چرا در فکر آن نیستی و خود را
بکتابت مشغول میداری موسی گفت مگر بخواب دیده چه توقیع دیگر رسانده عتاب فریاد برآورد که توقیع را
دزدیده ای اصحاب گواه باشید که دروغ میگوید اگر توقیع داشته در راه گم کرده عتاب چاره ندید جز آنکه
نزدیک عبدالله بن یحیی بن خاقان رود و حال خود را چاره نماید عبدالله بخدمت متوکل رفته مضمون را عرض
کرد و متوکل بسیار بخندید و گفت بازی داده اند مر عتاب را پس بفرمود که موسی را حاضر کردند چون حاضر
شد گفت توقیع را بدزدیده گفت نیم مال جمع کرده ام این ساعت بخزانه میرسانم و نیم دیگر را تا پنج روز میرسانم
عتاب توقیع خلیفه را بیاورد و پیش من نهاد و مرا هیچ نگفت و بخواب رفت نفرمودم تا آنرا برداشتند متوکل
از آن حرکت بسیار بخندید گفت اشهد انک اکفی الکفاة گواهی دهم که تو کافی ترین ارباب کفایتی و لقب او
با کفی الکفاة از آن روز باز مشهور شد **الوزیر** احمد بن الخصیب القاضی وزیر المنتصر بالله محمد بن متوکل که خلیفه

وام
دین است
١٢
منهی
جاسوس و خبر
رسان که هر وزیری
چند نفر در دربار
سلطنتی گماشته
مخفی دارد که اگر
در غیاب او امری
راجع باو واقع
شود زود خبر
باو برساند
ع
موسی گفت ای
اصحاب گواه باشید
س

یازدهم است بوده بغایت صاحب همت و بر درگاه منتصر اعتبار تمام داشت چنانچه روزی یکی از شعرا مدحی پرداخت ٣٥٩
برای منتصر و منتصر او را پانصد درم صله فرمود احمد بن خصیب فرمود که نباید که بر زبان خلیفه عددی کمتر از هزار رود
چراکه سخاوت بزرگترین اخلاق پادشاهانست منتصر چون این سخن بشنید گفت من شنیده ام که جد اعلی من مهدی
مر شاعری را هشتاد درم صله داده و پدرش منصور هشتاد درم داده و این مدح پیش از این نیز زده و نیز گفت
چنین است اما من شنیده ام که مهدی پنهان مال وافر بآن شاعر داده و آن شاعر که مهدی را مدح گفته
جد این شاعر است که امروز مدح این خلیفه گفته و ابوالخلیفه منصور که خلق او را دوانقی گویند شانزده هزار
درم وی را صله داده و خلیفه با کمال سخاوت او را پانصد درم صله فرموده منتصر خجل شد فرمود که او را پنج هزار
درم صله دادند **الوزیر** محمد بن ابی شوارب در ابتدای حال وزیر المستعین بالله احمد بن معتصم
بود و او خلیفه دوازدهم است و بعد از مستعین وزارت المعتز بالله کرد و معتز خلیفه سیزدهم است و
المهتدی بالله محمد بن واثق خلیفه چهاردهم است و از کتب تواریخ وزیر او معلوم نشده و خلافت او
یازده ماه بوده **الوزیر** سلیمن بن وهب وزیر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بود که خلیفه پانزدهم است و بغایت
عاقل و دانا بود در کتاب فرج بعد از شدة آمده که محمد بن حمید بیاری گفت که چون سلیمان بن وهب از
باز خواست معتمد و مصادره او خلاص یافت و بوزارت رسید من کتابت او میکردم فرمود که تا بعالی که
تعیین فرموده بود نامه بنویسم از عنایت خلیفه و شفقت او در حق سلیمان و تهمتی که بدو حواله کرده بودند
اعلام کرد و در آن نوشته بودم که چون خلیفه بر تمویه و تلبیس و تهمتی که در حق من کرده بودند وقوف یافت
بر سر شفقت قدیم رفت چون مطالعه فرمود لفظ تمویه را خط در کشید و گفت چون از تحریر کتابت فارغ
شوی مرا یاد ده که لفظ تمویه را که خط در کشیده ام با تو شرح دهم من چون تمامت نامها نوشتم او را تقاضی
یا فهم سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون الواثق بالله من و احمد بن خصیب را حبس کرد و علت
حبس ما هر دو یکی بود چون مدتی در حبس بماندیم جماعتی ما را شفاعت کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند
و من احمد بن خصیب را گفتم ما را خلیفه میخواند گمان من آنست که اول ما را قدری سرزنش نماید و گناهان ما را
بر ما برشمارد و بعد از آن بعفو و اطلاق بر ما منت نهد من بی صبری و شتاب زدگی ترا میدانم و گوئی در آن
هنگام که چون سخن آغاز کند بر وقطع کنی و حدیث در دهانش بشکنی و دست در زبان افشاندن گیری تا خشم او
بر ما تازه گردد و از عفوی که امید میدارم محروم مانیم گفت نکنم گفتم جرم من و تو یکیست باید که جواب این
گذاری و بحفظ خاموشی مالی و بگذاری که بر وفق عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را
راضی گردانیم تا باشد که از این حادثه نجات یابیم گفت چنان کنم و او را بدین جهة سوگند دادم چون بصحن
سرای واثق در آمدیم واثق مسواک میکرد و طشت زرین پیش او آورده بودند و آب بدستش میریختند و مقدار
سه گز درازی مسواک او بود که در دست داشت چون ما را بدید گفت من بد در حق شما نکرده ام بلکه احسان
نموده ام با شما و شما نعمت و اصطناع مرا بکفران بدل کرده اید با آنکه من احمد بن الخصیب را وصیت کرده
بودم هنوز سخن در دهان داشت که دست افشاندن گرفت و بر وی او باز جست فریاد برآورده گفت
لا والله یا امیر المؤمنین تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه با ما دانی که چون تو باشد بکار افتد بچشم
اشاره کردم خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد تا منت خود برشمارد و جرم ما بزرگ گرداند احمد خویشتن را
باز نگاه نداشت هنوز سخن تمام نکرده بود که باز سخن بنیاد کرد که کافر نعمتی نکرده ام و هرچه گفته اند دروغ

درحبیب السیر محمد بن
اسرائیل او را یاد
کرده
١١٨

گفته اند و تمویه است یا امیرالمؤمنین که بکار کرده اند دیگر باره بچشم اشاره کردم لحظهٔ خاموش شد واثق باز بر سر سخن شد
احمد دیگر باره خویشتن را نگاه نداشت و دهان زد و تکذیب کرد و باز گفت تمویه کرده اند با تو واثق این سخن بشنید
دیدم که چشمهایش احول شد و احمد را دشنام بسیار کرد و چیزهای درشت گفت و آن مسواک را بینداخت
بر رویم آن بود که چشمش را برآورد و غلامان را گفت که او را از آن سرا بیرون کنند و من متحیر ماندم و ندانستم که
چکنم و با خود گفتم که گناه ما هر دو یکیست و او را بیرون کردند اکنون اگر بایستم گوید که این چرا ایستاده و اگر بروم
فرصت فوت شود و باز ما هر دو را بزندان برند پاره خویشتن را فراهم میکردم و همچنان روی فرا باز پس مینهادم چون
بدید که در فکر بازگشتم فرمود که تو بر جای خود باش یا سلیمان تو نیز بر گناهان خود انکار میکنی گفتم بد کرده ام و گناه کارم
و بجرم خود معترفم مستوجب هر عقوبتی که حکم شود هستم ولیکن بعفو خلیفه امید دارم و بکرم او مستظهر و از این نوع بسیار
تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی عرضه داشتم تا انگاه که فرمود که از تو عفو کردم در حال زمین را بوسه کردم و دعا
و ثنا بآسمان رسانیدم فرمود که خلعتی در او پوشانند تا بکرم ما برای خود بازگردد و هر دو رسمی را که معهود است برای خلعت
وزارت نماید چون بازگشتم فرمود که آنکس را که خواستم که از او نیز عفو فرمایم و مرا خشمناک کرد جامه پوشانند و اطلاق
کنند چون از سرای بیرون آمدم احمد نیز در بیرون بود او را نیز بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان
کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه خلیفه را رد کند و بر آن انکار کند و مکرر خلاف حدیث خلیفه کند آخر نمیدانی
که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آنوقت باز لفظ تمویه و فزع آن از دل من بیرون نرفته است **الوزیر**
عبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر المعتضد بالله طلحة بن متوکل بود و معتضد خلیفه شانزدهم است در کتاب فرج
بعد الشدة مرقوم است که روزی عبدالله در اول وزارت خود در دیوان مظالم نشسته بود مردی آمد جامهٔ سبز
پوشیده و هیئت پریشان بسوگند رقعهٔ بر او عرضه داشت و او آن رقعه را میخواند و تعجب میکرد و تفکر مینمود بعد
از آن گفت نعم و کرامة آن کنم که پدرم گفت نماز دیگر نزدیک من آی تا در کار تو نظری کنم و روی بحاضران
کرد که هرگاه خالی باشم مرا از این حال سؤال کنید تا عجبی از عجایب با شما حکایت کنم پس چون خلوت شد
خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابوایوب سلیمان در ایام واثق بیلا و مشقت بود گفت مرا با پسرخان یکروز نزدیک
محمد بن عبدالملک زیات آوردند و بر چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند که جواب گویم و از آنجمله دویست و
چهل هزار دینار را جواب گفته بودم باقی مصادره را مطالبه فرمود و راضی نشد تا انگاه که پنجاه هزار دینار دیگر
قبول کردم بدان شرط که ضیاع بر من مسلم دارد و ما در این بودیم و بدین مبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی
از سرا دیدیم که بیرون آمد و رقعهٔ بدست برادرم داد برادرم آن رقعه را خوانده پیش من انداخت و گفت خدا
ترا پسری داده او را چه نام میکنی من نیز رقعه را خواندم و خوشحال شدم و گفتم عبدالله ابوالقاسم در حال نوشت
و برای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در من پدید آمد و بخاطرم گذشت که این فرزند بدرجهٔ بزرگ رسد
و من از او بنفع رسم پس محمد زیات بمجلس آمد و بسر آن مخاطبه رفت که در آن بودیم این نوبت هر چه میگفت
با او مرافقت نمیکردم و امتناع مینمودم و اجابت نمیکردم گفت یا ابوایوب چه حادث شده است در این
ساعت که من برخواستم در تو قوتی و بشاشتی و جرأتی و جسارتی می بینم که پیش از این نبود و نقادت فاحش
در بشرهٔ تو پیدا شده گفتم تا ازگی هیچ حادث نشده گفت لا والله اگر راست نگوئی چنین و چنین کنم و بسیار تهدید
و وعید کرد پس صورت حال را با او تقریر کردم خشم او اندک کم شد و بنشست و گفت هیچ میدانی که چرا ا برخاستم
برخواستم از اینجا گفتم نه گفت نوشته بودند من همین لحظه که خدای تعالی ترا پسری داد و تمام خلقت رفتم و بدیدم نام

نماز دیگر
در خراسان وقت
عصر را نماز دیگر
گویند
ع

پدر براو نهادم و ابومروانش کنیت نهادم سلیمان بن وهب گفت برخواستم و دست وی بوسیدم و بدان
 مولود تهنیت کردم و گفتم ایها الوزیر امروز روز مبارکست خداوند ترا پسری داده و مرا نیز پسری داده بر من
رحمت کن و حقوق سابقه را که مرا در خدمت تست رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود منسوب فرمای
تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر هم مکتب و هم تعلیم باشند و در دولت نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ
رسند پسر من خدمتکار پسر تو باشد تملق و استعطاف مینمودم از آن غلظت و کدورت که در وی بود گفت
یا ابوایوب با من خداع میکنی و فریب می آری نفس تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجهٔ بزرگ
و محل عالی یابد و بمنصب وزارت رسد و نوایب روزگار مرا در حق من مترقب و مترصد میدانی و نیکوئی امید
میدارم که پسر تو به پسر من محتاج شود و نزدیک او آید و از فضل و احسان او طلب کند پس گفت سوگند میدهم
ترا بخدای که اگر پسر تو بدان درجه رسد که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزدیک پسر تو آید در
حق او هیچ احسان نکند سلیمان بن وهب گوید من از این سخن متحیر شدم که مردی بر مسند وزارت نشسته و من
اسیر و محبوس او این چه سخن است که او میگوید او بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی
عذر خواستم و در دلم افتاد که این نهایت استخفاف است که با من میکند خدا آنحال را که او بر زبان آورد
راست گرداند و پسر او به پسر من محتاج شود و ظن او در حق من محقق گردد و اندک مدتی گذشت که خداوند مرا
فرج داد و عبدالله گفت چون پدرم با من این حکایت گفت مرا وصیت کرد که ای پسر اگر تو بدرجهٔ وزارت
رسی و روزگار ترا بزرگ گرداند و پسر او محتاج تو شود بخدا که با او احسان کنی و شکر نعمت بجا آری و روزگار
کرد آنچه کرد تا امروز من ذکر ابومروان از هیچکس نشنیدم پس بفرمود تا ابومروان را بخواندند و مال بسیار بخشید و
خلعتی خوب داد و مرکب نیکو و دیوان تدبیر وزارت مفوض داشت از آنوقت تا آخر وزارت ابن الفرات
آن عمل را ابومروان داشت هم در آن کار او را وفات رسید و سی سال در آن منصب بود **الوزیر**
قاسم بن عبدالله بعد از وفات عبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر معتضد شد و بعد از معتضد وزارت المکتفی
علی بن معتضد کرد وزیری بس عاقل و دانا بود ولی در شراب و لهو حرص تمام داشت و از معتضد خلیفه خایف
بود که مبادا او را بتقصیری بگیرد و هرگز شراب جز با جازت نخوردی و آنوقت نیز مخفی و متواری داشتی با کنیزکان
مطربه جامهای رنگین پوشیدی و میوهٔ بسیار و الوان اطعمه بدور خود چیدی و آروزکه بشراب نشستی تا شب
برخواستی روزی بامداد برخواست و بسرای خلیفه رفت چون چشم خلیفه بر او افتاد گفت یا قاسم کجا بودی
اگر ما را در آن خلوت شریک نمیدانستی بازی در پوشیدن جامهای رنگین و نوشیدن پیالهای سنگین ما را
بابت یار خود ساختی قاسم زمین ببوسید و صورت حال از او بپوشید اما از بیم نزدیک بهلاکت بود
که خلیفه بر افعال او وقوف یافته با خود گفت باین زودی که از احوال من خلیفه را اعلام کرده باشند
پس مداخل و منافعی که مرا باشد چگونه مخفی ماند بخانه آمد اندوهگین و پریشان خاطر و او را در سرا صاحب خبری
بود که امور سراها و خبرها و بیوتات مطلع شدی و شب بروی عرضه داشتی او را طلب نمود و آنچه میان او
و خلیفه رفته بود با او شرح کرد و گفت در این کار تأمل نما و معلوم کن که این اخبار چگونه بسمع خلیفه میرسد صاحب
خبر چون از آنحال بیخبر بود اندوهگین از خدمت بیرون آمد و همه روز تأمل و تفکر مینمود تا بچه نوع بر حقیقت
آن اطلاع یابد صاحب خبر گوید روز دیگر بگاه تر بدرگاه وزیر رفتم دربانان هنوز در نگشاده بودند و حجاب هنوز
نمرخسته که شخصی دیدم چون زمینان برسید و بیطرف سرای وزیر نشست و بپرسید که وزیر نشسته است گفتند آری

خلیفه هفدهم است
یافت
تن
زمن
بی پا و زمین گیر است
۱۸ بشمسه
یعنی بیدار شده
و عرب نیز قاعده را
مقابل نائم آورده
و چون خوابیده را
خواهد بیدار کند
گوید اقعد یعنی
بنشین
ع

۳۶۳ گفت کی خفت کفند فلان وقت چون دیدم که احوال وزیر می پرسد و در آن استقصا میکند تخمین کفتم صاحب خبر
این تواند بود پس خود را بچیزی دیگر مشغول کردم و مراقب احوال او کشتم چنانکه او را معلوم نشد تا آنکه جمیع حالات
تحقیق نمود از آنجا در کذشته نزد پرده داران رفت و آنجا نیز احوال درون و بیرون نوعی که مشروط خبر
گیران باشد کرفت از ایشان نیز در کذشت چنانکه در بازار بازی داده بود پرده دار را نیز بازی داد من از پرده
داران و حواشی خدام پرسیدم که این چه کس است کفتند مردی است زمین دا بله و درویش بسرا در رود و باداد
مطایبه کند و او را صدقه دهند و این سبب معاش او باشد بر پی او رفتم تا آنکه بمطبخ درآمد و هم بر آن قاعده
پرسیدن کرفت که چکونه طعام پخته وزیر عالم چه وقت طعام خورد و مطبخیان و غلامان همه با او مطایبه
مینمودند و از تمامی احوال و کیفیت امور اعلام میکردند چون تمامت آنحال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابدار
و اتباع ایشان نیز همان قاعده بجا آورد و از آنجا بدار الخزاین رفت با وی همان کستاخی آغاز نهادند از ایشان
بطریقی معلوم میکرد که دیروز وزیر چه خورده و چه پوشیده و چه بخشیده و در خزانه چند آوردند و چه بیرون بردند
و از آنجا بسرای دیوان کتاب صدقه رفت و استماع مینمود که کتاب چه کار میکنند و چه میکویند با غلامان و
جوانان و کودکان همان مطایبه آغاز نهاد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و او در میان
مزاح و ملاعبه از هر یک جدا جدا حالات را میپرسید تا آنکه بجمیع مواضع رسید و همه احوال بیوتات را معلوم کرد
و بازکشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود من او را کرفتم و در خانه کردم و در را بستم و قفل بر نهادم چون
وزیر خالی شد با او تمامت را شرح دادم و فرمود که او را حاضر کن چون حاضر کردم وزیر او را تهدید و وعید تمام کرد
و کفت حال را با ما براستی بکوی وکرنه بجان امان نیابی کفت ترا از حال خود آکاه سازم بشرط آنکه مرا بجان
زنهار دهی کفت شرط کردم در حال بر پای خواست مردی تمام خلقت صحیح المزاجی قدی مستوی کفت من فلان بن
فلان هاشمی مردی متجمل چندین کاه است که تا اینکار میکنم سرای من در دار ابن یعقوب در جوار دار ابن طاهر است
و معتضد هر ماه مرا پنجاه هزار دینار میدهد و من هر روز در آن لباس که مردمان بینند از سرای خود بیرون می آیم و در محله
و بازار بغداد میکردم اما در محله خالد کاروانسرائیست در آن کاروانسرا خانه باجاره دارم که فقرا در آنجا میباشند و
ایشان مرا از جنس خود میدانند چون با ایشان رسم لباس تغییر دهم و خود را زمین سازم و موی چند علی بر زنخ بندم
و چون زنان و اعرجان رفتن کیرم تا بسرای تو یا هر که مقصد من باشد برسم و احوال را نوعی که صاحب خبر تو دید
از مردمان تحقیق میکرده باشم بعد از آن بدان کاروانسرا در روم و جامه بکردانم و آنچه صدقه کرفته باشم بدرویشان
بهم دهم و با جامه اول بخانه خود روم و باقی روز را بلهو و لعب بسر آورم نماز شام خادمی از خادمان سرای طاهر
بیاید و من از دریچه رقعه بزیر اندازم مضمون رقعه آنچه از مردمان تو شنیده باشم در آن روز بعد از آن در زمین
افتاد و کفت از خدا بترس و خون مرا بکردن مکیر قاسم کفت راست بکوی از من چه چیز با معتضد کفته جمیع را بیان
کرد قاسم فرمود که او را در حبس نکاهدارند پس مرا کفت هر روز میروی در خانه او و احوال او از او متعلقان
او را میکرفته باش و مرا اعلام میکرده باش من رفتم و در مقابل سرائی که نشان داده بود نشستم چون نماز
شام شد خادم بیامد و او را آواز داد جواب دادند که او امروز نیامده و ما از این واقعه اندوهکینیم خادم بازکشت
دو دیکر روز نیز آمد و در خانه پدر و عیالش با تم قیام نمودند من نزد وزیر آمدم و احوال را بیان نمودم و دیکر روز
وزیر برنشست و بسرای معتضد رفت چون نظر معتضد بروی افتاد او را از دیک خود خواند و آهسته او را کفت
که هاشمی را که چند روز پیش از این کرفته راست بکو که چه کرده که او فرستاده ما بود بجان و سر من که او را اطلاق کنی

...زه همان جواب شنید
...ع و اضطراب
...ودند تا چند روز
...شت از او تا آمد
...شدند و در هلاک
...شک نکردند
متن

و با او احسان کنی و بعد از این تو از من ایمنی و دیکر جاسوس بر تو نکارم والله که اکر موئی از سر او کم شود ترا عوض او ۳۶۴
قصاص نمایم قاسم زمین بوسه داده در حال برکشت و شکرها کفت که در قتل او تعجیل نکرده بود و او را پیش طلبیده
خلعت داد و رخصت نمود **الوزیر** عباس بن حسین بن قاسم وزیر المقتدر بالله است آورده اند که مونس
الاستاد غلام خلیفه بنابر فساد حسین بن قاسم وزیر از مقتدر روکردان کشت و بصوب موصل روانه شد و اولاد
حمدان که والی موصل بودند بتحریک وزیر مذکور در مقام مدافعه درآمدند داود بن حمدان با اخوان اتفاق میکردند چون
سبب پرسیدند کفت مونس را بر ذمه ما حقوق بی نهایت ثابت است میترسم که در روز جنک تیری بر مقتل من
آید و بشومی کفران از جان برآیم برادران او را مجبور کردند و با سی هزار سوار بمقاتله مونس شتافتند و با مونس
ششصد کس بودند قضا را تیری بر مقتل داود آمده هلاک شد و آل حمدان کریختند **الوزیر** ابو الحسن فرات
از کبار وزرای عرب است و بغایت صاحب کمال بوده است بعد از قتل عباس بن حسین وزارت المقتدر
بالله ابو الفضل جعفر بن معتضد که خلیفه هیجدهم است یافت و او را سه کرة در وزارت المقتدر بالله عزل
و نصب واقع شد در کرت اول که مقلد امر وزارت شد سلیمان بن مخلد را نیابت داد و سلیمان مدتی در دیوان
آن شغل بود روزی سلیمان در بنای ابن الفرات درآمد و مهمی که داشت بساخت در وقت مراجعت
از وی رقعه بیفتاد چنانکه او را خبر نبود و یکی از حاضران آنرا برداشت در آنجا سعایت ابن الفرات نوشته بود
و خیانتها و کارهای او تشخیص آن رقعه را بخدمت وزیر برد وزیر سلیمان را عزل کرده او را با سط فرستاد و
بدترین حالی مدتی آنجا محبوس بود سلیمان مخلد را مادری بود روزی نوشت بوزیر که من بجوم در شرف
هلاک افتاده ام و از حضرت آفریدکار یکبار آرزوی دیدار پسر خود دارم وزیر را بر او رحم آمده رفت نمود
و از روزکار محبت و مودت که میان او و سلیمان بود یاد آورده سوی او مکتوبی در قلم آورد که نظر کردم
در حقوق خدمت تو و در جرمی که از تو در وجود آمده بود خدمت ترا برجرایم تو غالب یافتم و مخالصتهای سابق
ترا یاد آورده دیدم آن عهود باعث آن شد که در حق تو مرحمت روا داریم پس اتق باش که از کناه تو درکذشتیم
و اعمال عمل واسط و آنحدود آن یار کرامی را فرمودیم و یازده هزار درم بر حسن وکیل اطلاق کرده شد تا صرف
ما یحتاج شود و ساختکی خود کنی این رقعه بر فضل و کمال او کواه بست **الوزیر** محمد بن داود جراح بعد از
وزارت ابن الفرات وزارت یافت در خدمت المقتدر بالله در عهد او فتنها بالا کرفت و ولایتها خراب
شد نوعی که در تواریخ مرقوم است **الوزیر** علی بن عیسی صاحب کشف الغمه او نیز وزیر المقتدر بالله بود و بس
فاضل و دانا بود در بعضی تواریخ مرقوم است که او را سه کرت عزل و نصب نموده اند اما در زمان وزارت
خود زندکانی نیکوکردی و سیرت پسندیده با ظهار میرسانیدی در هیچ حال جانب دین داری را فرو نکذاشتی
در رضای حق را بر رضای مخدوم مقدم داشتی آورده اند که او را مهمی بمکه معظمه فرستادند بو سهل زیاد
میکوید که من در خدمت او بودم و فصل تابستان بود و هوا در غایت حرارت روزی میکفت من
از حضرت پروردکار یکشربت آب یخ آرزو دارم کفتم در این مواضع این آرزو از جمله محالاتست تا ما
در این سخن بودیم که ابری برآمد و روی هوا را پوشید باران عظیم آمد و در اثنای آن تکرکی باریدن کرفت
چنانکه خلق از کثرت ژاله در ناله آمدند و من غلامان را کفتم تا سبوها را پر ژاله کنند و علی بن عیسی صایم بود
آرزو آن تکرک را نکاهداشتم تا وقت افطار در رسید آنرا پیش بردم چون آنرا دید فرمود که شربتهای زند
و در مسجد الحرام آمد و بدست خود بسادات و مجاوران داد و البته از آن بجرع ننمود کفت پشیمانم که چرا آرزو نمودم

موصل
شهریست که وصل کرده
میانه جزیره عراق
و دجله فرات با آنکه
پادشاهی موصل نام
انجا را بنا نموده و دار
دیار ربیعه است
و در شمال بغداد است
بهفت مرحله مردمش
عرب حنفی و قلیلی شافعی
و اکثر شیعه بتدیه

واسط
از بلاد خوزستان بوده
حجاج او را احداث
نموده و اهل معرفت
از آنجا خیلی ظهور کرده اند
و اکنون خرابیست
و قلم واسطی مشهور است

در آثار البلاد است
که علی بن عیسی روزی
با کوکه تمام برنشسته
بوده غربا او را پرسید
که این کیست
پیرزنی میکذشت
کفت افتاده ای است
از نظر خدا که حقیقة
شده باین بلاقه
شنیده در دم
استعفا نموده بمکه
رفت ع

۳۶۴ پدر و کار مغفرت التماس نمودم چون بوقت دولت زندگانی پسندیده کرده بود عاقبت کار و خاتمت
... کار ... بجایی انجامید که در آن روضه مطهر زندگانی او آخر شد **الوزیر** ابو علی محمد بن
... ابن الحسن بن مقله وزیر المقتدر بالله بود و وزارت القاهر بالله یافت و وزارت الراضی بالله نیز
واضع خط نسخ بود و بحسن خط در جهان مثل است در زمان الراضی بالله ابو العباس محمد بن المقتدر بحکم
ماکانی و جمعی دیگر عزیمت بغداد نمودند خلیفه ترسید که از وجود ایشان فتنه در بغداد برخیزد غلامان را فرمود
که ایشان را از آمدن ببغداد منع نمایند هر کس از ایشان بجایی رفتند بحکم ماکانی پیش ابوبکر رائق رفت
بعد از مدتی چون کار غلامان راست شد خلیفه پیش بحکم ماکانی کس فرستاد و تا بتابید او امیر الامرای بغداد
شد پس از چندگاه مکتوبی بدست بحکم افتاد که از زبان خلیفه نوشته بود بابوبکر رائق و او را بامیر الامرائی
بغداد طلبیده بود بحکم ماکانی بر سر آن مکتوب با خلیفه سخنان درشت گفت خلیفه متفکر شد و گفت مگر ابن مقله وزیر
کرده باشد بحکم را با ابن مقله کینه قدیم بود برای آنکه او را از در آمدن ببغداد منع کرده بود او را گرفت و دستش را
قطع کرد و او فریاد میکرد و میگفت که دستی که خطی وضع کرده باشد و سه مصحف نوشته باشد و سه چهار خلیفه را وزارت
کرده باشد چون دست دزدان و قطاع الطریق چگونه برند اگرچه در کتب تواریخ این قصه بر سر قتل مرداویج ابن
زیاد ملک جرجستان است اما ما قول صاحب آثار الوزراء را اختیار کردیم و در وزرای بنی عباس کس
مثل ابن مقله کم بوده است چنانکه در قابوس نامه آمده که ابن مقله منصور التیمی را عمل بصره داد و بعد از یکسال
او را مواخذه کرد و میل بحبس او کرد او چون مال بسیار داشت گفت چه حاجت که برای قلیلی باید مرا
حبس فرمود مرا رخصت کن ... از نگاه آنچه باید داد بدهم پسر مقله دانست که او مال سیدهد گفت فرمان خلیفه
چنانست که بخانه خود نروی تا مال بگذاری پس در خانه ما باش تا مال بگذاری قبول کرد و بگاه رمضان در رسید
ابن مقله بر ... هر شبه پسر مقله او را بر خواندی و با او افطار کردی تا آنکه شب عید رسید و چند روز از عید
نیز گذشت پسر مقله کس فرستاد و طلب مال کرد منصور گفت من ادای مال کردم گفت بکه دادی گفت
به پسر مقله دادم چون او را بخواندند گفت تمام ماه رمضان بر خوان تو بوده ام و شب عید نیز با تو بوده ام
هنوز از من مال میخواهی پسر مقله بخندید و برات او را باو داده مبلغ را باو بخشید **الوزیر** ابو جعفر
محمد بن القاسم بن عبید الله وزیر القاهر بالله بود ابو الحسن ابی طاهر گوید که ابو جعفر محمد بن القاسم
وزیر خواست که پدرم را قهر کند بفرمود تا ما را محبوس و مقید کردند و در جایگاه تنگ و تاریک بزندان
نشاندند و کار بر ما تنگ شد و سخت بگرفتند و هر روز مرا و پدرم را برای مال مطالبه کردندی و مصادره سخت
نمودندی و مرا در پیش پدر شکنجه کردندی و او را نیز زدندی اما تهدید و وعید بجایی آوردند تا شاید مشقتها
در آن حبس مشاهده کردیم بگریز پدرم مرا گفت ما را با این موکلان معرفتی حاصل شده و مدتی در صحبت یکدیگر
بوده ایم با ایشان مراعات نباید کرد و فرمود که فلان صیرفی که دوست ماست بدو رقعه بنویس تا سه هزار درم
بفرستد و بایشان رسان پس چون خواستم که زر بایشان رسانم امتناع نمودند و هرچند کوشیدم قبول نکردند
سبب امتناع از ایشان تفحص کردم گفتند وزیر امشب بر قتل شما عزم کرده است نشاید در چنین حالتی ما از شما
چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن سخن بی آرام شدم و لون بر من متغیر شد چون پدر را از آن اعلام کردم
فرمود که در اهبطرات فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام که در زندان بود پیوسته صایم بودی
شب چون وقت افطار آمد غسل برآورد و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و دیگر نماز و خشوع و خضوع مداومت نمود

بحکم بر وزن ... جعفر ... اسم ... ترکی است پسر ماکان که بصیغه ماضی منفی است و هر دو غیر منصرفند ع

شکنجه ضرب و آزار است ۱۲

و منهم با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن بگذارد و پس زانو در آمد و مرا گفت تو نیز این چنین بنشین چنان کردم و روی ۳۶۵
بآسمان آورد که قبله دعاست و دست برداشت که یارب محمد قاسم بر من ظلم میکند و قصد جان من دارد و این
دعا را خواندن گرفت فانا بین یدیک قد استعدت الیک وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و براین هیچ
زیاده میکرد و بعد از آن آواز بلند برداشت و این لفظ مکرر گفت که فاحکم بیننا بجهر هرچه تمامتر تا آنکه چهار دانگ
از شب گذشت والله که هنوز گفتن فاحکم قطع نکرده بود که آواز در شنودم و شک نکردم که بقتل ما
می آیند از غایت خوف بیهوش گشتم چون بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل
قوی آواز داد و گفت این ابن ابی طاهر پدرم برخواست و گفت اینکم گفت کجاست پسرت گفتم
اینک گفت بسم الله بازگردید بسلامت و عافیت مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد
ابو القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده بود و بند فرموده و او در بند زیاده از سه روز زیست و جان
تسلیم کرد **الوزیر** عمید الرؤسا محمد بن سلیمان ابن ایوب وزیر الطائع بالله ابوبکر بن المطیع لامر الله بود
آل سامان در زمان او در بلاد ما وراء النهر و خراسان و بعض عراق عجم و غزنین و قهستان و کرمان پادشاه
متمکن شدند و دم از استقلال زدند و از ادای مال مواضعه که بدار الخلافه میدادند تقاعد نمودند و ملوک
دیالمه رکن الدوله و عضد الدوله و بهاء الدوله در بغداد و فارس و خوزستان و اکثر بلاد عراقین شیوه استیلا
ورزیدند هرچند بظاهر طاعتی مینمودند اما بر دار الخلافه تحکمات نمودند و دست تطاول دراز کردند و خلیفه در
عهد اسیر تصرفات ایشان بود و کار خلفا از آن عهد تا روزگار الناصر بالله که دولت سلجوقیان رو با نحطاط
نهاد در ممالک ... جهان خصوصا در بلاد عجم بمجرد اسم امامت و خطبه بود **الوزیر** ابن سلیمان بن الحسن المخلد
وزیر خلیفه القائم بامر الله بود تا روزگار القائم بامر الله همیشه وزرای خلفا بر وزرای سلاطین مقدم بودند
اول کسیکه از وزرای سلاطین تقدم جست بر وزرای خلفا امیر الامرا ابوبکر بود که او نایب دیالمه بود و از
آن روز باز وزرای سلاطین بر وزرای خلفا غالب و مستولی گشتند و خلفا نیز وزرای ملوک عجم را بالقاب یاد
کردند چنانکه بتاج الوزراء و فخر الوزراء و وزیر الوزراء و وزرای خود را بعمید الرؤسا و رئیس الرؤسا ملقب گردانیدند
الوزیر ابو الفتح منصور ابن دارست الشیرازی نیز وزیر القایم بامر الله بود و در خطاب و کتاب او را
وزیر الوزراء خواندندی و نوشتندی و ابو الفتح از وزیرزادگان فارس بود و خویشاوند ابو الغنایم تاج
الملک که وزیر و ازبرکشیدگان سلطان ملکشاه سلجوقی بود و بوفور فضایل نفسانی و کمالات آراسته بود طغرل
بیک سلجوقی وزیر خود عمید الملک ابو نصر کندری را با جمعی از ملوک دیلم و امرای خود بدار الخلافه فرستاد
و ستیده خاتون دختر خلیفه قایم را خطبه کرد عمید الملک ابو نصر از علو مرتبت و سمو منزلت وزیر ابن دارست
بی آرام شد چون مراجعت کرد از حضرت سلطنت نامه فرستاد مشتمل بر تقبیح صورت حال وزیر ابن
دارست و اقتراح در عزل او خلیفه ابا نمود و مرتبه وزیر را بیفزود فاما وزیر متوهم شد و از وزارت استعفا
خواست و باهواز رفت و آنجا مقیم شد تا جان بحق تسلیم کرد **الوزیر** فخر الدوله شرف الوزراء ابو نصر
محمد بن محمد در دیار بکر وزیر نصیر الدوله ابو نصر بن مروان بود و مال بسیار در زمان وزارت خود حاصل
کرد و املاک بیشمار بدست آورد و آوازه کفایت او در عالم منتشر گشت بعد از وفات ملک نصیر الدوله
خلیفه القایم بامر الله کسی از ارکان دولت خود را نزد او فرستاد تا او را بوزارت دار الخلافه ترغیب نماید
بحکم فرمان آنشخص متوجه شد و در سر و علانیه این معنی در دماغ وزیر فخر الدوله نهاد و او را بخدمت دار الخلافه

آورد

۴۵۴ آورد و در روز عرفه سنه اربع وخمسین واربعمائه خلعت وزارت پوشید و در بلاغت وسخاوت عدیم المثال بود چون سلطان طغرل بیک ببغداد می آمد وزیر فخر الدوله رسم استقبال بجا آورد و بخلعت سلطنت نیز مشرف شد و در عهد الب ارسلان خواجه نظام الملک در عزل وقصد وزیر فخر الدوله سعی بلیغ نمود پس از حضرت سلطنت در این باب بدار الخلافه مکتوبی صادر شد پیش از رسیدن مکتوب خلیفه را منهیان ازین قصه اعلام داده بودند او بجهة رعایت دفت وزیر را معزول کرده بحله فرستاد و وزارت برابو علی الحسین مقرر فرمود و این وزیر در مبداء وزارت بجوار رحمت ایزدی پیوست و خلیفه دوزیر فخر الدوله استرضاء واستعطاف جانب وخاطر خواجه نظام الملک بجا آورده فخر الدوله برضای خواجه نظام الملک وزارت را کرت ثانیه قبول نمود چون وزیر فخر الدوله از حله بحضرت خلافت رسید و در صفه که معروف بود بصفه تاج بغداد تقبیل بساط خلافت القائم بامر الله نمود دیگر روز جمعه او و هر دو پسرش عمید الدوله محمد ومحیی الدوله علی با کوکبه عظیم بجامع منصور آمدند و تمامت اعیان و نقباء و قضات وخواص وعوام دولت وخدم دار الخلافه ملازم رکاب ایشان بودند و هر سه را خلعت رضا پوشانید و وزیر پسر خود عمید الدوله را برسالت از حضرت خلافت بدرگاه سلطنت الب ارسلان فرستاد و با خواجه نظام الملک طریقه اخلاص واتحاد ظاهر گردانید و دختر او را خطبه نمود چون از خواجه نظام الملک ایمن گشت فخر الدوله بفرمان خلیفه بر منابر بلاد خطبه خلافت بنام خلیفه موشح گردانید وراه قوافل عراق وخراسان وهند وماوراء النهر وفارس وکرمان که مدت هشتاد سال بود که مسدود گشته بود و بهیچ طرف هیچکس عبور نمی یارست کرد بتخصیص بجانب شام ومصر بدین سبب که باطنیان ومصریان در حرمین شریفین شعار ملاحده آشکارا کرده بودند او گشاده کرد چون سلطان الب ارسلان شهید گردید سلطان ملکشاه بر تخت سلطنت بر آمد عمید الدوله پسر وزیر فخر الدوله برسم رسالت بخدمت سلطان ملکشاه آمد و نامه و جامه حضرت خلافت را رسانید در شب پنجشنبه ثالث عشر رمضان المبارک سبع وسبعین واربعمائه المقتدی بالله ابن القایم بامر الله را متابعت کردند و از خواص وعوام وصغار وکبار بیعت گرفتند بخلافت او و سلطان ملکشاه را بپادشاهی قبول کردند و ابو عبد الله محمد بن الحسین بیضاوی را بغزنین روانه گردانیدند پیش ابو المظفر ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود بن سبکتگین و خلیفه وزارت را بر قرار ماضی بر فخر الدوله و عمید الدوله فرزند او مقرر داشت و خواجه نظام الملک و پسرش مؤید الملک دیگرباره بقصد فخر الدوله برخواستند چون فخر الدوله آثار قصد وسعایت ایشان مشاهده کرد از وزارت استعفا خواست و خلیفه وزارت را بر پسرش عمید الدوله تقریر فرمود و مع ذلک خواجه نظام الملک در تدبیر قتل ایشان فرو نمی ایستاد تا فخر الدوله و عمید الدوله را در قبض آورد و فخر الدوله فرار نموده باصفهان رفت بخدمت حضرت سلطنت و وزارت خلیفه بمظفر رئیس الرؤسا علی بن الحسن مسلمه که ابا عن جد وزیر بن الوزیر بود مفوض شد و فخر الدوله بخدمت سلطان عرضه داشت که بر کلی وجزوی ملک دیاربکر اطلاع دارم و تحصیل آن ملک را ضامن میشوم سلطان او را بخلعت و تربیت مخصوص فرموده با لشکر جرار بدان صوب فرستاد و اشاره فرمود تا نام فخر الدوله در آن ولایت ردیف اسم خلافت باشد و سراپرده وطبل وعلم وکوس ارزانی داشت فخر الدوله در آن باب اجتهاد وسعی بلیغ بجا آورد و آن بلاد را مفتوح ساخت و خزاین واموال بیقیاس که ملوک بنی مروان اندوخته بودند بخزاین سلطان ملکشاه فرستاد و وزیر فخر الدوله در سنین هفتاد و پنج سالگی این جهان را وداع نمود **الوزیر** عمید الدوله بن فخر الدوله منظور نظر

باطنی
اسمعیلی مذهب را گویند
غ

عنایت سلطان ملکشاه و در استجماع ادوات وآلات بزرگی و نامداری از پدر در گذشت بعد از آن خلیفه ۴۶۷ المقتدی بامر الله در تاریخ سنه اربع وثمانین واربعمائه کمال الدوله بهین خادم را و محمد رزق الله تمیمی را که در حضرت خلافت از اقران پیش بودند برسم رسالت مشتمل بر استمالت عمید الدوله تا وزارت دار الخلافه را متصدی گردد بعز فرستاد سلطان اجابت فرمود عمید الدوله چون وزیر گشت کارهای خلافت بنظام ورونق آمد اما سلطان ملکشاه در شوال سنه خمس وثمانین واربعمائه بغداد را مخیم ساخت و مرض صعب بر مزاجش طاری گشت چنانچه وزیر عمید الدوله از جانب خلیفه بعیادت آمد بدر سراپرده سلطنت بار یافت بعد از وفات سلطان باجتهاد عمید الدوله از قبل دار الخلافه وسعی وکوشش تاج الملک ابو الغنایم که نایب سلطان بود و امیر بزرگ درگاه سلطنت جهان بر محمود بن ملکشاه قرار گرفت و بخلعت خلیفه اختصاص یافت و خلیفه المقتدی بمفاجاة در گذشت و قهرمان درگاه خلافت که معروف بود بشمس النهار بوزیر عمید الدوله اعلام داد تا هم در اثنا اعیان بغداد بر پسر او وهو المستظهر بالله ابو العباس احمد بیعت کردند و سلطان برکیارق بن ملکشاه برادر غالب گشته بر در بغداد نشست بعد از بذل اموال و درم امرای ترک وعجم با سلطان بیعت کردند در اثنای بیعت وزیر عمید الدوله محبت مال و علو خزینه خلیفه را در پیش سلطان برکیارق تقریر میکرد و وزیر عبد الملک که وزیر سلطان بود گفت چون خلیفه تا این حد معتل الحالت چرا لقب المستظهر بالله بر خود اطلاق میکند سلطان از این حکایت و ظرافت بخندید و مضایقت ترک گرفت در آخر وزیر عمید الدوله از مستظهر متوهم گشته از بغداد بخانه امیر سیف الدوله رفت و خلیفه استمالت او را رسل ورسایل متواتر گردانید و رقعه بخط خود بدو فرستاد اما وزیر سلطان ابو المحاسن عبد الجلیل دهستانی با عمید الدوله در غایت عداوت بود و بقصد وسعایت او عمید الدوله را در حبس کردند و او در حبس شهادت یافت مدت وزارتش سیزده سال بود **الوزیر** ظهیر الدین مؤید الدوله فخر الوزراء صفی امیر المؤمنین در رجب سنه خمس وسبعین واربعمائه خلیفه المقتدی بالله او را بخلعت کرامت سرافراز ساخت و وزارت بدو ارزانی داشت پس مؤید الدوله وزیر مستقل گشت و دختر فخر الملک بن خواجه نظام الملک را به پسر خود ربیب الدوله ابو منصور خطبه کرد بعد از چندگاه تاج الملک ابو الغنایم که مشرف ممالک سلطانی بود از وزیر ابو شجاع برنجید و قبح صورت حال وزیر را در پیش سلطان بگفت و چندان جد نمود که بزبان خلیفه رفت که وزیر را معزول کنند وزیر از بیم در خانه منزوی گشت و آخر ترک کار خود کرده بطاعت مشغول گشت و بجامع حاضر آمدی و از رعونت وتکلیف تا بحدی مجتنب بودی که سجاده در آستین خود نهادی و عوام بغداد او را شاکفندی و خلیفه بعد از عزل او چند موضع از قرای معتبر بغداد را بدو داد با وجود فضل و کمال و علو نسب بخل وامساک بافراط داشت بمرتبه که قاعده سفره نهادن را مانع آمد و شب در خلوت بخانه تاریکی افطار کردی و بوقت عزل اشعار خود را از راه زهد بسوخت و بعد از آن بحرمین رفت و در مدینه مجاور گشت تا در جمادی الاول سنه ثمانین واربعمائه وفات یافت و در مشهد ابراهیم ابن النبی المصطفی صلی الله علیه وآله مدفون گشت **الوزیر** عضد الدین شدید الملک ابو المعالی در بدو حال نایب عارض دیوان سلطان ملکشاه بود و او در علم سیاق واستیفا ماهر بود اما بخل وامساک بسیار بروی غالب بود چون محمد عارض بسخط پادشاهی گرفتار شد شدید الملک در ایام سلطان برکیارق و سلطان محمد باصالت وزارت یافت و مال و افر بیندوخت و چون مؤید الملک ابن نظام الملک را بگرفتند و مصادره نمودند او گریخته بحمایت ملک المغرب سیف الدوله صدقه رفت و امیر صدقه دست بحمایت

رعونت
بکبر و خودستائی
۱۲

٣٦٨ او برآورد و وزارت دار الخلافه براو مقرر گشت بعد از یکسال بنهایت خبث و فرط بخل او مقتضی آن
آمد که اعیان حضرت خلافت بقصد او مشغول گشتند و محبوس و مسجون ماند و اموال وافر از او طلب نمودند
سودا بر مزاجش غالب گشت مبهوت و متحیر از حبس گریخته بمعسکر سلطان برکیارق رفت و بعد از سی
سال که باصالت وزیر بود و تن در نیابت دیوان عرض در داد بانواع ناکامی در سنه سبع و خمسمائه وفات
یافت در همدان **الوزیر** محمد بن ابو القاسم علی بن فخر الدوله محمد بن جهیر در رمضان سنه سبع
و تعیین وار بعنایه المستظهر بالله او را بخلعت وزارت سرافراز ساخت و بر مسند وزارت تمکن یافت
پدرش فخر الدوله و برادرش عمید الدوله هر دو وزیر خلفا بودند بنوعی که ذکر ایشان گذشت و او بعد از قتل
برادرش عمید الدوله سالها محبوس بود اما مردی فاضل و دانا بود در صفر سنه ثمان و خمسمائه در مسند
وزارت متوفی شد مدت شغلش نه سال بود از ابتدای دولت بنی عباس تا انتهای دولت ایشان
چهار وزیر بر مسند وزارت وفات یافتند اول وزیر المکتفی بالله قاسم بن عبد الله دوم ابو القاسم
ابن فخر الدوله سیم وزیر المسترشد بالله جلال الدوله صدقه چهارم وزیر المقتفی بالله عون الدوله باقی تمامت
بتیغ کشته شده اند یا در حبس هلاک گشته اند **الوزیر** ولی الدوله بن ابو المعالی هبة الله بن محمد علی المعروف
بابن المطلب المستظهر بالله وزارت را باو تفویض کرد و سلطان محمد بن سلطان ملکشاه این را نپسندید و رسولان
متواتر بدار الخلافه ارسال داشت در باب عزل او فرمود که چگونه شاید که وزیر خلیفه رافضی باشد او را از
مسند وزارت عزل نمودند بخدمت سلطان شتافت و استرضا و استعطاف سلطان و سعد الملک وزیر
جهت او دیگر باره وزارت بروی قرار گرفت مشروط بانکه بر جاده سنت و جماعت استمرار نماید و از ظلم
و عدوان محترز باشد و یهود و نصاری را باعمال در اشغال دیوانی شریک نگرداند و ترکات را بر خلاف
گذشته بر ورثه مقرر دارد تا سلطان محمد در حیات بود ترکات خلایق از تعرضات متقلبان مصون بود
بعد از وفات سلطان محمد همان شیوه و تصرفات بنیاد نهاد و این طریقه ناپسندیده در بغداد و سایر بلاد
تا زمان امیر چنگیز مستمر بود خلیفه را حرکات وزیر ناخوش آمد بقصد او مثال داد او فرار نموده بحضرت سلطان
رفت و در دیوان سلطنت وفات یافت **الوزیر** جلال الدوله شرف الاسلام ابو علی بن الحسن بن علی
ابن صدقه خلیفه المسترشد بالله در سنه ثلث عشر و خمسمائه وزارت باو داد و علو همت او اقتضاء آن کرد
که از مرتبه خلافت خروج کند و سر گردنکشان از طریقه اسلاف در ربقه اطاعت خود در آورد و اصحاب
تنجیم و تقویم نیز بر حسب صورت زایچه طالع او را که جدی بود و دلایل خوب داشت حکم کرده بودند که
مطالب و مقاصد بحصول خواهد پیوست و خلیفه این سر با وزیر بگفت و وزیر میان جد و اجتهاد در بست
و با معاندان دولت و متمردان اطراف مکاتبات و مراسلات متواتر میداشت و بمواعید خوب
مستظهر میگردانید و با وزیر عراق کمال الدین سمیرمی در باب اعمال و اموال مناقشها ورزید در اثنای
این حال خلیفه را در مراغه فدائیان ملعون بکارد زدند **الوزیر** صدر الاسلام شرف الدین
نوشیروان بن خالد الکاشی وزیر المستظهر بالله و المسترشد بالله بود و آثار ستوده در آن کار گذاشت در آخر
وزرای سلاطین مشروحا ذکر خواهد شد **الوزیر** مؤید الدین بن القصاب وزیر خلیفه الناصر لدین الله
بود بغایت مدبر و متلون الحال بود در مبدء سلطنت سلطان تکش خوارزمشاه با خلعت دار الخلافه
بهمدان رسید و جمع کثیر در راه از اکراد شول و خلج و اوباش ترکمانان مصاحب خود گردانید و بسلطان پیغام

سمیرم دو بلوک است سمیرم علیا که از مضافات فارس است آب و هوای خوب دارد و مردمش شیعی مذهب و لر مشربند و سمیرم سفلی تابع قمشه است قریب بیست پاره قریه دارد و آب و هوایش خوب باغات نیکو دارد میوه سردسیری فراوان و ارزان دار

٣٦٩ گروه که ادب بجا آر سلطان را از خویشتن باد غرور در دماغ افتاد فوجی از لشکر جرار بفرستاد تا ایشان را بدترین حالی باز گردانید

فصل ششم

در ذکر وزرای بنی سامان و ایشان پادشاهان دین دار و نیکو اعتقاد بوده اند و آثار پسندیده ایشان
بر السنه و افواه است و نشیمن ایشان بخارا بوده و نه تن بوده اند **رباعی** نه تن بودند آل سامان مذکور
گشته بامارت خراسان مشهور ٭ اسمعیلی و احمدی و نصری ٭ دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور ٭
در بعضی تواریخ آمده که ایشان از تخم بهرام چوبینه اند مدت سلطنت ایشان صد و ده سال بوده و کسری
الوزیر ابو الفضل البلعمی از کبار وزرای عجم است اسمعیل بن احمد سامانی وزارت خود را باو تفویض
کرده بود و در رفع لوای معدلت و نصفت و تدبیر امور مملکت و ترتیب مصالح دولت باقصی الغایت کوشید
بواسطه قصد خمارتکین صاحب جیش که رباط خمارتکین در راه عراق بنا کرده اوست امیر نوح سامانی بهلاکت
او مثال داد **الوزیر** جعفر العتبی وزیر عبد الملک بن نوح ٭ و وزیر امیر منصور بن نوح نیز بود و بحلیه فضل
و ادب و علو نسب مزین و محلی بود و خزانه پادشاه خود را باموال وافر ممتلی گردانید چنانچه پیش از او و
بعد از او از وزرای آل سامان در جمع اموال و ادخار خزاین عدیل او نبودند **الوزیر** ابو علی محمد بن محمد
بلعمی در تاریخ سنه خمس و ستین و ثلثمائه وزارت منصور بن عبد الملک سامانی یافت بغایت فاضل و
عالم و کامل بوده است و مترجم تاریخ امام محمد طبری اوست **الوزیر** ابو الحسن العتبی چون نوح پادشاهی
نشست خواست که وزارت بابو الحسن عتبی دهد با ابو الحسن بن ابراهیم سیمجور که امیر الامرا بود مشورت کرد جواب داد
که ابن عتبی بهمه هنر آراسته است اما جوانست و جوان وزارت را پسندیده نباشد امیر نوح مخالفت او
کرده وزارت را با ابو الحسن عتبی داد بواسطه کفایت او کار ملک رونق تمام یافت و در تواریخ مذکور است
که مثل او وزیری در پیش تخت هیچ پادشاهی نه ایستاده بدین سبب میان او و ابو الحسن سیمجور وحشت شد و
سعی نمود تا حسام الدوله تاش که از ممالیک پدرش بود در خدمت امیر نوح امارت یافت در این وقت
فخر الدوله و شمس المعالی قابوس وشمگیر از محاربه که بر در گرگان با لشکر مؤید الدوله کرده و شکست یافته
بودند در نیشابور آمده از امیر نوح بن منصور مدد طلب نمود امیر نوح وزیر ابو الحسن عتبی را با امیر حسام الدوله
تاش و فایق خادم که اتابکی امیر نوح داشت بمدد فرستاد در اثنای این حال فایق با ابو الحسن
سیمجور در قصد وزیر متفق گشتند فوجی از غلامان درگاه را بر قتل او گماشتند ایشان در شارع بضرب
شمشیر او را هلاک کردند و بعضی بر آنند که بفرموده صاحب بن عباد ملاحده او را بقتل آوردند **الوزیر**
ابو الحسن المراعی در ابتدا مستوفی دیوان امیر نوح بن منصور بود بعد از قتل ابو الحسن عتبی وزارت
یافت از عهده آن کار نتوانست بر آمد بواجبی او را معزول کردند و وزارت را بعبد الله عزیز دادند
الوزیر عبد الله بن عزیز در تواریخ مذکور است که از مشهوران روزگار و گردنکشان بزرگ بود
با آل عتبه در غایت معادات و مناقشه بود و تدبیرات ایشان را منکر در اول وزارت امیر حسام الدوله
تاش را که تربیت کرده ابو الحسن عتبی بود معزول کرد و امارت سرلشکری خراسان را با ابو الحسن سیمجور
داد و تاش گریخته به گرگان رفت بعد از چندگاه عبد الله بن عزیز را از وزارت عزل کردند و ابو نصر بن
الوزیر را وزارت دادند **الوزیر** ابو نصر بن الوزیر در مبدء حال مدتها صاحب دیوان انشا
بود در رسالت و در خدمت ملوک بنی سامان در فضل و هنر و سخاوت بی همتا بود و چون وزارت یافت
تدبیر امور مملکت و رعیت نوازی را چندانکه ممکن بود بتقدیم رسانید بعد از شش ماه غلامان درگاه او را بکارد

۲۷۰ زدند و هلاک کردند **الوزیر** محمد بن ابراهیم باستصواب و تربیت امیر سبکتکین امیر رضی سامانی او را
در مسند وزارت نشاند و بغایت صاحب اختیار شد چون ابو الحارث منصور بن رضی بملک نشست بواسطه
استیلا و تغلب فایق از امر وزارت استعفا خواست بعد از آن سی سال در نیشابور بمطالعه کتب و تصنیف
رسایل بسر برد و از مباشرت اشتغال مجتنب بود و بعد از آن دولت آل سامان بامیر سبکتکین و یمین الدوله
محمود منتقل گشت **فصل هفتم** در ذکر وزرای غزنویه انار الله برهانهم در تواریخ مسطور است که
ملوک غزنویه چهارده تن بوده اند و مدت ملک ایشان صد و پنجاه سال بوده اول ایشان امیر سبکتکین و
او غلام البتکین بود که ملوک سامانیان بوده است بعد از او پسرش یمین الدوله سی و یکسال پادشاهی
کرده و بعد از او محمد بن محمود چهار سال پادشاهی کرده در اول اگرچه برادر رشیدش سلطان مسعود پادشاهی
نمود چون از سلاجقه شکست خورد سپاه از او رمیدند و محمد را بپادشاهی برداشتند بعد از محمد بن محمود شهاب
الدوله مودود بن مسعود و بعد از او مسعود بن مودود و یکماه ملک راند چون طفل بود بر عم او بهاء الدوله علی بن
مسعود اتفاق کردند و او دو سال پادشاهی کرد و بعد از آن مجد الدوله ابو منصور عبد الرشید که بعد از
پدرش یکسال پادشاهی کرد و طغرل نامی از غلامان محمود او را کشت گویند این عبد الرشید بسیار ابله بود
نوعی که در حدود میدان طغرل او را حبس نموده بود روزی طغرل در میدان گوی می باخت عبد الرشید
بر خواسته بود و او را تحسین میکرد این طغرل چون خواست که بر تخت نشیند غلامان او را کشتند بعضی گویند
نوشتگین شرابی او را کشت اهل غزنین از کشته شدن طغرل خرمیها نمودند بعد از طغرل فرخزاد ششماه حکومت
کرد بعد از او ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود مدت چهل سال پادشاهی کرد بعد از او علاء الدوله مسعود بن محمود
خواهر سلطان سنجر را در حباله خود آورد و شانزده سال پادشاهی کرد بعد از او کمال الدوله شیرزاد بن مسعود
یکسال حکومت کرد بعد از او سلطان الدوله ارسلان بن مسعود بن محمود شش سال پادشاهی کرد و بعد از
او برادر او بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود او را بکشت و سی و دو سال پادشاهی کرد چون
در سنه اربعین و اربع و خمسمایه در گذشت پسرش ظهیر الدوله خسروشاه پادشاه شد علاء الدین حسین غوری
خروج کرد و پادشاهی بسلسله غوریان رفت **الوزیر** ابو الفتح بستی وزیر و مشیر و صاحب تدبیر امیر سبکتکین
نسخه از زبان سلطان محمود به پسر او نوشته و بغایت فایده مند است سلاطین را و این نسخه مشروحا در
کتاب مجمع الانساب مذکور میگردد **الوزیر** خواجه ابو العباس فضل بن احمد الاسفراینی در ابتدای حال
از جمله کتاب و نواب عمید الدوله فایق بود چون ابو علی سیمجور و فایق در اطراف عالم منهزم و سرگردان
شدند او بملازمت امیر سبکتکین افتاد چون نوبت سلطنت بامیر محمود رسید شغل وزارت را بدو تفویض
نمود و مدت ده سال آن منصب را متصدی بود و از زیور فضل و ادب عاری بود اما بضبط امور و اقامت
مراسم و رونق دیوان دست تمام داشت و او را پسری بود حجاج نام بس فاضل و ادیب دیوان عربی
او مشهور است و در بعضی تواریخ مذکور است که دختری داشت محدثه نام انچنان بود در علم حدیث که از
کبار محدثینش میشمردند اما سبب عزل او را چند چیز گفته اند اول آنکه او را غلام خوب صورتی بود که در ترکستان
بقیمت اعلی خریده آورده بودند در لباس اناث تا آنکه سلطان واقف نگردد و سلطان را به پری چهرگان
سیم اندام نظر تمام بود معاندان و اضداد وزیر این قضیه را بعرض سلطان رسانیدند به بهانه ضیافت
بخانه وزیر آمد چنانچه معهود و قاعده وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تحف واجب دانست از جمله نثارها

در حبیب السیر
اورا فضل را
وزیر خود سبکتکین
دانسته بعد وزیر
سلطان محمود

حالات احمد بن حسن میمندی

ده غلام خوب صورت بودند سلطان گفت این ده غلام ترا باشد آن غلام را بده وزیر نداد سلطان بخشم ۲۷۱
از منزل او برآمد و فرصتی میجست چون سلطان را از خود رنجیده می یافت و در آن مدت جمع کلی بر ولایت بسته
بود که رعایا از عهده آن جمع بیرون نمیتوانستند آمد بنابراین و چند چیز دیگر از وزارت استعفا خواست سلطان
جواب فرمود که براو ظلم و جور نمیکنم اما جمعی که امسال بر ملک من بسته بر رعیت از عهده آن برآید و آن مبلغ را
بخزانه برساند و مالی که بقلم خود از ملک من گرفته و جمع کرده و دفاتر بر آن گواهست بدهد و از کار معاف
باشد خواجه احمد بن حسن میمندی در میانه واسطه بود بعد از تردد بسیار مقرر شد که خواجه صد هزار دینار
بدهد و از آن شغل برهد پس خواجه باداء آن مبلغ مشغول گشته هرچه در ایام وزارت فایق و وزارت
خراسان تا هنگام وزارت سلطان اندوخته بود از صامت و ناطق و عقار و ضیاع جمیع را داد و هنوز
مبلغها درمی بایست خواجه او را در حضور برده حکایت فقر و فاقه او را در خدمت سلطان اظهار کرد سلطان
بر حال او ترحم نموده گفت اگر پیش من سوگند خوری که دیگر هیچ نداری در غیبتی معاف باشی خواجه گفت الحال
سوگند نمیتوانم خورد یکبار دیگر بخانه روم و از کنیزان خود نیکو تحقیق کنم اگر چیزی یافت نشود آنوقت سوگند
خورم پس بمنزل آمده با یمان مغلظه و انواع تهدید و تخویف جزوی که از دختر کوچک او نزد جاریه
مانده بود بدست آورده بخزانه سپرد و بعد از آن پیش سلطان سوگند خورد که دیگر هیچ نمانده در این وقت
علی خویشاوند که سالها بود که منتظر فرصتی میبود محل یافت در خلوت بعرض سلطان رسانید که سلطان
عالم سلامت مدتهاست که خیانت خواجه نزد من بوضوح پیوسته میدیدم که سلطان حکایت مرا در
حق وزیر قبول نمیکند چیزی نمیگفتم الحمد لله که حضرت پادشاه خود بر آن مطلع شدند اکنون دیروز سوگندی
باین عظمت یاد کرده بدروغ چه چند چیز از اجناس نفیس نزد او موجود است که در خزاین هیچ یک از ملوک
نیست سلطان از این سخن متاثر شده گفت اگر این قول بصحت مقرون باشد ابو العباس مستوجب
سیاست کلی باشد علی خویشاوند گفت که او را ابندی برنهاده بمن سپارند تا صدق گفته من ظاهر گردد سلطان
گفت اما بشرطی که تا صدق قول تو ظاهر نگردد تعرض جانی باو نرسانی بر این مقرر شد خواجه در این وقت
در یکی از قلاع محبوس بود علی خویشاوند او در حین فتح بلاد از خزاین ملوک هند خنجری بدست افتاده بود قبضه
آن از یاقوت رمانی بود بوزن شصت مثقال و از دفاین سامانیان قدحی از فیروزه که مقدار یکمن شراب
ظرف بود از خوف آنکه مبادا سلطان بر آن مطلع شود از همه کس آنها را مخفی میداشت این هر دو نادره را
با خود بقلعه برده خواجه بیچاره را بموکلان سپرده بعد از چند روز بخدمت سلطان آمد خنجر و قدح را همراه
آورده گفت اینها بی شکنجه و عذاب حاصل شد یکی از جمله بیلکات ملوک هند است که بدرگاه ارسال
داشته بوده اند و او از سلطان مخفی نموده و دیگری را بوقت عرض خزاین ملوک سامان خیانت نموده بود
اکنون در طلب باقی اشاره چیست سلطان بغایت آزرده شد گفت این هر دو را بتو بخشیدم آنچه توانی
از قسم شکنجه و آزار در حق او تقصیر منمای و در این وقت سلطان نیت فتح سومنات داشت پس علی خویشاوند
خواجه را در زیر شکنجه هلاک کرد بتاریخ اربع و اربعمایه **الوزیر** العاقل الکامل ابو القاسم احمد بن حسن
میمندی وزیر سلطان محمود بن سبکتکین بوده از دار الخلافه او را شمس الکفاة لقب داده بودند اکثر عوام
و خواص در قصه ها و سرگذشتها او را حسن میمندی میگویند و آن غیر واقعست در مقامات خواجه ابو نصر مشکانی
آورده است که وزیر سلطان خواجه احمد بن حسن بوده و در بعضی تواریخ مطالعه نموده شده که پدر او حسن میمندی

بیلکات
بیلک لغت هندیست
و در فارسی مستعمل
است معنی
تحفه و چیز نفیس
است
ع

بُست بضم با نام ولایتی و قلعه ایست در مذهب قندهار بسبب گلزار هم آمده است و بلا نیز از کوبند از میوه های خوشبو در آنجا بهم رسد ن ق

۳۷۲ در زمان سبکتکین عامل بُست بود بواسطه خیانت که بدو منسوب کردند که تصرف در اموال دیوان نموده بود
امیر سبکتکین فرمود تا او را بر درخت مصلوب کردند و پسرش خواجه احمد بن حسن رضیع سلطان بود و در مکتب
تعلیم استفاده با هم یافته بودند در فضل و کرم و سخاوت و عطا سرآمد در کار خود بود و هیچکس از وزرا را آن
اختیار و آن مکنت نبوده که او را بوده و در ابتدا سلطنت سلطان محمود صاحب دیوان انشا و رسالت
گشت جذبات عنایت سلطانی او را از درجه بدرجه ارتقا میداد تا مستوفی ممالک گشت و شغل عرض
لشکر ضمیمه آن گشت و بعد از چند سال تصرف عمل خراسان علاوه آن شد و از عهده تمامت آن اعمال
برآمد بر وجه بصیرت در وقتی که حضرت سلطان بر خواجه ابوالعباس متغیر گشت و متوجه بلاد هند شد
خواجه احمد را بخراسان فرستاد تا ضبط اموال خراج نموده شهامت بظهور رساند بوقت مراجعت
رایات سلطانی اموال وافر و تحف متکاثر بخدمت سلطان آورد و رعایای خراسان در اخلاص
و هواداری او متفق شدند و زبانها در ثنای او بگشادند سلطان منصب وزارت بدو ارزانی داشت
و عنان حل و عقد امور و قبض و بسط مصالح جمهور در قبضه اهتمام او نهاد و وزیر ابوالعباس بواسطه آنکه در
عربیت پیاده بود امثله و مناشیر را فرموده بود که بفارسی بنویسند خواجه احمد فرمود که بر قرار قدیم و قاعده سابق
بعربی نوشتند و فصاحت و بلاغت او بسیار است و خواجه احمد را بعد از دو سال تمکن بر صدر وزارت
دشمنان قوی پیدا شدند و صورتهای راست و دروغ بعرض رسانیدند و اصحاب بانواع سخنهای محال
یافتند و خوارزمشاه التونتاش حاجب که سرور حجاب بود بر درگاه سلطان و میر علی خویشاوند که سلطان
اعتدال ملک خود بروی میدانست و خاتون ختلی خواهر سلطان که سخن او در حضرت سلطان قبول تمام داشت
و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت از ندما و امرا و کتاب و حجاب و اصحاب در قصد او متفق الکلمه شدند
سلطان را در باره او بغایت تیره و مکدر گردانیدند و حسنک که او واصل و تنبش در وزارت او خواهد آمد
او نیز عمده بود و در این معاملات در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکانی آمده که چون تمامت ارکان دولت
در قصد خواجه احمد بن حسن جد نمودند ارسلان سلطان جاذب که از کبار امرای خراسان بود ابونصر مشکان
گوید که سوی من نامه فرستاد مضمون آنکه شنیدم که سلطان بر خواجه احمد متغیر شده میخواهد که او را معزول کند
هر چند ما بنده کار ترا نرسد که بر [illegible] رای حضرت سلطان اعتراض کنیم اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود چه هر کس را
که حضرت سلطان در این شغل بزرگ گردانند بوی اعتماد کند اگر آنکس خامل الذکر باشد محتشم گردد و همه
بندگان دولت او را بزرگ دارند اما روزگار دراز باید که تا چون احمدی در رسد که مردیست وزیر و وزیر
زاده در کفایت بدان محل رسیده که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارک آمده است و بادی در دیوان
بوده و هر گونه نیک و بد آزموده و شغلهای خطیر کرده تا آنگاه که بوزارت رسیده از ندیمی تا صاحب دیوانی
و رسالت و چنین مرد زود زود کی بدست آید که دلهای همه از بزرگی و حشمت او آکنده است و تو که ابونصر
مشکانی دانی که چنین بود که من میگویم و تو در خطاب خود را بنده او نویسی و من که ارسلانم خادم تراد و مرا ازین
هیچ کراهیت نیست و اگر وی را معزول کنند کسی دیگر را بر جای او نصب کنند این حشمت و وجاهت ندارد
این خواجه را دشمن بسیار است چنانکه بر تو پوشیده نیست زیرا چون ایمن دو وزیر است و ناچار صلاح خداوند
خود را نگاه دارد و از رضا و سخط دیگران باک ندارد و او را دشمن و بدخواه [illegible] من واجب داشتم مشورت نوشتن را
اگر چنانست که تغیر رسمی است در طمعی واقع شده هر وقت باشد کار نیک خواهد شد بدان که او مال بذل کند

حالات احمد بن حسن میمندی

و باید فرصت نگاهداری و این گفتار را باز نمائی چنانکه مرا زیان ندارد و میاد که صورت بندد که ارسلان مرد
ترکست و خداوند شمشیر این سخنان چرا میگوید و غرض وی اندرین چیست با این خداوند کار سخت صعب است ۳۷۳
و باریک خاصه ما را چنانکه بر تو پوشیده نیست او چنان خواهد که همه خدمتکاران با هم بد باشند و اگر دانی که کار
جدا است و عرضه کردن فضول و آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن باز خواهد گشت بر حکم
صوابدید کار کنی که حکم مشاهده تراست و حاضران بینند و غایبان نه بینند با این همه فرصت باید نگاهداشت
و اندک مایه از آنچه گفتم بعرض رسانید تا فردا روز اگر این مرد را معزول کنند و دیگری را وزیر سازند پشیمان
نگردند و آن وقت بر ما بهانه نگیرند و نگویند که کسی نبود که ما را تنبیه نماید چون نایب او مسطور را نزدیک من آورد
در این حال واقف گشتم او را گفتم بزرگ اندوهی و شغلی نزد من آوردی با چون محمود مردی که بروز بر خشم
گرفته باشد و خواهد که او را معزول گرداند و دشمنان او پیش آمده اند و دندان بر او تیز کرده اند سخن در این
باب گفتن بغایت دشوار است اما من دغدغه نکنم و این حال را بعرض سلطان برسانم که وزیر را نیز بر من
حق بسیار است دیگر آنکه من مرد پیرم آنچه بر من نویسند در عرضه کردن آن مرا عیبی نباشد ولیکن تراشتاب
زدگی نباید کرد که خصما را قوی می بینم این مرد را در درون محل خصمانند و بیرون اعیان نزدیک نیز خصمند نهان
از دشمنان این صورت را عرض باید کرد پس از آن فرصت نگاه میداشتم و البته نمی یافتم که روز بروز
سخط قوی تر میشد و خصمان تیزی بیشتر مینمودند تا آنکه ناامیدی زیاده شد وزیر خواجه عمار را غایبانه نزد من فرستاد
که از معتمدان او بود و پیغام کرد که یا ابا نصر بدان که پادشاه را هر گاه بر من تغیری واقع میشد آن را با لطف عظیم تدارک مینمود
این نوبت خلاف آن می بینم و بدان منزلت رسیده که از همه کس ناامید شده ام اما از خدا تعالی ناامید نیستم
بهیچ حال تو که ابونصری دانم که بدشمنان خود دشمنی نکنی پس با دوستان چگونه باشی و من ترا دوست خویش
میدانم چه در این روزگار دراز بیاد م نیست که با تو قصدی اندیشیده باشم غرض آنکه از حال من غافل نباشی
که حال خصمان من میدانی و معاذ الله که من ترا گویم که با خداوند ولینعمت خود خیانت کن که دانم بهیچ حال نکنی
اما اگر وقتی از تو چیزی پرسد جانب مرا فرو نگذاری اکنون التونتاش خوارزمشاه در مکاید بر من گشوده است
و حسنک خود خصم بزرگست و آن سقطها می نویسد که میدانی و علی حاجب دشمن جانی اگر چه بظاهر رزق مسعود شد
و ابوبکر حصیری از همه دشمن تر و امیر محمد را که امروز خداوندم بچشم دیگر می بیند و از امیر مسعود آزرده است بتفرقه انداخته
بر آنکه احمد با مسعود یکیست تا او نیز خصم شده خدای عز و جل آگاهست که بندگی من نسبت بهر دو خداوند یکیانست
اما دشمن کار خویش میکند و هر چند نگاه میکنم از بیرون و درون امیر مسعود را می بینم و ارسلان جاذب را هر چند
زهره ندارد که سخنی گوید بخاموشی تن در داده اند اما دیگر از اخصم می بینم ابوالحسن عقیلی باری دوست من است
چه در حق او بد نکرده ام که او را از کشتن خلاص کردم پس عمار را گفتم خواجه را بگوی که تو دانی که من بد کس
نگویم و پایه من که دبیریست قصد بالاتر نکنم اما انتظار فرصت می برم عمار برفت و شب را باز آمد و جوابهای
مهترانه باز آورد و پس سلطان محمود را قصد شکار پیش روزه شد و رسم من نبودی که من بدین خدمت رفتمی از
بهر این شغل برفتم و خواجه احمد را آگاه کردم ولی از فطنت و زیرکی سلطان نتوانستم حرفی بگویم مگر آنکه چون شکار
کرده آمد بشراب نشست و در اثنای سخن مرا گفت بدین خدمت هرگز نیامدی این بار چون آمدی گفتم زندگانی
خداوند دراز باد بنده کار از خدمت پیاید کرد گفت نه چنانست که میگوئی از برای خدمت احمد آمده چنین چیزها
بر من نهفت نشود گفتم اندیشه خداوند بهمه حال راست باشد و پیش دم نزدم و آن روز و آن شب بگذشت شراب

۳۷۴ خوردن او و ده روز بر داشتی دیگر روز چون بخدمت رفتم وی هنوز در شراب بود مرا نزد خویش نشاند و گفت
وزیران دشمنان پادشاهان باشند تو این را خوانده گفتم این جمله بخوانده ام اما خوانده ام که احمق و ابله کسی
باشد که وزیری ایشان کند گفت از بهر چه گفتم از بهر آن که پادشاهان در ملک خود شریک نتوان دید هر کس
که وزارت داد و اگر چه آنکس مرد عزیز باشد چون یکهفته بر آید او را خصم شوند و خار دارند این سخن را جواب
نداد و جمله این سخن را نزد خواجه احمد نقل کردند چون باز آمدم عمار بیامد و پیغام آورد که شنیدم آنچه رفته است
جزاک الله خیرا گفتم خواجه را بگوی که این مرد نه آن مرد است که دیدهٔ حوصله پادشاهان امید اینی اگر توانی
مال بذل کن هر سعی و بذلی که بکردی بکار نیاید و سود نداشت هر روز آن تغیر قوی تر میشد حال بدان رسید که
ساروق شرابدار را که بولایت رفته بود و دشمن خواجه بود بخواندند که خواجه را بدو سپارند و عبد الحمید سرخسی را
طلب کردند که تفتیش اموال خواجه کنند که او نیز دشمن دیگر بود و در این میان سلطان روزی مرا بخواند و جا
خالی کرد و گفت تا این وقت در باب احمد با تو هیچ نگفتم آنچه از تو پرسم راست بگوی و خیانت مکن که مرا معلوم
شده است که تو جز راست نگوئی و صلاح کار من نگاهداری من خدمت کردم و گفتم خداوند بپرسد تا آنچه دانم
بگویم گفت این احمد مردیست سخت کافی و کاردان در کار راندن مرا بی درد سر میدارد اما من بچشم او حقیر مینمایم
بجهة آنکه از کودکی باز با من بزرگ شده و احوال و عادت مرا بدانسته و دیگر بسیار طامعست و دراز دست
مال نه فراخور میگیرد بلکه صد هزار و دویست هزار میگیرد و دیگر بر فرمانهای من بس اعتراض میکند و سبک میدارد
و بگوش من رسانیده اند که بی حرمتیها و ناحفاظیها رفته است در باب غلامان من و از هر گونه سخنان گفته
و نوشته چنانکه بعضی از آن ترا معلوم است و من بهمه حال در دل کرده ام که او را از این کار باز دارم با هر کس
که در این باب رای زدم این رای را صواب دید که خوبست او را معزول کن تو چگوئی و حال تو دیگر است که آنجا
صلاح من آید تو نه وزیر میدانی و نه فرزندان و خویشاوند گفتم زندگانی پادشاه دراز باد بنده را در چنین جاها
سخن نرسد چرا که اگر بنده در باب این مرد سخن گوید ناپسند خاطر پادشاه باشد و چنان صورت بندد که من
احمد را میخواهم رای پادشاه بهتر میداند که با این قسم مردم چه میباید کردن گفت ترا با دل من چکار آنچه از تو
پرسم در باب این مرد براستی جواب ده و خیانت مکن گفتم پادشاه سلامت باد ارسلان خان جاذب را یمن
رقعه نوشته و تمام آنرا شرح کردم و بعد از آن گفتم که پادشاه اول مثل احمدی پیدا کند بعد او را خراب کند
و اگر بر قرار اول او را بدارد بهتر باشد پادشاه بعد از فکر بسیار گفت آری آری چنین باید کرد پس خواجه از
آن مهلکه نجات یافت اما مال وافر ایثار کرد و حالات خواجه از آن زیاده است که این مختصر را گنجائی باشد
اگر از این زیاده خواهند در مقامات خواجه ابونصر مشکانی یا در نسخه آثار الوزرا بطلبند و چند نوبت دیگر سلطان
خواجه را مقید ساخت و سوگندان داد برای مال و مصادره و در آخر او را مقید کرده بقلعه کالنجار در حوالی
ملتان فرستاد نوعی که هیچکس از آن خبردار نبود بعد از مدت دوازده سال که سلطان مسعود پادشاه شد
کس فرستاده خواجه را با کمال اعزاز آوردند و خود از تخت برآمده خواجه را در کنار گرفت و بسیار بسیار عزت کرد
و بعد از یکهفته وزارت بر او عرض کرد او البته قبول نمیفرمود تا آنکه سلطان او را در خلوت طلب کرده
تکلف فرمود خواجه زمین بوسیده عجز نمود که پادشاه جوان بخت سلامت باد من پیر شده ام و از عهده
خدمت بر نمی آیم سلطان دیگر مبالغه کرد آخر قرار بر سوگند آن شد که خواجه جانب سلطان را بهیچ وجه نگذارد
و سلطان مثل پدرش سخن غرض گویان نشنود در این باب از طرفین کاغذها نوشتند دو سال و نیم خواجه احمد بن

ملتان شهریست در هند

حسن میمندی در وزارت امیر مسعود نیز بسر برد و پس از آن بجوار رحمت ملک متعال رفت **الوزیر** ۳۷۵
حسنک
حسنک ابو الحسن بن محمد العباس از آل میکائیل و خانواده بزرگ و محتشم بود و نیشابوری الاصل است در
طفولیت بخدمت سلطان محمود رسید لطافت و لیاقت بحد داشت و صورت و طلعت مرغوب داشت
از مقربان درگاه سلطان شد و سلطان او را از غایت حسن و خوبی عزیز داشت و حسنک خواندی و بدین
نام شهرت یافت تا وزارت یافت و معزول و معطول گشت مال وافر بیندوخت و پیش از وزارت حکومت
نیشابور را از خواجه احمد فرو گشود و نواب را قایم مقام خود به نیشابور فرستاد و خود بر درگاه سلطان بود
میبود و کار شکار او این کار را نیکو سرانجام میکرد و مزید اعتقاد سلطان میشد و عزیمت زیارت حرمین
شریفین نمود و از راه مصر مراجعت کرد و پادشاه مصر که از قرامطه و ملاحده بود او را خلعت داده رسالت
از روی اخلاص بر زبان حسنک ابلاغ فرمود و سلطان بسمع قبول اصغا نفرمود و از غایت دینداری حکم
نمود که آن خلعت را در چهار بازار غزنین بسوختند خلیفه وقت القادر بالله از رفتن حسنک نزد حاکم مصر
بغایت متنفر شده بود و بجهة سوختن خلعت باز بسر عنایت آمد فی الجمله صورت و سیرت حسنک در حضرت
سلطان رواج پذیرفت و او را وزارت داد و از تن خود او را جامه داد و بدست خود هفت قدح شراب
داد و در جمیع عمر خود سلطان جامه بدن خود بکس نداده بود اما آخر سلطان پشیمان شده سود نداشت
چون محمود در گذشت سلطان محمد را از جرجان طلب نموده بر تخت نشاندند و آن وقت سلطان مسعود از
عراق در رسید سلطان محمد را میل کشید و وزارت را بر قرار خود بحسنک تفویض نمود اما انتظار بهانه میبرد
آخر او را به بهانه اینکه خلعت قرامطه و ملاحده پوشیده گرفت و مصلوب ساخت **الوزیر** ابوسهل
زوزنی در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود اما مرتبه وزارت نداشت چون سلطان محمود دولت
کرد او موکب سلطان مسعود را تا دامغان استقبال کرده بشرف ملازمت رسید سلطان مسعود منصب
وزارت را بدو تفویض فرمود در ایام وزارت انواع فسادها از او بظهور رسید و قتل حسنک و بردار
کردن او بسعایت او بود و دیگر آنچه سلطان محمد در ایام سلطنت بهر کس داده بود سلطان مسعود برای آن داشت
که آن مجموع را پس گرفت از اینجهة بسیاری از مردم از او متنفر شدند و دیگر آنکه آلتون تاش حاجب که از کبار
امرا بود و سلطان محمود او را در خوارزم قایم مقام خود داشته بود و سلطان مسعود را فریب داد و برای استقبال
او ترغیب نمود و پنهان از سلطان مسعود کتابتی از او حاصل کرد که جماعتی که در آنجا اند او را بگیرند و آلتون
تاش از این باخبر شد و انواع فتنها صادر شد که ذکر آن موجب تطویل است در مقامات امیر ابونصر
مشکانی باید دید چون احمد بن حسن را از هند آوردند او را از وزارت معزول کردند و شغل عارضی بدو
دادند در فهرست شاهنامه بنظر آمده که معامله فردوسی را دو وزیر سلطان بانجام رسانیدند که سلطان را
مانع آمدند از دادن شصت هزار تنکه سرخ پسر منصور مشکویه و ابوسهل همدانی پس چون چندی بر این گذشت
سلطان را نسبت بفردوسی شفقت پیدا شد و مبلغ مذکور را از ایشان گرفت و بفردوسی فرستاد اما اسم
این دو وزیر در هیچ نسخه دیده نشده بنابر آن ذکر شد احوال ایشان **الوزیر** الفاضل احمد بن عبد الصمد
الشیرازی بعد از وفات احمد بن حسن میمندی سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او در خوارزم
وزیر آلتون تاش حاجب بود و وزارت خود را بدو تفویض نمود خواجه احمد بن عبد الصمد بر نیکوترین وجهی آن
عمل قیام نمود در فصاحت و بلاغت و کتابت بی نظیر بود و در شجاعت و تیر انداختن همتا نداشت مدت

این کاف در فارسی کاف تصغیر است و تصغیر چه در عربی و چه فارسی گاه از برای تحقیر آید و گاه برای تحبیب و تعظیم و اینجا بلحاظ دوم است ۱۲

سلطان مسعود در عراق بود و حسن را وقتی بر زبان گذشت که مسعود هرگاه پادشاه شود مرا بر درخت کشد چون شد

در حبیب السیر آورده که حسنک تا نیشابور باستقبال مسعود آمد و مسعود بمحض ملاقات او را مصلوب ساخت ع

۳۷۶ سال وزارت سلطان مسعود نمود و مدت دوازده سال از آن پسرش مودود و آخر در قید و حبس افتاد و دشمنان روزی شربت بزهر تعبیه کرده او را دادند وفات کرد **الوزیر** طاهر مستوفی بعد از وفات احمد بن عبد الصمد وزارت سلطان مودود یافت و در زمان سلطان محمود دیوان استیفا داشت بواسطه ضعف رای که در تدابیر عاجز بود استعفا خواست بعد از دو ماه **الوزیر** عبد الرزاق بن خواجه احمد بن خواجه حسن میمندی بعد از طاهر مستوفی سلطان مودود وزارت را بدو تفویض فرمود و آن خواجه عالیقدر پاک نژاد بکمال عقل و دانش آراسته بود مدت هفت سال در وزارت سلطان مودود بود و چهار سال در وزارت سلطان عبد الرشید بن محمود و فرخ زاد ابن مسعود **الوزیر** حسین بن مهران در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود و در عهد سلطنت سلطان محمد جانب حزم را رعایت کرد و رضاجوئی جانب سلطان مسعود نمود چون سلطان مسعود پادشاه شد او را تربیت نموده مشرف خزانه گردانید در عهد سلطان فرخ زاد دو سال وزارت کرد آخر در حبس و عزل مرد **الوزیر** ابوبکر بن ابی صالح در بلاد هندوستان حاکم و وزیر و متصرف بود و در آداب سواری و تیراندازی بی بدل بود سلطان فرخ زاد نیز او را وزارت داد و در عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت اما هم در آن نزدیکی بتیغ اتراک هلاک شد **الوزیر** ابوسهل الجندی وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود در آخر بروی متغیر گشت و او را گرفته هر دو چشم او را میل کشید **الوزیر** عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد بعد از ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و کامل و عادل بود مدت بیست و دو سال وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و کامل بود و شانزده سال وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم و در نشر معدلت و انصاف کوشید و بطول عمر و طیب عیش و امتداد مدت دولت از وزرای ماضی در گذشت و استاد ابو الفرج شاعر در مدح او قصیده دارد که مطلعش اینست **نظم** ترتیب فضل و قاعده جود و رسم داد ✽ عبد المجید احمد عبد الصمد نهاد ✽ آخر الامر در اول عهد بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت

فصل هشتم

در ذکر وزرای آل بویه که ایشان را دیالمه نیز گویند پادشاهان صاحب اختیار بوده اند و همیشه بر دار الخلافه تحکمات مینموده اند و با سامانیان و غزنویان منازع بوده اند نوعی که ذکر خیر ایشان در کتب تواریخ مرقوم است **الوزیر** ابن عمید ابو الفضل علی بن محمد حسین وزیر رکن الدوله حسن بویه بود و بزرگی او بمرتبه بود که صاحب بن عباد با وجود اجلال خود مدح او گفتی و برپای خواستی و برو خواندی در تاریخ سنه ثمان و خمسین و ثلثمائه جهة دفع فتنه که در قزوین واقع شده بود بدانجا رفت و بجنایت از اهل قزوین دویست هزار درم بستد و آنرا مال الناد نام نهاد و عز الدوله بختیار بن معز الدوله از وزیر پیش عم خود عضد الدوله شکایت کرد رکن الدوله وزیر را نزد عضد الدوله فرستاد و وزیر با عضد الدوله سخنان درشت گفت چون رکن الدوله فوت شد عضد الدوله بانتقام وزیر ابن العمید را سیاست فرمود **الوزیر** الفاضل الکامل استاد صابی وزیر مؤید الدوله دیلمی بود و بعضی گویند که ابتدای وزارت دیالمه با او بود و او را صاحب صابی نیز گویند اعظم وزراء اعلم علما بود و بعد از ارسطاطالیس مثل او وزیری برنخاست برهان بزرگی او این بس که چون فوت شد سید رضی برادر سید مرتضی علم الهدی مرثیه او گفت علما او را طعن کردند که تو سید فاضلی باشی کافری را مدح کنی گفت من او را مدح نکرده ام علم و فضل او را مدح کرده ام گویند چون صابی وزارت معز الدوله کردی بعضد الدوله نیز رابطه نگاه داشتی و عضد الدوله را از این هیچ خوش نمی آمد چنانکه بعد از فوت معز الدوله

۳۷۷ بدست عضد الدوله افتاد نسبت بصابی عتاب آغاز کرد بمرتبه که حکم قتل او فرمود حضار گفتند که کشتن صابی پادشاه را باید که سهل نشمرد اول باید که مثل او پیدا کرد و بعد از آن او را کشت حیف باشد که چنین کسی در دست شما کشته شود او را باید شغلی فرمود که از دست هیچکس نیاید آخر قرار بر این شد که آثار دیالمه را بنویسد و چنین کردند او را در گوشه مقید کردند پس صابی حالات دیالمه را نوعی نوشت که مثل آن میسر نباشد و آنرا تاجی نام کرد که بدان سبب نجات یافت گویند در اثنای تحریر آن نسخه شخصی بر او گذشت و گفت در چه کاری گفت دروغ چند را بهم جمع میکنم این را نیز بعضد الدوله رسانیدند از این سخن نیز بسیار رنجیده شد و آخر از بند رها شد هر چند او را باسلام دعوت کردند قبول ننمود گویند از این سبب صاحب بن عباد را صاحب گویند که مصاحب صابی بود **الوزیر** الکامل الفاضل صاحب بن عباد ابو القاسم اسمعیل بن عباد الرازی و بروایتی اصفهانی در جمیع علوم صاحب کمال بود در ایام وزارت خود با وجود کثرت اشغال دایم الاوقات درس گفتی و در تمامی علوم تصنیف ساختی و از امور ملکی با خبر بودی در ابتدای حال ندیم عضد الدوله بود عضد الدوله بمجاورت و مجالست او شغفی تمام داشت پیوسته گفتی که صاحب بن عباد که در مجلس نیست سماع مطربان و صوت قوال حرامست روزی عضد الدوله شراب خورده بود و حریفان را بافراط شراب داده بود حرکات هر یکرا مشاهده مینمود از صاحب بن عباد پرسید که شراب چند باید خورد گفت چندانکه مستی آورد و بیخود نسازد چراکه مستی متضمن هزار شراست و این معنی را یکی از لطیف طبعان نظم کرده **رباعی** تا هشیارم در طرب نقصانست ✽ چون مست شوم بر خردم تاوانست ✽ حالیست میان مستی و هشیاری ✽ من بنده آنکه زندگانی آنست بعد از قتل ابن عمید در سنه سبع و ستین و ثلثمائه وزارت مؤید الدوله ابو نصر بن رکن الدوله حسن بن بویه را صاحب بن عباد یافت چون مؤید الدوله بتاریخ سنه ثلث و سبعین و ثلثمائه در گذشت صاحب عباد تا رسیدن فخر الدوله از علی بن رکن الدوله استدعا سلطنت عاریتی نمود چون فخر الدوله بسر ملک رسید بر قرار وزارت را بصاحب بن عباد داد و آن دولت بر او قرار گرفت در بعضی تواریخ آمده است که در ابتدا که علی بن رکن الدوله ملک و لشکر را بر قرار داشت فخر الدوله و قابوس وشمگیر اتفاق نمودند و نوح بن منصور سامانی حسام الدوله تاش را با امیر فایق بمدد ایشان فرستاد و صاحب بن عباد جاسوس فرستاد تا حال آن باز داند آن جاسوس احوال را معلوم کرده مراجعت نمود صاحب بن عباد از وی معلوم نمود که در لشکر ایشان چند پر زند گفت پر زدیم اما چندین فیلند صاحب بن عباد گفت من از پیران رای زن میپرسم نه از فیل تیغ زن **نظم** برای لشکری را بشکنی پشت ✽ بشمشیری یکی تا ده توان کشت پس صاحب بن عباد کس نزد فایق فرستاده او را فریب داد که تا روز جنگ فرار نمود و فتح چنین بتدبیر آن وزیر دانشمند برآمد چون مؤید الدوله فوت کرد و وزارت فخر الدوله یافت و در این دولت وزارت باستقلال کرد گویند وقتی در زمان فخر الدوله صاحب بن عباد تا چند روز آزرده بود و کم بخدمت می آمد فخر الدوله کس بخدمت او فرستاده تحقیق نمود که باعث آزردگی وزیر چیست اگر از جانب ماست بتدارک مشغول شویم و اگر از جانب دیگر است وزیر اعلام کند تا تلافی آن کرده شود صاحب گفت سعادت اینکه بنده را از خداوند طالبی باشد و آن آزردگی از مهم مملکت باشد بدولت خداوند کار مملکت بر نظام است پس چون صاحب را تنها یافت گفت چه حال بوده است وزیر خدمت کرده معروض داشت که منهیان

۲۷۸ من نوشته بوده که خاقان ... با فلان سپهسالار سخنی گفت و من ندانستم که چه گفت مرا ظن آن در نظر پیچید که
چرا خاقان سخنی گوید با یکی که ... ندانیم امروز کاغذ دیگر رسید که منهی نوشته بود که آن سخن چه بوده است پس
رفع آن ملال از من شد و خاطر از وقعه لشکر خطا فارغ گشت چون کار صاحب عباد بنزع رسید آخر نوبت
که فخر الدوله بعیادت او آمد وصیت فرمود که آنچه در وسع طاقت این بنده بود در رواج کار دولت دقیقهٔ
نامرعی نگذاشتم و دیباچه جوانی و عنفوان زندگانی در کار خاندان شما کردم و بسیار خون جگر خوردم تا نام
امیر بسیرت پسندیده مشهور شد اکنون اگر بعد از وفات من طریقه سلوک مرا نگاه دارید ملک و دولت برقرار
بماند و اگر غیر این شود همگنان دانند که این از سعی من بوده پس آن بهتر که پادشاه نیز سلوکی کند که مرا رعایا
یاد نکنند و ذکر جمیل او گویند فخر الدوله قبول کرد اما بعد از او وصیت او را خوار داشت و فرزندان او را
در شکنجه کشید و خزینه او را برآورد و وزارت او شانزده سال بود **الوزیر** ابو علی خطیر اصفهانی ابن ابو العبا
بعد از وفات صاحب بن عباد فخر الدوله وزارت را بدو فروخت ... را در ملک دست مطلق داد
تا عادت مذمومه پیش گرفته فخر الدوله از ابو علی خطیر آزرده شد رسولی نزد او فرستاد با شمشیر برهنه و گفت
شمشیر را برو نزد او بگذار و هیچ مگو آن رسول بیامد و آنچنان کرد او در جواب قلم را پیش او انداخت و گفت
جواب تو اینست پس در فکر شد که ملک را برهم زند از کار او حاضر شدند و او را هلاک کردند و پسرش را برکشید
الوزیر رئیس الحکما شیخ ابو علی وزیر شاهنشاه الدوله بن امیر فخر الدوله بود و ابا کالیجار الهبوبی که یکی از اعزه
آل بویه بود از او منقول است که شیخ ابو علی در حین وزارت شاهنشاه الدوله چنان مستقل بود که گوئیا
شاهنشاه الدوله را هیچ اختیار نبود در ملک با وجود این اشتغال هر روز دو صفحه از شفا نوشتی و جمیع شاگردان از
درس کفش مثل کتاب رس و بهمنیار و ابو منصور زیله و عبد الواحد جرجانی و من که ابا کالیجارم بعد از سبق خواندن
و درس نماز را میگذاردیم آنگاه صبح شده بود قریب دو هزار کس بر در او جمع آمده بودند که با شیخ بدیوان
رسند چون بخدمت شاهنشاه الدوله میرفت دو ساعت در دیوان مقرر بود که می نشست و در مهمات ملکی
سخن میراند و پس از آن بمنزل خود میآمد و بطعام و آسایش خود مشغول میشد و کار او همه روزه بدین دستور
بود و او را در سلسلهٔ دیالمه دو نوبت وزارت دست داده نوعی که در تواریخ مبسوط مرقوم است (

(فصل نهم)

در ذکر وزرای سلاجقه که پادشاهان دیندار بزرگوار بوده اند و اول کسیکه بسلطنت نشست طغرل
محمد بن میکائیل بن سلجوق بن دقاق بود بیست و شش سال پادشاهی کرد و بعد از او سلطان الب ارسلان
بن جعفر بیک دوازده سال پادشاهی کرد و بعد از او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سی و هفت
سال پادشاهی کرد و بعد از او سلطان برکیارق بن ملکشاه دوازده سال سلطنت نمود و بعد از او
سلطان محمد بن ملکشاه سیزده سال ایالت راند بعد از وی شاه سنجر بن ملکشاه هفتاد سال پادشاهی
کرد و بقولی هفتاد سال عمر یافت و چهل سال پادشاهی بعد از او سلطان مسعود بن محمد هفده سال
ملک راند و بعد از او محمد بن محمود هفت سال ملک راند و بعد از او سلطان معز الدین سلیمان شاه
ششماه ملک راند و بعد از او سلطان رکن الدین ارسلان پانزده سال ملک راند و بعد از او سلطان
طغرل هشت سال ملک راند و این طغرل بن ارسلان آخرین ملوک سلجوقیست که در سنه تسع و ثمانین
و خمسمائه بسلطنت نشست اول وزرای ایشان **الوزیر** ابو القاسم نورصافی در زمان سلطان مسعود بن سلطان

۳۷۹ محمود عامل خراسان بود و در ابتدای خروج سلاجقه در ملک خراسان پناه بدیشان برد و مدبر امور ایشان گشت
چون سلطنت ایران زمین بر ایشان مقرر گشت مهتر و بهتر ایشان طغرل بیک بود نوعی که در تاریخ مبسوط مرقوم است
بر تخت نشست وزارت را با بو القاسم فرمود **الوزیر** خواجه ابو منصور ریابی چون سالار ابو القاسم وفات
کرد سلطان طغرل بیک وزارت بخواجه ابو منصور ارزانی داشت و او مردی بود کافی و کاردان و خدا
ترس یکی از عادات حمیده او آن بود که هر بامداد فرض بگذاردی و بر سر سجاده بودی و اوراد خواندی
تا آفتاب طلوع کردی آنگاه برنشستی و بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی افتاده بود و سلطان او را طلب داشت
او بر سجاده بود و اوراد میخواند هیچ بدان التفات نفرمود و دشمنان او مجال تقریب یافتند او را
در پیش سلطان سعایت کردند که بفرمان پادشاه التفات ندارد بمرتبهٔ که سلطان برافروخته چون
خواجه آمد سلطان بخشم بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بندهٔ خدایم و نوکر تو تا
از بندگی خدا فارغ نشوم نمیتوانم بخدمت تو آمد سلطان را آن دلیری از او خوش آمد او را محمدت
گفت و فرمود که خدا را همیشه بندگی میکرده باش تا برکات طاعت تو اسباب دولت ما منتظم گردد
الوزیر خواجه عبد الملک ابو نصر کندری بعد از خواجه ابو منصور وزارت سلطان طغرل بیک یافت
و بتدابیر او سلطان بغداد را در تصرف آورد و دختر خلیفه القائم بامر الله را جهة سلطان خواستگاری
کرد خلیفه امتناع نمود و زیر دست او را از تصرفات اموال کوتاه کرد تا خلیفه بتنگ آمد و بوصلت تن
داد قاضی محمد بن علی الدامغانی را نیز ترتیب فرمود تا خلیفه و سلطان قضاء بغداد را با و دادند در تواریخ
مذکور است که قاضی را در همه روی زمین یک بدست زمین نبود بلکه در از گوشی نداشت از کار قضا چندان
نعمت حاصل کرد که هر سال دویست هزار کری غله از سرکار او حاصل میشد و سالها قضاء بغداد در نسل او
ماند اما چون سلطان طغرل بیک درگذشت و نوبت سلطانی بسلطان الب ارسلان رسید عبد الملک
ابو نصر کندری را محبوس کرد مدت یکسال در قید بود و بتاریخ سنه ست و خمسین او را بقتل رسانیدند در روایت
کرده اند که خواجه نظام الملک حسن الطوسی در قتل او ساعی بود خواجه ابو نصر در وقت قتل جلاد را گفت چون
بفرمان یزدان قهر سلطانی برانی پیغامی از من بسلطان و وزیر مانند فرمان برسانی و بگوئی که فلان میگوید
که چه مبارک خدمتی بود خدمت درگاه شما عم تو طغرل بیک مرا نعمت دنیا داد و تو مرا بدرجهٔ شهادت
رسانیدی بدولت شما در دو جهان سرافراز شدم اما وزیر را بگوی که این بدعت خوب نبود که تو در این
سلسله آوردی و وزیرکشی را بایشان آموختی عنقریب که این بروزگار تو و اولاد تو باز گردد اتفاقا چنان شد
که پسر بزرگ خواجه مؤید الملک را کشتند مدت وزارت او پانزده سال بود **الوزیر** خواجه ابو نصر
نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحق الطوسی او را از دار الخلافه رضی امیر المؤمنین لقب دادند و هیچکس را
از وزرا خلفای بنی عباس لقب نداده بودند بر نیکوترین وضعی سی سال وزارت کرد مر الب ارسلان را
و پسرش سلطان ملکشاه را و بتاج الحضرتین مشهور شد و از اصحاب حکم و فرمان همه حال درگذشت و گردن
جباران روزگار را بکمند قهر ببست و دست اجحال ضعفاء رعیت و بیچارگان برسیدی و با زهاد و مشایخ
صحبت داشتی و در اکثر علوم با وقوف و صاحب خبر بود و اکثر اوقات او صرف طاعات و بقاع
خیر بود و از آنجمله مدرسه نظامیه بغداد است و او را دوازده پسر بود فرزندان و دامادان و غلامان خود را
بایالات و حکومت در ممالک منتشر ساخت و ثغور اسلام را بایشان معمور و مستحکم گردانید چنانکه مدبر دیوان ولایت

رباب
بر وزن کتاب
یکی از قرای معموره
جلگای کناداست
در او نخود دشت
و او بکل دامنهٔ
کوه کناباد است
و قرب پانصد خانه
تمام ساداتند و
لفظ سالار نیز از
مصطلحات آن
حدود است که
رئیس دهقانها را
سالار گویند چنانکه
در قم و عراق
و دامغان رئیس
گویند
ع
بدیست
و جیب را گویند
۱۲

۳۸۰ اشتغال مینمود بترتیب سپاه و تقویت لشکرها نیز قیام مینمود و در جنگها و مصافها خویشتن با فرزندان و غلامان در
میمنه و مقدمه عسکر رفتی و حرب کردی و در جمیع حربها غالب و مظفر بودی در زمان وزارت او دولت
سلاجقه را بهجت تمام روی مینمود و مملکت ایشان را بسط تمام داد القصه صادرات افعال او از مباحثه
مخذول حسن صباح و فرد نوشتن اجره ملاحان جیحون بر انطاکیه مغرب و گرفتن قیصر روم سلطان ملکشاه را
در شکارگاه و خلاص کردن خواجه او را و مثل این اکثر حالات او اشتهار تمام دارد و بتکرار حاجت نیست
حکایت چند از نوادر حالات او نوشته میشود تا قدر آن وزیر صاحب تدبیر ظاهر گردد چون سلطان بملک
ارمن رفت و با پادشاه آنجا صلح کرد دختر او را بزنی خواست بعد از مدتی طلاق داده فرمود تا نظام الملک
او را در حباله آورد و خواجه را از او فرزندان آمدند از آنجمله خواجه احمد که پس رشید بود از فرزندان اوست
حکایت آورده اند که جماعتی از خصمان خواجه بپادشاه رسانیدند که خواجه را دو هزار غلامست که بدور
ممالک گذاشته همانا که سودائی در دماغ داشته باشد و یا خیالی پخته باشد این سخن را بسمع خواجه رسانیدند
سلطان را برسم ضیافت بخانه خود برد و در اثنای آنکه پیشکشها میگذرانید عارض را فرمود که دو هزار غلام درم
خریده مرا در جریده غلامان خاص سلطانی نویس آنگاه پیش تخت آمده عرض کرد که پادشاه عالم سلامت
وقتی امیر داد در دیوان بر من سفاهتی کرد و من بحضرت سلطان عرض کردم حضرت سلطان فرمودند
که ترا چندان غلام باید خرید که اگر کسی مثل این بر تو سفاهتی کند او را ادب توانی کرد من این غلامان را
بجهة این خریده بودم و الحال جمله را پیش تخت سلطان کشیدم و این نکته بر علو همت آن وزیر کامل دلیل
واضحست **حکایت** خواجه نظام الملک را عادت آن بود که هرگاه سوار شدی صرهای زر در پیچ
بغلامی دادی تا بهر درویش که نظر انداختی اشاره بغلام کردی تا صره بدان درویش دادی روزی
بدکان تره فروشی بگذشت مرد تره فروش برپای خواست و گفت وزیر عالم سلامت مردیم تره فروش
و عیالمند و بیچاره از تره فروشی کفاف معاش من نمیشود خواجه اشاره بغلام کرد صره باو داد تره فروش
صره را گرفته دعا کرد و براه دیگر پیش خواجه آمده نشست و پای در دامن کشید و گفت مرد زمینم و برجای مانده
پا ندارم و اطفال بسیار دارم خواجه دیگر باره در غلام نگریست غلام صره دیگر بدو داد چون خواجه از او
درگذشت جامه بگردانید و آواز تغییر داد و گفت مردیم پیر و دختران خورد دارم و احوال من بسیار بعسرت
میگذرد خواجه باز بغلام اشاره کرد غلام دیگرباره صره دیگر در کنارش ریخت باز تره فروش براه دیگر
پیش خواجه باز آمد و جامه و آواز تغییر داد و گفت مردیم غازی از مردم سقلاب خواستم که با کافران
غزوی کنم لشکر ما را شکستند و مرا زیانها رسید و بهزار حیله جان از آن مهلکه بسلامت برآوردم خواجه
اشاره بغلام کرد صره بدو داد و گفت بجزای پیر تره فروش برجای مانده پدر دختران غازی سقلاب
نهایت خلق و کرم خواجه از این حکایت معلوم میشود **حکایت** در تواریخ آمده که خواجه نظام الملک
سلطان را ترغیب مینمود بر آنکه پسر مهتر سلطان برکیارق را ولیعهدی بدهد و ترکان خاتون بدین سبب
با خواجه بد بود و میخواست به پسر خود سلطان محمد بدهد از این سبب پیوسته تقبیح احوال او و پسران او در
پیش سلطان میگفت و سلطان را بر او متغیر میگردانید تا آنکه سلطان بدو پیغام فرستاد که مگر تو در ملک
من شریکی که ولایت مرا بفرزندان خود میدهی اگر ترک این شیوه نگیری عمامه وزارت از سرت برگیرند
خواجه نظام الملک جواب داد که این عمامه وزارت و تاج پادشاهی بر هم بسته ترکان خاتون این سخن را بملک

سقلاب بروزن مهتاب نام ولایتی است از روم و سنگ آبی سیاه رنگ را نیز گویند و بمعنی اول بصاد هم آمده است بجای سین ق

و بوی دیگر داد و به بدترین تقریری بسمع سلطان رسانید سلطان از او برنجید و او را معزول گردانید و وزارت را ۳۸۱
بتاج الملک ابوالغنایم نایب ترکان خاتون داد و مرتبه شرف الملک ابوسعید کاتب خواجه را بمجد الملک
ابوالفضل قمی داد چنانچه ابوطاهر خاتونی در حق مجد الملک میگوید **قطعه** می بنازد به بخل مجد الملک ٭ چون
بکادوس گرسنه قمری ٭ گر همه قمیان چنین باشند ٭ قم رفیقا دبر همه قم ری ٭ و کمال الدین ابورضا عارض را
عزل کردند و عوض او سدید الدوله ابوالمعالی را تعیین کردند از این حرکات اختلال در ملک سلطان پدید
شد ابوالمعالی نحاس در این معنی گفته **قطعه** ز بوعلی بُد و از بورضا و از بوسعد ٭ شها که شیر به پیش تو همچو میش
آمد ٭ از آن زمانه بهرج آمدی بخدمت تو ٭ نوشته ظفر و فتحنامه پیش آمد ٭ گر از نظام و کمال و شرف تو سیر
شدی ٭ ز تاج و مجد و سدیدت نگر چه پیش آمد خواجه نظام الملک را فدائیان هم در آن چندگاه در نهاوند شهید
کردند و در تاریخ سلجوقی آمده که باستصواب تاج الملک ابوالغنایم ملاحده خواجه را کارد زدند و خواجه نظام
الملک در حین نزع این قطعه را بسلطان فرستاد **قطعه** سی سال باقبال تو ای شاه جوان بخت ٭ گرد ستم
از چهره ایام ستردم ٭ چون شد ز قضا مدت عمرم نود و پنج ٭ اندر سفر از ضربت یکزخم بمردم ٭ منشور
نکونامی و طغرای سعادت ٭ پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم ٭ بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند ٭ او را
بخدا و بخداوند سپردم بعد از شهادت خواجه سلطان ملکشاه نیز در ماه دیگر فوت شد در سن سی و هفت سالگی
و چنانکه خواجه گفته بود که این عمامه بر آن تاج بسته آنچنان شد امیر معزی بطریقه مرثیه در این معنی گفته است **قطعه**
رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر ٭ شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر ٭ کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر **الوزیر** تاج الملک ابوالغنایم ثقة الدین از وزیرزادگان شیراز بود بعد از
عزل خواجه نظام الملک وزارت سلطان ملکشاه یافت اما زیادت فرصتی نیافت در آن زودی سلطان
وفات یافت و غلامان نظام الملک در لشکرگاه او را پاره پاره کردند **الوزیر** عمید الملک بن نظام الملک
وزیر سلطان برکیارق بن ملکشاه گشت اما مردی شریر و بدنفس و ممسک و عیاش بود در شهوات نفسانی بغایت
حریص بود و در تدبیرات امور مملکت غافل و متهاون سلطان برکیارق چون عدم استعدادش دید او را معزول
کرد و وزارت را به برادرش مؤید الملک داد **الوزیر** خواجه مؤید الملک ابوبکر بن نظام الملک بعد از عزل برادر
وزارت سلطان برکیارق را تقلد نمود عالی همت و صاحب کرم بود در شجاعت و سواری و تیراندازی و کتابت
صاحب کمال بود و بعد از چندگاه خاطر سلطان از او برنجید و وزارت را به برادرش فخر الملک بن نظام الملک
داد و مؤید الملک از بند گریخته بخدمت امیر ایاز غلام سلطان ملکشاه رفت و او را بر طلب سلطنت ترغیب
نموده گفت ترا سلطان فرزند خوانده و اسباب سلطنت جهة او ساز کرده و او از اصفهان بعزم جنگ سلطان
برکیارق راه خراسان گرفت تدبیر ایشان بتقدیر موافق نبود پیش از آنکه بیکدیگر رسند در ساوه ملحدان ایاز را
بقتل آوردند مؤید الملک بعد از قتل ایاز بجانب گنجه رفت پیش محمد بن ملکشاه و او را بر طلب ملک تحریص نمود
محمد بن ملکشاه با لشکر گران آهنگ عراق کرد و از اینطرف لشکر برکیارق خروج نمودند بسبب مجد الملک ابوالفضل
قمی که مستوفی ممالک بود و بنیاد کار بر او بود و کار بر امراء لشکری تنگ آورده بود لشکریان و امرا متفق
شدند و قصد مجد الملک کردند مجد الملک در حرم گریخت نزد سلطان و امرا پیش در غلو کردند مجد الملک چون دید
که کار از حد درگذشت سلطان را گفت مرا بایشان ده تا فتنه زیاده نشود و برکیارق نمیداد امرا حرمت
سلطان فرو گذاشته و در رفته ریش مجد الملک را گرفته برآوردند و پاره پاره اش کردند چون فتنه بالا گرفت

۳۸۲ برکیارق از آن میان گریخت و باصفهان رفت القصه سلطان محمد بپادشاهی نشست و دیگرباره مؤید الملک وزیر
شد چون کرت دویم سلطان برکیارق خروج کرد در جمیدی الثانی سنه ستین و اربعمائه با سلطان محمد جنگ کرد و سلطان
محمد منهزم شد و مؤید الملک گرفتار گشت پس از چند روز امرا او را از خود راضی ساخت و سلطان نیز زرها داد و باز او را
وزارت دادند بالتماس امراء نزدیکان در این حالت روزی سلطان خوابیده بود در کرمگاهی طشت داری
بکان انکه سلطان خوابیده مؤید الملک را مذمت میکرد و بدخدمتیهای او را وانمود که در حق برکیارق کرده بود
سلجوقیان را به بی حمیتی منسوب میکرد سلطان برکیارق بیدار بود از این سخنان عظیم در خشم شد و فرمود تا مؤید
الملک را حاضر کردند و بدست خود او را کشت و آن فراش را گفت حمیت سلجوقیان دیدی آن فراش از بیم
سلطان بگریخت و دیگر در نظر سلطان درنیامد **الوزیر** مجد الملک ابو الفضل القمی نیز وزیر سلطان برکیارق
بود بعد از وفات خواجه نظام الملک بسه سال در غوغای سلطان محمد برادر برکیارق بمبارعت لشکر کشته شد
نوعی که ذکر او گذشت **الوزیر** خواجه فخر الملک بن نظام الملک وزیر باتدبیر با دیانت بود در احیای مراسم
عدل و انصاف و ترتیب علما و تقویت ضعفا سرآمد بود و در ابتداء حال وزارت سلطان برکیارق یافت
چون در سنه ثمان وتسعین و اربعمائه برکیارق وفات کرد سلطان محمد بن ملکشاه وزارت برقرار بدو
مفوض داشت بعد از سلطان محمد بن ملکشاه وزارت سلطان سنجر یافت و با ملاحده ملعون دست برد
و اجتهاد نمود و بسیاری از ایشان را هلاک کرد تا آن مخاذیل فدائیرا بقصد او فرستادند که او را بکارد شهید کرد
و آثار پسندیده از او بسیار ماند از آنجمله انکه شیخ آذری در کتاب عجایب از مرآت الجنان نقل میکند **قطعه**

فخر سنجر که بود فخر الملک ... بود بحر جلالتش را فلک
در زمان ولایت و تمکین ... فتح کرد او ممالک غزنین
لعلی از مخزن شه کشور ... آوریدند در کمال کبر
کرد آنگاه اتفاق وزیر ... که کند ساغری از آن تدبیر
کاسهٔ زان بفکر بتراشید ... که چو آن کس بهیچ قرن ندید
مجلسی ساخت بهر عیش وزیر ... پر ز اشراف جمله شاه و وزیر
مجلسی آنچنان که میدانی ... روضهٔ پر هوای نفسانی
بود آنروز ساعت نوروز ... کرد پر می بطالع فیروز
چون گرفت آن وزیر جام بکف ... بنظاره ملوک صف در صف
خلق در جام و باده در حیرت ... در ربود آن وزیر را فکرت
ناگهان جام را فکند از دست ... از هوا بر زمین فتاد و شکست
تلخ گشتش شراب در مجلس ... سرگران شد وزیر چون نرگس
جمله گفتند کز تو چه فتاد ... وان چه کردی چگونه ات رو داد
باده ناخورده جام بشکستی ... در خور عقل نیست بدمستی
داد پاسخ وزیر با تدبیر ... کین ندامت بود از پی تقصیر
کین چنین جوهری بالت لهو ... صرف کردم بسی خطا بد و سهو
بود جوهر مناسب قندیل ... که شود از برای کعبه سبیل
اینچنین جوهر لطیف و ظریف ... بود لایق بدان مقام شریف
چون نشد کهتم آلت طاعت ... فسق را هم مباش گو آلت
چون نشد آنهدایت از دستم ... زدمش بر زمین و بشکستم

چون خواجه نظام الملک بضرب خنجر فدائیان شهید شد واجب نمود شرح حالات فدائیانرا در ضمن حالات
او و فرزندان او ذکر نمود چنانکه مذکور میشود اسامی جمیع فدائیان که در مدت یکسال بفرموده حسن صباح
چندتن از اکابر و اشراف را کشته اند و اکثری دغدغه کرده اند که در یکماه محرم چندکس را شهید کردند و این
از غرایب حالات و نوادر حکایاتست و در آن ایام چنان شده بود که اکثر اکابر دلیر بمیان مردم در نمی آمدند
از برای انکه کسی ایشانرا نشناسد پیوسته برقع میبودند و در آن روز کار حسن صباح لقب ملاحده و فدائیانرا
رفقا کرده بود هرجا بعد از این رفقا ذکر شود غرض ایشانند اول قتیل خواجه نظام الملک چون از خدمت
سلطان ملکشاه رخصت رفتن بغداد گرفت که رتق و فتق اشغال کلی در آنوقت موقوف بتوجه و فایض الجود

خواجه بود چون بنهاوند رسید ابو الحسن اوانی که از ملاحده ملعونه بود و از رفقاء بدکردار قولی بفرموده ۳۸۳
حسن صباح و بقولی بفرموده تاج الملک وزیر ترکان خاتون دختر طمغاج خان شبی فرصت جسته قصد قتل
آنجناب بزرگی کرد و چند زخم بوجود خواجهٔ مذکور رسانید چون جانداران خواجه رسیدند آن پلید گریخت
اما زخمهای خواجه کارگر بود وصیت نامه نوشت با قطعه که گذشت نزد سلطان ارسال داشت قول
دیگر انکه فدائی که خواجه را کشت نام او طاهر آرانی بود دوازدهم شهر رمضان المبارک سنه ۴۸۰ از منزلی که او را
صحنه گویند صبحی آن ملحد بشکل صوفی در نظر خواجه درآمده او را هلاک کرد و دو پسر دیگر خواجه را نیز بفرموده حسن
کارد زدند احمد و فخر الملک احمد را در بغداد کارد زدند و مفلوج شد و فخر الملک را در نیشابور قصد کردند و
هرکه با حسن بد شدی این بودی نتیجهٔ او **ایضاً** قاضی قهستان که پیوسته فتوی قتل رفقا نوشتی بضرب خنجر
ابراهیم دامغانی کشته شد **و ایضاً** همین ابراهیم دامغانی در همانسال قاضی تفلیس را نیز کشت **ایضاً** قاضی
نصیر الدین همدانی اکثر در پی قتل رفقا بود و چند رفیق را کشته بود و چندی را سوخته در محرم سنه مذکور بضرب خنجر
اسمعیل خوارزمی کشته شد **ایضاً** در منتصف محرم همین سال در معسکر سلطان سنجر یمین الدوله خوارزمشاه بزخم
شمشیر ایوب وماوندی کشته شد **ایضاً** در این محرم ناصر الدین مهلهل بدست حسین کرمانی کشته شد **ایضاً** در
شوال همین سال معز الدوله والد جوهر خادم در مرو بدست دو فدائی کشته گشت **ایضاً** هم در این سال
دانشمندی که از برکشید کان جوهر خادم بود بضرب خنجر ابو القاسم خوارزمی شهید شد **ایضاً** در منتصف محرم
سنه مذکوره پادشاه مازندران گردبازو ولد بازد علی شهرباز بدست سهراب قزوینی کشته شد **ایضاً** هم در
این سال سلطان داد بن سلطان محمد سلجوقی از زخم سه چهار رفیق از عالم رفت **ایضاً** در ذی حجه
سنه مذکوره امیر کرشف را که از امرای عظام بود رفقا بقتلش آوردند **ایضاً** در محرم همین سال والی
ترشیز قسنقر غلام سنجر که بسلطان عصیان ورزیدی بردست دو رفیق کشته شد **ایضاً** در سنه مذکوره
والی ری امیر عباس بردست رفقا در بغداد کشته شد **ایضاً** حسین قاینی که او نیز مثل حسن صباح بود در
آن زمان داز داعیان فرار داده حسن خود را امید انست و با امامت حسن اعتقاد تمام داشت و با لشکر ملکشاه
و سنجر جنگها کرده و خود را بهترین صاحبان میدانست بردست حسین دماوندی کشته شد **ایضاً** فدائیان
در زمان بزرگ امید ناصر الدین چندکس را کشتند اولا قاضی شرق و غرب ابو سعید هروی است و دیگر میر مستعلی
دیگر سید ذو الفقار و سید دولتشاه رئیس اصفهانی دیگر اقسنقر حاکم هرات و مسترشد خلیفه بغداد و دیگر
رئیس تبریز حسن بن ابو القاسم و مفتی قزوین و در زمان پسر او کیا بزرگ امید محمد بن راشد با قصد او فدائیان
کشتند بواسطه انکه میخواست که انتقام خون پدر خود بکشد هنوز او را استقراری دست نداده بود که در راه
شهیدش کردند **ایضاً** گویند چون فتنهٔ فدائیان بیش از پیش شد سلطان سنجر لشکری بر سر قلعهٔ الموت
تعین کرد بقصد دفع حسن صباح و قلعهٔ او را محاصره کردند آخر حسن صباح خنجری و رقعهٔ فرستاد نزد خادمی که
بفرموده حسن خدمت سنجر میکرد پس چون صبح سنجر بیدار شد خنجری مثل زبان مار بر بستر خود دید و رقعهٔ مضمون
رقعه انکه اگر شاه منع لشکر خود نکند نوبت دیگر این خنجر از سینه زرم خود خواهد دید پس شاه سنجر فرمان
نوشت ببازگشتن آن لشکر و پس از آن او را نیکو یاد میکرد و همچنین حسن اهل طبرستانرا با مردم جبال آن
حدود چنان فریفته بود که هرکه را پسری یا دختری بهم میرسید نزد حسن میآوردند و حسن از عهد صبی تا
حد بلوغ آن طفل را چنان گربه پرورش میداد چه حکما گفته اند که از قسم حیوانات هیچیک بغضب گربه نیستند

آران
بروزن یاران
دهی است از
دهات کاشان

صحنه
یکی از منزلهای
راه کربلای معلی
است
ع

۳۸۴ هنگام غضب گربه خود را بر آتش میزند و باک ندارد و گویند در وقت زدن بر سر خصم گربه از غایت غضب بیهوش
گردد و از خود خبر نداشته باشد و هر که بلجام او پرورش یافتی همین خاصیت داشتی پس چون اطفال مذکور
بحد بلوغ رسیدندی و یکایک را چنانکه کسی را از آن خبر نباشد بخدمت پادشاهان تعین میکردند و ایشان
ده سال و بیست سال خدمت آن ملوک میکردند تا بوقت احتیاج بکار حسن آیند **الوزیر** ربیب الدوله
ابو منصور قراسطی نیز وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود و صادرات افعال او از بطون تواریخ معلوم نشد
بر ذکر نام او اکتفا نمودیم **الوزیر** سعد الملک در زمانی که سلطان محمد بن ملکشاه هنوز بسلطنت موسوم
نگشته بود در گنجه مقام داشت نایب و کاتب و مدبر او بود و در زمان سلطنت او وزیر شد فراست و کیاست
تمام داشت و خلق و تواضع بر کمال و با خلایق معاش بر سیرت پسندیده کردی از تهور و تقلب اجتناب
نمودی در حضرت سلطان با تمکین و با مقدار بودی و در باره او عنایت بسیار فرمودی قاضی اصفهانی
و صدر الدین خجندی و ابو سعید هندی و شمس الملک عثمان بن نظام الملک بقصد او مشغول شدند و در تقبیح
احوال او کوشیده بعرض سلطان رسانیدند که سعد الملک با ملاحده ملعونه اتفاق دارد و در این باب
روایات مختلف است بعضی نوشته اند که از آن تهمت بی گناه بود و در تواریخ آمده که در وقتی که احمد عطاش
که از ملاحده الموت است و در قلعه دز کوه اصفهان بود و ذخیره در قلعه تمام کرده بود بسعد الملک نوشت که
ذخیره قلعه تمام شده ناچار قلعه را تسلیم خواهم کرد سعد الملک جواب داد که یکهفته دیگر نگاهدار که من پادشاه را
هلاک میسازم و سلطان محمد پادشاهی بود محرور مزاج ماهی یکنوبت و اکثر اوقات فصد میکرد و سعد الملک
فصاد را هزار دینار داد و نیش نشتر را زهر آلود کرد که سلطان را بدان فصد کند اتفاقا از اینمعنی حاجب سعد
الملک آگاه شد و پری چهره داشت این راز را با او گفت او نیز با معشوقه خود گفت و آن جوان با یکی از دوستان
که وکیل قاضی صدر الدین بود گفت چون قاضی از آن حکایت واقف شد علی الفور بخدمت سلطان
رفت و صورت حال را عرض کرد سلطان روز دیگر تمارضی کرد و فصاد را بخواند از سر غضب یکی بدو
در نگریست فصاد امان خواست و صورت حال را بعرض رسانید سلطان حکم فرمود تا فصاد را بدان نیش
زهر آلوده فصد کردند و در ساعت جان داد و وزیر را بعبرت تمام کشتند نوعی که در باب سیمین گفته شده است
الوزیر خطیر الملک ابو منصور یزدی در تواریخ مرقوم است که از اراذل و اوساط الناس بود و وزارت سلطان
ملکشاه یافت و از حسن طالع مدت چهل [illegible] وزارت کرد در خدمت سلاطین نامدار و در دواوین ملوک
کامکار دائما بعیش و طرب مشغول بود و از زیور کاردانی نفسانی و فضایل انسانی عاطل و از تدابیر امور ملکی غافل
بود روزی با کوکبه عظیم در بغداد میرفت و جماعتی از اعیان و فضلا با او بودند از ایشان سوال کرد که غلام
بارکی رسم نواست یا کهن ابو العلای حسول که از اکابر افاضل بود فرمود که رسم قدیم است و قوم لوط پیغمبر
کرده اند خطیر الملک گفت لوط پیش از پیغمبر ما بوده است یا بعد از پیغمبر ما ابو العلا گفت الله الله اید الله الوزیر
پیش از پیغمبر ما بوده است که پیغمبر ما خاتم انبیاست پرسید که حقتعالی در باره لوطیان چه فرموده است ابو العلا
این آیه را خواند انکم لتأتون الرجال شهوة من دون النساء بل انتم قوم تجهلون پرسید که معنی تجهلون چه باشد
گفتند که نادانی کرده این فعل میکنید گفت سهل تهدید و وعیدیست بعد از عزل چند سال دیگر متصدی مهمات
اشغال دیوانی بود **الوزیر** فخر الملک ابو الفتح عبد الحمید الاردستانی در کمال بزرگی و فصاحت و بلاغت
بوده در آنوقت که معز الدین سلطان سنجر از جانب برادر خود در خراسان و خوارزم بود وزارت سلطان

بارکی
اسب را گویند
و قدرت و توانائی را
نیز گویند و بمعنی
روسپی و قحبگی
نیز هست بنابراین
غلام بارکی بمعنی
بچه باز است
۱۱۸

سنجر

سنجر یافت چون فخر الملک را داعیه وزارت سنجر شد بانواع خدمات و تکلفات جانب مادر سلطان و امرا ۳۸۵
بدست آورد و مال وافر برشوت بداد تا عبد الحمید اردستانی را عزل کرده محبوس گردانید و مبلغی وجوه از او
حاصل شد پس از آن تدبیر کرد که در درگاه نیز نباشد برسالت نزد بهرامشاه بغزنین فرستادش هم در غزنین
اقامت نمود و بمنصب ندیمی سلطان بهرامشاه اختصاص یافت تا آنکه هم در آن ملک وفات کرد **الوزیر**
صدر الدین محمد بن فخر الملک بن خواجه نظام الملک چون خواجه فخر الملک بن نظام الملک بضرب خنجر فدائیان
هلاک شد سلطان سنجر حقوق خدمات او را رعایت کرده پسرش صدر الدین محمد را وزارت داد و قایم
مقام او گردانید خواجه صدر الدین محمد بغایت بلند همت و صاحب نخوت بود در اموال دراز دستی بسیار
بسیار میکرد و چون سلطان سنجر عزیمت غزنین نمود بهرامشاه از پیش او گریخت و بهندوستان رفت و سنجر آن
ملک را متصرف شد و خزاین آل سامان و سبکتگین را بدست آورد وزیر از جواهر و لآلی تصرفات دلیرانه
نمود قاصدان و معاندان بعرض سنجر رسانیدند سلطان فرمود تا در مجلس طرب او را بضرب چماق هلاک
کردند **الوزیر** شهاب الدین ابو المحاسن عبد الرزاق برادرزاده خواجه نظام الملک بود از فحول علما
و اکابر فضلای زمان خود بود در عنفوان جوانی بتحقیق و تحصیل احکام شرعی و احادیث اشتغال داشت
سلطان سنجر فرمود که تا او را از مدرسه و محراب بمسند وزارت آوردند و جمیع مهمات وزارت را و امور
ملکی را بعهده کفایت او واگذاشت و در زمان وزارت خود این وزیر لباس زهد و ورع را تغیر داد و افعال
ناپسندیده پیش گرفت و بدرگاه سلطان شراب خوردن آغاز کرد هم با آن افعال ناپسندیده مرد
الوزیر شرف الدین ابو طاهر سعد بن علی القمی از رستاق قم بود در ابتدا که از وطن بیرون رفت ببغداد
افتاد در معسکر سلطان ملکشاه بخدمت مهذب الدین عارض پیوست بتاریخ سنه احدی و ثمانین و اربعمائه
رعایای مرو از عامل خود شکایت نمودند و او را بجهة تحقیق آن نامزد فرمودند و در منشور عمل لقبش را وجیه الملک
نوشتند و تا چهل سال در هر منصب که بود عمل مرو تعلق باو داشت بعد از آن نایب ترکان خاتون مادر
سنجر شد و عارض لشکر نیز شد و با والده سلطان بمشافهه سخن گفتی بعد از وفات شهاب الدین ابو المحاسن
سلطان سنجر منصب وزارت باو ارزانی داشت و او را بتعظیم و اجلال و تشریف خاصه مخصوص
ساخت و بغایت متدین و متشرع بود و حلم و وقار تمام داشت و عشایر و اقارب بیشمار چون سه ماه از
وزارت او بگذشت او نیز درگذشت و در جوار علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام مدفون شد سلطان سنجر
از وفات او عظیم متاثر شد و بازماندگان او را تربیت کرد حکیم معزی در مدح او گفته نظم صاحب عادل
ابو طاهر سعد بن علی * که شد از سعد و علو در همه آفاق علم * آنکه گشت از هنرش فرع معالی عالی * آنکه
گشت از سخنش اصل معالی محکم ایضا فی مدحه رباعی * ای بر سر خلق سایه اقبالت * آراسته اجلال
تو چون احوالت * بی بهره نمانده کسی از افضالت * گر در خور همت تو بودی مالت **الوزیر**
نظام الدین طغای بیک محمد بن سلیمان الکاشغری از طایفه تجار و متمولان ترکستان بود و بشرارت
و سوء خلق و امساک معروف بود در ابتدا وزارت خان ترکستان را تقلد نمود و بعد از مصادره و مطالبه
از آن دیار بخدمت سلطان سنجر آمد بدلالت لغت ترکی و بذل اموال در مذاق سلطان سنجر جا کرد
و از اقران و اکفا ممتاز گشت و بعد از آن بزیارت حرمین رفت و مال بسیار همراه برد و بدان تجارت
کرد و سود بسیار حاصل آورد و با ثروت تمام مراجعت نموده عمل بلخ را متکفل شد و قواعد مذموم و رسوم

رستاق
بالضم والرزداق
والرسداق
ایضا السواد و
القری معرب
روستاق

عارض
عرض الجند عرضا
امرهم علیه
ونظر حالهم و تطلق
العارض علی الجند
ایضا ۱۲

۳۸۶ مردم را ابداع کرد و برشوه جانب اعیان حضرت خصوصاً امیر قماج که رکن ملک بود بدست آورد و وزارت
سلطان سنجر را بهزار دینار نیشابوری بخرید و در محرم سنه ست عشر و خمسمائه بخلعت وزارت سرافراز گشت
و بتمکین تمام بر مسند وزارت بنشست و بر در سراپرده او طبل بزدندی دو سال دیگر در وزارت بماند چون
لئیم بود و باز رکان خلق و جاهل منظر بوعدهای خلاف و سخنان دروغ مردم را از خود رنجانید و بغایت جاهل
و نادان بود در توقیع عنوان او محمد الله علی نعمه برخلاف خواجه نظام الملک که احمد الله علی نعمه بود روزی
در دیوان گفت که محمد و احمد در عربیت نه یکیست در معنی و هر دو نام پیغمبر است جواب دادند که بلی گفت
من توقیع میکنم و محمد الله علی نعمه حاضران دیوان ازین سخن متعجب شده بسیار بروی بخندیدند و هم در
دیوان با معین الدین اصم که از کبار فضلا و منشی حضرت سلطنت بود سفاهت نمود در اثنای آن خطاب
بعزل کرد او بخندید و چند روز بخانه منزوی شد سلطان در این باب با وزیر عتاب نمود و وزیر را احضار
او فرمود و عذرخواهی کرد و گفت در مملکت ما بعبارهٔ عزیزان دوستان در میان یکدیگر بسیار تکلم میکنند
و از او دشنام نمیدانند معین الدین اصم گفت بر این تقدیر اگر با خدا و بندگانش نیز بدین لفظ خطاب رود باید که تغیر
خاطر نفرماید و در این قضیه شعرای آن زمان اشعار فراوان گفتند بطریقه جد و هزل و امیر معزی را در مدح او قصائد است
این از آنجمله است **نظم** مهر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست ٭ چون محمد دین پرست و چون سلیمان
ملک دار ٭ از نظام و رسم او شد شغل گیتی با نظام ٭ وز نگارین کلک او شد کار عالم چون نگار ٭
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت ٭ سال دولت را ز عدل او پدید آمد قرار ٭ امرا در قصد او میان
در بستند سلطان بتقریب هیچکس را در حق او قبول نمیکرد اما طغان بیک فخر الدین از پیش سلطان محمود از
عراق آمده و تقبیح صورت احوال او را بعرض سلطان رسانید سلطان بعزل او حکم فرمود و بعد از آن بانواع
حبس و قید معذب گشت بعد از ادای هرچه در تصرف داشت بوزارت بلاد ترکستان که بتجدید در تصرف
سلطان آمده بود موسوم گشت بواسطه ضعف و مرض اکثر در کجاوه بر شتران سوار میشد شبی از کجاوه در افتاد
و بدان هلاک شد چون ذکر معین الدین اصم گذشت شمهٔ از احوال او واجب نمود گفتن نقل است که در زمان
سلطان سنجر قیصر از دیار روم تاختن آورده و شهرهای سرحد را غارت نموده اهل اسلام را بسیار باسیری برد
در میان ایران امامی بود یگانه زمانه اسیران نزد او رفتند و بعد از گفتگوی بسیار قرار بر این شد که نامه بخدمت
سلطان بنویسند آن امام بزرگ در کمال فصاحت و بلاغت نامه در قلم آورد که این مختصر را گنجایش آن
نیست و سلطان جواب آنرا بمعین الدین اصم فرمود که نوشت و از آن نوعی نوشت که قیصر از بیم نزدیک
بود که ملک روم را نیز بسنجر گذارد و در دم بطلاق اسیران فرمان داد و چندین اشیا از تحف روم بخدمت
سلطان ارسال داشت این هر دو مکتوب را اگر خواهند در آثار الوزرا و جامع الحکایات مسطور است
الوزیر معین الدین احمد الکاشی از مشاهیر اکابر کاشان بود در اواخر وزارت سلطان سنجر یافت
و در زمان سلطان برکیارق نیز وزیر بود و او را از وجه تجارت و زراعت اموال بسیار حاصل شده و در مروت
و سخا باقصی الغایه رسیده بود ابتدای حال او آن بود که در زمان سلطان ملکشاه خواجه نظام الملک او را
بنیابت امیر قماج مقرر کرده بود که امیر الامرا و سپهسالار بود و ابهر و ولایت زنگان و رودبار و قزوین و الموت
و طارم اقطاع امیر قماج بود و خواهرزاده خود را که مجد الدین نام داشت بدان کار داشته بود و معین
الدین خود ملازم درگاه بود تا کار او بوزارت رسید و ولایت کاشان را بملکیت بدو دادند در این باب خشنود

دینار نیشابوری بیست و پنج قران اینزمان است و ده قران نیشابوری ده قران و نیم و یکشاهی آنجا دو شاهی و نیم اینزمان چنانکه قران حالیه را هشت شاهی میگویند و در شاهرود دو شاهی حالیه را یکشاهی میگویند ض

زنگان معروف بزنجانست ولایتی است ما بین قزوین و تبریز منه

سلطان بتوقیع صادر شد و همت او اقتضای آن کرد که خراج چهار ساله را بارباب و رعیت مسلم داشت ۳۸۷
و اصحاب بیوتات قدیم را بانعام نوازش فرمود و قرضهای دوستان قدیم خود بداد و مدارس و
دار الشفا بنا کرد و در نوبت سلطنت سلطان محمد که سعد الملک وزیر بود صاحب دیوان انشا گشت
بعد از آن مستوفی ممالک شد چون سلطان محمد خطیر الملک را از وزارت معزول کرد معین الدین را
بتقلد وزارت تکلیف نمود او از آن کار ابا کرد و استعفا جست اما دو سال امور مملکت راجع باو بود
بوقت مراجعت سلطان سنجر از جنگ عراق بجانب خراسان معین الدین بدر ساوه بحضرت سلطان
پیوست و سلطان ایالت ری بدو داد و در آن شغل آثار کفایت بظهور رسانید و بارسال تحف و هدایا
جانب ارکان دولت را بدست آورد و بعد از آنکه طغان بیک کاشغری را از وزارت معزول کردند
حضرت سلطان باستحضار معین الدین حکم فرموده او با میدواری تمام متوجه خدمت شد بخراسان و اکثر
اکابر عراق عجم بمصاحبت او روان شدند بهر شهر و موضع که رسیدی اهالی آنجا را بانعام و اکرام نوازش
فرمودی چون بدار الملک رسید سلطان او را بخلوت خواند و مهمات را بدو حواله کرد چون دو سه روز
بگذشت او را بوزارت تکلیف نمود معین الدین قبول نمیکرد و استعفا میجست سلطان جمعی از خواص
خود را نزد او فرستاد که موجب احتراز تو از اینکار آنست که وزرا را بسیار بسخط و غضب از مسند وزارت
معزول کرده ام و من در آن باب معذورم در ابتدا که وزارت بفخر الملک دادم بزخم کارد ملاحده
وفات کرد در فواتش تأسفها خوردم و رعایت حق او را بجا آوردم و پسرش صدر الدین را بجای او نشاندم مدت
دوازده سال نوعی او را تمکن دادم در وزارت که بر تمامی ارکان غالب آمد چون خیانات فاحش از او
ظاهر شد بتخصیص در تصرفات جواهر خزاین و خطاهایی که در تدابیر امور مملکت میکرد کشته شد و هم از خانوادهٔ
نظام الملک وزارت بشهاب الاسلام عبد الرزاق دادم جهت علم و فضل او و فرط دیانت و صیانت
که از او در حساب گرفته بودم سوء سیرت و خبث طبیعت او مشاهده افتاد که با مردم چه کرد مع هذا اغماض
نمودم تا در وزارت وفات یافت پس شریف الدین ابو طاهر قمی را که معتمد حضرت مادرم بود و بکوتاه
دستی و ترک امانت معروف بود وزیر کردم او خود در عنفوان وزارت درگذشت و طغان بیک
کاشغری را بجای او نشاندم چون عدم استحقاق او ظاهر شد او را نیز معزول کردم اکنون بحمد الله تعالی
که تو ممدوح همه زبانهائی و شایستهٔ همه کارها و هر عمل را که تصدی نمودی آثار جمیل ظاهر کردی بخاطر جمع متکفل
این مهم شو و از جانب ما بهمه انواع مستظهر باش معین الدین فرمان سلطان را تلقی نموده خلعت وزارت پوشید
و سلطان او را بادوات زرین و فیل با مهد و شمشیر و کوس و طبل مشرف فرمود القصه وزیر در وضع
قوانین پسندیده و رفع رسوم ذمیمه یادگار بسیار گذاشت و عمارات عالی بنا فرمود و در اخراج مظالم
نمود و قضات ممالک را طلب فرمود تا تفحص نمودند که هر که هرچه برسم رشوه بدو داده باشد طلب نماید
و در قلع ملاحده و قرامطه باقصی الغایه کوشید و سلطان را برداشت و با عساکر جرار بپای قلعه الموت
رفت و محاصره کرد و کار بر ملاحده ملعون تنگ آورد و شخصی از آن ملاعین را ابلیس دار باصطبل وزیر
فرستادند تا سایسی میکرد و بشرط محافظت بجا می آوردند و بطاعت و نماز مشغول میبود چندانکه محل
اعتماد گشت شد روز نوروزی معین الدین تحف و هدایای نوروزی جهت پیشکش حضرت سلطان ترتیب
میکرد دو سر اسب عربی که در عهدهٔ آن دو سایس بود فرمود که بدرون سراپرده در آورند تا احتیاط رود که

۳۸۸ کدام لایق است پیشکش برآن دو سائیس فدائی اسبا زانو بیک بیکدیگر داشته شده و تا باهم جنگ کردند و مردم در میان افتادند که از هم جدا کنند آمده به بخت فرصت یافتند و وزیر را بدرجه شهادت رسانیدند **الوزیر** نصیر الدین محمود بن المظفر الخوارزمی بعد از شهادت معین الدین الکاشی وزارت سلطان یافت و در جمیع علوم فاضل و بهره مند بود خصوصا در مذهب شافعی و در فنون حکمت نیز مهارت تمام داشت ابتدا حال مشرف مطبخ سلطان بود و در عهد وزارت معین الدین مستوفی بود تا برتبه وزارت رسید اما در وزارت تمکن نبود وحشت طالب علانه او را از نظم امور وزارت مانع آمد پس او را عزل کردند و وزارت بقوام الدین ابو القاسم طغرائی دادند نصیر الدین در وقت عزل بخدمت او آمده التماس نمود که در زاویه بنشیند قوام الدین گفت ای نصیر الدین مهمات سلطان را خلق کرده بودی اگر سال دیگر در وزارت میبودی خرقه میکردی نصیر الدین گفت از عاقبت می اندیشیدم و میترسیدم چون امرا استیلای تمام یافته بودند القصه شرح حال او آنکه او را پس از عزل اشراف دادند و او بدان کار پیر خود امیر شمس الدین را الکاشت و او را در اشراف برآن داشت که قصد اختیار الدین جوهر کرد که از مقربان سنجری بود و مال عظیم بنام امیر جوهر گفت و بسلطان عرضه داشت کرد و گفت اقطاعات بسیار بر حضرت سلطان بدست کرفته است بنا براین مجمعی کردند و ثقة الدین ابو جعفر که نایب امیر جوهر بود در مقام جواب آمد و سخنان بی اندازه از طرفین گفته شد این سخن بخدمت پادشاه گفتند حکم شد که در حضور ما مناقشه کنند تا بخویشتن اصغا کنیم امیر جوهر خادم از این سخن بغایت مضطرب گشت و باصلاح این حرف التجا بامیر علی حاجب که چتری سلطان بود و بظرافت و لطافت در مذاق سلطان جا داشت برد او گفت باید که ترتیب مهمانی و طوی بزرگی کنی و آنچه از تو بیجهت میگیرند تو خود بحرمت بدهی قرار براین شد بامدادی امیر علی چتری در حضرت سلطان بهزل گفتن در آمد و گفت مرا خمار است و شراب خواست و گفت دو غلام صاحب حسن خریده ام که بحسن ایشان امروز نشان ندهند چون خداوند عالم به بنده خانه آید جان بر سر این دو غلام نهاده پیشکش میکنم و مبالغه عظیم نمود و سلطان بدین هوس برنشست تا بمهمانی او رود و گذر سلطان بر قلیخانه امیر جوهر افتاد امیر علی گفت که سلطان سلامت مرا مالی هست که به این غلامان ماه پیکر خرم از مطبخ من هرگز دو برنیاید و مال عالم و کنیزکان زهره جبین اسباب مهمانی این بیم سوخته دار و یعنی جوهر خادم بدین سخنان بهزل آمیز سلطان را بخانه جوهر برد امیر جوهر را چهل کجاده کنیزک مطربه بود همه ماه پیکر تمام را حاضر کرد و تحف و ظرایف بیشمار پیشکش نمود نوعی که رضای سلطان حاصل آمد و نصیر الدین را حاضر کردند که آنچه تو گفته بودی از سر اخلاص بود اما همت ما آن تقاضا میکند که این مال را بجوهر بخشیم باید که تو نیز با جوهر من بعد بر سر صلح باشی امیر جوهر بحسب ظاهر با او صلح کرد اما بحسن تدبیر آخر او را ضایع کرد و پسرش را بتهمت و تردد فاسقانه بحرم سراهای امرای دولت متهم گردانید تا هر دو را گرفتند و مقید در چاه کردند شمس الدین علی این رباعی را در چاه گفت (رباعی)

دی بُد پدرم صدر و خداوند و وزیر ؛ امروز من و پدر دو دلتنگ اسیر ؛ من بنده جوانم و جوانی کم گیر ؛ یا رب تو ببخشای براین بنده پیر **الوزیر** قوام الدین ابو القاسم ناصر الدین بن الحسن المظفر از صدور و اعیان درگزین بود و از موضع انس آباد در اول حال نایب امیر باز امیر الامرای سلطان محمد بن ملکشاه بود و تهور و تجبر و تکبر داشت شعر نیکو گفتی اما سهو و خطای بسیار در مکتوبات او بودی از جمله اشعار اوست **رباعی** من میوه خام سایه پروردینم ؛ بر چشمه خورشید جهان گردینم ؛ بر فرق حسودان

طغرا القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان بنویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده اند و آن کسیکه این خط کشیدن شغل و منصب او بود او را طغرائی میگفتند

ع خلق کهنه خرقه

درگزین پاره سرش در جزین قصبه ایست از توابع همدان در قدیم شهر بوده بزرگ خراب شده اکنون قرب هزار خانه و چند قریه دارد از جمله انس آباد با غاتش فراوان علافش ارزان در همواره واقع و اطرافش وسعت آبش از کاریز و کوار هوایش روح افزا مردمش ترک و اغلب قراگوزلو همه شیعه و متقی وزرای آل سلجوق از آنجا بوده اند

که نه مردند و نه زن ؛ گر مقنعه بنگیم مردینم ؛ سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین را باو ارزانی داشت ۳۸۹ بتمکین و رونق جاه از جمله وزرا درگذشت قهر دشمن گداز و لطف دوست نواز داشت بعد از عزل نصیر الدین محمود نوبتی بچنانکه ذکر رفت وزارت سلطان سنجر یافت و در وزارت بغایت صاحب اختیار بود و عین القضات همدانی را که از اکابر علما و فضلا بود بسبب تهمتی که در باب اعتقاد او علما کرده بودند فرمود که بر در مدرسه که او در آنجا درس میگفت پا و بخندش اما در بذل و سخا و کرم نظیر نداشت عماد غزنوی در مدح او گفته **نظم** گردون تو میفرازی چون گوهیمت سحاب ؛ سلطان تو می نشانی چون گوهیمت وزیر ؛ از مهر تو ستاند نگین تو دهد ؛ ابروی شام شهره و پستان صبح شیر و حکیم بزرگ سلطان الاولیا حکیم سنائی راست در مدح او **نظم** ای چو عقل از کل مخلوقات فرد ؛ وی جوان از تو جهان سالخورد ؛ پاسبانان در و بام تو اند ؛ اردشنان بارگاه لاجورد ؛ درمیان این وزیر و حکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیار است و مکرر حکیم را طلبیده و او عذر گفته راقم اگر آن مکاتیب را دیده و این قصیده نیز در عذر نارفتن است اما چون سلطان طغرل بر تخت نشست او را فرمود که بر دار کشیدند آنچه او با عین القضات کرده بود باو کردند **الوزیر** ناصر الدین طاهر بن فخر الملک بن خواجه نظام الملک بعد از قوام الدین ابو القاسم وزارت سلطان سنجر را متقلد نمود اما هم در آن سال وفات یافت **الوزیر** کمال الدین سمیرمی سمیرم از ولایت اصفهانست و آب ملح از آنجا می آرند و حالا خرابه کشته بواسطه استیلای شولستان اهواز اما در عجایب المخلوقات چنین مطالعه افتاده که بانی آن سام بن نوح بوده و آنجا را سام آرام نام بوده است و بکثرت استعمال سمیرم شده القصه این وزیر در ابتدای حال عامل آنجا بوده بعد از آن مشرف دیوان سلطان محمد بن ملکشاه گشت و کدخدائی سرای حرم سلطان اضافه آن گشت و در بدایت سلطنت سلطان محمود بن محمد ملکشاه وزارت یافت و بغایت صاحب تمکین و ابهت بود اما ظلم بافراط داشت و در خونهای ناحق بی باک بود در وقتی که سلطان سنجر بر در ساوه با برادرزاده خود سلطان محمود نبرد کرد و او مغلوب و منهزم باصفهان گریخت کمال الدین سمیرمی را بخدمت عم خود سلطان سنجر فرستاد چون نظر سلطان بروی افتاد فرمود که فرزند محمود انواع معاذیر دلپذیر گفت و سلطان سنجر شنید و مقبول داشت پس امان نامه نوشته باصفهان فرستاد آخر الامر کمال الدین سمیرمی را فدائیان ملاحده در چهار بازار بغداد کارد زدند **الوزیر** شمس بن عثمان بن نظام الملک در ابتدای حال ملازم و منشی سلطان سنجر بود آخر پیش سلطان محمود بن محمد رفت و بعد از کمال الدین سمیرمی وزارت یافت اما در غایت بخل و امساک بود و بر جمع کردن مال حریص بود و سال تقلد آن شغل نمود و تدبیرهای بد اندیشید آخر الامر سلطان سنجر کس بطلب او فرستاد و سلطان محمود فرمود که سرش را جدا کردند و بخراسان بردند و او را مکاتیب و منشآت خوبست **الوزیر** ربیب الدوله ابو منصور قرامطی نیز وزیر سلطان معین الدین محمود بود **الوزیر** شرف الدوله نوشیروان خالد الکاشی در اقسام علوم کامل و فاضل بوده و بجاه تقوی و دیانت مشتهر در ابتدای حال وزارت معین الدین محمود یافت و وزارت المسترشد بالله یافت در آخر سلطان مسعود بن محمد نیز وزارت را بدو تفویض کرد و بر نیکوترین وجهی هفت سال وزارت سلطان مسعود کرد امساک او باعلی مرتبه بود و تواضع و فروتنی او بمرتبه بود که در صدر ایوان بجهة ادنی کسی قیام تمام میکرد نوعی که یکی از شعرا در حق او گفته است **نظم** مرا ابریست بی شرم و سبکبار ؛ ولی را بازفشانده رحاسد

۳۹۰ بهر کس ساعتی بر پای باشد ✿ نکوگوئیست نوشروان غالب ✿ روزی جمعی با او سفاهت کردند او هیچ
متعرض نشد گفتند تا چند بی حمیتی جواب داد که چهل سالست که من در حمایت این بی حمیتی ام لاجرم وزارت سه
پادشاه نموده سالم از میان بیرون جست **الوزیر** شرف الدین علی رجا در قدیم ملازم وکدخدای سلطان
طغرل بن محمد بود طغرل وزارت بدو تفویض فرمود اما در وزارت کم بضاعت و زیاده وقعی نداشت و
چون سلطان طغرل وفات کرد وزیر بآذربایجان رفت و وزیر سلطان داود بن محمود در اکثر و باخر
تیغ خوارزمشاهیان کشته شد **الوزیر** عماد الدین ابو البرکات در ابتدای حال بحضرت سلطان سنجر آمده
سلطان مثال داد تا مسعود بن محمد وزارت عراق را بوی مسلم دارد با تجمل تمام از خراسان بعراق رفت
و بوزارت سلطان مسعود قیام نمود اما بتقصیر و عجز منسوب گشت و کارش بعزل انجامید و وزارت بکمال
الدین محمد خازن قرار یافت و آن کار را نیکو کرد **الوزیر** کمال الدین محمد خازن از ابتدای حال خازن
سلطان سنجر بود و بعد از آن حاکم و والی ری گشت چون سلطان مسعود باستخلاص ری رفت او نزد سلطان را
ساخته شد و بمقاتله و مقابله در آمد سلطان را از وی شکوهی تمام در دل نشست در مصاف گرفتار شد حسن
اعتقاد سلطان اقتضای آن کرد که وزارت را بدو تفویض کرد او مملکت را قراری داد و قاعده نهاد که در
تاریخ آمده است که بعد از نظام الملک هیچ وزیر را آن میسر نشد که او را امرای دولت را دست بر بست همگنان
در قصد او یکدل شدند و اتابک آقسنقر را که در آذربایجان متمکن بود و پادشاه زاده کار از مثل داود بن محمد و
سلجوق بن محمد را در تربیت داشت اعیان دولت سلطان مسعود نوشتند که وزیر دایم الاوقات در
فکر تست و قصد تو دارد و پس وزارت کمال الدین خازن را در دماغ مجد الدین عبد الملک نهادند که نایب
اتابک بود و پیش او اتابک را بر آن داشت که با لشکر گران پادشاهزاده کار را برداشته بجانب سلطان در حرکت
آمدند و اتابک پیغامهای درشت ناخوش بخدمت سلطان مسعود فرستاد و در عزل و نفی وزیر مبالغه بیش
از پیش نمود و امرای سلطان مسعود نمودند که استرضای خاطر اتابک آقسنقر واجب است و قتل وزیر موجب
رضای اوست پس سلطان بی اختیار وزیر را بدست جلاد داد تا سرش را از تن جدا کرده پیش او بفرستاد
و او راضی گشته مراجعت نمود و وزارت را بنایب او مجد الدین عبد الملک دادند **الوزیر** مجد الدین عبد
الملک در سن هفتاد سالگی وزارت یافت در خدمت سلطان مسعود در تواریخ آمده که بدخلق و سفیه و هرزه
گوی بود و بس طامع و از هنر و فضل و ادب خالی آتش ظلم و بیداد می افروخت و جهان را میسوخت تا مال
بسیار حاصل کرد چون اتابک آقسنقر فوت کرد او را بمصادره و مطالبه در کشیدند آنچه او را بود بخزانه سپرد
و آخر در حبس بمرد **الوزیر** مؤید الدوله طغرائی در ابتدا منشی سلطان مسعود بن محمود بن محمد ملکشاه بود در
آخر وزارت یافت اما بر نهج تمکین و قاعده وزرا نتوانست در آن کار بودن دو سال در آن شغل بود و
معزول گشت **الوزیر** تاج الدین ابو طالب الشیرازی از اکابر وزرای فارس بود و از اقوام تاج
الملک ابو الغنائم بود کار وزارت را نیکو دانستی پس از دو سال فوت کرد بعد از او مؤید الدین را
وزارت دادند او نیز شیرازی بود اما بغایت جاهل و سفیه و متکبر بود و در راندن شغل وزارت عاجز و
متحیر بود ارکان دولت بواسطه این افعال او را دشمن گرفتند و معزول کردند او معزول و منکوب
بشیراز رفت **الوزیر** شمس الدین ابو النجیب در ابتدای حال وزارت سلطان مسعود و در آخر وزارت
سلطان معین الدین بن ملکشاه بن محمود یافت در تواریخ آمده است که بیش از وزارت شخصی بر او دعوا

۳۹۱ دهی میکرد او در جواب گفت که این جهت و موت صفت یعنی احیاء موات کرده ام در میان وزرا بدین جهت
مشهور است چنانکه وقتی کمال الدین ابو شجاع زنجانی که سر دفتر علما بود از بغداد بعراق آمد و راهها در آن وقت
مخوف بود شمس الدین ابو النجیب وزیر با او گفت که از کدام جهت آمده که سالم ماندی کمال الدین گفت جاده
باید گفت گفت راست میگوئی که غلط گفتم جهت آنست که کاروان و روی می زنند کمال الدین گفت ای خداوند
وزرا آن جهت است که نیز در وی می نهند اما با این حال کرم و انعام وافر داشت و همگنان بواسطه انعام و مواجب
از او راضی و شاکر بودند چون سلطان مسعود وفات کرد سلطان محمد بن سلطان محمود بن ملکشاه در پادشاهی
نشست و در ممالک عراقین وزارت را بنایب قدیم خود جلال الدین درگزینی مسلم داشت (**الوزیر**)
جلال الدین ابو الفضل درگزینی وزیر سلطان محمد بن محمود بود و خصال ستوده و شمایل پسندیده داشت
و بغایت کریم و سخی بود و قرض بسیار بر وی جمع شده بود و غرما پیوسته بر درگاه او مجتمع شدندی پس از چندگاه
از وزارت قرضها را ادا کرد پس از چند وقت شمس الدین ابو النجیب بطلب وزارت برخواست و وزارت
بروی قرار گرفت قاضی شیروانی در مدح او گفته است **نظم** در خواب دوش مسند دستور کامگار ✿
با بنده گفت خواجه مرا یاد میکند ✿ گفتم که شاد باش که فردا بکام دل ✿ پشت مبارکش دل تو شاد میکند ✿
چون جلال الدین درگزینی دید که وزارت بر شمس الدین ابو النجیب قرار میگیرد این قطعه انشا کرد بحضرت
سلطان فرستاد **نظم** خصم ز بهر تولیت خویش و عزل من ✿ بفریفت خلق را بزر و سیم بیکران
دشمن اگر بسیم و زر خویش واثق است ✿ من بنده واثقم بخدای و خدایگان از قضا در حالتی که
سلطان محمد و وزیرش شمس الدین ابو النجیب هردو در یک هفته فوت شدند در همدان **الوزیر** شهاب
الدین ثقة المجاهدین ظهیر الدین عبد العزیز خراسانی وزیر سلطان سلیمان بن سلطان محمد بن ملکشاه
بود در عهد او در حسب و نسب دیگری مثل او نبود مخالف و موافق او بتقدیم او متفق بودند و همه اسباب
بزرگی او را آماده بود و شاه زیاده سلطنت معز الدین سلیمان بر نداشت بعد از آن وزارت سلطان
ارسلان کرد و در اواخر در شهر اصفهان جهان را وداع کرد **الوزیر** فخر الدین بن معین الکاشی بر کت
شهاب الدین ثقة وزارت سلطان ارسلان داشت و هم در آن اوان در ملک همدان وفات یافت
الوزیر قوام الدین بن قوام الدین ابو القاسم درگزینی بعد از وفات فخر الدین وزارت سلطان
ارسلان یافت و عدل و انصاف تمام داشت با وجود این از وزارتش عزل کردند و بکمال الدین
ابو شجاع زنجانی دادند **الوزیر** کمال الدین ابو شجاع زنجانی بعد از عزل قوام الدین وزارت
یافت اما دو سال زیاده در وزارت سلطان ارسلان تمکین نیافت **الوزیر** کمال الدین ابو عمرو الابهری
بر جاده زهد و تقوی و درس و فتوی معروف و مستقیم بود بعد از وفات کمال الدین ابو شجاع سلطان
ارسلان او را بوزارت تکلیف نمود بعد از ارسلان سلطان طغرل بن ارسلان او را منصب وزارت
داده و آخر در لباس متصوفه متواری شد این رباعی او راست که گفته و باهر فرستاده (**نظم**)
بیچاره دلم چو محرم راز نیافت ✿ وندر قفس جهان هم آواز نیافت ✿ در سایه زلف خوبروئی گم شد
تاریک شبی بود کسش باز نیافت **الوزیر** عز الدین بن رضی الدین ابی شعیب الکاشی از اصول کتاب
دیوان عراقین بود بعد از کمال الدین ابو عمرو وزارت سلطان طغرل بن ارسلان یافت بقاع خیر
و ابواب بر در بلاد عراقین بسیار انشا نموده است در کاشان مدرسه عزیزی بوی مشهور است و از سر آنجا

احیاء الموات
عبارتست در فقه که اگر کسی آباد کند زمینی را که بی صاحب باشد که موات میباشد و اذن امام عصر است آن آباد کند مالک آن زمین خواهد شد و اطراف آن زمین را هم بقدر برف انداز و راه رود باغ مالک میشود که او را حریم مینامند

غرماء
یعنی قرض خواهان ۱۲

۳۹۲ بوزارت قیام نمود در آخر سلطان طغرل بواسطهٔ اخلاصی که او را بجانب اتابکی بود بروی متغیر شده فرمود
که او را و پسرش را گرفته بقلعهٔ همدان محبوس کردند و در شب جلاد را فرمود که زه کمان در گلویش کرده
او را کشتند با پسرش **الوزیر** معین الدین بن فخر الدین الکاشی بعد از عز الدین وزارت یافت هم
در آن سال طغرل با سلطان تکش خوارزمشاه در کنار شهر ری مصاف داد و سلطان طغرل خود در میدان
ناشناخته کشته شد و دولت آل سلجوق بسر آمد و وزیر نیز کشته شد نوعی که در این باب یکی از شعرا الطریق مرثیه
گفته **نظم** کو ملک تکش سنجر و کو ملک ملکشاه ❊ کو گنج و سراپرده و کو خیمه و خرگاه ❊ مردند و نبردند بغیر
از کفن و گور ❊ العزة و القدرة و القوة لله

فصل نهم در ذکر وزرای خوارزمشاهیه

توشتکین
غرجه است او طشت دار سلطان ملکشاه بود و پسر او قطب الدین محمد و پسر او اتسز که بر شاه سنجر خروج
کرد و پس از وی علاء الدین ایل ارسلان که در زمان استیلای خود طمع در ملک خراسان کرد و پس از او
پسر او سلطان تکش بر تخت نشست و سکه و خطبه بنام خود کرد و سلطان طغرل بن ارسلان بر دست او
کشته شد **الوزیر** شمس الدین مسعود بن علی الهروی سلطان تکش چون سکه و خطبه بنام خود کرد او را نیز
وزارت خود داد و آن وزیر بحسن تدبیر خرابیهای مملکت را که بواسطهٔ استیلای غیر واقع شده بود آبادان
کرد و در قمع و قلع ملاحده مساعی مشکوره بظهور رسانید و در بلدهٔ مرو جامعی بنا فرمود برسم اصحاب شافعی متعصبان
مذهب شب آتش در آن مسجد در زدند و آخر فدائیان از بر آن داشتند که او را بر سر سواری بر درگاه سلطان
بکاردی زدند **الوزیر** صدر الدین علی بن شمس الدین مسعود سلطان تکش رعایت حقوق شمس الدین مسعود
کرده بعد از قتل او وزارت را بر پسر او مقرر داشت و او بتمکین هرچه تمامتر بمسند وزارت نشست **الوزیر**
نظام الملک بن محمد صالح از غلام زادگان ترکان خاتون والده سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بود
از جمله معتبران و خواص حضرت سلطان محمد خوارزمشاه گشت در حسن خط درجهٔ علیا داشت مدت هفت سال
در وزارت سلطان محمد خوارزمشاه تمکین یافت آخر الامر بواسطهٔ افراط طمع در اموال خلایق و درازدستی
معزول گشته بخوارزم رفت بخدمت ترکان خاتون بعد از وی وزارت بر پنج کس مقرر شد اول فخر الملک
کافی الدین دوم تاج الدین کریم الشرف نیشابوری سیم ضیاء الملک زوزنی چهارم نجم الدین کلابادی پنجم
فرید الدین بدین سبب عامهٔ رعایا و کافهٔ برایا مضطرب شدند چه استرضای خاطر یک کس نبود بتاریخ
سنهٔ سبع و عشرین و ستمائه فخر الملک کافی الدین و فرید الدین و ضیاء الدین زوزنی در نیشابور بودند
چون جبه نویان و سنتای بهادر که از امرای چنگیز خان بودند بانجا رسیدند ایلچی بنزدیک فخر الملک و
فرید الدین و ضیاء الملک فرستادند و التماس نزل و علوفه کردند ایشان سه کس را از اوساط الناس
نزدیک ایشان فرستادند تا نزل و علوفه قبول کنند با پیشکش ایشان بسر زبانی با ایلچیان سخن گفتند
پس ایلچیان ایشان را نصیحتها کردند که من بعد چنین مکنید و از مخالفت اجتناب نمایید هر وقت که
رسول برسد استقبال کنید و خدمت نمایید پس سنتای بهادر یرلیغ امیر چنگیز را بشهر فرستاد که مردم
ببینند دیگر روز آن کاغذی بود با آل تمغای خان مزین و مضمون آنکه امیران و بزرگان و رعیتان هر ولایتی
بدانند که امروز از ابتدای مشرق تا انتهای مغرب میدان جولان سمند صبا سرعت باشد و سر گردنکشان
آفاق در قید کمند اقتدار ما در آمده الحال سپهسالاری روی زمین را بجبه نویان و سنتای بهادر ارزانی داشتیم
هرکس که فرمان برداری ایشان نماید بر خود و بر زن و فرزند خود رحم کرده باشد و هرکس که نافرمانی ایشان

خرگاه
چو درگاه جای وسیع عموماً و خیمهٔ بزرگ بود خصوصاً
ق

اول وزرای خوارزمشاهیه
متن

تکش
بفتحتین نام یکی از سلاطین و تخم دانهٔ انگور را هم گفته اند
ن ق

نزل
بضمتین آنچه از برای تشریف مهمان فراهم کنند
۱۱۸

آل تمغا
مهر پادشاهان لغت ترکیست
ن ق

کند خود را و زن و فرزند خود را با آتش هلاک سوخته باشد پس اهل نیشابور بر سبیل علامت کاغذی از ایشان گرفتند
۳۹۳ و سواری از مغول که در امان باشند با وجود این تمام اهل نیشابور بقتل رفتند **الوزیر** بهاء الدین عمید او
وزیر سلطان محمد خوارزمشاه بود در تاریخ جهانگشائی آمده که از سلطان محمد متوهم شد گریخته بخدمت چنگیز خان
ملحق شد و مکتوبات بر زبان امرای خوارزمشاه بچنگیز خان نوشت و مصادقت و اخلاص نموده از چنگیز خان
مدد طلبیدند و از زبان چنگیز خان بر ظهر هر کاغذی جواب نوشت و بر دست جاسوسی فرستاد نوعی که خواص
سلطان جاسوس را در راه بگرفتند و مکتوبات را بسلطان نمودند سلطان از جمیع امرا متوهم شد و تدبیرش موافق
تقدیر شده سلطان از این مر اندیشناک شد و بیشتر باعث زبونی سلطان همین شد **الوزیر** مجد الملک
شرف الدین المظفر او نیز وزیر سلطان محمد خوارزمشاه بود و مرتبهٔ خود را از وزارت بالاتر میدانست
و در مزاج سلطان تصرف بسیار داشت در آخر سلطان او را از منصب عزل کرد و آن منصب را به
بهاء الملک تفویض فرمود اما مجد الملک ملازم رکاب سلطان بود تا وقتی که سلطان منهزم از ترمد
روانه شد چون از آب عبور کرد با یک دراز گوش این وزیر گاهی سواره و گاهی پیاده عنان بر تافت
و گذر بر قلعهٔ صعلوک انداخت و از آنجا بمرو آمد بدروازهٔ ماهی آباد نزول کرد و جمعی از سرهنگان مرو که تبع
او بودند یک یک نزدیک او آمدند تا خلقی کثیر بر او جمع شدند و اتفاق کرده خود را در شهر انداختند و جملهٔ
اهل شهر متابع شدند قریب بهفتاد هزار کس اتفاق نمودند و سودای سلطنت در دماغ او پیدا شد چون آوازهٔ او
در خراسان فاش شد اوباش روی بوی نهادند در انقلاب چنگیز خان سردار مرو او بود چون مرو را مستخلص
گردانیدند او را بقتل آوردند **الوزیر** بهاء الملک بعد از عزل مجد الملک سلطان محمد وزارت را
باو داد و او تا آخر وزیر سلطان بود چون سلطان در جزیرهٔ دریای آبسکون رسید جز این وزیر دیگر کس
دیگر هیچکس نبود گویند سلطان از گریبان خود شپشی گرفت بوزیر نمود که این کرم چیست وزیر گفت کرم این
کرم شپش است سلطان گفت شپش چیست وزیر گفت کرمیست که مردم ادنی را می باشد سلطان در گریه
شد و از ایام دولت یاد کرد العظمة لله الواحد القهار **الوزیر** رکن الدین ضیاء الملک طالبی از صدور
و اعیان زمان خود بود در وقت وزارت سلطان محمد جهة ضبط اموال ملک مؤید الملک زوزنی بکرمان
رفت چون بآن ملک رسید آوازهٔ چنگیز خان و آمدن او بایران منتشر شد براق حاجب وزارت خود را
باو داد در تاریخ آمده که هیچ وزیر در استجماع آلات وزارت و استکمال اسباب صدارت عدیل
او نبود **الوزیر** شرف الملک مجد الدین علی الجندی در زمان سلطان محمد خوارزمشاه وزیر جند بود
و رعایا و اهالی آنجا را انواع تحکمات و آزار رسانید بدرگاه سلطان آمدند از جور وی تظلم نمودند سلطان
فرمود که او را با آتش بگدازانند چون این خبر بوی رسید فرار نموده در اقطار بلاد متواری گشت تا زمانیکه سلطان
جلال الدین منکبرنی از مصاف چنگیز خان گریخته از آب سند عبور نموده بهند در آمد او خود را بخدمت
منکبرنی رسانید و در چنان وقتی ملازمت بساط سلطنت نموده مقبول خدمت سلطان گشت بعد از
آنکه سلطان جلال الدین از سفر هند مراجعت نمود بکرمان رسید او را وزارت داد در امور وزارت
بغایت بی نظیر بود و در لغت ترکی بس فصیح و چابکسوار و نیزه گذار و صف شکن سخاوتش از حد اعتدال
گذشته بود و بغایت متشرع و پاک اعتقاد و روشن ضمیر چنانکه در وقت تلاوت قرآن اشک بر رخسارهٔ
او روان میشد و در مجلس وعظ از غایت رقت قلب بیهوش میشد آخر الامر بواسطهٔ کثرت اتلاف سلطان

آبسکون
اسم دریای خزر است زیرا که رودخانهٔ آبگون که رود عظیمی است در او میریزد و چون نزدیک او میرسد آبسکون و آهستگی میرود لذا آب سکون میگویند و آبسکون اسم همان جزیره هم هست که سلطان محمد آنجا مرد و الحال آن جزیره آب گرفته و شاید لفظ کتاب آبگون باشد چنانکه بود و در تصحیح آبسکون کردیم پس مراد همان رودخانه است و مجازاً تعبیر بدریا شده و قریهٔ آبسکون چون نزدیک آن رود است جزیرهٔ او تعبیر شد و لفظ آبگون بمعنی نشاسته نیز آمده [illegible]
[illegible]

۳۹۴ بروی متغیر گشت چون تغیر مزاج سلطان را فهمید از غایت خوف و رعب طریق عصیان پیش گرفت
و در یکی از قلاع متحصن شد کاشتگان سلطان بانواع فریب و حیل او را بقتل آوردند و سرش را نزد سلطان
بردند اما پس از آن دولت خوارزمشاهیه برطرف شد **نظم** کجا انگبین و کجا نیش باید • کجا اگر بودی
شکرستان نیش کجا بر • سرانجام هر دو بجز خاک نیست • بر این زهر را هیچ تریاک نیست **فصل دهم**
در ذکر وزرای چنگیزخان و اولاد او چون بر مقتضای تعز من تشاء و تذل من تشاء بید که الخیر مملکت ایران
و توران در قبضهٔ تسخیر چنگیزخان و اولاد او در آمد اول کسیکه در آن دولت تدبیر امور وزارت نمود **الوزیر**
مجد الدین محمد محمود یلوچ بود و اصل او از ولایت خوارزم است بخدمت چنگیزخان پیوست و بعد از چند
وقت برسالت پیش سلطان آمد صلح خلل پذیر گشت چون مراجعت نمود امیر چنگیز وزارت خود را باد
داد و وزارت پسرش قاآن خان و غیره اش توبیکا قاآن و منکا قاآن و حکومت و امارت مجموع
ممالک خطا یافت و بغایت پاک عقیده بود و مساعی جمیلهٔ او بسیار است در حق اهل اسلام چنانچه خواجه
عطاء الملک جوینی در تاریخ جهانگشائی می آرد و او را همه جا صاحب اعظم می نویسد گوید چون اوکتای قاآن
بر تخت پادشاهی نشست بقرار معهود وزارت را بدو مفوض کرد و جراحاتی که در تمامی ممالک رفته بود تخصیص
در ممالک ماوراء النهر همه را مرهم نهاد و آنچه از بقیه قتل مانده بود همه را عمارت و زراعت فرمود و عرصهٔ
ممالک بمساعی جمیلهٔ او طراوتی پذیرفت و آبی بروی کار آورد بتاریخ سنه ست و ستین و ستمائه محمود نامی در لباس
اهل خرقه در بخارا خروج نمود و عوام الناس بر او جمع آمدند و کار به آنجا رسید که فرمان شد که تمامت مردم
آن ملک را قتل عام نمایند باز دیگر خواجه مجد الدین محمد یلوچ عرضه داشت که بواسطهٔ یکشخص تمام مردم را قتل
نشاید کرد و آن بلا را دفع کرده پسرش امیر فاضل برهان الدین امیر مسعود بیک یلوچ در زمان قاآن بغایت
صاحب اعتبار بود چنانچه از کنار جیحون تا انتهای خطا بایالت و حکومت او بود در وقت توجه هلاکو خان
بتاریخ سنه ثلث و خمسین و ستمائه در مقام کان گل چهل روز لشکر او را نگاه داشت و انواع ضیافتها و جشنها
کرد که ذکر آن در تواریخ مبسوطه مذکور است و از پیش منکو قاآن یک کرت بپیش هلاکو خان آمد برسالت
و خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان با تمامت امرای هلاکو خان باستقبال آمدند و همه پیاده شدند و او سواره
همه را دریافت و بر تمامت ارکان دولت ایلخان مقدم نشست و ارکان دولت از این امر بغایت رنجیدند
و بعرض هلاکو خان رسانیدند که او در اینجا بسوی فرستاده اند هلاکو خواست او را بگیرد این صورت را معلوم نمود
فرار کرده در وقت آمدن عمید جیش یک اسب خوب در هر منزلی بداشته بود چون فرار نمود بچهار روز از تبریز
ببخارا آب امویه رفت العهدة علی الراوی اگرچه این حکایت را نوع دیگر نیز نقل کرده ایم در این نسخه اما اعتقاد
صاحب آثار الوزراء اینست که در آخر وزیر جغتای خان گشت و بعد از چندگاه جغتای او را از وزارت معزول
کرده وزارت را ببهاء الدین داد که بغایت کامل و فاضل بود چنانچه در تاریخ جهانگشائی آمده که با وجود آنکه
در علو وزارت یافته بود انواع علوم را نیز با آن جمع کرده بود و چون جغتای خان فوت کرد بسبب خدمت قدیم
که عمید جیش با آن خاندان داشت خاتون جغتای خان بهاء الدین مرغانی را با اموالش باو بخشید و در رعایت
که او را بگرفتند و در قید و شاخ بر بستند این رباعی را بعرض رسانید **رباعی** آنها که متاع عمر خود بربستند
از محنت و رنج این جهانی رستند • بشکست تن من ز گناه بسیار • زان بود که این شکسته را بربستند چون
دید که اینها فایده نمیدهد رباعی دیگر گفت بر سبیل استعطاف **رباعی** شاها ز من آنچه بود و تاراست بگیر

امویه رود جیحون است چونکه اموی بسکون یا نام شهریست بر کنار جیحون و جیحون منسوب باو است ۱۲ ق

در جهان منت نیز بکار است بگیر • جانیست بلب رسیده و صد رهست • زین هر دو کدام اختیار است
بگیر و در او آخر که پایبوس شد با میر جیش این دو بیت بگفت **رباعی** با دشمن و دوست عیش خوش ۳۹۵
کردم و رفت • وین رخت حیات زیر کش کردم و رفت • دست اجلم داد حب مسهل روح
صد لعنت بقدر حبش کردم و رفت پس خواجه عمید جیش فرمود که او را در نمد پیچیدند و لگد مال کردند و از
فرزندانش آنهاکه قابلیتی داشتند کشت **الوزیر** الفاضل الکامل خواجه شمس الدین امیر احمد فناکتی آورده
اند که چون منکو قاآن خان بتاریخ دهم ربیع الاول سنه ثمان واربعین و ستمائه موافق تنغوز ییل در صحرای
قراقورم بر سریر حکومت نشست برادران و برادرزادگان خود را مثل قبلا قاآن و هلاکو خان را بعزم کشور
ستانی بشرق و غرب عالم فرستاد و اول قبلا قاآن را بصوب خطا و مشرق رویه فرستاد و هلاکو خان را که در ایران
هلاکو نامیدند با ایران تا در مغرب فرستاد و از دو طرف این دو سپاه گران از اقطار عالم بدر رفتند و ملک
عالم را فتح نمودند نوعی که در تواریخ مبسوطه آمده است اما قاآن خان بتاریخ دهم محرم سنه تسع و خمسین و
ستمائه وفات یافت چون قبلا قاآن از یورش تنکیاش مراجعت نمود در شهور سنه ثمان و خمسین و ستمائه
موافق پیچی ییل در شهر خان بالیغ بر سریر سلطنت نشست و وزارت خود را بچهار کس مختلف الملل داد که از آنجمله
یکی امیر احمد فناکتی بود و دوم کاوجان که خطائی الاصل بود و جحان در لغت خطائی دیوان را گویند اما امیر
احمد از غایت درایت و نهایت و کفایت گوی سابقت از اقران بربود وجهی که محسود اقران گشت وزیر
خطائی را نائرهٔ بغض و حسد در کانون سینهٔ او شعله زدن گرفت در حینی که قبلا قاآن در ییلاق بود امیر احمد
وزیر خطائی را بواسطهٔ فیصل مهمات بشهر فرستاد امیر احمد زمام مهام را بقبضهٔ تصرف خود در آورد و این معنی
هیمهٔ کدورت سابق گشت وزیر خطائی در بارهٔ امیر احمد قصدی اندیشید امیر احمد از آن عمل با خبر گردیده بر سبیل
استعجال متوجه اردوی قبلا قاآن خان گردید وزیر خطائی از آن خبردار گردیده از دنبال او شتافته
خواست که او را بزر فریب دهد و آنچه خواهد کند امیر احمد فریب نخورده وزیر خطائی خواهی نخواهی در صدد
منع او در آمده دست در عنانش زد و مقارن اینحال فوجی از سپاه خان دوچار شدند امیر احمد با ایشان
توسل جست ایشان او را از دست آن مدبر خلاص کردانیدند خواجه بخدمت قبلا قاآن رفت و ماجرا را بر وجه
مرغوب بعز انهار رسانید و در تاریخ حبیب السیر آمده که وزیر خطائی هم در آن شهر اندیشهٔ قتل خواجه احمد نموده
امیر احمد از این معنی خبردار شده خواجه را آگاه ساخت امیر احمد همان شب چهل سر اسب بادرفتار از علف نیز
قاآن کرفته بار دو شتافت و طبقی سیاه پر مروارید و کاردی بر زبر آن نهاده بترغوی سرخ سرآنرا پوشیده
بنظر قاآن آورد پادشاه پرسید که غرض از این ترتیب چیست در جواب داد که ... حالیکه من
بخدمت قاآن رسیدم ریش من مانند این طبق سیاه بود و در ملازمت آستان سلطان نشان
مروارید سفید شد و اکنون کاوجان میخواهد که بکارد حلق مرا همچو ترغوی سرخ کند قبلا قاآن را بر حال او
ترحم آمده بقتل وزیر خطائی فرمان داد او این معنی را دریافته فرار نموده در یکی از قلاع حصین ماچین پناه
برد بنابر آن قبلا قاآن حشری از سپاه را بتسخیر آن قلعه روانه کرد وزیر خطائی بامیر احمد پیغام فرستاد که مدتیست
خطائی زمانه که نتوان خانه از آن بر کردانید **نظم** نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم • طریق عفو چرا
بسته شد در این معنی اگر از برای بنده امان نامه بخط مبارک خان حاصل کنید شرط میکنم که این قلعه را بشما
دهم و قیاس بحنگره او بسر سد فتح نایم آن امیران نیز آن را فوزی عظیم دانسته معروض پایه سریر اعلی

ترغوی بروزن بکوتوئی از پادشاه اویستین سرخ رنگ باشد ۱۲ ق

قاآن پادشاه چین را گویند هر که باشد ۱۲ ق

ع ۶ ۹ مو گردانیدند این معنی نزد قبلا قاآن مقرون باستحسان شد اما ان نامه بواسطهٔ او ارسال داشت وزیر پدر
خمار را بتصرف کاشکان خان درآورده خود متوجه خدمت خان گشته ملحوظ نظر تربیت قبلا قاآن گردید
و باز بمنصب وزارت سرافراز گردید پس از سه سال باز تونبی خان وزیر خطائی را باتفاق امیر احمد از ییلاق
بشهر فرستاد و در این مرتبه نیز عرق حسد آن سردفتر فرقه فی جیدها حبل من مسد بحرکت درآمد و مترصد فرصتی
میبود که گفته اند حسود همواره در رنج است و بار وزر کار خویش ستیزه سنج است الا الحسود فلا یسود **حکمت**
هر که سه چیز شناخت از سه چیز برست هر که بدانست که آفرید کار در آفرینش تقصیر نکرد از عیب گوئی و هر که
دانست که معتم در قسمت میل نکرد از حسد بردن و هر که دانست که او را از چه چیز آفریده اند از کبر اتفاقا هم در
آن ایام شخص شیادی زراقی پیدا شده بود که جمع کثیر از ارباب غوایت بحلقه ارادت او درآمده بودند
وزیر خطائی نیز بموجب الجنس مع الجنس یمیل هر که بینی ز ناقص و کامل ٭ نیست الا بجنس خود مایل با او از در
اخلاص و اعتقاد درآمده در باب افنای خواجه احمد استمدادی نمود هر دو ناپاک غدار باتفاق یکدیگر با ملازمان
و مریدان در دره که بر سمت اردو بود در کمین نشستند و در شهر آوازه در انداختند که قبلا قاآن خان وفات
یافت و شهزاده جم کیم بنا بر تهیه اسباب سلطنت بشهر می آید وزیر صافی ضمیر آن سخن را باور کرده
ملازمان را یکی بواسطه خبر تحقیق کردن میفرستاد که شاهزاده بکجا رسیده و چه وقت بشهر در می آید و
خطائیان یکی بکی را گرفته بوادی بیخبران روانه میکردند تا آنکه نیمشب را وزیر خطائی بدستور سلاطین در محفه
نشسته شموع و مشاعیل بسیار پیش پیش او می بردند جمعی بشهر رسیده خبر رسانیدند که اینک شهزاده بشهر در آمد
امیر احمد بیچاره بر جناح استعجال پا در رکاب درآورده بموجب آیه اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة
اجل او را آنقدر فرصت نداد که بقیه ملازمانش فراهم آمده در رکابش باشند **الوزیر** الکامل الفاضل
خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان انتساب او بامام الحرمین عبد الملک جوینی میرسد و آباء عن جد
متصدی مراتب ارجمند بوده و جد او خواجه شمس الدین محمد مستوفی دیوان سلطان محمد خوارزمشاه و
سلطان جلال الدین منکبرنی بوده و پدرش خواجه بهاء الدین محمد نیز مستوفی الممالک بوده و برادر
کلانترش خواجه عطاء الملک جوینی بغایت فاضل بوده چنانکه تاریخ جهانگشائی از مصنفات اوست
و فضل و بلاغت او از آن نسخه ظاهر است و او اگر نسخه را ننوشتی دیگر هیچکس را یارا نبودی که مثل آن
توانستی نوشتن و آن حالات مخفی ماندی ٭ آن پسر خود گرامی ملک را و احمد تیکچی را با خواجه عطا
الملک بتدبیر مصالح عراق و خراسان فرستاد و در ششصد و هشتاد وفات یافت اما قول اصح آنست
که مصنف تاریخ جهانگشائی خواجه علاء الدین محمد کوچک تر از صاحب الدیوان است القصه خواجه شمس
الدین محمد صاحب دیوان هلاکو خان بود از اینجهة او را پس از آن صاحب الدیوان نامیدند و بعد از آن
وزارت ابقاخان بن هلاکو خان یافت و در کار ملک مساعی جمیله مبذول فرمود و بحسن تدبیر اسباب
و املاک بسیار جمع نمود چنانکه هر روز حاصل املاکش یکتومان مغولی بود و در عهد ابقاخان مجد الملک یزدی را
بروی شرف گردانیدند او کار بر هر دو برادر تنگ آورد و نوعی که خواجه عطاء الملک را پاره پاره کرده
هر پاره را از دروازه ملکی بجهة عبرت آویختند اما چون دوران ابقاخان درگذشت و پادشاهی باحمد خان
ابن هلاکو خان رسید وزارت را بدستور سابق بخواجه شمس الدین داد خواجه قصد مجد الملک در خاطر داشت
بصحرای نوشهر فرمود او را بقتل رسانیدند چون نوبت جهانداری بارغون خان بن ابقا خان رسید خواجه

شهر
شهر نو
نام چند قصبه است
یکی در راه کشمیر
که در زمین هموار
واقع و دورش کوه
عظیم است و گویا
در اینجا مراد همان
باشد و دیگر قصبه
ایست در باخرز
که محمد خان سردار
احداث کرد و دیگر
در عراق در عهد
فتحعلی شاه یوسف
خان گرجی سپهسالار
احداث کرد و حالا
ضبط دیوان
اعلی است
بستان

شمس الدین محمد را که مدت بیست و سه سال خدمت جد و عمش کرده بود بتهمت آنکه ابقاخان را او زهر داده
فرمود که کشتند بتاریخ چهارم شهر شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمائه و خون مجد الملک یزدی را از او باز خواستند
و در این باب گفته اند **قطعه** چو مجد الملک از تقدیر ایزد ٭ شهادت یافت در صحرای نوشهر ٭ بقصد
صاحب دیوان محمد ٭ که دستور ممالک بود در دهر ٭ پس از دو سال و دو ماه و دو هفته ٭ چشید
او هم ز دوران شربت قهر ٭ تو در دوران مشو بدرا معامل ٭ که دارد در ترازو نوش با زهر القصه
خواجه شمس الدین محمد مدت ده سال وزیر ممالک هلاکو خان بود و هفده سال وزیر ابقاخان بود و دو
سال وزیر احمد خان جمهور سپاه و رعیت از او شاکر و راضی بودند **الوزیر** خواجه سیف الدین
بیتکچی در حبیب السیر است که بتاریخ سنه احدی و ستین و ستمائه هلاکو خان متوجه رزم برکه خان بود که بعد از
فوت منکو قاآن بر تخت قراقورم نشسته بود و بیت برکه خان میگفت که هلاکو خان بد کرد که دیار اسلام را خراب
کرد و خلیفه را بکشت اگر فرصت یابم خون خلیفه را از او بازخواست کنم پس بقصد قلع و قمع اهل ایران
و دشمنی هلاکو خان متوجه دربند شابران شد هلاکو نیز با سپاه کثیر روانشد در منزل شابران جمعی از
مقربان نسبت بخواجه سیف الدین که وزیر هلاکو خان بود و پیش از آن عمل خطا نموده بود غمز کردند و
در غیبت خواجه مجد الدین تبریزی و خواجه عزیز نیز سخنان گفتند و خاطر ایلخان را از ایشان رنجانیدند خان پرسش
فرمود آن یرغو را و بعد از ثبوت گناه هر سه خواجه را بیاسا رسانیدند و منصب وزارت بخواجه شمس الدین
صاحب الدیوان قرار گرفت و ایالت دار السلام بغداد به برادرش خواجه عطاء الملک جوینی قرار گرفت
و ایشان سالها در آن دولت بسر بردند **الوزیر** ملک جلال الدین سمنانی در اوایل از جمله ملازمان
ارغون خان بود رفته رفته محل قربت یافت بعد از قتل خواجه شمس الدین محمد بدرجه وزارت رسید و پنجسال
در آن شغل خطیر بود بعد از آن بواسطهٔ عداوت امیر طوغان که یکی از امرای صاحب اختیار بود بقتل رسید
الوزیر خواجه سعد الدوله بن صفی الیهودی الابهری از جمله حکمای بنی اسرائیل بود در حسن خط و فضل
درجه اعلی داشت ببغداد رفت و آنجا بحکمت و معالجت مشغول شد و شهرت تمام یافت و مروت بیحد
داشت بر مهمات بغداد او را وقوف حاصل آمد روزی از پیش امیر بغداد برسم رسالت به پیش ارغون
خان آمد و ادای رسالت کرد خان او را پسندیده داشت و وزیر ممالک گردانید سعد الدوله اگرچه از شرف
ایمان و اسلام خالی بود ولی ارباب عمایم و علما را احترام مینمود در پیش ارغون خان رتبت و منزلت تمام یافت
که پیش از آن امکان نداشت و چون خواجه فخر الدین مستوفی را مستحق وزارت میدید و او را معارض
خود میدانست پیوسته در تفحص احوال او میبود اگرچه میانه ایشان سابقه بود در خصومت اما در این ایام
زیاده شد ولی خواجه فخر الدین از نیکو نهادی این معنی را در خاطر نمی گذرانید از دوم بر عزم تهنیت وزارت
خواجه سعد الدوله باردوی امیر ارغون آمد او را احترام بسیار نمود سعد الدوله خبر از شرقاصد جان او
شد روزی امیر ارغون از سعد الدوله حساب جمع و خرج ممالک خواست سعد الدوله گفت بمدت
دراز تمام شود خواجه فخر الدین مستوفی دفتر همراه داشت مشتمل بر آنکه اصل ممالک چند و خرج مقرری
چه مقدار و اخراجات لشکری چند بر امیر ارغون عرضه کرد سعد الدوله از این حرکت عظیم آزرده
گشت و در قصد این بیطاقت شد و فرصتی میجست تا آنکه درستی از امیر ارغون اجازه قتل او گرفت
در غره رمضان سنه تسع و ثمانین و ستمائه بدرجه شهادت رسانیدندش و چون امیر ارغون بحالت نزع

شهرها ...
...ست ...
... سعد ...
و هوایش بگرمی
مایل حاصلش برنج
و ابریشم است
مردمش اکثر شیعه
و دیگر سنی و ترک
زبان و بر غربا
مهربانند بستان

یاسا
رسم و قانون
و بترکی ماتم و بمعنی
در ترکی بی الف
آخر گفته میشود و
اینجا مراد جزا و
سیاست است
ع

۳۹۸ افشا و امرا از حیوة او مأیوس شدند در صفر سنه تسعین و ستمائه سعد الدوله را بقتل آوردند **الوزیر** خواجه صدر الدین احمد الخالدی الزنجانی از قاضی زادگان زنجان بود و فضل و دانش بر کمال داشت و در سخاوت و عطا نظیر و عدیل نداشت در ابتدا ملازم درگاه ارغون خان بود و چون نوبت سلطنت بکیخاتون بن ابقاخان رسید او را بوزارت خود مخصوص گردانید در عهد کیخاتون وزیر متمکن گشت در لغت مغولی و ترکی و عربی فصاحت و بلاغت بر کمال داشت چون بایدو خان بر کیخاتون خروج کرد و سلطنت را بدست آورد خواجه جلال الدین سنجردانی را وزارت داد اما خواجه صدر الدین محمد در زمان سلطنت غازان دیگر باره وزارت یافت و آخر الامر بسعایت خواجه رشید بقتل رسید **الوزیر** خواجه جلال الدین سنجردانی از رستاق طبس بود در ابتدا حال در مدارس بغداد باستفاده و تحصیل علوم مشغول بود تا در معقول و منقول سرآمد فضلای زمان گشت و در سیاقت و استیفا بحد کمال رسید بایدو خان او را وزارت داد ششماه در عهد بایدو خان وزارت راند چون سلطنت به غازان خان بن ارغون خان رسید بدستور وزارت را بدو رجوع کرد و پس از دو ماه او را بکشت و دیگر باره وزارت را بخواجه صدر الدین احمد داد و اما چون از بی ضبطی و بی نسقی کار سلطنت و تغلب و تسلط ایلچیان در گرفتن الاغ و زیادتی کردن بنهایت رسیده بود و تجار مترددین از ناامنی راهها از تردد باز مانده بودند خواجه صدر الدین محمد در وزارت ترتیب یام خانها نمود تا راهها از خوف الاغ گرفتن ایمن گشت و خواجه صدر الدین محمد در وزارت متمکن گشت اما او را در پیش غازان خان سعایت کردند در احدی و عشرین رجب سنه سبع و تسعین و ستمائه بدرجه شهادت رسید **الوزیر** خواجه سعد الدین محمد الساوجی وزیر الجایتو محمد بن ارغون بود بتمکن هر چه تمامتر در آن مهم قیام نمود در ابتدای حال وزیر غازان خان بود چون سلطان محمد خدای بنده خواجه رشید را باتفاق خواجه سعد الدین وزارت داد بعد از چندگاه میان وزیران مخالفت شد دوستان خواجه رشید در خدمت سلطان بتقبیح صورت احوال خواجه سعد الدین نمودند و حرکات او که مخالف طبع سلطان صادر میشد بعرض میرسانیدند سلطان را بر او متغیر گردانیدند و او را بگناه سوگندی که بو ابی او بجهه موافقت او با هم خورده بودند در عاشر شوال سنه احدی و عشرین و سبعمائه در محول بغداد شهید کردند چنانکه در تاریخ قتل او گفته اند **نظم** شنبه عشر اول از شوال گشته منصرف ٭ رفته از تاریخ هجری سال ذال و کاف الف ٭ در محول شد بفرمان خداوند جهان ٭ بدر عمر خواجه سعد الدین محمد منخسف **الوزیر** الکامل العادل خواجه رشید بعد از خواجه صدر الدین محمد خالدی وزیر و مشیر پادشاه غازان بود و خواجه صدر الدین محمد با او شریک بود و او امر و نواهی مهمات را بخواجه رشید گذاشته و نشان آل طمغا بخواجه صدر الدین منسوب بود خواجه رشید در انواع علوم سرآمد بود و مصنفات او در جمیع علوم بسیار است یکی از آنجمله تاریخ رشیدی است و در اکثر بلاد بتخصیص در بلده فاخره تبریز عمارات عالی و مساجد و مدارس ساخته است در عهد ابقاخان در سلک منظوران نظر عنایت پادشاهانه انخراط یافت و در جنب حکام منتظم شد و در عهد ارغون خان از این هم درگذشت چنانکه در اکثر مصالح ملکی با او مشورت میکرد و چون کیخاتون پادشاه شد رقم وزارت بر او کشید بسبب حکمت و ندیمی و طبیبی رتبت ارجمند یافت چون نوبت سلطنت بغازان خان رسید متصدی امور کلی شد خواجه صدر الدین محمد که وزیر بود در مقام منازعت و عداوت درآمد و قصد او را سیاست در بیت ولی در مناظره و مباحثه خواجه رشید بر او غالب آمد و او را بقتل داد و بعد از آن وزارت بخواجه رشید قرار

الاغ اسبی که قاصد سوار شود و خود قاصد را نیز گویند ن ق

یام اسب بلند بالا و یام خانه همین چاپارخانه است که حالا مشهور است که در هر منزلی میسازند و چند اسب در آنجا مهیا دارند برای عوض کردن ن ق

محول محله ایست از بغداد ۱۲

---

۳۹۹ گرفت و مدت بیست سال بدان امر قیام نمود چون سلطان محمد خدای بنده بر سریر جهانبانی نشست وزارت نیز بدو مفوض شد چون سلطان محمد درگذشت و سلطان ابوسعید خان بر تخت نشست بدستور وزارت بدو مفوض داشت در زمان سلطان ابوسعید میان او و خواجه علیشاه منازعت شد اصحاب دیوان خواستند که طرف خواجه رشید گیرند و بدفع خواجه علیشاه مشغول شوند خواجه رشید بدان رضا نداد و از وزارت استعفا جست و پادشاه اجابت کرد و سه ماه بر سر روضه سلطان محمد خدابنده مجاور شد و وزارت بر خواجه علیشاه مقرر شد بعد از چند مدت امیر چوپان سلدوزی بر سبیل ییلاق بآذربایجان رفت و خواجه رشید را بمبالغه تمام پیش خود برد و متوجه خدمت سلطان ابوسعید شد چون خواجه علیشاه و ارکان دولت خبر آمدن خواجه رشید را شنیدند جنگی کمر عداوت او بستند و چندان کردند که امیر چوپان را با او بد کردند و امیر چوپان سلطان ابوسعید را با او بد کرد و کار باینجا رسید که خواجه را با پسرش خواجه عز الدین ابراهیم بقتل رسانیدند و هر عضوی از اعضای او را بشهری فرستادند خواجه را چهارده پسر بود اول سعد الدین محمد دوم جلال الدین محمد سیم مجد الدین چهارم عبد اللطیف پنجم خواجه غیاث الدین محمد که از وزرای کامل بود ششم خواجه احمد هفتم علی هشتم شیخی و هکذا **الوزیر** خواجه علیشاه وزیر عاقل و کامل و کاردان بود جد او علی ضیاء الملک عارض لشکر سلطان محمد خوارزمشاه بود در وقتی که سلطان جلال الدین منکبرنی در کنار آب سند با لشکر چنگیز خان مصاف داده شکسته شد از آب گذشت پدر او ملازم رکاب جلالی بهندوستان رفت چون سلطان عود نمود او را بمراتب ارجمند رسانید و سوابق خدمت او را رعایت کرد و از جمله اکابر گذرانید و او در منصب متوفی شد اما خواجه علیشاه چون خواجه رشید را بکشتن داد بنوعی که مذکور شد خواجه در حین کشته شدن جلاد را گفت بعلیشاه بگوید که خوب نکردی که مرا بکشتن دادی این عمل بسلسله تو رجعت خواهد کردن اتفاقا چنان شد که قتل خواجه رشید بر او مبارک نیامد هم در آن اوان مریض شده فوت شد از وزرای چنگیزیه کم وزیری باجل موعود مرده بود نعش او را از اوجان به تبریز بردند در عمارتی که ساخته بود بجهة این روز دفن کردند و فرزندان او نزاع با هم کرده جمیع اموال پدری دادند و بیم بود که جان را هم بدهند **الوزیر** خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید بعد از قتل پدر خود وزارت میرزا ابوسعید کرد و در آن دولت وزارت را باستقلال راند از کشتن امیر چوپان و فرزندان او فی الجمله فتوری در ولایت پیدا شده بود و آن وزیر روشن ضمیر ملک را بحال خود باز آورد و کارها را بر جاده نظام و نسق نیکو کرد و در عالم جوانی از مسند وزارت ناپدید شد در دستور الوزرا می آورد که قصیده مصنوع خواجه سلمان بنام خواجه غیاث الدین محمد است و از یگانگان عالم بوده و در عالم جوانی ترک منهیات کرده بزیارت حرمین الشریفین رفته و در مراتب کمالات بی مثل بوده همت این وزیر بمرتبه بوده که وقتی شیخ ابواسحق انجو از قاضی عضد یحیی پرسید که فضلا در زمان دولت من انعام و احسان بیشتر یافتند یا در عهد ابوسعید خان قاضی تبسم نموده عرض کرد که تصور فقیر اینست که از خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید وزیر او آنقدر بمن رسید که الحال در دیوانیان شما هر ساله سی هزار دینار عراقی عشر میگیرند از املاک من شیخ ابواسحق پرسید که این چگونه بود قاضی بیان کرد که خواجه را رسم چنان بود که شبهای جمعه با فضلا صحبت میداشت و از هر که سخن سنجیده می شنید او را نزدیک بخود میخواند شبی این فقیر را سه نوبت اشاره دست کرد آنقدر با و نزدیک شدم که پهلوی او رسیدم و آنقدر انعام کرد که عرض نمودم **الوزیر** خواجه ضیاء الدین

اوجان دو موضعست یکی در فارس در راه اصفهان و دیگر در آذربایجان ما بین تبریز و زنجان و اینجا مراد دوم است ن برهان

باستصواب امیر چوپان سلدوزی وزیر سلطان ابوسعید چنگیزی شد و مرتبهٔ بلند یافت با وجود آن نیکیهای امیر چوپان در اواخر شب و روز بدشمنی آل سلدوزی کوشید تا سر در آن کار کرد

فصل یازدهم

در ذکر وزرای آل مظفر اگرچه قاعده آن بود که بعد از ذکر وزرای چنگیزخانیه ذکر وزرای ملوک غور شود که ایشان پادشاهان صاحب جاه بوده اند اما چون ذکر وزرای ایشان را در یکجا هیچ جا نیافت بنابر آن ذکر وزرای غوریان و تبع ایشان با موالی در این فصل آورده میشود **الوزیر** خواجه کمال الدین محمد ابو المعالی چون دولت از سلسلهٔ امیر چنگیز و اولاد او سپری شد مملکت فارس و بلاد عراق بر مبارز الدین محمد مظفر قرار گرفت بعد از تأمل بسیار قرعهٔ اختیار وزارت بنام خواجه کمال الدین ابو المعالی زد که از اکابر و اشراف زمان خود بود و نسب مطهر ایشان بعثمان میرسید و بکمالات نفسانی متصف بود در وقتی که خواجه رشید الدین را شهید کردند جمعی که منصب وزارت را لایق بودند چند نوبت در قلم آوردند مقدم همه خواجه کمال الدین ابو المعالی بود و بتوفیق الله تعالی بمنصب وزارت رسید و بزیارت بیت الحرام رفت و در یزد بقاع خیر بسیار بنا نمود و دانشمندان را اسباب رفاهیت مهیا کرد هم در وزارت بود که وفات یافت و پسرش خواجه برهان الدین را محمد مظفر طلب فرموده او را بوزارت تکلیف نمود اول استعفا جست چون ممالک فارس تمام او را مسخر شد منصب قاضی القضاتی ممالک نیز اضافه آن کرد و وزارت او جمع ریاستین دینی و دنیوی شد **الوزیر** خواجه قوام الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع و بغایت صاحب کمال و عالی مرتبه بود چنانکه خواجه حافظ شیرازی در مدح او گفته **نظم** در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد ❊ از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد ❊ و در جای دیگر گفته **نظم** هزار نقد ببازار کاینات آرند ❊ یکی بسکهٔ کامل عیار ما نرسد بتاریخ سنه خمسین و سبعمائه بملازمت شاه شجاع رسید و بتاریخ سنه اثنی و خمسین و سبعمائه وزارت یافت و در سنه خمس و خمسین و سبعمائه نیابت سلطنت یافت و در سنه ست و خمسین و سبعمائه قایم مقام شاه شجاع شد در کرمان و آخر در منتصف ذی قعده سنه اربع و ستین و سبعمائه بعد از تعذیب و شکنجه بسیار بفرموده شاه شجاع کشته شد و هر عضوی از اعضای او را بشهری بردند **الوزیر** امیر کمال الدین رشید بعد از قتل خواجه قوام الدین بوزارت شاه شجاع نشست و او نیز بجریمه بقتل آمد **الوزیر** خواجه جلال الدین تورانشاه بعد از امیر کمال الدین وزارت را تقلد نمود و در آن دولت بود تا اواخر **الوزیر** خواجه تاج الدین شتری وزیر شاه محمود برادر شاه شجاع بود و بحیله و تزویر یگانه زمانه بود چنانکه در وقتی که شاه شجاع او را بخواستگاری دختر سلطان اویس فرستاده بود و در مکتوب او را بر او نوشته بود و امیر اختیار الدین حسن را فرستاده بود خواجه تاج الدین شتری بعرض شاه محمود رسانید که بنده متعهد میشوم که سلطان اویس اختیار الدین حسن را مخاطب ساخته در آذربایجان موقوف دارد و من دختر را بعراق آورم شاه محمود منشی را فرمود که آنچه خواجه تاج الدین بگوید بنویس و مهر کن خواجه تاج الدین نامه را نوشت و مهر کرد از زبان شاه محمود بدین عبارت که العبد و ما فی یده کان لمولاه **مصرع** ما زان توایم هرچه داریم بنده محمود مدتهاست تا بخدمتکاری آن درگاه منسوب گشته و طوق محبت و قلادهٔ حلقهٔ عبودیت و چاکری زیب و زیور گوش و گردن ساخته و بشکر الطاف و اعطاف که متصل از آن حضرت مشاهده نموده رطب اللسان و عذب البیان است و عرصهٔ عراق را آنچه در تصرفست بتملیک نامهٔ شرعی مختوم بسجل حاکم شرع باسم حضرت سراپردهٔ عصمت مهد علیا بعرض خدام

دوزرای کامکار فرستاده امید که شاکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم بخلعت مزید شرف اختصاص یابد تا بعد الیوم باقامت نیکو بندگی قیام نماید و منتهی همت و نهمت آنکه اگر از عمر مهلتی یابد عرصهٔ آفاق را بدولت آنحضرت مسخر گرداند چون خواجه تاج الدین پیش شاه اویس رفت انواع حیل بکار کرد چنانچه سلطان اویس اختیار الدین حسن را مخاطب کرد من دختر ببرادر مشتاق نمیدهم به بندهٔ چاکر میدهم آخر دختر را بجهة شاه محمود عقد کرده بعراق آورد و خواجه سلمان قصیدهٔ مطول در این معنی گفته است که این چند بیت از آنجمله است **نظم** آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور ❊ که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور ❊ حبذا سور ره سرهٔ ی که اگر در نگری ❊ خانهٔ زهره بود برجی از آن عالی سور و در اواخر قصیده چنین آورده ❊ خواجه تاج الحق والدین ثقة الملک که او ❊ سعیها کرد در این باب بغایت مشکور ❊ دری از بحر بزرگی بتجارت آورد ❊ که چنان در نتوان یافت در اصداف دهور **الوزیر** مؤید الملک وزیر سلطان شهاب الدین غوری بود و بغایت کافی و کاردان بود و سلطان شهاب الدین ملک هند بصوابدید رای او گرفت و سعی او در این دولت بسیار است چنانکه گویند که چون سلطان از سفر هند مراجعت نمود در منزل ایبک بکار و فدائی کشته شد نوعی که در این معنی شاعر گفته **نظم** شهادت ملک بحر و بر معز الدین ❊ کز ابتدای شهادت چو او نیامد یک ❊ بحد غره شعبان بسال ششصد و دو ❊ برفت در ره غزنین بمنزل ایبک مؤید الملک وزیر نعش سلطان را برداشته بدخمه نشاپیان برده دفن کرد که دخمهٔ اجداد ایشان بود **الوزیر** سید اجل مجد الدین موسوی چون سلطان علاء الدین جهانسوز بر ملک غزنین تاخت بهرامشاه غزنوی تاب حمله او نیاورده بجانب هند گریخت پس سلطان علاء الدین برادر خود سلطان سوری را بر آن ملک حاکم ساخت و سید اجل مجد الدین موسوی را نیز با او در آن ملک نهاد اما سلطان سوری در ملک غزنو زیاده از حد تعدی نمود و ظلم بسیار کرد بمرتبه که سپاهی و رعیت از او بجان آمدند و بیزار شدند هرچند سید اجل او را منع نمود البته ممنوع نشد و گوش بسخنان او ننهاد تا آنکه اکابر و اشراف غزنین کاغذها بخدمت بهرامشاه نوشتند و او را طلب کردند که ما دیگر از حکم این مرد بجان آمده ایم باید که هیچ دغدغه نکنی و خود را بر ساعتی که ما همه هواخواه توایم و در ملک غزنین بغیر از سلطان سوری و وزیرش دیگر کسی نیست چون بهرامشاه را یقین شد که زمستانست و گذرها را برف گرفته است و مدد سلطان علاء الدین ببرادرش نمیرسد از ملک هند بر سر او تاخت چون سوری را یقین شد که بهرامشاه آمد با معدودی چند براه غور را پیش گرفت و بهرامشاه از عقب او رفته تا بر حد سنگ سوراخ رسید سوری چون طاقت را تنگ دید برگشته بجنگ ایستاد و او را با وزیرش مجد الدین موسوی گرفتند و بر شتران برهنه سوار کردند و در شهر بر آوردند مردم غزنو از در و بام سنگ و کلوخ بر ایشان میزدند تا هر دو مردند ریسمان در گلوی مجد الدین کرده از پیش طاق مسجد جامع آویختند غرض آنکه آنچنان بزرگی را باین فضیحت کشتند و این خبر بسمع سلطان علاء الدین رسید چندان بدرگاه خداوند نالید که او را نصرت داد بر بهرامشاه و آن کرد با اهل غزنین که در باب قتل و خونریزی آمده **الوزیر** نظام الملک جندی چون سلطان شهاب الدین غوری فتح ممالک هند نمود و آن ملک را بغلامان خود سپرد از آنجمله لاهور و توابع را بسلطان قطب الدین ایبک و تته و اچه را بسلطان ناصر الدین قباجه داد چون سلطان شهاب الدین فوت شد سلطان

دخمه: سردابهٔ مردگان باشد و گورخانهٔ گبران را نیز گویند

و آن چیزی است که شتر بوقت مستی از دهان بیرون آورد و بعربی شقشقه گویند

بکتابخانه آستان قدس رضوی

۴۲ قطب الدین ملک را نیکو داشت در اکثر ولایات هند فرمانفرما شد چون او نیز از دار دنیا رحلت نمود ملک بر غلام او سلطان شمس الدین التمش قرار گرفت و این التمش پادشاه عادل و ضابط بود چون اقطار هند را ضبط نمود لشکر گران بر سر ناصر الدین قباجه کشید بعد از چند جنگ تاب مقاومت نیاورده فرار نمود نوعی که در کشتی نشسته بعزیمت انکه بجانب ملتان رود و ترتیب لشکری نماید قلعه را بوزیر خود نظام الملک جندی و پسر خود سپرده روان شد هنوز ایستاده بود که سپاه التمش زور بر قلعه آوردند و اهل قلعه بعد از کوشش بسیار امان خواستند پس وزیر دست پسر ناصر الدین را گرفته با تحف لایق بخدمت سلطان شمس الدین آمد و در پای سلطان انداخت پسر را چون ناصر الدین آن حال را مشاهده کرد از غصه خود را در آب انداخت پس بتاریخ سنه خمس و عشرین و ستمائه فتح قلعه ته نمود نظام الملک باز در خدمت سلطان شمس الدین بود و وزیر باستقلال او بود

فصل دوازدهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای صاحبقران

اعظم امیر تیمور گورکان و اولاد بزرگوار آن پادشاه والاشان **الوزیر** خواجه جلال بن سلام بن بهرامشاه طبسی در ابتداء حال ملازم خواجه شیخ یحیی خافی بود و شرح قصه انکه در زمانی که خواجه شیخ یحیی وزیر ملک غیاث الدین کرت بود مدت یکسال پیاده در سر اسب او خدمت میکرد و این حال را بهیچ کس ظاهر نکرد و همچنان در مقام عبودیت قیام مینمود و از کج روی چون فرزین اجتناب مینمود بعد از یکسال روزی بر سر اسب احوال او را خواجه شیخ یحیی پرسید گفت که پسر سلام بهرامشاه طبسی ام و مدت چند کاهست که ملازم رکاب خاصه ام خواجه گفت چرا در این مدت احوال خود نگفتی گفت بواسطه انکه میخواستم که حضرت خواجه خود باحوال بنده برسند هم در راه خواجه او را جامه پوشانید و بر اسب کتل خاصه سوار کرد و مهم شرفی در خانه خود را باو داد و بعد از چند وقت که حضرت اعلی خاقانی خروج کردند خواجه یحیی او را برسم رسالت از درگاه بخدمت حضرت صاحبقرانی فرستاد و حضرت صاحبقرانی هرچه از او پرسیدند جواب شافی داد چنانچه آنحضرت را پسندیده افتاد و او را پیش خود نگاه داشت چند گاه ملازم رکاب آنحضرت بود تا بوزارت رسید در وزارت بغایت صاحب اختیار شد و پدر او سلام و عم او جلال بن بهرامشاه در قلعه طبس میبودند و در طبس شرف الدین محمد و بدر الدین محمد و ابو نصر با قبیله بهرامشاه منازع بودند وقتی سلام و برادرش جلال اتفاق نموده بدر الدین و ابو نصر را کشتند و فرار کردند اما جلال را همانشب در قلعه در دشکم گرفته برد و سلام فرار نموده خود را در هرات بخدمت ملک حسین کرت رسانید و ملازم شد و ملک او را یساول خود ساخت اما مادر بدر الدین و ابو نصر چون خبر قتل فرزندان شنید خواست که بسلطانیه بخدمت سلطان ابو سعید رود و بعضی او را بملک حسین کرت راه نمودند او دید که هرات نزدیکست اطفال شیرخواره خود را همراه گرفته بهرات رفت چون سلام یساول وی بود علانیه نمیتوانست شکایت کرد و ملاحظه مینمود تا انکه روزی فرصت یافته حال خود را مشروحا عرض نمود ملک حسین از او گواه خواست هفتاد گواه گذرانید و سلام همه را جرح کرد آخر روزی آن عورت بر سر پل برعنان اسب ملک حسین چسپید و گفت نظم

برسر پل صراط ترا همچنین بر عنانت خواهم چسپید اگر آن روز بر تو آسانست امروز داد مرا بده و نظر

انداز از بیم لرزه بر اندام ملک حسین افتاد فرمود که سلام را بسته بدو دهند آن عورت همچنان او را بسته بخون شیخ برد و فرمود که بر خصیتین او چندان لگد زدند که برد آخر پسر او جلال ابن سلام در زمان حضرت صاحبقرانی استخوان او را از قوشنج بطبس برده برادر خواجه جلال ابن سلام محمود دیوان امیر تیمور بود

دیوان

یعنی حاکم دیوانخانه که حالا وزیر علیه میگویند

ع

۴۳ و این محمود بس لطیف طبع بوده است و این قطعه را خواجه شهاب در هجو محمود گفته نظم شاهنشاه در خور دیوان عادلیست ٭ محمود کز جفاش جهانی برآتشند ٭ بی وزن مردکیست اگر بیت باورت فرمان دهش که بر سر بازار برکشند در حینی که حضرت صاحبقران او را حکم بند فرموده بودند و برادرش جلال صاحب اعتبار بود این قطعه را میگوید نظم اعتبار جلال ما دینه ٭ هیچ دانی چگونه افتاد است آب میبرد ترکانی را ٭ گفت سهل است قبه بگشاد است القصه مدت چند سال خواجه جلال وزارت راند و اعتبار او در پیش صاحبقران برتبه بود که چون ملک روم را فتح نمودند و حرا یلدرم بایزید را به پسر او که محمد نام داشت دادند و پسر او را از آن دختر پسری آمد که او را خداداد نام کردند صاحب آثار الوزرا گوید که خداداد در زمان ما بود در کمال بخل و امساک بود با انکه سوای دیگر املاک پانصد آسیا داشت هرگز نانی نمیخورد اگر بالولیه و تمار بازان میبود و بقار او قات میگذرانید القصه در حینی که امیر تیمور از روم مراجعت کرده به تبریز رسید خواجه مسعود سمنانی در بغداد تیر خورده فوت شده بود و خواجه امیر علی سمنانی از جانب هرات و خواجه سقاء الدین تونی از جانب تون بخدمت رسیدند و دیوان شدند چون خواجه مسعود فوت کرده بود جلال بن سلام مال وافر از سرکار او گرفته و کلای خواجه مسعود آن مال را بر جلال تقریر نمودند و خواجگانی که بنوی دیوان شده بودند بعرض رسانیدند حکم شد که او را مقید سازند و مال را از او بگیرند و او را فی الحال بمحصلان سپردند آنچه در تصرف داشت بشکنجه و تعذیب داد و دیگر چیزی از او حاصل نشد حکم کردند که بر در دروازه شهر دریوزه باقی را حاصل کند و بدهد و او از دریوزه ابا مینمود و جلال را ایذا و تعذیب مینمودند کارد از میان یکی برکشیده بر شکم خود زد و بیهوش بیفتاد حضرت صاحبقرانی را از این عمل خبر کردند از کمال غیرت او تعجب نمود فرمود که جراح بر سر او برود اگر میرد او را علاج کند و اگر مردنی باشد او را بسوزانند تا دیگران را عبرت شود جراحان چابک دست علاج کردند به شد امیر تیمور فرمود که دیگر باره در مال دیوانی دخل نکند و سرداری لشکر تاجیک میکرده باشد چون امیر کبیر بسلطانیه رسیده فدائی پیش رسیده پرسید که جلال سلام اینست گفتند آری تیری بروی زد که از شکمش بیرون جست از جلال سلام وزارت امیر تیمور بخواجه محمود و خواجه شهاب رسید مدتی اگرچه دیوان بودند در آخر در وزارت مستقل شدند خواجه یحیی سمنانی نیز وزیر صاحبقران بود و بغایت معتبر و امیر کبیر اکثر کارها را بفرموده او میکرد چون او درگذشت وزارت امیر کبیر به پسر او خواجه عماد الدین مسعود بن یحیی مقرر شد او در وزارت امیر کبیر وزیر صاحب تدبیر گشت و هیچکس را اعتبار او نبود چنانچه حضرت امیر کبیر او را فرزند خوانده بودند و سبب اعتبار او آن بود که یکروز از مصر ایلچی آمده بود و حضرت صاحبقران خواسته که با او مصافحه کنند چون ایلچی را پیش آوردند خواجه مسعود مانع آمد که در مصر فدائی بسیار می باشد و دستور نیست که سلاطین با ایلچی مصافحه کنند بعد از احتیاط کردن خنجر زهرآلوده از او برآمد بدانجهة خواجه مسعود را حضرت صاحبقران فرزند گفتند تا انکه در محاصره بغداد تیری خورده از جهان فانی رفت **الوزیر** خواجه اسمعیل خوارزمی نیز از وزرای صاحبقرانی بود مدت وزارت او از کتب معلوم نشده اما در اواخر او را معذب و مقید ساختند آنچه در تصرف داشت از او گرفتند و همچنان مقید بر در دروازه دولتخانه بسته آویخته بودند و او را تا دریوزه میکرد و باقی طلب را امیداد آخر محصلان او را در آزار کشتند **الوزیر** خواجه شرف الدین سمنانی در تبریز بدیوان اعلی پیوست و باتفاق خواجه مسعود الدین تونی وزارت یافت **الوزیر** خواجه احمد طوسی نیز وزیر صاحبقران

لول

بر وزن غول تیرا و بیچیارا گویند و لولی که قحبه و فاحشه باشند منسوب بآنست

ن ق

دریوزه

یعنی گدیه و گدائی باشد

ن ق

۴۰۴ بود و اعتبار و عظمت او بمرتبه بوده است که حکم امیر شده بود که در مهر خود در پیش الوزرا نقش کنند
الوزیر خواجه غیاث الدین سمنانی وزارت حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا یافت و بغایت
شریر و بدنفس بود و بعداوت و دشمنی جمیع امرا کمر بست و مبلغها بنام امرا برد و فرصت اگر کرده بود ما الغز
خورده و برده بودند امیر جهان ملک که از اکابر ارکان دولت بود بواسطه او یاغی شد تا آنکه بتاریخ سنه
عشر و ثمانمائه سید فخرالدین مبلغ کثیر بر غیاث الدین سالار نخواد داد و امرا جانب او را اکرفتند و غیاث
الدین سالار را شهید کردند بعد از آنکه او را معزول کرده بودند و در بعضی تواریخ آمده که در ابتدای حال غیاث
الدین سالار بر سید فخرالدین تقریر کرده او را معزول کرده یکسال دیوان التفتیش بعد از آن سید فخرالدین
بر غیاث الدین سالار سیصد تومان تقریر کرد تمامی امرا از غیاث الدین آزرده بودند عمال او را مقید
ساخته وزارت را از او منقطع کردند و در آن عقابه بهلاکت رسید و دیگر باره وزارت بر سید فخرالدین
قرار گرفت اصل او از شهر سبزوار است و سید صحیح النسب است و پدر او بامر تجارت مشغول بود او
مدتی بانفراد وزارت کرد و مال بسیار کسب نمود و ثروت بسیار داشت آخر مبلغها بر او تحمیل کردند و
در شکنجه کشته شد و آثار خیر او بسیار است و از آنجمله در سبزوار مدرسه فخریه بدو منسوبست الوزیر خواجه
نظام الدین احمد اصل او از قبیله شهابیان هرات است و بغایت لطیف طبع و خوش ذهن بوده با نهما
میرزا بایسنقر و اوایل بشرکت سید فخرالدین وزارت یافت در سرکار خاقان سعید میرزا شاهرخ و تا چند
گاه باتفاق سید اجل در آن شغل بود اما در اکثر امور سید مجال گفتگو نمیداد و بعد از فوت سید در وزارت
مولانا فصیح الدین خوافی را با او شریک کردند لطایف و ظرایف خواجه نظام الدین احمد بسیار است
مولانا فصیح الدین در اصل از خواف است اما فرزندانش خراسانست و بخوافی شهرت یافته اما در وزارت زیاده
امتدادی نیافت او را معزول کردند و او را وزیر دیوان میرزا بایسنقر شد اما میرزای مذکور با او بد بود
و آخر او را از آن عمل عزل کرد او مردی بود در غایت قابلیت مورخ قرار داده بود و تاریخی نوشته
که آنرا مجمل فصیحی نام کرده و آن نسخه را فرزندان او از عزیزی بکسی نمیدادند الوزیر خواجه غیاث الدین
محمد بن احمد الخوافی بعد از فوت خواجه فخرالدین وزارت حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا یافت
و مدت سی سال وزیر صاحب تدبیر او بود و در آن مدت مدید در آن دولت نوعی با امرا سلوک
کرد که جمیع آنها از او راضی و شاکر بودند و رعیت و سپاهی نیز از او راضی بودند و پادشاه و شاهزاده
خشنود بود و مهم دیوان را بر آنچه مقدور بود سرانجام مینمود نوعی که یکدینار کم نمیشد چنانکه پیش از او دیگر در وزارا
آن دانش و اعتبار نبوده میتوان گفت که سیاق و دفتر و انشا در زمان او پیدا شد و بعد از او هرکه وزارت
یافت تقلید او کرد و در کرم و سخاوت سرآمد عصر خود بود و هر روز جاه او در خدمت شاهرخ زیاده میشد
در مدت سی سال وزارت آنحضرت نکبت ندید چون در ملک ری خاقان سعید شاهرخ بجوار
رحمت ایزدی پیوست آن وزیر نیکو اعتقاد عزیمت بیت الله نمود که مدتها آرزوی آن شرافت داشت
و بآن سعادت مستسعد شد بوقت مراجعت حضرت سلطان محمود میرزا او را بخلعت وزارت سرافراز
ساختند و در آن دیوان بیش از پیش صاحب اختیار شد جذبات عنایات سلطانی او را روز بروز
بدرجه اعلی میرسانید تا آنکه از اکابر امرا در گذشت و در اواخر باجل موعود از جهان درگذشت الوزیر
میر جعفر تبریزی بشرکت خواجه غیاث الدین محمد خوافی بدرجه وزارت رسید هم در آن نزدیکی عازم سرای

خواف باو او نوشته میشود ولایتیست از خراسان قریب سی پاره قریه دارد اهلش اکثر حنفی و قلیلی شیعی آسیای بادی در آنجا بسیار است بستان
باخرز ولایتی است از خراسان ما بین هرات و مشهد مشتمل بر پنجاه قریه اهلش اغلب حنفی و کمی شیعه طایفه هزاره در باخرز و طایفه تیموری در خواف ...

۴۰۵ باقی شد و از اطوار و اوضاع او زیادت چیزی صورت نبست الوزیر خواجه غیاث الدین محمد
مستغنی المعروف بشیرازی در ابتدا، حال وزیر میرزا بایسنقر بوده و در سخاوکرم یگانه زمانه بود بعد از میر جعفر
تبریزی وزارت یافت پس از چندگاه در مقام قراباغ تبریز بجوار رحمت ایزدی پیوست الوزیر میر علی
مشقانی بعد از وفات خواجه غیاث الدین وزارت یافت و پس از اندک روزی از دست ساقی کل
نفس ذائقة الموت شربت مرگ چشید الوزیر خواجه شمس الدین محمد بن خواجه محمود سمنانی بتاریخ سنه
خمس واربعین و ثمانمائه بعد از میر علی مشقانی وزارت کرد و اندکی پایندگی یافت اما مردی بود در کمال
فضیلت و دانش از وزرای که بشرکت خواجه غیاث الدین محمد خوافی وزارت یافته اند هیچکس در رای او
سرکار جدا نتوانستند کرد و همه مطیع و فرمان بردار خواجه بودند و اما چون خواجه شمس الدین محمد وزارت
یافت سرکار جدا کرد و چون حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا این جهان را بدرود کرد او نیز رخت حیات
ببر منزل فنا کشید الوزیر خواجه وجیه الدین اسمعیل برادر بزرگتر خواجه بهاء الدین سمنانی بود و در ابتدا
وزیر و مشیر بایسنقر میرزا بود و در جرگه امرای بزرگ بود و به صاحب اختیار و صاحب اعتبار در این
اثنا میرزا را قضا رسید و لدارجمند او میرزا علاء الدوله بر تخت نشست و فرمود که خواجه وجیه الدین را
زه کمان در گلویش افکندند و هلاک کردند الوزیر خواجه محمود بن مولانا فصیح الدین چون در قصبه اسفراین
مولانا فصیح خوافی را قضا رسید بابر میرزا ولد او خواجه محمود را تشریف وزارت باتفاق خواجه شمس الدین
مشرف ارزانی داشت چون حضرت سلطان محمد بخراسان آمد خواجه محمود دیگر بیکار شد و هم در آن زودی
در عالم جوانی از سرای فانی انتقال کرد الوزیر خواجه شمس الدین مشرف در ابتدای سلطنت بابر میرزا
وزارت یافت هنوز رونقی در سرکار او پیدا نشده بود که وفات کرد الوزیر سید عماد الدین بن
سید زین العابدین صاعدی بتاریخ سنه اثنی وخمسین و ثمانمائه وزارت میرزا الغ بیک کورکان
یافته و بغایت فاضل و دانا بود و در تواریخ و نجوم و بعضی دیگر علوم وقوف تمام داشت اما سید عماد
الدین بعد از وزارت میرزا الغ بیک دیوان سنجر میرزا شد هم در آن زودی قضای ایزدی را لبیک
گفت الوزیر خواجه محمود بن حیدر اصفهانی از اکابرزادهای اصفهان بود و وزارت حضرت
سلطان محمد میرزا را تقلد نمود و در آن دولت چند روزی بسر برد و آخر معزول شد الوزیر خواجه
فخرالدین بن نظام الدین از ولایت طوس بوده و از فرزندان خواجه نظام الملک طوسی باتفاق
خواجه خضری بن بخشایش و مولانا علی منشی وزارت بابر میرزا یافتند در زمان بابر میرزا رسم چنان بوده
که تمامی مملکت خود را بر امرا قسمت کرده بوده و ضابطه ولایت از پیش امرا بدرگاه میرفته و بجهة خاصه
خود هزار جات را نگاه داشته بوده و مهر شریف بغیر از هزارجات دیگر به هیچ جا نمیرفته و در دیوان بابر میرزا
زیاده کاری بانجام نمیرسید و این وزیر را نیز چندان رونقی نبود اگر هزل و مطایبه میکرد را نیدند اما پدر
خواجه خضری بخشایش از اتراک روم بود و در زمان شاهرخ میرزا حکومت توشیخ و هرات داشت
و در زمان میرزا ابوسعید کورکانی خواجه خضری را بضبط ولایت توشیخ فرستادند ضبط آن ولایت را
بخودی قرار داد و در آن معامله مطعون گشت و در آخر معزول شد اما مولانا علی منشی از استراباد بود
و بغایت دانشمند بود و در سرکار حضرت بابر میرزا حق خدمتی ظاهر کرده بود الوزیر الکامل الفاضل
خواجه شمس الدین محمد بن خواجه سید قوام شیرازی چنانکه سبق ذکر شد پدر او وزیر شاهرخ میرزا بود و خواجه

۴۰۶ شمس الدین محمد در انواع علوم صاحب کمال بود و تخصیص در علم انشا و حسن خط و سیاق نظیر نداشت در زمان
دولت میرزا شاهرخ عزیمت سمرقند نمود در انجا وزارت میرزا الغ بیک یافت چون حضرت خاقان
شهید ابو سعید میرزا مملکت خراسان را مسخر کردانید این خواجه بی نظیر باستقلال وزیر بود و عنایت تربیت
حضرت سلطانی درباره او مرتبه اعلی داشت و در آن سرکار بغایت دلیر بود و گستاخ و در اموال دیوانی
تصرفات مینمود با انکه میرزا سیاسات بد داشت و تصرفات او را معاینه میدید بواسطه علم و دانش او حیف
می آمد میرزا را که او را ضایع کند تا چند نوبت او را معزول کرد و دیگر باره تربیت فرمود و او را فرزندان
رشید بود که مقرب بساط عزت میرزا بودند از انجمله خواجه کمال الدین که در جمله امور نادرهٔ زمان خود بود اما
هرچند آن خواجه کامل را معزول میداشتند منکوب نمیشد و حرمت او کم نمیشد و بعد از عزل مهمات کلی مثل
داروغگی و سرداری وغیره بدو رجوع میفرمودند هر مهمی که بدو رجوع میشد از نوعی میساخت که ما فوق آن متصور
نباشد چنانچه چند نوبت حضرت اعلی عزیمت ماوراء النهر نمودند و در مدتی کم پل بر جیحون و آمویه بست
و چند سال داروغگی مشهد مقدس داشت و از قبیل چاکران و نوکران بر آن هم اقدام مینمود چون میرزا
ابو سعید عراق را بدست آورد حکومت اصفهان را برادر مقرر داشت با وجود انکه هنوز عراق نیک مسخر و منتظم
نشده بود و اولاد جهانشاه در عراق صاحب اختیار بودند آن خواجه با تمکین با معدودی چند از عرب و عجم
ساز راه کرده از راه ترشیز آهنگ ملک سپاهان کرد و باندک فرصتی در اصفهان دیوان نهاد و نسق
گرفت و اصول آن مقام چنان با او راست شد که صیت عدالت او در عالم منتشر شد و خورد و بزرگ آن دیار را
برگ و نوائی حاصل شد که از جان و دل خواهان میرزا شدند تا زمانی که میرزا ابو سعید شربت شهادت چشیده
بود او در آن ملک حاکم باستقلال بود بعد از شهادت آنحضرت حسین بیک میرزا او را وزارت خود
ارزانی داشت بعد از چند سال که بوزارت قیام نموده بود بواسطه تصرفی که بدو منسوب کرده بودند حکم
فرمود که دست راست او را قطع کردند بعد از آن در تبریز گوشه گرفت و تاریخی بنام میرزا ابو سعید نوشت
الوزیر خواجه قوام الملة والدین خواجه نظام الملک الخوافی بس کاردان و کافی و کامل بود و در زمان
وزارت خود ضابطهای مملکت را نیکو نهاد در ایام دولت خاقان سعید شاهرخ میرزا در اکثر امور مدخل داشت
و در دیوان خاقان شهید ابو سعید خان وزیر باستقلال بود چون آن پادشاه دین دار بر دست ترک
تبه کشته شد این وزیر دانا بخدمت بابر میرزا رسید و مرتبه او را بابر از امثال و اقران گذرانید او نیز در آن دولت
کارها کرد که این مختصر را گنجائی تمام آنها نیست هر که خواهد که قدر این وزیر باتدبیر را بداند در اواخر آثار الوزرا
مشاهده کند که مصنف آن نسخه جابجا از آن وزیر باتدبیر یاد کرده و آن نسخه را بنام نامی خواجه نوشته **الوزیر**
الکامل الفاضل العادل امیر نیکو سیر امیر علیشیر وزیر و مشیر بابر و سلطان حسین میرزا بود در میان وزرای
اولاد امیر تیمور هیچکس بقدر و منزلت امیر علیشیر نبود او صاحب آن زیاده از آنست که در حیز تحریر آید اصل
او از قبایل جغتای است و آثار خیر او زیاده از حد است در کلیات ترکی میرآمده که هزار و یک
بنای خیر در یکروز و یکساعت ساخته اند و اگر آن ابنیه را محرر این سطور بنظر در آورد صاحب روضة الصفا
بیان میکند که در ایام وزارت میر علیشیر خواجه صافی باخرزی را سلطان حسین میرزا وزیر مستقل
گردانیدند و امور جزوی و کلی را در قبضهٔ تصرف او نهاده و از او امور ناشایسته بسیار سرزد و انواع
تعدی نسبت برعایا روا داشت و هیچکس را بهیچ حساب نداشت تخصیص در حق میر علیشیر فرمود که **نظم**

امویه
همان جیحونست
چون نزدیک
جیحون شهریست
آمو نام لذا جیحون را
باو نسبت داده
آمویه نیز میگویند
ع

۴۰۷ فرداکه شود معرکه و ضرب شمشیر * معلوم شود قوت بازوی علیشیر چون این سخن بسمع شریف میرزا رسید
عرض رضا جوئی میر علیشیر را فرمود که در مجلس دستار از سر او بر داشتند و او عمامه بغایت بزرگ می بست
چون دستار از سر او برداشتند میر علیشیر این مصرع را خواند **مصرع** چو بار سر سبک کردی سبک
کن بار گردن هم میرزا را این بدیهه از آن وزیر صاحب تدبیر پسندیده افتاده بدستور وزارت را برا او
مسلم داشت و میر قبول نمیفرمود تا انکه میرزا جمیع امرا را در میان انداخت تا میر بار دیگر متکفل آن مهم شد
روزی میرزا خوشوقت بودند میر را در خلوت طلب داشتند و از ایشان سبب تکاهل در امر وزارت پرسیدند
میر فرمود که اگر حکم شود نکته از قابوس نامه بیان کنم اشاره فرمودند گفت پادشاه عالم سلامت باشد
در قابوس نامه آمده که یکی از ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را از آن عمل باز داشت و هرچه داشت
از او گرفت و وزارت را بدیگری داد و باو گفت که از برای خود جائی اختیار کن که تا بتو بدهم گفت
شهریار سلامت چند ده ویران عنایت کند که در آنجا عمارت کنم و آبادان نمایم چون معلوم کردند در
کل ولایت ده ویرانی نبود منهیان پادشاه را ازین حال آگاه کردند وزیر حاضر بود زمین بوسیده معروض
داشت که ملک عالم بداند که مرا غرض ده نبود بلکه مدعا این بود که پادشاه بداند که من در معموری ولایت
چه سعی کرده ام پس بسبب تغیر مهم چیست پادشاه خوشوقت شد و باز او را بر آن کار داشت چون میر
علیشیر این بگفت میرزا او را در بر گرفته و عذر بسیار خواست گویند خاصه کار میر علیشیر در ملک خراسان
چهارصد جفت گاو بوده جاهای دیگر را نیز ازین قیاس باید کرد **ختامه مقصر** در ذکر وزرائی که در خدمت
طرف داران بوده اند چنانچه از کتب معتبره یافته شده بقدر الطاقة و الامکان از آنجمله **الوزیر**
سلیمان بن کثیر وزیر صاحب الدعوة العباسی ابو مسلم کشته شد بسهل جریمه و بعد از او ابو مسلم وزارت
با بو سلمه خلال داد و ابو سلمه بغایت صاحب داعیه بود و کاردان چون ملک عراق بر دست ابو مسلم
فتح شد ابو سلمه را با امیر قحطبه اعرابی همراه کرده با شصت هزار سوار جرار بر سر مروان فرستاد و در حمله
اول لشکر مروان را شکستند نوعی که بجای خود گفته شده **الوزیر** الکامل ملک افضل شاهنشاه وزیر
الآمر باحکام الله اسمعیلی بود فدائی نزار نام بزاری تمام او را کشت در شهور سنه خمس و عشرین و خمسمائه او را
سامانی بود که کم کسی از وزرا آن سامان دست داده بود از جمله متروکات او سیصد هزار دینار
سکوک و دویست و پنجاه هزار از ذوب مملو از شنگ نقره و هر دو تا بچه جمی و هزار صندوق مملو از گوهر مرصع آلات
که کمترین جوهری را از آن دوازده هزار دینار قیمت کرده بودند و صد مسمار از طلا که هر یک صد مثقال
بود و پانصد صندوق مملو از اقمشه نفیس و هفتاد و پنج صندوق مملو از اطلس خطائی نفیس و از جنس گاو
و گاومیش و مواشی چندانکه شرح نتوان کرد که هر ساله از شیر آنها مبلغ سی هزار مثقال طلا برسم اجاره حاصل
میشد **الوزیر** خواجه عبدالحی وزیر اشرف خر بود در باب تدابیر شه از حالی او گفته شد که اشرف او را
بحیله از قلعهٔ الموت بر آورد و بقلعه النجق فرستاد گویند مالی که خواجه مذکور برای اشرف خر جمع کرد کم
کسی از وزرا برای صاحب خود جمع کرده بوده و از دل اهل تبریز بر آورده بود چنانکه در شهر و روستا کسی
نمانده بود که از او زر جریمه نگرفته بود روزگار بازیچه کرده آن مال جمیع بدست جانی بیک خان پادشاه
سرای افتاد **نظم** دیدی که چه کرد اشرف خر * او مظلمه برد و دیگری زر **الوزیر** ابو جعفر
محمد الملقب بجواد المشهور بجمال الدین موصلی از کریمان زمانه بوده و از وزرای کاردان چون در جمیع فنون

مروزی بود در غایت
شجاعت و سخاوت
اول کسیکه بر دست
ابو مسلم در مرو بیعت
کرد او بود و او هم
بر دست ابو مسلم
من
مسمار
میخ است
۱۲
روستا
ده و اهل ده
رستاقی است
۱۲
سرای
شهری است
بلاد توران
[illegible]

خاقانی

اسمش فضل الله ابن ابراهیم ابن علی شیروانی است و وفاتش در تبریز بوده و در سرخاب دفن شده و در این قصیده چهار مطلع بکار برده یکی از آنها اینست برچه با ویه است روان باشی بر سرش تریاق روح کن ز نسیم معطرش و تخلص را باسم جمال موصلی میکند و در وصفش میگوید سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آن سلطان پدر و شست و خلیفه برادرش ع

۴۰ برآمده اقران شد ملازمت درگاه سلطان محمود بن ملکشاه را اختیار کرد سالی چند با او بسر برد چون اتابک زنگی بن آقسنقر والی موصل و مضافات آن شد جمال الدین را وزیر خود کرد چون اتابک کشته گردید و ولدش سلطان سیف الدین غازی بر سریر حکومت نشست باز جمال الدین موصلی را وزیر خود گردانید و جمال الدین در وزارت او دست بداد و دهش گشوده بجواد ملقب گردید وقتی در موصل قحط و غلای عظیم شد و جمال الدین موصلی را آنچه بود ایثار خلق کرد روزی شخصی نزد او بطلب آمد هیچ نبود دستار خود را ببازار فرستاد بلازم گفت او قیمت این را ازانه بفروش و زرش را بده ده بلازم گفت دیگر دستار نمانده آزرده شد و گفت ای نادان دستار برای ما پیدا خواهد شد و مثل این ساعتی پیدا نخواهد شد که محتاجی چنین تسلی میشود بود دیگر گویند در سال پانصد و شصت و شش اراده کرد که خانه کعبه را جامه بپوشد مقرر کرد که آنچه خرج اهل حاج شد بجمیع برسانند و از هیچکس چیزی دریغ ندارند در مکه و مدینه آنقدر زر بخشید جان داده بود که سنجیدن آن میزان نمیکرد و خاقانی در آن سفر همراه بود و اظهار شکر او میکند در تحفة العراقین و در قصیده که در آن سفر گفته و در شرطیه آن میگوید **نظم** شکر جمال کو می که معمار کعبه اوست ط

یارب چو کعبه او عزیز و معبدش ٭ گویند جمال الدین موصلی صله این قصیده را یکخانه زر بخاقانی داد چنانکه شکر آن میکند **نظم** یکخانه دادم از زر رکنی و جعفری ٭ آنکس که رکن خانه خود خواند جعفرش ٭ گویند این قصیده را بآب زر فرمود که بکتیبه حرم نوشتند و دروازه بجهت حرم فرمود ساختند در کمال زینت و در کهنه را تابوت خود کرد و او را با آن تابوت دفن کردند گویند عشر حاصل موصل بآن تعلق داشت اگرچه در عهد خود شهرت کرده بود که کیمیا میداند بتاریخ پانصد و هفتاد و پنج فوت شد و بعد از او کار او را ببرادرش رجوع کردند اما مداخل را با او ندادند بعد بخطائی او را در بند کردند تا مرد و بعد از او معاملات را به پسر جمال الدین موصلی حواله کردند او جوانی بود در کمال استعداد تقلید پدر کرد در همت و نیکوئی بسیار نمود و ابن اثیر کتاب جواهر اللئالی را بنام او نوشته

باب بیست و هفتم گفتار اندر خواب

بدانکه رؤیای صادقه که از قبیل اضغاث و احلام نیست غالباً انبیا و اهل الله را نصیب است که محرمان سراپرده غیبی اند و مرغ پکار را در آن فضا جرئت طیران نیست و نادر اتفاق میشود که ملوک عادل و اشراف کامل نیز از این فیضان بهره ور گردند چنانکه عنقریب شمه ذکر میشود و در قرون گذشته ارباب دانش است که رؤیای صالحه جزئی از چهل و شش جزو نبوت است بمضمون متن حدیث صحیح الرؤیاء الصالحة جزء من ستة و اربعین جزء من النبوة و فردوسی در این باب فرموده **نظم** نگر خواب را سرسری نشمری ٭ یکی پایه دانش ز پیغمبری در نزهة القلوب آمده که واثق خلیفه شبی بخواب دید که یاجوج سد را سوراخ کردند و بمعموره عالم در آمدند خلیفه از این خواب در غایت اضطراب بیدار شد چه شنیده بود که حدیث صحیح در این باب وارد است که بدترین ملوک آن ملکی است که یاجوج در زمان او سد را رخنه کنند و بمعموره عالم در آیند خلیفه را غدغه کلی دست داده سلام ترجمان را که یکی از معتمدان او بود بهزار جوان قرار داده با او همراه کرد و مواجب آنها را یکساله داده فرامین خلیفتی با خلعت و تحف درگاه مخصوص ولات طرق که سلام را منزل بمنزل باید که تا بمقصد رسانند و از کذربانان سد خبر تحقیق آورند پس از سامره نماز دیگر پنجشنبه ایشان را روان کردند تا بخدمت ملک تبریز و از آنجا ملک ارمنیه اسحق بن اسمعیل بعد از کاغذ و فرمان خلیفتی و تحف درگاه ملک ارمنیه ایشان را بخدمت فیلانشاه روانه ساخت که ملک شیروانست بعد از فرمان و سوغات درگاه فیلانشاه نیز بخدمت صاحب سریر ملک دربند رسانید او نیز بعد از فرمان و سوغات نزد طرخان فرستادند و طرخان ایشان را دلیلان خوب

همراه کرده بملک الآن رسانید ملک الآن ایشان را بملک خزر رسانید و همه جا ایشان را همراه کرده بعد از بیست و ۴۰۹
شش روز که رفتند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش می آمد و ده روز دیگر رفتند بشهرهائی که از پیدا یاجوج خراب بود رسیدند و از آن مقام نیز بیست روز دیگر برفتند بحصنی چند رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب آن بود و مردم حصون زبان عربی بود و زبان فارسی نیز دانستندی و اما بر ملت سکندر بودند و از ملت بیضا بیخبر و از خلفای عباسی غافل سلام ترجمان نیز نزد ایشان رسیده سلام خلیفه الواثق بالله رسانید و احوال ملت بیضا و ظهور حضرت نبوی را بیان کرد پس ایشان از ملت سکندر برگشته ملت محمدی اختیار کردند پس رسولان بعد از سلام و پیام خلیفه در این ایام خوابی دیده پس طرفه و از آن امر بسیار پریشان خاطر و در غدغه ناکست که مبادا راهی خللی در سد راه یافته پس صورت خواب را بیان کردند ایشان گفتند که تعبیر خواب خلیفه اینست که در این زودی یکی از یاجوج را و غدغه این شده بود که از سد جسته خود را بمعموره عالم برساند لاجرم از آن قوت و قدرت که ایشان را میباشد میل کرده بیک حمله خود را بر سر سد رسانده و از سر سد خود را بشیب انداخته بنوعی که شش گز بزمین فرو رفت پیامته ببینید و قبول کنید پس سلام را بر سر آن یاجوج مرده آوردند نظرش بر سد افتاد و آن یاجوج مرده را دید بکمال هیبت او را وبست داو چه درازی هر یکی از یاجوج چهل گز میباشد و عرض نیز چهل گز میباشد او را از زمین برآورده پوست از او جدا کردند تا بخدمت خلیفه بیاورند اما صاحب مسالک الممالک گوید که آنجا که سد بسته اند کوهی بود و بر دو دره پر آب فرو رفته که از بیرون سد بدرون میآید پنجاه گز عرض دره بود طول سد در بلندی سیصد گز عرض شد چنانکه ده مرد با هم توانند رفت در میان سد دو مصرعی بود و چنانکه ضخامت در دو گز و قفلی براو ترتیب داده است هفت گز و غلظ قفل دو گز کلید براق هر دندانه اش چون دسته هاونی و آن سد را از خشت آهن برآورده بودند که یک گز در یک گز بود و دیگدان زمان سکندر هنوز برقرار بود که اشیا را گداخته بودند مثل آهن و ارزیز و غیره گویند یکباره راه زمین سوخته بود مثل زمین دوزخ از بس که آهن گداخته بودند تا بیست روز میرفتند که گیاه رسته ندیدند در آن زمین اما چون روز جمعه شد برسم خود خطبه خواندند و تکبیری گفتند و چهارصد تبردار بر در سد آمده پشت تبرها را هم بیکنوبت بر آن در زدند که صدا پیچید در دامن سد سکندر سلام ترجمان پرسید که این چیست گفتند این وصیت سکندر است که بجا کرده از آن زمان تا این زمان کذربانان سد هر هفته روز جمعه چنین میکرده باشند که یاجوج بدانند که هنوز مردم بدین طرف حاضرند صاحب روضة الصفا در باب سد غرایب یاجوج سخنان عجب دیگر میکند از آنجمله گوید غذای یاجوج بیشتر از تخم خرنوب باشد که چیز دیگر نمیروید در آنجا و چون یکی از ایشان بمیرد او را بر یکدیگر قسمت کرده بخورند و دین و شریعت ندارند گویند طول سد صد و پنجاه فرسنگ و عرضش پنجاه میل و ارتفاعش دو هزار و هشتصد ارش و این قول اصح است صاحب نگارستان در باب سد سخنان دیگر گفته که کنگره چنین داشت و پاره چنان چون ایراد سخن هر کسی را این مختصر گنجایش ندارد از آن نسخه بخوانند اگر ذوق داشته باشند اما سلام برگشته باز بخدمت طرخان آمد ملک الآن چون اکثر اسبان ایشان سقط شده بود طرخان اسبان نیک بایشان داده زاد و راحله آنچه از هر قسم ضرور بود همراه کرد اما چند روز ایشان را برسم ضیافت نگاهداشت تا از کوفت سفر باز آیند پس سلام را بشکار دریا فرمود و صحبتها بروی او داشت از آنجمله روزی او را بشکار دریا برده و شکارهای خوب کردند و غرایب بیشمار دیدند نوشته اند که ماهی از آب برآوردند از

خلیفه معروض شده که احوال سد یأجوج است چون متن

۴۱۰ گوشش دختری پریزاد آمد که شلوارش تا بزانو بود و از پوست آدم بود آن شلوار و دختر دست بر سر میزد و گریه میکرد
تا برد العهدة علی الراوی این را صاحب تاریخ مغرب تصدیق کرده و قاضی احمد غفاری در نگارستان
نقل کرده و محرّر این سطور بخط قاضی نسخهٔ مذکور را بنظر آورده بهمین عبارت که مذکور شد اگر چه باین موضع
نسبتی ندارد امّا آورده میشود که در حینی که محرّر این سطور در سفر پر خطر هندوستان بود با یکی از فقرای آن ملک
که در راه سیر و سلوک و ریاضتی کشیده بود ملاقات نمود سخنان عجیب و غریب از او شنید از آنجمله فرمود که
قریب ببر مذیب در بندری که موسوم است بلکروپ روزی بر ساحل بحر بودیم با چند نفر که از آنجمله ده
نفر را بگواهی آورد و از آن دریا غرایب بیشمار دیده شد از هر قسم ماهی که توان تعقّل کرد و از جمله ماهیان
دیدیم که از ناف ببالا بصورت دختران بودند و از ناف به پائین مثل ماهی چون معلق زدندی در آب
ظاهر شدی که نیمی بصورت ماهیند و نیمی بصورت آدم القصّه سلام ترجمان طرخان را وداع کرده متوجه
راه سمرقند شد چون بسمرقند رسید زلزلهٔ عظیم هم انشب در سمرقند افتاد چنانکه اکثر عمارات سمرقند خراب
شد مردم سمرقند گفتند که در سمرقند مثل این زلزله شد در عهدی که شاه گرسف از سفر چین برگشته بود و بدین ملک
رسیده بود و در آن زلزله گنجی از زمین بیرون افتاده بود جهان پهلوان آن گنج را صرف کرده سمرقند را بنا
کرد بهر حال سلام ترجمان پس از دو سال و نیم بخدمت دار الخلافه بغداد رسید و آنچه دیده بود
بخدمت الواثق بالله نقل کرد و تبوقات جمیع پادشاهان را عرض کرد و پوست یاجوجی که آورده بود
بخدمت خلافت گذرانید **من الرؤیا** در تاریخ آل عباس آمده که یکسال پیش از آنکه دولت آل
عباس سپری شود قلقچی ابن عمران نام شبی پای شحنهٔ بغداد را می مالید ناگاه نعاس بر او غلبه کرده دستش
باز ماند از مالیدن شحنه لگدی بر او زد که در چه کاری بیدار شده گفت مرا باین معذور داشت که خواب
مرا در ربوده بود امّا بو العجب خوابی دیدم شحنه گفت بگو گفت چنان دیدم که استیصال آل عباس
شد و زمام حکومت بغداد را بمن دادند شحنه خندیده بنیاد استهزا نهاد او را او شرمنده شد از گفتهٔ خود
تا آنکه بعد از سالی هلاکو خان بغداد را محاصره کرد و در آنوقت بواسطهٔ کثرت تردد سپاه مغول گیاه
از ملک بغداد برسته بود و آنچه بود همه را صرف کرده بودند تا بجوی که چه رسد در اردوی هلاکو خان
از جنس مأکول و علیق علوفه کم بدست می افتاد نزدیک بآن شده بود که لشکر مغول فتح بغداد ناکرده برگردند
ناگاه ابن عمران را مضمون خواب در ضمیر گذشت دو کلمه نزد هلاکو خان نوشت باین مضمون که بنده را
که ابن عمرانم از خلیفه بطلبید من علاج قلّت غلّه میکنم بلکه طغار لشکریان را یکجا متعهدم که علوفه بدهم بر تیری
بسته بلشکر خان انداخت چون آن تیر را بخدمت خان آوردند از خلیفه او را طلب داشته شد در آن زمان
چندان وهم مغول در دلها نشسته بود که اگر پسر صلبی خلیفه را میطلبید ندمیدادند این ابن عمران را پیدا کرده
بخدمت هلاکو خان فرستادند در ساعت خدمت کرده قطارات سرکار خان و امرا را برداشته بیعقوبه
برد و سر چند چاه را گشوده چندان غلّه بر آمد که سه ماه لشکر را بس بود هلاکو خان بسیار خوشحال شد و ابن
عمران او عدهٔ حکومت بغداد داد و پس از چند روز فتح بغداد شد بعد از قتل بغداد ایالت آن ملک را بابن عمران
دادند و خواب او بوقوع پیوست **من الرؤیا** آورده اند که شاه سنجر روزی بواسطهٔ طغیان احمد
خان بن سلیمان حاکم ماوراء النهر از جیحون گذشته نواحی بخارا را مخیم سرادقات عزّت ساخت جمعی
از ملازمان سلطان که لشکر شیطان بودند غدری اندیشیده منتظر فرصت میبودند تا آنکه سلطان روزی

قلقچی بضم قاف و تشدید لام ترکیست یعنی خدمتکار چه قلق بمعنی خدمت است نوکرهای حکومت و داروغه که برای کار اداره باشند نه کار شخصی آنها را ترکی قلقچی گویند و آنچه اینها از مردم در مزد انجام کار میگیرند قلق میگویند پس قلق دو معنی دارد خدمت و خدمتانه ع

یعقوبه حالا بیعقوبیه مشهور است آنجا را یعقوب نام که از ملازمین انوشیروان بود ساخته رود نهروان از کنارش میگذرد قریب هزار خانه دارد و مرکبات فراوان دارد در شمال بغداد است بده فرسخ و یکی از منازل کربلای معلی است ع

۴۱۱ بقصد شکار با مخصوصان رفته بود که ناگاه آن بدکرداران از کمین بر آمده سلطان را در میان گرفتند قضارا
اتسز بن قطب الدین محمد خوارزمشاه که در آنوقت مقرب سلطان بود در خانهٔ خود در میان بستر خوابیده
بود در عالم مثال دید که حضرت سلطان را قضیهٔ هولناکی پیش آمده همان ساعت بیدار شده با فوج خود متوجه
شکارگاه شد مقارن این حال ملازمان حرام نمک در فکر کشتن سلطان شدند و سلطان دانسته در زیر
لب در مناجات در آمد با قاضی الحاجات که اتسز از یکطرف در آمد و آن حرامزادها هر کدام بیکطرف
گریختند اتسز سلطان را از چنان ورطه برآورد و پس سلطان از و سبب آمدن را پرسید واقعهٔ خواب
خود را گفت مجددا منظور نظر اعتبار گردید بمرتبه که محسود اقران شد بعد از چندگاه غیبت او در خدمت
سنجر کردند اتسز نیز فهمیده رخصت ملک خوارزم گرفته بجانب خوارزم رفت و در وقت رفتن او سنجر گفت
که این پشتی است که دیگر رویش را نخواهم دید ارباب غرض گفتند اگر چنین است چرا نگذاشت میکنی گفت
او را و پدرش را بر ما حقوق خدمت بسیار است **من الرؤیا** در تاریخ سلاجقهٔ روم آمده که چون
سلطان عزّ الدین کیکاوس سلجوقی بر برادرش علاء الدین کیقباد دست یافت و را گرفته بقلعهٔ ملاطیه
فرستاد تا چند وقت محبوس بود تا آنکه شبی بخواب دید که مرد نورانی بند از پای او برداشته اسبی حاضر
کرده دست در زیر بغل او در آورده او را سوار کرده گفت همواره همت بهر دردی با علاء الدین کیقباد
است قضارا در آن چند روز برادرش متوجه تسخیر شام بود حلب او را شکستی رسید صلاح در مراجعت
دید و در اینوقت مزاجش از حد اعتدال انحراف کرد و مرض اشتداد یافت چون بحوالی ملاطیه رسید در
شهور سنه سبع و سبعمائه وفات کرد امرا اتفاق نموده قرار بر سلطنت علاء الدین کیقباد دادند و سیف
الدین چاشنی گیر را بطلب او فرستادند او همه شب رانده صبح را بحوالی قلعهٔ ملاطیه رسید سلطان را از آمدن
او خبر کردند سلطان در آن حین بر سر مصلّی بود اگر چه از خواب دوشین خوشحال بود امّا باز اعتبار نمیکرد
و خاطرش پریشانی بغایت داشت که سیف الدین چاشنی گیر رسیده مژدهٔ سلطنت رسانید و سلطان را
از بند برآوردند و دست در زیر بغل سلطان در آورده سوارش کرد و چون سلطان در او نگریست گفت
واقعه که من شب گذشته همین صورت را بخواب دیدم **من الرؤیا** گویند بعد از آنکه چنگیز خان بر جمیع
قبایل مغول استیلا یافت و چند پادشاه را بر انداخت مثل قوم نایمان و قایانگ خان و کوشلک خان
و کورخان و شیدر قوخان و امثال که آن در جهت اول تاریخ رشیدی نیک یافته میشود روزی شخصی
که بزرگی اهل صلاح بود در میان قوم امیر چنگیز و او را تاب تنگری میگفتند نزد چنگیز آمده گفت که ای تموچین دوش
الغ تنگری را بخواب دیدم مرا گفت تمام روی زمین را بتموچین و فرزندانش دادم الحال من ترا چنگیز نام
میکنم عدالت کن **من آثار الرؤیا** در کتب تواریخ آمده که امیر چنگیز شبی خوابی دید که دو شمشیر بدست دارد
سر آن دو تیغ یکی بمشرق رسیده و یکی بمغرب و بهر دو شمشیر تیغ میکند چون صبح شد معبّران را فرمود طلب داشتند
و گفت که امشب در عالم خواب چنان دیده ام که دو شمشیر بدست دارم و سر دو تیغ من بمشرق و مغرب میرسد
تعبیر خواب مرا بگوئید معبّران گفتند که ملک مشرق و مغرب پادشاه را بدست آید و آنچنان شد **من
آثار الرؤیا** صاحب طبقات ناصری آورده که بازاه کافی که او را خواجه احمد حسن کفشدی داودی صادق
القول بود تقریر کرد که در بلاد طمغاج امیر چنگیز شبی بخواب دید که دستار بزرگی بر سر بسته چون صبح شد معبّران را
طلب داشت و از ایشان تعبیر خواست و بقولی بازارگانان را طلب نموده از ایشان تعبیر خواست و ...

اتسز بکسر الف و سین و سکون تا و زا ع

ملاطیه بروزن کلاسیه شهریست در روم معمورة العزیز در مغرب شط فرات با غافتی قرادان عمار قش ار زان خوش آب و هوا مردمش اکثر حنفی بستان

طلایه مقدّمهٔ لشکر است و فی القاموس الطلایة بالضم المقدمة او اصرا اما جمع طلیعه او طلایات

۱۱۸

تموچین اسم اصلی چنگیز است و چنگیز که بمعنی خاقان خانان است لقب اوست ع

۴۱۲ کردستار بزرگ کدام طایفه می بندند ایشان گفتند طوایف عرب پس معبران بتعبیر کردند که پادشاه مشرق را ملک مغرب نیز بدست آید چنگیز از این تعبیر بغایت شادمان شد و معبران را نوازش فرموده و چنان شد آخر ملک عرب و عجم او را بدست آمد **من آثار الرؤیا** در تواریخ معتبره آمده که غیاث الدین نامی از سجاده که یکی از مواضع خوافست در قراءت مغول به یزد افتاد مردی بود قوی هیکل و عظیم جثه چنانچه قالب موزه که بپای او میرسید وحشت در یزد یافت بنشد علیحده قالبی برای پایش میتراشیدند و شمشیرش بوزن یزد سه من بود و فرزندزاده اش مظفر بن منصور که اباً عن جد ملازم رکاب اتابکان فارس بود شبی بخواب دید که آفتاب قریب پنجاه قطعه گشته و از دامنش فرو ریخته امر مذکور واقعه مزبور را بخدمت شیخ داد که از صلحای آن زمان بود عرض کرد شیخ وی را بانتقال دولت از دودمان اتابکان بخاندان او بشارت داد و عاقبت چنان شد گویند چون آفتاب دولت او مرتفع شد در سفک دما تقصیر نکرد بنوعی که اگر در خواندن مصحف بود که شخصی را می آوردند بدست خود کردن میزد و باز بخواندن مشغول میشد اما چون آذربایجان بتصرف اخی جوک که از وامانده گان اشرف خر بود ماند بعد از رفتن جانی بیک خان محمد مظفر متوجه تبریز شد اخی جوک با هزار سوار سر راه بر او گرفت محمد مظفر فرزندان را مثل شاه شرف الدین محمود و شاه شجاع یمین و یسار شکر کرده شکست بر اخی جوک افتاد با وجود فتح چنین که از پسران بر آمد فتحنامه بنام نبیره شاه یحیی بن شاه مظفر بممالک ایران ارسال داشت از این امر فرزندان از او آزرده شدند در حین مراجعت در اصفهان او را گرفته و میل کشیدند و میل را شاه سلطان کشید اما در حینی که میانه شاه شجاع و شاه محمود نزاع بود او گرفتار شد آنچه بر خال و ولینعمت خود کرده بود بچشم خود دید و انکار بر راستی آن است در میل کشیدن محمد مظفر نوعی که خواجه حافظ گفته

نظم اگر روشن بد جهان بینش بدو ... میل در چشم جهان بینش کشید

گویند شمس المعالی قابوس وشمگیر با آن حالت فضل و کمال بدخو بوده و آدم کش بمرتبه که باندک گناهی بسیار را کشتی و از فعل بد او امرا پسرش منوچهر بن قابوس را از لاهیجان گیلان طلب نموده قصد قابوس کردند اما گویند پسران محمد مظفر با فوجی بدر خانه محمد مظفر آمدند و او در بالاخانه بود بغیر از رکن الدین صاین دیگر هیچکس پیش او نبود چون شاه شجاع ببالا رفت دو دست محمد مظفر را ببست رکن الدین صاین از بیم گریخت و خود را از بالا بزیر انداخت شاه محمود شمشیر کشیده بانگش زد که رود هاش ریخت چون نگاه کرد شاه محمود او را بشناخت رکن الدین صاین بنیاد ناله و زاری کرد محمود را بر او رحم آمد در دم جراحان را گماشت که زخمش را به کنند و مولانا را از چنان بلیهٔ خلاص دادند بعد از آن در علاء و ملاء محرم در پیش ایشان بود گویند روزی رکن صاین در خدمت شاه محمود در راه میرفت از رکن پرسید که چند سال دیگر میخواهی که زنده باشی رکن از سر طیب گفت دو سال دیگر اتفاقاً قادر دم فوت شد **من آثار الرؤیا** صاحب جهانگشای در ذکر خرابی نیشابور بیان میکند که در آن وقت سلطان محمد خوارزمشاه بیمار رسیده بود چنانکه شبی اشخاص نورانی بخواب دید که روی خراشیده بودند و مویها پریشان کرده و جامه سیاه بر مثال سوگواران پوشیده بر سر زنان نوحه میکردند از ایشان پرسید که شما کیستید جواب دادند که ما مسلمیم و انواع این قسم حالات بر او مکشوف میشد در این نوبت چون بزیارت مشهد مقدس رفت در دهلیز آن مکان مبارک دو کربه سیاه دید که با هم در جنگند در دل خود حال خود و خصما را تفأل کرد و بنظاره آن مشغول شد چون کربهٔ خصم غالب شد آهی کشیده بر آمد و از این قسم آثار او را واقع شد که مردم میدانستند و برای

وزن یزد
من شاه است
و خیلی عجیب است
که شمشیر شش من
تبریز باشد ع

طعن دارند **من آثار الرؤیا** ابن جوزی در مترجم خود آورده که احمد بن منصور بن ... ۴۱۳ که بغایت فاضل و دخیر در پارستان عضد ی بغداد بجال فقیران پرداختی و از علم تعبیر نیز بهره داشت در روز جمعه بیست و هشتم ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و خمسمایه شخصی در حوالی پارستان بدو دچار شد گفت دوش در خواب مشاهده کردم که تو در همین جا و اشاره بخرابه کرد که نزدیک بهمان موضع بود و از دنیا رحلت کردی از استماع آن سخن بخود فرو رفته بعد از ساعتی سر بر آورده گفت بحضار که مرا بحل کنید و بدعا یاد آورید بعد از آن بمسجد جامع منصوری بنماز رفته در حین مراجعت چون بهمان موضع رسید که آن مرد اشاره کرده بود در دم در ساعت بمرد **من آثار الرؤیا** در حبیب السیر آورده که در ازمنهٔ سابقه ملوک عمالقه را فرعون گفتندی چنانکه پادشاهان روم را قیصر و ملوک حبشه را نجاشی و سلاطین ترک را خاقان و علی هذا القیاس اول فراعنهٔ مصر سنان بن علوان بن عبید بن عملیق بود و این آن ملکست که دست تعدی بسارا خاتون زوجهٔ خلیل الرحمن میخواست دراز کند و دستش خشک شد و از آن معصیت رجوع نموده هاجر را بر سم ترحان باو داده نزد حضرت خلیل فرستاد فرعون دیگر ریان بن الولید است که نسبش بعمرو بن عملیق می پیوست و او حضرت یوسف را عزیز مصر کردانید و بوی ایمان آورده و فرعون دیگر قابوس بن مصعب بود که در اواخر ایام حیات حضرت یوسف بر تخت مصر نشست و با حیای مراسم کفر پرداخت و بنی اسرائیل کیش او گرفتند و در مقام آزار آن طایفه بمرتبه شد که ما فوق آن متصور نباشد پس از آنکه ابن قابوس در گذشت برادرش که فرعون زمان حضرت موسی باشد که او را ولید گفتندی لوای سلطنت برافراخت بیشتر از برادر در مقام ایذای بنی اسرائیل شد چون مدت پنجاه سال در کفر و ضلالت گذرانید آنگاه دعوای الوهیت نمود و قوم او را پذیره شدند و ندای انا ربکم الاعلی در انداخت چون اولاد یعقوب او را بالوهیت قبول نکردند بزرگان ایشان را بکشت و کوچکان ایشان را محبوس کرد و خراج بر ایشان گماشت و زنان ایشان را فرمود که کار گل کنند و پیش از غروب اجرت را بخزانه رسانند ایچنین در ظلم و تعدی بود که شبی خوابی دید که آتشی از جانب شام اشتعال یافته جمیع خانهای قبطیان را سوخت و قصر خاصه فرعون را هم سوخت از این هیبت از خواب بیدار شده در غایت ترس و لرز و اضطراب کاهنان او معبران را حاضر کردانید ایشان گفتند غالباً شخصی از بنی اسرائیل پیدا شود که مخرب دولت تو باشد پس در مقام حفظ بنی اسرائیل شد که مردان پیش زنان نروند چون این حکم موثر نیفتاد در مقام قتل اطفال شد خدا تعالی موسی را از شر او نگاهداشت تا آنکه فرعون و سپاهش را با آب نیل غرقه کردانید **من آثار الرؤیا** جبرئیل بن بختیشوع طبیب روایت کند که در منزل رقه در خدمت هارون الرشید بودم صباحی بخدمت هارون رفتم هارون را ملول دیدم گفتم ای خلیفه باعث فکر چیست اگر برای دنیاست سهلست و اگر از برای دشمنی است خدا آسان کند گفت ای بختیشوع از اینها نیست بلکه دوش واقعهٔ دیدم هولناک و از تعبیر آن میترسم جبرئیل گوید چون این سخن بشنیدم پیشتر رفتم گفت چنان بخواب دیدم که دستی از زیر تخت من پیدا شد و کفی خاک سرخ بمن داد و گفت ای هارون ترا در این خاک دفن میکنند گفتم این کدام خاک است گفت خاک طوس جبرئیل گوید که من گفتم که خلیفهٔ عالم دوش در فکر خراسان بوده و در فکر طغیان رافع بن لیث بن نصر سیار لاجرم این خواب دیده گفت آری دوش در این فکر بوده بودم پس گفتم مجلس بیارایید که این خواب از آن قبیل نیست تا از فکر بر آییم و همچنان کرده

سنابن
بعقیده فرقه صادقه
نام داشت
۱۲

رقه
قریه ایست مابین
بغداد و نجف
و هندوانه آنجا
ممتاز است لذا
مطلق هندوانه را
در عراق عرب
رقی میگویند و در
کرهستان میگویند
بدو نام هندوانه
یار موقده و در
قدیم اعراب
هندوانه را ادالغوا
میگفتند و رقه
بفتح را بلدیست
در بیست و هفت
فرسنگی حلب
در سر راه حاج
که از بغداد بشام
بروند کنار فرات
ع

۴۱۲ از آن فکر برآمد و در این اثنا خبر استیلای لوای رافع بن لیث بن نصر سیار ببغداد رسید هارون بالشکر
گران متوجه خراسان شد چون بجرجان رسید او را بیماری دست داد و روز بروز زیاده میشد جهة ناسازگاری
هوای آن ولایت از آن ملک بیرون رفت چون بطوس رسید خبر رسید که هرثمه با رافع جنگ کرده او را
گریزانیده و برادرش بشیر را اسیر کرده فرستاد باحضار برادر رافع حکم شد چون او را طلب کردند قصابی را
نیز حاضر کردند فرمود که بشیر را پاره پاره کرد جبرئیل گوید بعد از قتل بشیر بیهوش شد پس از لحظه بهوش
باز آمده گفت ای جبرئیل خوابی که در رقه گفته بودم یاد داری و آنگاه مسرور خادم را گفت که قدری
از خاک این سرزمین بیاور رفت و آورد و در حینی که هارون مینمود ساعدش برهنه شد گفت والله
که این همان کف و همان خاکست مضطرب گشته بعد از سه روز فوت شد **من آثار الرؤیا**
آورده اند که چون خواجه نظام الملک بسیار در باب معاملات آخرت میکوشید و فکر آن عالم را از این
عالم بیشتر داشت بخاطرش چنان رسید که در باب حسن معاش با رعایا و زیردستان محضری نویسد
و آنرا بخطوط مشایخ و اکابر موشح گرداند تا آن محضر را با او در گور نهند هرچند این صورت معهود نبود
علمای دین و سالکان راه یقین بنا بر التماس خواجه اسامی خود را بر آن محضر نوشتند چون آن محضر بنظر مدرس
نظامیه بغداد شیخ ابواسحق شیرازی رسید بر آن محضر نوشت خیر الظلمه حسن کتبه ابواسحق چون بنظر خواجه آوردند
و نظرش بر توقیع شیخ ابواسحق افتاد و توقیع او را بر آن نهج دید بسیار گریست و گفت راست اینست که شیخ
ابواسحق در قلم آورده بزرگی بعد از شهادت خواجه نظام الملک را در خواب دید پرسید که ای خواجه با تو
چه کردند گفت مرا بسخن راست شیخ ابواسحق بخشیدند چون مرا خیر الظلمه نوشته بود بهمان لفظ خیر مرا بخشیدند
و در نگارستان غفاری ذکر حالات خواجه نظام الملک را چنین کرده که باتفاق جمیع مورخین پدر
خواجه مذکور موسوم بعلی بن اسحق الطوسی است اما صاحب جامع التواریخ جلالی گوید که والد خواجه
محمد نام داشته و راقم این حروف جانب اکثر را اگرچه معروض میدارد که علی بن اسحق الطوسی یکی از
عمال دیوان سلجوقیان بوده بوفور سخاوت و دانش مشهور بوده چون ولد دانشمندش بسن رشد و تمیز رسید
همگی همت بر تربیت او مصروف داشت چنانکه نظام الملک در یازده سالگی حفظ کلام الله نموده فارغ شد
بعد از آن بخدمت علما بکسب فضایل و کمالات کوشید بعد از تحصیل اقسام علوم بمسافرت درآمد چون فن
سفر را باتمام رسانید آنگاه چند وقت با ابن شاذان عمید بلخ بسر برد آن مرد که ناجنس بود هرچند روز خواجه را
میگفت که اندک فربه شده او را در بند کرده زرها از او طمع میکرد و بطریقه جریمه تا آنکه خواجه گریخته بخدمت
جعفر بیک رسید و احوال خود را بیان کرد جعفر بیک را حسن تقریر او خوش آمده خواجه را منظور نظر عاطفت
اثر خود ساخت و او را بالب ارسلان پسر خود سپرد و گفت باید که این مرد مشیر و معتمد تو باشد ابن شاذان
خواجه را طلب نمود که پادشاه سلامت بی او کار بلخ بسر نمیشود جعفر بیک گفت بالب ارسلان سخن باید
کرد و از نوشیروان بن خالد مرویست که میگفت من از زبان خواجه شنیدم که گفت در بدایت کار
بنا بر امری که در تفصیل آن هیچ فایده نبود محصلان مرا از جائی بجائی میبردند بر اسب لاغری سوار بودم
که قدم از قدم بر نمیتوانست داشت در کمال حزن و الم شخصی در میان بیابان بمن رسید و گفت میخواهی
که اسب خود را با اسب تو بدل کنم من گفتم این چه تمسخر است او اسب خود را بمن داده غایب شد من و
همراهان متعجب شدیم در ایام دولت دایم چشم میداشتم که شاید آن شخص را باز ببینم دیگر او را هرگز ندیدم

دیوان
دبفتح تجمیع الصحف
والکتاب بکتیب
فیه اهل الجیش
واهل العطیة
واول من وضعه
عمر جمع دواوین
ودیادین ق

اگرچه این سخن در این مقام در خور نبود اما چنان بخاطر رسید که حالات خواجه بزرگ یکجا گفته شود **ایضاً**
خواجه نظام الملک نوشته که در آن ایام مخدره از مخدرات المقتدی بالله را بجهة سلطان ملکشاه خطبه
میکردند از موقف خلافت حکم کردند که از مشرق تا بمغرب عالم سروران روی زمین باید جمع شوند پس
فرمان شد بکل ممالک از مکه معظمه و مدینه مکرمه تا بلاد مصر و روم و شام و ماوراءالنهر و فارس و عراقین
و خراسان و ترکستان که فلان روز در بغداد حاضر آیند پس ایلچیان رفته اعیان آن بلاد را ببغداد حاضر کردند
و بر جانب غربی بغداد مخیم سلطان شد و بر طرف شرقی مسکن خلیفه چون قاعده ترکان چنان بود که در
خطبه کسان داماد والدین عروس را بخشوع و خضوع قیام نمایند دو روز که بجهة عقد اختیار کردند سلطان ملکشاه
حکم فرمود که جمیع امرا و اکابر برای رضای خلیفه پیاده متوجه دار الخلافه شوند خلیفه از این معنی آگاه شده فرمود
که نظام الملک سوار شود و دیگر اعیان پیاده آیند و عنان ویر بر خواجه فرماید چون بدار الخلافه رسیدیم
مسندی در کمال زیب و زینت نهاده دیدم مرا بر آن نشاندند بزرگان و مفتیان بر اطراف ایستادند
و بعد هر یکی از سادات و علما خلعتی از دار الخلافه بیرون آوردند از برای من خلعتی آوردند مطرز باین
طراز که الوزیر العالم العادل نظام الملک رضی امیر المؤمنین و از ابتدای ظهور اسلام تا آن غایت هیچ
از وزرا باین لقب ملقب نگردانیده بودند غرض از این نکته آنکه چون شیطان در آن اوان در دل من
شورش انداخت و مبتهج و مسرور گشتم شب بخواب دیدم که بر همان تخت نشسته ام و همان جامه پوشیده
و از تنهائی خوف دارم ناگاه شخصی پیدا شد و در پیش من نشست چنانکه از رایحه منکره او متوهم شدم متعاقب
دیگری از او بصد مرتبه بدبوتر و گنده تر پدید شد و پیش من نشست و همچنین از عقب یکدیگر مردم کریه
المنظر می آمدند و می نشستند تا جای بر من تنگ شد که نزدیک شد که از تخت در افتم و هلاک شوم که از
غایت اضطراب بیدار شدم و خداوند خود را شکر کردم روز این واقعه را با کس نگفتم و صدقه ها دادم
شب دیگر باز همان واقعه را دیدم چنان مضطرب احوال شدم که اگر مرا بیدار نمیکردند میمردم البته تا آخر
شب دیگر از ترس نخوابیدم باز آخر شب خواب بر من غلبه کرد چون بخواب رفتم همان جماعت کریه
منظر را بخواب دیدم که پیش من نشسته اند نزدیک بود که روح از بدن من مفارقت کند که در آن حالت
طایفه خوشبوی خوش روی روحانی خصلت پیدا شدند چون یکی از ایشان سلام کرده می نشست
یکی از این مردم کریه منظر میرفت تا تمام مردم کریه منظر رفتند و از این مردم دل مرا راحتی رسید که زبان
در توصیف آن قاصر است و در این اثنا پرسیدم که شما چه کسانید و آن طایفه چه کسان بودند جواب داد
که آن طایفه اوصاف ذمیمه تو بودند و ما اخلاق حمیده تو ایم مقاربت ایشان موبد خواهد بود و موافقت ما نیز
مخلد خواهد بود حالا اگر طاقت مجالست ایشان داری ما را بگذار و اگر ذوق هم نشینی ما دامن گیر است ترک
ایشان گیر بالجمله از گفت و شنید ایشان راحت تمام یافتم که هرگز حالی از آن بهتر ندیدم و در عین لذت
بودم که مرا بیدار کردند از آن خواب **ایضاً** یکی از فضلای آن زمان گفت که خواجه را آرزوی حج شد
در این ایام که ذکر رفت بالتماس تمام از ملکشاه رخصت گرفت اسباب خواجه را بیرون برده بودند روزی
بخدمت خواجه بودم شخصی که سیمای صالحان داشت کاغذی بمن داد که این امانت خواجه است
باو ده من آن کاغذ را نخوانده بخواجه دادم خواجه نظر بر آن رقعه انداخت گریه آغاز کرد گریستن خواجه
آنقدر امتداد یافت که من از دادن رقعه پشیمان شدم چون از گریه فارغ شد مرا گفت صاحب این

۲۱۶ رقعه را بمجلس آور من بیرون آمدم هرچند او را جستم نیافتم از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام کردم
بعد از آن خواجه گفت که این رقعه را خوانده گفتم حاشا که من خیانت کنم نخوانده ام رقعه را پیش من انداخت
در آنجا مرقوم بود که دوش حضرت رسول را بخواب دیدم فرمود که حسن را بگوی که حج تو بر در خانه این ترک است
ما ترا گفته ایم که بر درگاه این ترک ملازم باش و بندگان خدا را کارسازی میکرده باش و حاجت
حاجتمندان را بر می آورده باش و بر ماندگان امت مرحمت میکرده باش پس خواجه در دم فسخ عزیمت
نمود و گفت ای فلان هرگاه صاحب این خواب را ببینی پیش من آور بعد از مدتی آن درویش را دیدم
گفتم وزیر مشتاق تست گفت امانتی از وزیر نزد من بود باو رسانیدم دیگر مرا با وزیر چکار است **فی**
حسن الخلق گویند چون خواجه مدرسه نظامیه بغداد را ساخت کتابخانه را بشیخ یحیی خطیب تبریزی
سپرد و او هر شب بشرب مشغول بود بخواجه رسانیدند قبول ننمود تا خود در مقام امتحان شد پس روزی
او را طلب نموده وظیفه او را زیاد کرد و گفت مرا معذور دار تا امروز نمیدانستم که شما را این قسم
اخراجات بوده چون او را یقین شد که خواجه بر قبایح او مطلع شده ترک آن قبایح نموده و دیگر گرد
آن افعال نگردید **نکته** گویند در زمان ناصر خلیفه باو رسانیدند که طلبه مدرسه نظامیه فسق و فجور بیشتر
از پیشتر میکنند ناصر خلیفه گفت بدین سخن نتوان مدرسه را خراب کردن خود امتحان کنم چون خلفا از
ترس فدائیان رو بمردم نمی نمودند کسی ایشانرا نمی شناخت روز جمعه جامه سفید پوشیده بمدرسه درآمد
چون خلیفه بسیار خوش صورت بود نظر طلبه بر خلیفه افتاد در ساعت برسم نیاز و تعشق پیش آمده دست
خلیفه را گرفته بمذاق او مشغول گشت ناصر خلیفه برگشته طالب علمانرا از آنجا دور کرده امر بانهدام آنجا
داد و چون شب شد حضرت رسول را بخواب دید که با خواجه نظام الملک پیدا شد ناصر خلیفه پیش دوید
سلام کرد و رسول رد کرد ناصر خلیفه گفت یا رسول الله باعث بی لطفی چیست رسول خدا گفت نظام
الملک را از خود راضی کن ناصر نزد خواجه رفت و گفت ای خواجه چه بد کرده ام گفت از این بدتر چه باشد
که ما مدرسه ساخته ایم بجهة طلبه و درس و بحث ایشان در روزگار که نوبت خلافت از تست بواسطه گناه یکی
تو همه را دور میکنی و بنیاد درس علم را بر می اندازی ناصر قسم خورد که چنین نکنم و مدرسه را برونق اول
بپا دارم حضرت او را در بر کشیده بنواخت **من نتیجة الرؤیا** گویند ضحاک شاه شبی بخواب دید که سه کس بر
بالین او آمدند با گرز گاوسری آن گرز را بر سر او زدند و او را گرفته ببستند چون روز شد با معبر گفت
معبر تعبیر چنان کرد که عنقریب ملک از دست تو برود باستصواب شخصی که باین صورت باشد که
در خواب بتو نموده اند فرمود که جمیع زنان آبستن را بکشند پس مادر فریدون فرانک از آن موضع گریخته
بدماوند رفت در دهی از دهات آن ملک موسوم بامراکه پس فریدون از مادر متولد شد و پس از چند روز
ضحاک از اهل تعبیر و تنجیم پرسید که آن قران رفع شد منجمین گفتند نه بلکه الحال آن طفل شیر میخورد و در
ملک دماوند است ضحاک جمعی را تعیین کرد که در آنجا دو متنفس زنده نگذارند مادر فریدون فرانک
نیز نجوم را نیک دانستی و شب و روز از کار ضحاک شاه حاضر بودی دریافت که عنقریب فوج ضحاک
میرسند چون در طالع فریدون ملاحظه کرده بود که نشو و نمای او در ملک ملتان خواهد بود لاجرم
فرزند خود را با ملک برد و فوج ضحاک رسیدند اهل آن دهی که فریدون با مادر در آنجا بود قتل
کردند و ماده گاوی که فریدون را شیر میداد کشتند و برگشتند پس فریدون را در ملتان سامان بیقیاس دست

مکر آن ره چو بیدار [illegible] کرامات حق

۲۱۷ داده نوعی که مشهور است متوجه ملک ضحاک شد و نوبت سیم بار ضحاک احوال فریدون را گرفت و دانست
که در ملک هند است با سپاه گران متوجه هند شد از راه مکرانات و شاه فریدون متوجه ملک او شد
از راه سیستان چون هر دو غافل بر سر هم برفتند لاجرم از آمدن یکدیگر با خبر نبودند پس کاوه آهنگر خبر آمدن
فریدون گرفته چون از جور ضحاک بجان آمده بود نوعی که در تواریخ آمده با چرم پاره خود که علم کاویانی
نامیدندش با اکابر فرس استقبال فریدون نمودند فریدون همه را عزت کرده ایشان نیز او را برده بر تخت
ضحاک نشاندند و این خبر بضحاک رسید بعد از دو سال و نیم از سفر هند برگشته متوجه ملک خود شد و کدخدای
شهر بلدیون آمده نوعی که در باب وزرا ذکر شده با او ملاقات کرد و ضحاک از مستحفظان کتاخانه او آزرده
شده متغیرا لباس شبروان پوشیده بسر فریدون رفته کمند انداخته بر بر آمد چون بخت برگشته بود تا پایش
بزمین رسید فریدون دستش ببست * صید را چون اجل آید سوی صیاد رود * چون خود را دست بسته دید قصه
خواب یادش آمد بر صورت فریدون نگریست بعینه همان صورت دید که در خواب دیده بود اما تاسف
چه سود **من آثار الرؤیا** در تاریخ طبری آمده که چون بهمن کیانی دختر خود همای را بزنی گرفت
پس از مدت ششماه بمرد چون همای آبستن بود تاج کیانی بر شکمش نهادند ساسان که پسر بزرگ بهمن بود از آن
غصه مدت مدید سر در عالم نهاده بلباس گدایان میگشت که هیچکس از او خبر نداشت و از این سبب گدایانرا
ساسانی می نامند گویند چون دولت کیان برطرف شد و سکندر رومی بر ملک ایران مستولی شد
و بعد از او دولت بسلسله اشکانیان رسید و اشکانیان نیز چهارصد سال دولت راندند آخرین اشکانیانرا
که اردوان گفتندی در عهد او بابکان که والی ملک فارس بود شبی بخواب دید که از کوه آتشی برافروخته
زبانه زده بخانه او در آمد چون روز شد بابکان متوجه کوه شد که اثری از آن خواب دریابد قولی
دیگر آنکه جوانی بخواب دید که سیمای ملوک از او ظاهر میشد از پس کوه برآمد متوجه خانه او شد قول دیگر آنکه
شیری بخواب دید العلم عند الله بهر حال روز را بابکان متوجه کوه شد در میانه راه چشمش بر ساسان افتاد
بصورتی که بخواب دیده بود پس بابکان او را بمنزل خود آورده احوال او را تحقیق نمود گفت من فرزند بهمنم
چون پدرم آنچنان قباحتی کرد که با وجود پسری چون من افسر پادشاهی را بدختری داد من از او رمیده شدم
بابکان او را عزت کرده دختر خود را باو داد آن دختر از ساسان حامله شد پس از مدتی شاه ساسان
فوت شد و آن دختر پسری آورد و او را اردشیر نام کردند پس خوب صورت و نیکو اندام از حسن و خوبی او
خبر باردوان رسید اردشیر را از بابکان طلب نمود که بیاید و با فرزندان ما علم و ادب بیاموزد پس اردشیر
آمده با پسران اردوان روز و شب تحصیل فنون سپاهیگری وغیره مینمود و همه روزه بشکار میرفت و همه
وقت شکارها بخدمت اردوان آورده با پسران او تحسین می شنید تا آنکه روزی اردوان از آنجا [illegible]
که در شکارگاه رفته بهر فرزندان را به چند در پی سنگی پنهان شده دید که فرزندانش با اردشیر بشکار
آمدند و اردشیر از ایشان چابکسوارتر است شکاری انداخته با هم مناقشه داشتند بر سر شکار این میگفت
که من زده ام و آن میگفت که من زده ام ناگاه اردوان خود را بر ایشان ظاهر کرد ایشان شکار خود را
بر ملک عرضه کردند و هر کدام زخمهای شکار خود را نمودند و مبالغه میکردند که من زده ام اردشیر نیز مبالغه
میکرد که پادشاه سلامت من زده ام و شکار بزخم من افتاده ایشان دروغ میگویند اردوان برآشفته
شده گفت ای روستائی زاده ترا زهره آن باشد که با ملک زادگان مناقشه کنی من بعد در طویله چپاش

۴۱۸ پس از آن اردشیر در طویله خدمت میکرد شبی بر در طویله نشسته بود که از روزنه طویله شخصی سنگی براو زد
چون در نگریست نظرش بر کنیزکی افتاد در غایت حسن و جمال پس صحبت ایشان با هم درگرفت پس از
چند روز اردوان از منجمی پرسید که خلل دولت ما از پیش که باشد منجم نیک ملاحظه کرده علامات شخصی را
گفت که جمیع دارا دشیر یافت میشد اردوان دل برگشتن اردشیر نهاد و گفت فردا چون از شکار برگردم
او را بکشم کنیزک حرم این را شنیده خود را باردشیر رسانیده او را باخبر ساخت که حال اینست اردشیر
در ساعت اسبی را که بهترین اسبان بود زین کرده در فکر گریز شد کنیزک گفت اگر مرا با خود ببری ترا رسوا سازم
پس اردشیر اسب دیگر بجهة او زین کرده بردو برنشسته متوجه ملک فارس شدند چون روز دیگر اردوان
شاه از شکار برگشت سخن منجم شب یادش آمد و اردشیر را طلب فرمود بعد از تجسس بسیار ظاهر شد که گریخته
منجم حاضر بود گفت این جوان اگر ازین ملک بدر رفت پادشاه شد و ترا هلاک ساخت اردوان مضطرب
حال سوار شده منجم را با خود گرفته از عقب اردشیر روان شد چون مبلغی راه رفتند سواری از پیش پدید شد منجم
خبر اردشیر گرفت که پیش از ما سواری میرود چه مقدار از ما پیش است سوار گفت دو سوارند که تاخته میروند و
سگ تازی بر عقب ایشان منجم آه زد باز پرسید که آن تازی چه قدر از ایشان دور است گفت اندکی اردوان
پرسید که این چه پرسش است منجم گفت شهریار سلامت این سگ تازی نیست در اصطلاح اهل تاریخ این را
عزم ژیان مینامند پادشاهی که این قسم از پادشاهی بگریزد اگر دولتمند باشد دولت بدین صورت از عقب
او میرود اگر این عزم ژیان باردشیر رسید ما را باید برگشت و فکر خود کرد تا باو نرسیده سعی میباید کرد اسب
برانگیختند و روان شدند بعد از چند فرسخ باز سواری از پیش ظاهر شد منجم دیگر بار خبر گرفت که آن دو سوار که از
پیش ما میروند جانوری که از پی ایشان بود دانست بایشان رسیده یا نه گفتند آری چنان میدود که گاهی دم
اسب ایشان را بدندان میگیرد منجم باز اضطراب کرد باردوان که در تاز که هنوز برابر نشده با ایشان اگر برابر
شد عیاذا بالله باز اسب برانگیختند بعد از ساعتی بار جماعتی از پیش پدید شدند از ایشان باز احوال اردشیر
گرفتند گفتند بلی دو سوار میروند و تازی سگی از پیش ایشان میدود منجم دست بر سر زد و اردوان را گفت که برگرد
که دیگر سعی و رنج بیهوده است اردوان بازگردانید و اردشیر شب را بیکی از احشام فارس رسید در سیاه
خانه فرود آمد صاحب خانه پیش آمده او را خدمت کرد نیمشب را شوری از آن حشم برخواست اردشیر پرسید
که چه میشود گفتند تحصیلداران اردوانند که این وقت شب مردم را میزنند و زر میگیرند و الحال شخصی در زیر
چوب مرد کاش کور دختری از کیان پیدا شود تا ما بندگی او کنیم و انتقام از اشکانیان بکشیم اردشیر گفت
اگر کسی از سلسلهٔ کیان پیدا شود شما اطاعت میکنید گفتند بجان منت میداریم انگاه شاه اردشیر نسب
خود را ظاهر ساخت رئیس احشام در پای او افتاد و گفت شهریار خاطر جمع دار که بنده فردا ازین
حشم صد هزار سوار آهن پوش برون می آرم و دیگر مرده را نیز خبردار میسازم اردشیر فرمود که الحال
این تحصیلداران را پاره بید در ساعت آورده حکم کشتن ایشان فرمود و کس بخدمت جد خود بابکان
فرستاد که حال اینست سپاه آماده کن که عالم را برهم زدم بابکان روز دیگر را با صد هزار سوار جرار
بخدمت نبیره خود رسید و مثل این از اطراف سپاه بیکران بقصد ملازمت شاه اردشیر روان
شدند چه اردوان بسیار ظالم بود پس ارکان دولت اردوان با او گفتند که اردشیر تا زود لشکر
پیدا نکرده علاج او میتوان کرد فردا که لشکرها بر او جمع شدند علاج او مشکل است اردوان با سپاه کینه خواه

۴۱۹ متوجه رزم اردشیر شد بعد از تلاقی فریقین در حمله اول سپاه اردوان شکسته شد و اردوان در میانه کشته
شد و ملک بر اردشیر بابکان قرار گرفت و سلسلهٔ اشکانیان را برانداخت بعضی گفته اند در عهد دولت او سیل
عرم سبا را ویران کرده والعلم عندالله **من آثار الرؤیا** در تاریخ آمده که بویه که جد اعلی دیالمه
بود در اوایل صیادی کردی و ماهی گرفتی اگر روزی آن کار نکردی بدریوزه معاش کردی شبی بخواب دید که
در وقت بول آتشی از قضیب او جست و بلند شد چنانکه ربع مسکون را روشن ساخت چون صبح شد بخدمت معبر
رفت و خواب را نقل کرد معبر گفت وقتی خواب را تعبیر میکنم که صد دینار مرا بدهی بویه گفت من الحال بر یکدینار قادر
نیستم اما نذر کردم که اگر خواب مرا نتیجه باشد آنچه خواهی بدهم معبر گفت خواب ترا تعبیر اینست که فرزندان تو پادشاه
شوند ابو شجاع بویه گفت ای معبر من استهزا مکن معبر قسم یاد کرد پس از او درگذشت اما بویه را سه پسر بود هر سه بزرگ
شدند و بخدمت ملوک مشغول شدند تا کار ایشان روی بترقی نهاد اما عماد الدوله که برادر بزرگ بود کار او بر رونق
شد چون اسفار بن شیرویه دیلمی بر ملک ری مستولی شد مرداویج بن زیاد گیلی با وی بود از فرزندان پادشاه
گیلان که نسب ایشان با غزوه همدان میرسد که در زمان کیخسرو پادشاه گیلان بودند از اتفاق حوادث لشکر
پسر شیرویه با مرداویج یکی شدند و با وزیرش نیز همچنین تا اسفار کشته شد بدست مرداویج و از قزوین بری آمد
و برادرش وشمگیر را بری آورد و بروزگار عقل و کیاست تمام یافت و مرداویج آنقدر کشت که مردم همدان را انگشت
و پنجاه خروار انگشت کهین از همدان بری برد و این رسم که وا ماورا ز زر و هند از آن وقت باز در میان مردم
همدان ماند که مرد در آن ملک کم ماند و زن بسیار چون ماکان محاکی و مرداویج را با هم جنگ افتاد ماکان
کشته شد و علی و حسن پسران بویه در لشکر ماکان بودند پیش مرداویج آمدند ایشان را بزرگ داشت و شهر
کرج را بعلی داد و او را عماد الدوله لقب نهاد چون مرداویج کشته شد علی از آنجا بکرجحیت و بخراسان رفت
و بخدمت والی آنجا مشغول شد و خلق بسیاری بر وی جمع آمدند از دیالمه و غیره از انکه او مردی کریم بود
و شجاع و بلند همت بود والی خراسان از شوکت او ترسیده خواست که او را بگیرد عماد الدوله ازان اندیشه
آگاه شده از آنجا فرار نمود و باصفهان رفت والی آنجا مظفر بن یاقوت بود و او را بجنگ او راه نداد عماد الدوله
چون جای نیافت با او بجنگ ایستاد و مظفر بن یاقوت بدست او اسیر شد و اصفهان او را مسلم شد پس
آن خبر بیاقوت رسید از شیراز لشکر جمع کرده متوجه او شد و با او حرب کرد آخر منهزم شد و عماد الدوله از پی
او بفارس آمد و شیراز را گرفت اما چون یاقوت در جنگ عماد الدوله شکست یافت و بدار الخلافه
شتافت و باز با لشکر گران بر سر عماد الدوله آمد چون عماد الدوله از آن معنی خبر یافت با سپاه خود متوجه او شد
و تلاقی فریقین دست داده مدت محاربه بطول انجامید نوعی که بر خاطر هر دو سپاه گران آمد عماد
الدوله قرار برین داد که اگر روز دیگر فتح جلوه گر نشود انهزام نماید قضارا همانشب واقعه دید که در فیروزانیت
و اسب فیروزه نامی که دارد و سوار است و اندک مسافتی قطع نکرده بود که از او شد و فیروزی داد نرخ چو
چندی راه رفت خاتم فیروزه یافت بنابراین بر خادم دل نقش فیروزی کرد و بامیدواری تمام دل
بحرب نهاد ناگاه خبر آوردند که لشکر عرب هزیمت نموده و اموال و خزاین را نهاده گریختند پس عماد الدوله
تفأل نموده خوزستان را تصرف نمود و تا در بغداد راند و آنمملکت را نیز گرفت نام او نیز با نام خلیفه
در خطبه در آوردند و این بدان سبب بود که خلفا از دست غلامان ترک عاجز شده بودند هر کرا میخواستند
خلیفه میکردند و بر خلفا مسلط بودند چون استیلای عماد الدوله علی بن بویه دیلمی بر ملک فارس و اهواز و خوزستان

اثر آب مبنی بر
فیروزی بود
بدان تفأل نموده
در گشت
و بفیروزی ستطانه
شد لاجرم علی
الصباح که جمشید
خورشید برجنگ
فیروزه بر کشید
فلک تیر گردید
برابسب فیروز
نام خود برا
چون

۴۲۰ بظهور پیوست او را بجو دادستند عاکرد و ناو فیروز کان از خلفا یکی کرد در بغداد **من نتیجة الرؤیا**
از صاحب طبقات ناصری منقولست که پیش از ولادت سلطان محمود بیکساعت امیر سبکتگین خوابی دید که
در میان خانهٔ او از آتشدان درختی رست و چنان بلند شد که همه جهان در سایهٔ او پوشیده گشت از چگونگی
این خواب چون بیدار گشت در اندیشه بود که این خواب را آیا چه تعبیر کند که بشیری آمد و بشارت آورد که حق
تعالی ترا پسری داد سبکتگین شاد شد و گفت پسر را محمود نام کردم و هم در آنشب بتخانهٔ عظیمی بر لب آب سند
شکست و آثار سلطان محمود هیچ احتیاج بشرح و بیان ندارد گویند طالع سلطان با طالع اسلام موافق است
بقول منهاج سراج سلطان چون هند را گرفت چیپال را که اعظم رایان هند بود بهفتاد دینار فروخت
و بقول میرخوند دو دینار و نیم فروخت والله اعلم **من نتیجة الرؤیا** در اکثر کتب معتبره آمده که عبد
الملک مروان بخواب دید که چهار نوبت در محراب که بول کرد چون روز شد با معبر بگفت معبر گفت که
بعد از تو چهار پسر تو مسند خلافت را انجمن سازند و بناحق بر منبر رسول خدا روند اسامی چهار فرزندانش اول
سلیمان بن عبد الملک دوم هشام بن عبد الملک سیم ولید بن عبد الملک و چهارم یزید بن عبد الملک
من آثار الرؤیا اندر شاهنامهٔ بزرگ آمده که حکیم سخن آفرین فردوسی چون نسخهٔ مذکور را بداستان
سهراب رسانید بآن بیت که در تعریف رستم میگوید که **نظم** جهان آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سواری نیامد پدید چون شب شد که بیند رستم را بخواب دید که بر رخش سوار است و پوست ببر
بیان پوشیده و خود دوازده کنگره بر سر نهاده و پرهای سیمرغ بر او جلوه گر گردیده از دروازهٔ تکینآباد شهر
غزنو برآمده نظرش بر فردوسی افتاد گفت ای حکیم سخن آفرین در ستایش ما تقصیر نکردی اما الحال از دست ما
هیچ کار بر نمی آید جز اینکه در فلان موضع قریب بغلان دروازهٔ غزنو روزی یکی از خصمانرا هلاک کردم خلخال چند
از طلا در دست و پای فیل او بود و بنوک سنان از او از زمین فرو بردم باید که آنرا برآری چون فردوسی بیدار
شد این خواب را بهیچ کس نگفت تا چند وقت چون او را با ایاز محبتی بود با او در میانه نهاد که جان فرزند حال
ایست من از بیم آنکه مبادا خواب من شیطانی باشد جرات نمیکنم پس ایاز متکفل این معنی شد روزی سلطانرا
برسم سیر برآورده بدور غزنو میگردانید چون بآن موضع رسید گفت پادشاه سلامت این موضع لایقیست
که عمارتی اینجا بنا کنند سلطان فرمود که در ساعت چنان کنند پس بعد از چند روز خلخالی بسر پیل بردور
برآمد غوغا شد از انجا بخدمت پادشاه آوردند ایاز پیش آمده قضیه را عرض کرد که پادشاه سلامت این مال
فردوسی است و خواب او را نقل کرد نوعی که دیده بود سلطان فرمود که بفردوسی بدهند پس از دیدن
این خواب فردوسی را در میان مردم اعتبار دیگر پیدا شد و بحکم آن زر را در دو روز قسمت نمود و غبارانبانها
جنس **من نتیجة الرؤیا** از جملهٔ خوابها خواب حضرت یوسف است چنانکه گویند در سن هفت سالگی
شبی بخواب دید که ماه و آفتاب و کواکب سبعه از فلک فرود آمدند و او را سجده میکنند چنانکه آیهٔ کریمه از آن
خبر میدهد قال یوسف لابیه یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین حضرت
یعقوب گفت ای جان پدر زنهار که این خواب را بکسی نگوئی و چنان مینماید که یازده ستاره یازده برادر
تو باشند که ترا سجده کنند یکی از زنان حضرت یعقوب در گوشهٔ مخفی بود این را شنید رفته در حال برادرانرا
خبر داد ساخت اخوان کینهٔ حضرت یوسف در دل گرفتند تا او را بچاه انداختند و بدست مالک بن
زعیم افتاده بغلامی بعزیز مصر ش فروختند چون زن عزیز فتنه بحضرت یوسف عشقی داشت نوعی که

چیپال بروزن تیقال نام پادشاه لاهور ...

زعیم در بعضی از نسخ معتبره بجای زعیم ذعر بروزن عنق

مشهور است او را در زندان روا داشت نوعی که مدت مدید در زندان ماند طول مدت را چند وجه گفته اند ۴۲۱
اول آنکه حضرت یوسف امید بسیار بزلیخا داشت که او را از زندان نجات دهد وجه دیگر آنکه دو تن با حضرت
یوسف در زندان بودند شبی هرکدام خوابی دیدند و یا از پیش خود ساختند چون روز شد بخدمت
حضرت یوسف نقل کردند یکی خوانسالار ملک مصر بود گفت بخواب دیدم که خوانی بر سر دارم و مرغان
فراز سر من پرواز میکنند و نان از سر من میربایند حضرت یوسف تعبیر کرد که فردا ترا ملک بفرماید که
بردار کشند و مرغان بر نعش تو پرواز کنند دوم آنکه ساقی ملک بود گفت بخواب دیدم که خوشهٔ انگوری
بنظرم آمد آنرا افشردم حضرت یوسف گفت فردا ملک ترا بطلبد و منظور نظر اعتبار سازد باید که مرا در
خدمت پادشاه یادآوری نمائید و بگوئید که شخصی در زندان بیگناه مانده است چند سال است صاحب
حبیب السیر آورده که چون تصدیق خواب ایشانرا تعبیر کرد ایشان گفتند ما این خوابرا بدروغ گفته بودیم
حضرت فرمود که هرچه گفته بودید تغییر نخواهد یافت و آنچنان شد که آن برگزیده گفت پس وجه طول
مدت حضرت یوسف در زندان آنکه دل بر امید وعدهٔ اندک کس نهاد و از کرم الهی فراموش شد
لاجرم مدت هفت سال در زندان ماند والله تعالی حضرت یوسف را از یاد ایشان برد تا آنکه شبی
پادشاه مصر خوابی دید و خواب از یادش رفت چون روز شد معبرانرا طلب نمود ایشان از تعبیر آن خواب
عاجز شدند ملک مصر بسیار ملول شد ناگاه بیاد آنخادم آمد که شخصی چنان و چنین در زندانست پیش آمده عرض
نمود که آنچنان کسی که پادشاه میخواهد در زندانست و قضیهٔ خواب خود را نقل کرد ملک فرمود که در ساعت
حضرت یوسف را حاضر سازید و گفت که خوابی دیده ام و از یاد من رفته خواب مرا بگوی و هم تعبیر خوابرا
حضرت فرمود که چنان بخواب دیده که هفت گاو فربه پیدا شدند و هفت گاو لاغر آمده ایشانرا خوردند
و دیگر آنکه دیدی که هفت خوشهٔ خشک پیدا شد و از سنبلات خضر اثر نگذاشتند چنانکه موافق آیهٔ کریمه
است انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات الآیه
حضرت یوسف گفت که هفت گاو فربه و هفت خوشهٔ خضر کنایه از هفت سال فراوانست که بعد از
این واقع شود و هفت گاو لاغر و هفت خوشهٔ خشک عبارت از هفت سال قحط است که بعد از او
بیاید باید که در آن سالها تخم بزمین نینداز ند که بر نیاید و در هفت سال فراغت غله را با کاه در انبارها
بنهند تا پوسیده نشود ملک گفت چه باید کرد و این کی میشود گفت عنقریب پس ملک بمله حضرت یوسف
ایمان آورده التماس کرد که این دولت و این ملک را تو از قحط نگاهدار پس حضرت یوسف فرمود
که تا هفت سال رعیت زراعت نمایند و دانه را با کاه نگاهدارند پس چون هفت سال فراغت تمام
شد و سال قحط درآمد دیگر منع زراعت نمود و قحط ظاهر شد حضرت یوسف انبارهای خاصهٔ خود را گشوده
بفقرا و مساکین غله دادن گرفت و این خبر شهرت کرد در اقطار ممالک حضرت یعقوب از کنعان فرزندان
خود را فرستاد ایشان آمده هر یازده تن سجده کردند یوسف را بکان پادشاه مصر و خواب آن جناب
بصحت پیوست **من نتیجة الرؤیا** در فهرستی که در شاهنامهٔ بفرمودهٔ میرزا الغ بیک گورکان نوشته اند
آورده اند که پدر فردوسی که مولانا احمد بن مولانا فرخ زاد الفردوسی باشد همانشب که فردوسی تولد یافت
خوابی دید فرزند خود منصور را که بر بامی برآمده رو بقبله کرده آواز داد از چهار طرف ندای او را جواب
دادند چون روز شد نزدیک نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست و تعبیر مجیبی از اوست رفته تعبیر

۴۲۲ پرسید او گفت که ترا خداوند تعالی فرزندی کرامت کند که بغایت صاحب سخن باشد و درشش جهة آوازه او برود و سخن او را قبول کنند پدر او بغایت خوشحال شده در مقام تربیت او شد گویند فردوسی را نام منصور بوده و کنیت او ابوالقاسم و تخلص فردوسی و پدر او را نیز پیش از او باین لقب میخوانده اند که
من آثار الرؤیا گویند چون معویه فوت کرد اعیان دمشق برسم تعزیه بدیدن یزید آمدند یزید برخواست گفت ای اهل شام شب گذشته چنان بخواب دیدم که سیاه[illegible] ان من و اهل عراق ظاهر شد من از آن عبور نتوانستم کرد و عبید الله زیاد عبور کرد این حال چه صلاح است گفتند آنچه فرمان است فرمان برداریم پس عبید الله زیاد را با سپاه شام بر سر اهل عراقین تعیین کرد و ظاهر است که پس از آن چه واقع شد **من آثار الرؤیا** در شاهنامه بزرگ آمده که شبی شاه نوشیروان بخواب دید که از پیش تخت او درخت عالی شاخ برست و جامی در دست شاه بود که باده از آن میخورد ناگه خوکی آمده دهن بر آن جام نهاده درکشید **نظم** شبی خفته بد شاه نوشیروان که خرد پیر و بیدار و دولت جوان که چنان دید در خواب کز پیش تخت که برستی یکی خسروانی درخت که یکی جام بر دست شاه جهان که پر از باده خوکی بیامد دوان که از آن باده ناگه دمی درکشید که کز آن شاه را اندوه آمد پدید که و با او در آن گاه آرام و ناز که نشسته شدی تیز دندان گراز چون روز شد کسری جمیع معبرین را طلب نموده اظهار واقعه خود کرد جمیع معبرین از تعبیر این خواب عاجز شدند پس میل پادشاه در دانستن تعبیر آن خواب زیاده شد تا آنکه مردم دانشمند جهان دیده طلب نموده جهة تحقیق این معنی باطراف عالم فرستاد از آنجمله آزاد سرو سمرقندی که زیرکترین آنجماعت بود متوجه خراسان شد تا بمرو رسید **نظم** یکی از دو آن نامش آزاد سرو که زدرگاه کسری بیامد بمرو پس این آزاد سرو برسم سیاحان بدور شهر و بازار مرو میگردید بدر مکتبی که ارکرد معلمی دید که آثار دانش از او معلوم میشد آزاد سرو نزد او آمده بنشست معلم پرسش احوال آزاد سرو نمود که از کجائی و کیستی او قصه خواب دیدن شاه را بیان کرد در این اثنا از جواب معلم عاجز شد بوزرجمهر که یکی از اطفال آن مکتب بود با آزاد سرو در سخن آمد که بنده از عهده تعبیر این خواب بیرون می آیم اما در حضور شاه نوشیروان بیان میکنم معلم نسبت باو اعراض کرده بانگ براو زد که ای طفل بی ادب تو هنوز خورد سالی ترا با این سخنان چکار آزاد سرو معلم را منع نموده پس از تسلی کردن اقربای او بوزرجمهر را برداشته متوجه این شد گویند در اثنای راه بمنزلی فرود آمد آزاد سرو در نشسته بود بوزرجمهر در خواب رفته بود در آن اثنا دید که ماری پدید شده و سراپای بوزرجمهر را بو کرد آزاد سرو بانگ بر آن مار زده مار غایب شد تعجب آزاد سرو نسبت بوزرجمهر زیاده شد چون بخدمت نوشیروان رسید آنچه در باب بوزرجمهر دیده بود بیان کرد نوشیروان بوزرجمهر را طلب داشته تعبیر خواست گفت خلوت شود آنگاه بیان کنم پس خلوت کردند گفت در خواب دیده است که خوکی در شراب با او شریک است در آینه تعبیر چنان صورت می بندد که بیگانه در حرم شهریار در آمده باشد کسری گفت چون معلوم میشود گفت اگر بنده بحرم پادشاه داخل شود پیدا کند پس بوزرجمهر را با خود بحرم برد آنگاه بوزرجمهر فرمود که جمیع کنیزان حاضر شوند چون جمیع حاضر شدند فرمود که یکان یکان برهنه شوند چنان کردند غلامی بصورت زنان خود را آراسته بود ظاهر شد دختر قیصر بناله در آمد که این از خورد سالی باز با من بزرگ شده و من تاب مفارقت این غلام ندارم شهریار اعراض شده هر دو را حکم قتل فرمود نوعی که صاحب شاهنامه گفته **نظم**

برآشفت

برآشفت از آن پس بدژخیم گفت که این هر دو را خاک باید نهفت **من نتیجة الرؤیا** ابوالقاسم ۴۲۳
فردوسی در شاهنامه بزرگ آورده که چون فریدون فرخ از تخت ایران رخت حیوة بعالم بقا برد شاه منوچهر را ولیعهد خود ساخت جمیع سروران ممالک او را بپادشاهی قبول نمودند و سام نریمان پادشاه ملک نیمروز نیز رفته او را بدیدن تخت آباء و اجداد خود پس از چند گاه که در خدمت منوچهر بود در آمدن بملک زابل گرفت اما در این وقت خداوند خداوندان سام را فرزندی کرامت کرد **نظم** گرامی دری از دریای شاهی چراغی روشن از نور الهی اما آن مولود بعاقبت محمود بهیچ بخت پدر خود سراپا سفید بود حتی موی ابرو و مژه و در عرف این قسم طفلی را زال نامند چون زال از مادر متولد شد و سام را یقین شد که فرزند او بچه اولست غرور سلطنت و نخوت ملک باد جبروت در دماغ او انداخته فرمود که آن طفل ننگ دوده ماست او را بکنام سیمرغ اندازند که طعمه فرزندان خود کند چنان کردند آن مرغ عالی پرواز او را ربوده بآشیانه خود رسانید و فرزندان خود را سفارش کرد که اگر وقتی کثرت جوع شما را آزار دهد مبادا که این طفل را آزار دهید که این طفل نزد من از پروردگار من امانت است پس مدت دوازده سال از این قضیه گذشت شبی سام نریمان بر تخت دولت خوابیده بود و از جهة عدم فرزند بغایت متالم بود چون بخواب رفت دید که موبدی بر اسب تازی برنشسته نزد سام تاخت و گفت که ای سام چرا فرزند خود را از کنام سیمرغ نمی آری اگر تو داده ما رد کردی و نپسندیدی ما پسندیدیم در باب فرزندی را که پدر ناموری شود چون سام بعالم شعور آمد خواب را استوار نداشت و با کس نگفت و شب دیگر چنان دید که دو شترسوار از جانب دیار سند متوجه او شدند و گفتند ای سام در باب درج شهریاری را که در آشیانه سیمرغ است و استوار دار آنچه از عالم غیب میشنوی روز دیگر سام نریمان با جمیع اکابر و اشراف کابل و زابل و نیمروز متوجه کنام سیمرغ شد چون بزیر آن جبل رسید که سیمرغ میبود و آن مرغ را با آشیان بنظر آورد و عجیب موضعی مشاهده کرد و جوانی را دید که بدور آشیان سیمرغ در سیر است پس از عالم غیب بر سیمرغ ندا کردند که امانتی را که نزد تو مانده بجد او بنزدش برسان پس سیمرغ بخدمت زال آمده معروض داشت که ای قرة العین سلطنت ترا نزد پدر بزرگوار تو میبرم که ترا از من گرامی تر دارد و زال از مفارقت او دلتنگ شده شروع در بیطاقتی نمود سیمرغ او را دلداری داد که ای برگزیده من صلاح تو در آنست که از این آشیانه من بر آئی و در میدان وسیع عز و جلال نمائی امحال ترا دستان نام کردم باید پس از این ترا باین نام بخوانند که فرزندان آدم را نامی ضرور است آنگاه او را با عزاز تمام بر روی پر خود نشانیده بخدمت سام آورد و سام عجب صورتی مشاهده کرد که گویا [illegible] کوکب شده است پیش آمده زال را در بر گرفت و سر و جبین او را بوسیده گفت که ای نور چشم پدر این یک خطا را از پدر خود در گذران که از نادانی کرده ام پس از او دور شد آنگاه سیمرغ پیش آمده او را در بر گرفت و منقار بروی او مالید و گفت ای قرة العین من بعد مرا نخواهی دید مگر بوقت حاجت اینوصیت از من بیاد دار که اگر ترا حاجتی پیش آید پر مرا در آتش دود کنی که من نزد تو حاضر میشوم پس بمنقار دو پر از بالین خود کشید باو داد و خود غایب شد نوعی که جمهور خلایق را بر السنه است **من آثار الرؤیا** در کتب معتبر آمده که نضر بن ربیعه که یکی از ملوک یمن بود بعد از تبابعه و گویند بانی سمرقند و حیره او بوده شبی خوابی

دید

دژخیم
بروزن اقلیم [illegible]
خم بودن یا بدخو
و بدروی و قلعه
بان و زندان
بان و جلاد و خونی
و بخیل و [illegible] است
[illegible]
[illegible]
است [illegible]

نیمروز
یعنی سمت جنوب
و چون در نقشه
قدیم ایران سیستان
جنوب ایران
بود لهذا آنجا را
نیمروز میگفتند

کنام ع
بفتح بروزن مدام
آرامگاه و آشیانه
آدمی و حیوانات
چرنده و پرنده
و سباع و وحشه
و جنگل و چراگاه
و دواب را گویند
و به تشدید نون هم
آمده ق

ربیعه
ربیعة بن النضر ست
بضاد معجمه و ابنه
تبابعه یمن است

۴۲۴ دید که از بیم آن بترسید و بقولی از ترس خواب را فراموش کرد بهر تقدیر چون روز شد کاهنان را طلب
نمود با معبرین و منجمین و گفت تعبیر خواب مرا بگویید و کسی باید که خواب مرا نشنیده تعبیر بگوید گفتند اگر تو
کسی چنین میخواهی بفرست سطیح کاهن و شق را که در فن کهانت نظیر ندارند نزد تو بیارند که ایشان
حل این شکل میکنند پس نصر کس فرستاده هر دو را آوردند اولا سطیح را بخلوت خواند باوی گفت
خوابی دیده ام اگر خواب مرا ناگفته بدانی هر آینه در تعبیر آن خطا نکنی سطیح گفت آری نیک میدانم که چه
خواب دیده رأیت حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهامة فاکلت منها کل ذات جمجمة یعنی در خواب
دیدی که اخگری سیاه از تاریکی یا از قطعه ابری بیرون آمد پس آن آتش بزمین تهامه یعنی مکه افتاد
و هر چیز را که استخوان کاسه سر داشت بسوخت نصر گفت درست گفتی اکنون تعبیرش را بگوی سطیح
گفت احلف بما بین الحرتین من الحنش لیهبطن ارضکم الحبش فلیملکن ما بین ابین الی جرش یعنی سوگند میخورم
بخدا هر جنبنده و گزنده که در میان دو سنگستان مدینه یا یمن است که هر آینه فرود آیند بزمین شما اهل حبشه
و مالک یمن گردند از آنجا که جرش است تا آنجا که ابین است و آن دو موضعست بر دو جانب یمن
نصر بن ربیعه بسیار محزون شد پرسید که این امر که گفتی در زمان دولت من بظهور خواهد پیوست یا بعد از
من سطیح گفت بعد تو بشصت سال تا هفتاد واقع خواهد شد نصر گفت سلطنت اهل یمن در میان اهل
حبشه دایم بماند گفت نه هفتاد و چند سال حکومت برانند بعد از آن سیف ذی یزن از عدن خروج کند
و هیچ حبشی را در یمن نگذارد نصر گفت ملک بر او و بر نسل او باقی بماند سطیح گفت بلکه منقطع شود گفت
ملک از نسل او که بستاند سطیح گفت نبی زکی یأتیه الوحی من العلی یعنی پیغمبر پاکی که وحی باو آید از خداوند
بزرگ نصر پرسید که این پیغمبر از کدامین قوم بود جواب داد که از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن
نضر است ملک بر قوم او مسلم بماند تا آخر دهر نصر گفت این دنیا را آخری بود گفت آری روزی که جمع
کند خدای تعالی در آن روز خلق اولین و آخرین را محسنان و اهل صلاح در آن روز سعادت و فلاح یابند
و مفسدان و بدبختان شقاوت و خذلان یابند نصر گفت آیا این سخن که میگویی مطابق واقع است
سطیح گفت آری والشفق والغلق والغسق ان ما انبأتک به لحق یعنی بسرخی اول شب و بسیاهی که در حین
غروب بر افق ظاهر میشود و بروشنائی صبح که آنچه باتو گفتم حق و صدق است والبته واقع خواهد شد
پس سطیح را بیرون کرد و شق را که در علم کهانت نظیر و عدیل سطیح بود و خواهرزاده سطیح بود نزدیک
خود خواند او نیز خواب پادشاه را موافق سطیح تعبیر کرد و گفت بعد از سیف ذی یزن پیغمبری مبعوث گردد
بحق و عدل و ملک بر او قرار گیرد و بر قوم او تا روز فصل پادشاه پرسید که روز فصل کدام است شق گفت
یوم یجزی فیه الولات و یجمع الناس للمیقات پس از تحقیق این اخبار نصر ایشان را وداع کرد و منتظر فرصت
بود **من نتیجة الرؤیا** در شواهد النبوه آمده که عمرو بن مرة الجهنی گفت در ایام جاهلیت بحج رفتم
در مکه شبی بخواب دیدم که از مکه نوری ساطع شد چنانکه از پرتو آن کوه یثرب را دیدم و شنیدم که از آن
نور آوازی آمد که انقشعت الظلماء وسطع الضیاء و بعث خاتم الانبیاء بعد از آن نور دیگر ظاهر شد
چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم باز از آن نور آوازی برآمد که ظهر الاسلام و کسرت الاصنام و وصلت
الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود گفتم که والله که در میان قریش امری ظاهر شده یا خواهد شد چون
ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم

حممه بضم حاء حطی و فتح میمین است یعنی انگشت یعنی زغال ۱۱۸

الحرتین تثنیه حره یعنی سنگلاخ است الحنش بفتح حاء مهمله و نون مفتوحه کل ما یصاد من الطیر والهوام ۱۲

جرش بضم جیم و فتح راء مهمله از توابع یمن است و همچنین ابین ۱۱۸

۴۲۵ خبر کردم و اسلام آوردم **من آثار الرؤیا** آورده اند که در شب ولادت پیغمبر علامات عجیبه
در عالم ظاهر شد از آنجمله سرد شدن آتشکده فارس که مدت چندین سالی بود که آتش از او کم نشده
بود و فرو رفتن دریای ساوه بزمین و آب گرفتن وادی میانه را که قریب بشام است و هزار سال
بود که آب در آن وادی کس ندیده بود و در جمیع بتخانها بتان از انگونسار گردیدند و در آن شب شیاطین را
از روی زمین راندند و تخت سلاطین حشمت آئین را نگون افکندند و لرزه بر ایوان کسری افتاد و چهارده
کنگره از شرفاتش بیفتاد و مثل این علامات بسیار ظاهر شد اما چون روز شد کسری از این احوال بغایت
افسرده شد و این را بشگون بد دانست و تا چند وقت این راز را با کس نگفت و مخفی داشت آخر روزی
بیطاقت شده بر تخت نشست و سران ملک را طلب داشت و ایشان را از آنچه واقع شده بود آگاه
ساخت و مقارن این حال از جانب فارس نوشته آمد که در فلان شب در این حدود امر عجیب واقع
شد چنانکه آتشکده فارس سرد شد و خبر گرفتن آب وادی میانه را با خشک شدن دریاچه ساوه بسمع کسری
رسید بغایت اندوهناک شد و در این اثنا موبد موبدان نیز بوسیله معروض داشت که در فلان
شب واقعه دیدم که شتران سرکش بار یک میان اسبان تازی عجم را از دجله زده از آب شط بغداد گذرانیده
و در بلاد عجم منتشر ساختند چون تاریخ را نیک ملاحظه کردند جمیع این امور در یکشب واقع شده بود پس
کسری از موبد موبدان استفسار نمود که تعبیر این خواب چه باشد موبد گفت چنان مینماید که در ملک عرب
حادثه واقع شود که زحمت آن البته بملک عجم نیز سرایت کند پس شاه کسری نامه بملک عرب نزد
نعمان بن المنذر نوشت که کسی نزد ما فرست که آنچه خواهیم از او استفسار کنیم پس نعمان عبدالمسیح بن عمرو
غسانی را که خواهرزاده سطیح کاهن بود نزد وی فرستاد پس نوشیروان گفت از تو چیزی میپرسم باید که
جوابدهی عبدالمسیح گفت اگر دانم بگویم والا بکسی که داند راهبری کنم پس نوشیروان حالات گذشته را
نزد عبدالمسیح باز راند گفت این امور دلالت بر حادثه میکند نوشیروان گفت میخواهم بدانم که آن چه
قسم حادثه خواهد بود وی گفت عالم بجواب خال منست که در شام منزل دارد و نام وی سطیح کاهنست
گویند سطیح کاهنی بود از قبیله بنی ذئب که او را مفاصل نبود و او را مثل پرندی در هم می پیچیدند و
نقل میفرمودند و قدرت بر قیام و قعود نداشت الا وقتی که در غضب شدی پر باد گشتی و نشستی و در
اعضای وی هیچ استخوانی نبود مگر استخوان جمجمه که سرهای دست و سروی باشد و سر اصابع وی
و روی او در سینه او بود و وی را سر گردن نبود و اهل تاریخ گویند که وی ساکن جابیه بود که موضعیست
در شام و در ایام سیل عرم در وجود آمده با گروه ازد از مارب بیرون رفته با آن جماعت متفرق شدند تا
زمان ولادت پیغمبر آخر الزمان بزیست که عمر وی قریب بششصد سال باشد گویند چون خواستندی که
وی کهانت کند و از اخبار غیب گوید او را بجنبانیدند چنانکه مشک دوغ را جنبانند پس نفس بر وی
افتادی و از مغیبات خبر دادی و از وهب بن منبه منقولست که از سطیح پرسیدند که علم کهانت ترا از
کجا حاصل شد گفت مرا صاحبی است از جنیان که وی استماع اخبار آسمان کرده و در آن زمان که حق
تعالی با موسی تکلم میفرمود در کوه طور و اخبار آینده و گذشته را به پیغمبر خود میگفت او جمله را فرا میگرفت از
آنجمله چیزها با من میگوید و من بمردم میگویم القصه عبدالمسیح حسب الفرموده نوشیروان متوجه شام شد چون
بشهر وی در آمد سطیح در سکرات بود و سلام کرد و تحیت کسری رسانید هیچ جواب نشنید بیتی خواند مشتمل بر حالی

موبد بضم میم و سکون ثانی و کسر بای ابجد حکیم و دانشمند و عالم و دانا و حاکم و صاحب دیر آتش پرستان است ۵ ق

پرند بافته ابریشمی و حریر ساده را گویند و پرنیان منقش را نیز گویند و بمعنی زین پوش هم آمده است ۵ ق

نفس پیکی و جوت

۴۲۶ کسری و دیرانزد او فرستادن تا جواب مشکلات او گوید باین مضمون که بزرگ و مهتر یمن غش فرموده
یا خفته یا مرگ براو طاری شده چه شده است که جواب مرا نمیدهی حقّا که امر عظیم واقع شده که آن جماعتی را
متحیر کرده یعنی کسری را با موبدان و وزراء او فرستاد و برادرزاده شخصی را که ترسیده باشد از رنج راه در
آمده باشد نزد تو که سطیح خبیله مادر وی از آل ذیب بن حجن است یعنی خویش تست و رسول
پادشاه عجم است نزد تو پس چون سطیح این حکایات استماع نمود گفت شعر عبد المسیح جاء الی
سطیح علی جمل طلیح وقد اوفی علی الضریح بعثک ملک بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران
و رؤیا الموبدان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت الدجلة وانتشرت فی بلادها فارس یا عبد المسیح
اذا ظهرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة و فاض وادی السماوة و غاضت بحیرة ساوة و خمدت
نیران فارس لم یکن بابل للفرس مقاما ولا الشام لسطیح شاما یملک منهم ملوک و ملکات علی عدد الشرفات
ثم یکون هنات وهنات وکل ما هو آت آت ثم اضطجع و مات یعنی عبد المسیح آمده بجانب سطیح
بر شتر واماند از رفتار و بتحقیق که سطیح بر شرف آنست که بقبر در آید و فرستاده است ترا ملک
بنی ساسان یعنی نوشیروان از برای اضطراب و تزلزل ایوان و کنگرهای آن و فرونشستن آتش
آتشکده فارس و دیدن خواب موبد موبدان مر شتران عربرا که تنده زده اسبان فارسیان را از
دجله گذرانیدند و در بلاد فارس منتشر ساختند ای عبد المسیح وقتی که پیدا شود تلاوت یعنی خواندن
قرآن و ظاهر گردد صاحب عصا یعنی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله روان شود رود خانه سماوه
و فرو رود آب بحیره ساوه و بمیرد آتش آتشکده فارس بابل مقام فارسیان نباشد و شام مقام
سطیح یعنی حکومت فرس از زمین بابل منقطع شود و سطیح رخت حیات بر بندد از سراچه دنیا و از ساسانیان
بعد و کنگرها پس از نوشیروان حکومت کنند که عبارت از چهارده کس باشد از زنان و مردان ایشان
و بعد از آن شدائد امور عظیم پیدا شود و هرچه آمدنی بود بیاید پس چون سطیح این کلام تمام کرد افتاده
برد عبد المسیح بعد از تجهیز و تکفین او نزد کسری آمده آنچه شنیده بود بیان کرد کسری گفت مراد عذر بر خاطر
آن بود که در عهد من چیزی واقع نشود تا زمانی که چهارده کس پادشاهی کنند مدت متمادی خواهد شد و از
تقدیر ربانی خبر نداشت که بعد از این چهارده کس ده کس در مدت چهار سال پادشاهی کردند و از دنیا
رفتند و چهار دیگر را مدت دولت ایشان تا زمان خلافت عمر بن خطاب برداشت و حق تعالی بر دست
سعد وقاص حکومت یزدجرد را که آخر فارسیان بود برانداخت **من نتیجة الرؤیا** در شواهد النبوة
از زبان ابو مسعود انصاری آمده که گفت باعث اسلام ابوبکر آن بود که پیش از اسلام شبی در
خواب دید که نوری عظیم از آسمان فرود آمده بر بام کعبه افتاده نوعی که هیچ بام و دری از خانه کعبه نماند
که چیزی از آن نور در آن خانه در نیامد آن انوار همه جمع شدند و یکنور شدند همچنان که اول بود و بخانه
من در آمد و من در خانه خود را بستم بامدادان آن خواب را بیکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن خواستم
گفت این خواب از قبیل اضغاث احلامست و اعتباری ندارد چون روزگاری برین بگذشت در
بعضی تجارات به بحیرا که مسکن بحیرای راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از او جستم گفت تو
چه کسی گفتم مردیم از قریش گفت خدا در میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت و تو در ایام حیوة وی وزیر
وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه او پس چون رسول صلی الله علیه و آله مبعوث شد مرا باسلام

خواند

خواند گفتم هر پیغمبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابی ۴۲۷
که تو دیدی و آنچه آن حبر در جواب تو گفت و تو خود میگفتی که این خواب را اعتباری نیست و بحیرا گفت
که تعبیر خواب تو آنست که وزیر پیغمبر آخر الزمان شوی و آن پیغمبر منم من گفتم یا رسول الله تو را که از این
حال خبر کرد گفت جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمیخواهم زیاده از آنکه دیدم اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد انک عبده و رسوله بعد از آن رسول فرمود که هیچکس را باسلام
دعوت نکردم که در اوّل توقف و تردد نکرد مگر ابوبکر که قول مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدائی
فی نتیجة الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که دیکی منقار بر چشم من زد ابن سیرین
گفت تعبیر خواب تو آنست که بعد از سی و چهار روز بمیری و چنان شد که آخر زود هلاک شد پس از آن از او
پرسیدند که این تعبیر چگونه بود و تو از کجا گفتی گفت دیک در عدد سی و چهار باشد مرا مرگ او یقین شد
در است آمد **ایضاً من نتیجة الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که دنیا و آخرت
از دست من بیرون شد گفت منشین بعد از لحظه شخصی آمد گفت خواب دیدم که دنیا و آخرت بدست
من آمده با هم گفت مصحفی گم کرده و او برده اتفاقاً چنان بود مصحف را گرفته بصاحبش داد **من
الرؤیا** در نسخ معتبره آمده که محمد ابن سیرین مولای انس بن مالک بوده اما بسیار وجیه بوده روزی
زنی را نظر بر او افتاده شیفته او شد او را طلب داشت به بهانه که جامه از او بخرد چون ابن سیرین بمنزل
او داخل شد درها بسته دید و خود را در چنگ او اسیر یافت زن گفت جامه خریدن بهانه بود مطلب صحبت
تست ابن سیرین چندانکه عذرها پیش آورد مسموع نیفتاد زن گفت البته جان در سر این کار خواهی کرد پس
ابن سیرین گفت بقضاء حاجت احتیاج دارم بعد از آن هرچه صلاح باشد پس بمبرز رفته خود را
تمام بنجاست آلوده کرد چون زن او را بدید از او تنفر کرده او را راند چون شب شد حضرت یوسف را
بخواب دید گفت یا نبی الله حال تو عجب بود در دست آن زن حضرت یوسف فرمودند که یا محمد حال
تو عجبتر بود در دست این زن لهذا خداوند عالم معجزه حضرت یوسف را بتو کرامت کرد و در فن تعبیر بی
بدل شد **من الرؤیا** روزی شخصی نزد او آمده گفت چنان بخواب دیدم که قلاده از جواهر بر گردن
سگی بستم گفت که حکمت کسی را تعلیم کرده که اهل آن نبوده **من الرؤیا** شخصی گفت من چنان
بخواب دیدم که زیت در میان زیتون ریختم گفت کنیزکی داری گفت دارم گفت تفحص احوال او کن
که مادر تست **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که شخصی را هر دو دست
بریدند و مرد دیگر را بر دار کردند گفت امروز امیر این شهر را معزول کنند و دیگری را بجای او منصوب
سازند اتفاقاً چنان شد که گفته بود **من نتیجة الرؤیا** در کتب معتبره آمده که ملک قوام الدین زوبی
که در اواخر حال او بجائی رسید که صاحب سکه و خطبه شد در اوایل از مردم فرومایه بود نوعی که شتری
داشت از مال عالم و نمک کشی میکرد و زیاده بر این او را قدرت نبود روزی نمک کشی را بجائی
رسانید وقتی از اوقات با جمعی از کرمان بزوزن می آمد در میان راه بمنزلی فرود آمدند که او بخواب رفت
در عالم خواب دید که حضرت خضر بنظر او در آمده گفت بار شترت چیست او گفت خرما پس از او
خرما طلبید بعد از آن که خرما بحضرت ایشان داد فرمودند که ای قوام الدین دنیا میخواهی یا آخرت
ملک قوام الدین التماس هر دو نمودند گفتند که دنیا و آخرت با هم میسر نیست یکی را در خواه او دنیا را در خواست

گفت

دیک
خروس است
۱۲

مولا
یعنی غلام آزاد
کرده
ع

 ۱۲

۴۲۸ وگفت در ضمن دنیا آخرت را میتوانم بدست آورد گفتند فردا هر جا که شتر تو بخوابد آن زمین را بکن
که بزرگ خواهی شد و دست قوام الدین را گرفته چنان فشرد که از خواب بیدار شد چون ملاحظه کرد
قافله رفته بود شتر خود را از عقب روانه ساخت واما خواب از یادش رفته بود ناگاه ملاحظه نمود
که شترش در میان راه بموضعی خوابید خواب نیز بیادش آمد وازمین را کندن گرفت خانهٔ پدید شد
چون درآمد چندان خانهٔ دیگر از آن بزرگتر بنظرش آمد و چندان نقود و جواهر در آنجا ریخته که از حیز بیان
برون پس شتر خود را از زر بار کرده بوزن رفت و مثل این تا چند وقت از آن وادی زر برد وزن
میکشید تا آنکه تمام را بشهر آورد و با خود اندیشید که این زر را بنوعی خرج باید کرد که رسوائی نشود پس شبی
مبلغی از آن زر در دامن کرده بدر خانه اکثر مردم ریخت و روزانه از آن زرها بدست هر کس افتاد او
نیز باین تقریب زرها را بخرج کردن درآورد واو را سامانی دست داد که زیاده از حصر و حد یکی از جمله
کارهای او آنکه هر سال که شتران خود را از روغن میمالیده بر رسم مالداران حوضی کرده بود چهل گز در چهل گز
مملو از روغن کنجد و بقولی از روغن زیت و قریب بصد هزار شتر را این قسم در روغن میکشید و هر ساله
والحال که از تاریخ هجری یکهزار و بیست و سه سال گذشته آن حوض بر حال خود است گویند آوازه سامان
او بسمع شهریار هرات رسید در هرات او را طلب داشت او پیشکش ساخته قریب بصد هزار اشتر را در زیر
بارخانه کشیده روانه شد و وضع لباس خود را تغییر داده روانه شد و مهار شتر از دست خود گرفته بهرات درآمده
از نظر پادشاه بغیر موده او و کلای او گذرانیدن گرفتند چون شتران باخرین رسید ملک پرسید که ملک
قوام الدین زوزنی کجاست و قولی آنکه از ساربان اول که ملک قوام الدین بود خود پرسیده بود
که ملک کجاست فرموده بود که از عقب میآید چون آخر شد باز پرسید که ملک کجاست ساربان آخر
گفت ملک آن بود که پیش رفت شهریار را از این ادا بغایت خوشی دست داده او را خوانده تلطف
بی اندازه نمود و فرمود که چه میخواهی او حکومت قصبه را طلب نمود ملک او را بکرمان روانه ساخت و
او را در کرمان سامانی دست داد بی اندازه با خود گفت نتیجه خواب من از این هم زیاده می باید که باشد
پس در حینی که لشکر تاتار قتل خراسان نمودند و پادشاه ایران نماند او را داعیهٔ پادشاهی شد سکه
وخطبه بنام خود کرد و شوکت او بمرتبه رسید که چند نوبت لشکر تاتار را بر هم زد تا آنکه هلاکو خان خود متوجه
او شد گویند روزی مقارن این حال ملک قوام الدین آبی خورد و آب در گلویش گره شد و مرد و هلاکو
در این وقت بشهر اندر آمده شهر را گرفت گویند چون وقت بانگ نماز شد مؤذن فریاد بر کشید
ایلخان پرسید که این چه ندا است گفتند این مرد مؤذن است در میان اهل اسلام و مردم را بطاعت
الغ تنگری میخواند بعد از لحظه باز مؤذن قامت گفت باز هلاکو خان پرسید که دیگر چه میگوید گفتند
این تاکید است که نوبت دوم قوم را بطاعت میخواند خان گفت یکنوبت خوانده بس نیست
که نوبت دوم نیز میباید خواند پس اینجماعت مردم بدند ایشانرا قتل میباید کرد که حکم الغ تنگری را نمیشنوند
و شهر زوزن را چنان قتل فرمود که جاندار اندرو نماند و تا حال آنجا خرابست **نتیجة الرؤیا** ابو نصر
فارابی در تلویحات خود آورده که شبی ارسطو را در خواب دیدم که مرح و ثنای افلاطون میگفت پرسیدم
که هیچکس از فلاسفه بمرتبهٔ افلاطون رسیده گفت نه بلکه بجزوی از هزار جزو مرتبهٔ او پس جمعی را میشمردم واو
تفقت نمیشد چون سلطان بایزید و سهل تستری و امثال ایشانرا نام بردم خرم شد و گفت ایشان فلاسفه

وحکایی برحقند واز علوم رسمی گذشته اند و بعلم حضور اتصال کرده اند و حیش ایشان الآن تحیا مست کجیش ۹
ماست **من الرؤیا** کفار اندر خواب مرثد بن عبد الکلال و تعبیر عفیرا خواب او را بعضی در ذکر بعثت
حضرت رسالت پناه مرقوم قلم خجسته رقم ساخته اند که مرثد شبی خوابی دید چنانکه از هیبت آن بترسید چون
بیدار شد از بیم خواب از یادش رفت با در خود که در فن کهانت وقوفی تمام داشت گفت واز جمع
کهنه و معبران را جمع ساخته همه از گفتن و تعبیر خواب او عاجز شدند مرثد بسیار از این واقعه دلگیر شده روزی
بعزم شکار بیرون تاخت چشمش بر آهوئی افتاد اسب از عقب او دوانید چنانکه از لشکر دور افتاد و حرارت
آفتاب مغزش را تافته بطاقت شد ناگاه نظرش بر خانه چندی افتاد که بر در غاری واقع بود و پیرزالی
بیرون آمده مرثد را تکلیف درون آمدن نمود مرثد فرود آمده بالستراحت مشغول شد چون بیدار شد بر سر
خود نازنین دختری دید در کمال زیبائی دختر او را مخاطب کرده گفت ای ملک عالی مقام هیچ اندر زدی
طعام داری مرثد از استماع این کلام که متضمن معرفت او بود اندیشناک شد که در آنجا تنها بود دختر
گفت ای ملک عالیجاه وهم بخاطر خود راه مده کوکب بخت تو بلند در اوجست و بعد از آن طعام عجیبی
آورد ملک شروع در خوردن طعام کرد پس مرثد گفت آنکس را که تو او را خطاب کردی میشناسی گفت
بلی مرکز دایرهٔ دولت مرثد بن کلال است که جمیع کاهنان را جمع ساخته بود برای خوابی که دیده بود و مقصودش
بحصول نه پیوست مرثد گفت از آن واقعه ترا هیچ وقوفی هست گفت آری اطلاع تمام دارم مرثد گفت
آنچه دانی بگوی عفیرا گفت در خواب چنان دیدی که بادهای سخت پیدا شده بطرف آسمانها رفت
واز آن آتشهائی درخشید و دودی از آن میان بیرون می آمد و بعد از آن جوی آبی مشاهده کردی و آواز
شخصی شنیدی که میگفت که هر که از این آب بعدالت و راستی آشامد سیراب شود و هر که از سر ظلم و طغیان
بخورد عاقبت خذلان بیند گفت خواب مرا راست تقریر کردی اکنون تعبیر آنرا بگوی گفت بادها کنایت
از ملوکست و دود و آتش اشاره بخلاف و شقاق ایشان است و جوی آب نمودار مشرب شریعت
نجش ملت بیضا است و آنکس که خلق را بآشامیدن آب میخواند پیغمبر آخر الزمانست که ظهور نماید و مردم را
بدین مبین ترغیب نماید هر که صاحب عدل و انصاف است شرط اطاعتش بجای آرد از تشنگی
بادیهٔ ضلالت نجات یابد و هر که با آن صاحب شریعت خلاف ورزد در غرقاب مهلکه افتد مرثد
از اوصاف و انساب احمد پرسید عفیرا آنچه دانست از آن بعرض رسانید ملک را حسن گفتار آن
مخدره بغایت الغایه خوش افتاد و قصد کرد که او را خواستگاری نماید اما عفیرا ما فی الضمیر ملک را دریافته
بفراست گفت خواستگاری من بی بایست ملک را نباید قصد خود کرد مرثد متوهم شده از سر آن مدعی
درگذشت و علی الفور سوار شده بسپاه خود رفت و صد شتر بلند کوهان برسم هدیه نزد عفیرا فرستاد
من الرؤیا در شواهد النبوه آمده که طفیل بن عمرو الدوسی چون در اوایل بعثت بمدینه رفت کفار
قریش چندان مذمت رسول نزد او کردند که او خواست حضرت رسول را نادیده بر گردد روزی ناگاه
آواز قرآن خواندن رسول را شنید او را خوش آمده ایمان آورد و قبیله خود را مسلمان ساخت گویند
در اواخر عمر شبی بخواب دید چنانکه گفت بخواب دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من پرید و زنی
مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من مرا بسیار طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی
گفت من چنین خود و چنین تعبیر این خواب کرده ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و مرغی که از دهان

۴۳۰ من بر پیرمرغ زوج صفت که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج خود درد بن برد قبر صفت که مرا در
آنجا پنهان خواهند کرد اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد
اما وی را این میسر نشود اما طفیل یوم الیمامة شهید شد که این خواب را هم در جنگ اهل ارتداد دیده
و پسرش در زمان خلافت عمر شهید شد **من الرؤیا** آورده اند که پیش از آنکه دولت بطبقهٔ صفاریان
رسد اسمعیل صفاری که مشهور است بلیث شبی در عالم رؤیا مشاهده کرد که مادر او چرخهٔ خود را میکرداند
و لیث بر چرخه با در خود سوار شده رفته رفته این چرخه بلند شد بمرتبهٔ که اهل هفت اقلیم را بنظر در آورد
و مردم اقالیم نیز او را دیده ستایش کردند و در اثنای خواب گویا شخصی باو گفت که تعبیر خواب تو
اینست که بزرگ خواهی شد و واقع چنان شد **من نتیجة الرؤیا** در تاریخ یمینی که از تصانیف بیهقی است
و بقول صحیح آن تاریخ هفده جلد است آمده که شار ابو نصر که از شاران ملک غور است و گفته شد که پیش
از این ملک غور را باین عبارت یاد میکرده اند شبی از شبها چنان در واقعه دید که بوقت رفتن گذار او
بر سنگی واقع شد و هر دو پا در آن سنگ فرو رفت چون بیدار شد بغایت از این خواب پریشان
شد که آیا چه باشد صورت تعبیر این خواب در این وقت آوازهٔ آمدن سلطان محمود شد که از ملک هند
مراجعت نموده چون آوازه نزد او بسمع سلطان رسیده بود سلطان هم از سرحد ملتان فوجی را بجهت دفع
او تعیین نموده بوده پس چون شار را یقین شد خبر آمدن سلطان و سپاه او در حصاری از حصارهای
غور در آمد و همان شب که واقعهٔ مذکور را دیده بود روز ش را سپاه سلطان بدور حصار در آمدند و او لاعلاج
شده از حصار برآمد نوعی که گفته شد که آلتون تاش حاجب او را بسته بدرگاه سلطان برد **من نتیجة الرؤیا**
من تاریخ بیهقی از عبد الملک مستوفی منقولست که بتاریخ سنه خمسین و اربعمائه که امیر سبکتگین فتح بست نمود
شخصی بود در آن نواحی که او را احمد بو عمر گفتندی مردی بود سدید و پیر و توانگر امیر سبکتگین او را پسندید
و بنواخت و بخود نزدیک کرد و محل اعتماد خود ساخت و اکثر شبها در خدمت امیر بودی و این
احمد بو عمر آشنای پدر من بود روزی با پدرم میگفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین شبی با من حکایت
کرد و احوال و اسرار گذشتهای خود را یاد نمود گفت پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم یکروز برنشستم
نزدیک نماز دیگر بشکار رفتم در صحرای بلخ و همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک بود که هر صیدی
از پیش او توانستی رفت آهوئی دیدم ماده و بچه در عقب او اسب برانگیختم آهوی بزرگ بدر رفت
و بچه ماند لاجرم آن آهو بچه را گرفتم و در پیش زین بستم و روانه شدم روز نزدیک بنماز شام بود و چون
پاره‌ٔ راه رفتم آوازی بگوشش من رسید چون ملاحظه کردم مادر آهو بچه بود که از عقب فرزند خود میآید
چون اسب برانگیختم تگردش نرسیده برگشتم و براه افتادم تا دو سه بار آهو همچنین می آمد و من براو
می تاختم آهو میانالید و میگریخت تا نزدیک شهر رسیدم مادرش همچنان نالان می آمد عاقبت دلم براو
بسوخت پس بچه او را بصحرا رها کردم سوی مادر دوید هر دو غریو کردند و بسوی دشت روان شدند
و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بود و آسایش نکرده بود و تا ق بخشم بخواب دیدم که
مردی سخت فرخ مند نزدیک من آمد و مرا گفت که یا سبکتگین بدانکه این بخشایش که امروز
تو کردی بر آن آهوی ماده و بچه او را باو باز گذاشتی و اسب خود را بی جو یله کردی آن شهر را که غزنین
گویند بتو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول پروردگارم چون از آن خواب بیدار شدم و

نماز دیگر باصطلاح اهل خراسان وقت عصر است ع

غریو بر وزن مرید شور و فریاد و بانگ و غوغا باشد و غرید بدال بهمین وزن دختری است که شوهر دو شوهر کی شوهر کرده نباشد ع

قوی دل گشتم و همیشه از این خواب می اندیشیدم تا آنکه بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک بر من و ۴۳۱
بر فرزندان من باند تا آنقدر که ایزد تقدیر کرده **من آثار الرؤیا** در کتب تعبیر آمده که شبی هارون
الرشید خوابی دید که جمله دندانهای او ریخته بامداد معبری را طلب نمود و تعبیر خواب را خواست گفت
زندگانی خلیفه دراز باد تعبیر آنست که همه اقربای خلیفه پیش از خلیفه بمیرند نوعی که پس از خلیفه کسی نماند هارون
گفت آری اما چرا سخن بدین درشتی بروی من گفتی چون اقربای من بمیرند پس من با که دیگر صحبت بگویم
از آن معبر رنجیده فرمود که او را صد تازیانه بزنند و معبر دیگر را طلب نمود چون خواب خود را باو نیز تقریر
نمود او زمین ادب بوسیده معروض داشت که در آینه تعبیر چنان صورت می بندد که عمر خلیفه از عمر
اقربای او درازتر باشد هارون را این عبارت خوش آمده فرمود که او را زرها دادند و گفت هر دو
یک معنی حرف زدند اما تا توان چنین نقل کرد چرا باید چنان درشت گفت **من نتیجة الرؤیا**
در متون الاخبار آمده که چون حضرت یوسف بحد بلوغ رسید شبی در عالم خواب حالات بدیع دید
چون بیدار شد خواهر خود را بر سر خود دید گفت ای خواهر عجب خوابی دیدم چنانکه گویا با برادران خود بصحرا
بیرون رفتم هر یک از ما پشتهٔ هیزمی آماده کردیم اما از من سفید بود و از برادران سیاه چون در پشتهای
هیزم برادران نگاه کردم همه سجده کردند پشتهٔ هیزم مرا بعد از آن دیدم که شخصی ایستاده و جامهای سفید
پوشیده و سر او بر آسمان و پای او بزمین رسیده و در دست وی ترازوئی است نزد من آمد و مرا
مرحبا گفت و بر من سلام کرد و بعد از آن پشتهٔ هیزم مرا با پشتهٔ هیزم برادران سنجید پشتهٔ هیزم من بر آنها چربید
بعد از آن برادران من همه برخاستند و مرا سجود نمودند چون بخواهر خود از اینخواب حکایت کرد حضرت
یعقوب نیز نزدیک بود و می شنید بغایت مغموم و متألم شد چه در آن لحظه باو نمودند آنچه حضرت یوسف را
تقدیر شده بود **من آثار الرؤیا** ایضاً گویند بعد از سالی باز حضرت یوسف شبی بخواب دید که او
در خوابست و برادران بر دور او نشسته اند چون بیدار شد پدر را از کیفیت واقعه اعلام داد و هم گفت
چنان در واقعه دیدم که مردی بر اسبی سوار شده نزد من آمد و گفت ای یوسف چوب خود را بزمین
نشان من برخاستم و آن چوب را بزمین نشاندم و برادران من نیز برخاستند و عصاها را بر گرد
آن نشاندند چوبی که من نشانده بودم نهال بلند شد و شاخهای بسیار برآورد و تمام مشرق و مغرب را
فرو گرفت بنور خود بعد از آن آن سوار شاخهای آن درخت را فرود آورد و نزد برادران و ایشان
برخاسته میوهٔ آنرا میخوردند پس از آن مرا سجود کردند یعقوب بغایت از اینخواب نیز متألم شد
چه براو ظاهر کرده بودند که از برادران یوسف چه رسد و سال دیگر خواب یازده کوکب را دید
که در بالا ذکر شده **من آثار الرؤیا** در عیون الآثار آمده که چون خلیل را ساختن خانهٔ کعبه
مامور کردند آن خانه را از پنج کوه ساخت اوّل طور سینا دوّم طور زیتا و طور سیّم لبنان و طور
چهارم جودی و طور پنجم حراء و قواعد آنرا از کوه حراء کرد و اینکه حضرت اسمعیل گل و خشت می آورد و حضرت
خلیل آنرا میساخت روزی سنگی میخواست که بجای حجر نصب کند سنگی به پدر خود داد پسند نکرد و گفت
که سنگ دیگر بیار و بملائکه حکم شد که سنگی باو بدهید پس آن سنگ را باسمعیل دادند او بخلیل الرحمن
رسانید تا بموضع خود نصب فرمود از حضرت اسمعیل پرسید که این سنگ را که بتو داد گفت ای پدر
آنکه کار مرا بتو نگذاشت گویند حجره در زمان طوفان برسم امانت گذاشته بودند در آنروز باز مرحق پردن

حراء
کلکاب کوهی است در مکه یک از مدینه بمکه برود بتکمیل بمکه مانده این کوه غایان است و بالای آن کوه بقعهٔ ساخته اند که علامت معبد پیغمبر باشد ع

۴۳۲ آوردند و با براهیم دادند گویند در روز قیامت حجر را دو دست و دو چشم دهند تا هر که استلام حجر کرده باشد گواهی دهد از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که گفت روزی جبرئیل نزد من آمد غبارآلوده و عصابهٔ سرخی بر بسته گفتم یا روح الامین حال چیست گفت با ملائکه بزیارت کعبه رفته بودم از کثرت ملائکه مرا استلام حجر میسر نشد تا اینقدر گرد بر رخسار من نشست القصه گویند چون آن بنا با تمام رسید گفتند بر کوه ابو قبیس برآی و ندا کن جمیع خلق الله را بزیارت این حرم پس چون ندا کرد و از شش جهة لبیک لبیک برآمد هر که در آن روز جواب داده بود بزیارت مشرف شد بعد از آن حقتعالی جبرئیل را فرستاد تا مناسک حج بخلیل بیاموزد پس ابراهیم و اسمعیل هر که با ایشان بود بیرون آمدند و بمنی نزول نمودند و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن بگذاردند و شب را گذرانیدند تا صبح بدمید و نماز بامداد کردند و بعرفات رفتند و انقدار توقف کردند که آفتاب میل کرد و نماز پیشین و دیگر کردند چون آفتاب غروب کرد بمزدلفه آمدند با جمع خود توقف نمودند و شب را بمشعر الحرام رفتند و روز بمنی آمده رمی جمرات کردند و جمیع مناسک را چنانکه حضرت جبرئیل گفته بود بجا آوردند و بعد از آن بمنی آمدند حضرت خلیل در این شب در خواب دید که خداوند او را بذبح فرزند امر فرمود آن روز در فکر بود که آیا این خواب رحمانی باشد یا نه در شب دیگر مثل آن دید گفت این شیطانست میخواهد مرا با پسر من در فتنه اندازد تا آنکه شب سیم باز بخواب دید که شخصی باو گفت که یا ابراهیم شیطان ترا بطاعت و فرمانبرداری حق میخواند برخیز و امضای فرمان کن پس چون صبح شد هاجر را فرمود که برخیز و سر اسمعیل را شانه کن و روغن زیت بمال و جامهٔ پاک در پوشان هاجر چنان کرد و خلیل الله اسمعیل را گفت که ای پسرک من کارد و ریسمان بردار که باین شعب رویم و هیزم کنیم چون هر دو متوجه راه شدند ابلیس بصورت پیری بر سر راه ابراهیم آمده گفت کجا میروی گفت باین شعب بهمی گفت و الله که شیطان بخواب تو آمده برگرد خلیل او را بشناخت گفت ای دشمن خدا بخدای که تا فرمان حق را با مضا نرسانم برنگردم از او نا امید گشته نزد اسمعیل رفت که از عقب پدر میرفت و ریسمان و کارد در دست داشت گفت ای اسمعیل کجا میروی گفت بهیزم آوردن گفت غلط کرده که پدر ترا میبرد بذبح کردن گفت هرگز پدر پسر را ذبح کند گفت بلی بفرمان خدا میگوید گفت پس آن بهتر که ذبح کند اگر فرمان خداست پس نزد هاجر رفت و همین سخن گفت هاجر نیز گفت اگر فرمان خداست گو بکن پس آن لعین خجل بازگشت و چون ابراهیم بشعب در آمد گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین یعنی ای پسرک من در خواب دیدم که ترا ذبح میکنم خاطر تو بر چه قرار میگیرد اسمعیل گفت ای پدر من بکن آنچه مامور شده و زود باشد که مرا از صابران یابی اگر خداوند خواسته باشد پس گفت ای پدر بوقت ذبح دست و پای مرا ببند که اضطراب نکنم که جان دادن سخت است مبادا که از من چیزی بتو رسد که موجب نقص اجر من باشد و کارد را تیز کن و مرا روی بخوابان که مبادا در وقت ذبح تو شفقت پدری مانع آید از فرمان حق و پیراهن مرا با در من رسان تا بوی مرا بشنود و تسلی شود پس خلیل گفت که ای پسرک من تو نیک یاری یعنی مرا بر امر حق پس آنچه اسمعیل گفته بود ابراهیم نیز چنان کرد و روی او را بر زمین نهاد و بر سر وی نشست و گفت ای خداوند من همه حمدها مر تراست در روزگار گذشته و همه حمدها تراست در روزگار آینده الهی خداوند من مرا فرزند کرامت کردی در کبر سن و بعد از آن بذبح وی مرا ابتلا کردی اگر این ذبح وی از جهة

پیشین و دیگر
یعنی ظهر و عصر
۱۲

۴۳۳ خوشنودی تست گردن تسلیم نهادیم و اگر از جهة غضب تست بر ما بد بختی که استغفار میکنیم و توبه و بازگشت مینمائیم پس ملائکه در گریه افتادند و گفتند خداوندا پیغمبری در روی افتاده و پیغمبر دیگر او را ذبح میکند پس ابراهیم نزدیک وی رفت و کارد بر زمین نهاد و تا روی وی را به بیند آنگاه کارد بر گلوی وی کشید تا چند نوبت کارد برگشت و فرمان نبرد پس خلیل کارد را نوبت دیگر تیز کرده بر گلوی وی کشید نبرید آنگاه از غیب ندا آمد که یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا یعنی ای ابراهیم خواب خود را راست کردی آنچه در عقب تست وی را بگیر و ذبح کن که فدای پسر تست جمعی گفته اند قوچی از کوه برای وی فرود آمد و این قوچ چهل خریف در بهشت چرا کرده بود و بعضی گفته اند قوچی بود که هابیل بجهة قربان آورده بود حق تعالی قربان وی را قبول نمود تا این وقت باز در بهشت چرا میکرد پس خلیل الرحمن پسر را نهاده قوچ را نزد یک جمره اولی برد و هفت سنگ بجانب وی انداخت تا از جا بجهانیدش پس از آنجا وی را نزد جمره وسطی دریافت هفت سنگ دیگر بر وی انداخت تا وی بجمرهٔ عقبه رفت و آنجا بگرفتش و ذبح نمود و بعضی گفته اند که منحر آورده قوچ را نحر کرد عبدالله بن عباس گفته بخداوندی که نفس من بید قدرت اوست که حق سبحانه و تعالی اسلام را پدید آورد و حال آنکه هنوز سر آن قوچ با دو شاخ او بر ناودان خانهٔ کعبه آویخته و خشک شده بود **من الرؤیا** گویند پیوسته فخر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله باین بوده که انا ابن الذبیحین یعنی من پسر دو ذبیحم گویند عبد المطلب که جد بزرگ حضرت رسول است نذر کرده بود که اگر واهب صور او را ده پسر کرامت کند یکی را در راه خدا قربان سازد و قول دیگر آنکه شنیده بود که در قدیم چاه زمزم بوده در مکه نذر کرده بود که اگر چاه زمزم در دست من گشوده شود یک پسر خود را در راه خدا قربان سازم پس در عالم خواب چاه زمزم را باو نمودند نوعی که ذکر شد و نذر از یاد او رفت قول صحیح آنکه شبی در عالم خواب باو نمودند که بنذر خود وفا کن و یک پسر خود را در راه ما قربان کن و این خواب را سه شب متعاقب دید که گفتند که عزیزترین فرزندان را ذبح کن چون عبدالله از همه خوردتر و عزیزتر بود قصد او کرد پس او را بذبح آورده دست و پا بست که قربان کند قوم را خبر شد بر او جمع شده او را از آن کار مانع آمدند پس از گفتگوی بسیار قرار بر این شد که نزد فلان کاهن رفته قضیه را باو در میان نهند چون چنان کردند کاهن در کتب اوایل خوانده بود گفت قرعه بنام عبدالله و شتر میزده باشند و ده ده زیاده میکرده باشند تا آنکه بنام شتر برآید چنان کردند چون بصد شتر رسید قرعه بنام شتر افتاد پس قوم خوشوقت شدند و شتر را قربان کردند در راه خدا **من نتیجة الرؤیا** صاحب شواهد النبوه آورده که بخت النصر بعد از قتل و اسیر کردن مر بنی اسرائیل را شبی خوابی دید بس سهمگین و خواب را فراموش کرد ساحران و کاهنان را طلب نمود و تعبیر خواب خود از ایشان پرسید گفتند اگر ملک خواب خود را بگوید ما از عهدهٔ تعبیر برآئیم بخت النصر اعراض شده گفت من شما را از برای امروز پرورش میکردم اگر سه روز دیگر خواب مرا تعبیر نگوئید همه را قتل کنم این خبر در میان مردم شهرت کرد حضرت دانیال آن وقت در حبس بود میر زندان را گفت اگر مرا نزد پادشاه بری من تعبیر خواب او را بگویم پس صاحب سجن بخت النصر را خبر کرد در آن حال حضرت دانیال را طلب داشت پیش وی در آمده او را سجده نکرد پس بخت النصر مردم خود را از پیش خود دور کرده دانیال را گفت که مرا چرا سجده نکردی گفت مرا خداوندی است که مرا علم تعبیر داده بشرط آنکه غیر او را سجده نکنم و گرنه آن علم از من باز ستاند و از عهدهٔ خواب

نتوانم برآمد و مرا تو بخشی و دانستم که ترک سجدهٔ من ترا آسان‌تر خواهد بود از این رنج و اندوه که در آنی پس ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت النصر گفت هرگز نزد من کسی از تو معتمدتر نخواهد بود که بعهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردمان پیش من وفا کنندگانند بخداوندان خود بعد از آن گفت خواب برا تعبیر میدانی گفت آری صنم بزرگی دیدی که طرف اعلای او از زر بود و میان وی از نقره و سرین او از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در اثنای آنکه تو در وی مینگریستی و از خوبی وی ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سر وی آمد و ویرا بکوفت چنانکه کوبی آرد شد و زر و نقره و آهن و برنج و غیره بهم چنان درآمیخت که اگر همه انس و جان جمع شوند آنرا از هم جدا نتوانند کرد و بر آن سنگ که از آسمان آمده بود نظر کردی دیدی که ساعت بساعت میبالد و بزرگتر میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که غیر آسمان و زمین و آن سنگ چیزی نمیدیدی بخت النصر گفت راست گفتی خواب من این بود الحال تعبیر آنرا بگوی دانیال گفت صنم امم مختلفه است زر این امتی که تو داری و نقره امتی که پسر تو بر آن خواهد بود اما مس اهل روم‌اند و آهن اهل فارس و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را با آن کوفتند دینی است که در آخر الزمان پیدا شود و پیغمبری از عرب برانگیزانند که همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد **من الرؤیا** شخصی در خواب دیده بود که مناره که در یکی از قرای واقعست او بچه چوب میزنند نزد معبری رفته تعبیر این خواب را طلبیده بود معبر گفت رئیس آن قریه را که در آن قریه از او بزرگتری نباشد خواهند او بخت و چوب زد اتفاقاً چنان شد **من الرؤیا** آورده اند که فیثاغورس از اساطین حکمای اولین است شبی بخواب دید که هاتفی باو میگوید که فردا بفلان موضع گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد چون بامداد شد حکیم بآن سمت روان گردید گذارش بر آهنگران شهر افتاد که آهن را بر یکدیگر میزدند و از مصادمت و اصطکاک آن دو جرم ثقیل صوتی بیرون می آمد با خود گفت همانا که تعبیر این خواب از اینجا بیرون آید و آن صوت را ضبط کرد و ارکان آنرا با هم ترتیب داد و یکتا رموی اسب را در دهان گرفت و بسر ناخن بهمان اصول بزد آوازی از آن برآمد لیکن چون موی باریک و ضعیف بود آن آواز قوتی نداشت موی را با بریشم بدل کرد و ابریشم را بچوبی بست و بنواخت باز چنان قوتی نداشت روزها در فکر بود و ترتیب آنرا میدانست تا آنکه روزی بر لب دریا گذشت کاسهٔ سنگ پشتی دید که افتاده و باد در تجاویف آن می وزید و صوتی از آنجا بیرون میآمد حکیم آن کاسه برگرفت و ابریشم بر آن بست و فکر ساختن دسته آن میکرد تا آنکه روزی از دهقانی پرسید دهقان دست بر سر نهاد حکیم بر مثال آن دسته بربط بتراشید و بعد طبایع اربعه که در جبلت خلقت انسان مجبولست تار بر او بست و صدای زیر که آهنگ بلند از اوست بر مثال آتش نهاد حار یابس صوت دوم را بر مزاج هوا نهاد حار رطب و سوم را بر مزاج آب نهاد بارد رطب و چهارم را بر مزاج خاک نهاد و آن بارد یابس است تا موافق مزاج انسانی گشت و میلی که مزاج انسان باستماع بربط است بواسطه اینست چون از این صنعت لطیف پرداخت فکر بر تقسیم و ترتیب اصوات گماشت و آنرا بهفت پرده منقسم گردانید بعدد کواکب سبعه سیاره و آن اصوات را با یکدیگر نسبت داد و بربط زد و آنرا بربط نام نهاد چون در گوشهٔ رباطی این کار کرد و رباط

نامش

مصادمت و اصطکاک هر دو کلمه بمعنی دو چیز برهم کوفتن است چنانکه صدا برآید

سنگ پشت جانوریست معروف که او را لاک پشت و کاسه پشت نیز گویند و ماهی درم دار هم هست ق

نامش کرد حکمای این را غذای روح نامند گویند اول پرده که تخریج کردند نوای چکاوک بود و مستخرج وی استاد باربد است و پردهٔ دیگر را بطالع مشتری تخریج کردند و آنرا بوسلیک نام کردند گویند بوسلیک غلام ترکی بود از آن شداد بن عاد هر وقت صوتی گفتی باین پرده لاجرم این پرده را بنام او خواندند و پردهٔ دیگر را بنام مرغ تخریج نمودند و آنرا راست نام کردند از آنکه اصوات بسیار در این پرده راست میآید و پردهٔ عراق را بنهادند بر طالع آفتاب و بعد از آن پرده نگارین را بر طالع زهره نهادند و بعد از او پردهٔ زیرافکن را بر طالع عطارد ساختند و آنگاه پرده رهاوی را بر طالع قمر ساختند و رها قصبه ایست از ولایت روم صاحب آن پرده را مهمانی رسیده بود و آنشب در فکر بود چون صبح شد پیاله درکشید و این پرده را باین نام باز خواند **من الرؤیا** مردی پیش ابن سیرین آمد که چنان بخواب دیدم که زمین با من سخن میکند گفت آماده باش که وقت رفتنت نزدیک رسیده و در آن چند روز آنمرد بمرد **من الرؤیا** ابو خالد گوید نزد ابن سیرین نشسته بودم که مردی آمد و گفت در خواب چنان دیدم که بچگان در آستین دارم و یک یک را از آستین بیرون می آرم و شهادت تلقین کرده در چاه می اندازم گفت خانه تو کجاست گفت در فلان جا گفت اینجا بنشین و خود نزد والی دیار رفت و گفت که شخصی خوابی چنین دیده و تعبیرش اینست که کشته بسیار در خانه خود دارد چون شحنه بخانه اش رفت قریب به پنجاه کس را که کشته بود از چاه خانه اش برآوردند مردم بر ابن سیرین آفرین کردند **من الرؤیا** مردی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که قدحی پر آب در دست دارم و قدح شکسته شد و آب نریخت گفت زن داری گفت آری گفت حامله است گفت آری گفت زن بمیرد و بچه بماند و چنان شد که در آن چند روز زن او حمل بنهاد و خود بمرد **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که نعلین در پا دارم یکی را بند گسست هر دو را آنجا نهادم گفت تعبیر آنست که با برادر خود از شهر برآمده بسفر و برادر خود را آنجا بنهادی برادر تو مرد آنجا و چون تحقیق کردند همچنان بود **من الرؤیا** زنی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که سنوری یعنی گربه سر خود را در شکم شوهر من درآورده است و چیزی از شکم او بیرون می آورد ابن سیرین گفت اگر راست میگوئی امشب دزد در دکان شوهرت میآید و سیصد و شانزده درم میبرد اتفاقاً همانشب دزد در دکان شوهرش شد در همسایگی ایشان غلامی بود زنگی او را بگرفتند با تهدید آن دزدی اقرار کرد و آن مبلغ را بداد پس ابن سیرین را گفتند تو این تعبیر از کجا کردی گفت سنور در تعبیر دزد باشد و شکم خزانه باشد و خوردن بردن باشد اما عدد سیصد و شانزده که گفتم آنرا از حساب جمل استخراج کردم که مجموع حروف سنور است مردمان تعجب کردند گفتند این حکم از حد بشر بیرون است **ایضاً** شخصی چنان بخواب دید که هفتاد برگ از درخت افتاد نزد معبر آمده خواب را گفت معبر گفت در این چند روز هفتاد چوب زنند قضا را چنان شد **ایضاً** شخصی بخواب دید که او را خصی کردند این خواب را در خدمت معبران گفت یکی گفت نسل او برطرف شود دیگری گفت که او زود بمیرد دیگری گفت که فرزندانش بزودی بمیرند دیگری گفت که زن را طلاق دهد دیگری گفت در مال او نقصان شود پس از چند روز زن را طلاق داد و پسرانش مردند و عزم سفر کرد و در کشتی نشست و باد مخالف برخاست و کشتی غرق گشت در میان دریا خصیتین او را ماهی خورد و جمله چنان شد که معبرین گفته بودند **من الرؤیا** مردی در ماه صیام پیش ابن سیرین

آمده

خصی خایه کشیده را گویند ۱۲

٤٣٦ آمده گفت که در خواب چنان دیدم که افواه مردان و فرج زنان را مهر میکنم و در دست من انگشتریست گفت گر تو مؤذنی گفت آری مؤذن مسجدم گفت از خدا بترس و پیش از وقت بانگ گوی که مردمان از اکل و شرب و جماع میمانند و زنهار بوقت بانگ بگوی آن مرد تائب شده برفت **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که مرغی در مسجد جامع فرود آمده سنگ میخورد گفت اگر راست میگوئی حسن بصری مرده اتفاقا چنان شد که از روز جمعه بر سر جنازهٔ حسن جمع شدند و یک کس نماز جمعه را در نیافت **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که مرغی بر درختی نشسته و شکوفهای آنرا میخورد پس پریده بآسمان رفت گفت تعبیر چنانست که علما را فوت بود امسال و چنان شد که در آن سال حسن بصری و محمد بن سیرین مردند **ایضاً** حسن بصری معتقد ابن سیرین نبوده و اکثر انکار سخنان او میکرده شبی چنان بخواب دید که مجرد و برهنه بر بالای خاکدانی ایستاده یکی از شاگردان خود را گفت که نزد ابن سیرین رو و بشنو که چه میگوید در تعبیر این خواب آن شاگرد آمده خواب را نسبت بخود داده نقل کرد ابن سیرین گفت تو صاحب این خواب نیستی این خواب را حسن بصری دیده و آن خاکدان دنیاست که او از آن مجرد است حسن چون این را بشنید از آن پس معتقد ابن سیرین شد **من الرؤیا** کنزک سعید بن المسیب در خواب چنان دید که موسی علیه السلام ظاهر شده است در شام و در دست او عصای او است و بر آب میرود چون آن خواب را از سعید بگفت سعید گفت اگر راست میگوئی عبد الملک مرد گفتند این تعبیر بچه دلیل کردی گفت بآن دلیل که موسی از برای جباران نازل شده بود و الحال در شام جباری نیست سوای عبد الملک مروان اتفاقا چنانکه او گفته بود شد هم در آن چند روز عبد الملک مرد **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده که چنان در خواب دیدم که سورهٔ اذا جاء نصر الله میخوانم گفت وصیت کن که اجل تو نزدیک رسید گفت تو این تعبیر از چه چیز میکوئی گفت از آن سبب که سوره که آخر نزول کرد اذا جاء نصر الله بود و همچنان شد که او گفته بود **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمد که چنان بخواب دیدم که بهر دست من نانیست از این میخورم و از آن میخورم گفت چنان مینماید که در میانه دو خواهر جمع کرده از خدا بترس و دیگر چنین مکن آن شخص قبول کرد و توبه کرد **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که در نمازم و حلوا میخورم گفت خوردن حلوا حلالست اما در نماز خوردن حرام است تعبیر آنست که در وقت صوم زن خود را بوسه میکنی از این فعل برگرد مرد قبول کرد و ترک آن گرفت **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که بانگ نماز میکویم گفت ترا حج نصیب شود بعد از لحظهٔ دیگری آمده مثل این خوابی دیده بود او نیز بیان کرد گفت ترا بدزدی گیرند گفتند خواب یکی و تعبیر مختلف چه حالست گفت در آن یک سیماء صلحا دیدم و در این یک سیماء اهل فساد لاجرم چنانکه گفته بود هر دو را پیش آمد

باب بیست و هشتم

گفتار اندر ذکر بحور و آثار قدرت خالق ظلمات و نور که بر در سنین و شهور کلک بدایع نگار هنرمندان بر صفحهٔ روزگار ثبت گردانیده اند و مبالغه بر تبه نموده که هر نقش که کلک قدرت الهی بر لوح خاک پرداخته در آینهٔ آب نیز مثل آن ساخته از هر قسم و هر جنس چنانکه نموده میشود در دو فصل و از ارباب دانش را اعتقاد آنست که مد و جزر آب و زیاده و نقصانات آن از جملهٔ تأثیرات فلکی و اشعهٔ کواکب است که بر سطح آن می افتد و اتصالات کواکب با قمر و وصول بمنازل مضیئه اثر عظیم دارد و هیجان آب در بحار بسان هیجان اخلاطست در بدن آدم اما علت مد و جزر

فصل اوّل در عدد بحار و ذکر صاحبان ... شیء

آنست که در هنگام فرو رفتن سنگهای بزرگ بسیار شده چون ماه در برابر آن در بار رسد و اشراق خود در آن افکند شعاع او بر آن احجار تابد و از آنجا رجعت نموده آب را گرم سازد چون آب بواسطه حرارت لطافت پیدا کند متخلخل شود و مکان وسیعتر طلبد بنابر آن در تموج آید و متلاطم شود و حالش بر این منوال باشد تا قمر از وسط السماء زایل گردد و آنرا مد گویند آنگاه این غلیان تسکین یابد و اجزای آب بقوام آید جزر عبارت از این حال باشد اما باتفاق اکثر واقفان احوال ممالک و ممالک بحار عظیم را پنج گفته اند ٤٣٧

در ربع مسکون بحر الهند و بحر الشام و بحر المغرب و بحر نیطش و بحر طبرستان اما بحر الهند که آنرا بحر السند و بحر الفارس و بحر العمان و بحر چین نیز گویند طول آن از زمین چین تا اراضی حبشه هزار و ششصد و شصت و شش فرسخ است و عرضش هفتصد فرسخ و از این جمله سیصد و سی فرسخ شمالیست از خط استوا و باقی در جنوب خط استواست که داخل اقالیم سبعه نیست و پنج شعبه از این دریا در میان عالم در آید و آنرا خلیج بربری و خلیج حمیری و خلیج فارس و خلیج هند و خلیج اخضر خوانند و در این دریا هفت هزار جزیره است و در بعضی از آن جزایر تجار میروند و اخذ منافع میکنند و در بعضی دیگر بجهة انسداد طرق نتوانند رسید اما بحر الشام که آنرا بحر الروم و بحر افریقیه و بحر الکبیر نیز خوانند طولش از مغرب بمشرق هزار و ششصد فرسخ و عرضش آنجا که بمحیط می پیوندد سیصد فرسخ است و دو شعبه از این دریا بمیان اقالیم سبعه در آمده یکی را خلیج ازدرپش گویند و دیگری را خلیج یونان و در این بحر دویست و شصت و دو جزیره معمور است که تجار بآنجا رسیده اند و بعضی جزایر دیگر دارد که کسی بآنجا نتوانند رفت اما بحر المغرب که آنرا دریای اندلس و بحر طنجه و بحر الاسود و بحر الاکبر نیز گویند ابتدایش از اقصای جنوب از برابر ارض السودا است و بر حدود سوس و بلاد اندلس و فرس گذرد و بجانب مشرق جاری بوده و بر اراضی غیر مسلوک عبور کند تا به بحر اعظم منتهی شود و در نهایة الادراک مذکور است که بحر اوقیانوس این دریاست و سفاین و مراکب تجار بسبب شدت تلاطم امواج و کثرت ظلمت در این بحر جریان نیابد مگر آنکه قریب بسواحل این بحر رسند و اندک منفعتی گیرند صاحب عجایب البحار گوید که در این بحر موضعی است که آنرا مجمع البحرین گویند و آن محلی باشد که بحر هند بدین دریا پیوندد و در آنجا مناره ساخته اند از حجر خالص که صد گز باشد ارتفاعش و در حوالی آن جزیره ایست بغایت معمور و آب این دو دریا بشکل غریب متصل میشود چنانچه از هنگام طلوع آفتاب تا وقتی که زوال میشود بحر مغرب بالا میگردد و شورش دارد و از زوال تا غروب حال بر عکس باشد و دو شعبه از بحر مغرب بمعمورهٔ ارض آید یکی را خلیج اندلس و دیگری را خلیج طنجه خوانند و بنابر عدم جریان سفاین حال جزایر آن دریا معلوم نشده صاحب تحفة الغرایب آورده که در بحار ارمینه ماهی است که از شحم او شمع میسازند و آن شمع را بر کنار کشتی میافروزند و بنور او آنقدر ماهی خود را در کشتی می اندازد که حساب نباشد اما بحر نیطش که آنرا بحر ایدن نیز خوانند و بحر ازدرس نیز گویند از عقب قسطنطنیه جاری بوده بزمین روس و صقلاب ممتد شود و بنای قسطنطنیه بر این بحر واقع است و طول این دریا بقول صاحب نهایة الادراک چهارصد و پنجاه و سه فرسخ است و در این بحر جزایر بسیار است که در آن مواضع اکثر حیوانات غریبة الاشکال عجیبة الصور باشند و از آن جزایر تجار منافع بسیار یابند و از این بحر دو شعبه باقلیم سبعه در آید یکی قریب بجزیرهٔ سوران و دیگری که آنرا خلیج فرنگ گویند بحر طبرستانی که آنرا دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب الابواب و بحر خزر

نیطش بر وزن هر مربا موقده و نون و طاء مؤلفه ... و زاء معجمه و نیطش ... بسین هم میگویند اسم بحر اسود است ... عق

طنجه بر وزن ... بلدیست ... البحر ...

آبسکون نهری بوده است نزدیک بحر خزر و خود این دریا را نیز آبسکون گویند

۴۳۸ دریای ابسکون نیز خوانند طول این دریا از مشرق تا مغرب دویست و شصت فرسخ است و عرضش دویست فرسخ و این دریا از آبسکون امتداد یافته بطرف دیلم و طبرستان و باب الابواب و شیروان و دیار خزر میگذرد و باز تا آبسکون منتهی میشود و ارباب مسالک گویند که رکوب این دریا خطر عظیم دارد چه پیوسته متلاطم باشد و در این دریا مد و جزر متوقع نباید و این بحر هفت جزیره دارد و از این جزیره نفط سفید و سیاه حاصل شود اما بحار صغار و خلیجات و بحیرات و بطایح در ربع مسکون بسیار است و از آنجمله بر ذکر بعضی که بمزید غرایب امتیاز دارند اختصار میرود بحر بربر از جمله خلیجات دریای هند است و آنرا بحر الزنج نیز گویند طول آن صد و شصت فرسخ است و عرضش سی و پنج فرسخست و کف این دریا برخلاف بحار دیگر انعقاد یابد و از آنجا باطراف برند و جهة تصفیه و طراوت رخسار استعمال کنند و از جزایر این دریا صندل و آبنوس بدست آید و عنبر نیز از سواحل آن بحر بحصول پیوندد بحر فارس این دریا را بحر بصره و بحر عمان و بحر هند نیز گویند و دریای کثیر المنافع است و اکثر مراکب و سفاین از آنجا بسلامت برآید زیرا که خطر آبش از سایر بحار کمتر باشد و در اکثر جزایر او دُرّ و لآلی برآرند طولش چهار صد و شصت فرسخ است و عرضش صد و هشتاد فرسخ است و بعضی از جزایر غریبه آن بحر بجای خود مذکور خواهد شد بحر الشمالی دریائیست در زیر قطب شمالی و قعر آن غیر معلوم و چون کشتی در وی افکنند اضطراب آغاز کند و امواجش متلاطم گردد و بدین جهة تجار از رکوبش تقاعد ورزند و گویند که مردم آبی در این دریا بسیارند بحر السحاب دریائیست در ولایت زنگیان و پیوسته دخان و بخاری بر بالای آن بحر ایستاده و از این جهة آن بحر را بحر السحاب نسبت کرده اند و اعتقاد زنگیان آنست که حضرت آدم در این دریا هبوط نموده است بحیره ارمیه در حدود آذربایجان است و در میان آن بحیره در قدیم الایام شهری عظیم بوده و چنین گویند که از این بحیره ماهی بآفاق برند و بغایت لذیذ است و بی استخوان بحیره طنیس در پایان مصر است متصل بدریای روم و یک شعبه از رود نیل در این دریا ریزد و در این بحیره ماهیست که خوردن او ادراک را افزاید و هم در این بحر ماهی دیگر است که چون بخورند خوابهای پریشان بینند و فزعناک از خواب درآیند بحیره افامیه در حدود شام است و بغایت بعید العمق آورده اند که یکی از حکام آن دیار خواست که عمق آن بحیره را معلوم کند در کشتی نشسته بمیان آن دریاچه رفت و لنگری بر سر طنابی بسته در آب گذاشت چون بقعر نرسید ریسمان دیگر اضافه کرد تا درازی طناب بچهار هزار گز رسید پس کار بجائی رسید که طناب گران شده و بر بالای هم نشسته پس آنرا بر کشید و فرمود که سنگ آسیائی بر سر طنابی ببستند و خریطه تخم مرغی پر زیر آن سنگ تعبیه نمودند و طناب را فرو گذاشتند باز بعمق بحیره نرسید لاجرم دست از آن کار باز داشتند بحیرة الصخر دریاچه ایست در حدود شمال و در حوالی آن سوری از سنگ کشیده اند و بغایت عمیق است و یکطرف آب این دریا بغایت سیاه است چون خاک را با آن آب گل سازند و در آفتاب نهند مانند سنگ گردد و چنین گویند که یکی از ملوک خواست که عمق آن دریا را بداند چهارده هزار گز ریسمان فرو گذاشت و بجائی نرسید آب آن بحیره چنان روشن است که با وجود آنهمه عمق قعرش چنان نماید که گویا سه چهار گز عمق دارد بحیره اخلاط دریاچه ایست نزدیک بآن بلده و گویند که در سال دو ماه ماهی در او پیدا شود و غیر آن دو ماه نبود و کسی سبب این را نداند بحیره جرون در حدود مغرب است و بغایت بعید العمق است و در یکی از کتب بنظر درآمده که کعب الاحبار از خضر

الخلیج ع. النهر و شرم من البحر و الجفنة و الحبل کالاخلیج و در اینجا مراد بخلیج همان شعبه است از دریا

۱۱۸ **البطحاء** والابطح مسیل واسع فیه دقاق الحصی جمع اباطح و بطاح و بطائح ق

بحیره مصغر بحر است و بمعنی دریاچه است ۱۲

خضر علیه السلام روایت کند که شخصی در زمان نوح در این دریا فرو رفت و تاکنون بقعر آن نرسیده گویند هیچ ۴۳۹
بحر خطرناکتر از این بحر نبود از شخصی که راکب این بحر بود پرسیدند که از غرائب در این بحر چه دیدی گفت سلامة نفسی اعجب ما رأیت محیط اعظم بحر را گویند و بیان عرض و طول و عمق او از حیز قیاس و وهم برون و آنچه میر خسرو دهلوی در سکندر نامه در رفتن سکندر در بحر محیط یاد کرده برتر از پایه عقل و نورانی اساس است چنانکه هم در این نسخه شمه از آن گفته شود در جای خود و محیط را از آن سبب محیط گفته اند که عنصر خاکی را احاطه کرده و بحور سبعه را باصطلاح اهل هیئت بهمین محیط نامند چنانکه در صور اقالیم نامیده اند و شرح عظمت محیط از حد و قیاس بیرونست اندر کتاب عجایب الدنیا آمده که سکندر را عزم سیر محیط شد کشتیها ترتیب نموده و مایحتاج سه ساله اندر آن آماده کرده داخل خط محیط شد و مدت یکسال کشتی میراند و هیچ واقف اسرار آن بحر نشد چون قصد مراجعت کرد ناگاه کشتی دیگر از آن طرف بنظر آمد که جمعی اندر آن کشتی بودند که هیچکس زبان ایشان را نمی فهمید تا آنکه بصد تدبیر از ایشان زنی بدست آوردند و او را بشوهر دادند و از آن زن و مرد فرزندی آمد بعد از آنکه بحد فراست رسید و زبان والدین را آموخت باو گفتند که از مادر خود احوال ملک او را سؤال کن پس آن فرزند از مادر خود تحقیق کرد مادر در جواب او گفت که ما را در ملک خود پادشاهی بود که او را نیز سکندر نام بود و ممالک روی زمین را بدست آورده بود و میخواست بداند که دیگر ملکی هست برابر ملک او مدت چندین سال ما را در بحر محیط سرگردان کرد و ما نتوانستیم در آب بجائی رسیده ملکی دید تا آنکه بعد از چند سال بکشتی این سکندر رسیدیم و من بدست مردم این عالم افتادم از او پرسیدند که ملک سکندر ما زیاده است یا ملک سکندر شما او قسمها یاد کرد که ملک پادشاه ما صد برابر ملک پادشاه شماست نظم گفت از این ملک ملک مایش است ؛ شاه اینجا نه شه کم در پیش است ؛ ایضا نقل کرده که چون بطلیموس مجسطی را نوشت و در آنجا یاد کرده نظم که از آنسوی استوا پیوست ؛ غیر ربع شمال ارضی هست ؛ لیک یکساله راه بس دور است ؛ گرچه اندر کتاب مسطور است

اینگونه اخبار و حکایات که در عمق دریا رسیده محتاج بتاویل است زیرا عمق دریا از قطر کره زمین که بیشتر نخواهد شد بلکه بده فرسنگ نمیرسد :

فصل دوم از باب هشتم
در غرائب و عجائب بحور

گویند مرغیست در بحر اخضر که او را ماوند نامند و اعراب او را القاوند نامند و بآدمی بسیار محبت دارد چون کشتی را در بحر بیند پیش پیش اهل کشتی میرود و اهل کشتی چون او را ببینند خاطر جمع دارند و اگر بحر را اگر فتنه پیش آید در بحر این مرغ بر آب نشیند و فریاد کند مردم دانسته فکر خود کنند اندر رساله که میرزا ابراهیم اصفهانی تحقیق لغات فرس میکند آمده که بس بهن دریائیست که کشتی در او کار نکند مگر روز شنبه و باز بوقت غروب ساکن شود **فی غرائب البحر** اندر شجرة الهیه آمده که میرآماس جانوریست در بحر مغرب و گویند در اکثر بحار می باشد و از سر تا ناف بآدمی شباهت دارد و از این جانور نغمات شور انگیز سر میزند مطابق اصول موسیقی چنان خوش سرود است که در حوالی او هر حیوانی که برسد بیهوش شود از شوق و اگر حیوانی مثلا نرسد در خود دست انگند و بیهوش ماند **فی غرائب البحر** تمساح یعنی نهنگ بعضی از مورخین او را بصورت گربه گفته اند و بعضی اندامش را بسوسمار تشبیه کرده اند و دهن بس فراخ دارد و بر سینه بالا چهل دندان دارد و بر سینه شیب چهل دندان دارد و چهار دست و پا دارد و طولش بیش از هشت گز بود و پیوسته گرم و در دهانش افتد و از این بسیار

٤٣٠ انبار دارد و اگر بر خشکی دهن گشاده می خسبد مرغان بسیار در دهان او جمع میشوند بجهه کرم برچیدن و در اینوقت
راسو چون برسد بگلویش فرو رود و شکمش شکافته برآید و گویند این نوع جانور در بحر نیل بسیار است و
بعضی گفته اند نهنگ بحر نیل جای دیگر نبود و پیوسته مردم را برده و مجروح کند و از این سبب بسیار اهل
مصر آزار داشتند حکیمی این را علاج کرد چنانکه پیکر سنگ از زیر و بالای مصر قدرت ندارد که این عمل
کند الحال گویند نهنگ بر کاویش قدرت ندارد و دیگر بر سایر حیوانات تسلط دارد و نوعی دیگر در باب
تمساح آمده که ثقات بر این رفته اند در بحر مصر جانوریست که او را تمساح نامند و هیئت او میان ماهی
و شیر است مردم را گرفته بر خود میکشد چندانکه آمد از خود زده و پهلو مشهور ماند از این سبب چون وقت
زراعت مردم مصر شود در اثنای زراعت هر کس ریسمان زردی از عقب خود میکشد که تمساح از آن
قسم چیزی میترسد و شریف پاشا که از قبل قیصر روم مدت بیست و دو سال در مصر بود کاتب حروف
این را از او نیز تحقیق کرد که آن بزرگ صادق القول نیز چنین فرمود **ایضا** صاحب نزهه علای ابو الفخر
استرابادی گوید ماهی است که او را قوقی نامند بسیار بزرگ نیست و بر سر خود نیشی دارد بسیار تیز چون
گرسنه شود خود را بر روی آب افکند چنانکه جانوران پندارند که مرده است چون او را فرو برند نیش خود
شکم ماهی را شکافته برآید و او را غذای خود کند جمیع جانوران از او هراسان باشند صیاد چون او را
بند گریزد او خود را چنان اندازد بقصد تا که البته صیاد را از خم رساند و از اندک زخم او صیاد جان
نبرد با آن خوردی پیش کشتی را بگیرد و نگاهدارد کشتی را اگر چه باد تند باشد پوست او اگر در کشتی باشد
از باد تند ایمن باشند اهل کشتی **ایضا** الیس ماهیست که گوشت او این خاصیت دارد که دو کس که
با هم دشمن باشند چون از گوشت الیس خورند دوست هم شوند **فی غرایب البحر** گویند در بحر اخضر
ماهیست که او را ابو حسین نامند چون بکشتی رسد همراه شود تا کشتی را بسلامت بمنزل رساند نگاه خود بر دارد
و اگر کشتی غرق شود مردم را گرفته بسلامت بساحل نجات برد و این سخن از کسی شنیده شد که ابو حسین
او را بکنار رسانیده بود **فی عجایب البحر** در عجایب المخلوقات آمده که در بحر مغرب ماهیست
که او را شیخ الیهودی نامند و ریش مثل روی آدمی و ریش سفید دراز دارد و شب شنبه از آب برآید
تا شب یکشنبه بر خشکی بود و هر آزاری که باو رسد بر آن صبر کند از این سبب او را شیخ الیهودی نامند که
ریش سفید دارد و بر صورت آدمی است و روز شنبه بآب رود **فی عجایب البحر** گویند در بحر هند
ماهی است طایر بصورت بوم و اکثر در شب در بحر طیران کند و در تاریخ مغرب آمده که او را خطاب
نیز گویند و گوشتش بسیار لذیذ است **فی عجایب البحر من عجایب الدنیا** بحر هر کند که او را بحر چین
نیز نامند بغایت بحر عظیم است و عمیق بمرتبه که گویند حضرت خضر وقتی در آن بحر فرو رفت و خواست که
غور عمق او کند **نظم** مدتی رفت چون بتنگ رسید * در میانه فرشته را دید * بد گفت ای
بنی آدم بکجا میروی بار کرد خضر گفت خواهم که قعر این دریا بدانم گفت بمقصد نرسی البته که بوقت طوفان
کوهی اندرین بحر افتاد از آن روز تا امروز بعزت خدا که هنوز بقعر نرسیده و ثلثی را نیز طی نکرده چهار
هزار سال نوشته اند از وقت طوفان تا وقتی که خضر این آرزو کرد و در آن بحر فرو رفت **فی
عجایب البحر** صاحب عجایب الدنیا در باب دریتیم فرموده که تاجری بود قریب به بحرین در
خوان کیش با عورتی آشنا بود هر گاه تاجر بمنزل او فرود آمدی متاعی از آن زن نیز بقدر جوی و منافع را

راسو
موش عرماست
وعربی ابن عرس
خوانند اگر خون او
...
و خانه ... طلاء
... نافع باشد
ق ق

باو رسانیدی وقتی تاجر بآن منزل فرود آمد زن مرده بود و دختری از او مانده بود تاجر همچنان مهمان او
شد و بوقت رفتن از او متاعی خواست دختر عذر خواست و اظهار افلاس نمود که مرا مثل مادر خود ٤٤١
متاعی نیست که بتو دهم تاجر گفت آنچه مقدور باشد و تا چند مرتبه این مبالغه از طرفین شد آخر دختر گفت
مرا از ملک و مال عالم گوهریست که از خوردی او را با خود بزرگ کرده ام این را با خود ببر پس تاجر
او را با خود برد تا بمقصد خود رسید و زر با غواصان داد و بس مروارید های نفیس بدست آورد و
مراجعت بزرگترین غواصان آن گوهر را از او طمع کرد چه در ملک ایشان گوهر نبود تاجر قصه و اشرح
کرد غواص چون میل بسیار بگوهر پیدا کرده بود قول کرد که بغوص دیگر میکنم برای این گوهر آنچه برآید **نظم**
از برای یتیم آن غواص * خویشتن را فکند او بمغاص * گرد هر سوی جستجوی صدف * صدفی ناگهش
فتاد بکف * چونکه غواص آن صدف بشکافت * در درون صدف ستاره بتافت * آنگاه تاجر
گوهر را داده در را امانت نگاهداشت روان شد تا بملک مصر رسید و با شاه مصر معامله کرد چون آن
گوهر را عرض کرد ملک مصر از او طلب نمود او حرف امانت و گوهر را بیان کرد آخر پادشاه کس فرستاد
آن دختر یتیمه را طلب فرموده بنکاح خود درآورد و از آن روز باز نام او دریتیم شد **فی غرایب البحر**
ایضا در باب عنبر چند وجه گفته است گویند عنبر اکثر در بحر عمان می باشد و در بحر زنگ نیز میباشد و اعتقاد
او آنست که عنبر از بحر مذکور میروید و بشورش دریا او را بر سر می آورد و قول دیگر آنکه در آن بحر چشمها
و از آن چشمه بر میخیزد و قول دیگر آنکه عنبر اشهب از موم است چنانکه نحل در کوههای سخت عسل مینهند و کثرت
باران طاقهای شان عسل را به بحر می آرد و عسل داخل آب میشود و موم مثل کف بر سر آب می ایستد
و آنکه خوشبوست بوی گیاههای آن جزیره است اما خود صاحب عجایب الدنیا این قول را رد
میکند و میگوید که در آن موضع که عسل میشود کوه نیست بلکه روییدن را اعتقاد دارد و مثل می آورد که در بدخشان
قیله از کوه میروید که از عنبر خوشبوتر است **نظم** نشنیدی که در بدخشانات * روید از کوه قیله چو نبات
و خلق آنملک او را سنگ قیله خوانند و بغایت نرم باشد که مثل پنبه چیزها از آن توان رشتن و بافتن
تعجب دیگر آنکه جامه که از آن باشد چون چرکن شود در آتش افکنند پاکیزه شود حاصلش آنست که اگر عنبر
نیز بروید عجب نیست چنانکه خود میگوید در این معنی **نظم** حاصلش آنکه عنبر اشهب * گر بروید ز بحر
نیست عجب **ایضا** در باب جزر و مد چند وجه گفته است و آخر بحدیث حضرت نبوی اقرار کرده **نظم**
آنکه فرموده حضرت نبوی * که خدا را فرشته ایست قوی * مد بود با نهد چو در دریا * جزر باشد
برون چو آرد پا **فی غرایب البحر** بحر زنگ بحریست بغایت سهمناک و اکثر در شورش است
و این بحر متصل است به بحر محیط و بحر هند میباشد و جزایر بسیار دارد و در آن جزایر عجایب بسیار میباشد
و جمعی از انسان در جزیره میباشند بچشم و قصیر القامه و گویند منظر هر سال جمعی از مرغان که ایشان را
غرانیق نامند بجنگ این مردم می آیند **نظم** هر سر سال جمعی از مرغان * آید از بهر حرب با
ایشان * طایرانند آهنین چنگال * با گروه از هوا کنند قتال * نام آن طایران غرانیق است
حرفشان از قبیل تحقیق است گویند جانوران بحری را آتش نباشد چنانکه گفته اند بزرگان **نظم**
حیوانات آب را کمتر * آتش نباشد و لیک هست جگر * غیر ضفدع که بر نجاد بحریست
که به بحر و به بر تواند زیست و لهذا این حیوانات آبی نفس کشیدن نباشد بنا بر این او از نیز ندارند و نیز گر

بیان عنبر

خاصیت
...
خانهای زنبور
عسل را گویند
که در آن عسل
باشد ق ق

در بیان بحر
محیط متن

جانوران آبی مغز ندارند و گویند اسب سرزن ندارد و شتر زهره ندارد و شترمرغ نیز مغز ندارد و از جانوران
خشکی مار را نفس نباشد **فی غرایب البحر** در باب اژدها و مار ذکر شده که اژدهائی از زمان نوح باز
در عالم مانده بود و اهل زمین را آزار میرسانید و کار بر مردم خشکی تنگ آورده بود خداوند عز شانه
ملائکه را فرمود که او را در بحر یاجوج انداختند و غذای آن مردم شد اما صاحب عجایب الدنیا میگوید که
او را خداوند عز شانه بسیار عجیب آفریده بود چنانکه بر تن دو بال داشت و دو گوش داشت مثل
فیل و سری داشت مثل کوهی و بر گردنش خداوند شش مار آفریده بود که هر یکی مثل مناری بود و در زرگی
نظم سر هر مار چون سر ثعبان ٭ اژدری بود و هر یکی از آن ٭ بحر در اضطراب افتادی ٭
چونکه تنین در آب افتادی **ایضاً** گویند خالق اشیاء در زمین از ماهی چیزی بزرگتر نیافریده چنانکه شهرتی
دارد که حضرت سلیمان با آن سپاه و کثرت دیو و پری خواست که یکروز روزی خود را ضیافت
کند بعد از چندگاه که جمیع خورشها را ترتیب نمود روزی که وعدهٔ جشن او بود ماهی مدهور نام سر از آب برآورد
و از حضرت سلیمان روزی خواست سلیمان گفت رخصت است چندانکه خواهی از این نعمتها که چیده بخور
پس مدهور بیکدفعه اول همه را خورد و باز از سلیمان خورش خواست سلیمان چون آنحال دید استغفار
کرده منفعل شد آن ماهی گفت از درگاه واهب الارزاق امروز رزق مرا بر تو نوشته بودند و روزی
دو بار رزق بمن میرسید امروز یکنوبت نیز سیر نشده ام پس امروز حال من چون خواهد شد و ناراضی از
خدمت حضرت سلیمان رفت قشیری روایت میکند که حضرت موسی التماس نمود که عجایب بحر را چند
رخصت یافته بکنار بحر آمد **نظم** بر لب بحر شد چو صاحب درد ٭ ماهی از آب بحر سر بر کرد و متوجه
آسمان شد و همچنان میرفت تا سه روز طاقت حضرت موسی بانجام رسیده گفت الهی باین بزرگی
دیگر چیزی آفریده **نظم** حق تعالی ز منظر اعلی ٭ گفتش از روی وحی کی موسی ٭ هست آنرا که هست
زیر زمین ٭ قوت هر روزه اش هزار چنین **فی غرایب البحر** گویند میلی در مجمع البحرین نموده اند در آن
میل صورتی از سنگ کرده اند **نظم** شکل مردی بسجاده رنگین ٭ متحرک بسان صورت چین ٭
دست بجانب دریای ظلمات برآورده و اشاره میکند و هیچکس آن سر را نداند که چیست **ایضاً** هم در
این بحر خرگوش آبی میباشد که شب از آب برون می آید و چرا میکند و دیدن مردم او را شگون بود **فی
غرایب البحر** ثقه از زبان یکی از دانایان فرنگ نقل کرده که قریب یکی از بنادر دریای حبشه موضعیست
که او را کوه میگویند و آب از او در کمال تندی میگذرد بنوعی که اگر هزار کس خواهد که کشتی را بطرف دیگر کرداند
میسر نیست حکمت الهی این تقاضا کرده که صد هزار هزار آدم آبی سر از آب برآورده منتظرند که کشتی کی برسد
چرا که چون کشتی رسید از خشم خورد فی بسیار در آب میریزند ایشان آن طعمه را بکار برده ریسمان کشتی را
بدندان گرفته میکشند بهر طرف که اهل کشتی خواهند اما این مردم آبی را برعکس آدم آبی جاهای دیگر نقل کرده اند
که بغیر از سری از صورت انسان چیزی ندارند و گوشت تن ایشان مثل گوشت علقه باشد **ایضاً**
در حدود گجرات در یکی از مواضع گردابیست که آبش شیرین است قریب پسی فرسنگ دور آن
آب باشد و عمق آنرا خدای میداند و در این گرداب آدم آبی بسیار می باشد و قد ایشان زیاده از
یکوجب نباشد و شکار ایشان نیز ماهی است اگر دوندها بر سنگهای آنموضع نشسته با هم جدل دارند بر سر
تقسیم ماهی **فی غرایب البحر** ذکر خلیج سکندریش از آن آنموضع را مقدونیه میگفتند و از اعظم بلاد

نیکونه اخبار در جهورینه صحت شده از جمهور آنان سابقین است که مطالب معقوله بلباس حکایات برآورده اند و در تاریخ اروپا نیز از اینگونه حکایات هست مخصوص تاریخ یونان ع

مقدونیه ماکادونیه نیز گویند داخل است همین خاک عثمانی و یونان عق

یونانست گویند آن شهر را چنان ساخته بودند که سکندر تا چند وقت نتوانست فتح آن حصار کرد آخر
عاجز شده فرمود که آب دریای روم را در آن شهر بستند و بر چندان خلق رحم نکردند الحال آنموضع
بخلیج سکندر موسوم است و از غرایب آن بحیره یکی اینست که چون بآن مکان رسند آنچه در مدة العمر
از خاطر محو شده باشد بخاطر آید و آنچه در جمیع عمر شخصی نفهمیده باشد او را معلوم شود از خوبی آب و
هوای آنموضع گویند اکثر حکما که با نجا رسیده اند دریافته اند که این زمین مقدونیه است که بلطافت
آب و هوا مشهور است **فی غرایب البحر** محرر این سطور در بعضی مواضع نظر از صدق و کذب
دوخته سخن استادان نقل میکند نوعی که هم در ابتدای این باب از این نمط عذر خواست العهدة علی
الراوی نوعی که دانشور میرخسرو دهلوی در سکندرنامه خود بیان حالات سکندر میکند میفرماید که چون
ذوالقرنین دوم نوبت متوجه سیر ربع مسکون شد بعد از آنکه معمورهٔ عالم تمام را دید بساحل بحر چین رسید
هوای سیر جزایر در دماغش جای گرفت غرایب بسیار و عجایب بیشمار در جزایر بدید و میگذشت بجنگ
و صلح پیش میرفت همچنین تا بجائی رسید که دیگر اخترشناسان او را منع کردند که شهریار بداند که الحال
داخل خط محیط شدیم و دیگر عنصر آب است و ما را در اینجا تصرفی نیست اسکندر سر خود را پیش خوانده او را بحث
نشانید و چهار دانگ سپاه را باو داد و وصیت نمود که اگر من از این سفر باز نیایم این را پادشاه خود بدانید
و مدت دوازده سال من در این سفر خواهم بودن زیاده از این انتظار من مبرید هر چند سال کاغذی
خواهم فرستاد مبنی بر چگونگی حالات خود گویند پیش از آن هفت کرکس را تربیت کرده بود برای این
وقت نوعی که رایم در پرواز بودند و شب محل معین داشتند که با آنجا می آمدند پس سکندر مواجب دوازده
ساله سپاه را داده روان شد بهر جزیره که میرسید بقهر و عنف آنملک را گرفته عجایب او را معلوم کرده
و پیش افتادی تا آنکه یکباره بجائی رسیدند که بجز آب دیگر هیچ ندیدند بعد از مدت یکسال یکی از آن کرکسان
فرستادند تا سپاه را سلامتی سکندر یقین شد شادیها کردند و همچنین میرفتند تا پس از سه سال کرکس دیگر را
فرستادند باز سپاه خوشحال شدند گویند تا مدت هفت سال کشتی سکندر در محیط میرفت دیگر ملاحان
فریاد برآوردند که شهریار عالم بداند که الحال کشتی بجائی رسیده که کس از عمق آب خبر ندارد و از عنصر خاک
گذشتیم سکندر را در این وقت آرزوی دیدن غرایب دریای محیط شد حکما را پیش خوانده مطلب
خود را بیان کرد خضر و الیاس گویند در این وقت در خدمت ذوالقرنین مرتبه وزارت و وکالت را
داشتند ایشان بسیار سکندر را منع نمودند از این اراده و البته ممنوع نشد و حکما را تهدید بقتل فرمود
پس دانایان لاعلاج شده خانهٔ از آبگینه برای او پرداختند که عمق او چهل گز بود و عرض و طول او نیز
چهل گز بود اما بمرتبهٔ صافی که از عینک روشن تر دانایان جمیع ما یحتاج او را از قسم معاجین و تراکیب
مفیده که در چنان جائی بکار آید آماده کردند و او را در آن خانه درون کردند و او وعدهٔ سه ساله سپاه را
کرده در آب رفت طنابی قریب بیست هزار گز همراه کرده بودند هنوز هیچ جا نرسیده بود که آخر شد
و خانهٔ آبگینه در میانه آب معلق ماند حضرت جل سبحانی بر ملکی که آب در فرمان اوست ندا کرد
که سکندر را امتحان کن که ثابت قدم است در کار خود پس او را تماشای غرایب بحر بفرمای و اگر
ترسیده و ارادهٔ برگشتن کرده در آبش غرق کن پس آن سروش نزد سکندر آمده بانگ برآورد که ای
خاطی خاکی چه آرزوی محالست که کرده برگرد و باینجا چرا آمده گفت برگردم تا قدرت خداوند خود را نوعی

که در خاک دیدم در آب نیز ببینم و یقین من زیاده شود سروش گفت تو سپاه خود را سه ساله وعده کرده که از آب برآیی و هنوز چهل روز نشده از چهل گرا که نه تو هفت کز مانده گفت تکیه بر کرم خداوند خویش کرده‌ام البته بر نگردم تا نه بینم آنچه میخواهم چون سکندر ثابت قدم شد سروش او را بقعر محیط برد چندان عجایب دریا بدو نمود که آنرا شمار نباشد گویند ماهیان از نظر سکندر میگذشتند که مدت دو روز میرفتند تا آخر میشدند و از این نیز چیزهای عجیب‌تر و غریب‌تر گویند هر چیز را که سروش باو نمودی گفتی که ای سکندر این سکندر گفتی که قدرت دیگر میخواهم از خداوند خود و همچنین نیز دیگر نمودندی گویند چندان صلحا و اتقیا از مردمان آبی در آب دید که تعجب کرد پس از آن سروش گفت که دیگر آهنگ بالا کن که از عمر تو اندکی مانده و از شیشه تو خبر نداری که سطری این شیشه در آب محیط گداخت و اندکی ماند سکندر گفت اگر تقدیر چنین شده باشد مرا چه چاره از عالم غیب بر سروش ندا کردند که سکندر میخواهد که قدرت ما را بتمامی بهبیند این او را میسر نیست او را بعالم خاکی برسان پس سروش گفت که ای سکندر از این عجایبها که دیدی چیزی عجایب‌تر میخواهی گفت آری فرمود که چشم بپوشان و بگشا چنان کرد سکندر خود را با مردمی که با او بودند در پیش سپاه اسکندروس میر خود دید پس سروش او را گفت که عمرت باخر رسیده بملک خود باز گرد پس سکندر از بحر برآمده متوجه روم شد و در راه فوت کرد و جمیع مورخین در این متفقند که تا در خود را ندید

فی غرایب البحر آورده‌اند که حکما یزدجرد اثیم پدر بهرام گور را از رفتن خراسان منع کرده بودند که مرگ پادشاه در خراسان خواهد بود در اواخر عمر مرضی بر او عارض شد که حکما علاج آنرا هوای خراسان فرمودند پس چون یزدجرد داخل ملک خراسان شد صحت یافت در شهر طوس چند وقت بسر برد در حوالی شهر طوس دریاچه ایست که آنرا چشمه سبزی نامند روزی یزدجرد وقت نماز دیگر بر کنار آن آب نشسته بود دید که اسبی از آب برآمده جان داران یزدجرد آن اسب را گرفتند و زین بر او نهادند و عاجز شدند از اینکه پاردم و زیر دمش اندازند چون یزدجرد بسیار بی‌صبر و بدخو بود خود برخواسته پاردم بزیر دم آن اسب افکند در این وقت آن مرکب لگدی بر او زد که فورا مرد و خود را باز در آب افکند و دیگر کسی از آن اسب خبر نداد

باب بیست و نهم

گفتار اندر غرایب بر و حالات عجیبی که خداوند قضا و قدر بمقتضی قدرت کامله خود بر سطح کره ارض نموده در جمیع حیوانات اهلی و وحشی چنانکه شمه از آن آورده میشود **من غرایب البر** صاحب عجایب المخلوقات آورده که صهناچه حیوان بزرگیست و بزرگ جثه نظرش بر هر حیوان که افتد در ساعت آن حیوان بمیرد و مثل این هر جانور که چشم او را ببیند جان نبرد و اگر بیشتر نظر بر اندام دیگر او اندازد و آنگاه نظر بر چشمش اندازند این خاصیت ندهد جایی که صهناچه بود دیگر هیچ جانور نتوانند زندگانی کرد چنانچه در باب او صاحب نسخه نزهه علایی گوید ما فوق درک انسانست چنانچه میگوید که کسی قبول کند که بقدرت پروردگار اعتقاد داشته باشد گوید کاسه چشم او مقدار یکفرسنگ باشد قیاس دیگر اعضای او از این کنند و این جانور از آنسوی دشت باشد قرب بملک چین و یک قسم افعی است که هر که او را ببیند بمیرد چندی از آنها بروند در دور صهناچه بایستند و خود را باو نمایند جانوری این عظمت از دیدن ایشان بمیرد و زهر چشم افعی در او اثر کند تا چند گاه طعمه ایشان از این صهناچه باشد صاحب نزهه علایی گوید وزن آن افعی که خود را بصهناچه نماید پنجاه هزار رطل است و اگر بر خوانندگان

ردم
انگی را گویند و آن چرمی باشد که بر پس پالان حیوانات سواری دوزند و بعضی گویند چرمی باشد که بر پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند و این در اینجا اصح است ن ق

صهناچه
در زینة المجالس و حیوة الحیوان صناچه بدون ها است و میگوید بزرگ جثه‌ترین حیوانات بری است اما اینکه کاسه چشمش یکفرسنگ باشد باور کردنی نیست مگر آنکه مقصود از یکفرسنگ یک وجب باشد چنانکه هندیها گاهی فرسنگ را باینگونه معانی بیاورند ع‌ه

این سخن دشوار آید رجوع بنسخه مذکور کنند **من غرایب البر** رخ در جامع الحکایات آمده که در حدود هند پیدا شود و او را دو شاخ بود و در پشت او چهار کوهانست ابوریحان منجم گوید که او را مثل کوزن دو شاخ است و بر اکثر حیوانات فیروز است و او را جز مرگ طبیعی هیچ چیز علاج نتواند کرد و جانور را بشاخ گرفته بگرداند چندانکه روغنش بچشمش آید و کور شود و پس از آن بچاهی یا خندقی افتاده بمیرد تا در آنکه او را این قسم هلاکی پیش آید و او دشمن رعد است نوعی که اگر بوقت بانگ رعد بر کوه باشد خود را از غصه چندان زند و اینچنین نیز شاید او را هلاکی واقع شود اما گوشت و پوست و استخوان او جمله زهر باشد حتی آب دهنش و بولش که بر هر حیوان که بچکد فی الفور بمیرد **من غرایب البر** در کتب معتبره آمده که زرافه در ملک حبشه می‌باشد و جای دیگر نمی‌باشد سر او مثل سر شتر است و گردنش از گردن شتر درازتر میباشد اما گردن زرافه راست باشد و آنجا که سینه است سطبر است و بالای گردن جانب سر باریک و گفته‌اند دو شاخ دارد مثل شاخ آهو و گوشش بگوش گاو ماند و مثل این سوراخ بینی او و دهان او مثل گاو باشد و زبان نیز مثل زبان گاو هم زبان بیرون کند و دستهای دراز دارد و پای کوتاه و دمش مثل دم شتر است اما باریکتر و کم موی‌تر و سرتاپای او منقش است بسرخی و سفیدی و خالهای سرخی بسیاهی میزند و بیاض صافی خالص است و بپارسی او را اشترگاو پلنگ نامند بعضی گویند او شتر و پلنگست چه در بیابان بربر شتر وحشی بسیار است که با پلنگ جمع میشود و زرافه در وجود می‌آید و شاخ و سم او چون شاخ و سم گاو و پوست او چون پوست پلنگ و دم او چون دم آهو و گردن و دو دست او دراز است و دو پای او کوتاه چنین آمده که کفتار چون با شیر جمع شود حیوانی از او متولد شود که بعضی از او مشابه کفتار بود و بعضی مشابه بشیر چون این حیوان مذکور با گاو دشتی جمع شود حیوانی متولد شود که از آن زرافه نامند در یکی از رسالات هیأت اینچنین آمده و در نفع و ضرر او حکما هیچ نگفته‌اند و او را برای خوش صورتی نزد بزرگان بتحفه میبرند **من غرایب البحر** در یکی از نسخ معتبره بنظر در آمده که قاع بیابانی است ما بین عمان و حضرموت چون تجار از آن مکان گذر کنند و بشهر عمان روند آوازی آید که ای فلان بن فلان متاعی که داری بهایش اینست چون بعمان آید البته از آنچه شنیده یک دینار تفاوت نکند **من غرایب البر** در تاریخ ابن جوزی از ربیع الابرار زمخشری نقل میکند که بتاریخ سنه تسع و ثمانین و اربعمائه فوجی از اعراب بنی خفاجه بمشهد مقدس حایریه علی ساکنه التحیة آمده آغاز دست درازی کردند سیف الدوله منصور بن صدقه صاحب حله چون این خبر شنید لشکر بدانجا کشیده سخت دروازهای آنها را مضبوط کردانیده آن فرقه جابره را در درون حایر پیچیده تیغ تیز از ایشان دریغ نداشت و جمع کثیر از ایشان بقتل رسانید یکی از آن اعراب چون از ابواب مایوس شد سواره بسور آنجا برآمده مرکب را تازیانه بزد و خود را با اسب بزیر انداخت که اصلا باو و اسبش آزاری نرسید **ایضا** صاحب فتوحات آورده که در شهور سنه ست و ثمانین و سبعمائه میرزا میرانشاه حسب الحکم صاحبقران حاکم استرآباد میرولی بیک را که از وی شکست یافته بود تعاقب نموده از پی او بکوهستان رستمدار درآمد روزی بوقت طلوع آفتاب کوچ شده بود بواسطه دشواری راه و صعوبت کوه غلک اشتباه نماز پیشین بر قله آن برآمدند ناگاه یاساقی از عمر آن کوه درافتاد و تا پایان هیچ جا بند نشد و از نظرها ناپدید گشت چون نیک تفحص کردند مرد و مرکب

رخ
بفتح شکاف و رخنه و چاک و غم و غصه و بضم رخساره و نام جانوریست که مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل و کرگدن را طعمه بچهای خود بکند غلط است و نام یک مهره از شطرنج است و عنان است و تاج شاهان که دیهیم گویند و سوی و جانب را نیز گویند و نیز نام گیاهی است که آنرا الوخ گویند و از او حصیر بافند و انگور خشک بدان آویزند ق ق

یاساق
شریعت مغولان را گویند و در اینجا مراد جنبه‌ی و سرباز است

۱۳

۲۴۶ سالم بوده‌اند من غرایب البر سند و هند دو ملک وسیع است و در سند موضعی است که در آنجا
گوسفند میباشد که شش دنبه میدارد یکی بر موضع معهود و یکی بر سینه و دو بر دو کتف و دو بر دو ران و گویند هم در آنجا
مرغی میباشد عظیم الجثه چون در آن جزایر میرد نصف منقار او را بمنزله کشتی بکار دارند و مردم در او بسفر آب
روند و صاحب رساله هیات گوید که هم در این موضع جنسی از مار میباشد که چون کسی را بگزد تا چند روز بیهوش
ماند پس آنمرد را بر تخته پاره بسته بر آب دهند و مردمی در کنار آن آب میباشند که چون این قسم چیزی را
ببینند علاج میکنند با فسون و محرر این سطور این قسم چیزی را در اقصای شرقی هند مشاهده کرده که در آنجا
نیز بسیار میباشد بمرتبه که مثلا اگر از بیهوشی شخص مذکور بیست روز هم بگذرد علاج میکنند در سند هم در این مکان
ریگی است مخلوط بزر سرخ و در آن مکان نوعی از مورچه می باشد که چون هوا گرم شود بزیر زمین روند و در
آنوقت مردم فرصت یافته آن طلا را متصرف کنند و این مورچگان در جثه برابر سگی باشند و گویند
عین العقاب نیز در آن موضعست من غرایب البر صاحب بازنامه گوید در باب اصناف باز
که بهترین انواع باز باز سرخست و سیاه که او را قره نامند و حکایت غریبی در اینجا نقل کرده چنانکه گوید
که هرگاه قره با جفت خود جفت میشود یکی قره میشود و یکی باز میشود و آن که بصورت باز است اصلا از قره
جدا نمیشود و هرگاه صیاد بقره خواهد طور بکشد اول برای خود پناهی بسازد و پس از آن طور نشاند الا هم
جانب او را چنانکه گوید که یکبار صیادی بقره طور کشید و از پس درختی مخفی شد همان قره بصورت
باز خود را چنان بر درخت زد که از ضعف بدن در درخت نشست والعهدة علی الراوی من غرایب
البر در تحفة الغرایب آمده که مالک تاشکند که در قدیم الایام او را اسنجاب کفتندی اسبی بخدمت
نوح بن منصور سامانی فرستاد که مثل طیور دو پر داشت و این دو پر در زیر دست آن مرکب بود که بوقت
دویدن اگر دست او بزمین نرسیدی و بقوت پرفتی و بر جمیع مراکب سبقت گرفتی در آنوقت در
عجم مرکبی به تندی او نبود من غرایب البر در شجرة الالهیه مسطور است از حافظ که بمرد بن بحر
مشهور است که بچه کرگدن دو سال در شکم مادر میباشد در خلال آن حال سر برآورده از فرج مادر چرا
میکند تا مدتی چون قوت تام گیرد بوقت فرصت مادر را در خواب کرده بگریزد اگرچه قول این بزرگ
بغایت معتبر است اما این قسم حکایتی در باب زرافه نیز آمده اما صاحب عجایب المخلوقات در باب
کرگدن بیان کرده که هیولانی از او زمنده تر نیست و حیوانی بقوت او نیست تا هفتصد سال عمر کند و پنجاه
سال ببلوغ رسد چون آبستن شود مدت سه سال حامله باشد من غرایب البر صاحب
حبیب السیر از زبان امیر کبیر امیر علیشیر نقل میکند که میرزا کوچک خواهرزادهٔ سلطان حسین میرزا وقتی
از سفر حجاز آمده و بیضه شتر مرغی با تنسوقات لایقه آورده‌اند و میرزا آن اسباب را بخزانه سپردند بعد از
انقضای مدت دو سال بآن بیضه احتیاج شد که کاسه طنبوری میخواسته‌اند از آن بسازند تا دیدیم که
شتر مرغ بچه زنده از آن میان بر آمد من غرایب البر ابو اسحق طالقانی گوید روزی در مرد نشسته
بودم دیوار شکسته افتاد و چند کله آدمی از میان بر آمد یکی که از آنها شکسته بود و دندانهایش ریخته
دندانی را وزن کردیم دو من بود ایضا گوید در طمغاج هر شب زنا را بکارت عود کند من غرایب
البر گربه از حیوانات اهلیست و اکلش ممنوع است و قتلش حرام بوقت غضب چنان رود بر خصم
که هیچ ملاحظه نکند از خود اگر آب و آتش مثلا پیش آید از غایت شدت غضب از خود خبر نداشته باشد

تاشکند
یعنی قلعه سنگی زیرا
تاش در داش
ترکی بمعنی سنگ
است و کند بترکی
بمعنی ده و اسم
شهریست در جبل
سه فرسنگی شمالی
شرقی سمرقند
غیاث

تنسوقات
ترکی پیشکشی و
تحفه است ۱۲

ازاین سبب در قدیم الایام فدائیان را بگوشت گربه پرورش میکردند تا بر خصم بیملاحظه دلیر میشدند من ۲۴۷
غرایب البر در نزهة القلوب آمده که ابن عرس که راسو نامندش آکل اللحم است موش و مار را
بجذب نفس از سوراخ برآرد و بخورد و بر نهنگ غالب است نوعی که ذکر شد که او را اگر مه در گلویش
می افتد و دهان کشاده بر خشکی میخسبد تا مرغان کرم از دهانش برآرند راسو آمده خود را در دهانش افکند
و اعضای اندرونش را بخورد من غرایب البر دلق جانوریست که اژدها از آوازش میترسد
بمرتبه که بمجرد شنیدن بمیرد همنه سقنقور جانوریست دشتی گویند چون نهنگ بچه نهد آنچه بدریا
رود نهنگ شود و آنچه بخشکی رود سقنقور شود اما سقنقور را قوتی است در باب مباشرت که زیاده
از حد بمرتبه که گویند چون سقنقور را صید کنند در صیاد بمرتبه شعوظ غالب شود که اگر دفع فضله نکند از
کثرت شهوت هلاک شود بنابر این اکثر صیادان بازنان خود میروند بقصد آن نعلینی که صیاد او
پوشد چرمش سطبر باید قول اصح آنست که اگر صیاد او پای برهنه باشد و بصید سقنقور رود و عیاذا
باللّه پای بر موضعی نهد که سقنقور در زیر باشد بیم است که از پشت پای صیاد سر برآرد منه لاک پشت
دو قسم میباشد بری و بحری بوقت جماع ماده او گیاهی بدهن میگیرد و آنرا مهرگیاه نامند اگر کسی آن
گیاه را با خود دارد در چشم خلایق عزیز و مکرم باشد و در خبر آمده که در دیار مغرب نوعی خارپشت
میباشد که چون پوستش را کنده بر طاس بندند و بنوازند چندانکه آوازش رود سباع بگریزند و بعضی
گویند هر خارپشتی را این خاصیت است من غرایب البر صاحب عجایب المخلوقات گوید که
برقوس جانوری است از کیک بزرگتر اکثر زنان را گزد و مردان را قطعا نگزد و بوقت هلاک دو پر برآرد
و گویند مورچه مردار را بیشتر گزد از زنان من غرایب البر گویند موشی است در ملک هند که
بلغت اهل هند او را چخندر گویند در خانه که او باشد اگر آزاری باو رسانند بنیاد آن خانه را بآب
رساند از این بیم هرچه کند تعرض باو نرسانند غذای مار اکثر موش باشد اما در باب خوردن چخندر
عاجز است چون بغلط او را بگیرد اگر بخورد پیس میشود و اگر بگذارد کور میشود و این بس عجیب است
و این قضیه مثلست در میان اهل هند من غرایب البر براق قریه ایست در ملک حلب و در آنجا
هوای معتدل است بمرتبه که چون بیماری شب در آنموضع باشد در خواب بیند که شخصی باو میگوید
که شفای تو در چه چیز است و این را بسیار تجربه کرده‌اند من غرایب البر در نزهة القلوب
آمده که سمندر جانوری است مثل موش و اکثر در میان آتش میباشد و گوشت و پوست او را آتش
ضرر نرساند ملوک از پوست او لباس سازند و آن جامه چون چرکن شود بر آتش اندازند پاک شود
اما ملا علی قوشچی در عجایب البلدان آورده که سمندر در غور میباشد و غور را از ولایت خراسان
شمرده گوید سمندر مثل گربه است در آتش در آید و برآید که او را زیانی نبود بلکه پوست او پاکیزه تر شود
در نزهة علامی که از فضلا کم کسی مثل آن ساخته است آمده که سفره مجلس شاه کسری از پوست سمندر
بوده چون چرکن شدی بر آتش انداختندی پاکیزه تر شدی ایضا گوید سمندر از موش خوردتر است
در آتش در آید و غلطد و ضرر نیابد و پوستش رنگین تر شود و مثل مار هر ساله پوست افکند من
غرایب البر مناد جانوریست دشتی مثل فیل اما کوچکتر است و از گاو بزرگتر زبان بس خشن دارد
چون بچه از او جدا شود بگریزد از بیم آنکه مبادا مادر او را بلیسد که اندامش مجروح شود من غرایب البر

الحرقوص
دویبة کالبرغوث
وهی مولعة بفروج
النساء و ینبت له
جناحان کما ینبت
النملة قال الراجز
ما لقی البیض من
الحرقوص یدخل
تحت الحلق الرصو
من مارد نقص
من اللصوص بهر
لا غال و لا رخیص
و قالت اعرابیة
یا ایها الحرقوص
مهلا مهلا ابلا
اعطیتنی ام نحلا
ام انت شیء لا
تبالی الجهلا کذا
فی حیوة الحیوان
و البرقوس کما
فی المتن غلط من
الناسخ او لغة
فی الحرقوص
۱۱۸

پیس
نام پیخی است
مهلک
۱۱۸

۴۴۸ کوه دشتی ماده او بوقت زادن بسیار درد دارد واکثر بوقت زادن خایهٔ نر را بدندان گرفته بر کند که دیگر
او را آبستن نکند فرج او در کمال صفا است بمرتبه که صیادان چون او را صید کنند نظر بر فرجش مینداخته
بی برند که چون ببینند نتوانند خود را نگذرانید من غرایب البر شادوار جانوریست دشتی اما
درنده است در عجایب المخلوقات آمده که او را دو شاخ است و بر هر یکی چهل و یک شعبه و همه
مجوف و از هر سوراخ که باد بدو رسد آواز دیگر برآید و حیوانات بدان حسن صوت جمع شوند
و شادوار ایشان را بدینطریقه صید کند مردم از آن شاخ بجهة تحفه برند و آنرا چون برگذر باد نهند
آوازهای خوش از او برآید که محظوظ شوند من غرایب البر غده جانور دقیق اللحم است
واکثر ببادیه میباشد و آنرا کم توان دید جز را از اطراف بادیه بگیرد و میدرد و میخورد و بعضی از علماء
گفته اند که از جنس دیو است من غرایب البر عوذ او نیز جانوری دشتی است در جامع
الحکایات آمده که آواز او بآواز آدم میماند و در دیار مغرب میباشد احیانا در مکتب کودکان آید و
سخن گوید و ایشان پندارند معلم است در مکتب درآیند عوذ ایشان جهد و ایشانرا هلاک کند من
غرایب البر در جامع الحکایات آمده که قرطلیس سبعی است که از چشم و بینی او آتش میریزد چنانچه
هرچه رسد بسوزاند از دم و دود هوا معنبر گردد اما در آبادانیها نباشد و در پیابانها باشد و عدد
کم است من غرایب البر یوز هر جانوریست که در مدت سه سال یکنوبت آبستن شود و در
عجایب المخلوقات آمده که ترکیب او مثل ترکیب گاومیش باشد و دو سر دارد و در تندی هیچ جانور
باو نرسد و هر جانور که زخم سروی او یابد هلاک شود گویند صیادان دختر زیبائی را بیارایند و بر گذر
او نهند و قطعاً آید و پستانش را در دهن گیرد تا مست شود و دختر یوز کاهش را ببندد و ایضاً گفته اند
لیک زیاده از پنج روز زنده نباشد و پشه چهل روز عمر یابد و در خانه که زعفران باشد در نرود و مولوی
معنوی در این بیت اشاره بکم عمری پشه کرده **نظم** پشه کی داند که این باغ از کیست ✤ در
بهاران زاد و مرگش در دیست ایضاً گوید که عقرب شش پای دارد و بچه اش از پشتش زاید نوعی که
بچه اول مادر را بکشد و خود بزاید و او چشم ندارد که حکمت الهی این تقاضا کرده در باب عقرب
عبادت آبابقه اگر چشم میداشت **نظم** گربه مسکین اگر پر داشتی ✤ تخم گنجشک از زمین برداشتی
من غرایب البر در ولایت مصر نوعی بوزینه میباشد که بآدمی بس شباهت دارد و او را
نسناس نامند بچه بوزینه است اما دم ندارد بنده فرونی محرر این سطور مثل این جانوری دیدم
در اقصی شرقی هند بترکیب طفل ده ساله که هیچ فرق نداشت از آدمی و او را بنام میخواندند و او میل
میکرد و بالکس که میطلبیدش من غرایب البر صاحب هفت اقلیم غرایب ترکستان را بیان
میکند از آنجمله گوید در یکی از بلاد ترکستان نوعی از حبوبست که پوست آنرا زرع میکنند و بار آن مثل خربزه
باشد و چون بزرگ شود بفرمان الهی کیاهها بدو راه بر دید و چون آن میوه بکمال رسد بترکد یکطرفش
و بره ظاهر شود و از آن گیاهها بچرد تا بتمام برآید و بزرگ شود و او را چیده مثل بره بکشند و بخورند
در یکی از نسخ خط آمده که یکی از ملوک ترک را با پدر خود نزاع شد با خدم و حشم متوجه مشرق شد تا بجائی
رسید که دیگر از کثرت گرما نمیتوانستند رفت و نزد مردم ایشان اکثر کشتها بود و هرچه بروز در
آفتاب مینهادند بتمامی میسوخت جمعی وحوش دیدند پرسیدند که اینها عجیب است که از کثرت گرما زنده

شَرْوَد
بروزن جلوداخ
حیوان و پیاله
شراب و دروغ
و بهتان و بفتح
نام درختی است
که عرب شجرة
الحیة گویند زیرا
هر جا که سروست
مارهم آنجاست
و شرو سه قسمت
آزاد و سهی و ناز
و نام شاه یمن است
که دختر یکی از اولاد
فریدون داده بود
ن ق
عجایب المخلوقات
آمده که یوز هزار
شیر و پلنگ هم برسد
نوعی که چون ایشان
هم جمع شوند بچه
چنین زایند و
یوز هزار از هر دو
درنده تر است
و بخوتر من غرایب
البر قطعا جانوریست
بس عجیب و بدیع
در ...

دی
بفتح نام ماه اول
زمستان و نام روز
هم از هر ماه و نام
فرشته ایست
که تدبیر امور آنماه
و آنروز بدو متعلق
است ن ق

مانده اند گفتند اینها را خداوند تعالی نگاه میدارد چنانکه در عقب این کوه قسمی از سنگ میباشد که اینها ۴۴۹
آن سنگ را میشناسند چون حرارت غلبه کند سنگی از آن بدهن گیرند و سر بآسمان بردارند در دم
ابر پیدا میشود و اگر باران خواهند باران میشود و آن ملک زاده از آن سنگ بترکستان آورد
و در ابتدا سنگ یده در آنملک از اینجا شده تا دیگر تصرفات کرد ایضاً گوید در ملک ختن اشتر
صحرائی میشود اگر بملاحظه تمام بگیرندش باربردار شود ایضاً گوید این ردیس از خوردی پستان خود را
در حقه مینهند تا بزرگ نشود و بقرار خورد سالی بماند و حسن نیز دارد من غرایب البر گویند چون
شاه گرشسب فتح ملک هند نمود متوجه ملک سراندیب شد چون بجبال آن سرحد در آمد بعد از چند روز
روزی از سپاه شور و غوغا برخاست بعد تحقیق نمودند که دو دیو از این کوه برآمده دو کس از ما را
بردند مهاراج ملک هند بعرض رسانید که این مردم دیو نیستند بلکه نسناسند که در این منازل میباشند
و بغایت پرزورند چنانکه فیل را بزور میگیرند و میخورند بس بلند بالا و تیز تکند نوعی که هر چیز را که ببینند
تنگ میگیرند نوعی که آمده در گرشسب نامه امیری **نظم** دویدند و بردند از ما دو مرد ✤ ربودند
بردند و کشتند و خوردند پهلوان قصد جنگ ایشان کرد مهاراج او را مانع آمده که با این طایفه البته نباید
جنگ کرد چه ضرور است **نظم** ببالا یکایک چو سرو بلند ✤ باندام پرموی چون گوسفند
همه زرد رخساره و سرخ موی ✤ دو سوی قفا چشم و دو سوی روی ✤ دو زیشان مدارند فیلی بزیر
کشند و خورند و نگردند سیر ✤ یکی زین ما صد بجنگ و ستیز ✤ فزونشان تک از تازی اسبان تیز ✤
چنین گفت پس پهلوان با سپاه ✤ که تا سوی نسناس گردند راه ✤ که ز ایشان بشمشیر و تیر و کمان ✤
کنم پاک روی زمین در زمان شاه گرشسب منع مهاراج را نشنوده متوجه جنگ نسناس شد لشکر پهلوان
نسناس را در میان گرفتند و بشمشیر ایشانرا هلاک کردند و بقیه که ماندند گریختند سرهای ایشان را پوست کنده
پر کاه کرده با خود برای تعجب و تماشای خلق برد و هیچکس در هیچ نسخه نشان نمیدهد که جانوری باشد که
دو چشمش در عقب نیز باشد و مثل گوسفند موی داشته باشد من عجایب البر از زید بن اسلم
مرویست که قریب بملک عادیان بموضعی رسیدم دیدم که کفتاری با چهار بچه خود در سوراخ چشم مردی
خانه کرده است ایضاً از زید بن اسلم منقولست که چهار صد سال میگذشت و از این مردم عادی
جنازه بر داشته نشد من غرایب البر تره زمینی است از حدود شام آن زمین یهودی را
قبول نکند نوعی که اگر یهودی را در قبر کنند قبر بیرون اندازد و از جمله عجایب آنموضع یکی اینست که زنرا
بعد از ولادت فرزند باز بکارت عود کند من غرایب البر شهریست نزدیک بهمدان
و در بعضی از جبال آن شهر سنگی است بزرگ چون کسی را غاشی یا مرضی باشد یا چیزی از او گم شده باشد
اندکی از آن سنگ سوده در چشم کشند و بخوابند اشیای گمشده را بخواب بینند در هر جا باشد و با هر که
باشد من غرایب البر صاحب چهار مقاله در اول نسخه مذکور بتقریبی که در حالات معرفت
اشیاء نوشته می آورد که ابو رجا میگوید که از عبد السلام نیشابوری شنیدم بتاریخ سنه خمس و ثمانمایه نزد
طمغاج با کاروانی میرفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاهی میراندیم ببالای ریگ
زنی دیدیم ایستاده برهنه تن در غایت نیکوئی و ملاحت با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موئی
چون شب سیاه که در ما نظاره میکرد هر چند با او سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت

یَدَه
بفتحتین برف و
باران آوردن
بطریق سحر این
عمل در ماوراء النهر
شهرتی دارد

تیزتک
یعنی تیزدو و چابک
دوراگویند
۱۲

سودن
نرم کردن و سائیدن
۱۲

طمغاج
بروزن امواج
نام ولایتیست
از ترکستان
و نام شاه سمرقند
و پادشاهان
ختن و یغما است
ن ق

450 وچنان دوید که هیچ اسب اورا نیافت و اکثر کسان ما ترکان بودند گفتند آدم وحشی است بودیرا نسناس گویند **من غرایب البر** در رسالهٔ از زبان معلم اول ارسطاطالیس آمده گفته که بکوه بت شبری دیدم که روی او مانند روی آدمی بود و بدن او بسیار سرخ بود و باریک و دمی داشت مثل دم کژدم **من غرایب البر** در خبر آمده که چاهی است در کوه پوشنگ که چندین هزار کبوتر و جانور در او مقام دارند لیکن هر که بقصد گرفتن مرغان در آن چاه میرود دیگر بسلامت بر نیاید بنوعی که ریسمان بریده شود و دیگر کسی از او خبر ندهد اکثر مردم آنجا و این را دانند مگر کسی که بیخبر باشد که در آن چاه در رود گویند هم در آن کوه چاهی دیگر هست که هرچه در او افکنی بیرون اندازد و هیچکس نداند که چه سر است **من غرایب البر** هم در عجایب الدنیا آمده که در حدود هندوستان در موضعی چاهی است که آب هر ساله از او سر زند چون اندکی برود دو شاخ شود یکی از آن صمغی شود که زهر هلاهل باشد و آنکه بجوی دیگر رود خاصیت تریاق داشته باشد که جمیع زهرها را نافع باشد **من غرایب البر** در کتاب تحفة العشاق آمده که بکوهی از کوههای عراق چاهی هست که کسی نهایت آنرا نداند مردم آنجا دف و چنگ بر سر آن چاه بنشینند و سرود گویند بر هر نوع نغمه که خوانند از آن چاه صدا بر آید بهمان روش **من غرایب البر** گویند در حوالی سیراف ملخی است که چون آدمی خفته را بگزد اگر آدم پیشتر خود را بآب رساند ملخ بمیرد و اگر ملخ پیشتر خود را بآب رساند آن آدمی بمیرد و مثل این در نسخه حکیم بو علی آمده که ماهی سقنقور اگر آدمی را بگزد و آن آدمی بآب دهن را بشوید ماهی سقنقور بمیرد **فی غرایب البر** در باب راسو نقل میکند صاحب نزهة علائی که راسو از دهان جفت شود هم از دهان زاید ایضا گویند راسو با مار دشمن است و او را بخورد و برای رفع ضرر او صعتر خورد **من غرایب البر** در عجایب البلدان آمده که صاحب تحفة الغرایب ذکر کرده که در زمین ترکستان کوهی است که آنرا جبل الزاک نامند در او قطعهای زر و نقره یابند از آنجا اگر قطعهای خورد برگیرند فایده برند و اگر قطعهٔ بزرگ برگیرند و بخانه برند مرگی و طاعون شود در خانهای ایشان البته آنرا باز بمکانش برند برطرف شود و اگر غریب برگیرد او را ضرری نیست و دیگر کوهی است که آنرا جبل گیلان گویند هر مرغی که بر مسافت او طیران کند در دم بمیرد ابوریحان گفته که انجا کوهی است که اگر سنگهای او را بهم بسایند باران شود ——

باب سی ام

گفتار اندر نمودن غرایب انهار که پدید آورنده لیل و نهار بدایع قدرت و نوادر حکمت اندران مندرج ساخته و لوای خاطر دانش پژوهان زاید انستن این علم برافراخته که گفته اند شرف انسان بعلم است اما سبب تولد انهار آنست که در جبال کهوف و مغارات بسیار است که در حین نزول امطار و حدوث برف و ژاله آب در مغاره مجتمع گردد و بنا بر ضیق منافذ بتدریج از آن مواضع بیرون آید و از انضمام و اختلاط بعضی ببعضی جداول و انهار حادث گردد و چون چند جوی کوچک بهم متصل گردند نهری بزرگ حادث شود و بعضی از انهار غریبه سمت تسطیر می یابد **من الانهار** رود نیل طولش هزار فرسنگ و ابتدایش از کوه قمر است اندر تفسیر آمده که چهار نهر اند که هر روز قطرهٔ از آب بهشت داخل آن انهار میشود و در حدیثی وارد است که السیحان و الجیحان و الفرات و النیل من انهار الجنة از این جمله نیل با یران نمی رسد گویند شیرینی آب نیل بمرتبه ایست که چون نار ترش را از آن آب دهند شیرین شود و

صعتر و سعتر اسمی است که سبزی است خورد گرم و خشک است و بهترین آن شیراز است و او دشته نیز گویند و در کتب طبی بصاد نویسند که مشتبه بشعیر نشود و سعتر نیز شکل و آلت مرد را گویند که از چرم سازند و زنان بکمر خود بسته باهم جماع کنند و چنین زن را سعتری و سعترباز گویند ق ق

کهوف جمع کهف است و بمعنی غار و بیغوله است ۱۲

451 از این سبب نار ترش در مصر نمی باشد گویند در روی زمین نهری به بزرگی نهر نیل نیست گفته شد که بدایش از کوه قمر است از پس خط استوا و منتهی میشود به بحر روم درازترین انهار است چنانکه یکماهه راه در میان بلاد اسلام رود و دو ماهه راه در میان بلاد نوبه و چهار ماهه راه در صحراها و بیابانها جز این نهر هیچ نهر در تابستان زیاده نشود چراکه چون در این بلاد تابستان بود در پس خط استوا زمستان بود و عبد الصمد ابن ابراهیم الرباعی در کتاب اسباب العجایب آورده که سبب ارتفاع و هیجان آب نیل آنست که آب بحر روم در فصل خزان بجهة آنکه مطارح اشعه کواکب میشود هیجان کند و موج زند و از مواضع خود مرتفع شود در پیش رود نیل چون سدی شود و نگذارد که آب رود نیل در او ریزد پس بدین جهت نیل رجعت کند و اراضی مصر مملو گردد و چون مقدار کفاف بحصول پیوندد باری سبحانه و تعالی باد جنوب را فرمان دهد تا آب روم را بجنبد و جاری گرداند پس دیگر باره نیل روان گردد و این معنی از عجایب قدرت الهی است و اهل مصر را مقیاسی باشد که بآن کم و زیاد آنرا بدانند و آن در میان برکه موضوعست و بر آن چهارده خط باشد که از آن دستور کفاف اهل مصر معلوم شود اما چون آن چهارده خط بشانزده رسد خیر و منفعت بسیار شود و غایت زیادتی آن هیجده خط بود که هرگاه از این زیاده گردد باعث خرابی مصر شود و گویند این مقیاس از موضوعات یوسف صدیق است مشهور است که پیش از این هرچند گاه ایستاده شدی لاعلاج اهل مصر دختر صاحب جمالی را بحلی و حلل آراسته در رود نیل می افکندند تا روان شود و گاهی بودی که این صورت در ماهی دو نوبت واقع شدی اهل مصر این حال را بعمرو عاص گفتند او این را نوشته فرمود که در آب نیل افکندند بقدرت خداوندی روان شد ان کنت تجری من قبلک فلا حاجة لنا بک و ان کان الله الواحد القهار یجریک فنسئل الله الواحد القهار ان یجریک گویند در بحر نیل نوعی ماهی پیدا میشود که چون او را بدست گیرند دست لرزش پیدا میکند و تا آن ماهی را از دست نگذارند این حالت برطرف نشود **من الانهار** نهر ارس مبداش از جبال ارمنیه است و بس تند باشد اما بغایت میمنت دارد که هرگز حیوانی در او کشته نشده با وجود این سرعت در حدود شیروان واقع است در عجایب المخلوقات آمده که کسی که از آب ارس گذشته باشد چنانکه آلت زیرین او بآب نرسیده باشد پای بر پشت هر حامله که بگذارد درد زادن از او برطرف شود **من الانهار** اندر حدود اندلس رودیست در درهٔ بزرگ خاصیت آن آب اینست که آدمی را از تیغ سنگ جذب میکند بخود و غرق میسازد و بسا کس را که آن آب هلاک کرده یکی از ملوک اندلس علامتی بر سر کوهی نصب کرده در آن گذر و بر آن نوشته که البته کسی از این موضع پیش نرود و اگر این عمل ننمودی بسا کس که در آب مردی **من الانهار** در کتب معتبره آمده که اندر جبال طبرستان در دره رودی روانست که هر که فریاد کند و گوید که بایست می ایستد و اگر گوید که برو میرود **من الانهار** در حوالی شیروان نهری روانست و اندرو نوعی ماهی بهم رسد که هر که از آن ماهی خورد کور میشود و چون آن ماهی بدام آید باز او را بدریا افکنند **من الانهار** نهر گنگ اعظم انهار هند است و اهل هند بزرگی آن آب را اعتبار میکنند که اهل اسلام آب زمزم را براهمه هند آب گنگ را برسم تحفه و هدیه باکابر و اشراف کفره برند و برابر آن طلا یابند و اگر آن آب را یکساله راه برند در رنگ و مزه تغیر نکند و این حالت بآب دیگر نباشد و آن آبرا ابدل نتوانند کرد که هر که یکبار از آن آب خورده باشد مزه آن را داند و

مقیاس آلت ساعت را گویند ۱۲

برکه بکسر با گودال آبست ۱۲

براهمه جمع برهمن بروزن قلزن و برهمن چو کرگدن بت پرست باشد و حکما و دانشمندان و پیر و مرشد بت پرستان و هندوان و آتش پرستان را گویند ق

۴۵۲ صفت مخصوص همین آبست و این آب را صفات بسیار است از آنجمله جزر و مد او بکاستن و پری ماهست
چنانکه اگر ماه پر بود آن نهر پر زور رود و اگر وقت کاستن ماه بود کم زور بود و اهل هند را اعتقاد آنست
که این آب از بهشت می‌آید و هر که در آن آب بمیرد مغفور است و هر روز چندین هزار کس خود را در این
آب هلاک میسازند نوعی که ذکر میشود و بر سر گذری که محل تلاقی گنگ و نهر جمنه است که آن نهر نیز از
انهار بزرگ هند است و آن موضع را پیاگ نامند تعبیه کرده اند چنانکه آهن پاره را بر چوبی نصب
کرده اند نوعی که چون خود را از محل مرتفعی بر آن اندازند شخص دو نیم شود نیمی در آب گنگ افتد و نیمی
در آب جمنه و از این عمل ثواب بسیار طمع دارند و این آب از کوههای مابین هند و ختا برمیخیزد و بدریای
چین منتهی میشود **من الانهار** صاحب جامع الحکایات می آورد که در زمین روم نوعی گوسفندی شود
که در سالی سه بار میزاید و از انواع دیگر قوی تر بود و آنرا البوتی نامند موی جعد دارد و ساقش پر مو بود و نیز
گویند گوسفند بره بر سینه و بر پهلو دنبه دارد چنانکه گوسفندی را پنج شش دنبه باشد و گوسفند تا پانزده سال
نتاج کند آورده اند که در ولایت یونان رودی است که هر میش که از آن آب خورد نتاجش سیاه
باشد و رود دیگر است که از آن آب خورد نتاجش سرخ باشد **من الانهار** احمد فضلانی رسول
المقتدر بالله عباسی نقل کرد که از خدمت مقتدر برسم رسالت نزد ملک بلغار رفتم چون انجا رسیدم
نهر آتیل زیاده شده بود بمرتبه که عبور بر او میسر نبود تا چند روز بماندیم ناگاه روزی از مردم آن مکان شنیدم
که امروز در این آب چیز طرفه ظاهر شده انکه آدمی را آب آورده که هیچ مردم مانند ندیده اگر این مرد از
مردی است که بما نزدیکند ما را دیگر در این حدود بودن دشوار است ملک بلغار با قوم خود رفت
مردی را دید که بالا دوازده گز بود و سری مثل گنبدی و بینی او چهار وجب چون با او سخن گفتند
جواب نداد و در ما نظر میکرد ملک او را با خود آورد مدتی در پیش ملک بود تا انکه بعلتی مرد **من الانهار**
نهر اهواز صاحب تحفة الغرایب گوید که این نهر واقع است در میان بصره و اهواز و در بعضی اوقات
مثل مناره چیزی در این نهر ظاهر شود و از آن صدای طبل و بوق شنوند و مردم آن حدود عاجز ند از دانستن
این رمز **من الانهار** گویند در آن مکان که دریای قیروان با بحر روم متصل میشود از صبح تا نیم روز اندر یارا
شور و غوغائیست که اگر ... از بیم آب و نعرهای هولناک او جان بر بند **لطف نظم** چنان تند دریا
ز بس موج تیز ٭ که برهم فتد گیتی از رستخیز ٭ تو گفتی ز بیم ارزم سازد همی ٭ سپر کرده بر چرخ تازد
همی **من الانهار** نهر آتیل اعظم انهار بحیره خزر است صاحب صور ... و بحر یاد کرده از بزرگی
این نهر و آب او بس شیرین و گوارنده است گویند چون از دریای دربند خواهند داخل آن بحر شوند
مردم صاحب وقوف بر غرابها نشسته دو سه روز میکردند که در آب آتیل راه پیدا کنند و گاه باشد
که ده روز گردند تا سر گذر آن آب را بیابند جمعی که سفر سکاب و بلغار بسیار کرده اند از ایشان شنیده
شده که بزرگی نهر آتیل بمرتبه ایست که کشتی را از آن آب بادبان کرده بهر طرف که خواهند روند و بوقت
باد مراد تا سه روز هر چند تند تر روند بکنار نرسند آب شیرین این بزرگی کم واقع میشود در این نهر غرایب
بیشمار است از آنجمله چند سیه سر است و این قسم سگ آبی دیگر در هیچ آبی نمی باشد که خصیه او را این قدر
فایده باشد و از قسم قاقم و سمور و سنجاب و روباه در ساحل نهر آتیل بسیار یافته میشود و بعد از انکه از سکاب
و بلغار بگذرند و نزدیک بظلمات شوند آب و شهر رفته کشتی را بجانب مغرب کشیده برند چون نهر آتیل از ظلمات

موی جعد
موی سیاه پیچیده حلقه دار ۱۲

سفید باشد و رود دیگر است که او را سمندر دس نامند هر گاه از آن آب خورد نتاجش سرخ شود

سیه سر
بر وزن بی سطر نام حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کند و خصیه او را آتش بجگان گویند و بترکی آدر اقند ... نامند ن ق

برآید آب اندک باشد هزار و یک نهر داخل او شود تا به بحر طبرستان ریزد و اتیل همین معنی دارد یعنی هزار و ۴۵۳
یک آب در لغت ترکان آنجه ود و اما صاحب غرایب الاسرار گوید که ابتدای نهر اتیل از جبال روس و
بلغار است و هفتاد و شش شعبه از این نهر جدا گردد که مدار معیشت چندان شهر بر آن شعبات باشد و
مع ذلک نقصانی در آب او پدید نیاید **من الانهار** نهر خوارزمست در کمال لطافت و بزرگی
از جانب شرق بدریای ابسکون میریزد و مدت سه ماه هنگام زمستان مثل جیحون یخ می بندد و در آن
وقت اهل خوارزم بنهایت دغدغه دارند از ترکان اروس که جمعیت نموده از روی یخ گذشته
مواشی ایشان را می برند بتاریخ هزار و ده از هجرت خیر البشر ثقه نقل کرد که در خوارزم بودم که مثل این
امری واقع شد که مردم روس مال خوارزم را از آب خوارزم گذرانیدند و از راه بلجان کوه لشکر خوارزم
برنشسته در کنار آب با ایشان رسیدند و روسان مال را گذرانیده بودند و سیصد کس در عقب مانده
بودند چون لشکر خوارزم رسیدند جنگ در پیوسته ساعت بساعت از میان روسیان سواری
بر لشکر خوارزم حمله می آورد و باز بمردم خود می پیوست تا چند کس را از مردم خوارزم انداخت آخر
خوارزمیان او را در میان گرفتند و او را از اسب در انداختند خود از سرش پریده زنی ظاهر شد
چون تحقیق کردند جمله آن سیصد کس زن بودند پس بر ایشان دلیر شدند و حمله آوردند ایشان خواستند
که از یخ بگذرند چون آخر فصل بود یخ شکسته شد و همه دستگیر شدند **من الانهار** صاحب گرشسب
نامه آورده که در حدود قیروان موضعیست که اندر او چند آبگیری باشد و مردمی اندر آن آبگیرها می باشند
با چهره سیاه و بدن سفید و اگر لحظه از آبگیر برآیند هلاک شوند بخدمت گرشسب نقل کردند که شب
از این دریا جانوری بر می آید زرد فام بدن خود را بر هر سنگ که مالد زرد گردد و موئی در غایت
زردی بماند بر آن سنگها و مردم آن ملک از آن موجامها کنند **لطف نظم** بجای دگر دید چند آبگیر ٭
پر از مردم چهره همرنگ قیر ٭ که گر زان یکی ساعتی دور از آب ٭ بماندی بمردی هم اندر شتاب
شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر ٭ ز دریا برآید یکی جانور ٭ زر افشان چو خورشید هنگام شام
ز زردی همه پیکرش زرد فام ٭ تن آنجا که خارد بسنگ اندرون ٭ زمین گردد از موی او زرد
گون ٭ چو آتش دهد تاب و چون مشک بو ٭ برد هر کسی جامه بافد از او ٭ از این کمترین جامه
شاهوار ٭ بارزد بدینار گنج هزار ٭ گوید گرشسب شصت جامه از آنها با خود آورده بود ٭ یل
پهلوان و دشت زان جامه شصت ٭ که نامید یکی را بدست **من الانهار** در حد چین دو
نهر است یکی را قاش میگویند و دیگری را مرقاش و اکثر سنگ آن موضع یشب باشد و یشب را از آن
دو نهر باطراف آن ولایات می برند و یشب خوب در آن دو نهر پیدا شود و هر دو رود خانه از قراقوفاق
فرود می آید و در ساحل این دو نهر گاو قطاس می باشد بس بزرگ چنانکه وقتی شخصی را بشاخ بر گرفته
بود تا چند وقت بر سر شاخش بود و کسی براو قادر نبود در تاریخ میرزا حیدر آمده که قطاس بحرکت جای
دیگر نبود و جانوریست در کمال مهابت و ضرر چون بکسی رسد هر چه کند موجب هلاک آن شخص باشد
چون شاخ زند یا لگد زند و اگر این فرصت نیابد بزبان چنان پر تاب کند که پشت گز بر هوا رود و آدمی
و بمیرد و یک گاو قطاس بزرگ از ده اسب میشود ثقه گفت که یک شاهزاده را بهیچ چه نتوانستم برداشت
میرزای مذکور نوشته که یک گاو قطاس را شکار کردم و بر هفتاد کس قسمت نمودم هر کدام تا چهار پنج روز

قطاس
بر وزن کتاب گاو دریائی است که دم او را بر گردن اسبان و بر سرهای علم بندند ن ق

۴۵۴ نتوانستند کوشت او را آخر کردند من الانهار تبرزنت از بلاد افریقیه است در نزدیک او دو نهر است
یکی آب شیرین دارد و دیگری آب شور و این هر دو بهم مخلوط شوند چون مقداری از راه روند از هم جدا شوند و
هر کدام مزه خود داشته باشند من الانهار قابس شهر بزرگیست از بلاد بربر نزدیک مغرب و چهل
دروازه دارد و در جانب غربی آن نهریست که سه هزار طاحونه دارد بر یکطرف و از دو طرف آن
نهر چندین قریه معمور است و اندر آن مسجد بسیار است و در مسجد جامع او هفتصد میل است (نظم)
تو کفتی زمین رزم سازد همی * سپه کرده بر چرخ تازد همی من الانهار نهریست در آذربایجان
و آب خوشکوار دارد و منبع او جبال آن ولایت است و نهایتش بحیره طبریه است و در بعضی مواضع
جدولی از آن نهر جدا شود و در آن زمین نفوذ کند چون متفحص کردند سنگ سفید لطیف در غایت
نرمی در نظر آید که از آن آب انعقاد یافته باشد و سنگ مرمر همان است اگرچه ذکر کرده ایم که
چشمه ایست در آنملک که این حالت دارد اما صاحب غرایب الاسرار را اعتقاد اینست من الانهار
دجله بغداد نهر عظیم است مبداش از جبال ارض روم است و کوههای نصیبین و حصن ذوالقرنین
و در فرضه عبادان به بحر فارس منتهی شود و دجله نافع ترین آبهای شیرینست من الانهار نهریست
در زمین شام که او را نهر الذهب نامند از کثرت منافع باین اسمش خوانند چون بآخر رسد و دیگر ازو
زراعت نکنند بزمین فرو رود و سنگ شود و مردم آنرا گرفته بکار آید غرض آنکه هیچ از آن آب ضایع
نگردد من الانهار نهر صیحای مبداش از جبال چین باشد و قویست در غایت شآمت چنانکه
اکثر کشتیها را آفت رساند و مردم آبی بسیار در وی باشند چون تجار از اموال خود غافل گردند چیزی
ربوده در آب غوص کنند **باب سی و یکم** گفتار اندر ذکر بعضی از غرایب عیون بر ضمایر
زاکیه ارباب هوش مخفی نخواهد بود که در جوف زمین منافذ بسیار است و البته در آن آب بود یا هوا
زیرا که خلا محالست و هرگاه که برهوا برودت غلبه کند هوا نیز آب گردد پس اگر این آب را مددی
از محل دیگر برسد در زمین صلب بود چون در آن موضع نگنجد طلب خروج کند و طرف را شکافد و بر روی
زمین ظاهر شود و اگر زمین صلابت داشته باشد مخارجه پیدا کند بطریقه قنوات وغیره و بمدت مدید
جاری گردد و اختلاف مزه در آب از همان حالتی است که با زمین است چنانکه آب کاهی تلخ و کاهی
شور و کاه بی مزه می باشد و بعضی از آن چشمهای غریب اینست که ذکر میشود **عین اردهشنک**
در حدود قزوین است و آبش سهل است و چون از آن موضع بجائی دیگر نقل کنند این خاصیت
ندهد **عین اللطیف** صاحب تحفة الغرایب آورده که مابین اسفراین و جرجانیه در ده ایلاسان
چشمه ایست و آب بسیار ازو حاصل میشود و بعضی اوقات آن آب انقطاع می یابد جمع کثیری با دف
و نای و قربانها بر در آن غار روند و قربانی کنند آن آب باز جاری شود **عین باد خان** در حد
دامغانست هرگاه نجاستی اندر او افکنند باد و طوفان عظیم شود و محرر این سطور این را تجربه کرده چنین
گویند که در نواحی غزنین نیز چنین چشمه ایست ایضاً در بسطام نیز چشمه ایست و در ده ابرهمین حالت دارد
که چون نجاست اندر او افکنند باد و باران شود بمرتبه که بیم هلاکت شود و اگر استخوان خوک اندر او
افکنند نعوذ بالله چون اردوئی به بسطام رسد دو کس بر سر چشمه مذکور از اهل ابر موکل سازند که کسی نجاست
در چشمه نیندازد که جمیع خیمها را باد میکند زیرا وقتی بعرض شاه فلک بارگاه شاه عباس رسانیدند که این

طاحونه آسیا را گویند ۱۱۸

مردم بنابر عمد چنین میکنند حکم قتل آن مردم شده بود بنابراین از آن تاریخ باز چون لشکری رسد بنوبت ۴۵۵
دو کس بر آن چشمه موکل کنند ایضاً در مجمع البلدان آمده که در بامیان غور نیز چشمه ایست که همین
حالت دارد و اگر استخوان ماهی در آن چشمه اندازند طوفان کند و بسیار شورش پیدا شود **عین
الملطیه** چشمه ایست که آب سفید از او زاینده شود و چون آنجا بیاشامند مضرتی نرساند و اگر
مقداری دور روند و بیاشامند در شکم آن آب سنگ شود و شخص بمیرد **عین الداراب**
در این چشمه گیاهیست که هرگاه کسی بجهة غسل بدانجا رود در وی بپیچد و هرچند اضطراب کند بیشتر محکم گردد
چون لحظه صبر کند بخاصیت همان آب از وی جدا گردد **عین دوران** آبش در غایت حرارت
چنانچه اگر کسی دفعة واحدة بآن چشمه در آید اندامش بسوزد و اگر بتدریج در رود ضرری نرساند بلکه نافع
امراض بلغمی باشد و کاهی دخانی از او متصاعد گردد شعلات زرد و سرخ و سبز از او بدر رفته **عین
الجراد** چشمه ایست مابین فارس و اصفهان در ولایت سمیرم من اعمال لرستان و آب او عذب
است هرگاه در بلدی از بلاد ملخ بسیار شود شخصی ظرفی را از آن آب پر کرده چون ببرد مرغان بسیار
از عقب رفته علاج ملخان کنند و گویند شخصی بخدمت حضرت سلیمان از ملخ شکایت کرد ایشان ملخان را
طلب نموده منع کردند و فرمودند که اگر ممنوع نشوند آب این چشمه را چون برند لشکر سار آمده ایشان را
دفع کنند چرا که این قضیه بر سر آن چشمه بود و شرط در بردن آب آنست که تا منزل آنشخص که آب دارد
پس بپشت و بر زمین نهند آب را والا آن خاصیت نیابد و قول درست آنست که آب را باید
دو کس برند که زنا و فسق بر ایشان رفته باشد **عین السکوره** چشمه ایست برابر بسیری در اراضی قدس
با وجود خوردی لشکری را آب بدهد که هیچ نقصانی نیابد **عین النار** در نواحی انطاکیه است هرگاه
قصبی در آن چشمه افکنند بسوزد و آتش از او در ساعت **عین بیت اللحم** دهی است در دو فرسنگی بیت المقدس
که مولد حضرت عیسی است و نخل معلوم آنجا بوده و آبیست آنجا که او را آب معمودیه میگویند و آن
آب از سنگ میچکد و نزد نصاری عظیم منزلتی دارد و مثل این نهریست در ملک هند که هندوان
پا در آن آب نگذارند که باعتقاد ایشان گناه عظیم است که اگر پیاده برسد بدوش دیگری رفته بگذرد
عین سلیمن چشمه ایست و قلعه در آن حدود و هر پادشاهزاده که در آن قلعه از آن آب خوردی البته
او را میسر شدی پادشاهی **عین الفضه** چشمه ایست در مصر که پارهای نقره بوزن یک سیر و دو
سیر در او یافت میشود **عین الکرم** در نواحی صقلابست چون قدری از آن در بیخ کرم خشک
ریزند باز سبز شود **عین نهاوند** چشمه ایست در شکاف کوهی هر که در آن شکاف رفته آب
طلبد در دم آب ترشح کند و چون مهم کفایت کند پا بزمین زده گوید بس است در ساعت آب
بایستد و اگر چنین نکند و با نجاز رود و آب را منع نکند پس از سه روز هلاک شود **عین المغرب**
چشمه ایست در موضعی از حدود هند و صندوقی مقفل از آن آویخته و آب از آن صندوق پیوسته
در چشمه آید و سالی یکنوبت سر آن صندوق را بگشایند و آب او را همه بخورند شور مزه بود و اگر صندوق
پر آب بود آنسال زراعت نیکو بود و اگر کم بود مردم مزارع قربانها آورده از گفتار و آثام خود توبه
کنند باز آب صندوق بسیار شود و تمامی آن ناحیه را بس باشد آن آب **عین العلاج**
در میان خرقان و قزوین است و آب گرم دارد و هر انسانی و حیوانی را که بر عضوی جراحت باشد

کرم درخت انگور ۱۲

۴۵۶ و از آن آب پاشانند صحت یابد و آن آب بخاصیت استخوان شکسته را از بدن برون آرد و قولنج و استرخا و اسهال ورد و خنازیر را نفع رساند و پیکان از جراحت برون کشد و نمک اندرانی و توتیای صفاوع از آنجا بحصول پیوندد **عین السم** این چشمه در ملک چین است نزدیک بقصر فغفور و آب آن بغایت شیرین است و لطیف اما چون از آنجا بگفرسنخ دور تربرندش زهر هلاهل و سم قاتل گردد **عین الذهب** آب او از کوه بیستون انفجار یابد و بغایت صافی و روشن بود چون هزار درم نقره دروی افکنند و روز دیگر برون آرند شش هزار درم شود و سبب معلوم نیست **عین الشمس** از عبد الملک بن عبد الله المهلبی مرویست که گفت که بزمین محاق رسیدم چشمه آب دیدم در انجا که هرگاه آفتاب طلوع کردی آب ان بطرف مغرب روان شدی و بعد از غروب باز گشتی و بجانب مشرق جریان نمودی از اهالی آن دیار این حالت را پرسیدم جواب دادند که تا غایت حقیقت این حال نزد ما بوضوح نه پیوسته **عین المسک** ایست در دیار چین منفجر از پایان کوهی و هرچه بآن آب بشویند بغایت پاکیزه شود و بوی مشک و عنبر از آن آید و دیگر آن بو از آن رخت بیرون نرود **عین الهرباس** چشمه ایست نزدیک نصیبین و سر آنرا بسنگ ریزه مسدود کرده اند زیرا که پیش اهل آن دیار مقرر است که اگر آنرا بگشایند چندان آب ترشح نماید که شهر غرق شود **عین الغراب** چشمه ایست در ارزن الروم و چنان شهرت دارد که هرکه بدان چشمه غسل کند تا سال دیگر از جمیع امراض ایمن باشد **من العیون** قریب بجزیره سلامه که در دیار هند واقع است چشمه ایست که آب آن در نقبه نزدیک بآن فرو میرود و قطراتی که بدور آن نقبه ریزد در روز سنگ سفید شود و بشب سنگ سیاه گردد **من العیون** در طبریه که داخل اعمال دمشق است چشمه ایست که هفت سال آب از او متوالی آید و هفت سال دیگر اصلا نم از او نبود و لایزال حال بر این منوال بود **من العیون** در تالش چشمه ایست که چون در تابستان آبش بخورند سنگ شود و ضرر رساند و چون زمستان خورند نافع بود و ضرر نرساند **من العیون** در حدود چین چشمه ایست که چون مریض آب آن بپاشاند اگر مردنی باشد بمیرد و اگر زیستنی باشد صحت یابد **من العیون** در حدود قزوین چشمه ایست که آبش در تابستان یخ بندد و در زمستان یخ نکند **نطنشم** بگرما شود آب او بسته یخ ؛ بسرما روان از بر ریگ و شخ **من العیون** در عجایب المخلوقات آمده که در بناکاه چشمه ایست که دو سه آسیا آب از او برون می آید چنانکه مدت سه سال آب آن جریان کند و سه سال انقطاع یابد **من العیون** در ولایت ارمن چشمه ایست که آب از او چنان بضرب جهد که از مسافت بعید آوازش توان شنید و هر جانور که در آن آب افتد بمیرد در حال و خوردن آن آب اسهال آرد **من العیون** در مراغه دو چشمه است پهلوی یکدیگر از یکی آبی میجوشد در کمال گرمی و از دیگری در غایت سردی این جمله عیون را بر خند در غرایب الاسرار ذکر کرده بود آورده ایم و اما عیونی که در کتب دیگر بنظر آمده ذکر کرده میشود **من العیون** خواجه حمد الله مستوفی آورده که در ده تولای قزوین چشمه ایست که گردابی شده صد گز در صد گز باشد و در میان گرداب نی رسته که بیخ آن نی و بیخ دیگر گیاهان بهم متصل شده و خاک در او نیکو جای کرده درخته رسته مثل کشتی بر سر آب ایستاده جوانان آن ده اکثر بر او سوار شوند و در آن گرداب سیر نمایند

رند
چشم درد است
۱۲

الحال که هزار و سیصد و بیست و پنج هجریست در قزوین چنین چشمه معروف نیست و از قانون طبیعی هم خیلی دور است ع

شخ
بمعنی کوه و هر چیز محکم و زمین محکم واقع در دامن کوه باشد ۱۲۸۹

دستکار

و شکار کنند و از حاصل آن هر ساله مبلغی بصاحب ده دهند و مثل این کم واقع شود **من عجایب** ۴۵۷
الدنیا طبرستان که از شمال ریست ؛ جبل الطارق از جبال ویست ؛ هست غاری بزرگ در کهسار ؛ دکه هست در میانه غار ؛ هرکه اندر تواریخ آگهست ؛ گوید آن دکه سلیمانست ؛ به بجاست کسان که می آیند ؛ اگر آن دکه را بیالایند ؛ تا نشویند دکه را بگیر ؛ حال باران بود مدام تر ؛ مثل آن خود ز چشمهای غریب ؛ چشمه هست در هزار جریب **عین السلوان** چشمه ایست در بیت المقدس که هرکه از آن آب بخورد اگر غمگین باشد خوشحال شود گویند در بیت المقدس راچنان روشن کرده بودند که هرکه در او نگاه کردی صورت خود را فراخور افعال خود دیدی چنانکه متقی روی خود را سفید دیدی و فاجر سیاه دیدی **من العیون** کنشهریست در حدود دمشق و دوازده چشمه است در او و بر سر این چشمها حمامی ساخته اند که بی آتش همیشه گرمست و این چشمها در غایت خوشبوئی اند و آب هریک مخصوص مرضی است چون صاحب مرض در آن چشمه غسل کند فورا شفا یابد صاحب تحفة الغرایب گوید که در طبریه امر عظیم است چنانکه نهر آبیست اندر او جاری نصف آن گرم و نصف دیگر سرد و هرگز این دو آب بهم آمیخته نشوند و قبر لقمان حکیم در آنجاست مشهور است که اگر کسی چهل روز بر قبر لقمان زیارت کند حکیم نیکو شود و در آنموضع چشمه ایست که هفت سال جاری بود و هفت سال خشک بود و پیوسته گویند دمشق بهشت روی زمین است در خوبی و صفا و آنجا کوهیست که قابیل هابیل را انجا کشت و مسجدی است در آنموضع که چون حضرت یحیی را کشتند سر ایشان را در آن مسجد آویختند و از آن روز تا زوال نصاری آن مسجد را تعظیم میکنند ایضا گویند در ملک شبانکاره در دشت ماردین چشمه ایست که آب او جمیع امراض را نافع بود و بنابراین در آنملک مریض کم تر بود **من العیون** در تحفة الغرایب آمده که در جبال سمرقند چشمه ایست که بتابستان یخ بندد و بزمستان بیضه در او پخته شود و در این دو فصل از گرما و سرما نتوان داخل او شد ایضا گوید در زمین نکران چشمه ایست که چون هوا گشوده شود آب اندر او نماند و چون بسته شود پر آب گردد **من العیون** در رساله ملکشاهی آمده که در زمین ارباج از توابع انطاکیه چشمه ایست که چون آبش را بر زمین پاشند که پر از کژدم باشد کژدمها همه آنجا جمع شوند آنگاه مردم دفع شر ایشان نمایند **من العیون** در حدود شام در ولایت نخل چشمه ایست که آنرا عین البقر نامند زیرا که گاوی را که حضرت پروردگار نزد آدم فرستاده بود در آن چشمه غایب شد هر علتی که گاو را پیش آید چون آب آن چشمه را خوردش دهد نجات یابد **عین العقاب** در تحفة الملکیه آمده که در زمین هند چشمه ایست که آنرا عین العقاب نامند چون عین العقاب پیر شود خود را در آن چشمه فرو برد پرهایش ریخته گردد و از نو باز پر برآرد **من العیون** گویند چشمه ایست در زمین مصر که آنرا باطون نامند چون آبش بزمین رسد آتش گردد و اشیا را بسوزد **من العیون** عین الحجاره از مواضع حلب است اهل تاریخ گفته اند نزدیک آنموضع سنگی است که قایم کرده اند آنرا چون آنرا از آنموضع بیندازند زنان آنملک از غایت شهوت بیطاقت شوند و از مردان صحبت آرزو کنند چون باز آن سنگ را بجای خود قایم کنند خلاص شوند **من العیون** در نواحی حضرموت چشمه ایست که آنرا عین الخبیث نامند و خوش نیز آمده هرکه از آن آب خورد مخنث شود گویند هم در آن موضع نوعی گندم میباشد که در یک غلاف دو دانه گندم بود **من العیون**

ماردین
شهریست در سه منزلی دار الملک دیار بکر در بلندی کوه واقع آبش بسیار هوایش اندک حار باغاتش فراوان علاقش ارزان مردمش اغلب حنفی مذهب

بستان

مخنث
خنثه تخنیث اعطاف فتخنث و منه المخنث یعنی دو تا شد و پشت خم کرده شده ۱۱۹۰

کویند

۴۵۸ گویند چشمه ایست در یمن که آب او پیش از آنکه بزمین افتد در هوا منعقد شود من العیون بلاد چین
زمین وسیع است و از اقلیم اول و دوم و سیم است قرب سیصد شهر عظیم اندرو باشد و مسافت
آن دو ماهه راهست و در حوالی یکی از بلاد او غدیری است که هر سال بکیفیت مردم بخار او رشته اسبی
در آب می اندازند چنانکه اسب در آب باشد باران بارد و چون احتیاج بباران نباشد دیگر اسب را
برآرند و همه ساله تا این عمل نکنند باران نشود صاحب تحفة الغرایب گوید که در این شهر طاحونه ایست
که سنگ زیرین او متحرکست و سنگ اعلی ساکن و سبوس از آرد نیکو جدا میشود من العیون
گویند چون شاه گرشسب از کار کشی روم برگشت و دختر قیصر را از آن مملکت برآورد چون از بیابان
روم بگذشت گذارش بر سرچشمه افتاد که موضعی بود بس عجیب نظم بر چشمه آب دید چند
بیانش برآورده میل بلند و بر دامن آن میل میان چشمه از چوب عود صورت عورتی نموده اند که آن بت
دو دست خود را برآورده و هر مرغ که از هوا بر آن صورت نشستی پرش ریختی و از پرواز بازماندی و در آن
دشت مثل وحوش پس از آن بدو پای رفتی نظم در آن چشمه چو مین زنی ساخته ¤ دو دست
از فراز سر افراخته ¤ هر آنچه از هوا مرغ از گونه گون ¤ بر آن زن نشستی شدی سرنگون ¤ فرو ریختی
هر دو پرش بجای ¤ برفتی از آن پس دگر جز بپای ¤ همه دشت از آن مرغ بد کرد کرد ¤ گرفتند بسیار
کشتند و خورد من العیون گویند چون شاه گرشسب بفرموده شاه فریدون بر سر ملک فغفور رفت
در حدود چین .. موضعی چشمه مشاهده نمود که اطراف او یاد از بهشت عدن میداد و آن چشمه را
خاصیت عجب بود چنانکه چون جانور در او بآب خوردن آمدی آب بزیر میل کردی و جانور بر
اثر او رفتی بیکبار بغره زده بالا جستی و جانور را فرو بردی بعد از لمحه استخوانش بر کنار چشمه ظاهر شدی
نظم شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر ¤ پس آشفته چون شیر غران دلیر ¤ بجستی و نخجیر را
بیدرنگ ها ¤ بیکدم بردی فرو چون نهنگ ¤ پس از یکزمان استخوانهاش پاک ¤ بدی
گرد آن چشمه بر تیره خاک من العیون گویند در حدود چین چشمه ایست و در آن چشمه صورت
گوزنی را نموده اند خاصیتش آنست که هر گوزنی را که دردی پیش آید چون خود را بدو مالد اگر مردنی
باشد در دم بمیرد و اگر اجلش نرسیده باشد زود شفا یابد نظم چو روزش بدی مانده گشتی
درست ¤ چو مرگش بدی مردی آنجا نخست من العیون در بعضی مواضع مصر صعید ایست
قریب بحوضی که آب از آن چشمه بآن حوض می آید چون جنب و حایض دست بدان حوض رسانند
آب گنده شود و چشمه بایستد چون آن حوض را نیکو پاک کنند دیگر باره از آن چشمه آب بآن حوض
در آید من العیون در حدود فارس قریب به چشمة النور چشمه ایست که بوقت کشت و زرع
آب از او جاری میشود و گویند در حدود نهاوند نیز چشمه ایست که همین خاصیت دارد ایضاً گویند
در حدود سمرقند نیز چشمه ایست که در زیر کوهی واقع شده مردم بوقت احتیاج بدر آن غار روند
و آب طلب کنند بقدرت خداوند آب روان شود تا بهر زراعت ایشان من العیون
در طرف شرقی کشمیر برنگ ولایتی است و در آنجا پشته ایست و در بالای پشته حوضی بسته اند
و در ته آن حوض بوراطیست که تمام سال خشک می باشد چون فصل نوروز شود آب از او جوشیدن
گیرد بمرتبه که دو آسیا توان از آن گردانید من العیون در حدود ساغو چشمه ایست که بوقت

بوراط
چشمه ایست
۱۲

طلوع شمس سنگهای آن چشمه بردی آب می آیند و بغره از آن آب بر می آید و بوقت غروب آن ۴۵۹
سنگها بزیر آب میروند نظم چو خورشید گیتی بیاراستی ¤ یکی بانگ از آن چشمه برخاستی ¤
همه سنگش از زیر اندر شتاب ¤ ددیدی ستادی بر افراز آب ¤ چو گردی نهان خور فروغ
از جهان ¤ همان سنگها بازگشتی نهان من العیون در سرحد چین چشمه ایست در کمال تیزی
که از عسل نیز شیرین تر است مثلاً از یکمن تا صد من سنگ را اگر در او افکنند بیرون اندازد نظم
در او چشمه آب چون سیم پاک ¤ مر آن چشمه چون ژرف چاهی مغاک ¤ در آن چشمه هر کس
که سنگی بکار ¤ فکندی اگر یک رطل و رهزار ¤ فکندی برون در زمانش بزور ¤ چنین بودی
آن چشمه تا هست هور ¤ و رسم ملک آنجا چنان بوده که چون خونی پیش او آوردند فرمودی که در آن چشمه
افکندندی اگر بیگناه بودی او را بیرون دادی و اگر گناهکار بودی آب او را فرو بردی نظم
بدی گر گنه کار گشتی تباه ¤ فکندی برون گر بدی بیگناه من العیون گویند گرشسب در حین رفتن خطا
بزمینی رسید و چشمه اندرو دید و درختی بر کنار آن چشمه دید که بن درخت سبز و شاخش با برگ زرد و برگهای
آن درخت مثل ریسمان درازی که صد گز باشد و از درخت دور تر افتاده باشد نظم تنش
سبز و شاخش بسان زریر ¤ بزیرش یکی چشمه آبش چو شیر ¤ چو پیچان رسن برگهای دراز ¤ فرو هشته
زو تا بهامون فراز ¤ ز نخجیر هر چه اندر آن دشت و کوه ¤ به بیماری ار ماندی ستوه ¤ ز بهر شفا
سوی او آمدی ¤ یکی چشمه دردمندی بدی ¤ وز اول بشستی در آن چشمه تن ¤ به پیش درخت آمدی
چون شمن ¤ خروشان پرستیدن آراستی ¤ نشستی گهی گاه برخاستی ¤ مثلاً اگر شخصی را بیماری بودی
و یا حیوانی را رنجی اول در آن چشمه نشستی و آخر بپای آن درخت رفتی و رسم نیازمندی بجای آوردی اگر
مردنی بودی در دم مردی و اگر حیوة باقی بودی صحت یافتی نظم درست ار شدی هم زمان
تا زمان ¤ وگرنه همانجا بماندی بجان و آن درخت را حالت دیگر بود که آتش در او اثر نکردی نظم
¤ نه بر بیخ و شاخ و نه بر برگ و بار ¤ نکردی در او آتش تیز کار من العیون گویند گرشسب در حد
قیروان رودی دید که وقت صبح بجانب مشرق رفتی و هنگام شام برگشته جانب مغرب شتافتی
نظم در آن جایگه رفت رودی روان ¤ به پیش آمدش ژرف رودی روان ¤ سوی
خاور آن آب بشتافتی ¤ هر آن را بدانست کز چیست کس ¤ شدی روز و زد شب بازگشتن ز پس ¤
من العیون در تاریخ صقالبه که از دربند باب الابواب بر آن طرف در میان ده درخت
چشمه ایست که آن را عین الثواب نامند هر شب جمعه جمعی از مردم پاکیزه سرشت آنجا جمع میشوند و هیچکس
نداند که ایشان چه کسانند و بعضی شبها روشنی پیدا میشود که بر نور خورشید غلبه میکند در ضوء و نور
من العیون صاحب دانشنامه مولانا غیاث الدین اصفهانی در نسخه مذکور بیان میکند که در بدخشان
چشمه ایست که آبی از آن موضع بیرون می آید بمجرد روان شدن سنگ میشود و آن سنگ را در آن ولایت
انگشترین می نامند و خاصیتش آنکه هر که از آن سنگ بخورد شهوتش زیاد شود ایضاً گویند که مثل این در
ولایت ترکستان چشمه ایست که آبش سنگ میشود و خاک آن موضع را قوتی است که خاک جای دیگر را
نیست من العیون گویند در موضع سلاهط دو چشمه است که از کوه بزیر می آید هر رشحه که از آن چشمه
بچکد جواهر آبدار میشود و مثل این از آن چشمه اکثر خرگوش بحری و خرچنگ بکنار می افتد و سنگ میشود

چو خود بر کشیدی
بخاور فرو و سوی
باختر رفتی آن
آب رود چو از
باختر باز بشتافتی
صح

۴۶۰ و این بس غریب است و نزدیک بآنست چشمهٔ مرمر که سنگ بسته میشود و این از همه عجیب‌تر که آنچه شب بسته میشود سیاه است و آنچه روز بسته میشود سفید است **من العیون** گویند در حدود طالقیه چشمه ایست که وسعت او قریب بده فرسنگ باشد مرغ و ماهی بسیار اندر او میباشد و مردم آبی نیز اندر وی بسیارند که شبها برآیند و بدور آن چشمه بازی کنند و سرود گویند اما از مردم بگریزند و اگر کسی از ایشان بمیرد مردهٔ خود را بر کنار چشمه بگذارند و چندان ماتم دارند که مردم بر ایشان رحم کنند و مردهٔ ایشان را دفن کنند گویند وقتی دختری از آن مردم آبی بر پسری عاشق شد و بیطاقت گشت و شبی دامنی پر از زر آورده بآن پسر داد و چون روز شد حاکم را از آن حال خبر شد آن زر را از آن پسر بگرفت پسر از این غصه از آن ملک سفر کرد و آن دختر بسیار بیطاقتی میکرد و بسیار جوانان از او بهتر بر او عرض میکردند و او راضی نمیشد تا آخر در عشق آن پسر مرد **من العیون** شیخ آذری در عجایب الدنیا آورده که چشمه ایست در نیشابور مشهور بچشمهٔ سبز دورش دو فرسنگ باشد هر چند برگ و سبزه بسیار اندر آن چشمه افتد هرگز اصلا پیدا نشود و شیخ ابوالقاسم گرگانی روزی بر مادیانی سوار بود و بر آن چشمه برآمد و بنماز مشغول شد ناگاه اسبی بحری از آب برآمده بر آن مادیان رغبت کرد و باز بآن آب فرو رفت و آن مادیان از آن ایغر کشن گرفت و کره آورد و بغایت نفیس بعد از سالی باز شیخ بآن موضع رفت بر آن مادیان سوار و بنماز مشغول شد ناگاه آن ایغر از آب برآمده بر مادیان پی سر کره را گرفته با آب درون رفت شیخ بر کنار آب ایستاده کره خوانی آغاز کرد و این لقب براو باند **نظم** شیخ آمد بگرد چشمه فراز ٭ داد بسیار کره را آواز ٭ چونکه مشغول کره خوانی شد ٭ لقبش شیخ کره خوانی شد **من العیون** گویند چشمه ایست در ارمینه که آب او مثل شیر سفید است اما هر پارچه را که بخواهند رنگ کنند بر او زنند بهر رنگی که بخواهند بهمان رنگ شود و دیگر هرگز آن رنگ از او نرود و این بس عجیب است **من العیون** آورده اند که در حینی که گرشسب بسیر جزیرهٔ سراندیپ رفت اندر جزیرهٔ عنبر چشمه دید که در تهٔ آن چشمه قریب بده گام سوراخی بود و آبی که از آن سوراخ برآمدی مثل ابر صعود کردی و بر هوا رفتی و باز مثل دود داخل آن سوراخ شدی و هر آبی که از او روان شدی در ساعت سنگ گشتی و از خوردن آب آنچشمه کس سیر نشدی **نظم** یکی چشمه دیدند نزدیک راه اوی ٭ بده گام سوراخی از پیش روی ٭ همی هر که از چشم آنچشمه آب ٭ شدی بر هوا همچو ابر سحاب ٭ ز بالا بزیر آمدی همچو دود ٭ بدان تنگ سوراخ رفتی فرود ٭ از او هر چه گشتی روان بیدرنگ ٭ شدی بر زمین ژاله کردار سنگ ٭ نه کس دید کان ابر از کجاست ٭ نشد سیر از خوردنش هر که خواست **من العیون** اندر بیان نمودن چشمهٔ حیوان اگرچه شرح حالات این چشمه از بیان مستغنی است و جمیع استادان ذکر این کرده اند اما قول صاحب شاهنامه را ایراد نمودیم چنانکه گوید که چون سکندر از حدود اندلس درگذشت بشهر زنان رسید و از آنجا نیز درگذشته بملکی رسید که مردمی اندر او بودند بصورت و سیرت نیکو چون خبر عبور سکندر شنیدند از شهر خود برآمده استقبال سکندر نمودند و خوانهای لایق بجا آوردند چندانکه سکندر را وضع ایشان خوش آمد آنگاه سران ایشان را پیش خوانده از عجایب بلاد ایشان پرسید پیری از میان آن گروه برخاسته دعای سکندر بجا آورد و گفت ای شهریار حکمت پژوه چشمه ایست در حد شمالی اندر ظلمات از پدران خود شنیده ایم که هر که آب آنچشمه را بخورد هرگز نمیرد و حیوانست ابدا

سرود
نغمه و آواز است
۱۲

کشن
بمعنی انبوه و بسیار
باشد و در اینجا جفتی
بار گرفتن است
۱۱۸

اندلس
بفتح الف و ضم
دال ... مملکتی است
در سمت مغرب
که امروز معروف
باسپانیا است
و اهل انجا آن
قطعه مخصوص از
آنجا را اندلس
میگویند چنانکه
خارجه تمام ایران را
فارس میگویند
و خود ایرانی قطعهٔ
مخصوصی را فارس
میگویند
منه

۴۶۱ سزاوار شود و مثل این در آن ظلمت عجایب بسیار است که بگفتن راست نیاید **نظم** از آنجای تاریک چندان سخن ٭ شنیدم که هرگز نیاید ببن ٭ خردیافته مرد یزدان پرست ٭ بدو در یکی چشمه گوید که هست ٭ گشاده سخن مرد بارای و کام ٭ همی آب حیوانش خواند بنام ٭ چنین گفت روشن دل پر خرد ٭ که هر که آب حیوان خورد کی مرد ٭ ز فردوس دارد بر آن چشمه راه ٭ بشوئی در او تن بریزد گناه آنگاه سکندر از او پرسید که بچه تدبیر توان در ظلمات رفت پیر دانا فرمود که بر کره باید سوار شد و رفت و بوقت برگشتن همان کره را پیش رو باید کرد آن کره البته بهمان موضع برآرد و بر عکس این نیز گفته اند پس از آنمکان سکندر عازم شد تا بجائی رسید که ده خرابی دید که آنرا بن غار میگفتند و اکثر مردم بیمار شدند بیماران در آن مکان ماندند و رفتند دیگر با آن موضع رسیدند گویند بلغار همانست **نظم** بنا کام اول بن غار بود ٭ که شهرچنان را سزاوار بود ٭ کسانی که اکنون بر آن کشورند ٭ همین زادهٔ شاه اسکندرند بعد از چند روز که شب و روز رفتند بشهری رسیدند بغیر از مردم همه چیز اندر او بود از قسم دکاکین و مساجد و عمارات و هیچکس سر آنرا ندانست سپاه را در آن مکان نهاد با خاصان خود پیشتر رفت تا بچشمه رسید که آفتاب هر روز اندر او فرو میرفت از آنجا نیز درگذشتند و بسر حد ظلمات رسیدند و از گلهٔ اسبان چندین هزار کره برچیدند و برنشستند و خورش چهل روزه برگرفتند و اندر ظلمات درآمدند و تا چند روز راندند تا آنکه سکندر روزی خضر را پیش خواند و گفت دو مهره با منست که راهبر آب حیوان ایشانند یکی را تو بگیر و با خود دار **نظم** دو مهره است با من که چون آفتاب ٭ بتابد بشب تیره چون چند آب ٭ کجا بینی آن چشمه بده فروغ ٭ که رخشنده گوهر نگوید دروغ ٭ خضر مهره را گرفته روان شدند از یکطرف آوازی شنیدند که گوینده گفت که الله اکبر چندانکه تفحص کردند کسی را ندیدند دو شب و روز دیگر بدین دستور رفتند بتاریکی از آن تاریکتر درآمدند دو راه پیدا شد خضر براهی رفت سکندر چون رسید براهی دیگر رفت قول بعضی آنست که خضر و الیاس هر دو با هم براهی رفتند و چندان رفتند که دیگر از رفتن ماندند فرود آمدند بر کنارهٔ آب اندکی چشمه دیدند که از سنگ بر می آمد ماهی خشک داشتند بقصد خوردن برآوردند از دست یکی در آن آب افتاد و زنده شد دانستند که آب حیوان آنست خورده خدا را بدین امر سزاوار شدند و در اینجا مورخین را اختلاف بسیار است که اگر ایراد آنها مجموع کرده شود سخن از هنجار خود می افتد اما چون سکندر براه دیگر روان شد ظلمت بروشنائی مبدل شد و کوهی پدید آمد مرغان عجیب بر آن کوه و اشجار آن کوه از عود و صندل و کافور بر سر درختی آشیانهٔ مرغ عظیم جثه **نظم** بآواز رومی سخن راندند ٭ جهاندار را نزد خود خواندند ٭ سکندر نزد ایشان روان شد مرغی بزبان فصیح با او گفت که ای ملک روی زمین چند بروی زمین گردی آسوده شو آخر ترا باید مردن فکر آن کن که در دم مردن بیچاره نشوی و مرغان بالاتر رفتند و از سکندر سوال بسیار کردند هر جوابی که سکندر میداد ایشان بالاتر میرفتند و سکندر را طلب مینمودند آخر گفتند تو تنها با این کوه برای **نظم** بقیصر بگفتند تا بی گروه ٭ پیاده بیا بر سر تیغ کوه ٭ و قدرت سبحانی مشاهده کن چون سکندر بکوه برآمد حضرت اسرافیل را دید نعره زد که کوه و دشت بلرزید و چشمها را پر نم کرده گفت ای بندهٔ حرص و آز این چه گستاخی است که گرد و چند سرگردان باشی سکندر گفت نصیب من این بود در زندگانی چه تدبیر کنم در میان سکندر و سرافیل سوال و جواب بسیار رفت و اسرافیل حکمت بسیار بسکندر آموخت آنگاه بزیر آمد و باز بتاریکی رسید

بن
بفتح و بضم
پایان و انتها
۱۲

هنجار
نظم و نسق و میزان
۱۲

۴۶۳ اند که بر سنگی نصب کرده بودند با عبارت هندی مضمونش آنکه ورای این میل راه نیست و این نهر
ریگ شش ماه بگذرد و پدوشنبه گذر نهد و بسته شود و از این مکان البته نگذرند که سلامت بر نگردند گوش
بر آن نصیحت نکرده مبلغی راه رفتند در کمال شدت و سختی ناگاه از دو درختان نمودار شد و مورچگان
زرنده از آن اشجار بر سپاه موسی دویدند که از سگی بزرگتر بودند هر سوار که رسیدند او را با اسبش
پاره پاره کردند گویند چهل جوان با نجات رسته بودند یکی بسلامت بر نیامدند موسی ترک این عزیمت نموده
نوعی که در باب عمارات مذکور میشود **در بدایع** در تاریخ محمود شاهی که یکی از فضلای هند نوشته
بتقریبی مذکور میکرد که روزی سلطان محمود غوری در شکار بود بولایت یکی از رایان آنملک در آمد
و آن رای با تحف پیش آمده خدمت نمود و در این وقت شخصی بنظر رای در آمد از آنمردم بخدمت
سلطان محمود غوری عرض کرد که این شخص هشت پسر دارد و همه حاضرند چون چهار پسر از فرج خود او و
روزی ظهار او و دو گروه از فرج او خصیتین با ذکر بر آمد و آلت رجولیت او را هم رسید و زن گرد
و این چهار پسر از پشت اوست **در بدایع** فتح آباد موضعی است در اقصای شرقی هند سلطان محمود
نامی که یکی از پادشاهان قدیم آنملک بوده بر سنگ قرار قدحی از سنگ تراشیده اند چنانکه اگر صد
قدح آب در آن ریزند پر نشود هر که بآن موضع رسد اول این را امتحان کند **در بدایع** در تحفة الغرائب
آمده که در مابین بصره و اهواز دشتی است که بعضی اوقات از اندشت چیزی بر مثال مناره ظاهر میشود
و صدای طبل و بوق بسمع مردم میرسد و کسی سر آنرا ندانسته **در بدایع** در عجایب المخلوقات آمده که موضعیست
در زمین باکو که اکثر اوقات شعله از آن زمین بر میخیزد زمین را مثل دیگدان کنند هرچه خواهند بآن آتش پزند
و پهلوی این زمین مرغزاریست که اقسام ریاحین در او بود و طرفه تر آنکه آن زمین را نیز چون بکاوند از آن
گل و سنبل آتش ظاهر شود **در بدایع** گویند در ملک نیشابور آسیائی است که پیوسته گردد بی آب و باد
هرگاه خواهند که ساکن شود گویند بحق یونس که بایست ایستاده شود **در بدایع** گویند در حد اندلس
نهری است که او را نهر السبت نامند زیرا که جز روز شنبه راه ندهد بر کنار او از مس مردی نهاده اند که
پیوسته از او صدا بر می‌آید که از این مکان نگذری که دیگر باز نیائی **در بدایع** چاهی است در مغرب
که آنرا بئر التوفیق گویند و بخار عظیمی از آن متصاعد میشود که اگر سنگ بزرگ در اینجا اندازند بیرون افکند
در بدایع بئر السامش چاهی است که آب خوشگوار دارد و چون خشت خام اندر او افکنند آوازهای
مهیب بر آید و بعد از سه ساعت برطرف شود آن صداها **در بدایع** چاهی است که آنرا بئر الصواعق
خوانند آبش سهل بود چون آبش را اندک صافی برند خون گردد و اگر دورتر برند سنگ شود و اگر
خرقه حیض در آن افکنند صاعقه پیدا شود و بادها بجهد که عمارات را ویران کند **در بدایع** بر
بامیان گویند چون نخجیر بقصد آب بکنارش آید آب بالا جهد نخجیر چون دهان بر آن آب نهد نخجیر را
فرو برد و بعد از ساعتی استخوانهایش بر کنار پدید آید بئر الاصوات در حدود جنت واقع است
هر زمان که فریاد زنند جواب شنوند چون باران شود آنحالت نبود بئر شکیب هر کس که [illegible]
مانند تیری بر ریش خورد و هیچکس وجه آن ندانند **ایضاً** در دیار هند چاهی است که آنرا بئر الصبح
خوانند چون آبش را در ظرفی کنند و از اول حمل تا میزان بگذارند تریاقی منعقد شود و اگر تا آخر حوت
بگذارند زهر قاتل گردد و حکمت آنرا علام الغیوب داند **ایضاً** چاهی است در حدود فارس که آنرا

بامیان
ولایتی است از
طخارستان دلفتو
از کابلستان میان
کابل و بلخ واقع
است گویند
ضحاک تازی
آنرا احداث
کرده است

۴۶۴ ندائی شنید که هر که از این سنگها برداشت پشیمان و هر که برنداشت در آرمان نوعی که مشهور است اگر مردم
دامن لعل یافتند پس پشیمان بودند که چرا بیشتر برنداشتند و آنانکه برنداشته بودند در آرمان پس چون سکندر
بروشنائی رسید در سپاهش قحط افتاد و بیم آن بود که همه بمیرند قولی آنکه خضر را نزد او فرستادند و
گفتند در عوض اینکه ترا آب حیوان روزی نکردیم سپاهت را از قحط و مرگ نجات دادیم اکنون
باید که سعی کنی از این مقام که هستی بجانب مشرق بجائی که مر ساختن سد آنجاست پس سکندر
رفته نوعی که مشهور است سد را بست **من العیون** گویند شاه کرشب نزدیک قرطبیه بدشت
ریگی در آمد و رودی اندر دید که بس صافی و روشن بود **نظم** نزدیک آن ژرف رودی روان
که صافیش بر تن فزودی روان ٭ از آن شهر بچشم مردی سیاه ٭ بدان ژرف رود آمدی
گاه گاه ٭ شدی اندر آن رود و رفتی فرود ٭ تو گفتی که او را بود خانه رود ٭ بدی اندر او
ساخته جای خواب ٭ ز شبگیر تا تیره شب زیر آب ٭ نهالین بزیرش غلیچن بدی ٭ زبر
چادرش آب روشن بدی ٭ نه زاب اندکی سر برافراشتی ٭ نه چون ماهیان دم زدن داشتی
چنین کرد پیش سپهدار نیز ٭ سپهبد بدو داد بسیار چیز **من العیون** در حدود عندیان چشمه ایست
که چون آب از آنچشمه بر آرند در ظرف خون شود و چون باز برد و بریزند آب شود **من العیون**
در حدود بامیان چشمه ایست که اکثر شورش دارد و هر که از آن آب بخورد محنت کشد و کم کسی زنده ماند
و اگر کسی را بغلط در آن چشمه اندازند هلاک شود و استخوانش پس از اندک زمانی بکنار افتد **من العیون**
چشمه ایست در حدود بدخشان که اگر پانصد من سنگ را مثلا در او اندازند بیرون اندازد و آدمی نتواند
در او قرار گرفت **من العیون** موضعی است در کشمیر مشهور به یوسر در انجا چشمه ایست مقدار حوض
بیست در بیست و در اطراف وی درختان سایه افکن مطبوع رسم عجیب است اهل کشمیر را بر سر این
چشمه چنانکه ظرفی را پر از برنج و گوشت کنند و در آنچشمه اندازند و نام شخصی را نوشته در آن ظرف بنهند و
سال دیگر در همان روز مشخص بر آید اگر پخته شده باشد حال آن شخص خوب بود و اگر خام بر آید بد بود و مثل
این موافق ادعای آن شخص بود گاه باشد که پر از گل بر آید و گاه باشد که بعد از یکسال بر آید **من العیون**
چشمه ایست در کشمیر در موضعی که مشهور است ببنده برآری چنانکه عرض نموده اند در سالی یکروز آن
حوض عرق میکند و پر آب میشود بمرتبه که لبریز میشود و باز بتدریج چنانکه پر شده کم میشود و این صورت
در روزی دو بار واقع میشود و گاه باشد که در سالی دو نوبت نیز آب از آن چشمه بجوشد و کس سر آنرا
ندانسته که چیست اگر چه اعتقاد اعیان آنملک اینست که نام آن موضع سنده برآری نیست سند بوعلیت تا چه باشد

باب سی و دوم

گفتار اندر بدایع ربع مسکون و نوادر امور گوناگون که از مبدء هنگامه کاف و نون تا حال در این گلشن
بوقلمون کلک بدایع نگار قضا بر صفحه غبرا بمقتضی حکمت بالغه نگاشته اندر نزهة القلوب آمده که در زمان
سلیمان بن عبدالملک موسی که حاکم اندلس بود بر حسب فرموده سلیمان باقصای اندلس رفت بجهة تفحص
مدینة النحاس چون از خط معموره بیرون رفت بموضعی رسید که نهری از ریگ پیش آمد موسی فرمود که شخصی
از این نهر بگذرد یکی از خویشان او که باسب خود اعتماد تمام داشت اسب در آن ریگ راند و با اسبش
ناپدید شد دیگر هیچکس دلیری ننمود و سپاه عاجز آمدند و هر طرف در مقام تفحص شدند لوحی اندر نظر ایشان

آرمان
آرزو
۱۲

ژرف
گود و عمیق
۱۲

شبگیر
صبح و سحرگاه
باشد
۱۲

نهال
بمعنی بستر و توشک
است و درخت
نورسته را
نیز گویند و بمعنی
شکار هم هست
چو نهالگاه بمعنی
شکارگاه است
ق ق

غلیچن
و غلیون و غلیزن
بمعنی گل ولای
سیاه ته حوضهاست
۱۱۸

۴۶۴ بئر عبدالرحمن نامند هرگز در او آب نبود مگر آنکه سالی یکبار بوقت معین آب از وجوشیدن گیرد و بروی
زمین روان گردد و یک آسیا از او گردان شود و باز فرو رود چنانکه قطره در چاه نماند ایضاً بئر
حور چاهی است میان حوضی واقع شده در شهرحور و بر سر آنچاه دیگی بزرگ از مس نهاده اند و در
بن آن دیگ اندک سوراخی کرده اند و از آن سوراخ که بغایت تضیق است آبی بر می آید که جوئی
میشود و در آخر بعضی از اصحاب اخبار گفته اند که این صورت از جملهٔ طلسمات است و الا شهرحور از کثرت
آب ویران میشود **در بدایع** چاهی است در حدود فارس که آنرا بئر سنامک خوانند و بخار
سوزنده از آن بر میخیزد که هر مرغی که از فراز آن بگذرد البته میسوزد **در بدایع** گوید در فرغانه سنگی است
که مثل چراغ میسوزد و خاکسترش را مثل صابون بکار میبرند و به از صابون باشد **در بدایع** در جامع
الحکایات آمده که چون سلطان محمود را ملک هند مسلم شد خواست که غرایب ملک هند را
ببیند در یکی از بتخانهای ملک هند عمارتی دید که بتی اندر او معلق ایستاده بود چون از حکما تفتیش آن
کرد گفتند پادشاه سلامت باشد این بت بحکمت معلق ایستاده چون یک رکن از این عمارت
خراب شود بت فرو افتد پس چنان کردند چون یک رکن خراب شد بت فرو افتاد و سلطان را
یقین شد که آن بتعبیه بوده نه قدرت خداوندی **در بدایع** در ملک مصر گورستانی است که سالی
یکنوبت جمیع استخوانهای مرده ها از گور بیرون می افتد **ایضاً** گوید هوای مصر بحدی گرم است
که هرگز تخم مرغ را در زیر مرغ نمی نهند در زیر خاک کنند و چوزه برآرد **در بدایع** در کتب تواریخ آمده
که در خارج شهر قیروان بر عمارتی دو سنگ نصب کرده اند نوعی که بروز جمعه بوقت طلوع آفتاب
آب از آن هر دو سنگ ترشح میکند بمرتبه که روان شود محرر این سطور در جامع مندو که یکی از شهرهای
معتبر هند است چند ستون از سنگ دید که متواتر و متقاطر آب از او میچکید و سنگ میشد **در
بدایع** در قم چاهی است که جمیع آبها که در زمستان مردم را باو کار نباشد در آن چاه رود و همچنین
مدت چهار ماه آب در آن چاه رود و پر نشود چون فصل تابستان آید سر آن چاه را بر بندند و
محافظت نمایند هر آبی که خورده باشد باز دهد و آب از آن سردتر نبود در آنوقت در آن شهر
در بدایع صاحب دانشنامه آورده که محمد مسعودی که صاحب رساله حکمت است گوید که وقتی
از اوقات در بیابانی میرفتم که واقع است در میان مرو و بلخ فتیلهای که بار شتر بود شعله بر آورد
از گرمی هوا و حرکت شتر و این را اندر مبحث استحاله عناصر میگوید **در بدایع** بتاریخ هزار و هشت
از هجرت خیر البشر در ملک سیستان مزارعی زمین شیار میکرد سر آهنش بجائی بند شد چون بر آوردند
وجه اسپی بود که در قدیم الایام پهلوانان بر سر اسب خود میکرده اند وزن کردند هفده من بر آمد سنگ
سیستان که زیاده است از سنگ ولایات دیگر **ذکر بدایع** در عجایب المخلوقات آمده که
در طبرستان گیاهی میباشد که او را عقرب گیاه نامند بصد مرتبه از عقرب گزنده تر است تا شخص
باو رساینده آسیب کشیده در خاصیت بسیار خوب است مر قوت باه را محرر این سطور این گیاه را تحقیق کرد
بزبان اهل طبرستان او را گزنب خوانند **ذکر بدایع** قریب بجزایر چین قومی میباشند در ضمن
مشتمل بر اشجار بسیار اگر یکی از ایشان بیمار شود همه خود را بر سر کوهی رسانند و شور کنند باران باری بر آن
بیمار و در حال شفا یابد یا بمیرد و چون بمیرد چنان باران بارد که مرده را آب برد و حقیقت حال بر هیچکس

چوزه
جوجه است
۱۲

شیار
شخم کردن است
۱۲

ظاهر نباشد **ذکر بدایع** آورده اند که چون شاه گرشسب بملک خطا رسید در آنجا دو غرایب بسیار دید ۴۶۵
از آنجمله آنکه روزی در شکار بود ناگاه بکنار چشمه رسید درختی دید و نعرهٔ سخت شنید از آن مکان چون
ملاحظه کرد زنی با بچهٔ خود بزیر آمد و نوعی بدویدن در آمد که بارهٔ شبرنگ بگردش نرسید پهلوان از یکی
پرسید که این زن چه بود و چرا گریخت یکی چنین گفت که در این زمین از این جنس بسیار میباشد
نظم درختی بر چشمه ساری بدید ٭ عنان تکاور بدانجا کشید ٭ چو نزدیک شد خواست
یک بانگ سخت ٭ زنی دید ناگه که جست از درخت ٭ یکی شیرخواره گرفته ببر ٭ همین تاخت ناهو
تگ تیزتر ٭ بپرسید کین زن بدینگونه چیست ٭ یکی گفت کین هم ما آدمیست ٭ در این پیشها
کر این دشت و کوه ٭ بی اندازه هستی از ایشان گروه ٭ چو آهو بتک مثل مردم براه ٭ چو دیوان
بناخن چو میشان بموی ٭ از آن هیچ با ما نگردند رام ٭ ببرند نیز آنچه گیری بدام ٭ وز ایشان چو
بیمار گردد یکی ٭ ببندش بر این شیخ کوه اندکی ٭ نشیون گری گردش اندر خروش ٭ بر آرند وزین
ابر دارند گوش ٭ گرش ابر تیره ببیند ز اشک ٭ نوید و بگردد درست از پزشک ٭ و گر
هیچ باران نیاید ز میغ ٭ بمیرد بزیر افکنندش ز تیغ ٭ ز میان یکی از درختی ربود ٭ بر پهلوان برد و اورا
نمود خود **ذکر بدایع** گوید قصبه ایست در ملک غور که مشهور است به بامیان هر که در آن زمین شبی
بخوابد کسی او را لگد زند چون بیدار شود آن کس را نبیند چون بخوابد باز آنچنان بیند و همچنین اگر صد بار
بخوابد که صد بارش بلکه بیدار کنند و کس سر این را نداند **من البدایع** در یکی از کتب معتبره آمده
که وقتی در حضرموت دندان انسانی یافتند که بوزن هشت من بود **من البدایع** در ارمینیه طایفه اند
که هر کس از ایشان ریش برآرد نصفی سیاه است و نصفی سفید **من البدایع** در بعضی از کتب
آمده که نوعی شتر باشد بصورت دراز گوش و شاخها دارد یکوجب بدرازی **ایضاً** آورده اند که
خرس از راه دهن میزاید و تا دست و پای خود را نمکد فربه نمیشود **من البدایع** میرخسرو در غرایب
الاسرار آورده که بوزنه شطرنج آموخته بود و بمرتبه خوب می باخت که اکثر صاحب خود را می برد روزی
صاحب خود را در مجمعی مات کرد آنشخص از غایت اعراض شاه شطرنج را بر سرش زد و او در گشت
و این بدیعیت بسیار بسیار **من البدایع** فرتینه شهر بزرگی است از بلاد زنج و در آنجا صنفی مردم
میباشند که یک نصف روی ایشان مثل برف سفید است و نصف دیگر سیاه و زنگی **در بدایع**
در حد مکران رودخانه ایست و بر آن آب از یک سنگ پلی بسته اند هر که از آن پل بگذرد داد و راقی
آید اگر مثلاً روزی صد بار بگذرد که هر صد بار او را آن حال پیش آید **من البدایع** در کتب معتبره آمده
است که موش از گل تا تول هم میشود و در عجایب الدنیا نیز ذکر این میشود **نظم** هست اندر کتابها
منقول ٭ که شود موش هم ز گل تا تول ٭ هم زمین دگر چو دمناک ٭ جمله گنجشک روید از خاشاک
نیست در صدق اینحکایت غش ٭ زانکه خیزد سمندر از آتش ٭ چون ز آتش حیات شد ممکن ٭ چه عجب گر نبات شد
ممکن

(باب سی و سیم)

فصل اول موسوم بمجمع الغرایب است مبنی بر دو فصل گفتار اندر نمودن کیفیات جبال و خصوصیات
بدایعی که حضرت ذوالجلال بنوک خامهٔ قدرت اقسام در بطن احجار و مشیمهٔ تراب ظلام بید قدرت
خود نگاشته بدانکه چون خاک و آب با هم ممتزج شوند در آب لزوجتی پیدا شود و حرارت آفتاب آنرا

باره
شبرنگ و آب
تیزتگ را گویند
۱۲

پزشک
و پزشک که پزشکان
گویند
۱۲

٤٦٦ سخت گردانه چنانکه آتش خشت خام را آجر میکند و چون حرارت پیش می تابد گداخته و بسختی از سنگ
در میگذرد و باز از کثرت تمادی ایام و لیالی افراط یبوست در احجار متخلخل اثر کرده و در ریزیدن ظاهر
میشود و حجر باز خاک میشود از هبوب باد و رفتن آب خاک نرم از آنموضع بموضعی دیگر میرود و آنچه
سنگ و زمین سخت بود میانه و بلند و پست ظاهر میشود و اگر بلندی نبودی باد یکسان جهیدی و چون
پست و فراز نبودی آب روان میسر نبودی و فایده گرمسیری و سردسیری نبودی **فی بدایع**
الجبال کوه سراندیب اعظم جبال ربع مسکونست و برکنار بحر محیط واقع است و بکوه سیلان
متصل است و معدن جمیع جواهر اندر او ست و جانوران موذی اندر او بسیار پیدا شوند مثل افاعی
و عقارب و مارهای بزرگ چنانکه در باب جواهر ذکر میرود و اعتقاد صاحب جواهر نامه آنست که
الماس بجز جبل سراندیب جای دیگر نبود هر چند این خلاف واقع است که محرر این سطور معدن
الماس را در بعضی کوههای جنوبی هند دیده نوعی که در باب الماس بیان کرده شود بعضی گفته اند که
سراندیب برکنار جزیره دریای هند واقع است و اثر قدم مبارک حضرت آدم صفی الله بر او هنوز
ظاهر است نوعی که از انگشت بزرگ تا پاشنه پای آن بزرگوار قریب هشتاد گز باشد و جزیره که
در پای آن کوه واقع است آنرا جزیره ملوک نامند و جزیره قرنفل نیز گویند و جزیره فلفل نیز نوشته اند
گویند در آنموضع جزر و مد آب محیط سالی یکنوبت میشود چنانکه گویند آب محیط هفت روزه راه بالا
می آید و مردم جزایر از بیم رو بخشکی میآرند و آب محیط از جزایر دور جمیع اشیا را بجزایر معموره آدم
نشین است می آرد و چنانکه در جزیره ملوک در آنوقت فلفل و قرنفل را سبد سبد میگیرند از روی آب
و بتجار میفروشند و بدلش از هر قسم چیزی میگیرند و آنمردم را حاصل همین است **در بدایع جبال**
کوه قاف بزرگترین جبال است یاقوت حموی صاحب معجم البلدان که مثل آن نسخه در این فن
نوشته اند می آرد که کوه قاف بدور زمین محیط است و سر بفلک رسانیده **در بدایع جبال**
کوه ایلاق در ترکستان واقع است و اعظم جبال آنکه گویند سنگی است اندر وی که مثل آتش میسوزد
اما از بخار او حیوانات اکثر بمیرند **در بدایع جبال** کوه قارق در عجایب المخلوقات آمده که در کرمان
واقع است و در صور اقالیم آمده که در طبرستان است گویند در آن کوه چشمه ایست که شب سبز نماید و روز
سرخ **در بدایع جبال** کوه فرم در عجایب المخلوقات آمده که در طبرستانست و در آنکوه غاریست
و در او آبی روان که اگر کسی بانگ بر او زند که بایست بایستد و اگر باز گوید که روان شو روان
شود **در بدایع جبال** اندر تاریخ صقالبه آمده که کوهی است در صقالبه که از اجبل النار نامند
بروز دودی و بشب آتشی از او ظاهر میشود که تا ده فرسنگ بنور او هر چه خواهند میکنند از کارهای
دقیق اکثر شبها چنان سنگها از او بجهد که مرغان را در هوا پر بسوزد و اگر آن سنگ بآب افتد بزودی
گرمی از او بر طرف نشود **در بدایع جبال** گویند در مصر کوهی است و در آن کوه هر سال چند
شب چنان میشود که صد کس ریسمانها در گردن اقسام جانوران کرده میکشند و این سر در آنملک بر هیچکس
معلوم نشد **در بدایع جبال** در تاریخ ناصری که یکی از فضلا بنام سلطان محمود نوشته آمده که بتاریخ
سنه اربع وتسعین وثلثمائه بواسطه آزاری که نسبت بامیر شمس از خلف بن احمد در وجود آمده بود
لشکری بدانجانب کشید بعد از فتح قلعه طاق او را بدست آورده آنولایت را نیک ضبط نمود و در همان

سال در جبل غور بطالع سلطان معدنی از طلا ظاهر شد بشکل درخت چیزی بیرون آمد چندانکه میکندند ٤٦٧
و بزیر میرفتند دوره اش بیشتر میشد و زر خالص بر می آمد تا بجدی رسید که دوره اش بصد گز رسید و سلطان را
از آن خزانه معمور شد و لشکرها سیر شدند آن معدن بود تا زمان سلطان مسعود غزنوی زلزله شد و آن
درخت بزمین فرو شد و آثار او مخفی شد **در بدایع جبال** در طبقات ناصری آمده در تحقیقات
منهاج سراج جوزجانی که حالات ملوک غور را بغایت نیکو نوشته گوید که در کل غور زیاده از پنج کوه
نبود که اعظم جبال انجد و باشند اول کوه بلندش که قصر اکثر ملوک از عهد رستم و زال تا حال در
انکوه بوده از بعضی سکان آن کوه منقول است که سیمرغ زال را در آن کوه پرورده بود و هم از آنمردم
نقل افتاده که بتاریخ مابین خمسمائه و ستمائه شبی آواز ناله بر آمد و صاحب ناله را ندیدند در اثنای ناله
میگفت که امشب زال بن سام بن نریمان از عالم رفت کوه دوم سرحصر سیم و اشک و کوه
چهارم کوه ورنی و کوه پنجم کوه ورزین در شهور سنه سبعین وخمسمائه بر بالای آن کوه نصفی از تنه آبنوس
یافتند که بوزن زیاده از ده هزار من بود و هیچکس از مردم قدیم از آنکه سبب پیدا شدن آن چوب را
ندانست **در بدایع جبال** کوه حرا و بوقبیس در ضوء از پارههای جبل طور است در وقت
تجلی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا کوه طور چند پاره شده سه پاره از آن با در موضعی افتاد که الحال مکه معظما
در بدایع جبال کوه البنان در روم است در میان او شکافیست چنانکه مردم از او میگذرند
اما اول باید نان و پیاز خورد و گرنه از عفونت آن جبل بمیرند **در بدایع جبال** در عجایب المخلوقات
آمده که در حدود قزوین کوهی است که او را جبل بشری نامند و غرایب بسیار در آن جبل پیدا شد
از آنجمله یکی آنکه اگر صد تخم مرغ را هر یک را رنگ دیگر کرده باشند چون بر آن جبل بر آرند البته رنگ همه
برود و سفید شود چنانکه گویند که در حینی که همیون پادشاه در ملک هند بر مسند دولت بود در نسخه مذکور
قضیه مزبور را دیده بود در حینی که بعراق افتاد و بدامن جبل مذکور رسید این معنی بخاطرش آمد تخم
مرغ طلب نموده امتحان کرد آنچنان بود که آن پادشاه ذی شان خوانده بود و ایضاً گفته صاحب
نسخه مذکور که اگر در آن کوه طاعون شود در تمام عالم طاعون شود **در بدایع جبال** کوه البرز
کوهی است متصل بکوه دربند و کوههای بسیار متصل با و طولش هزار فرسنگ چنانکه از ترکستان
تا حجاز است و بدین سبب بعضی او را کوه قاف نامند اما این کوه را نام بسیار است چون بمازندرا
و قومش بر سد او را اماز و توز نامند و طرف غربیش متصل است بجبال گرجستان و آنرا نلوی نامند
در بدایع جبال از کوه اروند که الحال او را الوند خوانند چهل و دو رود خانه بزرگ بزیر می آید
و مشهور است که دوازده هزار چشمه آب از او فرو میریزد و شش هزار بر همدان و باغات او صرف میشود
و ششهزار دیگر صرف دهات او میشود **در بدایع جبال** کوه دماوند بلندی او را پنج فرسنگ
نوشته اند و باعتقاد میرخند چهار فرسخ هر چند موافق اعتقاد اهل هیات نیست چه اهل هیات را اعتقاد
آنست که کوه از سه فرسخ و ثلثی زیاده از صد جریب و اعتقاد محمد اسفندیار و سید ظهیر مازندرانی که صاحب
تاریخ طبرستانند آنست که صخره جنی را حضرت سلیمان در آن کوه در بند کرده و کوگرد احمر که جز اعظم
کیمیاست در آنموضع از عفونت او پیدا شده اگر چه افسانه گویان بجم ضحاک را در آنموضع در بند میدانند
در عجایب البلدان از علی بن رزین منقولست که گفت من و جماعتی از اهل سیاحت عازم کوه دماوند گشتیم

مه
زیاده در بلندی
نمیباشد و حکما
کوهی را که باین
بلندی یافته اند
کوه دماوند است
ما به فراز کوه
دماوند [illegible]
حن

۴۶۸ و در قلهٔ آنکوه هفتاد موضع یافتیم که دخان کبریتی از آنجا متصاعد بود و چون احتیاط کردیم سایر جبال
در جنب او بغایت حقیر مینمود و بحر خزر چون جوئی کوچک بر فراز او مرئی میشد و بر سر آنکوه غمامیست
متراکم که در تابستان و زمستان اصلا منکشف نشود **در بدایع جبال** کوه زر دامغان در تمام
ایران معدن زر همانست اما چون مردم آن دیار را اصلاح نیست مخفی داشته اند که از محنت
و بیکار فارغ باشند اما اکثر اوقات پارهای طلا در دامن آنکوه می یابند مردم آنملک **در**
بدایع جبال آورده اند که در حینی که شاه گرشسب متوجه جزیرهٔ قرطبیه بود در آن راه عجایب
بیشمار دید از آنجمله بکوهی رسید که بس مرتفع بود و از هر قسم اشجار و اثمار اندر او بود و هر مرغی
که بر آن کوه نشستی و یک نوا بر آوردی از حنجره بر عادی مانندی و بمثل وحشیان دیگر بیار رقی **نظم**
هر آن مرغ پرنده کندر هوا ٭ بگردی بر آنکوه ناکه نوا ٭ توانش نبودی پریدن ز جای ٭ دگر همچو
پیکان دیدی بپای **در بدایع جبال** گویند در حدود اندلس در حین مراجعت از ملک مغرب
شاه گرشسب روزی از پی گوری فرو اندکور او را بکوهی کشانید و خود غایب شد گرشسب از شدت
گرما بجان آمد بر آن کوه بلند عمارتی دید چون پیش رفت در آن عمارت ستودانی دید و بر آن
ستودان شخصی خوابیده بغایت عادی نهاد بر تنه که سرش از گنبدی بزرگتر بود و دندانهایش
مثل ستون عاج و ساقش از سی گز فزون بود **نظم** هر آن کس که بد لب بدندان گرفت ٭
وز آن کالبد ماند اندر شگفت **در بدایع جبال ایلاق** و آن ولایتی است از جبال افریقیه و اهل
تواریخ گویند بسیار باشد که یکمن گندم در آنملک زراعت کنند و پانصد من بر دارند **در بدایع**
جبال در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند شکافیست که هرگاه آب در آنملک کم شود
مردم بر در آن غار رفته آب طلبند بقدرت خدا وند آبی از او بر آید پر زور و سهمناک چون مقصود
حاصل آید باز رفته منع کنند آن آب بسته شود **در بدایع جبال** گویند چون شاه گرشسب
باقصای جزایر هند رسید و داخل مرز چین شد ملاح دانائی که در کشتی با او بود پیش آمده معروض
داشت که جهان پهلوان سلامت باشد کوهی است در این حدود و سوراخی شده در سنگ
او کسی که پاکزاد باشد از سوراخ بگذرد و کسی که حرامزاده باشد کوه او را بگیرد و چندان بدارد که بمیرد
نظم که هر گونه دانستی از بوم هند ٭ که او پاکزاده است یا هست سند ٭ بدان سنگ سوراخ
اگر فراز ٭ چو رفتی دو دست از پس و پیش باز ٭ گذشتی از او گر بدی پاکزاد ٭ بماندی میان
گر بدی بد نژاد و همچنین در این بوم رسمست که دختر هیچکس ندهند تا از این کوه نگذرد **من غرایب**
الاسرار در بدایع جبال جبل الصوره در نواحی کرمان واقعست وجه تسمیه او آنکه چون قدری
از سنگ آن بسایند و در ظرف آب افکنند البته بر صورت انسان قرار گیرد **در بدایع**
جبال جبل فرغانه در این کوه گیاهی روید بصورت انسان که آنرا بیروج صنم نامند و آن گیاه در تقویت
باه اثر تام دارد **در بدایع جبال** جبل سوریان در زمین فارس است و در او غاریست که آب
از سقف او متقاطر فرو ریزد و طلسمی کرده اند چنانکه اگر یک کس باشد موافق یک کس آب فرو چکد
اگر دو کس موافق دو کس و مثل این اگر هزار کس آید موافق هزار کس آب فرو ریزد و آنرا جبل السیح
نیز گویند **جبل واسط** تا بلاد اندلس ممتد باشد و در وی شکافی پدید می آید که در میان آن نیزی بود

غمام ابر است ۱۲

متراکم الرکم جمع شیئ فوق آخر حتی یصیر رکاما و بالتحریک السحاب المتراکم ق

پیکان جمع پیک است بمعنی قاصد

عادی یعنی بلند سرشت و عظیم الخلقه

ستودان بر وزن جهودان عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند و بمعنی گورستان هم آمده است ق

سند حرامزاده و طفلی که از سر راه بردارند که بعربی او را لقیط میگویند ق

بیروج چو تحلوج در کتاب نوید الفضلا بمعنی مردم گیا باشد و بیخ لفاح است و بعضی گویند لفاح میوهٔ بیروج است و در جای دیگر بمعنی بجای جیم حای بی نقطه و حرف اول با ابجد و داخل لغات عربی نوشته بود اصح اینست ق ق

هرگاه قصد کنند آن تیر را بگیرند غایب شود و چون از آن قصد باز گردند باز ظاهر شود و هیچکس را ۴۶۹
بر حقیقت آن حال اطلاع نباشد **جبل الروضه** کوهی است مبارک نزدیک بمصر در اخبار آمده
که در آن جبل روضه ایست از روضهای بهشت در زمان خلافت خلیفه ثانی اهل کتاب آن کوه را
بمبلغ هزار دینار خریداری کردند عمر گفت روضه بهشت در تصرف اهل اسلام اولیست اول کسی که از
مسلمانان در آن کوه مدفون شد عامر مغازی بود گویند در جبل الروضه گوسفندان وحشی بسیارند که
کسی متعرض ایشان نمیشود **من الجبال** رحیم از بلاد مصر است در شرقی نیل و در غربیش کوهی است
که دایم از آن آوازی بر می آید که شبیه بآواز انسانست و هیچکس حقیقت آنرا نداند **من الجبال**
شیخ آذری در جواهر الاسرار آورده که کبریت احمر و اصفر در جبل دماوندی باشد محمد بن ابراهیم
گوید که در خدمت امام واجب الاحترام علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام بودم که قاصد مامون
رسید گفت عرضناک کفش امام بهتر میدانند آنحضرت فرمودند از مجوس دماوند است امیر المومنین برخاسته
بر آن کوه رفت و از احوال کوه پرسید پیری پیش آمد که سال او پیش از نود بود گفت تا کسی بر دین
مجوس نباشد بر کیفیات این کوه اطلاع نیابد و شما را بر دین مجوس دخول میسر نیست اما من شما را
از بدایع این کوه با خبر سازم امیر المومنین چون این بشنید بر اثر او رفت و مردم بر عقب او تا بجائی
رسیدند گفت انجار ابکنید چون کندند بخانه رسیدند از سنگ و در آنجا صورت عجیب دیدند و بر دست
او مطرقه و در پیش او سندانی و آن مطرقه را بر آن سندان میزد فرمود خانه را بحال خود باز آوردند
و فرمود که تا این طلسم باقی باشد شر مجوس مندفع نشود و آنکه فرمود که نزد یا نهایا و ردند و بعضی را بعضی
بستند چنانکه هر یک مقدار صد گز شد بر آن نزد بانها بر آمدند دری از آهن پدید آمد و بر آن در نوشته
بود که بر قلهٔ این کوه هفت در است و بر هر دری چهار قفل و هم بر آن در نوشته بود که حیوانیست
در این بالا زنده که دفع شر او میسر نشود و باید که از این پیشتر نروند و سال عمر آن حیوان را خدای داند
و دیگر نوشته بود که این درها را مگشایند که هر که دری از این چهار در گشوده شود رو بهر اقلیم که باشد
مردم آن اقلیم را بسیار بد باشد و قول صحیح آنکه اگر این در گشوده شود اهل این اقلیم را بلائی پیش آید که دفع
آن نتوان کرد پس این جمله را بخدمت مامون نوشتند و مامون در جواب نوشت که لا یتعرض احد
بشیء من ذلک و در غرایب آمده که هیچ حیوان از سرما نتواند در آنموضع بود و هم از حضرت امام منقول
که خواستم که مردم احوال آن کوه را بدانند جمعی را بالا فرستادم پنج روز رفتند تا بدروازه رسیدند
بالای او قریب بصد جریب بود و هفتاد سوراخ دیدند که کبریت از آن بیرون می آمد و در آنملک
مشهور است که هر گاه که مورچه در آن کوه دانه جمع کند دلیل قحطی باشد در آن سال و هرگز قلهٔ آن کوه از برف
خالی نباشد و بعضی گویند صخرهٔ جنی را حضرت سلیمان در آنجا بند کرده **در بدایع جبال** در کتاب
عجایب الدنیا آمده که در نواحی بصره کهساریست و غاریست و در یکی از آن کوهها که پیوسته از آن
زبانهای آتش سر میزند بس صافی رنگ اگر استخوان آدمی مرده سوخته از آنموضع ظاهر شود
ایضا گویند هم در نواحی بصره کوهی است که از آن ناسره نامند **نظم** ناسره کوکی بشکل سره ٭
از بس دخان دی متعفن است گیاه از آن کوه نروید و اگر ناگاه مرغی بر او طیران کند هلاک شود
از بوی بد **در بدایع جبال** ایضا گوید در حوالی اندر آب قریه ایست که او را پنج مندش نامست

مطرقه پتک آهنگر است ۱۲

۴۷۰ **لطیفه** اندران قریه کوه پرسنگی است * بدان کوه دره تنگی * بعد * دره در جوف کوهسار بود
خلق را جای رهگذار بود بوقت عبور از آن تنگنا مردم بغایت آهسته عبور کنند که اگر فریاد کنند باد سخت
پدید آید و مردم را ناقص کند بلکه از کوهی بکوهی اندازد و در آخر چندان برف و باران ظاهر شود که حد آنرا
خدای داند و مثل این موضعی در کشمیر است در موضعی که مشهور است به پیر پنجال و محرر این سطور بوقت
تحریر این کلمات در کشمیر بود از اعزه آن ملک این قضیه را تحقیق نمود جمله بر این معنی شهادت دادند و
مثل این در حد ترکستان زمینی است و در او دو کوه است که یکی را بجرج و یکی را جیاک میخوانند چون
کاروان بدانموضع رسد از بیم انبوه نتوانند رفت و سم اسبان را در نمد پیچند که صدا نکند و اگر عیاذاً بالله
سنگی بر سنگی خورد و یا مردم با هم سخن کنند ابرهای سیاه پدید آید و سیلها برخیزد **لطیفه** رزم و تاریک
ابرهای سیاه * حمله بر کاروان بگیرد راه بول و غایط در آنمکان نتوان افکند و سپاهی نیز در آن
موضع عیب بود بمرتبه که مسافران آنموضع را در دهان گرفته در آب در آیند و دعائی بزیر لب آهسته خوانند
البته باران شود و کشت ایشان خرم شود و حیوان آنحدود از وحشی و طیور آن سنگ را میشناسند
چون وقت گرما بی‌طاقت شوند بدان کوه رفته از آن سنگ بدهان آرند و بر آسمان بدارند بفرمان
خداوند باران شود **لطیفه** عقل را نیست اندر این مدخل * داند این سر خدای عز و جل **در بدایع
جبال** گویند در حوالی بیت المقدس کوهی است و در او خانه با کمال شکوه همه کس در آنخانه شب
نتوانند بود و در آنخانه هیچ منفذ و سوراخ نیست چون شب شود گویا صد هزار چراغ اندر او روشن
کرده اند و مثل این در کوهستان فارس غاریست که او را بیت النور نامند و آنخانه نیز اینحالت دارد
که شب و روز روشن است بی چراغ و مشعل **در بدایع جبال** گویند در ملک خراسان قریب
بشغان غاریست در کوهی و خاصیت آن غار اینست که هر که بصدق در آن شب بخوابد درد را از
جمیع علل خلاص شود **در بدایع جبال** سورجان موضعی است در فارس و کوهی است در آن
موضع و غاریست در آنکوه و جمعی در آن غار میباشند گاه گاه قطرات از آن غار فرو میچکد بعد هر
قطره البته مهمانی میرسد آن مردم را و پیش از رسیدن مهمان فکر مهمان میکنند **لطیفه** خواه مهمان
نیک و خواهی بد * از یکی تا بده زده تا صد **در بدایع جبال** در تاریخ میرزا حیدر گورکان
آمده که در جبال تبت مردم عجیب میباشند که وضع ایشان باوضاع هیچیک از طوایف مردم
نسبت ندارد یکی از اوضاع ایشان آنکه هر چه می یابند خام میخورند از قسم گوشت و برنج و غیره و
اسب را بجای گوشت بیکدیگر میدهند و بر جبل ایشان بجز گوسفند هیچ حیوانی را عبور میسر نیست جمع
اشغال ایشان بر پوست گوسفندان است گوسفند ایشان قیاساً دوازده من شرعی بار بر میدارد
و خرجینها ساخته اند و پاردم و سینه بند در وی بند کرده که بر گوسفند بار میکنند بغیر از وقت احتیاج
دیگر هرگز بار از وی بر نمیگیرند زمستان و تابستان این بار بر پشت وی است و آن مردم را کار اینست
که زمستان بجانب هند میروند و متاع ایشان شال و طلا و ماه فرقین و قطاس باشد و از هند
متاع خطا خریده زمستان دیگر البته در خطا میباشند باری را که در هند بر پشت گوسفند خود مینهند
در خطا میگشایند و مثل این نیز آنچه در خطا بر پشت گوسفند نهند در هند میگشایند و شخصی از این مردم
باشد که ده هزار از این گوسفند داشته باشد و زیر بار هر گوسفندی را دوازده حساب باید کرد

آنموضع جائیه سیاه نوشته شد و بعضی تمام آنجا مکان بروند و گویند بوقت کمی آب در تابستان مردم آنحدود سنگ را ... تن

ماه فرقین متاعیست که برسم بازرگانی از خطا بهند برند ۱۲

قطاس بکسر قاف گاویست بحری یا گاویست که در کوههای خطا یافته میشود ق ق

۴۷۱ اینقدر بار را در سالی یکنوبت از پشت گوسفند بر میگیرند و این از عجایبات است **در بدایع جبال**
گویند چون شاه گرشسب بحدود ساغر رسید کوهی در نظرش آمد که مثل آن در بلندی ندیده بود بغایت
مرتفع و غرایب بیشمار در آن کوه بود و از آنجمله سنگی در آن کوه بود عظیم که بمجرد آهن باد رسیدن باران
شدی شاه گرشسب فرمود که سم اسبان را در نمد گرفتند و بر آن کوه عبور کردند چنانکه استاد اسدی ذکر
کرده **لطیفه** همیدون بر او دید کوهی دگر * که آهن چو سودی بر آن سنگ بر * جهان سر بسر
پر ز باران شدی هوا دیده سوگواران شدی * کسی کو بر آن کوه رفتی سوار * زدی بر نمد نعل اسب
استوار * وگر نه ز باران یکی سیل سخت * بودی که از بن بکندی درخت گویند چون از حدود
ساغر شاه گرشسب گذشت بکوهی رسید که اعظم جبال آنحدود بود و کس را یارا نبود که بر آن کوه عبور
کند که هر که بر آن کوه رفتی و سخن کردی او را سنگ باران کردندی و هیچکس سر این را ندانستی چنانکه
آمده **لطیفه** بر آنسو چنین خاره کوهیست نیز * دو میل اندرو رستنی نیست چیز * بر آنکوه هر کس
بر آرد خروش * شود سنگباران ز جائی خموش * ز دانا چنین گویدش هر گروه * که دیوان
همی افکنند آن ز کوه * سپهدار خاموش از آن کوه گذشت * به پیش اندر آمد یکی پهن دشت
ایضاً گرشسب اندر ملک ختن بکوهی رسید که نام آن کوه ازیشب بود و خاصیت آن یشب یکی
آنکه هر که آن سنگ را با خود داشتی آتش صاعقه در او اثر نکردی و قولی آنکه آتش متعارف او را
نسوختی و سالی یکنوبت مردم آنحدود آن سنگ را پرستش میکنند هم در آن کوه پهلوان نوعی از آدمی
دید که مثل آن ندیده بود هرگز **لطیفه** سفید و سیه پیس همچون پلنگ * بر آن کوه دیدند مردم دو رنگ
سه چشمش یکی بر فراز و دو زیر * بدندان چو خوک و بناخن چو شیر **در بدایع جبال** در کتب معتبره
آمده که ما بین هند و چین ولایتی است که مردم آنجا بسیار بعیش و عشرت مشغولند و از اقلیم دوم است
و در آنجا کوهی است که او را جبل السم نامند چه هر که بر او بگذرد او را ضیق النفس هلاک کند و یا گنگ شود
بزودی **در بدایع جبال** در کتب تواریخ آمده که طیفر قلعه ایست بر سر کوهی در بلاد هند و آن جبل
در غایت بلندی است و مزارع بسیار در آنموضع است و نوعی از مرغان در آن کوه میباشند مثل
قمری و در هر خانه که باشند اگر طعام مسموم در آورند آب از چشم آنمرغ روان شود و به بند و مثل سنگ
شود آنرا سوده بر هر جراحت که مالند به شود و آنمرغ در غیر آنموضع نبود و اگر او را بموضع دیگر برند بچه ندهد
و بعد از یکسال بمیرد **در بدایع جبال** گویند در بلاد مصر کوهی است که او را جبل المعظم گویند و معدن
زبرجد آنجاست و هوای آنکوه را خاصیت اینست که مرده را که در آن کوه دفن کنند سالها اجزای
او از هم نپاشد و در این کوه غاریست و در آن غار چشمه ایست که آب او را بر هر گلی که ریزند موش شود
بقدرة الله **در بدایع جبال** در نسخه از شیخ محی الدین مغربی نقل میکند که در شرقی استراباد کوهی است
که آنرا کوه سلیمان نامند اگر نجاست در آنموضع واقع شود چندان باران ببارد که آن کوه پاک شود
و راقم این حروف دعوای صدق این حدیث میکند چه از آن ملکست

فصل دوم

از باب سی و سوم در ذکر امور هوائیه و آیات از قسم زلزله و شهب و نیازک و الماسها و صدمه و تگرگ
و عاطل ساختن اشجار را از حمل بار و برگ چه زلزله یکی از آیات است و از قدرت خداوندی از جمله
بینات است **من الزلازل** گویند در عهد متوکل عباسی در دامغان زلزله شد که چهل و پنجهزار کس در زیر

النیزک الرمح القصیر و نیزک طعنه به و نیازک جمعه و مراد ستاره های دنباله دار است در اصطلاح حکماء ریاضیین ۱۱۸

۴۷۲ عمارات مروند و دود و بیکث بسطام خراب شد و قم و اصفهان و کاشان و جرجان و غیرها بعد جمله
در یکروز خراب شد **من الآیات** گویند نوبت دیگر هم در عهد متوکل چنان زلزله شد در دیار
یمن که مزرعه از موضع خود حرکت کرده بقریه دیگر افتاد که چندین مواضع آباد و ان اندر آن مکان
بود همه را از پروز برکرد **ایضاً** در حدود مصر صاعقه شد که دو مرد بسوختند و دیگر دو سیاه شده بود و
من الآیات والزلزال اندر مترجم ابن جوزی آمده که از تاریخ محمد هاشمی نقل نموده که در عهد
متوکل سیزده قریه از قرای قیروان از زلزله بزمین فرو رفت چنانکه از ساکنان آن مواضع زیاده از
چهل کس نجات نیافتند **من الآیات والزلزال** گویند در عهد یکی از خلفا در قومس من
اعمال طبرستان زلزله شد نوعی که اکثر عمارات قومس بزمین فرو رفت مردم از ده و از شهر برآمدند
شنیدند که گوینده میگفت الله اجل داعو و بالرحمة تعبادو **ایضاً** گویند در این حینی که زلزله شد در
حضرموت مزرعه از موضعی بموضعی دیگر افتاد قریب بدو فرسنگ که خلق اصلا مجال ادراکه
نیافت **من الآیات** گویند هم در عهد متوکل عباسی در قریه از قرای مصر سنگ باریدی چنانچه
بوزن هر یک ده رطل باز انجمله یکی بر خیمه اعرابی فرود آمده آتشی از آن جسته جمله آن مکان را بسوخت
از آن احجار یکی را بقسطاس و یکی را به تفلیس نمونه بردند **ایضاً** محمد زکریا نقل میکند در نسخه که در باب
غرائب ربع مسکون نوشته که وقتی ابر غلیظی واقع شد در میانه اصفهان و خوزستان و از او
آوازی معلوم میشد مثل آواز نحل و چنان باران می‌بارید که بیم بود عالم غرق شود و ضفادع بسیار از آن
ابر بزیر افتاد و هم از آن ابر ماهی بسیار بزیر افتاد و از آن ماهی مردم گرفتند و نمک سود کردند و آن
ماهی بود بسیار لذیذ و خوش طعم و نمک سود شده و بقدر یک ذراع بود در طول و مردم بسیار از آن
ذخیره کردند **من الآیات** گویند در حین خلافت المعتصم بالله در بغداد تگرگی باریدن گرفت
چنانکه اقلش از بیضه شترمرغ بزرگتر بود در یکروز سیصد و هشتاد کس از صدمه آن مردند و اکثر عمارات
دار السلام خراب شد و در اثر وز صوت هائلی بگوش می‌رسید و گوینده را نمیدیدند و آنکس مناجات
میکرد و میگفت ارحم عبادک واعف عن عبادک و اما اثر قدم آنشخص پدید بود و درازی یک گز
و پهنای یکوجب و ما بین قدم او پنج گز بود و **من الآیات** ثقه نقل کرد که در ملک تبت در موضعی
که اتحال مرقد ناصر خسرو است اکثر شبها سنگ بلور از هوا می‌افتد و گاه گاه در روز نیز می‌افتد بوزن
یکمن و نیم من بغایت صافی و شفاف و از زبان شاه ناصر خسرو نقل است که میفرموده که من اکثر
شبها سنگی که در آن موضع می‌افتاد صدایش را می‌شنوده‌ام و گویند که گاه باشد که شب و روز
متصل بلور بارد در آن مکان **من الآیات** در تاریخ قوام الملکی آمده که از زبان شیخ بوعلی
نقل میکند که روزی در حوالی جرجان آهن پاره بوزن یکصد و پنجاه من از هوا افتاد نوعی که اهالی
آن حوالی آواز عظیمی شنیدند چون آن را نزد والی جرجان آوردند سلطان محمود قدری از آن
طلب نمود هر چند خواستند که قدری از آن جدا کنند میسر نشد آخر آهنگران بتدبیرهای پسندیده قطعه از
آن جدا ساختند و نزد سلطان بردند هر چند سلطان سعی کرد که از آن تیغی بسازد میسر نشد چه اجزای
آن اکثر مثل دانهای جاورس بود که بهم اتصال یافته باشد و در غایت صلابت بود هم صاحب
تاریخ مذکور از صاحب ابونصر هرتری نقل میکند که روزی در طبرستان چیزی بهمان وضع از آسمان

جاورس
معرب گاورس
است ۱۲

۴۷۳ در افتاد که نه سنگ بود و نه آهن شیخ بوعلی نیز در شفا نقل میکند که این حکایت نزد من از روی تواتر
بصحت پیوسته و فقیه عبدالله بن عبدالواحد بن محمد جوزجانی مصاحب من بود آن را برای العین دیده
بود و نقل کرد که شمشیرهای یمنی که شعرا آن را بحدت تعریف کرده‌اند از این جوهر ساخته‌اند **من الآیات**
ابن جوزی آورده که در سالی که سلطان محمود بر سر ملک عراق آمد و فتح آن ملک نمود در حوالی ری
تگرگی بارید که هر یک بوزن صد من بود و در صد من از آنجمله یکی را بوزن صد رطل یافتند جائی که فرود
آمد موازی یکوجب زمین را فرو برد **من الآیات** آورده‌اند که در اوایل سنه ستین و ثمانمائه
در اواخر دولت بابر میرزای بن بایسنغر میرزای بن شاهرخ میرزا ذو ذوابه در غایت بزرگی و نهایت
در حوالی برج ثور که هشتم خانه طالع پادشاه مذکور بود ساطع میشد و اولیای دولت او از این
معنی بغایت هراسان بوده اهالی خراسان که از پرتو عدالت و کرم آن شاهنشاه کریم الشیم سالها
در مهد امن و امان غنوده بودند در بحر اضطراب افتادند تا آنکه در بهار سنه احدی و ستین و ثمانمائه
میرزای مذکور در هوا سیر و تماشا نموده با بعضی از مخصوصان و سازندگان و خوانندگان متوجه مشهد
مقدس شدند و خیام مسرت انجام برالصوب نصب نمودند در خلال آن احوال ناگاه روزی
درویشی ژولیده موی نزدیک میرزا بر بالای سنگی برآمده آغاز خواندن ترجیعی نمود که بند ترجیعش
اینست **لطفشم** اینهمه طمطراق کن فیکون ٭ ذره نیست نزد اهل جنون و این ترجیع که تخمیناً پنجاه
بیت باشد همه محض کنایه بود و اشاره به نقل و ارتحال و بیوفائی دنیا خاطر همگنان از شنیدن این
ابیات برهم خورده و غمگین شدند و درویش رفت میرزا فرمود که او را طلب کنند هر چند طلب کردند
نیافتند آخر صباح سه شنبه بیستم ربیع الثانی سنه مذکوره میرزا از چهار باغ مشهد مقدس بیرون خرامیده
بعزم سیر و یکی از امرا اعراض فرموده و اعراض بسیار بر مزاج ایشان مستولی شد در این حین بحرم
محترم مشرف شدند ناگاه آواز ناله و زاری برآمد چون تحقیق کردند میرزا بعلت مفاجاة مرده بود
گویند در هماز و زنگی نوع تگرگی در [illegible] بارید که هرگز بآن بزرگی تگرگ نباریده بود و در اکثر سراها صحن
خانه با سقف برابر شده بود **من الزلزال** در عهد خلافت المکتفی بالله بتاریخ سنه تسع و ثمانین
و مائتین در دار الخلافه بغداد زلزله شد که هرگز مثل آن زلزله اهل بغداد ندیده بودند این قضیه در شب
بود و جمیع کواکب از نظر پنهان شدند که تا مدتها کواکب نمایان نشدند **من العلامات**
در جزو دوم از مجلد اول حبیب السیر آمده که اسکندر رومی پس از خود چهار تن را فرمان فرمای ولایت
ساخت و صاحب تحفة الملکیه نیز براین اعتقاد است دیار مغرب و مصر را به سلموس تفویض نمود
و بعضی از روم را بفیلقوس ارزانی داشت و بلاد جزیره و موصل را به دیمطرنس لطف فرمود و
بطلیموس را فرمان روای بابل و عراق و خوزستان گردانید که بطالمه از نسل اویند و دولت
بطالمه منتهی به بوسطانیانس شد که [illegible] سال دوم از پادشاهی او نزدیک بقطب شمالی کوکبی مثل
آتش شعله ناک پیدا شد و قریب بیکسال در هوا شب و روز ظاهر بود و آثار او چنانکه از نماز دیگر
تا بعضی از شب چیزی بسان خاکستر از آسمان فرو میریخت

باب سی و چهارم

اندر نمودن نوادر احجار و نفایس لآلی و یواقیت آبدار که هر چند گاه از مشیمه کان باقبال روز افزون صاحبقرانی

حدت
برش و تیزی
۱۲

ذو ذوابه
آن ستاره ایست
که دنباله اش در
بالا باشد و ذو ذنب
آنکه دنباله اش
بزیر باشد
ع

شیم
خلق و دیدن
است
۱۲

غنودن
خفتن است
۱۲

مشیمه
جوف و میان
است
۱۲

کان
معدن است
۱۲

۲۷۴ بر روی دست جهان می آید من الجواهر در جواهرنامه میرغیاث الدین منصور شیرازی آمده که الماس
انفس جواهر است و در قیمت از جمیع جواهر زیاده چنانکه صاحب فتاوی جهانداری می آورد که در حینی که
سلالهٔ مطهرهٔ دودمان تیموری بابر پادشاه بعزم تسخیر ممالک هندوستان از ملک ماوراء النهر برآمده
هند را فتح نموده و ابراهیم افغان را شکست نوعی که ذکر این جنگ شده فرزند سعادتمند همیون میرزا را
با سپاه کینه خواه بعزم تسخیر قلعهٔ اکره تعیین نمود و میرزای گردون شکوه حصار مذکور را محاصره نمود
پس از چند روز که کار بر مادر و عیال ابراهیم افغان تنگ شد قلعه را تسلیم نموده برآمدند و همیون میرزا را
دیدند از جمله تحف و هدایای لایق که بخدمت میرزا گذرانیدند الماسی بود که با آن نفاست جوهری
از معدن بر نیامده بود میرزای سعادت یار مقومان را طلب نمود که آنرا قیمت کنند جمیع مقومان
از قیمت آن عاجز آمدند آخر بجایی که جوهریان را میباشد آنجوهر را قیمت کردند دو روز و نیم خرج تمام
عالم شد گویند آن الماس بدست راجهٔ قلعهٔ گوالیا نابود که چند نوبت اسکندر افغان بقصد فتح آن قلعه رفته
بود آخر آن راجه را بصلح برآورده بود و او این الماس را پیشکش اسکندر لودی نموده بود و وزن آنرا
استادان سی و هشت ماشه نوشته اند من الجواهر در عجایب المخلوقات آمده که الماس در کوه
سراندیپ بروی زمین افتاده و بزرگتر از الماس سراندیپ الماس نبود اما افاعی بزرگ و عقرب
بجد در آن مکان میباشد نوعی که از کثرت آن موذیان در آنموضع نتوان رفت من الجواهر
از ثقاة شنیده شد که در جبال جنوبی هند راجهٔ میباشد که هرگز بهیچیک از ملوک ملایمت نکرده و دشمن را
براو دست نیست چه از هیچ طرف بیگانه بملک او نتواند در آید و در ملک او نیز معدن الماس
میباشد بدین نوع که در سالی یکهفته در زمینی که همه ساله در او الماس یافته اند مردم خود را بر آن زمین تعیین
کند البته الماس یافته شود و جمیع مردم الماس بخدمت او آورند و این از همه عجیب تر که هیچکس نتواند
الماس را از او پنهان کرد چه شب در عالم خواب البته او را معلوم میشود شخصی که بآن ملک رسیده بود
نقل کرد که مرا این حال واقع شد از آن زمین الماس یافتم چون روز دیگر خواستم که برآیم کاشکان
رای مرا نزد رای بردند رای گفت مرا دوش چنین گفتند که تو الماسی یافتهٔ بدین شکل و این اندام چون
راست میگفت من عاجز شده الماس را برآوردم و تسلیم کردم گویند در آن فصل مرغان از کوه
خطا با تخدد و می آیند و آب و هوای آن راهر این خاصیت است که آن مرغان اگر هر کدام الماس
در مخلب نداشته باشند زنده نمانند و قول دیگر آنکه هر سال مرغان آنملک را علتی دست میدهد که
الماس علاج آن میکند پس بمعدن الماس رفته الماس می آرند چنانکه صاحب عجایب المخلوقات نقل
کرده که چون بچه فرستوک را یرقان کرد از معدن کهربا کهربای خالص آورد و بچه او را از آن مرض برهد
و کسانیکه کهربای خالص خواهند بوقتی که هنوز بچه فرستوک مو برنیاورده باشد بچه او را زرد کنند آن
حیوان در حال از معدن کهربای خالص آورد من الجواهر در نسخهٔ ایلخانی که خواجه نصیر نوشته
الماس را بچند نوع یاد کرده اول سفید و شفاف مانند آبگینه و این را فرعونی نامند نوع دیگر آنکه
رنگ او بزردی زند و آنرا تبنی گویند سیم آنکه رنگش بکبودی زند و مایل بسیاهی بود آنرا آسمانی گویند
و گویند که الماس سرخ نیز میباشد ایضاً من الجواهر گویند شاه گرشسب در مغرب زمین روزی
بر کوهی گذر کرد که برفعت بفلک رسیده بود و بر آنکوه منارهٔ از مس مشاهده کردند که بخط فارسی سطری چند

مخلب
یعنی چنگال است
۱۲

فرستوک
و پرستو و پرستوک
مرغ خطاف و
چلچله است
۱۲

تبنی
یعنی کاه رنگ
۱۲

برآن نوشته بودند که منم پهلوان خیل فارسی عمرم بهزار سال رسید نظم در این کوه صد سال بودم نشست ۲۷۵
بسی سیم و زر آوریدم بدست ✽ همه زیر این میل کردم نهان ✽ برفتم سرانجام کار از جهان شاه گرشسب
فرمود که آن جمیع زر و اسباب را برآوردند و آنچه از نقل آن عاجز آمدند سپاه را حکم شد که جمیع آلات خود را
از سیم و زر کنند و جامی فرمود که از برای بزم او بسازند از ده من زر ناب بر یکطرفش صورت شاه
جمشید و تخت او و بر یکطرف دیگر صورت شاه گرشسب و اژدها کشتن چنانکه گفته اند نظم هر آنگه
که بزم می آراستی ✽ از آن ده منی جام می خواستی گویند چندان الماس از امکان برآمد که از کان
برآید و الماس سرخ بقولی گرشسب در آنجا مشاهده کرد و آنچه بکار می آمد از آن الماس در انجام بکار برد
و بقولی در آن کوه معدن الماس بود من الجواهر گویند بعد از الماس هیچ جوهری از جواهر به نفاست
یاقوت نیست و در خاصیت نیز از همه جواهر پیش است چنانکه در وبا خلق را بکار آید و در آتش زود
نسوزد و ضایع نشود چه بکرر دیده شده که جواهر آلات مردم سوخته و سلامتی یاقوت نازیده اند و یاقوت
بهفت رنگ گویند در مدت هزار سال از رنگی برنگی بگردد و در درجهٔ کمال او رنگ احمر است چنانکه اول
سفید شود و پس از آن زرد و علی هذا القیاس بعد از یاقوت سرخ یاقوت کبود را اعتبار کنند و داشتن
این مجموع کم پادشاهی را میسر شده باشد بجز پادشاه پیگو که او را هفت خزینه است یکی از آنجمله یواقیت
الوانست و فخر او بر ملوک عالم از دو چیز است معدن یاقوت و فیل سفید و بجز او دیگر هیچ پادشاهی
این دو چیز را ندارد من الجواهر مرقیشثا و برقیشثا هر دو نوع آمده این جوهر دو قسم بود فضی و ذهبی
هر دو قسمش در ساحل بحر مغرب خاصیتش آنکه هر که او را ببیند چندان بخندد که از خنده هلاک شود چنانکه
گویند وقتی که ذوالقرنین از دریای مغرب بساحل آمد بعد از چند روز سپاه او بجائی رسیدند که هر کرا چشم
بر آن زمین افتاد از کثرت خنده هلاک شد چون این حال را با خبر شناسان گفتند ایشان عرض
نمودند که در این زمین سنگی میباشد بهفت رنگ در غایت شفافی هر کرا چشم بر او افتد از خنده هلاک
میشود قولی آنکه مرقیشثا را در آن زمین این خاصیت است قولی آنکه سنگی دیگر در آن زمین میباشد
مثل مرقیشثا چنانکه شیخ آورده در سکندرنامه نظم فروزنده چون مرقیشثای زر ✽ منی دو من
کم و بیشتر تعبیه نموده حکما جمیع احجار نوادری را در کرباس پیچیدند و حصاری برآوردند و بیرونش ابلق و آهک
اندودند چون باد را مسافری بآن مکان رسد بر زدبان آن حصار برآید و بدرون نگرد و در دم بمیرد
گویند یکی از ملک زادگان این قول را استوار نداشت چون بآنموضع رفته امتحان کرد قبول کرد من
الاحجار حجر السم صاحب نزهة القلوب گوید که مانند سنگ جزع است چون زهر در مجلس حاضر
شود متحرک شود بمرتبه که بیم شکستن بود و او باین نوع شناخته شود و قضیه حجر السم گفته شد در آمدن جعفر
برمکی بخدمت سلیمان بن عبدالملک من الاحجار مدبر سنگی است سفید مانند سنگ رخام و بجز
ساحل بحر اندلس جای دیگر نبود و این سنگ زهر قاتل است نوعی که بوی او بوینده را هلاک کند
من الاحجار طالب سنگی است که حاملش دایم در خواب باشد و زیر سر هر که نهند از خواب بیدار
نشود من الاحجار حجر الباه سنگی است که حاملش را دایم آرزوی شهوت شود و پیوسته در جماع
بود و در زیر زبان داشتن آن سنگ رفع تشنگی کند من الاحجار حجر الزیت سنگی است که چون
آب بر او ریزند آتش از او بجهد و چون روغن زیت بر او ریزند رفع آن آتش کند و مار و عقرب از او بگریزد

جزع
سنگ سیاه
و سفید است
که او را عوام
به پیش تبرک
گویند ۱۲

رخام
سنگ بیاد
صلب و سخت
است و بهترین
رنگهای او سفید
است

۴۷۶ من الاحجار حجر الخل سنکی است که سرکه را دشمن باشد نوعی که چون در سرکه اندازندش البته بیرون
افتد و در سرکه قرار نکیرد و آنرا اکابر بتحفه برند و این نقل از تنسّخ نامه است من الاحجار
حجر المامور سنکی است که در جبال مغرب میباشد و هر سنک را که بدان سنک خلی بکشند دو نیم شود چنانچه
که کویند کویا بپاره جدا کرده اند و آن سنک را از هم من الاحجار حجر الخمار سنکی است که در کرمان میباشد
چون بوقت خمار بر سر مالند دفع خمار و صداع کند من الاحجار حجر الفار سنکی است که در جبال مغرب
می باشد و بصورت موشی بود هر جا که او را بکذارند موشان جمع شوند و اکر در آب روان نهند از جا بر
نیایند من الاحجار حجر العقاب سنکی است که در آشیانهٔ عقاب میباشد مانند دانهٔ خرما چون عقاب
در زادن کیرد و دشوار زاید بجهة آسانی زادن بمعدن رفته آن سنک را بیارد و آسان بیضه
نهد اکر آن سنک را در زیر زبان دارند بر خصم مظفر شوند من الاحجار حجر القی سنکی است که
صاحب عجایب المخلوقات کوید چون بدست کیرند قی آرد و اکر برابر نهند نیز قی آرد من الاحجار
حجر الکلب در عجایب المخلوقات آمده که سنکی است که چون بر سک زنند و بعد از آن در شراب اندازند
مستان مثل سک فریاد کنند و عربده نمایند و اکر در برج کبوتران نهند همه بمیرند من الاحجار
حجر المطر چند نوع باشد و در زمین ترکستان بود همه قسم او آن سنک را چون در آب نهند باران شود
من الاحجار حجر القمر سنکی است که چون در کردن مصروع در آویزند صحت یابد و اکر از درخت
در آویزند میوه بسیار دهد و بوقت فزایش ماه بیفزاید و بوقت کاستن بکاهد صاحب تنسّخ نامه چنین
آورده من الاحجار حجر القیر سنکی است که در عجایب المخلوقات آمده که اکر ذره از آن در زیر
قیر نهند مشتعل شود و اکر در آب روان نهند بایستد من الاحجار حجر الیهود سنکی است که مانند
جوز کوچک باشد و زیتونی رنکست و مخطط و کرد و دراز باشد و اکثر در سواحل میباشد در همه روزی
متحرک بود الا روز شنبه که ساکن است از این سبب یهودش کویند سک کزیده و عسر البول را مفید است
و اکر جزوی از آن در ظرفی کنند و چند روز بکذارند در عدد بیفزاید من الاحجار عطاس در عجایب
المخلوقات آمده که سنکی است که چون در دهان باشد شراب کیف نکند و اکر در آتش باشد شعله را
بنشاند من الاحجار قرطاس سنکی است در پای کوه سراندیب که در شب چون چراغ افروخته
کردد و اکر بآب کرمش او را بسایند زهر قاتل باشد جمیع حیوانات را من الاحجار مقناطیس
سنکی است که آهن را بخود جذب کند چون بوی سیر و پیاز بوی رسد از آن حالت باز ماند
و چون بسرکه و خون میش بشویندش باز باصلاح آید من الاحجار جر سولیون سنکی است سبز
و سرخ و زرد و نیز میباشد بهترش آنست که چهار رنک دارد و در معدن فلزات میباشد و نیکوتر
آنکه در معدن زر باشد مقدار هفت جو از آن سوده با زیرهٔ کرمانی ضم کرده بر کژدم کزیده مالند
به کند و اکر هم زیبق مکلّس بآن بار کنند و بس مالند نقره شود من الاحجار فرسلوس سنکیست
سیاه و ثقیل و از تاریکی بیرون میآید چون بر آتش نهند متلاشی شود و اکر بر زیبق نهند و آنکاه بدان
عرض کنند زیبق منعقد شود و متطرق شود و حاملش سخن بحکومت کوید و فراموشی را ببرد و اکر در
حالت مجامعت با خود دارند فرزند حکیم شود و بس دانشمند و اکر بشیر کاو سوده بر برص مالند زایل
شود من الاحجار حجر الطیار سنکی است که چند انکه آفتاب تحت الارض باشد آن سنک در هوا

مکلّس یعنی سیراب کرده شده والتکلیس الری
متطرّق یعنی چکش خوار ۱۲

بود و طیران کند و چون آفتاب بفوق الارض نشیند بر زمین نشیند و رنکش سیاه باشد از لطایف ۴۷۷
بخار در هوا منعقد شود و در حد جنوبی باشد حاملش را شیطان متابعت نماید و آنچه خواهد او را بیاورد
من الاحجار رسنکی است بر عکس مقناطیس که چون بدان سنک آهن نزدیک شود از او بکریزد کویند چون روغن
زیت در مقناطیس مالند آهن از او بکریزد محمد زکریا نوشته که چون مقناطیس را صلایه کنند و برد
مالند تا خشک شود آنکاه دست بر هر دری که مالند قفلش کشوده شود من الاحجار سنک فیروزه
از جملهٔ جواهراست و معدن نیکوی او در نیشابور است در دهی که آنرا انیشان خوانند و چند قسم است
قسم خوبش آنکه او را بو اسحاقی خوانند دوم آنکه او را ازهری خوانند سیم آنکه او را شیرخام کویند و
سلیمانی نیز نامند چهارم آنکه او را زهون نامند و در او نقطهای سفید بود پنجم آنکه او را آسمان کون
کویند و خاکی نیز نامند ششم آنکه او را الکتابی نامند هفتم آنکه او را ممسوح کویند و این قسم از همه بهتر بود
هشتم آنکه او را پیکانی کویند چه اندکی طولانی باشد کفته اند در عراق و شام ممسوح را دوست دارند
و خراسان و ماوراء النهر پیکانی بهتر خوانند و پیش از این در کان نیشابور پارهای بزرک یافتندی
که از آن قدحهای بزرک کردندی در تاریخ سلجوقی آمده که چون سلطان الب ارسلان فارس را
مسخر کرد از قلعهٔ فارس قدحی بیرون آورد که دو من مشک و عنبر در آن میکنجید نام شاه جمشید بخط
مجوس در آنجا ثبت بود و رسم ملوک عجم چنان بود که در ساعت تحویل قدحها را پر از جواهر کردندی
و پیش خود نهادندی و از آنجمله قدح فیروزه ایشان را بیشتر میل بود من الاحجار در ما الهوا سنکیست
که از لطایف هوا در هنکام معین بر جرمی می نشیند که مخصوص اوست و پیوسته میشود و قصد اهوا میکند
و از این زیاده حکما در باب این نکفته اند من الاحجار در تاریخ قوام الملکی آمده که سنکی است
که او را شاه جواهر مینامند از این سبب که در بحر جذب جواهر میکند روزی کویند خسرو پرویز در کنار
شط نشسته بود و جشنی آراسته در اثنای حرکات انکشتری یاقوت که در انکشت داشت در آب افتاد
شور در حضار افتاد خسرو کفت غمکین مشوید که علاجش آسانست فرمود که شاه جواهر را بیارند چون آن
سنک را از خزانه آوردند در شط انداختند در ساعت جذب انکشتری کرده از جا بر آمد حضار را
از این حیرت افزود من الاحجار جزع صاحب نزهة القلوب کوید که سنکی است سیاه و سفید
نیز میباشد خاصیتش آنست که نکاه کردن در او خشم می افزاید مردم را و اطفال را در کریه می اندازد و از
حضرت رسول صلی الله علیه و آله در باب جزع منقول است که العقیق لنا و الجزع لاعدائنا من الاحجار
حجر الماء سنکی است که اکر در دیک افتد دیک جوشان را از حرارت بیندازد و سرد کند من الاحجار
حجر الضحک سنکی است که در تبت میباشد چون غرایب از او بچند چندان بخندد که هلاک شود من
الاحجار در مسالک الممالک آمده که در بیت المقدس سنک سفید است که چون آدمی دست
بر او مالد بسم الله الرحمن الرحیم با کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله نقش شود من الاحجار کویند بتاریخ
نهصد و چهل و یک از معدن یاقوت در پیکو دو سنک بیرون آمد که یکی بوزن شانزده توله بود و دیکری
دوازده توله و مثل این دو سنک هرکز سنکی از معدن یاقوت بر نیامده بود پادشاه پیکو مفوّمان را
طلب داشت که این دو سنک را قیمت کنند جواهر شناسان از قیمت آن دو جوهر عاجز آمدند آخر چند
کس از ایشان که سرآمد ایشان بودند بخدمت پادشاه عرض نمودند که شهریار بداند که امروز جمیع معادنی

اهواء فرود آمدن و افتادن ۱۲

که در ملک پیکوست مثل کان طلا و نقره و معدن یاقوت و مس و سرب و قلع و آهن و عود و لبان سفید و قیر سفید و لاک وغیره این جمله را اگر قیمت این دو سنگ کنند هنوز کمست پادشاه فرمود که آن دو سنگ را مثل شمعدان چیزی ساختند بر آنجا نشاندند و سرپوشی بر آن قرار دادند و در آفتی جواهر نهادند که عبارت از خزینه جواهر باشد و شبها در خلوت پادشاه پیکو الحز آن دو یاقوت دیگر شمع و چراغ نمیباشد **من الاحجار** زمرد برنگ سبز است و بغایت نزد اکابر معتبر است و خاصیتش آنکه از دیدن او نور چشم افعی برطرف شود و صاحب صور الاقالیم آورده که بحر صعید الاعلی مصر جائی نمیباشد **من الاحجار** بتاریخ هزار و چهارده رای دیسه که یکی از اعاظم زایان هندوستان الماسی بخدمت پادشاه جمجاه فریدون بارگاه جهانگیر پادشاه ارسال داشت که بوزن صد و هفت توله بود و توله باصطلاح اهل هند دو مثقال و نیم شرعی است و این الماسی بود در غایت نفاست و خوش نشانی اما چندان اندامی نداشت آنچه هر گویند بعد از مبالغه بسیار که پادشاه نمودند که البته باید این را اندامی داد استادان چابکدست از نیاد فرنگ طلب نمود استادان معروض داشتند که شهریار سلامت باشد همینقدر الماس ریزه باید که این الماس باندام آید پس آنقدر الماس ریزه را بر چرخ نصب کردند و آن الماس را باندام آوردند گویند چون باندام آمد مقومان هند دو برابر اول او را قیمت کردند **من الاحجار** در کرشب نامه آمده که در حد قیروان سنگی است که آنرا حجر پلنگ خوانند اگر باندام پلنگ می افتد آن سنگ و مثل پلنگ منقط و سیاه و سفید و بچند رنگ و اگر او را بصد پاره کنند که بصورت پلنگ شکسته شود و خاصیتش آنکه چون او را با خود دارند از مضرت پلنگ ایمن باشد و را ایمن گرداند **نظم** از آن هر که بستی یکی بر میان ٭ نکردی پلنگ ژیانش زیان ٭ **من الاحجار** در شواهد النبوه آمده که در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته بود که انا شداد بن العاد در دریا گنجی گذارده ام که آنرا بیرون نیارد الا امت احمد **من الاحجار** در عجایب الدنیا آمده که سنگیست که آنرا خواهام نامند مثل مقناطیس زر را بخود کشد و قصد چیزهای خسیس نکند چنانکه گفته **نظم** خواهام اگر هست نوع حجر ٭ که بخاصیت است جاذب زر ٭ جذبش اقوی بود ز مقناطیس ٭ نکشد لیک هیچ چیز خسیس ٭ تا بجدی است قوتش که بجود ٭ از دو گز دور نقره را بکشد **من الاحجار** سنگی است در مصر که در تنوری که نان بسته باشد چون او را در آتش اندازند نانها همه ریخته شوند و شنیده شده که این خاصیت با عقیق یزدی باشد **من الاحجار** در عجایب الدنیا آمده که سنگی است که قلعی را جذب میکند **من الاحجار** در عجایب الدنیا آمده که در مغرب سنگی است که موش را بخود جذب کند و گربه در آن دیار نبود و نوعی که گفته است **نظم** سنگ را چون برند در خانه ٭ موش گرد آورد چو پروانه ٭ همه بروی شوند موشان جمع ٭ نتوان کردشان ز گشتن منع ٭ هیچ از آن سنگ رو نگرداند ٭ میشود کشته هر که میماند ایضاً گفته که در حوالی ترند سنگی است که مرد و زن هر که بر آن سنگ بخوابد محتلم بیدار شود **من الاحجار** گویند در ملک بلخ قریه ایست که او را خلم نامند و بده فرعون نیز مشهور است سنگی است در او که بقدر سوار باشد هر که برابر طرف باشد چون فریاد کند آنکس که آنطرف باشد نشنود و لو اینکه صد فریاد بلند کند و آن سنگ را سنگ کر خوانند مردم آنجا گفته **نظم** خواه مردم یکی و خواهی صد ٭ هیچ نغره بآنطرف نرسد **من الاحجار** سنگی است که

چیزی قدر و قیمت … ۱۲

و مثل این دیگر هست که گوشت را جذب میکند و ایضاً گفته که سنگ دیگر هست که موی را جذب میکند منه

باندام زنگ باشد و مثل زنگ فریاد کند چون او را بشکنند در میانش هیچ نبود و این سنگ را بعضی سنگ عقاب خوانند چنانکه چون عقاب را درد گیرد بوقت تخم نهادن این سنگ را بآشیانه خود برد خلاص شود

﴿باب سی و پنجم﴾

گفتار اندر نمودن امور بدیعه و حالات عجیبه که از قسم مار و اژدها وغیره در کتب متقدمین دیده و از مردم ثقه شنیده چه باعتقاد صوفیه اگر چه ایشان در عالم حیوانی اند اما جلال صفات سبحانی اند **الاعجوبة** صاحب عجایب المخلوقات گوید که در اوایل ثعبان مار بوده و بمرور لیالی و دهور اژدها شده نوعی که بتدریج بزرگ میشود تا چنان میشود که در خشکی حیوانات از او بستوه می آیند حق تعالی او را ابد باد بدریا اندازد در بحر نیز رفته رفته بزرگ میشود چنانکه بالایش از دو هزار گز بگذرد و دو پر مثل ماهی بر آرد و گویند حرکتش سبب موج دریا شود چون در بحر نیز ضررش بسیار شود مرگش فرا رسد باد آنرا بدریای یاجوج اندازد تا خورش یاجوج شود و یاجوج این قسم حیوانی را غذا کنند و از گوشت حیوان چنین سالم مانند از اینجا قیاس حال اینطایفه باید کرد **الاعجوبة** در تاریخ یمنی آمده که حداد که جد بلقیس بن شراحیل است و پادشاه یمن روزی در شکار بود گذارش بر دو مار افتاد که با هم در جنگ بودند تا آنکه مار سیاه بقوت بر مار سفید ظفر یافت و او را فرو برد پادشاه را بر مار سفید رحم آمده بشمشیر مار سیاه را کشت و مار سفید را از گلویش بر آورد و مار بیهوش وار افتاده بود او را برداشته بموضع سردی بردند و بحال آمده راهی شد پادشاه چون بمنزل خود رفته بر تخت دولت خوابید ناگاه شخصی بر او ظاهر شد از حاجبت که چه کسی گفت از من مترس که من آن مارم که مرا از آن مار سیاه خلاص کردی الحال بگوی چه مطلب داری تا همه را بر آورم اگر گنجی میخواهی هم حداد گفت مرا گنج بسیار است گفت کدام ملک را میخواهی تا فتح کنم از برای تو گفت ملک من بسیار است گفت علم طب و خواص اشیا نیکو دانم ترا در آموزم گفت باین نیز محتاج نیستم گفت سه خواهر دارم که در زیر فلک مثل ایشان نباشد یکی را بتو میدهم این را حداد قبول کرد القصه او را سوار کرده بمنزل خود برد و او را بر تخت نشانید و خواهران او عرض کرد او مادر بلقیس را قبول نمود ملک جن گفت بشرط آنکه هر چه خواهر من بکند او را منع نکنی و مثل این چند شرط دیگر نمود القصه شراحیل را صحبت آن پریزاد در افتاد و بغایت بعد از مدتی پسری آورد ناگاه سگی حاضر شد پیش سگ انداخت و سگ الطفل را برد و بعد از چند وقت زیبا دختری آورد و ناگاه شعله آتش پدید شد و دختر را در آتش انداخت و شراحیل نیز این را صبر کرد گویند ملک یمن را دشمنی پیدا شد و قصد ملک او کرد و ملک یمن نیز لشکری گرد کرده در برابر خصم رفت خصم وزیر ملک را بزر فریفت که کار پادشاه یمن را بسازد و وزیر قبول کرد و پیش از این نیز وزیر در فکر کشتن پادشاه شده بود چرا که روزی این پریزاد را دیده بود و عاشق شده بود و قصدش آنکه بعد از قتل ملک حرم ملک را صاحب شود در اینوقت که لشکر کشی بود وزیر را پادشاه فرستاد که بجهت سپاه آذوقه بیارد وزیر هر چه آورد همه را بزهر آغشته کرد بخصیص آنچه عسل و روغن بود و پریزاد شب خیکها را پاره کرده انبار را ریخت روز چون ملک یمن از این حال با خبر شد از او رنجش نموده گفت حقا که تو دشمن منی پسر مرا بخورد سگ دادی و دختر مرا در آتش افکندی و الحال باز این چه عمل بود دختر گفت بلکه آن سگ نبود دایه من بود و آن پسر نماند و آن شعله آتش

آتش بود دایه مادر من بود دختر را بلقیس نام کرده تا امید هم و اینکه جنگها را پاره کرده ام و اشیا را بچشم
وزیر تو جمیع آنها را از زهر آلوده کرده بود نخواستم که تو با لشکر خود هلاک شوی اگر قبول نمائی آنچه بر جا
مانده بکی بدهید و امتحان کنید و بر سر فلان چشمه رود دختر خود را ببین و غایب شد و گفت الحال رفع
دشمن تو میکنم و مردم جن لشکر دشمن را پریشان کردند القصه بلقیس را پدر پادشاهی داد گویند بلقیس
چون بخدمت سلیمان رسید التماس بستن سد عرم کرد و آن سدی بود بس مستحکم جمیع سلاطین یمن
از بستن آن سد عاجز بودند دره بود ما بین دو کوه و چون حضرت سلیمان التماس او بدید دیوان زود
که آن سد ببستند در غایت استواری و اهل سبا از بی آبی عاجز بودند چون این سد بسته شد ملک
ایشان معمور شد نوعی که در قصص آمده **الاعجوبه** مار در از عمر ترین جانوران است و کم غذا باشد و هر سال
یک پوست اندازد و نقطه بسیار بر او ظاهر شود و آن نقاط علامت عدد سال او باشد و عمرش
از هزار سال بگذرد و اما پس از صد سال اژدها شود چون گزدم او را بگزد و در نمکزار بجنبد تا به
شود اگر خود را او در نمکزار برساند هلاک شود و در کتب آمده که اقسام مار چهار است اول
آنکه زهر نظر شخص را هلاک سازد و این قسم مار بس عجیب است در بیابان مصر و مغرب و کوه
قباب ترکستان پیدا شود و از آن مقام نمیتواند بیرون آمد قسم دوم آنکه زهر آن از نفس مردم بمیرند قسم
سیم آنکه زهر ندارد و بعضی آبی گفته اند اما نباشد آن قسم که زهر دارد و باز به قسمت اول آنکه چون
زهر دهد مجال زیستن نباشد شخص را قسم دوم آنکه دوا پذیر باشد بعد از مدتی قسم سیم آنکه زهر او زود
دوا پذیرد اما شاه مار آنکه یکشبر درازی دارد از قسم اول است که زهرش علاج ندارد و بر هر زمین
که بگذرد اثر سوختن ظاهر باشد بر آن موضع چنانکه تا مدتها از آن زمین گیاه نروید و هر پرنده که بر فراز او بگذرد
جان نبرد و مثل این از شنیدن آوازش نیز جان نبرد **الاعجوبه** در کتب حکمت آمده که افعی ماری را
گویند که باریک گردن باشد و بدترین ماران اوست خاصه افعی سیستان آورده اند که وقتی پای شخصی را
گزید پیشانی وی پاره شد عرب او را ابو یحیی نامند از حیثیت درازی عمر گویند بعد از هزار سال کور میگردد
چون چشم خود را بر این درخت بادیان مالد بینا شود و افعی را غرایب بسیار است از آنجمله یکی آنکه
چون چشم او را برکنند باز بر آید پس از سه روز و چون خسته شود بار درخت زیتون خورده به شود
الاعجوبه بتاریخ هزار و بیست و شش هجری تجار از عراق آمده نقل نمودند که یکی از فضلای ماوراءالنهر
موسوم بمولانا فتح الله که مدت چهل سال میشود که ساکن جزیره زیرباد است و اگر بلاد زیرباد را دیده و ضبط
عجایب و غرایب آن بلاد نموده و آنچه ندیده از مردم ثقه آنملک تحقیق نموده و مولانا را در خدمت راجه
آنملک نهایت اعتبار هست چنانکه هرگاه بخدمت راجه می آید البته راجه او را بر مسند خود جا میدهد
و مولانا را سامان زیاده از حد است چنانچه گویند هر شب از خانه زادان خود برای بکارت
میبرد و روزانه او را هم بخانه زاد دیگر خود می بخشید باقی سامان را از این قیاس کنید و نسخه از تصانیف
مولوی آورده بودند یکی موسوم بعین العمان دیگری بنام دیگر در آنجا بیان میکند که روزی یکی از یاران
نزد من آمد بعد از گفتگوی بسیار از او پرسیدم که از غرایب چه دیده بیان کرد که منزل ما بفلان
جزیره است که یکماهه راه دور بود از آنجا گفت ماریست در فلان جزیره در غایت بزرگی چنانکه
از زیر او مرغان نتوانند عبور کرد و بجز دیدن او شخص هلاک شود و بیار سطر اما فراخوران سطری درازی

ندارد و گفت چون عمر این مار آخر شود و از مردن خود آگاه گردد سر خود را زیر شکم خود نهد و حلقه شود و بمیرد
بغیر از پوست او جمیع اعضای درونی او بتحلیل رود و برطرف شود اما ترکیب او از هم نپاشد بعد از مدتی
کیسه مثل شاش دان گاو پر از روغن از زیر ناف او ظاهر شود و از آن کیسه قطره قطره روغن بدل اعضای
آن مار ریزد بهر جا که آن روغن رسد بقدرت خداوندی گوشت و استخوان ظاهر شود و روح حیوانی
اثر کند و رفته رفته بانجا رسد که باز در تردد آید و طعمه بچنگ آرد تا سالها بر این نهج باشد و همچنین چون
باز عمرش بآخر رسد چنان شود که ذکر کردم مردم آنده در وقتی که گوشت و پوست او رفته باشد بسر
وقت او رسند آن کیسه روغن را بر آرند و بهر زخمی و شکسته که مالند در دم خوب شود و آن روغن در
میان آن مردم بغایت معتبر است و طالعمند و سعادتیار کسی که در آنوقت گذار او بر آن مار افتد
چرا که آن روغن را خواص بسیار است که اگر ذکر آنها شود سخن از هنجار خود دور میشود **الاعجوبه**
در نسخه مسالک الممالک آمده که پسر پادشاه جن بر دختر ملک مصر عاشق شد بمرتبه که بیطاقت شد از شوق
صحبت او چون ملک جن را خبر شد از اینمعنی رسولی نزد ملک مصر ارسال داشت و عرض حال خود را
کرد ملک مصر فرمود که جنسیت در میانه لازم است باید دیگر از این مقوله صحبت نزایند چه شما جنید
و ما آدمی ملک جن را از این معنی آزردگی دست داد پس از فکر بسیار وزیر خود را طلب نمود و گفت
چند کنیزک زهره جبین را با خود بمصر برده ایشان را بنجابات بنشان و مگذار که بوقت شهوت مردان
شهوت را در فرج ایشان ریزند و با ایشان بیاموز که در شیشها نگاه دارند وزیر بفرموده پادشاه جن عمل
نموده شیشها را پر از منی ساخت و دیگر ادویها که لایق بآن فعل بود بآن ضم نموده تا ضامن کردند آن شیشها را
در خانهای خالی گذاشتند و خود رفتند باندک زمانی در آن شیشها کرم افتاد بصورت سر آدمی و باقی
ترکیب ماران هر که نظر بر آن ماران افتادی چندان خندیدی که هلاک شدی و آن ماران در آنشهر بسیار
شدند و بواسطه دیدن ایشان مردم مصر بسیار مردند در شهر و در ده و از این مر خرابی عظیم در مصر راه
یافت آنگاه وزیر ملک مصر را تدبیری بخاطر رسید چنانکه وزغی چند را آورده در آنجا که ماران بسیار
بودند چون آن وزغان فریاد کردند ماران رو بگریز نهادند باین حسن تدبیر آنوزیر دانا ماران را از شهر مصر
برآورد و ایشان الحال در بیابانها و کوههای باشند که آواز وزغ نشنوند بدین سبب وزغ در
آنشهر عزیز است و آسیب باو نرسانند و بعضی از آن قسم ماران را در کوه خیابات ترکستان دیده اند
الاعجوبه صاحب زبدة التواریخ آورده که در میان لرستان کوچک نوعی ماری باشد که بر دم نیز
سری دارد و چشم بر سر و دست و پا و محرر این سطور فردی استرابادی ماری دو سر بکرر مشاهده کرده
در ملک هند که بر یک گردن دو سر داشته و بر دم نیز سری داشت و این دو صورت مشاهده
افتاد و اعتقاد اهل هند آنست که هر سال بسر دیگر راه میرود و غذا میخورد و محرر این سطور را نیز
چنان معلوم شد که یکدهن او بسته است پیوسته ثقه نقل کرده که در ملک کوچ که ما بین هند و خطاست
ماران عظیم پیدا شوند و مردم کوچ را زبان اهل هند است و صورت اهل خطا و جمیع اسباب
خطا و هند از آن بندر می آید و زنان این جزیره بغایت ساحرند چنانکه ماران عظیم را مسخر رام خود
کنند عزیزی گفت که در بندر کوچ ماران بزرگ را دیدم که زنان آنملک پیچیده مثل کرسی در زیر
خود نهادند و بهترین غذای ایشان گوشت مار است و هر روزه چنین کنند زنان ایشان و بر مردان

لرستان
بزرگ و کوچک
هر دو محتوی بر بلاد
و نواحی و جبال
و جنگلها و سکنه
آنجاها جماعت
فیلی است که صد
هزار خانه دارند
و بختیاری که قریب
چهل هزار خانه وار
ایلخانی اند و جماعت
ممسنی که دوازده
هزار خانه دارند
تابع فارسند
و هم اینها را کرد
نیز گویند لرستان

و تمام روز بکار خود
مشغول شوند
چون شب شد
مار را بر آورده
سر و دم انداخته
و در دیگ کرده
خوردند

٢٨٢ خود بقوت بسیار ستولیند چنانکه در نظر ایشان به یکانه جماع دهند و شوهر ایشان پند و دیگر نشود و باشت سرشته طبیعت آن مردمست الاعجوبة از ثقه شنیده شد که موسوم بجهانگیر بیک بود که وقتی در حدود بیجانگر شبی بشکار رفتیم بلکه رسم مردم آن ملکست که یکی چراغی میدارد و دیگری تالی میزند و انکس که شکار میکند از عقب همه تیر در کمان پیوسته متعداست جهانگیر بیک گفت شبی آهوئی را شکار کردیم و بر شاخ درختی نهاده پیشتر رفتیم وقت برگشتن دیده بان ما که پیشتر از ما میرفت ما را خبر کرد که عجب حالتی مشاهده میرود ظاهر شد که مار عظیم الجثه آمده و نظر بآهو انداخته همان شخص بجلدی چراغ برده بموضعی قریب بدرخت نهاده و ما از دور ملاحظه میکردیم مار نظر بر آن آهو داشت ناگاه دیدیم که عضوی از اعضای آهو بزیر افتاد و مار از هوا ربوده فرو برد و باز نگریست و مثل این جمیع آهو را بتیغ نگاه بزیر آورد و ما از بیم دیگر نتوانستیم ایستاد و گریزان شدیم الاعجوبة صاحب جهانگشائی از زبان ابوالفضل بیهقی میآرد که در وقتی که سلطان محمود بغزو هند بود یکی از ملازمان او اژدهائی را کشت و پوست کند و بخدمت سلطان آورد که طول آن سی گز بود و عرض آن چهار گز و آن پوست را تا مدتها بر دروازه غزنو آویخته بود که مسافران از امید بدیدند الاعجوبة گویند در زمان پادشاهی داود افغان در ملک هند قریب لب کام دداکه که از اقصای شرقی هند است ماری هر روزه بوقت چاشت از آب دریا بر می‌آمد و مواشی مردم را میخورد تا آنکه آزار این مار بر اهل خشکی زیاده از حد شد و چند قصبه از شومی تعدی او خراب شد و ویرانه افتاد گویند آن مار از آب برآمده تا ده فرسنگ میرفتی و هرچه بنظرش آمدی میخوردی چون بکرر شکایت این مار بعرض پادشاه عهد رسید فرمود که قریب بهزار من داروی تفنگ را آورده بر سر راه او ریختند مار بدستور عادت از آب برآمد بخشکی گذشت آن دارو را آتش دادند و مار در یکدیگر سوخته هلاک شد اما هنوز نیمی از او در آب بود که آتش داده بود آنچه بیرون بود سوخته شد و آنچه در آب مانده بود پوستش هزار و دویست سپر شد و بقولی هفتصد و بر آن سپرها هیچ حربه کارگر نبود این مخلص یکی از آن سپرها را بنظر درآورد پوستی بود در غایت پری و نرمی اگر تیر بآن رسیدی پیکان بر آن پیچیدی و تفنگ نیز مثل این الاعجوبة در نزهة علامی آمده که در حدود کاشغر ماریست که اگر چوب بدو زنند زهر مار از چوب گذشته در مرد اثر کند و این بغایت عجیب است ایضا در نزهة علامی آمده که ماریست سرخ بینی با فروغ و او را شمسی نام چون پیر شود چشمش تاریک شود بمکان بلند برآید و چون آفتاب برآید در عرصه خورشید تیز تیز نگرد تا هفت روز بقدرت پروردگار چشمش روشن گردد ایضا نوع دیگر ماریست در بیابان طمیم که چون آفتاب گرم شود در صحرا دنبال خود را بزمین فرو کند و سر برآرد و برمثال چوبی راست بایستد مرغان کوچک آن نواحی بگمان آنکه چوبست قصد کنند تا بر او نشینند باین حیله یکایک را فرو برد از عزیزی شنیده شد که گفت که مثل این چیزی دیدم در موضعی که مرغان در هوا چرخ زنان بزیر می‌آمدند و ناپدید میشدند چون نیک ملاحظه کردم دانستم که ماریست و او را اکشم بچولی که بود ایضا صاحب نزهة علامی گوید که در حد صقلاب ماریست که پستان گاو را بدهن گیرد و بمکد تا سیر شود گاو هلاک گردد ایضا گوید نوعی از مار دو سر باشد که چون چشم آبستن بر او افتد بچه بیندازد ایضا گوید قسمی از مار هست

تال
پیاله کوچک باشد از برنج که جینیان و گرایان هند هنگام خواندن آنها را برهم زنند و بصدای آن اصول نگهدارند
ن ق

داکه
جالا جهانگیرنگر نیز گویند زیرا جهانگیرخان او را تعمیر نموده از بلاد بنگاله است در سی و شش فرسنگی شمال شرقی کلکته است
ع ق

که او را وسیس گویند بچه کند و خایه کند ایضا گوید قسمی از مار باشد که در گرمای گرم چون آواز او بگوش مردم رسد هلاک شوند و این مار در بادیه باشد اکثر ایضا قسم دیگر ماریست سرخ رنگ و کوچک و بجهد تند و از دور مردم را هلاک کند و اکثر گمان کنند که او پر دارد از تندی او الاعجوبة در نزهة علامی آمده که گفت که در حدود دری برابر بابل ماری پدید شد و بسیاری را هلاک کرد چنان شد که آن راه مسدود شد و مردم از تردد باز ماندند روزی اعرابی میل کرد که از آن راه برود چنان دید که آن مار غلامی را بزد و مار بیفتاد و بمرد غلام برخاست اعرابی فرصت نگاهداشت چون غلام بخواب رفت اعرابی او را بشمشیر کشت و گفت من اگر او را نمی کشتم او هزار کس را میکشت چرا که هر که را او میگزید میمرد والبته پوست مار چون بر آتش نهند و خاکسترش را در چشم کشند روشنائی آورد و آب ریختن ببرد الاعجوبة سید ظهیر مازندرانی صاحب تاریخ طبرستان در اثنای بیان بدایع طبرستان میآرد که در شهریاره کوه که قریب بجوه قارن واقع است اژدهائی پدید شد در زمان پهلوان اژدها کش سام نریمان که طول آن اژدها پنجاه هزار دان بود بعبارت آن زمان وحوش و طیور را از بیم او مجال گذر نبود در آن نواحی و اکثر تا حوالی ساری می‌آمد اهل طبرستان شکایت بخدمت سام نریمان بردند پهلوان آمده از دور نظاره بر او کرده گفت او را باین سلاح نتوان کشت گرزی عظیم فرمود ساختند و بجنگ اژدها شد و اژدها بر او حمله کرد پهلوان یک گرز کار او بساخت گویند اژدها فریادی کرد که نزدیکان از بیم از هوش رفتند اژدها دم خود را حلقه کرد تا او را بگیرد سام چهل قدم بجست تا سه روز زنده بود و آخر بمرد تا مدتها از آن مکان گیاه نمی رست از کثافت زهر اژدها و شعرای طبری زبان را شعرهاست در باب اژدها کشتن سام و پهلوانی او در نسخه اصل آمده آن اشعار الاعجوبة در کتاب حیات الحیوان آمده که جن سه قسم است و حدیث نبوی را پیش نهاد قول خود کرده است

نظم
گفته اندر حدیث پیغمبر ✽ که سه صنفند جنیان یکسر
صنفی از ایشان در طاعتند و باد محضند ✽ و صنف دیگر پر و بال دارند و سیارند
و صنف دیگر از ایشان مثل مارند

نظم
هست صنفی دگر از آن حیّات ✽ بود این قول از کتاب حیات

الاعجوبة گویند در عهد سلطان نورالدین که پادشاه شام بود در ملک شام اژدهائی پیدا شد چنانکه اکثر مواشی و زراعت مردم را خراب کرد و بهیچ نوع دفع آن آن مردم را میسر نبود و آسیب او پیوسته بخلق خدا میرسید مردم شهر شب در روز بدرگاه خداوند بیچون و چگونه نالیدن آغاز کردند پس منتقم حقیقی برایشان رحمت آورده ابری فرستاد که آن اژدها را در هم پیچیده بر هوا برد تا مدتها دمش از ابر جدا بود و بر خود می پیچید و مردم آنحال را میدیدند و شکر میکردند الاعجوبة آنچه محرر این رساله را اتفاق افتاد آنست که در اقصای شرقی هند بتاریخ هزار و هفده از هجرت خیرالبشر در یکی از قصبات آن ملک موسوم بعثمان پور ماری هر شب از درختی فریاد می‌آمد و تا چهار نوبت این عبارت را میگفت که حقی حقی و تا صباح کار او این بود و قریب بشش ماه که فقیر در آن قصبه بود یکشب آن مار ترک این ذکر نکرد و خدا گواهست که این کلمه را بفصاحتی ادا کردی که هیچ تفاوت نبودی از گفتن او تا گفتن آدمی فصیح الاعجوبة در کتب تواریخ آمده که در زمان ضحاک شاه مهاراج که اعظم رایان هندوستان بود و خراج گذار ضحاک شاه بود از دست نوکر خود بهونامی شکست یافت و دارالملک او که سراندیپ

پور
بزبان هندی شهر و ولایت را گویند و بفارسی پسر را گویند
ع

قنوج
بفتح قاف و تشدید نون و ضم واو ساکن و واو و جیم بلدیست قدیم از بلاد پنجاب و اکنون قریب شش یا هفت هزار خانه دارد اهلش هنود و دیگر مسلمان و دیگر سنکا نند

۴۸۴ بود نهاده قنوج را دار الملک ساخت و مدد از ضحاک شاه خواست باین عبارت که اگر شهریار را خراج هند باید چاره دشمن بکند پس ضحاک با سپاه گران متوجه ملک هند شد چون بسرحد زابل و کابل رسید اترط پدر گرشسب پیش آمد و چند گنج برسم پیشکش آورده ضحاک را بکاخ ایوان خود بضیافت برد چون بزم شراب شد نظر ضحاک شاه بر ترکیب یل جهان پهلوان گرشسب افتاد و پیش از آن نیز شنیده بود اوصاف او را که از نسل جمشید جوانی باین هیکل در ملک زابل بر خواسته بگرشسب گفت که ای پهلوان باین ترکیب و این قدرت و قوت اگر تو کاری نکنی که خواهد کرد گرشسب زمین ادب بوسیده معروض داشت که هر چه خداوندا ایران بفرماید چنان کنم ضحاک گفت الحال اژدهائی که از بیداد او ایران ویرانست باید کشت گویند چون قضیه طوفان برطرف شد و آب بزمین فرو رفت اژدهائی از بحر محیط بر روی زمین ماند و اکثر شهرها را خراب کرد و عمر دراز یافت از زمان طوفان تا از زمان مانده بود و بیدادی میکرد و مکان او در آنجا بود که الحال بکرانست پس چون گرشسب از ضحاک شاه این را شنید زمین بوسیده کشتن اژدها را قبول کرد چون این خبر بسمع اترط رسید روی او را بوسید از این کار منعش کرد و گفت ای گوهر درج مردانگی مگر کینه ضحاک را فراموش کرده نسبت بجد بزرگت خود شاه جمشید که با او چه کرد الحال او را از این گفتن غرض کشتن اژدها نیست بلکه میخواهد ترا هلاک سازد بر پدر پیر خود ببخشای و خود را در دام هلاک میفکن از کسی هرگز بجنگ اژدها نرفته

نظم نکندان بردی تن اندر هلاک * نه مردیست کز باد بنیاد نیست پاک

بعد از گفت و شنید بسیار از پدر وداع کرده تیر و کمانی که جنگ اژدها را لایق بود ترتیب نموده روان شد تا رسید بمناری که بر سر راه بود و دیدبانی در آنجا بود و بهمین کار او را از رفتن باز کرد و بسوی اژدها و گفت این سنگهارا می بینی بر گوشه این مناره که شکسته است هر گاه اژدها باین مقام میرسد سرش باین سنگها برابری میکند و بزخم دندان این سنگها را چنین می شکند پهلوان گوش بر سخن او ننهاده روان شد و باژدها رسید اژدها آهنگ او کرد گرشسب از سفید قدم تیری در کمان پیوسته باژدها زد که در غلطید تیر دیگر بر چشمش زد که هلاک شد پوست اژدها را کشیده بخدمت ضحاک شاه آمد و نوازش بسیار یافت و سراسر ملک زابل و کابل را باو بخشید و از آن عهد تا زمان شاه بهمن همچنان آن مملکت بر اولاد گرشسب مسلم بود **الاعجوبه** در عجایب الدنیا آمده که در نواحی مصر ماریست که بصورت آدمی پیدا شد و اگر از نظر انسان مخفی پیدا شد عیاذا بالله که چشم آدمی بر او افتد در دم بمیرد و آدمی بیچاره جان نبرد **شعر** هر کرا چشم او فتد بر مار * غیر جان دادنش نباشد کار *

سرو سهی
سرو سه قسم است آزاد آنکه راست باشد و ناز آنکه قدری کج باشد و سرو نورسته را نیز گویند و سهی آنکه دو شاخ باشد و شاخهای او راست باشد و سهی نیز نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد ق

باب سی و ششم

گفتار اندر نمودن بدایع اشجار و آثار قدرت کردگار که از سطح زمین سر کشیده اند و بچنبر سپهر برین رسیده اند بمرتبه که احول دیدگان عالم بشریت را محل پرستش گشته اند و از عمزادان مشیمه خاکی در گذشته اند **من الاشجار** صاحب نسخه موازنه حمزه بن حسین اصفهانی که ائمه تاریخ گفتار او را سند میدانند بتخصیص در نسخه مذکوره که احیای رسوم عجم نموده و آنچه ایشان را بوده از جمیع اشیا نوعی ذکر کرده که ما فوق آن متصور نباشد از جمله میفرماید که در عهد ملوک عجم درختی بود در نیشابور که آنرا سرو سهی گفتندی و در سالی چند روز جمیع اکابر فرس در زیر آن درخت حاضر میشدند و او را پرستش

در بیان بدایع اشجار ربع مسکون

مینمودند و چندین هزار کس از وجه نذر و قربان آن درخت معاش میکردند و عجم را بمنزله معظم بوده ۴۸۵ و چندین هزار نقش و صورت در تعریف آن شجر پرداخته بودند مصنفین عرب و عجم گویند در عهد یکی از خلفا و بقول صحیح متوکل عباسی قوالی صوتی میخواند در صفت سرو سهی خلیفه تعجب نمود که شجر اینچنین در کجاست گفتند ای خلیفه سرویست در نیشابور که الحال عجم او را پرستش مینمایند و عزت و احترام او بسیار میدارند و چندان صفت آن شجره کردند که خلیفه را آرزوی دیدن آن درخت شد گفتند این آرزو خلیفه را میسر نیست چه البته خلیفه از بغداد برنخواهد آمد و آن درخت را ببغداد نتوان آوردن که دور آن سیصد و بیست گز است و در بلندی مثل این خلیفه گفت البته باید آنرا آوردن تا دیده شود آورده اند که بنای شهر بغداد را حکیمی که کرده بود ساعتی را ملاحظه کرده بود که هر پادشاهی که در آن شهر باشد دشمن بر او ظفر نیابد و طاعون در آن شهر نشود و پادشاه بغداد هرگز در بغداد بیمار نگردد و در شهر بغداد هیچ پادشاهی را مرگ دست ندهد بنابراین خلفا باختیار از بغداد بیرون نمی رفتند پس فرستاده خلیفه به نیشابور آمد بقصد قطع کردن آن درخت اهل نیشابور او را در استخانه و زاری در آمدند قبول ننمود صد هزار دینار دادند باز قبول نکرد و فرستاده خلیفه بیدرنگ حکم خلیفه را بجا آورد و آن درخت را قطع کرد و بر گردونها بسته بدار الخلافه بغداد رسانید بعد از یکسال و نیم چون به در بغداد رسانید بعرض خلیفه رسید که آن درخت را از نیشابور آوردند بشهر در می آید چون مسافت اندک بود خلیفه از شهر بر آمد و آن شجر را تماشا کرد و چنانکه گفته بودند بنظر در آورد و چون برگشت قولی آنکه در راه مرد و قول دیگر آنکه شب او را کشتند و آنکه در انکار سعی نموده بود هم جان نبرد و آنکس که آن شجر را بریده بود نسل او منقطع شد و خودش زیاده از سه روز نزیست و قولی آنکه روز قتل متوکل و قطع شجر موافق بود گویند زیاده از سیصد هزار مرغ بر آن درخت آشیانه داشتند چون آن درخت را قطع کردند آن مرغان پریشان شدند در معجم یاقوت حموی آمده که این سرو که مذکور شد در کشمر بود من اعمال نیشابور در نواحی ترشیز خنده میر در غرایب الاسرار آورده که در وقتی که ابو جعفر بغداد را بنا میکرد نوبخت منجم حاضر بود و جهة اختیار ساعت برج طالع را خوش نهاد و بعرض منصور رسانید که این طالع دلیل است بر وقوع عمارات و طول بقا و کثرت خلایق و متوطنان این شهر از تعرض اعدا محفوظ باشند و بهترین مدلولات این ساعت آنست که هرگز فوت خلفا در این شهر واقع نشود منصور بسیار مسرور گشت و گفت الحمد لله علی ذلک و فی الواقع اگر این احکام موافق تقدیر افتاد و زیاده بر پانصد سال بغداد مرجع خلایق بود و اکثر خلفا در غیر این شهر رحلت کردند منصور در راه مکه فوت شد و مهدی در ماسبذان و هادی در عیسی آباد و رشید در طوس و محمد امین در سبابه که موضعی است در شرقی بغداد و مامون در کنار چشمه بذیدون و معتصم و واثق و متوکل و منتصر در سامره نقل است که در بغداد در کنار دجله زمینی است موازی صد گز در صد گز جامه را که آنجا بشویند بغایت پاکیزه بود و اگر جای دیگر شویند این طراوت نداشته باشد و مثل آنست در ملک تاتار کام من اقصای شرقی هند که پارچه نفیس و خوب در آنجا میشود آبی است در آنجا که پارچه را که در آن آب شویند دو قیمت پارچه دارد که با آب دیگر شسته باشند و همچنین در باب لطافت آب و هوای بغداد آورده اند

مستعصم
باختیار خود از بغداد بیرون رفت و گرفتار شد ع

علت منقطع شدن نسل برنده درخت و مردن امر و ناهی گویا آن باشد که آشیانه سیصد هزار مرغ را خراب کردند ع

خنده
بضم مخفف خواجه است خنده میر یعنی میر با سواد و آخوند مخفف آقا خوانده است یعنی آقای با سواد که خط خوان باشد ع

٤٨٦ که چون ابوجعفر خواست که بنای بغداد کند فرمود تا از هر موضعی خاک آوردند و خاک را عفن کردند
بسبب عفونت آنخاک از انجا کژدمان و ماران پیدا شدند بجز خاک بغداد که برقرار خود ماند و
عفونت بدو راه نیافت بنابر آن آن زمین را قبول کرد من الاشجار بلبخ اول بلام و ثانی بباء
موحده و خای معجمه های هوز درختی است که پیش از این در فارس میبود و سم بود چون بمصر
رفت سمیت او برطرف شد چون او را بشکافند خون آید از دماغ و چون دو تخته او را بهم بنهند
پیوسته شود من الاشجار در رساله فلاحت آمده که زیتون دراز عمرترین جمیع اشجار است
که مدت سه هزار سال برسد و قسمی زیتونست در فلسطین که رفعت او صد و پنجاه ارش باشد و ورق
او آنقدر پهن و بزرگ باشند که یکورق او یکمرد را پیراهن شود گویند درخت کافور نیز دراز عمر بود
و برگ او برابر سپری باشد من الاشجار درخت بلسان مثل درخت انار و حنا باشد از او آبی
میگیرند و در قاروره نگه میدارند در سالی دویست رطل میدهد من الاشجار هم صاحب موازنه
نقل میکند در نسخه مذکور که من از ثقه شنیدم که در زمین سودان دو درخت دیدم در زمین بلندی
و بزرگی هر کدام بمرتبه که در زیر هر کدام سی هزار سواره توانستند ایستاد و ملک آنملک با ده هزار خانه
وار بر فراز آن درخت منزل کرده بود و هزار پایه نردبانی برای نصب کرده بودند من الاشجار
در نگارستان غفاری آمده که در بسطام بر سر قبر شیخ المشایخ ابو عبد الله داستانی درختیست
که خشک شده چون یکی از فرزندان شیخ را وفات رسد شاخی از آن درخت بشکند و با او در قبر
گذارند گویند آن درخت اول عصای حضرت موسی بوده و بتواتر بامام جعفر صادق ع رسیده و حضرت
امام آن عصا را بشیخ بایزید بسطامی دادند و شیخ هنگام مردن وصیت نمودند که دویست سال
بعد از این مردی از داستان برخیزد این عصا را بدو رسانید چون شیخ عبد الله بعالم ظهور
رسید فرزندان شیخ آنعصا را بخدمت ایشان بردند و دعای شیخ بایزید را رسانیدند شیخ
عبد الله عصا را بوسیده برداشت و شب و روز با خود میداشت چون شیخ عبد الله را نیز
وفات رسید وصیت نمود که این عصا را در پیش سینه من در قبر کنند حسب الوصیت شیخ چنان
کردند پس آنعصا درختی شد بس عظیم و شاخ و برگ بسیار برآورد و مردم آنجا بسیار عزت آن
شجره مبارک میداشتند و حالات عجیبه از آن درخت مشاهده مینمودند تا آنکه در فترات غزان روزی
غزی شاخی از آن درخت برید هر چند منعش کردند ممنوع نشد و بمجرد بریدن شاخ آن درخت آن درخت
خشک شد و آن غز با سلسله خود در روز مردند و از آن روز باز تا حال این خاصیت در آن درخت
موجود است که هر که شاخی از آن برد جان نبرد البته من الاشجار در نزهة القلوب آمده
که کشمر که از اعمال قهستان است هرگز در او زلزله نشود و جاماسب حکیم در او بحکمت درختی پدید آورده
بود که در روی زمین درختی از آن درخت بزرگتر نشان نداده اند و صاحب شاهنامه نیز از این درخت
شمه بیان کرده چنانکه گوید که این درخت را امام زردشت که او را ابراهیم زردشت نیز گویند
پدید آورده بود و باعتقاد جمعی او پیغمبر بر حقست گوید لهراسب شاه در زمان دولت خود صبحی سر از
بستر خواب برداشت بوالعجب درختی دید که از پیش ایوان او رسته است و لحظه لحظه آن شجر بزرگتر
میشود ناگاه شخصی از میان آن درخت با کتاب زند برآمد و لهراسب را بمذهب خود دلالت نموده لهراسب

یعنی غز که ذکر گذشت که سلسله از نگاه ایشان که سلطان سنجر را گرفته در قفس حبس کرده بودند ١١٨

٤٨٧ بملت او گرویده و این مذهب در زمان اسفندیار از ترس شمشیر او رونق تمام یافت من
الاشجار گویند در بر عرب دو درخت است در نهایت سبزی و خرمی چون دو شاخ از آن درخت را
بر هم سایند آتش از او برآید و در اشیا آمده من الاشجار درخت وقواق و واق واق نیز
آمده گویند در جزایر بحر هند است قولی آنکه او را میوه ایست بصورت سر آدمی و این صدا از آن
سر برمی آید و بعضی گفته اند که باد چون بر برگش وزد این صدا از آن درخت برخیزد و این شجر را در
جزایر مشرق نیز گفته اند و گفته اند هر که در سایه درخت وقواق نشیند سباع بر او دست نبود
من الاشجار درخت مقل ازرق گویند پیش از ظهور حضرت خیر البشر ص نبوده بحضرت خاتم ع خرما
میکاشتند و در ساعت برمی آمد ابو جهل لعین را نیز بخاطر رسید که تقلید آن سرور کند تخمی از آن
تخمها بر زمین افکند در ساعت مقل ازرق برآمد من الاشجار دهشت درختی است که بس بزرگ
و سایه افکن او را خاصیت بسیار است از آنجمله برص دار را صحت میدهد باعتقاد اهل هند درخت
نیم که یکی از اشجار غیر مثمره آنملک است همین خاصیت دارد گویند دهشت در هر باغی که باشد آسیب
هیچ درختی نرسد و بلا بردار جمیع اشجار باشد من الاشجار درخت عود در جزایر بحر هند میباشد
و محرر این سطور مشاهده آن درخت نموده در غایت بلندی در رفعت میشود و اهل هند او را اگر نامند و
میوه دارد که آنرا هرسه گویند و دانه اش نیز خوشبوست و عود در جزایر بحر چین نیز میباشد و بهترش آنست
که در جزیره قاری باشد و نشانش آنست که در آب فرو رود من الاشجار جزیره سراندیپ بهترین
جزایر است بقول رسول الله ص بهترین مواضع مکه است و خوشترین مساجد مسجد اقصی است و بهترین
جزایر سراندیب گویند در آن جزیره کوهی است بدهیون نام که نزول حضرت آدم ع از بهشت بر آن کوه
بوده و اثر قدم حضرت آدم بر آنجا موجود است و هر شب باران عظیم میشود و نشان قدم آنحضرت را
میشوید صاحب عجایب البلدان آورده که در آن کوه درختی است که هر شب وقت صبح برگی از او
فرو افتد بر یک روی آن کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله ص و بر روی دیگر آیه از آیات قرآنی نقش
باشد هر روز آیه غیر مکرر من الاشجار در شاهنامه بزرگ حکیم فردوسی می آورد که چون شاه
جهان ستان سکندر ذو القرنین از بستن سد فارغ شد از آنمکان عنان سمند صبا سرعت را بجانب
خاور رها کرد و بهر شهر و بهر قصبه که میرسید تحقیق عجایب و غرایب آن دیار مینمود در این حال بشهری
رسید که کسی هرگز نام آنشهر را نشنوده بود و جماعتی پیش آمدند و رسم استقبال بجا آوردند و شکر گذاری
مقدم او نمودند آنگاه سکندر از ایشان سوال کرد که در ملک شما از غرایب چه چیز است گفتند در
ملک ما چیزی که لایق گفتن باشد نیست اما بر سر کوهی مرده بر بستر کافور خامی آسوده است و هر کس هر چه
از او میپرسد هر چه پیش آمد احوال آنمرد باشد آنمرده میگوید پس سکندر بر سر آنکوه رفت و از آنمرده
سخنان پرسید و او جوابهای شافی داد تا آنکه از مرگ خود پرسید گفت هر چند زودتر بملک خود
بجای بهتر باشد که اینک مرگ تو فرا رسید سکندر از این سخن بغایت تنگدل شد و ملول گشت
و از آنجا روان شد تا بشهر دیگر رسید هم در آن نزدیکی باز جمعی پیش آمدند سکندر را و شرط بندگی بجا
آوردند پس سکندر از ایشان نیز پرسید که از قسم عجایب در ملک شما چه چیز است ایشان عرض
نمودند که دو درخت است که با یکدیگر جفت شده اند در نسخه معتبر آمده نظم دو نخلند با یکدیگر کشته

۴۹۰ بحضرت آدم حکم شد که گندم بکار صفی الله بگندم کاشتن درآمد در آن اثنا چند دانه بحوا داد که تو بجا
آنچه حوا افکنده بود درخت جو برآمد بحکم خداوند بیچون ایضاً در باب درخت خرما گوید که خرما را چند
نسبت است بآدم که دیگر اشجار را نیست اول آنکه تا چهارده ساله نشود و بحد بلوغ نرسد مثل آدم
بر ندهد دوم آنکه هر درختی که او را گردن زنند باز سبز شود الا خرما که چون کشته شد دیگر سبز نشود سیم آنکه
چون بآب فرو رود خشک شود بر خلاف دیگر اشجار چهارم آنکه تا نر و ماده نباشد و جفت نشود بر
ندهد مثل آدمی پنجم آنکه در هر نخلستانی البته یک نخل خشک شده و زرد گشته و بجانب دیگر میل کرده باشد
مثل آدمی و عشق میور زیده باشد و این حکایت مشهور است و این همه نسبت و شرافت خرما را از آنست
که چون هیکل ابو البشر را ساختند آنچه از آن پیکر پسندیده باقی مانده بود نخل خرما را از آن بظهور آوردند
در بعضی کتب چنین بنظر آمده اگرچه اعتقاد زمره آنست که کلب را از بقیة الطین آدم آفریده اند و از سخن
انوری که استاد الشعراست چنین معلوم شود **قطعه** نعتش از سختی دریغ ندارد ✤ گر همه در طینتش
بقیه طین است **من الاشجار** آورده اند که در حدود قیروان شاه کرشب در جزیره درختی مشاهده
کرد در غایت بزرگی و رفعت و خرمی و مثل کوسفند بر او پشم رسته بود به نرمی از خز و سمور نرم تر و بسرخی
از خون سرخ تر و قرب بآن جزیره شهری بود که همه چیز در آنشهر مهیا بود و مردم آنشهر را رسم این بود که از پشم
آن درخت میربودند و فرش ملون میساختند چنانکه آمده **قطعه** بجای دگر دید در سنگلاخ ✤ درختی پر از
برگ و بسیار شاخ ✤ بر او پشم رسته ز پیشان فزون ✤ بنرمی چو خز و بسرخی چو خون ✤ یکی شهر در پیش
آراسته ✤ پر از خوبی و مردم و خواسته ✤ وز آن پشم هرکس همی تافتی ✤ وزو فرش و هم جامه بافتی
هر آنگه که خرم بهار آمدی ✤ گل اندر درخت آشکار آمدی ✤ چو کاوی یکی جانور تیز پوی ✤ ز دریا
کنار آمدی نزد اوی ✤ شدی که کهش پیش غلطان بخاک ✤ چو خواهش گری پیش یزدان پاک
همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه ✤ نرفتی بمرزی چراگاه گاه ✤ چو گلهاش جمله فرو ریختی ✤ خروشیدن و
ناله انگیختی و سر خود را پیش آن درخت بسیار بر زمین زدی و سوگواری کردی **قطعه** برفتی و تا گل
ندیدی بهار ✤ نگشتی بر آن درخت آشکار **من الاشجار** گویند کوهی است قرب املاک طنجه مغرب
و بر آن کوه از هر گونه اشجار است از آنجمله درختی است بن او در غایت سرخی و شاخها در غایت سبزی
و آن درخت را آتش نسوزانَد و آهن بر او نیز کار نکند و هر که آن درخت را بدندان ریش کند دیگر درد دندان
نه بیند چنانکه در کرشب نامه آمده **قطعه** درختان زده صف در آن کوه و رود ✤ تنه لعل گون
شاخهاشان کبود ✤ نه آتش نه آهن بر او کارگر ✤ همه شاخهاشان چو نی سبزتر ✤ وزو هر که کردی بدندان
ریش ✤ دگر درد دندان نبودیش پیش ✤ ز هر شکلی بزرگان و خرد ✤ از آن می فراوان بکندند و
بُرد **من الاشجار** ثقه نقل کرد که در اقصای سیلان به پشته درآمدیم با جمعی از درویشان درختان
عجیب دیدیم از آنجمله درختی دیدیم که از دور نگاه ما آن شد که مگر مردم بر درختان نشسته اند چون پیش
آمدیم مشخص شد که میوه آن درختانست و آنچنان بود که بیننده پنداشت که مگر شخصی مربع نشسته
و مردم عجیب در آنجا بودند که بجز خون و گوشت چیزی دیگر نخوردندی و اگر برنج را دیدندی گرم
کشتندی و عمر هر کدام چهارصد سال و پانصد سال بود چون گرسنه شدندی تیر و کمانی برداشته
بجنگل رفتندی و شکار خود را سیر کردندی **من الاشجار** خنده میر در غرایب الاسرار که آن نسخه را بنام

نامی بدیع الزمان میرزا پرداخته آورده که در زمین نوبه که داخل اقلیم اولست و او از بین سودان نیز
است ۴۹۱ نامند بدایع بسیار است از آنجمله گوید زر از ریگ میروید و از غایت حرارت مردم آنملک بعد از غروب
بیرون شتابند و آن زرها را انصرف نمایند و متاع ایشان آهنست و لباس ایشان بیشتر از پوست
پلنگ باشد چه پلنگ در آن ملک بسیار است و تجار در آنملک نتوانند رفت چون بآن سرحد رسند
طبلکی زنند و مال خود را بنهند آنمردم آمده موافق متاع زر بنهند چون روز شود تجار بر سر متاع آیند اگر موافق
مدعا نباشد باز طبلک زده برگردند و باز چون شب شود آنمردم آمده چیزی زیاده کنند تا چند مرتبه چندانکه
تجار راضی شوند و پیوسته معامله مردم بلاد السودان باین طریق باشد و آنمردم غانهای خود را با استخوان
ماهی بپوشند محمد بن محمود القزوینی در کتاب عجایب البلدان آورده که آنمردم در جنگ چون یکدیگر را
بکشند کشته را برداشته بخانه برند و گوشتش را بخورند گوید در آن نزدیکی زرافه و فیل بسیار باشد و درختیست
در آن سرزمین که چون برگ آن از درآب ریزند و فیل از آن آب بخورد مست و بیخود شود و فیل را در
آنملک این قسم بگیرند اگر نزاید گوشتش را بخورند و استخوانش را بفروشند بزرگی دندان فیل در آنملک چنان
شود که بوزن چند من باشد **من الاشجار** بهره داخل مواضع بینست و در آنملک نوعی درختیست
که در شهور حرام پیوسته از او آب بچکد برتبه که حوضها پر شود و چون آن شهور بگذرد این حالت ایستاده
باشد تا سال دیگر که باز چنان آب از او بچکد در همان ماهها **من الاشجار** در عجایب البلدان
آمده که در حدود هند درختی است در غایت رفعت و میوه ایست مر آن شجر را که چون مرغان از آن
میوه بخورند بیهوش شوند و بزیر افتند مار آمده قصد ایشان کند و مرغی که در سایه آن درخت باشد مار نتواند
باو تعرض رسانیدن **من الاشجار** در رساله بنظر آمده که جزیره ایست در دریای کاشغر که داخل اقلیم
هفتم است و آن جزیره ایست بغایت معمور و خلق بسیار در آنجزیره مکان دارند و طول آنجزیره
یکصد و شصت فرسخ است از عجایب البلدان مذکور است که در آنجزیره درختی است بغایت بزرگ هرگاه
که آفتاب ببرج حمل تحویل نماید هرکس هرچه از او پرسد مطابق واقع جواب بشنود و در جهت غربی
آنجزیره چهار جزیره دیگر است که هر یک را طول و عرض پنجاه فرسنگست در دو جزیره از آنها مردان
ساکن باشند و در دو جزیره دیگر زنان ساکن باشند و میانه ایشان سی فرسنگ مسافت است و تمام
راه دریاست و آنمردان در وقت معین در کشتی نشسته بجزیره زنان روند و چند روز با ایشان صحبت
دارند بعد از آنکه زنان آبستن شوند باز گردند چون از زنان وضع حمل نمایند اگر دختر باشد نزد خود نگاه دارند
و اگر پسر باشد بجزیره مردان فرستند **من الاشجار** سورته شهر بزرگیست از بلاد اندلس و در آنجا
انگوری میباشد که خوشه آن بوزن پنجاه رطل باشد و گندمی حاصل شود که هر دانه آن گندم مساوی صد
دانه گندم متعارف باشد در صور الاقالیم آمده که در آنموضع درختی است از قسم زیتون که هر سال در یکروز
گل کند و روز دیگر بسته شود و روز دیگر سیاه شود و مردم چیده بکار برند **من الاشجار** در کتب آمده
که در کرات سرویست که قرب بچهار هزار سال باشد که در آنموضع است و قولی آنکه دو سرو است
بیکدیگر متصل شده نوعی که فردوسی در شاهنامه از آن یاد کرده از زبان شاه کیخسرو در حینی که طوس نوذر را
بسر افراسیاب میفرستد **قطعه** گذر بر کرات جنابد مکن ✤ که آنجا دو کوهست و یک سروبن
و قبر پیران ویسه بسر آنکوه است و چشمه از زیر قدم او میریزد اعتقاد مردم آنجا در آنست که چشم هر که درد

جنابد معرب گنابادست که گنابد نیز گویند ع

۴۹۲ کند بر یا آنچشمه بدارد که متقاطر میچکد چون قطره بر چشمش چکد شفا یابد **من الاشجار** سدرة المنتهی در تفسیر
آمده که بجانب راست عرش واقع است و میوه اش در بزرگی مثل کوزه و برگهایش مثل گوش
فیل سوار تیزگامی اگر هفتاد سال در شیبش بتازد نتواند قطع سافتش کرد شهرتی دارد که مقام جبرئیل امین
بر آن درخت است **من الاشجار** در عجایب الدنیا آمده که دهی است در صنعا و در آن
ده درختی است بزرگ از مثل جوز و بار او مثل دو خصیه ذکری باشد در آن ده جوزهای که بار بیارد
از درخت مذکور میخی تراشند و در اندرخت که بار نیارد فرو برند بفرمان حق تعالی سال دیگر
بار بیحد آورد نوعی که گفته **نظم** گرچه در صورت نباتست آن ✤ لیک هست از مقوله حیوان
من الاشجار در وادی موسی نوع درختی است که بوقت برگ ریزان هر برگی از آن مرغی شود
در هوا پرد **نظم** اهل آن ناحیه خرد و کلان ✤ تا چهل روز قوت از آن مرغان **من
الاشجار** گویند در حوالی غوز دهی است و در آن ده درختی است مثل درخت بید چون آفتاب
ببرج حمل رود درختان اوراق بر آرند شخصی از آن ده بر آید و جامی از بلور آورد و در زیر اندرخت
نهد و انگشت بر لب آنجام زند و احوال سال آینده را گویند چنان شود البته که او گوید و اگر در زیر
درخت دیگر این عمل کند بر مردم آن ده مبارک نبود **من الاشجار** درختی است در کشمیر
در موضع ناکام در غایت رفعت و بلندی و بزرگی اگر یکشاخچه او را بجنبانند درخت بدان عظمت
در حرکت آید **من الاشجار** گویند در سراندیپ در حظیره حضرت آدم چشمه ایست و آبش بس
سرخ است و درختی از آن چشمه رسته بغایت راست و هموار هر کس که از آنمردم فوت شود یک
برگ از آندرخت بیفتد و بغایت برگ لطیف پاکیزه باشد هر دو روی آن برگ منقش بر یک
روی لا اله الا الله و بر روی دیگر محمد رسول الله **نظم** لیکن اندر رسالهٔ احباب ✤
هست مذکور از اولوا الالباب ✤ کز بعد شهادتین گواه ✤ هست ذکر علی ولی الله ✤
و آن ورق را نجزن سلطان انملک میبرند و بهر او نگاه میدارند و در دها را در انملک دوا از
آن اوراق است **من الاشجار** در حد کیهان کوهی است و بر آن کوه پشته بر درخت و
یکدرخت از همه بزرگتر آن درخت را عجب خاصیتی است بوقت سرما که بسایه آندرخت نشینند
از سرما گزند نیابند و بوقت گرما بر عکس این و چون بیمار خود را بزیر آندرخت رساند صحت یابد
نظم و ز برون آید از پناه درخت ✤ پید از هر دوا مضرت سخت **من الاشجار**
در حدود مصر درختی است که او را درخت نور نامند زیرا که شب حیوانات از دور بنور او چرا
کنند و چون نزدیک آیند نور سید ✤ **من الاشجار** در حدود دار المرز درختی است بس خرم
و لرزان و او را اشجره تشانی گویند بمرتبه روشن نماید که گوئیا هزار چراغ روشن است و اگر
ساقش تر باشد روشن تر نماید **من الاشجار** در وادی شام درختی است بس بزرگ
و عالی شاخ و ساق و برگش مثل پر زاغ سیاه و شب روشن نماید و اگر در شب دست بر آن
زنند دست را بسوزد از گرمی **من الاشجار** در حدود قدس خلیل شجریست بسیار بزرگ و قریب
بهفتصد شاخ دارد که هر شاخ از آن برابر به درخت بزرگی است و صد هزار مرغ بر آن شجره
آشیانه دارند و بیضه می نهند چون که بچهای خود را بپرانند سرگین مرغان بر آن درخت بسیار باشد

از یری و ... دی است ۱۲

بقدرة الله آندرخت خود را بجنباند و آن سرگینها را از خود فرو ریزد و اگر مردم آنحدود از آن سرگین ۴۹۳
بزند زراعت نتوانند کرد و چندان سرگین از مرغان آندرخت حاصل شود که تا سال دیگر مردم آن
قریه بزراعت برند و بجای هیمه و تنورها سوزانند و هنوز آخر نشود **من الاشجار** در سامره درختیست
که دو شاخ دارد و میوه هر شاخ او خاصیتی دارد میوه یکشاخ را اگر بخورند در شکم آورد و شکم
راند و میوه شاخ دیگر را اگر بخورند شکم را قبض کند و درد شکم ببرد و شهوت افزاید **من الاشجار**
در تاریخ میرزا حیدر آمده که درختی است در ملک تبت که گل عجیب دارد که هر که آنرا بو کند درد سر آرد
و رنگش زرد شود و اگر گل او را بخورند درد سر ببرد و رنگ را سرخ کند و خاری دارد که چون انگشت را
زخم کند از آن گل براو نهند به شود **من الاشجار** در کهستان غوز درختی است که هر ساله گردوم
بار آورد **من الاشجار** گویند نوعی گیاه در اقصای هند می باشد که بوقت چیدن از دست
بگریزد و اگر قصد بر کش کنند بزمین پهن شود و نام او مردم گریه بود **من الاشجار** صاحب
مؤید الفضلا آورده که آس نام درختی است در ملک روم که در تمام عالم از آن بزرگتر درختی نشان ندهند
و هنگام بهار گلی آورد که هر کس آن گل را برکند بیهوش بیفتد و احتلام یابد **من الاشجار** قندقیه
موضعی است در استنبول و سرویست در آنموضع که هر روزه چند اقچه حاصل امکانست بدین سبب
که اکثر غربای اطراف بزیارت انجا بیایند و گویند آنسرو چنان بنظر میآید که مولوی معنوی کتابی
بدست دارد و نذر آنموضع بسیار است **من الاشجار** در حدود اندلس درختی است میوه
دارد که بترکیب آدمی است و خاصیت بسیار دارد از آنجمله جوانرا قوت دهد و پیر را جوان سازد
و زنان را از حیض باز دارد و آن میوه در انملک بجز باغ شاه جای دیگر نبود **من الاشجار**
در شاهنامه بزرگ آمده که چون شاه سیاوش کشته شد داد او را در خاک کردند از خاک او سروی
بر آمد که کمال شباهت داشت بانسان و بر هر برگ او صورت آدمی نگاشته و آن درخت را
خاصیت بسیار بود یکی آنکه اگر شخصی در زیر او ماتم سیاوش داشتی عمرش دراز شدی چنانکه **(نظم)**
ز خاکی که خون سیاوش بخورد ✤ ابر اندر آمد یکی سرو مرد ✤ درختی بر آمد از آن جایگاه ✤ ز خون
یاوش فرخنده شاه ✤ نگاریده بر برگها چهر او ✤ همی بوی مشک آمد از مهر او ✤ بدی بیبان
بهاران بدی ✤ پرستش که سوگواران بدی ✤ کسی کو ز بهر سیاوش گریست ✤ بزیر درخت
بلندش بزیست

(باب سی و هشتم) در امور بدیعه اگر خامه

مشکین شمامه سطری چند بر صفحه اندیشه از امور بدیعه تحریر نماید حمل بر پریشان دماغی این مخلص نفرمایند
که هر نکته از دیوانی و هر حرف از عنوانی بر داشته شده **مصراع** ز باغ چیده بود هر چه باغبان
آرد در تاریخ اعثم کوفی آمده که اهل اسلام در حینی که فتح جلولا کردند در ذی قعده سنه ست و عشرین
سیصد نفر از مسلمانان زابر داری بصله نامی بتاخت حوالی حلوان تعیین نمودند وقت نماز عصر بصله
میان دو کوه نزول نموده متوجه ادای نماز شد چون الله اکبر الله اکبر بر زبان جاری کرد از عقب
کوه آوازی بر آمد که موافق هر تکبیر بصله تکبیری گفت و در برابر هر کلمه او کلمه گفت چون گفت الله اکبر
الله اکبر از کوه آوازی بر آمد که کبرت تکبیرا یا بصله چون گفت اشهد ان لا اله الا الله باز آوازی
آمد که اخلصت اخلاصا یا بصله چون گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله هاتف بر زبان راند که این

اقچه مقدار نیست از پول مصطلح اهل آن مکان ۱۲

عمبریست که بعد از او کسی بمرتبه نبوت نرسد چون گفت حی علی الصلوة بار دیگر گفت این نماز یست
که فریضه کرده اند خنک آنکه بر آن مواظبت نماید و آنرا بوقت بگذارد چون نضله گفت حی علی الفلاح
باز هاتف آواز داد که لاهل الصلاح والصلاح لاهل الفلاح بعد از آنکه نضله از نماز فارغ شد تکبیر
دیگر گفت در وقت ادای قد قامت الصلوة باز از کوه آوازی آمد که امت محمد را تا قیام قیامت
بقا باشد چون نضله نماز را قطع کرد آواز برآورد که ای شخصی که در برابر هر تکبیر ما تکبیری میگوئی اگر از
جنس ملائکه فضل الله علیک ورحمة الله و اگر از صنف ارواحی مرحبا بک و اگر از نوع انسانی بیرون
آی که از انفاس شریفت فایده بریم مقارن این گفتگوی پیر سر برهنه که موی سرش سفید شده بود
و عصائی در کف داشت از عقب کوه برآمده گفت سلام علیکم ورحمة الله نضله بجواب مبادرت
نموده سؤال کرد که تو کیستی وی گفت منم زرب بن ملیام وصی حضرت عیسی علیه السلام و برکت دعای
اعجاز آثار بش تا حین نزول آن منبع سعادت در قید حیاتم و حسب الامر او اینجا میباشم القصه بینهما صحبت
نیکو منعقد شده از هر جا سخنان گذشت تا حکایت بعلامات قیامت رسید زرب گفت ای
نضله هرگاه مردان با مردان و زنان با زنان جمع شوند و با وجود وفور غلات گرانی باشد و خون
بیگناهان ریزند و مساجد را نقاشی کنند علامت قرب قیامت باشد پس زرب بعد از این کلمات
غایب شد **از امور بدیعه** عبد الله شاغ گفت که من در هفتاد و سفر غزو سالار غازیان بودم
و رسوم غزو و اسباب رزم نیکو میدانستم شبی بکفار شبیخون بردیم قضارا لشکر ما پراکنده گشت شد من
و رفیق من بر جانبی افتادیم و در آن شب تاریک میراندیم تا صبح شد گبری دیدیم بر خری نشسته چون
ما را دید شمشیر کشیده بیک ضربت خر را با پالان دو نیم کرد و ما گفت ضرب مرا دیدید از دین محمد
برگردید و برسول من بگروید دگر نه هر دو را بکشم اندیشه مند گشتیم و بضرورت بجنگ درآمدیم ساعتی
بگریختیم و ساعتی درآویختیم از این میان یار من کشته شد و پشت من بشکست بعد از لحظه مرا نیز
از اسب در انداخت و بر سینه من نشست خواست که سر من جدا کند دیدم که آن یار کشته بر جسته
بجانب او دویدیم و او را افکندیم و کشتیم و یار من یکساعت با من سخن گفت و دیگر افتاد و مرا از آن
نادره حیرت افزود و بلشکر آمدم و غازیان را از آن خبر کردم که مثل این در ایام مستقبل دیده اید و کسی
شنیده **از امور بدیعه** صاحب فرج بعد از شدت از قاضی ابو القاسم تنوخی روایت کند
که او وی گفت که روزی در کوفه در مجلس ابو علی عمرو بن مثنی بودم که غلامی از غلامان او درآمد و فریاد
کرد که فلان وکیل ما را در بیشه شیر کشته و حاضران جملگی بر فوت او اظهار ندامت کردند و تعزیه
ابو علی بجا آوردند وی گفت سبحان الله چند سال قبل از این هم در آن بیشه شیری پدر او را به بیشه درده
برد و قاضی گوید روز دیگر در مجلس بودیم پیش ابو علی که وکیل او درآمد از دیدن او ما را حیرت افزود
و حقیقت حال را سؤال کردیم وی گفت چون شیر مرا به بیشه در بردن برد از غایت خوف مرا بیهوشی
دست داد چون بهوش باز آمدم خود را در بیشه تنها یافتم برجستم دیدم که شیر با گرازی در جنگست من گریزان
شدم ناگاه پایم به بدره برآمد آنرا برداشته در بغل نهادم و بجانب ما مینی شتافتم چون از محل خوف
و خطر گذشتم سر آنرا گشودم نوشته دیدم بخط پدرم سر آن بمهر از بغل برآورد و پیش قاضی نهاد و ابو علی
خط پدرش را شناخت و کمال تعجب نمود **من امور بدیعه** گویند در شهور سنه ثمانین و سبعمائه

امیر تیمور بنا بر انتقام عزم رزم والی خوارزم نموده امیرزاده میرانشاه را امیر لشکر گردانید چون او
بمنزل سه پایه که یکی از منازل آنرا هست رسید آب جیحون در آمد از فرط گرما و درّی در گوش شاهزاده
عالیمقدار بود از گوش برآورد تا یکی از غلامان بدهد از دست غلام رد شده در آب افتاد جمیع حضار
این را بشگون بد گرفتند آزرده شدند بسیار گردیدند و کمال تفحص بجا آوردند اصلا ظاهر نشد آخر
ناامید شدند پس شاهزاده سر بآب فرو برد که غسلی برآورد چون سر از آب برآورد آنچه هر را دید
که بر سر چوبی پیش او ایستاده شاهزاده خوشوقت شده آن در را در گوش کرد و آنرا بفال نیکو گرفت
و آنچنان شد که آن فتح بر دست او برآمد **ایضاً** گویند در همین سفر که شاهزاده را این قضیه پیش
آمد از گرمی هوا صاحبقران گردون شکوه اکثر شبها براه میرفتند در اثنای راه شبی انگشتر از انگشت
ایشان افتاد بغایت متالم شدند و این قضیه را بفال بد گرفتند نزدیکان را خبر کردند که حال اینست
هر کس فرود آید و تفحص نماید از برای انگشتر جمله خود را از پیاده انداختند و هر چند تفحص نمودند نیافتند
تا آنکه صاحبقران خود متوجه تفحص شده دست دراز کرد آن انگشتر بدستش آمد در انگشت کرد و روان
شد چون روز شد و در انگشت او نگاه کرد دید که انگشتر دیگر است در دم کس بطلب انگشتری
اصلی فرستاد آنشخص رفته بعد از تجسس بسیار دو فرسنگ دورتر از آنموضع که انگشتر یافته بودند
امیر انگشتر اصلی را یافته بخدمت صاحب سریر آورد و قضیه را نقل کرد حضار تعجب نمودند و دانستند
که عنایت الهی نخواست که شب امیر کبیر دلگیر بخوابد و شگون او بد شود چون دست دراز کرد
از عالم غیب انگشتر دیگری بدستش دادند تا انگشتر او پیدا شود مشهور است که روزی بعزم تسخیر ربع
مسکون از سمرقند سوار میشد بجولی بدستشان افتاد بر روی طبل باز افکنده گفتند اگر این بجول بر روی
این طبل بپا ایستاد فتح بلاد مرا میسر است و اگر نوع دیگر ایستاد بر عکس این باشد و اتفاقاً چنانکه
مطلب او بود بجول ایستاد **ایضاً** صاحب تحفة الملوک از این معنی اشاره شده که قراعثمان ابن مدری
که حاکم حلب بود خواست که بر سر حاکم مصر رود چون یکمنزل از حلب براند بر سر سفره بجولی بدستش
افتاده و بحضار کرده گفت که اگر این بجول شق آید خصم را من زبون میسازم و اگر بپا آید دشمن مرا
ضایع میسازد اتفاقاً چون انداخت بپا آمد حضار مجلس او از این صورت متعجب شدند و او را
از رفتن آنسفر مانع آمدند البته گوش بر نصیحت ننهاده روان شد و بدست دشمن کشته شد چنانکه
گفته اند **قطعه** آنکس که نصیحت عزیزان نکند گوش ... بسیار بخاید سر انگشت ندامت
از امور بدیعه در عجایب البلدان آمده که بکور موضعی است نزدیک بکشمیر و آنجا موضعی است
که هر سال سه ماه متصل برف و باران آید در آنجا چنانچه مردم آنموضع قرص آفتاب را نه بینند
و در آنجا خانه ایست و در آنخانه ... ربی مجسم است بر صورت زنی و کسی را که بیماری کهنه بوده
باشد او را بآنجا برند چون دست بر پستان آن مجسم مالد سه قطره شیر از آن پستان بیرون آید و آنرا
بآب حل کنند و بیمار بخورد البته مرض و بیماری او زایل شود و یا فی الحال بمیرد و از زحمت
مرض خلاص شود **از امور بدیعه** روزی از دبیر با بگان با بندها در صحبت بود در اثنای صحبت
از بندها پرسید که طول و عرض زمین چند فرسخ است و آبادانی او چند فرسخ باشد و رنگ او
چگونه است و آئین او بر چه مثال است مجموع گفتند که طول و عرض زمین هزار و شصت و نه میل است

بجول
استخوان شتالنگ
باشد و بتازی
کعب خوانند
۱۲
شتالنگ استخوان
بجول بارا گویند
و آن استخوانی
باشد که میان
بندگاه پا و ساق
واقعست و بتازی
او را کعب خوانند
ن ق

 و هر میلی سه فرسنگست و از او ربعی آبادان و باقی ویران و هفت قطعه است و هر قطعه را کشوری
اعتبار کرده اند و زمین سیاه رنگست و شکلش بیضی است **از امور بدیعه** در حضرموت من
بلاد یمن چاهی است مشهور به بئر برهوت و ملکی بر او موکل است نام او دومه در اخبار آمده که ارواح
مؤمنین را بوادی السلام که در ظهر مسجد کوفه است برند و ارواح فجار را در چاه برهوت و این چاه بین
نوبه و حضرموت باشد شخصی گفت شبی در آن وادی بماندم تا صبح شنیدم که یا دومه یا دومه در حضرموت
آبی باشد که هر که از آن آب خورد مخنث شود و نام آن چشمه ماء المخنوث باشد **از امور بدیعه**
گویند انگشترین یاقوتی که مثل آن چشم جوهری روزگار ندیده بود از پدر میراث به هارون الرشید
رسیده بود و هارون آن انگشتر را پیوسته در انگشت داشتی از عزیزی ابو ریحان خوارزمی گوید که
یاقوت مذکور را منقار نام بود و از خزانه اکاسره دست بدست بمهدی رسیده بود صاحب مروج
الذهب گوید که آن جوهر را جبل نام بود و جبل نیز آمده و جمیع پادشاهان آن را داشته اند چنانکه
بعضی از اکاسره و جمیع خلفا نام خود را بر او ثبت نموده بودند خاصیتش آن بود که هر که نام خود را
بر او ثبت نمودی کشته نشدی و عمر دراز یافتی و بعقیده صاحب کامل التواریخ صد هزار دینار
از او خریده بودند و تولی آنکه هارون از او چهل هزار دینار خریده بود این یاقوت در خزینه خلفا بود
تا زمان المقتدر بالله از خزینه خلفا غایب شد و بعد از آن هیچکس از آن خبر نداد گویند روزی
رشید باندمای خود بر کنار دجله نشسته بود و مجلسی داشت بهشت آئین که ناگاه خادمی از هادی
که در آن زمان آن خادم سالک مسالک پدر او بود بطلب آن یاقوت پیغام رسانید هارون را
از آن بغایت پریشانی دست داده گفت سبحان الله من تمام ملک عالم را باو میتوانم دید او
سنگ پاره را بمن نمیتواند دید از غایت اعراض آن را در آب دجله افکند بعد از مدت ششماه که ایام خلافت
او شد چون بر تخت نشست غواصان را فرمود که آن را بر آرند غواص اول غوص که کرد بدستش آمد بی تردد
و محنت در همان مکان که هارون یاد نموده بود و از این مر کمال شادی هارون را دست داد و آن را
در دولت خود شگون گرفت و واقع آنچنان بود و اما گویند یاقوت مذکور را جبل از آن سبب نام
بوده که بدست چهل پادشاه رسیده بوده و بقول صاحب مروج الذهب چهل هزار دینار آن را خریده
بودند هر کرا نصیب شدی که نام خود را بر آن ثبت نمودی در دولت دیر ماندی و آنچه از این یاقوت
ذکر شده از جمله بدایع است **از امور بدیعه** در مسالک الممالک آمده که در سرای ملک روم
خانه بود که قفلی بر در آنخانه بود و از پدران بفرزندان وصیت بود که مثل این قفلی بر در اینخانه زنید
هر کدام در ایام پادشاهی خود چنین کردند چون پادشاهی ملک روم بلودریق رسید که آخرین قیاصره
او ست او ترک وصیت پدران نموده قفل بر در آنخانه نزد و میل کرد که بداند که در آنخانه چیست و چه
سر است کشیشان منعش کردند ممنوع نشد و آنخانه را واکشوده درون رفت نظر نمود صورت اعراب
دید که تیر و نیزه و مثل این بدست دارند لودریق پرسید که این کدام طایفه اند مقارن اینحال خبر
رسید که لشکر اسلام بملک روم در آمدند و ملک روم را متصرف کردند پس اعیان روم دانستند
که چه رمز بوده است **از امور بدیعه** گویند روزی سفاح عباسی روی خود را در آینه دید چون
خود را بسیار پیر دید از خود نا امید شده گفت اللهم انی لا اقول کما قال سلیمان بن عبد الملک

انا الملک الشاب ولکن اقول اللهم عمرنی طویلا فی طاعتک ممتعا بالعافیه و هنوز از این دعا فارغ
نشده بود که غلامی آواز داد که با دیگری میگفت که وعده میان ما و تو دو ماه دیگر است سفاح از این
سخن ملول شد پس تاریخ آن روز را نگاهداشت اتفاقا همان روز که دو ماه درست شد سفاح فوت کرد
از امور بدیعه در تاریخ سهوری آمده در فصل دهم در باب کیفیات و حالات مدینه طیبه و
ظهور آتش از آن زمین در صحیحین آمده که قایم نشود ساعت تا که ظاهر شود آتش حجاز قطب قسطلانی گفته
که ظاهر شد این آتش در شرقی مدینه بیکمرحله در موضعی که او را قاع الهیلا گویند نزدیک بمساکن
بنی قریظه و پیش از ظهور این آتش زلزلهای هولناک تا چند روز بود و مردم بسیار ترسیدند قرطبی گوید
ظاهر شد نار حجاز در مدینه شریفه و دیده میشد همچون بلد عظیمی که محیط بود بر او سور بزرگی و کنگرها و برجها
از دور دیده میشد و مردان عظیم الجثه دیده میشد که آن آتش را گویا میراندند و صداها از آن آتش شنیدند
که کسی را قدرت شنیدن آن نبود و مرور میکرد این آتش مثل سیلی و بر هر چه میگذشت میگرفت
از کوه و سنگ و هر چه بزیر او در می آمد مثل جوی خون روان بود و آوازی داشت مثل آواز
رعد و نزدیک میشد بمدینه و باد جود این نسیم خنکی میوزید رو بمدینه و این آتش جوششی داشت مثل
جوشش دریا و از کوههای مکه دیدند گردن شتران بصری شام را ابو شامه گوید یکی که این آتش حجاز را
دیده بود که موضعی است بنیاد از بصری شام و از بصری تا تیما اینقدر راه است که از بصری تا مدینه بنور
آتش حجاز کتابها در شبها میتوشتند و آفتاب و ماه در آن ایام گویا طالع نمیشدند مگر منخسف و منکسف
از ظهور این آتش مردم را گمان قیامت شد و اکثر بروضه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله در
میآمدند و توبه مینمودند و اکثر غلامان خود را آزاد کردند و رد مظالم نمودند و گریه و زاری در میانه مردم
بسیار شد و این آتش که آمده بود از در مسجد رسول الله برگشت و در آن روز امیر مدینه جمیع غلامان خود را
آزاد کرد و گریه و زاری بسیار و مردم افتاد حق سبحانه و تعالی مرحمت نموده آتش اینچنین که نزدیک
رسیده بود برگردیده بجانب شمال مدینه روان شد آتش اینچنین مدت سه ماه امتداد یافت چنانکه
امیر مدینه سواران فرستاد که احوال آتش را معلوم کنند هیچ اسبی نزدیک بآتش نمیرفت چند
کس پیاده شده نزدیک رفتند و دیدند که شرارها می انداز که هر یک برابر بقصری عاجز شدند حقیقت
آتش معلوم ناکرده برگردیدند امیر خود عزیمت نمود و سنگ انداز راه نزدیک رسید زیاده
نتوانست رفت و این آتش می پرانید سنگها را همچو پرانیدن دریای متلاطم کف خود را مطری از
غلامان امیر مدینه بود گفت امیر مرا فرستاد بخبر گرفتن گفت نزدیک آن نار رفتم هیچ حرارتی از وی
معلوم نشد پیاده شده پیش رفتم دیدم این آتش سنگهای بزرگ میخورد و بر هر چه میگذرد خاک و خاکستر
میکند تیری از ترکش برآوردم و بر آتش داشتم پیکان آب شد و چوبش بحال خود ماند همین مطری
گفت که بر هر چه میگذشت میخورد و میسوخت الا چوب و شجر را که آفت نمیرسانید و این آتش رسید
که نصف او داخل حرم بود و نصفی داخل نبود نصف داخل حرم سالم ماند و نصف دیگر گداخت **از امور
بدیعه** در مجموعه که بخط بیرام خان بود دیده شد که وقتی در گجرات چیزی سیاه از هوا فرود آمد
چون پیش رفته وارسیده شد قریب بصد و پنجاه کز یکدانه ژاله بود که از هوا بزیر آمد **از امور
بدیعه** در قابوس نامه از ابن هشام نقل است که یکبار در دریای یمن باران بسیار واقع شد در دها

بصری
بفتح با و سکون
صاد و فتح را
مهمله و الف
مقصوره موضعی
است از شام
۱۳

ژاله
شبنم است
۱۴

برخواست

۴۹۸ برخواست و اکثر بناها را خراب کرد قبری ظاهر شد و عورتی در آن قبر و سرتاپای او آراسته از ظرایفی
که زنان را رسم میباشد چنانکه هفت گردن بند در گردن او یکی از در قیمتی و دیگری از لعل قیمتی و علی هذا
القیاس و در دستها دست برنجنها و در پاها خلخالهای بس قیمتی و در بند هر انگشتش یک انگشتری از لعل
و یاقوت و در بغل صندوقی از ظرایف او و بر بالین او لوحی و بر آن لوح سطری چند مسطور خلاصهٔ
سخن آنکه بسمک اللهم الرحیم منم آجه بنت شعر هر چند جهة ما کولی که بدان سد رمق توان کردن نقره و طلا
و جواهر بازار روان کردم هیچ یافت نشد آخر بعضی از آنها را خورد و ساحته صلایه کردم خوردم
که شاید که بدان رفع جوع شود نشد آخر بصد درد جواهر نفس نفیس را وداع کردم و سر در نقاب
خاک تیره درکشیدم التماس از واقفان کار آگاه چنانست که از من عبرت گیرند و مرا یاد آوری
نمایند و بدانند که آخراخیست **از امور بدیعه** گویند نوبتی امیر تیمور از آب جیحون میگذشت
و وقت غلبگی آب بود انگشتری از انگشت صاحبقران در آب مذکور افتاد همانجا ایستاد فرمود
که غواصان غوص کنند هر چند طلب آن انگشتر کردند نیافتند امیر ناامید گشته روان شد چند
قدم که رفت دید که انگشتر بر سر چوبی پیش او حاضر است خاتم را گرفته در انگشت کرده روان
شد **از امور بدیعه** گویند سعدالدین ابهری که در سلک وزرای سلطان تکش انتظام داشت
پیوسته در غیبت و بدگوئی اسمعیلیان بود و سلطان تکش نیز او را بر قلع و استیصال ایشان میگماشت
تا آنکه ایشان نیز قاصد جان او شدند و یکی از فدائیان را بر قتلش فرستادند فدوی مذکور بحوالی منزل او
ساکن گشته فرصت میجست اتفاقا در آن روزها وزیر بنا بر عداوتی که با صاحب کبیر شهاب الدین مسعود
خان خوارزمی و وحید الدین عارض داشت در خدمت خان ایشان را بجمیع قبایح منسوب میساخت
لاجرم هر دو را خان بوزیر داد که آنچه خواهی بکن وزیر چون سالها در این آرزو بود هر دو را دست
بسته بدر خانه خود آورد و از دور غرور فرمود که حمید الدین را گردن بزنند و صاحب را نیز فرمود که بر
سرپا نشانیده گردن زنند هنوز او را انگشته بودند که فدائی فرصت یافته بدرون دویده بقتلش پرداختند
مردم وزیر فدائی را کشتند و صاحب از میانه جان بسلامت برد **نظم** کشتی وکشته گشتی و
آخر کشند هم ✤ آنکو اساس عمر و حیوة تو بر فکند **از امور بدیعه** آورده اند که چون پادشاه
قراخطا تحکمات در عهد سلطان تکش بملک او میرسانید چون سلطان محمد بن تکش نیز بتخت سلطنت
نشست باز بطریق ایام گذشته آن تحکمات را پیش گرفت سلطان محمد از غرور جاه و بسط ملک خود
در جیش آمده لشکر بیکران در برابر لشکر قراخطا کشیده چون فریقین بهم رسیدند و آغاز کارزار
شد سپهبد کبود جامه بنا بر مواضعه که با کورخان داشت پشت بر معرکه کرده فرار نمود و صفوف
از هم برآمده گرد عظیم برخواست چنانچه از کثرت غبار عسکرین یکدیگر را غارت کردند و هر یک
بطرفی رفتند چنانچه غالب از مغلوب معلوم نشد چون سلطان و بعضی از خواص بلباس مخالف
برآمده بودند ایشان را نشناخته سه روز و سه شب در اردوی دشمن بودند پس از آن مبعی بسیار
خود را بسپاه خود رسانیدند و در کنار آب فناکت **از امور بدیعه** صاحب فرج بعد الشده
نقل میکند که سارخ خان نام بزرگی نقل کرد که وقتی از بصره بیرون آمدم گفتند که در این راه دزد بسیار است
خواستم که برگردم رفیقی بمن دچار شد و گفت اندیشه مکن که من حریف دزد هستم لاجرم من همراه او شدم

دست‌بند بخن
دست بند است ۱۲

و میرفتیم تا بمنزلی رسیدیم و بر سر راه فرود آمدیم ناگاه دیدم که آن دزد از کمین برآمده حمله آورد و بر رفیق ۴۹۹
من و آخر او را از بون کرد و خون او را ریخته قصد من کرد من آنچه داشتم پیش او نهادم و تضرع بسیار
نمودم و دستهای مرا بسته روان شد و مرا در آن بیابان افکند من از گرمای آن بیابان مثل ماهی
بر خاک میغلطیدم تا آنکه خود را گشودم و بهر طرفی دویدن گرفتم ناگاه چشمم بر سیاه خانهٔ افتاد چون
نزدیک بآن خانه شدم اتفاقا خانه دزد بود چون مرا دید بدر دوید شمشیری کشیده قصد من کرد باز
من بنیاد تضرع کردم زنش گفت این را با این نزدیکی مکش و دورتر برده دست من گرفته دورترم
آورد و بر سرپا نشاند چون دست با شمشیر بلند کرد شیری از عقب او برآمده او را در ربود و من از شر
او خلاص شدم و براه خود رفتم **از امور بدیعه** گویند چون کار چنگیز خان در الوس مغول
درجهٔ اعلا گرفت او را با رونک خان چند جنگ واقع شد آخر رونک خان شکسته شده سر در بیابان
نهاده و خود با خود میگفت که اینهمه بلاها را از دست آکوشت رو آماسیده میکشم که اشاره بیکی از امرای
منافق او باشد چون نزدیک بولایت خطا رسید فوجی از مردم امیر چنگیز با او رسیدند جنگ عظیم
دست داده آخر رونک خان بر دست ایشان کشته شد در این معرکه سرش را نزد امیر چنگیز آوردند
امیر زیاده از حد آزرده شد که چرا او را زنده نزد من نیاوردید نگاه سرش را در طبقی گذاشته
پیش امیر چنگیز آوردند امیر چنگیز با او بسخن در آمد که خاموشی چرا حرفی بزن گویند آن سر چند نوبت
زبان برآورده بدور دهان گردانید امرای مغول را از این عمل بد آمد که چرا با سر کشته سخن باید
کرد و این را بگون بد داشتند و آنچنان شد آخر **از امور بدیعه** گویند اتراری بهادر بر سر قلعه
ارک سیستان که بر طرف شمالی آنملک واقع است رفته آن حصار را محاصره کرد و علی بنا تکین
خوارزمی حاکم قلعه بود چون مدت محاصره بطول کشید و بائی طرفه در میان مردم پیدا شد چنانکه
دهان درد میکردند و دندان می جنبید و روز دیگر انگس میمردند ملک بنا تکین گفت که فردا حیلهٔ
میکنم با مغولان چنانکه پانصد جوان در دروازه شمالی در کمین باشند و جمعی از جوانان از دروازهٔ
شرقی متوجه غزا شوند هر گاه صدای طبل برآید غازیان از کمین برآمده بر دشمن زنند چون روز شد
فوجی از دروازهٔ شمالی برآمده جنگ پیوسته شد چون وقت شد هر چند طبل زدند هیچکس بیرون نیامد
چون نیک تفحص کردند مجموع در کمین گاههای خود مرده بودند نقل است که پیره زالی را دخترکی بود
او نیز بیمار شده بود و دو روز از بیماری او گذشته بود پیرزال گفت جان مادر امشب دیگر از عمر
تو باقی است پایکهای ترا حنا بندم این میگفت و میگریست چون مالش حنا بست گفت باری
امشب آسایش کن جان مادر که همین امشب مانده از عمر تو چون صبح شد دخترک زنده برخواست
و کمال صحت یافته بود مردم همه احوال او گرفتند که چه کردی گفت بر پای دخترک حنا بستم مردم دیگر
چنان کردند یک کس بعد از آن نمرد بدان مرض **از امور بدیعه** صاحب طبقات ناصری
گوید که من در سفر هندوستان بخواجهٔ بلخی که از عالم معنی خبری داشت رفیق شدم و از صحبت یکدیگر
محظوظ بودیم تا آنکه روزی گفت عجب قضیهٔ در این روزها در ترمد واقع شد چنانکه پسرکی را مغولی
در قتل عام ترمد باسیری برده بود و تربیتش مینمود چنانکه محمود اقربا گشته بود و اقربای آن مغول از
ترس او هیچ نمی یارستند گفت که بیازار آن پسر را میخواست چون آن نوبین وفات کرد جمیع حساد آن پسر

آماسیده
ورم نموده را
گویند ۱۲

طرفه
یعنی عجیب و نادر
۱۲

۵۰۰ زبان زایکی کردند که چون فلان ترا بسیار دوست میداشته در دخمه نیز با شما او همراه باشد چه رسم مغولست
که چون کسی از اکابر ایشان بمیرد او را تنها بدخمه نمی نهند و نابالغ چندی با او رفیق میکنند زنده پس آن
پسر باین راضی شد چون آن نوئین را در قبر در آوردند همه رفتند پس آن مسلمان زاده غسلی بر آورده
بود و پاکیزه بدخمه در آمده بود در گریه و زاری در آمده گفت ای خداوند من مسلمانم و مسلمان زاده پس
چگونه روا باشد که حشر من با کافری چنین شود در اینحالت بود که ناگاه دید که دو کس با عمودها در آمدند
و بر آن مغول دویدند و بآن پسر گفتند تو کیستی که بوی مسلمانی از تو می آید آن پسر حال اسیری خود را
گفت یکی از ایشان گرز خود را بر دیوار زد که شکافته شد پس باو اشاره بر آمدن کرد چون بر دن دویده خود را
در صحرای ترمذ دید و از آنجا که قبر آن نوئین بود تا صحرای ترمذ سه ماهه راه بود و از آن شرارها که از گرز
ایشان جسته بود بروی اندکی رسیده بود هنوز خون از زخمش میچکید و به نشد هرچند که مدتی از آن
قضیه گذشته بود اما در نسخهٔ دیگر بنظر در آمده که این قضیه در قتل عام نیشابور واقع شده چنانکه چون آنشهر
بدست آمد صد هزار از اناث و صد هزار از ذکور جوانان مقبول برچیدند و صد هزار از محترفه نیز گزین — محترفه: اهل صنایع و پیشه اند ۱۲
کردند و مابقی را قتل کردند چون آن اسیران بنظر چنگیز خان رسیدند در پشتهٔ نعمان پسرکی را قبول کرده
گفت این اسیر منست و او در خدمت خان شان تمام بهم رسید تا آنکه خان وفات کرد و وصیت نمود
که از جمله چهل نابالغ که در دخمهٔ من خواهید نهاد یکی این باشد پس چون امیر چنگیز مرد چهل پسر نابالغ و چهل
دختر نابالغ با او در دخمه نهادند و هریک را آذوقهٔ چهل روزه دادند در دخمه را بر آوردند پس الطفل نیشابوری
بگریه در آمده مناجات نمود که خداوندا بر من ظلم میشود اگر مرا در حشر با این کافر حشر فرمائی ناگاه دو کس
دید که در آمدند و چنگیز را راست کردند و از او سؤالی کردند و او موافق سؤال جواب نداد گرزی بر او
زدند که صد هزار شراره از او بر آمد و هر شرارهٔ طفلی را خاکستر کرد و یکی از آن شرارات بروی الطفل
مسلمان نیز رسید ناگاه دید که دستی گریبان او را گرفته بیرونش انداخت چون بهوش آمد خود را در
نیشابور دید و قضیه را بدو سه کس گفت او را از آن مانع آمدند آخر بخدمت قاضی رفت و آنچه دیده
بود گفت قاضی تاریخ فوت امیر چنگیز را نوشت از روی گفته او بعد از سالی خبر فوت چنگیز خان انتشار
کرد قاضی چون تاریخ را ملاحظه کرد گفتهٔ آن پسر راست بود **از امور بدیعه** از حضرت قطب
الاقطاب خواجه عبد الله انصاری مرویست که دو سال پیش از آنکه سبکتگین هرات را بگیرد یکی از
لشکریان او از روستائی خرواری هیمه خرید و گفت هر روز هیمهٔ خود را بجا بفروش داد و راستی نمود
روستائی را پدری بود پیش وی آوردی و با هم دوستی کردند و صحبت ایشانرا با هم دست داد پس روز
عرفهٔ عید قربان بود سپاهی گفت امروز چه نیک روزیست که حاجیان در حجند روستائی گفت
بلی اینچنین است به از این روزی نباشد خوشوقت کسی که بآن سعادت برسد سپاهی گفت اگر خواهی
مکه را بتو بنمایم روستائی گفت چه چیز به از این اگر میسر شود گفت باین شرط که با کس نگوئی گفت
نگویم انگاه دست او را گرفته مکه را باو نمود چنانکه بر قلیل و کثیر مکه اطلاع یافت بازش بجای خود آورد
روستائی گفت عجب است که با این حالت شما در میان مردم پیدا شدید گفت اگر در میان این مردم
من نباشم که ترا رضا کند و که زن و فرزند مسلمانانرا از عوانان خلاص کند انگاه روستائی دعا
بخیر در حق او کرده روان شد **از امور بدیعه** آورده اند که چون بلطات بن بخت النصر بجای پدر

بنشست و صاحب افسر شد در آن اوان روز عیدی ترتیب جشن ملوکانه داد و امرای دولت و ارکان ۵۰۱
سلطنت را بمجلس حاضر داشت ناگاه کف دستی ظاهر شد بی ساعد و سه کلمه بر آن کف نوشته بود و در دم
غایب شد اهل مجلس را از آن حیرت دست داد پس صورت مسطور از نظر ایشان مستور ماند حل
و عقد آن اشکال را از رای انور حضرت دانیال استفسار نمودند وی گفت بر آن دست مرقوم
شده بود آیتی که مضمونش اینست که خدایتعالی عمل ترا وزن کرد سبک بر آمد پس شمار لشکر و سلطنت
و شوکت که داده متفرق گردانید پرسید که تفرقه بحال ما کی راه یابد وی فرمود که بعد از سه روز دیگرگون
خواهی شد و جمیع اسباب پایمال خواهد شد وی خواست که تقدیر را بتدبیر دفع کند انگاه بقصر خود
در آمده بیکی از خواص خود گفت که از امروز تا سه روز دیگر هرکه از این در در آید بقتلش رسان
چون صبح روز سیم شد خواست بداند که آن مرد نیکو حاضر است یا نه و بیرون آمد بمجرد بر آمدن آن مرد
حاضر بود شمشیر بر آورد و هرچند گفت منم بلطات صاحب تو قبول ننمود و بقتلش آورد پس چون لشکر
بلطات را کشته دیدند خزانه اش تاراج کردند **از امور بدیعه** منقولست که در سالی که خلیفه وضع
تاریخ هجری مینهاد در همان سال در غار زمه فوجی در آمدند دیدند میتی بر تختی از زر خوابیده و لوحی
مرصع در پهلویش و سطری چند باین مضمون بر آن نوشته شده است که منم سبا بن ثور که بخدمت
حضرت عیص بن اسحق رسیدم و عجایب بسیار دیدم در عالم از آنجمله در چله تموز برف و باران بگرا
آمد و دیگر بدایع و عجایب که حساب آنرا خدای داند دیده ام **از امور بدیعه** صاحب گزیده
نقل میکند که مرزبانان قبیله ایست در قزوین مشهور که دایم علما و فضلا و زهاد از آن قبیله برمیخیزند شبی
از منازه که در آن قبیله واقع است ندائی بر آمد که الرحیل الرحیل یا اهل مرزبان آنشب در آن قبیله چهل
عالم مردند **از امور بدیعه** که بنداید قوت پادشاه قوم ایغور که کافری بود بغایت عنود در زمان
منکو قاآن ابن تولیخان در حق مسلمانان قصدی اندیشید چنانکه ایشانرا در پیش بالیغ که یکی از بلاد
چین است در وقت نماز جمعه قتل عام نماید اعجاز اسلام ظاهر شده یکی از ایشان مسلمان شده بخدمت
قاآن آمده قاآن را از اندیشهٔ آن ستم پیشه خبردار کرد قاآن جمعی را بر سر او تعیین کرد و او را گرفته
هم بوقت نماز جمعه برسوائی کشتند **از امور بدیعه** در عجایب البلدان آمده که در رستاق صغانیان
خانه بود که هر سال در شب سیاسی که آخرین یکشنبه صوم ایشان است موضع گشاده شدی و خاک
سفیدی بر آمدی و آن خاک چون تریاق دافع زهر بودی و زیاده از دانگی نشایست خوردن و الا
شخص هلاک شدی **از امور بدیعه** در تاریخ آل عباس مذکور است که در عهد المعتمد بالله بتاریخ
سنه ست وسبعین ومائتین در تل البصل که مشهور است بتل الشقیق هفت قبر پدید آمده که هفت شخص در
در آن مکان بودند یکی از آنجمله جوانی بود چشم و گوش و لب و بینی بجای خود و ریش تری داشت چنانکه
هرکه میدید میگفت حالا آب خورده فرقه از مردم ثقه را فرستادند تا ایشانرا نیکو ملاحظه کنند و خبر واقعی
بیارند آنجماعت بازگشته آنچه دیده بودند بدستور نقل کردند گفتند یکی را موی پیشانی کشیدند بغایت
مستحکم بود و مثل موی زندگانی و هم در این تل حوضی پدید آمد از سنگ بچند رنگ و خطی بر آن نوشته
که کسی نتوانست آنرا خواندن که بچه زبانست اصحاب ادیانرا حاضر کردند جمیع از خواندن آن خط
عاجز آمدند **از امور بدیعه** در کتب معتبره آمده که در زمان دولت کسری آتشی در زمین عطفان پدید آمد

۵۰۲ که هرکه در آن حدود بگذشتی بسوختی بعضی از آن اعراب آن آتش را بالوهیت می پرستیدند خالد بن
سنان العبسی در آن ولایت دعوت دین حضرت عیسی علیه السلام مینمود فرقه گفتند که ما وقتی این دین را
قبول میکنیم که این آتش را [illegible] کنی خالد با ده رفیق خود متوجه آن آتش شدند و خود دره در دست گرفته
بر آن آتش میزد و رفقایش با نعلین میزدند و آتش پس میرفت تا رسید بچاهی و فرو رفت خالد از
عقب آتش بچاه در آمد و بعد از زمانی بر آمد عرق کرده و اما از آن آتش در او هیچ اثر نکرده بعد از
آن هیچکس از آن آتش خبر نداد و خالد در مرض موت وصیت کرد بیاران خود که مرا در فلان تل دفن
کنید بعد از سه روز شیر دم بریده پیدا خواهد شد مرا از قبر بیرون آرید که شما را تا قیامت از اخبار آینده
خبر دهم خواستند که چنین کنند اقوام خالد آمده مردم را از آن عمل منع نمودند **از امور بدیعه** در حالات
بنی عباس آمده که چون سر مروان حمار را نزد صالح عباسی آوردند فرمود که سر را بجنبانید زبان از دهان
آن سر بیرون افتاده در گربه شد صالح از مشاهدهٔ این امر عجیب متغیر شده فرمود که سر را بیرون بردند **از
امور بدیعه** در تاریخ نظامی که حالات طبقات ملوک هند را پرداخته و آن نسخه را موسوم بطبقات
اکبری ساخته آمده که در حینی که سلطان فیروزشاه متوجه فتح لکهنوتی شد چون بملک جاجنگر رسید
صفت آب سلیمه را شنید بتماشای آن آب رفت و آن آبیست که دو شاخ شده و در میان آن
آب بلندیست در غایت بزرگی سلطان فرمود که پنجاه هزار بیلدار جمع کردند و بکندن آنجا مشغول
شدند و در میان آن پشته استخوانهای آدمی ظاهر شد استخوان سر و دست آدمی زیاده از سه گز بود و پارهٔ
سنگ شده و پارهٔ بحال خود مانده **از امور بدیعه** یکی از امور بدیعه و اتفاقات حسنه آنکه در
موضعی که آنرا ماجوره گفتندی خسرو پرویز را قبر بوده و پسرش شیرویه در آنجا بقتل آورده بود متوکل
آن موضع را قصری کرد موسوم بجعفریه طرفه آنکه او را نیز پسرش المنتصر بالله در آن موضع بقتل آورد **از امور
بدیعه** ابن جوزی که از عادل جوز [illegible] است در مترجم خود بیان میکند که در سنه اربع و ثلثین و خمسمائه
شخصی از اهل باب الازج وفات یافت منادی بانگ نماز درداد خلایق بجهت نماز میت جمع آمدند
در مدرسه عبد القادر در اثنای غسل میت از میت عطسه سر زده بحال خود آمد و نشست و تا مدتها در حیوة
بود و بعد از آن ایضا یافعی گوید چون بر یعقوب بن یخشون موت طاری شد خواستند او را غسل دهند
در وقت غسل غسال ملاحظه نمود که رگ زیر پایش می جنبد در غسلش تاخیر نمود ناگاه مرده برخواسته شراب
و طعام طلب نمود و اصلا قبول نمیکرد که او را بشستن آورده بودند و از کفن و آلات مرگ حیرت میکرد
ایضا مثل این چیزی واقع شد بتاریخ سنه هزار و هفت که پادشاه ایران فتح خراسان نمود جوانی
از سادات ملک تون از سفر یزد برگشته بود در حداثت سن چون داخل بلدهٔ مذکور شد روز دیگر فوت
کرد بعلت مفاجاة چون در آن ملک حکیم حاذق نبود در فکر غسلش شدند در حین غسل رگهای رویش
جنبیدن آغاز کرد اما آن نیز بر طرف شد پس بقبرش بردند چون تخته لحد بر او افکندند پای خود را کشید
شور در مردم افتاد در دم فصاد آوردند و جمیع شراین او را کشودند حتی رگ پیشانی خون سیاهی از او
بر آمد بعد از لحظه جوان عطسه زده برخواست و بپای خود بخانهٔ خود رفت و محرر این سطور بر صدق
این دعوا شاهد است **از امور بدیعه** در ذکر حالات لقمان عاد ذکر میشود که چون لقمان عاد از
درگاه احدیت عمر ابدی خواست و او را از آن منع کردند او دعا کرد در حق خود او را عمر هفت کرکس

دره
بکسر دال بمعنی تازیانه است
۱۲

شراین
جمع شریانست و آن بمعنی رگهای زننده بدن است
۱۲

دادند

دادند و گویند که کرکس را هشتاد سال عمر است و همچنین لقمان یکان یکان کرکس بچه را بزرگ میکرد و بعمر ۵۰۳
خود میرسیدند و میمردند تا کرکس آخر لقمان [illegible] او را لبد نام کرد یعنی زمان چون لبد بمرد لقمان عاد
نیز بمرد روایت کرده اند که عبد الله جدعان قرشی و ابو سفیان بن حرب در ایام جاهلیت در سفر شام
می آمدند شخصی از عادیان بایشان رسید و این از آن عادیان بود که از زمان لقمان عاد مانده بود
و آن عادیان در وادی البلیس رسیدند آن عادی عبد الله را گفت که تو بر من حقی داری که مرا طعام دادی
و سوار کردی میخواهم که احسان ترا تلافی کنم ترا در عقب من می باید آمد عبد الله متابعت وی کرد پس
بموضعی رسیدند در میان وادی آنگاه عادی عبد الله را گفت که موضع مایه را فشان کن و بکن عبد الله
آن موضع را کند بسنگی رسید بس بزرگ عادی آمده آنرا دور کرد سردابه پیدا شد عادی در آن فرو رفت
و عبد الله را با خود برد دید که در آن سردابه چراغی افروخته اند و دو تن از قوم عاد مرده بر تختی آسوده اند
گفت ای عبد الله این هر دو برادران منند بتو وصیت میکنم که چون بمیرم مرا در پهلوی ایشان دفن کنی
و از اموالی که در این مکانست چندانکه خواهی برداری و باز آن سنگ را بجای خود نهی و وقت
رفتن باطراف منگری تا از این شعب بر آئی چون این وصیت را تمام کرد پر کرکسی مقدار یک گز بود اشته
آزاد و کوزهٔ که در آن چیزی بود مثل قطران سیاه در آورده بعد از آن بر آورده در سوراخ بینی خود برد
و باز همین عمل کرد آنگاه نعره زد در غایت بلندی و جان تسلیم کرد عبد الله جدعان گوید که خوف و هراس مرا
چندان فرو گرفت که هم مردن بود پس آنچه مرا بایست از آن اموال برگرفتم و بیرون آمدم و چنانچه بود
آن سنگ را بجای خود نهادم و در میان قریش از او مالدارتری نبود که مال او از آنجا پیدا شده بود
از امور بدیعه گویند چون خلافت بمعتضد بالله رسید رسوم خلافت را تمام کرد و قانونی
نیکو آغاز کرد و بلیق حاجب و پسرش علی با جمعی اندیشیدند که خلیفه را از خلافت خلع نمایند معتضد این را
فهمیده مونس و بلیق و علی را [illegible] رسانید سر مونس بغایت بزرگ بود بجهت امتحان مغزش را بر آورده
بوزن شش رطل بود **از امور بدیعه** در اکثر کتب معتبره آمده که در عهد الواثق بالله آتشی در حد
مغرب پیدا شد گاه گاه چنان نعره میزد که هر که آن آواز را می شنید از ترس تب میکرد و بیاری هم
برو نمود و هیچکس سر آنرا ندانست که چیست **از امور بدیعه** ثقات فن تاریخ آورده اند که در وقتی
که چنگیز خان بخراسان آمد در سن نود سالگی بود بلند بالا قوی بنیه شگرف جثه روی و بینی او کشیده
و طولانی بود گربه چشم در غایت جلادت و خونریزی و هیبت و عدل و ضبط او را چند حالت عجب
بوده اول آنکه صاحب استدراج بوده و بعضی گفته اند که شیاطین با او پیوند داشتندی هرچند
روز او را غشی دست دادی و در آن بیهوشی هرچه بر زبانش رفتی چنان شدی و آن شیاطین
مستولی او را از جمیع واقعات خبر دادندی اگر فتح بودی و اگر عکسش و آنجامه و قبا که روز اول پوشیده
بود [illegible] کرده بود همان جامه را در جامه دانی نهاده بود و بمهر نگاه میداشت و با خود میبرد هر گاه اتفاق
جنگ و فتح میشد او را آنجامه را بر می آورد و میپوشید و آنچه در اثنای غشش بر زبانش رفته بود بدان
عمل مینمود و اکثر فتح میکرد دوم امیر چنگیز آن بود که علم شانه را نیکو دانستی و هر مهمی که پیش آمدی شانه در آتش نهادی
و کار خود را از آن رو فهمیدی بر خلاف شانه بینان عجم که البته در شانه تازه نظر کنند و حکم کنند
سیم امیر چنگیز آنکه او را عدلی بود که بالاتر از آن نباشد چنانکه در تمامی لشکر او کسی را یارا نبود که تازیانهٔ

شگرف
بفتح کاف فارسی نیکو و زیبا و لطیفه و محتشم و بزرگ و قوی و [illegible] شکوه و حشم باشد
ن ق

الاستدراج
هو ان یعطی الله العبد کل ما یریده فی الدنیا لیزداد غیه و ضلاله و جهله و عناده فیزداد کل یوم بعدا من الله
کلیات ابو البقا

افتاد

۵۰۴ افتاده را بردارد بجز صاحبش دروغ و دزدی در میان قوم او نبود والبته نبود و از عدالت امیر چنگیز جمیع عورات را که در خراسان اسیر کرده بودند هر زنی را که شوهری بود مغول را زهرهٔ آن نبود که تواند که با او نزدیکی کند و البته شوهرش آمده زن خود را صاحب میشد که حکم خان چنان بود و اگر مغولی کسی را کشتی البته آن خون از امیر چنگیز مخفی نمی ماند و سزای او را در کنار او میگذارد صاحب طبقات ناصری آورده که حسام الدین عبد الملک را دیدم که از طالقان باجازت امیر چنگیز بغور آمده بود گفت روزی نزدیک امیر چنگیز رفتم او در خرگاهی نشسته بود و اغلن چربی که من با او آمده بودم با چندین مغول و نوئین حاضر بود در اینوقت دو کس را بسته آوردند اغلن چربی پرسید که اینها را که آورده مغولی پیش آمد که بنده پرسید که چه گناه دارند گفت تفحص تیاقان میکنم ایشان را بر سر اسب حقیه یا فتم تازیانه بر سر اسب ایشان زدم که گناه کار شدید الحال ایشان را گرفتم آوردم هر چه حکم شود مطاع است اغلن چربی از ایشان پرسید که راست میگوید این شخص ایشان اقرار کردند یکی را گردن زدند و برگردن دیگری بستند و بدور اردو گردانیدند و بعد از آن او را هم کشتند پس من تعجب کردم و گفتم که این دو مغول بیچاره را بیگناه کشتند گفت خود گناه قبول کردند اگر مغول را هزار بلا پیش آید که دروغ نمیگوید مثل تاجیکان شما خدا تعالی ما را براستی بر شما مسلط کرده اما چون سلطان جلال الدین منکبرنی از رزم امیر چنگیز گریزان شده بجانب هند رفت امیر چنگیز را نیز میل رفتن هند شد بقصد آنکه ملک هند را نیز قتل کرده از راه کامرو داخل ملک چین شود و از آنجا براه خطا رود اما هرچند شاه میسوخت راه نمیداد و در کار خود توقف داشت که آیا باعث این چه باشد که شانه مرا رخصت بهند در آمدن نمیدهد مقارن این روندگان سبک سیر در رسیدند و خبر آوردند که پادشاه بلاد چین و طمغاج و تنکت عاصی شد آنملک از غایت بعد مسافت نزدیک بآن شد که از دست گماشتگان شما برآید امیر چنگیز بواسطهٔ این خبر بغایت پریشان شد داعیهٔ مراجعت را مصمم ساخت پس در آنملک خانی بود بس جلد و تازنده لشکر بسیار و ملک و مال وافر داشت از کثرت ملک و مال مغرور شده خود را تنگری خان لقب داد و چند نوبت لشکر مغول بولایت او در آمدند بر وی دست نیافتند و چند نوبت با چنگیز خان حربهای نمایان کرده بود چون امیر چنگیز این نوبت از ملک عجم برگشت تنگری خان با امرای خود مشورت کرد که این نوبت باز چنگیز خان آمد اگر چه با او حیله ها کرده ام اما این نوبت لشکر او بسیار است صلاح چنان می یابم که با چنگیز خان صلح نمایم و باتفاق او رفته التون خان ملک خطا را از میان برداریم رای او بر این قرار گرفت پس با امیر چنگیز صلح نمود و عهد و بیعت در میان آوردند پس نزدیک امیر چنگیز آمد و لشکر او با لشکر امیر چنگیز بر آمیختند و روی به بلاد چین و خطا نهادند آبی بود در میانه که او را قراموران میگفتند از آن آب گذشتند و شروع در قتل و غارت نمودند نوئینان لشکر امیر چنگیز گفتند که لشکر ما الحال بجانب ملک خطا میرود اگر ما را شکستی واقع شود لشکر تنگری خان نیز دشمن ما شوند و ولایت او پس پشت لشکر ما ماند یکتن از سپاه ما جان نبرند پس تنگری خان را گرفتند و حکم کشتن کردند در حالت کشتن گفت یک سخن باید که از من بسمع چنگیز خان برسانید که مرا اول با تو صافی بود و تو با من غدر اندیشیدی اگر بوقت کشتن از وجود من خون سفید بر آید چنانکه بشیر ماند از سفیدی تو نیز بعد از من به روز زیاده زنده نمانی چون آن سخن

آجیک — غیر عرب و ترک را گویند و در اصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده باشد ق ن

بسمع چنگیز خان رسید تبسم نموده گفت اینمرد دیوانه هم بوده است هرگز از بدن شخصی خون سفید ۵۰۵ بر آمده نبود و او را بقتل رسانیدند پس چون جلاد او را بشمشیر زد از وجودش خون سفید بر آمد و هلاک شد چون این خبر بسمع چنگیز خان رسید خود دیده بر سر او آمده آنحال را مشاهده نمود و نیز بسیار از آنحال بسیار بسیار چنانکه قوت از وی ساقط شد و روز سیم را از هم هلاک شد چون میمرد وصیت کرد با او کتای قاآن که زن و فرزند تنگری خان را باید که آسیب نرسانید و ملک ایشان را برقرار بگذارید قاآن خان پس از پدر بزرگوار چنان کرد که فرموده بود **از امور بدیعه** ثقه از زبان وزیر بحرین نقل کرد که نوبتی در وقت غوص یکی از غواصان چون سر از آب بر آورد آدم آبی بر پایش چسپیده او نیز دستش را گرفت و بر آورد ملاحان او را در کشتی افکنده نزد وزیر بحرین آوردند همه چیز او بآدمی شبیه بود الا پوست بدنش که بغایت نرم بود و موی زردی داشت و ناطق نبود و فریادی میکرد مثل حیوانات سه روز آن را نگاه داشتند هیچ چیز نمیخورد و بمردن نزدیک شد آخر وزیر فرمود که او را بدریا اندازند ملاحان باز او را در کشتی نشانده بدریا بردند با وجود آن ضعف و ناتوانی چون دانست که در قعر او آبست از پشت کرزاه خود را در آب انداخت و رفت

(باب سی و هشتم)

گفتار اندر اظهار نمودن غرایب حالات و عجایب تولدات انسانی و حیوانی و اموری که باین متعلق است خصوصاً قصه بدیعه حضرت روح الله عیسی بن مریم که هیچکس را در آن قصه مجال انکار نیست که محکم تنزیل حجت قاطع است برا نخدیث **من الغرایب** گویند که پیش از آنکه تولد مبارک روح الله واقع شود مر بنی اسرائیل را رسم این بوده که هر کرا دو پسر بوده یکی را بطریقه نذر نامزد خدمت بیت المقدس میکرده چون پدر مریم را فرزندی نبود بطریقه مناجات گفت که خداوندا نذر کردم که اگر مرا دختری هم شود بخدمت خانهٔ تو بدهم پس مریم را با او عنایت کردند او نیز بعهد خویش وفا کرده او را خادمهٔ حرم محترم ساخت بدستور خدام در آنمکان شریف میبود تا آنکه روزی در گوشهٔ بغسل مشغول بود که حضرت روح الامین بصورت یوسف که پسر عم و نامزد مریم بود بنظر او در آمد مریم بر خود بلرزید و بسیار ترسیده گفت از پیش من دور شو که رسوای قبیله میشوم و بقولی یوسف پسر خالهٔ مریم بود گویند حضرت روح القدس نفخهٔ آدم را بدمش دمید و بقولی بسر آستینش دمید اما ضرب المثل استادان سر آستین مشهور است چنانکه ملک الکلام انوری آورده است **قطعه**

با دفحت دراژدهای علم ٭ چون سر آستین مریم باد بهر تقدیر بقول مجاهد مدت باذن روح الله در بطن مریم سه ساعت بود و بقولی پنج ساعت و هفت نیز گفته اند اقاویل مختلفه در اینجا بسیار است و نه روز نیز گفته اند اما تولد حضرت عیسی نه بر طریق معهود واقع شده بلکه از راه نفس بوده نوعی که مشهور است که حضرت مریم در خدمت حرم بود که ناگهی ندا در داد که از این مکان شریف برای چون درد زادن او را معلوم شد از حرم محترم بر آمده نخل خشکی که در آنجا بود در زیر آن نخل رفت و بکار خود مشغول شد و بقولی تولد آنجناب در بیت اللحم بود چون سفهای بنی اسرائیل را خبر شد از ولادت عیسی جمع آمده زبان طعن بر مادر او گشودند و دشنام آغاز کردند مریم بگریه در آمد و بدرگاه قاضی الحاجات نالید

۵۰۶ آغاز کرد حضرت عیسی بزبان آمده گفت ای مادر چرا گریه میکنی تو باین قوم سخن مگوی و بگوی که روزه
دارم پس بنی اسرائیل مریم را زناکار گفتند و سنگ براو زدند حضرت روح الله بسخن در آمد که ای
قوم حاشا که مادر من زانیه باشد و من از او بزنا تولد یافته باشم من حجة الله ام و من روح القدسم
و من پیغمبر این امتم و برهان پاکی من این نخل خشک است که سبز شده است پس قوم از طعن مادر او زبان
در کام کشیدند عمر شریفش سی و یکسال بود و مدت چهار سال در نبوت گذرانید و قولی آنکه بقوم
نصیبین فرود آمد و ملکی که در آنملک بود هرداس نام داشت **من الغرایب** از عبدالله عباس
منقول است که در آن ایام سطیح کاهن بملک رسید قریش را خبر کردند بتماشای او رفتند وا زاو التماس
کردند که از ایام آینده ایشانرا خبر دهد قسم یاد کرد که ای قریش بیاید روزی که قریش بتانرا بشکنند
و عجم را مسخر سازند و خراج بر عجم نهند قریش پرسیدند که ایشان چه کسان باشند گفت از ذریه شما باشند
و پرستند خدا را بیکانگی و سلطانرا اطاعت نکنند پرسیدند که از نسل که باشند گفت از اشراف
قبیله آل عبد مناف گفتند از کدام شهر خروج کند گفت از این شهر یعنی که این سخن بعد از قضیه سطیح
بماند **من الغرایب** در آثار البلاد آمده که در یکی از دیههای مصر موش نبود حکام صورت موشی
بطلسم بر در آنده نموده اند و آن ده را بسوج نام است در غربی مصر باشد چون گل از ته رود نیل بر آرند
و بر آموش که از سنگ کرده اند زنند تا نقش موش گیرد بهرجا که ببرند موشان در دم گریزند و این
از غرایب است **من الغرایب** در تحفة الغرایب آمده که بهشت دنیا چهار موضع است غوطه
دمشق سغد سمرقند و شعب بوان که واقعست در فارس ما بین ارجان و نوبندان و در سغد ابا صاحب
آثار البلاد بجای در سغد جزیرة الابله را گفته و فاضلترین این چهار دمشق باشد و بایجا در این نسخه ذکر کردیم
که بتراه در ملک شاه رمن اعمال کابل نیز بهترین جاهاست کاتب حروف تحقیق کرده **من الغرایب**
در آثار البلاد گوید در آتش رفتن سیاوش در ابرقو بوده و هنوز در آنموضع تلی یافت شود که خاکستر بود
پیش از آن یکی از عجایب آنست که هرگز در او باران نشود مثلاً اگر باران شود و کسی در حصار باشد دست
بیرون کند تر شود و در حصار خشک باشد **من الغرایب** در جمیع کتب معتبره آمده که در زمان ابو مسلم
مروزی در قبایل مغول قضیه عجیب واقع شد چنانکه دوبون نویان نام مغولی که در آن اوان فرمان فرمای
قبایل بود وفات یافته مادر فرزندانش الان قوا که دختر جوسه بن سلدوز بن منگلی خواجه که از نسل قیان
بود و خان زاده آن دودمان بود از قبیل پسران خود که یکی بگدی و دیگری بگیده نام داشتند بسرورگی
آن قبیله قیام مینمودند الان قوا پس از آنکه سه فرزند آورده بود بطریقی که ذکر شد بقول رواة داستان علیهم
فی رفع الاعتراضات شبی در خلوت خود خوابیده بود که دید ناگاه قبه بارگاه دریده شد و نوری فرود
آمد و داخل وجود الان قوا شد و این نور چند شب متواتر از سر شب تا صبح صعود و نزول میکرد تا آنکه
پس از چند روز آثار آبستنی بر او ظاهر شد برادران و پسران او از این معنی آگاه شدند و با او عتاب
کردن آغاز یدند که این چه عمل است که کرده در تو آثار آبستنی از وجه زنا عارض شده این چه حالت
که ما را پیش آمده ما در میان شعب و قبایل فضیحت شدیم چون الان قوا مبالغه ایشانرا در این مرتبه
دید گفت از امشب تا چند شب مرا امتحان کنید تا شما را معلوم شود عمل من پس برادران آنشب بدر
خرگاه او بسر بردند و آن نور که ساعت بساعت زیاده میشد و داخل وجود الان قوا میگشت معاینه دیدند

ومشاهده نمودند چون روز شد دست تعرض از دامان او کوتاه کردند و در تعظیم او کوشیدند تا آنکه ۵۰۷
الان قوا پس از چندگاه سه پسر آورد بیک شکم که یکی از آنجمله بوذنجر خانست که جد نهم امیر چنگیز است
و جد چاردهم امیر تیمور و از آن دو پسر دیگر نیز فرزندان شدند که تا حال در میان قبایل از نسل ایشان
هستند و معتبرند **من الغرایب** درس بانیت در یکی از قرای یمن که یکسال زرع کنند
و چند سال حاصل گیرند و مثل گنجداست **من الغرایب** اهل تاریخ آورده اند که سطیح
کاهن پسر مسعود بن مازن بن ذیب است و بصحت پیوسته که استخوان اعضا نداشته مگر عظام سر دست
و اصابع و کله و بعضی مورخان بر آنند که روی او در سینه اش بوده چون او سطیحی بود از گوشت لاجرم
بسطیح ملقب شد هرگاه در غضب رفتی پر باد شدی و نشستی و مطلقا بر قیام قدرت نداشتی و او را مثل
جامه در هم پیچیدندی و بمجالس بردندی چون از او سخن خواستندی او را مثل مشک دوغ حرکت
دادندی بسخن آمدی و سطیح میگفته که یکی از جنیان در حین تکلم حضرت عالم السر و الخفیات با موسی
آنچه میگذشته او آنرا می شنیده مرا بر مغیبات او مطلع میکرد و اند و عمر او سیصد سال بوده از عهد
عمرو بن ربیعه تا زمان ولادت حضرت خیر البشر و اتفاق فن سیر و عارفان علم خبر متفقند که قبل از
ظهور حضرت رسول جنیان بآسمان رفته اخبار سموات از ملائکه سمع مینمودند و با دوستان خود از جنس
آدمیان میگفتند و آنمردم نیز بیاران و دوستان خود خبر میدادند و اینچنین مردم را عرب کاهن گفتندی
و از این طایفه سطیح اعلم و ادانی بود لاجرم شمه از احوال او رقمزده کلک بیان شد **من الغرایب**
نقل است که شق نیز در فن کهانت ثانی اثنین سطیح بوده و اعجوبه دور خود بوده و بقولی پسر خاله
سطیح بوده و ولادت سطیح و شق در یکروز بوده اما شق بصورت نصف آدمی بوده و یکدست
و یک پا نداشته و در علم کهانت ممتاز بوده حکایت او در کتب مبسوطه آمده است **من الغرایب**
در غرایب البلاد آمده که ینخویه شهریست در اوزری باشد که سالی سه نوبت انگور دهد و این جزیره
در زمین بلخ باشد **من الغرایب** و بار شهریست میان شحر و صنعا و آنشهر مشهور است بوبار بن
سام بن نوح و در آنشهر مردم خوب بودند و قبایل بسیار و اموال بیشمار فرمان خداوند نبردند
مسخ شدند و نسناس گشتند چنانکه یکدست و یکپا و یک چشم دارند و دایم در کنار دریا مثل بهایم
چرا کنند الحال **من الغرایب** در آثار البلاد گوید حصاریست در زمین هند بر سر کوهی که نیمی
از آن در کوه است و نیمی در آب عظیمی که فتح آن حصار کسی را دست نداده و در زمان اسکندر که جمیع مردم هند
او را مطیع شدند اهل این حصار بهیچ وجه او را اطاعت نکردند و در آن حصار قومی باشند که نجوم را
نیک دانند و ایشانرا همتی باشد که بهر کار که همت بندند آن کار کرده شود چنانکه گویند که میانه ملک
هند و یکی از اکاسره محبت بود و تزو... هدایا ارسال داشت از جمله در میان هدایا دو صندوق بود
مقفل چون بگشادند دو کس بر آمدند و بر ملک سلام کردند ملک گفت شما چه کسانید گفتند ما از جمله
تجمیم که ملک ما را بخدمت شما فرستاده و هنر ما اینست که بهر کار که همت بندیم البته آن کار کرده
شود و اگر وقتی ملک را دشمنی باشد که بلشکر و شمشیر علاج نشود ما بهمت آنرا دفع کنیم ملک اکاسره را
این سخن معقول نیفتاد گفت اگر راست میگویید در این صندوق درآیید و همین امشب بمیرید چنان کردند
چون روز دیگر از ایشان خبر گرفتند هر دو مرده بودند ملک دست بر دست زده پشیمان شد **من الغرایب**

رزر در صنعت اکسیر است ۱۲

من الغرایب میمونه قریه ایست در یمن که از خوشی آب و هوای آن موضع دو صد چهل سالی عمر ضایع نشود منه

۵۰۸ شهریست از شهرهای اواخر چین در غایت پاکیزگی از خوشی آب و هوای او رنجوری در او نبود مگر بندرت یافت شود و کم بیمار شوند آنمردم و اهل آن دیار بسیار خوش رو باشند و صاحب حسن و آب آنملک را چون بجاها برند بوی مشک و عنبر دهد و از قسم موذیات هرچه ایذا رساند مثل مگس و پشه و کیک و امثال آن در آنشهر نبود مگر بندرت یافت شود و هر کس در شهر دیگر بیمار شود در این شهر آرند تا صحت یابد و گویند صنعای یمن را نیز همین حالتست که اگر مثلاً یکهفته گوشت در او بماند گنده نشود و از کثرت اشجار بدمشق میماند و صنعا از جمله بلاد هشت فصلی است که دو زمستان و دو تابستان دارد و مثل این الخ چون آفتاب برج حمل در آید هوای صنعا گرم شود و با اول سرطان زایل گردد و از جمله غرایب آنشهر قصر غمدانست که ازایکی از تبابعه بنا کرده است بر هفت سقف و مابین هر سقفی چهل گز باشد و در میانه آن سه میل باشد و بر بالای آن خانه از رخام ساخته اند و سقف آن از یک سنگ رخام و بر هر کنج تمثال شیری نموده اند چون باد در آن وزد از آن صور صداهای شیر آوازی بر می آید و چون چراغ در یکی از آن خانها فروزند جمیع آن عمارات روشن شود چنانکه روشن تر از برق و در زمان خلافت عثمان حکم بخرابی آن عمارت شد پس احبار عرب و فال گویان کوفه او را خبر کردند که هادم قصر غمدان زیاده از یکسال عمر نیابد که او را بشمشیر بکشند نشنیده آنچنان عمارتی را خراب کرد بر چوبی از چوبهای نوشته یافتند یا غمدان هادمک مقتول از این عمارت تا صنعا چهار فرسنگ است که در او عمارت اقلیس ابرهه بود که مثل کعبه ساخته بود از برای نجاشی صاحب خود و شخصی از بنی مالک آن نقل کرد که مشهور است **من الغرایب**

عجیب ترین امور تولد دجال علیه اللعنة است در کتب معتبر آمده که والدین آن بدبخت یهودی و در دهی میبودند که موسوم است بجمع الاکبر و بقولی مجمع السوال که مزرعه شعب بن حارث بود نام پدر او قطنی بود یا صاید و بروایتی مصابیح صیاد و اسم مادر او حارسه و بقول جهودان کیاهند و نام دجال یوشن بود و والدین او ساحر بودند و یهودی الاصل بودند و مادر دجال را سی سال فرزند نشده بود و روز چهارشنبه ولادت او شد وقت طلوع شمس و با محاسن از مادر زاد و چون از مادر زاد سخن گفت و خود را باد کردن گرفت ذره ذره زود می بالید و چشم راست او چون دانه انگوری که پر باد شود و بر سر آب آید بود و چشم یسار او ممسوح بود و بروایتی اگر چشم راست وی ممسوح و چشم چپ وی سبز و برون آمده و این اعجوبه را مادر نام دجال کرد و پدر وی را مسیح لقب کرد و کنیتش را ابو یوشن نهادند و چون بالید برخواست و روان شد و مردم را از امور گذشته خبر داد و بر پیشانی او نوشته بود که هو الکافر بابه عقیل را خبر شد از ولادت او و بقولی عبدالله بن مسعود و محمد بن مسلمه بکفایت مهمی رفته بودند چون بمجمع السوال رسیدند مردم قصه دجال را گفتند هر دو نزد آن لعین آمدند بر پیشانی او بنقش صنع یزدانی هو الکافر نابه دیدند پس از این مشاهده بخدمت خیر البریه آمدند و کیفیت را از آنچه دیده بودند آن سرور را آگاه ساختند حضرت فرمودند لعنه الله هذا دجال و حضرت بدیدن آن لعین روان شدند تا رسیدند بمجمع السوال و عمر بن خطاب حلقه بر در زد و مادر او را خبر شد از آمدن حضرت و دجال را خبر کرد که محمد آمد با اصحاب گفت که او را بخوان چون حضرت درآمد بیاران گفت که در دل حرفی اندیشم تا دجال آنرا بفراست بداند دریافت یانه حم الدخان در دل گرفتند و بدجال درآمدند دیدند پلید مربع نشسته خود را باد میکند و ساعت بساعت میبالد و با نظارگیان از هر باب سخن میگفت حضرت رسالت پناه باو اشاره فرمو

رخام
سنگ بسیار
سخت است
که سابقا ذکر شده
۱۲

گفت یا دجال اشهد بانی رسول الله آن بدبخت جدال آغاز کرد و بقولی در میان کودکان بازی میکرد ۵۰۹ حضرت رسول دست مبارک بر پشت او زده گفت گواهی میدهی که من رسول خدایم آن بدبخت گفت یا محمد تو رسول امیانی و گفت یا محمد تو خود گواهی خواهی داد که من خدایم یا رسول خدایم سید عالم فرمودند یا دجال آمنت بالله و ملائکته و رسله و دو نوبت شهادت بوی عرض کردند دجال همان جواب بیهوده ناصواب داد کرت سیم حضرت خاتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله بروی عرض کرد دجال همان جواب بیهوده بر زبان راند حضرت خاتم از او نومید گشته بحدیث دیگر خوض فرمود و از وی استفسار ما فی الضمیر نمود و قولی آنکه دجال آنحضرت را بگرفت و بعضی حضرت فرمودند که من چیزی اندیشیده ام آنرا بگوی که چیست و آنحضرت این آیه را در دل اندیشیده بود که یوم یأتی السماء بدخان مبین دجال بر سبیل ارتجال گفت سوره دخ دخ یعنی حم الدخان اندیشیده حضرت فرمودند که قاتلک الله و از او پناه بخداوند عالم بردند در این اثنا عمر بن خطاب شمشیری کشیده بجانب او انداخت برگشته بر فرق عمر نشست و خون بر ریش دوید حضرت گفتند یا عمر او را بکاری آورده اند و کس نتواند او را از آن منع کرد و حضرت متوجه مدینه شدند و قولی آنکه دجال از عقب حضرت برآمد و مردم مدینه بدور او جمع شدند دجال همه آنمردم را در غاری کرده در آن غار را برآورد و عمر را از این حال خبر شد که پایان نزد رسول آمد و معروض داشت که فتنه دجال ظاهر شد و جمعی از مسلمانان را معدوم ساخت و ایشان را محبوس در جایی کرده که برآوردن مشکل است حضرت با اصحاب برآمده دست بدعا برآوردند و گفتند یا کارپرور کار شر دجال را از امت من مندفع ساز تا بآن اجل مسمی که تو دانی دعای آن سرور را بسمع اجابت اصغا نمودند فی الحال مرغی از مرغزار آسمان قدرت نازل گشته دجال را بچنگال گرفته بر اوج هوا برد هر چند دجال فریاد میکرد که یا محمد مرا از چنگال این مرغ نجات ده حضرت اشاره میکردند که او را از این ملک دورتر برگویند که آن مرغ دجال را بدیار طبرستان رسانید و بدریائی که بدیار آن طرفست در جزیره انداخت و بروایت امام قاضی ابو بکر محمد بن علی بن الفضل آنکه چون حضرت درباره دجال دعا فرمود جبرئیل علیه السلام با قطعه غمامی نزول فرموده دجال در میانه هوا آن نشسته بود او را از روی زمین در ربود و بجزیره افکند که الحال در آنجاست مقید بزنجیر تقدیر تا آنوقت که اراده الهی تعلق بخروج او گیرد و اینجا دو روایتست یکی آنکه از مشرق خروج کند روایت دیگر آنکه از دریای مغرب خروج کند بهر تقدیر چون وقت خروج او شود از جانب خراسان ظهور کند چنانچه در مشارق و مصابیح مسطور است در روایتی نیز هست که از هندوستان خروج کند از مکانی که آنرا یارودیک خوانند در عقب طلوع آفتاب از غاری که آنرا عرب نامند اما قول صحیح آنست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله کرتی فرمودند در حضور اصحاب که وی در طرف مشرق است

ملاقات تمیم داری مر دجال را و نزد رسول آمدن و ایمان آوردن

در مصابیح و زهرة الریاض نقل از تمیم داری شده که روزی نزد حضرت رسول آمد و بیان کرد که از همین در کشتی نشسته بودیم سی نفر از بنی لخم و جذام ناگاه کشتی از تلاطم امواج متکسر گشته تخته پاره در جزیره افتادیم و بروایت مصابیح کشتی بواسطه لعب موج یکماه در بحر سرگردان شد تا بجزیره رسیدیم ناگاه دابه

امیان
فارسی جمع امی
است و بمعنی
درس ناخوانده
است
۱۲

ارتجال
استداد بدون
فکر ۱۲

مرغزار
چمن و سبزه
زار است
۱۲

دیدیم بس عظیم الجثه چنانکه کسی که پیش سر وی بودی دنباله وی ندیدی سر وی چون سر شتر و پشت
وی چون پشت گاو و روی وی چون روی انسان و تمامی بدن او کل کل و هر کلی مقدار درمی گفتیم
سبحان الله دابه باین صورت و باین بزرگی هرگز مشاهده نکرده ایم ناگاه دابه با ما در سخن آمد و گفت من
جساسه ام مرکب دجال و دجال در این قصر است و خواهد که شما را ببیند چون بجانب قصر شتافتیم
شخصی دیدیم ایستاده که از جثه او بزرگتر ندیده بودیم یک چشم وی ممسوح و بروایتی چشم راست وی
چنانکه هیچ درز و شکاف در وی نبود و چشم دیگر نوعی که ذکر شد سینه وی بغایت پهن و در میان دو دوش
او موئی بر مثال نیزه ایستاده و بر پیشانی وی نوشته هو الکافر بالله از کعب تا زانو را بقیر استوار
کرده و دست راست وی بگردنش بغل بر آورده و در میان آسمان و زمین شخصی ایستاده چون در ما
نظر کرد بانگی زد بس بهیبت و بر آماسید و چنان پر باد شد که آنموضع را تمامی پر ساخت چون ساعتی
بر آمد باز تسکین یافته روی بمن آورد و گفت یثرب داری تو گفتم آری گفت نزدیک من آی آدم
گفت بحیره طبریه را دیده گفتم آری گفت آب او چونست گفتم بسیار است جواب داد که شاید آشامیده
شود و آنچه در ویست خورده گردد و در زمان آنموضع اسیر و مردان و کودکان کشته گردند بعد از آن
از نخل بیسان پرسید که موضعی است در شام که چونست میوه میدهد آن نخل گفتیم آری گفت نزدیکست
که میوه اش منقطع گردد بعد از آن از چشمه زغر پرسید و زغر اسم زنیست که این چشمه بان منسوبست پرسید
که در وی آب هست و مزارعان در آن آب زراعت میکنند گفتیم بلی محصول بسیار از آن آب بر میدارند
گفت زود باشد که خشک گردد بعد از آن از من پرسید که ای تمیم با محمد ملاقات کرده گفتم کدام محمد را
میگوئی گفت نبی تهامی را که در مکه تولد کرده و بمدینه هجرت فرموده دین او بهترین ادیانست و کتاب
او بهترین کتب و امت او بهترین امم و هو صاحب اللواء و الشفاعة و الحوض و الکرامة ای تمیم چون
باو رسی ملاقات کن و تصدیق نبوت او نمای و بوی ایمان آر و این نصیحت که بتو القا کردم بهیچکس
ننموده ام و بروایت مصابیح آنکه از ما پرسید که عرب با وی مقاتله کردند گفتیم آری گفت بر چه قرار
گرفت گفتیم بسیاری از عرب مطیع او شدند گفت خیر ایشان در آنست که اطاعت وی نمایند
بعد از آن گفت من خبر دهم شما را از حال خود بدانید که من مسیح دجالم و نزدیک رسیده است
که مرا اذن خروج حاصل شود و تمامی روی زمین را سیر کنم در چهل شبانروز و هیچ شهری و قریه نماند
که در آنجا نرسم و آنرا خراب نکنم غیر مکه و مدینه که هر دو را بر من حرام کرده اند هر گاه که قصد آن دو مکان
کنم ملکی شمشیری کشیده مرا مانع آید پس جساسه را که خرادست آواز داد و پیش وی آمده زانو بر زمین نهاد
گفت این چند نفر را بردار و بزمین ایشان فرود آر بر آن دابه نشستیم بساعتی ما را بمدینه آورد و تمیم تجدید
حضرت رسول آمده دین نصرانی را ترک داده و از همراهان خبر محنت اثر حضرت خاتم بسیار اندوهگین
شدند و آب از چشم روان کردند و از غایت تنگدلی آه پر حسرت از سینه بر کشیدند **فصل دیگر**
در خروج دجال و بیان عظمت او در کتاب بحر السعادة آمده که چون دجال
اعور بیرون آید بر سر کوهی نشیند و یک نعره هایل بزند چنانکه آواز شوم آن پلید بهزار فرسنگ
برسد آنکه بار و دم بخود شده و چون رعد با بانگ عظیم از وی پدید آید و اشرار روی بوی آرند و چندان
خلایق بر وی جمع شوند که جز علام الغیوب حصر آنرا کسی نداند بروایتی سه روز و نیم بر سر آنکوه مکث کنند

و بروایتی مدت چهل روز جمیع اسباب اضلال او مهیا گردد بعد از آن از کوه فرود آید و بر جساسه
مرکب خود سوار شود **در بیان بزرگی مرکب او** راویان اخبار آورده اند که در آن وقت
که خلاق علی الاطلاق دجال را بوجود آورد و از برای رکوب او خری آفرید با جثه ضخیم و تنه عظیم و
شکل و قالب وی چون کوه بیستون و بدرازی چهل گز و بروایتی زیاده نیز گفته اند چنانکه در بحر السعادة آمده
که بلندی جثه او هفت فرسنگ است و درازی قالب او سی فرسنگ تن وی کل کل و چهار پای او
تا زانو سیاه و از زانو تا سم سفید و دو گوش بزرگ دارد چنانکه جمعی انبوه از مردم او در آنجا باشند
و بر پیشانی او نوشته که هذا حمار دجال و گویند هنگام رفتن و تاختن او از حد طاقت تاختن یک
گام کند گویند در ازمین که اکنون میچرد و علف میخورد چهل جزیره است هر یکی فرسنگی در فرسنگی هر روزه
آنچه جزایر پر گیاه میشود و او میچرد و در آنموضع هفتاد رود است هر روز تمامی آنها را در میکشد و هنوز سیرا
نمیشود **نقل است** که دجال بدست راست کوهی بگیرد سفید و آنرا بچشم خلایق بهشت آراسته
نماید و بر دست چپ جبلی بردارد سیاه و مملو از حشرات و موذیان و شیاطین آتشها در وی افروخته
و آنرا دوزخ نام نهاده و بقول دیگر این دو کوه با وی روان باشند هر جا میرود دجال بآواز
بلند میگوید که هر که بمن باز گردد و ایمان آرد او را امان دهم و باین بقعه که در یمین من است اورا
مکان دهم و هر که ابا نماید و سر انکار آرد او را بعمود قهر و تازیانه زجر زنم و هر کرا در ازل شقی آفریده
باشند ترهات آواز را ره رود و پس دجال جمیع اسباب و اشیای خود را بر پشت مرکب خود مهیا
سازد و عصائی از نقره بدست گیرد که طول آن بقدر سنگ باشد و در مقدمه سپاه او مردی باشد
یهودی نام وی الیهان با هشتاد هزار کس از اقوام لئام او و در ساقه لشکر او شخصی باشد اسم او
صحان بن علاصح با هشتاد هزار کافر و فاجر و در یمین دیار وی خلق بسیار که حصر آنرا خدای داند
گویند مرویرا علمی باشد و بر آن علم شقه های سرخ معلق آویخته و نام شوم خویش بر آن نوشته بخط
سیاه و شیاطین بسیار در گرد آن لعین مجتمع گشته و آواز مزامیر و طنبور بفلک الافلاک رسیده و
بهر دیار که گذر آن ملعون افتد زلزله در آن کوه و هامون افتد و گویند هر کرا چشم بر اوضاع آن ملعون
پلید افتد در دام کید او البته صید شود و آورده اند که حضرت خضر و الیاس که نیرین فلک وجود
و کوکبین آسمان شهودند در موکب او میروند هر چه دجال گوید انا الرب یکی از آنها گوید کذبت
و دیگری گوید صدقت آنکه گوید کذبت دجال را گوید و آنکه گوید صدقت برادر خود را گوید و خلق
چنان پندارند که یکی از این دو در تصدیق دجالند گویند اول گذر وی بر طبرستان باشد و
بعد از آن بجانب مشرق رود و گویند دست در قعر دریا زند و ماهیان بر آرد چندانکه خرج علوفه
لشکر او را کفایت کند پس از جانب مشرق رجعت کند و بدر کوفه آید نقل است که از آن خطه
خطر مردی بر آید نام وی احمد بن عبدالله و کنیت وی ابو القاسم و لقب وی مهدی و در تحت
علم او هفت هزار مرد مسلمان و دوازده هزار زن تیغ زن مجتمع گردند آنگاه دجال را گوید ای
بدبخت چرا خاک دیار ما را نجس کردی از عبور خود آن بدبخت گوید من دجال نیم بلکه ذو الجلالم
بربوبیت من اقرار و بالوهیت من اعتراف نمای مهدی گوید تو آن کافری که پیغمبر ما از کفر تو ما را
خبر کرده است بهر تقدیر آن گروه مسلمانان از پیش لشکر دجال بدفعال فرار نمایند و بمدینه روند بقدرت

ترهات
بضم تا و تشدید
را و ضم تای ثانی
رائین و فتح ها
جمع تره بمعنی
خرافات باشد
١٢

مزامیر
جمع مزمار است
که نای را گویند
که یکی از آلات
طرب است
١٢

هامون
بمعنی دشت و صحرا
و زمین خالی از
پستی و بلندی
باشد
ن ق

جهة اینکه مؤلف
اسم پدر امام زمان
عبدالله ذکر
نموده آنست که
پدر امام زمان
دو اسم دارد
عبدالله و حسن
که یکی از القاب
معروف آن
عسکری است
ع

٥١٢ خداوندی صبح از کوه فرار نمایند و شام را بمدینه رسند دجال ایشان را تعاقب نماید و بایشان برسد وایشان
بعد اهل مدینه با دجال جدال آغاز نهند دجال ایشانرا نهاده متوجه مکه شود و اهل مکه با او نیز حرب نمایند دجال
نیز از ایشان نومید شده متوجه طور سینا شود بعد از جدال بسیار مؤمنان عاجز شده بطور سینا بر آیند و
دجال نومید باز گردد آنگاه متوجه بیت المقدس شود و بر آن مکان نیز دست نیابد پس متوجه فتح بلاد
شود و مدت چهل شبانروز جمیع روی زمین را سیر نماید نوعی که هیچ جا نباشد که او نرسد پس از آن در عالم
قحط واقع شود و مؤمنانرا حضرت پروردگار غذا از تسبیح و تهلیل روزی کند بمرتبه که چون از جوع عاجز شوند
تکبیر گویند و تسلی یابند القصه دجال تمام ربع مسکون را بگیرد و بمرتبه که جابلقا و جابلسا را بگیرد که هیچ یک
از آن پادشاهان بآن زمین نرسیده باشند و دار السلم شود آن دو خطه آنگاه بسر داران خود
گوید که الحال جمیع روی زمین گرفته شد الا آن چهار مکان که عبارت از مدینه و مکه و طور سینا و بیت
المقدس باشد بیایید که تا بقصد فتح آن بلاد رویم چون به بیت المقدس رسد اهل اسلام عاجز شوند
در و بمحراب حاجت آرند و دفع شر او را از جناب احدیت مسألت نمایند سمیع الدعا جل و علا
دعای ایشان را مقرون باجابت دارد و حضرت روح الله عیسی ابن مریم نزول نماید و ظلمت آباد
عالم را منور کرداند

فصل دیگر در نزول حضرت عیسی و دفع فتنه دجال

و در این فصل هشت فتنه از فتنهای او مذکور میگردد بدانکه حق سبحانه و تعالی از برای بندگان و امتحان
مؤمنان چنین بلای عظیمی که از زمان آدم تا انقراض عالم بوقوع نپیوسته نفرستد و از این جهت بود
که حضرت رسول مر امت را میگفت که همه انبیا قوم خود را از واقعه دجال خبر کرده اند و انذار ایشان
نموده اند چنانچه حضرت نوح نجی الله انذار فرموده امت خود را اما من شما را سخنی میگویم که هیچ پیغمبر
نگفته باشد امت خود را باید که این قدر بدانید که آن بدبخت یعنی دجال اعور است یعنی یکچشم و حقتعالی
اعور نیست و ظاهر است که این نوع تنبیه بر تلبیس آن لعین و کمال اضلال او دلالت قوی دارد
و در این نسخه از فتنهای او چندی بیان سازیم از جمله فتنهای او یکی آنست که او را اطلاع باشد بر
ما فی الضمیر و از امور غیبی خبر دهد فتنه دویم از فتنهای او سحر اوست و از او ساحرتری خلق نشده و شارح
طیبی میگوید که دجال چندان از شبهات و تمویهات ظاهر کرداند که عقول ارباب عقل را مسلوب
کرداند فتنه دیگر آنحضرت سیر اوست چنانکه از حضرت رسالت سؤال کردند فرمود که چون ابری که باد او را
میراند سریع السیر خواهد بود تا در مدت چهل روز ربع مسکون را سیر نماید بروایت اسماء بنت یزید
چهل سال در روی زمین بگردد و سرعت سیرش بمرتبه باشد که گویند از ختن تا طایف بیک گام
سیر کند فتنه دیگر او آنکه هر که باو ایمان آرد بصنوف تربیتش بهره مند گردد چنانکه آسمانرا گوید که برای او
باران ببار بارد و زمین را گوید که برای وی گیاه برویان برویاند مواشی متابعانش بلند کوهان
و گشاده پستان پر شیر و احوال دشمنانش یعنی مؤمنان تنگدستی و در دوام صد بلا گرفتار میباشند
فتنه دیگر دجال آنکه بهر خرابه که بگذرد خطاب کند که ای خرابه هر گنجی که در تو مدفونست بیرون آر
در ساعت جمیع کنوز مانند زنبور عسل ظاهر شوند و بدنبال او روان گردند فتنه دیگر آنکه چندین کس را
بقتل آرد و باز زنده کند و حضرت رسالت پناه میفرمودند که سخت ترین فتنهٔ او آن باشد که اعرابی
پیش او آید و دجال مراد را گوید که میخواهی که شتران ترا که مرده و تلف شده اند زنده کردانم بشرط آنکه

در بیان خروج یاجوج و ماجوج مقارن ظهور

بربوبیت من اعتراف نمائی اعرابی گوید که بلی فی الحال شتران او را زنده سازد و بهتر از آن که
٥١٣ بوده باو نماید و دیگری را گوید که میخواهی پدر و برادر را زنده کردانم بشرط آنکه بالوهیت من اعتراف
نمائی و در ساعت پدر و برادر او را در نظرش درآورد فتنه دیگر آنکه با وی بهشت و دوزخ همراه بود
بچپ و راست وی اما چون فتنه وی استیلا یابد حضرت ذو الجلال سبحانی عیسی را بزمین بفرستد
چنانکه دستی بر جناح فرشته و دست دیگر بر جناح ملک دیگر و چون در آسمان گشوده شود و نزول
عیسی ظاهر گردد نور عظیم در عالم ظاهر شود و حربه در دست حضرت عیسی بود از یکدانه مروارید بقصد
قتل دجال و منادی ندا در دهد که قد نزل عیسی بن مریم من السماء الی الارض دجال بمجرد شنیدن
این ندا گریزان گردد و زمین را حکم شود که او را مگذار چون از خر بزمین آید زمین او را بگیرد و حضرت
عیسی او را بیک حربه بزند که جویهای خون از او روان گردد و مؤمنان شادمان گردند اما روایت
دیگر آنست که چون نظر دجال بر حضرت روح الله افتد از بیم بگدازد و ترکیب شومش از هم بپاشد
اما در سعد السعاده آمده که چون دجال از روی زمین کم شود محمد بن عبد الله المهدی با سیصد هزار
مرد از مدینه بیرون آید و از مکه و بیت المقدس مؤمنان نزد او بشتابند و بخدمت روح الله بپیوندند
و شمشیر در خیل دجال آرند و همه را قتل کنند و در هر جا که پنهان شوند آن مکان بفریاد آید که فلانی
اینجا مخفی است بعد از آن عالم از عدالت حضرت مهدی و روح الله چون گلستان شود و جمیع
ملل برطرف شود و بجز دین محمدی دینی نماند و حضرت عیسی مخدره از اهل بیت در حباله نکاح خود درآرد
و گویند آن حلیله جلیله دختر محمد بن عبد الله مهدی باشد و چهل سال در میان اصحاب بعدل و داد
بگذرانند اما در آن عهد سال و ماه بغایت کوتاه باشد در اثنای این اوقات واقعه یاجوج و ماجوج پیش
آید و ذکر این واقعه چنانست

در ذکر خروج یاجوج و ماجوج

صاحب سعد السعاده در
باب پنجم بیان میکند در خروج یاجوج و ماجوج که ایشان از فرزندان جومر بن یافث بن نوحند و یاجوج
بغایت کوتاه قامتند چنانکه قامت هر یکی مقدار یک شبر بیش نیست و ماجوج در غایت درازی
چنانچه قامت هر یک بقیاس شصت گز است و یاجوج ترکند و ماجوج دیلم و بهر تقدیر ایشان خلقی
بسیار و بیرون از حد و هم و قیاس نقل است که چون هر یک از اولاد یافث زمین را بگرفتند و بعمارت
مشغول شدند یاجوج و ماجوج که بروایتی پسران جومر و بروایتی فرزندان منسج بن یافث بودند باقصای
زمین مشرق از ورای چین که حالیا سد ذو القرنین آنجا واقعست اقامت نمودند و از نسل ایشان
خلق بسیار در وجود آمد چنانکه در نسخ معتبر آمده که بنی آدم ده جزو اند از آنجمله نه جزو ام یاجوجند و یکجزو باقی
اهل عالم و همچنین در اخبار آمده است که یاجوج دو گروهند که هر یک از ایشان بچهارصد فرقه منقسم
گردند و هر فریقی چهارصد برابر تمامی امت محمد صلی الله علیه و آله و هر یک از ایشان نمیرد تا هزار نفر از
اهل خود زنده نبیند و تمامی ایشان منحصر در سه صنفند صنف اول جماعتی اند که هر یک از ایشان را صد و بیست
گز طول قامت بوده و عرض کمتر از این باشد و صنف دوم را صد و بیست گز طول و صد و بیست گز
عرض و صنف سیم طایفه باشند که طول و عرض آن فریق از یک شبر تا چهل ذراع کشد و صنف
اخیر را الکلیم گوش باشد که گوشهای ایشان با قد ایشان برابری کند و صاحب جنه گوید که یک گوش
ایشان ظاهر و باطن پشم دارد و مثال پشم شتر و یک گوش ایشان موی دارد مثل موئی که پیش از پر پرنده

سرانیکه حضرت حسن عسکری راعلیه السلام ذکر نموده سابقاً ذکر شد

514 در گرما و سرما برهنه و محتاج‌اند و بقوت چندان باشند که فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند کرد
و گویند ضعیف‌ترین ایشان سنگ صد منی را بسر انگشت بیندازد چنانکه بکنگره زند و در اینکه بجهند و از
وحوش هرچه بدست ایشان افتد جان نبرد گویند هرچه در عالم است مرگ خود ندانند الا قوم یاجوج ماجوج
که ایشان وقت موت خود بدانند و وهب منبه گوید که وقت مرگ خود را آن شناسند که هزار پسر از
هرکدام که در وجود آید که همه بحد تیراندازی رسند و در سواری ماهر شوند مادر و پدر دانند که وقت موت
ایشان نیست چون اثر انزال در ذات خود مشاهده کنند مردان و زنان از هم جدا شوند و ساختگی کار مردن
نمایند **ذکر خروج ایشان** در قصص و روایات مسطور است که قوم یاجوج شب و روز در فکر
رخنه کردن سدند و آن سدیست در کمال استحکام که قوم چنین از عهده رخنه کردن آن بر نمی‌آیند مشهور است
که چون ذوالقرنین قصد بستن آن سد کرد فرمود که اساس از موضع را که بین الجبلین باشد به آب رسانیدند و
بروایتی صد فرسنگ باشد در طول و پنجاه فرسنگ در عرض خاک و سنگ آن موضع را برداشته به آب
رسانیدند و سنگهای بزرگ و با آهن پاره‌های بزرگ و مس گداخته اساس از آب روی زمین برابر کردند آنگاه
از آهن مقطع که زبر الحدید عبارت از آنست و از مقطعات مس و روی مربع بر مثال خشت بر زبر
یکدیگر چیدند و کوره‌ها بر شاخهای آن مرتب ساختند و آتش در دمیدند تا مجموع آلات سد بر یکدیگر گداخته یکپاره
گشت و بدین دستور عمل نموده تا سر کوه مقابل گردانیدند آنگاه نوبت دیگر مس و روی با هم ضم کرده
و گداخته بر روی آن دیوار و ثقبها و سوراخها که نهاده بود فرو ریختند تا استحکام تمام یافت چنین گویند که
طول سد پنجاه فرسنگ و عرض سد پنجاه میل و ارتفاعش دو هزار و هشتصد ارش است **ذکر
خروج یاجوج** صاحب روضة الاصفیا در ذکر انبیا آورده که قوم یاجوج را چهار پادشاهست
یکی را نام طولان و دوم را اسم انجج و سیم را اسم طارون و چهارم را ساقه و حساب احزاب ایشانرا
جز علام الغیوب احاطه نتواند کرد حسان میگوید که ایشان دو گروهند هر گروهی چهارصد هزار امت
که هر امتی با امتی دیگر هیچ شباهت ندارند و در بعضی روایات چهارصد فریقند که هر فرقه چهارصد
برابر تمامی امت محمد صلی الله علیه و آله حاصل چهار دفعه در عقب یکدیگر برآیند نخست طولان با قوم
خود برآید و هرچند اثمار بر اشجار باشد و در انهار آب خوشگوار بود همه را بخورند آنگاه از عقب او انجج
برآید با قوم خود در عالم هرچه نبات و ریاحین باشد و در بحور آب تلخ و آب شور باشد بخورند آنگاه
ساقه برآید بر اثر ایشان و هرچه در دشت و کوه خس و خاشاک باشد و در خاک آب کنده همه را بخورد
چنانچه در عرصه عالم گیاه و سیاه نماند آنگاه طارون پس از ایشان برآید با جنود نامعدود و جیوش
نامحدود و همه تشنه و چون گرگ شکم گرسنه هرچه بر روی زمین مانده باشد بیاشامند و هرچه در عالم یابند
بتمامی بخورند حضرت عیسی با گروه مؤمنان بکوه طور برآید بامر الهی جل و علا برآید و بکوه طور متحصن شود و
در میان مردم قحط و غلا بمرتبه شود که سر گاوی بهزار مثقال طلا یافت نشود حضرت عیسی با مسلمانان بدست
بدعا برآورند و دفع شر یاجوج را از پروردگار عالم درخواهند دعای ایشان باجابت مقرون گردد
حق تعالی فرج کرامت فرماید و آن انچنان باشد که قوم یاجوج همه عالم را فرو گیرند بنوعی که یک گز
زمین نماند مگر آنکه یکی از ایشان در آنجا باشد بعد از آن با خود گویند چون ملک زمین ما را مسلم شد
ملک آسمان را نیز مسخر نمائیم آنگاه از جبل حمره که کوه بیت المقدس است تیرها بر کمان نهاده بجانب

515 قلعه حصین آسمان اندازند گویند بمرتبه در آن فن مهارت ورزیده باشند که تیر ایشان صد فرسنگ برود
آنگاه ملک الملوک عالم اشاره فرماید ملائکه را که تیرهای ایشانرا بخون طیور خضاب کرده بر سر ایشان
فرود آرند شاد شوند و گویند ما خلق آسمانی را نیز کشتیم چون جهاد بی شری ایشان از اندازه درگذرد قادر
ذوالجلال کرمکی را که عرب آنرا نغف گوید از پشه کلانتر و از مگس خوردتر بر ایشان گمارد که در گوش و بینی و
دهان ایشان در رود و هرچه از قسم امعاء و احشا یابد بخورد و از اسفل ایشان برآید و جمله در یکشب بمیرند
و قولی دیگر آنست که چون ظلم ایشان بسیار شود مؤمنان پناه بحظیره سید انس و جان برند و خاک پاک
مرقد آن برگزیده را بشفاعت آرند . و صحن مطهره ندائی برآید که نترسید که این اعدا را رشادتی
نخواهد بود آنگاه حضرت قادر بیچون ایشان را بآن کرمک فنا سازد چون صبح شود حضرت عیسی بحضرت
ذوالجلال بنالد حق سبحانه و تعالی مرغان مهیب فرستد هر یک برابر گردن شتری تا آن ابدان را
برداشته بجائی برند که قادر بیچون خواسته باشد و آن محل برآمدن آفتاب باشد و آنجا اندازند
و قولی آنکه چهل شبانروز بارانهای عظیم بارد و بعد از آن سیلی پدید آید و اشخاص ایشانرا بدریا برد
آنگاه مؤمنانی که مانده باشند بفراغ بال زندگانی نمایند در حدیث آمده که مدت هفت سال مؤمنان
از تیر و کمان و جعبهای ایشان آتش افروزند و مکث ایشان در زمین چهار سال باشد و بعضی با مدت ماندن
دجال برابر گفته‌اند و در آخر حدیث نواس بن سمعان در مصابیح آورده که بعد از آنکه زمین از نجاست
یاجوج پاک گردد خطاب الهی جل و علا بزمین در رسد که هر میوه که در تو بود و دیعت بیرون فرست بینا
بامر الهی برکاتی که در وی باشد بیرون دهد و اثمار و زروع و حبوب بمرتبه برکت مند گردد که از یکدانه
انار جماعتی تناول کنند و بزرگی آن انار چندان باشد که جماعتی در سایه پوست وی توانند نشست
و شیری که یکنوبت از گاوی یا گوسفندی بدوشند قبیله را بس باشد و قولی آنکه حق تعالی رایحه طیبه بوزاند
و بسبب آن ارواح مؤمنانرا قبض فرماید و اشرار باقی باشند **من الغرایب** عوج بن عنق
اکثر مورخان برآن رفته‌اند که عنق مادر عوج دختر حضرت آدم علیه السلام و او را الضخم جثه یاد
کرده‌اند در میان فرزندان آدم چنانکه گویند سر انگشت او سه گز طول داشت و در تفسیر کاز مسطور
است که وقتی که حضرت موسی جنگ داشت با جباران عوج یک لخت کوه بریده بر سر خود برداشت
بقصد آنکه بر سر سپاه حضرت موسی اندازد و همه را هلاک کند پروردگار عالم مرغی را فرمود که بمنقار
آن سنگ را سوراخ کرده در گردن او افکند و حضرت موسی بموجب وحی بجنگ او رفته با آنکه
قد مبارکش چهل ارش بود چهل ارش دیگر جستن کرد و چهل ارش طول عصای آنجناب بود و سر
عصا بر شتالنگ او رسید در افتاده جان بداد مشهور است که استخوان ساق او بر سر دریای
نیل افتاده چندین هزار سال مثل پل بود و مردم مصر و قوافل بیشمار از روی او آمد و شد میکردند
تا آنکه در ظهور ملت پیغمبر ما برطرف شد **من الغرایب** ابن جوزی گوید که در شهور سنه
اثنی و خمسین و ثلثماه دو شخص آوردند که معده ایشان برهم چسبیده بود و دیگر جوارح و اعضا هریک
علیحده بود نزد حاکم موصل و مادر ایشان همراه بود و یکی را هوس زنان بود و در سر دیگری را عشق
خوش پسران لاله عذار قضا را یکی از این دو مریض شده فوت شد و پس از چند روز متعفن
شد و دیگری که در حیوة بود عذاب میکشید تا آنکه پس از مدتی این نیز هلاک شد **من الغرایب**

حظیره
در اینجا مراد قبر مطهر است ۱۲

از طور فرود آید با مؤمنان و عالم را مملو یابند از جثه خبیثه ایشان باز حضرت عیسی

که بلندی قامت عوج بیست و سه هزار ذرع و ثلث گزی بود و در وقت طوفان آب از بلندترین جبال چهل گز در گذشت و عوج را هنوز بسر زانو نرسید در نسخه مذکور مسطور است

شتالنگ
معنیش گره ۱۲

۵۱۶ قاضی میرحسین یزدی در شرح ابیات حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام ایراد نموده که طفلی دریزد
متولد شد و انواع سخنان بفصاحت و بلاغت تمام میگفت و قرآن میخواند و اشعار بلند عربی و فارسی
میخواند و از امور غیبی خبر میداد و سر بزرگی داشت چون دو ساله شد فوت کرد **من الغرایب**
مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات قانون گوید که از ملک العلمای دوران و قدوة الحکمای
زمان جمال الملة و الدین صاعد بن نجم الدین بن مصدق السغری الاصل الکاشغری المعروف
بکمال الدین ترکستانی شنیدم که از دختر نجم الدین حفص که از فحول علما و اعظم فضلای خوارزم بود
مولانا را خداوند فرزندی داد سرش مثل سر آدمی و باقی مثل مار دمبدم نزد ما در آمده شیر میخوردی
و خود را در آب می انداختی و باز آمده شیر میخوردی اینچنین تا مدت دو ماه زنده بود آخر بفتوای فقها
ادراکشتند **من الغرایب** صاحب حبیب السیر از تاریخ یافعی نقل میکند که مالک دینار
که از اجله مشایخ کبار است روزی بمسجدی بود شخصی حاضر شده گفت یا شیخ دعا کن در حق کسی
چهار سال است که حامله است و الحال بشدت کربت گرفتار است شیخ دست بر آورده دعا
کرد بعد از زمانی آنشخص آمده با پسرک چهار ساله که دندان بر آورده بود و صاحب تفسیر کازرگوید که
مریم بن حسان نیز اینچنین تولد یافته **من الغرایب** شرف الزمان طاهر مروزی از کتاب
طبایع الحیوان نقل میکند که من خود دیدم که از بازاریان یکی را دختری بود چهار ساله روزی این دختر
بر خود حرکتی کرده لرزه عظیم بروی افتاد موضع قبل او شکافت و از آنجا خصیتین بر آمد این معنی
بحکما گفتند ایشان انکار آن نکردند گفتند که این متنکر نیست در طبیعت **من الغرایب**
صاحب نگارستان گوید که در این روزها که عبارت از زمان او باشد در قزوین چنین چیزی
واقع شد که شخصی زنش طفلی آورد مثل زنان از پایین و از بالا دو پیکر و چهار دست و دو سر داشت
و این شخص قریب بیکسال زنده بود **من الغرایب** میرخند در نسخه غرایب الاسرار نقل
میکند که در اوایل جمادی الاخر سنه ست عشر و تسعماة در یکی از محلات هرات پسری متولد شد که
چهار چشم و دو بینی و دو دهان داشت و در دهانش دو دندان داشت و در پشت او دو گوشت
پارهٔ زیادتی بود بسان کوهان شتر در حینی که در مجلس شیخ الاسلامی ملاذ الانامی حاوی کمالات
انسانی مولانا و مخدومنا سیف الملة و الدین احمد التفتازانی حاضر بودم که طفلی را بعد از آنکه مرده
بوده آورده بودند بمدرسه شیخ عظیم متغیر شدند و گفتند وقوع امثال این صورت دلالت بر انتقال
از ملکی بملکی و مردن پادشاهان عظیم الشان و تولد فتور و فتنه در بلاد و از این قبیل است آنچه استاد
سخن آفرین ابو القاسم فردوسی در شاهنامه بزرگ ذکر کرده در اواخر حالات سکندر رومی
چنانکه گوید که چون سکندر خواست که از سیر بلاد بجانب روم مراجعت نماید در آن حین زنی
طفلی آورد سر او بصورت سر شیر و ما بقی اعضایش با عضای چند جانور شبیه بود چون از این قضیه
سکندر را خبر کردند اختر شناسان را طلب نموده معنی این صورت را از ایشان استفسار نمود
دانایان همه اشاره بموت صاحب سریر کردند پس سکندر بغایت از آن متالم شد چنانکه
گفته **نظم** چنین گفت شه را ستاره شمر ٭ که ای شاه دانای با زور و فر ٭ تو بر اختر شیر زادی
نخست ٭ بر موبدان و ردان شد درست ٭ سر کودک مرده بینی ز شیر ٭ بگردد سر پادشاهی

بزیر ٭ پر آشوب گردد زمین چند گاه ٭ چنین تا نشیند یکی پادشاه ٭ ستاره شمر پیش از این هر که
۵۱۷ بود ٭ چنین گفت و این داستانها نمود **من الغرایب** در عجایب المخلوقات آمده که
در بلخ زنی بچه آورد و در سال اول مثل آدم درمینه کرده از سر تا بپای و در سال دوم فرزندی آورد
بر یکتن دو سر و بر هر سری آنچه لازمهٔ سر باشد هر کدام از اندو سر بوقتی میل طعام کردندی و بوقت
خاص میل خواب **من الغرایب** گویند در وقت الجایتون خان چنگیزی در دهی بولایت
قولنجان من اعمال قوشه دختری را بوقت بلوغ زهار درد کرده آلت مردی بر آمد مثل این صاحب
جامع الحکایات نقل میکند که در بغداد محمد مرده نامی را دختری بود شب زفاف از قوت دخول
شوهر آلت او برجولیت بدل شده آلت مردی بر آمد او را مرد شد و میل کد خدائی کرده زن او
چند فرزند آورده **من الغرایب** در عجایب المخلوقات از تاریخ یافعی نقل میکند که گفت
که در ولایت یمن زنی را دیدم که بچه آورده و بزرگ شده بود زیرین او بر هیات دیگر زنان و بالا
تر از آن بر صورت دو زن و چهار دست و پا داشت و مثل دو زن کار میکرد **من الغرایب**
در جامع الحکایات آمده که صاحب تاریخ دیالمه میگوید که دو شخص را از ارمن نزد ناصر الدوله آوردند
پشت هر دو بر هم چسپیده بود قریب به بیست و یکسال از عمر ایشان گذشته بود و اکل و شرب
و خواب ایشان مخالف یکدیگر بود **من الغرایب** در نگارستان است که حکما گفته اند
که چون منی مرد و زن با هم بیامیزد بشکل چیز بسته شود و در ده هفته مضغه گردد یعنی گوشت پاره نازک
تازه و در آن گوشت پاره نازک صورت دل و رگهای جهنده پدید آید پس صورت دماغ و اعصاب
پس صورت جگر و رگهای ساکن پس صورت استخوان پس صورت دستها پس پاها و سر و شکم
و تمام کیفیت هیات در مدت چهل و پنج روز میشود و اگر بوقت انقلاب نطفه نطفهٔ مرد قوی تر
بود پسر شود و اگر نطفه زن قوی تر بود دختر شود چندانکه صورت تمام شده باشد همانقدر روح
نامیه از او تربیت کند تا قوی حال گردد و احتمال روح حیوانی دارد که پیدا شود همانقدر روح حیوانی
روح طبیعی در او پیدا شود پس چون روح حیوانی بدو پیوندد و بجنبد و بجهد چندان ارواح طبیعی و
حیوانی آنرا تربیت کند که احتمال تولد پدید کند اهل شرع گفته اند که احتمال دارد که بچه بمدت چهار
سال در شکم بماند و بیشتر چنانکه مالک بن انس الاصبحی را گویند که حال چنین بوده که بعد از مدت
چهار سال از شکم مادر متولد شده و امام شافعی مطلبی را گویند یکسال در شکم مادر بوده و علما
گفته اند که شاید باحتلام و امثالش زنان را انزال و شهوت شود و برحم رسد و وضع حمل واقع
شود و قصه حضرت عیسی را شاهد این گفته اند و همچنین باعتقاد مغولان جد نهم چنگیز خان
نورنجر خان و با دو برادرش بیک شکم از مادر متولد شدند بی واسطه انسانی از نوری که از قبه
خرگاه تجلی الان قوا رفت اگر چه اعتقاد حکما در حق الان قوا و مریم معاملهٔ احتلامست **من
الغرایب** بتاریخ هفتصد و هشتاد و دو در ملک بنگاله زنی بیک شکم ماری و پسری آورد
روز بروز هر دو بزرگ میشدند تا آنکه این مار روزی در تنور خفته بود ندانسته آتش در تنور ریختند
مار بسوخت پسر هم در پی مرد و از ثقه شنیده شد که مثل این ماری وقتی در تنور سوخته بود
وجود آن مار طلا شده بود و آن قسم طلا را بغایت اعتبار میکنند **من الغرایب** بتاریخ هزار

هیجده سر آمد خواتین و الاجاه اسلام خان که ایالت بنگاله که از اقصای شرقی ملک هند است
بتاریخ مذکور با و مفوض بود شخصی از مردم ثقه بنگاله را بخدمت خاقان جمجاه جهانگیر پادشاه
فرستاد که شخصی پیش از این بچند سال زن بوده و شوهر داشته بعد از آن رفته رفته شکاف
زنی او بهم رفته و بسته شده و ادوات مردی بهم رسیده و زن خواسته و از او فرزندان بهم رسیده
شوهر پیشین و زن پسین را مع فرزندان بخدمت پادشاه ارسال داشت در این حین مؤلف
حروف بواسطه بعضی موانع در دار الخلافه آگره نبود اما نوعی که ذکر شد تحقیق نمود اما مثل این
خبری در حینی که در ملک بنگاله بود بنظر آورده بود شاید که شخص مذکور همان باشد الله اعلم **من
الغرایب** حضرت شیخ الاسلام و المحدثین شیخ شهاب الدین احمد بن علی بن محمد المشهور
با بن حجر العسقلانی در کتاب انباء الغمر در حوادث سنه ست و سبعین و سبعمائة آورده که در این
سال مردی عیسی نام نزد امیر منجیک که از امرای معتبر سلطان مصر بود آمده فرزند خود را
آورده و چنان تقریر کرد که تا اینوقت دختر بود و حالا سن او بیازده رسیده فرج او بسته شده و از آن
موضع ذکری و خصیتین بر آمده و محتلم شده جمع کثیری این را دیدند امیر مذکور فرمود که او را لباس
مردان پوشیدند و او را محمد نام کردند و او را ملازم خود کرده علوفه بجهة او تعیین کرد این امر
عجیب را جمعی از اصحاب مشاهده کردند شیخ ابن حجر نوشته که این را بخط ابن دقاق دیدم که نوشته
بود که من او را دیدم و با او سخن کردم **من الغرایب** شیخ ابن حجر گوید شبیه است این
قصه بقصه که ابن کثیر در اواخر تاریخ خود نوشته چنانکه گوید که مثل این امری در دمشق واقع شد
و گوید که من با او حکایت کردم بعد از آن که مرد شده بود و بسیار حیائی که لازمه زنانست از سخن او
معلوم میشد و از حرکات او شیخ ابن حجر در آخر این قصه آورده که در عصر ما در سنه اثنین و اربعین
و ثمانمائة نظیر این امری واقع شد و ایضا از حافظ کثیر نقل میکند که در تاریخ خود آورده که در سنه اربع
و خمسین و سبعمائة در طرابلس دختری نفیسه نام بود و او را به کس بزنی داده بودند و هیچکدام نتوانستند
که ازاله بکارت او نمایند آخر کار این کردند که او را علتی باشد که با او صحبت داشتن میسر نباشد
چون این دختر پانزده ساله شد پستان او در بر داشت و فرو رفت بعد از آن از فرج او
اندک چیزی بر آمد روز بروز بزرگتر میشد تا آنکه ذکری بمقدار انگشت بزرگ شد و دو خصیه چنانکه
مردان را باشد از آنموضع بیرون آمد و آن زن مرد شد و جمعی کثیر این را دیدند و در این باب
محضری نوشتند **من الغرایب** در تاریخ بهادر شاهی که یکی از فضلای گجرات نوشته بنام
پادشاه عادل باذل سلطان بهادر شاه بن سلطان مظفر بن سلطان محمود بن سلطان محمد
بن سلطان احمد بن سلطان محمد بن سلطان مظفر که از اعاظم سلاطین گجرات بوده اند از
سلطان مظفر اول تا این بهادر شاه همه در گجرات پادشاه بودند نقل میکند که سلطان محمود خلجی
که پادشاه مالوه بود در سنه اربعین و ثمانمائة که به تسخیر شرگجه رفته بود و آنرا مسخر کرده در آنجا جمع کثیر آمده
نزد سلطان گواهی دادند که در این ایام امر عجیبی در اینجا واقع شده و آن چنانست که عورتی را بشوهر
داده بودند و او در خانه شوهر چهار فرزند آورد روزی جوکی نزد آنعورت آمده قصد زنا کرد عورت او را
دشنام داده از خود دور ساخت جوکی گفت تو مرد شوی بعد از چند روز فرج آنعورت بنیاد درد

کرد چنانکه آنعورت از درد بی شعور شد آنگاه از سوراخ فرج او ذکری بر آمد با دو خصیه و از زن مرد شد ۵۱۹
و بعد از آن شهوت مردی بر او غلبه کرده زنی بخواست و او را از آن چهار فرزند شد حالا بر هشت فرزند
هستند سلطان باحضار بغایت متعجب شدند **من الغرایب** در کتب معتبره آمده که حجاج چون
از مادر متولد شد مخرج زیرین او بسته بود بجهت تمام آنموضع را گشودند اما او شیر از پستان مادر نمیگرفت
ابلیس علیه اللعنه بصورت حکیمی آمده گفت بزغاله را کشتند و خونش را در او مالیدند در روز دیگر آمده
گفت بزغاله دیگر را کشتند و خونش را در او مالیدند روز سیم ماری را کشتند و خونش را در او مالیدند و حجاج را در خونش
نشاندند بعد از اینهمه شیر خورد و غرض که در صغر سن آن ملعون را تمنای خون در این مرتبه بوده هم از او
منقولست که میگفته که هیچ چیز نزد من از خون آدمی ریختن لذیذتر نیست عبد الله سهل در کتاب اوایل
آورده که اول کسی که اختراع محمل کرد و بر او نشست او بود و زندان بی سقف نیز اختراع او ست
و زنانرا با مردان در یک زنجیر کشیدن اختراع او ست گویند خون بمرد پنجاه هزار مظلوم در
زندان او بودند آنچه بدست خود کشته بود زیاده از صد و پنجاه هزار میشد در جنگها خدا داند **من
الغرایب** گویند خدای تعالی انوری را پسری داده بود که مقعد او منفذ نداشت زیاده از
سه روز نزیست چون مردم بتعزیه او آمدند انوری میفرمود که یاران یک کون درست در عالم آمد
و او نیز نماند چنانکه گفته اند **قطعه** انوری زاده را نبود هی ۞ آنچه ما و تو ن کیر و کون هر راست
فاتق البول شاش بندم کرد ۞ انوری زاده بعد از این طاقست **من الغرایب**
در جامع الحکایات آورده که در زمان هارون الرشید تاجری بود در بغداد که او را جعفر یا منصور
میگفتند این تاجر بسفر بصره رفت و زن او حامله بود این جعفر بزن خود مهره داد که این طفل اگر پسر
باشد بر بازوی بندد و اگر دختر باشد بر گیسویش بندد و تاجر بعد از چهار سال از سفر باز آمد هنوز زن
او حامله بود منجم را طلب داشته احوال زن خود را از او استفسار نمود منجم گفت که زن تو پس از سه
روز دیگر وضع حمل میکند و دختری می آورد که دندان بر آورده باشد و در ساعت حرف زند و بجا
و از او آثار بسیار در عالم بماند پس از دو سه روز دختری متولد شد که در ساعت بحرف آمد و آنچه
در آن دو سه ماه در آنخانه شنیده بود خبر داد و در دم بر راه افتاد و دو دندان نیز بر آورده بود این را
دلاله محتال نامیدند و چنان شد که یکی از مکاره های عالم گشت نوعی که مکر او در باب حیله زنان
ذکر کرده شده در این نسخه **من الغرایب** خداوند خان دکنی که اکثر یاران فقرا او را دیده اند
از مردم ثقه شنیده شد که ایستاده دست آواز زانو گذشتی دو سال در شکم مادر بود چون ولادت
یافت دندانهایش بر آمده بود و خان مذکور در کمال شجاعت و دلیری بود **من الغرایب**
یافعی از ابن جوزی در باب ابن عبد الله احمد حنید چند چیز عجیب و غریب نقل نموده اول آنکه دندانهای
زیرین او یکقطعه بود و بهمان دندان که در طفولیت از مادر زاده بود مرد که دیگر دندان بر نیاورد
من الغرایب آنچه راقم این حروف بمشاهده افتاده از این قسم امور آنست که در
سلطانپور که یکی از قصبات لاهور است در حینی که چند روز حسب التقدیر در خدمت صاحب
واجب الاحترام سر امد خواتین کرام خلاصه دودمان مصطفوی برگزیده سلسله مرتضوی خان بلند همت
عالیشان المخاطب بخطاب شاهنشاهی میرزا لشکری صفدر خان میبود خلاصه سخن آنکه عورتی که در خدمت

کازر
صباغ را گویند
۱۲

۵۲۰ ایشان با مرکازری قیام مینمود فرزندی آورد بصورت مار و مثل اطفال او را روز بروز شیر میداد و بزرگ میکرد همه روزه او را بکازرگاه میبرد تا چند سال روزی این مار بدستور معهود در میان رخت ما در خفته بود و آنخوست ازاو دور ناکاه شخصی آمد که رخت بشستن دید مار را و بدکینه دیرینه در حرکت آمده سنگی برداشته مار را کشت مادرش از این قضیه آگاه شد در او آویخته او را نزد قاضی برد و دعوای خون فرزند خود کرد قاضی فتوی بداد و گفت حسب الشرع چیزی بر او لازم نمی آید چه او مارکشته نه آدم که خون بها باید داد بهمین قطع شد **من الغرائب** حکیم مصری که یکی از ثقات

خریطه
ظرفیست از پوست
که با [illegible]
کیسه بوده
ع

نقل کرده که در مصر از عورتی هنگام ولادت خریطه اتفاد قریب بچهل فرزند در او بود حکیم مذکور فرمود که هر چهل پسر شدند و بحد بلوغ رسیدند که من از مصر بر آمدم و پس از چند سال در سفر هندوستان احوال ایشان را تحقیق نمودم گفتند اکثری کدخدا شدند و هر چهل برادر سالم هستند العهدة علی الراوی **من الغرائب** بتاریخ هزار و هیجده که راقم حروف در سفر پر خطر هند بود مشاهده نمود که یکی از سادات مشهد مقدس را خداوند عالم پسری کرامت کرد که عظم جثه زیاده از خنصر نبود و از کوچکی دهانش سر پستان مادر بدهنش نمیرفت قطره قطره شیر بکامش میچکانیدند در سال دوم چنان ترقی کرد که برابر بطفل دو ساله بود از والد او سبب ترقی را سؤال کردم گفت هر شب لته چربی بر فرقش مینهادیم برای این بالید **من الغرائب** ثقه نقل کرد که روزی در کشمیر مردم را به بیگار میکرفتم

خنصر
بکسر خا انگشت
کوچک است
۱۲

طویل اللحا
دراز ریش است
۱۲

شخصی طویل اللحا بنظر در آمد که اکثر محاسنش سفید شده بود گفتم این را نیز بگیرید برگشته گفت من عمر کردم چون اعضای باطنی او را مکشوف ساختیم چنان بود که میگفت راقم حروف نیز مثل این زنی مشاهده نمود قریب براجین در قریه موسوم بکالیاده شبی بموضعی نزول کردیم که نیشکر زراعت کرده بودند تا صبح شخصی بر در خیمه ما محافظت زراعت خود میکرد چون صبح شد جمعی گواهی دادند که این زنست نه مرد ریش داشت بس طویل و صورتی داشت بس مردانه اما یقین شد که زنست **من الغرائب** ناصره قریه ایست نزدیک طبریه و اهل آن قریه مریم را تهمت کرده اند بشومی این عمل تا حال در آنملک دختری که میشود بکر نباشد و در آنموضع درختی است که بصورت زنی باشد ثمره اندر رخت و او را دو پستان و دو دست و دو پا باشد فرج او مفتوح باشد **من الغرائب** در عجائب الدنیا آمده که در ولایت دهستان شتری بچه آورد مرکب الاجزا چنانکه دو روی داشت یکروی او بصورت شتر و روی دیگر بصورت عورتی و بچشم در میانه سر داشت و چهار دست و پا داشت و اعضای درونش تمام دو دو بود و از یکطرف میل شیر میکرد و از یکطرف میل علف **من الغرائب** امام شافعی نقل کرده که فرزندی در دیار یمن متولد شد از کمر به بالا دو شخص بودند که خورد و خواب ایشان هر دو یکی بود چنانکه اگر این خوابیدی آن نیز خوابیدی و اگر این میگریستی آن نیز میگریستی پس از دیر زمان آدم یکی از آنها مرده بود و به تیغ از هم جدا کردند و دیگری بعد از چند سال فوت کرد **من الغرائب** صاحب عجائب الدنیا نقل کرده که در ملک روم فرزندی از مادر متولد شد که یک کردن دو سر داشت و هشت دست و پا چنانکه بنظم آورده **نظم** در زن کی موسم شنیکی * این یکی بربطی شد آن چنگی این طرفه که اگر یکی از آنها طعام خوردی دیگری سیر شدی و اگر آن می خوردی دیگری مست شدی و اگر یکی معاشرت نمودی دیگری را شهوت شدی **نظم**

۵۲۱ این یکی گر جماع میکردی * آن ز لذت سماع میکردی **من الغرائب** در تفسیر کازر از امام شافعی منقولست که پدرم بن حسان چهار سال در اشکم ... بود چون متولد شد دندانهایش تمام برون آمده بود **من الغرائب** از ابو حامد اندلسی مرویست که گفت در بعضی بلاد بلغار شخصی دیدم از نسل عادیان طویل القامه و در قوت بمرتبه که ساق اسب را بدست گرفتی و شکستی آنشخص در خدمت پادشاه بلغار بود و تقرب تمام داشت و در هر لشکری که آنشخص بودی خصم را هزیمت بودی **من الغرائب** در زمان سلطان ابو سعید چنگیزی مردی بود در سلطانیه که اصلا دست نداشت و بر اندام مثل خرس موی داشت و لحیه داشت بس طویل و گدائی میکرد و تحفش را کسی هم نمیکرد **من الغرائب** در غرائب الاسرار آمده که در حدود چین قومی میباشند بشکل آدمی اما موی ایشان شبیه موی بوزینه و آن قوم قادرند بر پریدن چنانکه از شاخی بشاخی پرواز کنند **من الغرائب** از حسان بن ثابت نقل است که گفت زنی دیدم که اصلا دست نداشت و هر کاری که مردم بدست میکنند او بپا میکرد **من الغرائب** در خاتمه جلد سیم حبیب السیر آمده که طبقه مغول نه نفر بوده اند مغولان عدد نه را از اینجا اخذ کرده اند و اعتبار میکنند گویند مغول در اصل مونک بوده یعنی فرومانده و ساده دل و نخستین طبقه مغول خان بوده و او را حق تعالی چهار پسر کرامت کرده بود پسر بزرگترش قراخان و دوم اوزخان و سیم کرت خان و چهارم آوزخان چون مغول خان از جهان رحلت کرد پسر بزرگش قراخان رو بتمشیت سلطنت آورده در ملک ترکستان بلند مرتبه گشت قراقرم را در حدود دو کوه که آنرا ارتاق و کراق خوانند جهت یورت و قشلاق تعیین نمود و در ایام دولت او مغولان در کفر و شرک افتادند و بمرتبه غلو داشتند که اگر پسری از آن طبقه از فعل ایشان اجتناب نمودی پدر او را البته کشتی و قراخان را در ایام دولت پسری در وجود آمد بغایت خوش صورت و آن طفل سه شبانروز شیر از پستان مادر نگرفت و هر شب مادرش بخواب میدید که آن طفل با او میگوید که ای مادر تو تا بوحدانیت ایزد نگروی من شیر ترا نخواهم گرفت و آنخاتون از خوف شوهر بظاهر نمیتوانست ایمان آورد و آخر در باطن مسلمان شد آنگاه کودک شیر از پستانش گرفت و در آنزمان رسم مغولان چنان بوده که بعد از یکسال فرزند را نام نهادندی پس از آنکه آن فرزند یکساله شد قراخان ترتیب جشنی نموده باحضار اشراف و اعیان فرمان داد و در اثنای جشن بزبان آورد که این فرزند را که بسن یکسالگی رسیده او را چه نام باید کرد دلداغ سعادتمند خود بزبان آمده بزبان فصیح صریح فرمود که مرا اغز نام نهند **نظم** بیکساله طفل آمد اندر سخن * که باید نهادن اغز نام من حاضران از این سخن متعجب شده نام او را اغز نهادند بعد از آنکه اغز بسن بلوغ رسید قراخان دختر برادر خود کرتخان را بنا در سلک ازدواج کشید و میانه اغز خان و آن دختر بواسطه مخالفت مذهب موافقت دست نداد قراخان دختر برادر دیگر اوزخان را عقد نمود اغز با این منکوحه نیز بهمان واسطه التفات نکرد در آن ایام وقتی اغز از شکار بازگشته بود گذارش بر در خانه عم سیم آوزخان افتاد و دخترش را در میانه کنیزکان که رخت میشستند دید او را نزد یک خود طلبیده گفت اگر تو بخدای آسمان ایمان آوری ترا بعقد خود در آورم و ترا از جان دوستر دارم **نظم** چو بشنید زن گفته فرخش * چنین داد در زیر لب پاسخش * که فرمان برم چون شوم آن تو * نه پیچم سر از حکم

۵۲۲ فرمان تو ؛ پس از آن اغراز پدر اجازت حاصل کرده آن مخدره را خطبه کرد و میانه ایشان الفت عظیم واقع شد خواتین دیگر رشک بردند در روزی که اغر بشکار رفته بود کیفیت خدا ترسی او را بقراخان بیان کردند قراخان از استماع این حدیث بر آشفته با فوجی از سپاه بقصد پسر متوجه شکارگاه شد و زن مؤمنه مسرعی نزد شوهر فرستاده او را آگاه کرد اغر مستعد کارزار شد چون قراخان بشکارگاه رسید بعد از وقوع محاربه در دام اجل افتاد و مردم او دست از جنگ برداشته نام شاهی بر سر اغر نهادند و اغر در میان ترکستان چنان عزیز است که جمشید در میان عجمان و اکثر اختراعاتی که در میان اتراکست اختراع اغرخانست **من الغرائب** در تحفة الغرائب آمده که در مکران نهریست عظیم و از یک تخته سنگ قنطره بر آن نهر قرار داده اند و این از عجائب عالمست **من الغرائب** ابو الفرج عبد الرحمن المشهور با بن جوزی بس عالم بوده در فراست یگانه عصر بود روزی بر منبر بود او را سؤال کردند که علی افضل بود یا ابو بکر گفت آنکه دخترش او را بود فریقین تسلی شدند **من الغرائب** در غرائب الهند آمده که در صوبه بهار از بلاد شرقی هند جماعتی هستند که خویش را از اولاد اویس قرن میدانند و هر که از مردان ایشان باشد البته دندان ندارد در دهن و زنان دندان دارند اگر احیاناً شخصی از مردان ایشان باشد که دندان دار از ما در متولد شود او را زنده نگذارند و او را حرامزاده دانند **من الغرائب** در ملک هند موضعی است مشهور بسرکار خاندیس و از بدایع آنملک یکی آنست که آدم آن ولایت را احتلام نمی باشد احیاناً اگر کسی از آنمردم را احتلام واقع شود میمیرد کم زنده میمانند و جمله اطبا هند از فهمیدن این معنی عاجزند **ایضاً** هم در آنملک رسمی است که اگر بوقت درودن غله ملخ آید و غله را خراب کند جمعی هستند از برا همه هند که سحرها خوانده دفع آن میکنند چنانکه در آن حین که ابر خطا بر شد آنشخص کرباسی بد در سر خود گردانده بهر طرف که خواهد ابر میرود و اگر سحر اثر نکند قطعهٔ از ران خود میبرند و اگر باهم دفع نشود فرزند خود را میکشند البته این دفع میشود در هر دهی یکی از اینمردم میدارند از برای این مصلحت **ایضاً** محمد بن زکریا نقل میکند از تاریخ یافعی که یافعی میگوید که چون بیمن رسیدم تمثال انسانی دیدم که از پاها بصورت زنی و از کمر تا فرق دو زن و یک بدن بود و چهار دست و پا داشت و دو سر و هر دو طعام میخوردند و سخن میکردند چنانکه وقتی با یکدیگر جنگ میکردند و وقتی بصلح بودند ؛ **من الغرائب** در آثار البلاد آمده که جبل الضبان کوهی است و در او ماران عظیم الجثه باشند که در بزرگی فیل و کرگدن و گاومیش و در آن مکان میمون میشود برابر گاومیش و طوطی میشود آنجا که بچند رنگ بود و بس نیکو و فصیح جمیع جانوران آنجا یافت شوند از قسم طاوس و فاخته وغیره **من الغرائب** جزیرة النساء جزیره ایست که همه دختران در آن مکان باشند مرد در او کم باشد و زنان از باد آبستن شوند و اکثر دختر زایند و در آنجزیره طلا بسیار باشد و گرفتن آنشهر ممکن نیست از جمله غرائب طمغاج آنکه زنان او هر شب عود کنند به بکارت **من الغرائب** گویند در ملک حبشه غرائب بسیار است از انجمله فیل و زرافه ؛ مرکوب ایشان گاو باشد که زین بر او نهند مثل اسب و استر گویند ناقه دشتی وحشی با گفتار جمع شوند و بچه از ایشان زاید که او را بفارسی اشتر پلنگ نامند و سر او مثل استر باشد و شکم او چون شکم گاو بود و پوست او مثل پلنگ و دست و پای او چون دست و پای شتر و دنبالهٔ او چون دنبالهٔ آهو و

قنطره بمعنی پل است ۱۲

دکم اعتبار بود من الغرائب گویند مثل طمغاج شهری بود در ترکستان و طلا در آنشهر بسیار باشد منه

گردن او دراز باشد و دستها نیز دراز و پایهای کوتاه طهماسب حکیم نقل کند که از جانب جنوب نزدیک بخط استوا ۵۲۳ در تابستان اکثر جانوران وحشی باهم جمع شوند بر سرچشمه از تشنگی این قسم حیوانات غریب الاشکال تولد کنند **من الغرائب** در آثار البلاد آمده که قصر مشید که در قرآن مبارک آمده در حضرموت و آن قصر را صدین عاد بنا کرده و او شنیده بود که خداوند عالم که باد صرصر را بقهر با ایشان خواهد فرستادن او این قصر را ساخت که باد بر او اثر نکند گویند او بغایت عظیم الجثه بوده در آنوقت بعظم جثه از همه زیاده بوده و بقوت از همه بیشتر چنانکه چنار را از بیخ بکندی بیک اشاره و هنگام طعام خوردن طعام چهل کس خوردی و بزنان بسیار مایل بود چنانکه هفتصد زن داشت و از هر زن او دختری و پسری آمد و نسل او بسیار شد و غرورش زیاد شد و با خداوند عالم طغیان ورزید و بر این قصر نشست و هر که را دیدی کشتی چون فتنه او بسیار شد خداوند عالم او را هلاک کرد چنانکه آمده وکاین من قریة اهلکناها وهی ظالمة فهی خاویة علی عروشها **من الغرائب** اعجوبه ترین این قسم اخبار قصهٔ سلامان و ابسالست که رئیس الحکما شیخ ابو علی در شفا آورده اند و آخوند ملا عبد الرحمن جامی در سلامان و ابسال خود در نسخه هفت اورنگ ذکر کرده اند و این قضیه بو العجب چنانست که گویند پادشاهی بود پیش از این و آنملک دغدغه کرد که آیا بی وجود زنان ترکیب بندی نطفه میشود یا نه حکیمی در خدمت آن پادشاه بود و او بر آن رفت که ... بود و حصار سخت بتفحص گرفتند تا آنکه حکیم را واجب شد که صدق گفته خود را وانماید فرمود که قدری از گل فخار آوردند و از آن گل مثل صبی ساخت و در گرمابه معتدلی مدت چهل شبانروز نهاد و آنچه خواست دیگر ادویات نافعه باو یار کرد و نطفه را بر جمیع اعضای آنصورت مالید پس از چهل روز بقدرت ... در کالبد آن ترکیب بحرکت آمد و لایق غذا شد و دایه را که موسوم بود با بسال آوردند و در مقام تربیت آن طفل شد رفته رفته بسر حد تمیز رسید و بر مادر خود ابسال عاشق شد و این قضیه ایست بس دور و دراز اگر از این زیاده خواهند به نسختین مذکورین رجوع نمایند **من الغرائب** در تاریخ سنه هزار و بیست و پنج در یکی از بلاد هند که موسوم است به حمیر عورتی بیک شکم کشتی و شتر بچه آورد و آن هر دو را بخدمت پادشاه جم نشان بردند فرمان جهانگیری شد که این را نیز داخل جهانگیرنامه کنند و مثل این صورت تا حال ابستنا واقع نشده العظمة لله **من الغرائب** من تاریخ محمد هاشم فرشته علامه این نسخه را نیکو نوشته در باب حالات این ششصد سال که اسلام بولایت هند و کشمیر رسیده گوید در زمان دولت سلطان زین العابدین که پادشاه کشمیر بود عجیب چیزها نوشته اند چنانکه گوید که سلطان زین العابدین بیمار شد و بمردن رسید و امرا از حیاتش او نا امید شدند جوگی بود در آن عهد و در آن فن بس ماهر و یگانه بر سر سلطان آمده با امرا گفت چون شما از سلطان خود نومید شده اید او را بمن گذارید امرا همه بر آمدند و آن جوگی با شاگرد خود در آنمنزل ماند و بشاگرد خود آنچه میبایست وصیت کرد و بصنعتی که آنطایفه را میباشد از قالب خود بر آمده بقالب سلطان در آمد بعد از آنکه سلطان از رمقی نمانده بود جوگی بشاگرد خود گفت که قالب را بیرون بر و با امرا بگو که پیر من خود را فدای سلطان شما کرد و پس مرید قالب جوگی را برآورد با امرا گفت پیر من خود را فدای سلطان شما کرد در آیند چون امرا در آمدند سلطان را بر تخت نشسته دیدند همه شادی کرده خوشحال شدند و این از غرائب حالاتست مثل این مورخین کم نوشته اند العلم عند الله تعالی

(باب سی و نهم)

قصه سلامان و ابسال را در شرح اشارات خواجه نصیر الملة والدین محقق طوسی قدس سره القدوسی بر تفصیل مینویسد و این قصه را ایشان بطریق دیگر بیان میفرمایند که احسن و اولی بقبول است

۱۱۸ الفخار بالفتح والتشدید طین قد فخر بالنار فاذا افخر فهو خزف مجمع

کشف لاک پشت و کاسه پشت را گویند و برج سرطان را نیز گفته اند منه

۵۲۴ گفتار اندر مشاهدات حالات عجیبه از قسم جن و دیو و پری و امثال این که عجیب ترین قصص ماضی و مستقبل است
اگر نه محکم تنزیل در شان ایشان گواهی دادی هیچکس را وجود اینطایفه بیقین و مبین نشدی چه در باب
یقین وجود ایشان طایفه حکما و اهم را خلاق و وهم میدانند و طوایف صوفیه نیز منکرند نوعی که ابلیس را
نفس شخص میدانند **نظم** سخن کو از دماغ هوشمند است ٭ گر از تحت الثری آید بلند است **من**
رویة الجن قاضی میرحسین یزدی از مولانا جلال دوانی و او از سید صفی الدین عبد الرحمن زنجی
و او از شیخ ابو بکر و او از شیخ برهان الدین موصلی روایت کرده که وی گفت که ما از مصر بمکه میرفتیم
در یکی از منازل مار بزرگی ظاهر شد مردم اراده کشتن او کردند پسر عم من پیش دستی کرده او را کشت
بیکناگاه او را در ربودند مردمان سوار شدند از عقب او اسب دوانیدند بسیار عاقبت مایوس برگشتند
و او را از نظرها غایب کردند همگنان را حالت غریبی دست داد ناگاه نماز عصر همان روز آنجوان پیدا شد بغایت
متغیر و پریشان احوال از او پرسیدند که ترا چه حال پیش آمده گفت مرا جنیان برده بودند چنانکه دیدید
چون مرا میان خود بردند شخصی دویده در من آویخت که چرا برادر مرا کشتی و دیگری گفت چرا پدر مرا کشتی
و در من آویخته غوغا میکردند یکی از ایشان خود را بمن ملصق ساخته گفت بگو انا مقر بالله و بشریعة محمد رسول الله
پس مرا بردند نزد بزرگی که بر مسندی نشسته بود وی با طلاق من اشاره کرد و گفت بادی چه دعوی دارید
یکی دعوای خون پدر کرد بر من و دیگری دعوای خون برادر و من انکار کردم ماجرای کشتن مار را از
ابتدا تا انتها نقل کردند پس آن بزرگ رو بایشان کرده گفت دست از او بدارید چه من از حضرت
رسول در بطن النخله شنیدم که فرمودند که من تزی بغیر زیه فان قتل فدمه هدر یعنی هر یک از شما که از صورت
خود برآمده کشته شوید خون شما حلالست **نکته** صوفیه گویند جن روح چندند قوی متجسد در اجرام لطیفه که آتش
و هوا در آن اجسام غالبست چنانکه آب و خاک در انسان و ایشان بواسطه لطافت اجساد و قوت
ارواح قادرند بر تشکل باشکال مختلفه نوعی که گذشت **من رویة الجن** صاحب حبیب السیر آورده
که در حینی که جذیمة الابرش بر ملک جزیره مستولی شد و پادشاهی آنملک بر او مسلم گشت تعریف حسن بن
عدی بن نصر شنید که از قبیله ایادی بود پس جذیمه از شوق دیدن او مطاقت شد با سپاه گران از موصل
متوجه آن قبیله شد اهل قبیله چون عرضه ادراک نشدند همه یکجا جمع شدند و عدی را باو نداوند پس جذیمه
از در جنگ درآمد ایشان از جنگ عاجز شدند شب آمد مهتران جذیمه را دزدیدند و بقبیله خود بردند چون
روز شد آوازه در انداختند که بتان از او بیزار شدند و پیش ما آمدند و میگویند او افعال بد پیش گرفته
ما دیگر پیش او نمی باشیم جذیمه از اینحالت و سخن بغایت متغیر شد و ترسید کس بخدمت نصر فرستاد که من
فرزند شما را بفرزندی میخواهم و سوگند میخورم در این سخن شما بتان مرا بفرستید ایشان گفتند تو اگر از روی
صدق میگوئی بتان نوپیش تو میآیند چون شب شد باز بتان را آورده بجا نهادند پس جذیمه رؤسای قبیله
آنرا بخواند و گفت من اینقدر راه آمده شرمنده برگردم پس عدی را آوردند و شراب دار خود ساخت
و خواهر خود رقاش را در عقد او در آورد و شرط با که با هم در خفیه جمع نشوند اما ایشان را با هم محبت بهم رسید
عدی بکارت رقاش را برد و این صورت بر جذیمه ظاهر شد در مقام آزار عدی شد رقاش او را
خبر کرد پس عدی گریخته بقبیله خود آمد پس از مدتی پدرش نصر فوت شده بود و اهل قبیله رئیسی نداشتند
برسیدن عدی او را بر خود رئیس کردند چون سلطنت قبیله ایادی بر عدی قرار گرفت شبها بر سر زنان مردم میرفت

ناگاه شبی او را کشتند اما رقاش را از عدی پسری شد بصد حسن اما چون خبر فوت عدی بسمع جذیمه رسید ۵۲۵
آزرده شد بغایت پس محبت عدی را بر فرزندش عمرو بن عدی انداخت گویند بحسن عمرو بن عدی در
عرب و عجم آدمی نبوده بمرتبه که یکی از جنیان بر او عاشق شده او را از میان فرزند آدم بدر برد هر چند
خواست که با او صحبت کند عمرو قبول نکرد آخر از او اعراض شده او را در صحرائی انداخت که چهارصد
در چهارصد فرسخ آبادانی نداشت اما رقاش در فراق فرزند خود بسیار گریست و بیطاقتی نمود و جذیمه
نیز بسیار آزرده شد و منهیان و جاسوسان باطراف عالم روانه کرد اصلا از عمرو خبری نیافتند تا مدت
ده سال عمرو بن عدی در بیابانها سرگردان بود که هیچ از احوال خود خبر نداشت پس از مدتی بحال خود
باز آمده متوجه راه شد تا بکاروانی رسید و پیش آمده خود را بایشان ظاهر ساخت ایشان او را عزیز
و مکرم داشتند چه آوازه غایب شدن او را اهل عالم شنیده بودند پس او را از آن کثافت برآورده
بخدمت جذیمه بردند جذیمه او را نشناخت و گفت عمرو بن عدی نیست پس عمرو را نزد رقاش بردند او را
بشناخت و در گریه شد و او را در بر گرفت و در ساعت او را بحمام فرستاد گویند زبان او را مدت سه
روز تیز میتراشیدند تا پس از چهل روز توانست بحرف درآید و تا مدت یکسال جذیمة الابرش عمرو بن
عدی را نشناخت پس از سالی بشناخت و آخر کار عمرو بن عدی بجائی رسید که پادشاه جزیره شد
من رویة الجن صاحب حبیب السیر میفرماید که از میر علیشیر شنیدم که گفت که در این دنیا
یکی از خویشان ما را طرفه قصه پیش آمده چنانکه نیم شب از خانه برآمده متوجه حمام شد پس از آنکه غسل کرد
بصحن حمام آمد دید که شخصی نشسته بر تخت پس از آنشخص پرسید که چه وقت شب باشد آنشخص گفت خبری
بگیرم و دست دراز کرده شیشه حمام را برداشت و گفت نیمشب باشد پس او از مشاهده این قصه ترسید
از حمام بیرون دوید و رخت پوشید و برآمد چون بباغ شهر رسید یکی از آشنایان را دید که ایستاده گفت
چه کسی گفت فلانی ام و الحال در حمام چنین قصه دیدم گفت این سهل است در من نگاه کن و هر دو
دوش او از طاق در باغ گذشت گفت او بلندتر بود یا من آنشخص از ترس بیهوش افتاده بود تا صبح
شد پس اقوام او خبردار شده او را آوردند و از آن قصه تعجب نمودند **من رویة الجن** هم
در کلیات میر علیشیر آمده که یکی از ملازمان میرحسن ملکی نقل کرد که در سالی که متوجه بادغیس بودم در روز
برفی که تمام کاب برف بود بر روی زمین بزغاله دیدم خفته در میان برف و اثر پای او هیچ پیدا
نبود او را برداشته در پیش زین گرفتم چون پاره راه رفتم دیدم که خوش خصیهای بزرگ دارد
بزرگی گفتم که بالغ خایه لری دار بیکبار بزغاله گفت پیش با من مولقای او را انداخته گریختم **من**
رویة الجن صاحب روضة الصفا آورده که در حینی که حضرت رسول الثقلین از سفر طایف
برگشت آزار بسیار یافته نزول نمودند بمنزلی که او را بطن النخله نامند شب در نماز بود و قرائت
میکرد که جمعی از جنیان در گذر بودند استماع قرآن خواندن رسول صلی الله علیه و آله کردند چون
دیگر مثل آن کلامی نشنیده بودند برگشته بخدمت حضرت آمدند و آن جنیان نصیبین بودند خود را
بر حضرت ظاهر ساختند حضرت ایشان را باسلام دعوت نمودند بلا توقف قبول نمودند حضرت
فرمودند چون بمنازل خود رسید دوستان خود را نیز دعوت کنید بدین اسلام و پیغام من
برسانید گفتند یا قوم انا سمعنا کتابا انزل من بعد موسی نقل است که چون جنیان بمنازل خود

بدان عزیزان جنیان قبول نمودند گویند هفت نفر از جن یهود بودند چون بقوم خود رسیدند منه

 رسیدند بموجب فرموده آنحضرت اقربای خود را دعوت کردند بسیاری با آنحضرت آمدند و تابع
گشتند و آرزو کردند که بملازمت پیغمبر رسند چون بخدمت پیغمبر عرض کردند حضرت شبی را معین کردند
گویند شب چهارشنبه بود سه ماه بعد از گذشتن از بطن النخله روایتی آنکه درختی از درختهای حرم بخدمت
رسول رفته گفت یا رسول الله اینک جنیان آمدند بفلان جای در حجون منزل کردند رسول صلعم
باستقبال از مکه بیرون رفت و قولی آنکه گفت مامور گشته‌ام که امشب نزد جنیان بروم و ایشان را
باسلام دعوت کنم کیست از یاران که با من رفاقت کند هیچکس از بیم جواب نداد ابن مسعود گفت
یا رسول الله در این سفر من در خدمت می‌آیم پس روانه شدند تا شعب حجون رسیدند رسول صلعم
بانگشت مبارک خطی کشید مثل دایره و ابن مسعود را فرمود که از این دایره پا بیرون منهی که آفتی
بتو رسد که هرگز مرا نبینی و خود متوجه قبله شدند و بنماز مشغول گشتند و سوره کریمه طه در نماز میخواندند
دوازده هزار پری و بقولی شصت هزار پری و بروایتی چهل هزار و چهل علم داشتند و در زیر هر
علمی جمع کثیری از طایفه جنیان بملازمت آنسرور آمدند رسول آن جمع را باسلام دعوت کرد جمله
مسلمان شدند و بروایتی آنکه گفتند که من انت فرمود انا نبی الله پرسیدند که گواه تو چیست فرمود که این
درخت بامر خدای در رفتار آمد رسول صلعم پرسید که ای درخت بر چه چیز گواهی میدهی بزبان فصیح
گفت گواهی میدهم که تو پیغمبری بر حق و فرستاده خدائی پس گفت بجای خود رو نقل است که در آن
شب دوازده هزار تن از اشراف جن را برچیده علم شریعت بایشان آموخت ابن مسعود گوید
که در آنشب جمعی بصورت کرکسان دیدم که نزد رسول آمدند و آوازهای بلند مهیب داشتند چنانکه
از شنیدن آن من بترسیدم سوادها میان من و حضرت حایل میشد و آواز رسول نمی‌شنیدم
بعد از آن چنانکه قطعهای ابر جدا شود جدا میشدند چون صبح شد جنیان جدا شدند پیغمبر صلی الله علیه
و آله نزد من آمدند و گفتند چه دیدی گفتم یا رسول الله مردان سیاه دیدم جامهای سفید پوشیده
بودند فرمود که جن نصیبین بودند از من زاد میخواستند بجهت مردم خود مقرر کردم که استخوان و سرگین
بخورند گفتم استخوان چه باشد گفت هیچ استخوان نباشد که مقداری گوشت حق تعالی براو نرویاند

بجهت ایشان و سرگین بجهت مراکب ایشان در صحیح مسلم آمده که آنشب بجز عبدالله بن مسعود دیگر کسی در خدمت

حضرت نبود و ایضا از زبان عبدالله بن مسعود گوید که جنیان را بر سه قسم دیدم قسمی همچو مرغان باپر و بال
و قسمی بصورت سگان و ماران و بعضی بهر صورت که خواهند گردند و بزرگترین آن جنیان را دیدم
که آنشب ایمان آوردند عمرو نام بود و عبدالله بن مسعود گفت از قومی شنودم که گفتند که ما در سفر
بودیم ماری دیدیم کشته در خون غلطیده یکی از ما آن مار را بزیر خاک کرد چون پاره‌ای راه رفتیم قومی
ما را پیش آمدند و گفتند که از شما عمرو را دفن کرد گفتیم که عمرو کیست گفتند آن مار که شما او را دفن کردید
در فلان موضع و او از یاران حضرت رسول بود و قرآن استماع کرده بود از آنحضرت صلعم در میانه دو
قبیله از کافر و مسلمان جنگ شد و عمرو از قبیله مسلمانان بشرف شهادت رسید **من رؤیة الجن**
در روضة الاحباب آمده که پیش از بعثت خیر المرسلین اخبار جن مبنی بر ظهور آنحضرت بر زبان
کاهنه انتشاری یافت از آنجمله یکی قصه ابو عامر یهودیست ابو عامر گفت در ماه رجب میرفتم بشام
که از کاهنان آنجا چیزی از اخبار کاینه و امور آینده معلوم کنم شبی بود ماهتاب بر شتر خود بخواب
رفتم شتر از راه بیرون رفت چون بیدار شدم خود را در بیابان منکر دیدم بر خود ترسیدم آتش چند از دور

 دیدم بسوی آنها روان شدم جمعی دیدم که مشابهت بانسان ندارند و خود را با آتشها گرم میکنند
و با یکدیگر بآواز بلند در سخنند موی بر اندام من برخاست و شتر با بیاد و بلرزیدن در آمد من خود را
از شتر انداختم آن جماعت از نظرم غایب شدند بآواز بلند گفتم پناه برئیس این جمع میگیرم پس چهار
نفر از ایشان ظاهر شدند و بر من سلام کردند و پیش من بنشستند صورت ایشان بغایت زشت
و مهیب بود یکی با من گفت از کجائی گفتم از قبیله غسان بشام میرفتم که خبری از کاهنان آنجا از اخبار
آینده معلوم کنم و ایشان از شما اخذ میکنند و من بحق تابع آنکسم که مقصود مرا حاصل کند و از حقیقت
آینده کاهنان مرا اخبار کند همه اشاره بیکی کردند و گفتند بمراد رسیدی پس رو باو آوردم و مقصود خود را
از او سؤال کردم گفت ترا بچه کنیت خوانند گفتم ابو عامر گفت ابو عامر گفتم آری گفت شاد کردم
ترا و چشمت را روشن کنم بفرمان برداری فرا گیر علمی را که هیچ شک در آن نباشد سوگند یاد میکنم
بهموره سازنده بیابان خراب بی آب و بباران ریزان از سحاب که شتران سریع السیر باریک
میان را برانند بسوی کرامترین دلیران و دو خاککنند کاهنان بعهد که بهترین ناصحان و آمر آن باشد
و فرود آید از آسمان کلامی که مردم را بنیکوئی فرماید و مهار از فقیا و درچی کرد نکشان کج خلق کند
و افسانه گویان را خاموش سازد وای ابی عامر بد پرستی که خدا تعالی را بغضب آورده است
مداومت مردم بر فسق و ظلم معاندت ایشان با یکدیگر نزدیکست که بخوانند و برانگیزانند و
بشکنند اکاسره و قیاصره را ابو عامر گوید گفتم آیا آنکس که بخوانند او را بادشاه همه باشد گفت کلا
و حاشا بل نبی شریف کریم واقف من بنی هاشم بن عبد مناف گفتم نسبش معلوم کردم هیچ توانی
که اوصافش بگوئی گفت بلی پس از آن شکل و شمایل آنحضرت را بیان کرد و از خاتم نبوتش نشان
داده گفت که آتی باشد و دین حنیف در میان بیارد و هر که پیروی او کند سعادت یابد ای ابو عامر
این امور که من با تو میگویم گوش کن از ملائکه کرام شنیده این بگفت و برخواست و با آن سه
تن از نظرم غایب شد آنجا بودم صباح برگشته بمنزل خود رفتم تا بوقت ظهور آنحضرت بخدمت
او رسیدم چون مرا دید از این قصه با من حکایت کرد **من رؤیة الجن** یکی از ثقات
نقل کرد از زبان وزیر بحرین که هم از بحرین شخصی بدنبال شتر خود میگشت چون شتر را یافت
گذارش بر قبرستان عجمان افتاد دختری دید در کمال حسن و لطافت و آن مرد را بنام خواند
که من برای تو انتظار میبرم و آرزوی تو دارم چون بغایت صاحب حسن بود آنشخص میل
بصحبت او کرد و شتر خود را خوابانیده نزد او رفت چون جمیع اعضای او را مشاهده کرد پاهای
او را مثل پاهای بز یافت موی ناک و کثیف و سم دار چنان دانست که از قسم بشر نیست این
دختر پس مرد بحیله که توانست ریسمانی که داشت یکسرش را بر حلقه شتر بست و سر دیگر را
حلقه کرده زودی در گردن دختر افکند و بجلدی بر شتر سوار شده شتر را برجهانید هر چند او دست
و پا زد آمد تا در قلعه بحرین هیچ جا قرار نگرفت چون شتر را خوابانید و بر او نگریست دختر را خر
یافت پس وزیر را خبر کردند چون آمد صورتی ملاحظه نمود بغایت کریه المنظر و کره‌های بسیار
بر جمیع اعضایش و پاهایش چنانکه گذشت تا چند روز آن مرده بر در قلعه افتاده بود و مردم میدیدند
و تماشا میکردند از دور و نزدیک **من رؤیة الجن** در کتب معتبره آمده که نوعی از جن چپاشند

٥٢٨ که ایشانرا نسناس میگویند اگرچه در جزایر هند و چین میباشند و قولی آنکه یکچشم و یکپا دارند اما نوعی بجهند
که مردم دو پا چنان نجهند و بزبان همان مردم گویا باشند که نزدیکند و ایشان مثل آدمی نام
داشته باشند و از ایشان بآدمی بسیار آزار میرسد اکثر خانهای مردم را میسوزند و خراب
میکنند و اگر کسی از ایشان بمیرد تا چهل روز نوحه کنند و بعضی در باب ایشان دغدغه کرده اند
که از نسل آدمند و بعضی ایشانرا از بنی سالم میدانند **من رؤیة الجن** ناصر خسرو آورده که
در حد چین نوعی از جن است بصورت آدم اما مثل جن قادر است بر تغیر صور و در بیشهای سخت
میباشد و بر بیشه جهنده باشد که از درختی بدرختی بجهد فرضاً اگر صد گز باشد **من رؤیة الجن**
دابة الارض را نیز از جن شمرده اند و در عرب نام او جساسه باشد و یکی از علامات قیامت
ظهور او باشد که الحال مثل جن از نظرها غایب است تن او مثل حیوان باشد و رویش مثل روی
آدمی در هیات او اختلاف بسیار کرده اند اگرچه صاحب کشاف همه را یاد کرده گوید چشم او چون
چشم خوک باشد و دست و پایش مثل دست و پای شتر طول دستش [illegible] و پایش دوازده ذراع گوشهایش
مثل گوش فیل و دو شاخ دراز دارد و گردن او چون گردن نعامه و سینه اش چون سینه شیر و ران مثل
ران شتر و بال و پر دارد و الوانست و بعضی گفته اند قامت او با بر میرسد از بلندی و بعضی گفته اند این
دو شاخ او یکفرسنگ باشد و حضرت رسول صلعم گفته که او در کوه صفا باشد **من رؤیة الجن** در کتاب
حیات الحیوان آمده که جن بر سه نوع است چنانکه گفته شد و یکنوع از آن غول باشد و او اکثر در بیابانها
باشد و گاه گاه خود را بمردم می نماید و شیخ آذری میفرماید که در راه حجاز در قافله بودم و این قافله میرفت
تا چند روز شبی منزل در کنار عمان شد قافله را ناگاه از یک کنار غوغا برخواست که مردم را بنام میخواندند
و کس ندانست که این نعرها از کجاست مردی بود در میان اهل قافله گفت من چندین بار ازین
راه گذشته ام و غولان این وادی خود را بر من ظاهر ساخته اند و ببرکت اسماء اعظم از دست
ایشان خلاصی یافته ام کسی از قافله بر نیاید و جمله لاحول کنند چنان کردیم و گذشتیم بسلامت و این
سخن مشهور است که در اوایل اسلام عمر بن خطاب در راه شام غولی را بشمشیر زد و زخمی کرد چنانکه
در عجایب الدنیا آمده **نظم** بوده است این در اول اسلام * گشت ثابت بنزد خیر انام
غول را زخم زد بتیغ عمر * هست مشهور آن بقول و خبر * قولی دیگر آنکه چون شیاطین شبها
بر فلک عروج کنند و سوخته شوند آنچه بدریا افتد از تماسیح بحر شود و آنچه در خشکی افتد غول شود
قول صحیح آنکه در هر جا افتد غول میشود **نظم** وانچه در بر فتد هم از منقول * مسخ میگردد و بود
آن غول **من رؤیة الجن** نوعی از جن میباشند که او را سعلات میگویند **نظم**
مسکنش جمله بیشها باشد * خلق را آفت و بلا باشد و اکثر خواهد با آدمی در بازی باشد و آخر
خلق را هلاک کند و گویند بسیار خوش صورت باشد **من رؤیة الجن** نوعی دیگر از جن
میباشند که او را الغدار مینامند مکان او در زمین مصر و حجاز و یمن میباشد هر که بدست او افتد
قصد جماع مینماید **نظم** جانه هر کرا که پاک کند * ور بسوزد ورا هلاک کند * گر غدار است
نام آن غدار * لیکن او نیست در هوای عذار * هست او در هوای شهوت خود * خواه
او ریش دارد خواه امرد **من رؤیة الجن** شخصی از عرب در بیابان میرفت بدست

نعامه شترمرغ است ۱۲

تماسیح جمع تمساح بمعنی نهنگ است ۱۲

این

این غول گرفتار شد مشکی پر از کشک داشت چون غول آلت خود را حواله او کرد او نیز سر مشک را پیش ٥٢٩
داشت تا کام خود حاصل کرد پس از حیله بسیار چون از او خلاصی جست و در مشک نگریست پر از
کژدم دید آن مشک را چنانکه آمده **نظم** بعد یکچند مشک را بگشود * دید آن مشک پر ز کژدم بود
من رؤیة الجن نوعی از جن میباشد که او را لهاث میگویند بصورت آدمی بر شتر مرغی سوار
بود و اکثر مسکن در جزایر بحر داشته باشد و اگر در شکار میباشد چون کشتی را بیند بیک نعره او خلق
کشتی بیهوش شوند از بیم چون خلق را بیهوش کند هر کرا خواهد بگیرد و ببرد **نظم** بیخودی در گمان
چو کار کند * هر کرا خواهد او شکار کند **من رؤیة الجن** نوعی دیگر از جن میباشد که او را شق
خوانند بصورت آدمی که دو نیم کرده باشند **نظم** گوییا آدمی است کرده دو نیم * لیک شکل است
او تمامش نیم * بر بنی آدم ار ظفر یابد * هر که باشد از او خطر یابد این قسم جن بس بدیع است
من رؤیة الجن صاحب شواهد النبوة از زبان ابن مسعود روایت میکند که گفت روزی
در خدمت رسول صلی الله علیه و آله بصفا بیرون رفتیم مشرکان همه آنجا حاضر بودند و ابوجهل نیز در میان
آنها بود و انجا صنمی بود که آنرا می پرستیدند رسول در میان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگویید
لا اله الا الله ولید بن مغیره با بوجهل گفت که میخواهم امروز محمد را خجل سازم ابوجهل سوگند داد او را
که البته چنین کن ولید آن صنم را بر گردن گرفت و گفت ای محمد تو میگویی که خدای من نزدیکتر است
بمن از حبل الورید اینک خدای من بر گردن من کو خدای تو تا به بینم بعد از آن ولید آن صنم را بجا
نهاده قریش ویرا سجده کردند و مناجات کردند که ای خداوند ما و سید ما بار امداد کاری کن
بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آوازی بر آمد و بیتی چند در مذمت حضرت رسول و مذمت
اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله علیه و آله بازگشت ابن مسعود گفت من نیز در عقب
رسول روانه شدم گفتم فداک ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی
یا ابن مسعود آن شیطانیست که بدرون اصنام در می آید و مردم را بر قتل انبیا بر می انگیزاند هیچ
شیطان زبان بطعن انبیا دراز نکند مگر آنکه خدای او را زود هلاک کند بعد از دو شب یا سه شب
پیش رسول نشسته بودیم که ناگاه آینده آمده گفت السلام علیک یا محمد صلعم کلام ویرا میشنیدیم و ویرا
نمی دیدیم رسول صلی الله علیه و آله پرسید که از اهل آسمانی گفت نه فرمود که از جنیانی گفت آری
فرمود که بچه کار آمده گفت من غایب بودم دیروز مرا خبر کردند که مسعر رسول خدای را مذمت
کرده است من در طلب وی بودم تا وی را نزدیک بصفا یافتم بشمشیر زدم و کشتم ویرا و ترا
از او رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه بآن
شادمان گردی رسول از وی پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول فرمود که میخواهی که ترا
نام از این بهتر نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبدالله نام کردم بعد از آن برفت ابن
مسعود میگوید که هرگز بر ما شبی از آن درازتر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول بصفا بیرون
رفتیم مشرکان همه آنجا حاضر بودند رسول بمیان ایشان در آمد و فرمود یا معشر قریش قولوا لا اله الا الله
قریش برخواستند و پیش آن صنم رفتند سجده و تضرع در گرفتند رسول را گمان آن بود که امروز باز مثل
آن آوازی بر آید از آن صنم ناگاه آوازی بر آمد که انا عبدالله بن الهیر انا قتلت ذا الفجور مسعر الشمة

شنیا

۵۳۰ بنیاً المطهرا چون مشرکان آنرا شنیدند آنحضرت را سرزنش کردند و گفتند هیچ خدائی را پیش از تو صنعا نپرستیدیم سحر محمد در تو اثر کرده دیروز مذمت کردی امروز محمدت میگوئی پس دیر ابره داشتند و بر زمین زدند و شکستند پس روی برسول آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک ویرا خون آلود کردند ناگاه پیری پیدا شد عصای ثعبان داری در دست گفت ای معشر قریش شنیده ام که محمد قوی است مرا نزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست وی خشک شد و رسول از شر آن بدبخت برست و از آن مکان مراجعت کرده بمکه معظمه رفت و این خبر در میان قبایل عرب انتشار یافت و پس از آن کفار قریش کمر عداوت آن سرور را بر میان بستند و در فکر دفع او شدند

(باب چهلم)

گفتار اندر وفا و حقیقت ورزیدن کلاب و تماثیلی که متعلق است باین امر از بهایم و دواب چه در حقیقت جوهری است موجود اعم حیوانرا که چون بستایند صاحب حقیقی ابنا را بع اصحاب کهف نامندش چنانکه غوث الشعرا شیخ نظامی گوید **نظم** رابعه بار رابع آن چند مرد * کیسوی خود را بنگر تا چه کرد و این قسم استادانرا بسیار واقعست چنانکه شیخ الشیوخ شیخ سعدی راست **نظم** پسر نوح با بدان بنشست * خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت مردم شد مکرر از کتب حکما بنظر این فقیر در آمده که ده صفت با کلب است که یکی از آن با هر آدمی که باشد از زمرهٔ اولیاست اهل شرع را اعتقاد آنست که چون ترکیب بندی حضرت آدم میشد آنچه زیادی از گل وجود ایشان بود حضرت جلال سبحانی از اثمار نخل خرما را آفرید و از حیوانات وجود کلب را ترتیب نمودند چنانکه استاد الشعرا انوری گفته است **نظم** نعمتش از مستحق دریغ ندارد * گر همه در طینتش بقیه طین است **فی حقیقة الکلب** خواجه حمدالله مستوفی در کتاب نزهة القلوب بیان میکند که در این روزها که عبارت از زمان حیات او باشد در بازار قزوین شخص غریبی سگی داشت آنشخص بمرض فجاءه بمرد و او را دفن کردند و برگشتند چون سگ صاحب خود را ندید بر سر قبر او رفته ساکن شد و چندان سر بر زمین زد که مرد **فی حقیقة الکلب** در زبدة التواریخ آمده که علی که از نسل نصرالدین خلیل است روزی بشکار رفت جمعی از مخالفان باو رسیدند در میان ایشان کار بمناقشه رسید چندان زدند علی بن نصرالدین خلیل را که بهلاکت رسید او را بیجان نیم مرده در موضعی نهاده و روان شدند سگی داشت او را با خود بردند بمنزل خود و باستراحت مشغول شدند چون نیم شب شد سگ برخاسته خصیه الحسن را که علی بن نصرالدین خلیل را بیشتر زده بود کنده روانه شد تا بمنزل علی رسید چون اهل خانه او سگ را خونین دیدند دانستند که امری واقع شده نزدیک سگ آمدند سگ لابه کنان دامن ایشانرا گرفته میکشید بآنجانب که جنگ شده بود و در این باب زیاده از حد مبالغه مینمود تا ایشانرا یقین شد که بر سر مردهٔ نصرالدین خلیل میرد پس ایشان بر اثر سگ روان شدند تا رسیدند بموضعی که نصرالدین بیهوش افتاده بود او را برداشته بمنزلش آوردند و باندک زمانی علاجش کردند پس چون علی صحت یافت بخدمت اتابک سلغر شتافت

علی ابن

۵۳۱ هنوز اتابک نام پادشاهی بر خود ننهاده بود علی را اتابک خوب دیده گفت چه میخواهی درخواست گفت اگر لرستان را فتح کنم پس اتابک او را با گروه لرستان را فتح نمود و بر خصمان غلبه کرد **در وفا و حقیقت کلب** در تاریخ محمد هاشم فرشته آمده که یکی از امرای احمدآباد بیدر را سگی بود معلم مشهور بوفا و حقیقت قضا را قضیه پیش او آمده بمبلغ کلی محتاج شد و آن سگ را نزد یکی از امرا گرو نهاد و مقصود خود حاصل کرد آنشخص سگ را همراه کرده روانه شد بقصبه خود و تا چند وقت سیر و شکار میکرد و از صید آنسگ بغایت محظوظ بود روزی بشکار میرفت قضا را یکی از خصمان او باو برخورد و فرصت یافته او را بشمشیر مجروح کرد سگ از دور چون این حالت دید دویده بنوعی بر روی خصم صاحب خود جست او را فرصت نداد چند جای او را اکنده تا کار او را تمام نکرد بر سر صاحب نیامد آنگاه آمده سر بر پای صاحب نهاده بطریقهٔ اندوهناکان میبود صاحبش چون بعد از لحظه چشم گشود دید که چه حالت است خصم مرده و سگ دست و دهن خون آلوده شده او را تحسین بلیغ نموده لنگان لنگان بمنزل خود رفت و بعد از چند روز جمیع زخمهای او به شد الا یک زخم که آن کشنده بود پس کاغذی نوشت در اظهار رضامندی کلب و حقیقت ورزیدن او و حر کردن سگ بسته سگ را رخصت کرد که برو نزد صاحب قدیم خود القصه چون بمنزل صاحب رسید و صاحبش او را دید که سگ آمد زبان بملامت او گشوده گفت ای بی عقل مرا رسوا کردی میانه مردم بی طلب من چرا آمدی و مثل این انقدر گفت که سگ از اعراض خود را بر زمین زده چند نوبت سر بر سنگی زده خود را اکشت صاحبش که بسگ ملاحظه کرد و نوشته را گشوده خواند دید بخط و مهر آن عزیز که حق ترا قربت کردم و این سگ تو اینچنین خدمتی کرده مرا و خصم مرا کشت من از تو راضی شدم و او را نزد تو رخصت کردم چون مرد این دید بیقراری نمود اما چه فایده سگ را در قبر کرده **فی حقیقة الکلب** یکی از ثقات نقل کرده که سالی که عبدالله خان بر هرات مستولی شد ما را گذار بر بخارا افتاد روزی جمعی را دیدیم دست بسته بپای دار بردند پرسیدیم که بچه گناه ایشان مستوجب کشتن شده اند گفتند شخصی چند روز پیش از این براهی میرفت رفقایش او را کشتند و در چاهی افکندند و اموالش را بردند این شخص سگی داشت سگ او را نیز با خود بردند نیم شب را سگ از دزدان گریخته بخدمت برادر صاحب خود رفت و چند روز بر این قضیه گذشت روزی با برادر صاحب در بازار بخارا میگشت که قاتلان صاحب خود را دید شروع در فریاد کرد و ساعت بساعت خود را بر صورت ایشان میزد مردم بغایت تعجب میکردند که از میان چندین هزار کس چون قصد این دو تن میکند چون ملاحظه بسیار کردند ناگاه قوطه برادر خود را شناختند که در میان یکی از آن دو کس بود پس ایشانرا نزد قاضی بردند سگ در محکمه آمده دست بروی هم نهاده مثل گواهان ساعت بساعت رو بدزدان میکرد و فریاد میکرد قاضی گفت از این چیزی بر ایشان لازم نمی آید برادرش گفت ای قاضی ما هرگز از این سگ غلط ندیده ایم پس نیکو در مقام تفحص شدند شمشیر مقتول نیز پیدا شد آنگاه ایشانرا شکنجه کردند قبول نمودند که ما کرده ایم الحال حکم قتل شده **فی حقیقة الکلب** شیخ بزرگوار نظامی گنجوی در لیلی و مجنون خود آورده که در ملک مرو پادشاهی بود که او را سگان آدمی خوار در سلسله بودند و بر هر که غضب کردی

سگ معلم
سگ تازی ... ۱۲

۵۳۲ او را پیش آن سگان افکندی و همچنین چندین هزار کس کشته آن سگان شده بودند **لطیفه** در قصه
شنیده ام که باری ؛ در مرو بُد است شهریاری ؛ در سلسله داشتی سگی چند ؛ زین شیر دلان
دیو مانند ؛ گویند یکی از ندیمان پادشاه هر روز یک گوسفند بردی و بخورد آن سگان دادی
بدست خود بعد از چندگاه روزی پادشاه بآن شخص عتاب کرده فرمود که او را بسته پیش سگان
اندازند پس چون سگان برو دویدند او را ولینعمت خود یافتند که هر روزه بایشان گوشت میداده گوشت
او را بر دندان خود حرام کردند و بدور او نشستند پس از سه روز ملک را بر او رحمت آمد و بر کشتن او
تاسف خوردند عرضه داشتند که ملک سلامت باشد سگان او را ضایع نکردند او قصه را معروض
داشت که هر روزه خدمت ایشان میکردم و ایشانرا گوشت میخورانیدم امروز که ملک بر من عتاب
کرده مرا پیش ایشان افکند ایشان حق خدمت مرا منظور داشتند و سی سال است که خدمت
ملک میکنم و پادشاه را از آن هیچ یاد نیاید **لطیفه** سی سال غلامی تو کردم ؛ این بود بری
که از تو خوردم ؛ سگ صلح کند باستخوانی ؛ ناکس نکند وفا بجانی ؛ سگ را حق خدمت و
ترانه ؛ سگ دوست شود تو آشنانه **فی وفاء الکلب** زکریا بن الکبیر الهمدانی که از اجله
اهل بغداد است گفته که ابتدای در آمدن من در این کار آن بود که من اسبی و سگی داشتم و در یکی از
جزایر پیوسته شکار میکردم و کاشانه داشتم چنانچه که در آن شیر میکردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر
خورم آن سگ فریاد کرد و حمله آورد و تندی نمود نوعی که مرا از آن شیر خوردن باز داشت چون بار
دوم قصد کردم که از آن شیر خورم باز بر من حمله کرد و مانع آمد چون سیم نوبت خواستم که از آن شیر
بخورم سر در آن کاسه کرد و از آن شیر خوردن گرفت بعد از آن آماس کرد و بمرد همانا که وی دیده
بود که ماری سر در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم ناله کردم و مویه نمودم و
در این کار آمدم **من حقیقة الکلب** حافظ ابرو در باب اتابکان لرستان گوید که لر قوم
بسیارند و ولایت ایشان بدو قسمت لر کوچک و لر بزرگ این بزرگ و کوچک باعتبار دو برادر
که بتاریخ ثلثماة هجری حاکم آنجا بوده اند لر بزرگ را بدر نام بود و کوچک را منصور مدت مدید بدر
در حکومت گذرانید چون او در گذشت حکمرانی به پسر زاده او محمد بن هلال رسید که او حاکم عادل
بود و مدبر ملک او محمد بن خورشید بود در آن بعهد یک تیمه زنین لران در تصرف شولان بود و
پیشوای ایشان سیف الدین ماکان روزبهانی بود که از زمان اکاسره باز حاکم اندیار بودند حاکم
ولایت شول را نجم الدین اکبر کفشدی و اکنون قوم شول در تصرف اولاد اویند بتاریخ خمسماة صد
خانه کرد از جبل سماق شام با مهتر خود نزاعی کرده بلرستان آمدند در جبل احقاد محمد بن خورشید که از
جمله وزرا بود نزول کردند بر سبیل رعیتی بزرگ ایشان ابو الحسن فضولی روزی در خانه محمد بن خورشید
ضیافتی بود او را سرکادی نهادند او از آن تفال گرفت و با اتباع خود گفت که ما سردار این مردم
خواهیم شد و او را پسری بود علی نام روزی با سگی بشکار رفت جمعی با او رسیدند و میانه ایشان
ماجرائی رفت او را چندان زدند که او را بردگی انداختند و پایش کشیده بغاری بردند و سگ او
با خصمان برفت و چون شب بخفتند سگ او خصیه مهتر ایشانرا بدندان بکند و آن مهتر بدان بمرد
و سگ روز را بخانه علی رفت با دهان خون آلوده دانستند که امری واقع شده بر اثر سگ رفتند

ملک گناه او را بخشیده او را طلب داشت و پرسید که چرا سگان ترا ضایع نکردند
منه

مویه
بمعنی گریه است
۱۲

جبل بکسر جیم
گروهی از آدمیان و دهی است در نزدیکی شام و نزدیکی بغداد

احقاد
نواده کان است
۱۲

ایشانرا بدر غاری بردکه علی افتاده بود او را برآوردند و علاج کردند تا صحت یافت و این از غرایب ۵۳۳
حالاتست **فی وفاء الکلب** در نان و حلوای شیخ بهاء الدین آمده که از شخصی شنیدم
که گفت که در یکی از بلاد روم سه روز نانی بمن نرسید که در مسجدی نشسته بودم بدر یوزه از خانه
سه نان بمن رسید سگی در آنخانه بود بر من حمله آورد یکی نان را باو دادم و برآمدم باز بر من حمله آورد
دویم آن بود که مرا از هم بدرد نان دیگر را هم باو دادم باز حمله آور شد تا آنرا هم دادم باز قصد من
کرد گفتم چه سگ بیحیائیست که هر سه نانرا باو دادم و هنوز دست از من باز نمیدارد سگ در سخن
آمد که من بیحیا ام یا تو که من بر در مخلوق نشسته ام اگر ده روز چیزی نیابم شتاب نمیکنم تا اگر روزی
استخوانی بمن دهند تو که سه روز نان نیافتی بر در مخلوق دویدی از در خالق آمرزگفت همین باعث
توبه من شد **فی وفاء الکلب** در حینی که مؤلف در سفر پر خطر هند بود بوالعجب قضیه واقع شد
در یکی از قصبات هند موسوم بجاجی پور شخصی از افاغنه اتملک در قصبه مذکور کدخدا شد
و کم از خانه بیرون رفتی یکی از اکابرزادگان که در آنجا دو اقطاع و جاگیر یافته بود روزی بر فیل
خود سواره میگذشت نظرش ناگاه بر زن افغان افتاد که بغایت خوش صورت بود بمجرد دیدن
عاشق شد چند روز بر در سرای معشوق نشسته ماند پیر زالی از حال او با خبر شد بعد از تفتیش کار راه
او را بخانه خود برد و تا مدت یکماه هر روزه روزی یک اشرفی از او میگرفت به بهانهائی که میداشت
تا اگر بتقریبانی که لایق نیست که در این نسخه ایراد آنها شود پیر زال بخانه افغان رفته بزن او طرح
آشنائی انداخت و خود را مادر او خواند و او را دختر خود گفت بمرتبه که افغان نیز خوشوقت شد
که زن مرا اینچنین مهربانی بهم رسید که میتوانم از خانه خود بیرون رفت و شب و روز در خانه او
میبود و هرگاه بیرون رفتی گفتی دختری دارم بدیدن او میروم و نزدیکست که او را بشوهر دهم و
همچنین این دروغ را بحث کرد تا آنکه بجائی رسانید سخن را به دختر گفت که چون دختر خود را بشوهر
میدهم واجبست که تو نیز قدم رنجه فرمائی بعد از گفتگوی و مبالغه بسیار قرار بر آن شد که دختر بخانه
او بیاید و زودی برگردد پیر زال برآمده آن جوانرا گفت که فلان جا آماده باش که دختر را پیش تو
می آرم و تو مدتها میکشی چنین کن که دختر ده قدم از خانه خود دور شود پس چنان کردم آن جوان
بر فیل خود چوکندی بسته آنجا که پیر زال گفته بود منتظر ایستاد پیر زال نزد دختر آمد که معاملات طوی
آماده شد الحال اگر بیائی وقت است دختر نیز کنیزانرا بکاری فرستاده با پیر زال از خانه برآمد
سگی بود افغانرا همراه ایشان شد هر چند او را بر میگردانیدند بر نمیگشت دختر گفت همراه باشد رفتند
تا رسیدند بجائی که جوان با فیل ایستاده بود بمجرد رسیدن جوان دختر را بر فیل نشانده روان
شد سگ نیز همراه شد آنشب جوان قریب به بیست فرسنگ راند و روز دیگر بجای خود رسید
و دختر تن بقضا در داده لاعلاج بجوان در ساخت پس چون سگ خانه او را دید برگشته رو بخانه افغان
کرد اما افغان چون بخانه خود آمد خانه را از زن تهی دید و کنیزانش نیز از ترس گریخته بودند آتش در خانه
زده سر و ریش تراشیده جوگی شد و هیچ پی باصل کاری نمی برد تا آنکه سگ بخانه در آمد خانه را
سوخته و ویران یافت او نیز سرگردان در کوچه و بازار میگشت تا آنکه افغانرا نظر بر سگ افتاد
سگ را بنام خواند سگ او را شناخته دویده بر دامنش چسپید و بجانب که مقصد بود میکشید افغانرا

چوکند
ظاهر آنست که مراد پالانی باشد که بر فیل نهند در اصطلاح هندوان ۱۲

٥٣٤ و غدغه بخاطر افتاده بر اثر سگ روان شد تا ده فرسخ از عقب او رفت و هرگاه از برای
امتحان براه دیگر میرفت سگ برگشته فریاد میکرد و دامن او را گرفته باز راه میکشید تا رسیدند بآن
قصبه و سگ بانخانه درون رفته زود برگشت افغان دانست که آنچه هست در این خانه است
پس بطریق جوکیان اسباب سوختن جمع ساخته بر در آنخانه ساکن شد و بمردم آنخانه یکایک
نیک آشنا شد و آنچه گذشته بود از ایشان تحقیق نمود و منتظر فرصتی میبود تا آنکه سلطان زاده
که زن را آورده بده دیگر رفت بمهمی و خواجه سرای که محل اعتماد او بود در خانه ماند و این خواجه سرا
لحظه از پیش جوکی دور نمیشد و مرید او شده بود و پیوسته میگفت که مرا خدمتی بفرما و طعامی آرزو کن
پس افغان جوکی گفت که فلان طعام آرزو دارم و خواهم تو بدست خود پزی اسبی بود سلطان
زاده را که کمال تعلق باو داشتی و پیوسته بدرون دهلیز بستی و چون سلطان زاده نبودی این اسب را
خواجه سرا خدمت کردی چون جوکی از او طعام خواست او گفت چه بودی که کسی بودی که این
اسب را خدمت کردی تا من بکار شما نیک اقدام نمودی جوکی گفت باکی نیست من خدمت میکنم
تو بطعام پختن بر و پس چون خواجه سرا را بآن کار روانه کرد خود بدرون دهلیز رفت و اسب را خدمت
کرد و زین بر نهاد و مستعد ساخت و درون تر رفت و زن خود را شناخت زن چون او را
بدید بدست و پای مرد افتاد جوکی گفت اگر غوغا کنی همین دم کشته شوی و اگر نه همان زن باشی
پس بر اسب برنشسته و او را بر کفل کشیده روان شد و با نخانه که روز اول سگ را سپرده بود
در آن قصبه رفته سگ را نیز با خود برد اما کسان صاحب خانه چون دیدند که جوکی این عمل کرد و دیدند
و سلطانزاده را خبر کردند و از آنجا جوکی را تعاقب کرد اما جوکی تمام شب اسب میدوانید
و زنگ معجر خود را ریزه ریزه کرده می انداخت تا چون سلطان زاده برسید از آن نشان دانست
که از این راه رفته اند چون صبح نزدیک شد زن بجوکی گفت که من زنی ام و مرا دیگر تاب نمانده و
احتیاج بآب دارم جوکی بر او رحم نموده از راه پردن رفت و در خر بکار خود مشغول شد اما سلطان
زاده چون بر سر پل رسید او نیز از راه پرون رفت تا رسید بر سر جوکی تیری په کش کرد جوکی زن را
سپر ساخت لاعلاج سلطان زاده پیاده شد و بر هم دویدند و بر هم چسپیدند زنگ تیز جانب سلطانزاده
کرفته چند مشتی بر سر جوکی زد که جوکی گیج شد و سلطان زاده بر سینه او نشست خواست که سرش را
ببرد جوکی بخنجر او چسپیده در این اثنا سگ دید که صاحب او زبون است جستن کرده بر خایه سلطانزاده
چسپیده و آلت او را تمام بکند پس جوکی برخواسته شمشیر او را کشیده زن و مرد هر دو را بکشت
و اسب سلطان زاده را کتل کرده روان شد

باب چهل و یکم

گفتار اندر بیان نمودن علوم غریبه و فنون بدیعه و نیرنجات و طلسمات و چگونگی غرایب و بدایع حالات
که حکمای دانش پرور و دانشمندان هنرگستر بزور بازوی هنرپروری بر سطح کره اغبری هرگاه نسخه از این نگاشته اند
بر سر کافه انام لوای نبوت افراشته اند **فی النیرنجات** گفتار اندر خروج حکیم عطا بن هاشم و بعضی
گفته اند عطای بن حکم بن هاشم اصلش از ده کازه من اعمال بادغیس بوده گویند بغایت مشعبد بود و در
فن نیرنجات و سیمیا مهارت تمام داشت در اوایل وزیر ابو مسلم مروزی بود و چون ابو مسلم بدست

منصور کشته شد او کناری گرفته مخترع مذهبی شد کافری بود فاجر بقصر قامت مشهور و بیک چشمش ٥٣٥
در جنگی تیری آمده بود و چهرهٔ ساخته بود از طلا و آنچنان ساخته بود که کم کسی توانستی فرق کردن که این
بشعبده راست شده از آن برا او بستی و با مردم صحبت داشتی از اینجهت او را برقعی و مقنعی گویند بعضی
گفته اند او نخست در مرو ظهور نمود آخر الامر بماوراء النهر شتافت بنواحی شهر کش در قلعه منیع و رفیع
که سر کنگره اش بفلک رسیده بود در آنقلعه متحصن شده جمعی از مردم که ایشان را سفید جامگان
نیز میگفتند متابعتش کردند و قومی از کفار با او یار شدند و آن ملعون دعوی الوهیت نموده بزبان
می آورد که حضرت پروردگار مصور بصورت آدم شد از اینجهة ملائکه بر خاک آدم سجده کردند بعد از آن
بصورت دیگر انبیا و اولیا و حکما مصور شد تا نوبت با بو مسلم مروزی رسید بصورت ابو مسلم
شد و الحال در غالب من حلول کرده و آن کم سعادت در سحر و شعبده ید طولا داشت بمرتبهٔ
که هر شب از چاه نخشب صورت منوری برون می آورد که دو فرسنگ در دو فرسنگ بود
و نقبی در زیر زمین چنان تعبیه نموده بود که چون ماه آسمان غروب کردی ماه نخشب طلوع نمودی
و قولی آنکه در وقت درون چو تا مدت دو ماه و بعد از آن یکماه در هوا بودی و سه روزه راه
مینمودی و قول شیخ یافعی آنست که یکماهه راه مینمود بعضی گفته اند که این شعاع چشمهٔ زیبق بود که
در بعضی کوههای آنموضع میباشد و دیگر نیرنجات نموده بود که اهل نخشب را از راه برده بود و مهدی
عباسی بعد از استماع خروج آن بداختر ابو سعید خرشی را و بقول صاحب روضة الصفا معاذ بن
مسلم را فرستادند و او حکم بن عطا را گرفت و سرش را بدار الخلافه فرستاد و بدنش را سوخت
و بقول نخست ابو سعید خرشی لشکر گران بر سر حصار او برده آن بدبخت حصاری شد مدتی اهل
حصار حصار را نگاهداشتند چون نزد آن لعین بیقین پیوست که حصار در حیز تسخیر اهل اسلام در خواهد
آمد زنان و اطفال خود را زهر داده میرانید و اجساد آن طایفه را با اسباب خود سوزانید و خویشتن را
در خم شرابی که برای این روز آماده کرده بود انداخت نوعی که جمیع اعضایش گداخت مگر موی
و ناخنش که بحال خود ماند یکی از کنیزانش بگوشه گریخته بود از بام قلعه ندا در داد که من قلعه را بشما میدهم
قول بدهید که مرا از نجات بدهید پس در حصار را گشوده و ایشان در آمدند هر چند گشتند کسی را ندیدند پس از
کنیزک سؤال کردند که این مردم چه شدند او قضیه را بیان کرد پس اهل اسلام از کمال جهل او تعجب
کردند و سفید جامگان را تا مدتها اعتقاد این بود که مقنع پیش خدای آسمان رفت و نوبت دیگر
بزمین خواهد آمد و هنوز مردم بر مذهب او هستند **فی النیرنجات والطلسمات**
در حالات ابراهیم زردشت است که بقولی از فلسطین بوده و اکثری او را از آذربایجان گفته اند
آنچه حکیم ابو القاسم اندر شاهنامه فرموده آنست که در عهد دولت گشتاسب شاه روزی از پیش
تخت او درختی در آمد و در ساعت بزرگ شد و چنان بزرگ شد که قریب ده هزار سوار در سایهٔ
او توانستند ایستاد گشتاسب در تماشای آن درخت بود که دید پیری از جوف درخت بر او ظاهر
شد و در دست کتابی و بگشتاسب گفت مرا خالق اشیا باین امت فرستاده و بشریعت این کتاب
عمل فرموده گشتاسب پیش رفته بتواضع تمام آن کتاب را از او گرفت و بوسید و بر سر نهاد و بیعت
زردشت کرد و گویند نوعی آن نسخه را پرداخته بود که با وجود آنکه مثل جاماسب حکیمی بود در آن زمان

اگر سخنان زند را نفهمید و انصاف داد که این پیغمبر مرسل است گویند اگر سخنان زند در تعریف
آفتاب است و احکامش در پرستش نیر اعظم است و آفتاب را در آن نسخه شاهنشاه نامیده گویند که
زردشت کشته اسفندیار بضرب شمشیر خود رواج داده چنانکه مدت هفت سال بدور مملکت
گردید در هند و روم و عراق و غیره و مردم را بدان مذهب ترغیب نمود گویند اسفندیار را زردشت
روئینه تن کرده نوعی که پیش از تولد طشتی را پر از آب کرده و اسمای اعظم خوانده و افسون و دیگر عملها بکار
برده و بوقت تولد اسفندیار بر سرش ریخت و بقولی در حین بزرگیهای اسفندیار این عمل کرد چون
آن آب را بر فرقش ریخت او چشم برهم نهاد زردشت او را منع کرد که چرا چشم خوابانیدی آخر
روزی از این چشم ضرر بتو رسد چنانکه سیمرغ برستم گوید **نظم** که زردشت خواندست بروی
فسون ٭ بود پیش او خود وجودش زبون ٭ بافسون یکی طشت پر آب کرد ٭ فرو ریخت
بر تارکش آب سرد ٭ دلاور از آن دیده برهم نهاد ٭ از آن پس کجا چشم را برگشاد ٭
بدو گفت زردشت در کارزار ٭ از این چشم گردد بتو کارزار نوعی که زردشت دانسته بود
رشتهٔ حیات اسفندیار را در کنار دریای چین بچوب گزی بسته که دور از معمورهٔ عالم باشد و کسی را
بر مرگ اسفندیار دستی نباشد و کسی جز او چارهٔ مرگ او نداند و تهمتن رستم را بعضی از دانایان گفته اند
که چنین کن که ترا می آموزم **نظم** همین رو تو زیدر بدریای چین ٭ همین خوان تو برکردگار
آفرین ٭ میندیش از راه دور و دراز ٭ که امشبت آنجا رسانم فراز ٭ چو دانست رستم بیار
ببست ٭ وز آنجایکه رخش را برنشست چنانکه مشهور است رفته کار اسفندیار را ساخت القصه
اظهر من الشمس است اما در باب زردشت سخن بسیار است در نسخه بنظر فقیر در آمده که امام زردشت
ناجی و رستکار است و او پیغمبر مرسل است و زند که کتاب اوست و بدو منسوبست از کتب
سماویست چون او از میانه رفت قوم او آن نسخه را تغییر دادند و آنچه الحال میکذرد و نوشتند
العلم عند الله و در نسخه دیده شده که صحف ابراهیم کتاب اوست قول دیگر اگر زردشت شاگرد
حضرت ارمیاست نسبت بآن بزرگ بدفعلی نمود آن بزرگ در حق او دعای بد کرد زردشت
بعلت برص گرفتار شد و بقولی از آذربایجان ظهور او شد چون بسمع گشتاسب رسید او را طلب
داشت و چندگاه در زندانش داشت روزی گشتاسب از شکار برگشته بود دست و پای اسبش
بزمین فرو رفت چون کسی نزد زردشت فرستاد و شفاعت نمود خلاص شد پس از زردشت
بسیار ترسید و بدین او در آمد و کرسی چهل پایه از زر برای او ساخت و پهلوی تخت کیانی نهاد گاه
بر تخت نشستی زردشت نیز بر آن تخت بر آمدی العلم عند الله اما آنچه میر مرتضی در تبصرة العوام آورده
در باب زردشت آنست که زردشت بحیله مرد و پیش از آن جائی که برای قبر خود تعیین نموده
بود از زیر زمین نقبی بآن قبر رسانیده بود چون مرد پس از یکهفته خود را بر کوهی از کوههای آن ملک
ظاهر ساخت و کتاب زند را در صندوقی کرده بود و در زیر آب مخفی کرده بود گفت که خدای
من مرا زنده کردانیده و چنین گفته بروی کنید پس چون آن موضع را کندند صندوق مذکور بر آمد
و مردم زندقه قبول کردند اما در رسالهٔ که حسین وفائی بنام نامی شاه طهماسب نوشته چنین آمده
که زردشت و برزین اماما حضرت ابراهیمند و گوید که زردشت از نسل منوچهر است و او

دعوی پیغمبری کرده و او شاگرد افلاطون است و افلاطون شاگرد فیثاغورس است گویند زردشت چون
علم آموخت در کوه سراندیب منزوی شد چون سی سال از دولت گشتاسب گذشت اسرار را تصنیف کرده
بخدمت گشتاسب رفت و علما را طلب نموده با زردشت بحث فرموده زردشت بر جملهٔ علما غالب آمد
و دعوای نبوت کرد از او معجزه خواسته شد او فرمود که مس را گداخته بر سر او ریختند و دارویی ساخته بود
که اصلا در او اثر نکرد آن مس گداخته پس گشتاسب شاه بدو ایمان آورد و اصل مذهب کسری از او
پیدا شد و اصل مذهب او این است که بدو آله قائلند چنانکه خالق خیر یزدانست و خالق شر اهرمن **از
طلسمات و نیرنجات است** گویند از آدم تا خاتم مثل مانی نقاش کسی بظهور نیامده بود
در علم نیرنجات و طلسمات و سیمیا و هیمیا و کیمیا و ریمیا و غیره و غیره در تاریخ آمده که علی چند بود مانی را که
آنها را هم کسی دانستی و هنری بود او را اگر کسی نتوانستی تقلید او کرد اول آنکه چشم برهم نهاده چند خط کشیدی بر
حریر و چند دایره نمودی که به پرکار و مسطر با یکدیگر تفاوت نداشتی گویند پارچه قلم چنان دوانیدی و خط
کشیدی که بر یک تار رفتی از این سر تا آن سر و دیگر دایره چند میکشید خورد و بزرگ که قطر آن هیچ کز بودی
گویند صورت ربع مسکون را به بیضهٔ چنان نمودی که جمیع بلاد و جبال و بحور و عیون پدید بودی که یک برگی
تفاوت ننمودی دوم از همه غریب تر آنکه جامهٔ ساخته بود که هر که پوشیدی غایب شدی چون بیرون کردی ظاهر
شدی گویند او را گذر بر دیار چین افتاد آن ملک او را خوش آمد بر در غاری که او خوش کرد آن موضع را بنماز و
طاعت مشغول شد چندانکه جمیع اهل چین مرید او شدند حتی فغفور نیز آمده و ضع او را دید سه روز گویند فغفور
می آمد و مانی متوجه او نشد تا اگر روز سیم گفت مرا خدای عرش طلبیده سال دیگر بر سر این غار بر شما ظاهر
خواهم شدن و بغار در رفت پس در غار را فرو بستند اما مانی پیش از آن ما یحتاج یکساله خود را آماده کرده
بود در آن غار پس در آن غار یکسال بود و کارنامهٔ ارژنگ را در آن یکسال در آن غار تمام کرد آنچند صحیفه
بود و مانی در مدت یکسال آنرا نوعی ساخته بود که با وجود استادان چین چون آنرا دیدند گفتند این
پیغمبر مرسلست و این معجزهٔ اوست بشر را حدی نیست که مثل این چیزی تواند ساخت پس چون سر سال
شد فغفور با جمیع مردم چین بر در آن غار آمدند و رخنه را گشودند و انتظار مقدم او میکشیدند نیم روز را
مانی بر آمد و کارنامهٔ ارژنگ بدست و سر در پیش انداخته و قولی آنکه یکبار زور سر پیش انداخته ایستاده
بود بعد از آن سر بر آورده گفت این کتاب شماست خدای شما بشما فرستاده و آن چند دفتر بود
در هر دفتر حکمی و وعده و وعیدی پس آن کتاب را از او گرفتند و عمل نمودند نخستین حکم در آن نسخه این
این بود که پیکانه را هرگز بملک خود راه ندهید الحال همان قانون است بعد از مانی کسی ملک چین را
ندیده و حکم دوم آنکه هر کرا پدر میرد صورت او را از سنگ تراشیده پرستش میکرده باشند بنابراین
مردم چین در هر خانه صورت هزار پدر بر پدر خود دارند و مثل این پس از آن بایران آمد زمان
شاپور ابن اردشیر بود و خلق را بدین خود دعوت نمود او را گرفته نزد شاپور بردند شاپور او را
با علما و موبدان بحث فرموده الزام دادندش پس حکم شد که سرب بر سینه اش بگدازند هر چند آتش
میکردند سرب بر سینه اش گداخته نشد و شمشیر تیز بر تنش کارگر نبود و قول صحیح آنکه سنگ بر پایش بسته
هلاک کردندش مردم عالم بشور و غوغا در آمدند که پیغمبر مرسل را بدین خواری میکشند هم آن بود که فتنهٔ
تولد کند که شاپور خود آمده او را بجنت تمام کشت **از طلسمات است** گویند استاد یعقوب

۵۳۸ سکاکی در علم سیمیا و نیرنجات آیتی بود و او را چند علم بود که هیچ یک از ارباب این فن را نبود تسخیر
آتش نیکو دانستی چنانکه گویند اگر در بغداد میبود و او را با وزیر خلیفه مناقشه افتاد هفت روز آتش را
بست بر خلایق نوعی که خلیفه مطبوخ نخورد در این مدت آخر محترفه بغداد شکایت بدار الخلافه بردند
خلیفه سکاکی را طلب داشته با او از این معنی حکایت کرد که ملتمس آنست که حبس نار را موقوف سازی
گفت ای خلیفه گشودن آتش موقوف باد دمیدن وزیر است در مقعد سگ گرگین که در فلانه خرابه
افتاده بمجرد باد دمیدن او آتش ظاهر خواهد شد پس حکم خلیفتی عز صدور یافت که وزیر چنان کند
که سکاکی میفرماید آن سگ گرگین را وزیر بدهن گرفته بدور شهر و بازار و محلات بغداد گردانید
چون بدرگاه خلیفتی رسید باد در او دمید در ساعت آتشی از او جسته سر و ریش وزیر پاک سوخت
و مضحکه شد پس آتش در میان مردم بدستور معهود شایع شد اما وزیر کینه سکاکی را در دل گرفت
و در خلا و ملا سخنان بهیبت و بیم بسمع خلیفه میرسانید که این بد مرد یست مبادا آسیب او بذات
مبارک خلیفه رسد پس چندان گفت که خلیفه نیز از سکاکی متوهم شد بمرتبه که قصد او کرد سکاکی آنرا
فهمیده فرار نمود و بخدمت جغتای خان رفت و کمال عزت یافت و کارهای عجیب کرد در عهد
جغتای از آنجمله روزی در خدمت جغتای نشسته بود خان فرمود که امروز ما را تماشای بفرمای سکاکی
گفت هرچه حکم شود میبرداشت سه مرغ در هوا دید گفت مرغ پیشین را بزیر باید آورد سکاکی در ساعت
مندلی کشیده صورت سه مرغ را در او نمود بریکی اشاره کرده در ساعت افتاده در پیش بساط جغتای
خان گفت مرغ دوم را نیز از اهم تا اشاره کرد بزیر افتاد گفت سیم را از او نیز بزیر انداخت پس آوازه
تحسین از حضار برآمده جغتای سکاکی را با نعام وافر سرافراز ساخت و او را عزیز داشت پس از چند
گاه باز روزی سکاکی را گفت مرا آرزوی تماشایست والتماس را از حد گذرانید استاد سکاکی در اول
تسخیر مریخ را پیش نهاد همت والا نهمت داشت پس خان را بخلوتی برده سپاهی بار نمود قریب بصد هزار
سوار از آتش از این تماشا جغتای خان بسیار ترسیده از تعقب سکاکی هراسان شد گویند بمرتبه ترسید
که لرزه بر او افتاده در ساعت از هم تب کرد عمید حبش که وزیر جغتای خان بود و بفرموده سکاکی از
وزارت عزل شده بود فرصت یافته گفت پادشاه سلامت پادشاهان را داشتن این قسم مردم
شرط نیست پس جغتای خان سکاکی را حبس نمود و در آن حبس کسی از او یاد نکرد تا بمرد **از طلسمات
است** آورده اند که در زمان شیرشاه افغان در صوبه بهار من اعمال شرقی هند شخصی بود
موسوم بشیخ عمر و از علم غریبه بسیار بسیار بهره ور دو شخص از ملک کامرود که اقصی شرقی هند است
و معدن سحر و شعبده است موضعست دعوا نموده بخدمت شیخ عمر آمدند و زنی با خود در صندوقی آوردند
که شیخ سلامت ما این دو شخص بر سر این زن با هم دعوی داریم و جنگ میکنیم هر کدام که دیگری را بکشیم
این زن را صاحب شویم صندوق را بمنزل شیخ عمر سپرده با هم بجنگ درآمدند یکبار پاهای هر دو از زمین
بلند شده بر هوا رفتند ناگاه دست یکی افتاد و سر یکی افتاد و همچنین رفته رفته جمیع اعضای شخصی فرو افتاد
آنکه دیگر نیز بزیر آمده دعوای صندوق نمود چون آوردند گفت ای شیخ بهر من نیست در این امانت
خیانت شده شیخ گفت غلط کرده سر صندوق را بردار که زن تو هست چون سر صندوق را برداشتند
زن نبود گفت نگفتم که زن من نیست شیخ حیا دشم نمود گفت قسم چرا میخوری دید زن من در خانه شماست

چون

چون آواز داد زنش جواب داد شیخ تعجب نمود زن خود را طلب نموده در ساعت زن از خانه شیخ بیرون
۵۳۹ آمد شیخ عمر گفت شاباش خوب میدانید کار خود را ما با هم شما را تماشائی بنمائیم پس شیخ برخواست صندوقی
داشت مقفل کلیدهایش در دست یکی از آن کلیدها را برداشته بدست مشعبد داد که یک در را بگشا چون گشوده در آمد صحرا
بنظرش آمد بس عریض و فراخ چندانکه رفت کنارش پیدا نبود ناگاه قومی بار رسیدند او را گرفته بردند
و پادشاه خود کردند بعد از چند وقت او را میل شکار شد در عقب آهوئی تاخته میرفت ناگاه که از پشت
بر دروازه افتاد چون درآمد شیخ عمر را منتظر دید رفت که برگردد شیخ گفت معذور دارید که دیگر
آن پادشاهی میسر نیست آنچه پوشیده اید نزد شماست و پس لباس فاخر پوشیده بود و کلاه مرصع آورده
بود **از طلسمات است** در مروج الذهب آمده که در وقتی که ابواب دار الخلافه مسدود
میشد شخصی بر معتضد خلیفه جلوه گر میشد بصور مختلفه گاهی بصورت رهبانان با محاسن سفید و احیانا باروی
چون خورشید و نوبتی در کسوت تجار و گرهی در زی شجاعان جلادت آثار هرگاه این پیکر جلوه گر میشد
خدام دار الخلافه را میرنجانید و این معنی موجب تحیر معتضد میشد چون این قصه عجیبه شهرت یافت هر کس
در آن باب سخنی گفت جمعی حمل بر عمل شیطان نمودند هر کس چیزی میگفت تا آنکه معتضد ترسیده ترک
افعال ناپسندیده نمود و عوام خوانان نیز نشایند بعضی گفتند که یکی از جواری معتضد در فن نیرنج مهارت
تمام داشت و او این عمل میکرد معتضد بسیاری از کنیزان سرای را کشت و در دجله انداخت تا این
برطرف شد **از طلسمات است** در تاریخ مقدسی آمده که چون ضحاک پادشاه شد همه
جهان را بگرفت بعد از جمشید گویند استادان آن زمان از برای او نائی ساخته بودند که هفت سوراخ داشت
و هفت منفذ و هر منفذی بنام اقلیمی از اقالیم ربع مسکون اهل هر اقلیمی که با او عصیان ورزیدندی سحری
کردی و باد در آن منفذ دمیدی اهل آن اقلیم هلاک شدندی و عمر او هزار سال و نیم روز بوده **از
طلسمات است** مؤلف کتاب جامع الحکایات امام فاضل جمال الدین محمد عوفی از تفسیر
امام نجم الدین عمر نسفی آورده که حکمای زمان نمرود در هفت شهر هفت طلسم ساخته بودند نوعی که بدان شوائب
عقل پذیر شود و در یکی صورت بطی که چون غریبی در آن شهر درآمدی آن بط آواز دادی پس ایشان
دانستندی که غریبی آمده در این شهر پس تفحص احوال غریب نمودندی و در شهرستان دوم طبلی بر دروازه
ساخته بودند خاصیتش آنکه هرگاه چیزی گم شدی آمدی و دست بر آن طبل زدی آوازی از او برآمدی
چنانکه نشان دادی از آن گم شده و در شهرستان سیم آینه ساخته بودند چنانکه هرگاه غریبی در سفر بودی
واز موت و حیات او آگاه نبودی چون در آن آینه نگریستی صورت هفت اقلیم در نظر آمدی و آن شخص در آن
شخص خود را بهر صورتی که بودی بدیدی و در شهرستان چهارم حوضی ساخته بودند که هر سال یکروز معین
درکنار او جشنی کردندی در بارگاه نمرودی و نمرود خود حاضر شدی و حضار خود را فرمودی که آنچه
خواهید از قسم عسل و روغن و شیره و شراب و پالوده و جلاب وغیره در آن حوض بریزند و آنگاه بهم
زنند و هر کدام را جای برکت نهادی و فرمودی که بخورند هر کدام چون از آن حوض آب برآوردندی
هر کس آنچه ریخته بودی برآمدی و همان خوردی که ریخته بودی و در شهرستان پنجم غدیری پر آب که حاکم
برکنارش نشستی و مدعی و مدعی علیه را گذر فرمودی هر که بردروغ بودی در آب غرق شدی در شهرستان
ششم غدیری و برکنارش صورت شهرهائی که در حکم نمرود بودندی نگاشته پس اهل هر شهری که با نمرود مخالفت

شاباش: کلمه تحسین باشد و مخفف شادباش هم هست و زر را گویند که نثار کنند ۱۲ ق

بط: مرغ آبیست ۱۲

جلاب: معرب گلابست ۱۲

غدیر: گودالیست که در او آب جمع شود ۱۲

آغاز

٥٤٠ آغاز نهادندی جوئی از آن غدیر بر صورت آن شهر روان کردندی البته در آن سال آن شهر ویران شدی
در شهرستان هفتم درختی در بارگاه نمرود ساخته بودند که هرچند مردم در سایه اش ایستادندی جا بودی
و بقولی تا هزار سوار میتوانستند در سایه اش ایستاد و اگر یک کس زیاده شدی همه در آفتاب بودندی
هر سال یکقسم میوه لذیذ بار آوردی با وجود این قسم نعمتها شکر یزدان بجا نیاورد و قدر آن ندانست
و ناشکری کرد و مثل ابراهیم پیغمبری را در آتش انداخت پس حضرت ذوالجلال سبحانی او را بزخم پشه هلاک
گردانید **من الطلسمات** گویند از حکیم الهی افلاطون یونانی پرسیدند که ای اعظم حکمای عالم هیچ
چیز در فنون حکمت شنیده باشید که بر شما دشوار آمده باشد و برتر از علم شما باشد افلاطون گفت که آری در
فلان وقت چوپانی از عقب گله بود ناگاه بموضعی رسید بدامن کوهی بغاری درون رفت ناگاه بخانه رسید
و زره و جواهر چندان دید که از قیاس بیرون از آنجمله مرده مرکبی از طلا بنظرش در آمد که در آن گنج خانه ساخته
بودند آن چوپان نظر بهیچ چیز نینداخت و انگشترین آن سوار را قبول کرد و در انگشت خود کرد و در شب
بخدمت مخدوم خود رفت و از هر دری با او سخن میکرد و انگشتر را در انگشت میگردانید نوعی که رسم است
بگاه سخن کردن خواجه گفت ای غلام تو امروز مگر سحری آموخته که هر دم از نظر من غایب میشوی و هر دم
حاضر میشوی غلام بفراست دریافت که این حالت با انگشتریست چنانکه چون نگین را موافق کف دست
کردی غایب بودی و برعکس این حاضر شدی پس غلام ترک خدمت خواجه کرده اول بمجلس پادشاه دیار
رفت و پهلوی او نشست بر تخت او چون تفرقه مجلس شد خود را براو ظاهر ساخت پادشاه چون او را
پهلوی خود دید بترسید گفت کیستی گفت مترس من پیغمبر این امتم و بدعوت شما مبعوث شده ام پادشاه
در ساعت از او معجزه خواست در دم غایب شد و باز حاضر شد پس پادشاه لاعلاج بملت او در آمد و
گویند هنوز جمعی هستند که ملت او دارند والله اعلم و معلوم ما نشد که حکما را در آن انگشتر چه حکمت بود **من
الطلسمات** در نسخه آثار البلاد آمده که مسیلمه کذاب از یمن بوده و قوم بنی حنیفه اطاعت او کردند
و ایشان مردم ابله بودند چنانکه شبی از شبها که بس تاریک بود مسیلمه بنی حنیفه را گفت که امشب جبرئیل نزد
من می آید و هر که از شما که از منزل خود بر آید باد سخت او را ببرد و آتش او را بسوزاند آن قوم از بیم در جاهای
خود گریختند و از شبکات منازل اندک اندک میدیدند پس مسیلمه کذاب صورتی از کاغذ ساخت
که آنرا مثل مرغی بال و پر فراز داده بود و دم او را بقرار دم طاوس کرده بود و جلاجلها بر آن بسته بود
و ریسمان دراز بر آن بسته بود که باد آنرا میبرد و میگذاشت و باز میکشید و صداهای عجیب از آن بر می آمد
و آن قوم صورت عجیب میدیدند که از هوا قصد زمین دارد و صدمه بادی میشنیدند با آواز جلاجل
یقین ایشان میشد که این جبرئیل است در این وقت مسیلمه آواز داد که هرکس در جای خود باشد روز
دیگر را گفت که در برابر سوره والذاریات بمن آمده که والزارعات زرعا فالحاصدات حصدا
فالطاحنات طحنا فالخابزات خبزا فالآكلات اكلا چون سوره فیل آمد مسیلمه ملعون گفت مثل این
سوره بمن نیز آمده است و هی الفیل ما الفیل و ما ادریک ما الفیل له ذنب طویل و مشفر وثیل
و ان ذلک من خلق ربنا القلیل و چون سوره کوثر شنید گفت مثل این نیز بمن آمده و هی انا اعطیناک
الجواهر فصل لربک و هاجر ان شانئک هو الکافر والله اعلم **من الطلسمات**
پیوسته که در زمان دولت سلطان علاء الدین خلجی که پادشاه [illegible] بود روزی شخصی بخدمت پادشاه

جلاجل
چیزی باشد مانند سینه بند که در آن زنگها نصب کنند و بر سینه اسب بندند و سنج دائره را نیز گویند ن ق

دو مروارید نفیس برسم تحفه پیشکش فرستاد سلطان آن هر دو را بخادمی که محل اعتماد بود داد خادم ٥٤١
چون بخانه خود آمد دید که زنش غسل میکند آن هر دو را باو سپرد و خود بر آمد و از این چند وقت گذشت
زن آن خادم را مرگ فرا رسید و بی آنکه وصیت کند مرد پس روزی سلطان از آن مرواریدها
یاد کرد خادم را نیز یاد آمد که بزن خود سپرده بود سراسیمه وار بخانه آمد و از خدام خود خبر گرفت همه
دم از بیخبری زدند پس از ایشان مایوس شده بر آمد و تا سه روز سلطان را بوعده نگاه میداشت
پس روز سیم سلطان بجد شده آنها را طلب کرد آنخادم بر آمده بسیار بسیار بفکر رفت گاه فکر
گریز میکرد که بگریزم گاه بخود زهر خوردن قرار میکرد و هر لحظه اندیشه دیگر میکرد که ناگاه یکی از دانشمندان
هند که بلغت هندوان آن طایفه را سبوره گویند و در خدمت بغایت مقرب بود از خادم پرسید
که چه حالست که بس متفکری او قصه را تمام شرح کرد سبوره تبسم نموده که برای همین آزرده در ساعت
کاغذی بر آورده چیزی بر او نوشته باو داده گفت بخانه خود رو چون روانه شد بمنزل خود رسید
زن خود را دید که غسل میکند و بدستور آنروز برهنه نشسته چون این حالت را دید متعجب شد و خود
گفت اول احوال آن دو مروارید را بگیرم گفت ای فلانه آن دو مروارید کجاست نوعی که آنروز
بر گوشه مقنع خود بسته بود دست برده گشوده باو داد چون نگاه کرد بعینه همان مرواریدها را دید که
داده بود دوان شد که اول آنرا بسلطان بدهد و دیگر بزن خود حکایت کند چون آنها را بخدمت
سلطان آورد سلطان از او پرسید که ای فلانی بسر ما که راست بگو که [illegible] این مرواریدها چه طور
بود که سه روز است که ما را بوعده نگاه میداری و تو محل اعتماد مائی پس آن خادم عاجز شده قضیه را
مشروحا نقل کرد سلطان بغایت متعجب شد و حکیم سبوره را طلبید فرمود که فلانی را تو خوشحال
کرده قبول نمود پس سلطان در دامنش آویخت که مرا نیز چیزی بنمای گفت آنچه فرمائی بنمایم گفت
مرا آرزوی دیدن پدر است حکیم قبول نموده سلطان را تنها با خود گرفته بسیر بیرون دهلی روانه
شد و بموضعی رسیده نشستند ناگاه از یکطرف آواز دمامه و صرنا و کرنا بر آمد و فوجی پیدا شدند تا
رسیدند و سراپرده و شامیانه آماده کردند و مثل این لحظه بلحظه جماعت بجماعت می آمدند و از
هرکس که می پرسیدند که این سپاه کیست خاموشی مینمودند تا آنکه فوج عظیمی پیدا شدند و جمع کثیر
پیش پیش می آمدند و مردم را نگاه میداشتند و ترک میکردند همه کس پیش رفته تواضع مینمود
تا آنکه سلطان نیز با حکیم برخاسته پیش رفتند برسم تواضع سلطان علاء الدین را نظر بر پدر خویش
افتاد و پیش رفته در پای پدر افتاد پدرش نیز او را در برگرفته مهربانی بسیار نمود بسراپرده درون رفت
و یکایک را طلب نمود بعد از چند کس سلطان را بدرون خواندند چون در آمدند بزمی دیدند که در زیر
چرخ کبود مثل آن نتوان ساخت لحظه بلحظه خدامش جمیع اقسام فواکه و اطعمه می آوردند تا شیلانی
کشیدند قریب بهزار قاب از هر قسم طعام بعد از طعام مردم را تفرقه کردند سلطان نیز خواست که
بر آید گفتند شما باشید که با هم حرفی بزنیم پس آنشب پدرش چندان شفقت با او فرمود که زیاده از حد
پس چون وقت خواب شد جائی لایق برای سلطان معین کردند چون صبح شد سوار شدند اثری
از آنها ندیدند سلطان از حکیم پرسید که لشکر و سپاه شب چه شدند حکیم خندید که پدر خود را دیدی مطلب
دیگر سلطان دانست که عمل حکیم بوده است او را در برگرفته نوازش بسیار نمود گویند چون این حکایه

دمامه
کوس و نقاره را گویند ۱۲

ترک
باصطلاح هندیان سلام دادن بسلطان است ۱۲

۵۴۲ بخدمت پادشاه عرش آشیان اکبر پادشاه کردند فرمودند که از نسل آنرا که در ملک مانده باشد چون فرزندان سبوره مذکور را آوردند ایشان اول منکر شدند پادشاه ایشانرا حبس فرمود مدت چهل روز و بقتل نیز تهدید داد از بیم اقرار کردند و آنچه غرض پادشاه بود نمودند با نعام و اقرار افراز شدند

من الطلسمات گویند در زمان دولت اسکندر افغان که پادشاه هند بود شخص کلکاری همه روزه بموضعی میرفت که گل کاسه و کوزه بیارد بدستور عادت روزی از آن زمین صندوقی برآمد کلان کوزه که آنکه پر از جواهر خواهد بود صندوق را بخانه خود آورده سرش را برداشت از برنج دیس چیزی برآمد بشکل دو شمعدان گفت این بچه کاری آید کاش این از نقره میبود و بگوشه منزل خود انداخت شبی زنش را احتیاج شد بچراغ روشن کردن در همان شمعدانی که یافته بود فوراً روغن و فتیله کرده روشن کردند مقارن این چراغ روشن شدن دو سوار و پیاده بر لب صفه خانه ایشان حاضر شدند زنک چون چنان دید ترسید که مبادا حاکم شوهرم را برای بیگار طلب نموده باشد در ساعت چراغ را گشت آنصورت غایب شد بعد از چند وقت بازشبی ضرورت شد چراغ روشن کرده باز همان دو سوار و پیاده حاضر شدند که خدمت چیست بفرمایید و احوال ملک بر قرار است لاهوریانست و کهن چنین است کوزه گر چون چنان دید گفت این لیاقت بحال پادشاهان داده باید بخدمت اسکندر برد پس آنها را برداشته بخدمت اسکندر افغان آورد و آهسته حاجب را خوانده عرض نمود حاجب بخدمت اسکندر عرض نمود اسکندر زیاده از حد شادمان شد و او را چندان رعایت نمود که لایق چنان پادشاهی باشد و گویند سکندر علم غریبه را نکو دانستی و بغایت از این چیزها محظوظ بود چون اینچنین چیزی افتاد از قلمرو خود کوتوال و شحنه و گذربانان را برداشت آنچه شب واقع شدی روز دانستی و آنچه روز واقع شدی شب دانستی بنا بر این بیک قلم دزد و راهزن در ملک او نماند و حق و حساب در میان آمد گویند دوران اسکندر افغان در هندوستان بصد درجه به از ایام قباد ساسانی بود و زمانه کسروی گویند از قلیل و کثیر هیچ چیز در ملک سکندر واقع نشدی که آن را سکندر مخفی ماندی حتی شبی پیرزالی را پسرش بر سر همسایه خود رفته او را بقتل آورده روز دیگر اسکندر او را عوض انکس قصاص نمود پیرزال آمده گفت روز قیامت من ترا در محکمه بگیرم که چنین حکم ناحقی کردی امرا نیز گفتند پادشاه سلامت این بیچاره بناحق کشته شد آخر او را گفت مرا اینچنین چیزی بدست افتاده تا مرا یقین نشود من قصد قتل کسی نکنم گویند روزی سکندر گفت که کسی باشد که او را از این علم بهره باشد که با او امتحان علم خود کنیم جوانی بود در این فن ماهر بخدمت سکندر روانه شد تا چند روز بدرگاه سکندر آمد و شد میکرد کسی دعای او را بخدمت سکندر نرسانید آخر روزی دید که خربزه بخدمت سکندر میبردند ریگی را برداشته سحری خواند و بر خربزه زد چون نزد سکندر آوردند اول آنرا برداشت و برید ناگاه دید که سواری از باز ی از خربزه برآمد و در رفت دعا نمود که خدمتی هست بفرما سکندر گفت شما چه کسید گفت بنده فلان که الحال سه روز است که بدرگاه شما آمده و کسی دعای او را بخدمت شما نرسانید آخر مرا در میان خربزه جا داده نزد تو فرستاده گفت صاحب توجه نشانی دارد گفت فلان و فلان پس او را اندرون خواندند سلطان دوست او بعشر مرتبه بازغ خود شد و در پیش چیزهای غریب

در نظر اسکندر نمود که تحسین از سکندر بر آمد آنگاه گفت پادشاه نیز چیزی بنماید و بنده شنیده ام که پادشاه را چراغیست از این عالم گفت آری گفت با هم هنر خود را بتو بنمایم بان میخوردند سفل با زابر درختی زدند ناگاه سواری حاضر شد از اسب بزیر آمده زمین بوسید که خدمت چیست گفت همین دم باید که از ملک چین خبری بیاری در ساعت رفته خبر آورد که چنین و چنان است پس آن شخص آفرین بر هنر سلطان نموده بر خواست سلطان او را نوازش بسیار نموده رخصت داد

فی النیرنجات در گرشب نامه آمده که چون گرشب جمیع جزایر سراندیپ را دید مهراج شاه او را بجانب ملک چین کشانید چه غرض مهراج شاه این بود که ملک خود را و بزرگی خود را بگرشب بنماید چنانکه حکیم اسدی گفته **نظم** همی خواست مهراج تا پهلوان ٭ به چند هر کشور هندوان پس غرایب و عجایب بسیار گرشب در آنشهر مشاهده کرد چون بکوه چین نزدیک شدند و داخل آن سرحد گشتند بشهری رسیدند مردم آنشهر استقبال پهلوان نموده بشهرش درون بردند از غرایبی که در آنشهر مشاهده کردند یکی بتخانه بود که بنهایت زینت و کمال تکلف در او بکار برده بودند **نظم** که بتخانه دید گوهر نگار ٭ درونش همه برده گوهر بکار ٭ در ایوانش سازنده تختی ز عاج ٭ بتی از زر و لعل با طوق و تاج ٭ درفش کشی بته در پیش تخت ٭ که وادی بر از هفت گونه درخت ٭ ز انگور و انجیر و امرود و سیب ٭ ز نار و ترنج و به دلفریب ٭ بیکبار جمله ببار آمدی ٭ بهر سال بارش دو بار آمدی ٭ هر آن بو که بروی شدی آشکار ٭ بدی چهره آن بت بر و بر نگار ٭ بشهر انکه بیمار بودی و سست ٭ چو خوردی از آن میوه گشتی درست ٭ بر آن چون مه نویکی داس بود ٭ که تیزیش مانند الماس بود ٭ کسی کو شدی نزد آن بت بمن ٭ فدا کردی از بهر او خویشتن ٭ تن داس بر نوک شاخ دراز ٭ بپستی و زی خود کشیدی فراز ٭ فکندیش در حلق چون خم شست ٭ بیک ره رها کردی انگه ز دست ٭ هم آنگاه بودی بیک زخم سخت ٭ تنش بر زمین و سرش بر درخت ٭ پهلوان با سپاه بغایت از این صورت متعجب ماندند **از نیرنجات است** گویند شاه گرشب قریب بمرز چین به بتخانه رسید و اندر او مردمانی بس عجیب دید جمیع اشیای آن بتکده از طلا و نقره و جواهر نفیسه بود چندان الماس در آن بتخانه بکار برده بودند که چشم هیچ بیننده اینقدر جواهر ندیده بود و این بتکده در پیش شهری در کمال عظمت و معموری و آبادانی بود چنانکه اسدی گفته **نظم** دگر دید شهری چو خرم بهار ٭ در او نیز بتخانه زرنگار ٭ میانش درختی چو سرو سهی ٭ که از بار هرگز نگشتی تهی ٭ بدی برگ او دیده را توتیا ٭ هم از شاخ او ساختی کیمیا ٭ چو گشتی کسی با کسی کینه جو ٭ همان لحظه سوگند خوردی بدو ٭ ز پولاد سندانی اندر شتاب ٭ ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب ٭ یکی برگ آن درخت ببر ٭ نهادیش بر دست سندان زبر ٭ بکفش سوختی گر بدی یاوه سند ٭ اگر راست بودی ندیدی گزند ٭ ز یاقوت و الماس و لعل و گهر ٭ چند چیزی آنجا بها گیرتر ٭ گزین هر دو از بهر نام بلند ٭ کلاساختی مرد و زن کیش بند **من النیرنجات** گویند مهراج شاه پادشاه هندوستان شاه گرشب را بجانب ضحاک روانه ساخت پیشکش بیقیاس و تحف بی اندازه همراه او کرد از آنجمله جامه شاه گرشب داد که از ابتدا تا انتهای دوران

بان
نام درختی است
که ثمر آن را حب البان
گویند و آن مانند
پسته است و ...
می شکند و مغز
لادن هم ...
ق

هیچکس مثل آن چیزی ندیده بود و نشنیده بود چند خاصیت با آن جامه بود اول آنکه هر درد و الم و
کوفتی که کسی داشتی چون آن جامه را پوشیدی رفع شدی و جامه بود که ساعت بساعت برنگ
دیگر ظاهر میشد هر لحظه در نظر چنان می آمد که گویا بجوهر دیگر مرصعست و از آب و آتش هرگز ضرر نیافتی
و کم و زیاد نشدی و پیوسته از او بوی خوش آمدی اگر شب در خانهٔ تاریک بودی احتیاج بشمع
و چراغ نبودی آنخانه را و هر کس او را پوشیدی موافق بالا بودی چنانکه اسدی گفته **نظم**
یکی جامه دادش دگرگون نهان ٭ چو آن هیچ شه را نبد در جهان ٭ بره هر زمان از هزاران فزون
پدید آمدی گونه گونه گون ٭ گرش تن ز دردی هراسان شدی ٭ چو پوشیدی ورا تن آسان
شدی ٭ نه او را خطر بودی از چیز دکم ٭ نه آفت رسیدش ز باران و نم ٭ از او هر کسی بوی
خوش یافتی ٭ بتاریکی از شمع بتافتی **من النیرنجات** گویند شاه گرشسب چون از عقب
پادشاه کابل بکابل زمین درآمد به بتخانهٔ نوبهار در آمد عجب موضعی دید قریب بصد هزار کوی طلا
عوض کواکب از او آویخته و صورت آفتاب را در برج اسد نموده بودند نوعی که چهل گز شیری
از طلا پرداخته بودند و آفتاب را بر او نموده بودند جمیع صحن و سقف و در و دیوار آن بتخانه از
از سیم و طلا بود و اکثر بیواقیت آبدار مرصع و بتی از زر بر تختی از زر نگاشته و خاصیت آن بت
آن بود که هر صبح دست برداشتی آب از هر دو دستش فرو ریختی و با آن آب بت اندام خود را
شستی و نعره زدی که جمیع مردم دور و نزدیک حاضر شدندی که نشان آنکه ایشان را به پرستش میخواند
پس هر که از آن آب خوردی هرگز مریض نشدی و اگر کسی را مرضی بودی صحت یافتی و آن آب را
بر بیخ هر درخت خشک که ریختندی بارور شدی و هزار کنیز شکیل بدور او در و مال بدست گرفته
مگس آن بت را میراندند و شب فعل بد میکردند بامید بهشت که ثواب است این چنانکه حکیم اسدی
گفته **نظم** ز زر کوکبان ریخته بیکران ٭ ز ایوانش آویخته پیکران ٭ نهان کرده در برج
شیر آفتاب ٭ ز یاقوت رخشان و در خوشاب ٭ ز گوهر یکی تخت در پیشگاه ٭ بتی بر وی از
زر و پیکر چو ماه ٭ زمان تا زمان دست بفراشتی ٭ گشادی کف و بانگ برداشتی ٭ همانگه
شدی هر کفش پر ز آب ٭ بشستی سر و روی و تن را شتاب ٭ از آن آب هر که چشیدی
بکام ٭ بدیدی بخواب آنچه بودیش کام ٭ درختی اگر خشک ماندی ز بار ٭ چو آن آب
خوردی شدی میوه دار ٭ کنیزان به پیرامنش شب بسی ٭ بخوبی شده آفتی هر کسی ٭
بنزدیک مردان بطمع بهشت ٭ شدندی بنزد از پی کار زشت **من النیرنجات**
گویند در زمین قیروان کوهیست و بر آن بتخانه و در آن بتخانه بتی که هر سال که آفتاب ببرج حمل آید
آن بت سر برآورد و از جای برجهد و نعره بزند چنانکه شش موضع او شاخ شاخ ترکد اگر چنین
شود آنسال بفال فراخی و آبادانی باشد و اگر آن بت چنان نکردی تنگ سال بودی و مردم
پیش از آن فکر خود کردندی و در برابر آن بت مناری بود و طبلی از او آویخته هرگاه پادشاهی عزیزی
در سفر بودی دو نوبت دست بر آن طبل زدندی اگر زنده بودی صدا کردی و اگر مسافر مرده بودی
خموش شدی چنانکه **نظم** هر سال چون آفتاب از بره ٭ فروزنده کردی جهان یکسره ٭
از آن تخت بت سر برافراشتی ٭ بجستی و یک نعره برداشتی ٭ که از هر دوش آمدی شاخ شاخ

براو میوه آنسال بودی فراخ ٭ از آن هر که آگاه گشتی ز پیش ٭ مر آنسال را ساختی کار خویش
برابرش میلی برانگیخته ٭ از آن میل طبلی برآویخته ٭ گرا دور بودی کس از خویش و یار ٭
بیازیچه بر وی زدی کف دو بار ٭ شدی طبل اگر مرده بودی خموش ٭ و گر زنده بودی گرفتی
خروش **من الطلسمات** گویند در حدود چین بتخانه ایست و در او بتی در کمال زینت
چنانکه تنش از زمرد و سرش بیجاده و چشمانش الماس و همچنین جمیع اعضایش بیواقیت و لالی
آراسته و کف دستهایش بر سر نهاده و یک دستش از سیم و دیگری از زر و پیش آن بت حوضی ساخته
بودند از زر و از دهان آن بت در آن حوض آب رفتی و هر بیماری که در آن شهر بودی بدان حوض رفته
تن و اندام را شستی شفا یافتی و هر که پیش آن بت بزاری رفتی آن بت دست جانب او دراز کردی
اگر چنان کردی مراد آن شخص حاصل شدی و اگر بر عکس بودی این نامراد ماندی چنانکه **نظم**
بتی از زمرد سراپاش تن ٭ ز بیجاده تاج از گهر پیرهن ٭ کف دستهایش نهاده بسر ٭ یکی دستش از
از سیم و دیگر ز زر ٭ به پیش اندرون حوضی از زر ناب ٭ روان از دهانش در آن حوض آب
و اکثر خود را فدای بت میکردند چنانکه در برابر بت آتشی افروخته زانو بر زمین می نهادند و خود را میسوختند
من الطلسمات گویند چون شاه گرشسب از راه جزایر سراندیپ داخل مرز چین شد بس
غرایب و عجایب که در آنجا دید و مشاهده نمود از آنجمله در شهری بوالعجب حالتی مشاهده کرد چنانچه
استادان آنجا و حکما در بتخانه بتی نموده بودند بصورت مردی با آلات رجولیت و هر زنی که
در آنجا و از شوهر خود محروم بودی و یا او را فرزند نشدی رفتی و با آن بت صحبت داشتی البته
او را فرزند شدی چنانکه حکیم دانشور فرموده **نظم** بشهر دگر پهلوان برگذشت ٭ در او گنبدی
دید پر پهن دشت ٭ در او چشمهٔ آب روشن برنگ ٭ بنزدش بتی مرد پیکر برنگ ٭ در آن شهر
هر زنی خوبروی ٭ که تخمش برآور نبودی ز شوی ٭ چو هم تخم آن بت شدی در نهفت ٭
از آن بت برومند گشتی و رفت ٭ نموده میشود که هر چند که رسم نیست که در تقریر عجایب و غرایب
مؤلف این قدر ایراد شعر نماید اما این فقیر کم بضاعت در ایراد شعر دو خاصیت را بخود قرار داده
یکی آنکه هر چه در لباس نظم ذکر کرده شود طبع را خوش آینده تر است دوم آنکه چون اکثر سخنان بلند
ذکر کرده میشود طبع را خوش آینده تر است و قائل از برای رفع خجالت سخن استاد را از اسناد میآورد
من الطلسمات نقل است که شاه گرشسب چون دوم نوبت بواسطهٔ خزینه که بملک مغرب
سپرده بود و آنملک از ملک عالم رحلت نموده بود و سیم پسرش به تخت نشسته بود در این حین
پهلوان را از آن گنج یاد آمد پس از رسل و رسایل و انکار پادشاه مغرب بر سر او رفت و او را
تنبیه بلیغ فرمود و خزینه را برداشته متوجه ایران شد در اثنای راه به بتخانه رسید که مثل آن
عمارتی نشنیده بود دری از زر و تختی بر او ترتیب داده از جزع و زینتش یکپاره از لاجورد و مجموع
آن تخت را بر پشت شیری از سیم ساخته اند و هزاران سبجل آنکه هر مریض که اندرو نگریستی
اگر صورت خود را دیدی رشتهٔ حیات او قایم بودی و اگر غایب بودی مریض را حال تباه
بودی و در شب آن عمارت مثل چراغ درون و بیرون را روشن داشتی چنانکه گفته اند **نظم**
در و تختی از سیم و شیری بزیر ٭ بتی کرده از زر ابر پشت شیر ٭ بدست آینه چون درخشنده شید

بیجاده
کاه ربا را گویند
و بعضی گفته اند
نوعی از یاقوت
است
۱۲

برومند
یعنی بارور
۱۲

جزع
سنگ سفید
و سیاه است
که او را سلیمانی
گویند
۱۲

سبجل
یعنی بست
۱۲

۵۴۶ بدان آینه در همین چهره دید ؛ بران دردمندی نزند تباه ؛ که کردی بدان آینه در نگاه ؛
چو چهره بدیدی شدی باز جای ؛ چو چهره ندیدی شدی زین سرای ؛ شب تیره چون آتش تابناک
بدی روشن آنخانه تا روز پاک **من الطلسمات** آورده اند که چون شاه کرشب
در حینی که از سفر مغرب زمین دوم نوبت برگشت در اثنای راه بموضعی رسید که عمارت عالی
برآورده بودند که راهی بر آن پدید نبود و بر در آن عمارت آدمی از چوب نموده بودند و بدستش تیر
و کمانی چند کس را پهلوان بر سر آن عمارت فرستاد و آنصورت چنان تیری بزد که در ساعت مرد
پس پهلوان از گوشه کمین کشیده تیری بر چشم آن زد که قریب به پنج گز بالا رفت و بزیر افتاد پس
پهلوان قدم بر آن نردبان نهاده برآمد دری دید از پولاد و قفل آن در را برداشت شیری دید
در پس در تعبیه کرده اند و در زیر آن شیر چشمهٔ از نفط و چون آنچشمه بجوشید آتش در دهن شیر افتاد
سوار را آن تخالت بودی و گنبد آن تبخانه از جزع بود و سنگهای دیگر از مرمر و در میان حقیقی آن
تختی و شخصی خوابیده و رسم آنچنان بوده که هر که بطبع طرایف او بیش او رفتی چنان نعره بر انکس
زدی که بیهوش شدی و بر اطراف او چندان تودهٔ فیروزه بود و زبرجد که در قیاس در نیاید
پس کرشسب از مردم هنرمند آنخدو و تحقیق کرد که این نشان کیست گفتند مرقد اخنوخ پیغمبر یعنی
ادریس است چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** به نزدیکی بادیه روز چند ؛ چو شد دیده در ره
حصار بلند ؛ بر و بر دری باهم از خاره سنگ ؛ یکی راهش آن تیز دشوار و تنگ ؛ براو
مردی از چوب چون پاسبان ؛ ز آهن دری بر سر نردبان ؛ تا آیین تیر افکنانش بشست ؛
کمانی و تیری گرفته بدست ؛ بر آن پایهٔ نردبان هر که پای ؛ نهادی بسک مرد چون نز جای
تیرش فکندی و هم در زمان ؛ شدی باز پس تیر سوی کمان ؛ بدرع و سپر چند کس رفت و نفت
چنین بود و شد کشته هر کس که رفت ؛ جهان پهلوان خواست قوس بزد ؛ خدنگی بینداخت
بر چشم مرد ؛ چنان زد که یک نیزه بفراختش ؛ ز بالا بزیر اندر انداختش ؛ چو کرشسب آهنگ
آفراز کرد ؛ ز بر قفل بشکست و در باز کرد ؛ یکی شیر دید از پس در بپای ؛ شده دست و پایش
جنبان ز جای ؛ یکی نفت جسته آتشی تیز و نفت ؛ در این سنگ آتش زیر چاه هست و
نفت ؛ ز چشمه همی زاید آن نفت زیر ؛ و راو کرد آتش به کام شیر ؛ بران جنبش مرد
تیر و کمان ؛ از این آتش و نفت بد بیکان ؛ چنان ساخت فرزانه پیش بین ؛
کر ناکیتی است این بود اینچنین ؛ بر او تختی از زر و مردی دراز ؛ بر آن تخت مرده از
از دیر باز ؛ بطبع اگر رفتی بر ش زار مون ؛ زدی بانگ و بیهش فتادی نگون ؛ چنان
کرد فرزانه زان مرد یاد ؛ که اخنوخ پیغمبرستش نژاد ؛ کجا نامش اخنوخ خوانی همی ؛ دگر
نامش ادریس دانی همی ؛ جهان پهلوان با دل پر شگفت ؛ تهی رفت از آنجا و ره بر گرفت
من الطلسمات در رساله فلاحیه بقربی می آورد که ابو الفضل بیهقی در تاریخ ناصری
آورده که در غزو سومنات من حاضر بودم سلطان محمود چهل روز آن حصار را محاصره کرد و کار
تنگ کرد بر اهل حصار روزی دیدیم زنی برهنه موها باز کرده بر بالای حصار آمد بیکدست نقاره
و بدست دیگر چادر وی آن چادر بر آن نقاره میزد و بردی مردم ما می افتاد و سلطان بر آن

ترشد
طول و عریض
است
۱۲

و بدین تدبیر سوار
قادر بودی بر
تیر انداختن
و چنان نموده
بودند که تا از آن
چشمهٔ نفت
آتش در دهان
شیر افتادی
منه
توده
تل و عقبه است
۱۲

مگر نیست تا که بحسری در او پدید آمد و در ساعت از سر فتح انحصار در گذشت و برخواست و این
نوبت فتح میسر نشد ۵۴۷ **من الطلسمات** در یکی از تالیفات شیخ بزرگوار شیخ بهاء الدین
محمد آمده که در حینی که در مصر بودیم با شخصی آشنا شدیم که در غایت بزرگی و خوبی بود و آنچه از هنر
و سنجیدگی مردان را باید جمله با او بود و او را یکدست نبود چند کرت بتقریبات از او وجه دست
بریدن را پرسیدیم او آزرده شده نمیگفت و بوعده میگذرانید تا اگر روزی بگفتن درآمد
گفت در حوالی مصر چنانکه رسم ایشانست نسبت با هالی این ملک تاخت آورده قریب بهزار
و پانصد کس را بند کرده بردند و بلشکر فرنگ فروختند مرا و برادرم را فرنگی خریده بخانهٔ خود آورد
و در خانه ما را فرود آورد که تاریک بود و اقسام اغذیه و اشربه و خوراکه در ده فرسنگی یافت
میشد بجهه ما می آورد و بخورد ما میداد و ما را پرورش میکرد اما چون شام میشد ما را از آن موضع برآورده
برهنه در برابر شعرای یمانی میداشت و روزانه ما را خورش لطیف میداد و ما بغایت از او
بر حذر بودیم که آیا با ما چه خواهد اندیشید تا مدت چهل روز روزی یکی از ایشان آمده دست
برادر بزرگ مرا گرفته بیرون برد و در را بست من بجان ترسیدم که آیا با برادر من چکند
از شکاف آن در نگریستم دیدم طشتی آوردند و سر برادر مرا در طشت نوعی بریدند که قطره خون
بیرون نچکید پس از آن قلمها برآورده بخون برادر من چیزها هم بر اندام او نوشتند و چندان
نهادند که خشک شد پس بدرون خانه بردند و مرا طلب داشتند چون برآمدم مرا گفتند که
ترا بخشیدیم و زر خرج راه هم بتو میدهیم الحال در این خانه در آی ظرفیست پر از زر چندانکه
خواهی از آن ظرف زر برآر پس مرا بدرون آنخانه کردند چون در آمدم برادر خود را شمشیری
کشیده دیدم و آن ظرف پر زر را پیش پای او دیدم مرا گفتند زود باش و زر برآر من چون
دست بجانب آن زر دراز کردم آنصورت برادر شمشیری برد و دست مرا بینداخت من
برآمدم و ایشان شادی کردند که عمل با خوب شده آنگاه دست مرا در روغن نهاده و کسی
همراه من کردند که مرا بمصر رسانیده نوشته و قبض من بیارد نزد ایشان پس آنشخص مرا بسلامت
بمصر رسانید و از آنوقت تا حال باز در مصر میباشم **من الطلسمات** قسطنطنیه از بلاد
اعظم روم است و ارتفاع حصار او پنجاه و یکذرع است و مناره ایست در او که از عجایب
دنیاست و آن از آهن است و رصاص چون باد بسیار باشد آنرا باطراف میل دهد و
در آنجا بجهة معرفت ساعت موضعی ساخته اند که دوازده دروازه دارد و هر یک یک
شبر و هر ساعتی که از روز بگذرد دری باز شود و شخصی بیرون آید و بر پای ایستد تا ساعت
تمام شود پس از آن بدرون رود و در پیش آید و در دیگر باز شود و شخصی دیگر بیرون
آید بر همان شکل و علی هذا القیاس صاحب تحفة الغرایب گوید که در نهایت شهر
قسطنطنیه موضعی است و در آنجا خانه و در آنخانه صورت مردان و زنان باشد چون آدمی را
عضوی درد کند در آنخانه در آید و بدست عضو آنصورت مسح کند بعد از آن دست بر عضو
درد ناک نهد البته درد زایل شود **من الطلسمات** در یکی از کتب بنظر رسیده که در روم
حصنی است و در آنحصار خانه که بر دیوار او صورت میمونی کشیده بودند که ساعت بساعت

شعرای یمانی
کوکبیست معروف
۱۲

رصاص
مس است
۱۲
شبر
وجب است
۱۲

۵۴۸ دم خود را حرکت میداد **من الطلسمات** صاحب تحفة الغرائب آورده که در حدود قسطنطنیه قریه ایست که در آن قریه خانه ایست از سنگ و در آن تمثال جمیع رجال و نسوان و وحوش و طیور را کشیده اند هر کس را عضوی زخمی شود بانخانه در آید و خود را بر صورتی مالد که مشابه او باشد در دم زخم او به شود خواه حیوان و خواه انسان **من الطلسمات** آورده اند که در حینی که شاه فریدون فغفور را بخشید و از گناهان او در گذشت اموال بیقیاس و اجناس بیشمار باو بخشید و فغفور نیز آنچه از فریدون یافت جمیع را بمردم داد اما از جمله تحفی که فریدون بفغفور داد کرسی بود و حکما آن کرسی را چنان ساخته بودند که چون پادشاه می خوردی این کرسی را حاضر کردندی آدمی بر آن کرسی نموده بودند چنانکه هرگاه پادشاه دست برداشتی او پیاله دادی و چون پادشاه پیاله خوردی آوازی از او بر آمدی که نوش باد و باز پیاله را گرفتی تا باز بوقت طلب چنان کردی و این بدیع ترین بدایع و غرایب است که حکما را در این علم می باشد و روزی که شاه فریدون فغفور را وداع میکرد تختی بدو داد که پس از تخت سلیمان هیچکس را مثل آن تختی نبود

نظم بدادش زیکپاره تختی دگر ٭ طرازنده بر پشت شیری ز زر ٭ که هر ساعت آن شیر جستی ز جای ٭ زدی نعره آنکه نشستی بپای ٭ بکام اندر آتش نمودی ز زور ٭ شدی زو هوا پر بخار و بخور

من الطلسمات بتاریخ هزار و هشت از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله خواجه عبد الصمد نقاشی که سر آمد هنروران آفاق بود صندوقی ساخته بخدمت اکبر شاه خسرو بلاد هندوستان آورد اطراف آن صندوق را با آینه پرداخته بودند و لعل علی از پیش در آن آویخته بودند چنانکه چون بیننده نظر کردی بهر سنگها توده توده لعل ریخته مشاهده کردی و تا چشم کار کردی صحرا و بیابان اندر و بنظر آمدی چون در دیگر را گشودندی اقسام فواکه و اثمار بنظر آمدی چندانکه بیننده نظر کردی و چون دریچهٔ دیگر آنرا گشودندی صحرا در صحرا بهار و نگار در نظر آمدی و مثل این از چهار طرف او هر طرفی را حالتی عجیب بود که هرگز مثل این چشم هیچ بیننده ندیده بود **ایضا** مثل اینست که گویند روزی شاه طهماسب بمنزل میر غیاث الدین منصور شیرازی که در این علم بی نظیر بود آمده التماس نمود در خدمت میر که امروز مرا تماشائی بنماد مبالغه را از حد گذرانید میر فرمود که در آنخانه را بگشای خانه بود بچهار در چون یک در از آن درها گشوده شد باغی پر از میوه های الوان بنظرش آمد پادشاه از میر پرسید که آیا از این میوها خوردن میسر هست یا نه میر فرمودند که در ساعت از جمیع میوها بخدمت شاه آوردند و تناول نمودند پس میر بزرگوار فرمودند که در دیگر را بگشایند چون گشودند بهاری مشاهده نمودند که مثل آن نتوانند بود پس در دیگر را گشودند زمستانی در کمال برودت بنظر آمد که برف از هوا میبارید و آبها یخ بسته بود پس در دیگر را گشودند تابستانی بنظر آوردند که از حرارت عالم سوخته بود پادشاه در این مجلس بغایت خوفناک شدند از میر و از آنموضع بر آمدند **من الطلسمات** کلپا موضعی است از بلاد هند صاحب تحفة الغرائب گفته است که آنجا عمودیست از مس و بر سر آن عمود مرغی است هم از مس و در پیش آنعمود چشمه ایست چون روز عاشورا شود بقدرت خداوندی آن مرغ بالهای خود را بگشاید و منقار خود را در آنچشمه فرو برد و آب بسیار خورد و بعد از

عمود کرز جهت ۱۳

از آنعمود

از آنعمود چندان آب فرو ریزد که تا یکسال آن مردم را بس باشد **من الطلسمات** گویند ۵۴۹ قیصریه شهریست در بلاد روم که در آنجا حمامیست که آنرا بلیناس حکیم ساخته است بجهة قیصر و از عجایب آنکه بیک چراغ روشن میشود همه آن حمام **من الطلسمات** در نسخه غرایب الاسرار آمده که بارام موضعی است که داخل بلاد هند است و در آن بتکده بتی است بر یک پهلو خفته و در بعضی سنوات بی تحرکی بر پای ایستد و صدائی از او ظاهر شود و این معنی علامت ارزانی و فراوانی آنسال باشد و اگر این امر واقع نشود قضیه بر عکس این باشد و در همین موضع بلند مناریست و زعم مردم آنجا آنست که گنجی در او پنهان است و در سر آن منار صنمی از سنگ نموده اند و بر سر آن خروسی نصب کرده اند که هر که قصد سر منار کند خروس در طیران آمده مانند سگ عوعو کند نوعی که همه مردم شهر بشنوند و دانند که حال چیست جمع آیند و آنشخص را زجر کنند **من الطلسمات والنیرنجات** عین الشمس شهری است در حدود مصر که بقولی تختگاه فرعون بوده و درخت بلبان در آنموضع یافت شود و در آنجا تمثال چند است که دیوان در عهد حضرت سلیمان کرده اند از آنجمله مناره ایست از سنگ رخام سرخ که نقطهای سیاه دار و ارتفاع آن مناره قریب بصد گز باشد و بر سر آن دو صورت انسانست از مس و بر دو طرف آن دو صورت مثل خادم نموده اند و از آن دو صورت پیوسته آب ترشح میکند و بهر جا که رسد ترشح او سبزه شود **من الطلسمات** در عجایب البلدان مسطور است که در ازمنه سالفه در شهر انطاکیه اصلا پشه نبوده و پرو آنج چندان پشه بوده که مثلا اگر کسی دست از حصار بیرون کردی آفت یافتی ناگاه عمودی از رخام که در آن بلده بوده شکست و در آن حقه از مس ظاهر شد مالامال از تمثال پشه بعد از آن در شهر نیز پشه پیدا شد و در انطاکیه گویند موشی است که گربه از صید آن عاجز است و اگر گربه بدست موش کشته شود **من الطلسمات** گویند در شهر همدان برف و باران بمرتبه بود که مردم آنملک از کثرت سرما آزرده گشتند حضرت سلیمان صخره جنی را فرمودند که این را رفع کن و طلسمی سازد او شیری از سنگ ساخت که هوای آنملک اعتدال پیدا کرد و راقم حروف شیر مذکور را مشاهده کرده و بقولی آن شیر را حکیم دانا بلیناس ساخته است

باب چهل و دوم

گفتار اندر بیان غرائب طیور و نوادر امور که در ضمن آفرینش انسان بعرصه ظهور پیوسته در تاریخ ابن خلکان آمده که عنقا را ملک الطیور نامند و او را عنقای مغرب گویند بضم میم و کسر راء و سکون غین و مغرب در لغت بمعنی دور انداختن آمده است گویند این جانوری بود در شهر رس و آنشهر را کوهی بود که آنرا رح الصاعد گفتندی از راستی و بلندی و عنقا سالی یکبار بر آنکوه آمدی و در آنکوه انواع طیور خالق اشیا آفریده بود و عنقا آنجمله را غذای خود کردی و این عنقا در صورت بهترین مرغان بوده و او را دو رویی بود مثل روی آدمی و تاجی داشت مثل تاج خروس و هدهد چون آزار او بسیار شد قوم اصحاب الرس شکایت از او بحنظلة بن صفوان که پیغمبر آنعهد بود بردند آن بزرگ عنقا را نفرین کرد او بصاعقه بسوخت اما در باب

چگونگی

۵۵۰ چگونگی عنقا صاحب ربیع الابرار زمخشری در نسخه مذکوره چیزدیگر آورده این زمخشر قصبه ایست در
ترکستان و نام او علامه ابو القاسم و در زمان احمد بن عبد الله بن احمد الفرغانی بوده که صاحب
مصر است گوید عنقا در زمان حضرت موسی بوده و دو تا بود نر و ماده چنانکه از حسن و خوبی آن
مرغ حضرت پروردگار بر موسی منت نهاده که یا موسی این صورت مرغی بهیچ یک از انبیای
بنی اسرائیل نفرستاده ام و از ایشان نسل بسیار شد چنانکه بیحد و عد شدند چون حضرت موسی بجوار
ملک جلیل رفتند ایشان بکوه نجد آمدند باین نوع که گویند کوه رمح الصاعقه دو جبل بود در برابر
هم بغایت مرتفع سالی بیکنوبت عنقا بآن جبل آمدی سالی مثل هر ساله در راه بود ناگاه برف بیار
شد او راه گم کرده بکوه نجد افتاد و طفلی را در ربود و دور انداخت او را از آنروز باز عنقای مغرب
نامیدند و این قوم را نیز پیغمبری بود اهل نجد نزد آن بزرگوار رفتند و از عنقا شکایت نمودند
آن بزرگ دعا کرد دیگر کس عنقا را ندید از آنعهد باز هرچه کمیاب شد او را بعنقا مثل زدند بعضی
گفته اند عنقا از عنقه مشتق است چه او را گردن درازی بوده **ایضاً** نوع دیگر که در باب
چگونگی عنقا آمده گویند در صعید الاعلی مصر طایری پیدا شد در جثه مثل آدمی و لحیه داشت بس طویل
و پرهایش بچند رنگ و مشابهتی داشت باکثر طیور او را نزد عزیز مصر آوردند و آنمرغ را عنقا میگفتند
ایضاً نوع دیگر در باب چگونگی عنقا آمده که در شرح مقامات حریری که تصنیف عسکر است
نقل نموده که جبلی که در اراضی اصحاب الرس بود که موازی یک میل بلندی او بود و اصناف
طیور در آن جبل می بودند در سالی یکبار مرغ بزرگ خلقت طویل العنق که رویش مثل روی
آدمی و اعضایش از هر حیوان نمونه مینمود در آن کوه بلند پیدا شد و بآن طیور تعرض میرسانید
و بعضی را هلاک میکرد و گاه متعرض اطفال مردم میشد و اهالی رس آنمرغ را عنقا میگفتند چه چیزهای
غریب از او مشاهده میکردند **ایضاً** نوع دیگر زمخشری در ربیع الابرار نقل میکند از زبان
عبد الله عباس که در زمان حضرت موسی طایری که اسم او عنقا بود مخلوق شد و او را چهار
بال بود و بر هر جانب رو ئی داشت مثل روی آدمی بعد از موسی بچگان آن جانور پرواز
نمودند و از اراضی شام بصحاری نجد افتادند و همواره اطفال آنمردم را طعمه میساختند اهالی
آنجا التجا بخدمت صدر و بدر کاینات بردند حضرت دعا فرمودند نسل آنمرغ منقطع شد دیگر
کسی مثل آن مرغی ندید **ایضاً** نوع دیگر در باب چگونگی عنقا آمده که گویند عنقا پادشاه مرغانست و
سیمرغش نامند و هرگز سیر نخورد و از شکار خود نیمی خورد و نیمی بخشد از این سبب پادشاهش
نامند عمرش را یکهزار و هفتصد سال گفته اند بعد از صد سال بیضه نهد و در بیست سال
بیضه بر آرد و در سیر کلبی آمده که عنقا اول بمیان مردم بود عروسی را با حلل در ربود بدعای
عابدان قوم نسل او برطرف شد و حقتعالی آتشی فرستاده او را بسوخت و زمخشری آورده
که خداوند عالم او را بجانب بحر محیط بطرف شمال انداخت از خط استوا بآنطرف و از آن
وقت باز غایب است **من الطیور** در ذکر ققنس در شجره الهیه شهرودی آمده که ققنس
در جزایر خلیج قسطنطنیه است و از خاکستر او کرمی بهم میرسد بالاخره آن کرم ققنس میشود هم وی گوید
که در بعضی کتب دیده ام که این جانور بچه خود را دوست میدارد و اما چون بچه برآرد و جوجه پر خود را

براوزند او در غضب رفته بچه را بکشد بعد از آن نر و ماده آغاز گریه نمایند تا دو سه روز در ماتم باشند
بعد از آن ماده سینه خود را خراشیده قطره خونها بر آن جوجه ریزد و جوجه زنده شود بفرمان ۵۵۱
خدای تعالی و بعضی گفته اند که ققنس در جزیره از جزایر بحر محیط می باشد قریب بخط استوا
و بعضی گفته اند در جزایر بحر اخضر است العلم عند الله **من الطیور** در ذکر شترمرغ
در نسخه منظر آمده که وقتی خواجه احمد بن عبد الله مصری که بازارگان بود و بس با سامان و
کاردان بخدمت فغفور چین رسید منزلت و نوازش بسیار یافت روزی در مجلس فغفور
ندمای او از هر باب سخنان میکردند تا بذکر غرایب بلاد رسید خواجه احمد نیز فرمود که در ملک اعراب
عجب جانوریست که او را شترمرغ نامند و او پیوسته سنگ و آتش میخورد فغفور از این سخن
متبسم شده دروغ انگاشت آنرا و بعد از آن خواجه احمد را خواجه دروغگوی میخواندند خواجه
از این سخن بسیار درهم بود تا انکه متاع خود فروخته متوجه عراق شد و باز از عراق متاع چین
خریده بچین رفت اما بیست جفت شترمرغ این نوبت در کشتی انداخته با خود برد نصف
در راه مرده باقی بسلامت بچین رسیدند اول روز که بخدمت فغفور رفت دعوض تحف
نمود و بنشست فغفور گفت ای خواجه هیچ دروغی آورده گفت پادشاه سلامت باشد دروغ
آن باره را هم آورده ام پس شترمرغها را بنظر فغفور رسانیده سنگ و آتش برایشان
عرض کرد شترمرغان شروع کردند در خوردن هر دو فغفور کمال تعجب نموده خواجه را تحسین
بلیغ کرده گفت اما چرا عاقل سخنی گوید که بعد از سالی باید آنرا راست کرد پس خواجه را با
نوازش بسیار نموده رخصت کرد در باب شترمرغ صاحب جامع الحکایات سخنان عجیب
نوشته است از آنجمله گوید که بیضه هیچ جانوری آن صفا ندارد که بیضه او چندان بزرگ میباشد
که قریب یک رطل آب میگیرد و بعضی از صعالیک عرب بیضه او را تهی کنند و آب در او
کنند و ثقبه او را محکم کنند و در زیر ریگ مخفی سازند که هر گاه آنجا رسند آب داشته باشند
و او بیضه بسیار نهد بر محاذات یکدیگر بر خط مستقیم و هر ساعت بر بیضه نشیند و بترتیبی که
نشیند از بیضه برآیند و طعمه بچگان نهد حضرت پروردگار پشه را طعمه فرزندان او کند تا
سر از بیضه برآرند پشه پایند بگلوی ایشان فرو رود گویند معده کمتر از معده شترمرغ بیست
چنانکه گویند شترمرغی در بازار بغداد میگشت یاقوتی از دکان جوهری افتاد فوراً شترمرغ
آنرا فرو برد بگمان آتش چون جوهری یاقوت را ندید شخصی آنجا حاضر بود او را متهم ساخت
با انکه دیده بود که شترمرغ یاقوت را فرو برده است و از انکه ایشان قتل جانداری را
روا نمیدارند قیمت یاقوت را قبول کرد اما چون غلام جوهری نیز دیده بود شکم شترمرغ را
پاره کردند جوهر برآمد یک قیراط و نیم از وزن تفاوت کرده بود اما در صفا افزوده بود
و در قیمت مبلغی زیاده شده بود از خواص پوست او یکی آنست که قدری از آن در کاسه
آب اندازند و بر سر برف نهند در جوش آید **من الطیور** در ذکر طاوس در حسن صورت
احسن الطیور است سوای ملک هند در ملک دیگر نمی باشد و بر رسم تحفه بسیار بلاد میبرند و
ماده او با هم جفت نمیشوند و این از غرایب است گویند نرش مست شده در جلوه آید و در آن

بازرگان
تاجر را گویند ۱۲

صعالیک
جمع صعلوک است
و بمعنی درویشان
و بی برگان است
۱۲

۵۵۲ حالت قطره از چشم او افتد طاوس ماده آنرا میخورد و از آن حامله شود و بچه او را بهم میرسد و زیاده
از دوازده تخم نمی نهد و بر سر تخم نر و ماده چندان بار می‌نشینند که اکثر بیضها را می شکنند از این سبب
اکثر بیضه او را زیر مرغ خانگی مینهند چون در طعام زهر کنند و طاوس در مجلس باشد در رقص
آید و فریاد ها کند که داب او باشد و این از غرایب است من الطیور صاحب تفسیر
مدارک قاضی شهاب الدین در تفسیر مذکور میفرماید در چگونگی شهدا که آنانکه در راه خدا شهید شده اند
ایشان را این رتبه حاصل شده که هرگاه ایشان را آرزوی ذوق میوه یا طعامی شود بصورت
مرغان سبز شده بباغ بهشت در آیند و از فواکه بهشت نصیب بردارند العهدة علی الراوی ❀
من الطیور آورده اند که در عهد خلافت متوکل در بعضی از قرای اهواز شخصی فوت شد
چون جنازه او را برداشتند مرغی بر آن جنازه نشست بزبان خوشی گفت که هر که با این جنازه
است و این جنازه را ایزد تعالی بخشید و آمرزید من الطیور گویند در زمان خلافت
الطایع بالله عباسی و پادشاهی صمصام الدوله دیلمی از دریای عمان مرغی بر آمد بزرگتر از فیل
سه روز پی در پی بر پشته نشسته بزبان فصیح گفت که قد قرب قد قرب تا سه نوبت بعد از سه روز دیگر
کسی او را ندید دانشمندان از دریا بر آمدن آن مرغ را تعبیرها میکردند بقولی بعد از یکسال فتنه چنگیزخان
پیدا شد و اهل اسلام را یقین شد که آن اشاره چه بوده است که بتحقیق نزدیکست من
الطیور در مسالک الممالک آمده و صاحب عجایب المخلوقات نیز ذکر کرده که در جزایر بحر هند
نوعی جانور است که او را الحاریه نامند بصورت آدمی و دو پر دارد و طایر است بر اطراف بحر
و ناطق است و سخن او را کسی نمیتواند فهمید و بجثه کودک پنجساله باشد من الطیور در جامع
الحکایات آمده که در ولایت نوبه نوع حیوانیست بصورت آدمی و دو روی دارد و در ریش
درازی مثل آدمی و دو پر دارد و دمی مثل طاوس و در گرما دم خود را برای خود سایبان سازد
و اگر اتفاقاً با آدم انس گیرد من الطیور در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین نوع
حیوانیست بشکل آدمی و خرطومی دارد مثل فیل و دو پر دارد که بآن پرواز میکند و هم بدو پای نیز
میتواند دوید و هم بچهار دست و پا بعضی از حکما او را از حیوان و بعضی او را از جن گفته اند و گروهی او را
سار گفته اند و اسم او را چندان گویند من الطیور در نزهة القلوب آمده که در بحر هند ماهی است
که او را خطاف نامند و طایر است و پرهای بزرگ دارد و در پیش بوم میماند و در تاریخ
مغرب آمده که بشب طیران کند جمیع روی دریا و گوشتش بغایت خوش طعم است من
الطیور ابو فراش او را ابو قلمون نامند منقارش برابر منقار لک لک بود هر زمان رنگی
نماید اگرچه اعتقاد اهل هند آنست که ابو قلمون نوعیست از کرباسه که بغایت خوش رنگست
من الطیور عقاب را سه بچه بیشتر نشود اگر بر کوه بلند آشیانه کند چون بچه برآرد یکی را
چند از وحق تعالی مرغ دیگر را بفرستد تا آنرا در رباید و پرورد و آنرا کاسر العظام نامند و در آن
زمین که عقاب بود صاعقه نبود در تاریخ مغرب آمده که در ساحل بحر نیل عقابی است
که او را عقاب سیاه نامند در نیل در رود و ماهی بر آرد و آنرا عقاب النیل نامند چون
پیر شود و کور شود بچهای او او را بچشمه برند و غوطه دهند پرهایش بریزد و جوان شود من

الطیور صاحب ظفرنامه آورده که امیر کبیر امیر تیمور اول قلعه که از روم گرفت قلعه کماخ بود در ۵۵۳
طراوت هوای آنملک گوید که یاد از جنات عدن میداد و از غرایب آنملک یکی آنست
که هر سال در فصل بهار سه روز متوالی از هوا بچه عصفور می بارد و آنچنانکه نزدیک به پر برآوردن
باشد اهالی آنملک آنها را جمع ساخته نمک سود کنند و در ظرفها ذخیره کنند و تا مدت چند
وقت از آن میخورند و هرچه غیر از آن سه روز بارد پرش بر آمده باشد و اکثرش بپرد و کم
بدست آید من الطیور در نزهة القلوب آمده که مرغی است که آنرا ماهیخوار نامند
بس محیل است چنانکه خود را بر سر آب افکند نوعی که ماهیان گمان کنند که مرده است چون
ماهی قصد او کند او را بگیرد و غذا کند لاجرم کارش اینست و اگر غراب بر او غلبه کند دیگری را
بگیرد و بایشان بدهد و خود را از شر ایشان خلاص سازد من الطیور ققنوس گویند مرغیست
که دایم بروی آب میباشد و تخم بروی آب می نهد و بچهارده روز بچه برآرد و از عنایت
الهی در آن چند روز دریا حرکت نکند تا او بچه براند و فارغ شود چون دریا وزان او را ببینند
شادی کنند و دانند که علامت کنار است من الطیور گویند در ساحل بحر نیل مرغیست
که سرش سفید است و باقی تنش سیاه است و آنمرغ از ماهیان دریا غذا دارد و هرگز
از آنجا بجائی دیگر نرود گویند هرگاه بپرد بآواز بلند فصیح گوید الله فوق الفوق من الطیور
اندر مترجم ابن جوزی مسطور است که در عهد متوکل عباسی در قلمرو او طایری بزرگتر از غراب
بر درختی فریاد کرد که ایها الناس اتقوا الله اتقوا الله و چهل نوبت این کلمه را گفت مکرر
روز دیگر همچنان آن کلمه را گفت بر آن موضع باز چهل نوبت تا یکهفته قریب پانصد کس از
اعیان ممالک این کلمه را شنوده بودند محضری کردند و همه گواهی خود بر آن نوشتند
و بخدمت خلیفه معروض داشتند خلیفه کمال تعجب نمود از این کلمه من الطیور
اگرچه در باب عنقا سخنان از جمیع اکابر ذکر شد اما صاحب گرشاسب نامه چیزی دیگر
بیان کرده که از همه آنها عجیب تر است چنانکه گوید چون گرشاسب بجزیره زنج در آمد غرایب
بیشمار مشاهده نمود از آنجمله نظم

همانجای دید کوه سیاه ❀ گذشته سرش از بر چرخ و ماه
بلندیش با چرخ همباز بود ❀ سطبریش بیش از چهل باز بود
ز عود و ز صندل بهم ساخته ❀ ببر برش ایوانی افراخته
بگرد ره سپهدار فیروز بخت ❀ ز ملاح پرسید و گفت این درخت
ابر شاخ او کاخ بر پای چیست ❀ چنین از بر آسمان جای چیست
چنین گفت کین جای سیمرغ راست ❀ که بر خیل مرغان همه پادشاست
هر آنمرغ کایجاست از بیم او ❀ نیارد شدن بار کر کینه جو

سپهدار سلامت از این مرغ سخن بسیار است و منافع او بیشمار است اگر در بیابان کسی راه گم کند یا در دریا او را بیابد و تشنه و گرسنه را بمخلب و منقار سیر آب و سیر نان میسازد نظم

ازیدر برد سوی انجمن شتاب ❀ بچنگال میوه بمنقار آب

و آزار او کم بآدمی رسد نظم

پدید آمد آنمرغ هم در زمان ❀ از او گشت صد رنگ بر آسمان
چو باغی روان در هوا سرنگون ❀ درختان شکفته در او گونه گون
چه تاوان کهی پر گل و میوه دار ❀ ز بالا کش قوس قزح صد هزار
ز باد پرش موج دریا ستوه ❀

کاخ یعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد ۱۲

۵۵۴ ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه ٭ بمنقار بگرفته بد یک نهنگ ٭ چهل گز فزون اژدها ای
بچنگ ٭ بدان آشیان رفت و سر بر فراخت ٭ تو گفتی که او پاک یکتا شناخت
پس سیمرغ با آشیانه خود فرود آمده سر بفلک بر دو شکر حضرت پروردگار گفت و بعد از آن
طعمه را بفرزند خود داد چنانکه نهنگ را بفرزندان داد و اژدها را خود خورد گرشسب بعد
از این تماشا عنبر و کافور بسیار از این جزیره برآورده روان شد **من الطیور** هم در گرشسب
نامه آمده که چون شاه گرشسب بجزیره سکبند رسید و غرایب آنجزیره را دید بنهایت آنجزیره در آمد
بدایع و عجایب بسیار مشاهده کرد از آنجمله **نظم** ناگاه دید مرغی شگفت ٭ که از پنج
آن که نوا برگرفت ٭ ببالا چو اسپی برگستوان ٭ فرو هشته بد بانگ نغراز روان ٭
ز سوراخ بینی و منقار او ٭ جزیره پر از بانگ بسیار او ٭ بدانسو که باد آمدش پیش باز ٭
همی زد نواها ز هر گونه ساز ٭ فزونتر ز سوراخ پنجاه بود ٭ که از وی دمش را بدان راه بود
بهم صد هزاران خروش از دهن ٭ همی خواست هر یک بدیگر شکن ٭ تو گفتی دو طبلند با چنگ و
نای ٭ بیکرو شدستند دستان سرای ٭ فراوان کس از خوبی آن خروش ٭ فتادند و زیشان
رها گشت هوش ٭ یکی زو همی لب پر از خنده داشت ٭ یکی گریه زاندازه اندر گذاشت
بنظاره گردش سپه هم گروه ٭ دی آواز افکنده زانسان بکوه ٭ چو شد یکزمان در نشیب و
فراز ٭ بشد هیزم آورد هر سو فراز ٭ چو هیزم ز باد هوا بر فروخت ٭ شد اندر میان خویشتن را
بسوخت ٭ یکی پشته سازید هر سو بلند ٭ پس از باد پر در وی آتش فکند ٭ سپه خیره ماندند
در کار او ٭ هم از شورش ناله زار او ٭ بگرشسب آمد گران این شگفت ٭ ز زردم آمد آرام
اید رگرفت ٭ مر این را نه کس جفت داند نه یار ٭ همیدون چو سالش برآید قرار ٭ ز گیتی شود
سیر و از جان و تن ٭ بباید بسوزد همین خویشتن ٭ ز خاکستر او بروزد راز ٭ یکی مرغ خیزد
چو او نیز باز ٭ بروم اندرون هست گفته کنون ٭ که از بانگ او ساختند ارغنون گویند سه روز
شاه گرشسب با سپاه در آنجزیره بوده و تماشا میکرد **من الطیور** در گرشسب نامه آمده که شاه
گرشسب چون از حد چین عبور نمود بدشتی در آمد روبهان رنگین خوش صورت دید آهنگ
صید ایشان نمود چون نزدیک بایشان رسیدی روباه پرواز کردی و کم از آن جنس
توانستندی شکار کردن چنانکه اسدی گفته **نظم** یکی پشته خوش چراگاه بود ٭ همه
پشته پرنده روباه بود و در این موضع گلی دیدند که از اکل تریاق گشتندی و هر که از آن گل
بشراب آمیختی زهر در او اثر کردی و شراب نیز سورت نمودی **من الطیور** در حدود
طنجه مغرب دشتی است در غایت سبزی و خرمی و انواع ریاحین در او از جمله کوکنار در
آنموضع بمرتبه بزرگست که از یک کوکنار کنار مرد پر میشود و در این مرغزار مرغان بسیار بود اما
یکقسم مرغیست که در جثه قریب بتذرو است هر جا که او میرود مرغ دیگر است برنگ بیفاخته
که از عقب او پیوسته میدود و چون پنجال از او می افتد این مرغ کوچک طعمه میسازد و هرگز
از او جدا نبود و این بدیعترین عجایب است که خدای تعالی آنمرغ را چنین روزی قرار
داده چنانکه گفته اند **نظم** چو آنمرغ پنجال انداختی ٭ وی اندر زمانش خورش ساختی

شگفت: عجب را گویند ۱۲
برگستوان: معنایش گذشت ۱۲
ارغنون: سازی است مشهور که افلاطون وضع کرده است ق
سورت: بفتح سین تیزی غضب و تیزی شراب ۱۲
پنجال: فضله مرغان را گویند و چرک کنجهای چشم را هم گویند که عربان او را رمص خوانند ق

همه سال بر طمع پنجال او ٭ بدی مانده چون سایه دنبال او **من الطیور** هم اندر اقصای
۵۵۵ مغرب مرغی است قریب بکلنگ و قوت بینائی ندارد و چه اعمی مادرزاد است آنمرغ پیوسته
در یک مکان ذکر پروردگار میکوید و در اندشت که او باشد از قسم حیوانات موذی اصلا
یافت نشود و در هر روزی یکنوبت یا دو نوبت مرغکی حقیر جثه آمده او را آب و دانه دهد
و آنمرغ کور بسزای نیکی او را بد راند چنانکه رسم نیکان دیدانست **نظم** یکی گفت مرغی
چو رنگین تذرو ٭ همین جاست در پیشه بید و غرو ٭ اندر این چیدن چینه چیز ٭ که کور است
کور آید از خایه نیز ٭ که روز نالان و جوشان بود ٭ بجای تا شب خروشان بود ٭
دگر مرغکی کوچک آید فراز ٭ دهدش آب و چینه بروز دراز ٭ چو از چینها پر شود ژاغرش
کر دز در مندی تن لاغرش ٭ خروشیده از جای بجهد دژم ٭ بدرد سر آن مرغ کوچک
ز هم ٭ در آن بوم و بر هر کس از راستان ٭ زند پوفائی بدو داستان **من الطیور**
گویند باز بغایت متکبر است و در کتب معتبره آمده که باز را ز نبود و جمیع ماده جفت باشد و جمیع
جانوران مثل باشه و موش کور و غیره با او جفت میشوند از آنست که باز چند قسم میشود و مورخین
باشه را نیز از جنس باز شمرده اند آورده اند که هارون الرشید بازی داشت از دست
او پرید و چندان دیر کرد که از آمدنش مایوس شد پس از مدتی آمده ماهی بوزن ده من بچنگال
گرفته بود **من الطیور** حباری که آنرا هوبره گویند مرغی است در غایت تیزپری و بلند دوری
چنانکه او را کسی در بصره صید کرد وقتی از درون او حبة الخضرا برآمد یعنی سیاه دانه و آن قسم
دانه در بلاد شام یافت میشود نه جای دیگر **من الطیور** ببغا که او را طوطی نیز گویند در
زمان معز الدوله دیلمی در ملک ایران طوطی سفید آوردند و منقار و پا و سر او سیاه بود و
بر سر تاجی داشت و در زمان سلطان ابو سعید طوطی سرخ آوردند بایران که از آن جنس کم دیده اند
من الطیور در رساله صیدیه آمده که خفاش را مثل آدمی دندان باشد و گوش دارد و مثل آدمی
و خصیه دارد و بچه را شیر میدهد و میخندد چون آدمی و دراز عمر است نیز **من الطیور** در حد مصر
مرغی است نام او ققندان اگر خورش او افعی باشد ناگاه اگر افعی بر او ظفر یافت و زهر خود بر او
ریخت آنمرغ خود را بسعتر بر ساند بمجرد خوردن خلاص میشود و مثل این عقرب دشمن کرپاشه است
و راسو خصم مار است چون در خوردن مار افراط کند بیمار شود خود را به بیضهٔ عاج میرساند و
خلاص میشود و مثل این اگر بز بیمار گردد و شاه اسپرم خورد به شود و اگر سقمونیا خورد نیز همین خاصیت
بدو باد **من الطیور** در کتاب حیات الحیوان از حافظ ابو حامد آمده که رخ مرغیست
بغایت عظیم الجثه بمرتبه که هر بال او ده هزار وجب باشد وقتی گویند کشتی از دریای چین بجزیره
رسید و اهل کشتی از تشنگی خراب بودند هر سو میدویدند ناگاه نظرشان بر گنبدی افتاد بس مرتفع
نظم گنبد ایشان بزرگ آمدش پیش ٭ غالبا صد ذراع گنبد بیش ٭ بود آن گنبد قوی
رخشان ٭ همه گردند در بجانب آن بضرب سنگ و چاق در آن رخنه کردند ناگاه چوژه
از آن میان برآمد که مردم همه بر یک بال او نشستند و آن چوژه حرکت نمیکرد مردم چون باز
بکشتی شدند ناگاه ابری از هوا دیدند و کوهی را در مخلب خود گرفته و قصد کشتی را کرده مردم کشتی بجدا

چینه: دانه مرغ را گویند ۱۲
ژاغر: چینه دان مرغان را گویند ۱۲
کرپاشه: چلپاسه و کربا را گویند ۱۲
شاه اسپرم: ریحان عجم را گویند ۱۲
چوژه: جوجه است ۱۲
مخلب: چنگال است ۱۲

٥٥٦ بنالید در محاذی کشتی رسیده کوه را رها کرد خداوند عالم باد را فرمود که آن کشتی را بدر برد
من الطیور مرغی است که او را خوزان نامند در هوا هر کدام برابر فیل مینمایند و در دریا بیشتر
میباشند و اکثر حیوانات را شکار میکنند مردی بود عبدالله اسکاف نام گوید روزی بموضعی
رسیدم پست مرغ چنان دیدم یکبار ترسیدم و با خود گفتم خداوندا اگر از این مرغان نجات
یابم توبه کنم و دیگر از جمیع مکاره **نظم** از بدنهادیش چو بر گردید ؛ حق در او از کرم فرو بخشید
گرچه مرغانش جمله میدیدند ؛ هیچ یک گرد او نگردیدند من الطیور مرغی است در نواحی
بابل که او را بدور نامند بغیر از روز نوروز کم او را بینند در سالی که او پیدا شود قحط ظاهر
گردد نام او سیلانیت و خلق را نیز دیدن او شگون نیست من الطیور در حیوة الحیوان آمده
که مرغی است در دریای چین که او را خوشه نامند و بعضی خوشی نیز گفته اند هر گاه این مرغ بهوا پرد
مرغ دیگر هست که او را حرب کوکو گویند و او مرغی است بس خسیس و دنی در پی خوشه در هوا
پرد تا بیند اگر چیزی از او افتد از او رباید **نظم** نفکند هر چه خوشه از چنگال ؛ حرب
از او بگیرد از دنبال دایم این مرغ در کین خوشه است که شاید از او چیزی برباید و بعضی گفته اند که بیچاره
او را میرباید و از خداوند عالم غذای او کرده من الطیور مرغی است که از استقای مرغان
گویند و صاحب حیات الحیوان گفته او دهن فراخ دارد و حوصله در زیر گلو مثل کیسه آویخته دارد
و آنرا پر آب میکند و در بیابانهای دور میرود و فریاد میکند مرغان آواز او را شنیده بر او جمع
میشوند و او دهن گشوده میباشد تا همه آب بخورند چون همه بروند آنکه آخر ماند بگیرد و روزی او
این قسم باشد من الطیور گویند در کوه غور مرغیست بس کوچک اما زر و سیم را دوست
دارد و اکثر گرد شهرها و دهها گردد و مردم را غافل سازد و آنچه زر و سیم بیند بدزدد و به آشیانه خود
برد و بزیر خس پنهان سازد و اکثر مردم آشیانه او را برای زر و سیم ویران سازند و اکثر زرها
یابند من الطیور گویند چون عقاب بچه بر آرد مرغیست که او را فانش نامند بچه خود را
ببرد و بره گذارد و نهد و بچگان عقاب را ببرد و متعهد شود و تربیت کند و بپرواز رساند
چون فانش پیر شود و از صید فرو ماند **نظم** بچگان عقاب هم یکسر ؛ همه گردند پشت
یکدیگر روز و شب صید کنند و فانش را غذا دهند تا او زنده باشد بدین دستور خدمت
او کنند و وفای او را فراموش نکنند من الطیور در کتاب حیات الحیوان آمده که چون
قمری نر بمیرد و قمری ماده جفت نشود تا زنده باشد نوحه کند برای جفت خود و این از غرایب است
من الطیور موضعی است در اقصای هند که او را ابلور خوانند و اندر او قسمی روباهست که
مثل مرغ طیران میکند و از این درخت بر آن درخت میوه میرباید و او آفتی است مر مرغان
آنجا و در اسفار چون آواز او شنوند ترک سفر کنند که شوم است من الطیور
مرغی است که او را باغیس میخوانند و در شمالی مصر میباشد و هر که را دید میکشد در سالی سی بچه
بر میآرد و اکثر بچهارا میکرد اند که مردم قصد آنها نکنند و مردم آنجا دو نیز دشمن او بینند اگر او را
با بچهایش به تیر و کمان بکشند و اگر او در کار بچه بزرگ کرد مست و اگر این طور او را نباشد کار بر آن
مردم دشوار میشود من الطیور مرغی است در حدود مغرب سفید رنگ و تاجی سرخ بر سر دارد

وخوش آواز است و اکثر شب بیدار میباشد و بر آتش عاشق است هر جا که آتش را دید بمنقار ٥٥٧
و بچنگ بازی میکند و آتش را در هیزم می اندازد و چون آتش روشن شود او در صوت ترنم
آید و او را عاشق النار نیز گویند من الطیور عطوس مرغیست در بیشهای مشرق میباشد
و او نیز مثل ققنس بر آتش عاشق است و او را جفت نبود و تنها باشد چون خواهد که مثل خود را
پیدا کند بعد از آنکه پانصد سال از عمرش گذشت دارچینی بسیار جمع آورد و بر فراز آن نشیند
و بال بر هم زند بقدرت خدای تعالی آتش در آن افتد و خاکستر شود عطوس و پس از چند
گاه کرم بسیار در آن موضع پیدا شود و بزرگ شوند و پر بر آرند و عطوس شوند و این قسم زادن
در عالم امکان بسیار بدیعست مثل آنکه ماهی چون میمیرد ملخ میشود و همچنین کرم قز خود را تا نکشد از و
مثل او پیدا نمیشود **نظم** صد هزار است زادن ای مهتر ؛ هر یکی بر طریقه دیگر من الطیور
در غرایب آمده که چون شتر مرغ خواهد با جفت خود جفت شود **نظم** چون کند کش او
منی از نر ؛ می ستاند بگوش ای سرور ؛ حامله گردد او چو وقت آید ؛ بچه خویش از
دهن زاید من الطیور در ولایت بربر مرغیست کوچک و از گنجشک بزرگتر آنها را برای
خوردن گیرند و در قفس کنند چون دو سه روز در قفس باشند همه را رها کنند مگر یکی را که در
قفس نگاه دارند پس آن مرغان همه روز سیر و چرا کنند و شب پیش رفیقان خود آیند در قفس تا تمام
کشته شوند و خورده شوند و اینها را مرغان بادفا نامند من الطیور گویند در ملک کشمیر مرغیست
که او را لوت نامند چهار زن دارد که او را بدوش گرفته نوبت بنوبت بدور عالم میگردانند و هرگز
از بیشه و جنگل دور نشوند من الطیور ملا علی قوشچی در نسخه که موسوم است به عجایب البلدان
ذکر میکند که کوهی است در شرقی استراباد که موسوم است بجبل سلیمان و اگر احیانا نجاست در آن
کوه واقع شود چندان باران ببارد که آنکوه پاک شود و از آن دکوید که در او صنفی از مرغست که
از فاخته کوچکتر است و در ایام بهار ظاهر شود و صنفی از عصافیر تابع او باشند یکعصفور بجهة
او دانه و آب آورد چون آخر روز شود او را بخورد و روز دیگر عصفور دیگر خدمت او کند و بقولی
هر روز صبح یکعصفور و شام یکعصفور پیش او آید و غذای خود کند این قول اصح است غیر از فصل
بهار کس آن مرغ را نه بیند من الطیور در جبال زابلستان مرغیست که او را ابران نامند در
منقارش دوازده سوراخ است و بس خوش نواست چون بر سر نوا رود جمیع وحوش و طیور
آنجا دو بیهوش شوند پس آنگاه یکی را صید کند و نعره زند بهیبت که باقی در مانند غذای او
این نوع بود من الطیور در حدود بربر مرغی است که بس نادر است هر چیز که از او بپرسند
موافق سؤال جواب دهد و از گرانی و ارزانی اجناس چون پرسند هر چه گوید البته چنان
شود در آن سال و مردم کمال احتیاط کنند از گفته او من الطیور در ملک تبت جانوریست
عظیم الخلقه بمرتبه که در روی زمین به بزرگی او جانوری نبود بعضی او را طایر یاد کرده اند **نظم**
بر سر خاک در جمیع جهان ؛ نیست از وی عظیمتر حیوان ؛ هر خود خانه بصد فرسنگ ؛ سازد
او تا بقرب بیخ سنگ و از این هم او را بزرگتر گفته اند بمرتبه که مجرد نتوانست ایراد آن کرد
که برتر از قبول مرتبه عقل نورانی قیاس بود گویند هر چه از وحوش نظر کند بر او هلاک شود و بر عکس

کرم قز
کرم ابریشم است
۱۲

۵۵۸ این نیز گفته اند بنابراین وحوش بیشتر خواهند او را ببینند **من الطیور** مرغ خانگی اگر جفت هم
نداشته باشد چون در خاک غلط بیضه دهد اگر بابانگ رعد بشنود بیضه اش گنده شود ایضا اگر
زنبور را در روغن افگنند بیهوش شود و اگر نیز بمیرد و اگر سرکه بر دماغش زنند بهوش آید **من
الطیور** در رساله هیأت ملا علی قوشچی آمده که بلغار شهر بزرگیست بر ساحل بحر مارطس و اکثر
عمارات ایشان از چوب صنوبر است و سرمای اینجا بسیار است در اکثر مواضع او در جمیع
فصول برف میباشد در بعضی تواریخ مذکور است که قومی از یهود بنی اسرائیل فرار نموده
بودند بزمین بلغار آمده اند چنانکه از استخوانهای ایشان ظاهر میشود گویند وقتی از آنجا کلّه
یافتند مثل قبّه یکه دندان او را کندند عرض او دو شبر بود و طول آن چهار شبر و از این عجایب
آنست که در نزدیک آن موضعیست که آن را دیو میگویند چون یکی از آنمردم در تابستان به بلغار
آید چندان سرما شود که جمیع ظروف ایشان بترکد و زراعت ایشان تباه شود و در بلغار صنفی
از مرغ میباشد که نصفی از منقار او شش ماه بجانب یمین میباشد و شش ماه بجانب یسار مثل لام
الف و در وقت اکل بر هم منطبق میشود گوشت او نافعست

باب چهل و سیم

گفتار اندر غرائب جزایری که حکما در بحور سبعه یافته اند بنا بر سه فصل چنانچه در فهرست نموده شده است
معلوم باد که در حین تحریر بحیره نسخه بنظر محرر در آمد از تصانیف خواجه باقر انصاری که مدت
بیست و دو سال در اوان دولت پادشاه مغفرت پناه اکبر پادشاه کروری صاحب حکم
صوبه بنگالا بوده و تحقیق چگونگی حالات جمیع جزایر چین و ماچین و اچین و پیگو و خطا کرده بود
غرض اگر در صدق و کذب میان جزایر هند محرر را معذور دارند العهدة علی الراوی **فصل
اول** در حالات ملک اودیسه و جزایری که نزدیکست بآنحدود و داخل معموره است جمع
اودیسه سی و چهار لک روپیه است و دو سرکار دارد یکی جلیسر و دیگری کتک که حد شرقی ملک
هند است فیل بسیار در آنملک میباشد و گرفته میشود و فیل آنملک بدلیری و تهور مشهور است
و در آن ملک تنگه طلا و نقره کم رایج باشد بلکه مدار زر بر خرمهره باشد و داد و ستد دیگر کنند
با زر و بغایت مردمش درویش باشند و ارزانی بحد باشد در آنملک بمرتبه که صد مرغ خانگی
توان بده مثقال نقره خرید کردن و این ملک بر ساحل بحر چین است اقصای شرقی هند
و در آنملک کاغذ و قلم و سیاهی نمی باشد و برگ تاک را کاغذ میدانند و قلم از فولاد میسازند
که یکسر قلم است و یکسر مقراض و سر قلم مثل درفش باشد و بر همان برگ مینویسند نشان
میشود و آن برگ برابر پشت کارد ضخامت داشته باشد و سالها میماند و اگر یکسال مثلاً
دفترهای ایشان در میان آب باشد که قصور نمیکند خواجه مذکور گوید در حینی که با لشکر پادشاهی
بر سر افغانان اودیسه رفتیم و فتح آنملک نمودیم از ساکنان آنولایت شنیدیم که راجه مکندیو
که قبل از عمل افغانان در کمال استقلال راجه آنسرحد بود چهار صد زن داشت و در هر خانه
یکدست سروپا گذاشته بود و پیرزنی همیشه متوکل بود که هر شبی که می آمد هر یک بیشتر آنقریب را
میدیدند بخانه زنی که در خدمت او متوکل میبودند میبردند و غسل میفرمودند و بعد از آن سروپای

۵۵۹ راجه را داده وی می پوشانیدند و بخلوت تکلیف مینمودند بعد از فراغ صحبت آنقریب رخصت میافت
پنج عدد روپیه از سرکار راجه میدادند و آنسروپا را گرفته نگاه میداشتند تا وقت دیگر بکار آید و
بسیار بود که راجه بوقت صحبت بمنزل آن زن که غریب مهمان او بود می آمد و در حضور خود بتکلیف
عیش و عشرت میفرمود و استقلال او بمرتبه بود که همیشه پانصد فیل جنگی در پیش لشکر او میرفت
و در طبقها و تختها گل و سبزه را پرورش داده میبردند و هر جا که منزل میکرد پانصد بیلدار صاحب
وقوف باغچه ترتیب میدادند و گل و سبزه را بجای خود بکار میبردند چنانکه در یکساعت باغی
در کمال رعنائی مرتب میشد خواجه مذکور میفرماید که پهلاد نام پسر راجه مکندیو مذکور در خدمت
راجه مالی سنگ بود چون از و تحقیق این حرکت شنیع نمودیم ابا ننمود بلکه تفاخر میکرد و هر دو نقل
میکرد حالات پدر خود را گویند در میان هندوان در تمام ولایت سه ولایت را پای تخت میدانند
اول ولایت متهرا را سپتی میگویند دوم حضرت دهلی را پتی میگویند سیم اودیسه
را گچ پتی مینامند و بتخانه ایست در موضع پرستوم که کنار دریای شور است و در کنار در اما
تختی کالا پهاد افغان از سنگ و آهک بسته در کمال رفعت و خوبی و بر کنار این تخت
و این بتخانه قطعه خس و خاشاک بر روی آب میست و بیست ذرع موجه اش بروی دیگ میدود
و بتی است در آن بتخانه که آن را جگناث میگویند و هرگز خرابی بحال او راه نیافته بود و همیشه
جواهر قیمتی از اطراف و جوانب هندوان در راجها برسم نذر می آوردند و بمرور ایام جمع شده
بود تا آنکه بتاریخ نهصد و هفتاد و پنج فتح او بدست سلیمان افغان میسر شد و آنجواهر و طلا که بود بدست
مسلمانان افتاد و عمارتی بر سر جگناث ساخته بودند که بسعی تمام هر چند اهل اسلام خواستند که
خراب کنند میسر نشد بغیر از آن عمارت دیگر همه را خراب کردند اهل آنولایت هر که کدخدا میشود
اول دختر خود را سه روز در همان بتخانه نزد برهمنان میگذارند و این را ثواب عظیم میدانند
و اگر احیانا تا سه روز بکارت اندختر میماند و هکین میشوند و بفال بد میگیرند و برادر خورد زن
برادر کلان را از خود میدانند و برادر کلان از این عمل شنیع ممنون از برادر خورد می باشد
و در کنار دریای شور افتاده و بنا در خوبست در آنجا و آبادانست و تحایف خوب از
فرنگ و اچین و چین و سیلان و جزیره ملوک می آید **ذکر جزیره سیلان**
ولایت سیلان ولایتی است که بتصرف هندوانست و در جنگل آنولایت دارچینی و
قرنفل بسیار است راجه آنجا چون در اول حال طاقت جنگ فرنگ نداشت قرار داده
بود که تجار فرنگ از آن جنگلها دارچینی و قرنفل می برده باشند در این ایام که زور بهم رسانید
و فیل بسیار جمع کرده فرنگ را مانع آمده از این سبب دارچینی در آن سالها کم می آمد و
جواهر نفیس از سیلان بر می آید و جزیره ملوک جزیره ایست که غیر از دارچینی حاصل ندارد
و اهل آنجزیره مسلمانند و مردم آنجزیره طلا و نقره نمیدانند و داد و ستد بقرنفل میشود و هرگاه
جهازات میرود از پارچهای سقط و برنج بانولایت میبرند و در عوض قرنفل میآرند فایده او
زیادتر است از آنچه خیال کنند در هر سال جهاز میرود و می آید اما خطر بسیار دارد و طوطی آنولایت
در قیمت از طوطی ولایات دیگر زیاده میشود و بغایت خوش رنگ و فصیح زبان است

سروپا
ظاهر آنستکه مراد
بسروپا بمصطلح
قائل لباس مخصوص
راجه است
۱۲

بلمولی
سنگ
ظاهر آنستکه مراد
از این لفظ بمصطلح
هندیان عمل شنیع
و فعل مستقبح
ذکره باشد چون
تجنیث و غیره
۱۲

۵۶۰ **ذکر جزیره پیکو** ولایت عظیم است و راجه او از راجهای دیگر خود را امتیاز میدهد بجهه آنکه
هیچکس از اقران خود در جوع نکرده و پنج فیل سفید دارد و اما اکثر مردم از اخلاص و بندگی جهانگیر شاه بن
اکبر شاه میزند و همیشه پیشکش او بدرگاه اعلی میرسد و روش آن ولایت نه بروش مسلمانانست و نه بروش
هندوان و نه بروش مردم فرنگ اشتر را می پرستند و اگر احیاناً کسی شتر در جهاز بان ولایت می برد
آن اشتر را تمام در جواهر میگیرند و تختی از طلا میسازند و جواهر نفیسه در آن تعبیه میکنند و جمعی بر گرد و نواحی
آن اشتر در عبادت میباشند آنمقدار طلا و جواهر نذر می آرند که شرح نتوان کرد و مردم دانا
و اکابر را در هر ملت بزبانی میخوانند چنانچه در اسلام عالم میگویند و در فرنگ پادری و در چرکس
و گرجی کشیش و در هند برهمن و در پیکو راولی میگویند و هرگاه راولی فوت میشود مال او را در اهتمام
جمع میکنند و هر روز اکابر و مردم اعیان را اینجا می نشانند و مردم عام را نیز بیکجا و آنمال که از راولی
مانده بطعامهای اعلی و اشربه و تنقلات صرف میکنند چون مال راولی تمام شد جنازه او را نگاه
دارند که از برای همین مصلحت ساخته اند راولی را بر سر آنخیابان می آرند و شکم او را از دارو
تفنگ پر میسازند و آتش میزنند چنانچه اعضای او متفرق میشود بعد از آن استخوانهای او را جمع نموده
صورت قبری میسازند و بر سر آن قبر آمده هر روز گریه میکنند و اهل آن ولایت ربعی که از شب میماند
برمیخیزند و در پی طعام پختن میشوند هرگز در آخر شب کسی را خفته نمیتوان یافت و مرغ خانگی آن
ولایت از اول شب تا صباح چهار وقت فریاد میکند و در هر پهری دو سه نوبت پی در پی هم
فریاد میکنند و حاکم آن ولایت چون بدیوان بر می آید جمیع امرا و ندما و خدمتکاران بر سر قدم نشسته
و دو دست بر سر می نهند و مهمات ولایت را عرض میکنند و حاکم ایستاده می باشد و در میان
ایشان آواز بلند کردن در حرف زدن عیب تمام است و در روز جشن ایشان و عید آواز
بلند کردن مطلقاً ممکن نیست و اگر کسی بلند حرف زند گویند دیوانه شده او را در بند میکنند و روز
جمعه را از همه روزها افضل میدانند و راولی ایشان در آنروز وعظ میگوید همگی نصیحت او همین است
که هیچ شئی را آزار نباید رساند و بیکدیگر رحم باید کرد و در آنروز به بتخانه خود رفته دختران ایشان
برقص در آمده چندان رقص میکنند که بیخود میشوند و کف از دهانشان ظاهر میگردد و این را از
اعجاز بت خود میدانند و در سالی دو روز است که آنرا متبرک میدانند و میگویند که شیطان را
مهمانی میکنیم و در آن دو روز در بتخانهای خود شراب میبرند و بروش خود شوقها میکنند اگر کسی
در آن دو روز به بتخانه نرسید و داخل نشد تا سال دیگر در تأسف و ندامت است و هر مصیبتی
که روی میدهد از اثر نیامدن آنروز میدانند که بمجلس شیطان نرسیده اند شهر پیکو بیست و هشت
دروازه دارد و هر دروازه را از روی ریخته اند و روی آنرا تنکهٔ طلا گرفته اند بنوعی که بیگانه
تصور میکند که تمام از طلاست و جمیع دروازه و عمارات بیک طرح است چنانچه غریب اگر از دروازه
در آید چون از دروازهٔ دیگر بر آید خیال کند که بهمان دروازه که در آمده بود بر آمده باین طرح
شهری در ربع مسکون نیست و بتخانهای ایشان را دیوار و فرش تمام از روی ریخته اند و از طلا
روکش کرده اند و اکثر دیوارها را مرصع کرده اند و بتخانه دارند که اعظم بتخانهای ایشان است
یکی را بهشت و یکی را دوزخ نامند از جنس جاندار هر چیز که بنظر ایشان در می آید میخورند و خواهر

رومی
مس یا قلع کرده
است

و برادر را بزنا شوهری روا میدارند و میگویند ما بروش پدر خود آدم صفی الله عمل میکنیم و از عجایب ۵۶۱
که در آن ملک میباشد و از آن مردم ظاهر میشود آنست که ذکر خود را چاک میکنند و در پوست ذکر
او زنگهای طلا که از نخود اندک بزرگتر است میگذارند باز پوست را میدوزند و اسمی میخوانند
که بزودی به میشود و در وقتی که انگیز میشود و از مکوحه نمیتوانند جدا شد پس از آن که بفرج درون میکنند
چندان صبر میکنند که از آن شدت خود باز میماند آنگه جدا میشوند شخصی نقل کرد که من در پیکو بودم
که همچنین دو کس در حالتی که جمع بودند سوختند و در وقت زفاف زن بر ران شوهر مشت میزنند
و از آن مشت زدن از ذکر مرد صدائی ظاهر میشود و از این رهگذر زنان را حظ تمامست و بی غیرتی
در ذات ایشان سرشته تجار که در آن ولایت میروند دختران آن ولایت را نگاه میدارند و هرگاه
که بر می آیند دختران بخانه پدر رفته در خود میروند و اگر فرزندی واقع شود میگذارند که از آن ملک بر آید
سپاهی آن ولایت در کمال زبونیست و اسبهای ایشان از اسبهای هندوستان خوردتر است
اما لشکر آن ولایت بیشمار است و اکثر پیاده اند هرجا که ده هزار کس تعیین میکنند پانصد کس شاید
سوار باشد پیاده ایشان اسلحه از چوب دارد و اگر یکماه یا دو ماه بلشکر میروند خوراک خود را
بر پشت خود برمیدارند و مردم سپاهی آن ملک دو قسم میباشند یکی را برنه و دیگری را عباسی
میگویند و الحال حکومت برمه دارد که بتاریخ سنه احد و الف عباسیان خروج نموده در
نو شهر را که از اعاظم آن ولایت است گرفته اند و حاکم برمه پسر خود را بر سر عباسیان فرستاده بود
پسر حاکم برمه کشته شد و باز حاکم برمه بتاریخ سنه اثنی و الف لشکر دیگر تعیین نمود بر آنجماعت
مسلط شده اکثری را بقتل آورده بقیه را داغ غلامی خود بر جبین نهاده پنج سال شد که در آن زمین
زراعت نشد قحط بمرتبه رسیده بود که غله را بزر برابر کرده داد و ستد مینمودند الحال که مدت
شش است خبر رسید که روی بآبادانی نهاده و حاصل آن ولایت بسیار است هرگاه حاکم
آن ولایت میخواهد که فیل بگیرد برهمنان را طلب نموده یک فیل خانگی را می آورند و برهمنان اسمی میخوانند
و آن سرمه را بر سر نفس فیل خانگی مالیده در جنگل میبرند جمیع فیلان جنگلی از عقب فیل خانگی در
میان شهر در می آیند و جائی ساخته اند در میان شهر که در کمال وسعت است یک دروازه زیاده
ندارد و تمام فیلان از آن راه در می آیند و حاکم بر بالای بام ایستاده چنانچه فیلان تمام از نظر
او میگذرند هر فیل را که خوش میکند می بندد و باقی را بجنگل میکنند و این عمل در هیچ شهری نیست
و در آن ولایت زر نمی باشد سکه نمی کنند و طلا را پیچیده مثل دستینه عورات خرید و فروخت
میشود **ذکر جزیره آچین** جزیره آچین جزیره ایست وسط و در آن جزیره میوه های خوب
میباشد و کافور بغیر از سرحد آچین نمیشود و جماعتی میباشند در آنموضع که آدم میخورند و هر سال
وکلای ایشان برسم تحفه کافور بحاکم آچین می آورند و همان کافور است که باطراف
عالم میبرند حقیقت حاصل شدن کافور اینصورت دارد که در میان خلق مشهور است که از
باران نیسان که در میان درخت کیله جای میگیرد کافور حاصل میشود اما مؤلف این صحیفه
معاینه مشاهده نموده که در ایام خان جهان از آچین چوبی که کافور از آن حاصل میشود با کافور
فرستاده بودند و درخت بزرگ میشود مشابه درخت انبه یا درخت چنار و کافور در جوف

و دارد و آنچه از پوست حاصل میشود آنرا کافور بامی نامند و آنچه در چوبست که نزدیک به پوست درخت است آنرا چب سر میگویند و آنچه از میان درخت است آنرا کافور که میگویند و در قیمت فرق همین دستور است و درخت کافور را تخته میکنند و از آهن بطریق ناخن آدمی چیزی میسازند و کافور را از میان چوب بر می آرند هر چه حب آن بزرگتر است قیمت آن بیشتر است و از شهر آچین تا ولایت آدم خواران پنج روزه راهست و روش آدم خواران آن ولایت اینست که در یک کرده یا دو کرده مواضع آبادان کرده اند و بیکدیگر اقوام و خویشند و در میان هر یک از ایشان شخصی چون بیمار شد با آن جماعت که با ایشان خویشی دارد خبر میدهند و اگر آن مردم شنیدند که شخصی بیمار شده و خبر هم نرسید پیغام میفرستند که اگر در میان ما هم کسی بیمار شود سهم شما را نخواهیم فرستاد و ایشان از این ترس بمجرد اینکه سر کسی درد کرد همان ساعت میفرستند و در ساعت بیمار را پارچه پارچه کرده با یکدیگر بخش میکنند و هر کس در میان ایشان بزرگتر است سر باو تعلق دارد و استخوانهای کله آدمی را در ریسمان کشیده در خانه می آویزند و هر کس که سر آدمی در خانه او بیشتر است اعتبار او بیشتر است و در میان یکدیگر قماری بازند و دست و پا و گوشت بوزن از اعضای خود گرو می بندند چون باختند دست و پای یکدیگر را می برند و گوشت مقداری که گرو بسته اند از نشستگاه یا دیگر اعضا می برند و میخورند و اهل آچین مسلمانند و حاکم همیشه از این مردم چهار نفر در خدمت خود دارد و بواسطه سیاست چون مردم آچین بغایت دلیر و بی باکند چنانچه اگر شخصی را حاکم سیاست میفرماید دستهای او را بر روی چوب نهاده بند از بند جدا میسازند آنکس مطلقا دست نمیکشد و با مردم مشغول حرف و حکایت میکند و پان میخاید و اگر احیانا باعضای خود که جدا میسازند متوجه شود اهل قبیله او میشود و هر گاه سخن در میان می آید بطریقه نهایت سرزنش آن قبیله میکنند و رسم آن ولایت اینست که یک روزی دارند که گوشت آدمی را حاکم و اکابر آن ولایت میخورند و حقیقت اینست که در آن روز شخصی را غافل ساخته بمجرد گرفتن دست بر دهن او می نهند که نفس او بر نیاید و اگر فریاد کرد و حرف زد او را میگذارند و دیگری را بهمان نوع میگیرند چرا که هرگاه نفس زد آن فایده که خیال کرده اند ظاهر نمیشود و چون شخص را بقتل میرسانند جمیع اعضای او را در میان آشهائی که در آن روز پخته اند داخل میسازند چنانچه مطلقا معلوم نمیشود و دل او را در طعامی که حاکم تناول میکند داخل میسازند تا بکار می برد فایده که خیال کرده اند اینست که رحم و شفقت از دلهای ایشان مفارقت مینماید باین تقریب این عمل زشت را شعار خود ساخته اند و عزت در میان ایشان کمتر است و چنان بر بست کرده اند که کوتوال آن بلده از جمیع جماعتی که روی میدهد در خلا و ملا فورا حاضر میشود و پسر و دختر ایشان هر گاه بیکدیگر عاشق شوند در شب اول چون بیکدیگر ملاقات میکنند کوتوال حاضر میگردد و تاریخ آنشب را می نویسد و تا شش ماه در مقام گرفتن نمیشود و هر گاه از موعد گذشت قصد گرفتن میکند هر گاه دو کس را با هم گرفتند صباح بدرگاه حاکم میرسانند اگر از مردم اعیانست حکم کشتن هر دو میکند و حاکم بزبان خود نمیگوید و نشان حکم کشتن همین است که کریج حاکم را که بفارسی

خنجر

خنجر میگویند خواجه سرا گرفته برآمده بر فیل حاکم سوار میگردد و پسر و دختر را بمیدان میبرند که جای ٥٤٣ قصاص است قاعده کشتن ایشان آنست که هر دو را از برابر یکدیگر در میدان می آویزند و هر دو ابیات عاشقانه بزبان آن ولایت خوانده نزدیک یکدیگر می آیند و در قفای هر یک سنگ انداز چابک دست می ایستد چنانکه بر سینه دختر میزند که مطلقا از او آواز بر نمی آید و آنکه بر قفای پسر ایستاده بهمین طریق بر کله پسر میزند چنانکه هیچ آواز از او بر نمی آید و جان میدهد و اگر غریبی بآن ولایت آمده از او بجریمه در میگذرند و دختر را بقصاص میرسانند و اگر از مردم فرودست آن ولایت این امر واقع شود از او نیز جریمه میگیرند و اگر در آن ولایت آب میخورند و جامه می پوشند بنیت غزای فرنگ گفته مرتکب میگردند و فرنگ را باین وجه دست بر ایشان نیست که کوهی است در میانه دریا که از آن کوه تا آچین یک روزه راهست هر گاه جهاز از روی دریا پیدا میشود صدائی مثل توپ از آنکوه ظاهر میگردد چنانچه آواز آن بگوش اهل آچین میرسد همان ساعت باستعداد جنگ مشغول میشوند و روغنی در آن ولایت پیدا میشود که چون بر روی دریا میریزند و آتش میزنند هر جا که جهازی هست بر روی دریا میسوزد از این رهگذر فرنگ در گرفتن آن جزیره عاجز است و آن روغن را بکس نمیدهند بسرکار حاکم ضبط میکنند و گوگرد در جنگل آن ولایت میروید که گندک قدره مشهور است و در آن ولایت کلاغ و مگس و شغال نمی باشد و لبان در آن ولایت می باشد و کوهی است در کنار دریا که یکراه دروازه نشانیده اند هر کس را که گناه کرد از مرد و زن در آن دروازه در می آورند و هرگز دیگر ایشان را از آنکوه برآمدن میسر نیست و بسیارند که زن و شوهر شده اند و فرزندان حاصل کرده اند آنجا و میوه های لذیذ در آنکوه پیدا میشود و گاهی از اقوام هر یک در کشتیها نشسته غذا میبرند و ایشان نیز میوه های لذیذ بر سر چوب بسته بیکدیگر میدهند و باز هر میوه‌ای در آنکوه بسیار است در ایام حکومت خان جهان حاکم آچین از سادات نجف بوده و حقیقت احوال او آنچه بکرات از مردم آن ولایت شنیده شد این است که سیدی از نجف بآن ولایت آمده بود در کمال دانش و فضل مردم آن ولایت بسید مذکور گرویده جمعیت تمام او را دست داد چنانچه حاکم هم خود را از جمله متابعان او میدانست تا که حکومت بسید مذکور قرار گرفت و حاکم قدیم معدوم شد روزی در مجلس جمعی از مردم اعیان آن ولایت نشسته بودند سید استفسار نمود که باعث صدائی که از این کوه بر می آید چیست گفتند که این کوه تعلق بجماعت پریان دارد چون از روی دریا جهاز متوجه این بندر شود صدائی از آن کوه بر می آید سید پرسید که از چه معلوم نمودید گفتند چشمه ایست در این کوه نزدیکی پریان آمده در آن چشمه غسل میکنند بعد از فراغ باز بآن کوه میروند چون سید معلوم نمود روز دیگر بر سر چشمه رفته پنهان شد دید که جمعی پریان آمده در آن چشمه غسل میکنند یکمرتبه بر ایشان دویده ظاهرا در پیراهن پری دو بال میباشد هر گاه پیراهن از ایشان جدا شد دیگر نمیتوانند پرید جماعت پری از روی اضطراب پیراهنهای خود را گرفته طیران نمودند یک پیراهن بدست سید افتاد چون نگاه کرد دید که یکی در آب مانده و التماس پیراهن میکند پری را سید مذکور گرفته بخانه خود برد و پیراهن را در صندوقی فولاد مستحکم کرد و پری را در نکاح خود در آورده از او فرزندان حاصل شد چنانکه نقل کردند که روزی سید بشکار رفته بود و پری را

در خدمت

عـه که یکراه دارد و دروازه بنا کرده اند و یک راه دار بر آن دروازه حق

لُبان بضم لام بمعنی کندر است ١٢

عـه چون از کشتی بکوه برآمدن و از کوه بکشتی در آمدن میسر نیست بآن تقریب هر چه هم میدهند بر سر چوب می بندند و میرسانند حق

 در خدمت آن پری که منکوحه سید بود گذاشته خاطر را از محافظت پری جمع کرده بود پری الحاح
بسیار بآن پیره زال نمود و مبلغی به پیره زال داد که یکمرتبه پیراهن مرا بمن ده که به بینم پیره زال را
بخاطر رسید که الحال او فرزندان دارد و نمیشود که دل از اینها برکند محبت اولادی مانع است دیگر
دیگر خیال وطن و خویشان خود نخواهد کرد در آن صندوق را گشوده پیراهن برا برآورده باو
نمود بازالتماس نمود که بپوشم و جلوه کنم بر خود پس پوشیده چند گام بر دور سرای برآمد پس
بربام خانه نشست پس روی بفرزندان کرده گفت که ای جانان مادر چکنم مرا فراق شما ضرور
شده مدتی بود که در قید پدر شما بودم اکنون حضرت رب العزت مرا خلاصی داده دعای من
به پدر خود برسانید طیران نموده رفت فرزندان فریاد و افغان برآوردند و پیره زن حیران
مانده از ترس بیخود شد در این اثنا سید در آمد با فرزندان ملحق شده ناله و زاری بسیار کرد اما
چه فایده داشت پس از اندک وقتی بجوار رحمت ایزدی پیوست شش کرسی از اولاد سید مذکور
حکومت ولایت آچین نمودند تا اگر از نسل او در آنملک باقی نماند و حکومت بردم جاده قرار
گرفت چون در ایام حکومت سادات اهل جاده کمال تقرب داشتند و تا حال پنج کس از اهل
حکومت نمودند بتاریخ نهصد و نود و نه حاکم آچین شخصی را که از همه مردم پست تر بود تقرب
خاص داده و او را بجهت بمنصب وکالت سرافراز گردانیده و بخدمتی تعیین نمود و در آن خدمت
آنشخص تساهل نمود حاکم آچین اعراضی شده از روی اعراض گفت که فردا اگر ترا بقصاص
نرسانم خدا مرا بقصاص برساند آنشخص چون بد سرشت و بد اصل بود بمجرد شنیدن از
مجلس برآمده در درگاه حاکم نشست و پسر و برادر و مردم خود را طلب کرده مسلح و مکمل ساخته با امرای
که حاضر بودند گفت که مرا بخدمتی تعیین نموده اند باین تقریب مردم را طلب نموده ام چون مردم
او رسیدند پسر خود را فرمود که بجمعی در آمده سر حاکم آچین را جدا ساخت و هر کس که گمان دلاوری در شد
داشت غافل بر سر ایشان رفته ایشانرا بحکومت قبول نمودند و از آن تاریخ حاکم باستقلال آچین
او ست و یک حرام نمکی دیگر او از این معلوم است که مدار آمد و رفت بر تجار است و معاش نیک
نمودن او را فرض عین است با وجود این هر کسی که بکسی نزاع دارد میگوید که صاحب مال این شخص
غایب است بمجرد شنیدن مال او را غارت میکند **در ذکر جزیرهٔ چین** اهل آن دیار شیر را
می پرستند و حاکم چین در جمعیت و خزاین از اقران خود ممتاز است و از بندر تا پای تخت شصت
منزل راهست و از پای تخت تا سرحد دیگر شش ماهه راهست و حاکم چین باغی ساخته است
در کمال رعنائی و عمارات عالی تعمیر نموده و از در باغ تا منزل حاکم یک کرده راهها بطریق زنجیرها
که پر در پر یکدیگر بافته باشند تعبیه کرده اند که مطلقا آفتاب در آن یک کرده نمی افتد و از زمین
تا جائی که زاغها تعبیه کرده اند یک گز ارتفاع خواهد بود و عرض او یک تیر انداز باشد هرگاه حاکم
بسیر آن باغ میرود با اهل خود پیاده سیرکنان میروند و در آن باغ را مثل دهان شیر نموده اند
و بند و گشادی برای او قرار داده اند که هرگاه گشوده میشود و بسته میشود دهان شیر گشوده میشود و بسته میشود
و این تصنیف چینی که در پای تخت میشود فغفوری میگویند و چینی که در مواضع و قصبات میشود چینی
رسمی است و سنگی است در آنولایت که آن سنگ را در آسیای می سایند و هفت حوض ساخته اند

آن سنگ چون خوب آس شود در آبی که در آن حوضها جاری میشود داخل میسازند و آن سنگ
بطریق لای در آن حوضها میماند چند دفعه دیگر آن سنگ را آس نموده بمیان حوضها در می آورند
تا وقتی که دانسته شد که عیار او رسید هرچه در حوض هفتم جمع میشود حسب الحکم بپای تخت میبرند و در
پای تخت چینی میسازند و آنچه در شش حوض دیگر جمع میشود در محال خود چینی رسمی میشود و فرق در چینی
همانست که مصالح حوض اول بلطافت حوض دوم نمیشود و مصالح حوض دوم بمصالح حوض سیم
نمیرسد و همچنین تا حوض ششم و ابریشم بلطافت ابریشم چین نمی باشد و قماشهای لطیف از چین
بکوچ می آرند و از جزیرهٔ کوچ به دیگر جاها در میبرند و بغیر از فرنگی هیچکس را در آنولایت راه نیست
ذکر جزیره کوچ آب و هوای او معتدل است و مردم او ترسا مذهبند و برخی از یهودی
و مجوسی در آنجزیره ساکنند و نزدیک بخطا است از جانب خشکی و در ملت خود ترسایان
چهل و پنج روز روزه دارند و بعد از آن عید میکنند کوچه درازی که قریب به تیر انداز باشد
در آنجا قماشهای نفیس خود را برآورده در و دیوار آن کوچه را میگیرند و بطلا و جواهر مزین میسازند
و از تختهای جهاز چهار مرتبه طاقها میسازند زنان ایشان در طاقی که از همه بالاتر است خود را
آراسته ساخته می نشینند و از پایان تر مردان ایشان می نشینند و از آن زیرتر کنیزان و غلامان
ایشان می نشینند و گاومیشی را از جنگل گرفته می آورند و در آن کوچه رها میکنند و هر دو سر کوچه را
بسته میدارند و تفنگهای دهان بر دست دارند و تیرها ساخته اند از شاخ درخت در کمال باریکی
که برگی از آن جدا نکرده اند بر یک سر او بطریقه سوزن پیکانی تعبیه کرده اند و نیش او را بطریقهٔ ماهی ساخته اند و از هر جانب بر آن گاومیش بهمان تفنگ دهان میزنند چنانکه از بس که تیرها اعضای
گاومیش سبز میشود و هر جانب که میدود اگرچه بهای آن کوچه بند را می اندازد و خورد میکند
بیک حمله و هر ساله تا چند نفر از غلامان ایشان کشته میشوند در این معرکه سه گاومیش بدفعات
اینچنین در آن کوچه در می آورند و بعد از آن عید ایشان بر طرف میشود چون شخصی از مردم
ایشان فوت شود در تجانهای خود او را دفن میکنند و زمین را از یک گز زیاده میکنند و بنان
ایشان همه رو بجانب قبله است و میت را رو به بتان در خاک مینهند و بعد از یکسال جای دیگر دارند که بهمین مصلحت ساخته اند بر بالای آن تخت میت را میسوزند و اقوام و مصاحبان
او خاکستر میت را بر پیشانی خود مالیده خطی میکشند و در میان ساکنان آنولایت محتاج کم پیدا
و سحر و افسون مار در آنجزیره بسیار باشد و زنان ایشان خوش صورت باشند و تحایف
خوب در آنملک پیدا میشود و تجار همیشه خواهان سفر آنجزیره باشند **ذکر جزیره چنگت**
بندریست که بلده او در کمال عظمت باشد و در آن بندر بازار و دکان نمی باشد و صاحب آن بندر
راجه ملک است که او را سلیم شاه میخوانند و احوال راجه این صورت دارد که او پسر راجه
اسکندر شاه است که بتاریخ نهصد و هشتاد جهان فانی را وداع کرده سلیم شاه بجای پدر
نشست و سکه و خطبه بنام خود کرده هشت کرسی از ایشان در آنملک سلطنت کرده اند و اصل
ایشان از ولایت مکه باشد که آنولایت به بهار مشهور است در ملک هند و بهار را که میدانند
کفرهٔ هند ظاهرا شخصی از بهار بآنملک افتاده ملازم میشود و از حسن خدمات بمناصب عالی میرسد

آس
اسیا را گویند خواه بدست گردانند یا بآب یا بخار
و او آس شده یعنی آسیا شده ١٢

تفنگ
چوب دراز میان خالی را گویند که با گلوله گل و زور نفس به گنجشک و امثال آن زنند ق

شست ماهی
قلابیست که بدان ماهی گیرند ق

٥٦٦ و آخر در جرگهٔ امرای عظام در می آید و شوکت او برتبهٔ میرسد که قصد حاکم آنولایت که صاحب او
بوده میکند و آنولایت را با حشم و خزاین متصرف میشود و تا حال آنملک در تصرف ایشانست
و روش ایشان نه بروش مردم هندست و نه بروش اهل اسلام و نه بروش اهل فرنگ دختر
و پسر خود را که مادر ایشان جدا باشد بزنا شوهری میدهند و دختر خود را و نواده خود را هرگاه میل
باشد میخواهند و بت میپرستند اما مصحف نیز اعتقاد بسیار دارند چنانکه هرجا که می نشینند البته مصحف
بر بالای سر ایشانست و از قسم نجاست میترسند چنانکه اگر تمام مال ایشان تلف شده باشد قسم
نمیخورند و سکهٔ زر خود را بریکجانب لا اله الا الله و محمد رسول الله نقش کرده بخطی که روش ایشانست
و جانب دیگر نام راجه را نقش کرده اند باین عبارت که سلیم دول غرض از عبارت دول
آنست که صاحب فیل سفید و بعضی روش ایشان بفرنگ نزدیکتر است اما روش ماکول و مشروب
ایشان بهیچ طایفه نزدیک نیست هرچه می جنبد میخورند و مقید پختن نیستند و مطلقا روغن نمیخورند و
صباح امرا و لشکری دست خالی بخدمت راجه میروند هرچند که چیزی نبرند آخر کم از و زغی نمیشود
و زغ در آنملک اعتبار بسیار دارد و اگر از قسم جاندار نیابند دستهٔ سبزی میبرند و خرج طعام راجه
زیاده از دو روپیه نبود و در حوالی راجه و امرا و سایر مردم البته دو دروازه میباشد یکی بجانب
مشرق و یکی بجانب مغرب انکه بجانب مشرقست آمد و رفت راجه و فرزندان باشد و آنکه
بجانب مغربست آنرا پیوسته بسته دارند و آمد و رفت نمیشود که وقتی که راجه فوت میشود یا فرزندان
و متعلقان او که اهل خانه و بند از آن دروازه بیرون میبرند و قاعده ایشان اینست که سه روز میت را
در خانه نگاهدارند و گریه و سوگواری در آن سه روز بمرتبه ایست که مشروب و ماکول نمی پردازند
تابوت را بصورت سیمرغ که نقاشان تصویر میکنند بهمان صورت میتراشند و بر سر تابوت
درختها از طلا و نقره و پیالهای خورد و بزرگ بر او آویخته پیش پیش میبرند چون میت را میسوزند پیالهارا
راولیان متصرف میشوند و راولی جمعی میباشند که مجردند و کتبی که در میان ایشان مشهور است
از آن کتب بیکدیگر درس میگویند و هرگاه که امرا و غیره را فرزند بچهار سالگی میرسد او را بخدمت
راولی معین میکنند و راولی او را بمنزلهٔ غلام خود میداند و آنچنانکه غلام را خدمت میفرماید آنطفل را
نیز خدمت میفرماید و هرگاه بر او نفسانیت غلبه کرد و او را میل شهوت شد هرکدام از آنجماعت
که میل کند او را طلبیده در میان ران او تا زانو استعمال میکند چندانکه آب از او جدا میشود و چاه
پاکیزه در زیر آن پسر انداخته آب او را تبرک میبرند آنچه خود تقریر میکنند اینست اما آنچه شهرت دارد
لواطه میکنند و منزلی که برای راولی میسازند آنچنان میسازند که منزل راجه و اکثر ستونها و دیوارها
بلاک گرفته بر بالای او از طلا ملمع میکنند و باغچه قریب بده جریب در آنجا دو میرسانند که راولی
از میوهای او محظوظ شود و غرض ایشان اینست که راولی بهیچ مصلحتی محتاج نباشد و اگر تصنعی شود
باشد که آنچه راولی را میل باشد مهیا نمایند و صورت آنمردم بصورت قلماق شبیه تر است
و تنگ چشم میباشند و اکثر کوسج باشند و اما از یکطرف پنجاه شصت موی میهند و باقی را میچینند و بعضی
اهل پیکو زنگ در ذکر خود میگذارند و چراغ هرگز روشن نمیکنند و اگر گاهی روغن بدستشان افتد
در آب میریزند و هرگز اسلحه با خود نگاه داشته و گدا در میان ایشان نمی باشد و گدا باین تقریب

در میان ایشان نبود که هرکه فقیری را دید گرفته بخانه خود میبرد و او را تا چهار روز در قید دارد و ٥٦٧
و اگر کسی دعوا کند که این غلام منست و یا آنکه سوداگران آمده نمودند که این سوداگر است بعد از
تحقیق و محنت بسیار و امیگذارندش و اگر چیزی نداشته باشد و بطریقه سیر رفته باشد غلام
میسازند و بعد از چهار روز داغ غلامی بر پیشانی او مینهند و او را در جرگهٔ غلامان خود در می آورند
و قرار میدهند که مثل غلامان دیگر هر روزه بصاحب چه بدهد خواه هیزم فروشد خواه کار دیگر
کند که آن مبلغ را از او میطلبند و اگر لحظهٔ دیر بدهد از آنچه مقرر است چنان میزنند که بمردن نزدیک
باشد و کل غلامان ایشان از شلاق صاحب زنده نمی مانند و اگر کسی گناه کرد از غلام و یا سپاهی
چون حکم گردن زدن کنند اینست که گردن او را از ده سر او را جدا سازند و از پس گردن او
تا نشستگاه او تسمه میکشند که یک وجب پهن باشد و دو انگشت گوشت با خود داشته باشد
و بغیر از راجه که او را اصیل میدانند دیگر یکسپاهیست دیگر همه را غلام راجه میشمارند و همه را داغ
غلامی بر جبین است و قاعدهٔ لشکر ایشان آنست که هر کس فراخور حال منصبی دهند و آن منصب
اینچنین است که مثلا امرای کبار را صد کلیه دهند تا پنجاه یا ده کلیه و قرار داده اند که چند نفر خدمت
میکنند و آنمردم را بهادر اند فراخور جمعیت خود خدمت آن امرا میکنند و هرگاه لشکر می آید حکم
میشود که ده ساله یا سی ساله یراق لشکر نمایند ایشان را همین برنجی میباید دیگر هرچه می جنبد میخورند
و در وقت عبور لشکر هر ده که بر سر راه می آید غارت میشود و اگر در ملک بیگانه در آیند و هزار
هزار تومان بیابند آنقدر خوشحال نیستند که غلامی بیابند اگر چه پیر باشد تجار در آن جزیره آمد و شد کمتر
میکنند از بدخصلتی آنمردم چون کشش آب دریای عمان بآنجانب است احیانا تجاری که بآنجزیره افتند
مال ایشان را برده ایشان را غلام میسازند و کشتی را صاحب میشوند در این ایام از جمله مردمی که به بندر
ایشان افتاده بودند چند نفر گریخته از سنار کام سر بر آوردند از این رهگذر الحال هرکه به بندر ایشان میافتد
پاهای او را میبرند و در کشتی مینشانند که خدمت کشتی کند مرغ خانگی در آنجزیره بغایت بزرگ میشود
چنانکه کرکس آمده با او جمع میشود و تخم میدهد و در جنگ چنان متهوری باشند که گریختن نمیدانند و اکثرا
میکنند که کشته میشوند و نمیگریزند و در آنجزیره توپ بسیار است بجهت آتش بازی فرنگیان بآنجزیره نمیتوانند
رفت **ذکر جزیره پرتکال** پای تخت فرنگست و شهر عظیم است و در آنشهر باز دویست
فرسنگ دورتر شهر دیگر است که آنرا اکس بلیا نامند و مثل آن شهری در بزرگی و عظمت نبود
و غرایب طرفه در آن بلده یافت میشود از جمله عجایبات یکی آنکه غاریست که منزل جنیان است
و رسم اینست که هفت کس بیکدیگر اتفاق کرده در آن غار میروند و هفت سال در آن غار
میباشند و بعد از هفت سال شش کس زنده بر می آیند و یک کس میماند و آن شش کس
بمرتبه در علم و تسخیر ماهر میشوند که هر اراده که بکنند میسر است در آن غار را پادشاه فرنگ مسدود
ساخته بود در همان اثنا بر سر پادشاه مغرب رفت بتاریخ نهصد و هشتاد و هفت جنگ
عظیم شد میان ایشان و پادشاه پرتکال شکست یافت و احوال او معلوم نشد بعضی فرنگیان
خبری آوردند که در بندراست بجهت طمع خود دروغ میگفتند چون عموی پادشاه مذکور بر تخت
نشست در آن غار باز کرد و هفت کس باز در آن غار رفتند و بعد از هفت سال شش کس زنده

٥٦٨ بر آمدند و احوال پادشاه فرنگ را گفتند که در همان روز در جنگ کشته شده بود اما جزایر بی نهایت
در دست فرنگست و روی دریای اعظم هیچ گاه از ایشان خالی نیست و تجارت میکنند جنابجه
هرگز غسل نمیکنند و در علم تفنگ ماهرند و در کشتی کمال مردانگی دارند و در خشکی عاجزند اما ملباری
مسلمانند و همگی ایشان زیاده از پنجهزار کس نبود مشهور است که کشتی ملباری چون بکشتی فرنگی
میرسد اگر صد ملباری باشد و هزار فرنگی ظفر از ملباری است و بسیار مردانه اند در جای
خود در روی آب و از عجایب جهازات یکی آنست که هرگاه ابر آب بر میدارد از دریا
بقدر درخت صنوبر یا درخت نارجیل علامتی ظاهر میشود و خود را در آب میرساند و بیک
حمله چندان آب بر میدارد که تا قعر دریا آب نمیماند مثل چاهی خالی بنظر در می آید چون آب
باز بجای خود میرود و جهازی که نزدیکست غرق میشود الحال فرنگیان علاج آنرا یافته اند هرگاه
که دیدند که علامت او ظاهر شد توپهای خود را آتش میدهند از آواز توپ ابر باز خود را جمع
نموده بلند میشود و دیگر گاهی بشابه چراغ چیزی بر سر تیر دار کشتی ظاهر میشود اگر پایان آمده بر کنار
جهاز رسد آنجهاز بسلامت بمنزل رسد و اهل آن جهاز شوق میکنند و تصدقات از مال خود
جدا میسازند و اگر آنچراغ پایان نیاید و بهمان نوع بر بالای تیر جهاز ماند و بر طرف شد آنجهاز
بسلامت بمنزل نمیرسد و احیاناً از آنجهاز یکنفر یا دو نفر بر تخته پاره بر آمده حقیقت حالات
کشتی را میگویند **ذکر جزیره جاوه** مردم او بصورت قلماقند اما سیاه چرده اند و بعضی
سبز رنگ و جوز بوا در آنجزیره بسیار است و حقیقت او این صورت دارد که درخت او
بشابه درخت انبه میشود و چون جوزی بندد بر گرد جوز پوست بطریق فندق یا شاه بلوطست و
بر گرد او بباسه که بزبان عام بازبازنامندش و بر بالای او بطریقه پوست چهار مغز که بزبان
که بزبان اهل خراسان جوز و بزبان اهل عراق گردکان گویندش و پوست سبزی بندد
و در وقتی که هنوز محکم نشده طوطی و دیگر جانوران میخورند و پخود میشوند و می افتند و اهل آنجا
گرفته چون جهازات می آیند بتجار میفروشند و این اشیا را باطراف عالم از آنجزیره میبرند
و همای سعادت که بعالم مشهور است در همان زمین میباشد و حقیقت همای این صورت
دارد که همیشه می پرد و او سکون نمی باشد هرگاه تخم می نهد ماده بر بالای نر خود تخم می نهد و هرگاه
تخم بر آورد و بجای او بپرش رسیده اند اجل نر و ماده او میرسد و بزمین می افتند سالی یکمرتبه
بچه می آرد و از یکسال زیاده عمر ندارد و تجار مرده او را از آن ولایت باطراف میبرند نزد اکابر
بغایت معتبر است و همای در جثه برابر کبوتر است و بر گرد منقار او چیز زردیست و بال او اندکی
سفید است و دم او دراز است و دو شهپر دارد که دو ذرع باشد و مثل مار پای ندارد و میگویند
که هرگز بر زمین نمی نشیند و در عین حرکت ثبات از آن جانور ظاهر است و آن صفت
در هیچ شیئی نیست بدل میگذرد که از این عمر که پای ندارد باید که پیوسته در هوا باشد و از مردی
که آنجزیره رسیده اند آنچه شنیده شده اینست العلم عند الله **ذکر جزیره ناکباری**
پنجاه فرسنگ دور آنجزیره را نوشته اند عنبر اشهب در آنجزیره بسیار بهم میرسد و پیدایش
عنبر این صورت دارد که در جزیره دیگر شهد بهم میرسد و باد آنرا در دریای شور که عبارت از دریای

عمان است می اندازد و بر در ایام بکثف دریا ممزوج گشته شهد از او جدا میشود و موم عنبر میشود ٥٦٩
چون کشش دریا از آن جزایر بجانب جزیره ناکباریست بیشتر از جزایر دیگر بکنار جزیره ناکباری می افتد
و اهل آنجزیره بیشتر آدم میخورند احیاناً جهازی که طوفان میخورد بحوالی آنجزیره میرسد هیچکس از ترس ایمان
آنمردم نمیتواند رفت و مردم آنجزیره در کشتیهای خود در می آیند و پارچه سفر گرفته بعوض عنبر میدهند
شخصی نقل کرد که در جهازی بودیم اتفاقاً جهاز ما در کنار آنجزیره افتاد من و هفت نفر دیگر از مردم
جهاز بر آمده هیزم میچیدیم یک مرتبه مردم آنجزیره بر ما دویدند من و شش کس دیگر خود را در جهاز
افکندیم یکی را گرفتند و بزبان خود چیزی میگفتند و هیچکس فهم نمیکرد اما از اشارات ایشان چنان
ظاهر میشد که میخواهند یکی از مردم جهاز رفته دست آن شخص را گرفته پاره چون دیدند که اراده
ایشان میسر نیست هر یک بمقداری گوشت از اعضای آن شخص کنده خوردند ما نگاه کردیم اثر
از آن مسکین نبود عزیزی که آنجزیره را دیده بود گفت گردابیست در این جزیره که آنرا قال
کیمیا میگویند هر چه از معدنیات اندرو اندازند طلا شود و اینکه میگویند که آنمردم آدم خورند نا
راستست و همین جزیره است که آدم را بیگدیگر قسمت میکنند و این جزیره ما چین میگویند و آنچه واقعست
دیگر گویند در این جزیره درخت پیدا میشود که کوچکترین او در ایست کز رسن بود در او رسد **ذکر جزیره اندمن**
بقول اصح دوراً او سی فرسنگ است و در آنجزیره بغیر از ماهی و نارجیل چیز دیگر بهم نمیرسد و اهل آنجزیره
پوشش ندارند مرد و زن برهنه میگردند و او دستند در میان ایشان نمی باشد و قریب بجزیره پر سکال
دانند من اهل فرنگ جزیره یافته اند قریب بصد سال باشد که این جزیره پیدا شده و ظاهراً در قدیم
در این جزیره آبادانی بوده و اکنون هیچکس در آنجزیره نیست و در آنجزیره از قسم گاو و بز بی نهایتست
هرگاه در میان مردم فرنگ شخصی قلاش میشود و از هیچ جای دیگر او را امید نیست در جهازی که
بآن جزیره عبور میکند در می آید و چون بکنار آنجزیره میرسد از جهاز بر آمده بآنجزیره در می آید
و مدت یکسال در آنجزیره بکار مشغول میباشد و پوست جانوران شکاری را جمع میکند تا سال
دیگر که جهاز میرسد پوستها را در کشتی انداخته به بنگاله میبرد و میفروشد و از وجه آن سامان خود
میسازد و در آنجزیره نمک سنگ بسیار است **فصل دوم از باب چهل و سیم در احوال
جزایر ربع مسکون** آنچه از کتب معتبره اکابر بنظر در آمده **ذکر جزیره وقواق** این جزیره
داخل جزایر بحر چین است و این واق واق که آن جزیره را باین اسم میخوانند میوه ایست
بصورت آدمی و قولی آنکه آن میوه چون بکمال رسد از او این صدا بر می آید که واق واق
و بعضی گفته اند که چون باد در آن درخت بپیچد از او این صدا بر میخیزد و در نسخه بنظر آمده که طلا در جزیره
واق واق بمرتبه بسیار است که اکثر چیزها که در جاهای دیگر از آهن است در آنجا از طلا است
حتی قلادهای سگان ایشان نیز از طلا است اما اعتقاد محمد زکریا آنست که هزار و ششصد جزیره در
بحر چین باشد و وقواق یکی از آن جزایر است موسی مبارک گوید وقتی من بجزیره وقواق افتادم
پادشاه آنجزیره زنی بود برهنه بر تخت نشسته بود اما تاجی از زر بر سر داشت و بدن را بآب زر
مطلا کرده بود و موسی مبارک گوید بار درخت وقواق مثل پستان زنانست از یکسوی او بچه
و صدای او وقواق است و مردم بآن آواز تفأل گیرند **ذکر جزیره خالدند** این جزیره در حد

۵۷۰ بحر هند میباشد و پادشاه آنملک را مهاراج می نامند در مسالک الممالک آمده که چندان جزیرهٔ آبادان دارد که هر روز صد من طلا بخزانه خود میدهد و در آن جزیره بلندی است که مقدار دو نیزه آتش از او بر می آید پیوسته **ذکر جزیره رامی** گویند در جزیره رامی آبادانی بسیار است و مردم او قصیر القامه میباشند چنانکه زیاده از چهار شبر نباشند و اکثر بر درخت میباشند در این جزیره کافور بسیار میباشد و غرایب بیشمار است در این جزیره مثل باز سفید و زغ بزرگ و گربه زیاد و مشک و موش و بوزینه سفید و ثعبان عظیم چنانکه فیل را برباید و طوطی ناطق و عکه خوش صفیر و طاوس و کرگدن و زرخ و درخت کافور در این جزیره بمرتبهٔ بزرگ شود که هزار سوار در سایه اش جا کند و گرداب فم الاسد در این جزیره باشد **ذکر جزیره اعناب** از دریای حمیراست و در او فیلان قوی جثه می باشند که از ده گز بلندتر میباشند و دیگر غرایب و عجایب دارد **ذکر جزیره برطایل** در عجایب المخلوقات آمده که هر شب از آن جزیره آواز های بربط و دریا و رزان گویند جمعی هستند در آن جزیره که روز کس ایشانرا نبیند و شب بیرون می آیند و سازها نوازند و سرودها گویند و در آن جزیره عقاقیر خوب میباشد تجار شب متاع خود را در آن موضع که آواز بر آید برده بنهند و ایشان در عوض عقاقیر آورند اگر موافق مطالب تجار باشد بردارند و اگر کم باشد بمانند باز شب آنمردم چون چنان به بینند زیاده کنند تا تجار تسلی شوند و اگر زیاده از حد بی انصافی کنند تجار آنمردم متاع خود را ببرند و بقولی سیمرغ در آنجزیره باشد **ذکر جزیره موران** و پشگان هم در ساحل این بحر است جزیره مور و پشه در این جزیره شود گویند هر پشه اندر او بود که برابر بنگی باشد در جثه و مورچه این جزیره برابر بگوسفند بزرگ میشود **ذکر جزیره القصر** از جزایر بحر هندست در عجایب المخلوقات آمده که در آن جزیره کوهیست و در آنجا سنگ سفیدی مثل قصری و از این سبب جزیره القصرش نامند و گویند هر که یکدم بر آن سنگ بخوابد دیگر او را زنده نیابند و اگر مثلا از دیک بآن سنگ بخوابد چند روز بیهوش باشد **من الجزایر ذکر جزیرة القصر** در بحر هند گویند ذو القرنین بدانموضع رسید جمعی برا دیدند مثل آدمی تن ایشان و صورت مثل سگ و دندانها بر مثال دندان فیل از دهن بر آمده بعد از آنکه از جنگ سکندر عاجز شدند در آن قصر گریختند و قصری بود که از او نور عظیم بر می آمد و آن قصری بود از بلور سکندر خواست که بدان قصر در آید و تماشا کند فیلسوف هندی او را مانع آمد و گفت که این قصری است که هر که در او رود بیهوش شود و قطعا نتواند بر آمدن و ظفر این سگساران بقوت این قصر است و دریای آنموضع را عجایب بسیار بود **ذکر جزیره مختلف** گویند سه جزیره است در یکی پیوسته برف بارد و در دیگری باران بارد و در دیگری پیوسته باد جهد و هرگز این سه حالت از این سه جزیره منقطع نشود **ذکر جزیره سیلن** بس عریض و طویل باشد گویند در عهد سکندر از این جزیره اژدهائی پیدا شد و خرابی بسیار میکرد چنانکه هر روزه مردم آنجا دو گاو بر گذر او می نهادند که آنرا میخورد و کسی را نمی آزرد و این ملک داخل ملک عبد المؤمن است پس چون کوکبهٔ شاه جهان ستان سکندر بآنملک رسید مردم آنجزیره بتظلم بخدمت سکندر بردند سکندر فرمود که گاوی را پوست کندند شکمش را پر از زرنیخ کردند و برگذر آن اژدها نهادند روز دیگر که اژدها آنرا بکار برد مرد در کتب حیات

۵۷۱ آمده که در این جزیره هر دو قطب را میتوان دید و این خلیج را جزایر بسیار است مثل قبرس و اندلس و اسیه و غلطله و بقول اصح این جزیره را جزیرة الشجاع نامند و مشتمل است بر قرای بسیار و اشجار بی نهایت در عهد سکندر حیوانی از آب بیرون می آمد که او را شجاع میگفتند و مواشی مردم را هلاک میساخت هر روزه دو گاو بر گذر او مینهادند تا آنکه بسمع سکندر رسید بیدادی شجاع فرمود که پوست دو گاو را پر از زرنیخ و کبریت کردند بنوعی که مذکور شد شجاع را رفع کردند **جزیره خالصه** گویند در این جزیره گوسفند صحرائی بسیار میباشد اما بسیار وحشی است بمرتبهٔ که بصد محنت توان یکی از آنها را اشکار کرد با آنکه از مور و ملخ بیشتر است **ذکر جزیره وراک** و این بحر را حالاطغون نیز نامند و بر جنوبش دشت خزر است که آنرا دشت قبچاق نیز گویند و بر غربش ولایت فرنگست و در این بحر هزار جزیره باشد گویند هنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزایر تاریک شود از این جهة آنملک را ظلمات گویند **ذکر جزایر بحر خزر** گویند این بحر داخل بحر سبعه نیست و بقصبه خزر که بر کنار رود آتل واقعست منسوبست و این بحر دویست جزیره دارد و اعظم جزایر آبسگونست و الحال آنجزیره در زیر آبست و این قضیه در حینی واقع شد که لشکر چنگیز خان بر ایران مستولی شد و سبب مخفی شدن آنجزیره در زیر آب آن بود که آب جیحون اول بدریای مشرق میریخت و در فتنهٔ مغول راه کرد اینده باین بحر ریخت و این دریا یکهزار فرسنگست و بس پر خوفست **ذکر جزیره جاسک** در ذکر جزیره جاسک آمده که جزیره ایست نزدیک بجزیره کیش و اهل آنجزیره بسیار پر دل باشند در بحر مثل ایشان هیچ طایفه نبوده در فن کشتی سازی و دریا و رزی یگانه باشند چنانکه روزها در آب شنا توانند کرد و در آب بشمشیر حرب کنند چنانکه مردم بجنگی حرب کنند گویند وقتی دیوی در آنجزیره با زنی جمع شد ایشان از نسل آن دیوند **ذکر جزیره اسب** جزیره ایست در بحر چین که نوعی حیوانست در او که بس بلند بالاست و سرش مثل سر اسب است و تن مثل تن آدم و دو پر دارد که حرکت و رفتار بآن میکند و این صورت را اسب سار نامند در عرف صاحب عجایب المخلوقات و صاحب نزهة القلوب هر دو بر این قول رفته اند که در یکی از جزایر بحر چین نوعی جانور است که او را خرس سار نامند و گویند که از خرس و آدمی آنصورت متولد میشود و بصورت و بحرف زدن مثل آدمی باشد و موی ناک مثل خرس باشد و بسیار بی حس و بی تمیز باشد **من الجزایر** صاحب نزهة القلوب آورده که در جزایر بحر چین نوعی حیوانست که یکتن دارد و دو سر و چهار دست و پا و آواز او مثل آواز مرغانست و اگر مثل حیوان بچهار دست و پا رود میشاید و چنان نماید که حیوانی بچهار دست و پا رود و دو حیوان دیگر بر پشتش خفته است چون هر دو دست و پا خسته شود برگشته بدست و پای دیگر رود و بدو پا مثل آدمی نیز میتواند رفت و چنان نماید که دو آدم پشت بر پشت نهاده اند و براه میروند **در عجایب المخلوقات** آمده که در جزایر بحر هند جانوریست که سر او بشکل سگست و تن او مانند تن آدمی چنانکه گوئی دو روی دارد یکی بر شیوهٔ آدمی و یکی بر شیوه سگ **ذکر جزیره برطیه** که الحال قسطنطینه نامندش گویند یکهزار و دویست برج دارد حصارش **ذکر جزیره مجمع البحرین** در تاریخ مغرب و سایر کتب معتبره از بزرگان این فن آمده که در جزیره مجمع البحرین میلی نموده اند از سنگ سفید

٥٧٢ چنانکه در بلندی صد گز باشد و بر آن صورت غرابی و او را از این سبب کنبد الغراب نامند و این
میل بشب روشن شود و نیکو و چون مهمانی رسد آنمردم را غراب بفریاد آید و آنمردم برک مهمانی کنند
در تاریخ صقالبه آمده که در بحر خزر در جزیره چندان مار پیدا شد که البته زمین پیدا نبود و این ماران بر روی هم
افتاده اند و بر هم می پیچید و مرغان بر سر ایشان آشیانه میمنند و ضرر ماران بآن مرغان نمیرسد تا آنکه
بچه میکنند و می پرانند بدستوری که رسم مرغانست **ذکر جزیره قیصور** گویند در جزیره قیصور که در
اقصای هند واقع است چاهیست و اندرو ماهیانند چون از آنجا بر آرندشان سنگ شوند چنانکه
هیچ حیوانیت در ایشان نماند **ذکر جزیره کله** در عجایب المخلوقات آمده که در بحر فرنگ جزیره ایست
که او را جزیره کله میگویند و در این جزیره درختهای عظیم است که مرغ باری آرند بوقت بهار چنانکه
گوئی انبانچها باردارند که پر از مرغست و بوقت خود انبانچها شکافته شوند و اکثر گوشت و خورش
آنمردم از آن مرغهاست **من الجزایر** در کتب معتبره آمده که در بعضی جزایر بحر چین نوعی انسان
میباشد که از آدم میگریزند اما بغایت صاحب حسن و جمال باشند مردم ایشانرا میگیرند و اکثر دختران
ایشانرا میگیرند از بسکه ایشان وحشیند ایشانرا گرفته در بند نگاه میدارند و تا دو سه فرزند از ایشان نشود
ایشانرا از بند رها نکنند با وجود این ایشان هنوز از آدم میگریزند و فرزندان اهلی را مینهند اما در میان درخت
گیاه یگانه اند چون از آنجزیره شخصی بیمار شود یکی از ایشانرا گرفته بیمار خود را باو نمایند پس اقوام
او رفته گیاهی می آرند که آنشخص را فایده کند و کس خود را خلاص میکنند **ذکر جزیره عنبر** در عجایب
المخلوقات آمده که در جزیره عنبر جمعی میباشند که سرخ چهره اند و قدشان چهار وجب باشد و از تندی
حرف زدن ایشان فهم نتوان کرد و ایشان از موضع خود عنبر بدهان آرند و بتجار فروشند و در عوض
آن برنج و کرباس و مثل این چیزها بمواضع خود برند **ذکر جزیره دوال پا** از صاحب قصص الانبیا
منقولست که جزیره ایست در بحر فرنگ که او را جزیره دوال پا گویند و جمعیند در آن جزیره بصورت
انسان و اما خود بخود بر حرکت قادر نیستند که از زانو بزیر ایشان مثل دوال بود و استخوان ندارد
و نوعی مشهور است که مردم را بچرب زبانی فریبند و گویند تحقیق جمیع السنه ایشان دارند چنانکه هرکس
که سخن کنند بزبان او او را فریب دهند و این قوم را ناسوق گویند **ایضاً** گوید که در جزایر فرنگ جمعی
هستند که ایشانرا با غرانیق پیوسته جنگست و قد ایشان زیاده از یکذرع نیست **ایضاً** آورده اند
که در جزایر بحر چین جمعی هستند گرسنه که تا ایشانرا خوردن آدمی میسر باشد نظر بر چیز دیگر نمیکنند از قسم
ماکولات **ایضاً** هم صاحب قصص الانبیا آورده از کرشب نامه که در جزایر بحر چین جمعی هستند
بصورت آدم نیم تن نوعی که شمشیر و نیم گرده باشند در کتاب ایشان هست که این گروه از
نسل بار بن عوج بن ارم بن سام بن نوحند و این بار ابن عم شداد عاد است و بعضی آنقوم را
نسناس گفته اند و گفته اند که مثل ایشان در عالم حیوان ماهی موسی بود که بخضر او را رهبری نمود بعد از
آنکه فراموش کرده بود نداد را در ضنبیل خود اما بعضی از علمای انساب گویند انقوم از عرب اند و
حق تعالی ایشانرا مسخ گردانید و عقل از ایشان زایل کرد **ذکر جزیره کنبد الغراب**
و کنبد الاعرابی این جزیره در بحر زنجست و در آن جزیره کنبدیست که آنرا از سنگ تراشیده اند
و در برابر آن مسجدیست که در آن مسجد هر دعائی که کنند مستجاب شود والبته و بر قبه آن کنبد صورت

٥٧٣ غرابی کرده اند بطلسم هرکس که بتماشای آن مسجد و آن کنبد برود آن غراب سر بر کند و آواز دهد که فلانی
می آید فکر مهمانی کنید پس دری از آن کنبد گشاده شود و طعامی بر آید بس پاکیزه و باز در بسته شود **ذکر**
جزیره زنج در دریای اخضر است و در آنجا نوعی مار باشد که آدمی و گاومیش را بسهولت فرو میبرد
و در آنموضع کوهاست که پیوسته از او آتش بر دید و تا سه روزه راه آن آتش را میتوان دید
ذکر جزیره نساء مردم آنجا همه زن باشند و از آب فقط آبستن شوند و همه دختر زایند و بعضی نوشته اند
که درختی است که هرکه از آن زنان از آن میوه میخورد آبستن میشود **ذکر جزیره شفاله** آنجا طوطیست
از طوطی فصیحتر لیکن یکسال زیاده عمر نکند و در آنجزیره از همه رنگ طوطی میباشد و مردم آنجا عادت
دارند که مگس خورند برای درد چشم **ذکر جزیره لنجومه** این جزیره نزدیکست ببلاد زنج غرایبش
آنکه سالی سه بار درخت رزش انگور بیارد بترتیب چنانکه چون این انگور آخر شود غوره دیگر رسیده و
مثل این **ذکر جزیره سلامط** این جزیره در بحر هند واقع است و کافور و صندل از آنجا باطراف
عالم میبرند و آنجا چشمه ایست که سخت سیاه شد و آب تیره از و بر می آید و بسوراخی فرو میرود و عجب
آنکه هرچه بر در آنسوراخ بنهند سنگ شود **ذکر جزیره جامه** آورده اند که این جزیره در بحر هند است
و جمعی در او میباشند که روی و دهان ایشان در سینه ایشان بود و کوهی است در آنموضع که بر او
آتش عظیم نمایان بود و بروز دودی نماید **ذکر جزیره بلیار** درخت فلفل اندر او بود و آن درخت
بغایت بلند و همیشه در زیر آن درخت آب بود و او را مثل خرما خوشها بود و چون آفتاب بر او بتابد
برگهای آن درخت خوشهارا بپوشاند چه حرارت آفتاب موجب تلف شدن اوست **ذکر جزیره**
مترد قین از بلاد هند است نی تیره از آن جزیره است چون خشک شود آتش پیدا شود و پنجاه
فرسنگ را در هم سوزد و خاکستر آن تباشیر شود و از آنجا باطراف و لایات برند **ذکر جزیره**
مکلوب در عین خط استوا است مساحت آنجزیره صد و پنجاه فرسنگ در صد فرسنگ است از
غرایب آنجزیره یکی آنکه در این جزیره شجریست که میوه او بصورت انسان شود و چون آنصورت
تمام شود چیزی بترکیب کدو که با و و سر پستان باشد که شیر از آن روان باشد ظاهر شود و آنصورت
از آن پستان شیر مکیدن گیرد و بزرگ شود مقدار یک گز در بلندی و بعد از یکسال خشک شود هم
در آن جزیره کرمی است که تا یک گز دراز شود و هرچند او را پاره پاره کنند باز بهم متصل شود و حیوة
یابد و اگر آبی از آن کرم بگیرند هرکس را که استخوان شکسته باشد قطره از آن آب بر آن استخوان
بند و چیزی بخورانند البته استخوان شکسته درست شود **ذکر جزیره یاقوت** جزیره معظم است
در میان بحر سطلم و در وی اصناف یاقوت سرخ و زرد و کبود و سفید یافت شود و نوعی دیگر از جواهر
در آنموضع یافت شود که اهل مشرق از اهزار یاقوت دانند **ذکر جزیره فضه** نزدیک بخط
استوا واقع است در اقصای مشرق در محل برگشتن آب دریا از آنموضع قطعات نقره در آنموضع
یابند پنج مثقال و ده مثقال **جزیره الیراع** این جزیره از جزایر بحر چین است در بعضی کتب
بنظر آمده که طول آنجزیره هزار فرسنگست و پادشاهی است در آنجزیره بس صاحب شکوه
و هر ساله شش هزار من طلا بخزانه او برند از حاصل خراج آنجزایر و طایریست در آنجزیره که او را جواری
نامند بس فصیح و خوش سخن تکلم العهدة علی الراوی نوشته اند که روباهی میباشد در این جزیره که گاومیش

574 و فیل را فرو میبرد **ذکر جزیره سلا** در این جزیره از نتایج قوم عاد جمعی باشند که طول قد ایشان
دو گز بود و موی اعضای ایشان طویل بود بغایت و پیوسته گوشت آدمی خورند **ذکر جزیره**
اکابوس در این جزیره جمعی از هندیان میباشند که هرگز لباس نپوشند حاصل ایشان آهن
و نارجیل است **ذکر جزیره المحترقه** از جزایر دریای زنگبار است و مردم کمتر آنجا رسند
ساکنان آنجزیره را سالی یکنوبت از کوکبی که بر سمت الراس ایشان رسد آفت عظیم است
چنانکه امتعهٔ ایشان بسوزد از شدت حرارت لاجرم آنجماعت پیوسته مترقب و مترصد آنوقت
میباشند چون آنوقت نزدیک رسد از آنجا رحلت کنند و چون آن کوکب از آن مکان بگذرد
باز بمکان خود آیند **ذکر جزیره نسناس** از جملهٔ جزایر بحر زنجست و ساکنان آنموضع
از یک گز قد زیاده ندارند و یکچشم ایشان کور است اکثری و نیمهٔ از بدن مفلوج نقل است
که در آنجزیره صنفی از طیور میباشند که سالی یکنوبت بر سر آنجماعت میآیند و محاربه میکنند و
منقار چشمهای ایشان را بر میآرند **ذکر جزیره مناره** در مغربست و در آنجا مناره ایست
بارتفاع صد گز از حجر خالص و صعود بر آن میسر نیست زیرا که راه درجات آن پیدا نیست و
بر آن مناره صورت شخصی را بطلسم نموده اند که دست بجانب مغرب دراز کرده گویا که
بجزیری اشاره میکند **ذکر جزیره راضی** در بحر اخضر است و درختی در او بود که بیخ آن تریاق
زهر افعی و سایر مسمومات باشد و در این جزیره گاومیشی بود که دم ندارد و در آنجا جنسی از آدم بود
که قامت هر یک چهار شبر بود و از ابهم کوتاه تر و موهای ایشان سرخ بود و مجموع برهنه اند و
جامه نپوشند و سخن ایشان فهم نتوان کرد و اکثر بر درختان باشند و طایفهٔ ملاحان در آنجزیره اند
که چون فرصت یابند ایشانرا صید کنند

فصل سیم از باب چهل و سیم در بیان غرایب جزایر و اظهار نمودن نوادر و آنچه متعلق آنست

گویند چون شاه گرشسب از سرحد سراندیپ گذشته داخل جزایر شد انواع غرایب و عجایب
مشاهده نمود اول اگر بجزیرهٔ رسید که جماعتی عریان پیش آمدند بقصد جنگ پهلوان که سلاح ایشان
از استخوان ماهی بود و آن حربها را در میان خود استوار کرده جدل مینمودند چنانکه استاد
اسدی گفته **نظم** ندارند اسب اندران بوم هیچ ❊ نه کس دارد اندر سواری بسیج **ذکر**
جزیره پرطایل گویند چون شاه گرشسب بجزیره پرطایل رسید گلستانی بنظرش درآمد
از اقسام ریاحین و گلهای رنگارنگ در آنجزیره صدا ها بسمع شریف پهلوان میرسید
چنانکه گوئی که مجلس دارند جمعی و بیکدیگر نوش باد و خوش باد میزنند **نظم** تو گفتی همه
بیشه بزم پریست ❊ در آن بزم زهره برامش گریست ❊ چنان هر زمان بانگ ابر خواستی
که می خواره می را از او خواستی بر اثر آواز جهان پهلوان با سپاه هر چند گردیدند کسی را
ندیدند و آواز همچنان می آمد **نظم** نه کس دیده نه مرغ نه دیو و پری ❊ نه گه شد آواز رامش گری
از ملاح دانا سر آنرا پرسید گفت جهان پهلوان بداند که سر این آوازها بر ما نیز پوشیده است
و در آنجزیره شبها از دور آتشی ظاهر میشد سر آنرا از ملاح دانا پرسید گفت کاو یست آبی شب
از بحر برآید گوهری از دهن او بیفتد که عالم را روشن کند **نظم** بهر جا که آید گر زنی در دشت و راغ

بسیج
ساختگی کارها
و آماده گردیدن
باشد بخصوص
ساختگی سفر
ق

رامش
خواننده و نوازنده
گویند
ق

یکی روشنی دید همچون چراغ ❊ بپرسید از او پهلوان بزرگ ❊ بگفتند گاویست آبی سترگ ❊ 575
همی زند قندگون هر شب چراغ ❊ چنین هر شب از دور پیدا شود ❊ سفیده دمان باز دریا شود ❊
ز دام و دد و دیو و نخجیر گیر ❊ گریزان بود تا بسر پرتاب تیر ❊ ببودند روزی در آن جایگاه ❊
کشیدند سوی سواحل سپاه **ذکر جزیره عنبر** گویند شاه گرشسب از جزیره پرطایل بجزیره عنبر
رفت چه ملاح دانا صفت جزیرهٔ مذکور زیاده از حد کرده بود چنانکه **نظم** جزیره ایست نزدیک
با رنگ و بوی ❊ که عنبر ز دریا برآید بروی ❊ گیاهش همه بود تریاک زهر ❊ که سنگش ز گوهرها
داشت بهر ❊ بدان جزیره نیز درآمدند و بدور آنکوه سپاه گردیدند و گوهرهای بسیار بدست آوردند
و گلها بر آن سنگها رسته بود که هرگز چشم هیچ بیننده چنان ندیده بود **نظم** شگفته گلش بر شگفته
ز سنگ ❊ بسی بود هر گونه رنگ رنگ ❊ هم از میوه های خوش بیکران ❊ جزایر ایشان کس
ندیدی از آن و چند قسم میوه بنظر در آوردند که اهل ایران مثل آن در ایران دیده بودند و طرفه
تر آنکه بچشم سپاه و مهراج شاه از آن میوه ها هیچ در نمی آمد پس از آن مکان گذشته بچشمهٔ رسیدند
که آبش مثل شراب مردم را مست میکرد **نظم** یکی چشمه دیدند پر آب دنی ❊ که آن آب مستی
نمودی چو می ❊ از او هر که خوردی نماندی خموش ❊ زمانی بدی آمدی باز هوش ❊ گیا بد که
چون سوی او مرد دست ❊ کشیدی شدی خفته برجای مست ❊ چو زو مرد کف باز برداشتی
دگر سر زمستی برافراشتی دیگر از این گیاه دیگر بود که شاخش سفید بود و گلش سرخ در روز مثل دود و مینمود
و شب مثل آتش **نظم** نمودند دیگر گیاهی سفید ❊ بسرخی گلش بود چون سرخ بید ❊ بدی دود
گان روز بر دشت و راغ ❊ شب از دور رخشان چون چراغ و دیگر از غرایب آن بیشه سنگی بود
که سنگ را بخود جذب میکرد چنانکه آهن ربا آهن را اما در آنحال سنگ دو نیم گشتی **نظم**
دگر سنگ بد تیز گز دور سیم ❊ کشیدی و بر خاک گشتی دو نیم و در آن جزیره نوعی گل دیدند که چون نظر مرد
بر او افتادی بسیار بخندیدی **نظم** ز گل دیگری بود هر کش ببوی ❊ گرفتی بخندیدی از بوی اوی ❊
و همچنین گلی دیگر بود در آنجزیره که هر که از آن بو کردی بهایهای گریستی **نظم** گلی بد که گر بوی کردی کسش
مرد ❊ شدی زار و گرینده پر سوگ و درد ❊ چنین بود صد رنگ و نتوان شمرد ❊ گر آرای بد
آنچه بایست برد ❊ دگر جای دیدند چندان گروه ❊ ز عنبر یکی توده مانند کوه ❊ بیکبار چندانکه
یک پیل وار ❊ همانا بدی سنگ رطل بکهزار ❊ بگرشسب بخشید مهراج و گفت ❊ که هرگز کس این را
ندیدست جفت ❊ گواهی دهم کین شگفتی درست ❊ هم از فر ایران شه و بخت تست و مثل
این غرایب بیشمار در این بیشه دیدند که از این زیاده نتوان ایراد کرد **ذکر جزیره ارمنی**
گویند چون شاه گرشسب بجزیره ارمنی درآمد بهشتی بنظر درآورد **نظم** که دشت او بود بر هر کنار
همه شاخها پر ز پیچیده مار و در آنجزیره از کثرت کافور زمین سفید شده بود **نظم** زمین سر بسر کفی
از پیش شید ❊ ز کافور تر چادری بر کشید ❊ برآورده ماران شکن بر شکن ❊ چو بر رفته ستاده
پیچان رسن ❊ همه یخ شد از بوی کافور خوی ❊ برانگیخت مغز از سراپای اوی و از سردی کافور
آن ماران را قوت حرکت نبود مرغان بمنقار ایشان را از شاخها دور میکردند و آشیانه مینهادند
و بچه بر می آوردند و ماریارا نداشت که آسیب با ایشان برساند چنانکه **نظم** زند بر سر و چشم مار

سترگ
بزرگ را گویند
۱۲

شید
بمعنی نور و شعاع
باشد

۵۷۶ از تیغ تیز ٭ تن خویش چون مار گیرد گریز و در نهایت این جزیره کوهی دیدند بر او درختان عود و
صندل و غیره و آشیانهٔ سیمرغ اندر او بود چنانکه در باب مرغان گفته شد از این جزیره نیز در گذشتند
و بجزیرهٔ حیات رسیدند **ذکر جزیرهٔ حیات** چون شاه گرشسب از جزیرهٔ ارستی در گذشت
بجزیرهٔ حیات رسید جزیره‌ای دید که از لطافت و نیکوئی مثل آن نباشد چنانکه اسدی گفته **نظم**
تو گفتی بهار از پی او بکین ٭ سپه کرد و آمد برون از کمین ٭ کلاتش ابر بارنده شد ژاله تیر ٭ گل و
غنچه ترگ و زره آبگیر ٭ شکوفه چو برگشته کرده گهر ٭ درختان چو طاوس بگشاده پر ٭ گل رسته را
شسته باران ز گرد ٭ چو کیلی سپرها چه سرخ و چه زرد ٭ ز بوی گل و سنبل و ارغوان ٭ همی
گشت فرتوت یکسر جوان ٭ ملاح دانا پیش آمده نمود که شهریار جهان بداند که اعتقاد زمرهٔ دریانوردان
اینست که مرگ و پیری در این جزیره کم است و هر که در این جزیره باشد تا باشد بیمار نگردد **نظم**
بکس نشانی نداد آگهی ٭ جزیره بدین خوبی و خرمی ٭ چنان داستان شد در این بوم و رست ٭
که یکسال هر که اندرو جای جست ٭ هزاران اگر نوبهاران و دیر ٭ برآید نه بیمار گردد نه پیر
مرغان رنگین خوش آهنگ شاه گرشسب در این جزیره بنظر در آورد و به تیر چند مرغ را از هوا انداخت
ملاح دانا زمین بوسیده معروض داشت که حیف است که از این مرغان کشته شوند چرا که هر گاه
کشتی آدمیان شکسته شود و یا تباه شود و راه را ندانند این مرغان پیش پیش کشتی فریاد میکنند و با هم
میروند تا کشتی را براه اندازند آنگاه حکم شد که چند عدد از آنها را زنده گرفتند و با خود بردند **ذکر**
جزیرهٔ ریاحین **نظم** (بدیگر جزیره کشیدند رخت ٭ پر از سیم کان و پر از گل درخت ٭
بدو در گیا داروی گونه گون ٭ گل و میوه از صد هزاران فزون) چون شاه گرشسب بدان جزیره در آمد
تمام گیاه او را زعفرانی دید و چند قسم گل خوشبو که در دیگر جزایر ندیده بودند و جز این نیز گلی بود
بس بزرگ که تابع آفتاب بود **نظم** درخشی گلی بود چون آفتاب ٭ بدیدی شگفتی هم اندر
شتاب ٭ بهر سو که خورشید گشتی زبر ٭ همین گشتی او هر زمان گرد خور ٭ چو خورشید افکندی
از چرخ رخت ٭ شدی لرز لرزان بجان اندرخت ٭ چو یاری بدرد از غم رفته یار ٭
گلش اشک هر دم فشاندی ز بار نوعی که گذشت چون خورشید غایب شدی از هر برگ آن چند
دانه اشک ریختی و بغیر از این نیز گلی بود که چند حالت دیگر با او بود که با دیگر گلها نبود **نظم**
گلی بود دیگر شگفت شگفت ٭ که گفتی غم مشک و عنبر گرفت ٭ گلی بد که در نقف گیتی فروز ٭
شگفته بدی تا گه نیم روز ٭ وزان پس چو چشمی بدی نیم خواب ٭ فشانده چو مژگان گرینده
آب ٭ چنین اشک تا شب همی باختی ٭ که در شب بیکبار بگداختی ٭ درختان پر میوه دیگر
بیار ٭ که هر سال بار آوریدی سه بار ٭ شگفتی بدینسان بی اندازه بود ٭ وزین میوه
و زنو گل تازه بود چون شاه گرشسب این جزیره را سیر نمود در نظر مهراج شاه بسیار بسیار خوبی
هند را تعریف کرد **نظم** بشد خیره دل پهلوان زمین ٭ همین کرد بر بوم هند آفرین ٭ همین
گفت هر خیر شادی فزای ٭ بدین هندوان داد گوئی خدای ٭ برخ دوزخ نیند تاریک و
زشت ٭ باباد کشور چو خرم بهشت ٭ که چندین شگفتی بجای دگر ٭ نه زنجبان هوای
خوش خوب تر ٭ نه کس کور چشم نه بیمار سست ٭ همه خیره چشم همه تن درست ٭ دو هفته خوش و

رست
بمعنی زمین و صفه
و ایوان و ما صحن
رستن است
(ن ف)

شاد بگذاشتند ٭ وز انجا پی بار برداشتند ٭ **ذکر جزیرهٔ خار** گویند چون شاه گرشسب از جزیرهٔ ۵۷۷
ریاحین در گذشت بجزیرهٔ خار رسید بو العجب موضعی بنظر در آوردند که خارهای بزرگ داشت
همه بصورت پیل و بصورت مورچه بود آن خارها **نظم** رسیدند نزد جزیره فراز ٭ همه خاره و خار
نشیب و فراز ٭ همین صورت خار چون پیل و مور ٭ از زمین شوره و آب او تلخ و شور ٭ در آن
شوره خرم یکی گلستان ٭ گلش یکسر از خرمی دلستان ٭ در آن گلستان چشمهٔ شور آب ٭
ولیکن ببو آب او چون گلاب ٭ بگرد سپهدار مهراج گفت ٭ که این چشمه دارد شگفتی نهفت
بفرمود تا چادری پیش او ٭ ببردند پر از گل مشکبو پس آن چادر را پر از آن گل کرده بر فراز
چشمه داشتند آتشی از آب چشمه برآمده در چادر افتاد و جمیع گل در چادر سوخت **نظم**
سپهدار از آن کار پرسید چند ٭ که این کار را چون گشایند بند ٭ بدو گفت مهراج کاندر
جهان ٭ نداند همین کس درستی آن ٭ که آب آتش از چه فروزد همین ٭ دهد آتش و گل
بسوزد همین **ذکر جزیرهٔ سنگینه** چون شاه گرشسب از جزیرهٔ خار در گذشت بجزیرهٔ سنگینه
رسیدند **نظم** از آنجا بکوهی نهادند روی ٭ جزیره که سنگینه بد نام اوی ٭ که هر گل کوه
کوه دامنش ٭ ز نیشکر انبوه پیرامنش ٭ چنان تازه نارنج بربار بود ٭ که هر یک از آن
یک شتر بار بود ٭ ترنج از بزرگی چنان یافتند ٭ که هر یک بده مرد برتافتند ٭ بر آن کوه ره
بود تاریک و تنگ ٭ حصاری برافرازش از خاره سنگ ٭ میان حصار آب و سبزه
فراخ ٭ بگردش بسی کرده ایوان و کاخ ٭ یکی گنبد از سنگ برساخته ٭ ستونهای
سنگین برافراخته ٭ چنان بود هر سنگ دیوار او ٭ که کشتی شدی غرقه از بار او ٭ که در کار
صد مرد زور آزمای ٭ نه برداشتی یک ستون از جای ٭ بگرشسب مهراج گفت این حصار
زنی کرد و مردی به یک روزگار ٭ بهر دو تن این کارها کرده اند ٭ چنین سنگها از که آورده اند
بهندوستان نام این مرد و زن ٭ بدی مارنی مرد و ماری بزن ٭ نبد کارشان در این
کار کس ٭ زن و شوی بودند هم کار و بس ٭ سپهدار شد خیره دل کان بدید ٭ همین
گفت کس زور از این سان ندید ٭ همین گفت هر سنگ از اینجا بکار ٭ که برداشته مرد باید هزار
کجا اینچنین زور و این کار کرد ٭ چه داریم ما خویشتن را ببرد ٭ بر آن کوه صد مرد از برهمن
فراوان بهر گوشه دید انجمن ٭ یکی را بپرسید و گفت این حصار ٭ شما را ز بهر چه آید بکار
برهمن چنین گفت کاین جایگاه ٭ نیایش گه ماست در سال و ماه ٭ بیزدان در اینجای داریم
روی ٭ بگاه پرستش نیاییم روی ٭ چو دارد کسی با کسی داوری ٭ نیاید بکار از کسی یاوری
در این خانه آیند هر دو بهم ٭ نشینند و گویند بر پیش دگم ٭ هر آن کو ستمگر بزاری شود ٭
تبش گیرد و دیده تاری شود ٭ نه بیند دگر روشنی دیده را ٭ مگر داد بدهد ستمدیده را
دگر چون به بیماری افتد کسی ٭ در این خانه آید بپورش بسی برهمن گفت رسم پرستش این خانه
آنست که وقت خواب دهن را بمشک و گلاب باید شست و آنگاه پرستش باید نمود که مراد
حاصل شود پس جهان پهلوان چنان کرد و دویست شمع معنبر پر کرد و بخورهای عود سوخت
نظم در آنخانه شد پهلوان از شگفت ٭ بسی پیش یزدان نیایش گرفت ٭ دو صد شمع

نیایش
آفرین بتحسین
و دعائی باشد
که از روی تضرع
کنند
(ق)

پر کرد

تقدیم به کتابخانه آستان قدس رضوی
شاملو

دیرکان
خاصان و خلاصه کار را گویند ق

۵۷۸ برکرد او برفروخت ؛ بخود ارها مشک و عنبر بسوخت ؛ از آن کوه با ویژگان سوی دشت
درآمد بکردی یکی پیشه کشت و مرغ قفس را در آن مکان دید نوعی که در باب طیور ذکر شده بود
در آنجزیره بودند و از آنجا نیز در کشتی نشسته متوجه جزیره دیگر شدند من الجزایر کویند شاه کرز
چون از جزیره سنگینه درگذشت در کشتی درآمده فسیر روی آب و تماشای دیگر جزایر مشغول
شدند و بس عجایب در بحر و بر میدیدند و میگذشتند نظم چه روبای پرنده چه چارپای
چه ازگونه گون دیو مردم ربای ؛ یکی را دم ماهی و چنگ شیر ؛ دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسب و خرطوم فیل ؛ رخش لعل و اندام هریک چو نیل ؛ یکی را سر کاو شکل نهنگ
یکی را تن مردم و شاخ زنگ و مثل این غرایب از بری و خشکی میدیدند و میگذشتند و اگر مردم
جزایر قصد ایشان میکردند و بجنگ کرشسبی هلاک میشدند تا رسیدند بسرحد ملک چین نظم
رسیدند آنجا که بس دور بود ؛ سر مرز او مرز فغفور بود و از آن کوه ملاح بگذشت خواست که تا
سپهدار گفت این شتابت چراست کرشسب پرسید که چه شتابست شما را از این موضع ملاح واد
خبر داد که کرگدن قوی جثه در این جزیره هزار هزار پیدا شده و فیل از بیم ایشان کم در این جزیره
میرسد کرشسب خوشحال شده گفت مرا آرزوی اینچنین جزیره بود از کشتی برآمده بقصد شکار
کرگدن رفت و بهر تیری یکی را انداخت دیگران از او گریختند و مهراج شاه وعده کرد که کار
پهلوان با این جانوران چون شود اما پهلوان سی و هفت کرگدن را انداخت و برگشت
مهراج پیش رفته زیاده از حد او را ستود و مهربانیهای بسیار کرد که شهریار را حیف نباشد که مثل
نوجوانی بجنگ این قسم حیوانات رود نظم سپاهی و مهراج گشتند شاد ؛ بر او هر کسی آفرین
کرد یاد ذکر جزیره هرچیز کویند شاه کرشسب در اثنای سیر جزایر بجزیره رسید که او را هرچیز نام
بود و در آنجزیره غرایب بیشمار مشاهده کرد نظم بدیگر جزیره کشیدند زود ؛ کجا نام آن
جای هرچیز بود والی بود در آنجزیره با سپاه بسیار و ملک معمور باستقبال مهراج و کرشسب
آمده تحف بلا نهایه آورد و ایشان را بسر چشمه فرود آورد که ماهیانش بسیار سرخ بودند و هر که
از آنچشمه ماهی برآوردی در دم سنگ شدی و در آنجزیره درختی بود بغایت رفیع و بزرگ
چنانکه نظم یکی پیشه دید اندرو آبنوس ؛ در او چشمه همچو چشم خروس ؛ هر آن ماهی کش گرفتی ز آب ؛ بروباد جستی شدی سنگ ناب ؛ گرفتند از آن ماهی هر رائیسی ؛ بد بهره جز سنگ با هرکسی ؛ همانجای بد مرغزاری فراخ ؛ میانش درختی کش و برگ و شاخ ؛
بلندیش بگذشته از چرخ پیر ؛ فزون سایه اش از دو پرتاب تیر چون از این مکان نیز بگذشت
بنهایت جزیره رسیدند برپشته قصر شاهانه دیدند ملاح داناگفت اندرین مکان بتخانه ایست
که بس عجیب است نظم که هست آن پرستشگه دلپذیر ؛ بتی روی از سنگ مانند قیر ؛
و این بت پیوسته سر انداخته و انگشت برآورده و پشت دو تا کرده چون آفتاب برآید
سر برآورده و ناله کند و پیوسته در گریه باشد مردم آب چشم او را بتحفه میبرند در ظرفها باطراف
عالم و بیمار را از آن شفا باشد چنانکه اسدی گفته نظم چو خور برکشد تیغ هر بامداد ؛
زند بانگ آن بت کشد سر زباد ؛ چو دلداده یاری ز دلبر کشک ؛ دمادم همین بارد از

مرغزار
چمن را گویند ۱۴

دیده اشک ؛ پرستندگان طاس وار ندپیش ؛ برد هرکس از اشک او بهر خویش ؛ ۵۷۹
شود ز اشک او درد بیمار کم ؛ ز دل زنگ بزداید از دیده غم ؛ وگر رنج کامی بر ندش
زجای ؛ بنالد بگرید نه ایستد بجای ذکر جزیره کراز کویند چون شاه کرشسب از جزیره
هرچیز پیش افتاد بجزیره کراز رسید و این جزیره بر دامن کوهی واقع شده چنانکه آمده
نظم رسیدند نزدیک کوه بلند ؛ که بود از بلندیش بومه گزند ؛ بسی کان گوهر در آن کوه سار
همان دیو مردم فزون از شمار ؛ گروهی سیه چشم بالا دراز ؛ ودندان چنین بیان کراز
کوهی بود که بهیچ وجه بر او راه نبود و جمیع معادن بر آن بالا بود و گروهی بودند در آن موضع که
دندانهای ایشان مثل کراز بود و زبان ایشان را کسی نمیدانست چنان از کوه دویده با آب
در رفتندی که مردم بر خشک آن نوع نتوانستند رفت آنجا بهیچ چیز محتاج نبودند الا آهن طلا میدادند
و آهن میگرفتند از سپاه کرشسب و مهراج چندانی که این دو سپاه را مستغنی کردند نظم
بگوهر ز آهن پس آلات ساز ؛ ز هرکس خریدند گشتند باز ؛ از ایشان دو لشکر توانگر
شدند ؛ وز آنجا سوی جای دیگر شدند من الجزایر چون شاه کرشسب از جزیره کراز پیش
افتاد پس از یکهفته که کشتی در میان دریا راندند بجزیره دیگر رسیدند بغایت آبادان و خرم و
از هرچیز اندر او بسیار و جمیع معادن در کوه او بود از قسم جواهر نیز بسیار چندان برداشتند که
کشتیبانان از آن ستوه آمدند ماهی مرده برکنار دریا دیدند که برابر بکوهی بود و چشم هیچ بیننده مانند آن
بزرگی چیزی ندیده بود نظم ارش هفتصد بود بالای او ؛ فزون از چهل باز پهنای او ؛
قریب به ده هزار کس جمع آمده او را برآوردند آنگاه شاه کرشسب فرمود که روغن او را بگیرند
گویند سیصد رطل از آن بسرکار شاه کرشسب بردند و سیصد سبوی دیگر بسرکار مهراج شاه
و هیچکس در سپاه نبود که یکسبو و دو سبو برده باشد از روغن آنماهی که بار روغن او منافع بسیار
بود نظم گرفتند افزون ز سیصد سبو ؛ بسی روغن از مغز و از چشم او ؛ دگر هرچه ماند از
بزرگان او خورد ؛ ز بهر خودش بار کردند و برد ؛ سپهبد بماند از شگفتی بجای ؛ بدو گفت
ملاح پاکیزه رای ؛ که این ماهی است اگر خوانند وال ؛ وزین سه پس افتد هم ایدر بسال
ذکر جزیره خیزران صاحب سخن گوید که چون کرشسب از چند جزیره گذشت بجزیره خیزران
رسید بوالعجب جزیره مشاهده کرد که از قسم نیشکر و خیزران مملو بود و گاومیش بسیار اندر و بود
جزیره که هفتاد فرسنگ پیش پر از خیزران بود و پر گاومیش پهلوان با سپاه خود در آن موضع شکار
بسیار کردند از آن گاومیشان در آن اثنا در آن جزیره بزمینی رسیدند که خاکش مثل توتیا نرم بود
و مردم گیاه بود و بغایت خوشبو نظم همه خاک او نرم چون توتیا ؛ در آن پیشه از قسم
مردم گیا ؛ سر و روی و پا و تن و موی و دست ؛ چو اندام انسان بد انسان که هست ؛ همه
آن گیاهان با بوی و رنگ ؛ که دانند و خوانند و را اسپرنگ ؛ از آن هر که کندی فتادی بپا
چو ایشان شدی پر دوان هم بجا ؛ سگان نیز از آن جنس کندند و برد ؛ هر آن گاو کان کند
بر جای مرد صاحب عجایب المخلوقات نیز این گیا را اسکن خوانده و اعتقاد او آنست
که اگر بغیر سگ کسی دیگر بکند این گیا را منافعی که خواهند از و متصور نباشد بیانه مردم از سپاه

کرند
آزار و چشم زخم ۱۲

۵۸۰ شاه گرشسب هلاک شدند نادانسته که نباید که این گیاه را آدم بخند کشتیها را بفرموده پهلوان پر از خیزران شکر کردند و روان شدند **ذکر جزیره مورچگان** شاه گرشسب چون بجزیره مورچگان رسید غرایب بیشمار مشاهده کرد و از آنجمله پشها در آنجزیره مشاهده کردند که هریک برابر بازی بودند چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** که هر پشه مهتر از باز بود ٭ بسی پشه هر سو بپرواز بود ٭ میان سنان نیشتر داشتند ٭ بکشتند بر هر که بگذاشتند ٭ و مورچگان بودند در او که هریکی از بگوسفند بودند و بر ایشان حربه نیز کارگر نگردید با ایشان بجنگ در آمدند و بسیار را کشتند از ایشان اندکی مانده گریزان شدند و در آن زمین زر بسیار رسته بود مثل گیاه انجمع را درودند و کشتیها را پر کردند و از برای تعجب از آن مورچگان چندی را و چند عدد پشه را با خود بردند که بضحاک شاه بنمایند **نظم** در او مور بد مهتر از گوسفند ٭ که در مردجستی چو شیر نژند ٭ همه رسته زر چون گیاه شاخ شاخ ٭ از او بر همه شخ همه سنگلاخ ٭ زهر شگفتی همیدون به بند ٭ ببردند از آن مور و آن پشه چند **ذکر جزیره اسب** حکیم اسدی آورده که چون شاه گرشسب بجزیره اسب رسید بدایع بیشمار در آنجزیره مشاهده کرد و از آن دو کوه دید در برابر یکدیگر یکی از برف سفید شده و یکی از آتش سرخ گشته نوعی که از یکجا سنگ نتوانست نزدیک او رفت از آن بغایت تعجب کردند و آبگیر عظیم در این بیشه بود و اسبان بیشمار از هر رنگ و هر جنس گرشسب از آن اسبان بسیاری را گرفت و زین بر نهاد و در این جزیره فیل گوشان بسیار بودند بیکبار بر و بسپاه گرشسب و دیدند اهل سپاه دست به تیر و شمشیر بردند و بسیاری از ایشان را کشتند جمعی از ایشان خود را بدریا انداختند و پاره به بیشه رفتند پس فرمان شاه گرشسب شد که آتش در آن بیشه در زدند چنان کردند و آن فیل گوشان را پاک سوختند ناگاه از نهایت آنجزیره گنبدی بنظر آمد در غایت رفعت و بزرگی هرچند گردیدند در آنحصار راه نیافتند عاجز ماندند پهلوان از ملاح دانا پرسید که این چه مکانست **نظم** ز ملاح پرسید گرشسب گفت ٭ که این صحن را چیست اندر نهفت ٭ بد و گفت کین صحن هست از نخست ٭ ستودان فرخ سیامک درست ٭ پیش هست پولاد از زیر و جوش ٭ بر آورده دیوارش از هفت جوش آنگاه پهلوان از در گنبد پرسید گفت چنین ظاهر میشود مگر آنکه پهلوان با سپاه همه بدرگاه خداوندی بنالند پس بفرموده گرشسب جمیع سپاه چند شبانه روز بدرگاه قیوم دانا نالیدند و جامه رزم دور کردند ناگاه صیحی از دیوار گنبد شخصی آواز داد **نظم** همانگه شد از باره مردی پدید ٭ کز و خوبتر در جهان کس ندید ٭ چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز ٭ دو از زیر بودی یک اندر فراز ٭ فسونی باواز خواندن گرفت ٭ ز دیده همه اشک راندن گرفت ٭ حصار از خروشش پر آواز شد ٭ ز دیوار هر سو دری باز شد ٭ یکی باغ دیدند همچون بهشت ٭ به از تازه گلهای اردی بهشت ٭ درختی در او سرکشیده بماه ٭ تنش سر بسر سبز و شاخش سیاه ٭ همه برگ او چون پرهای زرد ٭ پدیدار از آن هریکی چهر مرد ٭ میان کد و میوه زان نگون ٭ بلذت چو قند و بسرخی چو خون ٭ سهید ز مرد سه چشمه سخن ٭ بپرسید کار درخت کهن ٭ چنین گفت کاغاز گیتی درست ٭ بخت این بدار هر درختی که رست ٭ همه ساله این میوه باشد براو ٭ چو شکر بطعم

آبگیر

استخر و تالاب را گویند

ق ق

چو عنبر ببو ٭ نگردد کم از دی بر و برگ تر ٭ چو کم شد یکی باز روید دگر ٭ در این بگرمانی بسوی فرزون

۵۸۱ زگوشش و زبینی فزایدش خون ٭ از این هر که یک میوه سازد خورش ٭ یکی هفته زان باشدش پرورش ٭ از آن خورد و پس هر کسی را بداد ٭ یکی کاخ را زان پس در گشاد ٭ درون رفت بس جای رادید پاک ٭ همه سقف و دیوار او جزخناک ٭ همه بوم و دیوار تا کنگره ٭ بد از زر بر جد زمین یکسره ٭ بلورینه تختی ز در شاهوار ٭ بتی بر دی از زر و گوهر نگار ٭ ز یاقوت لوحی گرفته بدست ٭ بر آن تخت خفته سرافکنده پست ٭ زبالاش تابوتی آویخته ٭ همه زر و گوهر بر او ریخته آنگاه سپهدار از او پرسید که این چه صورتست و این لوح چیست بر دست او همان شخص سه چشمه جوابداد **نظم** چنین گفت کین لوح و ایوان و ساز ٭ بدان گز سیامک بمانده است باز ٭ مر این تخت گاه دلارای اوست ٭ در این تنگ تابوت هم جای اوست ٭ چو او شد بتی مثل او ساختند ٭ بدینسانش بر تخت بنشاختند و کسی را میسر نیست که از این موضع چیزی بدزدد که بوقت رفتن راه بر او بسته میشود و بر آن لوح چون پهلوان بنگریست سراسر آن سخنان را بصحت دید **نظم** کهای آنکه آئی بر این خوب جای ٭ بهینی ستودان من و این سرای ٭ سیامک منم شاه والا گهر ٭ که فرخ کیومرث بودم پسر ٭ بفرمان من بود روی زمین ٭ همه مرغ و دیو و پری و آدمین ٭ بد اندر جهان سال عمرم هزار ٭ هزار و صد و سی کم از سه چهار آخر بدین روز هم گردیده میشود بر ما گذر دید و عبرت گیرید **نظم** اگر صد بمانی و گر صد هزار ٭ سرانجام مرگست هنگام کار جهان پهلوان از آن نصایح رقت نمود و سپاه آفرین بر روان سیامک گردند اما در آنموضع از هر چیز یافت میشد **نظم** در آن که در کان سنباده بود ٭ هم الماس و یاقوت و بیجاده بود ٭ گل و نیشکر بیکران و انگبین ٭ گیا و زهمه میوها همچنین ٭ چو دید آنچنان جای مهراج شاه ٭ در یغ آمدش گان نداد دستگاه ٭ ز گردان سری با سپه ده هزار ٭ بر آن جای و کرد فرمان گذار ٭ پس از این بیشه و جزیره نیز درگذشت **ذکر جزیره بنداب** چون شاه گرشسب از زیارت جد بزرگوار خود شاه سیامک فارغ شد باز کشتی در آب انداخته متوجه راه شد مدت یکماه میراندند و بجائی نمیرسیدند که لایق فرود آمدن و تماشا باشد ناگاه از دور کوهی بنظر ایشان در آمد که آن کوه و آنجزیره را بنداب میگفتند **نظم** چو راندند یکماه دیگر بکام ٭ یکی کوه دیدند بنداب نام جزیره بود در کمال خرمی و نیکوئی و بر آن کوه قصر عالی و نردبانی بر آن قصر چهل پایه نصب کرده دیدند و عرضش بمرتبه که چهار سوار توانند بر آن رفت و بر آن نردبان سواری نموده بودند بس عظیم جثه و بزرگ ترکیب شاه گرشسب کس فرستاد که از درون آنقصر خبری بیارند چون بآن سوار رسیدند دستی برد و فرق شاه گرشسب را بزیر انداخت دیگر از بیم کسی بر آن قصر نرفت آخر شاه گرشسب فرمود که پای آن نردبان را بکندند چون کنده شده **نظم** چهی ژرف دیدند صد باز راه ٭ یکی چرخ گردنده بالای چاه کمندی تعبیه کرده و سر آن کمند را بر چرخ استوار و سر دیگر در کمر آن سوار **نظم** سر حلقه در خم چرخ استوار ٭ دگر سر بکمر در میان سوار ٭ شکستند چرخ و بچه در فکند ٭ بکندند زنجیر یکسر ز بند ٭ همانگه نگون شد سوار از فراز ٭ در بسته حصن بگشاد باز پس از آن

ستودان

عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند و بمعنی گورستان و دخمه نیز آمده است

ق ق

سنباده

سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال از آن تیز کنند و نگین را نیز بدان تراشند

ق ق

بیجاده

سنگ کاه ربایست و قدتر

۱۲

انگبین

عسل است

۱۲

۵۸۲ جهان پهلوان با دلیران بدرون حصار در رفتند عجب جائی و طرفه موضعی بنظر آوردند **نظم** سرائی بخوبی چو خرم بهار ٭ بگردش دو ایوان بلورین چهار ٭ ز هر جانور پیکر پیکران ٭ ز دیو و ز مردم ز پیل و نهنگ ٭ ز نخچیر و از مرغ و شیر و پلنگ ٭ بسی شمسها هر سو از لاجورد ٭ ز یاقوت بر هر سوی سرخ و زرد ٭ به پیش هر ایوان درختی ز زر ٭ ز برجد بر و برگ و یاقوت بر یکی تخت در سایه هر درخت ٭ ز گوهر همه پای آن کرده سخت ٭ یکی خانه دیدند از لاجورد در او توده از شوشه زر زرد ٭ یکی پهن یاقوت زرین در او ٭ جهانی از او پاک بگرفته بو ٭ بفرمود گرشسب کان را ز جای ٭ برآرند بیرون میان سرای ٭ نیازید کس سوی تابوت دست ٭ که هر گوشه دشتی افتاد پست ٭ و گر زان گهرها بردی کسی ٭ ندیدند هر چند جستی بسی پس از آن بفرمود پهلوان در گشودند و در آمدند زیر زمینی دیدند و پیل عظیمی در سنگ نموده و چشمه آبی که طلا پیوسته از آن روان بودی و دو پیل دیگر در میان آب نموده بودند چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** هر پیل بر مهره از بلور ٭ بر او گوهری چون درخشنده هور ٭ در آن چشمه تختی و مردی بر او ٭ برده بجا در در آورده رود لوحی از زبرجد و بر آن خطی بزر نوشته **نظم** سپهبد بملاح گفت آن بخوان ٭ چو برخواند گفت ای جهان پهلوان ٭ نوشته چنین است هر کز خرد ٭ بدین جای آرام ماند گذرد ٭ سزد گر برای سرای سپنج ٭ از این سان ندارد تن خود برنج ٭ منم پور هوشنگ شاه بلند ٭ جهاندار طهمورث دیوبند ٭ حصار طلسم چنین ساختم ٭ در او در و گوهر بپرداختم ٭ اگر بنگری کمترین گوهری ٭ بها بیشتر دارد از کشوری ٭ بخندی که از این سپنجی سرای ٭ چو من شه نماند که ماند بجای ٭ تو ای پهلوان گرد جوینده کام ٭ که گرشسب خواندت هر کس بنام ٭ ز ما باد بر تو فراوان درود ٭ چو آئی بدین کاخ فرخ فرود ٭ مگر تا نبندی دل اندر جهان ٭ نباشی از او ایمن اندر نهان ٭ که گیتی یکی نغز بازیگر است ٭ که هر ساعتش بازی دیگر است پس از این نصایح مرغوب شاه گرشسب بگریه در افتاد و از در آن شاه با آفرین یاد کردند و غیو بر آوردند بمرتبه که شور در آن چشمه افتاد پس آفرین بر روان طهمورث کرده در گذشتند

ذکر جزیره انجبیل گویند چون شاه گرشسب از زیارت مرقد شاه طهمورث فارغ شد باز در کشتی در آمده متوجه راه شد تا بجزیره انجبیل رسیدند جزیره دیدند بس خوب و خرم و آب اهل این جزیره از آب باران بود چندین هزار مشک و کوزه مشاهده کردند که **نظم** همه کوزه و مشکها در بشتاب ٭ بگردندی از قطره باران پر آب ٭ نمودند لوح و بتی را بهم ٭ تن لوح و آن بت ز چوب بقم ٭ بر آن لوح چون خط ایرانیان ٭ چهل حرف و شش هیکل اندر میان ٭ بباران چو داریم گفتند کام ٭ بر آریم این لوح و بت را ببام ٭ پس آن لوح و بت را بسر بر نهیم ٭ نیایش کنان دست بر سر نهیم ٭ هم آنگه بر آید یکی تند ابر ٭ کند روی گردون چو پشت هژبر پس شاه گرشسب گفت برابر چنین کنید گفتند شهریار عالم سلامت باشد این وقت حاجت نشود الحال بعنایت الهی باب محتاج نیستیم **نظم** نگیرد چنین چاره نگفتند ساز ٭ جز آنگه که باشد بباران نیاز در این اثنا ملاح دانای سراندیبی بخدمت معروض داشت

نخچیر مرد شکاری و شکار را گویند ۱۲

توده تل و پشته خاکستر و هر چیز که بالای هم ریزند ۱۲

شوشه شقه و شمشه طلا و نقره و امثال آن را گویند ۱۲

سرای سپنج خانه عاریتی باشد که کنار فالیز و زراعت سازند و بمعنی دنیا و زود گذر هم آمده ن ق

پور پسر را گویند ۱۲

۵۸۳ که از جمله غرایب این جزیره یکی آن کوهیست که در کمال نزدیکی مینماید و یکروزه راهست تا این کوه و در کنار دریا واقع است و طرفه آنکه سالی یک نوبت مثل کشتی بر روی آب روان میشود و بکنار این جزیره می آید و این مردم اقسام اشیائی که ضرور دارند از این کوه بر میدارند و پس از آن کوه برگشته بموضع خود میرود و آب ایشان از باران است و دیگر اشیا از این کوه پهلوان از کمال تعجب دست داده چندان در آن جزیره توقف کردند که آن کوه را بر روی آب دیدند و تماشا کردند و در گذشتند

من البدایع چون گرشسب از جزیره انجبیل پیش افتاد بموضعی رسید که ملاح دانا گفت که الحال مرز چین نزدیکست چنانکه از این موضع بیکماه میتوان داخل پای تخت فغفور شد در این حین بملکی رسیدند بس شهر عظیمی دیدند مردم باستقبال بر آمدند و سپاه را بشهر خود در آوردند و ضیافتها نمودند گرشسب در این شهر غرایب بیشمار دید از آنجمله درختی دید که ساقش مثل برف سفید بود و برگش سیاه مثل قطران و میوه اش در کمال سرخی و چندین هزار طوطی بر او آشیانه کرده ناگاه بتخانه بنظر شاه گرشسب در آمد که بتی معلق آویخته در او و چندین سر از آدمی و گاو و فیل و اسب و غیره بدو در او معلق مانده و کاهنان آن بلی دیبان آنکه این خداست و این سرها بدو در او فرستاده اند **نظم** بد از آهن آن بت معلق بپای ٭ همه خانه از سنگ آهن ربای و آن کفره هر مراد که خواستندی بقدرة الله از آن بت بر آمدی

(فصل چهارم) از باب چهل و سیم در ذکر جزایر مغرب گویند چون بفرموده ضحاکشاه شاه گرشسب متوجه ملک مغرب شد چون بقلعه طنجه رسید پادشاه مغرب ایشان را استقبال نموده چندان پیشکش کرد که پهلوان او را ستودن گرفت **نظم** ز بس گونه گون نیکوئیهای او ٭ دل پهلوان شد بدو مهر جو ٭ بدو گفت کان کرده از راه راستست ٭ که از کی نژادان و شاهان هزاست چون کمال خدمتکاری گرشسب از ملک طنجه دید بدو گفت الحال بگوی که ترا خصمی هست تا علاجش کنم شاه طنجه زمین ادب بوسیده معروض داشت که ملکی که بکار می آید از مغرب جزیره لاقطیه است و آن جزیره را شخصی قطری نام از من گرفته و سپاه او از صد هزار نیز میگذرد و کار لشکر او سهل باشد اما مشکل اینست که از راه دریای مغرب می باید رفت و کوه مقناطیس در سر راهست که سلاح آهن با خود نمیتوان برد که آن کوه جذب میکند و شکسته میشود گرشسب گفت الحال این را چاره باید کرد و ملک مغرب معروض داشت که شهریار سلامت حکمای این ملک را اعتقاد اینست که اگر سیر بر سلاح مالند و برند مقناطیس را آن اثر نباشد پس قرار شد که چنین کنند **نظم** ده و دو هزار از دلیران گرد ٭ بهفتاد کشتی پراکنده کرد چون آوازه رفتن گرشسب بسمع ملک لاقطیه رسید با لشکر گران عازم حرب گرشسب شد **نظم** شه لاقطه بود قطری بنام ٭ دلیر و جهانجوی و گسترده کام ٭ جهان پیش چشمش بهنگام خشم ٭ کم از سایه پشه بودی بچشم پس اندو سپاه گران در میان دریای مغرب با هم برابر شدند و جنگی عظیم در پیوست **نظم** تو گفتی ز خون سرخ بیاند دخور ٭ ز گرد اندر آورده چادر بسر پس گرشسب در میدان آمده بیک گرز هلاکش کرد و سپاهش گریزان شدند و فتح جزیره لاقطیه شد به بهترین وجهی و از آنجا عزیمت مغرب نمود

ذکر جزیرة الذهب گویند در حینی که گرشسب از قیروان متوجه جزیره قرطبه شد در آنراه بزمینی رسید که طلا مثل گیاه از او

ستودن مدح گفتن است ۱۲

رسته بود تا سه منزل آن زمین اینحالت داشت که طلا میدرودند و میرفتند از این زمین چون گذشتند
بموضعی رسیدند که مرغان خوش صورت دیدند که از دیدن ایشان مرد واله شدی و کار دبر گلوی
ایشان کارگر نبودی مگر آنکه سنگ بر گلوی ایشان مالیدندی بریده شدی **ذکر جزیرة الحجرت**
در اقصای مغرب شاه گرشسب بزمینی رسید که ریگ بوم بود و لیکن از حرارت مثل تفسنده ریگ
بود و ماهیان بروی زمین میدویدند و حباب دو دراندو د زنان از آن قسم ماهی فربه کردی
نظم
زمین بود یکسر همه ساده ریگ ٭ دلی بوم او همچو تفسنده دیگ ٭ فراوان
در آن ریگ با تف و تاب ٭ روان ماهیان همچنانکه در آب ٭ در اهواز گویند هست اینچنین
و لیکن نباشد بدیگر زمین ٭ ببوم چنان خشک از نم تهی ٭ خورندش زنان از پی فربهی ٭
ذکر جزیره هوش ربا در عدد و قیروان لشکر شاه گرشسب بجزیره هوش ربا رسیدند جزیره
دیدند شوره زار و نمکستان چون برخی در آن زمین گردیدند بنیستانی رسیدند که شیر بسیار اندر او
بود **نظم** یکی گلشن تازه در نیستان ٭ گلش چون قدح در کف میستان ٭ هر آن غمگنی
کامدی سوی او ٭ شدی شادکان گل گرفتی ببو و اگر آن گل را بی در افکندی شخص بیهوش ماندی
و چون برگ اندرخت را بر دماغ بیهوش زدندی بهوش آمدی و اگر کسی از شیران آنموضع
ترسیدی چون بزیر آنگل خوابیدی ایمن بودی از شر آن شیران **نظم** ور ش سهم بودی
ز شیر نژند ٭ چو زیرش نشستی ندیدی گزند و در آن بیشه آتشی ملاحظه کردند بر یکطرف که از او سوز
نی آمد و مرغکان از گنجشک کوچکتر بدرون آتش میرفتند و بیرون می آمدند و ایشانرا هیچ گزند نبود
نظم از آن پهلو از او و رخ بر فروخت ٭ که آتش همین پر مرغان نسوخت هم در نهایت
این جزیره گلی مشاهده کردند که هر که بو کردی بیهوش شدی **نظم** ز نورسته گل صد هزاران فزون
سفیدش گل و برگ زنگار گون ٭ هر آنکس کز آن گل گرفتی ببو ٭ شدی مست خواب او فتادی برو
چون از این موضع درگذشتند بکوه اندلس رسیدند در برف جانوران دیدند مثل کرم برفی اما مثل
فیل خرطوم داشتند **نظم** بر آن برف هر جانور به ز فیل ٭ چو مشکی پر آب مانند نیل ٭ گشادند
خوروند هر کس همی ٭ که از خوردنشان نبد بس همی و کان زر در آنموضع زیاد بود **نظم**
بپه گرد هر کوه بشتافتند ٭ بسی کان و سیم سره یافتند ٭ بخروار ها بردار آن هر کسی ٭
دگر مانده بودند از آنهم بسی چندان زر یافتند که از بردنش عاجز ماندند **من الجزایر** صاحب
عجایب الدنیا آورده که در حد چین جزیره ایست که آنرا جزیرة الزنج نامند و ایضا گفته که آخر هند را
چین نامند **نظم** آخر هند ملک چین نامند ٭ ملکش صاحب نگین نامند از جمله غرایبی که
در آنجزیره است یکی آنکه مردمی اند او که اخلاق وحشیان دارند و زبان ایشان کسی نمیداند
و فهم نمیکند و در آنجزیره گربه پردار میباشد که پیوسته در هوا پریده شکار میکند و موش مشک دار نیز
میباشد و نوعی آدمی در او میباشد که پردارند و هر یک رنگ و یکجا دارند **نظم** نوع مردم
بود به بال و به پر ٭ و ندر او هر یکی برنگ دگر که مردم آنجزیره زبان ایشانرا فهم نتوانند کرد و
حمدونه سفید نیز در آنجا میباشد گویند ماهی در آن بحر تیزی باشد که چون او را اگر خشک کنند
بوقت پختن چونکه آب تابه اش گرم شود بقدرة الله ماهی زنده شود و میل بپردن جستن کند الا

بوم
زمین شیار نکرده است

تفسنده
بمعنی گرم شده را گویند ١٢

نژند
بکسر اول و فتح ثانی بمعنی خشم گین و قهر آلوده است ١٢

رخ
گونه است و دو رخ دو گونه را گویند ١٢

سره
زر صحیح بی غش است ١٢

حمدونه
میمون را گویند ١٢

تابه
ظرفیست که در او ماهی و غیر آن سرخ کنند ١٢

سر آن تابه را بپوشند تا نتواند پریدن جست تا پخته شود العهدة علی الراوی اگر در این سخن حرفی داشته

باشند به نسخه مذکور رجوع کنند **ذکر جزیرة القصر** گویند در جزیره قصر نوعی مردم میباشد
که سرهای ایشان مثل سر سگ میباشد **نظم** نوع مردم بسی بود بدرگ ٭ لیک سرهای جمله
چون سر سگ و گویند ایشان با سکندر قتال کردند **ذکر جزیرة الجانه** کوهی است در این جزیره
بس مرتفع بشب کوه آتش نماید و بروز کوه دود و مردم بیند در او که سر ندارند و دهن در سینه دارند
گویند هم در انجزیره نوع گرگ شاخدار بود که هیچ جانور حریف او نبود اگر سباع را بزند **نظم**
در نبردش سباع نستیزند ٭ چون نش ببینند جمله بگریزند ٭ مرغ و ماهی که بال دار بود ٭ اندر آن
بحر بیشمار بود ٭ ماهی هست اندر این دریا ٭ که بر آید او شب برون بوقت چرا ٭ آتش از
بینیش بیفروزد ٭ و آن چراگاه را همین سوزد **ذکر جزیره کلیم گوشان** ایشان چنانند
هر چه دارند اگر در کلیم گوش خوش پیچیده دارند و همچنین مثل ایشان در انحدود جمعی میباشند
که بال و پر دارند و بر هوا میپرند و ازرق چشم میباشند و مثل حیوان بر اعضا پشم دارند و سرهای
ایشان مثل اسب از حلقوم رسته باشد و مثل فیل خرطوم داشته باشند هم در حدود این جزیره
جمعی باشند که بصورت زنان باشند و نحل اندر میان ایشان نبود و از هوا آبستن شوند و بغایت
خوش آواز باشند **من الجزایر** صاحب نسخه عجایب البلدان محمد زکریای قزوینی بیان میکند
از زبان یعقوب ابن السراج در باب حالات سکسار و جزیره ایشان چنانکه گوید که مردی را
دیدم که روی خراشیده از او احوال خراشیدگی روی او را پرسیدم گفت که باد کشتی ما را
بجزیره انداخت که قومی بودند در آنجزیره که سرهای ایشان مثل سر سگ بود و تن مثل آدمی و
من بر مرکبی بودم با جمعی از تجار قومی از مردم سکسار آمدند و بدر ما ایستادند یکی از آنقوم چوبی
گرفته پیش آمد و ما را مثل گله گوسفند راند و بعد از آن از ایشان بزیر آورد و همه راه و در آن راه
که میرفتیم استخوان آدمی در جمله راه افتاده بود از کله و ساق آنگاه ما را در خانه آورده محبوس
کردند در آنخانه مردمی بود از جنس ما از او احوال آنمردم گرفتیم گفت در جزیره ایشان اقسام فواکه
یافت میشود بیاد شما از آن میوه ها میدهند تا فربه شویم و هر که فربه شد او را میخورند از جماعت ما
من چون کم چیزی میخوردم دیر فربه شدم بواسطه این تا امروز مانده ام تو نیز چنین کن آنمرد بیمار بود
با من گفت این مردم را عیدی است که سه روز همه بآن عید میروند چنانکه جزیره را خالی میکنند
اگر خواهی که جان ببری آنچه گویم بشنو چون آنوقت شد مرا گفت این ساعت روان شو که
مرا پای نیست و گرنه با تو بیامدمی و یقین بدان که این قوم از پی تو خواهند آمد و ترا البته خواهند
گرفت که ایشان بغایت تیز روند چون ترا بیابند تو بزیر فلان درخت رو که هر که بزیر آن درخت
رود از ایشان در امان باشد گفت برخواستم و روان شدم و بروز در زیر آن درخت میبودم و بشب
میرفتم روز سیوم مرا دریافتند چون در زیر آن درخت بودم مرا بخشیدند از آنجا روان شدم تا گاه
بجزیره دیگر رسیدم درختان بسیار دیدم چون پیش رفتم مردم خوب دیدم در زیر آن درختان
بصورت خوب که هر یک از ایشان زبان دیگری را نمیدانست یکی از ایشان دست بر گردن
من زد تا خبردار شدم بر من سوار شده پاها را بر کمر من پیچید چون قصد کردم که او را از خود دور کنم

۵۸۶ بناخن روی مرا خراشید بسیار آزار کشیدم و بتر سیدم و تابع او شدم و از بیم او را میگردانیدم
و او برده خود و از درختان میوه چیده میداد ناگاه چوبی بخشش آمده کور شد قدری انگور چیدم و در
جای لایقی انداخته عصیر کردم پس باو اشاره کردم که بخور و از آن بخورد و مست شد و پایهایش
سست شد انداختمش از دوش خود و آثار خراشید گی روی من از آنست **من الجزایر**
در تاریخ اسکندری آمده که جماعتی را کشتی شکسته گذار ایشان بجزیره افتاد و دو تن از ایشان
بسیر آنجزیره برآمدند نظر ایشان بر درخت افتاد که بار یکی سر مردان بود و بار دیگری سر زنان
ناگاه از آن درخت که بار او سر زنان بود دید که زنی از موی سر خود آویخته شد در کمال حسن و
لطافت آنشخص با آن زن جمع شد و زن در ساعت مرد آنشخص چون نزد یار خود آمد او را
نشناخت که جوان شده بود و احوال او را از او میگرفت بعد از گفتگوی بسیار ظاهر شد
که یار اوست که جوان شده آنشخص نیز آمده با مرده آنصورت عمل کرد اما فایده نداد و چون
قصه بسمع ناخدای کشتی رسید مدت ششماه در آنجزیره ماند و بجائی نرسید تا آنکه جمله بشهری رفتند
که در آن نواحی بود و چون قصه مذکور شد مردم آنشهر گفتند که هر سی سال زنی اینچنین از درخت مذکور
حاصل میشود اما ملک دیار ما تاریخ را دارد و مردم موکل کرده اند که غافل نشوند امسال غفلتی
رفته است گویا تقدیر چنین بوده **من البدایع** بتاریخ نهصد و سیزده فرنگان پادشاه پرتگال
بندر هرمز را تصرف نمودند ملک بندر جیرون یعنی هرمز سلغرشاه بن توران شاه بود و پادشاه هرمز
مطیع پادشاه پرتگال شد و فرنگان آن بندر را داشتند و زیادتی میکردند بر اهل اسلام تا تاریخ
هزار و ده نفر موده شاه والاجاه شاه عباس الله ویردی خان حاکم فارس و مردم او و جمیع
بنادر جیراو قهرا هرمز را از فرنگان گرفتند بتاریخ هزار و چهل و هفت که راقم حروف بکار نوشتن
بحیره بود و هنوز باستعداد تمام بدست لشکر قزلباش بود تا من بعد چه واقع شود

باب چهل و چهارم

گفتار اندر چگونگی عمارات پادشاهان عالیشان و ملوک کاردان و سلاطین بلند مکان که از
هر یک بتقریبی در موضعی از ربع مسکون نشانی مانده است و حروف احوال آیندگان را از
دفتر گذشتگان باید خواند ؛ در این عمارت عالی اساس زنگاری ؛ که چشم عقل ز نظا
ره اش بود حیران مراچکار که گویم حریص غافل را ؛ که بر جهان چه نهی دل که بیوفاست جهان ؛
فصل اول در کیفیت عمارات در کتاب شجرة السعاده از تصانیف فاضل محمد بن محمد آمده
که در ولایت مصر موضعی است که اندر او عجایب بسیار میباشد چنانکه گویند که بر ساحل رود نیل قبه
چند است که او را اهرمان نامند و از حضرت ادریس جمیع جواهر را در آنجا مخفی کرد و این قبه
ها را بطلسم پرداخت و اشیا را از چشم مردمان پنهان ساخت تا بسبب طوفان خراب نشوند
و آنچنان شد که آن پیغمبر عالی مقدار فرموده تا این دوره آنعمارت نیز بوده و مسافران صفت
آنعمارت بیان کنند و غرایب او گویند صاحب نسخه تاریخ مغرب آورده که این فقیر را
از لفظ مبارک شیخ الاسلام استاد و مقتدای اهل عالم شرقا و غربا شیخ مجد الملة والدین
ابی طاهر محمد بن یعقوب الفیروزآبادی اعلی الله شانه چنین استماع افتاده که آنجا قبه هاست

مبنی ساخته که او را
بوجهی معلوم شده
بود که جمله عالم را
آب بگیرد پس حضرت
ادریس
من

بسیار بعضی بزرگ و بعضی کوچک همه مدور و سرهای آن باریک و بن آنها فراخ بغایت و چندان ۵۸۷
بلندی دارد که از ابر گذشته و هیچ یک از آن قبه ها در ندارد و هیچ آهن نتوانند آنرا سوراخ کرد
ایضا صاحب جامع الحکایات گوید که از جمله اهرام یکی هرمیست که ادریس ع نا مند مانند
کوهی بود و پهنای آن پانزده سنگست و هر سنگی بیست گز بود و مامون وقتی که بمصر رفته بود در آنرا
بگشاد و در میان آن چاهی دید و در اندرون آن چهار صفه و جمعی از مردگان بر قرار خود خوابیده
و اجساد ایشان نپوسیده چنین گویند که ادریس ایشان را از قضیه طوفان خبر داده بود و ایشان
این اهرام را بنا کردند و در آنجا ماندند و آن مردگان همه جوان بودند گویند خاصیت زمین مصر
آنست که شخص در او کم پیر شود و مرده در او نپوسد و این اهرام را نزد بان نسبت مامون بفرمود تا نردبانی بساختند
و بر آنجا نهاده بر آن قبه برآمدند و در آن قبه سنگی دیدند بر صورت آدمی آن سنگ را برآوردند
مامون بفرمود تا آنرا بشکستند شخصی مرده از میان سنگ بدر آمد زرهی زرد پوشیده و بانواع
جواهر مرصع کرده بر بالین او شمشیری و یکپاره یاقوت احمر بقدر بیضه مرغی مامون یاقوت را
فرمود که قیمت کنند ده ساله خراج مصر قیمت کردند العلم عندالله اما دایم خلایق گرد آن قبها
میگردند و چیزی می یابند و هر کس از طلسم کشایان آنموضع را می یابد گنجهائی یابد پس آنچه شیخ
مذکور دیده بود با ما بیان کرد از آنجمله فرمود که مصر شیرازی در مصر نانوائی میکرد و یکچشم داشت
و هر وقت بصحبت ما آمدی روزی از وی سوال کردیم که این چشم ترا چه شد گفت روزی
در دکان بودم دیدم که شخصی آمده گفت بار چند دارم میخواهم که بشهر در آورم من اشتر آنرا
آماده کردم و متوجه راه شدیم با او تا بقبه الهرمان بر سر چاهی رسیدیم پر از آب نسخه برا او
برخواند و در آنچاه انداخت آب او خشک شد پس در چاه رفت و چندان زر برکشیدیم
که چهار خروار شد و آخر آن توبره کوچک را پر کرده برآمد و چیزی میخواند که باز چاه پر آب شد
گفت این توبره از آن تو باشد پس بار استرها بر نهادیم و روان شدیم چون پاره راه بر فتیم
گفت گرسنه گفتم آری گفت بگیر و پاره نان بمن داد چون خوردم بیهوش شدم و افتادم
بعد از یکروز بحال خود آمدم دیدم که کلاغ یکچشم مرا برآورده و دیگری را نیز در کار است که برآورد
پس برخاسته بخانه خود آمدم و پس از آن هر چند تفحص احوال آنشخص کردم اصلا از او خبری
نیافتم **ایضا** نوع دیگر در باب چگونگی هرمان آمده چنانکه باقی ادریس را بعضی گویند و بعضی
جان بن جان گفته اند که پیش از دوره بشر العمارت را ایشان کرده اند و این قول باعتقاد
محرر بصحت اقربست چه موافق نوشته حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که بخط عربی
این عبارت را بخط ایشان بر کتیبه گنبدی که اهرم آن گنبدهاست یافته اند بنا را الجنید الهرمان
والنسر الطایر فی السرطان کتبه علی عمران باین اعتبار از بنای آن گنبدها سیزده هزار و پانصد
هشتاد سالست گویند صور جمیع اشیا را در او نقش کرده اند که اگر قضیه مثل قضیه طوفان واقع
شود مردم عالم باز در دانستن و ساختن اشیا عاجز نشوند چه باز دو سه هزار سال باید که
بگذرد که صنایع قدرت الهی برو را از پرده غیب بمنصه ظهور آید **ایضا** گویند دو شخص از بزرگ
زادگان مصر درویش شده بودند و مدتی در فقر و فاقه بودند و همه روزه بسیر قبهای هرمان میرفتند

اهرام
جمع هرم بفتحتین
است اهرام
یعنی گنبدها است
۱۲

الهرمان
بالفتح بنایست بنا کرده
ادریس بمصر بنا کرده
ادریس بحفظ العلوم
فیهما عن الطوفان
او بنا سنان بن
المشلس او بنا
الاوائل لما علموا
بالطوفان من
جهة النجوم و فیها
کل سحر و طب و
طلسم و هناک
اهرام صغار کثیره
ق

۵۸۸ روزی چند ورق یافتند در آنجا نوشته بود که قبهٔ کوچک را از طرف شرقی بیست گز به پیمایید
پس چنان کردند صندوقی پدید آمد قفلی بر آن چون قفل بر داشتند قرصی از طلا و کاسهٔ در آن میان یافتند
صندوق را قرار کردند و انهار را بر داشتند چون بشهر آمدند طلا را بصراف فروختند و زر گرفتند چون بخانه
آمدند طلا پیش ایشان حاضر شده بود گفتند که صراف سهو کرده باشد جای دیگر از فروختند باز بخانه
چون در آمدند طلا را حاضر یافتند دانستند که این خاصیت با طلاست پس ایشان را از آن
سامان بیقیاس فراهم آمد اما آن کاسه را خاصیت این بود که چون پر آب کردندی شراب
خالص شدی که مثل آن در همه مصر نبودی پس در کنار آب نیل خانه ساختند و خمر فروشی آغاز
نهادند و از جمیع خمر فروشان ارزان تر فروختند مردم مصر اکثر رو بایشان نهادند زر میگرفتند
و از آن کاسه شراب میفروختند تا آنکه ایشان را مال وافر بهم رسید آخر شراب فروشان را بر ایشان
رشک بردند و در مقام تفحص احوال ایشان شدند و دیدند که این دو برادر هرگز انگور نخریدند و آلت
شراب هرگز بهم نرسانیدند و از همه شراب بیشتر و بهتر میفروشند تا معلومشان شد که آب مصر است
که در دست ایشان شراب میشود چنانکه یکی از شراب فروشان بر بالای خانه ایشان ایستاده
مشاهده کرد که آب از رود نیل بهر که دادند شراب شد از آن کاسه پس بخدمت عزیز مصر
رفته این قضیه را بیان کرد که دو جادوگر در کنار رود نیل نشسته اند و آب میفروشند و همان
حالت شراب دارد عزیز آن دو برادر را طلب نمود و گفت شما جادوگرید گفتند حاشا و کلا
گفت حال خود با من بگویید ایشان از راستی در نگذشتند کاسه و طلا نزد عزیز آوردند عزیز
هر دو را امتحان کرد همچنان بود که گفته بودند عزیز گفت مالی که حاصل کرده اید از آن شما
اما این طلا دزدی میکند در ملک خداوندان بر ما واجب است که او را حبس کنیم تا خلق از شر او برهند
و اما کاسه چون در سرکار من شراب بسیار در کار است بمن بخشید ایشان بآن راضی شدند دیگر
بار بهرمان رفتند تا آن صندوق بدست آرند هر چند جستند میسر نشد اما غرایب گنبد هرمان
بسیار است گویند گنبدی که اهرم گنبدهاست او را مندرم مینامند طول و عرضش چهار صد و چهار
صد گز باشد گویند مدت چهار صد و هفتاد سال او را تمام کردند و آنکه کوچکترین گنبدهاست هفتاد
سال باتمام رسید بقولی گنبد هرمان هفت گنبد مثل پیاز محیط یکدیگر شده **ایضاً** شیخ
آذری اندر غرایب الآثار از معجم البلدان یاقوت حموی در باب گنبد هرمان سخنان عجیب میآورد
از آنجمله گوید که قلعه ایست در مصر که طول آن چهار صد ارش و عرضش نیز مثل این و گوید بنای این
از آبگینه و مرمر است و از رخام و ارزیز و سریشم و عصب برهم ریخته اند هر سنگی از آن ده ارش
چنانکه گویی یک تخت باشد و بر هر سنگی نقوش بسیار از علوم غریبه مثل سحر و شعبده و غیره است
و بر هر رکنی صورت عقابی که بخواهد بپرد و اگر هزار سنگ مثلاً در دهان هر عقابی افکنند فرو رود
و دیگر هرگز بر نیاید و گنبدیست کوچک که از درون او بادی بیرون می آید که مردم را منع میکند
از داخل شدن و در بر جای گوشهٔ آن گنبد نوشته اند که پادشاه آنست در روی زمین که یک
گنبد از این گنبدها را خراب کند ولی آنکه مامون الرشید مبلغها خرج کرد که ده ارش از آن خراب
کند نتوانست گویند که دیوان و پریان بر آن عمارت مستولیند شخصی شرط کرد که در دهن یکی از آن

اهرم گنبدها یعنی اعظم و اکبر ایشان ۱۲

ارزیز سرب است ۱۲

عصب پی و رباط است ۱۲

۵۸۹ شیران برود تا سه روز باشد رفت روز آخر شخصی دیگر سر از دهن شیر بر آورد و چیزی گفت که
نفهمیدند زبان او و او غایب شد گویند گنبد هرمان دو طوفان دیده یکی آتش و یکی آب طوفان
آتش او را مکلس کرد و طوفان آب او را مصمت ساخت و طوفان خاک و باد مانده است
تا چه شود گویند ارسطاطالیس قندیلی ساخت از نارنج و چراغی در آن نهاد و در آنجا رفت
و صورتها دید از حیوانات از مورچه و غیره مقسوم کرده بر بروج آسمان و هر یک را گفته
که طالع وی در فلان برج است و اسکندر بعد از تسخیر عالم خواست که آنرا ویران کند نتوانست گرد
با خود گفت مگر بنای این بیرون از این چهار عنصر است و در یکی از صفهای آن گنبدها صورت
بتی نموده اند که او را ابوالهول گویند کسی را طاقت دیدن آن بت نیست و در تحت او چاهیست
که گنجها در وی پنهانست اما در معجم البلدان یاقوت حموی مسطور است که چون بنای گنبد هرمان
میکردند از چند چیز خمیر کردند گل آنگاه را اولا سنگ رخام و سنگ مرمر و آبگینه و پی و ابریشم
و سریشم است **من بدایع هرمان** در زمان احمد بن طولون جمعی داخل شدند در قبه
بزرگ هرمان چاهی یافتند از آبگینه ملون و شخصی را بطمع بیشتر فرستادند ناگاه از آن مکان شخصی
برآمد برهنه و خندان گفت از این زیاده سعی مکنید که مفید نیست چون این حکایت باحمد بن طولون
رسید مردم را منع فرمود از داخل شدن در آن گنبدها حکایت کرد شخصی از شیوخ مصر که زبان و خط
یونانی میدانست خواند از بعضی مواضع هرمان که از زمان بنای هرمان تا زمان ظهور ملت محمدی صلعم هفتاد
هزار سال است **من بدایع مصر** در آثار البلاد آمده است که مصر شهریست بس مشهور و طول
آن از عریش است تا اسوان و عرض آن از برقه است تا ایله آنرا نام کرده اند و منسوب گردانیده اند
بمصر بن آدم بن حام بن نوح علیه السلام مملکتیست پاکیزه و پر عجایب و پر نفع از قسم ریاحین و فواکه
و زراعات و غیره و نیل عجایبهاست و زیاده میشود نیل در وقت نقصان جمیع آبها در آخر تابستان
و چون زیاده میشود دوازده کس را مقرر کرده اند که ندا کنند هر روز که زاد الله فی النیل المبارک
کذا و کذا در میان نیل مسجدیست که مامون آنرا بنا کرده است در وقتی که بمصر رفت بر خلف مسجد
صهریجی است و در میان صهریج عمودی از رخام سفید است که درازی آن بیست و چهار
گز است و بر هر یک گز علامتی نوشته اند و قسمت کرده اند گزی را به بیست و چهار انگشت و هر
انگشتی را شش قسمت و از نیل منفذیست بصهریج که آب نیل در آن میریزد پس چون نیل زیاده شد
از عمود شناسند و بر آن عمود قومی امینان باشند که براد حاضرند و خبر میدهند از زیاده شدن آب
پس چون رسید بشانزده گز واجب میشود بر ایشان خراج و چون از آن زیاده میشود بحسب زیاده
میگیرند تا به بیست گز و چون از بیست زیاده میگردد باعث خرابی مصر است چون آب بشانزده
گز رسد آنروز را یوم الزینه گویند جمله اهل مصر بیرون آیند و زینت کنند و باقی ماند آب نیل
بروی زمین تا چهل روز پس نقصان کند و نهر نیل عظیمترین انهار عظیمه است سیر آن یکماه است
در بلاد اسلام و دو ماه راهست در ملک نوبه و چهار ماه راهست در ملک خرد بیرون
میشود در بلاد قمر خلف خط استوا و آن نهری است که زیاده و نقصان او بابر و باران نیست
و حق تعالی مستغنی کرده است از باران آن ملک را و اصل مجرای آن از بلاد زنگ می آید

مکلس معنیش گذشت که سیراب داده شده است

مصمت میان پر و غیر مجوف است قال فی القاموس المصمت الذی لا جوف له و قفل مصمت ای مبهم ۱۲

خلف عقب و پشت را گویند ۱۲

الصهریج کقندیل و علابط حوض یجتمع فیه الماء والصهریج المعمول بالصاروج ق

٥٩٠ وبلاد حبشه میگذرد و انتهای آن تا بلاد نوبه است بعد از آن در میان دو کوه در می آید و در آنجا
دهها و شهرهاست از چپ و راست در آب نیل از نهنگ بسیار بیم است در ساحل نیل
مرغیست بس بزرگ و او را اعقاب النیل گویند چون در پرواز آید باواز بلند گوید الله فوق الفوق
و این عبارت را بس فصیح گوید سالی یکنوبت آب بسوراخهای موش میرود و همه را میکشد و باز
باندک زمانی بسیار میشوند اگر آب نیل این موشها را علاج نکند مصر یکباره خراب میشود **ایضاً**
دیگر عجایب مصر هرمان الجا و یاتست و آن سه گنبد است و هر یکی از این سه گنبد مبنی است بر سنگهای
بزرگ مربع مخروطی و ارتفاع عمود آن سیصد و هفتاد گز است و محیط است بر آن چهار سطح
مثلث متساوی الضلع هر ضلع از آن چهارصد و شصت ذرع و با وجود ارتفاع و تعظیم از ماد
سخت و زلزال متأثر نمیشود و بر یکی از این هرمان مکتوبست بخط مسندانی که بنیاد کردیم این هر دو را
و در تاریخ مغرب دو گنبد آمده و هر که دعوای قوت مملکت میکند گو این را خراب کن و بهر حال
هدم آسان تر بود از بنا و من کسوت این هر دو را دیبا کردم تو از حصیر بساز هر سنگی که در هرمان
موضوعست طول آن چهارصد گز است و عرض آن مثل این آورده اند که در مصر در قبری از قبور
اوایل صحیفه یافتند و خطی بر آن مکتوب بود که تمامت خلایق از خواندن آن عاجز شدند تا پیر صد و
پنجاه ساله در دیر قلمون یافتند آنخط را بخواند مضمون این بود که ما از نجوم دلیل گرفتیم که آفتی از
آسمان نازل خواهد شد و از زمین نیز مثل آن برون خواهد آمد که فساد اهل زمین در آن خواهد بود
و انقطاع نبات و حیوان بود پس چون ما را یقین شد بخدمت ملک خود سوریز بن سهلوق عرض
کردیم که از جهت خود و فرزندان خود دخمه سازد که از آفت عرضی و سماوی مصون مانند و اعضای
ایشان از هم نپاشد ملک از برای خود هرم شرقی را ساخت و از جهه برادر خود هرم غربی را بنا
فرمود و بر حیطان آن نوشتیم که آن آفت البته باقطار عالم خواهد رسید و آن نزد نزول
قلب الاسد باول دقیقه راس السرطان باشد و شرح کواکب و بیان درج که در آنوقت هر یک
در چه درجه باشند و این اهرام هر یکی در ساحته اند از روی زمین اما در هرم شرقی از جانب
شرق و در غربی از جانب غرب و اما در هرم موزر که برادر زاده او ساخته است داو در آنجا مدفونست
و نام او کردوس است از طرف شمال و در این هرم چندان زرکاری فرموده اند که وصف
آن میسر نیست پس مترجم این کلام خطی بعربی آورد که بنای این هرمان هزار و نهصد سال پیش از
طوفان بوده و زعم بعضی آنست که اهرام قبور ملوک عظام مصر بوده است چنانکه ایشان را در
حال حیات تمیزی بوده در حین ممات نیز تمیزی باشد ایشان را بدرازی روزگار و بعضی گفته اند
که هرمس هرامسه حضرت ادریس که مشهور است باخنوخ دانسته بود قصه طوفان را این بنا را او کرده
بود گویند چون مامون الرشید داخل مصر شد خواست از حقیقت درون گنبد با خبر شود بمشقت
بسیار داخل آن مکان شده راه و مهاوی هایل یافتند و سلوک راه عظیم دشوار و در میانه حوضی از
رخام مطبق و در درون آن عظام رمیم مامون فرمود تا هیچ دخل بآن استخوانها نکنند و از عجایب
مصر حوضی است که قطره قطره ترشح میکند تا پر میشود اگر جنب و حایض دست در او زنند در دم
بر طرف میشود تا پاک نکنند بحال خود نمی آید **من بدایع هرمان** غرایب گنبد هرمان چشمارات

ضلع
بمعنی پهلو و گوشه است و استخوان دنده را نیز گویند ۱۲

درج
جمع درجه است و بمعنی پله است و در اینجا مراد درجات بروج است ۱۲

مهاوی هایل
مراد طرق و گودها و منازل ترسناک است ۱۲

از آنجه هم از صاحب نسخه شجرة السعاده منقول است که وی گفت که از لفظ مبارک استاد ٥٩١
خود شنیدم که فرمود که در مصر شخصی بود که طلسم گشائی یافته بود سالی آنجا رفت پیش قبه بزرگ
و چاهی دید که هر که نظر در آن چاه افکندی صد هزار مار و اژدها در نظرش آمدی پس طلسم گشای را
در آن چاه انداخت همه ناپدید شدند آنگاه با دو تن از خادمان خود بدرون چاه رفتند
راهی دیدند بازاه رفتند تا بشیب قبه بزرگ رسیدند چهار صفه دیدند در غایت بزرگی و بر هر
صفه ده خم زرین پر از زر سرخ و بر هر خمی طبقی پر از جواهر و شیری از طلا بر آن نموده نوعی که
اگر دست پیش شیران می بردندی دست شخص را می ربودند و بر هر صفه چندان جواهر ریخته
بود که حد و عدد آنرا خدا میداند و اما هیچکس یکی از آنها را نمیتوانست تصرف کرد و چون برگشتند
فراشی همراه ایشان بود در آن عقب همه ماند و دانه از آن جواهر بدهان انداخت آن نه تن بسلامت
برون آمدند هر چند او را جستند نیافتند چون نیکو نظر کردند شکافی در دیوار ظاهر شد و سر بریده
آنمرد را برون انداختند و دیوار باز بهم آمد و دیگر طلسمات هم در آنجا پدید شد که بس عجیب و
غریب بوده و دیوار آن قبه را از سنگ کرده اند که هیچ چیز بر آن کار نمیکند **ایضاً** هم در باب
هرمان آمده که هرون در زمان خلافت خود بمصر رفت و بسر گنبد هرمان گذارش افتاد چون
آن عمارت را دید فرمود که تیشه ها آماده کردند و بر سر آنها الماس نصب کردند استادان ماهر چالاک
دست بعد از مدتی که محنت بسیار کشیدند سوراخی در آن قبه کردند و بدرون عمارت نرسیدند
و چنان ظاهر شد که بسر قبری رسیدند و پاره از زر سرخ یافتند حضار بساط هرونی چون حساب کردند
موافق همان بود که خرج شده بود بی کم و زیاده دانستند که این اشاره ایست دست از آن
کار باز داشتند **در صفت عمارات** چون ذکر مصر شد و عمارات او آنچه لایق
بیان باشد ذکر میشود در رساله هیأت آمده که مسافت مصر چهل شبانروز راهست طولا و عرضا
گویند که در بعضی از اراضی مصر اگر باران بارد زراعت ضعیف شود و اگر باران نبود زراعت
نیکو آید یکی از غرایب آب نیل آنست که وقت نقصان آب آب او زیاده میشود گویند مامون
الرشید در وسط آب نیل مسجدی بنا کرد و در جوار مسجد حوضی و در آن حوض عمودی قایم از
سنگ رخام که طول آن بیست و چهار ذرع بود گویند چون آب نیل شانزده ذرع بالا آید خراج
بر اهل مصر گذارند و اگر از این زیاده شود در آن سال محصولات ارزان شود و چون از آن بگذرد
باعث خرابی مصر باشد و در آن بلاد گیاهی است که از آن ریسمان کشتی سازند و گاه باشد که مثل
فتیله بسوزد در مشعل و هندوانه چنان بزرگ شود با آب نیل که دو عدد آن بار یک شتر باشد گویند
در زمان حکومت عمرو عاص در کنار رود نیل عمارتی کردند بفرموده او در کمال رفعت و بلندی
و بقوت حکمت حکمای آن زمان سه خط در آنعمارت نموده بودند نوعی که آب اگر بخط اول رسیدی
زراعت آنسال سهل بودی و اگر بخط دوم رسیدی زراعت آنسال میانه بودی و اگر بخط
سیم رسیدی زراعت آنسال در کمال خوبی بودی و روزی که اهل مصر آب را بآن خط رسیده دیدندی
جمیع اهل مصر بر کنار آب آمده قربانها میکردندی گویند کمترین سنگی که در آن عمارت بکار برده اند
ده گز در ده گز بوده باشد **من العمارات** فخر بناکتی در تاریخ خود آورده که چون مامون

۵۹۲ عمارات مداین و قصور زرنگار کسری را مشاهده کرد و حسن بن سهل و احمد بن خالد را با خود برد تا ایشان
نیز ببینند چون بدیدند تعجب کردند پس از آن گفت که مرا آرزوست که زیارت مرقد کسری کنم چرا که
مدت چهل سال نوشیروان عادل استادان ماهر شرق و مغرب را جمع کرده بود و بجهة بنای آن
عمارت و جمیع جواهر و نقود خود را تقریبا در آن عمارت بکار برده بود پس مامون بجانب جنوب
مداین متوجه شد پنجاه فرسنگ بانطرف رفت تا رسید بدامن کوهی در غایت ارتفاع و چندین
زینه بر و نهاده بودند که بمرور ایام باد و باران آنها را خراب کرده بود بفرموده مامون آنها را
ساختند و بر آن موضع بر آمدند آنگاه بحصاری رسیدند در غایت استحکام شخصی از دیوار دخمه بزیر
آمد مامون از او پرسید که کیستی گفت دخمه بانم و همچنین دخمه بانی نوشیروان بمیراث بمارسیده مامون
گفت مرا آرزوی زیارت مرقد کسریست دخمه بان گفت عجب دانم که ترا زیارت کسری نصیب شود چرا که
در کتب مجوس آمده که یکی از ملوک تازی زیارت کسری کند بصفت کذا مامون خوشحال شده گفت
باین اوصاف موصوفم باز دخمه بان گفت علامات آنشخص بسیار است و ایستاده و چند علامت
بیان کرد چون بصورت مامون درنگریست و لباسش را مشاهده کرد گفت شاید آنملک تو باشی
باز گفت در کتب مجوس آمده که آن ملک از اقربای پیغمبر آخر الزمان باشد مامون گفت چنین است
در من نیز این صفت هست گفت نه از رحم او گفت آری آنگاه مامون بدرون حصار درآمد گنبدی
در پیش آمد بغایت رفعت و بزرگی و قفلی بر آن در که بهیچ کلیدی گشوده نشود مامون بدخمه بان
گفت که الحال چه باید کرد گفت اگر تو آن بزرگی که گفته اند چون دست بر در نهی در گشوده شود چون
مامون دست بر در زد گشوده شد بدرون درآمد و در دیگر پیش آمد دیدند که شمشیر برهنه درآمد و ایستاده
مامون در آنمکان بایستاد دخمه بان گفت باکی نیست اگر تو آنکسی پیش رو چون در آمد شمشیر بجا باز ماند
پس مامون در بگشاد و در آمد و چند سوار دید که مسلح و مکمل بر او حمله بردند مامون به پیر دخمه بان گفت
چه حالتست پیر گفت غم نیست اگر تو آنی که گفته اند تازیانه از کف مینداز چون انداخت همه بر طرف
شدند چون بمیان سرای رسید چهار شیر دید که بر او حمله آوردند باز پیر گفت که اندیشه مکن و بر ایشان
آستین افشان چنان کرد بر طرف شدند چون بدربارگاه رسید باز دید که چهار شمشیر آمد و شد میکنند
پیر گفت بیم نیست دستار از سر برگیر و در آ که سهل است چون چنان کرد تیغها ساکن شدند آنگاه مامون
سه کس دیگر را با خود برد حسن بن سهل وزیر را و احمد بن خالد را با چند دست جامهٔ زربفت و چند
من مشک اذفر و سیم خواجه سرائی چون درون آمدند تختی دیدند مرصع از جواهر آبدار در غایت تکلف
و اقسام ظروف و اوانی از طلا و نقره در آنمکان موجود بود چه گویا رسم اکاسره این بوده که هر که
از ایشان میمرده اشیای او را با او بدخمه میبرده اند چنانکه عمارتی دیدند سقف او مزین بجواهر و دیوارها
مرصع بجواهر نفیسه و پنج غلام با سلاح بر دست راست و پنج بر دست چپ کسری بر تخت ایستاده
قصد مامون کردند مامون به پیر گفت چه باید کرد گفت غم نیست آواز ده و بگو که من کیستم چنان کرد
و بجا ماندند همه مامون از آن شگفت بیهوش ماند و چنان پنداشت که کسری زنده است آنگاه مامون
چند نوبت زمین بوسیده بر تخت بر آمد و بر گوشه تخت بنشست و حسن و احمد بن خالد ایستاده بودند
مامون بر کسری می نگریست و میگریست چون جامهای او را تباه شده دید جامهای زربفت که آورده

بود بر شاه کسری پوشانید و کافور و مشک و عنبر پراکند و بر دو طرف محاسنش سفیدی ظاهر بود چکا ۵۹۳
داروها بکار برده بودند که اندام مرده هرگز از هم نپاشد و عصابهٔ از دیبا بر سر او بسته بودند و از مروارید
چهار خط بر آن نوشته بودند بطریقه دوختن مامون میدید و میگریست و مناسب میخواند این آیه را
ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار مامون پیر را گفت که این چهار سطر را بخوان پیر خواند سطر اول
این بود که گیتی را یزدان دهد مرا چه کوشش دوم اینکه عمر تمام نیست مرا چه خواهش سیم اینکه گیتی جاوید
نیست مرا چه رامش چهارم اینکه چه شاید کرد چون نباشد دانش و هر دو دست بر سینه نهاده گوهری
در انگشتری دید بس نفیس که مرقد از آن روشن بود مامون متعجب شد بهر طرف می نگریست و بر یکطرف
لوحی دید از سیم بخط زر بر او چیزی نوشته مضمونش اینکه پس از چند سال پادشاهی از پادشاهان عرب
بزیارت ما بیاید و ما را جامه بپوشاند و خوشبو گرداند و اوصاف او این و این بود در این کالبد
ما جان نباشد که عذر او بخواهیم اما این نوشته که در زیر سر ماست بردارد که این پای مزد اوست
دیگر آنکه سه کس با او باشند یکی ناقص باشد و با ما خیانت کند ملک تازیان سزای او بدهد پس
چون مامون در زیر سر او دست برد رنگی دید که بر او نوشته بود در فلان سنگ در این کوه ده
گنج نهاده ایم بردارند مامون آن خط برداشت و زانو و دست او بوسید و بر آمد خادم
خواهش کرد که زیارت کسری کند چون برگشت انگشتر کسری را از انگشتش بر آورد و بر آمد آنگاه
روان شدند پس مامون بحسن بن سهل گفت که بزرگواری که او بوده است آیا غرض کسری از
این چه باشد که ناقصی با شماست و با ما خیانت کند گفتند ناقص خواجه سرا باشد تا چه کرده باشد
تفحص باید کرد بعد از تفحص انگشترین ظاهر شد مامون برگشت و آنرا بجای باز نهاده گوشه تخت را ببوسید
چون بنگریست بر گوشه تخت چهار خط دید مضمونش اینکه هر کرا پادشاهی نیست کامرانی نیست و هر کرا
زن نیست کدخدائی نیست و هر کرا فرزند نیست شادمانی نیست و هر کرا این هر سه نیست بیماری نیست
مامون بر آمده این آیه خواند و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور چون بآن گنجها رسیدند بر گرفتند و
شترها را بار کردند گویند سامان مامون بیشتر از آن شد خادم را که دزدی کرده بود فرمود مثله کردند
و راه را خراب کرد و بعد از مامون کسی راه بآن مکان نبرده و دخمه بان را بسیار بسیار انعام
فرمود **در صفت عمارات** در کتب معتبره آمده که در حینی که شاهرخ میرزا و میرزا
بایسنقر از ایران ایلچیان بجانب خطا و خان بالیق روان کردند فرستادگان ایشان در آن
سفر بسا غرایب که مشاهده نمودند از آنجمله چون بشهر قچو رسیدند از شهر تنگو خانهٔ ساخته دیدند که آنرا
چرخ فلک میگفتند بزبان آنمردم مثل کوشک مثمن و از زیر تا بالای آن پانزده طبقه و در هر طبقهٔ
آن منظرهای مفروش خطائی و غرفهای نفیس و ایوانهای لطیف و جمیع آن مناظر خورد و بزرگ
بود و در آنجا صور غریبه بسیار نگاشته بودند در زیر آن کوشک صورت دیوان از طلا نوعی
پرداخته بودند که آنعمارت را بدوش برداشته اند و در آنعمارت سیصد گز در رفعتش صد گز و جمیع
بدنهٔ آنعمارت از طلا و لاجورد و سردابهٔ در زیر آن و میل آهنی از زیر تا بالا در آن تعبیه کرده
سر میل را بر سر کوهی آهن نهاده و سر دیگر بر سقف خانهٔ که کوشک در آنجا استوار کرده چنانکه باندک
حرکتی آن کوشک معظم بحرکت و بچرخ آمدی نوعی که اگر طفلی اراده کردی توانستی آن خانه را در چرخ

گیتی جهان و دنیا را ۱۲

رامش آسایش و تعیش و فراغت باشد ۱۲

کالبد قالب و بدن است ۱۲

تازیان عربها را گویند ۱۲

مثله بریدن اعضا است ۱۲

مثمن گران و عظیم است ۱۲

مقرنس بمعنی خانه منقش را گویند و بمعنی بنای مدور باشد که بالا زینه (؟) باد و بالا روند و بمعنی کلاه رنگ برنگ هم هست

۵۹۴ آورده اند القصه چون ایلچیان از قچو گذشتند بقراموران رسیدند در کنار آب صیحون که دختران خوش
صورت در او میباشند و آن شهر بحسن آباد مشهور است و از حسن آباد گذشته بشهر صدین رسیدند شهر
در غایت عظمت و بزرگی و در او بتخانه بسیار از جمله در یک بتخانه او سی ای از برنج ریخته بودند که هر یک
در بلندی پنجاه گز و بتی در او نموده بودند در غایت عظمت و بر هر عضوی صورت دستی و بر کف
هر دست صورت چشمی نموده بودند و آن بت و آن عمارت را بر آن سنگ نموده بودند و دیگر
غرفها و منظرها بر گرد او پرداخته بودند و چند آشام بر او مقرر کرده آشام اول بر کف او آشام دوم
برابر وی او آشام سیم از زانوش گذشته و چهارم بمیانش رسیده و پنجم بسینه اش و همچنین
چند آشام دیگر تا بسر او و آن عمارت را مقرنس بر آورده و چنان پوشیده که عقل در آن متحیر مانده
و آن عمارت را شصت آشام گفتندی و در همه آشامها از درون و بیرون میتوانست کردید و آن
بت را ایستاده ساخته بودند و مابین دو قدمش مسافت ده گز بود و تخمینا صد هزار خروار برنج در او
صرف شده بود چون از این شهر گذشتند بشهر خطای رسیدند که از سواد اعظم خطا است و اعتقاد
صاحب کشاف آنست که خطا اسم آنشهر باشد و آن بلده طولانی افتاده بیست و چهار فرسنگ
طول آنشهر باشد از ابتدای شهر تا انتهای او سه جا بام بسته اند طول بازارش را پنج فرسنگ نوشته اند
از جمله محترفه آنشهر سی هزار رنگرز است باقی صناع را از این قیاس باید کرد گویند هر روز هفتاد
بالش جاو که عبارت از زر آنملک باشد حاصل بملک سار آن شهر است از جمله ساکنان آنشهر
هفتاد تومان لشکر که عبارت از هفتصد هزار سپاهی باشد و هفتاد تومان رعیت سوای غربا و تجار
و آینده و رونده و کشیشان و عبدهٔ اصنام می باشند که ایشان داخل و فرعرض نیستند و هر شب
چهار تومان عسس بمحافظت آنشهر قیام مینمایند و در میان آنشهر چندین رود بزرگ جاریست و شصت
پل بزرگ بر آب بسته اند و سفاین بیحد و عد در آن انهار آمد و شد میکنند با وجود شهر باین عظمت
و بزرگی فرش کوچهاش از خشت پخته است و سنگ تراشیده.

در صفت عمارات

آورده اند که چون نوبت سیم سلطان محمود غزنوی بملک هند رفت و قلعه کلنجد از اکرفت
و از ده در گذشت بشهری رسید که اعظم بلاد آنجد و بود در آنملک عجایب و غرایب بیشمار
مشاهده نمودند از آنجمله هزار قصر از سنگ مرمر ساخته دیدند و هزار قصر دیگر که از سنگ رخام و
چندین هزار عمارات عالی در آنملک دیدند سوای عمارات مذکور سلطان را بمرتبه خوش آمد دیدن
آنملک که باهل غزنین نوشت در صفت آن عمارات که اگر کسی خواهد که مثل این عمارات بسازد
بعد از صرف صد هزار هزار دینار در مدت دویست سال بسعی پانصد هزار استاد چابک دست
نتوان چنین عمارات کرد و دیگر آنکه پنج صنم یافتند از زر سرخ که در چشمخانه هر یک از آن اصنام دو
یاقوت سرخ تعبیه کرده بودند که بوزن چهار صد مثقال بیشتر بود و عدد اصنام زرین آنجد و از
ده هزار در میگذشت پس از فتح این مکان سلطان متوجه فتح سومنات شد و در آن راه سلطان
غازی را فتوح بیش از پیش دست داد تا بسومنات رسید گویند قریب بده هزار قریه معمور
آبادان وقف سومنات و سکنهٔ آن بتخانه کرده بودند و چندان جواهر نفیسه و لآلی بدیعه
در آنجا موجود بود که عشر عشیر آن در خزینهٔ معادن و بحار نبود و دو هزار برهمن همیشه ساکن آن دیر بودند

۵۹۵ وطاعت منات میکردند و زنجیری دویست من طلا آویخته بودند که جرسها و ناقوسها بر او تعبیه بود و
دویست سرتراش پیوسته در او جلوه گر بود که مردم را سر و ریش میتراشیدند نوعی که رسم کفره است و دو
کنیزک رقاص ملازم منات بودند و ما یحتاج ایشانرا از نذور آن بتخانه میدادند چون سلطان در ظاهر آنمکان
نزول کرد بر کنار آب قلعه دید که سر بر فلک کشیده و مردم آن قلعه را گمان این بود که منات این سپاه را
امشب فنا خواهد کرد روز دیگر غازیان سلطان بر قلعه دویدند هندوان فوج فوج منات را در بغل میگرفتند و
میگریستند و کشته میشدند تا آنکه تمام کشته شدند بقیة السیف که مانده بودند در کشتیها نشسته گریختند سلطان بتخانه
در آمده منزلی دید بس طویل و عریض پنجاه و شش ستون قایم بسقف کرده بودند و منات صنمی بود که از سنگ
تراشیده بودند طولش مقدار پنج گز ظاهر بود و سه گز در زمین بود و پس از آن سلطان بدست خود او را شکست
و فرمود که قطعه از آن بغزنین بردند و بر آستانه مسجد جامع دفن کردند و آنچه از نفس سومنات داخل خزانهٔ
سلطان شد زیاده از بیست بار بیست هزار هزار دینار بود زیرا که ستونهاش بجواهر نفیسه مرصع بود و بعد از آن حاکم
نهوان را مسخر ساخت و سومنات را بابشلیم مرتاض سپرده متوجه غزنین شد قولی آنکه سه پاره کرد منات را
پارهٔ بغزنین فرستاد و پارهٔ بدار الخلافه بغداد و پارهٔ باصفهان.

در صفت عمارات و قصص

آمده که بعد از آنکه آصف حضرت بلقیس را در حبالهٔ حضرت سلیمان در آورد حضرت سلیمان بسیار نگران او شد
و خواست که هر جانب که رود گذار او بر حضرت بلقیس باشد فرمود که دیوان در اسکندریه عمارتی بتکلف
بر آورند از جمله تکلفات چهار ستون در آن عمارت بکار رفته بود از سنگ رخام که هر کدام سیصد گز بود و بر هر
ستونی چهار کرسی ترتیب دادند و بر هر کرسی گنبدی بر آوردند از بنا که در آنجا جای او باشد و آن قصری
بود در میان ولایات بجوی او مغرب و از طرف دیگر شام و از جانب دیگر ملک مصر و بهر جانب که حضرت
سلیمان رفتی گذارش بر بلقیس افتادی روزی حضرت سلیمان باد را امر کرد که این بساط را بدریای مغرب بر
باد بساط را برداشته بآنجانب برد و بر فراز دریا نهاد چشم حضرت سلیمان بجزیرهٔ افتاد که اقسام ریاحین اندرو
بود و غرایب بیشمار از آنجمله اسبان آبی پرنده مشاهده کرد که در آنجزیره بودند و هر کدام دو پر داشتند بصورت
طیور و باهم بازی میکردند چون بساط سلیمانی را دیدند در هوا ناپدید شدند حضرت سلیمان دیوانرا طلب
نمود و گفت که شما میدانید که این اسبان در کجا میباشند گفتند ما میدانیم اما بر گرفتن ایشان قادر نیستیم صخر
جنی که مهتر ایشان بود گفت یا رسول الله دیوی است از فرزندان ابلیس است که او مطیع تو نیست سمندون
نام دارد او قادر است بر گرفتن این اسبان سلیمان گفت سمندون را بگیرید گفتند او در آب میباشد گر
بدروغ گوئیم که حضرت سلیمان مرده او بدست آید قرار بر این شد آنگاه دیوان گرد عالم بگردش در آمدند و ندا
دادند که سلیمان مرده دیوان از قید او رستند سمندون چون این ندا شنید سر از قعر دریا بر کرد که راست
میگویند گفتند بلی پس بمیان ایشان در آمد او را گرفتند و بستند و نزد حضرت سلیمان آوردند حضرت نبوت
پناهی بیکی بهیبت در او نگریست که سمندون بر خود بلرزید و فریاد بر آورد که یا رسول الله فرمان بردارم زبانیه
در نظر حضرت سلیمان حاضر بود گفت اگر خلاف کنی سینهٔ ترا بکوبم آنگاه حضرت سلیمان فرمود که آن اسبان
که در فلان جزیره اند خواهم که بگیری و نزد من آری گفت یا نبی الله اسبان مرا دست نه دهند مگر آنکه حیله کنم
چنانکه ایشانرا دو جزیره است یکی مر علف خوردن را و دیگری آب خوردن ایشانرا بروم و همه چشمها را
بگیرم و می اندازم تا ایشان مست شوند آنگاه ایشانرا گرفته نزد تو آرم پس چنان کرد آن اسبان از هوا

جرس زنگ بزرگ را گویند ۱۲

٥٩٦ درآمده لب برآن آب نهادند وبیهوش شدند ایشانرا گرفته بخدمت حضرت سلیمان آورد ودربیت المقدس
وقت نماز پیشین بود حکم شد که آن اسبانرا عرض کنند از نکوئی که آن اسبانرا بود نماز دیگر هم از حضرت
سلیمان فوت شد وهنوز مشغول آن اسبان بود که حضرت جبرئیل از نزد ملک جلیل آمد وعتاب آورد
که ای سلیمان فریضه مارا فوت کردی و بنظاره دنیا مشغول شدی پس حضرت سلیمان باستغفار درآمد
وگفت خداوندا چیزی را دوست داشتم که مرا مانع آمد از سجده حق پس سر بزمین نهاده بسیار بنالید آنگاه
الله تعالی فرشتگانرا فرمود که آفتاب را بجای خود آورند تا سلیمان فریضه بگذارد چنانکه آیه کریمه بر آن ناطق است
بعضی گفته اند اسبانرا ذبح کرد وبقولی آنهارا پی بریده داغ کرد بر گردن وسرین واز آن روز باز داغ
اسب رسم شده است پس حضرت سلیمان سمندون را بخواند وگفت از غرایب که دیده نزد ما بیان کن
سمندون گفت دوازده هزار سالست که من بدور عالم در گردشم وعجایب خداوندی مشاهده میکنم عجیبتر
از آن ندیدم یا رسول الله که وقتی از اوقات بکنار دریای مغرب رفتم وجزیره دیدم برکنار دریا وشهرستانی
درکنار آن جزیره که دیوارهای آن از سنگ رخام بود وآن حصار را هزار برج بود وبر هر برجی هزار کنگره
خروسی از برنج ساخته بر میلی وطوق وعلم وصنمی بر آن میل نصب نموده پس چون در آن شهرستان درآمدم
کوشکی دیدم از سنگ مرمر برآورده صد گز بالای دیوار آن قصر پیش آن کوشک میدانی دیدم ودر آن
میدان مناره دیدم وبر سر آن مناره عقابی نموده بودند که مثل فلک میگشت ودر زیر آن مناره دو شیر
ساخته بودند از برنج ودر میان دو شیر صورتی کرده بودند از برنج مثل آدمی سی گز بالای او پس در آن
کوشک شدم هزار حجره دیدم اندر وجمیع از سنگ مرمر در آن حجره فرشها دیدم از زر بافته ودر حجره کنیزک
صاحب جمالی نشسته وتاج مرصعی بر سر نهاده ودست بر نهاده خلخالها در دست وپاها کرده در میان کوشک
تختی دیدم از آبنوس وبندهای آن تخت از زر سرخ ویاقوت متناسب مرصع کرده بودند وپیری بر آن تخت
نشسته بود که بعد از حضرت یوسف مثل او صورتی ندیده بودم ودختری نزد او نشسته خندان وشادان ساعتی
بود آنگاه برخواست از پیش پدر واز تخت بزیر آمد وآن چهار کنیزک با او رفتند واورا بدرون حجره خاص
رسانیدند وتمام راه براو آفرین میکردند وبیرفتند تا اگر بقصر خود درون رفت من بصورت مردی شده
پیش آن پیر رفتم وگفتم این شهر را چه نامست واین دختر کیست واین مناره وشیران از بهر چه اند گفت تو
از کدام شهری مگر بیگانه گفتم آری گفت این مناره که می بینی وآن عقاب بر سر مناره موذن ماست چون
وقت عبادت ما آید عقاب یکی بخروشد نوعی که مردم بشنوند ورو بعبادت آریم روزی دو وقت گفتم
این صورت واین شیران چیستند گفت حاکم ماست گفتم چگونه گفت دو تن با هم چون دعوا کنند اگر منکر بود
آنصورت بشیران اشاره کند آن شیران مردم منکر را بدرند از اینجهه هیچکس نتواند انکار حقی کردن گفتم
این بوقها چیست وعلم وسنج وطبلها براین برجها بچه کار است گفت اگر ما را دشمنی آید از دور آن عقاب
از سر مناره یکی بخروشد وآن علمها بر جا چرخ زنند وطبلها بصدا آیند وبوقها دمیده شوند آنگاه مردم ما را
خبر شود از آمدن دشمن پس آماده جنگ شوند مردم ما وپادشاه ما را که عنکبور نامست هر گز دشمن براو ظفر
نیافته وهرگز وخروی سخط غمناک نبوده پس چون حضرت سلیمان آن سخنان شنید گفت ای سمندون
بر ما واجب شد علاج آن کافران کردن بفرمود که حشم او جمیع بر بساط نشستند وبادرا بفرمود که درآمده
بساط را برداشت وبدانجزیره برد که آن شهرستان بود وپس آن عقاب یکی بخروشید آنگاه خروس از زیر میل

خروشید وعلمها میل گردیدن گرفتند وطبلها زده شدند وبوقها را دمیدند پس مردم آن شهرستان آگاه شدند ٥٩٧
با سلاح برزم آمدند وآن بساط را در هوا دیدند بایکدیگر گفتند پادشاهان هم بوده اند غیر از عنکبور که ملک شان
به از ملک ما بوده ملک بر آب وخاک دیدیم اما بر باد ندیده بودیم پس سلیمان فرمود مر دیوانرا که جنگ
کنند دیوان از جنگ ایشان عاجز شدند پریانرا حکم شد ایشان نیز زبون شدند پس درندگانرا حکم شد
ایشانرا زبون کردند دیگر هیچ سپاه نماند مر سلیمانرا مگر آصف وسلیمان ساعت بساعت لشکر دشمن زیاد
میشدند عنکبور را خبر شد که جمعی بجنگ ما آمده اند که اسبان ایشان باد است وسپاه آنها از شیر وپلنگ
پس عنکبور برآمد که بسحر لشکر سلیمانرا خراب کند حضرت بادرا فرمود که مشت ریگی بر چشم او زد شیری خود را باد
رسانید وسر اورا کند وبخدمت سلیمان آورد وگفت اینک سر عنکبور است پیغمبر خدا گفت ای اسد ترا بر
درندگان پادشاهی دادم ورحمتی در گوشت تو نهادم که هیچکس گوشت ترا نخورد وچرم ترا نپوشد پس لشکر
سلیمان برآن کافران غلبه کردند سلیمان سمندون را گفت که باید که اندختر را چنان بیاری که دست براو
نهی گفت پس ابر را حکم شود که از دریا مروارید بیارد وبر قصر او ببارد پس حکم شد ابرها ابر برابر بتخودی مروارید
بر بام او ریخت کنیزان دختر را گفتند که از ابر مروارید میبارد دختر گفت چه مقدار گفتند برابر به تخودی گفت
مهلت پس سمندون ابر را که از اینهم بزرگتر بیار ابر از آنهم بزرگتر بارید باز کنیزان او اورا خبر کردند که این
نوبت بسیار بزرگ میبارد فرمود که تخت مرا برون برید چنان کردند پس دختر برآمده بر آن مرواریدها خرامید
پس ابر را حکم شد که خود را بر دختر پیچد وبادرا حکم شد که اورا در ربوده بهوا برد وپیش تخت سلیمان حاضر کرد
پس سلیمان دیوانرا فرمود که آن شهرستانرا بدریا انداختند وویران کردند وکتابهای سحر ایشانرا فرمود
که در زیر چهار پایه تخت پنهان کردند چون حضرت سلیمان فوت کرد باز دیوان آن کتابهارا برآوردند
وسحر شایع شد وچون دختر را با کنیزانش نزد حضرت سلیمان آوردند گفت هر که مسلمان نشود اورا باین دریا
هلاک سازم دختر گفت باین شرط مسلمان میشوم که مرا از دیدار پدرم محروم نسازی حضرت فرمود که سر پدر
اورا از واو آوردند چون سر پدر دید یکی بخروشید که وای پدر وبرادر من کشته شده اند ومرا صبر نیست پس بسیار
با او ملایمت کردند تا اندکی نرم شد بعد از آن سلیمان بجانب شام رفت واندختر را بزنی کرد گویند چندی سبب
شد چهل روز جدا شدن سلیمان را از تخت وانگشتری اول آنکه چون دختر بسیار جمیله بود التماس کرد از سلیمان
که صورتی مثل صورت پدر خود بسازد ورفع دلگیری خود را با آن کند گویند رخصت یافت از سلیمان باین
امر شنیع وبقولی شیطان اورا براین آورد که چنین کاری کن اگر خواهی پدر تو از تو شاد شود نوعی که پیش
از این او را پرستش مینمودی الحال صورت اورا پرستش کن دختر چنان کرد تا آنکه جبرئیل از نزد پروردگار
عتاب آورد که در حرم تو چنین امری میشود پس حضرت سلیمان رفته آنصورت را شکست وقولی آنکه
روزی حضرت سلیمان در قصر نشسته بود که ملخی آمد شکایت آورد نزد او از ملخ دیگر سلیمان گفت صبر کن
تا مدعی تو حاضر شود واین روز عید قربان بود وهر کس قربانی میکرد اندختر بحضرت سلیمان گفت که هر کس
امروز قربانی میکند خواهم این ملخ را بمن بخشی تا قربان کنم چون سلیمان را با او میل بسیار بود رد سؤال او
نکرد وآن ملخ را باو داد واو آن ملخ را بکشت واین عمل بغایت ناپسند درگاه صمدیت شد جبرئیل خبر آورد
که زوال ملک را آماده باش والقصه مشهور است که صخره جنی بچه حیله انگشتر اورا برد وچهل روز سلطنت کرد
ذکر مقدونیا در حبیب السیر آمده که چون سکندر ذوالقرنین از سفر ربع مسکون باز آمد شهر مقدونیا را

مسو
سلیمان عرض کرد
که باید به ابر ...
که از این بزرگتر
مروارید بیارد
سلیمان

۵۹۸ بنا کرد و مدت صد و پنجاه سال تا آن عمارت تمام شد بر آن شهر سوری از گچ و صاروج کشیده بودند
و نوعی صیقلی کرده بودند که ساکنان آنشهر مدتها بجهة محافظت چشم پرده بر پیش چشم خویش می بستند و نقاب بر او
میکشیدند بر یک گوشهٔ آنشهر مناره ساخته بودند بارتفاع ششصد گز و در آن مناره منفذها که از آن منافذ
بدریا نگاه میکردند و آینه بر آن طلسم نصب کرده بودند که از چندین روزه راه بروی دریا اگر کشتی مخالف
پیدا میشد بقصد آنشهر ایشان بر آن اطلاع می یافتند گویند آنشهر هزار و پانصد سال معمور بود و هزار دیگر
خراب و الحال قریب بدو هزار دیگر میشود که بدالصفت که از تاریخ اوایل معلوم کرده بود مفقود و این می
همانجا شهری بنا کرد بنام خود و تاکنون العمارت باقیست اما چون مهمات ربع مسکون بر سکندر ذوالقرنین
قرار گرفت و احوال دین و دنیا او را معلوم شد لشکر خود را رخصت داد و خود متوجه دوم الجندل شد
و از میان خلایق گوشه گرفت و بعبادت مشغول شد بعد از زمان قلیل ندای رب جلیل را لبیک
گفت اسم و لقبش را مسعودی در کتاب اخبار الزمان میگوید که نام اصلش هرمس است چون مشرق و
مغرب عالم را دید ملقب بذی القرنین شد صنعتش زنبیل بافی بود و مدفنش جبال تهامه و بعضی گفته اند
نفس که ذکر اسکندریه گویند بلند ترین مواضع روی زمین است و اکثر از تعدی فرنگ ایمن بود دیران
بود تا آنکه بفرموده سکندر رومی بلیناس حکیم آینه بر مناره او نصب کرد انگاه پس از آن از آفت فرنگ
رست نوعی که مذکور میشود گویند بلیناس مناری بطلسم در میان آب بر آورد و آینه بر او ترتیب داد که قطر آن
هفت گز بود و بر سر آن مناره مناره دیگر نموده بود که مدور بود و بلندترین مواضع بلند آنملک بود و آینه را
نوعی بر آنموضع نصب کرده بود که از دروازه قسطنطنیه و جمیع حدودی که محاذی او بود هرچه نمایان شدی
در و عکس انداختی با وجود آنکه دریای روم و فرنگ در میان است تخمینا سیصد فرسنگ باشد فرنگیان را
احداث آن مناره زحمت عظیم شد تا آنکه در حینی که سکندر بر سر ولایت مشرق رفت حیله کرده آن
آینه را در آب انداختند چون سکندر مراجعت نمود باز بفرموده او حکما آن آینه را از بحر بر آوردند و این مطلع
حکیم خاقانی شاهد اینست ؛ چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری ؛ کز ظلمات بحر جست آینه سکندری ؛
چون کار بر فرنگیان تنگ شد در افواه انداختند که سکندر گنجی در آنموضع پنهان کرده چون نوبت حکومت
آنملک بعمرو عاص رسید با وجود آن کردتر و برا او از فرنگیان فریب خورد چنانکه چند تن از عظمای فرنگ
پیوسته در خدمت او می نشستند و غرایب و بدایع انجدود را در خدمت او بیان میکردند و بتقریبات
بر گوش او میرسانیدند که آنچه خزینه سکندر بود از نقود و جواهر جمله را در این موضع پنهان کرده و بنا بر آن این
طلسم را ساخته قوت طامعه عمرو عاص در حرکت آمده بتخریب آن مکان اشاره فرمود چون آنموضع را
ویران کردند هیچ نیافتند و فرنگیان فرار نمودند عمرو عاص غرض ایشانرا فهمید اما پشیمانی سود نداشت چرا
که پادشاهی مثل سکندر و حکیمی مثل بلیناس بایست که باز آن مناره ساخته شود هرچند آینه را بجایش
نصب کردند البته آن خاصیت نداد گویند اهل اسلام را آن طلسم بسیار قوت بود و بعضی گفته اند که بنای
اول در این موضع نوعی که از ذوالقرنین اکبر گفته شد که نیز آینه پیش از این بر مناره ترتیب نموده بود چون
سکندر رومی بانجا رسید او را از تواریخ اوایل انحال معلوم شد و بهتر از آن ساخت میلی و مناره در
انموضع چنانکه گذشت **در ذکر مدینة النحاس** گویند روزی در خدمت سلیمان بن عبدالملک
تاریخ اندلس و مغرب میخواندند در آن نسخه از کتب اوایل بتعریف مدینة النحاس را خواندند که از غایت

مدینة النحاس
یعنی شهر مس
۱۲

رفعت آنعمارت کسی از درون او خبر ندارد در خدمت خلیفه معروض داشتند که در زمان سلیمان ابن ۵۹۹
داود چند ستون از مرقشیشا در انجا تعبیه کرده اند و مرقشیشا را خاصیت آنست که دیوان بی او نمیتوانند
بود بلکه رفع جوع جز بلیس آنسنگ میشود یا بدیدن یا نشستن بر آن سنگ بهر تقدیر بصحت پیوسته که دیوان
بی آن سنگ نمیتوانستند بود هرکه بر آن حجر بنگرد البته از ایشان آزار یابد اما در تاریخ مغرب آمده که آنرا
مدینة الصفر نامند و در باب او سخنان عجیب ذکر میکنند چنانکه گویند بانی او ذوالقرنین اکبر است و در او
نهاد آنچه او را بود از نقد و جنس و بر آن طلسمی کرده و در آنمکانست حجر البهیه و آن مقناطیس آدمی است که
چون آدمی برابر او رسد البته انسان را بجود کشد و بر سر آن بمیرد و آن مفازه در برابر مفازهٔ اندلس است
سلیمان بن عبدالملک این سخنانرا استوار نداشت پس کاغذی نوشت مصحوب طالب بن مدرک
نزد موسی بن نصیر که از قبل او والی اندلس بود که حالات عمارت مدینة النحاس را نیکو تحقیق کن از
درون و بیرون چون فرمان خلیفه بوالی اندلس رسید در روز عازم آنحدود شد چندان بجانب مغرب
رفت که از خط معموره بیرون رفت و رسید بر لب رودی که از ریگ بود هرکه در آن ریگ رفتی ناپدید
شدی و بر یکطرف آن ریگ میلی دیدند و بر او چند سطر نوشته مضمونش آنکه البته روندگان از این میل بیشتر
نروند که برگشتن میسر نیست از انجهة برگشته رو بشمال آنطرف روان شدند بعد از ده روز حصاری از دور
دیدند در غایت بلندی و دروازه نبود او را از هیچ طرف هرچند گردیدند پس قرار بر آن شد که نقب بزنند
از بیرون هرچند کندند بته او نرسیدند و بنیاد العمارت را نیافتند تا آنکه بآب رسانیدند گویند از کنگره
او تا آب نوعی لغزنده بود که مورچه را مجال گذر نبود بر انحصار عاجز شدند آخر قرار بر این شد که از بیرون
چیزی بلند برابر کوپی بسازند که بر او مشرف باشد احوال درون را باین تقریب ببینند پس چنان کردند از چوب
و ریسمان چندان بر هم بستند که از آنعمارت درگذشت انگاه موسی شخصی را فرمود که بر این بالا برای
چون بر آمد خواست که بدرون رود و خبر درون را باز آرد سرش را کندند و تنش را باینجانب افکندند
و شوری عظیم از درون برخاست مردم بسیار از آنغلو ترسیدند و هرکه را پس از آن تکلیف کردند
قبول ننمود آخر موسی هزار دینار توده کرد که این زر از آن آنکس که بر این بالا بر آید و ما را از اخبار درون
مطلع سازد شخصی بطمع زر قبول نموده ببالا بر آمد و گفت ریسمانی بکمر من به بندید که اگر مرا جمعی بدرون
کشند شما مانع آیید چون بکنگره برابر شد باز از درون شورشی برخاست و نصفی از آنشخص بدرون
افتاد و نصفی بیرون ماند القصه والی چهار نوبت این عمل کرد که هزار دینار هزار دینار ریخت و مردم را
بدرون فرستاد و هیچکس باز نیامد آخر یقین موسی شد که سعی فایده ندارد اما در کتب معتبر آمده که سنگی
بود در آنحصار که هرکرا نظر بر آن سنگ افتادی البته مردی چون حضرت سلیمان بآنجانب رسید آن
حال را دانست فرمود که حصاری از مس بدور آن بر آورند که بزودی از صدمه باد و باران ویران
نشود از آن سبب او را مدینة النحاس نامیدند قولی آنست که جنیانرا الذیت از دی که در دنیا از هیچ
چیز انقدر محظوظ نیستند که لمس و زیارت انمکان و زیارت آنمقام ایشانرا بنوبت میسر است ملا علی
قوشچی دور مدینة النحاس را چهل فرسنگ نوشته در رساله مساحت اقالیم اما علامه محمد عوفی صاحب
جامع الحکایات احوال مدینة النحاس را چنین ذکر کرده که در زمان عبدالملک به موسی بن نصیر والی
اندلس حکم شد که حقیقت این مدینه را معلوم کند القصه والی اندلس با لشکر بسیار متوجه راه شد بعد از طی

صفر
نیز بمعنی مس است
۱۲

مفازه
بیابان است
۱۲

لغزنده
صیقلی و املس را
گویند
۱۲

کوپ
بمعنی کوه است
که بعربی از ا جبل
خوانند و جمعیر کنند را
نیز گفته اند

۶۰۰ مراحل بتلی رسیدند که بر آن تل قبه بر آورده بودند و سر آن قبه را بجواهر مرصع کرده بودند و بر آن لوحی
بود و بر آن نقش بود که دنیا بنوح نماند و بموسی و یحیی بقا نکرد پس موسی بن نصیر با لشکر از آن مکان روانه
شدند بعد از چهل مرحله بقبه دیگر رسیدند مثل این و بر آن قبه آبی عظیم محیط بود و زورق از آن گذشته شد
و بر سنگی دیگر مثل آن عبارتی خواندند و در آن آب سرطان آبی دیدند که از بطی بزرگتر بود و از آنجا نیز
در گذشته و بسیار بگردیدند تا آنکه دیگر مأیوس شدند پس از آن امرای بلاد مغرب که متفق بودند با
موسی بن نصیر هر کدام هزار مرد از مردان کاری گزیده فرستادند بجست و جوی مدینة النحاس اگر
بجائی بر ندفیها والا برگردند چون آن مردم چند روز بر فتند حصاری از دور بدیدند باز گشته خبر آوردند موسی
با سپاه او تاختن کردند حصاری دیدند در غایت رفعت که عروج بر آن میسر نبود و نقب بدان ممکن
کار نمیکرد که بنیاد آن مکان را از آب بالا آورده بودند آخر الامر چوب بندی کردند و چند تن گرفته را
ببالا فرستادند هر کدام را که نظر بدرون می افتاد خود را بدرون می افکندند و غوغا و ولوله از درون
بر می آمد و دیگر اثری ظاهر نمیشد و در این اثنا روزی دیدند که لشکری بر یکجانب حصار پدید آمد مکمل و مسلح
که یکیک از پیش ملک خود میگذشتند و عرض لشکر میدیدند و بر یکطرف دورتر از ایشان سه بنی آدم
ایستاده بودند یکی بر اسبی سوار و دیگری بر اشتری و دیگری بر الاغی ایشان که لشکر موسی را دیدند بزیر
آمده بر موسی بن نصیر سلام کردند و سبب آمدن ایشانرا باینچنان بیابانی پرسیدند ایشان حقیقت
حال را گفتند و از ایشان پرسیدند که شما چه کسانید یکی از ایشان گفت من پسر ملک هندوستانم
پدرم تعریف این حصار شنیده بود با سپاه بسیار بدین حدود آمد من در عقب بودم از اینجا دورتر
ده فرسنگ مرغزاریست خوش آب و هوا و گوسفندان بسیار بی صاحب میگردیدند از حد بیرون
من در آن مرغزار یکروز توقف کردم چون از عقب پدر بدینجا رسیدم پدر را با تمامی سپاهش سوخته
دیدم حالا من و این دو تن یکسالست که در این مرغزاری پوئیم و راه بجائی نمیبریم و غذای ما بجز از
گوشت گوسفند نیست یحیی و موسی بن نصیر از و پرسیدند که این لشکر چیست که عرض میدهند گفتند ملک این
حصار است و این قوم همه پریند بعزم جهاد بغزای پریان کافر میروند اما من در زمان پدرم شنیده بودم
که از اینجا سه چهار روزه راه بکنار دریا مردم هستند که حقیقت این حصار را نیکو میدانند بنا بر این یحیی و
موسی و ملکزاده با پانصد نفر مردم کار دیده روانه آنطرف شدند پس از چند روز بدانجا رسیدند
دیدند مردی با فر و شکوه حاکم آن سرزمین ایشانرا که دید تعجب نمود که شما چه کسانید و بدینجا چون
رسیدید ایشان صورت حال را بیان کردند پس آن مرد ایشانرا عزیز و مکرم داشت و گفت که من
شنیده ام که بدرون این حصار سه تن در آیند یکی یحیی و یکی موسی و دیگری ملک زاده باشد شما از
پس برگردید و حفاظ را بگوئید که تلاوت کلام ملک علام نمایند که ملک این حصار مسلمانست و با شما
ملاقات کند و بی بهره برنگردید ایشان شکر او گفتند و شش جوان در خدمت او ایستاده بودند که
رویهای ایشان مثل روی اسب بود و باقی بر قرار آدم یاران حقیقت آن معنی را از آن مرد پرسیدند
گفت اینان پسران منند و این حکایت طولی دارد پدر من تاجر بود چون فوت شد بر سنت پدر
بهمان کار مشغول شدم تا روزی با جمعی در کشتی نشسته بودم که باد مخالف بر آمده کشتی را شکست و مال
و اموال ما همه بدریا فرو رفت تخته پاره بزرگی بدست ده تن ما افتاد که در بالای آن نشسته تن بهلاکت

زورق
کشتی کوچک است
۱۲

سرطان
خرچنگ است

بط
مرغابیست
۱۲

نهادیم بعد از دو روز آن تخته پاره بجزیره افتاد من با رفقا بر آمده شکر خداوند کردیم و بجز از بیخ گیاه
۶۰۱ چیزی در آنجا نبود چند روز اینچنین اوقات میگذرانیدیم تا آنکه دیگر تاب نماند و شبها از بیم جانوران
دریائی بر درختی رفته خواب میکردیم مرغی بطریق پیلی هر شب بر آن درخت می نشست و صباح پرواز
کرده میرفت یاران هر روز یکی پای او را گرفته سفر اختیار میکردند و دیگر اثری از ایشان ظاهر نمیشد تا
نوبت بمن رسید من نیز پای او را گرفته بدو دست و مرغ پرواز نموده بر فلک رفت و من از بیم
دیده بر هم نهاده چون وقت چاشت شد آواز مردمان بر آمد چشم گشودم دیدم که مرغ بزمین نزدیک
شده است دست از پای او برداشتم بمیان شهری افتادم غوغای مردمان بر آمد و بر سر من هجوم آوردند
و جمیع آن مردم بصورت اسب بودند و من زبان ایشانرا نمیدانستم مرا بر پیل سوار کردند و گرد بازار ها
گردانیدند ناگاه شخصی دیدم از جنس مردم خود که در دکانی نشسته بحلاجی مشغول بود چون مرا بدید از جای
خود برخاست و پیش آمد و مرا در کنار گرفت و احوال پرسید آنچه بر سر من گذشته بود گفتم شکر خدای بجا
آورد و احوال مرا بملک آنشهر و مردم او خاطر نشان کرد مرا گرامی داشتند و زر و لباس داده با آن
حلاج رفیق ساختند و مرا بخانه خود برد و همه روز بتماشای آنشهر و بازار میگشتم و عجایبات میدیدم تا روزی
بدر کوشکی رسیدم و بنظاره آن مشغول شدم دیدم که دریچه گشوده شد از آن کوشک دختر نیکو جمالی خود را
بمن نموده و نارنجی بمن انداخت من متعجب شدم دیدم که غلامان بسیار از آن کوشک بدر دویدند مرا
لباس گلگون پوشانیده بر پیلی نشانده گرد بازار و شهر گردانیدند چون بدکان آن رفیق خود رسیدیم
مرا مبارکباد گفت و مژده داد که شادمان باش که داماد پادشاه شدی و در همانساعت پادشاه داماد
خود را بمن داد با زر و اسباب بسیار و من رفته رفته با الفاظ ایشان آشنا شدم و عارف لغت ایشان
گشتم تا آنکه بعد از چند روز پادشاه مرا طلب کرد که رسم اینست که هر کس داماد پادشاه شود ملک چندرا
می باید که بتصرف پادشاه در آرد ترا سرلشکر کرده بفلان ولایت میفرستم مردانه باش پس من رفته ولایت بسیار
فتح کردم و بهر جا که رو کردم فتح کردم و در کمال عزت و اعتبار بودم تا آنکه روزی دیدم که دامادی از دامادهای
پادشاه فوت شد و رسم ایشان چنان بود که اگر شوهر فوت میشد زن را زنده با او دفن میکردند و مثل این
بر عکس اگر زن میمرد مرد را زنده در گور میکردند با خرج و خورش یکساله در قبر مینهادند چون مدتی بر من بگذشت
دختر ملک که زن من بود فوت شد چون بیمار شد من در دغدغه افتادم و دو گلنگ و بیلی و دو قبضه شمشیر
و دو نافه مشک از سوراخی که در آن سردابه بود انداختم و منتظر بودم تا چه شود قضارا دختر ملک فوت
شد و بعد از یکهفته که برسم تعزیه بجا آوردند ملک مرا طلب کرده اظهار معذرت نمود که عجب ناخوشی در
این مملکت و ما شرمنده ایم از روی تو من کلمه انا منه بر زبان آوردم و خود را تسلیم کردم ایشان مرا آوردند
و با کمند در آن قبه افکندند و آن قبه برابر شهری بود از بزرگی و من گریان و بریان تن بقضای الهی
در دادم چون یک لحظه توقف کردم دختر ملک که او را با شوهر در آنجا آورده بودند نزد من آمد و من
بمواانست او یکمرتبه تسلی شدم و آن دو نافه را برداشتم که انداخته بودم یکی او را دادم و یکی خود برگرفتم
که عفونت مرده ها بسیار بود و هر کس را زنده در آنجا می افکندند میکشتم و نان ایشانرا میگرفتم و همه روزه دیوار
دخمه را می کندم تا سوراخ کرده شد بیرون رفتم و خود را بکنار دریا رسانده در کشتی نشستم و بمقام خود آمدم
و این پسران از آن دخترند که در سردابه رفیق من می بود روی ایشان بروی مادر میماند این را گفت

و برخواست و تازیانه برداشت و فرمود که یکی را آوردند و بر درخت بستند و صد تازیانه بزد چون فارغ
شد نزد ما آمد و گفت این سیاه را می بینید این ملک ملک حبشه است من از این ملک مورد و نمک
در کشتی نهاده نزد او میبردم و در عوض طلای خالص میداد بمن که در آنملک طلا مثل گیاه از زمین بر میاید
تا آنکه وقتی سفارش کرد که کنیز خوبی برای من بیار که در عوض هرچه خواهی بدهم و من کنیزی چنان که گفته بود
نزد او بردم کنیز را بغایت پسندیده خریداری نمود در برابر من او را می بوسید و می نواخت بیکبار دیدم
که زن زنگی سیاه مهیبی که زوجهٔ او بود از پس پرده بدر دویده مثل کهربا که کاه را برباید کنیز را ربوده بدرون
برد همینقدر شنیدم که آن کنیز فریادی زد که ای خواجه خدای جزای تو دهاد که مرا بدست این ظالم دادی
و آواز منقطع شد پس از یکساعت طعامی آوردند پارچهای گوشت بربالای طعام نهاده آن زنگی برغبت
تمام بخوردن مشغول شد و مرا نیز تکلیف نمود که بخور که گوشت آن کنیز است که آورده من متحیر شدم و آزرده
گشتم و با خدای تعالی نذر کردم که اگر سلامت برآیم انتقام آن کنیز را از آن ظالم بستانم پس از مهمازی زر
بسیار از آن ظالم بستدم و بولایت خود رفتم و سیصد غلام چابک خریدم دیگر باره عازم آنملک شدم آن
زنگی چون خبر آمدن من شنید با اندک مردم استقبال من نمود لاجرم او را گرفته بند کرده بدینجا آوردم
و هر روز او را صد تازیانه میزنم یحیی و موسی وغیره او را تحسین بلیغ نمودند و روانه حصار شدند چون بلشکر
آمدند قاریان از تلاوت کلام الله ترغیب نمودند چون سه روز بر این بگذشت روز چهارم از زیر زمین
حصار نقبی ظاهر شد و سواری نیکو بر اسب ابلقی برنشسته بیرون آمد سؤال کرد که شما چه کسانید و بچه کار آمده
اید همگنان گفتند که آمده ایم که حقیقت این حصار را نیکو تحقیق کنیم ملک جنیان گفت این حرم سرای حضرت
سلیمانست و جسد مطهرش اینجاست چون شما دست در حبل المتین قرآن زدید سه تن از شما را بدرون
این حصار میبرم پس یحیی و موسی بن نضیر و ملک زادهٔ هندوستان زمین بوسه داد ملک جنیان
ایشان را بدرون حصار برد دیدند که حضرت سلیمان بر روی تخت خوابیده چنانکه گوئی در خوابست و
انگشتر نگین یاقوت در انگشت دارد و چندان عجایب و غرایب دیگر در آنحصار دیدند که بعجز اعتراف
نمودند ملک جنیان گفت از این تحفها خوانی که از زمرد است بشما میدهم که برای ملک خود برسم تحفه
برید دیگر باره زمین خدمت بوسه دادند و ملک خوان و قدح یاقوتی بدیشان داده عفریتی همراه ایشان
کرده که در آن بیابان آنقدر آب و نانی که ایشان را باید مهیا سازد بدین طریق نزد عبد الملک آمدند و
آن خوان را نزد او آوردند در خزانه او بود تا او زنده بود بعد از فوت او ناپدید شد و کس نداند که چه شد

عفریت دیو را گویند ۱۲

ذکر عمارت خورنق و سدیر

محمد بلعمی که از وزرای ملوک سامانست در ترجمهٔ تاریخ طبری بدو
منسوبست در نسخهٔ مذکور آورده که یزدجرد اثیم را هر فرزندی که میشد هم در سال میمرد چون حضرت پروردگار
بهرام گور را باو عنایت کرد فرمان فرمای بلاد عجم اخترشناسان را جمع کرده فرمود که طالع این مولود عاقبت
محمود را ملاحظه کنید بعد از ملاحظه بسیار معروض داشتند که خسرو عالم بداند که این فرزند اگر در ملک ایران
تربیت یابد مثل دیگر فرزندان زنده نماند و اگر در آب و هوای زمین عرب تربیت یابد پادشاه
هفت اقلیم شود پس یزدجرد ملک عربستان نعمان بن منذر را طلب نموده بهرام را باو سپرد و آنچه از
منجمین در باب او شنیده بود گفت باو پس نعمان آن طفل را بملک عرب برده در مقام تربیت
او شد لحظهٔ از بهرام غافل نبودی تا آنکه سن او بپانزده سالگی رسید او را در جمیع فنون سرآمد ساخت

خورنق معرب خورنگاه است ۱۲

وگویند بهرام بهترین سامانیان بود در علم و هنر و شجاعت و سخاوت نوعی که آثار او بر صفحهٔ روزگار
مسطور است پس نعمان چون بهرام را در کمال قابلیت و تمیز شناخت در مقام او شد که عمارتی برای
او در زمین عرب بسازد و بطلب استادان چابکدست باطراف عالم فرستاد از ملک روم
مهندسی آوردند سنمار نام که در آنعهد همتای خود نداشت در فن معماری نعمان او را انعام و افزداد
سنمار دو عمارت طرح انداخت از برای بهرام گور یکی را خورنق نام کرد و دیگری را سدیر که عجایبات
از سه دیر باشد و خورنق عبارتست از خوردنگاه باشد گویند سنمار چون اندو عمارت را بر کرسی آورد
غایب شد و مدت دو سال پیدا نبود بعد از آن خود را بنظر نعمان رسانید نعمان در مقام ایذای
او شد او این را عذر ساخت که شهریار عرب بداند که عمارت چنین را تا یکسال بگذارند دیگر گل و سنگ
نتوان برداشت گذاشت غرض از گریختن من این بود پس شروع کرد در ساختن این عمارت و نقلی
بار دیگر هم سنمار گریخت و همین عذر گفت چون بدست نعمان افتاد گویند نعمان قسم یاد کرده بود
که خون سنمار را بریزد چون او را نزد نعمان آوردند او زمین ادب بوسیده معروض داشت که
شنیده ام که ملک قسم یاد کرده اند که خون من بریزند اول ملتمس آنکه عذر من بشنوند پس از آن
هرچه خواهند بکنند نعمان گفت بگوی معروض داشت که پادشاه عرب سلامت باشد تا انقراض
عالم است از این عظیم عمارتی هیچ پادشاهی بنا نکرده و پادشاه در اتمام او شتاب داشتند اگر بنده
عرض مینمودم که سالی باید که این عمارت آفتاب و باران بخورد تا بنیاد او مستحکم شود قبول نمیکردند
شد مرا اگر یختن و سال دوم نیز برای همین گریختم الحال عمارت پا بر زمین استوار کرده نوعی که هرچه
بر وی گذارند بر میدارد پس سنمار آنعمارت را باتمام رسانید فقیر از ثقه شنیدم که خورنق عمارتیست که چهل
حجره دارد و هر حجره که درون آن میروی چون حجره پیدا میشود و قولی آنکه این مجموع در زمین واقعست و
خورنق نوعی که بوده الحال نیز چنان موجود است صاحب روضة الصفا آورده که سنمار آنعمارت را
نوعی ساخته بود که شبانروزی بچند رنگ مینمود چنانکه صبحدم ازرق و در وقت استوا سفید و بعد از
ظهر زرد و مثل این هر وقتی برنگی نمودی چون سنمار قصر را تمام کرد بکمال نوازش یافت از نعمان
ابن منذر گفت اگر من دانستمی که ملک در حق من اینقدر شفقت خواهد کرد من این قصر را نوعی
ساختمی که بهرطرف که آفتاب بگردد او نیز بگردد از شنیدن این سخنان نعمان ترسید که مبادا
که مثل این قصری برای دیگری بسازد فرمود که او را از قصر انداختند

ازرق کبود رنگ است ۱۲

ذکر نوادر عمارات

گویند چون عرصهٔ دلگشای هندوستان بفر و بهای سلطان شمس الدین التمش زیب و زینت یافت
پیشتر از آنکه فتح اجه و دیولی نماید فتح مالوه را پیش نهاد همت عالی نهمت خویش ساخت حصن بلیبار را
فتح کرد و بتخانه که سیصد سال بود که اندر وی عمارت میکردند و رفعت او از صد گز گذشته بود هنوز
باتمام نرسیده بود خراب کردند و تمثال بکرماجیت اعظم که رای مالوه و رایه اچین بود در آن بتخانه
نموده بودند شکستند گویند تاریخ هندوی را از عهد او اعتبار میکنند که از عهد او تا این وقت که از
تاریخ هجری هزار و بیست و چهار سال است یکهزار و هفتصد و سی و هفت سال است تمثال برنج در
آن بتخانه بسیار بود و در آن بتخانه سیم و زر بیقیاس بود گویند مثل آنعمارتی در کل هندوستان نساخته
بودند

ذکر حمام دیلماس

در تاریخ معجم البلدان آمده که در دیلماس مغرب حکیمی حمامی ساخته بود

۶۰۴ که چراغی گرم میشد و در عجایب المخلوقات آمده که حمامی در مغرب ساخته اند که از احمام شمس گویند و
حکیمی که از ساخته روز اول که آنرا گرم کرده از آن روز باز آن حمام گرمست که کسی در او آتش نکرده
است دیگر **من العمارات** در جام جهان نما مسطور است که بلیناس حکیم از علمای صاحبان
مرویست که گفت در شهر ما عمارتی بود در غایت صفا و خوبی و نقوش جمیع اشیا را بقلم و تیشه در او نموده
بودند از آنجمله صنمی در سنگ تراشیده بودند و بر ستونی از چوب نصب کرده بودند و اهل آن شهر بتماشای
او میرفتند و از کیفیت و صنعت نصب او متعجب بودند و مشهور بود که یکی از عجایب روی زمین است و تصور
ایشان این بود که آنچه از سر این مفهوم میشود از صفت نقشش اعجبست و من هنوز صغیر السن بودم در اوقات
با ایشان میرفتم و میدیدم که در بالای او نگاه میکنند و میگویند عجب در پای اوست و همیشه در آن تامل میداشتم
تا بزرگ شدم و بر خواندن خطوط قدیم قادر شدم دیدم که بر سر او نوشته اند که من اراد ان ینظر الی العجایب
فلینظر الی رجلی پس دانستم که اهل زمان از ظاهر حل میکنند پس از آن وقتی فرصتی جستم پای او را حفر کردم پس
بسردابی عظیم رسیدم هر چند خواستم که در آنموضع در آیم از شدت باد و دم و ظلمت میسر نشد از اینجهة متفکر و
ملول شدم که نعاس بر من غالب شد در میان خواب و بیداری شخصی بر من ظاهر شد شبیه بصورت من
گفت چون بسردابه داخل نمیشوی و عجایب نمی بینی گفتم از کثرت باد و دم و ظلمت گفت پاره آبگینه شفاف
پیدا کن و چراغی درون نه و عجایب ببین بسیار خرم شدم گفتم تو کیستی گفت من ادریس پیغمبرم پس بیدار
شدم و چنان کردم و درون رفتم دیدم محاذی پای صنم صورت شخصی نشسته و لوحی از جواهر در پیش او نهاده
و بر آن لوح نوشته که این صورت ادریس است و بر آن لوح اسرار خلقت و طبیعت متصور است پس آنرا
برداشتم و بیرون آمدم و از آنجا باوراق بردم و نیکو آنرا ضبط نمودم و بآن دانش بر اعمال عجیبه قادر گشتم
در ذکر طاق کسری در نگارستان غفاری آمده که طاق کسری از خشت پخته و گچ است عرض
آن سی گاست و ارتفاعش پانصد ارش و ارتفاع کنگرهایش صد و پنجاه ارش و نوعی استادان
گچ و صاروج آنرا خمیر کرده اند که صاحب جامع الحکایات میگوید که منصور دوانقی هزار هزار درم خرج
نمود پیش از دو گز نتوانست کند مشهور است که منصور میل خرابی مداین کرد و بتخصیص طاق کسری را با
وزیر خود سلیمان موریانی و یحیی برمکی در این باب مشورت کرد ایشان باین امر راضی نشدند و گفتند مثل
کسری پادشاه عادلی عمارتی کرده باشد آنرا نباید ویران کرد که بنای ملک عادلست و ضرب المثل
استادان است حالات او چنانکه **نظم** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز * خراب می نکند
پیشطاق کسری را منصور در خشم شده گفت شما مجوسید و هنوز جانب مجوس دارید و در مقام خرابی انعمار
شد گویند مدت پنجسال هر روزه چندین هزار کس کار کردند آخر از خرابی طاق کسری عاجز شدند باز منصور
مشورت کرد با ایشان در باب گذاشتن و خراب ناکردن ایشان این نوبت بر عکس اول گفتند با
قبول نکرد و تا حال آن طاق بحال خود مانده **ذکر قصر غمدان** گویند در حضرموت که یکی از شهرهای
قرار داده یمن است عمارتی ساخته بودند در غایت رفعت و علو و مبالغه در باب آنعمارت بمرتبه
شده بود که گفته اند که در روی زمین مثل آن عمارتی نکرده بودند چنانکه گویند که در زمان خلافت خود عثمان شبی
بیدار شد چنان بنظرش در آمد که مگر ستاره صبح طالع شده بمسجد رفت و از سنن و فرایض فارغ شد
و هنوز صبح حقیقی نشده بود چنانکه بعد از ساعتی صبح شد و اصحاب جمع آمدند ایشان قضیه را در میان اصحاب

نعاس مقدمه نوم است که او را چرت گویند ۱۲

ارش مقداری باشد معین و آن از سر انگشت میانین دست راست است تا سر انگشت میانین دست چپ چون دستها از هم گشاده دارد ۱۲

بیان فرمودند همه گواهی دادند که چراغ قصر غمدان خواهد بود که از جانب یمن ناپیده است چون ۶۰۵
شب دیگر امتحان کردند چنان بود پس فرمان خلیفتی از درگاه خلافت بوالی یمن صادر شد در خرابی قصر
غمدان و آن عمارت را ویران کردند و مال بیقیاس از آن محل یافتند و آن اموال را به بیت المال
نقل کردند **در ذکر مدرسه هرات** الحال که از تاریخ هجری هزار و بیست و سه سال گذشته
در کل ایران و توران عمارتی بدان صفا نیست چنانکه اکثر سنگهای او سنگ مرمر است گویند چون خواستند
که آن عمارت را بنا کنند اول با اهل حرم این معنی را در میان نهادند و از ایشان مدد خواسته شد
ایشان جمیع ظرایف خود را در میان آوردند قریب بصد هزار دینار از آن ممر حاصل شد و پس از آن
سران سپاه را خوانده از ایشان نیز مددی خواستند ایشان نیز شش ماهه از علوفه خود را دادند و این
بسیار میشود پس از آن بوزیر صاحب تدبیر خود میر علیشیر این امر را در میان آوردند آن امیر نیکو سیر
مبلغ دویست هزار دینار پیشکش کردند ایشان خود نیز از خزانه خود مبلغ پانصد هزار دینار بر آوردند
و این مجموع زر در آنعمارت عالی صرف شد چون میانه ایشان و یعقوب بیگ پادشاه تبریز و دیار
بکر در آنوقت ربط تمام بود و معدن سنگ مرمر در تبریز یافت میشود بخدمت آنملک عادل از آن
معنی عرضه کردند باین عبارت که ما را انجاطر رسیده که در ملک هرات بنای عمارتی کنیم آن برادر چه
میفرمایند ایشان در جواب نوشته که چندان سنگ مرمر که باید اندازه را نفر ستند تا خدمت میکنیم
گویند ششصد قطار شتر را سنگ مرمر بار کرده بخدمت فرستادند سوای دیگر سنگها که بارگیر تحمل آن نکنند
لطایف و خوبی آنعمارت بسیار است از آنجمله نهری که موسومست بآب انجیران عمارت را تقاطع
کرده و بر یکدست آنعمارت و خمه میرزاست با فرزندان و بحر جمیع دقایق آنعمارت را منظور آورده
سنگی است بر سر قبر یکی از پسران میرزا که تا انقراض عالمست مثل آن سنگی نساخته اند گویند استادی
که آنرا با تمام رسانید دوازده سال در آن سنگ کار کرد چون تمام کرد یکی از پسران ایشان
فوت کرد میرزا فرمود که بر سر قبر او بنهند آن استاد پیش آمده معروض داشت که پادشاه
عالم سلامت باز مدت دوازده سال باید که سنگ چنین آماده شود میرزا فرمود که ای استاد
هنرمند ما را هم شتابی نیست در مردن که مدت دوازده سال دیگر سنگ دیگر تمام شود **ذکر بهشت**
شداد بن عاد گویند پیش از او و بعد از او در هیچ دوری چنان موضعی نپرداخته چنانکه ارم ذات
العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد اشاره بدانست گویند سبب ساختن شداد مر ارم را آن بود که خداوند
عالم پیغمبران بدو فرستاد که او را براه حق دعوت کنند چنانکه آن بزرگان او را به پرستش حق دعوت
نمودند و نتیجه طاعت او را بهشت عدن وعده فرمودند شداد گفت مگر مرا میسر نیست که برای خود بهشتی
بسازم چرا باید غیری را سجده کرد آنگاه فرمان بهفت اقلیم فرستاد که بنایان کاردان چابکدست
روانه کنند پس از آن بهشتی طرح انداخت که در مدت سیصد سال آن باتمام رسید و ملا علی قوشچی در
عجایب البلدان آورده که در پانصد سال باتمام رسید صد وکیل تعیین نموده بود و هر وکیل را هزار
صناع و عامل تابع بود سیصد هزار قصر در جوف او بنا کرده بودند و آب از چهل فرسخ مسافت بآنجا
آوردند و هر چیز که زاد بحر و کان بود تمام را در آن بهشت بکار برد چنانکه دیگر از قسم فلزات در روی زمین
چیزی نماند و معادن در عهد او ویران شد و بجای تنکه سکوک شتالنگ فرمود که رایج باشد و چنان بود

صناع صنعت گرانست ۱۲

فلز آن چیزیستکه از معادن از قبیل طلا و نقره و غیره و بیرون آید ۱۲

شتالنگ استخوان ساق چنانکه گذشت ۱۲

 نابود و دوراو کویند از آهن کرفته تا طلا هفت شهربند بر دور باغ خود ساخته بود که کل و سنک را در او هیچ مدخل
نبود حصار اول را از آهن کرده بودند و او را مطلا کرده بودند و حصار آخر را تمام از خشت طلا بر آورده بودند
جمیع صحن آن بهشت را خشتی از طلا و خشتی از نقره فرش کرده بودند و در جویهایش بجای سنک و ریک جواهر
و لالی آبدار ریخته بودند و از اشجار مثمره و غیر مثمره نوعی ساخته بودند از طلا و نقره که باید و شاید و اقسام طیور را
بر فراز اغصانش نموده بودند و بجای حوران و غلمان دختران و پسران نابالغ در غایت حسن بحد و مردا نهاده
بودند با وجود اینها کویند هزار وزیر بود او را فرمود که هر کدام قصری از طلا بدر بهشت او بسازند و عمارتی
بجهه شداد در وسط آن ساختند از طلا و نقره و جمیع ستونهای آن موضع بیاقوت آبدار مرصع کردند و چندان
زینت که در دنیا رسم باشد در آن مکان بکار برده بودند شیخ نظامی کنجوی در شرف نامه اشاره کرده که
ذوالقرنین بباغ شداد رسید اکرچه اعتقاد اهل شرع آنست که زیاده از یک کس آنرا نبیند و آنهم از این
امت باشد چنانکه کویند در عهد سلطنت معویه شخصی بدان باغ رسید و بهی و ناری و سیبی از آن مکان با خود
بر آورد و بخدمت معویه رفت و قضیه را نقل کرد معاویه با او بر نشسته هر چند کردیدند اثری از آن باغ ندیدند
آخر معویه بر کشته کعب الاحبار را طلب نمود که کتب اوایل را نیک دانستی و پیوسته از حالات کذشتکان خبر دادی
چون کعب الاحبار آمد و او را از آن قضیه آکاه نمودند او در ایستاد و جمیع حالات بهشت شداد را کفت و علامات
اعرابی را بیان کرد که چشم این و صورت این و اندام این چون سر بر آورد اعرابی مذکور را دید کفت باید
باین صورت باشد کفتند آری اینست کعب الاحبار کفت دیکر کسی آن مکان را نبیند خود را التصدیع مدهید
اما صاحب رساله هیات بتقریبی ذکر بهشت شداد میکند کوید ارم شهریست که شداد بنای او کرده مابین صنعا
و حضرموت و طول و عرض آن دوازده فرسخست پانصد سال بنای او با تمام رسید چنانکه صد وکیل تعیین
کرده بود و با هر وکیل صد صناع و هزار عامل بود و سیصد هزار قصر بنا کرده بودند و از چهل فرسخ مسافت آب
می آوردند و خشتهای آن از زر و نقره بوده است و در آبها عوض سنک ریزه یاقوت و زمرد و دیکر جواهر
ریخته بودند و خاک آن از مشک و زعفران و انواع تکلفات بود و بعد از اتمام آن با ششصد هزار کس و با اهل
خود و خاصان خود متوجه تماشای آن قصر شد قبل از وصول از آسمان صیحه بر آمد که تمام مردند و الحال آن شهر از نظرها
غایب است چنانکه کویند در زمان خلافت معویه اعرابی عبدالله بن قلابه نام باین موضع رسید بهی و ناری
و سیبی و بقولی از آن جواهر نیز مقداری بر کرفته نزد معویه رفت و قضیه را کفت که مرا چند شتر کم شده بود بر اثر آنها
میکشتم بباغی چنین رسیدم و اینک نشانهای آن باغ اینست بعد از آنکه معویه با او رفته خبری از آن مکان
نیافتند کعب الاحبار را طلب نمودند او کفت که در توریة آمده که بعد از خاتم انبیا بتاریخ کذا اعرابی بعلامات
مذکور آن باغ را به بیند **ذکر عمارات رومیه** رومیه از بلاد روم است و شهریست بغایت بزرک
و عمارات عالی دراو کویند طول آن شهر چهل فرسخست و دو باره دارد و در هر فرسخی دروازه و بنای آن شهر از سنک است
و عرض حصار آن شهر هیجده ذرع است و ارتفاع آن حصار شصت ذرعست و نهری میان هر دو باره او میکذرد
که بر بام خانهای آن مردم دوران میکند و عرض آن نهر بیست و سه فرسخست و دوازده دروازه دارد یکی از آنها را
باب الذهب نامند و دیکری را باب الملک کویند و مسافت میان این دو دروازه چهار فرسنک است
و مابین این دو دروازه بازاریست که ستونهای او همه از مس است و سقفش نیز از مس است و در بالای آن
بازارهای دیکر است که ستونهای آنهم از مس است و آنجا عمارات عالیه قدیمه است از آنجمله عمارتیست که هزار و

دویست ستون دارد از زمرد و هزار و دویست از زر طول آن پنجاه ذرعست و هزار و پانصد ستون دیکر از
نقره بکار برده اند و چهل دروازه دیکر دارد از زر سرخ و ابواب دیکر از عاج که بجای خود بکار برده اند و چند
سی هزار زنجیر از زر سرخ است که قنادیل از آن معلق است و طول و عرض آن یک فرسخ است طلسمات
و دیکر چیزها است در آنجا که ذکر آنها موجب تطویل است و اهل تواریخ کفته اند که کسی تا آن شهر را نه بیند
آن بدایع را التصدیق نمیکند **فصل دوم از باب چهل و چهارم** کفتار اندر بیان وجه
وجه تسمیه بلدان و چکونکی خطابات و القابات فرق طوایف انسان از قسم حکام و امرا و فضلا و شعرا و ندما و غیره
اکرچه خلاصه سخن آنست که یاقوت حموی در معجم البلدان واقع شده اما این مخلص کوشه دامن خوشه چینی
فراهم آورده و بکرد خرمن هر یک کشته از هر خرمنی خوشه و از هر خوشه دانه کرد کرده قرص جوینی بر سفره حضر
نهاده که شاید که ناهار کرسنه طبعی بدان شکسته شود **نظم** ضعیف مورچه در رسید و پیش کشید ؛
تحفه ران ملخ حضرت سلیمان را **در وجه تسمیه قزوین** صاحب کزیده خواجه حمدالله مستوفی مینویسد
که پیش از این قزوین را باب الجنة میکفتند چنانکه در حدیثی آمده که دو در از بهشت در دنیاست اسکندریه
و قزوین و خواجه حمدالله چهل حدیث در باب خوبی قزوین نقل میکند العهدة علی الراوی چنانکه کوید که
یکی از اکاسره لشکری بر سر ملک دیلمان تعیین فرمود و آنمردم در صحرای قزوین صف کشیدند سپهدار
لشکر اکاسره در زمین قزوین در لشکر خود خللی دیده یکی از اتباع خود کفت آن کش وین یعنی بدان پهلو نکر
و لشکر را راست کن از آن روز باز اسم آن موضع کشوین شد و رفته رفته بکثرت استعمال بقزوین
قرار کرفت و قزوین معرب کشوینست **در وجه تسمیه بلخ** محمد بن جریر الطبری و حمزة بن حسین
اصفهانی و جمیع مورخین آورده اند که کیومرث را پسری بود بغایت خدا ترس اکثر از پدر پرسیدی
که چه باید کرد که خدا را خوش آید پدر او را بخدا ترسی و کم آزاری امر فرمودی و بطاعت حکم کردی و آن
پسر اکثر در جبل دماوند خداوند خود را پرستش نمودی کویند کیومرث سالی یکنوبت بدیدن این پسر آمدی
بدستور عادت چون سالی آمد فرزند را کشته دید چنانکه کویند دیوان آن وقت از چشم مردم مخفی نبودند
شبی بوقت طاعت سنکی بر سر او زدند و او را کشتند شاه کیومرث چون بر آن قصه مطلع شد بسیار بسیار
ناله کرد آخر چاهی بر سر جبل دماوند ظاهر شد پسر او را در آنجا نهاد و بر سر آنجا آتشی کرد کویند از آن روز تا حال
بهر سه شب یکشب آتشی از آنجا بر می آید و بقولی شبی پانزده نوبت آتش ظاهر میشود آخر کیومرث از
قاضی الحاجات در وقت مناجات معلوم کرد که دیوان پسر او را کشته اند و مقام ایشان نیز بکیومرث
کفتند متوجه ملک شرق شد در راه خروس سفیدی دید که ماکیان خود را پناه شده و با ماری جنک میکند
این حمیت او را خوش آمده مار را کشت و این را بفال نیکو کرفت و میرفت تا آنجا که الحال بلخ است
و اکثر دشمنان پسر خود را کشت و آن موضع را شهری بنا کرد در اثنای این شخصی از دور پیدا شد او را
نکاهبان جاسوس کردند چون نزدیک رسید دید که برادر اوست کیومرث کفت بل اخ است آن شهر
از آنروز باز باین اسم موسوم شد **در وجه تسمیه بخارا** در تاریخ وصاف آمده که بخارا را مجد آن
بخارا کویند که بخار در لغت کفار ختای محل عبادت باشد و پیش از این نام بخارا اسخیان بوده **در**
وجه تسمیه هند و مکران در روضة الصفا آمده که حضرت نوح چون ولایات را بفرزندان قسمت
نمود سام را که ابوالانبیا نامندش پیش خود نکاهداشت و زمین مغرب و سودا را بر دست سلم داشت و اول

العاج اعظم انیاب الفیل ۱۲

قندیل ع بوزن فعلیل معروف [illegible] (مجمع)

آورده و شیخ آذری در عجایب المخلوقات ذکر کرده و مثل این در صور اقالیم و عجایب البلدان (حق)

ماکیان مرغ خانکی است ۱۲

۶۰۸ یازده فرزند عنایت کرد همه بی منت از انجمله قبط دبربر و شام و فلسطین و مثل این و یافث را
بجانب مشرق فرستاد و از او نیز یازده فرزند بهم رسید چنانکه ذکر میشود ترک و از ترک و لکاری و خزر
و قبچاق و ماچین و چین و بقولی ترک پسر ماچین است اما حام را که ابو السودان نامندش ملک وسط
اقالیم را باو داد و او را نه فرزند شد خراسان و عراق و فارس و لواسان و هند و سند و کیج و مکران
و حبشه و مثل این هر یک از ایشان بهر کجا که قرار کرفتند بنام ایشان شهرت یافت چنانکه در کتب
مبسوط آمده اما محمد بلعمی که وزیر منصور بن عبد الملک سامانیست و ترجمه تاریخ طبری باو منسوبست در
نسخه مذکور آورده که در حینی که جهان پهلوان رستم با شاه کیخسرو بخون خواهی خون سیاوش بر سر
افراسیاب رفتند و افراسیاب از پیش ایشان فرار نمود رستم دستان ملک ترکستان را برامرای
کیخسرو قسمت نموده شاه کیخسرو را در کنک دز نهاد و کیو را در خطا نهاد و خود کشتی در آب انداخته صاحب
شاهنامه کوید که ششماه رستم در دریا بود تا انکه قدم بخشکی زد و هشتصد فرسخ ملک تاتار را سوخت
و قتل کرد محمد بلعمی کوید که هند ششماه از کنک دز بر انطرف برد رستم هند و ستان را باکیج و مکران و تاتار
اسیر کرده بنظر شاه کیکاوس رسانید و کیکاوس آن اسیرانرا برو بخشید کویند از کنار کابل تا کنار آب دریای
چین که اقصای شرقی هند است آنوقت اقطاع رستم بود و اسیران مذکور را در زمین مذکور پریشان
ساخت رعیت هر ملک هر جا که نشستند بنام ایشان آنملک شهرت کرد چنانکه مردم مکران در زمینی
که الحال مکران میخوانند و رعیت هند در زمینی که الحال بهند مشهور است و علی هذا القیاس **وجه تسمیه**
نهاوند در عجایب الاسرار آمده که نهاوند از شهرهای قدیمست و بزعم صاحب عجایب البلدان
بانی او نوح است کوید در اصل نهاوند نوح آوند بوده است یعنی وضع کرده نوح که بکثرت استعمال
نهاوند شده کوید سنکی است در کوه نهاوند که هر کرا بیماری یا غریبی باشد و خواهد احوال او را بداند
بوضو و طهارت بر سر آن سنک نیت کند و بخوابد بی دغدغه انچه خواهد بخواب بیند **در وجه**
تسمیه سر من رای الحال او را سامره میکویند در عهد معتصم غلامان او در بغداد بیحیایی بسیار میکردند
روزی جوانی براو سر راه کرفته کفت اگر عدالت نمیتوانی کردن از ملک ما بیرون رو و کرنه ترا از
این ملک بیرون میکنیم خلیفه کفت بکدام سپاه و سامان انجوان انکشت بر دل خود نهاد کفت باین
سپاه در دل شب تار این سخن در دل معتصم بسیار اثر کرد در ساعت از بغداد برآمده سر من رای را بنا
کرد و معنیش آنست که هر که بیند شاد شود و مسرور کردد و هم در این سال معتصم حیدر بن کاوس را افشین
لقب کرده بر سر بابک خرمی فرستاد و او علاج بابک کرد نوعی که ذکر کرده ایم و این شهر را عسکر نیز نامند
کویند از کثرت سپاه معتصم عسکر او را در بغداد کنجایی نماند سر من رای را عسکر نامیده آنجا وطن کرد و امام حسن
عسکری را بدین سبب عسکری کویند که تولد مبارکش در آنجا شد **در وجه تسمیه بابل** در عیون الاخبار
آمده که چون نمرود جبار حضرت خلیل الرحمن را در آتش انداخت و آتش براو ریحان کشت کفت نیکو خدا
خدای ابراهیم خواهم جال او را به بینم و فرمود مناره ساختند از هر چیز بلند تر چون بر انموضع نیز برآمد آسمان را
چنان دید که از زمین پس شرمنده کشت و بزیر آمد و مناره از باد در آمد و بقولی روح الامین حسب الحکم حضرت
ذو الجلال چنان پری بر آن مناره زد و آوازی بکرد که اهل بابل دو کوثریه سه روز از ترس بیهوش بودند
بعد از انکه بهوش آمدند زبان یکدیگر را فراموش کرده بودند چنانکه هفتاد و دو زبان در میان ایشان شایع

چون تبلبل السنه در زمان ایشان بهم رسید انملک را بابل کفتند و بابل بهمین معنی دارد و بابل جائی ۶۰۹
بوده که الحال بغداد است اما صاحب طبقات ناصری آورده که چون خلیل از ایمان نمرود قوم
او نا امید شد ساره را در صندوقی کرده خواست که از شهر برآورد آنمردم آکاه شدند و خواستند که
نمرود را خبر کنند حق تعالی در زبان ایشان اختلاف پیدا آورد چنانکه آمده که بلبلت الالسن آن بلده
بعد از آن ببابل موسوم کشت و تبلبل در لغت شوریدن زبانهاست پس چون آنمردم را این حال
پیش آمد حضرت خلیل الرحمن با یاران خود از آنموضع پیش افتادند و بحران رسیدند و در آن شهر
حاکمی بود او را از حسن سارا خاتون خبر کردند میل دیدن او کرد و او فرعونی بود از فراعنه و نام او صدوف
بود و کویند وجه تسمیه هاجر آنست که چون ساره را نزد آن بدبخت آوردند کستاخی نموده دست بجانب
ان در صدف عصمت دراز کرد دستش خشک شد و زلزله در آنخانه که میبود افتاد از آنجا کریخته
بخانه دیکر رفت دانست که این قضیه از کستاخی واقع شده که نسبت بحضرت ساره اندیشیده کفت
دعا کن که دست من بحال اول خود باز آید ساره دعا کرد و دستش به شد پس از آن صدوف کفت در
عوض انکه دست مرا به ساختی این کنیزک ترا بخشیدم **در وجه تسمیه قسطنطنیه** صاحب معجم البلدان
یاقوت حموی کوید پیش از این قسطنطینه را مدینة الحکما میکفتند و چندوقت او را افرنقیه نیز میکفتند چه بنای
او را دیوی کویند کرده بود که نام او افریقی بود پیش از این در مغرب زمین و بقولی افریقش بن ابرهه او
بنا کرد که از ملوک یمن است و چندوقت او را آئینه نیز کفتندی در نسخه آثار الحکما اکثر باین اسم این شهر را
یاد میکنند چون اهل اسلام او را کرفتند موسوم باستنبول شد یعنی هرچه خواهند هست کویند شهری بود در
غایت استحکام سکندر چندوقت این شهر را محاصره کرد تا فتح نمود بعد از فتح این شهر بخدمت انبرس شاعر که
یکی از حکمای بزرک یونانست رفت و او در خواب بود لکدی زد و او را بیدار کرد و کفت مثل قسطنطنیه
شهری را مسخر کردم کفت خوب کردی شهر کرفتن کار پادشاهان است اما لکد زدن کار خرانست
و قول اصح انکه بنای او از پیش قسطنطین بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام است پس از او بنام
او شهرت کرد **وجه تسمیه بیت المقدس** او را قدس خلیل نیز کویند و ایلیا نیز نامند و بلغت
فرس قدیم دز هوخت کنکش کویند و در عهد ضحاک جادو پای تخت ضحاک بود و آن زمین مبارک را
نام بسیار است وهب بن منبه در کتاب معارف القبه آورده که حضرت اسحق فرزند خود یعقوب را
فرمود که راحیل دختر خال خود لابان را در حباله خود در آرد بدین نیت حضرت یعقوب روان شد شبی
در راه خوابی دید چنانکه از آسمان بر فرق او دری کشودند و ملائکه در آمد و شد ند پس حق تعالی بدو ندا کرد
که انی انا الله لا اله الا انا الهک و اله ابائک ابراهیم و اسحق وقد ورثتک هذا الارض المقدسة و ذریتک
من بعدک و بارکت فیک و فیکم الکتاب و الحکمة و النبوة انا بعثت و ادرک ای هذا المکان فاجعل فیه
ذریتک فیقال انه بیت المقدس بدان سبب این زمین را ارض اقدس کفتند پس یعقوب بعد از ان
در کنعان مقام کرد و کنعان سه فرسنک از قدس خلیل دور است بعد از آن بنی اسرائیل در آنجا شهر
اورشلم را بنا کردند در آنموضع که یعقوب خواب دیده بود چون نوبت نبوت بحضرت داود رسید
براو ندا کردند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق پس مسجد اقصی را بهمان
موضع بنا کرد و سلیمان آنرا تمام کرد و کویند صخره صما در همان موضع است که یعقوب ... حاله مذکوره را

تبلبل
بمعنی اضطراب
و اختلاف و
تزلزل است
۱۲

اورشلم
نام عبری بیت
المقدس است
۱۲

٦١٠ بخواب دید و آن سنگ شب معراج از زمین جدا شد و قصد عروج نمود حضرت پیغمبر فرمود که قف
یا حجر در **وجه تسمیهٔ خوارزم** در شاهنامه بزرگ آمده و صاحب حبیب السیر نیز نقل کرده که چون
میان شاه کیخسرو و شیده افراسیاب در آنموضع جنگ شد و شیده در دست کیخسرو کشته شد و در حملهٔ
اول سپاه ایران بر سپاه توران غالب گشتند بر زبان شاه کیخسرو گذشت که خوارزمی بود که در ساعت
دشمن را شکستیم و از آن روز باز او را خوارزم گویند و در نزهة القلوب آمده که دار السلطنهٔ خوارزم را جرجانیه
گویند که الحال ترکان او را ارگنج خوانند امّا در رساله‌ئی که ملّا علی قوشچی نوشته در باب خوارزم چیزی دیگر
بیان کرده چنانکه گوید خوارزم بر کنار جیحون است و شمال جرجان اصحاب تواریخ گفته اند که یکی از ملوک
بر جمعی غضب کرده بود و فرموده بود که ایشانرا از معموره دور تر برند چون ایشان باین موضع رفتند بماهی گرفتن
مشغول شدند و هیزم بسیار بود در آن مکان و معاش بآن میکردند بدین جهة آن موضع خوارزم گفتند چه در لغت
آنمردم گوشت ماهی را خوار گویند و رزم هیزم را نامند در **وجه تسمیهٔ بادغس** در نسخه حبیب السیر
آمده که چون دوازده سال افراسیاب بر ملک ایران مستولی شد و شاه منوچهر فرار نموده بدربند طبرستان
در آمد و افراسیاب در مملکت ری نزول کرد نوعی که صاحب تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی میفرماید
که در مدت مذکور هر شب شاه منوچهر نزل و علوفه بلشکر افراسیاب میفرستاد و روزانه را باز جنگ میکرد
چون افراسیاب حال چنان دید گفت که منوچهر دیوانه است و یا عاقلترین مردمان است بشب
علوفه میفرستد و بروز جنگ میکند باعث بر این امر چیست و این معنی را بخدمت شاه منوچهر نوشت
منوچهر در جواب نوشت که رسم کریمان اینست که شب اگر بیگانه در ملک خود به بینند او را مهمان تصوّر
کنند و چون روز مهمان برود و دعوای ملک نماید با او جنگ کنند و منوچهر فرمود که باره خانه ساختند و از
جمیع اشیای طبرستان و با این جواب بخدمت شاه افراسیاب فرستاد و نوشتهٔ دیگری با این اسباب
فرستاد که حکمای طبرستان جمیع اشیائی که در ربع مسکون یافت شود در طبرستان یافته اند الّا فلفل که نباید
که از عراق باین ملک آید و آنملک را الحال شما متصرّف شده اید بدل فلفل تره قرار داده اند که
بر خوان ما باشد دیگر ما را بآنملک هیچ احتیاجی نیست پس چون این مکتوب با اسباب مذکوره بنظر
افراسیاب و اعیان ترکستان در آمد همه یکدل شدند و بافراسیاب گفتند که شهریارا سلامت الحال
مدت دوازده سال شد که از اوطان خود بر آمده ایم و در ایران بسر می بریم بامید اینکه شاید که دشمن را
بدست آریم الحال یقین شد که هرگز منوچهر بدست ما نخواهد افتاد و چون افراسیاب نیز تنگ آمده
بود دیگر قرار بصلح شد و منوچهر پسر خود ارش را بخدمت افراسیاب فرستاد و سر و جبین ارش بوسیده
او را در کنار خود جا داد و بعد از الطاف و اشفاق بسیار از او سؤال کرد که جان عم دولت چه میخواهی
ده خواه ارش التماس یک تیر پرتاب ملک نمود افراسیاب گفت بایست ملکی و اقلیمی از من بطلبیدی
این تیر را که خواهد انداخت ارش معروض داشت که بنده مقرّر چنان شد که پیران ویسه از این جانب
و قارن کاوه از آنجانب حاضر باشند و ارش تیر را بیندازد پس چنان کردند و بوقت طلوع آفتاب
ارش از دامن جبل دماوند آن تیر را در کشیده بجانب شرق انداخت و آن تیری بود مجوف و مملو
از ادویات و اصل آن گزی بود که بر دامن البرز کوه رسته بود بحکمت حکما پس آن تیر صعود کرده
میرفت و حرارت خورشید او را جذب مینمود تا بفضای ملک بادغیس رسید در اینجا اندکی بزیر میل نمود

نُزُل
آنچه را که بجهة مهمان مهیا کنند گویند
۱۲

گویند بادی پیدا شد و آن تیر را باز صعود فرمود بنا بر این آنملک را بادخیز گفتند رفته رفته بکثرت استعمال
بادغیس شد نوعی که مشهور است آن تیر بر کنار جیحون افتاد و پس از آن حد ملک از آنجا شد ٦١١
وجه تسمیهٔ قصر شیرین من غرایب البلاد و قصر شیرین شاه پرویز بنا کرده ما بین همدان و بغداد
گویند خسرو پرویز را سه چیز بود که مثل آن هیچیک از سلاطین را نبود شبدیز و شیرین و ملهید مغنی که مثل
او گویند نبوده در عالم گویند شیرین از بنات بعضی از ملوک عجم بوده و در حسن بی نظیر بوده و کسری بر
زنان عظیم مشعوف بوده و سبب قصر شیرین را گفته اند که شیرین دختر یکی از ملوک فرس بود و پرویز
غایبانه عاشق او شد و او را فریفته و شبدیز اسب پدر او بود بر آن تکاور نشسته بیک شب داخل
ملک پرویز شد تا رسید بکاخ و ایوان خسرو و آنوقت نشیمن که پرویز قرمیسین بود و چون زنان خسرو
حسن شیرین را ملاحظه کردند از بیم آنکه چون پرویز شیرین را چند دیگر به بیند اختیار از دست نرود مهندسی را بزر فریب
دادند که در مکانی ناخوش و بد هوا باید قصری بسازی که شاید حسن او تنزّل کند غرض اینکه جای شیرین
نبوده از اصل محمد بن یعقوب همدانی گوید در سبب بنای قصر شیرین که یکی از عجایب دنیاست
آنست که در آنوقت مقام کسری قرمیسین بود و فرمود که در او باغی کردند مقدار دو فرسنگ
و جمله وحوش و طیور را در او جمع کرد چنانکه تناسل و توالد فرمودند و هزار مرد جهة محافظت آنمکان
بکار داشت در مدت هفت سال آن باغ باتمام رسید کسری چون از آن بدید عظیم پسندیده داشت
روزی شیرین خسرو را گفت حاجت من آنست که برای من در این باغ قصری بسازی که مثل آن
کسی نکرده باشد قبول کرد و امّا فراموش کرد شیرین ملهید مغنی را گفت ساختن قصر را بیاد پادشاه
بده ضیعتی که در اصفهان دارم ترا دهم و آن ضیعت عظیم بسیار بود چون ملهید بگفت پرویز گفت
آری از او قبول کرده ام بسازند و ساختند از آن بر بهترین وجهی در **وجه تسمیهٔ جرجان** گویند در زمان
پادشاهی شاه کیخسرو ملک دماوند اقطاع گرگین میلاد بود چون بیژن را بدام افراسیاب انداخت
از کیو بغایت متوهّم شد چه اقطاع کیو اصفهان بود پس گرگین دماوند را نهاده بسر حد خوارزم جائی که الحال
جرجان مینامند رفته شهری بنا کرد و طول آن دوازده فرسنگ آن شهر را با نهری که الحال در آنملک
است گرگان میخوانند باسم گرگین گفتند گرگین را بگرگان خواندند و معرب گرگان جرجان گشت در
وجه تسمیهٔ استراباد صاحب تاریخ طبرستان آورده که در زمان دولت شاه نوشیروان اکثر
ترکان دشت خزر جرجان و دهستان را تاخت مینمودند مردم دهستان شکایت بخدمت نوشیروان بردند
در حینی که بفتح بلاد روم مشغول بود چون نوشیروان از احوال آن مظلومان معلوم شد فرمود که سدّی چنانچه
در آن راه کشید که تردّد اتراک دشت خزر برطرف شود **وجه تسمیهٔ بلغار** بلغار مدینه ایست عظیم
بر کنار بحر نیطس و سور آنشهر از بلور باشد و در حوالی او آدم ترک چندان باشد که خدا داند میانهٔ بلغار و
قسطنطنیه دو ماهه راهست و کاری ندارند بجز قتال و جدال و روز بلغار بیست ساعت باشد و شب
چهار ساعت چون روز کوتاه شود بر عکس است و در آنملک زمستان و تابستان برف برطرف نشود و وقتی
ملک بلغار بیمار شد و بمردن رسید و مثل این اکثر اعیان بلغار بیمار بودند مرد زاهدی در میان ایشان
بود و گفت اگر شما را علاج کنم مسلمان شوید قبول کردند چون صحت یافتند مسلمان شدند چون این خبر
بملک خزر رسید که ملک بلغار از دین خود برگشته لشکر بر سر او کشید اهل بلغار مضطرب گشتند همان

شبدیز
نام اسب پرویز است
۱۲

تکاور
اسب تیزرو را گویند و شتر و سایر حیوانات تیزتک را نیز گویند
۱۲

قرمیسین
معرب کرمانشاهان است کذا فی ق
۱۲

ضیعت
باغستان و مزرعه است
۱۲

۱۴ع زاهد گفت باکی نیست بگوئید الله اکبر و برزم دشمن روید چنان کردند ملک خزر شکسته شد و بردم خود گفت
خوجی دیدم در میان لشکر ملک بلغار بر اسبان سفید سوار ایشان ما را شکستند آنمرد زاهد را اسم بلار بود
و او را معرب کردند و بلغار گفتند و اکثر بسیار صابرند اکثر طعام ایشان عسل و گوشت قندر باشد و سنجاب
نیز خورند ابو حامد اندلسی گفت در بلغار دندان آدمی دیدم دو شبر پهنا و چهار شبر طول از غرایب
بلغار یکی آنست که چون اهل سور پور که آن موضعی است به بلغار آیند اگر چه تابستان باشد برف شود
اگر آنمردم را مانع آیند از دخول در آنشهر **وجه تسمیه مؤتفکات** مؤتفکات پنج شهر بود اول صنعه
دوم صعوده سیم عمره چهارم دوما پنجم سدوم و گویند این سدوم اعظم آن بلاد بود و بعضی سدوم
قاضی آنشهر را گفته اند اما از سخن اوحد الدین انوری چنان معلوم است که اسم شهر باشد چنانکه گفته
سلطنهم نابود در قرینه پشت پشت ؛ با فضای فلک فضای سدوم چون سکان این بلاد بعمل لواطه
اشتغال نمودند قهرمان سیاست الهی آنملک را زیر و زبر نمود چنانکه جبرئیل یک شهر آنملک را
برداشته از سرشب تا صبح نگاهداشت و حکم نگونسار کردن ننمود چه مشهور است که بت تراشی آنشب
بتی میتراشید و حضرت پروردگار شرم میداشتند که شخصی شب بیدار باشد و بلا بر سر او نازل کند چون
او نیز بخواب رفت و غفلت بر جمیع سکان آنشهر طاری شد جبرئیل را حکم شد که آنشهر را برداشته ؛
نگونسار کرد جمیع مردم آنشهر زیر و زبر شدند و مؤتفکات در لغت آنمردم همین معنی دارد که زیر و زبر
گرده و این عمل شنیع را از آن لواطه نامیدند که از امت لوط سرزد از حضرت امیر المؤمنین ع منقول است
که اگر سورهٔ لوط در قران نمی بود من قبول نمیکردم که این عمل بپا شد **وجه تسمیه ابرقو** چون آنشهر
بر کوه واقع شده است لاجرم باین اسم شهرت کرد و معربش ابرقو باشد صاحب رسالهٔ هیات آورده
که هرگز در ابرقو باران نباریده و این بدعای حضرت ابراهیم خلیل است صاحب عجایب البلدان آورده
که سروی در او بوده که از آن سرو بزرگتر شجری نشان ندادندی گویند آب و هوای او را علامتی است
که اگر جهود چهل روز اندرو مقام کند البته بمیرد و مثل این صاحب تاریخ طبرستان آورده که قریب
برویان من اعمال رستدار طبرستان قصبه ایست که اگر هندوستانی یکسال اندرو باشد سفید شود **وجه
تسمیه کوفه** گویند کوفه را پیش از این هوشنگ پیشدادی بنا کرده بود آن بنا خراب شده بود چون
سعد وقاص در زمان خلافت عمر بر ملک مداین مستولی شد و خزاین کسروی را بدار الخلافه فرستاد
آب و هوای مداین موافق مزاج اهل اسلام نیفتاد و اکثر بیمار شدند سعد وقاص از مداین بر آمده آنجا
که الحال کوفه است شهری بنا کرد از خس و خاشاک و مثل این شهری را عرب کوفه نامد و تنوری که
در قرآن مجید آمده قوله تعالی و فار التنور در آنجاست و قبر امام همام علی بن ابی طالب علیه السلام آنجاست
الحال و در زمان خلافت هرون الرشید ظاهر شد آن قبر مبارک چنانکه روزی هارون شکار میکرد
و جانوران شکاری پناه بآنموضع مبارک بردند اسبان اصلا در آنمکان در نیامدند و شکوهی نیز از
آنمکان معلوم میشد چون از مردم آنمکان تحقیق کردند که این چگونه جائیست ایشان فرمودند که از پدران
خود چنین شنیده ایم که قبر علی بن ابیطالب ع در این مکان است پس چون نیک تفحص کردند و آن
زمین را شکافتند نعش مبارک حضرت امیر را دیدند که هنوز تازه بود و خون بر می آمد عمارتی کردند و
مجاوران در آنجا معین کردند بعد از هشتاد سال فناخسرو عضد الدوله دیلمی آنرا عمارت کرد و قرآن خوان

قندر بفتح اول و سیم جانوریست شبیه بسگ و بعضی گویند شبیه است بروباه و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست جانوران است و گویند این جانور سگ آبی است که جند بیدستر خصیه اوست کذا فی البرهان ۱۲

دارالسیاده را بنا کرد با خانقاه و شهر نجف و تا حال بآن نام میخوانندش **وجه تسمیه بصره** در حبیب السیر ۱۴ع
آمده که عمر در زمان خلافت خود لشکری بر سر ملک عجم معین کرد از بیم آنکه مبادا که شاه عجم بپادشاه هند
رابطه پیدا کند در آنموضع طرح شهری انداخت و آنموضع بسیار سنگستان و کوه پایه بود و بصره در لغت
عرب سنگستان را نامند پس از این جهة آنشهر باین اسم موسوم شد **وجه تسمیه حلوان** یکی از مداین
سبعه عراق است و حیره که یکی از قرای سبعه است در آنجا آسوده است و خورنق و سدیر که مثل
آن دو عمارت نساخته اند نوعی که ذکر شد که نعمان بن منذر باعث و بانی آن شد برای بهرام گور هم
در آنشهر است چون پیش از این دار الملک ملک عربستان بود بنابراین باین اسم موسوم گشت
چه پیش از این در لغت عرب دار الملک را حلوان میگفته اند **وجه تسمیه انبار** انبار نیز یکی از
مداین سبعه عراقست و انبار او را از آنجهة میخوانند که بخت النصر اسیران بنی اسرائیل را در آنشهر انبار
کرد پس از آن اسم آنشهر انبار شد **وجه تسمیه اصفاهان** اعظم بلاد عراق عجم است بنایش پیش از
طهمورث پیشدادی شد و جمشید باتمامش رسانید و ذو القرنین در او عمارت کرد و کیقباد در اپای تخت شد
و رکن الدوله دیلمی حصار او را بنا کرد و دورش بیست و یکهزار قدم و بقولی یهودای ابن یعقوب بنای او را
کرده و در اصل او را دار الیهود نامیدندی چون در عهد اسلام اکثر لشکرها و سپاه عراق از سپاهان
بر میخواست بنابراین او را اسپاهان گفتند و رفته رفته الفی بر او افزودند **وجه تسمیه ری** گویند
بنای ری را از پیش راز بن فارس بن لوا ساخته و بقولی شیث بن آدم بنا کرده و از و معمورتر شهری نبوده
باعث خرابی این شهر این شد که وقتی بر سر سنگی اهل اندیار خصومت ورزیدند قریب بصد هزار کس
کشته شدند پس از آن آنشهر رو بخرابی آورده و شهری را از قدمت شیخ البلاد نامند تعریف شهری را
همین قطعه حکیم خاقانی بس است عراق از سرتخمین گویند **قطعه** چار شهر است ؛ طول و عرضش صد در صد
بوده کم نبود ؛ اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بر آن ؛ در اقالیم جهان شهر معظم نبود ؛ همدان جای شهان
از قبل آب و هواست ؛ در جهان خوشتر از آن بقعه خرم نبود ؛ قم بنسبت کم از اینهاست اگرچه
او نیز ؛ نیک نیک ار چه نباشد بد بد هم نبود ؛ معدن مردمی و کان سخا فخر بلاد ؛ ری بود ری
که چو ری در همه عالم نبود گفته اند که بانی ری راز است و رفته رفته راز بکثرت استعمال ری شد
چنانکه رسم جهانست **وجه تسمیه کاشان** آنست که در حصارش وقت بنا کردن کاه افشاندند
کاه شان شد و بقولی وقت رنگ ریختن عمارت کاه ریختند بهر تقدیر زبیده خاتون زوجهٔ هرون
الرشید او را ساخته و پیش از آن باسم دیگر مشهور بوده است **وجه تسمیه جند شاپور**
الحال بجویزه مشهور است بنایش از پیش شاپور ذو الاکتاف است چون در آنوقت اکثر لشکر
خوزستان از جویزه بیرون می آمده بجند شاپور شهرت یافت **وجه تسمیه خوزستان**
الحال او را کوه کیلویه نامند چون پیش از این شکر خوب از آنملک پیدا میشده او را خوزستان لقب
بوده و در لغت فرس خوز شکر را نامند **وجه تسمیه شیراز** گویند شیراز را بردن شیراز بن
طهمورث بنا کرده و بنام پدر خود کرده و اعتقاد زمره عوام آنست که این لفظ مرکبست از ترکی و فارسی که
در زمان سکندر خراج بسیار از مر شیر و ماست میگرفته اند روزی شخصی شکایت بخدمت سکندر آورده
این عبارت را بسمع سکندر رسانید که شیر آز است بلفظ ترکی یعنی کم است سکندر را این لفظ خوش آمد

۴۱۴ آن ملک را باین اسم خواند پس از آن بقولی گویند مرتبهٔ اول که سکندر دارا را کشت و بایران درآمد
چند شهر در آن عبور ساخت اول اسکندریه را در ملک مغرب و شیراز را در ملک فارس بنا فرمود
و بقولی یکی از غلامان خود فرمود که باین اسم موسوم بود مثل دامغان و هرات که این جمله گویند غلامان
سکندر بند مشهور است که چون هرات را ساختن فرمود و از سفر خطا سکندر مراجعت نمود مدت ششماه
نتوانست آنشهر را از غلام خود گرفت آخر هرات شمشیری در گردن کرده بخدمت سکندر آمد و معروض داشت
که غرض بنده این بود که سعی من در باب این عمارت ظاهر شود سکندر آنشهر را باو بخشید اما در باب
هرات صاحب نزهة القلوب چیزی دیگر فرموده که هرات را سام نریمان ساخته اما رو بخرابی داشت
باز سکندر تعمیرش کرد اما در باب شیراز سخنان بسیار است گویند رکناباد را ابو رکن الدوله دیلمی ساخته
و آب رکناباد از مشاهیر است و در باب شیراز حدیثی وارد است که ان الله اختار بین الخلق من العرب
قریشا و من العجم فارس **در وجه تسمیه سیستان** در اصل سیستان سجستان بوده چه آب در او بسیار
او را گرشسب بن اثرط زرنگ نام کرد و نزدیک بحیره زره بندی بست بس عظیم و بعد از آن عمارت
کرد انجا را زرنکان نامید و عوام سکستان گفتندش و معربش سجستان شد و برور بسیستان قرار گرفت
وجه تسمیه شماخی در نزهة القلوب آمده که شماخی را نوشیروان بنا کرده و گویند این اسم انکس است
که حصار شماخی را تمام کرده در مسالک الممالک آمده که چشمهٔ حیوان در شماخی بوده در قدیم **وجه تسمیه**
شهر طوس گویند بنای اول او را جمشید کرده رفته رفته آن بنا رو بویرانی نهاد در حینی که طوس نوذر را
شاه کیخسرو بجزای افراسیاب فرستاد و از او آن قباحت سر زد که فرود نوجوان را کشت شاه ایران
سپهسالاری را از طوس گرفته بگودرز کشواد داد و او را پیش خود خواند طوس متوجه خدمت شد اما بسیار
هراسان و بتأنی میرفت تا باینجا که شهر طوس است رسید خود را بیمار ساخت و فرمود که بنای شهر
طوس را برآرند و چندان از آن مکان نرفت که آنشهر با تمام رسید و باسم او شهرت یافت و او
بخدمت کیخسرو رفت و کیخسرو نسبت باو عتاب آغاز کرد و قصد قتلش نمود نوعی که فردوسی گفته نظم
نژاد فریدون و ریش سفید ؛ ترا داد بر زندگانی نوید آخر کارش چنان شد که بعد از آنکه یکسال در زندان
ماند گناه او را رستم درخواسته با خود برد و بجنگ هماون د آن قصه مشهور است **در وجه تسمیه**
گناباد او را جنابد گفته اند و گنابد نیز قول صحیح آنکه گیوآباد است یعنی گیو آباد کرده و بعضی جن آباد
گفته اند یعنی جن آباد کرده و صاحب شاهنامه نیز چنین آورده نظم بخشم مرو بر گرانات جرم ؛
مزن بر گرانات جنابد قدم **وجه تسمیه بیارجمند** بیارجمند در اصل بیار ارجمند بوده رفته رفته ؛
بیارجمند شده چنانکه آمد مصراع که خوانندش اکنون بیار ارجمند **وجه تسمیه ابهر** در اصل ابر
آب هر بوده است یعنی آب سیاه **وجه تسمیه بسطام** گویند پرویز را دو خال بود که یکی را بندو
و دیگری را بسطام نام بوده که فردوسی او را گستهم نامیده بسطام چون از عقب بهرام چوبینه بخطا رفت
بحسن تدبیری که در این نسخه ذکر شده بهرام را کشت و خواهر بهرام را که در انوقت بحسن او نازنینی
نبود فریب داده نزد پرویز آورد و پرویز را بغایت از اینکار خوش آمده بسطام و طبرستان را باقطاع
او داد و چون بسطام در طبرستان متمکن گشت قرب جوار او را بر آن داشت که آنشهر را بسازد پس
آنشهر باسم او شهرت کرد و مرقد سلطان العارفین بایزید در آن ملکست و از اکابر میر ولی بیک در آن

موضع آسوده است و بسطام را داخل جرجان نوشته اند و در رساله آمده که در بسطام چند چیز نمی باشد ۴۱۵
اول آنکه درد چشم نیست دوم آنکه عشق اندرو نبود چنانکه اگر کسی عاشق باشد و در آنملک درآید آن
حالت از او برطرف شود و دیگر گویند مار و دست تراز بسطام جائی نبود در ایران **در وجه تسمیه سمرقند**
پیش از آن سمرقند را سغدی گفتندی انوری گفته بکنجی تربت سغدی بکنجی دیگر جام چون سمر نام پرغش که
یکی از ملوک یمن است از سفر چین و خطا بازگشت سغدی را محاصره کرده بدست آورده و قتل نمود و پس
از آن شهری که الحال هست بنا کرد موسوم بشهر کرد شد و رفته رفته بکثرت استعمال سمرکند گفتند و بقولی
دیگر ترکان ده را کند میگویند چون سمرقند را بغایت سمر نیکو ساخته بود از آن سمرکند گفتند یعنی ده سمر پرغش
در وجه تسمیه آمل در تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی وجه تسمیه آمل را چنین آورده که در قدیم
پادشاهی بود در بلخ که او را فیروزشاه گفتندی شبی بخواب صورت نازنین دختری را دید که بیخود
بیقرار بود از حسن دلفروز او تا آنکه دیگر او را طاقت صبر نماند و مدت یکسال از خانه برنیامد و بامور
ملکی نپرداخت آخر وزرا او را باین تسلی کردند که منهیان باطراف عالم بفرستیم شاید از این صورت
نام و نشانی پیابند چنان کردند و سالی ملک چشم براه بود تا آنکه منهیان از اطراف عالم برگشتند
و صورتهائی که برده بودند آوردند و ملک را بیقراری بیشتر شد تا آنکه مهر فروز نام خواهرزادهٔ داشت
او بخدمت فیروزشاه آمده متعهد شد که ملک بر سر عیش و عشرت بیاید و خود را غصه ندهند بنده
این صورت را پیدا کنم پس با سپاه گران سر در عالم نهاد از منهیان تحقیق کرد که بکدام طرف
کمتر رفته اند ایشان گفتند بملک طبرستان نرسیده ایم مهر فروز بملک طبرستان درآمد و بجستجوی مطلوب
خود متفحص شد تا آنکه بشهر ساری رسید از آن درگذشت و بسرحد آمل رسید در آن جنگلها درآمد بغایت
جنگلهای تنگ و تاریک دید تا آنکه اسبش نیز در گل فرو رفت و مهر فروز خود را بصد محنت برآورده پیاده
بهر سو روان شد و چنان او را معلوم میشد که گویا صد کس او را بجانب مقصد میبرند و او نیز روان بود
تا آنکه صدای رخت شستنی بسمعش رسید بر اثر صدا روان شد دختری دید که تا کمر در آب چشمه رفته رخت
میشوید برسم مردم آنملک مهر فروز را چون نظر بر آن دختر افتاد صورت را نیز از جیب خود برآورد و
برابر او داشت هیچ تفاوت ندید بسجدهٔ شکر افتاد دختر چون او را غریب دید بخانهٔ خود او را
برد و دو برادر داشت ایشان را خبر کرد یکی را اشتا نام داشت و دیگری یزدان نام بود مدتی
مهر فروز را ضیافت کردند بعد از سه روز سپاه مهر فروز او را یافته پس ایشان را معلوم شد که مهر فروز
مرد بزرگیست از در معذرت درآمده عذرها خواستند پس مهر فروز قصهٔ خواب دیدن پادشاه فیروز
با ایشان بیان کرد تا آنجا که اسب او در گل ماند و خود پیاده شد خواهر ایشان را دید ایشان سجدهٔ شکر
کرده گفتند چه بهتر از این که خواهر ما لیاقت خدمت پادشاه داشته باشد مهر فروز دختر را پیش طلبید
با او در سخن آمد که چه نام داری گفت آمله نام دارم گفت ای آمله حال اینست و چند سال است که
فیروزشاه صورت ترا بخواب دیده و آسایش ندارد و در فراق تو است دختر نیز بآن راضی شد
اسباب بیقیاس مهر فروز بایشان داده و دختر را برداشته متوجه بلخ شد چون این مژده بسمع فیروز
شاه رسید از شوق سه منزل دختر را استقبال کرد و بغایت دغدغناک بود که آیا آن صورت باشد
یا نباشد چون دختر را بسراپردهٔ خسروی درون بردند نظر فیروزشاه بر او افتاد سجدهٔ شکر کرد

و مهر فروز را نوازش نمود پس از این آمله خاتون را بانوی بانوان کرد چون سالی بر این کذشت آمله از آن حسن و طراوتی که داشت تغیر کرد فیروزشاه کفت ای نازنین ترا چه میشود روز بروز ضعیف میشوی کفت پادشاه سلامت وجه اینست که در طبرستان همه روزه چشم من بر آب روان افتادی و هر صبح سبزه در نظر من بودی و این آب و هوا مرا سازکار نیست نظم که کوهستانیم کلزار پرورده ٭ کل سرخم شده از محنت کل زرد کویند از آمل تا بلخ فیروزشاه فرمود که نهری بر بندد آب آمل را به بلخ برد اکرچه این معنی بسیار دور از کار است اما آن نهر هنوز در آمل باقی است و محرر آنموضع را بنظر آورده پس از چندگاه آمله خاتون التماس کرد از فیروزشاه که وطن خود را در طبرستان است شهری بنا کند چون مرخص شد فرمود که بنای آمل کردند و آنشهر بنام او شهر کردد کویند بعد از بلخ شهری از آمل قدیم تر نیست **وجه تسمیه مداین** از بلاد سبعه عراقست و بنایش از پیش شاپور بن اردشیر است از بزرکی آنشهر را مداین کفتند چه مداین جمع مدینه است که عبارت از چند شهر باشد **وجه تسمیه بغداد** در اصل باغ داد بوده است تا مداین دار الملک ساسانیان و اکاسره بود در آنموضع باغی بود که هر چند وقت اعیان مداین بدانموضع برسم سیر آمدندی چون نوبت خلافت با بی جعفر دوانقی رسید روزی بدانموضع بسیر آمد بخاطرش کذشت که شهری کند در آنمکان جمعی که با او بودند چون با ایشان مشورت کرد او را مانع آمدند از آن کار آخر در آنجا دیری بود که راهبی در او میبود ابی جعفر نزد او رفت و غرض خود را بیان کرد راهب در او نکریست کفت در کتب محبوس آمده که در این مکان شخصی شهر بنا کند که مقلاص نام داشته باشد ابی جعفر خلیفه کفت راست کفتی مرا در کوچکی دایهٔ من مقلاص کفتی ما جمعی اطفال بودیم هر روز که از خدمت اوستاد می آمدیم بنوبت یکدیکر را ضیافت میکردیم روزی که نوبت من شد مرا هیچ بود بخانه آمده چیزی از ظرایف دایه دزدیدم و خرج آن ضیافت کردم چون دایهٔ مرا از این خبر شد مرا مقلاص کفت چه در آنوقت در عرب دزدی بود مقلاص نام که ضرب المثل بود صاحب رسالهٔ هیات در باب بغداد چیز دیکر کفته چنانکه کوید که شاه کسری را غلامی بود و این شهر را باقطاع غلام خود داده بود و این غلام رابتی بود که او را بغ کفتندی که بغ داد یعنی آنچه من دارم عطای بغست یعنی بغ داده بنابراین علما مکروه داشته‌اند که کویند بغداد و او را دار السلام کفتندی و بقولی بغ نام باغی است و داد نام مردی که واضع آن باغ بوده **وجه تسمیه طبرستان** از آنجهت آن ملک را طبرستان نامند که پدر او را در اصطلاح طبر کویند چون در آنملک پید بسیار است بنابراین آنملک را طبرستان کفتند **در وجه تسمیه کشمیر** از کتب معتبره چیزی بنظر نیامد که لایق سیاق باشد **وجه تسمیه نیمروز** صاحب طبقات ناصری آورده که وقتی حضرت سلیمان از آنموضع میکذشت نظرش بر زمین نیمروز افتاد و آنموضع آب داشت باد را فرمود که تخت مرا بدار پس دیوان را فرمود که آنموضع را پر از خاک کنند چون نیمه روز آن کار تمام شد بنابر آن نام آن موضع نیمروز شد **وجه تسمیه همدان** کویند مادر سلیمان را بیماری دست داد و هوای بیت المقدس موافق مزاج مبارک ایشان نبود پس حضرت سلیمان باد را فرمان داد که تخت او را بر جبال عظیمه بکرداند هر جا که آب و هوا خوب داشته باشد همانجا توقف کند پس کوه الوند را قبول فرمودند و باندک زمانی سقم ایشان بصحت

بدل

بدل شد و حضرت سلیمان را طلب فرمودند پس چون ایشان آنموضع را جای لایقی دیدند بساختن شهری اشاره کردند دیوان باندک زمانی آن شهر را ساختند و آمدند و از ایشان هر یک دعوا نمودند که ما ساختیم و در میان ایشان کفتکو دراز کشید آخر حضرت سلیمان فرمودند که همه تان و از آن روز باز اسم آنشهر همدان قرار کرفت در آثار البلاد آمده که همدان را همدان بن فلوج بن سام بن نوح بنا کرده و لهو و طرب بر مزاج مردم او غالبست **وجه تسمیه عراق** صاحب حبیب السیر آورده که از آنجهت عراق را عراق میکویند که کنار دریا واقع شده و در لغت کنار دریا را عراق نامند اکرچه کفته شد که عراق پسر خراسان است **وجه تسمیه طایف** آن زمین را از آنجهت طایف نامند که در حینی که حضرت خلیل الرحمن را بساختن خانهٔ کعبه امر فرمودند و ایشان از عهدهٔ آن خدمت بر آمدند پس از زمینی بود که از قسم رستنی هیچ اندر و نبود چنانکه در قرآن مجید آمده که واد غیر ذی زرع پس حضرت پروردکار جبرئیل را فرمود که قطعهٔ از اراضی شام را با آن حوالی بیارد پس حضرت روح الامین شهیر زده زمین را از آنموضع کنده سه نوبت بدور خانه کعبه طواف فرمود و پس از آن بجای خود بنا بر آن آنموضع را طایف کفتند **در وجه تسمیه قرشی** که او را هم نسف و هم نخشب نامند در اصطلاح مغول قرشی کوشک را نامند چون کبک خان در آنموضع کوشک عالی بر آورده بود پس از آن آنرا قرشی نامیدند **در وجه تسمیه جشن سده** در رسالهٔ شاه جمال الدین انجو آمده که کیومرث را صد فرزند بود از قسم ذکور غیر اناث و همه بحد بلوغ رسیدند روزی که همه را کدخدا میکرد آنروز را جشن سده نامیدند چون در لفظ فرس صاد نمی باشد از قدیم باز لفظ صد سین بوده قولی دیکر آنکه در این روز عدد اولاد آدم ابو البشر بصد رسید و بعضی کویند از این روز تا نوروز پنجاه شب و پنجاه روز است و مغلان در این روز جشن میکرده اند **در وجه تسمیه قزوین** ذکر قزوین در جائی دیکر واقع شده **در وجه تسمیه دمشق** صاحب معجم البلدان یاقوت حموی کوید دمشق بکسر اول و فتح ثانی است و آن قصبه ایست از شام بانی آن دمشق بن سام بن ارم بن نوح است و او برادر فلسطین است و این همه برادران هم بودند حمص و ایلیا و اردن و هر یک از ایشان شهری بنا کرده اند از جملهٔ عمارات نفیسهٔ دمشق مسجد بنی امیه است و خراج هفت سالهٔ شام در آنجا صرف شده از نقره طلا و لاجورد در این مسجد بکار رفته که از شرح بیرونست هر چند بانی از او در آن باب منع کردند مفید نیفتاد **در وجه تسمیه شاه دارو و شراب** کویند از آنجهت شاه دارو نامند که چون جمشید بر تخت نشست و اختراعات بکرد انکور را نیز شیره کرفته در خم کرد و هر روزه از وی میچشید تا آنکه بزه او بتلخی رسید چنان دانست که زهر قاتل است سر او را بپوشانید و پنهان داشت و او را کنیزکی بود پس جمشید شقیقهٔ او درد کرد نوعی که از آن درد بجان آمد و قصد خود کرد ناچار از آن شیره قدری خورد در خود فرحی دید خوابش آمد چون بیدار شد از درد اثر نمانده بود باز قدری خورد فرح زیاده یافت پس از آن پیوسته از آن خوردی و شاد بودی او را شاه دارو نامیدند از این سبب **در وجه تسمیه پازهر** در پیدا شدن پازهر در ولایت فارس و کیفیت ظهور آن در کتب معتبره چنین آورده اند که در عهد ملک خرمزاد که یکی از اجداد بهمن بن اسفندیار بود اخنوش نام مردی که به تقید و صلاح در آن زمان مشهور بود بسیار اودیه و صحرا میکذشت و از قسم عقاقیر و ادویه آنچه می یافت بشهری آورد

جشن سده
جشنی است که فارسیان در دهم ماه اسفندارمذ کنند و در آنروز آتش بسیار افروزند کویند هوشنک که پسر چهارم آدم است روزی با صد کس بکوهی میرفت ماری دید و هر کز ندیده بود کفت جانوری را اطاعت ما میکنند که این و شمت که نمیکند سنکی را او انداخت آن سنک بر سنک دیکر خورد و از او آتش جست و بخاشاک افتاد و مار بسوخت و تا آنروز آتش ظاهر نشده بود هوشنک شاد شد کفت این نور خدا است که دشمن ما را کشت سجده کرد و جشنی عظیم نمود از آن زمان باز

اودیه
جمع وادی است یعنی دشت و صحرا

گوزن
بپشه اوّل وثانی
کاه کوهی است
قدیم
۱۲

۴۱۸ع و بعطاران میفروخت اتفاقاً روزی در اثنای سیر و سیاحت نظرش برگوزنی افتاد که بر قلّه کوهی ایستاده
بود و نشاط میکرد گاهی دست و گاهی دم خود را بر زمین میزد و حرکات عجیبه و اوضاع غریبه از و مشاهده
میشد چون اخنوشش این حالات از آن گوزن ملاحظه کرد حربه خود را برداشته بکمین او رفته آنچنان حربه
برا و زد که از قلّه کوه بزیر افتاد و در دم خود را باو رسانده او را بدست آورد و دید که سر افعی نیم خائیده در
دهنش مانده اخنوش چون از آن دید تعجبش زیاده شد در حال شکم او را شکافت که بر حقیقت احوال اندرون
او اطلاع یابد چون روده های او را ملاحظه کرد در روده که بزبان فارسی هزار خانه گویند سنگ املس
همواری یافت اخنوش آن سنگ را بخدمت ملک خرمزاد برد و آنچه از احوال گوزن دیده بود عرض
کرد ملک خرمزاد حکیم ارشناسیوس را که از اجداد امام بقراط بود و از تلامذه حکیم ابو قلیدس صاحب تریاق
صغیر و برادر زادهٔ او بود که در مملکت فارس وزارت ملک خرمزاد داشت چنانچه رسم از زمان
بود که غیر حکیم را وزارت نمیداد و ندا طلب کرده انچه از اخنوش صیدلانی شنیده بود نزد حکیم تقریر
کرد حکیم ارشناسیوس بعد از ساعتی که تفکر کرد از اخنوش پرسید که دهن این گوزن کف داشت
اخنوش گفت کف بسیار داشت حکیم پرسید که دم او هیچ جراحتی داشت یا نه اخنوش گفت در
طرف دم او گره سبز رنگی بود ظاهر چنان میشد که پوست از آن موضع کنده باشند ارشناسیوس حکیم
چون این سخنان از اخنوش شنید بملک خرمزاد گفت که خوراک این حیوان افعی است و در دم
او گره سبز رنگ باید باشد و دهن او همیشه پر کف است و در رودهٔ او دو سنگ است یکی از آن دو
تریاق زهرها و دیگری زهر قاتل است ملک بحکیم فرمود که تجربه باید کرد پس از زندان هشت کشتنی
آوردند و ملک خرمزاد از ایشان پرسید که بقانون ملت آبای ما بر شما قتل واجب شده ایشان
قبول نمودند پس حکیم آن سنگ را بر هشت کس ایشان قسمت نمود و آن سنگ چهار درم بود و دو مرا
بر ایشان موکّل کردند که پنج روز از ایشان باخبر باشند که حقیقت حال ظاهر شود بعد از پنج روز
ایشانرا آوردند یکی گفت یکسال بود که مرا خفقانی بود که از شدّت او بمرگ خود راضی بودم برطرف
شد دیگری گفت مرا درد سر عظیم بود که لحظهٔ آرام نداشتم از خوردن این سنگ خوب شد و دیگری
گفت ضعف بصر بود الحال آن نمانده دیگری گفت در معدهٔ من ضعف قوی بود الحال نیک شد
پنجم گفت مرا درد زانو بود الحال خلاص شدم ششم گفت مرا بواسیر بود خلاص شدم هفتم گفت
زخمهای منکر داشتم بر ساقین خود ببرکت این سنگ برطرف شد هشتم گفت دو ماه بود که مرا
درد سر بهم رسیده بود الحال زیاده شد حکیم پرسید که بعد از این سنگ چه خوردی گفت نارنج
گفت این بواسطهٔ آن شده زیرا که نارنج بارد است و مستوجب قبض و امساک است و انیست که
حکما از ترشیها منع فرموده اند بعد از خوردن فادزهر شخص هشتم که نارنج خورده بود چون بخانه رفت
درد سر او زیاده شد بر درگاه ملک خرمزاد آمده فریاد برآورد که مرا بازهر بدهید ملک خرمزاد فرمود
که نام او را بازهر نمایند نام اصل او بازهر است اکر فادزهر یا پازهر خوانند بدعتیست **در وجه**
تسمیه نیشاپور در باب نیشاپور آمده که اردشیر بابکان شهری بنا کرد که مابین سیستان و کرمانست
شاپور بحکم رعیّت از او و طلب نمود مضایقه کرده فرمود که تو نیز شهری بساز ازو آمده نیشاپور را بنا کرد
هنوز نامی برای این شهر قرار نکرده بود که مردم نیشاپور گفتند از آن سبب که نی در لغت فرس شهر را

گویند

۴۱۹ع گویند یعنی شهر شاپور و غرایب آنشهر بسیار است از انجمله ریواس خوب میباشد مولانا معین اسفزاری
در تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی برای یکی از خلفا ریواسی آوردند هفده من بود و بعضی گویند
نه در لغت فرس بنا را گویند بنابراین نشابور خوانند یعنی بنای شاپور **وجه تسمیه سبزوار**
سبزوار در تاریخ بیهقی که ابو الحسن علی بن شمس الاسلام بیهقی مورخ تالیف نموده مذکور است که اول
او بیهق میگفته اند و در آن کتاب در این باب چند قول ذکر کرده اوّل آنست که این بیه است
بزبان فارسی اصل و آن بهین بود یعنی این ناحیه بهترین نواحی نشابور است دوم آنکه این بیه است
یعنی با قدام که از ابی خوانند پیموده یعنی این ناحیه را مساحت به پی کرده اند و بکثرت استعمال بیهق
یا بیهق شده و سبزوار از انجهة نامیده اند که این شهر را ساسان بن بهمن ابن اسفندیار بن گشتاسب
بن لهراسب بنا کرده ساسان آباد هم مینوشته اند و چون آب و هوای آن موافق طبایع سکان
آنحل بوده از اساز وار میگفته اند و بکثرت استعمال از وضع گردانیده شده سبزوار شده و بعضی
گفته اند که در آنوقت سبزوار شهری شد با نواع درختان میوه دار و سایه بخش آراسته از غایت
کثرت اشجار و سبزی آنشهر او را سبزوار گفتند و بعضی دیگر گفته اند در اصل ساسان وار بوده و به
بسیاری تلفظ و استعمال سبزوار شده و این وجوه جمله از تاریخ بیهقی منقولست **وجه تسمیه سنجار**
سنجار شهریست قریب بموصل و کوهی که جودی نامندش و کشتی نوح بر آن قرار گرفته بود در آنجاست
گویند چون سلطان ملکشاه سلجوقی بسنجار رسید کنیزکی که از و حامله بود وضع حمل خواست نمود منجمان
گفتند که امروز نظرات بد است اگر این ولادت در روز فردا واقع شود و پسر متولد شود این پسر
عاقبت محمود و پادشاه شرق و غرب گردد سلطان فرمود که آن کنیزک را معلق آویختند در روز دیگر
سلطان سنجر تولد یافت و اینچنین مولودی را بزبان ترکی قدیم سنجار گفتندی بنابراین اسم آنشهر
و اسم سنجر سنجار شد **وجه تسمیه مندلی** و آن شهریست قریب بشوشتر مندلی زیاد رانی گویند مند یعنی دم
زدن است وقتی حضرت امیر المؤمنین ع آنجا دم زدند مند علی نام آن موضع شد و رفته رفته مندلی شد
در وجه تسمیه سرخس گویند سرخس را بنا کرده است سرخس بن جودرز و احمد بن الطیب السرخسی
حکیم ظریفی بوده و این نکته از او است که سر لذات جهان سه چیز است اوّل اکل لحم دوم رکوب لحم
سیم ادخال لحم بر لحم این نکته تر از دست که سه چیز است که اندک او بسیار است دین و مرض
و آتش **فصل سیم از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه و القابات و خطابات و حکمتی**
هریک از اینان بجای خود **در وجه تسمیه آدم** در رساله سؤال و جواب وهب بن منبه آمده
که هفت طبقه زمین را هفت نامست چنانکه طبقه اوّل را ادیما گویند و بعضی ادمه گفته اند و طبقه
دوم را بسیط گویند و سیم را ثقیل الله و چهارم را قطیعا و پنجم را ها قلا و ششم را منا سک و هفتم را
ثری و ثری آنست که عنصر آب و خاک بر هم پیچیده و با هم یکی شده گویند چون زمین اوّل را نام
ادیماست و بوقت آفرینش ابو البشر خاک ایشان را عزرائیل از جمیع روی طبقه اوّل برداشت
که ادیما نامندش بنابراین نام نامی آن برگزیده را آدم کردند گویند ابلیس را در طبقه هفتم زمین
تختی است و بر آن نشسته و لشکر دیوان بر یکدست او و سموم و زمهریر بر دست دیگر او و دیوان
منتظر امر ایستاده اند در شر و فساد **در وجه تسمیه** لفظ دری و خوری و غیره صاحب موازنه حمزه بن

حسین

۶۲۰ حسین اصفهانی در نسخهٔ مذکور آورده که فارسیان رایج زبان بوده که بآن بزرگ وکوچک تکلم میکرده اند
ورسم بوده که کوچکان بزبان بزرگان سخن میکرده اند وبزرگان بزبان کوچکان تکلم میکرده اند
چنانکه بزرگان بزبان پهلوی واهل خدمت ودربانان وحجاب ایشان بلغت دری تکلم میکرده اند
وازان روز باز این زبانرا دری میخوانند وسیم زبان فرس که موبدان ودانشمندان ایشان بآن زبان
تکلم میکردند وچهارم زبان خوری که ملوک خورستان در خلوت بآن تکلم میکردند وزبان سوریانی نیز هم از
قسم زبانهای ایشان است واین چنان بوده که بهلوج بن فارس بن سوریان که زبان سوریانی باو منسوب است
اکثر باین زبان سخن میکرده صاحب موازنه گوید که این زبان خاص زنان عراق است واین زبان را
نبطی نیز گویند وایضا گوید که امام مزدک را حرمه نام بوده جمعی که باد گرویدند ایشانرا حرم کیشه نامند وجمعی بازرا
بروش ایشان ردش کیشه گویند وایضا گوید که کوهی را که قصاص کوه قاف نامند در لغت مجوس فادیون
نامند وهم او گوید که زبان سوریانی را عبرانی گویند واین هردو زبان یکی است چه وقتی آنجماعت
از نهری عبور مینمودند پس از آن روز ایشانرا عبرانی گفتند **وجه تسمیه اسب** صاحب موازنه که جمیع
حالات فرسیانرا مفرموده رکن الدوله دیلمی در نسخهٔ مذکور آورده میفرماید که در اصل اسب آس با
بوده تخفیف کرده اند اسب شده وآس را بچندین معنی آورده اول تیزرو دوم بمعنی بلندی
نیز آمده وسیم بمعنی دست آس نیز آمده فلک را ازین جهة آسمان گویند که بآس میماند واین هر دو
صفت بفلک نزدیکست **وجه تسمیه خضر** گوید مصاحبت حضرت خضر وموسی هیجده روز
بود وچون اسرار خضر مرکلیم را معلوم شد برخصت خضر از وجدا شد گویند نام خضر بلیا بوده چون بسبزه
وکنار آب بسیار مایل بوده واکثر اورا در کنار آب وسبزه میدیدند بنابراین نامش خضر کردند
چه سبزه را خضر گویند در لغت **در وجه تسمیه اسمعیل واسرائیل** در معالم التنزیل آمده که
ابراهیم در وقت مناجات برزبان راند که اسمع یا ایل بنابراین ولدش باسمعیل موسوم گشت
چه ایل در لغت عبری ایزد تعالی را گویند وکنیت اسمعیل ابو العربیت وباعتقاد بعضی مورخان
اول کسی که بعربی تکلم نمود اسمعیل بود اما اکثر اهل تحقیق گویند اول من تکلم بالعربیه یعرب بن
قحطان بن هود وچون الروایتین چنین بتحقیق پیوسته که اول کسیکه از اهل یمن تکلم بعربی کرد یعرب
بود واز اهل مکه اسمعیل وصاحب حبیب السیر گوید وجه تسمیه یعقوب چنان بخاطر میرسد که چون
ملائکه مبشرین بوجود اسحق ابراهیم را بشارت دادند از یعقوب نیز خبر کردند قال سبحانه وتعالی
فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس میتواند بود که همین سبب تسمیه یعقوب باشد اما لقب
یعقوب اسرائیل است وبقول اکثر مفسرین یعقوب مرادف عبدالله است چه اسرا بلغت عربی
عبد را گویند وایل الله را نامند وبعضی گفته اند اسرائیل وصفوة الله یک معنی اند ودر تاریخ طبری
که محمد بلعمی نوشته چنان بنظر آمده است که یعقوب بمعنی شب رفتن است واسرا بمعنی روز رفتن
وچون یعقوب شب از برادر خود گریخت وبروز وارد شام شد ازین سبب اورا اسرائیل نام کردند
یعنی روز بجانب خدا رفت **در وجه تسمیه لران وکردان** در تاریخ گزیده آمده در وجه تسمیه
لران وکردان که در ولایت ما رود دهی است که آنرا کرد نامند ودر آن موضع دربندی است که آنرا
لر نامند چون اینجماعت از آن موضعند بنابراین ایشانرا باین نام خوانند وجه دوم آنکه بزبان لری کوه

قصاص
بغال وقصه گورا
گویند
۱۲

۶۲۱ پر درخت را لر نامند ازین کنایه آن طایفه را لر نامیدند وجه سیم آنکه شخصی که این طایفه از نسل
او بند لر نام داشته این قول اصح مینماید نسبت باقاویل دیگر چراکه هرچه در ملک ایشان بناشد نام
ندارد وبعضی گویند وجه نام لر آنست که حضرت سلیمان معتمدی را بترکستان فرستاد برای برده
آوردن واسمی آموخت باو که از شر شیاطین محفوظ ماند آنشخص در وقت مراجعت در منزلی آن
اسم را فراموش کرد شیاطین بصورت آنشخص آمده بکارت جمیع آن کنیزانرا بردند پس آنشخص
کنیزانرا بخدمت حضرت سلیمان آورد وچون حضرت را نظر برایشان افتاد اورا معلوم شد که ایشانرا
چه حال پیش آمده پس فرمود که جمیع را بهمان منزل بردند باز گویند از نسل ایشان هر فرزند که میشد
ایشانرا لر نامیدند چه آن منزل را لر نام بوده **وجه تسمیه حواریون** گویند حضرت عیسی در حینی
که از بیت المقدس برگشت بجمعی رسید که کازری میکردند حضرت عیسی ایشانرا گفت اینکه چندین
بار لته چرکن مردم را میشوئید اگر دل خود را از لوث چرک بشوئید بهتر خواهد بود این سخن بسیار
بسیار در دل ایشان اثر کرد وایمان آوردند بمذهب حضرت عیسی وبقولی صحیح حواریون یعنی
کازران وایشان دوازده تن بودند وبقولی پنج تن بزعم قناکتی اسامی ایشان اینچنین یافته شده
بزرکتر ایشان مهرجاسیا یاسب بازک جاثلیق اسقف قیس دهبان دیان **در وجه تسمیه قیصر**
گویند چون اسکندر ملوک عالم را بفرموده استاد خود ارسطاطالیس بجاست داد ملک عالم را بوارثان
گذاشت چنانکه خراسان را بویه ورایین داد که قصه ایشان در عاشقی مشهور است وایرا زابانکه
داد وملک روم را بعضی گفته اند باعطش داد که موسوم بقیصر شد واورا قیصر ازین جهة گویند
که در حین تولد مادرش بمرد وشکم مادرش را شکافته اورا برآوردند واینچنین مولودی را بزبان اهل
روم قیصر نامند وپس ازاو دیگر قیصرانرا بنام او خواندند گویند حضرت عیسی در زمان قیصر مبعوث
شدند وبعد از وقسطنطین رومی بر ملک روم مستولی شد که قسطنطنیه را بنام او بازخوانند واو بفیروز
اشکانی حرب کرد واول کسیکه ملت عیسوی گرفت او بود وبعد از ودقیانوس پادشاه شد
واو ملت عیسوی را منکر شد ودعوای الوهیت نمود وقصه اصحاب کهف در عهد او بود وآنچنان
بود که ملک روم مسلمان بود وملت عیسی داشت ودقیانوس بر سر او رفته اورا کشته هفت پسر اورا
اسیر کرد وپسران او بسیار خوش صورت بودند ایشانرا در خدمت خود نگاه داشت وایشان را
خدمات شنیع میفرمود بمرتبه که چون از خلا برآمدی برادر کلانتر اندام پسین اورا شستی زیرا که لب
مرطوبی بود روزی برادر کلانتر بخدمت خود حاضر نبود فرمود دقیانوس که اورا هفتاد تازیانه زنند
وبرادران او ازین غصه فرار نمودند وقصه اصحاب الکهف مشهور است وآخرین ملوک روم بطلیوس
بود ومعنی بطلیموس یعنی خوب وایشانرا بطالسه نامند **در وجه تسمیه برد العجوز** ملا یعقوب
چرخی در تفسیر خود آورده واو از کواشی نقل میکند که چرا این چند روز را برد العجوزی نامند گوید
چون باد عاد وثمود عادیانرا بنیاد برانداخت پیره زالی در غاری مخفی مانده بود اورا در آن روز
های آخر از غار بیرون کشیده هلاک ساخت ازین سبب آن ایام را برد العجوز نامند ایضا هم
او در وجه تسمیه ثمود میگوید که چون شتر صالح پیغمبر آب بر قوم او کم کرد ایشان رفته از سر کوهها آب
می آوردند وآب بسیار کم شد بر آنقوم لاجرم ایشان موسوم بثمود شدند چراکه ثمود آب کم را میگویند

برده
کنیز وغلام را گویند
۱۲

گازر
قصار وصباغ را گویند
۱۲

واثریان
بمعنی خاصان
وبزرگان باشد
۱۲

۶۲۲ **در وجه تسمیه هاجر** در تاریخ عون الآثار آمده که چون حضرت ابراهیم هجرت اختیار کرد محمد جریر
طبری گوید در معارف خود که از حران برآمده بشهر اردون رفت و در آنشهر جباری بود صادوف
نام از فرط شقاوت میل نمود که متعرض ساره شود چه ساره در آن زمان اجمل نسوان بود و حضرت ملک
حفیظ ساحت عرض ساره را از تعرض آن متکبر محفوظ داشت چنانکه سه نوبت قصد کرد و دستش خشک
شده ماند و التماس کرد که دعا کند و بدعای ساره دستش به شد در عوض انجزات کنیزکی قبطیه بساره
بخشیده گفت هاجرک علی دعائک بدین سبب آن کنیزک موسوم کشت بهاجر اما حضرت ابراهیم از آنجا
بمصر رفت و در اخوش نیامد باز باردون مراجعت نمود حضرت مهیمن کارساز صادوف دا از ایالت
آنملک عزل کرد و آنولایت را در قبضهٔ اقتدار خلیل گذاشت و او بکثرت ثروت و مال اختصاص
و امتیاز یافت از جمله آن اموال نصفی را بلوط داد که برادرزادهٔ او بود و بموتفکاتش فرستاد
بموجب وحی الهی و نصف دیگر را برای عیالات خود تصرف نمود العلم عند الله **در وجه تسمیه**
اصطرلاب اصطرلاب بضم اول و سوم یعنی ترازوی آفتاب اصطر بمعنی ترازو و لاب بمعنی
آفتاب و این عبارت بزبان یونانیست و بعضی گفته اند لاب نام حکیمی است که آنرا ساخته و بعضی
گفته اند نام پسر ارسطوست که در آن عهد پادشاه بوده است و آن پسر مخترع آنست و بعضی گفته اند
لاب نام پسر ادریس است و او واضع اصطرلابست **در وجه تسمیه سکندر** گویند نام سکندر
اخشیدروس است او را از اینجهت سکندر گفته اند که مادر او بوی دهن داشت نوعی که مشهور است که
داراب آن دختر را بهمین عیب نزد فیلقوس فرستاد پس فیلقوس حکما را فرمود که در مقام علاج او شدند
گویند بوی دهن او را بگیاهی علاج کردند که بفارسی او را سیر نامند و بلغت رومیان سیر را اسکندر نامند
در اثنای علاج سکندر از مادر متولد شد بنابراین او را اسکندر نام کردند چنانکه صاحب شاهنامه
آورده **نظم** گیاهی که برنده کام بود ٭ بروم اندر اسکندرش نام بود ٭ بمالید بر کام او بر پزشک
ببارید چندی ز مژگان سرشک **در وجه تسمیه سبا** آنملک را از این سبب سبا گفتند که سبای بن
یعرب بن قحطان که او را بواسطهٔ آفتاب پرستی عبد الشمس گفتند در آنملک مکان گرفت و آنملک را بنام
او خواندند و او را از اینجهت سبا گفتند که در آنملک مخترع رسم و سب او شد اما شهرستان سبا دوازده
شهر بود و جمیع فواکه در باغهای ایشان و چندان میوه بود در باغهای ایشان که مواشی خود را اول میوه
میخورانیدند و پس از آن دیگر خود میوه از درختان میچیدند چند پیغمبر خداوند در میان ایشان فرستاد
و ایشان پیغمبران خود را کشتند پس زوال ایشان نزدیک شد و سیل عرم را الله تعالی بر ایشان
گماشت و این سیل را از این جهة عرم مینامند که عرم نام آنموضع بود که سد آب اهل سبا بود و آب
ایشان و باغات ایشان همه از آنموضع بود چنانکه در آیه کریمه واقع شده لقد کان لسباء فی مسکنهم
آیة جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة ورب غفور فاعرضوا فارسلنا
علیهم سیل العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل وشیء من سدر قلیل ذلک جزیناهم
بما کفروا **در وجه تسمیه ذوالقرنین** اگرچه سخنان مختلف در این باب نوشته اند اما در
ترجمهٔ یمنی آمده که ذوالقرنین در جنگی شهید شد و باز خداوند عالم او را زنده کرد و قولی آنکه از این جهة
او را ذوالقرنین گویند وجه دیگر آنکه او را دو شاخ بود قریب بیک انگشت که اکثر در زیر تاج پنهان

در برهان قاطع اسطرلاب بسین آورده و بقاعده باید تا منقوطه هم باشد و باصطا و طاء معرب او باشد

وسب الوسب بالکسر النبات و وسبت الارض فهی وسب کثر عشبها ق

خمط الخمط قیل کل شجرة ذی شوک و قیل ضرب من الاراک له حمل یوکل قاله الجوهری ذواتی اکل خمط

کردی و عرب شاخ را قرن نامد قرنین تثنیهٔ اوست از اینجهة او را ذوالقرنین گفتندی و قولی آنکه ۶۲۳
چهار گوش داشته و صاحب حبیب السیر گوید شبی بخواب دیده که آفتاب در زیر او مرکبی گشته است
داد از مشرق بمغرب جولان میکند و از مغرب بمشرق میراند او را از جهة مشرقین بذوالقرنین تعبیر
کردند و قولی دیگر آنکه شصت سال عمر داشته که عرب هر سی سال را قرنی گوید پس بنابراین او را
ذوالقرنین خواندند صاحب ترجمه طبری گوید که باد ذوالقرنین را در فرمان بود بفرمان خدا که هر جا که
کوه و دریای حایلی که پیش آمدی بآسانی او را دو سپاه او را گذرانیدی **وجه تسمیه قریش** در جمیع کتب
معتبره آمده که جد بزرگ حضرت خاتم الانبیا را نضر میگفتند و او بر جمیع قبایل عرب دست یافت
و جمیع را در تحت فرمان خود آورد و او را از اینجهة قریش گفتند گویند قریش جانوریست در بحر که بر جمیع
جانوران چیرگی دارد و بعضی مرغی گفته اند و بعضی دابه چون نضر بر جمیع قبایل زیادتی کرد او را قریش البحر
گفتند **وجه تسمیه افراسیاب** صاحب حبیب السیر گوید دو نوبت افراسیاب بر ایران
تاخت آورد و از جیحون گذشت یکنوبت در زمان منوچهر شاه نوعی که ذکر شد تیرانداختن آرش و
نوبت دیگر در زمان نوذر بن منوچهر چنانکه نوذر چون پادشاه شد جمیع رسوم منوچهری را خوار داشت
و اکثر گردنکشان ایران اکشت و از پیش خود اختراعات کرد **در وجه تسمیه بنی الاصفر** گویند ملوک
روم را از اینجهة بنی الاصفر نامند که روم بن العیص بن اسحق را رنگ بصفرت و زردی مایل بودی
و ملک روم را بدین سبب روم میخوانند که روم بن العیص نیکو فرمانده کرده اند رد گویند پس از روم
رولس و پس از ورپالس و پس از و فیلقوس پادشاهی کرد در ملک روم و از پس فیلقوس سکندر
صاحب لوا شد و در نسخهٔ بنظر مخلص رسیده که حرف سین در آخر کلمه عبری و یونانی مثل جالینوس
و اخشیدروس بجای تنوین است در عربی و اخشیدروس اسم سکندر است بزبان عبری یعنی محب
علم **در وجه تسمیه قرمطی** گویند قرمطی را از اینجهة قرمطی نامند که ابوسعید جنابی که واضع این
ملت است ترکیب او کردو غند بوده و این قسم ترکیب را عرب قرمط خواند گویند خروج ابوسعید
در مصر بوده و بی ادبی آن بدبخت نسبت بخانهٔ خدا و بردن حجرالاسود و تا چندگاه در جاهای ناشایسته
نگاهداشتن در باب الشجعان گفته شد **در وجه تسمیه صفا و مروه** خواجه حمدالله مستوفی آورده
که صفا و مروه زنی و مردی بودند که زنا کرده بودند خدای تعالی ایشان را سنگ کرد مروه بر سر کوه
مروه ماند و صفا بر سر کوه صفا غیرت بندگان را باعث شد که آنکوه را باین نام خوانند و بعضی گویند نام آنکوه
صفا و مروه بوده و نام آن زن و مرد اساف و نایله بود از رسول ثقلین مرویست که دابة الارض که
علامت ظهور قیامت است و بقولی ظهور مهدی از کوه صفا و مروه ظهور خواهد کرد **در وجه کنیت**
مالک دینار در روضة الصفا آمده که پدرش را دینار نام بوده و قولی دیگر آنکه از حسن بصری
منقولست که گفت که من روزی بر درخت میوه بودم مالک و دینار بزیر آن درخت آمد و از من غافل
بود گفت خدایا بزرگان با مسکینان این میکنند که من قدرت بر یکدینار نداشته باشم در ساعت
آن درخت همه دینار بار آورد دست دراز کرده یکدینار تصرف نمود پس از آن چون مردم این
قصه بشنودند او را القب مالک دینار کردند **در وجه تسمیه وشمگیر** که پدر قابوس بن مرزبانست
که محمود غزنوی دختر خود را به پسر او منوچهر بن قابوس داده و در این نسخه ذکر بزرگیهای قابوس بتقریبات

و اکثر گردنکشان ایران از او رنجیده شدند چون این خبر با فراسیاب رسید باز از جیحون عبور نموده نوذر را کشت چنانکه مشهور است و اهل قصص گویند افراسیاب را زادشه نام بوده اهل ایران او را افره اسیاب نامیدند چه پوشنه بدور ملک در سر بودی چنانکه افره اسیاب میگردد و بکثرت استعمال افراسیاب شد منه

غند بضم غین گرد کرده شده و بجمع آمده را گویند ن ق

گذشته است وحالات او از شرح مستغنی است اما وشمگیر را از این جهه وشمگیر نامند که بلغت اهل
دیلم جانوری را وشم مینامند که عرب سلوی مینامند چنانکه مدار شکار او بگرفتن وشم بود بنابراین
او را وشمگیر گفتند الحال نیز اهل دیلم را بگرفتن آن جانور میل بسیار است و تعصب سخت میشود
آنمردم را با یکدیگر بر سر جنگ وشم اگرچه بعضی جاهای طبرستان انجانور را اورده مینامند و بلغت
اهل هند بوده میگویند **در وجه تسمیه تریاق** در رساله حکمت آمده که یاق زهر را نامند و تر گیرا
گویند که برابری باکسی تواند کرد و قایم مقام او باشد از اینجهة او را تریاق گفتند و صفت دیگر نیز کرده اند
زیاق را چنانکه التریاق مایزیل السم **در وجه تسمیه موسی و هرون** در حبیب السیر آمده که در
لغت عبری مو آب را گویند و شی با شین معجمه نخلستان را نامند تا بوت حضرت موسی را در میان
آب یافتند و درختان قریب بقصر فرعون لاجرم او را موسی گفتند و اهل سخن شین را بسین مهمله گفتند
و او را موسی نامیدند و حضرت هرون بغایت سرخ و سفید بود انچنین کسی را در عبری هرون نامند
در وجه تسمیه نوشیروان گویند چون مزدک بر قباد ساسانی استیلا یافت و قباد از دفع
او عاجز شد کار او بمرتبه رسید که مادر نوشیروان را از قباد طلب نمود و قباد بآن امر قبیح راضی شد
گویند نوشیروان چند مرتبه پای امام مزدک را بوسید تا او از سر این اراده درگذشت اما این ذخیره بخاطر
کسری بود گویند قباد در این امر مرتبه مبالغه داشت که صاحب **کامل التواریخ** آورده که منذر بن ماء السماء
که والی عربستان بود کیش مزدک را قبول ننمود قباد او را از امارت انداخت و قصد قتل او کرد اما
منذر بآن حال معزول بود تا کسری بر تخت قباد نشست روزی منذر در خدمت نوشیروان نشسته بود
و نوشیروان و مزدک بر یک تخت نشسته بودند نوشیروان گفت مرا پیش از پادشاهی دو چیز آرزو بود
یکی انکه منذر را بر تخت عربستان بنشانم دوم انکه جمیع زنادقه را براندازم مزدک گفت بر تخت نشاندن
منذر میسر است اما برانداختن زنادقه چون میشود نتوان اهل عالم را برانداخت نوشیروان در غضب
رفته فرمود که او را کشتند و فرمود میان نهروان و خازر رده دارها برپا کردند و در یک چاشتگاه
قریب به دویست هزار کس را از زنادقه کشتند کسری را از آن روز باز نوشیروان گفتند یعنی جدید الملک
و پرویز نیز همین معنی دارد و قولی انکه چون او قوت کرد او را دعای بخیر میکردند چنانکه انوشه روان
یعنی خوش باد روح او و بکثرت استعمال انوشه روان انوشیروان شد وجه دیگر انکه روزی که نوشیروان
تولد یافت چشمه بود که او را انوشین میگفتند همانشب آن چشمه روان شد و از آن ساعت باز او را انوشین
روان گفتند **اندر وجه لقب مروان حمار** گویند در عهد کوچکی روزی در پس دری ایستاده
بود انگشت خود را در شکاف در میزد نوعی که رسم اطفال است پدرش غافل در را گشود انگشت
او در شکاف در ماند نوعی که از کار رفت و غش کرد پدرش آزرده شد و بر سرش زد که یا حمار این
چه عمل است که کردی از آن روز باز باین لقبش خواندند وجه دیگر نیز آمده گویند چون بخت نصر بیت
المقدس را خراب کرد و بنی اسرائیل را اسیر کرد پس از چندگاه حضرت عزیر را حکم آبادانی آن زمین
مقدس شد ایشان بخاطر خود گذرانیدند که آیا این ملک باز بآن آبادانی شود یا نی چون اینقدر
شک در خاطر آن پیغمبر عالی قدر گذشت حضرت پروردگار خواب را بر ایشان مسلط ساخت و پس از
صد سال ایشان را برانگیزانید نوعی که در قصص اخبار آمده که حمار ایشان خاک شده بود و ایشان

میدیدند که رفته رفته خاک بگوشت و پوست و پی و استخوان مبدل میشد و انسال صدم بود که ایشان را
با حمار ایشان برانگیختند پس از آن رسم شد در عرب که هرسالی که عقد صد در انسال درست میشد
از سنة الحمار میگفتند پس آنسال که مروان خلیفه شد از هجرت خیر البشر صد سال گذشته بود
از دی کنایه عرب او را مروان حمار گفتند و در عرب از این قسم بسیار میباشد که بکنایه نام میکنند
در وجه لقب امیر منصور ثعالبی از فضلای زمان خود بوده و نیشابوری الاصل است
گویند یکی از اجداد او موی روباه میفروخته از این کنایه او را ثعالبی نامیدند نسخه سیر الملوک از تصانیف
اوست و این مخلص باین اسم نسخه دیگر دید بخط نظام الملک و تصنیف او والعلم عندالله شاید
این نسخه مکرر باشد **در وجه تسمیه قاب قوسین** صاحب موازنه آورده که قاب خانه
کمان را گویند و قوسین عبارت از دو کمانست اما صاحب روضة الاحباب بیان کرده که قاب
قوسین چند معنی دارد اولا انکه پیش از این رسم عرب چنان بوده در ایام جاهلیت که هرگاه دو تن
از عظمای عرب را با یکدیگر میل عهد و پیمان بوده دو کمان می آورده اند و بیکنوبت هر دو در دو تیر
پیوسته می انداخته اند و ایشان را در آن عهد این بمنزله صد قسم بوده و بغایت عیب بوده از این
قول و پیمان برگشتن قول اصح انکه حضرت رسول فرمودند بخدای خود نزدیک شدم در شب معراج
قاب قوسین او ادنی یعنی مقدار خانه دو کمان بلکه نزدیکتر قول دیگر انکه جبرئیل را در غار حری بصورت
اصلی دیدم نوبتی قاب قوسین او ادنی مقدار خانه دو کمان بلکه نزدیکتر ظن غالب در قول شب
معراج مشهور است و استادان اکثر در قضیه شب معراج ذکر قاب قوسین کرده اند **در وجه تسمیه
شطرنج و اجزای او** صاحب موازنه آورده که رخ را از آن رخ نامند که چون در قدیم فارسیان
با یکدیگر جنگ بودی مثل گاوگردون چیزی میساختند و مردم بسیار اندرو مینشاندند و حرب میکردند
و آن بدترین آلات حربشان بودی و این را رخ میگفته اند و این رخ حقیقة قلعه بوده از سپاه
و در قدیم وزیر را فارزان میگفتند و الحال آنرا اماله کردند و فرزین نامیدند و مات را گویند چون
این لعب را ساختند هر یک را نامی کردند مات را گفتند اگر مرد گوئیم خالی از رکاکتی نیست در حضور
پادشاه مرد گفتن این عبارت را بنای گوئیم که گزنده نباشد لاجرم رایها بر آن قرار گرفت که مات
گویند **در وجه تسمیه ذوالفقار** گویند روزی در مجلس هرون الرشید صفت ذوالفقار
و ضرب حیدری میکردند چون حضار زیاده از حد صفت آن شمشیر کردند هرون را خوش نیامد فرمود
که فلان شمشیر و فلان شمشیر و فلان شمشیر را بیارند قریب بده شمشیر را نام برد و در آخر گفت تیغ بهرام گور
و شمشیر سیف ذی الیزن و ذوالفقار علی بن ابیطالب را هم بیارید چون مجموع سیوف را آوردند
از میان همه ذوالفقار را برآورد و گفت این شمشیری که این همه از و وا میگویند حضار مشاهده آن
تیغ نمودند شمشیری دیدند بقد شمشیرهای متعارف و رخ رخ چنانکه گویا از زنجیره باشند و عرب
رخ را فقار میگوید بنابراین او را ذوالفقار نامیدند **در وجه تسمیه ذوالخمار** عوف بن ربیع را
ذوالخمار نامند چنانکه معجزنش در راه گم شده بود جمعی میرفتند آنرا یافتند او برگشته چون معجز زن خود را
بدست آنجماعت دید چندی را از ایشان بکشت و مجروح کرد آنجماعت بسبب آنرا از و پرسیدند
که از ما که ترا طعن و ملامت کرده که اینقدر بر سر آزار مائی گفت ذوالخمار یعنی انکه از شما خمار زن مرا
برداشت

کاو گردون
کنایه از برج ثور است
و کاو را گویند که
بر گردون بندند
و مراد از دزدی
در ابهام گویا
است
پنهان کردن ا
که براه کاو می
نشستند
و در آدمی
و با یکدیگر بجنگ
در می آمدند
۱۲

پس او را بعد از آن ذو الخمار گفتند بکنایه **در وجه تسمیه سامان** قولی آنکه جد ایشان را امیر سامان
میگفتند و بعضی گفته اند او را نام دیگر بوده قول اصح آنکه سامان ناحیتی است از سغد سمرقند و جد ایشان
رئیس آن موضع بوده برای اختصار او را باین اسم خواندند تا اسم و علم او باشد و نسب او به بهرام چوبینه
میرسد **در وجه تسمیه کاغذ** صاحب موازنه آورده که کاغذ معرب کاغج است و کاغ اسم نوعیست
که این پارچه اندرو میبوده در قدیم و این پارچه را چنان مهره میزدند که نیک براق میشده و لایق نوشتن
میشده چون نوبت بحجاج رسید این را کاغذ نامید پیش از آن رسم اهل زمان چنان بود که بر پوست
کاو و پرند و غیره می نوشتند چه آنوقت این قسم کاغذ نبود و در اصل کاغذ نبود و یکی از نشانهای
خط حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آنست که باید دستخط مبارک ایشان بر پوست کاو یا ورق
آهو باشد و مخترع کاغذ حجاج است و پیش از او این قسم کاغذ نبوده **خاتمه در اظهار معموری**
بلدان چنانکه در مترجم ابن جوزی آمده که بغداد در عهد المعتصم بالله چنان معمور بوده که شصت
هزار حمام اندرو بوده و قاضی احمد غفاری در نگارستان صد و بیست هزار ذکر کرده و میگوید
ابن جوزی که الحال که بغداد رو بخرابی نهاده گاه بیست و چهار هزار حمام و گاه هیجده هزار حمام
اندرو بکار است باقی را از این قیاس باید کرد **در معموری هرات** صاحب نزهة
القلوب میگوید در زمان سلطنت ملوک غور هرات چنان آبادان بوده که دوازده هزار حمام و شش
هزار کاروانسرا و طاحونه و صد و پنجاه چهار هزار خانه رعیت نشین بوده و در زمان سلطان حسین — طاحونه آسیاست ۱۲
میرزای بایقرا ایشان زیاده کردند بعد از سه سال که شماره کردند قریب بصد هزار خانه زیاده
شده بود چنانکه نوشته که هر روزه در دکانهای نانوائی بیست و یکهزار تخته بروی نان میکردند
باقی را از این قیاس باید کردن **در معموری بلدان** آبادانی ری در زمان ملک الشعرا
خواجه بندار رازی در این مرتبه بوده که مدارس و خوانق شش هزار و هفتصد و هشتاد عدد و مساجد — خوانق جمع جعلی خانقاه است ۱۲
چهار هزار و هفتصد و شصت و شش کاروانسرا هزار و هشتصد و دوازده و مناره هزار و سیصد و
بیست عدد و عصار خانه هزار و هفتصد و شصت و شش و قناد خانه هفتصد و بیست و هشت یخچال هزار و
هفتصد و بیست و پنج و محلات نود و شش محله در هر محله چهل و شش کوچه و در هر کوچه چهل هزار خانه
و در هر کوچه هزار مسجد و در هر مسجدی هزار چراغدان از طلا و نقره و غیره العهدة علی الراوی *
در معموری همدان نوشته اند که معموری همدان بمرتبه بوده که چون مرداویج بن زیاد
همدان را قتل کرد دوازده خروار بند شلوار ابریشمی بدست مردم سهل افتاد و در آنوقت رسم نبود
که مردان این قسم تکلفات کنند **در معموری آمل** گویند در قدیم آبادانی آمل بمرتبه بوده که
شخصی از ری بارخانه با آمل آورده بود بطریقه سوداگری از آنجمله شصت هزار عرقچین طفلانه در
آن بارخانه بود چون با آمل رسید یکی از آن عرقچینها را شخصی بر سرش دید گفت میفروشی
او فروخت دیگری مثل این طلبید و فروخت و همچنین میرفت و میفروخت از سر پل آمل تا گنبد
چرخ فلک که زیاده از نیم فرسنگ نیست مجموع را فروخت **در معموری چین**
اقلیم چین را شصت شهر باشد جمعیت مقابل تمام شهرهای عالم مردم آنملک خوشروترین بلاد و لباسها
به از هر بر و زینت از اشتهاران قیل است **ذکر معموری مصر** محرر را از زبان شریف پاشا که از قبل

قیصر چند سال حاکم باستقلال مصر بوده استماع افتاده که جمع مصر هشتصد و شش هزار دینار است
از این جمله سیصد و هشتاد هزار دینار از آن حاکم است و این قدر دیگر مقرر است که بخزینه خنکار
برود و ما بقی دیگر صرف وظیفه خوار و اوقاف میشود که از سرکار قیصر بجراست گذاشته اند
و فرمود که قیصر در اواخر مجموع را بما گذاشت و فرمود که هر شب با عسس در شهر مصر دوازده هزار
سوار میگردند و حراست بجا می آرند **در معموری گجرات** در نگارستان آمده که هر روزه — ۳ که معموری گجرات باندازه بوده
مواجب دوازده هزار کس را از وجه اجاره خرابات میداده اند **در ذکر معموری**
بلاد در آثار البلاد آمده که آنچه در بیت المقدس بکار رفته در خوبی عمارات مقدور بشر نباشد
از آنجمله دار العامه در آنجاست و آن دیریست در غایت بزرگی مر نصارا را در میان شهر و صفت
کنند که قندیلی است در آن دیر که نصارا را اعتقاد آنست که نور او از آسمان فرود می آید چنانکه
در روز توان مشاهده کردن آن نور را **در معموری بلاد** صاحب آثار البلاد گوید سبب
ساختن شادیاخ نیشابور آن بود که آن موضع چار باغی بود بر شرقی نیشابور طاهر بن الحسین با لشکر بسیار بآنملک
در آمد و مردمش خانهای رعیت را نزول کردند یکی از لشکریانش بخانه در آمد زن صاحبخانه را بس
صاحب حسن دید شیفته او شد و صاحب خانه مردی بود غیور لحظه از خانه بیرون نمیرفت تا آنکه
آن لشکری از شوق آن زن بیطاقت شده صاحبخانه را گفت اسب مرا آب ده و آن مرد قبول نمیکرد
تا آنکه کار بکشتن رسید صاحبخانه لاعلاج شده جلو اسب را بدست زن خود داده برآمد در راه طاهر بن
حسین بر خورد با مرد اعراض نمود که این زن لایق این خدمت نباشد مرد بخدمت طاهر آنچه گذشته
بود عرض کرد طاهر برآشفت و گفت امشب از مردم من هر کرا در شهر بیابند بکشند **در معموری بلاد**
صاحب هفت اقلیم ذکر عراق میکند چنانکه در صفت عراق گفته اند **نظم** عراق دل افروز باد ارجمند
که آوازه جود او شد بلند * هر آن گل که او تازه دارد نفس * عرق ریزه از عراق است و بس **خاقانی**
راست جز فر عراق بر ندارد * آن ناحیه کابرش قوا دارد * خاکش همه خاک آن جنابیست * آبش همه
آب زندگانیست * سرخاب رخ تو هست خاکش * جلاب لب تو آب پاکش * پنی رخ اختران ز تشویر
از فر عراقیان عرق گیر * عراق ولایتی است وسیع حدودش از حد کهستان تا آبادیه کوفه و دیار بنی شیبان
تا بحر فارس و بصره و حیره و قادسیه پیوسته است و خانقین نیز داخل عراقست خواجه حمد الله مستوفی
در نزهة القلوب آورده که حدود عراق عرب تا بیابان نجد است و طولش از تکریت تا عبادان
صد و بیست فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بیابان نجد هشتاد *
فرسنگ ساحتش ده هزار فرسنگ در عهد خلیفه ثانی عراق را پیمودند بغیر از
بیابانها و زمینی که از زراعت باز مانده بود شش هزار هزار جریب بحیطه ضبط
در آمد در ام البلاد عراق عرب بغداد است و خوبی آب و هوای او بیرون بیانست
که از سی و هفت تن خلفای بنی عباس مکین بوده اند و دور بغداد چهارده
فرسنگ بوده و شصت هزار گرمابه داشته در میان هر دو حمام مسجد بوده
و عرض آن سواد را چهل گز تعیین کرده اند عماراتی که بخلفا تعلق داشته
دو فرسنگ بوده دور آن تمت الکتاب
بعون الملک الوهاب علی ید اقل عباد الله میرزا نعمت الله معین الکتاب یوم سه شنبه نهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۲۸

فهرست کتاب مستطاب بحیره است که پس از مقابله و تصحیح این اقل العباد عبدالکریم بن عباسعلی الشهیر بحاجی آقا با کثرت اشتغال و عدم مجال جهت تسهیل نظر ناظرین نمرات هر صفحه را مرتباً نمایند تا بسهولت هر مطلبی بدست آید و این کتاب مشتمل است بر چهل و چهار باب

صفحه	باب اول مشتمل بر دو فصل فصل اول اندر مکارم اخلاق		صفحه
حسن خلق امیر نصر در خریدن جواهر دزد برده	۵	حسن خلق امیر نصر در خریدن کارد غارت شده	۵
حسن خلق اسکندر رومی درباره دشمن	۵	حسن خلق خسرو پرویز در عفو از بار بد ساز نده	۵
حسن خلق قاآن خان در عفو نمودن برادرش جغتای خان	۵	حسن خلق شاه یحیی در حق پیر دهقانی	۶
حسن خلق حجاج در حق پیر در زارع	۶	حسن خلق شاه شجاع درباره پیره زال	۶
حسن خلق مستنصر در حق سعید بن محمد صغیر	۶	حسن خلق مامون درباره فضل بن ربیع	۷
حسن خلق مامون در حق ابراهیم بن مهدی	۷	حسن خلق سلطان جلال الدین درباره سراج الدین منهاج	۸
حسن خلق عبدالله مبارک درباره مهمانان	۹	حسن خلق سلیمان بن عبدالملک و بهر سعید ان عبدالعزیز	۹
حسن خلق عمر بن عبدالعزیز درباره عرب مهمان	۹	حسن خلق حسن بن علیؑ درباره مرد شامی	۹
حسن خلق قیس بن عاصم درباره کنیزکش	۹	حسن خلق احنف در حق دشنام دهنده	۹
حسن خلق شاه شجاع هنگام عبور	۱۰		۱۰
فصل دوم از باب اول در عدالت و انصاف سلاطین کارآگاه			
عدالت امیر احمد سامانی درباره مطففین	۱۰	عدالت سلطان محمود درباره یکی از لشکریان	۱۰
عدالت جانی بیک خان در حق قاضی محی الدین	۱۰	عدالت قاآن خان در حق مغولی و کرک	۱۰
عدالت غازان خان در اسلام و شکست باید و خان	۱۱	عدالت سنجر بن ملکشاه درباره کنجشک	۱۱
عدالت سلطان ناصرالدین معاش نمودن باجرت کتابت	۱۱	عدالت سلطان غیاث الدین بلبن در حق رعایا	۱۲
عدالت سلطان جلال الدین خلج درباره رعایا	۱۲	عدالت سلطان علاءالدین خلج در حق رعایا و دو تمثیل سرین	۱۴
عدالت سلطان فیروزشاه درباره رعایا	۱۸	عدالت عمرو بن لیث درباره رعایا	۱۹
عدالت نصیرالدوله درباره کنیزها	۱۹	عدالت امیر احمد سامانی درباره رعایا	۱۹
عدالت یعقوب بن طغان درباره رعایا	۲۰	عدالت سلطان ملکشاه سلجوقی و قصه پیره زال	۲۰
عدالت سلطان ملکشاه و قصه شلغم خوردن	۲۰	عدالت اتابک سعد و خوش لباسی او	۲۰
عدالت قاآن خان و نجات مسلمانی را از کشتن	۲۱	عدالت قاآن خان و رحم بر رعایا	۲۱
عدالت سلطان محمود و قصه خوردن فرمان	۲۲	عدالت انوشیروان و اثر نمودن در رعایا	۲۲
باب دوم در اظهار کرامات و خوارق عادات			
خرق عادت برای شاپور در فتح قلعه نصیبین	۲۲	خرق عادت برای الب ارسلان در فتح قلعه فارس	۲۲
خرق عادت برای الب ارسلان در راه خراسان	۲۳	خرق عادت برای غازی مراد در فتح قلعه بورس	۲۳
خرق عادت برای الب ارسلان در فتح قلعه مریم نشین	۲۳	خرق عادت برای پرویز در نجات از دست بهرام چوبینه	۲۳
خرق عادت برای پرویز در فتح یکی از قلاع روم	۲۴	خرق عادت برای امیر تیمور در راه مغولستان	۲۴

خرق

	صفحه		صفحه
خرق عادت برای امیر تیمور در منزل قراجوق	۲۵	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعه اسفراین	۲۵
خرق عادت برای شاه عباس در تصرف اصفهان	۲۵	خرق عادت برای ملک قطب الدین در تعمیر حصار سغرد غور	۲۶
خرق عادت برای امیر چنگیز از هنگام ولادت تا استقلال سلطنت	۲۶	خرق عادت برای امیر چنگیز در استیلاء بر قبیله ادیرات	۲۷
خرق عادت برای امیر تیمور در شناختن قاتل خود	۲۷	خرق عادت برای سلطان حسین میرزای بایقرا در فتح ماوراءالنهر	۲۷
خرق عادت برای سلطان غیاث الدین در فتح قلعه نیشابور	۲۷	خرق عادت برای سلطان محمود در مراجعت از سفر هندوستان	۲۸
خرق عادت برای امیر احمد بن امیر اسمعیل در فوت او	۲۸	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح خطا و فوت او	۲۹
خرق عادت برای محمد امین و شکست او از مامون	۲۹	خرق عادت برای سلطان ملکشاه در جنگ با قیصر روم	۲۹
خرق عادت برای شاه اسمعیل صفوی در طفولیت	۳۰	خرق عادت برای اکبرشاه هندی در زمان رضاع	۳۰
خرق عادت برای اکبرشاه هندی در نقش صورت همیو	۳۱	خرق عادت برای فریدون هنگام غلبه بر ضحاک	۳۱
باب سوم در حسن تدابیر سلاطین با اقتدار و وزراء کامکار و غیرهم			
تدبیر شیخ حسن کوچک بعد از فوت سلطان ابوسعید در تصرف ایران	۳۱	تدبیر اشرف خرهد دستگیری خواجه عبدالحی وزیر	۳۲
تدبیر اباقاخان در جنگ براق خان و فتح او	۳۳	تدبیر قیصر روم در جنگ با عزیز مصر و فتح او	۳۳
تدبیر خواجه نظام الملک در استخلاص سلطان ملکشاه از حبس قیصر روم	۳۳	تدبیر یعقوب لیث با پسر فرقد	۳۴
تدبیر معتمد عباسی با یعقوب لیث و شکست او	۳۵	تدبیر امیر چنگیز در صلح بین الوس و تاتار	۳۵
تدبیر افراسیاب در دستگیر نمودن ارش و غلبه بر نوذر	۳۵	تدبیر اسکندر ذوالقرنین در فتح هند و کشتن فور	۳۶
تدبیر زاغ در کشتن شیر و نجات از او	۳۶	تدبیر مسلم ابن عبدالملک در فتح قلعه روم	۳۶
تدبیر سلطان محمود در کشتن بلوچان و تصرف کرمان	۳۶	تدبیر قیصر لخمی برای فتح ملک جزیره و کشتن زبا	۳۷
تدبیر شمر بن افریقیش در فتح سمرقند	۳۸	تدبیر عمرو لیث با ارکان مملکت بواسطه بسط عدالت	۳۸
تدبیر مهدی عباسی برای استخلاص خود از کشته شدن	۳۸	تدبیر سید ابوطالب علقمی وزیر در انقراض دولت بنی عباس و تسلط هلاکوخان بر بغداد	۳۹
تدبیر تولیخان در فتح شهر خطا و بمقصود رسیدن	۴۰	تدبیر هارس برای فتح طبرستان و دستگیر نمودن محمد بن هرون	۴۰
تدبیر راسو برای گرفتن موش	۴۱	تدبیر ابراهیم بن مالک اشتر در قتل عبیدالله زیاد	۴۱
تدبیر عبدالله عامر در فتح نیشابور	۴۱	تدبیر شیرشاه افغان در تصرف قلعه روهتاس هند	۴۱
تدبیر محمد بن مسلمه در شکست لشکر روم	۴۲	تدبیر بکر بن عبدالله در حرب قادسیه	۴۲
باب چهارم در غفلت ملوک نامدار و سلاطین عالی تبار			
غفلت ابومسلم از تدبیر منصور دوانقی	۴۲	غفلت طالوت در قتل علماء بنی اسرائیل	۴۳
غفلت میرزا الغ بیک و کشته شدن بدست پسرش	۴۴	غفلت الب ارسلان و زخم دار شدن بدست یوسف کوتوال	۴۴
غفلت امیر قزغن و کشته شدن بدست قتلق تیمور	۴۵	غفلت فرعون در دعوی الوهیت	۴۵
غفلت مجدالدوله دیلمی و پناه بردن بسلطان محمود	۴۵	غفلت شاه سنجر در یورش بر سر ال غزان	۴۶
غفلت سلطان طغرل و کشته شدن بدست قتلق اینانج	۴۷	غفلت خوارزمشاه و قتل عام امیر چنگیز	۴۸
غفلت خوارزمشاه و گرفتاری اهل و عیالش بدست امیر چنگیز	۴۹	غفلت مستعصم عباسی و کشته شدنش بدست هلاکو	۵۰
غفلت شیخ ابواسحق اینجو در فارس و غلبه محمد مظفر براو	۵۱	غفلت سلطان محمد در تعاقب مغول و قتل او و فوت سلطان غیاث الدین	[illegible]
غفلت سلطان معزالدین کیقباد در ملبن و تسلط خلجیان براو	۵۲	غفلت سلطان جلال الدین خلج در کشته شدن بدست برادرزاده و قحطی هند	۵۲

غفلت

غفلت سلطان جلال الدین وکشتن سلطان علاء الدین او را	۵۷	غفلت سلطان علاء الدین در امور سلطنتی ومجروح شدن او	۶۱
غفلت سلطان قطب الدین وکشته شدن او	۶۳	غفلت میرزا جهانشاه وکشته شدن او بدست حسن بیک	۶۶
غفلت میرزا ابو سعید وکشته شدن او بدست حسن بیک	۶۷	غفلت خلف بن احمد وتسلط سلطان محمود بر او	۶۸
غفلت محمد امین در امر سلطنت	۶۸	غفلت محمد بن طاهر وگرفتار شدن بدست یعقوب لیث	۶۸
غفلت امیر صالح وکشته شدن بدست یعقوب لیث	۶۹	غفلت سلطان مسعود غزنوی وغلبه سلجوقیان بر او	۶۹
غفلت یورنگ واسیر شدن او بدست رای	۶۹	غفلت سلطان ناصر الدین بواسطه ندادن مواجب لشکریان وتسلط سلطان شمس الدین	۷۰
غفلت بهرام بن شاپور ذو الاکتاف بواسطه ندادن مرسوم وکشته شدن بدست رعیت			۷۰
باب پنجم در شجاعت شجاعان روزگار			۷۰
شجاعت رستم وکشتی گرفتن با دیو در خدمت سلیمان	۷۱	شجاعت بربری وکشتن معتمد رباله عباسی	۷۱
شجاعت شبیب نام در زمان حجاج	۷۱	شجاعت یعقوب لیث وکشتن رتبیل ودو پسران او هم را در میدان	۷۲
شجاعت پسران خواجه فضل الله باشتنی	۷۲	شجاعت ملک حسین کرت	۷۳
شجاعت امیر تیمور	۷۳	شجاعت امیر ابو مسلم مروزی در فتح شام	۷۴
شجاعت سلطان جلال الدین منکبرنی	۷۵	شجاعت کیخسرو	۷۶
شجاعت جوان کم نام	۷۷	شجاعت برادر زاده بوفا یکی	۷۷
شجاعت پیری که در قافله خراسان بوده	۷۷	شجاعت ترکی	۷۸
شجاعت شاه منصور	۷۸	شجاعت علی نامی از ماوراء النهر	۷۹
شجاعت خواجه وجیه الدین مسعود سربداری	۷۹	شجاعت سلطان محمود	۸۰
شجاعت بهرام گور	۸۰	شجاعت شیر فرای	۸۲
شجاعت بهرام چوبینه	۸۳	شجاعت سیف ذی یزن ووهرز عجمی	۸۵
شجاعت سلطان مسعود غزنوی	۸۶	شجاعت ملک اسد الدین وغلبه بر لشکر شامی	۸۶
شجاعت سلطان علاء الدین	۸۷	شجاعت سلطان غیاث الدین وسلطان معز الدین	۸۸
شجاعت محمد بختیار	۸۸	شجاعت محمد شیران واحمد شیران خلجی	۹۱
شجاعت یحیی کراسی وپهلوان حسن دامغانی	۹۱	شجاعت ابو سعید جنابی	۹۲
شجاعت شیبی	۹۲		
باب ششم در ترکتاز وبر آمدن ملوک به نشیب وفراز			
ترکتاز الب ارسلان وتصرف بغداد	۹۳	ترکتاز خواجه مسعود بلوچ	۹۴
ترکتاز خلیفه جلال الدین منکبرنی	۹۴	ترکتاز ملک طاهر که موسوم به بندقدار	۹۴
ترکتاز امیر تیمور بعزیمت بغداد	۹۶	ترکتاز عبید الله خان بعزیمت هرات وخراسان	۹۶
باب هفتم در قتالان سفاک وخونریزان بی باک			۹۷
آثار خونریزی سلطان علاء الدین در تسخیر ... روم	۹۷	آثار خونریزی کیوک خان و...	۹۸
آثار خونریزی هلاکوخان از عراق عجم تا عراق عرب	۹۸	آثار خونریزی خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان	۹۹
ایضا آثار خونریزی خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان	۹۹	آثار خونریزی نعمان بن منذر ... بحری	۹۹

فهرست

آثار خونریزی بابک خرمی که بقولی دین مزدک داشت	۱۰۰	آثار خونریزی حجاج ابن یوسف ثقفی	۱۰۰
آثار خونریزی حجاج در قتل سعید ابن جبیر	۱۰۰	آثار خونریزی عبید الله زیاد در بصره	۱۰۱
آثار خونریزی متوکل عباسی	۱۰۱	آثار خونریزی ... در قتل سلسله برامکه	۱۰۲
آثار خونریزی امیر شبیب در زمان سلطان محمود	۱۰۳	آثار خونریزی قابوس شمس المعالی	۱۰۳
آثار خونریزی ضحاک در مدت هزار سال	۱۰۴	آثار خونریزی یزید ابن معاویه	۱۰۴
آثار خونریزی ... شاه شجاع		آثار خونریزی یزید بن مهلب	۱۰۴
باب هشتم ... دو فصل فصل اول در انقلاب حال سلاطین ووزرا وغیرهم که چه است برای صاحب ملوک			۱۰۴
انقلاب حال ... ملک زاده غور	۱۰۵	انقلاب حال صراف بغدادی ونیکوئی حال او	۱۰۵
انقلاب حال ... بغداد ...	۱۰۵	انقلاب حال فیروز ساسانی وتفضل خداوندی	۱۰۶
انقلاب حال قباد پسر فیروز ساسانی	۱۰۶	انقلاب حال بهرامشاه غزنوی	۱۰۷
انقلاب حال ملک تاج الدین ابو الفتح بن طاهر	۱۰۷	انقلاب حال شاه پرویز	۱۰۷
انقلاب همایون پادشاه در ملک هندوستان	۱۰۹		
فصل دوم از باب هشتم در حالات بیطالعان			
برگشتن بخت محمد امین پسر هرون	۱۱۰	برگشتن بخت ... مهدی عباسی	۱۱۰
باب نهم در حال فرومایگان که بضاعت کرامت خداوندی بدیشان رسیده			۱۱۰
حال غلامیکه در زمان سلطان مسعود حاکم آذربایجان شد	۱۱۱	حال آل ایوب که سلطنت در مصر کرده اند	۱۱۱
حال قراجه ... شیخ حسن کوچک	۱۱۲	حال قطب الدین ایبک بخشی	۱۱۲
حال سلطان شمس الدین التمش	۱۱۲	حال سلطان غیاث الدین تغلقشاه	۱۱۴
حال قرا یوسف ترکمان	۱۱۴	حال سلطان غیاث الدین ملین	۱۱۵
حال عمید خراسان محمد بن منصور نسوی	۱۱۵	حال سبکتگین	۱۱۶
حال نوشتکین غرچه وپسرش خوارزمشاه	۱۱۸	حال سلطان غازی معز الدین سام	۱۱۹
حال سلطان ناصر الدین قباچه	۱۱۹	حال حسام الدین عوض خلجی و...	۱۱۹
حال جد بنی صفار که مشهور است به لیث	۱۲۰	حال محمد بو ترت ودعوی مهدویت او وحال عبد المومن	۱۲۱
حال خصیب حاکم مصر وبقولی تولون	۱۲۴	حال کاوه آهنگر	۱۲۴
باب دهم در اثنا ظهور حروب وظهور عنایات حضرت علام الغیوب			۱۲۵
جنگ امیر چنگیز با شیدر قوجان در الغ یورت	۱۲۵	جنگ سلطان محمود وفتح نمودن هندوستان وخراسان	۱۲۵
جنگ معتمد علی الله عباسی با علی بن محمد علوی	۱۲۶	جنگ سلطان محمد خوارزمشاه وشکست تاینکو طراز وغیره	۱۲۷
جنگ داود سلجوقی با سلطان مسعود غزنوی	۱۲۸	جنگ سلطان محمود با جیپال هند	۱۲۹
جنگ امیر تیمور با توقتمش خان در دشت قبچاق	۱۲۹		
باب یازدهم موسوم بعبرة الملوک وتنبیه هوشمندان بحسن سلوک			۱۳۲
عبرة در حال قرا یوسف هنگام مرگ	۱۳۲	عبرة در حال القاهر بالله عباسی وگدائی او	۱۳۳
عبرة در حال ابن مقله وزیر وبریدن دست وزبان او	۱۳۳	عبرة در حال سلطان مسعود پسر سلطان محمود	۱۳۴

عبرة

عبرة در حال متوكل وقتل او باد زيرش بدست غلامانش	۱۳۴	عبرة در حال عتابه مادر جعفر برمكي و فقر او	۱۳۵
عبرة در حال جعفر برمكي	۱۳۵	عبرة در حال مصعب بن زبير ومختار وعبيد الله زياد	۱۳۵
عبرة در حال قزل ارسلان	۱۳۵	عبرة در حال عمرو ليث	۱۳۶
عبرة در حال مهدي عباسي	۱۳۶	عبرة در حال طغرل وايضاً در حال شاه اسمعيل	۱۳۶
عبرة در حال هادي عباسي	۱۳۷	عبرة در حال عمرو ليث	۱۳۷
عبرة در حال خواجه نظام الملك	۱۳۷	عبرة در حال پسر فضل بن يحيي برمكي	۱۳۸
عبرة در حال واثق بالله	۱۳۸		

باب دوازدهم در فرستادن رسولان باطراف واداي رسالت بسبيل فصاحت ۱۳۹

رسالت رسولان حضرت رسالت پناهي نزد سلاطين زمان	۱۳۹	رسالت كرسيوز نزد سياوش	۱۴۱
رسالت خواجه محمود بلوچ نزد خوارزمشاه	۱۴۲	رسالت امير مسعود بلوچ در ايران	۱۴۳
رسالت رسول شمس الملك نزد الب ارسلان	۱۴۳	رسالت علامه موصلي نزد مقتدر بالله در بغداد	۱۴۳
رسالت رسولان شاهرخ ميرزا نزد پادشاه خطا	۱۴۴	رسالت خواجه نصير بخدمت هلاكو	۱۴۴
رسالت ناصر خسرو نزد خلفاء مغرب	۱۴۵	رسالت امير نوروز فيروز بخت	۱۴۶
رسالت شيخ شهاب الدين نزد خوارزمشاه	۱۴۷	رسالت رسولان ملك هند نزد شمر برعش	۱۴۷
رسالت مغيرة بن شعبه عمرو بن معدي كرب نزد يزدجرد	۱۴۸	رسالت خالد بن وليد نزد عظيم الروم	۱۴۹
رسالت رسولان مسيلمه كذاب نزد پيغمبر صلعم	۱۴۹	رسالت قاضي ابوبكر باقلاني بروم	۱۵۱
رسالت براق حاجب نزد سلطان براق	۱۵۱	رسالت امير كمال الدين نزد ملك عراق	۱۵۲
رسالت حيان نبطي نزد اسفهبد	۱۵۲	رسالت هشام بن العاص نزد هرقل	۱۵۳
رسالت سيد بهاء الدين نزد امير چنگيز	۱۵۴		

باب سيزدهم مشتمل بر دو فصل فصل اوّل در استقلال ملوك ذيشوكت ۱۵۵

شكوه واستقلال معتصم عباسي	۱۵۵	شكوه واستقلال سلطان محمود غازي	۱۵۵
شكوه واستقلال المقتفي لامر الله	۱۵۶	شكوه واستقلال فخر الدوله ديلمي	۱۵۶
شكوه واستقلال فخر الدوله ديلمي ايضاً	۱۵۷	شكوه واستقلال سلطان ملكشاه سلجوقي	۱۵۷
شكوه واستقلال اشرف خر	۱۵۷	شكوه واستقلال سلطان محمود	۱۵۸
شكوه واستقلال مهدي عباسي	۱۵۸	شكوه واستقلال هلاكو خان	۱۵۹
شكوه واستقلال سلطان شهاب الدين غوري	۱۵۹	شكوه واستقلال خسرو پرويز	۱۵۹
شكوه واستقلال قطب الدين قيمار	۱۶۱	شكوه واستقلال پادشاه خطا	۱۶۱
شكوه واستقلال سيد كمال الدين والي مازندران	۱۶۳	شكوه واستقلال يزدجرد شهريار	۱۶۳
شكوه واستقلال وزير الآمر باحكام الله	۱۶۳	شكوه واستقلال فناخسرو ديلمي	۱۶۳
شكوه واستقلال سلطان محمود	۱۶۴	شكوه واستقلال كسري	۱۶۴
شكوه واستقلال سليمان بن داود	۱۶۵		

فصل دوم از باب سيزدهم در جشنهاي نيكو وسورهاي دلجو ۱۶۶

جشن حسن بن سهل براي عروسي مامون	۱۶۶	جشن دختر حسن بن سهل پوران دخت	۱۶۶
جشن مقتدر بالله براي عروسي دختر ملكشاه	۱۶۷	جشن ناصر لدين الله در بغداد	۱۶۷
جشن همه روزه امير نجم ثاني	۱۶۷	جشن سلطان محمد در كهدستان هرات	۱۶۸
جشن خواجه شمس الدين براي اباقا خان	۱۶۸	جشن شاه طهماسب براي هميون پادشاه	۱۶۹
جشن امير تيمور براي عروسي اولادش	۱۶۹	جشن آذرماهان براي كسري در كرمان	۱۷۰

باب چهاردهم گفتار در تدليس زنان پرتلبيس ۱۷۱

تدليس زوجه شيخ حسن بن تمرتاش باو	۱۷۱	تدليس زنيكه جماعتي را كشته در عوض حج ميرفت	۱۷۱
تدليس زوجه اوزبك بن ايلدگز	۱۷۳	شامت بغداد خاتون زوجه شيخ حسن جلاير	۱۷۳
تدليس زوجه اتابك محمد بن ايلدگز	۱۷۴	تدليس پيرزال در نشان دادن ابراهيم	۱۷۵
تدليس زنيكه شوهرش را از حبس نجات داد	۱۷۵	تدليس زنيكه بدعاء عيسي ع زنده شده بود	۱۷۶
تدليس زنيكه با مخطبه برمكي بسر برده	۱۷۶	تدليس نضيره دختر ضيزن در فتح قلعه حضر	۱۷۶
شامت ليبي نام كه يكي از حرمهاي اسكندر است	۱۷۷	تدليس زنا در كشتن خذيمة الابرش	۱۷۸
تدليس دلّه محتال	۱۷۹		

باب پانزدهم در آثار دولت ونيكنامي زنان صاحب شوكت ۱۸۰

قصه مردانگي قيدافه ملكه اندلس درباره اسكندر	۱۸۰	قصه زوجه زرگر باسقاي سي ساله	۱۸۲
قصه سخاوت ملكه جهان در راه مكه	۱۸۲	قصه دختر ابراهيم هزار اسبي	۱۸۳
قصه سيده خاتون زن فخر الدوله ديلمي با سلطان محمود	۱۸۴	قصه زوجه فرايوسف ومخفي نمودن لعل قيمتي	۱۸۴
قصه سلطنت سلطان رضيه دختر سلطان شمس الدين	۱۸۵	قصه عابده بني اسرائيل ونسوختن طفلش در تنور	۱۸۵
قصه عذرا ومثله نمودن خود را براي شوهرش	۱۸۵	قصه سلطنت پوران دخت دختر پرويز	۱۸۶
قصه سلطنت ازرميدخت خواهر پوران دخت	۱۸۶	قصه دوربيني زرقاء اليمامه از سه روزه راه	۱۸۶
قصه سلطنت هماي دختر بهمن بن اسفنديار	۱۸۷	قصه مادر شاپور ذو الاكتاف	۱۸۸
قصه رفتن اسكندر بشهر زنان	۱۸۸	قصه سجاح كه ادعاي نبوت نمود	۱۸۹
قصه سلطنت توراكينا خاتون مادر كيوك خان	۱۹۱	قصه سلطنت بلقيس در شهر سبا	۱۹۲
قصه سلطنت تركان خاتون	۱۹۲	قصه جزيره وقواق كه سلطانش زني است	۱۹۳

باب شانزدهم مشتمل بر پنج فصل فصل اوّل در سخاوت سلسله برامكه ۱۹۳

وجه تسميه برمكيان به برمك	۱۹۳	بمناسبت فوت هادي عباسي	۱۹۵
بذل يحيي برمكي در حق يكي از عمال بغداد	۱۹۶	بذل يحيي برمكي در حق فقرا	۱۹۶
بذل عماره درحق جعفر وحق يحيي برمكي وجعفر برمكي در حق عبد الملك	۱۹۶	بذل جعفر برمكي بمروان بن ابي حفص شاعر	۱۹۷
بذل فضل برمكي درباره عربي از اعراب قضاعه	۱۹۸	بذل جعفر برمكي درباره جوان بصراوي	۱۹۹
بذل يحيي برمكي درباره محمد بن عبد الله بن عمر	۲۰۰	بذل يحيي برمكي درباره جوان شاعري كه خيال تاهل داشت	۲۰۰
بذل فضل برمكي درباره فضيل نام	۲۰۰	بذل فضل برمكي درباره صالح بن لريه انصاري	۲۰۲
بذل فضل برمكي درباره دبيرش	۲۰۲	بذل جعفر برمكي درباره ستوبل طبيب	۲۰۳

بذل فضل برمکی درباره اسحق موصلی و نیل ربیع کندی	۲۰۳	بذل فضل برمکی درباره مسیب بن قاسم	۲۰۴
بذل جعفر برمکی درباره ابو علی بن خزیمه انصاری	۲۰۵	بذل عبدالله بن مالک خزاعی و یحیی برمکی در حق ابو اسحق موصلی	۲۰۶
بذل برامکه در خراسان و ماوراء النهر	۲۰۸	بذل فضل برمکی در حق حسین بن جعفر و یحیی بن معاذ	۲۰۸
بذل یحیی برمکی درباره احمد بن طلحه بن عبدالله	۲۰۹	بذل فضل برمکی در حمام بر حسین بن جعفر و فقرا	۲۱۰
بذل فضل برمکی درباره دامادی عبوراً	۲۱۰	بذل فضل برمکی درباره محمد بن ابراهیم	۲۱۱
بذل فضل برمکی درباره عمر تیمی در خراسان	۲۱۲	بذل یحیی برمکی درباره یعقوب نابینا	۲۱۲
بذل فضل برمکی درباره عبدالله عنبه کوفی	۲۱۳	بذل یحیی و فضل در آخر کار بر عثمان بن عمار	۲۱۴
بذل یحیی برمکی درباره پیرزال و نوانسالار	۲۱۵	بذل هرون درباره جعفر برمکی	۲۱۵
بذل فضل برمکی درباره اهل بغداد	۲۱۶	بذل یحیی برمکی درباره مرد نابوری	۲۱۶

فصل دوم از باب شانزدهم در سخاوت قاآن خان ۲۱۷

یاسای امیر چنگیز و سیرت قاآن خان درباره مسلمان غسّال	۲۱۷	یاسای دیگر از دکام امیر چنگیز	۲۱۷
یاسای دیگر از احکام امیر چنگیز و سیرت قاآن خان درباره اهل اسلام	۲۱۸	سیرت قاآن خان و سبب تسمیه او با وکتای	۲۱۸
سیرت قاآن خان درباره درویش بیکاره	۲۱۸	سیرت قاآن خان درباره پیر عاجز	۲۱۸
سیرت قاآن خان درباره پریشان مقروض	۲۱۹	سیرت قاآن خان در بذل گنج بفقرا	۲۱۹
سیرت قاآن خان در بذل شخص مبرز	۲۱۹	سیرت قاآن خان در اداء قروض اهل طامغه	۲۱۹
سیرت قاآن خان در بذل دو مروارید عوض دو خربزه	۲۱۹	سیرت قاآن خان درباره مرد تیرتراش	۲۱۹
سیرت قاآن خان در بذل خزانه برعیت	۲۲۰	سیرت قاآن خان درباره کسی که در قراقرم تره کاشته	۲۲۰
سیرت قاآن خان درباره کسی که پسته و بادام کاشته	۲۲۰	سیرت قاآن خان درباره تجار خارج پایتخت	۲۲۰
سیرت قاآن خان درباره کسی که فیل آورده	۲۲۰	سیرت قاآن خان درباره مرد خراسانی جهة کلاهی	۲۲۰
سیرت قاآن خان درباره مرد شیرازی	۲۲۱	سیرت قاآن خان درباره صاحب دوال	۲۲۱
سیرت قاآن خان درباره مسلمانان مغولان	۲۲۱	سیرت قاآن خان درباره آنکه چوب طبرخون ورده	۲۲۱
سیرت قاآن خان درباره عناب فروش	۲۲۱	سیرت قاآن خان در بذل بر دو درویش	۲۲۱
سیرت قاآن خان درباره بازدار	۲۲۲	سیرت قاآن خان درباره حکان ساز	۲۲۲
سیرت قاآن خان درباره زرگر	۲۲۲	سیرت قاآن خان جهة یک پیاله حلبی	۲۲۲
سیرت قاآن خان درباره فقیر در عکو	۲۲۲	سیرت قاآن خان درباره مسلمان مقروض	۲۲۳
سیرت قاآن خان درباره سید علوی	۲۲۳	سیرت قاآن خان درباره خاتونی از خواتین	۲۲۳
سیرت قاآن خان درباره صاحب یک انار	۲۲۳	سیرت قاآن خان در حفظ دماء مسلمانان	۲۲۳
سیرت قاآن خان درباره مسلمانی در شکارگاه	۲۲۴	سیرت قاآن خان درباره دزد قدح شراب	۲۲۴
سیرت قاآن خان درباره رعیت هنگام جمع غلات	۲۲۴	سیرت قاآن خان درباره زنیکه برادر شرابخانه داد	۲۲۴
سیرت قاآن خان درباره پهلوان همدانی	۲۲۴	سیرت قاآن خان درباره مسخره رومی	۲۲۵
سیرت قاآن خان درباره بهمن	۲۲۶	سیرت قاآن خان در بذل خزینه امیر چنگیز	۲۲۶
سیرت کیوک خان پسر قاآن خان	۲۲۶		

فصل

فصل سوم از باب شانزدهم در حالات حاتم طائی ۲۲۷

دیدن حضرت خاتم مقام حاتم را در لیلة معراج	۲۲۷	نسب حاتم طائی	۲۲۷
سخاوت حاتم بعد از فوت و مهمان نمودن قافله	۲۲۸	سخاوت حاتم برای مهمان بیوقت	۲۲۸
سخاوت حاتم در دادن سر	۲۲۸	سخاوت حاتم درباره غلام تمیمی	۲۲۸
سخاوت حاتم درباره کسیکه پانصد شتر سرخ رنگ میخواست	۲۲۹	سخاوت حاتم درباره شخصی که شکر خواسته بود	۲۲۹
سخاوت حاتم درباره درویش صحرائی	۲۲۹	سخاوت حاتم درباره ملک یمن	۲۲۹
سخاوت حاتم درباره سائلین از چهل و	۲۳۰		

فصل چهارم از باب شانزدهم در سخاوت و فتوت معن بن زائده ۲۳۰

فتوت معن بن زائده در زمان جعفر دوانقی	۲۳۰	فتوت معن بن زائده زمان حجاج	۲۳۰
فتوت معن بن زائده درباره سیصد نفر اسیر	۲۳۰	فتوت معن زائده درباره شاعر فقیر	۲۳۱
فتوت معن بن زائده درباره عربی بدوی	۲۳۱	فتوت معن بن زائده درباره مرد طامع	۲۳۱
فتوت معن درباره کسیکه در بغداد او را الرشید بوده ...	۲۳۱		

فصل پنجم از باب شانزدهم در سخاوت سایر اسخیا از اکابر و اشراف ۲۳۲

همت جلال حمید در دادن آب و مردن از تشنگی	۲۳۲	همت حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام	۲۳۲
همت یحیی از قیاصره درباره گنجی که پیدا شده بود	۲۳۳	همت بهرام گور و پیر زارع درباره تصرف گنج	۲۳۳
همت یزید مهلب در زندان عمر بن عبدالعزیز	۲۳۳	همت بایع و مشتری در عدم تصرف گنج	۲۳۴
همت جعفر دوانقی درباره سقای ...	۲۳۴	همت حسن سهل درباره خواجه و فوت ...	۲۳۴
همت احمد بن خالد درباره وهب بن سلیمان	۲۳۴	همت ارغون خان در هنگام سلطنت	۲۳۵
همت قرناش پسر امیر چوپان سعدوزی	۲۳۶	همت سلطان محمود و علاء الدین و فخر الدین نوال	۲۳۶
همت سلطان علاء الدین	۲۳۷	همت سلطان محمد بن سلطان تغلق	۲۳۸
همت ابو مسلم مروزی	۲۳۹	همت حسن سهل درباره ابو حسان زیادی	۲۳۹
همت یزید مهلب درباره شاعری که مدحش کرده	۲۴۰	همت نوشیروان درباره پیرزال همسایه	۲۴۰
همت مهدی عباسی درباره عرب بیابانی	۲۴۱	همت یزید مهلب درباره دختر پیرزال	۲۴۱
همت مستنصر بالله عباسی	۲۴۲	همت ابو مزید در حال فقر و پریشانی	۲۴۲
همت مرتضی نظامشاه درباره میر موسی مازندرانی	۲۴۲	همت محمد بن طاهر درباره محمود وراق	۲۴۳
همت یزید مهلب درباره حجام	۲۴۳	همت پرویز درباره نجار جان	۲۴۳
همت سعد بن العاص درباره یکی از فضلای عرب	۲۴۴	همت لیث سعد درباره فقرا	۲۴۴
همت سلطان احمد بن فیروز شاه	۲۴۴	همت یحیی برمکی	۲۴۴
همت فضل و جعفر برمکی درباره سعید بن مسلم	۲۴۵	همت عمارة بن حمزه درباره خادم ابو مسلم	۲۴۵
همت محمد بن زید درباره ابو جعفر	۲۴۵	همت عرب بدوی درباره غلام تاج المعالی	۲۴۵
همت قیدو درباره داماد و شش	۲۴۶	همت سلطان محمد شاه درباره معین الدین اسفراینی	۲۴۶
همت اکبر شاه غازی	۲۴۷		

باب هفدهم در عزیمت ملوک والاجاه و سلاطین کار آگاه			۲۴۷
عزیمت سلطان ملکشاه برای صرح ممرد فرعون	۲۴۷	عزیمت عمر بن الخطاب برای جنگ با عجم و فتح آن عزیمت	۲۴۸
عزیمت معتصم برای عموریه و قتل فرنگیان	۲۴۸	عزیمت سلطان محمود در فتح سومنات	۲۴۹
عزیمت شاه پرویز در اطاعت نمودن پیغمبر	۲۵۰	عزیمت یزید در بیعت گرفتن از سید الشهداء ع	۲۵۰
عزیمت سعادت در شستن شش نفر	۲۵۱		
باب هیجدهم در عشق طوایف انام و جگر سوختگان خون آشام			۲۵۱
عشق سبب الفت هر چیزیست	۲۵۱	عشق اشتر با جنداو ملبس شدن بمیز ملباس جنداً	۲۵۲
عشق جوانیکه بواسطه شنیدن خبر مرگ معشوقه فوراً مرد	۲۵۳	عشق توبه با لیلی اخیلیه بعد از فوت	۲۵۳
عشق گلخن تاب با شاهزاده رومی	۲۵۳	عشق حضرت یعقوب ع با حضرت یوسف ع	۲۵۳
عشق جوانیکه در برابر معشوقش هزار تازیانه خورد	۲۵۴	عشق جمیل با بثینه و غلبه بر توبه	۲۵۴
عشق رابغ با رعد و مردن هردو از فراق	۲۵۴	عشق جوانیکه بدیدن معشوقه خود را سوزانید	۲۵۵
عشق جوانیکه بدروغ عاشق زبیده شده بود	۲۵۶	عشق بید زرگر با بره و فوت هر دو	۲۵۶
عشق فخری درباره خادم سلطان طغرل	۲۵۶	عشق امرء القیس با عنیزه	۲۵۷
عشق شمس المعالی بغلام بخارائی	۲۵۷	عشق سلطان مسعود با نوشتکین	۲۵۷
باب نوزدهم مشتمل بر دو فصل فصل اول در فراسته زیرکان			۲۵۸
فراست جوانی از اهل ری درباره بو علی سینا	۲۵۸	فراست خواجه احمد درباره احمد نام نجار	۲۵۸
فراست علی بن ابیطالب قیروانی درباره پادشاه یونان	۲۵۹	فراست قاضی بصری درباره جمعی از ظرفای عرب	۲۵۹
فراست علمای اسلام درباره امیر تیمور صاحبقران	۲۵۹	فراست پسران نزار بن معد بن عدنان	۲۵۹
فراست عبد الملک مروان درباره شعبی	۲۶۰	فراست قباد در پیدا کردن جواهر	۲۶۱
فراست مرد نجار درباره زرگر و گرفتن سهم خود	۲۶۱	فراست زال در بانگ کلاغ	۲۶۲
فراست خلیل ازدی در ساختن داروی چشم و پوشیدن آن	۲۶۲	فراست حکیم شامی در فهمیدن داروی چشم بر چشیدن	۲۶۲
فراست ابو یوسف قاضی بغداد در مسئله	۲۶۳	فراست امرء القیس هنگام قتل	۲۶۳
فراست عبد الواحد در فتوی	۲۶۳	فراست اسکافی دبیر در انشاء	۲۶۴
فراست لک لک در بیضه کلاغ	۲۶۴	فراست گنجشک در گشتن مار	۲۶۴
فراست بو علی سینا در سن یکساله گی	۲۶۴	فراست خواجه ابو بکر قهستانی در خواندن نامه خلیفه	۲۶۵
فراست هرقل بواسطه خوابی که دیده بود	۲۶۶	فراست خالد برمکی در جنگ بایزید بهیره	۲۶۶
فراست خسرو پرویز و گشتن شیرویه پسرش	۲۶۷	فراست عضد الدوله در گرفتن مال جوان از قاضی	۲۶۸
فراست جوان بزاز در پیدا کردن مال دزد برده	۲۶۹	فراست سلطان محمود در بدره زر جوان که نزد قاضی غزنوی گم شده بود	۲۶۹
فراست نوشیروان درباره عارض کوتاه قد	۲۷۰	فراست الشیق شاعر در جواب فصحای عصر	۲۷۰
فراست حکیم هندی در برابر اسکندر	۲۷۰	فراست ابو تمام شاعر در جواب وزیر خلیفه	۲۷۲
فراست ربیع المظفر در جواب صاحب عباد	۲۷۲	فراست سه نفر در پیدا کردن مال بزاز	۲۷۲
فراست خاقانی در جواب شیروانشاه	۲۷۳	فراست صاحب عباد درباره ابو بکر خوارزمی	۲۷۳

فراست

فراست بزرگ امید در تدبیر قیصر روم	۲۷۳	فراست نقاشان چین در حضور فغفور	۲۷۴
فراست سنقر بیک قلانسی در خواندن نامه امیر تیمور	۲۷۴	فراست احمد رافع و عبد الجبار جوجانی	۲۷۵
فراست کنیز طاهر بن الحسین و نجات دادن او را از کشتن	۲۷۶	فراست زوجه امرء القیس در تمیز دادن غلام او را از او	۲۷۶
فراست حسن صباح در گرفتن قلعه الموت	۲۷۷	فراست طبیب بغدادی در شناختن دوای مستقی	۲۷۸
فراست اکبر پادشاه در حکم نمودن	۲۷۸	فراست مسلمان اسیر در صورتیکه از مرمر ساخته شده بود	۲۷۹
فراست وظرافت ملک محمد درباره خزینه دار	۲۷۹	فراست کیوک خان در دیدن استخوان پوسیده و تسلیم نمودن قاتلین را بورثه مقتولین	۲۷۹
فراست حکیمی که سلطان فربه را معالجه نمود	۲۷۹	فراست جعفر برمکی در خیال نمودن هارون قتل او را	۲۸۰
فراست هارون در خنده جعفر برمکی و جواب او	۲۸۰	فراست سلطان اسکندر افغان در پیدا کردن لعل	۲۸۰
فراست ابو حنیفه در پیدا کردن زری که پای درخت دفن شده بود	۲۸۱	فراست ابو حنیفه در فروختن خانه که پهلوی حمام بود	۲۸۱
فراست ابو حنیفه در خصوص دو طفل پشت بهم چسبیده	۲۸۲	فراست هارون درباره محمد امین و مامون	۲۸۲
فراست شافعی درباره میزبان بدخو	۲۸۲	فراست جمعی از قایفان درباره پسر هارون	۲۸۲
فراست فرزند یکی از قایفان درباره بریان	۲۸۳	فراست دو برادر درباره یک مسافر و فراست پیری درباره آنها	۲۸۳
فراست فیلامون درباره ذیمقراطیس	۲۸۴	فراست علی بن جهم در مجلس متوکل در قصه ابو البحر و حمزه زیات	۲۸۵
فراست جوان مجوسی در خبر دادن از فوت حجاج و استخلاص محبوسین	۲۸۶	فراست منصور دوانقی درباره مشتری ماهی	۲۸۷
فراست جوان قایف در پیدا کردن همیان یکی از حجاج در راه مکه	۲۸۷	فراست انوری و نجات او از کشتن	۲۸۷
فصل دوم از باب نوزدهم در بیان بخل بخیلان و خست خسیسان			۲۸۸
بخل ابو صبور در بصره و کرم پسرش بعد از خودش	۲۸۸	بخل یکی از خدام عمرو لیث و خجل شدن عمرو در مجلس	۲۸۸
بخل بخیلی که بسائلان ابداً چیزی نمیداد	۲۸۹	بخل زیاد بن عبد الله و تازیانه زدن جماعتی از صوفیه	۲۸۹
بخل بخیلی که عوض غذا برای مهمانش طنبور میزد	۲۸۹	بخل رد کوفی و نزاع با همسایه اش برای استخوان کله	۲۸۹
بخل منصور دوانقی در بذل و ادای کلمات حکمت آمیز	۲۸۹	بخل پدر جریر شاعر در دوشیدن پستان گوسفند	۲۸۹
بخل بخیل بغدادی و مصری که مهمان یکدیگر شدند	۲۸۹	بخل قضیب و لهیف و کشتن لهیف خود را	۲۹۰
بخل و طمع اشعث طماع و چهار قصه از طمع او	۲۹۰	بخل سعد بن هرون و نزاع با غلامش برای سر خروس	۲۹۱
بخل بخیل بصری در مهمانی بخیل کوفی بعلاوه چهار نکته	۲۹۱	بخل احمد خطیب قاضی و کشتن سائلی را از بخل در زمان وزارت	۲۹۲
بخل اهل اصفهان و دعای کور درباره غریب	۲۹۲	بخل جمعی از بخیلان در ضمن یک مطایبه	۲۹۲
باب بیستم در غمز و سعایت حساد بد نهاد			۲۹۳
غمز مجد الملک درباره صاحب الدیوان	۲۹۳	غمز صدر جهان درباره حاجی بیک و امیر نوروز	۲۹۳
غمز غمازی درباره سیف الدوله و ندمای او	۲۹۴		
باب بیست و یکم در حافظه اشراف مهر اتصاف			۲۹۴
حافظه حکیم معزی و پسر و غلامش و قصه انوری	۲۹۴	حافظه ابو علی معری	۲۹۵
حافظه شاه شجاع	۲۹۶	حافظه خواجه عبد الله انصاری	۲۹۶
حافظه شیخ شهاب الدین	۲۹۷		
باب بیست و دوم در لطایف غیبی و غنایات لاریبی			۲۹۷

فرج برای عماد... در پیدا شدن خزینه یاقوت	٢٩٦	فرج برای عماد الدوله در گرفتن هشتاد صندوق و رفع آلات از خیاط	٢٩٧
فرج برای عضد الدوله در پیدا شدن گنج	٢٩٦	فرج برای زندانیان در زمان مقتدر	٢٩٧
فرج برای امیر احمد سامانی در پیدا شدن خزینه عمرولیث	٢٩٨	فرج برای بازرگان بغدادی و جوان خراسانی	٢٩٨
فرج برای ذکوان بواسطه فوت مهدی عباسی	٢٩٩	فرج برای پسر امیر قزغن در تسخیر مملکت و کشته شدن در جنگ	٢٩٩
فرج برای ابراهیم بنال و گرفتن اموال اهل قلعه نصیبین	٣٠٠	فرج برای عون الدین هبیره در رسیدن بمنصب وزارت	٣٠٠
فرج برای شخص مستقی و نجات از مرض	٣٠٠	فرج برای سلطان برکیارق و نجات از کشته شدن	٣٠١
فرج برای خواجه نصیر طوسی در باب مدفنش	٣٠١	فرج برای شیخ حسن کوچک در فتح بغداد	٣٠١
فرج برای سلطان سنجر در شکارگاه و نجات از کشته شدن	٣٠١	فرج برای سلطان محمد خدا بنده در سلطنت	٣٠٢
فرج برای هلاکو خان در غلبه نمودن بر ملک صالح	٣٠٢	فرج برای اهل قلعه النجق هنگام محاصره امیر تیمور	٣٠٢
فرج برای سلطان ابو سعید و نجات از کشته شدن	٣٠٣	فرج برای سلطان مودود و کشته شدن برادرش	٣٠٣
فرج برای نجاشی و رسیدن بسلطنت	٣٠٣	فرج برای ابو ایوب و نجات او از شیر	٣٠٣
فرج برای جوان مجوس و نجات از دست یارک	٣٠٣	فرج برای مغولان در ولایت چین	٣٠٤
باب بیست و سوم در حالات حکما و حکمت پژوه			٣٠٤
ذکر حالات لقمان حکیم و اقوال مختلفه	٣٠٤	ذکر حالات بو علی سینا و حکمت او	٣٠٦
ذکر حکمت اسمعیل حکیم در هرات	٣٠٨	ذکر طبیبی که سلطان ملکشاه را معالجه نمود	٣٠٨
ذکر حکمت جبرئیل بن بختیشوع	٣٠٨	ذکر حالات محمد زکریا و معالجات او	٣٠٨
ذکر حکمت طبیب هندی و حالات او	٣٠٩	ذکر حالات سقراط و قتل او بزهر	٣١٠
ذکر پیدا شدن تریاق فاروق	٣١١	ذکر حالات بقراط و حکمتهای او	٣١١
ذکر حال حکیم امیر قمش	٣١٢	ذکر حالات ذیوجانس حکیم	٣١٢
ذکر حالات زیتون بن طالوغوریس	٣١٢	ذکر حالات جالینوس حکیم	٣١٣
ذکر حال طبیبی که غلام ابن الصدور را معالجه نموده	٣١٦	ذکر حالات ثالیس ملطی	٣١٦
باب بیست و چهارم در حالات سالکین سلف که از رؤسای متصوفه اند			٣١٦
حالات شیخ بایزید بسطامی	٣١٧	حالات زاهد آهو پوش	٣١٧
حال آن مجوسی که دیناری بدرویش داد	٣١٧	حالات اولیاء مهلکه	٣١٧
حالات پیر بو علی هجویری صاحب کشف المحجوب	٣١٨	حالات امام عمر خیام	٣١٨
حالات درویشی که واثق بالله را امتحان نمود	٣١٨	حال شیخ ابو سعید بر سر قبر عماره	٣١٩
حالات ذو النون مصری و گذشتن از دریا	٣١٩	حالات زنی که رابعه نام داشته	٣١٩
حالات منصور حلاج و دار کشیدن او	٣١٩	حالات محی الدین عربی و بیان مؤلفات او	٣٢٢
حالات نسب شیخ عبد القادر گیلانی	٣٢٣	حالات شمس الدین محمد تبریزی	٣٢٢
حالات برصیصای عابد	٣٢٤	حالات شیخ ابو الحسن خرقانی	٣٢٤
حالات شیخ مجد الدین و شیخ نجم الدین و اساتید او	٣٢٤	حالات مولوی و شمس تبریزی	٣٢٦
حالات شیخ ابو حفص با پسر پیره زال	٣٢٦	حالات شیخ ابو حفص با مرید هیزم فروش	٣٢٧

حالات سری سقطی و مکاشفه او	٣٢٧	حالات مولوی و گفتن مثنوی با حسام الدین چلبی	٣٢٧
حالات شیخ نجم الدین و مکالماتش با سیف الدین باخرزی	٣٢٧	حالات سفیان و وجه تسمیه او بثوری	٣٢٨
حالات شقیق بلخی و دفع نمودن لشکر کفار	٣٢٨	حالات معروف کرخی	٣٢٨
حالات سلمان فارسی و بردن جوال کاه در زمان حکومت	٣٢٨	حالات ابو هریره زمان حکومت بحرین	٣٢٨
حال جوان سر و پا برهنه که حنظل میخورد	٣٢٨	حالات جوانی که بحج میرفت و فوت او در مکه	٣٢٨
حال درویش گرسنه در مکه معظمه	٣٢٩	حالات ذو النون مصری و موعظه برای مریدان	٣٣٠
حال یکی از ابدال و دعای او درباره یکی از دراویش	٣٣٠	حال یکی از مشایخ بغداد و فرار او در شب زفاف	٣٣٠
حال تاجری که بدست دزد افتاد و نجات او بحمایت ملکی	٣٣٠	حالات ابو الخیر طغانی با ابراهیم مؤید	٣٣١
حال مجوسی که زر نثار میکرد و اسلام او	٣٣١	حال جوانان تائب در بغداد	٣٣١
حال جوان مصری و دعای باران نمودن	٣٣١	حال ابراهیم خواص در راه مکه با نصرانی که مسلمان شد	٣٣١
حال شیخ اخی روح زنجانی و گریه او	٣٣٢	حال انس و رسیدن چهار صد دینار قرض او	٣٣٢
حال غلام داود یهودی و اسلام او بعد از بخشیدن غلام الرشید	٣٣٢	حال خواجه عبد الله انصاری با درویشی که در کشتی مرد	٣٣٣
حال جوانیکه در منی خودش را قربان نمود	٣٣٤	حالات یکی از ملامتیه و ابراهیم ادهم و علی بن عثمان جلالی	٣٣٤
حال احمد حمادی سرخسی	٣٣٥	حال ابو بکر وراق و دیدن حضرت خضر ع	٣٣٥
حال شیخ عطار و کشته شدن پسر او	٣٣٥	حال حسن بصری با مجوسی همسایه او که مسلمان شد	٣٣٥
حال فضیل بن عیاض و توبه او	٣٣٦	حال فضیل و یکی از قوم موسی و سری سقطی	٣٣٦
حال زنارداری که پس از اسلام قطبش قرار داده	٣٣٦		
باب بیست و پنجم در بیان حالات منجمان کاراگاه و آنچه سهم الغیب که از ایشان بعرصه ظهور آمده			٣٣٧
سهم الغیب ابو طاهر منجم در بنای تبریز و ضمانت از زلزله	٣٣٧	سهم الغیب محمد اردستانی و خبر دادن از ماتی الضمیر شاهرخ میرزا	٣٣٧
سهم الغیب فضل سهل درباره مامون الرشید	٣٣٧	سهم الغیب خسرو عروضی سمرقندی در آمدن پسر پیره زن	٣٣٨
سهم المجنون محمود داودی	٣٣٨	سهم الغیب عبد الله لسان در غلبه امیر تیمور بر روم	٣٣٩
سهم الغیب منجمی در قتل ابو نصر عضد الدوله	٣٣٩	سهم الغیب عمر خیام برای شکار سلطان سنجر	٣٤٠
سهم الغیب منجمی در فوت حجاج بن یوسف	٣٤٠	سهم الغیب منجمی درباره وشمگیر بن زیاد	٣٤٠
سهم الغیب محمود گیلانی درباره قطب شاه	٣٤٠	سهم الغیب یعقوب کندی درباره یکی از فقها	٣٤٠
سهم الغیب ابو ریحان درباره سلطان محمود و فال گوئی درباره او	٣٤١	سهم الغیب حکیم موصلی درباره خواجه نظام الملک	٣٤٣
سهم الغیب فضل سهل در بستن علم و خبر فوت خودش	٣٤٣	سهم الغیب منجم پرویز و کشته شدن او بجای پرویز	٣٤٤
سهم الغیب ابن عیسی منجم در زمان المستظهر بالله	٣٤٤	سهم الغیب ساده مردی از بلاد هندوستان	٣٤٤
سهم الغیب منجمی درباره عبد المحسن شاعر و مردن او از فقر	٣٤٤	سهم الغیب ابو معشر بلخی درباره مستعین عباسی	٣٤٤
سهم الغیب خسرو پسر فضل درباره معتصم عباسی	٣٤٥	سهم الغیب منجم پرویز در زوال مملکت بدست یزدجرد	٣٤٥
سهم الغیب انوری در خرابی عالم و ظهور امیر چنگیز	٣٤٦	سهم الغیب احمد عطاش درباره خودش	٣٤٦
سهم الغیب حاکم بن عزیز در مصر برای خودش	٣٤٦		
باب بیست و ششم در بیان حال وزراء مشتمل بر دوازده فصل و خاتمه فصل اول از بیان اداء...			

وزارت هرون مر موسی بن عمران را	۳۴۷	وزارت آصف مر سلیمان بن داود را	۳۴۷
وزارت شهرسب مر شاه طهمورث را	۳۴۷	وزارت گودرز عجمی مر زرسی بن هرمز را	۳۴۸
وزارت راست روشن مر بهرام گور را	۳۴۸	وزارت روشن ضمیر مر کاوه آهنگر را	۳۴۸
وزارت گندز دوز بر خسی ترک	۳۴۹	وزارت هامان وزیر فرعون	۳۴۹
وزارت فیثاغورس وزیر گشتاسب	۳۴۹	وزارت جاماسب وزیر و برادر گشتاسب	۳۴۹
وزارت بقراط وزیر بهمن کیانی	۳۴۹	وزارت سقراط وزیر همای	۳۴۹
وزارت افلاطون وزیر دارای [illegible]	۳۵۰	وزارت ارسطاطالیس وزیر اسکندر	۳۵۰
وزارت بوزرجمهر وزیر [illegible]	۳۵۰	وزارت بزرک امید وزیر شاه هرمز	۳۵۰
فصل دوم ذکر وزرای حضرت خاتم النبیین	۳۵۰	فصل سوم ذکر وزرای خلفای اربعه	۳۵۰
فصل چهارم در ذکر وزرای بنی امیه که چهارده تن از ایشان در نود و یکسال سلطنت نموده اند			۳۵۱
وزارت [illegible] وزیر معویه بن ابی سفیان و یزید	۳۵۱	وزارت قعقاع وزیر مروان و عبد الملک	۳۵۱
وزارت سلیمان وزیر سلیمان بن عبد الملک	۳۵۱	وزارت جراح بن عبد الله وزیر عمر ابن عبد العزیز	۳۵۱
وزارت عبد الحمید وزیر عبد الملک بن مروان و مروان حمار	۳۵۱	وزارت جعفر وزیر سلیمان عبد الملک	۳۵۱
وزارت ابو جعده وزیر مروان حمار و ملاقات او با سفاح	۳۵۲		
فصل پنجم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای بنی عباس که سی و هفت تن از ایشان در پانصد و پنجاه و [illegible] سال سلطنت نموده اند			
وزارت ابو سلمه خلال وزیر ابو العباس سفاح	۳۵۳	وزارت خالد جعفر برمکی وزیر سفاح و منصور	۳۵۳
وزارت عبد الملک بن احمد وزیر منصور	۳۵۳	وزارت ابو ایوب وزیر منصور	۳۵۳
وزارت سلیمان بن خالد وزیر منصور	۳۵۴	وزارت ربیع بن یونس وزیر منصور	۳۵۴
وزارت ابو عبد الله وزیر مهدی عباسی	۳۵۴	وزارت یعقوب بن طحان وزیر مهدی عباسی	۳۵۵
وزارت یحیی برمکی وزیر هارون الرشید	۳۵۵	وزارت فضل برمکی وزیر هارون الرشید	۳۵۵
وزارت فضل بن ربیع وزیر هارون	۳۵۶	وزارت فضل بن سهل وزیر مامون الرشید	۳۵۶
وزارت حسن بن سهل وزیر مامون الرشید	۳۵۷	وزارت احمد بن خالد وزیر مامون الرشید	۳۵۷
وزارت فضیل بن مروان وزیر معتصم بالله	۳۵۷	وزارت احمد بن اعجاز وزیر معتصم	۳۵۷
وزارت محمد بن عبد الملک وزیر معتصم و واثق پسرش	۳۵۷	وزارت موسی بن عبد الملک وزیر متوکل	۳۵۸
وزارت احمد بن الخصیب وزیر منتصر	۳۵۸	وزارت محمد بن ابی شوراب وزیر مستعین و معتز	۳۵۹
وزارت سلیمان بن وهب وزیر معتمد علی الله	۳۵۹	وزارت عبد الله بن سلیمان وزیر معتضد بالله	۳۶۰
وزارت قاسم بن عبد الله وزیر معتضد و مکتفی پسرش	۳۶۱	وزارت عباس بن حسین بن قاسم وزیر مقتدر بالله	۳۶۳
وزارت ابو الحسن فرات وزیر مقتدر بالله	۳۶۳	وزارت محمد بن داود وزیر مقتدر بالله	۳۶۳
وزارت علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله	۳۶۳	وزارت ابن مقله وزیر مقتدر و قاهر و راضی بالله	۳۶۴
وزارت محمد بن القاسم وزیر القاهر بالله	۳۶۴	وزارت عمید الرؤسا وزیر الطائع بالله	۳۶۵
وزارت ابن سلیمان وزیر القائم بامر الله	۳۶۵	وزارت ابو الفتح منصور وزیر القائم بامر الله	۳۶۵
وزارت فخر الدوله وزیر القائم بالله	۳۶۵	وزارت عمید الدوله وزیر مقتدی بامر الله	۳۶۶

وزارت

وزارت موید الدوله وزیر مقتدی بالله	۳۶۷	وزارت شدید الملک وزیر مقتدی بامر الله	۳۶۷
وزارت علی بن فخر الدوله وزیر المستظهر بالله	۳۶۸	وزارت ولی الدوله وزیر المستظهر بالله	۳۶۸
وزارت جلال الدوله وزیر المسترشد بالله	۳۶۸	وزارت صدر الاسلام وزیر مستظهر و مسترشد	۳۶۸
وزارت موید الدین وزیر الناصر لدین الله	۳۶۸		
فصل ششم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای بنی سامان که نه تن از ایشان در صد و دو سال سلطنت نموده اند			۳۶۹
وزارت ابو الفضل بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد سامانی	۳۶۹	وزارت جعفر عتبی وزیر عبد الملک بن نوح	۳۶۹
وزارت محمد بن محمد بلعمی وزیر منصور بن عبد الملک	۳۶۹	وزارت ابو الحسن مجتبی وزیر امیر نوح بن منصور	۳۶۹
وزارت ابو الحسن مراعی وزیر امیر نوح	۳۶۹	وزارت عبد الله بن عزیز وزیر امیر نوح	۳۶۹
وزارت ابو نصر بن الوزیر	۳۶۹	وزارت محمد بن ابراهیم وزیر امیر رضی سامانی	۳۷۰
فصل هفتم در ذکر وزرای غزنویه که چهارده تن از ایشان در صد و پنجاه سال سلطنت نموده اند			۳۷۰
وزارت ابو الفتح بستی وزیر سبکتکین	۳۷۰	وزارت خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود	۳۷۰
وزارت احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود	۳۷۱	وزارت حسنک وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود	۳۷۵
وزارت ابو سهل زوزنی وزیر سلطان مسعود	۳۷۵	وزارت احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود و سلطان مودود	۳۷۵
وزارت طاهر مستوفی وزیر سلطان مودود	۳۷۶	وزارت عبد الرزاق وزیر سلطان مودود	۳۷۶
وزارت حسین بن مهران وزیر فرخ زاد	۳۷۶	وزارت ابو بکر بن ابی صالح وزیر فرخ زاد	۳۷۶
وزارت ابو سهل جندی وزیر سلطان ابراهیم	۳۷۶	وزارت عبد الحمید وزیر سلطان ابراهیم	۳۷۶
فصل هشتم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای آل بویه که ایشان از دیالمه هم میباشند			۳۷۶
وزارت ابن عمید وزیر حسن بویه	۳۷۶	وزارت صابی وزیر [illegible] از دیالمه	۳۷۶
وزارت صاحب بن عباد وزیر فخر الدوله	۳۷۷	وزارت ابو علی خطیر وزیر فخر الدوله	۳۷۸
وزارت بو علی سینا وزیر شاهنشاه الدوله	۳۷۸		
فصل نهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای سلاجقه			۳۷۸
وزارت ابو القاسم نورصانی وزیر سلطان طغرل	۳۷۸	وزارت خواجه ابو منصور وزیر سلطان طغرل	۳۷۹
وزارت خواجه عبد الملک کندری وزیر سلطان طغرل	۳۷۹	وزارت خواجه نظام الملک وزیر الب ارسلان و سلطان ملکشاه	۳۷۹
وزارت تاج الملک وزیر سلطان ملکشاه	۳۸۱	وزارت عمید الملک وزیر سلطان برکیارق	۳۸۱
وزارت موید الملک وزیر سلطان برکیارق	۳۸۱	وزارت مجد الملک وزیر سلطان برکیارق	۳۸۱
وزارت فخر الملک وزیر سلطان برکیارق و فتنهٔ فدائیان	۳۸۲	وزارت ربیب الدوله وزیر سلطان محمد بن ملکشاه	۳۸۴
وزارت سعد الملک وزیر سلطان محمد بن ملکشاه	۳۸۴	وزارت خطیر الملک وزیر سلطان ملکشاه	۳۸۴
وزارت فخر الملک وزیر سلطان سنجر	۳۸۴	وزارت صدر الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵
وزارت شهاب الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵	وزارت شرف الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵
وزارت نظام الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵	وزارت معین الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۶
وزارت نصیر الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۸	وزارت قوام الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۸
وزارت ناصر الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۹	وزارت کمال الدین وزیر سلطان محمود بن محمد	۳۸۹

وزارت

وزارت شمس بن عثمان وزیر سلطان محمود بن محمد	۳۸۹	وزارت ربیب الدوله وزیر سلطان محمود	۳۸۹
وزارت شرف الدوله وزیر سلطان محمود	۳۸۹	وزارت شرف الدین وزیر سلطان طغرل	۳۹۰
وزارت عماد الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰	وزارت کمال الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰
وزارت مجد الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰	وزارت مؤید الدوله وزیر سلطان مسعود	۳۹۰
وزارت تاج الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰	وزارت شمس الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰
وزارت جلال الدین وزیر سلطان محمد	۳۹۱	وزارت شهاب الدین وزیر سلطان سلیمان	۳۹۱
وزارت فخر الدین وزیر سلطان ارسلان	۳۹۱	وزارت قوام الدین وزیر سلطان ارسلان	۳۹۱
وزارت کمال الدین وزیر سلطان ارسلان	۳۹۱	وزارت ابو عمرو وزیر سلطان ارسلان و طغرل	۳۹۱
وزارت عز الدین وزیر سلطان طغرل	۳۹۱	وزارت معین الدین وزیر سلطان طغرل	۳۹۲
فصل نهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای خوارزمشاهیه			۳۹۲
وزارت شمس الدین وزیر سلطان تکش	۳۹۲	وزارت صدر الدین وزیر سلطان تکش	۳۹۲
وزارت نظام الملک و پنج وزیر دیگر وزرای سلطان محمد	۳۹۲	وزارت بدر الدین وزیر سلطان محمد خوارزمشاه	۳۹۳
وزارت مجد الملک وزیر سلطان محمد خوارزمشاه	۳۹۳	وزارت بهاء الملک وزیر سلطان محمد	۳۹۳
وزارت رکن الدین وزیر سلطان محمد خوارزمشاه	۳۹۳	وزارت شرف الملک وزیر سلطان محمد	۳۹۳
فصل دهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای چنگیزیه			۳۹۴
وزارت مجد الدین وزیر چنگیز خان و پسرانش	۳۹۴	وزارت شمس الدین وزیر منکو قاآن خان	۳۹۵
وزارت شمس الدین وزیر هلاکو و ابقا و احمد خان	۳۹۶	وزارت سیف الدین وزیر هلاکو خان	۳۹۷
وزارت ملک جلال الدین وزیر ارغون خان	۳۹۷	وزارت سعد الدوله یهودی وزیر ارغون خان	۳۹۷
وزارت صدر الدین وزیر کیخاتون	۳۹۸	وزارت جلال الدین وزیر بایدو خان	۳۹۸
وزارت سعد الدین وزیر جایتو محمد	۳۹۸	وزارت خواجه رشید وزیر چند تن از چنگیزیه	۳۹۸
وزارت خواجه علیشاه وزیر ابو سعید خان	۳۹۹	وزارت محمد بن خواجه رشید وزیر ابو سعید خان	۳۹۹
وزارت ضیاء الدین وزیر ابو سعید خان	۳۹۹		
فصل یازدهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای آل مظفر و غوریان			۴۰۰
وزارت خواجه کمال الدین و پسرش وزیران مبارز الدین محمد مظفر	۴۰۰	وزارت خواجه قوام الدین وزیر شاه شجاع	۴۰۰
وزارت امیر کمال الدین وزیر شاه شجاع	۴۰۰	وزارت خواجه جلال الدین وزیر شاه شجاع	۴۰۰
وزارت خواجه تاج الدین وزیر شاه محمود	۴۰۰	وزارت مؤید الملک وزیر شهاب الدین غوری	۴۰۱
وزارت مجد الدین موسوی وزیر سلطان سوری	۴۰۱	وزارت نظام الملک وزیر سلطان شمس الدین	۴۰۱
فصل دوازدهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای تیموریه			۴۰۲
وزارت خواجه جلال بن سلام وزیر امیر تیمور	۴۰۲	وزارت خواجه اسمعیل خوارزمی وزیر امیر تیمور	۴۰۳
وزارت خواجه شرف الدین وزیر امیر تیمور	۴۰۳	وزارت خواجه احمد طوسی وزیر امیر تیمور	۴۰۳
وزارت غیاث الدین فخر الدین وزیران شاهرخ میرزا	۴۰۴	وزارت نظام الدین و فصیح الدین وزیران شاهرخ میرزا	۴۰۴
وزارت [illegible] وزیر شاهرخ [illegible] محمود میرزا	۴۰۴	وزارت میر جعفر تبریزی وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۴

وزارت

وزارت غیاث الدین وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵	وزارت میر علی مشقانی وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵
وزارت خواجه شمس الدین وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵	وزارت خواجه وجیه الدین وزیر میرزا بایسنقر	۴۰۵
وزارت خواجه محمود وزیر بابر میرزا	۴۰۵	وزارت خواجه شمس الدین وزیر بابر میرزا	۴۰۵
وزارت سید عماد الدین وزیر میرزا الغ بیک	۴۰۵	وزارت خواجه محمود وزیر محمد میرزا	۴۰۵
وزارت خواجه فخر الدین وزیر بابر میرزا	۴۰۵	وزارت خواجه شمس الدین وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵
وزارت خواجه نظام الملک وزیر شاهرخ و بابر میرزا	۴۰۶	وزارت امیر علیشیر وزیر سلطان حسین میرزا	۴۰۶
خاتمه باب بیست و ششم ذکر وزرائیکه در خدمت طرف داران بوده اند			۴۰۷
وزارت سلیمان بن کثیر وزیر صاحب الدعوة	۴۰۷	وزارت ملک افضل وزیر الامر باحکام الله	۴۰۷
وزارت خواجه عبد الحی وزیر اشرف خر	۴۰۷	وزارت جمال الدین وزیر اتابک	۴۰۷
باب بیست و هفتم در بیان رؤیای صادقه سریع الاثر			۴۰۸
خواب الواثق بالله درباره سد یاجوج	۴۰۸	خواب ابن عمران در استقلال آل عباس و حکومت بغداد	۴۱۰
خواب اتسز درباره سلطان سنجر و نجات او از اعدا	۴۱۰	خواب علاء الدین کیقباد در رسیدن بسلطنت	۴۱۱
خواب تاب تکری درباره سلطنت امیر چنگیز	۴۱۱	خواب امیر چنگیز در تسخیر مشرق و مغرب	۴۱۱
خواب امیر چنگیز در تسخیر ملک مغرب	۴۱۱	خواب مظفر بن منصور در رسیدن بسلطنت	۴۱۲
خواب سلطان محمد خوارزمشاه در انقراض سلطنتش	۴۱۲	خواب شخصی در فوت احمد بن منصور و اثر فوری	۴۱۳
خواب فرعون در سوختن خانه های قبطیان	۴۱۳	خواب هارون در اینکه مدفنش خاک طوس است و فوت او	۴۱۳
خواب دیدن یکی از بزرگان خواجه نظام الملک را و حالات	۴۱۴	خواب ضحاک شاه در انقراض دولتش و تسلط فریدون	۴۱۶
خواب بابکان و قصه بهمن و ساسان و اردشیر	۴۱۷	خواب ابو شجاع بویه و ظاهر شدن سلطنت در اولاد او	۴۱۹
خواب سبکتکین و ولادت سلطان محمود	۴۲۰	خواب عبد الملک مروان و خلافت پسران او	۴۲۰
خواب فردوسی و صله دادن رستم باو	۴۲۰	خواب حضرت یوسف و خواب سالار و ساقی و عزیز مصر	۴۲۰
خواب پدر فردوسی و تولد منصور فردوسی	۴۲۱	خواب یزید بن معاویه و سر کردگی عبید الله زیاد	۴۲۲
خواب نوشیروان و تعبیر بوذرجمهر	۴۲۲	خواب سام نریمان و آوردن زال از آشیانه سیمرغ	۴۲۳
خواب نضر بن ربیعه و تعبیر سطیح و وشق	۴۲۳	خواب عمرو بن مره جهنی در بعثت پیغمبر خاتم صلعم و اسلام او	۴۲۴
خواب مؤبد مؤبدان در زمان نوشیروان و غرایب ولادت پیغمبر	۴۲۵	خواب ابو بکر در بعثت پیغمبر آخر الزمان صلعم	۴۲۶
خواب شخصی که دیگ منقار بر چشم او زده بود و مردن او	۴۲۷	خواب دو نفر ضد یکدیگر و تعبیر ابن سیرین	۴۲۷
خواب ابن سیرین و ملاقات حضرت یوسف و عالم شدن او بعلم تعبیر	۴۲۷	خواب کسیکه قلاده جواهر بگردن سگ بسته بود	۴۲۷
خواب کسیکه زیت میان زیتون ریخته	۴۲۷	خواب کسیکه مرد وست بریده و بردار کرده دیده	۴۲۷
خواب ملک قوام الدین و ملاقات با حضرت خضر ع	۴۲۷	خواب ابو نصر فارابی و ملاقات با ارسطو	۴۲۸
خواب مرثد بن عبد الکلال در بعثت پیغمبر صلعم و تعبیر عفیرا	۴۲۹	خواب طفیل بن عمرو و تعبیر نمودن خودش	۴۲۹
خواب لیث در امر سلطنت خودش	۴۳۰	خواب شار ابو نصر و دستگیر شدن بدست سلطان محمود	۴۳۰
خواب سبکتکین و رسیدن بسلطنت	۴۳۰	خواب هرون الرشید در ریختن دندانهای او	۴۳۱
خواب حضرت یوسف بسته های هیزم را	۴۳۱	خواب حضرت یوسف عصای میوه وار را	۴۳۱

خواب

خواب حضرت خلیل و مامور شدن بذبح اسمعیل	۴۳۱	خواب عبد المطلب و مامور شدن بذبح عبد الله	۴۳۳
خواب بخت النصر و تعبیر حضرت دانیال	۴۳۳	خواب کسیکه دید مناره را چوب میزنند	۴۳۴
خواب فیثاغورس و ساختن بربط	۴۳۴	خواب کسیکه زمین با او سخن میگفت	۴۳۵
خواب کسیکه جائی را گشته بود و تعبیر ابن سیرین	۴۳۵	خواب کسیکه قدح پر آب دیده بود	۴۳۵
خواب کسیکه نعلینش گسسته شده بود	۴۳۵	خواب زنیکه گربه از شکم شوهرش چیزی میخورد	۴۳۵
خواب کسیکه هشتاد برگ از درخت افتاده دید	۴۳۵	خواب کسیکه او را خصی کردند	۴۳۵
خواب مؤذنیکه قبل از وقت اذان میگفت	۴۳۵	خواب کسیکه مرغ سنگ خوار دیده	۴۳۶
خواب کسیکه مرغ شکوفه خوار دیده	۴۳۶	خواب حسن بصری در اعتقاد او در حق ابن سیرین	۴۳۶
خواب کنیز سعید بن المسیب و مردن عبد الملک	۴۳۶	خواب کسیکه اذا جاء نصر الله میخواند	۴۳۶
خواب کسیکه جمع بین الاختین نموده بود	۴۳۶	خواب کسیکه در غار حلوا میخورد	۴۳۶
خواب دو نفر که بانگ نماز میگفتند و تعبیر مختلف	۴۳۶		
باب بیست و هشتم در ذکر بحور مشتمل بر دو فصل فصل اول در عدد بحور			۴۳۶
فصل دوم از باب بیست و هشتم در غرائب بحار ربع مسکون و حیوانات آن			۴۳۹
غرائب حال باذ نام در بحر اخضر	۴۳۹	غرائب حال جانور میر اماس نام در بحر مغرب	۴۳۹
غرائب حال تمساح در بحر نیل و سایر بحور	۴۳۹	غرائب حال ماهی دقوقی در بحور	۴۴۰
غرائب حال الیس و خاصیت گوشت او	۴۴۰	غرائب حال ماهی ابو حسین نام در بحر اخضر	۴۴۰
غرائب حال ماهی که او را شیخ الیهودی مینامند در بحر مغرب	۴۴۰	غرائب حال ماهی طایر خطاب نام در بحر هند	۴۴۰
غرائب بحر چین و طول عمق او	۴۴۰	غرائب حال در یتیم و وجه تسمیه او	۴۴۰
غرائب بحر عمان و بحر زنگ و در دیدن عنبر از آنجا	۴۴۱	غرائب بحر زنگ و غرائب جزایر او	۴۴۱
غرائب حال اژدهائیکه در بحر یاجوج افتاده	۴۴۲	غرائب حال ماهی که مهمان حضرت سلیمان شده	۴۴۲
غرائب حال میل و خرگوش آبی که در مجمع البحرین است	۴۴۲	غرائب حال اسبهای آبی در بحر حبشه	۴۴۲
غرائب حال آدمهای آبی در گرداب گجرات	۴۴۲	غرائب بحیره مقدونیه و خوشی آب و هوای او	۴۴۲
غرائب حال اسکندر ذو القرنین و سیر عجائب دریای محیط	۴۴۳	غرائب حال یزدجرد اثیم و کشته شدن بلگد اسب آبی	۴۴۴
باب بیست و نهم در غرائب براری ربع مسکون و حیوانات آن			۴۴۴
غرائب حال صهناچه و عظمت جثه او	۴۴۴	غرائب حال رخ در حدود هندوستان	۴۴۵
غرائب حال زرافه در ملک حبشه	۴۴۵	غرائب بیابان قاع بین عمان و حضرموت	۴۴۵
غرائب شهر جابریه و گذشتن سوار از سوراخ	۴۴۵	غرائب کوهستان رستمدار و سالم ماندن باساق	۴۴۵
غرائب ملک سند و هند	۴۴۶	غرائب حال باز و قبره	۴۴۶
غرائب حال کرگدن و فرار او از فرج مادر	۴۴۶	غرائب بیضه شتر مرغ	۴۴۶
غرائب کف پوسیده در مرد و بکارت زنان طمغاج	[illegible]	غرائب عقرب گربه	۴۶
غرائب حال راسو و هلاکت نهنگ بواسطه او	۴۷	[illegible] حال وق	۴۴۷
غرائب حال سقنقور	۴۴۷	[illegible] پشت	۴۴۷

غرائب

غرائب حال برقوس و مورچه در گزیدن	۴۴۷	غرائب حال موش هندی	۴۴۷
غرائب قریهٔ ملک حلب	۴۴۷	غرائب حال سمندر	۴۴۷
غرائب حال مناد	۴۴۷	غرائب حال کوردشتی	۴۴۸
غرائب حال شادوار	۴۴۸	غرائب حال غده	۴۴۸
غرائب حال عروط	۴۴۸	غرائب حال فرطلیس	۴۴۸
غرائب حال یوز و هر و کیک و پشه و عقرب	۴۴۸	غرائب حال نسناس	۴۴۸
غرائب نوعی از چوب در بلاد ترکستان	۴۴۸	غرائب ملک سراندیب	۴۴۹
غرائب ملک عادیان	۴۴۹	غرائب زمین مره در حدود شام	۴۴۹
غرائب یکی از جبال همدان	۴۴۹	غرائب ارض طمغاج	۴۴۹
غرائب حال شیر	۴۵۰	غرائب کوه پوشنگ	۴۵۰
غرائب یکی از حدود هندوستان	۴۵۰	غرائب یکی از کوههای عراق	۴۵۰
غرائب حال ملخ در حوالی سیراف	۴۵۰	غرائب حال راسو در جمع ددضع	۴۵۰
غرائب کوههای ترکستان	۴۵۰		
باب سی ام در بیان غرائب انهار ربع مسکون			۴۵۰
غرائب رود نیل	۴۵۰	غرائب نهر ارس	۴۵۱
غرائب نهریکه در حدود اندلس است	۴۵۱	غرائب نهریکه در جبال طبرستان است	۴۵۱
غرائب نهریکه در حوالی شیروان است	۴۵۱	غرائب نهر گنگ که از انهار هند است	۴۵۱
غرائب نهریکه در یونان است	۴۵۲	غرائب نهر آتیل	۴۵۲
غرائب نهر اهواز	۴۵۲	غرائب نهریکه کنار دریای قیروان است	۴۵۲
غرائب نهر آتیل و عظمت او	۴۵۲	غرائب نهر خوارزم	۴۵۳
غرائب نهرهائیکه در حدود قیروان است	۴۵۳	غرائب نهرهای حدود چین	۴۵۳
غرائب نهرهای تبرزت	۴۵۴	غرائب نهر قابس در ملک بربر	۴۵۴
غرائب نهر آذربایجان	۴۵۴	غرائب دجله بغداد	۴۵۴
غرائب نهر الذهب در زمین شام	۴۵۴	غرائب نهر چیچای که مبداش در یکی از جبال چین است	۴۵۴
باب سی و یکم در بیان غرائب عیون ربع مسکون			۴۵۴
چشمه اردهشنک در حدود قزوین	۴۵۴	چشمه لطیف بین اسفراین و جرجانیه	۴۵۴
چشمه بادخان در حدود دامغان	۴۵۴	چشمه مطیه	۴۵۵
چشمه داراب	۴۵۵	چشمه دوران	۴۵۵
چشمه جراد بین فارس و اصفهان	۴۵۵	چشمه سکوره در اراضی اندلس	۴۵۵
چشمه نار در نواحی انطاکیه	۴۵۵	چشمه بیت اللحم در بیت المقدس	۴۵۵
چشمه سلیمن	۴۵۵	چشمه فضه در مصر	۴۵۵
چشمه گرم در نواحی صقلاب	۴۵۵	چشمه نهاوند	۴۵۵

چشمه

چشمه مغرب در حدود هند	۴۵۵	چشمه علاج در زمین خرقان و قزوین	۴۵۵
چشمه سم در ملک چین	۴۵۶	چشمه ذهب در کوه بیستون	۴۵۶
چشمه شمس در زمین محاق	۴۵۶	چشمه مشک در دیار چین	۴۵۶
چشمه هرباس نزدیک نصیبین	۴۵۶	چشمه غاب در ارزن الروم	۴۵۶
چشمه غریب بجزیره سلامه	۴۵۶	چشمه در طبریه	۴۵۶
چشمه در تالش	۴۵۶	چشمه در حدود چین	۴۵۶
چشمه در حدود قزوین	۴۵۶	چشمه در بناکاه	۴۵۶
چشمه در ولایت ارمن	۴۵۶	چشمه در مراغه	۴۵۶
چشمه در ده نولای قزوین	۴۵۶	چشمه در جبل الطارق طبرستان	۴۵۷
چشمه سلوان در بیت المقدس	۴۵۷	چشمه های یکی از حدود دمشق	۴۵۷
چشمه یکی از جبال سمرقند	۴۵۷	چشمه زمین ارباج	۴۵۷
چشمه ولایت نخل معروف بعین البقر	۴۵۷	چشمه در زمین هند معروف بعین العقاب	۴۵۷
چشمه فاطون در زمین مصر	۴۵۷	چشمه حلب معروف بعین الحجاره	۴۵۷
چشمه حضرموت معروف بعین الخبث	۴۵۷	چشمه یمن	۴۵۷
چشمه در بلاد چین	۴۵۸	چشمه در کنار بیابان روم	۴۵۸
چشمه در حدود چین	۴۵۸	چشمه در حدود چین	۴۵۸
چشمه در مصر	۴۵۸	چشمه در حدود فارس قریب به بیت النور	۴۵۸
چشمه در طرف شرقی کشمیر	۴۵۸	چشمه در حدود ساغر	۴۵۸
چشمه در سرحد چین	۴۵۹	چشمه در قرب خطا	۴۵۹
چشمه در حد قیروان	۴۵۹	چشمه در دربند باب الابواب	۴۵۹
چشمه در بدخشان	۴۵۹	چشمه در موضع سلاهط	۴۵۹
چشمه در حدود طالقیه	۴۶۰	چشمه در نیشابور معروف بچشمه سبز	۴۶۰
چشمه در ارمنیه	۴۶۰	چشمه در جزیره عنبر	۴۶۰
چشمه حیوان در رفتن اسکندر	۴۶۰	چشمه نزدیک قرطبیه	۴۶۲
چشمه در حدود عندیان	۴۶۲	چشمه در حدود بامیان	۴۶۲
چشمه در حدود بدخشان	۴۶۲	چشمه در دیوسر کشمیر	۴۶۲
چشمه در سنده برای کشمیر	۴۶۲		

باب سی و دوم در بیان بدایع ربع مسکون و نوادر امور گوناگون ۴۶۲

بدایع نهر یکه در اقصای اندلس	۴۶۲	بدایع حال شخصی که چهار پسر از فرج و چهار از ظهر داشت	۴۶۳
بدایع قدحی که هرچه آب در او بریزند پر نشود	۴۶۳	بدایع دشتی که مابین بصره و اهواز است	۴۶۳
بدایع زمین باکو و شعلهٔ او	۴۶۳	بدایع آسیای نیشابور که بی آب میگردد	۴۶۳
بدایع نهریکه در حد اندلس است	۴۶۳	بدایع چاهیکه در مغرب است	۴۶۳

بدایع بئر السامش	۴۶۳	بدایع بئر الصواعق	۴۶۳
بدایع بئر بامیان	۴۶۳	بدایع بئر الفصیح	۴۶۳
بدایع بئر عبد الرحمن	۴۶۳	بدایع بئر غور	۴۶۴
بدایع بئر سناکت در حدود فارس	۴۶۴	بدایع سنگی که در فرغانه است	۴۶۴
بدایع یکی از بتخانهای هندوستان	۴۶۴	بدایع قبرستانی که در مصراست و بیان هوای او	۴۶۴
بدایع دو سنگ که در خارج قیروان است	۴۶۴	بدایع چاهی که در قم است	۴۶۴
بدایع بیابانیکه بین مرو و بلخ است	۴۶۴	بدایع زمینی که در ملک بستان است	۴۶۴
بدایع عقرب کیاه در طبرستان	۴۶۴	بدایع حال قومیکه قرب یکی از جزائر چین هستند	۴۶۴
بدایع ملک خطا و دیدن شاه کرشب	۴۶۵	بدایع قصبهٔ ملک غور	۴۶۵
بدایع حضرموت	۴۶۵	بدایع ارمنیه	۴۶۵
بدایع شتری که بصورت دراز گوش است	۴۶۵	بدایع وضع حمل خرس	۴۶۵
بدایع بوزینه و آموختن شطرنج	۴۶۵	بدایع فرتیه که از بلاد زنج است	۴۶۵
بدایع رودخانه مکران	۴۶۵	بدایع تولید موش	۴۶۵

باب سی و سیم موسوم بمجمع الغرائب مبنی بر دو فصل فصل اول در کیفیت جبال ۴۶۵

بدایع کوه سراندیب	۴۶۶	بدایع کوه قاف	۴۶۶
بدایع کوه ایلاق در ترکستان	۴۶۶	بدایع کوه فارق در کرمان	۴۶۶
بدایع کوه فیرم در طبرستان	۴۶۶	بدایع کوه صقالبه	۴۶۶
بدایع کوه مصر	۴۶۶	بدایع کوه طلا در غور	۴۶۶
بدایع کوه های غور	۴۶۷	بدایع کوه حرا و بوقبیس و رضوی	۴۶۷
بدایع کوه ابلستان در روم	۴۶۷	بدایع جبل بشری در قزوین	۴۶۷
بدایع کوه البرز	۴۶۷	بدایع کوه اروند که الحال الوند میگویند	۴۶۷
بدایع کوه دماوند	۴۶۷	بدایع کوه زر دامغان	۴۶۸
بدایع کوه جزیره قرطبیه	۴۶۸	بدایع کوهیکه یکی از حدود اندلس است	۴۶۸
بدایع جبال ایلاق	۴۶۸	بدایع کوه نهاوند	۴۶۸
بدایع کوه جزیرهٔ از جزائر هند	۴۶۸	بدایع جبل الصورة در کرمان	۴۶۸
بدایع جبل فرغانه	۴۶۸	بدایع جبل موریان در زمین فارس	۴۶۸
بدایع جبل داسدا	۴۶۸	بدایع جبل الروضه	۴۶۹
بدایع جبل رحیم در شرقی نیل	۴۶۹	بدایع جبل دماوند	۴۶۹
بدایع جبلی که در نواحی بصره است	۴۶۹	بدایع جبلی که در نواحی بیت المقدس است	۴۷۰
بدایع جبلی که در نواحی خراسان است	۴۷۰	بدایع جبل مورجان	۴۷۰
بدایع جبال تبت	۴۷۰	بدایع جبل ساغر	۴۷۱
بدایع جبل السم	۴۷۱	بدایع جبل طیفر	۴۷۱

...جران سبل المعظم	۴۷۱	بدایع جبل سلیمان در شرقی استراباد	۴۷۱
فصل دوم از باب سی و سوم در ذکر امور هوائیه از قبیل آیات و زلزله			۴۷۱
زلزله زمان متوکل عباسی سه مرتبه	۴۷۱	زلزله در طبرستان در زمان یکی از خلفا	۴۷۲
سنگ باریدن زمان متوکل	۴۷۲	تگرگ باریدن در زمان معتصم	۴۷۲
باریدن بلور در ملک تبت	۴۷۲	باریدن آهن در حوالی جرجان	۴۷۲
باریدن تگرگ در ری هر یک بوزن ۲ من	۴۷۳	باریدن تگرگ در مشهد مقدس	۴۷۳
زلزله در زمان المکتفی بالله در بغداد	۴۷۳	ظاهر شدن ستاره مانند آتش در آسمان	۴۷۳
باب سی و چهارم در بیان نوادر احجار و یواقیت ابدار			۴۷۳
حجر الماس که بدست بابر پادشاه افتاده	۴۷۴	حجر الماس کوه سراندیب	۴۷۴
حجر الماس در جبال جنوبی هند	۴۷۴	حجر الماس بر چند قسم است	۴۷۴
حجر الماس در مغرب زمین	۴۷۴	حجر یاقوت و اقسام او و خواص او	۴۷۵
حجر مرقیشیا و برقیشا و خواص او	۴۷۵	حجر السم و خواص او	۴۷۵
حجر مذمیر و سمیت او	۴۷۵	حجر الطالب و خاصیت او	۴۷۵
حجر الباه و خاصیت او	۴۷۵	حجر الزیت و خواص او	۴۷۵
حجر الخل و خاصیت او که ضد با سرکه است	۴۷۶	حجر المامز و خاصیت او	۴۷۶
حجر الخمار و خاصیت او	۴۷۶	حجر الفکر و خاصیت او	۴۷۶
حجر العقاب و خاصیت او	۴۷۶	حجر القی و خاصیت او	۴۷۶
حجر الکلب و خاصیت او	۴۷۶	حجر المطر و خاصیت او	۴۷۶
حجر القمر و خاصیت او	۴۷۶	حجر البقر و خاصیت او	۴۷۶
حجر الیهود و خاصیت او	۴۷۶	حجر العطاس و خاصیت او	۴۷۶
حجر القرطاس و خاصیت او	۴۷۶	حجر مقناطیس و خاصیت او	۴۷۶
حجر جوسولیون و خاصیت او	۴۷۶	حجر فرسلوس و خاصیت او	۴۷۶
حجر الطیار و خاصیت او	۴۷۶	حجری که عکس حجر مقناطیس است	۴۷۷
حجر فیروزه و خاصیت او	۴۷۷	حجر درنا الهوایب	۴۷۷
حجر شاه جواهر و خاصیت او	۴۷۷	حجر جزع و شائمت او	۴۷۷
حجر الماء و خاصیت او	۴۷۷	حجر الضحک و خاصیت او	۴۷۷
حجری که در بیت المقدس است	۴۷۷	حجرهائیکه از معدن یاقوت بیکو بیرون آوردند	۴۷۷
حجر زمرد و خاصیت او	۴۷۸	حجر الماسیکه رای و بیسه بجهانگیر پادشاه داد	۴۷۸
حجر یلنگ و خاصیت او	۴۷۸	حجری که در اسکندریه یافتند	۴۷۸
حجر خواه ام و خاصیت او	۴۷۸	حجری که در مصر یافت میشود	۴۷۸
حجرهائیکه قلع و گوشت و موی را جذب میکنند	۴۷۸	حجری که موش را بخود جذب میکند	۴۷۸
حجر کردروه فرعون	۴۷۸	حجر العقاب و خاصیت او	۴۷۹

باب

باب سی و پنجم در بیان عجایبات مار و اژدها و غیرهما			
اعجوبه در خلقت اژدها	۴۷۹	اعجوبه درباره دو مار سفید و سیاه و عروسی ما در منقبه	۴۷۹
اعجوبه در عمر مار و اقسام او	۴۸۰	اعجوبه در حال افعی و علاج کوری او	۴۸۰
اعجوبه در بزرگی ماریکه روغنش دوای زخم و شکسته است	۴۸۱	اعجوبه در بهم رسیدن ماران در مصر	۴۸۱
اعجوبه در خلقت مار دو سر	۴۸۱	اعجوبه در خلقت ماریکه نظرش سمیت دارد	۴۸۲
اعجوبه در عظمت اژدهای کشته در غزنو	۴۸۲	اعجوبه در عظمت ماریکه از دریا بیاید و مواشی مردم را بخورد	۴۸۲
اعجوبه در خلقت هشت قسم مار	۴۸۲	اعجوبه در حال علامیکه مار او را گزیده و مار مرده	۴۸۳
اعجوبه در عظمت اژدهای طبرستان و کشتن سام نریمان او را	۴۸۳	اعجوبه در اینکه جن سه قسمت یک قسم آن بصورت مار است	۴۸۳
اعجوبه درباره اژدهائیکه ابر او را از زمین شام بهوا برده	۴۸۳	اعجوبه در تکلم ماری در عمان پور هند	۴۸۳
اعجوبه در کشتن گرشسب اژدهای ایرانرا	۴۸۴	اعجوبه در خلقت ماریکه نظر بر او سبب هلاکت است	۴۸۴
باب سی و ششم در بدایع اشجار و آثار قدرت کردگار			۴۸۴
شجره سرو سهی که در نیشابور و او را پرستش میکردند	۴۸۴	شجره لبخه که از فارس بمصر بردند	۴۸۶
شجره زیتون و درازی عمر او	۴۸۶	شجره بلسان و هیئت او	۴۸۶
شجره عظیمه در زمین سودان	۴۸۶	شجره غریبه در بسطام	۴۸۶
شجره که باعتقاد زردشتیان کتاب زند از او بیرون آمده	۴۸۶	شجره که در بحر عرب است	۴۸۷
شجره و قواق و واق و اق	۴۸۰	شجره مقل ازرق	۴۸۷
شجره وهشت و عجایب او	۴۸۷	شجره عود در جزایر بحر هند	۴۸۷
شجره کوه سراندیب و عجایب برگ او	۴۸۷	شجره که با اسکندر صحبت کرده	۴۸۷
شجره مسجد اقصی که زمان بخت النصر خار داد	۴۸۸	شجره که در خانه یعقوب رسته بود	۴۸۹
شجره که گرشسب در هنگام سیر اشجار دیده	۴۸۹	شجره که آدم و حوا کشته اند و شباهت نخل بآدم	۴۸۹
شجره که نسل گوسفند نسیم دارد	۴۹۰	شجره که باتش نسوزد و آهن بر او کارگر نباشد	۴۹۰
شجره که میوه اش بشکل آدم مربع نشسته است	۴۹۰	شجره که برگش فیل را مست کند	۴۹۰
شجره که در اشهر حرم آب از او بچکد	۴۹۱	شجره که میوه اش مرغان را بیهوش کند	۴۹۱
شجره که در وقت تحویل سخن گوید	۴۹۱	شجره عجیبه از انگور و گندم و زیتون	۴۹۱
شجره سرو که در کرات با سرو دیگر جفت شد	۴۹۱	شجره طیبه سدرة المنتهی	۴۹۲
شجره طلائی مجرد در دهی که در صنعا است	۴۹۲	شجره وادی موسی	۴۹۲
شجره در حوالی غور برای تفال هنگام تحویل	۴۹۲	شجره متحرکه در کشمیر	۴۹۲
شجره که بر برگش شهادتین ثبت است	۴۹۲	شجره در بیشه کوه کیهان	۴۹۲
شجره نور در حدود مصر	۴۹۲	شجره روشنائی در حدود دار المرز	۴۹۲
شجره سوزاننده در وادی شام	۴۹۲	شجره عظیمه در حدود قدس خلیل	۴۹۲
شجره دو شاخ بد خاصیت در سامره	۴۹۳	شجره ملک تبت	۴۹۳
شجره که ارش گژدم است	۴۹۳	شجره مردم گریه در اقصای هند	۴۹۳

شجره

شجره آس نام در ملک روم	۴۹۳	شجره سرو فندقیه در اسلامبول	۴۹۳
شجره اندلس و خواص او	۴۹۳	شجره که بر قبر شاه سیاوش رسته	۴۹۳
باب سی و هفتم در بیان امور بدیعه و حالات عجیبه			۴۹۳
بدیعه در سخن زریب بابصله و خبر از قیامت	۴۹۳	بدیعه در زنده شدن رفیق عبدالله شافع بعد از کشته شدن	۴۹۴
بدیعه در استخلاص وکیل ابوعلی از چنگال شیر	۴۹۴	بدیعه در بیرون آمدن در گوش میرانشاه از آب جیحون	۴۹۴
بدیعه در مجسمه که در بکور کشمیر است	۴۹۵	بدیعه در جواب اردشیر بابکان	۴۹۵
بدیعه در چاه برهوت	۴۹۶	بدیعه در انگشتری یاقوت هرون الرشید	۴۹۶
بدیعه در خانه مقفل ملک روم	۴۹۶	بدیعه در فوت سفاح	۴۹۶
بدیعه در ظاهر شدن آتش در حجاز	۴۹۷	بدیعه در عظمت ژاله در گجرات	۴۹۷
بدیعه در ظاهر شدن قبر آچه بنت مشعر	۴۹۷	بدیعه در ظاهر شدن انگشتری امیر تیمور	۴۹۸
بدیعه در کشته شدن سعدالدین ابهری و نجات صاحب کبیر	۴۹۸	بدیعه در جنگ سلطان محمد تکش با پادشاه قراختا	۴۹۸
بدیعه در نجات سارخ خان از دزد	۴۹۸	بدیعه زبان بیرون آوردن دنک خان بعد از کشته شدن	۴۹۹
بدیعه در فوت لشکریان ملک بناکتین تماما بمرض وبا	۴۹۹	بدیعه در نجات جوان نابالغ از دخمه مغولان	۴۹۹
بدیعه در حال یکی از لشکریان سبکتکین	۵۰۰	بدیعه در کشته شدن بطات بن بخت النصر	۵۰۰
بدیعه در حال میتی که مشاهدات غریبه کرده	۵۰۱	بدیعه در بدائی که میان مرزبانان قزوین شده	۵۰۱
بدیعه در کشته شدن ابد فوت پادشاه قوم یغور	۵۰۱	بدیعه در ظاهر شدن خاک در ربیعه نصاری	۵۰۱
بدیعه در ظاهر شدن هفت قبر در تل الشقیق	۵۰۱	بدیعه در ظاهر شدن آتش در زمان کسری و برطرف شدن بدست خالد	۵۰۱
بدیعه در زبان بیرون آوردن سر مردان حمار	۵۰۲	بدیعه در کندن جوی سلیمه و ظاهر شدن سر و دست آدمی	۵۰۲
بدیعه در قتل خسرو پرویز و متوکل در ماجوریه	۵۰۲	بدیعه در حال سه نفر که بعد از فوت زنده شدند	۵۰۲
بدیعه در عمر لقمان عاد و فوت یکی از عادیان	۵۰۲	بدیعه در مغز سر موش که شش رطل بوده	۵۰۲
بدیعه در ظهور آتش در حد مغرب	۵۰۴	بدیعه در مکاشفات باطله امیر چنگیز	۵۰۴
بدیعه در بیرون آوردن آدم آبی	۵۰۵		
باب سی و هشتم در غرایب و عجایب تولدات انسان و حیوان و غیرهما			۵۰۵
غرایب ولادت حضرت عیسی ع	۵۰۵	غرایب خبر دادن سطیح از ولادت حضرت خاتم ص	۵۰۶
غرایب صورت موش در مصر	۵۰۶	غرایب در مواضع نیکوی ربع مسکون	۵۰۶
غرایب در آتش رفتن سیاوش	۵۰۶	غرایب در حمل آلان قوا و آوردن بیک شکم سه پسر	۵۰۶
غرایب یکی از قرای یمن در زرع	۵۰۷	غرایب خلقت سطیح کاهن	۵۰۷
غرایب خلقت وشق کاهن	۵۰۷	غرایب انگور لنجویه	۵۰۷
غرایب هوای میوز	۵۰۷	غرایب خلقت مردمان وبار	۵۰۷
غرایب حال مردمان یکی از حصار هند	۵۰۷	غرایب یکی از شهرهای چین و صنعای یمن	۵۰۸
غرایب تولد و خلقت دجال	۵۰۸	غرایب خروج دجال	۵۱۰
غرایب نزول عیسی ع و دفع فتنه دجال	۵۱۴	غرایب خروج یاجوج و ماجوج	۵۱۳

غرائب خلقت عوج و عنق و مادر او	۵۱۵	غرائب خلقت دو نفر که معده ایشان بهم چسبیده	۵۱۵
غرائب خلقت طفلی که سرش مثل آدم و تنش مثل مار بود	۵۱۶	غرائب ولادت طفلی که چهار سال در رحم بوده	۵۱۶
غرائب حال دختری که بیک حرکت پسر شده	۵۱۶	غرائب حال دختری که دو پسر متولد شده	۵۱۶
غرائب ولادت طفلی چهار چشم و دو بینی و دو دهان	۵۱۶	غرائب وضع حمل زنیکه پسر دو سر آورده	۵۱۷
غرائب حال دو دختر که پسر شدند	۵۱۶	غرائب حال دختری که نیمه بالای او دو بود	۵۱۷
غرائب حال دو شخص که پشت ایشان بهم چسبیده بود	۵۱۷	غرائب خلقت انسان در رحم مادر	۵۱۷
غرائب وضع حمل زنی بیک شکم یک مار و یک پسر	۵۱۷	غرائب حال شخصی که پس از زنی مرد شده	۵۱۷
غرائب حال دختری که پسر شده بود	۵۱۸	غرائب حال دو نفر دیگر که پس از دختری پسر شده	۵۱۸
غرائب حال شخصیکه هشت فرزند داشت چهار در زنی و چهار در مردی	۵۱۸	غرائب خلقت حجاج در نداشتن مخرج زیرین	۵۱۹
غرائب خلقت پسر انوری در نداشتن منفذ مقعد	۵۱۹	غرائب ولادت دلاله محتالی در بغداد	۵۱۹
غرائب ولادت خداوندخان دکنی	۵۱۹	غرائب ولادت دو دندان زیرین ابن عبدالله	۵۱۹
غرائب خلقت طفلی که تمام هیکلش مانند مار بوده	۵۱۹	غرائب وضع حمل زنی در مصر چهل پسر بیک شکم	۵۲۰
غرائب ولادت طفلی در هند مثل انگشت خنصر	۵۲۰	غرائب خلقت دو زن که ریش داشتند	۵۲۰
غرائب خلقت دختران ناصریه که باکره نیستند	۵۲۰	غرائب خلقت شتر بچه که نصفش آدم بوده	۵۲۰
غرائب خلقت طفلی که از کمر ببالا دو بوده	۵۲۰	غرائب خلقت طفل دو سر در روم	۵۲۰
غرائب ولادت بیرم بن حیان	۵۲۱	غرائب خلقت شخصی که شجاعتش باستان منهانه	۵۲۱
غرائب خلقت آدم بی دست که مثل خرس موی داشت	۵۲۱	غرائب خلقت قومی که مثل بوزینه مو دارند	۵۲۱
غرائب حال زنیکه دست نداشت و با پا کار میکرد	۵۲۱	غرائب حال اغرخان از صیت شیر گرفتن و سخن گفتن	۵۲۱
غرائب قنطره نهر مکران	۵۲۲	غرائب جواب ابن جوزی در منبر	۵۲۲
غرائب حال مردان صوبه بهار که بی دندانند	۵۲۲	غرائب حال مردم سرکار خاندیس در نداشتن احتلام	۵۲۲
غرائب حال سحره هند	۵۲۲	غرائب خلقت زنی که از کمر تا فرق دو زن بوده	۵۲۲
غرائب جبل الصبیان	۵۲۲	غرائب جزیرة النساء	۵۲۲
غرائب شهر طمغاج که زنانش هر شب باکره اند	۵۲۲	غرائب خلقت اشتر پلنگ در شهر حبشه	۵۲۲
غرائب خلقت صد بن عاد و هلاکت او	۵۲۳	غرائب خلقت سلامان از کل در حمام	۵۲۳
غرائب وضع حمل زنی بیک شکم کشتی و شتر بچه	۵۲۳	غرائب حال سلطان کشمیر و زنده شدن بعد از مردن	۵۲۳
باب سی و نهم گفتار در مشاهدات حالات عجیبه از اجانین و دیو و پری			۵۲۳
دیدن پسر عم شیخ برهان الدین موصلی جنی را بصورت مار	۵۲۴	دیدن عمر عدی جنیه را که عاشق او شده	۵۲۴
دیدن یکی از خویشان میر علیشیر دو جن در حمام و باغ	۵۲۵	دیدن یکی از ملازمان میرحسن ملکی جنی را بصورت بزغاله	۵۲۵
دیدن حضرت خاتم ص جنیان نصیبین و اسلام ایشان	۵۲۵	دیدن ابو عامر یهودی جنیان را در راه شام و خبر شدن از بعثت رسول خاتم ص	۵۲۶
دیدن شخص تحریبی جنیه را و کشتن او را به تدبیر	۵۲۷	دیده شدن اجانین بیحشم و یکپا در جزایر هند و یمن	۵۲۷
دیده شدن اجانین حدود چین بصورت آدم	۵۲۸	دیده شدن دابة الارض قبل از قیامت	۵۲۸
دیدن شیخ اذری غولان را در راه حجاز	۵۲۸	دیده شدن سعلات در جیشها	۵۲۸

دیده شدن العذار در زمین مصر و حجاز	۵۲۸	دیدن شخصی از عرب العذار را، مجامعت او با شک دوغ	۲۸
دیده شدن دلهاث در جزائر بحر	۵۲۹	دیده شدن شق بصورت آدمی	۵۲۹
دیدن حضرت خاتم مسیح جنی را بعد از کشتن معرد صنعا	۵۲۹		
باب چهلم در بیان وفا و حقیقت کلاب و سایر بهائم و دواب			۵۳۰
وفای سگی که در قزوین بر سر قبر صاحبش مرد	۵۳۰	وفای سگی که ضارب صاحبش را کشت و ابن صاحبش را خبر کرد	۵۳۰
وفای سگی که خصم صاحب ثانیش را کشت و به غیر صاحب اول نرفت	۵۳۱	وفای سگی که قاتلان صاحبش را شناخت	۵۳۱
وفای سگانی که به آنها احسان شده بود	۵۳۱	وفای سگی که شیر مسموم را خورده خود را فدای صاحبش نمود	۵۳۲
وفای سگی که خصیه ضارب صاحبش را کنده	۵۳۲	وفای سگی که نان عابد را گرفت و او را نصیحت کرد	۵۳۳
وفای سگی که زن صاحبش را برده بودند و واقعهٔ غریب است	۵۳۳		
باب چهل و یکم در بیان علوم غریبه و فنون بدیعه از نیرنجات و طلسمات			۵۳۴
نیرنجات مقنعی و دعوی الوهیت او	۵۳۴	نیرنجات ابراهیم زردشت در عهد گشتاسب	۵۳۵
نیرنجات مانی نقاش در زمان شاپور	۵۳۷	نیرنجات استاد یعقوب سکاکی	۵۳۷
نیرنجات شیخ عمر با مشعبد دیگر	۵۳۸	نیرنجات یکی از کنیزان معتضد	۵۳۹
نیرنجات سحره برای ضحاک	۵۳۹	نیرنجات حکمای زمان نمرود	۵۳۹
نیرنجات چوپان بواسطه یک انگشتری	۵۴۰	نیرنجات مسیلمه کذاب	۵۴۰
نیرنجات سبوره در زمان سلطان علاء الدین	۵۴۰	نیرنجات واقعه در دو شمعدان زمان اسکندر افغان	۵۴۲
نیرنجات واقعه در بتخانه چین	۵۴۳	نیرنجات واقعه در بتخانه دیگر چین	۵۴۳
نیرنجات جامه مهراج شاه که بشاه گرشسب داده بود	۵۴۳	نیرنجات واقعه در بتخانه نوبهار	۵۴۴
نیرنجات واقعه در بتخانه قیروان	۵۴۴	نیرنجات واقعه در بتخانه چین	۵۴۵
نیرنجات واقعه در بتخانه مرز چین	۵۴۵	نیرنجات واقعه در بتخانه بین مغرب و ایران	۵۴۵
نیرنجات واقعه در عمارتی که گرشسب به آنجا رسیده	۵۴۶	نیرنجات واقعه در حصار سومنات	۵۴۶
نیرنجات فرنگیان در فرنگ	۵۴۷	نیرنجات واقعه در حصار قسطنطنیه	۵۴۷
نیرنجات واقعه در یکی از حصار روم	۵۴۷	نیرنجات خانه که در یکی از قرای قسطنطنیه است	۵۴۸
نیرنجات واقعه در تحفیکه فریدون بفغفور داد	۵۴۸	نیرنجاتیکه خواجه عبدالصمد در یک صندوق بکار برده بود	۵۴۸
نیرنجاتیکه میر غیاث الدین در یک خانه بکار برده بود	۵۴۸	نیرنجات کلپای هند و ظهور او در روز عاشورا	۵۴۸
نیرنجات حمام قیصریه روم	۵۴۹	نیرنجات واقعه در بتی که در بارام هند است	۵۴۹
نیرنجات واقعه در ... که تختگاه فرعون بوده	۵۴۹	نیرنجات شهر انطاکیه	۵۴۹
نیرنجات واقعه در شیری که در همدان ساخته شده جهت سرما	۵۴۹		
باب چهل و دویم در بیان غرائب طیور و نوادر امور که بظهور آمده			۵۴۹
در بیان عنقا و چگونگی خلقت و مکان او	۵۴۹	در بیان ققنس و چگونگی خلقت و مکان او	۵۵۰
در بیان شترمرغ و چگونگی خلقت او	۵۵۱	در بیان طاوس و حسن صورت او	۵۵۱
در بیان حال شهدا در عالم برزخ	۵۵۲	در بیان مرغیکه در زمان متوکل بر جنازه نشست	۵۵۲

درپیان

در بیان مرغیکه در زمان الطایع بالله بانگ کرد	۵۵۲	در بیان مرغیکه در جزائر بحر هند است معروف بجاریر	۵۵۲
در بیان مرغیکه در ولایت نوبه است	۵۵۲	در بیان مرغیکه در جزائر بحر چین است و شکل فیل خرطوم دارد	۵۵۲
در بیان ماهی پرانی که در بحر هند است	۵۵۲	در بیان بوقلمون و چگونگی هیئت او	۵۵۲
در بیان عقاب و خواص وجود او	۵۵۲	در بیان باریدن بچه عصفور در قلعه کلاخ	۵۵۳
در بیان مرغ ماهی خوار	۵۵۳	در بیان مرغ فینون که بروی آب تخم میگذارد	۵۵۳
در بیان مرغیکه ذکرش الله فوق الفوق است	۵۵۳	در بیان مرغیکه زمان متوکل مردم را امر بتقوی نمود	۵۵۳
در بیان حال عنقا مطابق گرشسب نامه	۵۵۳	در بیان مرغ عجیبی که گرشسب در جزیره سکنبند دیده	۵۵۴
در بیان مرغیکه بصورت روباه بوده	۵۵۴	در بیان مرغان حدود طنجه	۵۵۴
در بیان مرغ اعمی و رسیدن روزی او	۵۵۵	در بیان باز و غرایب شکار او	۵۵۵
در بیان هوبره و تیز رفتاری او	۵۵۵	در بیان طوطی و انواع او	۵۵۵
در بیان خفاش و مشابهت او با انسان	۵۵۵	در بیان قنقدان و معالجات او	۵۵۵
در بیان رخ و عظمت پرهای او	۵۵۵	در بیان مرغ خوزان و عظمت جثه او	۵۵۶
در بیان مرغ سیلانی و شگون نمودن دیدن او	۵۵۶	در بیان مرغ خوشه و مرغ کوکو	۵۵۶
در بیان مرغ سقا و آب دادن او بمرغان	۵۵۶	در بیان مرغ بول دوست	۵۵۶
در بیان مرغ فانش و نگهداری او از بچه عقاب	۵۵۶	در بیان قمری و وفای او با جفت او	۵۵۶
در بیان روباه که مثل مرغ در طیران است	۵۵۶	در بیان مرغ باعیس و فرار او از انسان	۵۵۶
در بیان مرغ عام النار و عشق او با آتش	۵۵۶	در بیان مرغ عطوس و سوزاندن خود در ابدار چینی	۵۵۷
در بیان جفت شدن شترمرغ	۵۵۷	در بیان مرغان بادفا در ولایت بربر	۵۵۷
در بیان مرغیکه چهار جفت دارد و او را امیر کردانند	۵۵۷	در بیان مرغیکه غذای او عصفور است	۵۵۷
در بیان مرغ سیران و نواهای او	۵۵۷	در بیان مرغیکه مطابق سؤال جواب دهد	۵۵۷
در بیان مرغ عظیم الجثه در ملک تبت	۵۵۷	در بیان مرغ خاکی و بیضه آوردن او	۵۵۸
در بیان مرغیکه منقارش شش شاه بر طرف یمین است و شش شاه بر یسار	۵۵۸		
باب چهل و سوم در بیان غرائب جزائر مشتمل بر چهار فصل فصل اول در جزائر اوبیه هند			۵۵۸
ذکر جزیره اوبیه و حال سلطان آنجا و غرائب آن	۵۵۸	ذکر جزیره سیلان و توابع آن حدود و غرائب آن	۵۵۹
ذکر جزیره پیکو و غرائب نواحی آن حدود	۵۶۰	ذکر جزیره آچین و غرائب احوال اهالی آنجا	۵۶۱
ذکر جزیره چین و غرائب احوال اهالی آن حدود	۵۶۴	ذکر جزیره کرج و غرائب احوال اهالی آنجا	۵۶۵
ذکر جزیره جبک و عظمت بندر او	۵۶۵	ذکر جزیره پرتکال که پای تخت فرنگ است	۵۶۷
ذکر جزیره جاوه و مردم او که بصورت فیل قند	۵۶۸	ذکر جزیره ناکباری و آدم خواری اهالی آن	۵۶۸
فصل دوم از باب چهل و سوم در بیان غرائب جزائر ربع مسکون			۵۶۹
ذکر جزیره دوقیاق و غرائب درختانش	۵۶۹	ذکر جزیره خاوند و آبادی او	۵۶۹
ذکر جزیره رامی و آبادی او	۵۷۰	ذکر جزیره اغاب و فیلان قوی جثه آنجا	[illegible]
ذکر جزیره برطایل و عجایب آنجا	۵۷۰	ذکر جزیره موران و پشکان	[illegible]

ذکر

ذکر جزیرة القصر که از جزایر بحر هند است	۵۷۰	ذکر جزیرة القصر و عجایب احوال اهالی انجا	۵۷۰
ذکر جزیره مختلف که گفته اند سه جزیره است	۵۷۰	ذکر جزیره سین و عظمت عرض و طول او	۵۷۰
ذکر جزیره خالصه و بودن گوسفند صحرائی در آنجزیره	۵۷۱	ذکر جزیره وراک و حال آن نواحی	۵۷۱
ذکر جزایر بحر خزر و حال آن نواحی	۵۷۱	ذکر جزیره جاسک و حال آن نواحی	۵۷۱
ذکر جزیره اسب و حال حیوانات آنجزیره	۵۷۱	ذکر جزائر بحر چین و حیوانات آن نواحی	۵۷۱
ذکر جزیره برقطیه که الحال قسطنطنیه نامند	۵۷۱	ذکر جزیره مجمع البحرین و علائم او	۵۷۱
ذکر جزیره قیصور و حال ماهیان آنجا	۵۷۲	ذکر جزیره کله که میوه درختانش برغ است	۵۷۲
ذکر جزیره از جزائر چین که اهلش وجیه اند	۵۷۲	ذکر جزیره عنبر و کوتاهی قد اهالیش	۵۷۲
ذکر جزیره دوال با و سه جزیره دیگر	۵۷۲	ذکر جزیره گنبد الغراب و گنبد العرابی	۵۷۲
ذکر جزیره زنج و غرایبش	۵۷۳	ذکر جزیره نسا که اهلش همه زن است	۵۷۳
ذکر جزیره شفاله و اهلش	۵۷۳	ذکر جزیره لنجویه و غرایب روزش	۵۷۳
ذکر جزیره سلاهط و غرایبش	۵۷۳	ذکر جزیره جامه و غرایبش	۵۷۳
ذکر جزیره ملیار و بودن فلفل در آنجا	۵۷۳	ذکر جزیره متر دقین که نی نیزه در آنجا است	۵۷۳
ذکر جزیره ملوب و غرایب میوه آن نقطه	۵۷۳	ذکر جزیره یاقوت که اصناف یاقوت انجا است	۵۷۳
ذکر جزیره فضه و بودن نقره در آنجا	۵۷۳	ذکر جزیره الیراع و زیادتی طول آنجا	۵۷۴
ذکر جزیره سلاکه اهلش گوشت آدم میخورند	۵۷۴	ذکر جزیره اکابوس که اهلش همیشه برهنه اند	۵۷۴
ذکر جزیرة المحترقه و آتش سوزی آنجا	۵۷۴	ذکر جزیره نناس که اهلش یکچشم اند	۵۷۴
ذکر جزیره منار و غرایب آنجا	۵۷۴	ذکر جزیره راجی و بودن تریاق در انجا	۵۷۴
فصل سوم از باب چهل و سوم در بیان غرایب و نوادر جزائر و متعلقات آنها			۵۷۴
نوادر جزیره که اهلش با استخوان ماهی بجنگ آمدند	۵۷۴	نوادر جزیره برطایل و گلهای آنمکان و غرایبش	۵۷۴
نوادر جزیره عنبر و غرایبش	۵۷۵	نوادر جزیره ارمتی و غرایبش	۵۷۵
نوادر جزیره حیات و غرایبش	۵۷۶	نوادر جزیره ریاحین و غرایبش	۵۷۶
نوادر جزیره خار و غرایبش	۵۷۷	نوادر جزیره سنگینه و غرایبش	۵۷۷
نوادر جزایری که گرشسب بعد از سنگینه دیده	۵۷۸	نوادر جزیره هرچیر و غرایبش	۵۷۸
نوادر جزیره گراز و غرایبش	۵۷۹	نوادر جزیره گرشسب بعد از گراز دیده	۵۷۹
نوادر جزیره خیزران و غرایبش	۵۷۹	نوادر جزیره مورچکان و غرایبش	۵۸۰
نوادر جزیره اسب و غرایبش	۵۸۰	نوادر جزیرة الجبل و بدایعش	۵۸۲
فصل چهارم از باب چهل و سوم در غرایب و نوادر جزائر مغرب			۵۸۲
نوادر جزیره لاقطیه و فتح انجزیره بدست گرشسب	۵۸۳	نوادر جزیره آلذهب و غرایبش	۵۸۳
نوادر جزیره الجوبه و غرایبش	۵۸۴	نوادر جزیره هوشس رما و غرایبش	۵۸۴
نوادر جزیرة البرنج و غرایبش	۵۸۴	نوادر جزیرة القصر و غرایبش	۵۸۵
نوادر جزیرة الجانه	۵۸۵	نوادر جزیره کلیم گوشان و غرایبش	۵۸۵

نوادر جزیره سکسار و غرایبش	۵۸۵	نوادر جزیره که میوه درختش زن است و بدایع دیگر	۵۸۶
باب چهل و چهارم مشتمل بر سه فصل فصل اول در چگونگی عمارات عالیه			۵۸۶
عمارات قبه هرمان در مصر و بدایعش	۵۸۶	عمارات و بدایع شهر مصر	۵۹۱
عمارات مداین و قصور کسری	۵۹۲	عمارات شهر فیجور و بدایع چرخ فلک	۵۹۳
عمارات عالیه که سلطان محمود دیده	۵۹۴	عمارت سلیمانی در اسکندریه و قصه دیگر	۵۹۵
عمارت مقدو بنا کرده ذوالقرنین بنا کرده	۵۹۷	عمارت اسکندر که بلندترین مواضع روی زمین است	۵۹۸
عمارت مدینة النحاس و بدایع غریبه	۵۹۸	عمارت خورنق و سدیر و غرایبش	۶۰۲
عمارت بتخانه بلیبان در هندوستان	۶۰۳	عمارت حمام و بلیناس	۶۰۳
عمارتیکه بلیناس حکیم دیده	۶۰۴	عمارت طاق کسری و بدایعش	۶۰۴
عمارت قیصر غمدان	۶۰۴	عمارت مدرسه هرات و بدایعش	۶۰۵
عمارت بهشت شداد بن عاد	۶۰۵	عمارات رومیه و عظمت او	۶۰۶
فصل دوم از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه بلدان معروفه			۶۰۷
وجه تسمیه شهر قزوین	۶۰۷	وجه تسمیه شهر بلخ	۶۰۷
وجه تسمیه بخارا	۶۰۷	وجه تسمیه شهر هند و مکران	۶۰۷
وجه تسمیه نهاوند	۶۰۸	وجه تسمیه سر من رای	۶۰۸
وجه تسمیه بابل	۶۰۸	وجه تسمیه قسطنطنیه	۶۰۹
وجه تسمیه بیت المقدس	۶۰۹	وجه تسمیه خوارزم	۶۱۰
وجه تسمیه بادغیس	۶۱۰	وجه تسمیه قصر شیرین	۶۱۱
وجه تسمیه جرجان	۶۱۱	وجه تسمیه استراباد	۶۱۱
وجه تسمیه بلغار	۶۱۱	وجه تسمیه مؤتفکات	۶۱۲
وجه تسمیه ابرقو	۶۱۲	وجه تسمیه کوفه	۶۱۲
وجه تسمیه بصره	۶۱۳	وجه تسمیه حلوان	۶۱۳
وجه تسمیه انبار	۶۱۳	وجه تسمیه سپاهان	۶۱۳
وجه تسمیه ری	۶۱۳	وجه تسمیه کاشان	۶۱۳
وجه تسمیه جندشاپور	۶۱۳	وجه تسمیه خوزستان	۶۱۳
وجه تسمیه شیراز	۶۱۳	وجه تسمیه سیستان	۶۱۴
وجه تسمیه شماخی	۶۱۴	وجه تسمیه شهر طوس	۶۱۴
وجه تسمیه کوناباد	۶۱۴	وجه تسمیه بیارجمند	۶۱۴
وجه تسمیه ابهر	۶۱۴	وجه تسمیه بسطام	۶۱۴
وجه تسمیه سمرقند	۶۱۵	وجه تسمیه آمل	۶۱۵
وجه تسمیه مداین	۶۱۶	وجه تسمیه بغداد	۶۱۶
وجه تسمیه طبرستان	۶۱۶	وجه تسمیه کشمیر	۶۱۶

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

فهرست

وجه تسمیه نوروز	۶۱۶	وجه تسمیه همدان	۱۶
وجه تسمیه عراق	۶۱۷	وجه تسمیه طائف	۱۷
وجه تسمیه قرشی	۶۱۷	وجه تسمیه جشن سده	۱۷
وجه تسمیه قزوین	۶۱۷	وجه تسمیه دمشق	۱۷
وجه تسمیه شاه دارو و شراب	۶۱۷	وجه تسمیه پازهر	۱۷
وجه تسمیه نیشابور	۶۱۸	وجه تسمیه سبزوار	۱۹
وجه تسمیه سنجار	۶۱۹	وجه تسمیه منذلی	۱۹
وجه تسمیه سرخس	۶۱۹		
فصل سوم از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه و القابات و خطابات			
وجه تسمیه آدم	۶۱۹	وجه تسمیه لفظ دری و خوری و غیرها	۱۹
وجه تسمیه اب	۶۲۰	وجه تسمیه خضر	۲۰
وجه تسمیه اسمعیل و اسرائیل	۶۲۰	وجه تسمیه ایران و گردان	۶۲۰
وجه تسمیه حواریون	۶۲۱	وجه تسمیه قیصر	۶۲۱
وجه تسمیه بردالعجوز	۶۲۱	وجه تسمیه هاجر	۶۲۲
وجه تسمیه اصطرلاب	۶۲۲	وجه تسمیه سکندر	۶۲۲
وجه تسمیه سبا	۶۲۲	وجه تسمیه ذوالقرنین	۶۲۲
وجه تسمیه قریش	۶۲۳	وجه تسمیه افراسیاب	۶۲۳
وجه تسمیه بنی الاصفر	۶۲۳	وجه تسمیه قرمطی	۶۲۳
وجه تسمیه صفا و مروه	۶۲۳	وجه تسمیه مالک دینار	۶۲۳
وجه تسمیه وشمگیر	۶۲۳	وجه تسمیه تریاق	۶۲۴
وجه تسمیه موسی و هرون	۶۲۴	وجه تسمیه نوشیروان	۶۲۴
وجه تسمیه مردان حمار	۶۲۴	وجه تسمیه امیر منصور شغالی	۶۲۵
وجه تسمیه قاب قوسین	۶۲۵	وجه تسمیه شطرنج و اجزای او	۶۲۵
وجه تسمیه ذوالفقار	۶۲۵	وجه تسمیه ذوالخمار	۶۲۵
وجه تسمیه سامان	۶۲۶	وجه تسمیه کاغذ	۶۲۶
خاتمه در اظهار معموری بلدان معروفه			۶۲۶
وصف معموری هرات	۶۲۶	وصف معموری ری	۶۲۶
وصف معموری آمل	۶۲۶	وصف معموری چین	۶۲۶
وصف معموری مصر	۶۲۶	وصف معموری گجرات	۶۲۷
وصف معموری بیت المقدس	۶۲۷	وصف معموری نیشابور	۶۲۷
وصف معموری عراق عرب	۶۲۷		

قد فرغت من فهرس البحیره فی السابع عشر من شهر ربیع المولود سنه ۳۳۶

37

TEHERAN

ENZELI

BAKU ENZELI

JOSEPH RODIT

POSTE RESTA